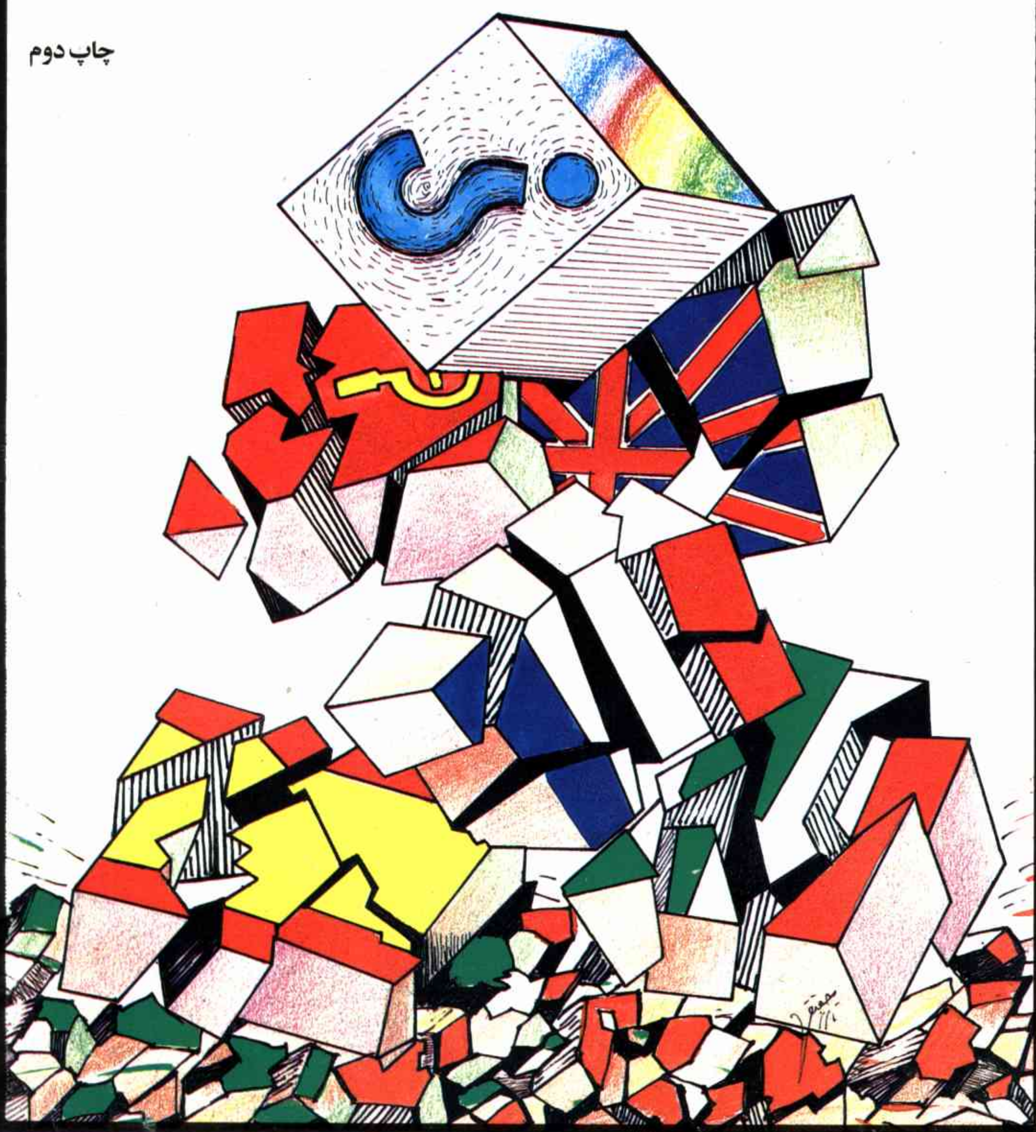
پیدایش و فروپاشی قدرتهای بزرگ

نوشتهٔ پُل کندی

ترجمهٔ عبدالرضا غفرانی

چاپ دوم



پیدایش و فروپاشی قدرتهای بزرگ

پیدایش و فروپاشی قدرتهای بزرگ

تألیف

پُل کنـدی

ترجمهٔ

عبدالرضا غفرانی

انتشارات اطلاعات
تهران – ۱۳۸۵

Kennedy, Paul M
کندی، پل، ۱۹۴۵ -
پیدایش و فروپاشی قدرتهای بزرگ/ پل کندی؛ ترجمه عبدالرضا غفرانی. - تهران: اطلاعات، ۱۳۷۰.
۷۹۶ ص. : نقشه، جدول، نمودار.
ISBN 964 - 423 - 171 - 6
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: The Rise and fall of the great powers: economic change and military conflict, from 1500 to 2000.
این کتاب تحت عنوان ظهور و سقوط قدرتهای بزرگ در سال ۱۳۷۰ توسط انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی نیز منتشر گردیده است.
چاپ دوم: ۱۳۸۵
کتابنامه: ص. [۷۶۳] - ۷۹۶.
۱. تاریخ جدید. ۲. تاریخ اقتصادی. ۳. تاریخ نظامی جدید. ۴. تسلیحات - جنبه‌های اقتصادی. الف. غفرانی، عبدالرضا، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: ظهور و سقوط قدرتهای بزرگ؛ (تحولات اقتصادی و کشمکشهای نظامی در سالهای ۱۵۰۰ تا ۲۰۰۰).
D۲۱۰ / ۹ک   ۹۰۹/۸۲
کتابخانه ملی ایران   ۷۰-۱۵۱۷م

انتشارات اطلاعات

تهران: خیابان میرداماد، خیابان نفت جنوبی، روزنامه اطلاعات، شماره پستی ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۶ - ۲۹۹۹۳۴۵۵   تلفن دفتر توزیع و فروش: ۲۹۹۹۳۴۳۲
فروشگاه مرکزی: خیابان انقلاب اسلامی، روبروی دانشگاه تهران، تلفن: ۶۶۴۶۰۷۳۴

پیدایش و فروپاشی قدرتهای بزرگ
نوشتهٔ پل کندی   ترجمهٔ عبدالرضا غفرانی

حروفنگاری، چاپ و صحافی: مؤسسه اطلاعات

چاپ اول: ۱۳۷۰   چاپ دوم: ۱۳۸۵   شمارگان: ۲۱۰۰ نسخه
قیمت: ۴۸۰۰ تومان

شابک: ۶-۱۷۱-۴۲۳-۹۶۴   ISBN: 964-423-171-6

فهرست مطالب

بسمه تعالی

مقدمهٔ مترجم

تاریخ بشر همواره مشحون از جنگ و ستیز میان اقوام و ملل و شاهد پیروزی و شکست آنان بوده است و در این کشمکشها و جنگها همیشه ملت یا قومی که قدرت داشته یا قدرت پیدا کرده بر ملت یا ملل ضعیف‌تر از خود غلبه یافته است و چند زمانی بر سرزمینهای پهناور و گروهی از اقوام و ملل فرمانروایی کرده و پس از چندی از اریکه قدرت به زیر آمده و تضعیف شده و یا از صحنه حیات محو گردیده است. قدرت یافتن یك قوم یا ملت معلول عواملی چند بوده است و جالب اینکه گاه همان عوامل در از بین بردن قدرت آن نقش و تأثیر بسزایی داشته است. هنگامی که تاریخ را می‌خوانیم بوضوح مشاهده می‌کنیم که این داستان بارها حادث شده و هم‌اکنون هم تکرار می‌شود و اینکه گفته‌اند «تاریخ تکرار می‌شود» از همین واقعیت سرچشمه می‌گیرد. در این کتاب، واقعیت تاریخی مذکور در یك دوره پانصد ساله بیان می‌شود و در پرتو آن حوادث این دوره از تاریخ بشر مورد تجزیه و تحلیل واقع می‌گردد. نویسنده کتاب به بررسی و ریشه‌یابی پیدایش و فروپاشی قدرتهای بزرگ در طول پنج قرن می‌پردازد. از نظر او یکی از عواملی که در پیدایش قدرتهای بزرگ مؤثر است وقوع جنگ میان ملل و اقوام می‌باشد و او وقوع جنگ را ناشی از افزایش قدرت نظامی این یا آن ملت توصیف می‌نماید و قدرت نظامی را هم معلول بالا رفتن بنیه و توان مالی یك ملت و یا کشور می‌پندارد و کاهش قدرت اقتصادی را عامل مؤثر (هرچند نه تنها عامل) در فروپاشی قدرت می‌داند، و لذا نویسنده سعی دارد در کلیه

فصول و مباحث کتاب این دو عامل (اقتصاد و قدرت نظامی) را به طور مشخص قید کند و تأثیر متقابل این دو عامل را در تکوین جریانات تاریخی پنج قرن اخیر و بالاخص در قاره اروپا مورد بحث قرار دهد، حاصل کلام اینکه، به نظر او افزایش توان اقتصادی لزوماً قدرت نظامی را سبب می گردد و متعاقب آن توسعه قلمرو و متصرفات کشور قدرتمند محقق می شود و گستردگی قلمرو تعهدات مالی و مآلاً دشواری اداره امور را برای قدرت غالب به دنبال دارد که این خود زمینه تضعیف و فروپاشی آن را فراهم می کند.

گرچه آنچه نویسنده در این کتاب گفته، دیگر مورخین هم در گذشته ممکن است گفته باشند، اما آنچه او را احتمالاً از دیگران متمایز می سازد برداشتهای او از حوادث تاریخی و دیدگاه خاصی است که از آن به این حوادث می نگرد. او صرفاً تاریخ نمی نویسد، بلکه حوادث را ریشه یابی و تجزیه و تحلیل می کند و سعی دارد با استناد به حوادث تاریخی گذشته و با تأکید بر این اصل که «تاریخ تکرار می شود» به پیش بینی آنچه در آینده رخ می‌دهد بپردازد هرچند که در این کار ادعایی ندارد. اما حتی اگر آنچه او پیش بینی می کند تمام و کمال تحقق نیابد تردیدی نیست که گوشه‌ای از واقعیت را بیان می‌دارد.

پل کندی نویسنده این کتاب در انگلستان چشم به جهان گشوده و پس از اتمام تحصیلات ابتدایی و متوسطه وارد دانشگاه نیوکاسل شده و با درجه ممتاز در رشته تاریخ از آن دانشگاه فارغ‌التحصیل گردیده و سپس موفق به دریافت دکتری از دانشگاه اکسفورد شد. دکتر کندی در مراکز متعدد علمی اروپا و آمریکا در رشته تاریخ به تحقیق و تدریس پرداخته است. او عضو انجمن سلطنتی تاریخ بوده و قبلاً عضویت مؤسسه مطالعات عالی در دانشگاه پرینستون و نیز مؤسسه الکساندر فن هامبولد را در آلمان داشته است. وی در سال ۱۹۸۳ به دانشگاه بزرگ و معتبر «ییل» در آمریکا رفت تا در زمینه مسائل نوین بین‌المللی و استراتژیکی مطالعه و بررسی کند. او کتب متعدد دیگری را به رشته تحریر در آورده و با روزنامه‌های معتبری چون نیویورك تایمز و واشنگتن پست و مجله اکونومیست هم همکاری داشته و صاحب نظر در مسائل کنونی بین‌المللی است.

نویسنده هرچه نوشته صرفاً نظرات خودش بوده و طبیعی است که مسئول آن خواهد بود و من هرگز درصدد رد و یا تأیید آن نبوده و نیستم و تنها سعی و کوششم برگردان آن با رعایت امانت بوده و قضاوت در مورد این کتاب و نویسنده آن با خوانندگان است.

این کتاب پرفروشترین کتاب در دهه ۱۹۸۰ در اروپا و آمریکا بوده و بسیاری از صاحب‌نظران و نویسندگان آن را یك مرجع تلقی می کنند و مطالعه آن را برای اهل تحقیق مفید و

یك منبع غنی توصیف می‌نمایند و لذا این کتاب می‌تواند مورد استفاده دانشگاهیان و دانشجویان عزیز بالاخص در دوره‌های فوق لیسانس و دکتری رشته‌های علوم سیاسی و اقتصادی قرار گیرد. زیرا علاوه بر اینکه کتاب خود مرجعی با ارزش است در عین حال منابع و مآخذ فراوانی را معرفی می کند که لازم دانستم فهرست آنها را هرچند که طولانی است، در آخر کتاب بیاورم. شماره‌هایی که خواننده در متن کتاب می بیند، او را به فهرست منابع و مآخذ راهنمایی می کند.

اما در مورد ترجمه این کتاب باید بگویم که هیچ‌گاه میسر نمی‌شد مگر با حول و قوت خداوند سبحان که هر چه او خواست شد و هرچه اراده کند می شود و لذا او را سپاس می گزارم که مرا یاری داد که از عهده این مهم برآیم. ترجمه این کتاب را مرهون عزیزان و نیکانی هستم که لازم می‌دانم از آنان یاد نمایم: همسر وفادار و پرتلاشم خانم قدسیه خسرو شاهی (غفرانی) در تمام طول ترجمه این کتاب در کنارم بوده و با دلسوزی و دقت و وسواس و تعهد کتاب را ویراستاری نموده و مبالغه نکرده ام اگر بگویم که سهم او در ترجمه این کتاب کمتر از مترجم نبوده است. لذا بر خود لازم می‌دانم از او سپاسگزاری کنم.

کلیه همکاران در مؤسسهٔ اطلاعات از کمك و مساعدت در کلیه مراحل مضایقه ننموده اند که جای سپاس فراوان دارد. دوست ارجمند و فرزانه‌ام آقای مهدی بشارت مسئول مجله وزین اطلاعات سیاسی ـ اقتصادی مشوق اصلی من در تداوم کار و به ثمر رسیدن این ترجمه بوده است. لذا تشکر و سپاس من چیزی بر او نمی افزاید و چیزی هم از دین من نسبت به او نمی کاهد.

بی‌تردید این ترجمه عاری از خطا و لغزش نیست ولی با این امید به ترجمه آن دست یازیدم که خدمتی هرچند ناچیز به فرهنگ این کشور کرده باشم، امیدوارم که اهل تحقیق و علم عذر تقصیر مرا بپذیرند و خطاهایم را تذکر دهند تا در آینده در رفع آنها بکوشم. از خداوند توانا مسئلت دارم همه محققین و دانش‌پژوهان را در امر تحقیق و تفحص موفق بدارد.

عبدالرضا غفرانی

تیرماه یکهزار و سیصد و هفتاد

مقدمهٔ مؤلف

در این کتاب از قدرتهای ملی و بین‌المللی در دوران جدید بحث می‌شود (منظور از دوران جدید، دورهٔ بعد از رنسانس است.) هدف این کتاب ریشه‌یابی و تشریح چگونگی ظهور و سقوط قدرتهای بزرگ در ارتباط باهم و در طول پنج قرن و از زمانی است که حکومتهای سلطنتی به شکل و نوع جدید آن در اروپای غربی به وجود آمدند و سفر به سرزمینهای ماورای بحار صورت گرفت و سیستم جهانی دولتها آغاز به کار نمود. بخش عمدهٔ این کتاب لزوماً به جنگها اختصاص دارد و بویژه به جنگهای مهم و دراز مدت می‌پردازد که در نتیجه ائتلاف قدرتهای بزرگ صورت گرفته و تأثیر قابل ملاحظه‌ای بر نظام بین‌المللی گذارده است. اما این کتاب صرفاً یك کتاب تاریخ نظامی نیست، زیرا تحولاتی را هم که از سال ۱۵۰۰ میلادی در نظام اقتصادی جهان رخ داده است؛ ریشه‌یابی می‌کند؛ امّا نمی‌توان و نباید این کتاب را تاریخ اقتصادی تلقی نمود. آنچه در این کتاب عمدتاً بدان پرداخته می‌شود، تأثیر استراتژی و اقتصاد در یکدیگر است. به عبارت دیگر، این واقعیت را بیان می‌دارد که چگونه دولتهای طراز اول در سیستم بین‌المللی در صدد افزایش قدرت و ثروت خود بوده‌اند تا هم قوی و هم ثروتمند شوند و بمانند.

بنابراین، درگیری نظامی که در عنوان کتاب آمده است، همواره در چهارچوب تحولات اقتصادی بررسی می‌شود. پیروزی هریك از قدرتهای بزرگ در یك زمان و یا سقوط یك قدرت بزرگ دیگر در زمان دیگر، معمولاً معلول جنگ طولانی نیروهای مسلح آن و یا این قدرت بوده است؛ امّا ظهور و سقوط قدرت تا حدودی معلول کاربرد مؤثر منابع مولّد اقتصادی در دوران

جنگ نیز بوده است. این ظهور و سقوط علاوه بر اینها، حاصل روشی بوده که هر کشور در مقایسه با سایر کشورهای طراز اول و دهها سال قبل از شروع هر جنگ به کار برده و موجب رونق یا رکود اقتصادی شده است. به همین دلیل، در این کتاب چگونگی تحول تدریجی موقعیت یك قدرت بزرگ جهانی در دوران صلح به اندازه زمان جنگ اهمیت دارد.

مطلبی که در مقدمه ارائه می‌شود، در متن کتاب با تفصیل مورد تجزیه و تحلیل قرار خواهد گرفت، اما می‌توان آنچه را در کتاب به بحث درآمده، به این شرح خلاصه کرد:

قدرت نسبی کشورهای طراز اول در جهان هرگز ثابت نمی‌ماند و دلیل عمدهٔ آن آهنگ نابرابر توسعه در جوامع مختلف و پیشرفت در زمینه‌های تکنولوژی و تشکیلاتی در آنهاست که در برخی از جوامع مذکور موجب ترقی بیشتر و در برخی دیگر باعث ترقی کمتر می‌گردد. مثلاً، پیدایش کشتیهایی که دارای توپهای دوربرد بودند و یا گسترش تجارت میان دو سوی اقیانوس اطلس، برای همهٔ کشورهای اروپائی فواید یکسانی نداشت. این پدیده‌ها در برخی از کشورها نسبت به سایر کشورها موجب رونق بیشتر شد. همچنین، پیدایش قوهٔ بخار و انرژی حاصل از ذغال سنگ و منابع فلزی که قوهٔ بخار تا حدود زیادی وابسته به منابع مذکور بود، قدرت برخی از ملل را بالنسبه بیشتر نمود و در نتیجه قدرت نسبی گروه دیگری از کشورها را کاهش داد. طبیعی است، موقعی که قدرت و ظرفیت تولیدی کشورها افزایش پیدا می‌کند، این کشورها راحت‌تر فشار هزینه‌های هنگفت تسلیحاتی را در دوران صلح تحمل می‌کنند و در زمان جنگ آسانتر می‌توانند ارتش و نیروی دریائی خود را مجهز کرده و آماده نگاه دارند. گرچه ممکن است این نظر صرفاً جنبه اقتصادی داشته باشد، اما می‌توان گفت، ثروت برای حفظ و تداوم نیروی نظامی الزامی است و نیروی نظامی برای کسب و تحصیل ثروت ضروری می‌باشد. امّا اگر، بخش عظیمی از منابع کشور به جای اینکه در راه تولید ثروت به کار افتد، صرف تحقق اهداف نظامی گردد، بی‌تردید در درازمدت موجب تضعیف قدرت ملی می‌شود. همچنین، اگر کشوری از نظر استراتژیکی بیش از حد توسعه و گسترش یابد ـ مثلاً سرزمینهای زیادی را به تصرف خویش درآورد یا درگیر جنگهای پرهزینه شود ـ این خطر وجود دارد که منافع حاصل متناسب با هزینه‌های سنگین نباشد و در صورتی که آن کشور وارد دوره‌ای از رکود اقتصادی هم شده باشد، طبعاً مشکلاتی که با آن دست به گریبان است، پیچیده‌تر خواهد شد. تاریخ ظهور و سقوط کشورهای طراز اول در سیستم قدرتهای بزرگ از زمان آغاز پیشرفت و ترقی اروپا در قرن شانزدهم ـ منظور کشورهائی مانند اسپانیا، هلند، فرانسه، امپراتوری بریتانیا و در حال حاضر ایالات متحده می‌باشند ـ اهمیت تأثیر قدرت تولید و کسب ثروت از یك سو و قدرت نظامی از

سوی دیگر را به خوبی نشان می‌دهد.

تاریخ «ظهور و سقوط قدرتهای بزرگ» را که در طی فصول این کتاب می آید، می توان به این شرح خلاصه کرد: در فصل اول، تحولات جهان از سالهای ۱۵۰۰ میلادی به طور کلی بررسی می شود و نقاط قدرت و ضعف هر یك از «مراکز قدرت» آن زمان ـ حکومت مینگ در چین، امپراتوری عثمانی و دولت تابعه و مسلمان آن در هندوستان، امپراتوری مغول، امپراتوری روسیه، توکوگاوا در ژاپن؛ و گروهی از کشورها در اروپای مرکزی و غربی ـ تجزیه و تحلیل می شود. در آغاز قرن شانزدهم به هیچ وجه قابل تصور نبود که روزی منطقهٔ اروپا بیش از سایر نقاط جهان شاهد پیشرفت و ترقی باشد، هر چند برخی از امپراتوری‌های مشرق زمین در مقایسه با اروپا تشکیلات منظمتر و قدرت بیشتری داشتند، اما همه آنها به دلیل داشتن قدرت متمرکز و اهمیتی که به یکپارچگی و وحدت در نظر و عمل می‌دادند، و این یکسانی را نه تنها در زمینه مذهب رسمی کشور، بلکه در فعالیتهای تجاری و تسلیحاتی اعمال می کردند، لطمه دیدند. فقدان چنین قدرت مطلقه و متمرکز در اروپا و وجود رقابتهای شدید میان حکومتهای سلطنتی این قاره و دولت شهرهای آن، موجب شد تحقیق به منظور توسعه و تکامل تسلیحات به طور مداوم ادامه پیدا کند و تشویق شود، و این امر تأثیر مفید و به سزایی در پیشرفتهای تکنولوژیکی و ترقیات بازرگانی داشت که در این جوّ آکنده از رقابت، ترقیات را تسریع بخشید، جوامع اروپایی که موانع کمتری در سر راه خود داشتند وارد مرحله ترقی و توسعه اقتصادی شدند که همچنان تداوم پیدا کرد و توانایی نظامی را در مدت زمان معینی افزایش داد و در نتیجه، آنها را نسبت به سایر نقاط جهان پیشرفته تر ساخت.

در حالی که این تحول پر شتاب تکنولوژیکی که با مسابقهٔ نظامی همراه بود، اروپا را در راه پر از رقابت و ممّلو از آرا و نظرات کاملاً متضاد به پیش می برد، هنوز این امکان وجود داشت که یکی از کشورهای شرکت کننده در این مسابقه به منابع کافی دسترسی پیدا کند و از دیگران پیشی گیرد و سپس بر این قاره تسلط پیدا کند. بعد از سال ۱۵۰۰ میلادی، بلوك سلطنتی ـ مذهبی به رهبری حکومت هابزبورگ در اسپانیا و اتریش خطر تسلط بر قارهٔ اروپا را به مدت یکصد و پنجاه سال به وجود آورده بود و تلاشهای قدرتهای بزرگ دیگر اروپا برای مهار کردن «نیت هابزبورگ به منظور تسلط بر قارهٔ اروپا» موضوع بخش اعظم فصل دوم کتاب است. در تمام فصول این کتاب سعی شده نقاط قوت و ضعف هر یك از قدرتهای طراز اوّل به طور نسبی تحلیل شود و این کار در پرتو تحولات اقتصادی و تکنولوژیکی وسیع، که بر تمام جامعه اروپا تأثیر داشته، انجام گرفته است تا اینکه خواننده بتواند نتیجهٔ بسیاری از جنگها را در این دوره

دریابد. موضوع اصلی این فصل آن است که سلاطین هابزبورگ علیرغم برخورداری از منابع وسیع، همیشه درگیر منازعات پی در پی بودند و لذا فشار زیادی بر اقتصاد در حال ضعف خود وارد آوردند با آنکه به سایر قدرتهای بزرگ اروپا نیز در این جنگهای طولانی لطمات عظیمی وارد شد، امّا ـ البته به مقیاس کم ـ توانستند تعادل میان منابع مادی و قدرت نظامی خود را بیشتر از هابزبورگ، که دشمن آنها به شمار می‌رفت، حفظ کنند.

درگیری و منازعات قدرتهای بزرگ را که از سال ۱۶۶۰ تا ۱۸۱۵ روی داده و در فصل سوم تشریح شده است، نمی‌توان به سهولت و در چهارچوب رویارویی یك بلوك بزرگ از یك سو و دشمنان متعدد آن از سوی دیگر خلاصه نمود. در این دوران سخت و دشوار، قدرتهای بزرگ همچون اسپانیا و هلند افول کردند و به قدرتهای درجه دوّم مبدل شدند، در حالی که همزمان با آن، پنج کشور بزرگ بتدریج ظهور می نمودند (فرانسه، بریتانیا، روسیه، اتریش و پروس) که در دیپلماسی و جنگهای قرن هیجدهم اروپا نقش تعیین کننده پیدا کردند و درگیر یك سلسله جنگها شدند که در واقع جنگ میان چند بلوك بود. و در خلال این جنگها ائتلاف قدرتهای بزرگ به صورت متناوب و سریع تغییر پیدا می کرد. این در زمانی بود که فرانسه در ابتدا تحت رهبری لویی چهاردهم و پس از آن ناپلئون، تقریباً بیش از هر زمان دیگری بر اروپا تسلط پیدا کرد. امّا همیشه در نهایت، تلاشهای فرانسه با ائتلاف قدرتهای بزرگ دیگر مواجه و مهار می‌شد. از آنجا که در ابتدای قرن هیجدهم هزینه نگهداری ارتش و نیروی دریایی برای یك مدت طولانی سنگین و طاقت فرسا بود، لذا هر کشوری که می‌توانست سیستم بانکی و اعتباری پیشرفته‌ای به وجود آورد (نظیر بریتانیا) از نظر مالی نسبت به رقبای عقب افتاده خویش از امتیازات بسیاری برخوردار می‌شد.

اما عامل جغرافیایی هم در تعیین سرنوشت قدرتهای بزرگ در جنگهای پر فراز و نشیب و بی‌شمار آنان اهمیت فراوانی داشت ـ این عامل به خوبی اهمیتی را که دو کشور روسیه و بریتانیا در سال ۱۸۱۵ پیدا کردند، نشان می‌دهد. این دو کشور از نظر جغرافیایی در دو منطقه جدا و دور از اروپا قرار داشتند و در نتیجه هر دوی آنها این توانایی را پیدا کردند تا در ضمن اینکه در درگیریها و منازعات اروپای مرکزی وارد شوند، ولی به دلیل موقعیت جغرافیایی خویش، توانستند از صدمات و لطمات جنگ مصون بمانند. با آغاز قرن هیجدهم دو کشور مذکور با آنکه اطمینان داشتند توازن قدرت در اروپا حفظ خواهد گردید، ولی دامنهٔ نفوذ خود را به جهان خارج از اروپا گسترش دادند. سرانجام در چند دهه آخر قرن، انقلاب صنعتی در بریتانیا آغاز شد و تکوین پیدا کرد و به این کشور قدرت فوق‌العاده ای بخشید؛ به طوری که

توانست مستعمراتی در سراسر دنیا به دست آورد و در عین حال این قدرت را نیز پیدا کرد تا مانع از اجرای نیت ناپلئون که تسلط بر قارهٔ اروپا بود، بشود.

بعد از سال ۱۸۱۵ و به مدت یکصد سال، بر خلاف قرن قبل از آن، از جنگ میان بلوکهای ائتلافی خبری نبود. در این دوره نوعی تعادل استراتژیك به وجود آمده بود که قدرتهای طراز اول در یك اروپای یکپارچه و متحد آن را حفظ کردند؛ به طوری که هیچ کشوری نه قادر بود و نه میل داشت فکر تسلط بر اروپا را به ذهن خود راه دهد. در چند دهه بعد از سال ۱۸۱۵، هر دولت به مشکل عدم ثبات داخلی و (در مورد شوروی و ایالات متحده) توسعه سرزمینهای خویش در قارهٔ خود می‌اندیشید و اولویت می‌داد. در این شرایط نسبتاً با ثبات بین‌المللی، بریتانیا فرصت پیدا کرد تا از نظر نیروی دریایی، تجاری و مستعمراتی به صورت یك قدرت جهانی در آید و به اوج توانایی برسد و در نتیجه از قدرت صنعتی، که اساس آن را قوه بخار تشکیل می‌داد و نیز موقعیت خوبی که برای آن کشور به وجود آمده بود، حداکثر بهره برداری را بکند. اما، در نیمه دوم قرن نوزدهم، پدیدهٔ صنعت به سایر نقاط دنیا گسترش پیدا کرد و قدرت در صحنهٔ بین‌المللی کم‌کم از دست کشورهای قدیمی و طراز اول خارج می‌شد و توازن و تعادل قدرت به نفع کشورهایی بر قرار گردید که منابع و سازمان و تشکیلات مورد نیاز برای بهره برداری از امکانات جدید تکنولوژیکی و تولیدی را در اختیار داشتند. جنگهای مهم این دوره ـ جنگ کریمه و بویژه جنگهای داخلی آمریکا و جنگ فرانسه و پروس ـ شکست جوامعی را در پی داشت که نتوانسته بودند سیستم‌نظامی خود را بهبود بخشند و بازسازی کنند، و از زیربنای وسیع صنعتی نیز بی‌بهره بودند تا با استفاده از آن، پشتوانهٔ محکمی برای ارتش‌هایشان و همچنین زمینه‌ای قوی برای تسلیحات گرانتر و پیچیده‌ای که ماهیت جنگ را دستخوش تغییر نموده بود، به وجود آورند.

بنابراین، با فرا رسیدن قرن بیستم، آهنگ تحولات تکنولوژی و نیز شتاب توسعه در جوامع مختلف، سیستم بین‌المللی را بی‌ثبات‌تر و پیچیده‌تر از پنجاه سال قبل ساخت. این بی‌ثباتی در تلاشهای جنون‌آمیز قدرتهای بزرگ برای گسترش سرزمینهای مستعمراتی در آسیا، آفریقا و اقیانوس آرام تجلی یافت. این تلاشها یا به منظور بدست آوردن سرزمینهای جدید صورت می‌گرفت و یا به این دلیل انجام می‌شد که یك قدرت بزرگ در نظر داشت حیثیت و اعتبار خویش را حفظ کند. تلاشهای فوق به خودی خود نیز باعث مسابقات تسلیحاتی در زمین و دریا شد و در نتیجه آن پیمانهای نظامی دائمی حتی در زمان صلح به وجود آمد، زیرا دول مختلف در جستجوی همپیمانانی برای جنگهای احتمالی آینده بودند.

اما در پس جنگهای استعماری و بحرانهای بین‌المللی قبل از ۱۹۱۴، شاخصهای اقتصادی هر دهه در مقایسه با دههٔ قبل از آن حاکی از تغییر و تحول اساسی در معادلات جهانی بود ـ در واقع، شاخصها حکایت از متزلزل شدن سیستم جهانی می‌کردند که قریب سه قرن مرکز ثقل آن در اروپا قرار داشت. قدرتهای بزرگ و قدیمی مانند فرانسه، اتریش، مجارستان و دول متحد و مقتدر جدیدی نظیر ایتالیا، علیرغم تلاش زیادی که کردند، از گردونه خارج شدند. بالعکس، دول بزرگی مانند ایالات متحده و شوروی که هر یك قلمرویی به وسعت یك قاره داشتند، می‌رفتند که به قدرتهای درجه اول مبدل شوند و این روند علیرغم تنگناهایی که دولت روسیه تزاری با آن دست به گریبان بود، همچنان ادامه می‌یافت. در میان کشورهای اروپای غربی احتمالاً تنها آلمان بود که با برخورداری از توانایی کافی، توانست هدف خود را که ورود به جرگه قدرتهای بزرگ بود، عملی سازد. از طرف دیگر، ژاپن قصد داشت قدرت برتر و مسلط در جنوب شرقی آسیا بشود امّا سعی نداشت که این نفوذ و قدرت فراتر از این منطقه توسعه پیدا کند. در نتیجه تحولات مذکور، مشکلات قابل توجه و بالمآل لاینحلی برای امپراتوری بریتانیا بوجود آمد و کار این کشور را برای حفظ منافع جهانی‌اش نسبت به پنجاه سال قبل از آن را دشوارتر ساخت. با این ترتیب، با آنکه تحولات مهم در طول پنجاه سال بعد از سال ۱۹۰۰ را می‌توان معلول تقسیم دوقطبی در جهان به شمار آورد، که با بحرانهای پی در پی برای قدرتهای متوسط همراه بود، امّا تغییر و تحول در کل سیستم هرگز به طور آرام و منظم صورت پیدا نکرد (این موضوع به همین صورت در عناوین فصول ۵ و ۶ کتاب آمده است.) برعکس، جنگ خونین اول جهانی، ارزش ویژهٔ سازمان صنعتی و کارآیی ملی را اثبات نمود و باعث شد که امپراتوری آلمان نسبت به روسیه تزاری برتری پیدا کند؛ و این در حالی بود که روسیه در آن زمان بتازگی سریعاً به طرف توسعه و پیشرفت و مدرنیزه شدن گام بر می‌داشت، ولی هنوز کشوری عقب افتاده و در حال توسعه به شمار می‌رفت. امّا چند ماه پس از پیروزی آلمان در جبهه شرقی، روسیه در غرب شکست خورد و متحدانش در ایتالیا، بالکان و صحنه‌های جنگ در خاور نزدیك نیز یکی پس از دیگری مغلوب شدند. اما بعداً به علت ورود ارتش آمریکا در جنگ به نفع متحدین در جبهه غرب و کمکهای اقتصادی قابل ملاحظه ایالات متحده به آنها، متحدین غربی سرانجام توانستند با برخورداری از منابعی که در اختیارشان قرار گرفت بر دول مؤتلفهٔ رقیب خویش غالب شوند. امّا جنگ اول جهانی، منازعه‌ای فرسایشی برای طرفین اصلی در جنگ به شمار می‌آمد. اتریش و مجارستان از میان رفته بودند، روسیه درگیر انقلاب شد و آلمان هم شکست خورد؛ از طرف دیگر فرانسه، ایتالیا و حتی بریتانیا برای کسب پیروزی

در جنگ صدمات زیادی دیدند. تنها ژاپن از این امر مستثنی بود و لذا موقعیت خود را در اقیانوس آرام تحکیم بخشیده و تقویت نمود؛ البته ایالات متحدهٔ آمریکا هم که بزرگترین قدرت بلامنازع جهان در سال ۱۹۱۸ به شمار می‌رفت نیز موقعیت مستحکمی داشت. بعد از پایان جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۹، ایالات متحده سریعاً از درگیریهای جهانی دور شد و به انزوای قبلی خود بازگشت و روسیه هم تحت حکومت بلشویك‌ها خود را منزوی نمود، و در نتیجه سیستمی در صحنه بین المللی به وجود آمد که احتمالاً در طول پنج قرن بی سابقه بود، و با واقعیات اقتصادی نیز هم‌آهنگ نبود که این نیز، موضوع بحث و بررسی این کتاب می باشد. فرانسه و بریتانیا با آنکه تضعیف شده بودند، هنوز در مرکز ثقل دیپلماسی قرار داشتند. امّا دول ایتالیا، ژاپن و آلمان در دهه ۱۹۳۰ تجدید قوا نموده در مقابل دو کشور مذکور سر برافراشتند. منتها این بار آلمان مصممتر از سال ۱۹۱۴ درصدد تسلط بر قارهٔ اروپا بود. امّا، در پشت صحنه، ایالات متحده آمریکا نیرومندترین کشور صنعتی جهان محسوب می‌شد و شوروی هم به رهبری استالین می‌رفت که به یك ابرقدرت صنعتی تبدیل گردد. در نتیجه مسأله قدرتهای متوسط که تجدید حیات پیدا کرده بودند. این بود که بسرعت توسعه بیابند و قدرت پیدا کنند تا مجبور نشوند به زیر یوغ و سلطه دو غول در دو قاره بروند. علاوه بر آن مشکل دیگر قدرتهای متوسط در آن موقع این بود که اگر می‌خواستند با آلمان‌ها و ژاپنی‌ها مقابله کنند، موجبات تضعیف خود را فراهم می ساختند. وقوع جنگ دوّم جهانی و فراز و نشیبهای آن ثابت نمود که نگرانی قدرتهای متوسط از سقوط و ضعف موجه بوده دول محور، علیرغم پیروزیهای چشمگیر در نخستین سالهای جنگ، در نهایت به دلیل نابرابری منابع تولیدی که به مراتب بیشتر از دوران جنگ اول جهانی در فاصله سالهای ۱۹۱۸ ـ ۱۹۱۴ بود، نتوانستند کاری از پیش ببرند. و به تنها چیزی که دست یافتند، سقوط فرانسه و تضعیف غیرقابل جبران بریتانیا بود ـ بعداً همین دول محور نیز مغلوب نیروهای برتر و قویتر از خود گردیدند. بالاخره در سال ۱۹۴۳، دنیای دوقطبی، که از دهها سال قبل پیش‌بینی می‌شد به وجود آید، تحقق پیدا کرد و بار دیگر توازن نظامی بر اساس توزیع جهانی منابع اقتصادی برقرار شد.

فصل آخر کتاب به سال‌هایی می‌پردازد که سیستم دو قطبی از نظر اقتصادی، نظامی و ایدئولوژیکی عملاً در جهان به وجود آمده بود. ـ و وجود این دو قطب از نظر سیاسی در بسیاری از بحرانهای جنگ سرد متجلی گردید. موقعیت خاص ایالات متحده آمریکا و اتحاد جماهیر شوروی به عنوان دو ابرقدرت با وارد شدن نیروی هسته‌ای و سیستم‌های موشکی دوربرد تقویت پیدا کرد. و این خود بیانگر این واقعیت بود که چشم‌انداز استراتژیکی و دیپلماتیك در

این موقع با سال ۱۹۰۰ کاملاً متفاوت است، چه برسد به اینکه بخواهیم آن را با اوضاع در سال ۱۸۰۰ مقایسه کنیم.

امّا روند پیدایش و فروپاشی قدرتهای بزرگ متوقف نشد. چون آهنگ رشد و تحولات تکنولوژیکی در آنها برابر نبود و همین عامل در معادلات اقتصادی جهان تغییراتی به وجود آورد که بالمال بر تعادل و توازن سیاسی و نظامی تأثیر گذاشت. در سه دهه ۱۹۶۰، ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰، ایالات متحده آمریکا و اتحاد جماهیر شوروی از نظر نظامی کماکان قدرتهای طراز اول محسوب می شدند. در حقیقت چون آن دو کشور مسائل جهانی را از دیدگاه سیستم دوقطبی و به شیوه مانی نگریسته و تحلیل می کردند، لذا رقابت آنان، دو کشور را به مسابقات تسلیحاتی سوق داد و هیچ یك از قدرتهای دیگر از نظر فکری و توان در وضعی نبودند که خود را به سطح دو ابرقدرت مذکور برسانند.

اما در طی همین سه دهه، در مقایسه با گذشته معادلات اقتصادی و تولیدی در جهان با شناب بیشتری تغییر پیدا کرده است. سهم جهان سّوم در کل تولیدات و تولید ناخالص ملی که در دهه بعد از جنگ دوم جهانی (۱۹۴۵) به حداقل تنزل پیدا کرده بود، از آن به بعد بتدریج افزایش یافته است. اروپا، خرابیهای جنگ را ترمیم کرده و در قالب جامعهٔ اقتصادی اروپا، بزرگترین سازمان تجاری جهان شده و جمهوری خلق چین با آهنگ قابل ملاحظه ای در حال پیشرفت است. توسعهٔ اقتصادی ژاپن بعد از جنگ دوم جهانی به قدری سریع و پر شتاب بوده که به زعم برخی از صاحب نظران تولید ناخالص ملی آن با شوروی برابر شده است. برعکس آهنگ رشد و توسعه در شورروی و ایالات متحده کندتر شده و سهم آن دو کشور در تولید و ثروت در جهان از دهه ۱۹۶۰ به بعد به نحو چشم گیری کاهش پیدا کرده است. بنابراین معلوم می شود که اگر فقط شاخصهای اقتصادی معیار قرار گیرند، می توان گفت یك بار دیگر در جهان کنونی سیستم چند قطبی به وجود آمده است. از آنجا که هدف این کتاب نشان دادن تأثیر استراتژی و اقتصاد در یکدیگر است، بنابراین کاملاً ضروری و مناسب است که فصل آخر کتاب به تشریح جدایی توازن نظامی از توازن تولیدی در ارتباط با قدرتهای بزرگ اختصاص داده شود (هر چند که این بخش لزوماً جنبه تئوریك داشته باشد) در این فصل به امکانات و محدودیتهای قدرتهای بزرگ اشاره می شود، در حالی که آنها هنوز با این مسئله قدیمی روبرو هستند که چگونه و با چه کیفیتی امکانات عملی را در جهت اهداف ملی به کار گیرند. تاریخ پیدایش و فروپاشی قدرتهای بزرگ هرگز به پایان نرسیده است.

از آنجا که موضوع این کتاب بسیار وسیع می باشد، بنابراین روشن و واضح است که

افراد مختلف این کتاب را با اهداف متفاوتی مطالعه خواهند کرد. برخی این کتاب را به امید اینکه مطالعه جامع و در عین حال معقولی در مورد جزئیات سیاستهای قدرتهای بزرگ در پنج قرن کرده باشند، می‌خوانند، یا اینکه برخی دیگر به دنبال تحولات اقتصادی و تکنولوژیکی، هستند که موجب شده موقعیت نسبی دول طراز اول دگرگون شده و آنها همچنین می‌خواهند به تأثیر متقابل استراتژی و اقتصاد در زمان جنگ و نیز در دوران صلح پی ببرند. لازم به توضیح است که این کتاب را با قدرتهای کوچك و یا جنگهایی در مقیاس محدود که معمولاً میان دو کشور صورت می‌گیرد کاری نیست. در این کتاب و بویژه در فصول میانی بیشتر به اروپا به عنوان مرکز ثقل می‌پردازد، ولی این امری طبیعی است. این کتاب برای گروه دیگری از خوانندگان و بویژه دانشمندان علوم سیاسی که بسیار علاقه‌مندند تا به اصول کلی حاکم بر سیستم جهانی یا علل وقوع جنگها دست پیدا کنند، ممکن است مفید نبوده و خواستهٔ آنان را برآورده نسازد. برای اینکه سوء تعبیری پیش نیاید، این تذکر لازم است که کتاب به بررسی این تئوری که جنگهای بزرگ (یا سیستماتیك) را می‌توان به نوسانات اقتصادی مرتبط ساخت نمی‌پردازد. بعلاوه، این کتاب اصولاً به بررسی نظریات و تئوریهای کلی در مورد علل جنگ و یا اینکه جنگها به پیدایش و فرو پاشی قدرتهای بزرگ می‌انجامد توجهی ندارد. در عین حال کتاب به تئوریهای مربوط به حکومتهای امپراتوری و یا اینکه چگونه یك حکومت امپراتوری تحت تأثیر عواملی قرار می‌گیرد و یا این حکومتها در افزایش قدرت ملی مؤثر هستند، علاقه‌ای نشان نمی‌دهد و بالأخره در این کتاب هیچ تئوری یا نظریهٔ کلی دربارهٔ نوع جامعه و سازمانهای اجتماعی ـ دولتی که می‌توانند به بهترین وجه ازمنابع موجود در زمان جنگ بهره برداری کنند ارائه نمی‌نماید.

از طرف دیگر، این کتاب حاوی اطلاعات غنی‌ای است که برای محققینی که در نظر دارند به اصول کلی فوق دست یابند، مفید است (یکی از دلایلی که پاورقیهای زیادی همراه با منابع مراجعه در کتاب آورده شده، این است که منابع زیادی در اختیار خوانندگان علاقه‌مند قرار داده شود تا بتوانند مثلاً در مورد تأمین هزینه‌های جنگ تحقیق کنند) امّا مشکلی که مورخین در رابطه با تئوریهای کلی دارند، این است که تجربیات به قدری متغیّر هستند که نتیجه‌گیری را بسیار دشوار می‌کند و معمولاً دانشمندان علوم سیاسی چنین مشکلی را ندارند. بنابراین، علیرغم این واقعیت که بعضی از جنگها (مثلاً جنگ جهانی دوم در سال ۱۹۳۹) معلول نگرانی تصمیم گیرندگان از احتمال تغییر در توازن کلی قدرتها می‌باشد، امّا چنین چیزی برای تبیین علت جنگهای ۱۷۷۶ (جنگ انقلاب آمریکا) و یا ۱۷۹۲ (انقلاب فرانسه) یا ۱۸۵۴ (جنگ

کریمه) نمی‌تواند مفید فایده باشد.

همچنین، در حالی که می‌توان به اتریش ـ مجارستان در سال ۱۹۱۴ به عنوان یك مثال خوب و بارز، اشاره کرد که سقوط آن قدرت بزرگ موجب وقوع جنگی عظیم شد. ولی این ابهام نیز برای یك نظریه پرداز به وجود می‌آید که چگونه قدرتهای بزرگی مانند آلمان و روسیه در همان موقع در حال ظهور بودند و نقش مهمی در جنگ مذکور ایفا کردند. در عین حال، پاسخ به این سؤال کلی که آیا قدرت و بنیهٔ مالی یك کشور، تحت تأثیر معیارهای قابل اندازه گیری، نظیر وسعت، قلمرو و متصرفات می‌باشد، معمولاً هم مثبت و هم منفی است.

معذالك اگر تئوریهای مقدماتی کنار گذاشته شوند و صرفاً به سوابق تاریخی «ظهور و سقوط قدرتهای بزرگ» در طول پنج قرن نگاه کنیم، واضح است که به بعضی از نتایج با ارزش دست پیدا خواهیم کرد ـ البته باید اذعان داشته باشیم که همیشه احتمال دارد استثنائاتی هم وجود داشته باشند. مثلاً یکی از این استثنائاتی که وجود دارد، رابطه ساده ای است که میان تعادل اقتصادی از یك سو و موقعیت قدرتها در چهارچوب سیستم بین المللی از طرف دیگر وجود دارد. انتقال جریان فعالیتهای تجاری از منطقهٔ مدیترانه و تمرکز آن در اقیانوس اطلس و مناطق شمال غربی اروپا از قرن شانزدهم به بعد، یا بروز تغییر در سهم مناطق جهان در تولیدات و پایان یافتن انحصار اروپا در چند دهه بعد از ۱۸۹۰، مثالهای خوبی در این زمینه هستند. در هر دو مورد، تغییرات اقتصادی، نوید ظهور قدرتهای بزرگی را می‌داد که در تبیین سرنوشت و شکل دادن به سیستم نظامی و متصرفات قدرتهای بزرگ تأثیر می گذاشت. به همین دلیل، تنها اقتصاددانان نیستند که نسبت به در هم ریختن معادلات اقتصادی و تمرکز بخش عظیمی از فعالیتهای اقتصادی در شرق دور و اقیانوس آرام علاقه‌مند هستند.

همچنین، سابقهٔ تاریخی نشان می‌دهد که در دراز مدت، رابطه اجتناب ناپذیری بین ظهور و افول اقتصادی یك قدرت بزرگ از یك سو و به طور کلی صعود و سقوط آن از طرف دیگر وجود دارد (منظور یك امپراتوری جهانی است.) این نیز جای شگفتی بسیار دارد، زیرا از دو واقعیت مربوط به هم سرچشمه می گیرد. اول آنکه منابع اقتصادی برای حفظ و تداوم یك سازمان وسیع ارتشی و نظامی الزامی است. دوم آنکه تا آنجا که به سیستم بین المللی مربوط می‌باشد، قدرت و ثروت همیشه امور نسبی بوده و باید این گونه هم باشند. فن هورنیك، نویسندهٔ اقتصادی آلمان، درحدود سیصدسال پیش نوشته است:

امروز اگر ملتی قوی و ثروتمند هست یا نیست، به زیاد بودن قدرت و ثروت آن مربوط نیست بلکه اصولاً به این بستگی دارد که آیا همسایگانش از آن ملت ثروتمندتر هستند یا نیستند.

در بخشهای مختلف این کتاب، این واقعیت به کرات مورد اشاره قرار می گیرد. هلند در اواسط قرن هیجدهم به معنای مطلق کلمه ثروتمندتر از صد سال قبل از آن بود، اما در همان موقع یك قدرت بزرگ محسوب نمی شد. چون کشورهای بزرگی مانند ایتانیا و فرانسه، که از نظر ثروت بر آن کشور برتری داشتند، در همسایگی اش قرار گرفته بودند. فرانسه در سال ۱۹۱۴ مطلقاً قویتر از سال ۱۸۵۰ بود اما هنگامی که فرانسه توسط قدرت برتری مانند آلمان سقوط کرد این نظریه ارزش خود را از دست داد. بریتانیای امروز، از ثروت به مراتب بیشتری برخوردار است و نیروهای مسلح آن کشور سلاحهای بسیار قویتر نسبت به اواسط دوران ویکتوریا در اختیار دارند، اما موقعی که میزان تولید این کشور از ۲۵ درصد به ۳ درصد کل تولید جهانی تنزل پیدا می کند، این نظریه خاصیت کمتری پیدا خواهد نمود. اگر ملتی قدرت و ثروت زیادی داشته باشد، همه چیز صورت خوبی پیدا می کند، اما اگر از این دو عامل فقط مقدار کمی در اختیارش باشد آنگاه مشکلات بروزخواهند کرد.

اما این بدان معنی نیست که قدرت و ثروت نسبی یك ملت به موازات یکدیگر صعود و افول می کند. سوابق تاریخی که در این کتاب مورد بحث قرار می گیرد، غالباً نشان می دهند که بین تحولات اقتصادی یك کشور مقتدر از یك سو و تحولات نظامی سرزمینی از نظر نفوذی که داشته از سوی دیگر فاصله زمانی زیادی وجود داشته است. یك بار دیگر باید خاطر نشان کنیم پی بردن به دلیل این موضوع مشکل نیست. یك قدرت بزرگ که از نظر اقتصادی در حال توسعه و گسترش است ـ بریتانیا در دههٔ ۱۸۶۰ ایالات متحده در دههٔ ۱۸۹۰ و ژاپن امروزی ـ ممکن است ترجیح بدهند بیشتر از آنکه پول زیادی صرف هزینه‌های تسلیحاتی کنند، به گردآوری ثروت بپردازند. نیم قرن بعد اولویتها تغییر یافته است. توسعه و گسترش اقتصادی که تحقق پیدا می نماید، تعهداتی را نیز از خارج به همراه می آورد (وابستگی و اتکاء به بازارهای خارجی و مواد اولیه، پیمانهای نظامی و شاید پایگاهها و مستعمرات). از طرف دیگر، قدرتهای بزرگ رقیب که امروزه از نظر اقتصادی با آهنگ سریعتری نسبت به گذشته در حال توسعه هستند در عین حال علاقه‌مند می باشند نفوذ خود را در خارج گسترش دهند. جهان اکنون بیشتر از گذشته به یك صحنه رقابت تبدیل شده و سهم کشورها در بازارها کاهش پیدا کرده است. صاحب نظران این پدیده را «افول» می نامند، سیاستمداران ملی، خواهان استقرار وضعی «نوین» می شوند.

در این اوضاع و احوال دشوار، یك قدرت بزرگ خود را ناچار می بیند هزینه‌های امور دفاعی اش را بیش از گذشته نماید و این در حالی است که هنوز احساس می کند که دنیا مکان امنی نیست صرفاً به این خاطر که قدرت‌های دیگر با شتاب بیشتری در حال توسعه هستند و

قویتر می شوند. امپراطوری اسپانیا در دهه های دشوار ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ بیش از دهه ۱۵۸۰، که از نظر اقتصادی در شرایط بهتری قرار داشت پول صرف هزینه های نظامی خود کرد. هزینه های نظامی انگلستان درسال ۱۹۱۰ یعنی دوران سلطنت ادوارد بیش از زمان مرگ پالمرستون در سال ۱۸۶۵ بود که اقتصاد بریتانیا در اوج رونق خود قرار داشت، اما مردم بریتانیا بعداً در کدام یك از این دو دوره بیشتر احساس امنیت می کردند؟ امروزه ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی با مشکلات مشابهی مواجه هستند. واکنش قدرتهای بزرگ که بالنسبه در حال افول هستند، انجام هزینه‌های بیشتر در امور دفاعی می‌باشد و لذا منابع بالقوه خود را از «سرمایه گذاری» منحرف می سازند و معضلات خویش را پیچیده تر می کنند.

نتیجهٔ کلی دیگری که در این کتاب از بررسیهای تاریخ پانصد ساله به دست خواهد آمد این است که رابطهٔ بسیار قوی میان نتیجهٔ عملی حاصل از جنگهای بزرگ ائتلافی برای تسلط بر اروپا و جهان از یك سو، و میزان منابع تولیدی که هریك از طرفین متخاصم در جنگها بسیج کردند از سوی دیگر وجود دارد. این موضوع در مورد جنگهایی که علیه هابزبورگ‌های اسپانیا ـ اتریش به راه افتاد کاملاً مصداق پیدا می کند، این واقعیت در مورد منازعات بزرگ قرن هیجدهم مانند جنگ داخلی اسپانیا، جنگهای هفت ساله، جنگهای ناپلئون، و دو جنگ جهانی در قرن حاضر نیز صادق است. جنگ طولانی و مخرب مآلاً محکی برای تواناییهای نسبی هریك از ائتلافهاست. زیاد بودن یا کم بودن قدرت و ثروت یك کشور بزرگ با طولانی شدن جنگ اهمیت بیشتری می یابد.

اما بدون اینکه تنها عامل متغیر اقتصادی به شمار آید می توان به اصول مذکور عمومیت داد. با آنکه در این کتاب در مورد علاقهٔ کشورها به داشتن نقش فعال در امور جهانی بحث زیادی می شود اما اصراری نیست که اقتصاد را عامل به وجود آورندهٔ هر حادثه و تحولی به شمار آورد و یا آنکه عامل مذکور علت پیروزی یا شکست یك ملت به حساب آید. عوامل بسیار دیگری هستند که باید بدانها اشاره شود از آن جمله‌اند: موقعیت جغرافیائی، سازمان و تشکیلات نظامی، روحیهٔ ملی، سیستم اتحاد و بسیاری عوامل دیگر که بر قدرت نسبی اعضاء و سیستم دولت تأثیر به سزایی می گذارند. مثلاً در قرن هجدهم ایالاتی در اروپا وجود داشتند که با یکدیگر متحد بودند و جزء ثروتمندترین مناطق به شمار می آمدند، در حالی که روسیه در میان آنها فقیرترین بود، اما هلند سقوط و افول کرد ولی روس ها ظهور و صعود نمودند لذا برای اینکه افراد ابلهی (نظیر هیتلر) یا واحدهای نظامی شایسته و کارآمد در صحنه های جنگ پیروزی و شکست فردی را توجیه کنند، راه درازی را باید طی کنند. (حال این واحدهای نظامی ممکن

است هنگهای اسپانیولی در قرن شانزدهم باشد یا پیاده نظام آلمان در قرن حاضر) امّا مطلبی که جای چون و چرا ندارد این است که در جنگهای طولانی میان قدرتهای ائتلافی، پیروزی از آن طرفی خواهد شد که پشتوانهٔ تولیدی محکمتری دارد و یا به عبارت دیگر قدرت شکوفائی اقتصادی آن بیشتر باشد ـ یا به تعبیری که کاپیتان های اسپانیولی معمولاً به کار می برند پیروزی نصیب کسی می شود که آخرین سکه را در اختیار داشته باشد. بیشتر مطالبی که پس از این می آید، این استدلال صحیح را تأیید می کند، و این صرفاً به این خاطر است که قدرت کشورهای طراز اوّل در طول پنج قرن گذشته در ارتباط نزدیك و به موازات اوضاع اقتصادی آن تحول پیدا کرده است به طوری که اکنون شایسته است این سؤال مطرح شود که آثار و نتایج روند اقتصادی و تکنولوژیکی در زمان حاضر بر تعادل قدرتها چیست؟ این امر واقعیت را نفی نمی کند که انسانها خود تاریخ را می سازند، امّا آن را در چهارچوب اوضاع و احوال تاریخی به وجود می آورند که می تواند امکانات را محدود سازد (و یا اینکه گسترش دهد.)

شکلی که در ابتدا برای این کتاب در نظر گرفته شده بود، مقالهٔ «لئوپولد فن رانکه» مورخ معروف پروسی بود که در سال ۱۸۳۳ تحت عنوان «قدرتهای بزرگ» انتشار یافت، و در آن مقاله فرازها و نشیبها در تعادل قدرتهای جهانی از زمان افول اسپانیا را مورد بررسی قرار داد و در آن مقاله کوشش نمود نشان دهد چرا بعضی از کشورها رونق یافته، شکوفایی پیدا کرده و سپس افول نمودند. رانکه در نتیجه گیری مقالهٔ خود به تحلیل دنیای معاصر خویش می پردازد و حوادث پس از شکستهای ناپلئون، که قصد تسلط بر قارهٔ اروپا را داشت، تشریح می نماید. او نیز در بررسی «جنبه های» گوناگون قدرتهای بزرگ وسوسه شد که از تاریخ نگاری به دنیای نامعلوم پیش بینی وضع آینده وارد شود.

نوشتن مقاله در مورد قدرتهای بزرگ یك بحث، و گفتن داستان در قالب یك کتاب بحث کاملاً متفاوتی است منظور اصلی و اولیه من این بود که کتابی مختصر و «مقاله گونه» بنگارم، با این فرض که خواننده در مورد درصدهای متغیر توسعه اقتصادی و یا مشکلات خاص ژئواستراتژیکی قدرتهای بزرگ، اطلاعات کلی دارد. امّا موقعی که فصول نخستین کتاب را برای اظهار نظر برشته تحریر درآوردم و برای صاحب نظران ارسال کردم یا در مورد فرازهای کتاب به بحث و تبادل نظر پرداختم، برایم کاملاً روشن شد که فرض من کاملاً خطا بوده است چون آن چیزی که خوانندگان و شنوندگان طالب آن هستند تفصیل بیشتر، سابقهٔ بیشتر، از تحولات است. و مورخین نظامی و اقتصادی هیچ کدام وارد چنین مبحثی نشده و این مبحث را به دست فراموشی سپرده بودند. اگر برای تفصیل زیاد در متن کتاب و یا پاورقیها توجیهی وجود

داشته باشد این است که خلأ مهم در تاریخ ظهور و سقوط قدرتهای بزرگ پر شود.

استراتژی و اقتصاد
در دنیای ماقبل صنعت

فصل اول

پیدایش دنیای غرب

در سال ۱۵۰۰ میلادی، که گروهی از محققین آن را پایان دورهٔ کهن و آغاز عصر جدید (۱) به شمار می‌آورند، هیچ اروپایی تصور نمی‌کرد که روزی قارهٔ اروپا بر دیگر نقاط عالم سروری یابد. اطلاعات مردم آن زمان از تمدنهای بزرگ شرق پراکنده و غالباً نادرست و مبتنی بر داستانهایی بود که توسط سیّاحان نقل می‌گردید و معمولاً همان مطالب قبلی تکرار می‌شد بی‌آنکه چیز تازه‌ای به آن افزوده گردد. به علت وجود ارتشهای عظیم و ثروتهای افسانه‌ای، در بادی امر چنین به نظر می‌رسید که جوامع شرقی مرفه‌تر از ملل غرب هستند. بعلاوه اروپا در مقام مقایسه با مراکز بزرگ فرهنگی و اقتصادی مشرق زمین دارای نقاط ضعف فاحشی بود. باید دانست که اروپا نه پرجمعیت‌ترین منطقه دنیا بود و نه حاصل‌خیزترین سرزمینها را در اختیار داشت. درحالی که درهمان زمان در شرق، دو کشور چین و هند از کثرت جمعیت و حاصلخیزی خاك به خود می‌بالیدند، اروپا از نظر موقعیت جغرافیایی ـ سیاسی در وضع نامطلوبی قرار داشت؛ زیرا شمال و غرب این قاره را یخ و آب محصور می‌کرد، از جانب شرق در معرض حملات زمینی دشمنان قرار داشت و از جنوب به لحاظ استراتژیکی آسیب‌پذیر بود. مشکلاتی از این قبیل که از سالها قبل از فرا رسیدن سال ۱۵۰۰ میلادی برای اروپا وجود داشت تا سالها بعد نیز کماکان به طور عینی و ملموسی دیده می‌شد. گرچه بتازگی یعنی هشت سال پیش در این تاریخ، گرانادا، آخرین منطقه مسلمان نشین در اسپانیا به تصرف

سپاهیان «فردیناندو ایزابلاّ»، پادشاه و ملکه اسپانیا، درآمده بود، اما این حادثه را فقط می شد پایان یك جنگ منطقه ای دانست و هیچ تضمینی وجود نداشت که جنگی به مراتب عظیمتر میان مسیحیان و سپاهیان اسلام به وقوع نپیوندد. دنیای غرب هنوز ضربه ناشی از سقوط قسطنطنیه در سال ۱۴۵۳ را به یاد داشت و به نظر می رسید که این حادثه حوادث دیگری را به دنبال داشته باشد، چرا که عثمانیها در حدّ وسیعی به پیشرویهای خود در اروپا ادامه داده و تا پایان قرن موفق شده بودند که یونان و جزایر ایونیون بوسنیا و آلبانی و بخش اعظم کشورهای بالکان را به تصرف خود درآورند و بالاخره حوادث نگران کننده تری نیز اتفاق افتاد؛ در دههٔ ۱۵۲۰ با پیشروی ینی چری عثمانی، شهرهای بوداپست و وین در معرض سقوط قرار گرفت. کشتیهای جنگی عثمانی به بنادر ایتالیا در جنوب اروپا حمله کردند و در جامعه روحانیت و در میان پاپ ها، این نگرانی که رم هم به سرنوشت قسطنطنیه (۲) دچار خواهد شد، فزونی گرفت.

در شرایطی که سلطان محمد دوم و جانشینانش با یك استراتژی منسجم و وسیع دست به این تهدیدات و حملات می زدند، اروپا در مقابل همه این حوادث به نحوی پراکنده و ناهمگون واکنش نشان می داد. زیرا برخلاف امپراتوریهای چین و عثمانی و حکومت مغول که کمی بعد در هند استقرار یافت در اروپا هیچ انسجام و وحدتی که بتواند تمام مناطق این قاره را تحت سیادت و رهبری واحد اعم از مذهبی یا غیرمذهبی، قرار دهد، وجود نداشت. اروپا درواقع مجموعه ای بود از حکومتهای سلطنتی، اشراف و شاهزاده نشینها. چند حکومت سلطنتی قویتری هم که در حال تشکیل بودند، همگی خود گرفتار تشنجات داخلی بوده و به جای اینکه در مبارزه با اسلام همپیمان باشند، به چشم رقیب به یکدیگر می نگریستند.

در سایر فنون نظیر کشتیرانی، مهندسی و یا از نظر فرهنگی و علوم ریاضی، اروپا در مقایسه با تمدنهای بزرگ آسیا ویژگی بارزی نداشت. بخش مهمی از سرمایه علمی و فرهنگی اروپا، در واقع میراثی بود که از اسلام به این قاره انتقال یافته بود. جوامع مسلمان نیز به نوبهٔ خود، این میراث را طی قرون گذشته از طریق تجارت و یا از راه قهر و تصرف، از سرزمین چین به چنگ آورده بودند. گرچه با تجزیه و تحلیل جریانات، چنین استنباط می شود که اروپا در اواخر قرن پانزدهم از نظر تجاری و تکنولوژی به سرعت در حال پیشرفت بوده؛ امّا به طور کلی باید گفت که در آن زمان کلیه مراکز تمدن جهانی در مرحله نسبتاً مشابهی از نظر توسعه قرار داشتند. برخی از جوامع در یك منطقه پیشرفته تر و در مقایسه با منطقه دیگر عقب مانده تر محسوب می شدند؛ ولی کلاً از نظر تکنولوژی و نظامی امپراتوریهای عثمانی و چین تحت حکومت مینگ، و اندك زمانی بعد هند تحت استیلای مغول ها و نیز دولت شهرهای اروپایی و

شاخهٔ منبعث از آن در روسیه، نسبت به جوامع پراکنده در آفریقا، آمریکا و اقیانوسیه، پیشرفته تر به شمار می آمدند. علیرغم وجود عواملی چند، دال بر اینکه اروپای سال ۱۵۰۰ میلادی مرکز قدرت فرهنگی مهمی در زمان خود به شمار می آمد، لیکن هیچ یك از اینها تضمینی نبود بر آنکه این قاره روزی به یك قدرت طراز اول در جهان تبدیل گردد. اکنون پیش از آنکه به علل ظهور اروپا به عنوان یك قدرت طراز اول بپردازیم، لازم است نقاط ضعف و قوت رقبای این قاره را در آن زمان مورد بررسی قرار دهیم.

امپراتوری مینگ درچین

به نظر می رسد همهٔ تمدنهای دوران باستان برتری چین را پذیرفته و درمقابل آن ادعایی نداشتند(۳). در قرن پانزدهم کشور چین با جمعیتی در حدود صد تا صد و سی میلیون نفر از امتیاز ویژه ای برخوردار بود؛ در حالی که کل جمعیت اروپا فقط به پنجاه تا پنجاه و پنج میلیون نفر می رسید، سرزمینی حاصلخیز و قابل کشت با سیستم کانال کشی بسیار پیشرفته که از قرن یازدهم، بخشهای مختلف این سرزمین را به هم ارتباط داده بود و تشکیلات حکومتی منسجم با سلسله مراتب منظمی که توسط گروهی از افراد تحصیل کرده و تابع راه و روش کنفوسیوس اداره می شد، همه و همه به جامعه چینی انسجام و همبستگی ممتازی بخشیده بود که حسد و رشك هر خارجی را بر می انگیخت. این درست بود که چین هم دستخوش تاخت و تاز قوم مغول قرار گرفته و به تصرف قوبیلای قاآن در آمده بود، اما تمدن والای چین همواره دارای خصلتی بود که بیش از آنکه دستخوش نفوذ و تغییر فاتحین خارجی قرار گیرد خود موجب تحول در فاتحینش می گردید، به طوری که در سال ۱۳۶۸ یعنی زمانی که سلسله مینگ مجدداً حکومت را به دست گرفت و وحدت گذشته را به امپراتوری چین باز گرداند و بالاخره مغول ها را نیز مغلوب خویش نمود، هنوز بخش اعظم نظام و دانش قدیمی این سرزمین دست نخورده باقی مانده بود.

ممکن است در بین خوانندگان این سطور، باشند افرادی که عادت کرده اند همواره نسبت به علم و دانش «مغرب زمین» عنایت و احترام خاصی قائل شوند. به این گروه خصوصاً خاطرنشان می کنم که شاید یکی از مهمترین ویژگی تمدن چین رشد سریع علوم و فنون آن کشور بوده باشد. از قرن یازدهم و یا حتی قبل از آن در چین کتابخانه‌های بزرگی مجهز به دستگاههای چاپ متحرك وجود داشته و به همین دلیل بود که در ظرف مدت کوتاهی تعداد بی شماری کتاب در این سرزمین منتشر شد. به دلیل احداث سیستم کانال کشی و فشار ناشی از افزایش جمعیت، تجارت و صنعت به موازات هم پیشرفت کردند. شهرهای چین از شهرهای

کشورهای اروپایی در قرون وسطی بزرگتر و شبکه راههای تجاری چین گسترده تر از سایر کشورها بود. با انتشار پول کاغذی، جریان تجارت و توسعهٔ بازارها تسریع گردید. در چند دهه آخر قرن یازدهم تعداد زیادی کارگاههای تولید آهن در شمال چین تأسیس گردیده بود و سالانه حدود ۱۲۵ هزار تن آهن تولید می کرد که محصولات آن عمدتاً به مصرف حکومت و ارتش چین می رسید. ارتش چین با بیش از یك میلیون سرباز، مصرف کننده بزرگ تولیدات آهن کشور به شمار می رفت. شایان ذکر است که میزان تولید آهن چین در این زمان، چندین برابر میزان آهنی بود که قرنها بعد در انگلستان و در نخستین سالهای انقلاب صنعتی تولید گردید. احتمالاً چینی ها اولین کسانی بوده اند که باروت رااختراع کردند؛ و مینگ ها در جنگ با حکام مغول در اواخر قرن چهاردهم از توپ استفاده نمودند(۴).

طبیعی است که به دنبال پیشرفتهای عدیدهٔ چینی ها در زمینه های تکنولوژیکی و علمی و دستیابی به دریاها،توسعه و تجارت دریایی مدنظر قرار گرفت و متعاقباً قطب نما، یکی دیگر از اختراعات چینی ها، به جهانیان عرضه گردید. برخی از کشتیهای آنان به بزرگی کشتیهای اسپانیایی بود که بعدها ساخته شد. به هرحال، تجارت دریایی با هندوها و دیگر ساکنین جزایر اقیانوس آرام برای چینی ها به قدری سودآور بود که با تجارت کاروانهای بازرگانی آن کشور برابری می کرد. باید دانست که تجارت غله از اوائل قرن چهاردهم در این سرزمین رونق داشته است. در زمینهٔ پیشرفتهای دریایی، می توان به جنگ دریایی که دهها سال قبل از این تاریخ در یانگ تسه واقع شد، اشاره نمود (این جنگ دریایی برای مقابله با کشتیهای سانگ چانیا، در دههٔ ۱۲۶۰ صورت گرفت و طی آن قوبیلای قاآن مجبور گردید یك ناوگان جنگی دریایی به وجود آورده و آن را با دستگاه کلوخ انداز مجهز سازد). بر طبق مدارك موجود، نیروی دریایی حکومت مینگ در سال ۱۴۲۰، دارای ۱۳۵۰ کشتی جنگی، از جمله ۴۰۰ دژ نظامی شناور و ۲۵۰ کشتی اقیانوس پیما بوده است. این نیروی عظیم تعداد زیادی کشتی خصوصی را که در آن موقع با کره، ژاپن، جنوب شرقی آسیا و حتی شرق آفریقا داد و ستد می کردند نیز شامل می شد و دولت چین با وضع یك سیستم مالیاتی بر تجارت دریایی درآمدهایی را از این راه نصیب خود می ساخت.

از مهمترین سفرهای دریایی که توسط مقامهای چینی انجام پذیرفت،می توان به سفرهای هفتگانهٔ دریاسالار «چنگ هو» در فاصلهٔ سالهای ۱۴۰۵ و ۱۴۳۳ اشاره نمود. در این سفرها، صدها کشتی و دهها هزار ملوان شرکت داشتند و ناوگان دریایی چین از بنادر مالاکا و سیلان تا دریای سرخ و زنگبار دیدار کرد. چینی ها در این دیدارها ضمن دادن هدایایی به حکام

محلی بنادر مذکور، آنها را در موقعیتی قرار می‌دادند که به برتری و قدرت حکومت چین اقرار نمایند. ـ دریکی از همین سفرها یکی از حکام سیلان به جرم اینکه در مقابل برتری چین سر تسلیم فرود نیاورده بود با کشتی به چین اعزام گردید (معهذا باید توجه نمود که چینی‌ها برخلاف پرتغالی‌ها، هلندی‌ها و سایر مهاجمین اروپایی اقیانوس هند، هیچ گاه دست به قتل و غارت نمی‌زدند). در سفر دیگری نیز یك کشتی چینی که از شرق آفریقا بازمی‌گشت زرافه‌هایی را به همراه آورد تا جهت سرگرمی به امپراتور چین پیش‌کش نماید. از آنچه مورخین و باستان شناسان در مورد وسعت، قدرت و قابلیت نیروی دریایی «چنگ‌هو» بیان کرده اند چنین بر می آید که چینی‌ها در آن زمان قادر بودند به راحتی آفریقا را دور زده و دهها سال قبل از آن که هنری دریانورد، سفرهای دریایی خویش را به جنوب سائوتا، در نزدیکی جبل الطارق آغاز کند، پرتغال را کشف کنند(۵).

سفرهای دریایی چینی‌ها در سال ۱۴۳۳، عملاً پایان یافت، زیرا امپراتور طی سه سال بعد از آن ساختن هر نوع کشتی اقیانوس‌پیما را ممنوع ساخت و مدتی بعد به موجب فرمان ویژه ای مالکیت هر نوع کشتی که بیش از دو دَکَل داشته باشد، ممنوع شد. از آن پس از وجود ملوانان فقط در روی کشتیهای کوچکتر که در کانال بزرگ چین رفت و آمد می کردند استفاده می شد و در نتیجه کشتیهای بزرگ جنگی بتدریج فرسوده شده و از دور خارج شدند. به این ترتیب در شرایطی که فرصتها و امکانات زیادی در این سوی دریاها برای چینی ها فراهم شده بود، چین تصمیم گرفت به دنیای خارج پشت کند.

قطعاً در پس اتخاذ چنین تصمیمی یك استدلال قوی استراتژیك وجود داشت و آن اینکه مرزهای شمالی امپراتوری بار دیگر زیر فشار حمله مغول ها قرار گرفته بود، لذا ضرورت داشت که تمام منابع و نیروهای نظامی کشور و مناطق آسیب‌پذیر در شمال متمرکز گردند. بعلاوه در چنین شرایطی، نگهداری یك نیروی دریایی عظیم و پر خرج که صرفاً حالت تجمّلی داشت، کار عاقلانه‌ای نبود و تلاش چین برای توسعه قلمرو خویش از سمت جنوب به سوی آنام (ویتنام) نیز کاری بی‌ثمر و پر هزینه به شمار می‌آمد. علیرغم تمام این استدلال‌های منطقی، حوادث بعدی نشان داد که تصمیم چینی ها در کوچك و محدود ساختن نیروی دریایی کار چندان عاقلانه‌ای نبوده است. در طول بیش از یك قرن بعد، سواحل و حتی شهرهای چین در کنارهٔ رودخانه یانگ‌تسه به کرّات مورد تهاجم دریایی ژاپن قرار گرفت؛ با این وصف هیچ اقدام جدی برای بازسازی نیروی دریایی امپراتوری به عمل نیامد. حتی رفت و آمد مکرر کشتیهای پرتغالی به سواحل چین نیز باعث نشد که چینی‌ها در مورد تقویت نیروی دریایی خود تجدید

نظر کنند چرا که مقامهای چین متفقاً براین استراتژی پایبند بودند که دفاع از مرزهای زمینی کشور، مهمترین مسأله است و لذا همه نیروها باید در همین راستا قرار گرفته و فعالیتهای تجارت دریایی اتباع چین ممنوع شود.

چنین به نظر می‌رسد که علت خودداری چینی‌ها در توسعه و تقویت نیروی دریایی فقط مسألهٔ هزینه نبوده، بلکه این بی‌میلی ناشی از نوعی محافظه کاری صرف بود که از شیوه و سبك کنفوسیوس حاکم بر دستگاه حکومتی کشور برمی‌خاست (۶). در دوران حکومت مینگ به علت تغییراتی که مغول‌ها بالاجبار براین کشور تحمیل می‌کردند، محافظه کاری مقامهای چینی تشدید شد و در شرایطی که جنب و جوش وسیعی برای انجام تغییرات و تحولات به چشم می‌خورد، تمام سعی مسئولان کشور براین بود که فقط اوضاع را به حالت سابق برگردانند و اساساً نسبت به آینده روشنی که از توسعه تجارت در ماورای دریاها نوید می‌داد رغبتی نشان نمی‌دادند. بر اساس قانون کنفوسیوس، جنگ فی نفسه یك فاجعه است و کشور تنها زمانی به نیروهای مسلح احتیاج دارد که در خطر تهاجم اقوام وحشی و ناآرامیهای داخلی باشد. بی‌توجهی فرمانروایان چینی نسبت به ارتش (و نیز نیروی دریایی) با سوءظن آنان نسبت به طبقه تاجر و بازرگان همراه بود چرا که عمل طبقه تاجر مبنی بر خرید کالا به قیمت ارزان و فروش آن به بهای گران و مآلاً ثروت‌اندوزی و تراکم سرمایه، خطری بود که خبرگان و دیوان سالاران محقق و روشنفکر از جانب قشر بازرگان و تاجر احساس می‌کردند. مردم عادی نیز مانند فرمانروایان و خبرگان و روشنفکران، از قشر بازرگان و تاجر متنفر بودند. البته خواست رهبران و مقامهای چینی آن نبود که اقتصاد و بازار کشور کاملاً به حالت رکود درآید، مع‌هذا غالباً با ضبط داراییهای بازرگانان و جلوگیری از خرید و فروش آنان علیه این طبقه اقدام می‌کردند. از آنجا که مقامهای چینی قادر نبودند نظارت کاملی بر روابط تجاری اتباع خود با خارج داشته باشند لذا به این گونه روابط با سوءظن بیشتری می‌نگریستند.

بی‌میلی مقامهای چینی نسبت به توسعه بازرگانی و تجارت و تراکم سرمایه‌های خصوصی لزوماً مغایرتی با پیشرفتهای تکنولوژیکی که در بالا بدان اشاره شد، نداشت. اقداماتی نظیر بازسازی دیوار بزرگ چین و توسعه سیستم کانال کشی در داخل کشور، توسعه آهنگری و نیروی دریایی، همگی در جهت اهداف دولت صورت می‌پذیرفت، بدین معنی که دستگاه دیوان سالاری به امپراتور توصیه می‌کرد که انجام این اقدامات، لازم و ضروری است. امّا در عین حال که امکان انجام این کارها وجود داشت، این احتمال هم به آسانی وجود داشت که موضوع به بوته فراموشی سپرده شود؛ کما اینکه کانالها در حال ویران شدن بود، نیروهای

مسلح هر از گاهی با کمبود شدید جنگ‌افزار مواجه می‌شد، به ساعتهای نجومی (که در سال ۱۰۹۰ ساخته شده بود) توجهی مبذول نمی‌گردید، صنایع آهن و آهن کاری بتدریج متروك و موقوف می‌شد. علاوه بر موانع توسعه اقتصادی در چین که در فوق به آن اشاره شد، صنعت چاپ نیز به جای اینکه به انتشار اخبار و دادن اطلاعات و آگاهی عمومی به مردم بپردازد، صرفاً به کارهای تحقیقاتی اختصاص یافته بود و بندرت، در سطحی بسیار محدود به انعکاس انتقادات، از اوضاع اجتماعی می‌پرداخت. استفاده از پول کاغذی متوقف شد. شهرهای چینی هرگز مانند شهرهای غربی به خودمختاری نائل نشدند و شهروند چینی به مفهومی که در غرب از آن مستفاد می‌شود، وجود نداشت و به همین منوال با تغییر محل دربار امپراتور، پایتخت سیاسی کشور تغییر داده می‌شد. امّا کار و کسب بازرگانان و دیگر سرمایه‌داران بدون حمایت دولت رونقی نمی‌یافت. بسیاری از ثروتمندان ترجیح می‌دادند که به جای سرمایه‌گذاری در بخش صنایع از سرمایهٔ خود در بورس بازی زمین و یا در بخش خدمات آموزشی و پرورشی استفاده نمایند. بعلاوه، ممنوعیت تجارت و صنعت و ماهیگیری در ماورای دریاها باعث گردیده بود که انگیزه‌های بالقوه مردم برای تداوم رشد اقتصادی، بتدریج رو به افول گذارد. آثار این امر بعدها نیز دیده شد، چنانچه قرنها بعد که چینی‌ها به تجارت با هلندی‌ها و پرتغالی‌ها پرداختند از حد داد و ستدهای تجملی و لوکس فراتر نرفتند که البته دولت بر آن نظارت کامل داشت (و صد البته که سوءاستفاده‌های عدیده‌ای در این موارد صورت می‌گرفت.)

بدین ترتیب تحرك و ابتکار عمل در دورهٔ حکومت مینگ کمتر از دوران سلسله سونگ که چهار قرن قبل بر آن کشور فرمانروایی می‌کرد، بود. البته در دورهٔ حکومت مینگ روشهای پیشرفته کشاورزی در چین اجرا می‌شد، ولی پس از مدتی که از خاك زمینهای زراعتی به میزانی گسترده و بیش از اندازه استفاده شد. دیگر بهره‌برداری از آن به صورتی که بتواند نیاز جمعیت رو به تزاید چین را تأمین کند، امکانپذیر نبود. افزایش جمعیت نیز فقط از طریق عواملی مانند بیماری و وقوع حوادث طبیعی و بروز جنگ مهار می‌شد. اعمال این روش که منبعث از نظریه مالتوس است، به نوبهٔ خود کار سهل و آسانی نبود. پس از سلسله مینگ در سال ۱۶۴۴ منچوها حکومت را به دست گرفتند گرچه حکومت جدید از تحرك و ابتکار بیشتری برخوردار بود، اما نتوانست مانع از سقوط نسبی کشور گردد.

خلاصه اینکه در سال ۱۷۳۶، دقیقاً زمانی که صنایع آهنگری در اروپا رو به رونق گذارد، کوره‌های حرارتی و زغال سوز هونان و هوپی در چین، کاملاً متروکه شده بود. این کوره‌ها سالها قبل از ورود ویلیام فاتح به «هستینگ» در جنوب شرقی انگلستان، کاملاً دایر و فعال

بودند.

دنیای اسلام

نخستین گروه از ملاحان اروپایی که در اوایل قرن شانزدهم از چین دیدار کردند، گرچه تحت تأثیر وسعت و جمعیت و ثروت آن سرزمین قرار گرفتند، ولی به زودی با این واقعیت مواجه شدند که این کشور غنی در خود فرو رفته و در مسیری درون گرایانه گام بر می‌دارد، در حالی که در مورد امپراتوری عثمانی که در این زمان در نیمه راه توسعه و ترقی قرار داشت، چنین امری به هیچ وجه صدق نمی‌کرد. عثمانیها به علت نزدیکی به اروپا، خطر جدیتری برای مسیحیت به شمار می‌رفتند، در واقع با یك بررسی وسیعتر و با توجه به جنبه‌های تاریخی - جغرافیایی، باید اعتراف کرد که نیروهای دول مسلمان، جهت گسترش و توسعه زیادی که نسبت به سایر ملل داشتند، نقش عمده و فعالی را در صحنهٔ جهانی در طول قرن شانزدهم ایفا نموده اند. این سخن گزافی نیست که این فقط ترکهای عثمانی نبودند که راه خود را به سوی غرب می گشودند، بلکه در ایران نیز سلسله صفویه ظهور کرده بود، که از قدرت، ثروت و فرهنگ غنی بخصوص در دورهٔ سلطنت شاه اسماعیل اول (۱۵۲۴ - ۱۵۰۰) و شاه عباس اول (۱۶۲۹ - ۱۵۸۷) برخوردار بود، گروهی از خانهای مسلمان همچنان جاده قدیمی ابریشم را که از طریق کاشغر و طرخان به چین راه می‌یافت در تسلط خود داشتند (البته این فرقه با گروههای اسلامی آفریقایی نظیر «برونو سه کوتور» و «تیم بوك تو» تشابهی ندارند) نیروهای مسلمان در اوایل قرن شانزدهم امپراتوری هند را در جاوه ساقط کردند و «بابور»، شاه کابل از شمال غربی کشور از طریق جاده پیروزی، وارد هند شد و در سال ۱۵۲۶ امپراتوری مغول را بنا نهاد، گرچه در ابتدای امر پایه‌های حکومت بابور در هند ضعیف بود اما نوهٔ او، اکبر، عاقبت حاکمیت خود را بر آن سرزمین تحکیم بخشید و امپراتوری وسیع خود را در شمال هند بنا نهاد که از بلوچستان در غرب تا بنگال در شرق، ادامه می‌یافت (۱۶۰۵ - ۱۵۵۶) در قرن هفدهم، درست زمانی که جانشینان اکبر، قلمرو خود را از طرف جنوب با غلبه بر هندوهای ماراتاش، گسترش می‌دادند، هلندی‌ها، انگلیسی‌ها و فرانسویان از جانب دریا بتدریج وارد شبه قاره می‌شدند. البته قدرت اروپایی‌ها به مراتب کمتر از مسلمانان بود و بعلاوه به علت فتوحات وسیع حکومتهای اسلامی پیروان دین اسلام در آفریقا و در میان هندوها، به طور مداوم در حال افزایش بود به طوری که تلاش میسیون‌های مسیحی برای ترویج مسیحیت در میان مردم این مناطق،

کاربرد زیادی نداشت. امّا به هر حال ترکهای عثمانی، بزرگترین رقیب و حریف اروپای مدرن آن زمان به شمار می‌آمدند چرا که ارتش قوی عثمانی از بهترین و بالاترین آموزشها برخوردار بود. در اوایل قرن شانزدهم، قلمرو عثمانی از کریمه (با تصرف پایگاههای تجاری جنوا) و منطقهٔ اژه (با غلبه بر امپراتوری ونیز) تا مدیترانه شرقی (لوانت) می‌رسید. در سال ۱۵۱۶ نیروهای عثمانی دمشق را به تصرف خویش در آوردند و سال بعد، وارد سرزمین مصر شده و نیروهای مملوك را با توپخانه، تار و مار ساختند. عثمانیها با بستن جاده ادویه از هند شرقی، به طرف نیل پیشروی کرده و راه خود را به سوی دریای سرخ و اقیانوس هند گشوده و در این منطقه به مقابله با نفوذ پرتغالی‌ها برخاستند، هر چند پیشروی عثمانیها برای دریانوردان پرتغالی بسیار ناخوشایند بود، ولی این امر با نگرانی و وحشتی که در دل شاهزادگان و مردم شرق و جنوب اروپا ایجاد شده بود، قابل قیاس نبود. در آن زمان ترکها، بلغارستان و صربستان را تصرف کرده و بر والاکیا (در جنوب رومانی) و تمامی مناطق اطراف دریای سیاه، تسلط کامل پیدا کرده بودند، ولی فشار بیشتر به اروپا زمانی شروع شد که در دورهٔ حکومت سلطان سلیمان (۱۵۶۰ ـ ۱۵۲۰) عثمانیها پیشروی خود را به طرف جنوب یعنی مصر و عربستان آغاز کردند.

مجارستان بزرگترین پایگاه مسیحیت، که دیگر قادر به مقاومت در برابر ارتشهای نیرومند عثمانی نبود، در سال ۱۵۲۶ به دنبال جنگ موهاکس (جنوب مجارستان) سقوط کرد، تصادفاً در همین سالها بود که شاه کابل در پانی‌پات، در شمال شرقی هند پیروز شد، و به دنبال این پیروزی امپراتوری مغول را تأسیس نمود. اکنون این سؤال مطرح بود که آیا قاره اروپا به سرنوشت شمال هند دچار خواهد شد؟ وقتی ترکها در سال ۱۵۲۹ شهر وین را محاصره کردند، عدهٔ زیادی پاسخ این سؤال را مثبت و قطعی یافتند. آخرالأمر چنین به نظر می‌رسید که مرز ترکها با اروپاییها در شمال مجارستان تثبیت شده و امپراتوری مقدس روم، همچنان محفوظ می‌باشد. ولی ترکها رفته‌رفته به صورت خطری دائمی برای اروپا در آمده و بر فشار خویش افزودند و حتی در اواخر سال ۱۶۸۳، بار دیگر وین را به محاصرهٔ خویش در آوردند و این وقایع از چشم کسی پوشیده نمی‌ماند(۷).

نیروی دریایی عثمانی از نظر قدرت و مهارت دست، کمی از نیروی زمینی آن نداشت. ترکها هم مانند «قوبیلای قاآن» چین، نیروی دریایی را صرفاً در راه تضعیف و تخریب استحکامات دریایی دشمن به کار می‌گرفتند، از جمله مورد قسطنطنیه را می‌توان نام برد، که «سلطان محمد» با تعداد زیادی کشتی و قایق، رفت و آمد دریایی را به آن مسدود کرد تا پس از آن، حمله خود را در ۱۴۵۳ انجام دهد. ناوگان جنگی عظیم و سهمگین عثمانی در عملیات

نظامی متعددی از جمله در دریای سیاه و در جنوب برای تصرف سوریه و مصر و در تمام منازعات با «ونیز» به منظور تصرف جزایر اژه، رودس، کرت و قبرس به کار گرفته شد، در نخستین دهه‌های قرن شانزدهم ناوگان «ونیز»، جینوا و هابزبورگ توانستند با نیروی دریایی عثمانی مقابله کرده و مانع پیشروی آنها گردند، امّا در اواسط این قرن نیروی دریایی عثمانی در تمام سواحل آفریقا، فعال مطلق گردید و به بنادر ایتالیا، اسپانیا و بالریکس (شرق اسپانیا) حمله نمود و در سال ۱۵۷۱ ـ ۱۵۷۰ توانست قبرس را هم به تصرف خود در آورد و بالاخره پیش‌رویهای نیروی دریایی مذکور در جنگ لوپانتو متوقف شد(۸).

امپراتوری عثمانی تنها یك ماشین جنگی و نظامی نبود، عثمانیها در واقع نخبگان فاتحی بودند (مانند منچوها در چین) که در منطقه‌ای به مراتب پرجمعیت‌تر و وسیعتر از متصرفات امپراتوری رم، زندگی کرده و موفق شدند که یك مذهب رسمی و فرهنگ و زبان واحدی را در این منطقه حاکم سازند. قرنها پیش از سال ۱۵۰۰، جهان اسلام از نظر فرهنگی و تکنولوژیکی از اروپا پیشرفته‌تر بود، شهرهای آن بزرگ، پرنور و زهکشی شده بود و در برخی از آنها دانشگاه و کتابخانه و مساجد فوق‌العاده زیبایی وجود داشت. مسلمانان در ریاضیات، نقشه‌برداری، پزشکی و بسیاری از علوم و صنایع دیگر ـ مانند کارخانجات و پرورش اسب ـ پیشرو بودند. شیوه‌ای که عثمانیها برای سربازگیری در ارتشهای ینی‌چری به کار گرفتند، جوانان مسیحی را در منطقه بالکان به خود جلب نمود و در نتیجه، آموزش سپاهیانی از جان گذشته و متحد عملی گردید. پذیرش نفرات از ملیتهای دیگر، گروهی از یونانی‌ها و یهودیان را تشویق کرد که به خدمت سپاهیان سلطان عثمانی ملحق شوند ـ فرمانده توپخانهٔ سلطان محمد در جریان محاصره قسطنطنیه یکی از اهالی مجارستان بود ـ در دورهٔ سلطان سلیمان اول امپراتوری از تشکیلات اداری نیرومندی برخوردار بود که بر چهارده میلیون نفر حکومت می‌کرد، در حالی که در همان زمان، اسپانیا پنج میلیون و انگلستان فقط دو و نیم میلیون جمعیت داشتند. قسطنطنیه در دوران شکوه و عظمت خود، بزرگتر از شهرهای اروپایی بود و در سال ۱۶۰۰ بیش از پانصد هزار نفر جمعیت داشت.

امّا بالاخره ترکها هم منقرض شدند و دقیقاً یك قرن بعد از سقوط باور نکردنی مینگ در چین، امپراتوری عثمانی نیز نابود گردید. باید گفت که این دو واقعه از جهاتی به یکدیگر شبیه بودند. شاید بتوان چنین استدلال کرد که انقراض عثمانیها، تا حدودی نتیجه پیروزیهای اولیه آنها بوده است، بدین معنی که گرچه ارتش عثمانی تحت یك فرماندهی مؤثر به خوبی اداره می‌شد و مآلاً در حفظ متصرفات وسیع خویش نیز موفق بود، ولی گسترش این متصرفات، بدون

صرف هزینه زیاد و استفاده از نیروی انسانی وسیع امکانپذیر نبود. بر خلاف اسپانیولی‌ها و هلندی‌ها و بعداً انگلیسی‌ها، عثمانیها از جهان گشاییهای خود منافع اقتصادی مهمی به چنگ نیاوردند. امپراتوری عثمانی سیاستهای نظامی و استراتژیکی بسیار وسیع گسترده ای را اعمال می‌کرد که آثار و نتایج آن، رفته‌رفته از نیمه دوم قرن شانزدهم ظاهر گردید. این امپراتوری، ارتش بزرگی را در اروپای مرکزی و نیروی دریایی فعال و پر هزینه‌ای را در دریای مدیترانه مستقر کرده بود. بخش بزرگی از ارتش عثمانی در شمال آفریقا، اژه، قبرس و دریای سرخ درگیر بود. برای مقابله با نیروی امپراتوری روسیه در کریمه که هر روز قدرتمندتر می‌شد، تأمین پشتیبانی و تجدید مداوم قوا ضرورت داشت. در جناح خاورمیانه‌ای قلمرو عثمانی نیز ناآرامیهایی بروز کرده بود و متعاقب مخالفت فرقه شیعه ـ که در ایران و عراق پایگاههایی داشت ـ با تعالیم و دستورات مذهب تسنن، تفرقه فاجعه باری در جهان اسلام رخ داده بود که بی‌شباهت به اوضاع و احوال آلمان آن روز و منازعات مذهبی موجود در آن کشور نبود. سلطان عثمانی برای حفظ حکومت خود، ناچار با توسل به زور، ناراضیان شیعه را سرکوب نمود، غافل از اینکه حکومت سلطنتی شیعه مذهب ایران، تحت رهبری شاه عباس اول در همسایگی امپراتوری، مترصد بود با دول اروپایی علیه عثمانیها متحد شود و این دقیقاً همان کاری بود که فرانسه با ترکهای مسلمان علیه امپراتوری مقدس رم کرد. امپراتوری عثمانی برای مقابله با دشمنان زیادی که در برابرش صف‌آرایی کرده بودند، در جهت حفظ و تداوم توسعه خویش، به یك رهبری توانا و کارآمد نیاز داشت، در حالی که از سال ۱۵۶۶ به بعد، سیزده سلطان یکی پس از دیگری بر اریکه قدرت تکیه زده و در نهایت بی‌کفایتی، حکومت کرده بودند. اما نباید وجود دشمنان خارجی و عدم کفایت سلاطین عثمانی را تنها عوامل سقوط این امپراتوری عظیم دانست، بلکه همانند امپراتوری مینگ در چین، در اینجا نیز عوامل دیگری همچون تمرکز، استبداد انعطاف ناپذیری، مخالفت بی‌امان و تعصب‌آمیز و خشك با هرگونه ابتکار و نوآوری و مقابله با فعالیتهای تجاری، صدمات زیادی را بر امپراتوری عثمانی وارد نمود. یك سلطان ابله به قدری اختیارات تامه و مستبدانه داشت که می‌توانست یك شبه تمام امپراتوری را فلج سازد، در حالی که یك پاپ در امپراتوری مقدس رم قادر نبود این کار را در مورد تمام قاره اروپا انجام دهد. کانال ارتباطی دستگاه دیوان سالاری محدود بود هر نوع آوری در نطفه خفه می‌شد، همه ترجیح می‌دادند محافظه کارانه عمل کرده و در هیچ موردی جانب احتیاط را از دست ندهند.

از سال ۱۵۵۰ به بعد، با متوقف شدن توسعه متصرفات عثمانی در خارج و بالا رفتن بی‌حد قیمتها در داخل، سربازان ارتش ینی چری که می‌دیدند از غنایم جنگی هم دیگر خبری

نیست در داخل کشور دست به غارت و چپاول مردم زدند. تجار و کارفرمایان، که قبلاً مورد حمایت و تشویق دولت قرار می‌گرفتند، اکنون مجبور بودند مالیاتهای گزافی را که به طور غیرمنتظره وضع و بر آنها تحمیل می‌شد، بپردازند و لذا به طور مداوم، با خطر مصادره و ضبط اموال و داراییهای خود روبرو بودند (لازم به یادآوری است که تقریباً تمامی بازرگانان و سرمایه‌داران در آن‌موقع خارجی بودند). مالیات زیاد، تجارت را از هم پاشید و شهرها را خالی از جمعیت ساخت. در این اوضاع و احوال دهقانان و روستاییان که دارایی و زمینشان توسط سربازان غارت می‌شد، بیش از دیگران لطمه خوردند. با وخیمتر شدن اوضاع، مقامهای کشور هم دست به غارت زدند و رشوه و مصادرهٔ کالاهای مردم، متداول گردید. هزینه‌های جنگ با ایران که طی آن تجارت آسیایی هم به رکود گراییده بود، باعث شد که دولت به ناچار و با عجله، به فکر یافتن منابع جدید مالی بیفتد و مآلاً مأمورین مالیه به طور غیراصولی از قدرت روزافزونی برخوردار شدند(۹).

از واکنش شدیدی که دولت نسبت به مبارزه علیه سنیها نشان داد، چنین برمی‌آمد که حکومت عثمانی از این پس آزادی اندیشه را تحمل نکرده و با آن به شدت مقابله خواهد نمود. متعاقباً کلیه جراید کشور به بهانهٔ امکان انتشار عقاید خطرناک، توقیف شدند. نظریات قدیمی و ابتدایی همچنان بر اقتصاد کشور عثمانی حاکم بود. در حالی که تقاضا برای واردات کالاهای غربی رو به تزاید می‌رفت، دولت صادرات کالاها را به خارج، به کلی ممنوع کرده بود. حکومت عثمانی به شرطی از بازرگانان حمایت می‌کرد که‌مانع نوگرایی شده و نگذارند تولیدکنندگان با ابداعات جدید خود به بازار راه یابند. انتقاد مذهبیها از عمل تجار شدت یافت. عثمانیها که برای راه حلهای پیشنهادی اروپاییان در زمینه‌های مختلف ارزشی قائل نبودند، از پذیرفتن روشهای پیش‌گیری و درمان بیماری طاعون که در اروپا به کار گرفته می‌شد، سرباز زدند و در نتیجه طاعون و بسیاری امراض مسری دیگر در کشور شیوع یافت. در بیان میزان تحجر عجیب ترکهای عثمانی همین بس که در سال ۱۵۸۰ یك رصدخانه دولتی به این بهانه که موجب و مرکز شیوع طاعون در کشور شده است، توسط قوای ینی‌چری (۱۰) منهدم گردید و این اقدام نشان می‌دهد که تا چه حد حکومت با پیشرفتهای جدید در ستیز بوده است. تحجر و محافظه کاری و مخالفت با ابداعات در نیروهای مسلح نیز دیده می‌شد. مثلاً قوای یانی‌ساری با آنکه از وجود سلاح مدرن در نیروهای مسلح اروپایی کاملاً اطلاع داشتند و از گزند این سلاحها در امان نبودند، ولی هیچ قدمی برای مدرنیزه کردن ارتش خود بر نمی‌داشتند. در ارتش عثمانی از توپهای سبك چدنی خبری نبود و کماکان از توپهای بزرگ و سنگین استفاده می‌شد. پس از

اینکه عثمانیها در لوپانتو شکست خوردند، نیروی دریایی طبق دستور، در آب‌های دریای سرخ و خلیج فارس کماکان باقی ماند، در حالی که هیچ اقدامی در جهت ساختن کشتیهای بزرگ از نوع اروپاییان یا از نوع اقیانوس پیماهای پرتغالی از طرف ارتش، به عمل نیامد. البته وجود دلایل فنی در اتخاذ چنین تصمیماتی بی اثر نبود، اما محافظه کاری و لجاجت عثمانیها در قبول ترقیات فرهنگی و تکنولوژی، قطعاً نقش مؤثری داشته است. (حتی دزدان دریایی بربر هم در این زمان کشتیهای جنگی از نوع جدید را ساختند و آن را به کار گرفتند.)

چنین روحیهٔ محافظه کارانه ای را در سیستم فکری امپراتوری مغول نیز می توان دید. مغول‌ها دارای قلمرو وسیعی بودند و به برکت نبوغ برخی از امپراتوران خود، به اوج قدرت رسیدند. مع هذا علیرغم داشتن دربارهای پر زرق و برق و ساختن کالاهای تجملی و بالاخره وجود شبکه بانکی و اعتباری پیشرفته، در واقع از یك نظام قوی برخوردار نبودند. در هند که یکی از متصرفات مغول‌ها بود، گروه کوچکی از نخبگان مسلمان بر تودهٔ بزرگی از دهقانان فقیر هندو حکومت می کرد. در شهرهای هند گروههای بزرگی از بازرگانان وجود داشت و بازارهایی پر رونق موج می‌زد. طرز فکر هندوئیزم که بر تولید تجارت، سیستم اعتباری و عملیات بانکی حاکم بود، شباهت زیادی با اصول عقاید پروتستانیزم و بربر داشت، ولی جامعه سرمایه‌داری که بدین سان از هند آن روز ترسیم می شود، جامعه ای که مستعد نیل به مرحله جهش اقتصادی بود و هنوز تحت سلطه انگلستان هم در نیامده بود، عوامل بازدارنده ای وجود داشت که باعث می شد جامعهٔ هند، سیر قهقهرایی بپیماید، تعصب مطلق هندوها نسبت به تابوهای مذهبی باعث شده بود که جامعه در مقابل هرگونه نوگرایی بشدت عکس‌العمل نشان دهد: مثلاً در جامعهٔ هند، کشتن جانوران و حشرات ممنوع بود، در نتیجه بخش عمده ای از مواد غذایی از میان می‌رفت. روشهای سنتی که برای دفع زباله و مدفوع انسان به کار گرفته می شد، از نظر بهداشتی شرایط بسیار نامساعدی را فراهم می‌ساخت و محیط را برای شیوع بیماری طاعون و آبله آماده می ساخت. وجود «کاست»ها سدی در مقابل هر نوع ابتکار و نوآوری بود و از ابراز وجود افراد و سخنرانیها ممانعت می کرد و شبکهٔ بازار را محدوده می ساخت. روحانیون برهمایی بر حکام محلی هند نفوذ فراوان داشتند، این خود بیانگر این واقعیت بود که روحیهٔ مخالفت با اصلاحات در بالاترین سطوح جامعه حاکم است. در واقع باید گفت؛ در اینجا هر گونه تلاش و ابتکار برای ایجاد تحولات عمیق اجتماعی، بشدت مهار می شد و زیاد عجیب نیست که انگلیسی‌ها که بعدها به این سرزمین آمدند، نتوانستند این جامعه را بدرستی دریابند. آنها سعی کردند بر اساس اصول اصالت سود بر آن حکومت کنند. سرانجام به هنگام ترك این سرزمین معتقد بودند

که هندوستان هنوز برایشان در هاله‌ای از ابهام باقی مانده است(۱۱).

امّا حکومت مغول در مقایسه با سیستم اداری هند، چیز دیگری بود. دربارهای مجلل مغول به مراکز اسراف و ریخت و پاشی تبدیل شده بود که ولخرجیهای پادشاه آفتاب در ورسای در مقایسه با آن ناچیز می نمود. پرداخت هزینه های آن همه حرمسرا و لباس و جواهرات و تأمین ملزومات هزاران خدمه و حشم و محافظین جز از طریق چپاول و غارت امکانپذیر نبود. مأموران جمع آوری مالیات باید مقادیر تعیین شده را به اربابان خود تحویل می‌دادند. برای آنان دهقان و تاجر یکسان بود و هر دو را به یك نحو غارت می کردند، چرا که صرفنظر از میزان محصول یا وضع تجارت و کسب و کار وجوه مقرر باید اخذ و تحویل می شد. بر این گونه چپاولگریهای مأموران هیچ کنترل قانونی صورت نمی گرفت و حد و مرزی برای آن وجود نداشت (مگر شورش مردم) به همین جهت این نوع مالیات بندی به «باج گیری» معروف شده بود. مردم در ازای پرداخت چنین باجهای سنگینی، خدمتی دریافت نمی کردند. در سیستم شبکهٔ ارتباطات، اصلاحاتی صورت نمی گرفت و بخصوص به هنگام وقوع حوادثی نظیر قحطی، سیل و شیوع طاعون، امکان انجام عملیات کمك‌رسانی عملاً وجود نداشت. این گونه حوادث هم امری دائمی بود. وقتی مسائل این دوره با دوران حکومت مینگ مقایسه می گردد، حکومت اخیرالذکر بالنسبه مترقی و انسانیتر به نظر می‌آید. امپراتوری مغول طبعاً می بایست سقوط کند، زیرا دیگر بسختی می توانست خود را در مقابل ماراتاش ها در جنوب، افغان ها در شمال و بالاخره کمپانی هند شرقی حفظ کند. در واقع علل سقوط امپراتوری مغول پیش از اینکه وابسته به عوامل خارجی باشد، ناشی از اوضاع و احوال داخلی بوده است.

ژاپن و روسیه ـ دو قدرت دور از صحنه

در قرن شانزدهم از دو دولت دیگر نیز باید نام برد؛ گرچه این دو از نظر وسعت و جمعیت همطراز امپراتوریهای مینگ، عثمانی و مغول نبودند، اما نشانه هایی وجود داشت که به سرعت در حال تحکیم موقعیت سیاسی و توسعهٔ اقتصادی سرزمینهای خویش هستند. یکی از این دو ژاپن بود که در خاور دور قرار داشت. و در حالی به جلو گام بر می‌داشت که چین همسایهٔ بزرگ آن در سراشیبی سقوط قرار گرفته بود. ژاپن از نظر جغرافیایی دارای موقع استراتژیك ممتازی بود، زیرا مانند بریتانیا به وسیله دریا احاطه شده و در نتیجه در مقابل تهاجم های زمینی محفوظ می‌ماند، در حالی که چین از این امتیاز بی بهره بود، مع هذا باید گفت جزایر ژاپن از سرزمین اصلی آسیا چندان فاصله ای نداشتند، بنابراین بخشی از فرهنگ و مذهب خود را از تمدن کهن

آسیا اخذ کرده بودند، با این تفاوت که بر چین حکومتی واحد فرمانروایی می کرد، در حالی که در ژاپن قدرت در دست فئودالهایی بود که در میان قبایل آن سرزمین دارای پایگاههایی بودند و امپراتور فقط یك مقام تشریفاتی محسوب می شد. حکومت متمرکزی که در قرن چهاردهم در ژاپن وجود داشت، جای خود را به قبایلی داده بود که درست مانند گروهها و قبایلی که در اسکاتلند وجود داشتند، دائماً با یکدیگر در ستیز بودند. گرچه این وضع برای تجار و سوداگران، رضایت بخش نبود، اما مانع کار بخشهای عمدهٔ اقتصادی کشور هم نمی شد. سرمایه‌داران و نظامیان در دریا و زمین با یکدیگر در ستیز بودند و هر یك درصدد کسب منافعی در تجارت دریایی جنوب شرقی آسیا بودند. در یك سو دزدان دریایی ژاپنی در سواحل چین و کره به حمله و غارت مشغول بودند و در سوی دیگر سایر ژاپنی ها برای مبادلهٔ کالاها با پرتغالی ها و سیاحان هلندی و غربی فرصت را از دست نمی‌دادند. نفوذ میسیونرهای مسیحی و اروپایی و نیز ورود کالاهای اروپایی به جامعه ژاپنی به مراتب راحت‌تر از امپراتوری بسته مینگ در چین صورت پذیرفت(۱۲). صحنه زنده و فعال، در عین حال آرامی که بدین ترتیب ترسیم شده بود، متأسفانه خیلی زود و به دنبال ورود مداوم سلاح اروپایی دچار دگرگونی شد. در اینجا هم مانند نقاط دیگر جهان قدرت به دست افراد و گروه هایی افتاد که موفق شدند بخش عظیمی از ارتش مجهز به سلاح گرم و مهمتر از همه توپخانه را به خدمت خود گیرند و در نتیجه جنگجوی بزرگی مانند هی‌دیوشبی در ژاپن ظهور کرد که پس از تحکیم قدرت با انگیزهٔ ستیزه جویانه برای تصرف کره دست به اقدام زد. البته وی موفق به این امر نشد و بالاخره در سال ۱۵۹۸ درگذشت. شورش داخلی ژاپن را تهدید می کرد، امّا ظرف چند سال پس از آن «دیه‌یاسو و شوگن‌ها» و قبیله توکوگاوا قدرت مطلقه را به چنگ آوردند و این بار ساقط کردن این حکومت نظامی متمرکز امکانپذیر نبود.

ویژگیهای سلسلهٔ توکوگاوا از بسیاری جهات شبیه «حکومتهای سلطنتی جدید غربی» بود که یك قرن پیش از آن تأسیس شده بود. با این تفاوت که شوگون‌ها از گسترش ارتباط دریایی ممانعت به عمل آورده و در واقع عملاً با دنیای خارج قطع رابطه کردند. در سال ۱۶۳۶، ساختن کشتیهای اقیانوس پیما متوقف شد و دریانوردی ژاپنی ها در آب‌های بین المللی ممنوع شد. تجارت با اروپاییان محدود به یك کشتی هلندی شد که به بندر ناکازاکی رفت و آمد می کرد. بقیه کشتیها از رده خارج شدند. حتی قبل از این جریانات بنا به فرمان شوگون‌ها، تقریباً همه مسیحیان (خارجی و داخلی) با بی‌رحمی به قتل رسیده بودند. بدیهی است هدف ازاین همه اقدامهای خشونت بار آن بود که قبیله توکاگاوا قصد داشت قدرت بلامنازع کشور شود. در وهلهٔ

اول خارجیان مانعی در راه تحقق این هدف به شمار می آمدند، زمین‌داران و فئودالها نیز موانع دیگری بودند و به همین دلیل دولت آنان را مجبور می‌ساخت که نیمی از سال را در پایتخت و نیم دیگر را در املاك خود به سر برند. در این مدت خانواده‌های آنان در یدو (توکیو) عملاً گروگان حکومت محسوب می‌شدند.

مع‌هذا این تمرکز تحمیلی و اجباری توسعه اقتصادی را محدود نساخت و مانع پیشرفتهای صنعتی نشد. آرامش و ثباتی که در سراسر کشور به وجود آمده بود، برای تجارت بسیار سودمند بود، شهرها توسعه یافتند و جمعیت آنها افزوده شد و گرچه استفاده روزافزون از سیستم پرداختهای نقدی اهمیت بانکداران و بازرگانان را بیشتر کرد، ولی به بانکداران و بازرگانان ژاپنی اجازه و فرصت داده نشد که از نظر اجتماعی و سیاسی خود ساخته و مانند بانکداران و بازرگانان در ایتالیا، هلند و بریتانیا از جهات یاد شده شکوفا شوند. بدین‌ترتیب ژاپنی‌ها از تحولات صنعتی و تکنولوژیکی که در نقاط دیگر جهان رخ می‌داد بی اطلاع بودند و نمی‌توانستند این تجارب را به کار گیرند. شوگون‌های توکوگاوا مانند حکومت مینگ‌ها در چین، عملاً و با دقت، سیاستی را طرح‌ریزی کرده بودند که به جز در چند مورد استثنایی روابط خود را با دنیای خارج قطع نمایند. جنگجویان سامورایی از یك سو کار تجارت را موهن می‌شمردند و اجازه نداشتند به مسافرت بروند و از سوی دیگر جز در طی مراسم مذهبی حق نداشتند اسلحه و قدرت نظامی خود را به نمایش بگذارند و در نتیجه به فرماندهان خود وابسته بوده و زندگی یکنواختی را سپری می‌کردند. ساختمان سیستم نظامی ژاپن در طول یك قرن بتدریج سخت متحجر شده بود، تا جایی که در سال ۱۹۵۳ به هنگام ورود کشتیهای معروف به «ناوگان سیاه» متعلق به دریا سالار کمودورپری به ژاپن، دولت ژاپن هیچ‌گونه تحرکی از خود نشان نداد، جز اینکه سوخت مورد نیاز و دیگر تسهیلات ضروری برای ناوگان را تأمین کند.

روسیه دومین قدرت در حال نضج بود که در آغاز دورهٔ شکوفایی سیاسی و توسعهٔ اقتصادی خود، از بعضی جهات شباهت‌هایی به ژاپن داشت. این کشور هم با دنیای غرب فاصله زیادی داشت. این دوری تا حدی معلول نداشتن راههای ارتباطی با اروپا و تا حدی نیز به دلیل جنگهای دوره‌ای با دولتهای لیتوانی، لهستان و سوئد بود و بعلاوه امپراتوری عثمانی هم گاه و بیگاه راههای ارتباطی روسیه با اروپا را مسدود می‌کرد. علیرغم این دوری، امپراتوری روسیه عمیقاً تحت تأثیر فرهنگ اروپایی قرار داشت، گرچه که این فرهنگ به هیچ‌وجه قابلیت نفوذ به روسیه را از طریق کلیسای ارتدوکس دارا نبود. علاوه بر این، دولت روسیه توانسته بود تسلیحات جدیدی از اروپا دریافت کند و به کمك آن شورشیان آسیای

مرکزی را که از مدتها قبل مشکلاتی برای دولت مرکزی فراهم کرده بودند، سرکوب نماید. به کمك همین تسلیحات جدید بود که امپراتوری روسیه توانست پایه‌های خود را در داخل کشور مستحکم کرده و به صورت دولت نیرومندی درآید و به «امپراتوری باروت» معروف شود. در آن زمان سوئد و لهستان که بر سر راه روسیه به غرب قرار داشتند دارای سلاح گرم بودند، لذا برای این کشور پیشروی به سوی غرب امری دشوار بود، ولی با برتری نظامی و تکنولوژیکی می‌توانست به راحتی قلمرو خود را از سمت شرق و جنوب گسترش داده و بر خانها و قبایل آن منطقه مسلط شود. بدین سان بود که در سال ۱۵۵۶، نیروهای روسی خود را به سواحل دریای خزر رساندند. به موازات توسعهٔ قدرت نظامی، سیاحان روسی در شرق اورال به موفقیتهایی نائل شدند و توانستند در سال ۱۶۳۸ (۱۳) از طریق سیبری خود را به سواحل اقیانوس آرام برسانند و اکتشافهای کاشفین در بعضی موارد عملیات و پیروزیهای نظامی ارتش روسیه را هم تحت‌الشعاع قرار می‌داد. با آنکه روسیه توانست شورش داخلی را سرکوب کرده و سپاهیان مغول را مغلوب خویش کند، اما استقرار حاکمیت دولت امپراتوری بر سرتاسر این قلمرو وسیع بآسانی انجامپذیر نبود. چون هرچه سرزمینهای بیشتری به تصرف امپراتوری درمی‌آمد طبعاً براتباع آن افزوده می‌شد که مآلاً نارضایتی مردم نیز بیشتر شده و ناآرامیها، گردنکشیها در نقاط مختلف کشور افزایش می‌یافت. نجیب‌زادگان دست به شورش علیه دولت مرکزی می‌زدند و با وجودی که ایوان مخوف عده زیادی از متمردین را سرکوب کرد، ولی این امر مانع از ادامه ناآرامیها نشد. در کریمه، خان تاتار همچنان به صورت یك دشمن قوی رخ می‌نمود، نیروهای تحت فرماندهی او در سال ۱۵۷۱ نیروهای دولت مرکزی را شکست دادند. تاتارها تا قرن هیجدهم همچنان استقلال خود را حفظ کردند. از طرف غرب کشور هم خطراتی روسیه را تهدید می‌کرد از آن جمله می‌توان به حمله لهستانی‌ها اشاره کرد که موفق شدند در فاصلهٔ سالهای ۱۶۰۸ و ۱۶۱۳ مسکو را به اشغال خود درآورند.

روسیه علیرغم کمکهایی که از غرب دریافت می‌کرد، از ضعف تکنولوژی رنج می‌برد و از نظر اقتصادی نیز جامعه‌ای عقب مانده به حساب می‌آمد. اختلاف شدید آب و هوای مناطق مختلف کشور، فواصل طولانی موجود بین مناطق و شبکه ارتباطی ضعیف بین شهری از دیگر مشکلات این کشور بودند. نه فقط عوامل اقتصادی، بلکه نارساییهای سیاسی و مشکلات اجتماعی از قبیل حکومت دیکتاتوری تزارها، نظارت انحصاری کلیسای ارتدوکس در امر آموزش و پرورش، فساد و بی‌اعتمادی مردم نسبت به تشکیلات اداری نظام ارباب و رعیتی که باعث تضعیف کشاورزی می‌شد، همه و همه در به قهقرا کشاندن روسیه نقش داشتند. علیرغم

این عوامل بازدارنده، روسیه تحت یك حکومت دیکتاتوری و صرفاً به کمك نیروی نظامی خود پیش می‌رفت و با همین شیوه خودکامه موفق می‌شد پایه‌های قدرت خود را در نقاطی که به تصرف در می‌آورد مستحکم کرده و اتباع جدید را به اطاعت وادار سازد. با وجودی که روسیه به کمك غرب روی پای خود ایستاده بود، ولی بشدت در مقابل مدرنیزه شدن سیاسی و اجتماعی به سبك غربی مقاومت می‌نمود. مثلاً از ترس نفوذ خرابکاران، خارجیان از اتباع روسیه به کلی جدا نگه داشته می‌شدند و اجازه تماس با یکدیگر را نداشتند.

به هر حال در سال ۱۵۰۰ و حتی در اواخر ۱۶۵۰ فرانسه، هلند، و انگلیس که همگی از وضع و شرایط فرمانروایان روسی اطلاع داشتند باور نمی‌کردند که روزی روسیه تزاری به صورت یك قدرت نیرومند در آید، ولی دیدیم که این امپراتوری بر خلاف حکومتهای دیکتاتوری که قبلاً در این فصل از آنان یاد شد، و به رغم نقاط ضعفی که بدان اشاره شد، توانست به حیات خویش ادامه داده و به یك قدرت جهانی مبدل شود(۱۴).

معجزه‌ای که در اروپا حادث شده (۱۵)

سؤالی که قرنها برای محققین مطرح بود، این است که چرا جریان بی‌وقفهٔ توسعهٔ اقتصادی و ابداعات و نوآوریها در میان ساکنان مناطق مختلف اروپا و غرب حادث شده است، در حالی که اینان در زمان خود مللی با هوش و تکامل یافته محسوب نمی‌شدند. همچنین چگونه بود که ادامه همین سیر ابداعات در زمینه‌های نظامی و بازرگانی اروپا را مبدل به یك قدرت جهانی کرد؟ در این فصل مجموعه ای از اطلاعاتی که در این رابطه در دست است مطرح خواهد شد. گرچه این اطلاعات بسیار مختصر و ابتدایی است ولی از آنجا که سرنخها بحثی را به دست می‌دهد که در واقع اساس کار این بررسی خواهد بود، لذا حایز اهمیت است. مثلاً در اروپا حرکتی حادث شد که دلیل عمدهٔ آن پیشرفتهای تکنولوژیکی و اقتصادی بود. البته عوامل اجتماعی، جغرافیایی و گاه حوادث اتفاقی هم در این حرکت تأثیر داشته و خود نیز از آن متأثر بوده اند. اروپاییان جریانات سیاسی جهان را درك کرده و براین اعتقاد بوده اند که باید به عوامل مادی دراز مدت توجه داشت و از تمایلات زودگذر رهبران و یا تحولات سیاسی دیپلماسی کوتاه مدت احتراز کرد و نیز بر این عقیده بوده و هستند که قدرت امری است نسبی که در مقایسه در جوامع و دولتهای مختلف باید ارزیابی و توصیف شود.

هنگامی که به نقشهٔ «مراکز قدرت» جهان در قرن شانزدهم نظر می افکنیم (نقشه های

شماره ۱ و ۲) اولین ویژگی چشمگیر، وجود مراکز متعدد قدرت در اروپاست. چنین خصوصیتی یك پدیدهٔ اتفاقی و کوتاه مدت نیست زیرا در اروپا بر خلاف چین هرگز چنین نبوده که بلافاصله پس از سقوط یك امپراتوری، حکومت متمرکز دیگری روی کار بیاید و تمام رشته های قدرت را به دست گیرد. لذا در اروپا هیچ گاه یك قدرت متمرکز وجود نداشته و سیستم عدم تمرکز سیاسی همیشه بر آن حاکم بوده است. حتی رمی ها هم علیرغم تلاش زیادی که به عمل آوردند تا یك نوع تمرکز سیاسی در این قاره به وجود آورند، در این کار موفق نشدند و برای نیل به این هدف نتوانستند از سمت شمال اروپا، پا را از دانوب فراتر بگذارند. در اروپا هزار سال پس از سقوط امپراتوری رم و علیرغم ترویج مذهب مسیحیت در آن، کشورها همواره از یکدیگر متمایز باقی مانده و به صورت واحدهای کوچك به حیات خویش ادامه داده اند. اگر هم در دوره هایی نظیر دوران حکومت شارلمانی در اروپا و یا حکومت روس ها در کِیِفْ قدرت در یك کشور متمرکز شده، جنبهٔ کاملاً موقتی داشته و با تغییر حکومت یا یك شورش داخلی و یا تهاجم خارجی از میان رفته است.

عدم تمرکز سیاسی در اروپا تا حد زیادی معلول موقعیت جغرافیایی خاص این قاره بوده است. بدین معنی که در اروپا هیچ گاه دشتها و سرزمینهای وسیعی که ارتش یك امپراتور و یا سلطان بتواند بسرعت آن را درنوردیده و به تصرف خود در آورد، وجود نداشته است. بعلاوه رودهای جاری در این قاره فاقد اراضی وسیع و حاصلخیزی است که به مهاجمان خارجی اجازه دهد به راحتی توده های زحمت کش مناطق متصرفه را مجبور به کشت و زرع کرده و غذای خود را از این طریق تأمین کنند، در حالی که در اطراف رودخانه های گنگ، نیل، دجله، فرات، زرد، یانگ تسه، اراضی حاصلخیز وسیعی وجود داشت که مهاجمان خارجی با حمله و تصرف آن به راحتی چنین کاری را انجام می‌دادند. در اروپا وجود کوهها و جنگلهای بسیار باعث جدایی مردم مناطق مختلف از یکدیگر شده است. علاوه بر آن آب و هوای اروپا که از جنوب تا شمال و از غرب تا شرق بسیار متغیر است، خود منشأ تحولاتی بوده است. اولاً این شرایط جغرافیایی در اروپا موجب شده که استقرار یك سیستم متمرکز سیاسی در آن دشوار شود و لذا این امکان به وجود نیامد که یك امپراتور یا پادشاه قدرتمند در این قاره تمام رشته های قدرت را به دست گیرد. بعلاوه همین عوامل همواره احتمال حملهٔ بیگانگان به سرزمینهای این قاره را ضعیف ساخته است. در حالی که در آسیا، اقوامی نظیر مغول ها توانستند سرزمینهای دیگران را به سهولت تصاحب کنند. به برکت وجود عامل ناهمگونی میان نقاط مختلف اروپا، سیستم عدم تمرکز قدرت هر روز بیشتر نضج می گرفت. نقاط مختلف اروپا به قدری ناهمگون

بوده و هر یك به سیستم خاص خود اداره می‌شد که پس از سقوط امپراتوری رم، زمانی که سلاطین، مرزنشینها، کنفدراسیون‌ها اقوام ساکن در مناطق کوهستانی و دیگر مناطق گرد هم جمع شده و نقشه‌ای برای قارهٔ اروپا ترسیم کردند، این نقشه به پارچه چهل تکه‌ای می‌مانست که اگر هم طی قرون و اعصار تغییر رنگ می‌یافت، باز هم در نهایت رنگ واحد و غالبی که بتواند بر وجود یك امپراتوری متمرکز دلالت داشته باشد، حاصل نمی‌شد(۱۶). آب و هوای متفاوت باعث کشت محصولات گوناگون در این قاره شد و زمینهٔ مناسبی برای مبادله محصولات بین نقاط مختلف آن به وجود آورد. با توسعه مبادلات فیمابین، کالاهای تجارتی از طریق راههای آبی داخلی یا راههایی از میان جنگلها از یك نقطه به نقطه دیگر حمل می‌شد بر خلاف تجارت در شرق که غالباً کالاهای تجملی را در بر می‌گرفت «اینجا اقلام عمده و اساسی مانند الوار، غله، شراب، پشم، ماهی و غیره که برای تأمین مایحتاج و تغذیهٔ جمعیت رو به رشد این قاره ضروری بود مبادله می‌شد. در این مورد نیز وضع جغرافیایی نقش مهمی داشت. زیرا در اروپا به علت وجود رودخانه‌های پر آب، و قابل کشتیرانی اصولاً حمل و نقل کالا از طریق آبی با صرفه‌تر و آسانتر است و این امر در توسعه مبادلات تجاری اروپا نقش مهمی ایفا کرده است. وجود دریا که قارهٔ اروپا را فرا گرفته، یك مزیت دیگر جغرافیایی و انگیزه‌ای در توسعهٔ صنعت کشتی‌سازی محسوب می‌شود. در قرون وسطی تجارت از طریق دریا میان منطقهٔ بالتیك، دریای شمال، دریای مدیترانه و دریای سیاه توسعه پیدا کرد و گرچه گاه و بیگاه به واسطهٔ حوادثی مانند جنگ و خشکسالی و طاعون و بلایای دیگر موقتاً متوقف می‌شد، اما من حیث المجموع تجارت دریایی کشورهای اروپایی به طور بی‌وقفه‌ای گسترش یافت و ضمن بالا بردن سطح رفاه ساکنان این قاره، آنها را از لحاظ مواد غذایی نسبت به دیگران بی‌نیاز ساخت و سرانجام موجب شد که مراکز جدید ثروت و تجارت در شهرهای هانسا و ایتالیا به وجود آید. تداوم منظم مبادله کالا میان نقاطی که از هم فاصلهٔ زیادی داشتند، خود سبب پیدایش یك سیستم مبادله اسنادی، اعتباری، و بانکی در مقیاس بین المللی شد و متعاقب آن سیستم اعتباری و اسناد بیمه و پذیره نویسی پدید آمد که انتظار می‌رفت در روابط تجار آن روز جایگاه ویژه‌ای یابد، زیرا تا آن موقع جز معدودی از تجار خصوصی هیچ کس در سراسر جهان از چنین تسهیلاتی برخوردار نبود(۱۷).

چون بخش عمده‌ای از تجارت اروپا از طریق دو آبراه همیشه متلاطم و طوفانی یعنی دریای شمال و خلیج بیس کی، انجام می‌پذیرفت و ماهی گیری نیز به عنوان یك منبع مهم ثروت و تغذیه بالاجبار در دوردستهای دریا امکانپذیر بود، لذا کشتی‌سازان مجبور بودند کشتیهای

سنگین و محکمی بسازند که گرچه از سرعت و ظرافتی کم‌تر برخوردار بودند، ولی تنها با اتکای نیرو و جریان باد به حمل بارهای سنگین مبادرت می‌کردند. مدتها طول کشید تا کشتی‌سازان اروپایی موفق به ساخت و تکمیل بادبانها، دکلها و سکانهای قوی که قدرت مانور را بیشتر می‌سازد، شدند. کرجیهایی که در دریای شمال رفت و آمد می‌کردند و کشتیهایی که بعداً ساخته شده و به کار افتادند نیز هیچ‌یك در مرغوبیت با کشتیهای سبك‌وزن که در سواحل مدیترانه شرقی و اقیانوس هند در رفت و آمد بودند برابری نمی‌کردند، ولی بعداً توضیح داده خواهد شد که کشتیهای اروپایی در درازمدت دارای خصوصیات فنی منحصر به فردی شدند(۱۸).

گسترش تجارت آزاد و توسعه بنادر و بازارهای اروپایی آثار سیاسی و اجتماعی مهمی در پی داشت. اولاً هیچ قدرتی به هیچ طریقی نتوانست جلوی توسعه تجارت و داد و ستد در اروپا را بگیرد. گرچه در این میان نیروها و گروههایی در بازار رخنه کرده و قدرت یافتند و موجبات ناخشنودی و نگرانی بسیاری از مقامهای کشورها را فراهم ساختند. فئودالها هم که همیشه نسبت به توسعهٔ شهرها بدگمان بودند و آنجا را مرکز تجمع ناراضیان و رعایایی پنداشتند که می‌کوشیدند تا حتی‌المقدور از امتیازاتی که برای شهرنشینان به وجود آمده بود، بکاهند. در اینجا مانند سایر نقاط دنیا، اموال تجار غارت می‌شد، کالاهایشان به سرقت می‌رفت. گاه داراییهای آنان ضبط می‌شد. فتاوی پاپها در مورد ربا غالباً از دستورات و تعالیم کنفوسیوس مبنی بر مذموم بودن ربا تقلید شده بود. مع‌هذا واقعیت این است که هیچ نیروی قدرتمدار و متمرکزی در اروپا وجود نداشت که بتواند جلوی رشد و توسعه تجارت را گرفته و یا با تغییر در اولویتها خود، صنعتی را به وجود آورد که منجر به از بین رفتن صنعت دیگر بشود، در کشورهای اروپایی مأموران مالیاتی هرگز در صدد چپاول و غارت سرمایه‌داران بر نمی‌آمدند، در حالی که باید یادآور شویم که در هند غارت بازرگانان و تجار هندی توسط مأموران حکومت مغول عامل عمدهٔ انحطاط تجارت و بازرگانی هندوستان شد. در این جا خوب است به نکته خاصی اشاره شود، هنگامی که در سال ۱۴۹۴ پاپ فرامینی صادر کرد که به موجب آن دنیای ماورای بحار به دو منطقهٔ نفوذ اسپانیا و پرتغال تقسیم شد، و نیز هنگامی که فتوای دیگر او در مورد ممنوعیت تجارت خارجی در آن موقعیت حساس سیاسی تاریخ اروپا، که به جهت رفرمهای اجتماعی، اوضاع ظاهراً از هم گسیخته به نظر می‌آمد، صادر شد، باز هیچ کس متقاعد و ملزم به اجرای این فرامین نشد (در حالی که فرامین مشابهی در دورهٔ امپراتوری مینگ در چین و توکوگاوا در ژاپن) صادر و به اجرا گذاشته شد.

در حقیقت همیشه گروهی از شاهزادگان و اشراف محلی اروپایی مترصد بودند تا بازرگانان و تجاری را که دیگر شاهزادگان و پادشاهان اخراج کرده و اموالشان را مصادره نموده بودند در قلمرو خویش بپذیرند. به استناد مدارك و اسناد تاریخی، بازرگانان یهودی که مورد آزار و اذیت قرار گرفته بودند، کارگران بلژیکی (فلمینگ) که خانه و کاشانهٔ خود را از دست داده بودند و فرانسوی‌های پروتستان مذهب رانده شده همه به دربار این گونه شاهزادگان و اشراف پناه می‌بردند و در آنجا مهارت و هنر و صنعت خود را عرضه می‌داشتند. یك بار یکی از بارون‌های راینلند که عوارض سنگینی از تجار مطالبه می‌کرد، اطلاع یافت که تجار مزبور برای عبور کاروانهای خود راه دیگری به غیر از قلمرو خود را برگزیده اند و طبعاً بدین ترتیب وی را از منبع درآمد قابل ملاحظه ای محروم کردند. اگر پادشاهی از بازپرداخت دیون خود به تجار و سرمایه‌داران خودداری می‌کرد، تجار به نوبه خود به هنگام جنگ و از نظر مالی در تجهیز ارتش و نیروی دریایی، وی را با مشکلاتی روبرو می‌ساختند. در واقع بانکداران، تجار اسلحه و صنعت کاران عناصر اصلی جامعه محسوب می‌شدند و بدین جهت اغلب دول اروپایی مجبور بودند با تجار و سرمایه‌داران هر یك به فراخور حال کنار آمده و همکاری کنند. و بتدریج برای اینکه به روابط میان حکومت و تشکیلات و سازمانهای اقتصادی و بازرگانی نظم و ترتیبی داده شود، یك سیستم حقوقی و انعطاف ناپذیری به وجود آمد که شامل خارجیان هم می‌شد. بر اساس این سیستم، دولت از سود حاصل از معاملات تجاری مالیات دریافت می‌کرد. مدتها قبل از آنکه آدام اسمیت نظرات اقتصادی خود را ارائه کند، رهبران برخی از جوامع اروپایی به این نکته پی برده بودند که اگر دولتی بخواهد فقر را در کشور خود از بین برده، سطح درامد و ثروت عمومی را به بالاترین میزان برساند، بعد از صلح و ثبات و امنیت داخلی تنها نیازمند آن است که به سهولت مالیاتها را دریافت کرده و عدالت را برقرار سازد (۱۹). گاه برخی از رهبران اروپا مانند رهبران کاستیل در اسپانیا و بعضاً پادشاهان بوربون فرانسه، به علت عدم تدبیر، خود را از این منبع درامد محروم می‌ساختند، و به قول معروف مرغ تخم طلایی را سر می‌بریدند، در نتیجه درامدهای بزرگی را از دست می‌دادند که طبعاً در کاهش قدرت نظامی آنها تأثیر قاطع داشت.

شاید بتوان گفت که فقط زمانی ظهور یك حکومت متمرکز در اروپا عملی می‌شد که یکی از دولتها در ساخت سلاح آتشین به موفقیتی دست می‌یافت، و با استفاده از سلاح جدید دول دیگر را تهدید و مرعوب می‌کرد. وقوع چنین امری در اروپای قرن پانزدهم که بتازگی از «مرگ سیاه» جهل نجات یافته و رنسانس ایتالیا در حال شکوفایی بود، و قاره با گامهای سریعی در راه توسعه اقتصادی و پیشرفت علوم و فنون پیش می‌رفت کاملاً محتمل و ممکن بود. قبلاً

اشاره شد که امپراتوریهایی معروف به «امپراتوری باروت» طی ۱۵۰ سال یعنی از سال ۱۴۵۰ تا ۱۶۰۰ در نقاط مختلف ظهور کردند که از جمله می توان از امپراتوری روسیه، توکوگاوای ژاپن و مغول‌ها در هند نام برد. این امر دال بر صحت این نظریه است که دولتهایی به عظمت و قدرت نائل شدند که تحت زعامت رهبران خود با تجهیز ارتش توانستند رقبای خود را مرعوب و آنان را ناچار از اطاعت خویش سازند.

در اواخر قرون وسطی و شروع عصر جدید چون سرعت پیشرفت تکنیکهای جنگی و علوم و فنون نظامی در اروپا بیشتر از سایر نقاط دنیا بود، لذا بعید به نظر نمی‌آمد که یکی از کشورهای این قاره بر دیگران پیشی گرفته و بر سایر کشورهای اروپایی سلطه یابد و از قرائن و شواهد چنین بر می‌آمد که نوعی تمرکز سیاسی نظامی در اروپا در شرف تکوین است(۲۰). مثلاً ایتالیا گروههای «کماندار» را که واحد نیزه‌داران از آن پشتیبانی می کردند، وارد ارتش خود کرد و لذا به دورهٔ شوالیه‌ها و جنگجویان روستایی که معمولاً از نظر نظامی هم چندان ورزیده نبودند خاتمه داد، اما تردیدی نبود که فقط دولت شهرهای ثروتمندی نظیر ونیز و میلان از عهده هزینه‌های سنگین ارتش متشکل از افراد مزدور بر می‌آمدند، در حدود سال ۱۵۰۰، فرانسه و انگلستان، تنها کشورهایی بودند که به طور انحصاری توپخانه در اختیار داشتند و لذا در رویارویی با دشمنان نیرومند هر جا و حتی اگر در مقابل محکم‌ترین سنگرها قرار می گرفتند، با کمك توپخانه آنها را منهدم می‌ساختند، ولی آیا توپخانه فقط در انحصار فرانسه و انگلستان باقی می‌ماند یا دیگر کشورهای اروپایی نیز به مرور زمان بدان دسترسی می‌یافتند و در دهه ۱۵۵۰ زمانی که شارل پنجم با استفاده از ارتش نیرومند خود توانست اراضی وسیعی را به تصرف درآورد، سؤال مذکور در ذهن بسیاری از مردم وجود داشت. تلاشهای هابزبورگ‌ها برای تسلط بر قارهٔ اروپا در فصل آینده به تفصیل بررسی خواهد شد، اما این فصل را صرفاً به بررسی علل و عوامل عدم یکپارچگی در اروپا اختصاص داده‌ایم.

بار دیگر خاطر نشان می‌گردد که وجود مراکز متعدد قدرت سیاسی و اقتصادی از مهمترین عوامل عدم یکپارچگی اروپا به شمار می‌آمد و مثلاً در مورد ایتالیا هر زمان که احتمال می‌رفت که یکی از دولت شهرهای ایتالیایی بیش از حد قدرت یابد، دیگر دولت شهرها بلافاصله دست به اقدام می‌زدند، و تعادل را مجدداً برقرار می ساختند، و یا در میان دولتهای سلطنتی اروپا، هیچ یك قادر نبودند بدون رویارویی با رقیبی همطراز، قلمرو خود را گسترش داده و سرزمینهای دیگران را به خود ملحق سازند. در دورهٔ رنسانس، بروز اختلافهای مذهبی میان کشورها عامل دیگری در جهت حفظ تعادل قوا شد و نیل به یك سیستم متمرکز سیاسی در

اروپا بیش از پیش دشوار و غیر محتمل می‌شد. با یك بررسی دقیقتر معلوم می شود که صرف وجود گروههای متخاصم و رقیب مانعی در راه ایجاد تمرکز سیاسی نبود کما اینکه در ژاپن و هند و دیگر مناطق هم رقابت میان جناحهای مختلف وجود داشت، اما تفاوت اروپا با سایر نقاط در این بود که در اروپا قدرتهای متعددی وجود داشتند که همهٔ آنها امکان دسترسی به فنون و تکنیکهای نظامی را داشتند و لذا هیچ یك از آنها نمی‌توانست به قدرت فائقه تبدیل شده و دیگران را به زیر سلطهٔ خود درآورد، مثلاً کشورهایی مانند سوئیس، افراد نظامی تبعه سایر کشورها را اجیر کرده و آنها را به عنوان نیروی نظامی در ازای دریافت وجوهی آن افراد را در اختیار سایر کشورها قرار می‌داده اند و در اروپا فقط یك کشور نبود که توپ یا کمان‌های آهنی می‌ساخت در کشورهای مختلف اروپا مراکز ساخت و تولید توپ وجود داشت که از جمله این مراکز می‌توان ویلد در مرکز اروپا، مالاگا، میلان و بعداً هم کارخانه ساخت توپ ویلد در سوئد را نام برد، کارخانه‌های تولید توپ معمولاً در کنار معادن آهن تأسیس می‌شد و توپهایی هم که ساخته می‌شد، از نوع توپهای برنزی قدیمی و نیز توپهای چدنی جدید و ارزان بود. همچنین تخصص و مهارت و تجاربی که اروپاییان در امر کشتی سازی به دست آوردند، منحصر به یك کشور نمی‌شد و در همه جای اروپا از دریای بالتیك تا دریای سیاه این تخصص به چشم می‌خورد لذا برای هیچ یك از کشورهای اروپایی این امکان وجود نداشت که مراکز تولید تسلیحات و کشتی‌سازی را در بنادر اروپایی از بین ببرد، و تولید اسلحه کشتی را به خود اختصاص دهد.

پس اگر بگوییم که سیستم غیر متمرکز در اروپا مانع به وجود آمدن تمرکز شد، سخن عجیبی نخواهد بود. باید چنین خلاصه کرد که در اروپا گروه‌های سیاسی متعدد و رقیبی وجود داشتند که برای حفظ استقلال خود غالباً از نظر نظامی مجهز بوده و یا به تجهیزاتی دسترسی داشته‌اند و در نتیجه هیچ‌یك از دولتها نمی‌توانست به تنهایی به امتیازات و پیشرفتهای مهمی دست یافته و بر قارهٔ اروپا تسلط یابد.

گرچه وجود رقابت میان دول اروپایی به عنوان عامل مهمی برای عدم بروز یك قدرت مطلقه و «امپراتوری باروت» تلقی و تبیین می‌شود ولی آیا براستی تنها به همین دلیل اروپا قدرتمندترین قارهٔ جهان شد و عنوان رهبری جهان را کسب کرد؟ در بادی امر چنین به نظر نمی‌رسد آیا در سال ۱۵۰۰ میلادی مجموع نیروهای نظامی حکومتهای سلطنتی اروپا یارای مقابله با ارتشهای عظیم عثمانی یا امپراتوری مینگ را داشتند، در پاسخ باید گفت که در قرن شانزدهم و حتی اوایل قرن هفدهم به واقع نیروی اروپا در مقابل امپراتوری عثمانی یا مینگ

بسیار ضعیف بود، اما از اواخر قرن هفدهم تعادل نظامی در جهان به نفع غرب تغییر یافت. مهمترین نتیجه این تغییر توازن نظامی، آغاز نوعی مسابقه تسلیحاتی بود که ابتدا میان دولت شهرها آغاز و سپس بین دول اروپایی رواج یافت و این مسابقهٔ تسلیحاتی شاید تا حدودی ریشه‌های اقتصادی اجتماعی داشته باشد. در آن زمان که هنوز در ایتالیا ارتشی مرکب از شوالیه‌ها و خدمهٔ آن به وجود نیامده بود، نیروی نظامی در واقع مرکب بود از نیزه‌داران و کمانداران و سوارکارانی که حقوقشان را از بازرگانان دریافت می‌کردند و حاکم هر دولت شهر فرماندهی آنان را به عهده داشت و لذا افراد اجیر شده این سپاه هم سعی می‌کردند با انجام تمرینات نظامی و کسب آموزش و آمادگی لازم شایستگی خود و بی ثمر نبودن این هزینه‌ها را ثابت نمایند. در واقع هر شهر طالب ارتشی بود که در صورت وقوع جنگ و درگیری بتواند سریعاً به پیروزی نائل شده و به جنگ پایان دهد تا از صرف هزینه بیشتر جلوگیری شود. همچنین در اواخر قرن پانزدهم که در فرانسه ارتش ملی تشکیل شد، پادشاهان فرانسه فرماندهی ارتش را به عهده داشتند و مخارج آن را خود مستقیماً می‌پرداختند، و علاقه‌مند بودند ارتش تحت فرماندهی آنها در هر جنگی به پیروزیهای سرنوشت‌ساز دست یابد (۲۱).

در زمینه فعالیتهای اقتصادی به وجود آمدن سیستم اقتصادی آزاد در اروپا علاوه بر اینکه افراد اجیر شده را تشویق به رقابت کرد، صنعت کاران و مخترعین را هم ترغیب می‌کرد تا کیفیت کالاهای خود را بالا ببرند تا بتوانند سفارشهای بیشتری دریافت کنند. گرچه در پانزده سال اول قرن پانزدهم، بالا رفتن میزان تولید کمان و سپرهای آهنی بر افزایش فروش تسلیحات دلالت داشت، ولی باید گفت که در پنجاه سال بعد اغلب تجربیات و آزمایشات مهم روی سلاح باروتی و آتشین انجام پذیرفت. لازم به توضیح است که توپهایی که اروپاییان برای اولین بار مورد استفاده قرار دادند، با توپهایی که کشورهای شرقی ساخته بودند تفاوت بسیار زیادی داشت. توپهای ساخت اروپا از نوع جالبی بودند؛ این توپها لوله‌های بلندی داشتند که گلوله‌های سنگی از آنها پرتاب می‌شد و صدای مهیبی ایجاد می‌کرد که کاربرد خوبی هم داشت؛ ترکهای عثمانی برای گلوله‌باران دیوارهای قسطنطنیه در ۱۴۵۳ از این نوع توپ استفاده کردند، اما ظاهراً فقط اروپایی‌ها با اشتیاق زیادی در پی بهبود کیفیت توپهایشان گام بر می‌داشتند به طوری که در اروپا برای ساختن دانه‌های باروت، توپهای کوچکتر (البته با قدرتی برابر با توپهای بزرگ) از برنز و عیار قلع به شکل بشکه و موشك و همچنین دستگاههای بالا و پایین برنده حمل و نقل توپ تلاش زیادی به عمل آمد. در نتیجه همین کوششها بود که توپهایی به مراتب پر قدرت‌تر با دارا بودن قابلیت تحرك بیشتر ساخته شد و هر دولتی از این نوع توپها در

اختیار داشت قادر بود محکمترین استحکامات نظامی را در هم بکوبد. دولت شهرهای ایتالیا پس از حمله ارتش فرانسه در سال ۱۴۹۴ از وجود توپهای برنزی در ارتش فرانسه و خطری که برای آنان به وجود آمده بود آگاه شدند و به همین جهت هم از طراحان و صنعت‌کاران خود خواستند اسلحه‌ای بسازند که بتواند با توپهای پر قدرت فرانسوی مقابله کند، لذا طبیعی است موضوع یادداشتهای «لئوناردو» نقشه‌ها و طرحهای مسلسل و تانکها و توپهایی بود که با قوه بخار کار می‌کردند (۲۲).

البته پیشرفت اروپا در زمینه تسلیحات بدین معنی نبود که سایر کشورهای متمدن شرق سلاحهای خود را تکمیل نکردند و بهبود نبخشیدند؛ برخی از کشورهای مذکور یا از مدل سلاحهای اروپایی تقلید کردند، یا اینکه از سیاحان اروپایی (از جمله یسوعیون اروپایی در چین) می‌خواستند در ساختن سلاح گرم به آنان کمك کنند. در آن موقع فقط دولت مینگ در چین اسلحه گرم در اختیار داشت و پس از مدت کوتاهی رهبران جاه‌طلب روسیه، ژاپن، و هند در دورهٔ مغول هم موفق شدند به اسلحه گرم دست یابند. متأسفانه دول مذکور پس از اینکه پایه‌های قدرت خویش را محکم کرده و موقعیت خود را تثبیت کردند، دیگر علاقه‌ای به تکامل و بهبود سلاح گرم از خود نشان ندادند. چین و ژاپن انزواطلب شده که با دنیای خارج قطع ارتباط کرده بودند و تکامل و بهبود سلاح آتشین را به دست فراموشی سپردند. ارتش عثمانیها هم کماکان از سلاح قدیمی استفاده می‌کردند و بالاخره زمانی به فکر افتادند که کار از کار گذشته و اروپاییان در این زمینه بسیار پیشرفته بودند. روس‌ها و مغول‌ها چون از جانب هیچ دولتی که ارتش قدرتمند و پیشرفته‌ای داشته باشد خطری احساس نمی‌کردند، لذا لزومی نمی‌دیدند که درصدد تکمیل و بهبود کیفیت سلاح گرم برآیند. بعلاوه آنان با سلاح قدیمی که در اختیار داشتند، توانسته بودند دشمنان و رقبای خود را مطیع و مغلوب سازند پس نیازی به تلاش بیشتر نداشتند. اروپا در زمینه‌های اقتصادی نیز از دیگر کشورهای جهانی پیشی گرفته بود و بالطبع پیشرفت و ترقی اقتصادی و در توسعه و تکامل تسلیحاتی این قاره نیز تأثیر به سزایی داشت.

در اینجا لازم است به دیگر آثار تکامل و بهبود کیفیت سلاح در اروپا اشاره شود.

توسعه تسلیحات اولاً تعدد مراکز سیاسی در اروپا را تسجیل کرد ثانیاً برتری دریایی اروپاییان را عملاً تأمین کرد.

موضوع اول روشن است و لذا در اینجا به اختصار در مورد آن پرداخته می‌شود (۲۳). ایتالیایی‌ها ۲۵ سال بعد از حملهٔ فرانسه (سال ۱۴۹۶) پی بردند که با ایجاد خاکریز در داخل حصار می‌توانند تا حدود زیادی ضایعات ناشی از گلوله‌های توپ را کاهش دهند. در واقع قدرت

تخریبی گلوله‌های توپ در موقع برخورد با خاکریز به مراتب کم‌تر از اصابت آن به حصار شهر می‌شد، اگر در مقابل خاکریزهای اطراف شهر خندق‌های عمیق هم حفر می‌شد، مانع غیر قابل نفوذی برای مقابله با نیروی پیاده نظام دشمن که شهر را به محاصره در آورده بودند محسوب می‌شد (این خندقها بعداً به صورت سنگرها و پناهگاهها درآمدند که از آن هم به عنوان مواضع توپخانه و هم خط مقدم آتش استفاده شد.)

دولت شهرهای ایتالیا با چنین تمهیداتی توانستند امنیت خود را حفظ کنند و یا حداقل در مقابل تهاجمهای احتمالی دشمن مقاومت کنند. ساختن استحکامات مذکور برای دولت شهرهای ایتالیا که دارای نیروی انسانی عظیمی بودند، آسان بود از آنجا که داشتن این گونه استحکامها برای کشورهایی که در حال جنگ با ارتش عثمانی بودند، امتیاز بزرگی محسوب می‌شد، لذا بسیاری از دولتها و از جمله سپاهیان مسیحی در مالت و شمال مجارستان در مدت کوتاهی این گونه امکانات را عملاً مورد بهره برداری قرار دادند. بعلاوه هر رهبر و پادشاه می‌توانست مخالفان و رقبای خود را در داخل سرکوب کند و اگر دشمن هم به او حمله کرده و یا محاصره کرده بود، با آن مقابله کند.

مثلاً اگر دشمنان اسپانیا دارای سنگرها و استحکامات قوی بودند و در موقع عقب نشینی در آنجا پناه می‌گرفتند، در این صورت قوای پیاده نظام نیرومند اسپانیا نمی‌توانست در جبهه‌های جنگ باز و گسترده به پیروزیهای سرنوشت ساز و مهمی دست یابد. از طرفی دو نقطهٔ دیگر یعنی ژاپن «شوگونیت‌ها» و هند (حکومت اکبرشاه) با دستیابی به سلاح گرم، قدرت زیادی پیدا کردند که به مراتب از قدرت دول اروپایی بیشتر بود و به نظر دول کوچك و غیرمتمرکز اروپایی دستیابی شرق به سلاح گرم به منزله آغاز یك مسابقهٔ تسلیحاتی مرگبار تلقی می‌شد.

آثار «انقلاب باروت» در جنگهای دریایی فراگیرتر از جنگ در خشکی بود (۲۴). در این میان پیشرفتها و ترقیات دول اسلامی و شرق دور و دول شمال اروپا در امر کشتی سازی کم و بیش یکسان بوده و گاهی شباهتهایی میان آنان دیده می‌شد که واقعاً شگفت‌آور بود. سفرهای متعدد طولانی چنگ هوو پیروزیهای برق‌آسای نیروی دریایی عثمانی در دریای سیاه و شرق مدیترانه در فاصلهٔ سالهای ۱۴۰۰ و ۱۴۵۰ نشان می‌دادند که نیروی دریایی این دو کشور در آیندهٔ نزدیك به پیشرفتهای شایانی دست خواهند یافت. در زمینه فنون نقشه‌برداری ستاره شناسی و استفاده از ابزاری نظیر قطب نما، اصطرلاب و شاقول نیز دول شرق دور، دول اسلامی، و دول شمال اروپا کم و بیش یك حد پیشرفت کرده و بین این سه منطقه از این نظر

اختلاف چندانی دیده نمی شد، بلکه در واقع تنها شاخص میان آنها تفاوت در نوع تشکیلات و سازمان دهی بود. پروفسور جونز در این زمینه می گوید: «دریانوردان اروپایی منجمله پولی نزها، پرتغالی ها و اسپانیولی ها سفرهای دریایی متعددی به نقاط مختلف انجام داده و اطلاعات و تجاربی کسب کردند، ولی دید تحلیلی آنها نسبت به مسائل بیش از صرف اطلاعات آنها اهمیت داشت (۲۵).

جمع آوری منظم اطلاعات جغرافیایی به وسیلهٔ پرتغالی ها میل روزافزون جنوایی ها به تأمین مخارج سفرهای دریایی در اقیانوس اطلس و نهایتاً جبران ضررهای ناشی از دست دادن تجارت دریایی سیاه از یك طرف ـ در مناطق دورتر ـ توسعه فعالیتهای ماهی گیری در شرق کانادا در اقیانوس اطلس از طرف دیگر کاملاً ثابت کرد که اروپاییان مترصد دست یابی به سرزمینهای واقع در خارج از قارهٔ اروپا بوده و درواقع آمادگی برای چنین کاری را هم داشته اند، در حالی که چنین آمادگی در نقاط دیگر دنیا دیده نمی شد.

امّا شاید مهمترین نتیجهٔ خردگرایی (راسیونالیسم) تکامل مداوم سلاح و تجهیزات بود. در آن موقع دیگر جنگ دریایی تفاوتی زیاد با جنگ زمینی نداشت. بنابراین نصب توپ بر روی کشتیها یك مسألهٔ عادی محسوب می شد، در واقع همان طور که در قرون وسطی بر سر دیوارها و برج و باروهای قلعه ها تیراندازان کمان داران موضع می گرفتند تا با نیروهای مهاجم مقابله کرده و آنها را عقب برانند و حصر شهرهای خود را بشکنند، در قسمت جلو و عقب بسیاری از کشتیهای متعلق به ژنوا، و نیز در آراگون نیز کمان داران مسلحی موضع می گرفتند تا از کشتی در برابر تهاجم دزدان دریایی مسلمان در مدیترانه دفاع کنند، این نوع دفاع که باعث مرگ و میر عده زیادی از خدمه کشتی می شد، لزوماً هم برای مقابله با حملات مهاجمان چندان کار ساز نبود، لذا با آگاهی دریانوردان از پیشرفتهایی که در ساخت توپ و به کارگیری آن در جنگهای زمینی صورت گرفته بود انتظار می رفت که به زودی از این نوع توپها در جنگهای دریایی و بر روی کشتی نیز استفاده شود. منظور از توپهای جدید پیشرفته تر نوعی توپ برنزی بود که نسبت به توپهای قبلی کوچکتر ولی کاربردی قویتر داشت و نسبت به توپهای چدنی برای خدمه کشتی خطرات کمتری به همراه داشت. در واقع از مدتها قبل، هم در چین و هم، در کشورهای عربی منجنیق سنگ انداز و انواع و اقسام وسایل پرتاب کننده بر روی کشتیها نصب می شد، علیرغم رواج توپهای جدید که پیشرفته سبك و کم خطر بودند ولی هنوز مشکلات بزرگی برای خدمه کشتی ایجاد می کردند. با توجه به اینکه قدرت باروت بیشتر شده بود، لذا در موقع شلیك، حرکت توپ هم به عقب شدیدتر شده و اگر خدمه توپ را محکم نمی‌داشتند، احتمال داشت

حرکت عکس‌العملی موجب شود که توپ تا انتهای عرشهٔ کشتی هم عقب نشینی کند. اگر تعداد زیادی از این توپها در روی کشتیها کار گذارده می‌شد، احتمال داشت به محض شلیك گلوله سنگین توپ از یك طرف و حرکت عکس‌العملی توپ از طرف دیگر به طور کلی تعادل کشتی را بر هم زند. (اگر توپها بر روی برج و باروی کشتیها نصب شده بود، احتمال به هم خوردن تعادل کشتی بیشتر می‌شد، لذا کشتیهای عظیم‌الجثه و سه بادبانه که بدنه آنها گرد بود، برای سفر در شرایط جوی گوناگون مناسبتر بودند و طبعاً نسبت به کشتیهای باریك بدنه که در آبهای ساحلی مدیترانه، دریای سیاه و دریای بالتیك مورد استفاده قرار می‌گرفتند یا نسبت به بلمهای عربی و حتی کشتیهای چینی امتیاز بیشتری داشتند، از این کشتیها امکان شلیك گلوله‌های قویتر بدون این که تکانهای شدیدی در آن ایجاد شود، وجود داشت و البته گاهی ضایعاتی هم به بار می‌آورد. از زمانی که معلوم شد نصب توپ در قسمت میانی این نوع کشتیها امنتر است، قدرت بالقوهٔ آنها و نیز ناوهای جنگی به مراتب بیشتر شد. کشتیهای کوچك در مقایسه با کشتیهای بزرگ دو نقص عمده داشت؛ اولاً قدرت حمل توپهای سنگین را نداشتند، و ثانیاً در برابر گلوله‌های توپ آسیب‌پذیر بود.

در اینجا باید به واژهٔ «قدرت بالقوه» کشتیها بیشتر توجه شود، زیرا جریان تکامل انواع کشتیهای جنگی مسلح به توپهای دوربرد بسیار کند و نامنظم پیش می‌رفت. در واقع انواع و اقسام کشتیها با آلات و ادوات متعدد ساخته شده بود که برخی دارای دکلها و توپهای چندین دسته و بارو بودند، ولی کلاً اجزای مختلف آنها تجانس و هماهنگی با یکدیگر نداشتند. تا قرن شانزدهم، در ساختن کشتیهایی که در دریای مانش در رفت و آمد بودند، غالباً از مدل کشتیهای رومی و یا یونان باستان اقتباس می‌شد. استفاده از کشتیهای مدل مذکور در مدیترانه و دریای سیاه دلایل عدیده ای داشت، اولاً دارای سرعتی زیاد بودند، و در آبهای ساحلی قدرت مانوری مضاعف داشتند، لذا استفاده از آنها در کنار سواحل راحت‌تر بود مع‌هذا علیرغم این سرعت و تحرك نقص بزرگ این کشتیها این بود که در سفرهای طولانی در اقیانوسها قابل بهره برداری نبودند. که خود ایراد بزرگی محسوب می‌شد (۲۶).

نباید چنین تصور نمود که با کشف دماغه امیدنیك توسط پرتغال، غرب بلافاصله قدرت بلامنازع جهان شد. مورخین این دوره که از آن به عنوان عصر «واسکو دوگاما» یا «کریستف دوکلمب» یاد کرده‌اند تأکید دارند که تحولات این دوره جریانی کاملاً تدریجی بوده است (منظور از این دوره سه یا چهار قرن تسلط اروپاییان از سال ۱۵۰۰ میلادی به بعد بوده است) در دههٔ ۱۴۹۰ که احتمال می‌رود کاشفین پرتغالی موفق شده باشند خود را به سواحل هند

برسانند، در این موقع از کشتیهای کوچکی حداکثر به وزن سیصد تن استفاده کرده اند که از نظر جنگی نیز چندان مجهز محسوب نمی‌شده اند. هدف این نیست که کشتیهای این دورهٔ پرتغالی‌ها با کشتیهای پر قدرت هلندی که قریب یك قرن بعد در آبهای سواحل هند مورد استفاده قرار گرفتند مقایسه شود، بلکه در حقیقت بحث بر سر توان پرتغالی هاست و باید گفت که مدتها طول کشید تا آنها توانستند به دریای سرخ راه یابند و نفوذ بعدی آنها در این دریا نیز بسیار سست و ناپایدار بود، پرتغالی‌ها در چین هم موفق نبوده و نتوانستند جایگاه محکمی برای خود بسازند. بالاخره در اواخر قرن شانزدهم، با حملهٔ اعراب بسیاری از پایگاههای خود را در شرق آفریقا از دست دادند (۲۷).

همچنین نباید پنداشت که با بروز اولین قدرت‌نماییهای اروپاییان قدرتهای غیر اروپایی یکباره از هم فرو پاشیدند. چنین امری البته در مورد سرزمینهای عقب مانده قارهٔ آمریکا که بتازگی کشف شده بود صادق بود و به محض اینکه ماجراجویان اسپانیولی پا به این سرزمینها گذاردند، مکزیك، پرو و گروه دیگری از کشورهای این قاره مغلوب شده و به تصرف آنان درآمدند، ولی شرایط در دیگر نقاط متفاوت بود: در چین وضع خاصی وجود داشت، زیرا مدتها بود که این کشور خود را از صحنهٔ فعالیتهای تجاری کنار کشیده بود و لذا برایش اهمیتی نداشت که تجارت دریایی به دست بربرها بیفتد تا آنجا که دولت چین حتی نسبت به اقدام پرتغالی‌ها در تأسیس مرکز تجاری جدیدی در ماکائو در سال ۱۵۵۷ عکس‌العملی نشان نداده و ابراز ناراحتی هم نکردند، در حالی که ماکائو برای تجار ابریشم و حکام محلی چین بازار پر سودی به شمار می‌رفت.

ژاپنی‌ها از چینی‌ها خشنتر بودند، مثلاً در سال ۱۶۴۰ پرتغالی‌ها هیئتی را به ژاپن فرستادند تا نسبت به اخراج خارجیان به دولت آن کشور اعتراض کنند، ولی حکام ژاپن دستور دادند تمام اعضای این هیئت را به قتل برسانند. پرتغالی‌ها در مقابل این اقدام هیچ واکنشی نشان ندادند بالاخره در مورد امپراتوری عثمانی که باید گفت این دولت از مدتی قبل نیروی دریایی خود را در شرق مدیترانه مستقر کرده بود و قوای آن در خشکی نیز خطرات عظیمی برای اروپای مرکزی فراهم ساخته بود. در واقع در قرن شانزدهم رهبران کشورهای اروپایی بیش از آنکه به توسعهٔ صنایع و کارخانجات خویش در مشرق زمین و یا نبرد ارتشهای خود در عدن، گواد و مالاکا بیندیشند نگران از دست رفتن مجارستان و محاصرهٔ وین و خطرات ناشی از قوای عثمانی بودند، ولی متأسفانه کشورهای ساحلی اقیانوس اطلس (پرتغال و اسپانیا) و نیز بعدها مورخین آنان نتوانستند این واقعیت را دریابند (۲۸).

با توجه به آنچه گفته شد توسعه و تکمیل ساخت کشتیهای جنگی نقشی اساسی در پیشرفت و ترقی قارهٔ اروپا ایفا کرده و سیادت و رهبری جهان را برای اروپاییان به ارمغان آورده است. کشورهای غربی به کمك کشتیهای اقیانوس‌پیمایی که در اختیار داشتند، کنترل کلیه راههای آبی ـ بازرگانی جهان را به دست گرفتند و طبعاً منافع تمام کشورهایی را که در برابر این قدرت دریایی یارای مقاومت نداشتند، در معرض خطر قرار دادند. گرچه پرتغالی‌ها در تعبیر و تفسیر این جنگ راه اغراق پیموده‌اند، ولی با مراجعه به سفرنامه‌ها و گزارشهای «دوگاما» و «آلبرت کرك» شکی باقی نمی‌ماند که در این برخورد، ضربات مهلك و توانفرسایی را تحمل کرده‌اند. پرتغالی‌ها در تشریح ماوقع توضیح می‌دهند که در سواحل مالابار و راههای آبی اورفورو و مالاکا کشتیهای جنگی آنان با قدرت راه خود را باز کرده و پیشروی نمودند. پرتغالی‌ها با به کارگیری این تاکتیك که برای فتح کشتی دشمن لازم نبود که کشتی خود را پهلو به پهلوی کشتی دشمن قرار داده و نفرات به آن وارد شده و آن را فتح کنند، بلکه کشتی دشمن را بشدت هدف توپخانه قرار می‌دادند و عملاً فاتح دریاها شدند(۲۹). امّا در خشکی جنگ به نفع اروپایی‌ها پیش نمی‌رفت، از جمله برخوردهای شدیدی که در عدن، جده، گوآ و یا سایر نقاط روی داد و گاهی با شکست اروپاییان همراه بود، گواه این مدعی است ولی با توجه به اینکه مهاجمین غربی در این جنگها با خشونت عمل کرده و برای رسیدن به اهداف خود بسیار سرسختی نشان می‌دادند، لذا موفق شدند که تا اواسط قرن شانزدهم پایگاهها و استحکامات زیادی در نقاط مختلف از خلیج گینه تا جنوب دریای چین تأسیس کنند. البته پرتغالی‌ها نتوانستند تجارت ادویه را به طور کامل از دست هندی‌ها خارج کرده و آن را به انحصار خود درآورند، ولی موفق شدند تا حدود زیادی جلوی تجارت این محصول را گرفته و چون در راه نیل به رهبری جهان تلاش می کردند از متوقف ساختن تجارت مذکور هم فواید و منافع زیادی نصیب خود کردند (۳۰).

باید گفت که اهمیت متصرفات وسیع فاتحین اروپایی در نیمکرهٔ غربی و دنیای جدید هم دست کمی از حاکمیت بر دریاها نداشت. اول بار اسپانیولی‌ها قدم در خاك هسپانیول و کوبا گذاشتند و پس از آن به پیشروی خود در سرزمین اصلی قاره جدید ادامه دادند و در دههٔ ۱۵۲۰ مکزیك و در دههٔ ۱۵۳۰ پرو را به تصرف درآوردند. اسپانیولی‌ها ظرف چند دهسال توانستند مستعمرات خود را توسعه داده و از رودخانهٔ پلیت در جنوب تا ریوگراند در شمال را تحت حاکمیت خود درآورند. کشتیهای بادبانی اسپانیولی‌ها دائماً در امتداد سواحل غربی سرزمین آمریکا در رفت و آمد بوده و با کشتیهایی که از فیلیپین به غرب آمریکا می آمدند در ارتباط بودند

و محمولهٔ ابریشم چینی آنها را با نقرهٔ پر و مبادله می نمودند. اسپانیولی ها به همه دنیا اعلام کرده بودند که قصد ندارند دنیای جدیدی را که کشف کرده اند، ترک گویند، بلکه مصممند که در اینجا امپراتوری بزرگی به وجود آورند. کلیسا بسازند و به کار مرتع‌داری و معدن کاری بپردازند. فاتحین دنیای جدید با بهره برداری از منابع طبیعی آن و همچنین نیروی کار بومی محصولاتی مانند شکر، قرمزدانه، چرم و پوست و سایر کالاها را سیل آسا و به طور مرتب به کشورهایشان در قارهٔ اروپا ارسال می کردند. مهمترین کالایی که به اروپا وارد می شد نقره بود، که به دست فاتحان اروپایی از معادن استخراج می‌شد. این معدن تا قریب به یکصد سال یکی از بزرگترین معادن نقرهٔ جهان به شمار می‌رفت. این تلاشها تجارت در دو سوی اقیانوس اطلس را به نحو چشمگیری توسعه داد، به طوری که حجم مبادلات در فاصلهٔ سالهای ۱۵۱۰ و ۱۵۵۰ هشت برابر و از سال ۱۵۵۰ تا ۱۶۱۰ سه برابر افزایش یافت (۳۱).

برخلاف چینی‌ها که به هنگام اعزام ناوگان خود به خارج هیچ گاه قصد اقامت در سرزمینهای دیگر را نکردند، در اینجا هم قراین حاکی بود که اسپانیولی‌ها قصد دارند برای همیشه در قارهٔ جدید اقامت گزیده و معادلات سیاسی و اقتصادی دنیا را تغییر دهند. اکنون که به وقایع تاریخ گذشته می نگریم به نظر عجیب می آید که پرتغال، سرزمینی چنین کوچك با جمعیت و منابعی محدود به چنین پیشرفتهایی نایل شده باشد. ولی به کمك توپهای ناوگان و همچنین سربازان مسلح و سلاح گرم این اقدام بزرگ توسط پرتغالی‌ها و اسپانیولی ها انجام شد. بعلاوه با توجه به شرایط خاص نظامی در کشورهای اروپایی و برتری دریایی دول این قاره که قبلاً به تفصیل مورد بحث قرار گرفت، تحقق چنین اقدامی بعید هم نبود. فاتحین اروپایی به محض انجام این حرکت به وجود منافعی سرشار در دنیای جدید پی بردند و لذا ترغیب شدند که به دنبال کسب منافع بیشتری باشند و همین موجب شد که فرآیند «قدرت طبیعی» آنان تسریع یابد.

البته در جریان «رشد و ترقی قارهٔ اروپا» عوامل مؤثر دیگری هم وجود داشته است که از نظرها مخفی مانده و یا ندرتاً بدانها توجه شده است و آن جنبه «شخصیتی» قضیه است. در این واقعهٔ بزرگ هم مانند سایر وقایع تاریخی، افراد و شخصیتها بوده اند که نقش قاطعی را ایفا کرده اند: دلاوریهای مردانی مانند هنری دریانورد، مهارت و هنرمندی سازندگان کشتی، اسلحه سازان و مردان اهل ادب و سخن، شجاعت سوداگران و مهمتر از همه، تهور دریانوردانی که دست به سفرهای دریایی زده و بی‌محابا اقیانوسهای خروشان را درنوردیده و با طوفانها و دریاهای متلاطم دست و پنجه نرم کرده و با صحنه های ناگواری روبرو شدند و حتی مخالفین از جمله عواملی بودند که در جریان رشد و ترقی اروپا نقش به سزایی داشته‌اند. اینها در واقع

انسانهایی بودند که به علت داشتن انگیزه های قوی و شور و شوق فراوان آماده بودند که در هر ماجرای خطرناکی وارد شده و عملاً خود را درگیر آن کنند. از دیگر جنبه های شخصیتی این وقایع، اقدامات و رفتارهای ظالمانه فاتحین اروپایی در حق مردم مستعمرات خود در آفریقا، آسیا و آمریکا می باشد که در این زمینه نیز مطلب چندانی عنوان نشده است. بی دلیل نیست که در این کتاب به موضوع شخصیتها کمتر پرداخته شده است. زیرا در طول تاریخ هرگاه در هر عصر و زمانی، افراد و گروههایی از جامعه خویش برخاسته و برآن بوده اند که با کارهای متهورانه ای دگرگونی در نظام دنیا پدید آورند توسط جامعهٔ خویش سرکوب شده اند. ناخدایان، ملاحان و کاشفین اروپایی به این دلیل از افراد عادی متمایز می شوند که آنان صاحب کشتی بوده و قدرت آتش را در اختیار داشتند و بدین وسیله می توانستند به اهداف جاه طلبانه دست یابند. وجه تمایز این افراد از سایرین، در واقع بسته به نوع محیط پرورشی آنها بوده است. زیرا این افراد از جوامعی برخاسته بودند که در آن رقابت، اصل قبول خطر و هدایت و سیاست اجتناب ناپذیر بوده است.

توسعه و ترقی اروپا فواید بسیاری در بر داشت و از همه مهمتر سرعت بخشیدن به تحرکی بود که از قبل در آنجا آغاز شده بود. با آنکه طلا، نقره، فلزات گرانقیمت و ادویه جات که به اروپا وارد می شد اهمیت داشت، اما آنان به دیگر کالاهای وارداتی هم که ظاهراً از ارزش کمتری نسبت به فلزات گرانبها برخوردار بودند، اهمیت زیادی قائل می شدند. همزمان که دریانوردان اروپایی پهنه اقیانوسهای جهان را درنوردیده و پیش می رفتند، اروپاییان به کشف ذخایر عظیم شیلات و ماهی در قارهٔ جدید نائل شده و به یك منبع غنی مواد غذایی نیز دست یافتند. از روغن وال و خوك آبی که معمولاً در اقیانوس اطلس صید می شد، برای روشنایی، روغن زنی و یا مصارف ضروری دیگر استفاده می شد. از دیگر محصولاتی که اروپاییان با دستیابی بدانها ثروت و رفاه فراوانی برای مردم خود به ارمغان آوردند، شکر، تنباکو، برنج، پوست خز، الوارچوبی، بوته سیب زمینی و ذرت می باشد. بعدها گندم، گوشت، پنبه نیز از سرزمین جدید به اروپا سرازیر شد. اینکه اکتشافات پرتغالی ها، اسپانیولی ها ظرف چند دهه توانست در افزایش ثروت و رفاه بخش غربی قارهٔ اروپا نقش مؤثری ایفا کند، آنقدر ساده و بدیهی می باشد که برای درك اهمیت آن لازم نیست به پیش بینیهای اقتصادی جهان در اواخر قرن نوزدهم رو آورد. مثلاً کشف ذخایر ماهی را در نظر بگیریم: معاملات ماهی باعث ایجاد اشتغال برای تعداد کثیری از مردم که به امر صید می پرداختند شد. بالا رفتن سطح اشتغال به توسعهٔ اقتصادی و گسترش بازار کمك نمود. این عوامل به نوبه خود باعث شد که در صنعت

کشتی‌سازی توسعهٔ قابل ملاحظه‌ای پدید آید و متعاقباً گروه کثیری از قایق‌سازان، تولیدکنندگان، فروشندگان و بیمه گران به بنادر لندن، بریستول، آنت‌ورپ، آمستردام و غیره سرازیر شدند. در نتیجه نه تنها گروههای زبده و خاص بلکه تقریباً اکثریت مردم جامعهٔ اروپای غربی توانستند از شرایط جدید اقتصادی سود برده، با اشتغال در امر تجارت خارجی منافع و ثروت قابل ملاحظه‌ای به چنگ آورند.

به فهرست کالاهای سرازیر شده به اروپا باید اقلام جدیدی همچون پوست خز، ماهی، چوب کنف، نمك و گندمی را که از قلمرو امپراتوری روسیه به این قاره می‌رسید نیز افزود و اینجاست که مورخین با استناد به همهٔ این گونه تحولات و فعل و انفعالات، این دوره را آغاز کار «سیستم دنیای جدید» می‌دانند (۳۲). به طور کلی تجارت و داد و ستد در زمینه‌های مختلفی گسترش یافت که کاملاً در ارتباط با هم بوده و در یکدیگر تأثیر داشتند. اسپانیولی‌ها، پرتغالی‌ها و ایتالیایی‌ها، طلای سواحل گینه و نقره پرو را با ادویه‌جات و ابریشم کشورهای شرقی مبادله می‌نمودند. روسیه در مقابل صدور درخت صنوبر و الوار به انگلستان، از آن کشور توپ وارد می‌کرد. گندم از منطقه بالتیك از طریق آمستردام به منطقه مدیترانه صادر می‌شد. مبادلات مذکور در یکدیگر تأثیر داشتند و موجبات توسعه و ترقی بیشتر اروپا را فراهم می‌ساختند و در سایه این توسعه و ترقی، اکتشافات بیشتری به وسیله اروپاییان صورت می‌گرفت. و برای مردم این قاره امکانات تجاری بیشتری به وجود می‌آمد و سود و منافع باز هم بیشتری نصیب آنان می‌شد که البته این نیز خود انگیزه‌ای قویتر برای توسعهٔ سریع اقتصادی به شمار می‌رفت. البته نباید گمان کرد که راه ترقی و پیشرفت اروپا همیشه هموار بوده، چرا که به محض وقوع یك جنگ و یا بروز ناآرامی و اغتشاش در هر منطقه، فعالیت تجاری اروپاییان در خارج شدیداً لطمه می‌دید و دچار کاستی می‌شد. مع هذا قدرتهای استعمارگر به آسانی دست از منافعی که در نقاط مختلف دنیا به چنگ آورده بودند، بر نمی‌داشتند و بلافاصله پس از مدتی که اوضاع به حالت عادی باز می‌گشت، مجدداً تلاش و حرکت در جهت توسعه و ترقی و اکتشاف شروع می‌شد؛ زیرا آنها بخوبی می‌دانستند که اگر از فرصتهای موجود استفاده نکنند، دیگران خیلی زود جای آنان را خواهند گرفت.

تردیدی نیست که رقابت میان دول اروپایی در تحرك و پیشرفت آنان تأثیر زیادی داشته است. این رقابتها که از مدتها قبل شدت یافته بود، کم‌کم به مناطق ماورای اقیانوسها هم سرایت کرد. اسپانیولی‌ها و پرتغالی‌ها که قدرت آنها از کلیسای واتیکان منشأ می‌گرفت، علیرغم کوشش فراوان نتوانستند نفوذ خود را در نقاط مختلف دنیا توسعه دهند؛ بخصوص که در

آن موقع معلوم گشته بود از شمال غربی و یا شمال شرقی اروپا راه عبوری به سرزمین چین وجود ندارد. در دهه ۱۵۶۰، کشتیهای هلندی، فرانسوی و انگلیسی به سفرهای مخاطره آمیزی در اقیانوس اطلس دست زده و پس از مدت کوتاهی توانستند اقیانوس هند و آرام را هم درنوردند. با وقوع انقلاب در هلند و رکودی که در تجارت منسوجات انگلیسی پیش آمد، این گونه سفرهای دریایی شدت بیشتری یافت. و چون پادشاهان و اشراف از بازرگانان ثروتمند لندن و آمستردام حمایت مالی می کردند و نیز به علت حرارت مذهبی و ناسیونالیستی ناشی از جریانات اصلاح طلبی و ضداصلاح طلبی، فعالیت‌های تجاری در شمال غربی اروپا مجدداً آغاز شد و تجار و بازرگانان اروپا مسافرتهای دریایی خود را مجدداً از سر گرفتند و بدین ترتیب، مردم اروپا بار دیگر عزم جزم کردند تا بخش دیگری از منافع و ثروت موجود در نقاط دیگر دنیا را به خود اختصاص دهند. حال دیگر مسأله کسب ثروت، از صحنه راندن رقبا و در نتیجه دسترسی به منابع طبیعی بیشتر و دمیدن روحی جدید در کالبد انسانها و تقویت اعتماد به نفس آنان بود. واقعاً آیا کسی می توانست چشم از ثروت و شهرت و عظمت بپوشد و چه دلیلی وجود داشت که برای کسب آنها دست به ماجراجویی نزند (۳۳)؟

یکی دیگر از نتایج توسعهٔ فعالیتهای بازرگانی و تشدید رقابت میان دول استعماری اروپا، بالا رفتن سطح دانش و همچنین ترقی علوم و فنون در کشورهای مذکور بود (۳۴). بی تردید، بسیاری از ترقیات اروپا در این دوره نتیجه مسابقهٔ تسلیحاتی و رقابت کشورهای این قاره به منظور کسب منافع تجاری بیشتر بوده است. اما به طور کلی، منافع عظیمی که اروپاییان از این طریق می توانستند به دست آورند، به قدری عظیم بود که عدم مشروعیت و یا قبح وسیله دست‌یابی به آن را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. ترقی و پیشرفت در زمینه‌های نقشه‌برداری، ناوبری، و اختراع جدیدی مانند تلسکوپ، حرارت‌سنج، دوربینهای نجومی و قطب نما و بهبود روشهای ساخت تولید کشتی، باعث شد سفرهای دریایی کم خطرتر و بیشتر قابل پیش‌بینی باشد. محصولات جدید کشاورزی، درختان میوه و بوته‌هایی که از قارهٔ جدید الاکتشاف می‌رسید، نه تنها تغذیه را بهتر نمود، بلکه موجب شد که در زمینهٔ گیاه شناسی و علوم کشاورزی پیشرفتهایی به دست آید. در زمینهٔ استخراج فلزات و به‌طور کلی صنعت آهن نیز مهارتهای جدید و تخصصهای بالایی به وجود آمد. حفاری در معادن بهبود یافت. علوم ستاره‌شناسی، پزشکی، فیزیك و مهندسی هم به دلیل رشد اقتصادی کشورهای اروپایی و ارزشی که برای علم و دانش قائل می‌شدند، بسرعت ترقی نمود. طبعاً در این جریان افرادی که افکاری پویا و خِرَدْگرا (راسیونالیست) داشتند، کنجکاوی بیشتری از خود نشان می‌دادند و بالنتیجه تجربیات

بیشتری به دست می‌آوردند. صنعت چاپ صرفاً به تهیه کتاب انجیل به زبانهای مختلف و یا چاپ مشاهدات سیاسی، اختصاص نمی‌یافت، بلکه از آن در چاپ و انتشار یافته‌های علمی نیز استفاده می‌شد. نتیجهٔ کلی پیشرفت و ترقی عظیم اروپاییان این بود که توانستند از نظر علوم و فنون و مآلاً از نظر نظامی، دیگران را پشت سر بگذارند و بسرعت به جلو گام بردارند و امپراتوری عثمانی و بخصوص سربازان و ملوانان این کشور که در جبهه‌ها در تماس نزدیکتری با کشورهای اروپایی قرار داشتند، در اواخر قرن شانزدهم کاملاً در جریان پیشرفت و ترقیات قرار گرفتند. آثار ترقیات کشورهای اروپایی تفاوت این کشورها را با دیگر جوامعی که تحرك کمتری داشتند بارزتر می‌گرداند. بیشك برخی ملل آسیایی حتی اگر موانع و مشکلاتی در سر راه ترقی و پیشرفت نداشتند باز هم نمی‌توانستند در صنعت و بازرگانی به نحو خودجوش تحول ایجاد کنند (۳۵). و کاملاً معلوم بود که جوامع آسیایی نمی‌توانستند یکباره از نردبان ترقی و قدرت بالا روند؛ چرا که اروپاییان قبلاً آن را پله پله پیموده و در بالاترین نقطه جای گرفته بودند.

جا دارد به این نکتهٔ مهم اشاره شود که مشکل جوامع آسیایی در پیمودن راه ترقی، از این نظر غامضتر و پیچیده‌تر بود و صرفاً دسترسی به تجهیزات اروپایی و یا علوم و فنون و تکنیکهای آنان برای تحقق یك پیشرفت سریع کافی نبود؛ بلکه برای توسعه و ترقی قبل از هر چیز جوامع شرقی باید خصوصیاتی را در خود به وجود می‌آوردند و همین خصوصیات بود که اروپاییان را از دیگران متمایز ساخته بود. به عبارت دیگر، می‌بایستی در جوامع آسیایی یك سیستم اقتصاد مبتنی بر بازار به وجود می‌آمد، البته منظور ما سیستم اقتصاد پیشرفتهٔ مورد نظر آدام اسمیت نیست، بلکه منظور این است که امکان و فرصت به بازرگانان و سرمایه‌داران داده می‌شد تا بتوانند با آرامش خاطر و احساس امنیت به فعالیت پرداخته و مورد فشار و آزار و اذیت قرار نگیرند. همچنین بایستی مراکز متعدد قدرت به وجود آید که هر یك اقتصاد مستقلی داشته و بر خلاف آنچه همیشه در شرق وجود داشته، هیچ قدرت متمرکزی نتواند خود را بر دیگران تحمیل نماید. بایستی همه‌گونه امکانات برای پیشرفت و ترقی و نیز انگیزهٔ قوی برای رقابت وجود داشته باشد؛ حتی اگر این امر با فراز و نشیبها و بعضاً با خشونت همراه باشد. بعلاوه، انعطاف‌پذیری در سیاست و اقتصاد باید متضمن انعطاف در فرهنگ و عقاید هم باشد. به عبارت دیگر، هر فردی آزاد باشد که تحقیق کند، مخالفت کند، تجربه کند و اطمینان داشته باشد که فرصت برای پیشرفت خواهد داشت. باید در افراد این انگیزه به وجود آید که به جای پرداختن به ذهنیات و تخیل، به عمل روی آورده و نوعی خردگرایی و تعقل را جانشین تفکرات مجرد سازد تا به کمك آن بتواند با قوانین خشك و بی‌روح، عقاید مذهبی تعصب‌آلود و همچنین عرف و

عادات (۳۶) و رسوم کهن مخالفت نماید. در جوامع شرقی برای نیل به اهداف مذکور، فقط توانسته اند تا حدی موانعی را که بر سر راه رشد اقتصادی و آزادی عقیده وجود داشته، از میان بر دارند و نمی‌توان گفت که عناصر مثبتی هم برای تحقق اهداف فوق به وجود آمده است؛ در حالی که بزرگترین امتیاز اروپا نسبت به سایر تمدنهای جهان این بود که موانع کمتری در سر راه توسعه و ترقی خود داشت.

ممکن است این سؤال به ذهن برخی خطور کند که آیا برای تحقق پیشرفت و ترقی یك جامعه منطقاً به همهٔ این عوامل و ویژگیها که زنجیروار به یکدیگر مرتبط می باشند، نیاز هست؟

گرچه اثبات این ادعا مشکل است، ولی باید گفت که ویژگیهای مذکور در واقع مجموعه‌ای از عواملی همچون اقتصاد آزاد، عدم تمرکز سیاسی و نظامی و آزادی روشنفکران بوده که در ارتباط با یکدیگر معجزه ای به نام اروپا پدید آورده اند (گرچه همین عوامل ممکن است در دوره های بعدی اهمیت خود را از دست داده باشند). از آنجا که وقوع این پدیده از نظر تاریخی منحصر به فرد بوده، منطقی است که چنین فرض نماییم که تحقق مجدد چنین عوامل و ویژگیها می‌توانسته در جایی دیگر نتیجهٔ مشابهی به بار آورد و چنین استدلال نماییم که مثلاً چون ترکیب چنین عوامل مهمی در امپراتوری چین (در دورهٔ مینگ‌ها) یا در امپراتوریهای مسلمان خاورمیانه و آسیا یا دیگر جوامعی که فوقاً بدانها اشاره شد وجود نداشته، لذا در حالی که اروپا بی وقفه به پیش رفت و مرکز ثقل جهان گردید، این جوامع در حال سکون و توقف باقی ماندند.

فصل دوم

اقدامات سلسلهٔ «هابزبورگ» برای تسلط بر قارهٔ اروپا (۱۶۵۹ـ۱۵۱۹)

در طول قرن شانزدهم، مبارزهٔ قدرت در اروپا ادامه داشت و موجب شد که این قاره از نظر اقتصادی و نظامی بازهم سریعتر از سایر نقاط جهان توسعه و ترقی کند، ولی این سؤال تردیدآمیز باقی بود که اگر یکی از این قدرتهای رقیب امکانات و منابع کافی به دست آورده و گوی سبقت را از دیگران برباید، قادر خواهد شد بر سایر دولتهای اروپایی مسلط گردد یا خیر؟ در واقع از سال ۱۵۰۰ میلادی تا اواسط قرن هفدهم، یعنی به مدت یکصد و پنجاه سال، این خطر وجود داشت که خاندان هابزبورگ در اسپانیا و اتریش بر تعدادی از کشورهای سلطنتی، دوك‌نشین‌ها و دیگر ایالات قارهٔ اروپا قدرت مطلقهٔ سیاسی و مذهبی را به دست آورده و بر تمام اروپا مسلط شوند. در این فصل داستان مبارزهٔ قدرت در اروپا و سرانجام، شکست هابزبورگ‌ها به علت ائتلاف سایر دول اروپایی مورد بحث قرار می‌گیرد، ولی به‌طور خلاصه باید گفت که در سال ۱۶۵۹، که بالاخره، اسپانیا با امضای قرارداد «پیرنی» به شکست خود اعتراف نمود، چند قطبی بودن قدرت سیاسی در اروپا مسجل شده بود. در آن موقع در اروپا پنج تا شش دولت بزرگ و چندین دولت کوچك وجود داشت (در مورد اینکه در جریان تغییر و تحول قدرت از هابزبورگ‌ها به دیگر دول اروپایی کدام یك از این دولتها بیشتر منتفع شدند، در فصل بعدی بحث خواهد شد). به هر حال حداقل از اواسط قرن هفدهم کاملاً معلوم بود که هیچ یك از

بلوك سلطنتی ـ نظامی قادر نیستند فرمانروای مطلق اروپا شوند، در حالی که قبل از آن احتمال وقوع چنین امری در فرصت‌هایی چند پدید آمد.

بدین ترتیب منازعات دول اروپایی در این دوره از نظر کیفیت و ابعاد با جنگهایی که قبل از سال ۱۵۰۰ میلادی صورت می گرفت، فرق داشت و این تفاوت در واقع وجه مشخصه قرن شانزدهم به شمار می‌رود. به عبارت دیگر، تمام جنگهایی که حدود صد سال قبل آرامش اروپا را بر هم می‌زد، محدود به مناقشات محلی می شد که از آن جمله می توان به نبردهای ایالات ایتالیا با یکدیگر، رقابت خاندانهای سلطنتی فرانسه، انگلستان، جنگهای شوالیه‌های تئوتون علیه لیتوانی‌ها و لهستانی‌ها اشاره نمود(۱). اما با پایان قرن شانزدهم، در اروپا جنگهای طولانی با ابعاد گسترده تری آغاز شد که طبعاً جنگهای منطقه‌ای و محلی این قاره را تحت‌الشعاع خود قرار داد. نویسندگان آن زمان تأکید داشتند که علت وقوع این جنگهای بزرگ را در اروپا میل برخی از دول برای تسلط بر قارهٔ اروپا بدانند.

اهداف و سیر جنگ

ورود هر دولتی در صحنهٔ جنگ گسترده در اروپا، علاوه بر دلایل خاصی که خود آن کشور برای جنگ داشت، معلول دو عامل کلی نیز بود و همین دو عامل باعث تشدید و وسعت یافتن ابعاد جغرافیایی جنگ می گردید. اول نهضت اصلاح طلبی بود که در سال ۱۵۱۷ با قیام «مارتین لوتر» علیه قدرت و نفوذ پاپ‌ها آغاز شد و بتدریج باعث شد که رقابت میان خانواده های سلطنتی اروپا شدت یابد و بعد به دلایل خاص اجتماعی ـ اقتصادی، اروپا به دو بخش شمالی و جنوبی تقسیم گردد. طبقات متوسط در شهرها قیام کرده و از قشر فئودال‌ها متمایز شدند. البته کاتولیك‌ها هم در مقابل نهضت اصلاح طلبی پروتستان‌ها به مبارزه برخاسته و در مخالفت با این بدعت گذاری به یك جریان ضد اصلاح طلبی پیوستند (۲)، اما مهم این بود که در «مسیحیت» شکافی پدیدار گشته، و اکنون قارهٔ اروپا شاهد تشکل گروهی از کشورها بود که بر سر اصول عقاید مذهبی با یکدیگر به جنگ پرداخته و در این جنگها از مرزهای ملی فرا می‌رفتند. بالاخره اروپاییان در اواسط قرن هفدهم در شرایطی که از سالها جنگ مذهبی بیهوده و غیر ضروری فرسوده بودند، به تقسیم اروپا از روی اکراه و اضطرار تن در دادند.

دومین علت بروز جنگهایی با ابعاد گسترده و زنجیروار در اروپا، از سال ۱۵۰۰ میلادی به بعد، پیدایش یك امپراتوری بزرگ مرکب از خاندانهای هابزبورگ بود که قلمرو حکومت آنها از جبل‌الطارق تا مجارستان و از سیسیل تا آمستردام ادامه داشت. این پهناورترین

قلمرویی بود که از زمان حکومت شارلمان در هفتصد سال قبل تا آن موقع، به وجود آمده بود. فرمانروایان هابزبورگ که از اسپانیا و اتریش برخاسته بودند، به اندازه ای قدرت پیدا کردند که توانستند لقب «امپراتوری مقدس رم» را به خود بدهند ـ البته از قرون وسطی به بعد لقب «امپراتوری مقدس رم» از اهمیت کمتری برخوردار بود، اما در اروپا هنوز شاهزادگانی که می‌خواستند در آلمان و حتی در تمامی اروپا نقش بزرگتری را ایفا کنند، به دنبال کسب این عنوان بودند.

هابزبورگ‌ها از یك نقطه نظر منحصر به فرد بودند و آن اینکه با ازدواج با خاندانهای دیگر و یا از طریق توارث، توانستند عملاً سرزمین و قلمرو خویش را وسعت بخشند. «ماکسیمیلیان اول»، پادشاه اتریش (۱۵۰۹ ـ ۱۴۹۳) و امپراتور مقدس رم (۱۵۱۹ ـ ۱۵۰۸) با توسل به چنین شیوه هایی بود که توانستند در سال ۱۴۷۷ سرزمینهای ثروتمند بورگوندی و همزمان با آن کشور هلند را ضمیمه قلمرو خود نماید. و در نتیجه ازدواج دیگری که میان دو خاندان سلطنتی در سال ۱۵۱۵ صورت پذیرفت، مجارستان و بوهیمی که اهمیت زیادی داشتند، به قلمرو هابزبورگ‌ها پیوست، البته مجارستان در گذشته در قلمرو امپراتوری مقدس رم قرار نداشت و مردم آن از آزادیهای بسیاری برخورداز بودند. اما با الحاق آن به قلمرو امپراتوری هابزبورگ، این خاندان بر بخش بزرگی از اروپای مرکزی حاکمیت پیدا کرد، اما مهمترین وصلتی که در خاندان ماکسیمیلیان صورت گرفت، ازدواج پسرش فیلیپ با ژوان، دختر فردیناند و ایزابلا پادشاه و ملکهٔ اسپانیا بود. گرچه به دنبال پیوندهای قبلی که در این دو خانوادهٔ بزرگ صورت گرفته بود حاکمیت مشترك بر کاستیل و آراگون (و سرزمین ناپل و سیسیل) تحقق یافته بود، ولی در واقع وارث (۳) این قلمرو پهناور «شارل» فرزند بزرگ فیلیپ ژوان بود. او در سال ۱۵۰۰ میلادی متولد شد و در سن پانزده سالگی به عنوان شارل اول به پادشاهی اسپانیا رسید. سپس در سال ۱۵۱۹ ـ لقب امپراتوری مقدس رم را پیدا نمود و وارث تخت و تاج خاندان هابزبورگ در اتریش گردید. بدین ترتیب وی با داشتن القاب فوق ـ به «امپراتور شارل پنجم» موسوم گشت و تا ۱۵۵۶ ـ ۱۵۵۵ که از سلطنت کناره گیری نمود، همچنان صاحب القاب چهارگانه مذکور بود. (به نقشهٔ شمارهٔ ۳ مراجعه شود.) چند سال بعد، در ۱۵۲۶، با مرگ لویی پادشاه مجارستان در جنگ با ترکهای عثمانی در موهاکس، فرصت مغتنم دیگری برای شارل پنجم پیدا شد تا مدعی تاج و تخت مجارستان و بوهیمی شود، بخصوص که پادشاه متوفی مجارستان نیز از خود فرزندی به جای نگذارده بود.

در همین فصل، در صفحات آینده خواهیم دید که مناطق مختلف تحت حاکمیت

هابزبورگ‌ها از نظر جغرافیایی بسیار متفاوت و همچنین فواصل بین آنها نیز بسیار زیاد بود و لذا این فکر به ذهن متبادر می‌شود که سلسلهٔ هابزبورگ هرگز نمی‌توانسته‌اند مانند امپراتوریهای آسیا از سیستم متمرکز و یکپارچه‌ای برخوردار شوند. بی‌دلیل نبود شارل پنجم در دههٔ ۱۵۲۰ ادارهٔ امور شاهزاده نشین اتریش، مجارستان و بوهیمی را، که بتازگی ضمیمه قلمرو امپراتوری هابزبورگ شده بود، به برادر کوچکترش فردیناند سپرد. این اقدام که مدتها قبل از کناره‌گیری وی صورت گرفت، ثابت می‌کرد که یك نفر هر قدر هم مقتدر و نیرومند باشد، به تنهایی قادر نیست بر سرزمینهای اسپانیا و اتریش فرمانروایی کند. البته سایر شاهزادگان و دول در مورد امپراتوری مقتدر هابزبورگ چنین نمی‌اندیشیدند. مثلاً پادشاهان خاندان والوا در فرانسه که بتازگی پایه‌های قدرت خویش را در آن کشور مستحکم کرده و علاقه‌مند بودند شبه‌جزیره زرخیز ایتالیا را تصاحب کنند، معتقد بودند که متصرفات و مستملکات شارل پنجم دور تا دور کشور فرانسه را محصور کرده و اگر بگوییم که تا دویست سال، از بین بردن نفوذ هابزبورگ‌ها تنها هدف فرانسه بوده است، واقعاً سخنی به گزاف نگفته‌ایم. شاهزادگان آلمانی هم که از طریق انتخابات برگزیده می‌شدند، از جانب امپراتوری هابزبورگ احساس خطر می‌کردند. چون شاهد توسعهٔ قلمرو امپراتوری مذکور و ازدیاد قدرت آن بودند. آنها عقیده داشتند که شارل عاقبت با کسب قدرت بیشتر، حاکمیت خویش را بر آلمان نیز تحمیل خواهد کرد. بعدها عملاً نظر آنها تأیید شد، زیرا مجبور شدند سالها برای کنترل تمایلات توسعه‌طلبانهٔ شارل با او درگیر نبرد و ستیز باشند. حتی بسیاری از پاپ‌ها با وجودی که برای مقابله با ترکهای عثمانی و پیروان لوتر به دولت مقتدری مانند هابزبورگ‌ها احتیاج داشتند، ولی باز هم از افزایش قدرت این خاندان در بیم و هراس به سر می‌بردند.

بنابراین در شرایطی که به جهت رقابتهای شدید و دائمی میان دول اروپایی حاکمیت هابزبورگ‌ها بیش از پیش بعید به نظر می‌رسید، ظهور نهضت اصلاح‌طلبی به رهبری مارتین لوتر و اختلافات مذهبی ناشی از آن، دشمنیهای بالقوه را به واقعیاتی تلخ و ناگوار مبدل ساخت. در واقع، هابزبورگ‌ها در طول یك قرن و نیم از مدافعین سرسخت مذهب کاتولیك در اروپا به شمار می‌رفتند. (امپراتور شارل پنجم و جانشینش فردیناند دوم (۱۶۳۷ ـ ۱۶۱۹) یا فیلیپ دوم (۱۵۹۸ ـ ۱۵۵۶) یا فیلیپ چهارم (۱۶۶۵ ـ ۱۶۲۱)، به همین جهت تفکیك رقابتهای سیاسی از رقابتهای مذهبی غیر ممکن بود. منازعاتی که بدین ترتیب با منشأ رقابتهای مذکور در فوق اتفاق افتاد و یك قرن و نیم به طول انجامید، دیگر رمقی برای قارهٔ اروپا باقی نگذارد. صاحب‌نظران در آن دوره معتقد بودند که اگر شارل پنجم در دههٔ ۱۵۴۰ موفق به سرکوبی

شاهزادگان پروتستان مذهب آلمانی می گردید و یا فیلیپ دوم در سال ۱۵۶۶ نا آرامیهای مذهبی هلند را سرکوب می کرد، نه تنها یك پیروزی برای مذهب کاتولیك به بار می آمد، بلکه نفوذ و قدرت هابزبورگ‌ها را هم افزایش می‌داد. اعزام نیروی دریایی اسپانیا در سال ۱۵۸۸ برای حمله به انگلستان، مصداق دیگری از این واقعیت است. از این بحث، این نتیجه به دست می آید که در این دوره رقابت خاندانهای سلطنتی اروپا با تعصبات مذهبی در هم آمیخته شده و ملل این قاره را وادار ساخته بود که به طور مداوم در حال ستیز با یکدیگر به سر برند. در حالی که در گذشته و قبل از اینکه عامل مذهب وارد اختلافات کشورهای مذکور شود، جوامع اروپایی علاقه‌مند بودند که اختلافات خود را به نحوی حل و فصل کنند.

حتی اگر چنین حوادثی هم رخ می‌داد، باز هم واقعاً مشکل بتوان این دوره را، که از به قدرت رسیدن شارل پنجم به عنوان امپراتور مقدس رم شروع (۱۵۱۹) و با شکست اسپانیا با قرارداد پیرنه ختم گردید (۱۶۵۹)، سالهای سروری و تسلط هابزبورگ‌ها نامید. البته دشمنان سلاطین هابزبورگ مصراً معتقد بودند که خاندان مذکور سودای تسلط مطلق بر قارهٔ اروپا را در سر داشته و بی دلیل هم نبود که فرانسیس بیکن، نویسندهٔ انگلیسی دوران حکومت ملکه الیزابت اول در سال ۱۵۹۵ «جاه طلبیها و سرکوبگری های اسپانیا» را به صورت غم انگیزی به شرح ذیل بیان می‌دارد:

«اوضاع فرانسه در هم و مغشوش شده... پرتغال مغلوب گردیده... جنگ بر کشورهای جنوبی تحمیل شده... امروزه آراگون گرفتار وضع مشابهی است... هندی‌های فقیر که مردمی آزاد بودند تبدیل به عده ای برده شده اند» (۴).

البته برخی از سردمداران سلسله هابزبورگ، گاهی از یك «حکومت سلطنتی جهانی (۵)» یاد می کردند، اما هیچ گاه مانند هیتلر و ناپلئون برنامه مشخصی برای تسلط بر اروپا نداشتند. وصلتهایی که خاندان هابزبورگ با دیگر خانواده‌های سلطنتی اروپا انجام می‌داد و یا حکومتهای موروثی که این امپراتوری در نقاط دیگر به وجود می آورد، فرمایشی بود و اثری از وجود یك برنامه بلند مدت برای توسعهٔ قلمرو امپراتوری دیده نمی شد. فرمانروایان هابزبورگ، اغلب بیش از آنکه خود شروع کنندهٔ جنگی باشند، تحت تأثیر شرایط قرار گرفته و مجبور به حمله یا شرکت در حمله‌ای می شدند. نیروهای اسپانیا و امپراتوری هابزبورگ از سال ۱۵۴۰ به بعد در مقابل عملیات نظامی نیروهای عثمانی که مجدداً قدرت پیدا کرده بودند، همیشه حالت دفاعی داشتند.

معذالك نمی توان منکر این حقیقت شد که اگر پادشاهان هابزبورگ می توانستند به

تمامی اهداف محدود منطقه ای خود دست یابند ـ حتی اگر جنبه تدافعی هم داشت ـ باز هم مآلاً فرمانروایی اروپا را از آن خود می ساختند. بدین معنی که امپراتوری عثمانی را از شمال آفریقا و نیز از منطقهٔ شرقی مدیترانه عقب رانده، بدعت گذاری مذهب را در آلمان سرکوب نموده، قیام هلند را در نطفه خفه کرده، حکومت انگلستان و فرانسه را به عنوان دوستان خود همچنان حفظ می کردند و فقط دولتهای کشورهای اسکاندیناوی، لهستان و روسیه و نیز عثمانی خارج از حیطه نفوذ هابزبورگ‌ها باقی می ماندند. همزمان با آن، جریان ضد اصلاح طلبی هم به نتیجه می رسید. گرچه در اروپا هنوز مانند امپراتوری مینگ در چین سیستم متمرکز واحدی به وجود نیامده بود، اما وجود اصول مذهبی و سیاسی در مادرید و وین و پایبندی شدید حکام هابزبورگ بدان، موجب گشته بود که حالت غیرمتمرکز و چند قطبی در این قاره تا حدود زیادی از بین برود؛ سیستمی که از دیرباز مهمترین ویژگی سیاسی این قاره به شمار می رفت.

به طور کلی وقایعی را که در مدت یکصد و پنجاه سال جنگ و ستیز در قارهٔ اروپا رخ داده است می توان به اختصار به صورت ذیل مورد بررسی قرار داد:

آنچه در وهلهٔ اول نظر خواننده را جلب می کند، اسامی این جنگها و یا نتایج آنها نیست، مانند جنگهای پاویا لوتزن و غیره بلکه طولانی بودن مدت این نبردهاست. جنگهای ده سالهٔ با ترکهای عثمانی، سرکوب قیام هلند که به جنگهای هشتاد ساله معروف است (از ۱۵۶۰ تا ۱۶۶۸) که در این سالها جنگ تنها به مدت کوتاهی متوقف شد، جنگهای مشترك اسپانیا و اتریش علیه دول اروپایی که همیشه علیه هابزبورگ‌ها ائتلاف می کردند و معروف به جنگهای سی ساله که از سال ۱۶۱۸ تا ۱۶۶۸ طول کشید و منجر به امضای قرارداد صلح وستفالی شد؛ وقوع و ادامه یافتن این جنگهای طولانی نشان دهندهٔ قدرت و توانایی دول اروپایی است که توانستند دهها سال فشارهای ناشی از این منازعات را تحمل نمایند. بعلاوه، در خلال همین جنگها بود که اهمیت قدرت مالی و منابع طبیعی کشورها به عنوان عناصر اصلی جنگ نمایان شد. در خلال جنگهای مذکور، یك «انقلاب نظامی» به وقوع پیوست که هم ماهیت جنگها را تغییر داد و هم هزینه‌های جنگی را در مقایسه با قبل بسیار افزایش داد به طوری که رویارویی نظامی که در سالهای اولیه این دوره در دههٔ ۱۵۲۰ رخ داد، از نظر تعداد نفرات و تجهیزات قابل قیاس با جنگهای دههٔ ۱۶۳۰ نبود. البته علل تغییر ماهیت جنگها و خصوصیات اصلی آن را در آینده در همین کتاب مورد بحث قرار خواهیم داد.

اولین جنگ از سری جنگهای صد و پنجاه ساله در ایتالیا به وقوع پیوست، چون دولت شهرهای ایتالیا ثروتمند و در عین حال بسیار آسیب پذیر بودند. از این رو پادشاهان فرانسه

وسوسه گردیده و در اوایل سال ۱۴۹۶ این کشور را مورد حمله قرار دادند و بلافاصله ائتلافی از دول رقیب این کشور (اسپانیا، اتریش و حتی انگلستان) به وجود آمد و با کمك یکدیگر خیلی زود فرانسه را از خاك ایتالیا بیرون راندند (۶). و تشکیل چنین ائتلافی از ابتدای امر قابل پیش بینی بود. مع هذا تا سال ۱۵۱۹، فرانسه هنوز بر میلان ادعا داشت و با اسپانیا بر سر آن در حال نبرد بود که خبر انتصاب شارل پنجم به عنوان امپراتور مقدس روم و نیز فرمانروای قلمرو هابزبورگ‌ها شامل دو کشور اسپانیا و اتریش، به فرانسه رسید. فرانسیس پادشاه فرانسه (۱۵۶۷ ـ ۱۵۱۵)، رقیب اصلی شارل پنجم، با اطلاع از خبر انتصاب وی به مناصب فوق، درصدد برآمد نه تنها در ایتالیا بلکه در مرزهای بورگوندی، جنوب هلند و اسپانیا دست به تحرکات بزند. فرانسیس در حمله اول به ایتالیا در سال ۱۵۲۵ در جنگ پاویا شکست خورد و سال بعد مجدداً به ایتالیا لشکرکشی نمود و این بار هم هابزبورگ‌ها او را وادار به عقب نشینی کردند و گرچه در سال ۱۵۲۹ با امضای قرارداد کامبرائی از ادعای حاکمیت بر سرزمین ایتالیا چشم پوشید، ولی برای چندمین بار در دههٔ ۱۵۳۰ و ۱۵۴۰ بر سر این سرزمین با شارل پنجم وارد جنگ شد.

تردیدی نیست که شارل پنجم به راحتی قادر بود جلوی اهداف توسعه‌طلبانهٔ فرانسه را بگیرد، زیرا هم قلمرو هابزبورگ‌ها از فرانسه وسیعتر و هم جمعیت این امپراتوری از فرانسه بیشتر بود. ولی از آنجا که اسلاف شارل پنجم دشمنان فراوانی برای او به جای گذاشته بودند، کار او طبعاً کمی دشوارتر بود. بیش از هر چیز خطر عثمانیها، هابزبورگ را نگران می کرد؛ چون عثمانیها در دههٔ ۱۵۲۰ نه تنها قلمرو خویش را تا مجارستان ادامه داده و در عین حال در ۱۵۲۹ وین را محاصره کرده بودند بلکه نیروی دریایی این کشور، ایتالیا را در معرض تهدید قرار داده بود. از طرف دیگر همزمان، دزدان دریایی بربر، امنیت شمال آفریقا و سواحل اسپانیا را به مخاطره انداخته بودند (۷). پیمان پنهانی و نامقدس (از نظر هابزبورگ‌ها) منعقده بین سلطان عثمانی و فرانسیس اول پادشاه فرانسه علیه هابزبورگ‌ها که منجر به ائتلاف ناوگان دو کشور جهت حمله به نیس در سال ۱۴۵۲ شد، شرایط وخیمی را برای شارل پنجم تدارك می‌دید.

آلمان، نیز مشکل بزرگ شارل پنجم بود، زیرا این کشور به دلیل نهضت اصلاح طلبی به چند منطقه تقسیم شده و بعضی از ایالات شاهزاده نشین پروتستان هم از مبارزه لوتر علیه نظام قدیمی پشتیبانی می کردند.

با توجه به مشکلاتی که شارل پنجم با آن مواجه بود، انتظار می‌رفت که قادر باشد در سالهای دههٔ ۱۵۴۰ نیروهایش را علیه لوتر در آلمان وارد جنگ نماید. به هر حال او به چنین

کاری مبادرت نمود و از همان آغاز کار به موفقیتهای درخشانی هم نایل آمد؛ بالاخص که شاهزادگان مقتدر پروتستان را در جنگ مهلبرگ (۱۵۴۷) مغلوب خویش ساخت. مع‌هذا باید می‌دانست که هر وقت هابزبورگ‌ها به پیروزی جدیدی دست می‌یافتند و در نتیجه این امپراتوری بیشتر قدرت می‌گرفت، رقبای شارل پنجم بیشتر احساس خطر کرده و به تکاپو می‌افتادند. به طوری که شاهزاده نشین‌های شمال آلمان، ترکهای عثمانی، هانری دوم پادشاه فرانسه (۱۵۵۹ ـ ۱۵۴۷) و حتی حکومت واتیکان، و پاپ همگی درصدد برآمدند تا دست به یك اقدام دسته جمعی بزنند و شارل پنجم را تضعیف نمایند.

در اینجا نیز به دنبال فتوحات شارل اول در آلمان، سپاهیان فرانسه به بهانهٔ پشتیبانی از ایالات پروتستان مذهب در سال ۱۵۵۲، وارد خاك آلمان شدند. در نتیجه ایالات مذکور توانستند در مقابل امپراتوری هابزبورگ که قصد داشت خاك آلمان را به تصرف درآورد و بر قدرت خویش بیفزاید، ایستادگی نمایند. امضای قرارداد اوگزبورگ «۱۵۵۵» و کاتوکامبرزی «۱۵۵۹» که اولی به جنگهای مذهبی در آلمان و دومی به منازعات فرانسه و اسپانیا خاتمه می‌داد، و بالاخره استعفای شارل پنجم همه و همه بر ضعف دستگاه هابزبورگ دلالت داشت. شارل پنجم در سال ۱۵۵۵ به نفع برادرش فردیناند اول (۱۵۹۸ ـ ۱۵۵۵)، از عنوان امپراطوری مقدس رم کنار رفت و در سال ۱۵۵۶ سلطنت اسپانیا را هم به فرزندش فیلیپ دوم (۱۵۹۸ ـ ۱۵۵۶) سپرد.

یکی از مورخین به نام مامتی گفته است؛ اگر پس از این شکست، اسپانیا و اتریش مجدداً در کنار هم قرار می‌گرفتند، طبعاً عقاب دوسری از آستین امپراتوری بیرون می‌آمد که یك سر آن در وین و سر دیگر آن در مادرید قرار داشت. به عبارت بهتر، یکی غرب و دیگری شرق را زیر سلطه خود می‌گرفت (۸).

ولی این گونه نشد و در حالی که قسمت شرقی امپراتوری «اتریش» تحت فرمانروایی «فردیناند اول» و جانشین وی «ماکسیمیلیان دوم»، ۱۵۷۶ ـ ۱۵۶۴، در صلح و آرامش نسبی به سر می‌برد، (البته به جز ترکهای عثمانی در سال ۱۵۶۷ ـ ۱۵۶۶) در جناح غربی «اسپانیا» بخت و اقبال با «فیلیپ دوم» پادشاه اسپانیا سر ناسازگاری گذارد. دزدان دریایی بربر سواحل پرتغال و کاستیل را مورد تاخت و تاز قرار داده و به دنبال آن، ترکهای عثمانی جنگی را در مدیترانه آغاز نمودند. در نتیجه، اسپانیا از سال ۱۵۶۰ تا سال ۱۵۸۱ (۹)، یعنی زمان ترك مخاصمه سرگرم جنگ با عثمانی در «جبرا»، «مالتا» (۱۵۶۵) «له پانتو» (۱۵۷۱) و تونس بود. به موازات این جنگها، سیاستهای غیر مردمی فیلیپ دوم در سرکوب مخالفین مذهبی و نیز

افزایش مالیاتها، آتش نارضایتی را در سرزمین هلند که جزو قلمرو هابزبورگ بود، شعله‌ور ساخت که سرانجام به یك قیام عمومی مبدل گشت. در اواسط دههٔ ۱۵۶۰، به دنبال تضعیف قدرت اسپانیا در هلند، فرمانده دوك آلبا در رأس سپاهی به شمال اعزام گردید و در هلند یك حکومت نظامی مستقر ساخت، و البته این اقدام اسپانیا با مقاومت تمامی مردم جزایر هلند و زیلند که بر مواضع خود کاملاً مسلط بودند، روبرو شد، بعلاوه، حرکت اسپانیا در فرانسه، انگلستان و حکومت بخش شمالی آلمان هم موجی از نگرانی و خطر را برانگیخت و بخصوص وقتی در سال ۱۵۸۰ فیلیپ دوم کشور همسایه خود پرتغال را با تمام مستعمرات و ناوگان نیروی دریایی آن ضمیمه مستملکات خود نمود، انگلستان بیش از همه احساس خطر کرد. مع‌هذا از این همه تلاشی که هابزبورگ‌ها برای تحکیم پایه‌های قدرت خود به کار بستند، تنها یك نتیجه به دست آمد که البته عجیب هم نبود و آن تحریك رقبا بود تا برای جلوگیری از به هم خوردن تعادل قوا وارد صحنه شده، دست به اقدام بزنند. در سالهای ۱۵۸۰، قیام و شورش پروتستانهای هلند علیه حکومت اسپانیا گسترش یافت، و ابعاد بین‌المللی پیدا کرد(۱۰). در حالی که تلاش اسپانیا برای محاصره هلند و اقدامهای متقابل هلند برای در هم شکستن این محاصره بدون حصول نتیجه‌ای ادامه می‌یافت، در آن سوی کانال مانش یعنی در انگلستان، الیزابت اول که توانسته بود خطراتی را که متوجه تاج و تختش بود مرتفع سازد، نفس راحتی کشیده و حمایت از شورشیان هلندی را آغاز نمود (منظور از خطرات، هم تهدیدات اسپانیا است و هم اقدامهایی است که مادرید می‌خواست با حمایت پاپ‌ها انجام دهد). در فرانسه، تضعیف قدرت پادشاه باعث شد برخوردهای مذهبی شدیدی در داخل آن کشور آغاز گردد. جامعه کاتولیك (با حمایت اسپانیا) و هیوگونت‌ها (با حمایت الیزابت و هلند)، به قصد نابودی یکدیگر به ستیز پرداختند. در دریا، کشتیهای جنگی انگلستان و هلند راه تدارکاتی اسپانیا را به هلند مسدود ساختند و جنگ دریایی را به نقاط دورتر در آفریقای غربی و کارائیب کشاندند.

در طول این جنگها و بخصوص در اواخر ۱۵۸۰ و اوایل دههٔ ۱۵۹۰، مواقعی پیش آمد که گویی پیروزی اسپانیای مقتدر در جنگ حتمی است؛ مثلاً در سپتامبر ۱۵۹۰ لشکرهای اسپانیا در لانکوئدوك و بریتانی دست به تهاجم زدند و یك لشکر دیگر اسپانیا هم به فرماندهی دوك پارما که از سرداران برجسته اسپانیولی به شمار می‌آمد، از شمال به طرف پاریس حرکت کرد و آن را به اشغال خود درآوردند. ولی علیرغم فشارهای شدیدی که نیروهای اسپانیا بر خطوط مواصلاتی طرف مقابل وارد می‌آورد، نیروهای ضد اسپانیولی توانستند خطوط مذکور را حفظ کنند. در این موقع، هنری ناوره که از شخصیتهای برجسته هیوگونوت و همچنین مدعی

تاج و تخت فرانسه بود، برای نیل به مقصود و به چنگ آوردن حکومت تصمیم گرفت به مذهب کاتولیك درآید و در عین حال درصدد برآمد ملت فرانسه را علیه اسپانیا بسیج کند و البته در این کار نیز تا حدود زیادی موفق شد. او در ضمن توانست از قدرت جامعه کاتولیك بکاهد. در سال ۱۵۹۸، اسپانیا با امضای قرارداد صلح در ونیز، تعهد نمود که دیگر در امور داخلی فرانسه دخالت ننماید، در این سال فیلیپ دوم، پادشاه اسپانیا، درگذشت. نیروی دریایی اسپانیا که یك بار در سال ۱۵۸۸ و بعد از آن هم دوبار دیگر به تهاجم دست زده بود، هر بار به سختی شکست خورد. اسپانیا همچنین قصد داشت از قیام کاتولیك‌های ایرلند به نفع خود بهره برداری کند، اما سپاهیان الیزابت اول که بتدریج سرزمین مذکور را به تصرف خود درآوردند، به مقابله با اسپانیولی‌ها پرداختند و این تلاش اسپانیا هم با شکست مواجه شد. با مرگ فیلیپ دوم، پادشاه اسپانیا و الیزابت اول، پادشاه انگلستان، در سال ۱۶۰۴ میان دو کشور صلح و سازش برقرار شد. مذاکرات صلح بین اسپانیا و شورشیان هلند پنج سال بعد یعنی در سال ۱۶۰۹ آغاز شد. از مدتها قبل از این تاریخ، مسلم شده بود که اسپانیا دارای نیرو و قدرت کافی برای سرکوب شورشیان مذکور نیست و چون ارتش کارآمد هلند به فرماندهی موریس ناسوی توانسته بود در جبهه‌های زمینی و دریایی مواضع و استحکامات نیرومندی بر پا سازد به طوری که اسپانیا نمی‌توانست به هیچ تهاجم مؤثری دست بزند، بدین‌ترتیب سه کشور فرانسه، انگلستان و ولایات متحده هلند توانستند موجودیت خود را حفظ کرده و در مقابل اهداف توسعه‌طلبانه و جاه‌طلبانه هابزبورگ‌ها ایستادگی کنند و یك بار دیگر این واقعیت به اثبات رسید که در آغاز قرن هفدهم تنها یك قدرت بر اروپا تسلط ندارد، بلکه مراکز متعدد قدرت در صحنه حاضر بوده و مقدرات این قاره را در دست گرفته‌اند.

سومین جنگ از سلسله جنگهای خونین این دوره در سال ۱۶۱۸ در کشور آلمان واقع گردید و قارهٔ اروپا را مجدداً دستخوش دگرگونی شدیدی نمود. تا اواخر قرن شانزدهم، آلمان از جنگهای مذهبی بدور مانده بود، اما چون رودلف دوم، پادشاه این کشور فردی بی‌کفایت بود (وی از سال ۱۵۷۶ تا ۱۶۱۲ امپراتور مقدس رم به شمار می‌آمد) و از طرف دیگر عثمانیها در منطقه دانوب (۱۶۰۶ ـ ۱۵۹۳) دست به تحریکات تازه ای زده بودند، لذا صلح و آرامش کشور دوام زیادی پیدا نکرد و وحدتی هم که در آلمان به چشم می‌خورد، بیشتر جنبه ظاهری داشت؛ چون کاتولیك‌ها و پروتستان‌ها شدیداً با یکدیگر در رقابت بودند و هر یك مترصد بود که دیگری را از صحنه خارج کند. گرچه با شروع قرن هفدهم رقابت اتحادیه پروتستان‌ها (که در سال ۱۶۰۸ تأسیس شده بود) و «جامعه کاتولیك‌ها» (۱۶۰۹) شدیدتر شد، مع‌هذا با توجه به اینکه

هابزبورگ‌های اسپانیا از هابزبورگ‌های اتریش شدیداً حمایت می‌کردند و نیز با توجه به علقه‌های دوستی میان «پالاتین»، فردریك چهارم، رهبر اتحادیه پروتستان‌ها، با دول انگلیس و هلند، لذا به نظر می‌رسید اکثر دول اروپایی مایل هستند که سرانجام به نحوی از انحا به خصومت و دشمنی سیاسی ـ مذهبی میان خود پایان دهند (۱۱).

قیام منطقه پروتستان نشین «بوهمی» علیه فردیناند دوم، فرمانروای کاتولیك مذهب اتریشی، جرقه‌ای بود که آتش یك جنگ مذهبی دیگر را شعله‌ور ساخت. این جنگ که از ۱۶۱۸ تا ۱۶۶۸ به طول انجامید، به جنگهای سی ساله معروف گردید. هلندی‌ها هم که در ۱۶۰۹ قرارداد متارکه جنگ با اسپانیا را لغو کرده بودند، در سال ۱۶۲۱ برای مقابله با لشکر ژنرال اسپیونولا وارد راینلند شدند. در سال ۱۶۲۶ قوای دانمارکی به فرماندهی کریستیان چهارم پادشاه آن کشور، از سمت شمال به آلمان حمله کرد، کاردینال ریشیلیو، سیاستمدار متنفذ فرانسوی هم مخفیانه دست به اقدامهایی زده بود و مترصد بود به محض اینکه فرصتی پیدا کند، ضربه‌ای بر پیکر خاندان هابزبورگ وارد آورده، مشکلات جدیدی برای آنها بیافریند، اما هیچ کدام از پاتك‌های نظامی و دیپلماتیك با موفقیتهای چندانی همراه نگردید و در اواخر دههٔ ۱۶۲۰ والنشتاین، سردار مقتدر امپراتور فردیناند، توانست حکومت متمرکزی در خاك آلمان مستقر سازد که قلمروی آن تا شمال و سواحل بالتیك نیز می‌رسید (۱۲).

اوج گیری سریع قدرت امپراطوری، دشمنان متعدد خاندان هابزبورگ را برانگیخته، بر آن داشت که به تلاشهای خود به منظور مبارزه با آن خاندان بیفزایند. در اوایل دههٔ ۱۶۳۰، گوستاو آدولف دوم (۱۶۳۲ ـ ۱۶۱۱)، پادشاه قدرتمند و خوش سیمای سوئدی و یکی از دشمنان سرسخت هابزبورگ‌ها در رأس ارتش کارآزموده خود از سمت شمال وارد خاك آلمان شد و سال بعد، به راینلند و باواریا نیز حمله کرد.

با آنکه خود گوستاو در سال ۱۶۳۲ در جنگ لوتزن کشته شد اما این واقعه نقش مهم و تعیین کننده سوئد را در آلمان و نیز در روند کلی جنگ کاهش نداد. متقابلاً فیلیپ پادشاه اسپانیا (۱۶۶۵ ـ ۱۶۲۱)، و کنت درك اولیوارس، اولین صدراعظم که شخصی با تدبیر بود، درصدد برآمدند که بر میزان کمك به اتریش بیفزایند و به همین جهت نیروی عظیمی از اسپانیا، به فرماندهی ژنرال اینفانت به اتریش گسیل گردید. این اقدام، ریشیلیو را وادار ساخت وارد عمل شود، لذا در سال ۱۵۳۵ به نیروهای فرانسه فرمان داد تا در طول مرز مشترك متمرکز شوند. از سالها قبل، فرانسه به طور ضمنی نقش رهبری ائتلاف ضد هابزبورگ را عهده‌دار بود و به تمام دولی که علیه نیروهای امپراتوری هابزبورگ و اسپانیا می جنگیدند، کمك می نمود. اکنون

دیگر خصومت فیمابین جنبه علنی به خود گرفته و هر یك از بلوکهای ائتلافی به بسیج بیشتر نیروها و تهیه تجهیزات و تأمین منابع مالی آغاز نمودند. لحن صحبتها نیز تندتر و خشنتر گردید. اولیوارز که نقشه حملات سه گانه به فرانسه را طرح ریزی می کرد، در سال ۱۶۳۵ چنین نوشت «یا همه چیز را از دست خواهیم داد یا اینکه کاستیل، رهبر و حاکم دنیا خواهد شد» (۱۳).

اما فتح کشور پهناوری چون فرانسه «از قدرت نیروهای هابزبورگ» خارج بود و نیروهای مذکور با آنکه توانستند برای مدت کوتاهی در اطراف پاریس استقرار پیدا کنند، اما خیلی زود مجبور شدند در سراسر اروپا پراکنده شوند، چون هلند و فرانسه از طرف شمال نیروهای امپراتوری را تحت فشار قرار داده و به شکل گازانبری به آن بخش از کشور هلند که در تصرف اسپانیا بود، هجوم بردند. علاوه بر آن، قیام مردم پرتغال در ۱۶۴۰ موجب شد نیروهای اسپانیا بتدریج از شمال اروپا به طرف جنوب حرکت کرده و در اطراف مرزهای خود متمرکز شوند. گرچه حالا دیگر نیروهای این کشور برای وحدت مجدد شبه جزیره ایبری کافی نبودند، با شورش کاتالان‌ها در سال ۱۶۴۰ ـ که فرانسه با کمال میل به آنها کمك نمود ـ در آن سوی دریاها، نیروهای دریایی هلند به برزیل، آنگولا و سیلان نیز هجوم بردند و بدین ترتیب بود که به قول برخی از مورخین، نبردی آغاز گردید که اولین جنگ از نوع جنگهای بین المللی محسوب می شود (۱۴).

آخرین تحرکات نظامی هلندی‌ها با پیروزیهایی همراه شد، ولی سایر دول متخاصم دیگر از سالها جنگ و ستیز خسته و فرسوده شده بودند؛ ارتشهای آنان در دههٔ ۱۶۴۰ به مراتب از آنچه در دههٔ ۱۶۳۰ بودند، ضعیفتر و کوچکتر، تأمین مخارج جنگ برای دولت دشوارتر، صبر و تحمل مردم کمتر و اعتراضات آنان بیشتر گردیده بود. ولی چون این جنگ پدیده ای پیچیده بود که از عناصر مختلف و کاملاً به هم پیوسته تشکیل می شد، از این رو برای هر یك از دول متخاصم خروج از آن کار آسانی نبود. اگر بسیاری از ایالات آلمان مطمئن می شدند که سپاهیان سوئدی ترك مخاصمه کرده و به وطن خویش باز می گردند، قطعاً از جنگ دست می کشیدند، و اولیورراس و سایر سیاستمداران اسپانیولی هم برای برقراری آتش بس با فرانسه وارد مذاکره می شدند. اما فرانسه هلند را به حال خویش رها نکرد. مذاکرات صلح در سطوح مختلف میان کشورها در زمانی که جنگ در جبهه‌ها ادامه داشت، صورت می گرفت؛ زیرا هر یك از قدرتها چنین می اندیشیدند که با کسب پیروزی بیشتر در جبهه ها، در مذاکرات حل اختلافات از امتیاز بیشتری برخوردار خواهند گردید.

در نتیجه، جنگهای سی ساله با پایانی نامعلوم همچنان ادامه داشت تا اینکه در اوایل

سال ۱۶۴۸، اسپانیا به طور ناگهانی با هلند صلح نمود و سرانجام استقلال آن کشور را نیز به رسمیت شناخت. طبعاً با بروز این واقعه، فرانسه از حضور همپیمانی چون هلند محروم گردید، ولی جنگ را با هابزبورگ‌ها همچنان ادامه دادند و با امضای قرارداد صلح وستفالی در سال ۱۶۴۸، سرانجام صلح و آرامش به آلمان بازگشت و هابزبورگ‌های اتریش نیز دست از جنگ کشیدند. صرفنظر از امتیازاتی که بین رهبران دول محارب رد و بدل گردید، اساس کلی قرارداد وستفالی برقراری تعادل میان سیاست و مذهب در چهارچوب امپراتوری مقدس رم بود که در واقع محدودیت قدرت امپراتوری مورد تأکید قرار می گرفت. علیرغم امضای قرارداد وستفالی، جنگ فرانسه و اسپانیا که به هیچ وجه دلیل مذهبی نداشت و بیشتر از رقابت میان دو کشور نشأت می گرفت، همچنان ادامه داشت. عاقبت در سال ۱۶۵۵، مازارین صدراعظم فرانسه که به جانشینی ریشیلیو برگزیده شده بود، با کرامول، نخست‌وزیر پروتستان مذهب انگلستان، قراردادی بر علیه اسپانیا منعقد ساخت، و ضربه‌ای بر اسپانیا وارد آورد که آن را مجبور ساخت تا به امضای قرارداد صلح پیرنه تن در دهد. در قرارداد مذکور، شرایط سنگینی بر اسپانیا تحمیل نشد. اما این قرارداد اسپانیا را ناچار ساخت با دشمن و رقیب اصلی‌اش به توافق برسد. در واقع از همین زمان دوره تسلط و فرمانروایی هابزبورگ‌ها بر اروپا رو به پایان گذارد. هدف دولت فیلیپ چهارم از جنگ با فرانسه، صرفاً حفظ وحدت شبه جزیره ایبری (اسپانیا و پرتغال) بود. اما با استقلال پرتغال در سال ۱۶۶۸، اسپانیا مجبور شد از وحدت جزیره نیز چشم بپوشد(۱۵). بار دیگر سیستم چند قطبی یا چند مرکزی که در سال ۱۵۱۹ یعنی زمان به قدرت رسیدن شارل پنجم در اروپا وجود داشت، استقرار پیدا کرد. با این تفاوت که در پایان قرن هفدهم با بروز شورش و ناآرامی در اسپانیا بخشهای مختلف این سرزمین تجزیه شدند و بدین‌ترتیب اسپانیا بهای استراتژی اصلی‌اش یعنی توسعه متصرفات در اروپا را پرداخت. (نقشه شماره ۴)

نقاط قوت و ضعف هابزبورگ‌ها

چرا هابزبورگ‌ها شکست خوردند(۱۶)؟ این مسأله ابعاد گسترده‌ای دارد. نمی‌توان شکست این امپراتوری را با دلایل پیش پا افتاده‌ای همچون جنون امپراتور رودلف دوم و یا بی کفایتی فیلیپ سوم پادشاه اسپانیا توجیه نمود. اگر شکستها و ناکامیهای بسیاری از پادشاهان انگلستان و فرانسه و بی لیاقتی و فساد بعضی از شاهزادگان آلمان در این دوره مورد بررسی قرار گیرند، کاملاً روشن می‌گردد که شکست و ناکامی هابزبورگ‌ها تنها به علت ناتوانی و

بی کفایتی پادشاهان این سلسله یا مقامهای بلند پایهٔ آنان نبوده است. این معما زمانی پیچیده تر می گردد که به یاد آوریم، هابزبورگ‌ها از امکانات و قدرت مالی وسیعی برخوردار بودند. حکومت کاستیل، آراگون، بورگوندی و اتریش از پادشاهان چهار سلسلهٔ مهم به شارل پنجم به ارث رسیده بود و بعدها هم نوادگان و اخلاف شارل پنجم، بوهیمی، مجارستان، پرتغال، و حتی مدت کوتاهی انگلستان را به این متصرفات افزودند. و همزمان با اسپانیا موفق به فتح دنیای جدید و استفاده از منابع و امکانات آن نیز شد. تمامی این فتوحات و متصرفات منابع عظیمی از ثروت و امکانات برای خاندان هابزبورگ به ارمغان آورد که دیگر قدرتهای اروپا از آن بی بهره بودند (۱۷).

گرچه به علت فقدان آمار دقیق از جمعیت اروپا در آن زمان نمی‌توان به ارقام استناد نمود، اما بدنیست بدانیم که در حدود یك چهارم جمعیت اروپای جدید (منظور اروپای بعد از قرون وسطی است) در سرزمینهای تحت حاکمیت هابزبورگ سکونت داشتند، مع‌هذا کثرت جمعیت این متصرفات امر مهمی نیست. زیرا وجود منابع عظیم ثروت که برای این خاندان فراهم شده بود، عامل مهم قدرت و طبعاً خوشبختی و سعادت برای این سلطنت موروثی بود.

هابزبورگ‌ها دارای منابع مالی متعدد و بزرگ و کوچکی در نقاط مختلف بودند، ولی منابع عمدهٔ ثروت آنان در پنج نقطه قرار داشت: مهمترین منبع درآمد اسپانیا منطقه کاستیل بود، زیرا نه تنها هابزبورگ‌ها مستقیماً بر آن حکومت کرده بودند، بلکه سرزمینهای موروثی آنان به شمار می‌رفت. در این منطقه کلیسا و سازمانهای حکومتی، مالیاتهای مختلفی را از مردم دریافت کرده و به دولت مرکزی می‌پرداختند مالیات بر فروش، مالیات جهاد و جنگ که از اموال مذهبی دریافت می‌شد. علاوه بر آن، دولت شهرهای ایتالیا و همچنین کشورهای جنوب اروپا که به علت دارایی و اموال فراوان و سرمایهٔ هنگفت از مناطق ثروتمند به شمار می‌آمدند، جزو منابع عظیم درامد حکومت هابزبورگ‌ها بودند. یکی دیگر از منابع درامد هابزبورگ‌ها و در واقع چهارمین منبع درامد این حکومت، سرزمین آمریکا بود که به مرور زمان اهمیت بیشتری پیدا می کرد و بالاخره آخرین و پنجمین منبع درامد این خاندان سلطنتی طلا و نقره ای بود که از معادن آمریکا کشف می‌شد، و مالیاتهای بر فروش، حقوق گمرکی و خراجی که به وسیلهٔ کلیسا در قارهٔ جدید دریافت می‌شد، نیز درامد هنگفتی را به خزانهٔ پادشاهان اسپانیا سرازیر می‌نمود. عواید مذکور مستقیم یا غیرمستقیم به پادشاهان اسپانیا پرداخت می‌گردید. زیرا اشخاصی یا مؤسساتی که به منابع موجود در آمریکا دسترسی داشتند، اکثراً اسپانیولی، ایتالیایی و یا فلامینگ (بلژیکی) بودند، به همین دلیل هم می‌بایستی به دولت متبوع خویش مالیات

بپردازند و البته این مالیاتها هم مدام در حال افزایش بود. پادشاه می توانست در موارد اضطراری از بانکداران بخصوص در زمانی که کشتیهای حامل نقره از آمریکا وارد اسپانیا شد، به مقدار زیادی پول قرض کند. در واقع در قلمرو هابزبورگ‌ها مؤسسات بازرگانی معتبری وجود داشتند ـ مناطق جنوبی آلمان، برخی از شهرهای ایتالیا و همچنین وانت ورپ ـ که از بزرگترین منابع مالی و مراکز تجاری به شمار می‌آمدند و این خود امتیاز بزرگی برای هابزبورگ‌ها محسوب می‌شد و این مؤسسات در واقع پنجمین منبع درامد امپراتوری بود (۱۸)، آلمان یکی از کشورهایی بود که به راحتی نیازهای مالی هابزبورگ را تأمین می کرد. زیرا تنها کافی بود که ترکهای عثمانی به دروازه‌های قلمرو هابزبورگ‌ها نزدیك شوند (۱۹) و آن موقع بود که شاهزادگان و نمایندگان شهرهای آزاد در رایشتاگ آلمان به اتفاق آرا تصمیم می گرفتند بلافاصله به امپراتوری هابزبورگ قرض دهند.

با سپری شدن دوران فئودالیسم، دیگر شوالیه‌ها مانند گذشته نیروی نظامی خصوصی در اختیار نداشتند که تا به هنگام بروز جنگ به پادشاه کمك کنند (حداقل در اکثر کشورها)، شهرهای بندری هم دیگر کشتی و تجهیزات در اختیار پادشاه نمی گذاشتند؛ لذا امپراتوری برای پرداخت هزینه‌ها در وهله اول به پول نقد و اعتبار نیاز داشت. در آن زمان کشورهایی که بر اساس اصول اقتصاد آزاد اداره می شدند، بسیج و تدارك نیروی نظامی و تجهیز نیروی دریایی برای جنگ را صرفاً از طریق پرداختهای نقدی (یا مدت‌دار) انجام می‌دادند. دولتها برای تشویق سربازان به جنگیدن و نیز برای جلوگیری از شورش و اغتشاش احتمالی، آنان مجبور بودند یك سیستم منظم مالی برای پرداخت مرتب حقوق به آنها به وجود آورند. البته در آن موقع، دولت شهر قوام و دوام یافته و طبعاً می توانستند خود مبادرت به بسیج نیروهایشان بنمایند، مع الوصف برای تقویت ارتش و نیروی نظامی باز هم احتیاج مبرمی به اجیر کردن سربازان خارجی داشتند. هابزبورگ‌ها در این مورد مشکلی نداشتند چون به سهولت می توانستند از آلمان و اسپانیا و کشورهای جنوب اروپا سرباز مزدور استخدام کنند. مثلاً ارتش معروف فنلاند، از شش ملیت مختلف تشکیل شده بود. این سربازان همگی کاتولیك مذهب بودند و دولت اسپانیا نیز مجبور بود حقوق آنان را به طور منظم پرداخت نماید. هابزبورگ‌ها از اسلاف خود نیروی دریایی قدرتمندی را به ارث برده بودند که از تعداد زیادی کشتی جنگی تشکیل یافته بود و در آخرین سالهای حکومت فیلیپ دوم، هابزبورگ‌ها علاوه بر اینکه صاحب کشتیهایی بودند که در مدیترانه استقرار داشتند، کشتیهای عظیم دیگر که به ژنوا، ناپل و ناوگان بزرگ پرتغال تعلق داشت، اما وجود نیروی پیاده نظام کارآزموده اسپانیولی در ارتش امپراتوری

هابزبورگ یکی از بزرگترین امتیازاتی بود که امپراتوری مذکور در طول یکصد و پنجاه سال قدرت نمایی و حکومت در اروپا از آن برخوردار بود. کاستیل به دلایل اجتماعی و عقیدتی از امکانات زیادی برای اشتغال و کار برخوردار بود. و لذا سرزمین ایده‌آلی برای مردم مناطق دیگر محسوب می‌شد. لینچ در این خصوص می‌گوید در کاستیل خدمت سربازی نه تنها برای نجبا بلکه برای مردم عادی یك شغل پرسود به شمار می‌آمد که داوطلب برای آن نیز بسیار زیاد بود (۲۰). بعلاوه، گونزالودرکور دوبا، یا کاپیتان بزرگ در اوایل قرن شانزدهم تیم پیاده نظام اسپانیا را دگرگون ساخت، به طوری که تا اواسط جنگهای سی ساله پیاده نظام اسپانیولی در جنگهای اروپا جزو زبده ترین واحدهای نظامی به شمار می‌آمدند. ارتش اسپانیا با کمك همین واحدهای پیاده نظام که معمولاً از سه هزار نیزه‌دار، شمشیرباز، و تفنگچی تشکیل می‌شد. و در موقع لزوم به خوبی از یکدیگر پشتیبانی می‌کردند، توانست بسیاری از دشمنان خود را مغلوب سازد. و در نتیجه اعتبار و معروفیت سواره نظام فرانسه و نیزه‌داران سوئیسی را کاملاً تحت‌الشعاع قرار دهند. در اواخر جنگ فورولینگتن (۱۶۳۴)، هنگ پیاده نظام اسپانیا به فرماندهی کاردینال انفانته توانست پانزده حمله سخت سوئد را خنثی کرده و بلافاصله به شیوهٔ سپاهیان ولینگتن در واترلو با سرعت شروع به پیشروی کند و دشمن را مغلوب نماید با آنکه اسپانیولی‌ها در رکروا (۱۶۳۴) در محاصره فرانسویان قرار گرفته بودند، ولی تا آخرین نفس و آخرین نفر جنگیدند. در واقع پیاده نظام یکی از ستونهای اساسی حکومت هابزبورگ به شمار می‌آمد. شایان تذکر است که علت تضعیف قدرت ارتش اسپانیا در اواسط قرن هفدهم، این بود که ارتش مذکور در آن موقع عمدتاً از مزدوران آلمانی، ایتالیایی و ایرلندی تشکیل شده بود و فقط تعداد کمی از جنگجویان کاستیل در ارتش اسپانیا خدمت می‌کردند.

اما علیرغم تمام امکانات و مزایایی که در اختیار هابزبورگ‌های اسپانیا و اتریش قرار داشت، اتحاد این دو خانواده دیری نپایید. بسیاری از صاحب نظران آن عصر، اعتقاد داشتند که امکانات مالی و نظامی موجود با تمام وسعت و عظمتش کفاف هزینه‌های هابزبورگ‌ها را نمی‌کرد. این امر که خود نقض و نقطه ضعف بزرگی به شمار می‌آید، معلول سه علت بوده که در یکدیگر نیز تأثیر داشته‌اند. علاوه بر آن، با بررسی این علل، به ابزاری نیز دست خواهیم یافت که برای تبیین جنگهایی که در بحثهای آینده در این کتاب خواهیم داشت، مفید خواهد بود.

۱ـ اولین علت، که قبلاً هم مختصراً مورد بحث قرار گرفت، وقوع «انقلاب نظامی» در ابتدای دوره جدید حیات اروپا بوده است. (منظور از دوره جدید، دوران بعد از قرون وسطی است). به عبارت دیگر، با آغاز دوره جدید در طول یکصد و پنجاه سال بعد، یعنی از سال ۱۵۲۰،

هزینه‌های نظامی به نحو قابل توجهی افزایش یافت و سازمانها و تشکیلات ارتشی گسترده و عریض و طویلی به وجود آمد (۲۱). «انقلاب نظامی» خود معلول عوامل سیاسی، تاکتیکی و دموگرافیکی چندی بود. این عوامل نیز متقابلاً از یکدیگر متأثر بودند. با ضرباتی که بر پیکر سواره نظام در میادین جنگ وارد آمد، این بخش از ارتش قدرت خود را از دست داد و پیاده نظام به صورت بزرگترین و مهمترین بخش ارتش درآمد. (در ابتدا پیدایش نیزه‌داران سوئیسی و سپس تشکیل واحدهای نیزه‌دار، شمشیرزن و کمان‌انداز در ارتش این ضربات را بر پیکر سواره نظام وارد آوردند). قدرت‌یابی پیاده نظام با توسعه سیستم ساخت استحکامات در شهرها و ایجاد برج و بارو در اطراف آنها که در فصل گذشته بدان اشاره شد، تأیید گردید، زیرا در این سیستم دفاعی و نیز در زمان محاصرهٔ شهرها، تعداد بسیار زیادی نفرات پیاده مورد نیاز بود. گرچه در یك درگیری بزرگ یك فرمانده نظامی که واحد تحت فرمانش خوب سازمان یافته بود نمی‌توانست نهایتاً سواره نظام و توپخانه را با موفقیت به کار گیرد، ولی کاربرد آن به مراتب کمتر از پیاده نظام بود. البته نتیجه عملی اهمیت دادن به پیاده نظام، کاهش نیروی سواره نظام نبود، بلکه هدف این بود که واحدهای پیاده نظام در ارتشهای اروپایی به نحو قابل ملاحظه‌ای افزایش پیدا کنند. و چون تجهیز و تغذیه پیاده نظام ارزانتر تمام می‌شد، استخدام سرباز به مراتب بیشتر بود، بالاخص که در آن زمان جمعیت اروپا هم در حال افزایش بود، طبعاً تشکیل و سازماندهی واحدهای پیاده نظام از نظر مالی و اداری بر دستگاههای حکومتی فشار می‌آورد. ولی دستگاههای حکومتی سلطنتی در دورهٔ جدید حیات اروپا توانستند فشارهای مذکور را بخوبی تحمل کنند. کما اینکه اگر یك ارتش و سپاه توسعه و گسترش یابد و همراه با آن سازمان و تشکیلات منظمی در آن به وجود آید و سلسله مراتب مطلوبی نیز در آن استقرار پیدا کند، طبعاً رهبری آن ارتش علیرغم گسترش و توسعه آن برای یك فرمانده نظامی غیرممکن و مشکل نخواهد بود.

«انقلاب نظامی» به بهترین وجه خود در ارتش امپراتوری اسپانیا تحقق یافت. بنا به نوشته مورخین اسپانیولی و بر طبق اسناد و مدارك، اسپانیا و فرانسه که در سال ۱۶۲۹ بر سر ایتالیا وارد جنگ شدند، هیچ کدام بیش از ۳۰ هزار سرباز زبده و تعلیم یافته وارد کارزار ننمودند:

در حالی که امپراتوری شارل پنجم پس از تصرف میلان، برای دفاع از این شهر و نیز برای حمله به پرونی در فرانسه، در طی سالهای ۱۵۳۷ ـ ۱۵۳۶ بیش از ۶۰ هزار سرباز در لومباردی بسیج نمود. در سال ۱۵۵۲ که شارل پنجم در ایتالیا و آلمان و هلند و اسپانیا و نیز در

اقیانوس اطلس و مدیترانه مورد حمله همه جانبه دشمنان خود قرار گرفت، ۱۰۹ هزار سرباز آلمانی و هلندی و ۲۴ هزار نفر از اهالی لومباردی و نفرات بسیار دیگری هم از سیسیل، ناپل و اسپانیا بسیج نمود. با این تفاصیل، می‌بایست یك ارتش ۱۵۰ هزار نفری را تحت فرماندهی خویش می‌داشت که البته هزینهٔ آن را نیز خود وی پرداخت می‌کرد. ارتش اسپانیا رفته‌رفته به قدری توسعه یافت که در سال ۱۵۷۴ تنها تعداد فلاندرهایی که در ارتش اسپانیا خدمت می‌کردند، به ۸۶ هزار نفر می‌رسید تا جایی که پنجاه سال بعد، یعنی سال ۱۶۲۵، فیلیپ چهارم توانست با غرور و افتخار اعلام کند که بر یك ارتش ۳۰۰ هزار نفری فرماندهی می‌کند. لازم به توضیح است که تعداد سربازان واحدهای پیاده نظام و بویژه نیزه‌داران در ارتش مذکور، بیش از سایر قسمتها افزایش پیدا کرد(۲۲).

همزمان با تغییراتی که در کیفیت جنگهای زمینی صورت گرفت، در جنگهای دریایی هم تحولات عمیق و قابل توجهی به وجود آمد و پیشرفتهای شگرفی در تکنولوژی کشتی‌سازی حاصل شد و موجب گردید کشتیهای جنگی بزرگتر و مجهزتر ساخته شود. از جمله عوامل مؤثر در این امر عبارت بودند از: توسعهٔ تجارت دریایی (بخصوص در اقیانوسها)، تشدید رقابت ناوگانهای کشورهای مختلف در کانال مانش، اقیانوس هند، و در آبهای ساحلی و سرزمینی اسپانیا و خطرات دزدان دریایی بربر و ناوگان جنگی عثمانی. در آن زمان کشتیهای جنگی و کشتیهای تجارتی تفاوت زیادی با یکدیگر نداشتند. اکثر کشتیهای تجاری نسبتاً عظیم برای مقابله با حملات دزدان دریایی مجهز به توپ بودند؛ مع‌هذا هر یك از پادشاهان اروپایی ترجیح می‌دادند یك نیروی دریایی مستقل که در تحت فرماندهی شخص خودشان باشد، به وجود آورند. و چنین نیرویی معمولاً در زمان جنگ به صورت مرکز عملیات در می‌آمد و رهبری و هدایت کلیهٔ کشتیها و کرجیها، اعم از شخصی و غیره را به عهده می‌گرفت و بدین‌ترتیب، قدرت دریایی بزرگی پدیدار می‌گردید. «هانری هشتم»، پادشاه انگلستان، در این راه تلاش و کوشش فراوانی به عمل آورد؛ اما شارل پنجم علاقه‌مند بود به جای اینکه یك نیروی دریایی اختصاصی به وجود آورد، ناوگانی مرکب از کشتیها، بلمها و کرجیهای خصوصی متعلق به اسپانیولی‌ها و ایتالیایی‌ها تشکیل دهد که در اختیار و هدایت او باشند و در موقع لزوم در جنگ از آنها استفاده نماید. فیلیپ دوم که در ابتدای سلطنت به دلیل اینکه در مدیترانه و نیز در اقیانوس اطلس تحت فشار نظامی بسیار شدید قرار گرفت، نتوانسته بود یك نیروی دریایی سلطنتی اختصاصی برای خود تشکیل دهد تا بعداً مجبور باشد برنامهٔ وسیع و پر خرجی برای ساختن کشتیهای جنگی در بارسلون، ناپل، سیسیل به مرحله اجرا در آورد و مآلاً در سال

۱۵۷۴، ۴۶ کشتی جنگی با حمایت مالی او ساخته شد که این تعداد سه برابر کل کشتیهایی بود که دوازده سال قبل هابزبورگ‌ها در اختیار داشتند(۲۳). با شروع جنگ در اقیانوس اطلس، لازم بود در دههٔ بعد تلاش بیشتری در امر کشتی سازی صورت گیرد، چون برای حفظ و حراست خطوط دریایی هند غربی (پس از اشغال پرتغال در ۱۵۸۰) و شرق و همچنین دفاع از آبهای اسپانیا در مقابل تهاجمات دریایی انگلستان و نیز انتقال نیرو برای حمله به جزایر بریتانیا، وجود کشتیهای اقیانوس پیما امری لازم و ضروری بود. بعد از برقراری صلح میان انگلستان و اسپانیا در سال ۱۶۰۴، اسپانیا هنوز برای اینکه بتواند با حملات هلند در آبهای آزاد مقابله کند و ارتباط خود را با فلاندرها حفظ نماید، به یك نیروی دریایی بزرگ و قدرتمند احتیاج داشت. دهها سال بعد، کشتیهای جنگی به مراتب مجهزتر و با سلاحی کاملتر و در عین حال پر هزینه تر ساخته شدند.

افزایش هزینه‌های سرسام‌آور جنگی، بالاخره موجب گردید که قدرت امپراتوری هابزبورگ بتدریج رو به زوال گذارد. تورم شدید در فاصله سالهای ۱۵۰۰ تا ۱۶۳۰ که باعث پنج برابر شدن قیمت مواد خوراکی و سه برابر شدن قیمت محصولات صنعتی گردید، ضربه سنگینی بر توان مالی حکومت وارد ساخت. در چنین شرایطی طبعاً دو برابر شدن و یا حتی بهتر بگوییم چند برابر شدن هزینه‌های ارتش و نیروی دریایی مزید بر علت گردید. در نتیجه بیشترین سعی و اهتمام هابزبورگ‌ها متوجه تأمین هزینه‌های مذکور شد. شارل پنجم، پس از جنگهایی که در دهه ۱۵۴۰ در الجزایر، فرانسه، و با پروتستانهای آلمان به راه انداخت، متوجه شد که دیگر درامدهای جاری و حتی فوق‌العاده نمی‌تواند مخارج حکومت را تأمین کند. زیرا درامدهای مذکور تا سالها می‌بایست صرف پرداخت قروض او به بانکها می‌گردید. او از روی اضطرار تنها از طریق مصادره داراییهای هندی‌ها (هند غربی) و ضبط تمام مسکوکات طلا و نقره در اسپانیا توانست هزینه‌هایی که برای جنگ با شاهزادگان پروتستان لازم داشت تأمین کند. جنگ در متز در سال ۱۵۵۲ به تنهایی ۲/۵ میلیون «دوکات» هزینه به بار آورد که ده برابر درامد جاری امپراتور از متصرفات او در آمریکا بود. بنابراین، عجیب نیست که امپراتور مدام به استقراض متوسل می‌شد که البته هر بار نیز شرایط آن نسبت به گذشته سنگین‌تر می‌شد. چرا که استقراض مکرر باعث کاهش اعتبار امپراتور نزد بانکها گردیده و در نتیجه آنان هر بار نرخ بهره بیشتری مطالبه می‌نمودند، به طوری که رفته رفته بخش اعظم درامد جاری حکومت فقط صرف پرداخت بهره بدهیهای گذشته می‌شد(۲۴). بدین‌ترتیب شارل پنجم به هنگام کناره گیری بیش از بیست میلیون دوکات بدهی برای جانشین خود فیلیپ دوم به جای گذارده

بود.

فیلیپ همچنین وارث جنگ اسپانیا با فرانسه هم بود. جنگ پر هزینه‌ای که بالاخره پادشاه اسپانیا را بر آن داشت که در سال ۱۵۵۷ اعلام ورشکستگی نماید و متعاقباً بسیاری از بانکها و از جمله بانك فوگر نیز که توان مقابله با شرایط جدید را نداشتند، به ورشکستگی کشانده شد. اسپانیا تا حدی به این دلخوش بود که دشمن دیرینه‌اش یعنی فرانسه هم همزمان اعلام ورشکستگی کرده است. لازم به تذکر است که اوضاع وخیم مالی، فرانسه را وادار ساخت که به مذاکرات «کاتوکامبری» در ۱۵۵۹ تن در دهد. همین دلگرمی از غرب، فیلیپ را مصمم ساخت که بلافاصله با دشمن نیرومندی همچون ترکهای عثمانی وارد نبرد شود. پادشاه اسپانیا برای ادارهٔ جنگهای بیست ساله در مدیترانه، نبرد با زنگی‌های گرانادا، و متعاقب آن عملیات نظامی پی‌درپی این کشور در شمال فرانسه، کانال مانش و هلند، مجبور شد به هر منبع درامدی که در دسترس بود، متوسل شود. بد نیست بدانیم در دوره سلطنت شارل پنجم درامد امپراتوری نسبت به گذشته سه برابر شده بود، در حالی که در دورهٔ حکومت فیلیپ دوم یعنی از سال ۱۵۵۶ تا ۱۵۷۳ عایدات حکومت دو برابر و در پایان سلطنت دوکی بیش از دو برابر کاهش یافته بود(۲۵).

هزینه‌های فیلیپ به طور مداوم بر دخلش فزونی داشت. در جنگ لوپانتو (۱۵۷۱) هزینهٔ سالانه تدارکات ناوگان و سربازان مسیحی تحت امر بیش از چهار میلیون دوکات برآورد می‌شد که البته بخش معتنابهی از تأمین هزینه‌های مذکور را حکومت ونیز و واتیکان تقبل کرده بودند(۲۶). هزینه حقوق سربازان ارتش فلاندرها در دهه ۱۵۷۰ هم بسیار سنگین بود و لذا همیشه پرداخت حقوق این افراد با تأخیر انجام می‌شد. و سرانجام همین تأخیر در پرداختها که همزمان با لغو پرداخت بهره به بانکداران ژنوا به دستور فیلیپ در سال ۱۵۷۵ بود، موجب شد که سربازان ارتش دست به شورش بزنند(۲۷). اما امپراتور با درامد فراوانی که توانست از محل معادن آمریکا ـ سالانه ۲ میلیون دوکات در دهه ۱۵۸۰ که نسبت به چهل سال قبل از آن ده برابر شده بود ـ به دست آورد تا حدودی توانست موقتاً مشکلات مالی را مرتفع نماید. اما هزینه سنگین نیروی دریایی اسپانیا در سال ۱۵۸۸ بالغ بر ده میلیون دوکات می‌شد که موجب شد نیروی دریایی آن کشور دچار مصایب مالی و نظامی فاجعه‌باری گردد. فیلیپ دوم که وامهای زیادی با نرخ بهرهٔ سنگین دریافت کرده بود، در سال ۱۵۹۶ به دلیل عدم امکان بازپرداخت وامهای مذکور مجبور شد مجدداً اعلام ورشکستگی نماید. میزان بدهیهای اسپانیا از تاریخ مذکور تا دو سال بعد که فیلیپ درگذشت، باز هم افزایش یافت و به رقم سرسام‌آوری که نزدیک

به صد میلیون دوکات بود بالغ گشت و تمام درامدهای جاری دولت صرف پرداخت بهره های وام مذکور می گردید(۲۸). اما پس از مدت کوتاهی بین اسپانیا از یك طرف و فرانسه و انگلستان از طرف دیگر صلح برقرار شد، جنگ با هلند چندی ادامه یافت تا اینکه در سال ۱۶۰۹ میان هلند و اسپانیا نیز متارکهٔ جنگ شد. در این زمینه که چرا اسپانیا مجبور شد زودتر از موعد در جنگ با هلند متارکه نماید، دو دلیل عمده وجود داشت. اول آنکه در ارتش اسپانیا شورشهایی به وقوع پیوست. ثانیاً اسپانیا به علت مشکلات عظیم مالی، یك بار دیگر در سال ۱۶۰۷ مجبور شد اعلام ورشکستگی نماید.

مخارج نظامی اسپانیا در طی دوران چند ساله صلح نیز کاهش چندانی پیدا نکرد. زیرا اسپانیا از یك طرف مجبور بود همچنان بابت وامهای سنگین قبلی خود مبالغ هنگفتی بهره بپردازد، و از طرف دیگر چون اوضاع در مدیترانه متشنج و بحرانی بود، لذا اسپانیا ناچار بود مخارج زیادی برای ایجاد استحکامات و تمهیدات دفاعی در منطقه مدیترانه اختصاص دهد و بعلاوه، دشمنان اسپانیا همواره به مستعمرات و سرزمینهای متعلق به این کشور در نقاط دوردست حمله می کردند. اسپانیا هم چاره ای نداشت جز آنکه برای دفاع از منافعش در نقاط مذکور منجمله در فیلیپین و کارائیب به اقدامات لازم ولی پر هزینه‌ای دست بزند و ناوگان دریایی خود را در آبهای آزاد پیوسته مجهز و آماده نگاه دارد(۲۹). با آنکه از سال ۱۶۱۰ در اروپا صلح و آرامش برقرار بود، مع الوصف فرمانروایان مغرور اسپانیا به کاهش دادن هزینه های نظامی آن کشور رضایت نمی‌دادند و لذا حالت جنگ سرد در اروپا آن قدر حفظ شد تا اینکه در ۱۶۱۸ به جنگی واقعی مبدل گردید و دولت اسپانیا ناچار شد تعداد بی شماری نیرو به آلمان و فلاندر اعزام دارد و برای این کار مجدداً متحمل هزینه‌ها و مخارج سنگینی شود. نکته جالب این جاست که در ابتدای جنگ بخت و اقبال به هابزبورگ‌ها روی آورد. زیرا آنها علاوه بر اینکه توانستند به موفقیت‌های زیادی نائل گردند و از منافع خویش در آمریکا دفاع کنند، همزمان ارسال شمشهای طلا از آمریکا به اسپانیا به میزان قابل توجهی افزایش یافت و موجب تقویت بنیه مالی این کشور گردید که البته در پیروزیهای نظامی بعدی تأثیر فراوان داشت. اما از سال ۱۶۲۶ به بعد شمشهای طلا به همان سرعتی که افزایش پیدا کرده بود، کاهش یافت و اسپانیا سال بعد اعلام ورشکستگی نمود و همزمان با آن هم هلند در ۱۶۲۸ موفق شد ناوگان حامل نقره را که به مقصد اسپانیا حرکت می کرد ضبط کرده، به تصرف خویش درآورد که این واقعه حداقل ده میلیون دوکات ضرر برای اسپانیولی‌ها در بر داشت به طوری که مجبور گردیدند برای مدتی دست از جنگ بکشند و با آنکه آلمان، متحد امپراتور اسپانیا (به استثنای

مدت کوتاه تسلط والنشتاین بر آلمان) و یکی از منابع درامد امپراتوری محسوب می‌شد، ولی درامدهایی هم که اسپانیا از این طریق به دست می‌آورد، تکافوی هزینه‌های سنگین اسپانیا را نمی‌کرد و نمی‌توانست ضعف مالی آن کشور را جبران کند.

وضع اسپانیا از نظر مالی در تمام مدت سی سال جنگ به همین نحو ادامه پیدا کرد. بدین‌معنی که مدام وامهای جدید دریافت می‌داشت و مالیاتهای بیشتر وضع می نمود و جریان انتقال ثروتهای باد آوردهٔ آمریکا نیز به این کشور ادامه داشت و از طریق همین منابع درامد هم بود که در سالهای ۱۶۳۵ ـ ۱۶۳۴ سپاه بزرگی به فرماندهی کاردینال انفانت تدارك دید و به آلمان حمله کرد. این جنگ هم به اندازه‌ای کمرشکن بود که پیروزی در آن را واقعاً بی‌ارزش ساخت و به همین دلیل بار دیگر در ظرف مدت کوتاهی وضع مالی اسپانیا به مراتب بدتر از گذشته شد. با آغاز دهه ۱۶۴۰ و شورشهای کاتالان و پرتغال که با کاهش فوق‌العاده جریان ثروت از آمریکا به اسپانیا مقارن شد، به نظر می‌رسید که امپراتوری اسپانیا در سراشیبی سقوط قرار گرفته و افول ستاره بخت و اقبال آن اجتناب ناپذیر شده است(۳۰). حال این سؤال مطرح بود که چه سرنوشتی در انتظار این ملت است، ملت جنگجو و شجاعی که تحت حکومت دولتهایی قرار گرفته بودند که هزینه‌هایشان همواره تا سه برابر درامدشان فزونی داشت؟

دومین دلیل عمدهٔ شکست اسپانیا و اتریش را از آنچه در بالا بدان اشاره شد، می‌توان استنباط نمود، اشتغالات هابزبورگ‌ها همیشه زیاد بود؛ یا مشغول نبرد با دشمن بودند و یا باید به تحکیم موقعیت دفاعی خود در جبهه‌ها می‌پرداختند. نیروهای اسپانیا دائماً در مناطق مختلف، در داخل و خارج مانند شمال آفریقا، سیسیل، ایتالیا و قاره جدید به طور پراکنده استقرار داشتند، و این پراکندگی نیروها ضعف بزرگی بود که تنها با جنگجویی و شجاعت سربازان اسپانیا قابل جبران نبود. امپراتوری هابزبورگ را مجموعه‌ای از سرزمینهایی تشکیل می‌داد که از نظر جغرافیایی با هم فاصله داشتند و از نظر سیاسی یك حکومت واحد سلطنتی بر همه آنها فرمانروایی می کرد و طبعاً چنین حکومتی برای اداره قلمرو پراکندهٔ خویش به منابع مالی و ثروت فراوانی احتیاج داشت. دقیقاً سیصد سال بعد امپراتوری بریتانیا نیز وضع مشابه اسپانیا را پیدا کرد. امپراتوری هابزبورگ از نظر وسعت قلمرو استراتژیکی بزرگترین امپراتوری در تاریخ جهان محسوب می‌شد، و به همین دلیل هم دشمنان فراوانی برای خود تراشیده بود. امپراتوری عثمانی، معاصر هابزبورگ‌ها نیز به دلیل مشابهی با معضلات و مشکلات سنگینی روبرو بود(۳۱).

جنگهایی که خاندان هابزبورگ در دوران حکومت خود نموده است، مهمترین موضوع

در تاریخ سلطنت امپراتوری مذکور می‌باشد. در دوران حکومت امپراتوری هابزبورگ قارهٔ اروپا همیشه در حال گرفتاری بوده است و لذا جوامع اروپایی نیز پیوسته مجبور بوده‌اند سنگینی هزینه‌های کمرشکن این جنگ را تحمل نمایند. در حالی که دول دیگری همچون فرانسه، انگلستان، سوئد و حتی امپراتوری عثمانی هر از مدتی دست از جنگ برداشته و صلح می‌کردند. در این مدت، این کشورها به تجدید قوا و تعمیر و مرمت خرابیها می‌پرداختند. اما گویی سرنوشت هابزبورگ‌ها و بالاخص اسپانیا، این بود که به محض فارغ شدن از جنگی، بلافاصله در نبرد دیگری با دشمن جدیدی روبرو می‌شد. مثلاً هنگامی که میان فرانسه و اسپانیا صلح برقرار می‌گردید، بلافاصله جنگ اسپانیا با عثمانی آغاز می‌شد و یا مدت کوتاهی پس از متارکه جنگ در مدیترانه، منازعه جدیدی در اقیانوس اطلس آغاز می‌شد و متعاقب آن، آتش جنگ دیگری در شمال غربی اروپا شعله‌ور می‌گردید. حتی گاهی شرایط از این هم دشوارتر می‌شد، زیرا اسپانیا ناچار می‌شد همزمان با چند دشمن مختلف بجنگد. دشمنان اسپانیا معمولاً کمك نظامی به یکدیگر نمی‌رساندند، ولی در اعطای کمکهای اقتصادی و دیپلماتیك به یکدیگر و بر علیه اسپانیا دریغ نمی‌ورزیدند(۳۲). صاحب‌نظران معاصر حکومت هابزبورگ‌ها، اسپانیا را در آن دوران به خرس قطبی عظیم‌الجثه‌ای تشبیه می‌کردند که در گودالی گرفتار حمله سگهای زیادی شده است و با آنکه از سگها قویتر است، ولی عملاً نمی‌تواند با همهٔ آنها مقابله نماید. و لذا پس از مدتی خسته شده و قدرت و توانش تحلیل می‌رود.

اما هابزبورگ‌ها چگونه می‌توانستند از این دور تسلسل خلاصی یابند؟ مورخین چنین اظهار نظر می‌کنند که با توجه به اینکه نیرو و توان امپراتوری دائماً و به طور پراکنده در نقاط مختلف صرف می‌شد، لذا شارل پنجم و جانشینانش می‌بایست در تعیین خط مشیهای دفاعی خویش قائل به اولویت می‌شدند(۳۳). بدین معنی که می‌بایست از برخی از سرزمینهای تحت فرمانروایی خود صرف نظر می‌کردند. اما چشم‌پوشی از کدام سرزمینها در اولویت قرار داشت؟

نظر صاحب‌نظران کنونی این است که عاقلانه‌ترین کاری که سلاطین هابزبورگ در اتریش و بالاخص فردیناند دوم در آن موقع می‌توانستند انجام دهند، این بود که از جنگ با گروه ضد اصلاح‌طلبی در شمال آلمان دست بر می‌داشتند، زیرا این جنگ نتیجه‌ای جز تلفاتی سنگین و پیروزیهایی اندك نداشت. اما امپراتور هابزبورگ به این علت بخش عمده‌ای از قوای خود را در آلمان نگاه می‌داشت که مجبور بود با اقدامات استقلال‌طلبانه شاهزاده نشینهای آلمانی و نیز حیله‌های فرانسه و جاه‌طلبیهای سوئد مقابله نماید. بعلاوه، تا زمانی که ترکهای عثمانی خاك مجارستان را کاملاً در اشغال خود گرفته و با وین فقط یکصد و

پنجاه مایل فاصله داشتند، هابزبورگ‌ها نمی توانستند قوای نظامی خویش را در آن منطقه نیز کاهش دهند. از طرف دیگر، هابزبورگ‌های اسپانیا هم نمی توانستند اجازه دهند تاج و تخت پسر عموهای اتریشی‌شان به دست فرانسویان و یا پیروان لوتر و یا ترکها بیفتد. زیرا در آن صورت، موقعیت خود اسپانیا در اروپا نیز به مخاطره می افتاد. البته این محاسبات اسپانیا با واقعیات مطابقت نداشت، لذا عملاً درست از آب در نیامد، زیرا پس از کناره گیری شارل پنجم در سال ۱۵۵۶، اتریش دیگر خود را ملزم به ارائهٔ کمك به اسپانیا در جنگهای آن کشور در اروپا و ماورای بحار ندید. در حالی که اسپانیا که خطرات بزرگتری را احساس می نمود، می بایست همچنان خود را در قبال امپراتوری اتریش متعهد می دانست(۳۴). این دو نوع طرز فکر عواقب جالبی در بر داشت. تردیدی نبود که مشکلات اقتصادی و وخامت اوضاع داخلی در اسپانیا در اواسط قرن هفدهم دلیل اساسی و ناکامی شکست اسپانیا در تحقق اهدافش در اروپا بوده است. این کشور از همه طرف تحت فشار قرار داشت. قدرت حکومت در داخل نیز ضعیف شده بود. هابزبورگ‌های اتریش هم گرچه موفق نشده بودند در آلمان پروتستان‌ها را مغلوب کنند، ولی قدرت خویش را در مناطق متعلق به اتریش و همچنین بوهیمی و سایر نقاط تحکیم بخشیده و برای حفظ این قلمرو وسیع، اقدام به تشکیل یك ارتش حرفه‌ای دائمی(۳۵) نمایند و دهها سال بعد توانستند با اتکای به این ارتش مجهز و قوی به عنوان یك قدرت بزرگ در اروپا حضور داشته و مطرح باشند و دقیقاً مقارن درخشش اتریش به عنوان یك قدرت اروپایی، ستارهٔ اقبال اسپانیا در حال افول بود(۳۶). دولتمردان اسپانیا در این موقع که احساس می کردند دیگر نمی‌توانند به حمایت اتریش متکی باشند و باید متحدین جدیدی برای خود بیابند و طبیعی بود که از افزایش قدرت اتریشی‌ها هم خرسند نباشند. تردیدی نبود که متصرفات اسپانیا در قارهٔ جدید اهمیت حیاتی داشت، چون متجاوز از یکصد سال اسپانیا با بهره گیری لاینقطع از ثروت قاره مذکور توانست قدرت نظامی خود را افزایش دهد و قطعاً بدون این منبع ثروت قادر نبوده است به اقدامات گستردهٔ نظامی دست بزند. مثلاً منابع مالی قارهٔ جدید کمك بزرگی به تقویت نیروی دریایی اسپانیا برای مقابله با حملات انگلستان و هلند به مستعمرات اسپانیولی در آمریکا نمود و به طور کلی عایداتی که اسپانیا از آمریکا به دست می‌آورد، بسیار قابل ملاحظه بوده و چشم‌پوشی از آن برای مادرید غیر قابل تصور و اصولاً غیر ممکن بود.

مستملکات و داراییهای هابزبورگ‌ها در ایتالیا و فلاندر (بلژیك)، بعد از آمریکا در درجه دوم اهمیت قرار داشت. به طور کلی هابزبورگ‌ها نمی توانستند به راحتی دست از ایتالیا بر دارند، چون خلأ قدرتی که در قرن شانزدهم در ایتالیا به وجود آمد، موجب شد فرانسه از فرصت

استفاده کرده و آن را پر کند و از ثروت آن جهت مقاصد خویش علیه هابزبورگ بهره برداری کند. در واقع باید گفت که در نیمه دوم قرن شانزدهم ایتالیا برای اسپانیا حکم سپری را داشت که آن را در مقابل توسعه طلبیهای عثمانی حفظ می نمود و طبعاً از دست دادن چنین سپری، آن هم در زمانی که ترکهای عثمانی به سیسیل و ناپل حمله کرده بودند، نه تنها به پرستیژ اسپانیا لطمه می‌زد، بلکه یك عقب نشینی بزرگ استراتژیکی نیز تلقی می شد. اگر اسپانیا ایتالیا را از دست می‌داد، در آن صورت مجبور بود برای تقویت ناوگان جنگی خود و ایجاد استحکامات ساحلی هزینه‌های گزافی را هم متحمل شود. در حالی که در همان موقع، یعنی در نخستین سالهای سلطنت فیلیپ دوم، بخش عمده ای از بودجهٔ نظامی اسپانیا به مصارف نظامی اختصاص داده شده بود. از این‌رو، از نظر نظامی این کاملاً منطقی بود که اسپانیا برای دفاع از مناطق مرکزی مدیترانه نیروهای موجود را به کار گیرد و بدین‌ترتیب در آنجا از پیشروی نیروهای عثمانی به طرف غرب جلوگیری کند. علاوه بر آن، مخارج جنگهای مذکور را حکومت پاپ و دولت ایتالیا و مردم سرزمینهای متصرفه هابزبورگ‌ها در آن کشور تأمین می‌نمودند و این مزیت بزرگی محسوب می شد که از دست دادن این جبهه، خطر بزرگی برای امپراتوری اتریش محسوب می شد.

بدین‌ترتیب، هلند تنها سرزمینی بود که هابزبورگ‌ها با چشم‌پوشی از آن می توانستند جلوی ضرر بیشتر را بگیرند، زیرا در هلند به علت وجود عوارض طبیعی مقابله با اهالی آن مستلزم هزینه زیادی بود(۳۷). یك مقایسهٔ بین هزینه‌های ارتش فلاندر در هلند با مخارج جنگهای سی ساله در آلمان، سنگینی هزینه‌های نظامی مذکور را بخوبی نشان می‌دهد. کل مخارج جنگهای سی سالهٔ آلمان آن هم در زمانی که به اوج خود رسیده بود، فقط یك پنجم و حتی یك ششم هزینه ارتش فلاندر بود. به قول یکی از مشاورین وقت حکومت اسپانیا: «جنگ در هلند نتیجه‌ای جز نابودی کامل حکومت پادشاهی ندارد. تنها در فاصله سالهای ۱۵۶۴ تا ۱۵۶۶ مخارج نظامی اسپانیا در هلند حداقل به ۲۱۸ میلیون دوکات می‌رسید که به مراتب بیش از مجموع درامدهای پادشاه اسپانیا از متصرفات آن در هند غربی بود(۳۸). عایدات اسپانیا از متصرفات خود در هند غربی به ۱۲۱ میلیون دوکات بالغ می گشت. از نظر استراتژیکی، دفاع از فلاندرها کار بسیار دشواری بود، چون اغلب انگلستان، فرانسه و هلند به کشتیهایی که در خطوط دریایی منتهی به هلند رفت و آمد می کردند، حمله می نمودند. بعلاوه، راهی که از لمباردی آغاز می شد، از دره های سوئیس و ساووی و مرزهای فرانسه می گذشت و به منطقه جنوبی راین منتهی می شد، در آن موقع این مسیر به «راه اسپانیولی» موسوم بود که موانع زیادی

داشته و چندان هم امن نبود(۳۹). آیا واقعاً حفظ هلند و حکومت بر چند میلیون هلندی متمرد در شرایطی که از نظر ارتباطی در منطقه دور دستی قرار داشته و هزینه‌های سنگینی برای اسپانیا در بر داشت، می‌توانست واجد ارزش باشد. گروهی از نمایندگان مردم کاستیل که مالیاتهای سنگینی می‌پرداختند و این مالیاتها هم معمولاً از قدرت و توان آنها بیشتر بود، به طور پنهانی به این موضوع اعتراض داشتند که چرا اسپانیا این بدعت‌گذاران مذهبی را به حال خود رها نمی‌کند که خود بخود از بین بروند؟ خداوند خود به طور قطع به آنها مکافات خواهد داد و اسپانیا دیگر نباید بار گناهان آنان را به دوش بکشد(۴۰).

مخالفین خروج اسپانیا از هلند دلایلی را برای مخالفت خود ارائه می‌کردند که البته از نظر موافقین قانع کننده نبود. مخالفین چنین استدلال می‌کردند که ماندن در هلند، صرفاً موجب به هدر رفتن منابع و ثروت اسپانیولی می‌گردد. اما استدلال موافقین حضور در هلند هم چندان غیر اصولی نبود. از نظر آنها، اولاً اگر اسپانیا فلاندر را از دست می‌داد، این منطقه به دست فرانسویان یا ایالات متحدهٔ هلند می‌افتاد و در نتیجه یکی از دو دشمن سرسخت اسپانیا قدرت و اعتبار بیشتری کسب می‌نمود و این دقیقاً بر خلاف نظر سیاست گزاران اسپانیا بود که «شهرت و اعتبار» کشورشان بیش از هر چیز دیگری برای آنان اهمیت داشت. ثانیاً، فیلیپ چهارم و مشاورین او عقیده داشتند، اگر اسپانیا در فلاندر با دشمن مقابله کرده و جلوی آن را بگیرد، آنگاه خواهند توانست در بسیاری از نقاط حساس در مقابل دشمن مقاومت نمایند، آنها چنین استدلال می‌کردند: «گرچه جنگ هلند خزانهٔ ما را تهی کرده و ما را مجبور به استقراض نموده است، اما ما دشمن را در آنجا گرفتار ساخته‌ایم به طوری که اگر این کار را نمی‌کردیم، قطعاً جنگ حتی به دروازه‌های اسپانیا و یا لااقل به نزدیکی کشورمان هم کشانده می‌شد(۴۱). و بالاخره طبق نظریه دمینیو، اگر اسپانیا هلند را از دست می‌داد، پس از آن آلمان و بعداً احتمالاً نوبت ایتالیا هم فرا می‌رسید. البته این نظریات بیشتر جنبه فرضیه داشتند، ولی جالب اینجاست که سیاستمداران اسپانیا در مادرید و نظامیان آن کشور در بروکسل به یك خط مشی و استراتژی دست یافته بودند که خطوط مختلف آن کاملاً به هم پیوسته بود، بنحوی که اگر یکی از عناصر آن از بین می‌رفت، کل مجموعه فرو می‌ریخت.

نظریه‌ای که در سال بحرانی ۱۶۳۵ در اوج بحث محافل قرار داشت، چنین استدلال می‌کرد: خطراتی که لومباردی، هلند و آلمان را تهدید می‌کنند، باید به عنوان اولین و بزرگترین خطر مورد توجه قرار گیرند. شکست در یکی از این سه منطقه، فاجعه‌ای عظیم برای حکومت سلطنتی اسپانیا به بار خواهد آورد. اگر در سه جبهه شکست فاحشی نصیب ما شود، پادشاهی

اسپانیا متلاشی خواهد شد. چرا که شکست در آلمان، شکست در ایتالیا و هلند را به دنبال خواهد آورد و پس از هلند، آمریکا از دست خواهد رفت و متعاقباً، لومباردی، ناپل و سیسیل از دست اسپانیا خارج خواهد شد و همهٔ این حوادث چنان به دنبال هم خواهد آمد که امکان دفاع از هیچ یك وجود نداشته باشد(۴۲).

پادشاه اسپانیا با پذیرفتن چنین منطقی، خود را درگیر جنگی فرسایشی نمود که نتایج آن از سه حال خارج نبود: پیروزی به ارمغان می‌آورد یا صلح و سازشی برقرار می‌نمود و یا مجموع نظام را از هم می‌پاشید.

شاید فقط ذکر دو عامل، یعنی هزینه‌های سنگین ادامهٔ جنگ و تصمیم به حضور در هر چهار جبهه، به عنوان عوامل عمده ای که موجب شدند در هر حال اهداف جاه طلبانه امپراتوری اسپانیا تحقق نیابند، کافی باشند؛ مع‌هذا، قرائن حاکی است که در این رابطه عامل سومی نیز وجود داشته است و آن شکست اسپانیا در بهره برداری صحیح از منابع مالی موجود بود، بنحوی که با اشتباهات اقتصادی، قدرت سیاسی خویش را از هم فرو پاشید.

گرچه خارجیان غالباً امپراتوری «شارل پنجم» و یا «فیلیپ دوم» را، یك امپراتوری یك‌پارچه و سازمان یافته می‌پنداشتند، اما حقیقت امر این بود که امپراتوری مذکور متشکل از سرزمینهایی بود که هر یك دارای مزایای خاصی بود و هر یك بویژگیهای خاص خود و تفاوت با دیگر سرزمینها مباهات می‌نمود(۴۳). هیچ‌گونه تشکیلات مرکزی وجود نداشت (اعم از قانونگذاری یا قضائیه) و تنها عاملی که بین بخشهای مختلف ارتباط برقرار می‌کرد، شخص پادشاه بود. با توجه به عدم وجود چنین نهادهایی که معمولاً موجب وحدت و یکپارچگی حکومت می‌شوند و نیز با توجه به اینکه شاه نمی‌توانست به همه نقاط امپراتوری خود شخصاً سرکشی نماید، لذا کسب درامد از یك نقطه قلمرو حکومتی برای تأمین هزینه جنگ در نقطه دیگر، واقعاً امر دشواری بود. مالیات دهندگان سیسیل و ناپل حاضر بودند برای ساختن ناوگان جنگی به منظور مقابله با ترکهای عثمانی با طیب خاطر مالیات بپردازند، اما با تأمین هزینه‌های جنگ اسپانیا در هلند، شدیداً مخالفت می‌ورزیدند. پرتغالی‌ها هم به نوبه خود با صرف هزینه به منظور دفاع و حمایت از قاره جدیدالاکتشاف (آمریکا) موافق بودند، ولی هیچ علاقه‌ای به جنگ در آلمان نداشتند. هر یك از سرزمینهای قلمرو امپراتوری نسبت به آئین و رسوم خود تعصبی شدید داشتند و همین امر باعث می‌شد که در مورد حقوق مالی خود نیز سخت‌گیری نشان دهند. مثلاً در سیسیل، صاحبان مستغلات در ابتدا در مقابل اقدامات هابزبورگ‌ها برای افزایش مالیات مخالفت کردند و در سالهای ۱۵۱۶ و ۱۵۱۷، علیه نایب السلطنه اسپانیا دست

به شورش و قیام زدند و بعید به نظر می‌رسید که سیسیل، این سرزمین فقیر و پر آشوب و در عین حال دارای پارلمان، بتواند درامد چندانی برای دفاع عمومی از منافع هابزبورگ‌ها تخصیص دهد(۴۴).

در دولت شهر ناپل و میلان که بتازگی به تصرف امپراتوری در آمده بود، حکام محلی اسپانیولی که شدیداً تحت کنترل حکومت مرکزی در مادرید بودند، با موانع قانونی چندانی روبرو نگردیده و به راحتی توانستند درامدهای جدیدی از این دو سرزمین برای امپراتوری تحصیل نمایند. بنا بر این، هم ناپل و هم میلان می‌توانستند کمك مالی قابل ملاحظه‌ای به حکومت شارل پنجم بنمایند، ولی عملاً با ادامه جنگ برای تصرف میلان و نیز جنگ علیه ترکهای عثمانی، چنین به نظر می‌رسید که جریان کسب درامد از آنها آهسته شده و به زودی متوقف خواهد گردید. اسپانیا برای اینکه سپر دفاعی‌اش را در مدیترانه حفظ کند، ناچار شد علاوه بر مصرف عایداتی که در ایتالیا به دست می‌آمد، مقدار معتنابهی پول هم برای انجام هزینه‌ها به آنجا بفرستد.

در طول جنگهای سی ساله، این روند سیر معکوس پیدا کرد؛ به طوری که این بار مالیاتهایی که از ایتالیا دریافت می‌شد، صرف پرداخت هزینه‌های جنگی در آلمان و هلند می‌گردید. اما اگر این دوره، یعنی از سال ۱۵۱۹ تا ۱۶۵۹ را به طور کلی در نظر بگیریم، تقریباً به این نتیجه می‌رسیم که میزان کمك ایتالیا به بودجهٔ عمومی امپراتوری، کمتر از وجوهی بوده که صرف هزینه‌های دفاعی در آن کشور شده است(۴۵).

البته هلند بخش عمده‌ای از بودجهٔ عمومی اسپانیا را به خود اختصاص می‌داد. در نخستین سالهای حکومت شارل پنجم، فرماندار کل هلند وجوه مالیاتی قابل توجهی به حکومت مرکزی تسلیم می‌کرد و البته همیشه در مورد مقدار آن چانه می‌زد و همواره نیز اصرار داشت که محل خرج این مالیات‌ها معلوم و مشخص شوند. در سالهای آخر حکومت امپراتور، مردم هلند نسبت به پرداخت این مالیاتهای سنگین که به مصرف جنگ در آلمان و ایتالیا می‌رسید به خشم آمده و موجبات ناآرامیهای مذهبی و مشکلات اقتصادی گسترده‌ای را فراهم ساختند و در نتیجه احساسات ضد اسپانیولی شدیدی در هلند پدید آمد. در سال ۱۵۶۵ قروض دولت هابزبورگ بابت هزینه‌های جاری در هلند به ده میلیون فلورین بالغ می‌گشت. چون این هزینه‌ها بر درامدها فزونی گرفت، دولت مرکزی اسپانیا مجبور شد خود این کسری موازنه را جبران نماید(۴۶). نارضاییهای مردم رفته‌رفته به شورش و قیام آشکاری مبدل گردید؛ حال آنکه بخش اعظم منابع مالی امپراتوری در هلند به مصرف می‌رسید، زیرا ارتش ۶۵ هزار نفری

فلاندرها تا دهها سال بعد بیش از یك چهارم کل هزینه‌های حکومت اسپانیا را به خود اختصاص داده بودند.

شکست حکومت مرکزی در بهره‌برداری صحیح از منابع مالی خود به شکل فاجعه‌آمیزی در خود اسپانیا نیز مصداق یافت؛ زیرا در اینجا اختیارات مالی پادشاه بسیار محدود بود. سه منطقه تحت حاکمیت پادشاه آراگون (که عبارت بودند از آراگون، کاتالونیا و والنسیا)، هر کدام قوانین و سیستم مالیاتی خاصی داشتند که به آنان خود مختاری قابل ملاحظه ای می بخشید. در نتیجه، درامد پادشاه تنها از محل اموال و املاك سلطنتی تأمین می شد و اگر قرار می‌شد خرج و مالیاتی به پادشاه داده شود، این امر بندرت و با بی‌رغبتی صورت می گرفت. مثلاً در سال ۱۶۴۰، فیلیپ چهارم اضطراراً تصمیم گرفت برای تأمین هزینه سپاهیان اعزامی به ایالت کاتالونیا، از مردم این سرزمین وجوهی به عنوان مالیات دریافت کند. ـ با وجودی که سپاهیان مذکور برای دفاع از مرزهای کشور اسپانیا به این منطقه اعزام شده بودند، ولی اقدام فیلیپ برای دریافت مالیات به شورش طولانی و معروف این منطقه منجر گردید؛ پرتغال هم که از سال ۱۵۸۰ تا قیام ۱۶۴۰ تحت حاکمیت اسپانیا قرار داشت، از نظر مسائل مالی کاملاً خود مختار بود و هیچ‌گاه برای انجام عملیات نظامی هابزبورگ‌ها کمك مالی مستمری به آنها ننمود. در نتیجه، تنها کاستیل در سیستم مالیاتی اسپانیا به عنوان «گاو شیرده» باقی می‌ماند که در اینجا نیز ایالت «باسك» از این قاعده مستثنی بود. زمین‌داران طبقه متوسط کاستیل که در محافل درباری نفوذ زیادی داشتند، معمولاً خواستار وضع قوانینی بودند که آنان را از پرداخت مالیات معاف بدارد. در نتیجه، مالیاتهایی مانند مالیات بر فروش (ده درصد) و عوارض گمرکی، که درامدهای معمولی به شمار می آمدند و همچنین مالیاتهایی که توسط نجبا پرداخت می گردید و نیز مالیات بر مواد غذایی (که این هم توسط مردم کاستیل پرداخت می شد) و کمکهای مختلف کلیسا، که درامدهای فوق العاده محسوب می شدند، همگی بر تجارت، مبادله کالا و بر مردم فقیر تحمیل می گردید و نتیجهٔ آن هم توسعه فقر و نارضایتی بود که در نهایت موجب مهاجرت مردم می گردید(۴۷).

قبل از آنکه جریان انتقال نقره از آمریکا درامد هنگفتی را برای پادشاه اسپانیا به ارمغان آورد (تقریباً از دهه ۱۵۶۰ تا اواخر ۱۶۳۰)، هابزبورگ‌ها برای انجام عملیات نظامی خود از نظر مالی بر زارعین و بازرگانان کاستیل متکی بودند و هزینه‌های این عملیات بر آنها تحمیل می شد. درامد حاصله از منابع قاره جدید حتی در حداکثر میزان خود باز هم فقط یك چهارم تا یك سوم درامد مالیاتی بود که پادشاه اسپانیا از شش میلیون ساکن کاستیل دریافت می‌داشت؛

لذا تا زمانی که در کشور پادشاهی اسپانیا و به طور کلی سراسر قلمرو هابزبورگ‌ها بار مالیاتی به طور منصفانه تقسیم نمی‌گردید، منبع درامد مالیاتی کاستیل ناچیزتر از آن بود که بتواند هزینه‌های سرسام‌آور نظامی آن را تأمین کند.

اقدامهای اقتصادی که موجب عقب‌ماندگی و رکود می‌گردید، توأم با استثمار مالیات‌دهندگان کاستیل، به طور قطع در تحقق این نارسایی و ضعف مالی مؤثر بوده است(۴۸). مملکت اسپانیا از نظر اجتماعی برای تجارت، محل چندان مناسب و مطلوبی به شمار نمی‌رفت. اما در اوایل قرن شانزدهم، اوضاع اقتصادی اسپانیا نسبتاً رونق یافته و این کشور به جمعیت رو به رشد و بعضی از صنایع خویش افتخار می‌کرد. اما نهضت ضد اصلاح طلبی و بروز جنگهای متعدد باعث شد که عناصر نظامی و مذهبی در جامعه اسپانیا قدرت پیدا کرده و فعال شوند، در حالی که عناصر اقتصادی و بازرگانی همچنان تضعیف می‌گردیدند. انگیزه‌های اقتصادی موجود در جامعه صرفاً در جهت کسب حمایت کلیسا و یا در ارتباط با قشر نجیب‌زادگان و اشراف محدود می‌شد کمبود صنعتکار، مثلاً در بخش اسلحه‌سازی، دیگر امری عادی تلقی می‌شد و سوداگران از بسیج نیروی کار و ایجاد تحول در روشهای کار جلوگیری به عمل می‌آوردند(۴۹). در امر کشاورزی نیز اقدامهایی قهقرایی مشهود بود. در شرایطی که در نیمهٔ اول قرن شانزدهم جمعیت اسپانیا رو به فزونی گذارده اسپانیا مجبور بود غلهٔ مورد نیاز را از خارج وارد کند. به گروه خاصی از دامداران بزرگ کشور (به نام مستا) امتیازات ویژه‌ای داده شده بود و از جمله اینکه می‌توانستند به راحتی در سرتاسر مراتع مملکت احشام خود را تعلیف نمایند. و چون درامد حاصل از حق تعلیف و یا حتی از گروه دامداران بزرگ مستقیماً به خزانهٔ پادشاه واریز می‌گردید، و بعلاوه الغای این روش موجب خشم و نارضایی گروهی از طرفداران سلطنت می‌شد، لذا هیچ چشم‌اندازی برای اصلاح و تغییر این سیستم وجود نداشت. بالاخره به جز در موارد استثنایی، مانند فعالیت تجار پشم و سرمایه‌گذاری «سیمون روئیز»، سرمایه‌گذار بزرگ در منطقه اطراف سویل، به طور کلی اقتصاد کاستیل شدیداً بر واردات کالاهای ساخت خارج و خدمات اتباع غیر اسپانیولی و بخصوص اتباع ژنوا، پرتغال و کارفرمایان فلمینگ متکی بود. علیرغم وجود حالت جنگ میان اسپانیا و هلند، اقتصاد کاستیل همچنان به فعالیتهای تجاری هلند وابسته بود؛ به طوری که در سال ۱۶۴۰، سه چهارم کالاهایی که وارد بنادر اسپانیا می‌گردید، توسط کشتیهای هلندی حمل می‌شد(۵۰) که در نتیجهٔ این امر، سود هنگفتی نصیب بزرگترین دشمن اسپانیا می‌گردید. بنابراین، طبیعی بود که اقتصاد اسپانیا دچار کسری موازنه تجاری گردد و این کسری جبران نمی‌شد مگر از طریق صدور مجدد طلا و

نقرهٔ وارده از آمریکا.

بنابراین، هزینه سرسام‌آور ۱۴۰ سال جنگ و خونریزی بر جامعه‌ای تحمیل شد که از نظر اقتصادی قادر به تحمل این بار نبود. سلاطین هابزبورگ که نمی‌توانستند از راههای بهتری کسب درامد نمایند، به راههای کوتاه و سهل الوصولی متوسل می‌شدند که در دراز مدت و از نظر مصالح مملکتی فاجعه‌آمیز بود. هر روز و به طرق مختلف بر میزان مالیاتها افزوده می‌گردید، ولی این بار مالیاتی فقط تجارت را بیشتر صدمه می‌زد و بندرت اتفاق می‌افتاد که ثروتمندان و مالیات‌دهندگان واجد شرایط آن را به دوش کشند؛ دولت که اضطراراً به پول نقد احتیاج داشت، انحصارات و امتیازات، عناوین و نشانها و مدالها را می‌فروخت. بتدریج نوعی کسری بودجه به وجود می‌آمد، که بخشی از آن با استقراض سنگین از بانکها تأمین می‌شد که پشتوانه بازپرداخت آن مالیاتهای آینده کاستیل و عایدات طلا و نقرهٔ آمریکا بود و بخش دیگری با فروش اوراق بهادار دولت تحصیل می‌شد که بهره هم به آن تعلق می‌گرفت. در حالی که با مبلغ بهره‌ای که بدین وسیله پرداخت می‌شد، امکان داشت در بخش تجارت و صنایع سرمایه‌گذاری شود. در عین حال، این سیاست استقراضی به نحوی بود که هنوز پول دریافت نشده به مصرف می‌رسید و به امر محدودیتهای استقراض توجه نمی‌شد و نظارت و کنترلی که منطقاً یك بانك مرکزی در این گونه موارد اعمال می‌کند، صورت نمی‌گرفت و لذا در اواخر دورهٔ حکومت شارل پنجم، حتی درامدهای آتی دولت هم تا سالها بعد، به رهن گذارده شده بود. در ۱۵۴۳، شصت و پنج درصد از درامدهای عادی باید صرف پرداخت اوراق بهادار می‌شد که قبلاً صادر و فروخته شده بود و به این ترتیب، هرچه درامدهای «عادی» سلاطین در راه‌های این چنینی صرف می‌شد، جستجوی آنان برای یافتن درامدهای «فوق العاده» و مالیاتهای جدید فوریتر و ضروریتر می‌گردید. حکومت، عیار مس را مرتباً در مسکوکات نقره افزایش می‌داد که البته باعث کاهش ارزش آن می‌شد. گاهی نیز نقره‌ای که از آمریکا وارد می‌شد، متعلق به افراد بود که به زور تصاحب می‌نمود و آنان را وادار می‌ساخت تا در مقابل آن اوراق بهادار دولتی دریافت کنند. بعلاوه، همان گونه که در بالا بدان اشاره شد، در برخی موارد، سلاطین اسپانیا پرداخت بهره‌ها را متوقف و خود را موقتاً ورشکسته اعلام می‌کردند. چنین اقدامی اگر هم همیشه به ضرر مؤسسات مالی تمام نمی‌شد، قطعاً از اعتبار مادرید درآینده می‌کاست.

حتی ضرباتی که در این دوره به علت بلایای آسمانی و یا عوامل خارج از دست انسان بر اقتصاد کاستیل فرودآمد، به خاطر بلاهت انسانها عواقب مضاعفی به بار آورد. مثلاً طاعون و بیماریهای دیگری که جان گروه زیادی از روستاییان را در اوایل قرن هفدهم گرفت، واقعه‌ای

غیر قابل پیش‌بینی بود، اما این مصایب بر عوامل دیگری که از قبل بر کشاورزی لطمه و صدمه‌زده بودند، اضافه شد. از جمله این عوامل، دریافت اجاره بهای بیش از حد اقدامات دام‌داران بزرگ، و خدمت سربازی و ارتش را می‌توان برشمرد. مورد دیگر، سرازیر شدن نقره از آمریکا بود. این امر البته یك سری مشکلات اقتصادی (مانند تورم) به بار آورد که تا آن زمان هیچ جامعه‌ای تجربه مقابله با آن را نداشت، اما شرایط حاکم بر اسپانیا باعث شد که این پدیده بر قشر مولد بیشتر از طبقه غیر مولد لطمه زده و نقره سریعاً از سویل اسپانیا و به دست بانکداران خارجی و سوداگران اسلحه بیفتد و نهایتاً پادشاه این منبع ثروت آن سوی دریاها را به کار بگیرد که به جای ایجاد شرایط مناسب مالی اثر معکوس به جای گذارد و به قول معروف، سیل فلزات گرانبها که از قاره جدید به اسپانیا سرازیر گردید، مانند بارانی روی شیروانی بود که بسرعت بارید و سرازیر و سپس خشك شد و از بین رفت.

علت اصلی سقوط اسپانیا، عدم درك اهمیت حفظ زیر بنای مالی و ساختاری چنین دستگاه جنگی نیرومندی بود. اقدامات غلط به کرات دیده می‌شد. اخراج یهودیان و متعاقب آن اسپانیولی‌های عرب‌تبار، قطع ارتباط با مراکز فنون و علوم، ساخت کشتیهای بزرگ و عدم تولید کشتیهای کوچك که از نظر تجاری مفیدتر بودند، فروش انحصارها که تجارت را محدود می‌ساخت، وضع مالیاتهای سنگین بر صادرات پشم که قدرت رقابت آنها را در بازارهای خارجی کاهش داد، ایجاد موانع گمرکی در داخل قلمرو حکومتی که به بازرگانی صدمه زده و قیمتها را بالا می‌برد، همه و همه تصمیمات نادرستی بودند که در بلند مدت قدرت و توان اسپانیا را برای ایفای نقش بزرگی که آن کشور برای خود در امور اروپا (و همچنین در ماورای مرزهای اروپا) قائل بود، شدیداً ضایع کرد. افول اسپانیا تا دهه ۱۶۴۰ هنوز کاملاً آشکار نبود، در حالی که عوامل این سقوط از دهها سال قبل وجود داشت.

مقایسه در صحنهٔ بین‌المللی

اما تأکید این نکته ضروری است که شکست هابزبورگ‌ها امری نسبی بود. در واقع خاتمه دادن به این بحث بدون بررسی تجربیات سایر قدرتهای اروپایی، یك تحلیل ناقص به شمار خواهد آمد. به اعتقاد یکی از مورخین، جنگ، دشوارترین آزمایشی بود که دولتهای قرن شانزدهم با آن روبرو بودند(۵۱). تحول در تکنیك‌های نظامی که موجب گسترش ارتشها گردید و تقریباً و همزمان با آن تکامل جنگهای دریایی را در مقیاس وسیعی پدید آورد، فشار جدید و شدیدی را بر جوامع شکل گرفته و منظم غربی وارد ساخت. هر یك از دول متخاصم باید

چگونگی ایجاد یك تشکیلات حکومتی مطلوب را فرا می گرفتند تا خود را با «انقلابی که در امور نظامی» رخ داده بود، تطبیق دهند. یافتن راههایی برای پرداخت هزینه های فزاینده جنگ هم به همان اندازه اهمیت داشت.

فرمانروایان هابزبورگ و اتباع آنان به دلیل سال‌های متمادی جنگ، با یك سری مشکلات غیر عادی روبرو بودند. اما همان‌طور که در جدول شماره یك هم ملاحظه می کنیم فعالیت و نظارت بر نیروهای وسیع نظامی و تأمین مالی آنان، وجه مشترك همه دول بوده است که بسیاری از آنان به منابع مالی به مراتب محدودتری از امپراتوری اسپانیا دسترسی داشته اند. حال باید دید آنان چگونه از این آزمایش بیرون آمده اند.

جدول شماره ۱ ـ افزایش نیروهای نظامی (۱۶۵۲ ـ ۱۴۷۰) (۵۲)

تاریخ (دهه)	اسپانیا	ولایات متحده هلند	فرانسه	انگلستان	سوئد
۱۴۷۰	۲۰۰۰۰		۴۰۰۰۰	۲۵۰۰۰	
۱۵۵۰	۱۵۰۰۰۰		۵۰۰۰۰	۲۰۰۰۰	
۱۵۹۰	۲۰۰۰۰۰	۲۰۰۰۰	۸۰۰۰۰	۳۰۰۰۰	۱۵۰۰۰
۱۶۳۰	۳۰۰۰۰۰	۵۰۰۰۰	۱۵۰۰۰۰		۴۵۰۰۰
۱۶۵۰	۱۰۰۰۰۰		۱۰۰۰۰۰	۷۰۰۰۰	۷۰۰۰۰

در این بررسی مختصر، امپراتوری عثمانی را که همواره خطرناکترین دشمن اصلی امپراتوری اسپانیا بوده است، به حساب نیاورده ایم چون نقاط ضعف و قدرت آن به طور کلی در فصل قبلی مورد بحث قرار گرفت، اما شایان ذکر است که بسیاری از معضلات و نارساییهایی که حکام عثمانی با آن درگیر بوده اند، ظاهراً مشابه همان مشکلاتی بوده که فیلیپ دوم و جانشینانش داشته اند (از جمله این مشکلات، گستردگی قلمرو متصرفات، سرکوب طبقه تجار و بازرگانان به خاطر حفظ اصول مذهبی و کسب اعتبار نظامی، ناتوانی در بهره برداری مؤثر از منابع را می توان برشمرد.). همچنین در این بحث، از روسیه و پروس سخنی به میان نمی آید، چون در این دوره آنان هنوز به عنوان دولتهای صاحب قدرت مطرح نبودند، بعلاوه، لهستان ـ لیتوانی هم از بحث ما خارج است، زیرا علیرغم گستردگی متصرفات این دولت، آن قدر گرفتار اختلافات قومی و موانع و مشکلات فئودالیسم بود (نظیر ارباب و رعیتی، اقتصاد عقب مانده،

حکومت سلطنتی منتخب مردم و هرج و مرج اشراف زادگان که نمونه کامل بی کفایتی سیاسی بود)(۵۳) که نمی توانست خیزشی کرده و به صورت یك دولت و ملت مدرن جدید در آید. کشورهایی که در اینجا مورد بحث قرار خواهند گرفت، عبارت خواهند بود از «سلطنتهای جدید فرانسه، انگلستان، سوئد و جمهوری بورژوازی و ولایات متحده.

از آنجا که حکومت فرانسه سرانجام جای اسپانیا را به عنوان بزرگترین قدرت نظامی گرفت، لذا طبیعی است که توجه مورخین به امتیازات فراوان فرانسه، جلب شده باشد. ولی به هر حال، صحیح نیست که تسلط فرانسه بر قارهٔ اروپا را قبل از بررسی تسلط اسپانیا مورد مطالعه قرار دهیم. در طول تمام سالهایی که در این فصل مورد مطالعه قرار می گیرد، فرانسه از همسایهٔ جنوبی خود ضعیف تر به نظر می آمده و عملاً هم ضعیف تر بوده است. و در چند دهه بعد از پایان جنگهای صد ساله، عوامل چندی همچون تحکیم قدرت پادشاه فرانسه در مقابل انگلستان، بورگوندی، بریتانی، وضع مالیاتهای مستقیم بدون کسب نظر از قوه قانونگذاری (بویژه مالیات حق رأی که در ازای پرداخت این نوع مالیات حق رأی کسب می شد)، در مورد وضع این گونه مالیاتها، کار و فعالیت مداوم حکومت، وجود ارتش «سلطنتی»، و برخورداری از توپخانهٔ نیرومند و خدمهٔ ورزیدهٔ آن، همه و همه موجب شده بود که فرانسه به صورت یك حکومت سلطنتی موفق، یکپارچه و متحد که دوران فئودالیسم را پشت سر گذارده بود، درآید(۵۴) اما شکنندگی شدید این ساختار حکومتی، خیلی زود آشکار گردید جنگهای ایتالیا نه تنها نشان داد که تا چه حد عمر عملیات نظامی فرانسه برای نفوذ در شبه جزیره ایتالیا کوتاه و توأم با دردسر بوده (حتی در زمانی که فرانسه با حکومت ونیز و ترکهای عثمانی متحد شده بود) بلکه طاقت فرسا بودن هزینه های این جنگ را نیز آشکار نمود: تنها هابزبورگ‌ها نبودند که اعلام ورشکستگی کردند، بلکه حکومت فرانسه هم در سال سرنوشت ساز ۱۵۵۷ ناچار شد به چنین اقدامی مبادرت ورزد حکومت فرانسه مدتها قبل از سقوط مالی در سال مذکور و علیرغم افزودن مالیاتهای مستقیم و غیرمستقیم و حقوق گمرکی به استقراض از صاحبان سرمایه با بهره های سنگین (۱۰ تا ۱۶ درصد) دست زد و همچنین به راه حلهای بیهوده ای نظیر فروش ساختمانهای حکومتی متوسل گردیده بود. بدتر از همه اینکه بر خلاف اسپانیا و انگلستان در فرانسه رقابتهای مذهبی و مبارزهٔ قدرت خانواده های نجبا در یکدیگر تأثیر گذارده و موجب تشدید یکدیگر گردید و باعث شد جنگهای داخلی خونین و طولانی به راه بیفتد. در سال ۱۵۶۰ هنوز فرانسه کشور قدرتمندی به حساب نمی آمد ولی از همان موقع این خطر وجود داشت که آن کشور به صحنه جنگ و ستیز مبدل شود و شاید به همان سرنوشتی که هلند و آلمان گرفتار شدند

دچار شود و به بخشهایی با عقاید مذهبی متفاوت تقسیم گردد(۵۵).

اوضاع فرانسه تنها پس از اینکه هانری ناواره به عنوان پادشاه هانری چهارم (۱۶۱۰ ـ ۱۵۸۹) به سلطنت این کشور رسید بهبود نسبی یافت و سیاست سازش در داخل کشور و عملیات نظامی اش علیه اسپانیا توسط «سالی» صورت پذیرفت. و قرارداد صلحی که ۱۵۹۸ با مادرید به امضاء رسید در حفظ بقای فرانسه به عنوان یك قدرت مستقل بسیار مؤثر بود.

مع‌هذا فرانسه به خاطر جنگها و چپاول داخلی، گرانی شدید، تجارت و کشاورزی نابسامان و سیستم مالی از هم پاشیده شده، شدیداً ضعیف شده بود. در سال ۱۵۹۶ بدهیهای عمومی (دولتی) تقریباً به سیصد میلیون لیره بالغ می‌شد، و چهار پنجم درامد سی و یك میلیون لیره آن سال به تعهدات قبلی اختصاص یافته بود(۵۶). تا مدتهای مدیدی فرانسه جامعه‌ای در حال بازسازی محسوب می‌گردید. اما منابع طبیعی آن کشور در مقایسه با سایر کشورها قابل توجه بود. جمعیت این کشور معادل شانزده میلیون و سه برابر جمعیت اسپانیا و چهار برابر جمعیت انگلستان بود. با آنکه از نظر توسعه شهرنشینی و بازرگانی و مالی به سطح هلند و شمال ایتالیا و منطقه لندن نمی‌رسید، اما کشاورزی آن متنوع و غنی بود و معمولاً در این زمینه محصولاتش مازاد بر نیاز داخلی می گردید. اندك بودن منابع مالی فرانسه زمانی آشکار شد که «سالی»، صدراعظم هانری چهارم، اقتصاد و اوضاع مالی حکومت را تحت نظارت خود گرفت. «سالی» به جز سیاست «پولت» (که عبارت بود از فروش عمارتهای موروثی سلطنتی و وضع مالیات بر آنها) طرحهای مالی جدیدی ارائه ننمود. اجرای سیستم جمع‌آوری مالیات و لغو معافیتهای غیرقانونی هزاران مالیات دهنده، وصول درامدها، پس گرفتن زمینهای سلطنتی، مذاکرهٔ مجدد در مورد نرخ بهره قروض ملی، اقداماتی بودند که توسط «سالی» صورت پذیرفت. چند سال بعد از سال ۱۶۰۰ بودجه دولت متوازن شد. علاوه بر آن، «سالی» ـ و کُلبر صدراعظم لویی شانزدهم ـ کوشش کرد به طرق گوناگون به صنعت و کشاورزی کمك کند. اقداماتی از قبیل: کاهش مالیاتهای مستقیم، ساختن پل و جاده و کانال برای حمل کالا، تشویق تولید منسوجات، ایجاد کارخانجات وابسته به دربار که با تولید کالاهای تجملی و لوکس ورود این گونه کالاها به کشور را محدود سازند وقص علی‌ذالك، در این زمینه‌ها بود. به هر حال با آنکه این اقدامات به نتایج دلخواه منجر نشد، اما تفاوت فرانسه با اسپانیا را در زمان فیلیپ سوم به نحو بارزی آشکار ساخت(۵۷).

مشکل بتوان ادعا نمود که اگر هانری چهارم در سال ۱۶۱۰ ترور نمی‌شد، اقدامات

بازسازی و احیای اقتصادی فرانسه همچنان ادامه می‌یافت. اما بدیهی است که از «حکومتهای سلطنتی جدید» هیچ یك قادر نبودند بدون اعمال رهبری کافی، به خوبی عمل کنند، در فاصله زمانی میان مرگ هانری چهارم و تحکیم قدرت سلطنتی، توسط ریشیلیو هم در دهه ۱۶۳۰، کیفیت سیاست داخلی فرانسه، نارضاییهای هوگونت‌ها، و دسیسه‌ها و توطئه‌های اشراف باعث شدند که بار دیگر این کشور برای اینکه به عنوان یك قدرت بزرگ در اروپا عمل کند، سیر نزولی یابد. بعلاوه، همان طور که برخی از مورخین هم اشاره کرده‌اند، زمانی که فرانسه به طور علنی وارد جنگ سی ساله شد، کشوری متحد و مقتدر محسوب نمی گردید. برعکس کشوری بود که نه تنها هنوز از گرفتاری و بسیاری از بیماریهای گذشته رنج می برده بلکه دسیسه‌ها و توطئه‌های اشراف زادگان کماکان و بشدت ادامه داشت و در سال ۱۶۵۳ ـ ۱۶۴۸ نیز به اوج خود رسید. این توطئه که با شورش کشاورزان در روستاها و کارگران بیکار در شهرها و توسط هوگونت‌ها و نیز مقامهای محلی مخالف اصلاحات به اجرا در آمد، مانع از اجرای صحیح و دقیق فعالیتهای دولت گردید، و اقتصاد فرانسه، که در نتیجه کاهش جمعیت آب و هوای نامساعد، کمبود محصولات کشاورزی، بروز و شیوع بیماری و آفتهای همه گیر در اروپای آن زمان لطمه خورده بود(۵۸)، دیگر در موقعیتی قرار نداشت که بتواند هزینه‌های یك جنگ عظیم را تأمین نماید.

بنابراین از سال ۱۶۳۵ به بعد، مالیاتهای فرانسه به طرق مختلف افزایش یافت؛ فروش عمارات حکومتی بیشتر شد؛ مالیاتهای مستقیم که در سالهای قبل کاهش یافته بود، بقدری افزایش پیدا کرد که در سال ۱۶۴۳ به دو برابر بالغ گردید. اما این اقدامات نه هزینه‌های ارتش یکصد و پنجاه هزار نفری و نه کمك مالی به متحدین فرانسه را که هر دو با هابزبورگ‌ها می‌جنگیدند تأمین نمی کرد. در سال ۱۶۴۳ یعنی سال پیروزی نظامی بزرگ فرانسه بر اسپانیا در روکروا هزینه‌های دولت تقریباً دو برابر درامد آن بود و مازارین جانشین ریشیلیو که با مشکلات زیادی دست به گریبان بود شروع به فروش عمارات حکومتی کرده و کنترل شدیدتری بر امر مالیاتهای مستقیم اعمال می‌داشت در حالی که هر دوی این اقدامات همیشه مورد انزجار و تنفر شدید مردم بود. بنابراین شورش و قیام سال ۱۶۴۸ که با اعتراض به وضع مالیاتها و اقدامات مالی جدید مازارین شروع شد، امری تصادفی نبود و بسرعت به از دست رفتن اعتبار دولت منجر شد. به طوری که مجبور شد علیرغم میل باطنی، اعلام به ورشکستگی نماید(۵۹).

در نتیجه، در طول یازده سال جنگ که پس از قرارداد عمومی وستفالی در سال ۱۶۴۸

همچنان میان اسپانیا و فرانسه ادامه پیدا کرد. دو طرف متخاصم مانند دو مشت‌زن مست و خسته به جان یکدیگر افتاده بودند، نه از یکدیگر جدا می شدند و هیچ یك قادر نبود دیگری را از پای درآورد. هر دو کشور گرفتار شورش و ناآرامی داخلی، فقر عمومی بودند، هر دو نیز از جنگ تنفر داشتند و هر دو در آستانه سقوط مالی قرار گرفته بودند. واقعیت امر این بود که ارتش فرانسه به خاطر وجود افرادی مانند ژنرال «دانین» و ژنرال «تورن» و اصلاح طلبانی مانند «لوتکیه» بتدریج تبدیل به بزرگترین قدرت نظامی اروپا می گردید؛ اما قدرت نیروی دریایی آن که توسط ریشیلیو به وجود آمده بود، به خاطر نیازهای جنگهای زمینی بسرعت از هم پاشید(۶۰)؛ و این کشور هنوز به یك اقتصاد محکم و نیرومند نیازمند بود. تصادفاً شانس با فرانسه یاری کرد و انگلستان، که نیروی دریایی و قدرت زمینی اش تحت رهبری «کرامول» احیاء و تقویت شده بود، تصمیم به ورود به جنگ گرفت، در نتیجه تعادل قوا به نفع فرانسه و به زیان اسپانیا برقرار شد. اسپانیا در آن موقع گرفتار مسائل و مشکلات زیادی بود. عهدنامه پیرنه که متعاقب این وضع به امضا رسید، بیشتر جنبه سمبلیك داشت و نه بیانگر قدرت و عظمت فرانسه بود و نه حاکی از افول همسایه جنوبی آن کشور یعنی اسپانیا(۶۱).

به عبارت دیگر، هر یك از قدرتهای اروپایی دارای نقاط ضعف و نقاط قوتی بودند و می بایست بر تعداد نقاط قوت خویش می افزودند. این وضع در مورد دو قدرتی که در جناح غربی و جناح شمالی اروپا قرار داشتند یعنی انگلستان و سوئد نیز صدق پیدا می کرد و دخالت این دو کشور در جنگ در بسیاری از موارد مهم و بحرانی مانع اجرای اهداف جاه طلبانه هابزبورگ‌ها شد. مثلاً برای انگلستان دشوار بود که برای این جنگ صد و چهل ساله در قاره اروپا از هر جهت آمادگی داشته باشد کلید بهبود اوضاع انگلستان پس از جنگ «رُزها» در اقدامات هانری هفتم نهفته است. او تمام نیروی خود را صرف ایجاد ثبات در داخل کشور و اتخاذ تدابیر مالی نموده و بخصوص این امر را در سال ۱۴۹۲ یعنی پس از صلح با فرانسه عملی نمود. وی که اولین پادشاه از سلسله تئودور بود، با کاهش هزینه، پرداخت دیون و بدهیها، تشویق تجارت پشم و ماهی و به طور کلی بازرگانی و اقتصاد، در کشور فضای مناسبی به وجود آورد که پس از مدتها جنگ و ناآرامی داخلی بدان نیاز بسیار بود؛ تولید محصولات کشاورزی، شکوفایی تجارت منسوجات با کشورهای جنوب اروپا، افزایش بهره برداری از منابع غنی شیلات در دریا و تحرك و جنب و جوش کلی در تجارت بندری این کشور نیز به رونق و بهبود اوضاع کشور کمك کرد. در زمینه مسائل مالی در کشور، استرداد اراضی سلطنتی توسط پادشاه، تملك املاك متعلق به شورشیان و مدعیان سلطنت و رقبای پادشاه و دریافت حقوق گمرکی از

تجارت رو به رونق و منافع حاصله از استار چمبر و سایر دادگاه‌ها، موجب گردید که موازنه درستی در کشور به وجود آید.(۶۲).

اما ثبات سیاسی و مالی لزوماً با قدرت همراه نیست و جمعیت سه تا چهار میلیونی انگلستان و ویلز با جمعیت فرانسه و اسپانیا قابل قیاس به نظر نمی‌آمد. تأسیسات مالی و زیر بنای اقتصادی این کشور هم در مقایسه با ایتالیا و جنوب آلمان هنوز جوان بود. البته در طول یك قرن حکومت «تئودورها»(۶۳)، رشد صنعت در انگلستان قابل توجه بود. در زمینهٔ نظامی این تفاوتها بیشتر بود. هنری چهارم پس از آن که پایه‌های سلطنت خویش را تحکیم بخشید، بخش اعظم ارتش را منحل نموده و وجود نیروهای مستقل اشراف را به جز در مواردی محدود، ممنوع کرد به استثنای «گارد محافظ سلطنتی» و چند هنگ سرباز، هیچ ارتش ثابتی در انگلستان در این مدت وجود نداشت؛ و این درست مقارن بود با جنگهای فرانسه و هابزبورگ در ایتالیا که ماهیت و ابعاد منازعات نظامی را متحول ساخته بود. طبیعتاً نیروهای موجود در انگلستان در این زمان مانند نخستین سالهای حکومت تئودورها، به سلاح سنتی و قدیمی (یعنی نیزه و کمان) مجهز بودند و به همان صورت قدیمی تشکل و سازمان می‌یافتند (میلیشیای کانتی، گروههای داوطلب و غیره). اما عقب‌ماندگی ارتش، هنری هشتم را که جانشین هنری چهارم بود، از جنگ علیه اسکاتلندی‌ها باز نداشت و حتی مانع دخالتهای وی در سال ۱۵۱۳ و سالهای ۱۵۲۳ ـ ۱۵۲۲ در فرانسه نشد، زیرا پادشاه انگلستان موفق شده بود تعداد زیادی سرباز آلمانی مجهز به سلاح «مدرن» از جمله شمشیرزن، نیزه‌انداز و سواره نظام ـ را به استخدام ارتش خود در آورد(۶۴). اگر چه عملیات نظامی انگلستان در فرانسه یا حملات آن کشور در سالهای ۱۵۲۸ و ۱۵۴۴ هیچ کدام به یك فاجعه نظامی منجر نشد و اگر چه این تهاجمات پادشاه فرانسه را مجبور ساخت که سربازان انگلیسی را با پول خریداری کند ـ اما جنگهای مذکور عواقب وخیمی در بر داشت. مثلاً از کل مبلغ ۷۰۰ هزار پوند هزینه‌هایی که از خزانه‌داری انگلستان در ۱۵۱۳ پرداخت نمود، ۶۳۲ هزار پوند به حقوق سربازان، مهمات، و کشتیهای جنگی و سایر مخارج نظامی اختصاص داشت. در مدت زمان کوتاهی تمام ذخایر جمع‌آوری شده به وسیله هنری هفتم را جانشین جاه‌طلب وی یعنی هنری هشتم خرج کرد و «ولسلی» صدراعظم او که با زور و فشار از طریق وام، انجمنهای خیریه و شیوه‌های اجباری دیگر پول جمع‌آوری می‌کرد، موجب شد که نارضایتی گسترده‌ای به وجود آید. تنها در دهه ۱۵۳۰ بود که با یورش توماس کرامول به اراضی متعلق به کلیسا و تصاحب آنها وضع مالی بهبود پیدا کرد و در واقع نهضت اصلاح‌طلبی انگلستان درامد سلطنتی را دو برابر ساخت و تخصیص

هزینه‌های زیاد را برای طرحهای تدافعی نظامی امکانپذیر ساخت. از جمله این طرحها، ایجاد استحکامات نظامی در امتداد سواحل دریای مانش و مرز اسکاتلند، ساختن کشتیهای قدرتمند برای نیروی دریایی سلطنتی، سرکوب شورش ایرلند را می‌توان برشمرد. اما جنگهای مصیبت بار انگلستان علیه فرانسه در ایرلند در دهه ۱۵۴۰، هزینه‌های کلانی به مبلغ ۱۳۵ هزار پوند در بر داشت که دقیقاً ده برابر درامدهای سلطنتی بود. این وضع وزرای پادشاه را مجبور کرد به راه حلهای مذبوحانه‌ای متوسل شوند: فروش اموال متعلق به کلیسا به قیمتهای بسیار نازل، مصادرهٔ اموال منقول نجبا به اتهامات واهی، دریافت وامهای اجباری، کاستن از ارزش مسکوکات به مقدار زیاد، و سرانجام توسل و تشبث به فوگرها و سایر بانك‌های خارجی(۶۵). از جمله این شیوه‌ها از این رو حل و فصل اختلافات با فرانسه در سال ۱۵۵۰ برای دولت انگلستان که در آستانه ورشکستگی بود، با حسن استقبال روبرو گشت و آرامشی به آن کشور بخشید. با توجه به مطالب ارائه شده در این بحث، روشن می گردد که در نیمهٔ اول قرن شانزدهم، انگلستان از قدرت و توان محدودی برخوردار بوده است. البته این کشور دولتی متمرکز و نسبتاً منسجم داشت. تنها در مناطق مرزی با ایرلند غالباً پراکندگی و نابسامانیهایی بروز می کرد که بخشی از نیروهای مادی و معنوی دولت مرکزی را به خود معطوف می ساخت. استحکامات و دژهای محکم و توپخانه، اسکله، صنعت عظیم اسلحه‌سازی و نیروی دریایی مجموعه‌ای از این نیروی دفاعی بود که تحت توجه و علاقه هنری هشتم به وجود آمده بود، اما ارتش انگلستان از نظر کیفی پیشرفته نبود و منابع مالی آن کشور نیز برای تأمین هزینه‌های یك جنگ گسترده و بزرگ کافی به نظر نمی‌رسید.

الیزابت اول که در سال ۱۵۵۸ به سلطنت رسید، با برخورداری از هوش و تدبیر کافی، محدودیتهای مذکور در بالا را به خوبی تشخیص داد و بدون آنکه پا را فراتر از آن محدودیتها بگذارد، به اهداف خویش دست یافت. در سالهای خطرناك و دشوار بعد از ۱۵۷۰ که نهضت ضد اصلاح طلبی در اوج فعالیت بود و نیروهای اسپانیا نیز در هلند درگیر جنگ بودند، اجرای یك سیاست موفق برای الیزابت اول کاری بس دشوار بود. از آنجا که کشور او یارای مقابله با هیچ یك از «ابرقدرتهای» اروپا را نداشت، او درصدد برآمد با اعمال دیپلماسی، استقلال انگلستان را حفظ نماید. حتی موقعی که روابط انگلستان و اسپانیا رو به وخامت گذاشت، او «جنگ سرد» علیه فیلیپ دوم را در دریا به راه انداخت، زیرا این «جنگ سرد» حداقل از نظر اقتصادی با صرفه و حتی در مواردی مفید بود(۶۶). الیزابت برای جناحهای ایرلند و اسکاتلند و نیز کمك به شورشیان هلندی در دهه ۱۵۷۰ نیاز فراوانی به پول داشت و از جمله در سال ۱۵۸۵

به هنگام اعزام یك نیروی ضربتی به هلند، تحت فرماندهی لی سستر وجود یك، «خزانه جنگ» اهمیت فوری داشت. مع‌هذا با توجه به آنکه ملکه الیزابت طی بیست و پنج سال نخست سلطنت خویش با کمك وزرای خود توانسته بود ذخایر مالی فراوانی را ذخیره نماید، این فی نفسه کمك بزرگی محسوب می گردید.

جنگ انگلستان با اسپانیا بعد از سال ۱۵۸۵، از نظر مالی و استراتژیکی تعهداتی برای دولت الیزابت اول به وجود آوزد. فرماندهان نیروی دریایی انگلستان مانند هاوکینز رالیف، دریك، و سایرین با در نظر گرفتن یك استراتژی قوی که معتقد بودند انگلستان به بهترین نحوی می‌تواند از آن بهره گیرد، از ملکه قویاً خواستار شدند به سواحل مستعمرات اسپانیا حمله نموده، تجارت نقرهٔ آن کشور را که از راههای دریایی صورت می گرفت، مختل سازند و به این ترتیب، از برتری قدرت دریایی خود استفاده کرده و با صرف کمترین هزینه، جنگی را آغاز و اداره کنند. گرچه این پیشنهاد از لحاظ نظری جالب بود، اما اجرای آن در عمل دشوار به نظر می‌رسید. بخصوص که می بایست به هلند و شمال فرانسه که با ارتش اسپانیا در حال نبرد بود، کمك و نیرو فرستاده می شد. طرح این استراتژی به این علت نبود که انگلستان علاقهٔ خاصی به شورشیان هلندی یا پروتستان‌های فرانسوی داشت، بلکه صرفاً بنا به دلایلی بود که انجام این کار را پذیرفته بود، کما اینکه الیزابت هم در این خصوص چنین استدلال نموده است: «روزی که عمر فرانسه به سر رسد، روز نابودی انگلستان نیز فرا رسیده است(۶۷).» بنابراین دخالت فعال انگلستان در حفظ و توازن و تعادل اروپا امری حیاتی به نظر می‌آمد و گرچه این «تعهد در قارهٔ اروپا» در آغاز جنبه شخصی به خود گرفته و در شخص الیزابت اول تجلی یافته بود، ولی به هر حال تا اوایل قرن هفدهم ادامه داشت، زیرا بسیاری از نیروهای اعزامی انگلستان همچنان در مناطق مختلف این قاره باقی ماندند تا آنکه این نیروها سرانجام در ۱۵۹۴ در ارتش ولایات متحده هلند ادغام گردیدند.

گرچه انگلستان با جلوگیری از اجرای طرحهای نظامی فیلیپ دوم، به پادشاه فرانسه، در خشکی و حملات مکرر به نیروی دریایی امپراتوری اسپانیا در دریا، به حفظ سیستم چند مرکزی و یا چند قطبی در اروپا کمك کرد، اما نگاهداری هشت هزار سرباز در خارج برای انگلستان کار دشوار و بسیار بزرگی بود. در سال ۱۵۸۶ مخارج نیروهای انگلستان در هلند به ۱۰۰ هزار پوند و در سال ۱۵۸۷ به ۱۷۵ هزار پوند بالغ شد که هر یك از این دو، نیمی از کل هزینه‌های سالانهٔ آن کشور را تشکیل می‌داد. در سالی که جنگ با نیروی دریایی اسپانیا آغاز شد، مبلغ ۱۵۰ هزار پوند به نیروی دریایی انگلستان اختصاص داده شد. به این ترتیب،

هزینه‌های سالانهٔ نظامی الیزابت در اواخر دهه ۱۵۸۰، دو یا سه برابر هزینه‌ها در اوایل همان دهه بود و در طول دههٔ بعد نیز هزینهٔ نظامی پادشاه انگلستان هر سال به ۳۵۰ هزار پوند بالغ می شد که این مبلغ به اضافه مخارج جنگ در ایرلند، کل مبلغ هزینه نظامی انگلستان را در چهار سال آخر سلطنت الیزابت سالانه به ۵۰۰ هزار پوند می‌رساند(۶۸). از این رو حکومت انگلستان درصدد یافتن منابع درامد و عایدات دیگری برآمد (از جمله به فروش اراضی سلطنتی و انحصارات دولتی متوسل گردید) و دیگر چاره ای نداشت جز اینکه به مردم متوسل شده و از عموم تقاضای کمك بیشتری بنماید. امکان کسب همین نوع عایدات (که گاهی به دو میلیون پوند بالغ می شد)، باعث شد که دولت توانست طی این مدت، هزینه‌های نیروهای اعزامی را بپردازد و بی آنکه اعلام ورشکستگی نماید، به مسیر پر فراز و نشیب خود ادامه دهد؛ و البته این امر بیانگر مهارت و فراست پادشاه انگلستان و مشاورین او بود. ولی به هر حال، سالها جنگ که سیستم انگلستان را در محك آزمایش قرارداد، بدهیهای زیادی هم برای «استوارت اول» پادشاه انگلستان باقی گذارد، و او و جانشینانش را در موقعیتی قرار داد که مجبور بودند از نظر کسب درامد به مردم و بازار پول لندن متکی باشند، مردمی که به آنها اعتمادی نداشتند و بازاری که بسیار محتاط عمل می کرد(۶۹).

در این مبحث امکان بررسی اختلافهای میان پادشاه و پارلمان وجود ندارد، اختلافاتی که از سال ۱۶۰۳ و به مدت چهل سال در صحنه سیاست داخلی انگلستان وجود داشت و مسائل مالی، هسته اصلی آن را تشکیل می‌داد(۷۰). دخالتهای کوتاه، اتفاقی و بی مورد قوای انگلیس در جنگ بزرگ قارهٔ اروپا طی دهه ۱۶۲۰، فقط هزینهٔ گزافی به بار آورد و عملاً تأثیر چندانی در روند جنگهای سی ساله به جای نگذارد. در این دوره بر جمعیت، تجارت، مستعمرات خارجی و به طور کلی ثروت انگلستان به نحو قابل توجهی افزوده شده بود. آیا هیچ یك از آنها بدون انسجام داخلی، قدرتی برای دولت محسوب نمی‌شد. اختلاف بر سر نوعی از مالیاتها که به «مالیات بر کشتیها» موسوم بود ـ که در تئوری می توانست قدرت نظامی کشور را افزایش دهد ـ خیلی زود به یك جنگ داخلی میان پادشاه و پارلمان تبدیل شد و در نتیجه قدرت انگلستان را به عنوان عامل نیرومندی در صحنهٔ سیاسی اروپا در تمام سالهای دهه ۱۶۴۰ فلج ساخت. این کشور هنگامی که دوباره توانست در صحنهٔ اروپا ظاهر شود، خود را درگیر یك جنگ تجاری شدید با هلند دید (۱۶۵۴ـ۱۶۵۲). این جنگ صرفنظر از اهدافی که هر کدام از دو طرف تعقیب می کردند، به طور کلی در حفظ تعادل اروپا نقشی نداشت.

اما در دوره کرامول و در دهه ۱۶۵۰، انگلستان توانست نقش یك قدرت بزرگ را موفقتر

از گذشته ایفا نماید. او ارتش نمونه و جدیدی را به وجود آورد که توانست از جنگهای داخلی فارغ شده و لااقل تفاوتی را که از گذشته میان نیروهای انگلستان و سایر نیروهای اروپایی وجود داشت، از بین ببرد. این ارتش که با شیوه های جدید موریس ناسو و گوستاو آدولف اداره و طراحی می شد، تعلیم دیده و با انضباط گردید، حقوق افراد منظماً پرداخت می شد و این نیروها طی سالها جنگ شجاعتر و مقاومتر می شدند. اکنون ارتش انگلستان می توانست در توازن قوا تا حدود زیادی مؤثر باشد و این واقعیت به هنگام نبرد ونز در سال ۱۶۵۸ که منجر به شکست قوای اسپانیا از ارتش انگلیس گردید، مشهود و مسلم شد. بعلاوه، نیروی دریایی کشورهای مشترك المنافع نسبت به عصر خود نیروی دریایی پیشرفته ای به شمار می آمد. مردم انگلستان عموماً به خاطر اینکه این نیروی دریایی در جریان جنگهای داخلی بر علیه چارلز اول برخاسته بود، به آن علاقه مند بودند و در اواخر دههٔ ۱۶۴۰، تحولات مثبتی هم در آن صورت گرفت: تعداد ناوها از سی و نه فروند (۱۶۴۹) به هشتاد فروند (۱۶۵۱) افزایش پیدا کرد، حقوق ملوانان و شرایط زندگی آنان بهبود یافت، اسکله ها و تدارکات پشتیبانی وضع بهتری پیدا کردند و مجلس عوام همیشه بودجه کلیه این اقدامات را تصویب می نمود، زیرا اعتقاد داشت که ثروت و قدرت دست در دست یکدیگر پیش می‌روند(۷۱). دقیقاً نیز این طور بود. چون نیروی دریایی انگلستان در اولین جنگ خود علیه هلند تحت فرماندهی افرادی نظیر ترومپ و دورویتر با همان قدرت و صلابتی عمل کرد که در گذشته در تحت فرماندهی بلیك و مونك عمل کرده بود. نیروی دریایی انگلستان بعد از اینکه توانست بر نیروی دریایی اسپانیا در سال ۱۶۵۵ پیروز گردد به موفقیتهای شایان دیگری دست یافت. از جمله: در آکاریا (نوا اسکوتیا) و جامائیکا به پیروزیهایی نایل آمد و بخشی از ناوگان حامل خزاین اسپانیا را در ۱۶۵۶ تصاحب نمود، کاریز را به محاصره درآورد و سرانجام نیروی دریایی اسپانیا را در سانتاکروز در سال ۱۶۵۷ منهدم ساخت.

با آنکه این اقدامات انگلستان، تعادل قوا را به هم زد و اسپانیا را مجبور ساخت در ۱۶۵۹ به جنگ خود علیه فرانسه خاتمه دهد، اما مشکلات داخلی فراوانی هم برای خود این کشور به وجود آورد. از ۱۶۵۵ به بعد تجارت پر سود اسپانیا به دست هلند که بی طرف بود، افتاد. کشتیهای مسلح مستقل اسپانیا (که پروانهٔ مخصوص از طرف دولت داشتند) کشتیهای بازرگانی انگلستان را که در اقیانوس اطلس و مدیترانه در رفت و آمد بودند، مورد حمله قرار داده و از این راه منافع و سود فراوانی نصیب خود ساختند. بعلاوه، تأمین یك ارتش هفتاد هزار نفری و یك نیروی دریایی بزرگ هزینهٔ زیادی در بر داشت. بر طبق برآوردی که به عمل آمده، از کل

مبلغ ۲۸۷۸ هزار پوند در سال ۱۶۵۷، بیش از یك میلیون و ۹۰۰ هزار پوند به ارتش و ۷۴۲ هزار پوند به نیروی دریایی اختصاص داشت(۷۲). دولت انگلستان اقدام به وضع مالیات کرده و با توسل به زور آن را دریافت می کرد و گرچه میزان این مالیاتها بی سابقه بود، اما به هیچ وجه تکافوی هزینه‌های دولت را نمی کرد. هزینه‌هایی که در این موقع چهار برابر مخارج دوران چارلز اول و قبل از انقلاب انگلستان بود(۷۳)، در حالی که در دوره حکومت چارلز، رقم مخارج دولت غیرقابل تحمل تلقی می شد. بدهیهای دولت همچنان افزایش پیدا می کرد و پرداخت حقوق سربازان و ملوانان با تأخیر انجام می شد. بی شك چند سال جنگ با اسپانیا، نارضایی عمومی نسبت به حکومت کرامول را بیشتر کرد و موجب شد که اکثریت طبقه تجار خواستار صلح شوند و البته بعید بود که انگلستان در این جنگ به کلی منهدم شود، گرچه اگر این کشور هم مانند اسپانیا به مدت طولانی درگیر جنگ قدرتهای بزرگ می شد، بدون شك از بین رفته بود. توسعهٔ تجارت داخلی و تجارت ماورای بحار به اضافهٔ منافع حاصله از مستعمرات و کشتی رانی زیربنای اقتصادی محکمی برای دولت انگلستان به وجود آورد، که در صورت بروز یك جنگ دیگر، دولت می توانست بدان متکی باشد؛ دقیقاً به خاطر اینکه در انگلستان ـ همراه با هلند و ولایات متحده ـ اقتصاد مبتنی بر بازار به وجود آمده بود، این کشور توانست در بالا بردن سطح زندگی مردم خود در شرایطی که رشد جمعیت بسیار هم سریع بود، به موفقیتهای شایانی دست یابد(۷۴). مع هذا هنوز مسأله مهم این بود که دولت بتواند میان فعالیتهای نظامی و دریایی کشور با رشد سرمایهٔ ملی تعادل لازمی ایجاد نماید. در پایان دورهٔ حکومت کرامول، این تعادل کم و بیش ضعیف به نظر می رسید.

اهمیت این درس مهم مملکتداری هنگامی روشن تر می شود که ظهور انگلستان با یك قدرت جانبی دیگر مانند سوئد مقایسه شود(۷۵). در سراسر قرن شانزدهم سوئد چشم‌انداز روشنی نداشت، زیرا این کشور شمالی قاره اروپا که میان لوبك (و بالاخص) دانمارك محاصره شده و راه خروجی به اروپای غربی نداشت و از سوی دیگر، جنگهای پی‌درپی با همسایهٔ شرقی یعنی روسیه و ادامه روابط تشنج آمیزش با لهستان، آن را در وضعی قرار داده بود که صرفاً می توانست خود را سر پا نگه دارد. در واقع بعد از شکست سختی که سوئد در جنگ با دانمارك در سالهای ۱۶۱۳ ـ ۱۶۱۱ متحمل شد، آشکار گردید که در آیندهٔ این کشور توسعه و ترقی نبوده بلکه به سوی سرنوشتی حاکی از سقوط پیش خواهد رفت. بعلاوه سوئد دچار اختلافات داخلی نیز بود. این اختلاف که رنگ مذهبی نداشت، نهایتاً به نفع نجبا و اشراف تمام شد و امتیازاتی برای آنان به بار آورد. اما بزرگترین ضعف سوئد، پایه‌های سست اقتصادی آن بود.

بخش اعظم سرزمین این کشور پوشیده از یخ و جنگل بود. نود و پنج درصد از جمعیت نهصد هزار نفری این کشور را روستاییان تشکیل می‌دادند که در نقاط مختلف پراکنده و اکثراً خودکفا بودند. جمعیت سوئد با فنلاند جمعاً به یك میلیون و دویست و پنجاه هزار نفر بالغ می شد (که در مقایسه با بسیاری از دولت شهرهای آن موقع ایتالیا رقم نازلی است)، تعداد شهرها و صنایع موجود بسیار اندك بود. «طبقه متوسط» قشر بسیار کوچك و کم اهمیتی را تشکیل می‌دادند و مبادلات به شکل تهاتری صورت می گرفت. بنابراین هنگامی که آدولف گوستاو جوان در ۱۶۱۱ به تخت سلطنت نشست، سوئد از نظر نظامی و اقتصادی کشور عقب افتاده ای به شمار می‌آمد.

دو عامل، که یکی داخلی و دیگری خارجی بود، به رشد و توسعهٔ سوئد و نجات آن کشور از این وضع نامطلوب کمك کرد که همانا ظهور سرمایه‌داران خارجی، بخصوص هلندی و همچنین آلمانی و والون‌ها در صحنه اقتصادی این کشور بود. برای اینها سوئد به جهت دارا بودن مواد اولیه از قبیل الوار، سنگ آهن و مس، سرزمینی بکر، مطلوب و غنی به شمار می‌آمد. معروفترین این سرمایه‌داران لویی دوگیر بود که از این کشور مواد اولیه می‌خرید و به آن کالاهای ساخته شده می‌فروخت. او همچنین چندین بار اقدام به تأسیس کارخانجات چوب بری، ریخته گری و کارخانجات دیگر نمود، بارها به پادشاه سوئد وام اعطا کرد و سوئد را به «سیستم جهانی» داد و ستد که بیشتر در آمستردام متمرکز بود، وارد نمود. در مدت کوتاهی، سوئد بزرگترین صادرکنندهٔ آهن و مس در اروپا شد و در ازای این صادرات، پول خارجی وارد کشور شد به طوری که خیلی زود توانست هزینه نیروهای مسلح خود را تأمین کرده و از نظر تسلیحات نیز خودکفا شود و این امر موفقیت نادری به شمار می‌آمد که معلول سرمایه گذاری خارجیان بود(۷۶).

عامل داخلی در واقع یك سلسله اصلاحات مشهود بود که گوستاو آدولف و یارانش در کشور انجام دادند. از جمله اصلاح سیستم مالیاتی، دستگاه حکومت مرکزی، خزانه‌داری و دادگاهها در کنار دیگر بخشهای مملکتی که کارآیی و توان بیشتری پیدا کرده، طبقه نجبا از گروه مخالف خارج گردیده و به خدمات دولتی و حکومتی برگزیده شدند. همبستگی مذهبی به وجود آمد و حکومتهای محلی پا به پای حکومت مرکزی به فعالیت پرداختند. با ایجاد چنین زیر بنای محکمی، گوستاو به تأسیس یك نیروی دریایی مقتدر دست زد که قادر بود از سواحل سوئد در مقابل تهاجمات دانمارك و لهستان دفاع کرده و امکان عبور بی‌درد سر نیروهای سوئد از طریق دریای بالتیك را فراهم سازد، علاوه بر اقداماتی که برشمردیم، شاید بتوان گفت که اشتهار

پادشاه سوئد به خاطر اصلاحات بزرگی بود که در ارتش پدید آورد: گوستاو یك ارتش ملی و ثابت با اصول سربازگیری و خدمت وظیفه به وجود آورد و با آموزش و تعلیم تاکتیك‌های جدید جنگی در آن، بهبود وضع سواره نظام، ایجاد توپخانهٔ متحرك و سبك و سرانجام برقراری انضباط و بخصوص روحیهٔ بالایی که فرماندهی او به افرادش می‌بخشید، نیروی نظامی مقتدری را تشکیل داد؛ بطوری که در تابستان سال ۱۶۳۰، هنگامی که برای کمك به نهضت پروتستان‌ها به طرف شمال آلمان حرکت می‌نمود، به جرأت می‌شد گفت که بهترین ارتش آن عصر را تحت فرماندهی خود داشت (۷۷).

داشتن چنین برتری برای سوئد واقعاً لازم بود، زیرا ابعاد جنگهای اروپایی بسیار گسترده‌تر و هزینه‌های آن به مراتب بیشتر از جنگهای محلی قبلی بود که سوئد با همسایگانش کرده بود. در پایان سال ۱۶۳۰، گوستاو بر یك ارتش چهل و دو هزار نفری فرماندهی می‌کرد. دوازده ماه بعد، این رقم دو برابر شد، و کمی قبل از جنگ سرنوشت‌ساز لوتزن، تعداد نیروهای تحت فرماندهی او تقریباً به ۱۵۰ هزار نفر رسیده بود. با آنکه افراد سوئدی‌الاصل ارتش را افرادی نخبه تشکیل می‌دادند و در تمام جنگهای مهم شرکت داشتند و همیشه از وجود این نیروها در استحکامات استراتژیکی استفاده می‌شد، اما در ارتش به آن عظمت تعداد آنها بسیار اندك می‌نمود. زیرا در واقع چهار پنجم ارتش یکصد و پنجاه هزار نفری سوئد را سربازان مزدور خارجی، اسکاتلندی‌ها، انگلیسی‌ها و آلمانی‌ها تشکیل می‌دادند. هزینهٔ این عده به قدری سنگین بود که وضع مالی سوئد را در جنگهایی که علیه لهستان در دههٔ ۱۶۲۰ داشت، به کلی به هم ریخت و آن را با دشواریهای زیادی مواجه ساخت و مع‌هذا جنگ با آلمان از نظر مالی به مراتب پرهزینه‌تر و کمرشکنتر بود. ولی جالب اینجاست که سوئدی‌ها به طرق مختلف هزینهٔ این جنگ را از دیگران دریافت می‌کردند. مثلاً بخشی از هزینه‌های جنگی از طریق کمکهای خارجی، بخصوص کمکهای فرانسه که در نوع خود قابل توجه بود، تأمین می‌شد. خود آلمان منبع مالی دیگری بود بدین ترتیب که شاهزاده نشینهای مختلف آلمانی و شهرهای آزاد اگر دوست بودند، ملزم به اعطای کمك می‌گردیدند، اگر دشمن بودند برای اینکه اموال آنها به زور تصاحب نشود، می‌بایستی باج بپردازند. بعلاوه، ارتش بزرگ سوئد پس از غلبه و استقرار در هر سرزمینی، اهالی آنجا را وادار می‌ساخت که جا و مکان، غذای سربازان، علوفهٔ اسبهایشان را تأمین کنند. بی‌تردید والنشتاین سردار پادشاه سوئد، این شیوه را قبلاً به کار گرفته و احتیاجات ارتش یکصد هزار نفری امپراتوری را به همین طریق تأمین می‌نمود(۷۸). بنابراین شایان ذکر است که هزینهٔ ارتش عظیمی که در فاصلهٔ سالهای ۱۶۳۰ تا ۱۶۴۰ با هابزبورگ‌ها به جنگ و

مقابله پرداخت، سوئدی‌ها نمی‌پرداختند. دقیقاً در همان ماهی که قرارداد وستفالی به امضا رسید، ارتش سوئد که در بوهیمی مستقر شده بود، دست از غارت بر نداشت و طبیعی بود که فقط با دریافت «غرامت» حاضر به خروج از آنجا شد.

گرچه این امر موفقیت بزرگی برای سوئدی‌ها محسوب می شد، اما از بسیاری جهات تصویر نادرستی از موضع واقعی این کشور ارائه می نمود. زیرا ماشین جنگی سهمگین سوئد تا حدود زیادی حالت انگلی پیدا کرده بود. ارتش سوئد در آلمان برای ادامه حیات خویش باید دست به غارت و تاراج می زد (در غیر این صورت، سربازان دست به شورش می زدند که این امر بیشتر از همه باز به خود آلمان‌ها لطمه می‌زد) و طبعاً سوئدی‌ها مجبور بودند هزینه نیروی دریایی، امنیت داخلی و نیروهایی که در هر جای دیگر به استثنای آلمان داشتند، خود بپردازند، و این امر، همان‌طور که در مورد سایر دول نیز صدق می کرد، دولت سوئد را دچار مشکلات مالی نمود و منجر به این شد که به فروش اراضی سلطنتی و یا به پیش فروش عوایدش، به ثروتمندان متشبث گردد و به این ترتیب، خود را از درامدهای بلند مدت محروم سازد.

جنگهای سی ساله برای سوئد تلفات انسانی زیادی در بر داشت و مالیاتهای سنگینی هم بر روستاییان تحمیل نمود. بعلاوه، پیروزیهای نظامی سوئد و تصرف سرزمینهای آن سوی دریای بالتیك ـ استونی، لتونی، برمن و بخش اعظم پومرانی ـ گرچه «از نظر تجاری و مالی متضمن منافع سرشاری بودند ـ اما حفظ و نگهداری این متصرفات در زمان صلح و یا دفاع از آن به هنگام جنگ، هزینه سنگینی را بر دولت سوئد تحمیل می کرد؛ که به مراتب بیش از مخارج جنگ آلمان در دهه‌های ۱۶۳۰ و ۱۶۴۰ بود.

سوئد از سال ۱۶۴۸ به بعد هم یك قدرت مهم تلقی می شد، منتها اهمیت آن در مقیاس منطقه‌ای بود. در دوره سلطنت چارلز دهم (۱۶۶۰ ـ ۱۶۴۵) و چارلز یازدهم (۱۶۹۷ ـ ۱۶۶۰)، سوئد در منطقه بالتیك بی تردید در اوج قدرت قرار داشت و با دانمارك به مقابله می‌پرداخت و از خود در برابر لهستان، روسیه، پروس که در حال قدرت گرفتن بود، مقاومت نشان می‌داد. در دورهٔ سلطنت دیکتاتوری چارلز یازدهم، بنیهٔ مالی سلطنتی بهبود بیشتری یافت. از این رو حفظ و نگاهداری یك ارتش ثابت در زمان صلح را امکانپذیر نمود. مع‌الوصف، با وجود اقداماتی که دولت سوئد برای قدرتمندتر نمودن خود انجام می‌داد، بتدریج موقعیت این کشور را به عنوان یك قدرت درجهٔ اول تضعیف می کرد. به گفته پروفسور رابرتز:

> «سوئدی‌ها، تا یك نسل، سرمست از پیروزی و چاق و چابك از غنایم و تاراج به دست آمده زیستند. اما چارلز یازدهم، این کشور را دوباره به سوی یك زندگی طبیعی و متعادل

رهبری نمود و خط مشیهایی متناسب با منابع این کشور و منافع واقعی آن اتخاذ نمود و امکاناتی فراهم آورد تا این خط مشیها عملی شوند تا سوئد در آینده در ردیف کشورهای درجه دوم جهان قرار گرفته بدان افتخار نماید»(۷۹).

موفقیتها و پیروزیهایی که سوئد به دست آورد، همگی بالاتر از حد متوسط بود، منتها در یك مقیاس وسیعتر، در اروپا از اهمیت کمتری برخوردار می شد. باید توجه داشت که فرانسه، هلند و حتی انگلستان در حفظ تعادل در منطقهٔ بالتیك و بهره برداری از آن در جهت تحقق اهداف خویش تأثیر شایانی داشتند و کشورهای مذکور برای نیل به اهداف خود به کمك مالی و اقدامات دیپلماتیك متوسل می شدند. حتی در سال ۱۶۴۴ و ۱۶۵۹، هلند از نیروی دریایی خویش برای تحقق مقاصد خود در منطقه استفاده کرد(۸۰). و بالاخره باید گفت، با آنکه در این بازی دیپلماتیك سوئد صرفاً یك دولت «دست نشانده» به شمار نمی آمد، اما در مقایسه با قدرتهای اروپایی که کم کم نضج می گرفتند، یك قدرت اقتصادی کوچك باقی ماند و رفته رفته وابسته به کمکهای آنان گردید. در حدود سال ۱۷۰۰، تجارت خارجی سوئد در مقایسه با تجارت ولایات متحده و حتی انگلستان بخش بسیار کوچکی را تشکیل می داد و هزینه های آن فقط یك پنجم هزینه های دولت فرانسه بود(۸۱). در واقع سوئد دارای امکانات مادی محدودی بود و بعلاوه، امکان دسترسی به مستعمراتی در ماورای بحار نیز نداشت و در نتیجه برای حفظ سلطهٔ نظامی خود شانس کمی داشت؛ در حالی که در دوره کوتاه سلطنت آدولف گوستاو توانسته بود به سلطه و قدرت نظامی مهمی دست یابد. در حقیقت در دهه های بعد تلاش سوئد صرفاً مصروف یافتن راههایی برای جلوگیری از پیشرویهای پروس در جنوب روسیه در شرق گردید.

آخرین نمونه ای که در این جا ذکر خواهد شد و با مورد سوئد هم بسیار متفاوت است، دولت هلند می باشد. این کشور که در اوضاع و احوال آشفته و انقلابی به وجود آمد، از هفت ایالات غیر متجانس تشکیل شده بود که توسط خطوط مرزی نامشخص از هلند متعلق به هابزبورگ جدا می شد و این در واقع بخش کوچکی از یك امپراتوری وسیع، با جمعیتی اندك و قلمروی محدود بود که تقریباً به قدرتی بزرگ چه در داخل قارهٔ اروپا و چه در مقیاس جهانی تبدیل شد. تفاوت هلند با سایر کشورها ـ البته به استثنای پیشرفته ترین حکومت ایتالیا یعنی ونیز ـ در داشتن یك حکومت جمهوری و برخورداری از یك دولت مرکب از متنفذین بود، اما بارزترین خصوصیت این کشور این بود که قدرت خود را در تجارت، صنعت و پول و مسائل مالی پایه گذاری کرده بود. بی تردید هلند از نظر دفاعی یك قدرت نظامی نیرومند به شمار می آمد و تا اواخر قرن هفدهم، قویترین نیروی دریایی محسوب می شد تا اینکه در این زمان انگلستان گوی

سبقت را از هلند ربود. ولی باید دانست که قدرت نظامی و نیروی دریایی نیرومند هلند معلول قدرت ساختاری دولت هلند بود، نه علت آن.

البته در سالهای اولیهٔ انقلاب در هلند، هفتاد هزار شورشی عاملی نبود که بتواند در اوضاع اروپا تأثیری داشته باشد، در واقع دهها سال طول کشید که اصولاً مردم هلند توانستند خود را یك «ملت» جدا از سایر ملل بنامند، و تا اوایل قرن هفدهم که مرزهای هلند مشخص شد، این سرزمین اساساً یك کشور تلقی نمی گردید. حرکتی که به قیام هلند مصطلح شد که در ابتدا نهضتی درهم برهم و از هم گسیخته بود که در جریان آن گروههای مختلف اجتماعی از نقاط مختلف در حال جنگ با یکدیگر و همزمان در حال مقابله و ستیز با حکام هابزبورگ بودند «و البته گهگاه نیز با حکّام هابزبورگ کنار می‌آمدند». در دهه ۱۵۸۰ دوك پارما که به نحو بسیار شایسته و ممتازی خط مشی اسپانیا را دایر بر بازپس گیری سرزمینها اجرا می کرد، با موفقیت و پیروزی فاصله چندانی نداشت و اگر کمکهای مالی و نظامی انگلستان و سایر دول پروتستان نبود و اگر انگلستان توپ و تجهیزات در اختیار هلندی‌ها نمی گذارد و نیز اگر ارتش اسپانیا گرفتار لشکرکشی به فرانسه نبود، پارما می توانست غائله شورشیان هلندی را ختم کند. اما از آنجا که بنادر و اسکلهٔ کشتی‌سازی هلند تقریباً همگی در دست شورشیان بود و اسپانیا نمی‌توانست از طریق دریا این سرزمین را تحت کنترل درآورد، لذا پارما مجبور بود تنها از طریق عملیات بطئی و محاصره از راه خشکی به مبارزه با هلندی‌ها و فتح این سرزمین بپردازد. ناگفته نماند که در طول عملیات هر بار پارما به علت اعزام قسمتی از نیروهایش به فرانسه که طبق دستور می‌بایست اجرا می‌نمود، قدرت و توان خود را برای ادامه عملیات نظامی با شورشیان از دست می‌داد(۸۲).

بدین ترتیب، در دهه ۱۵۹۰ ولایات متحده نجات یافت و در حقیقت توانست اغلب ولایات و شهرهایی را که در شرق سرزمین خود از دست داده بود، بازپس بگیرد. اکنون ولایات متحدهٔ هلند دارای ارتشی کاملاً ورزیده بود که «موریس ناسو» آن را فرماندهی می کرد. نوآوریهای او در تاکتیکهای نظامی و استفاده از دریا، ناسو را به صورت یکی از بزرگترین ناخدایان زمان خود در آورد. واقعاً اشتباه است اگر این ارتش را یك ارتش هلندی بنامیم، زیرا در سال ۱۶۰۰ این ارتش از چهل و سه هنگ انگلیسی، سی هنگ فرانسوی، بیست هنگ اسکاتلندی، یازده هنگ والونی و ۹ هنگ آلمانی تشکیل می یافت و فقط هفده هنگ آن هلندی بودند(۸۳). اما علیرغم وجود ملیتهای مختلف، ارتشی (البته این موضوع به هیچ‌وجه غیر عادی نبود) که موریس نیروهای خود را در آن به صورتی منسجم و یکپارچه متشکل نمود و بی شك

دولت هلند هم به او در این امر از نظر مالی کمك می کرد و همان‌طور که مستمراً بودجه مورد نیاز نیروی دریایی را تأمین می کرد، حقوق سربازان ارتش را هم که از حقوق ارتشیهای دیگر دولتهای اروپایی بیشتر بود، بنحوی مرتب پرداخت می نمود.

نباید در مورد ثروت و ثبات مالی جمهوری هلند مبالغه نمود و نباید چنین تصور کرد که تأمین مخارج یك جنگ طولانی برای این کشور بخصوص در مراحل ابتدایی دشوار نبوده است. در بخشهای شرقی و جنوبی ولایات متحده، جنگ موجب خسارات فراوانی گردید. تجارت از میان رفت و جمعیت کاهش یافت. پرداخت مالیاتها حتی برای اهالی ولایت «هلند» که از نظر اقتصادی از دیگر ولایات در وضع بهتری قرار داشت، هم سنگین بود، در سال ۱۵۷۹، این ولایت مجبور بود ۹۶۰ هزار فلورین و در سال ۱۵۹۹ تقریباً ۵/۵ میلیون فلورین بابت مخارج جنگی بپردازد. در اوایل قرن هفدهم که مخارج سالانه جنگ با اسپانیا به ده میلیون فلورین می‌رسید، معلوم نبود که چطور هلند این جنگ را تا مدت زیادی بدون بروز مشکلات شدید مالی ادامه خواهد داد، البته بخت با هلند یاری کرد و چون این جنگ بر اقتصاد اسپانیا ـ توان مالی آن در پرداخت حقوق ارتش متمرّد فلاندرها ـ لطمهٔ به مراتب بیشتری وارد آورد؛ سرانجام مادرید در ۱۶۰۹ با متارکهٔ جنگ موافقت نمود.

این جنگ محکی برای منابع مالی هلند بود و شدت مشکلات، نتوانست منابع مذکور را تحلیل برد و در واقع از دهه ۱۵۹۰ به بعد اقتصاد هلند به سرعت رو به توسعه گذاشت و پایه‌های محکم و استواری از نظر پول و اعتبار در آن کشور به وجود آمد. به طوری که دولت هلند و همچنین همهٔ دول متخاصم دیگر می توانستند در موقع نیاز برای دریافت پول و اعتبار به بازار پول این کشور رو آورند که یکی از دلایل مسلم رونق و شکوفایی اقتصاد هلند این بود که بعد از اخراج هابزبورگ‌ها از این سرزمین، هر روز جمعیت سرمایه‌گذار و مستعد این کشور افزوده گردید. جمعیت هلند نه تنها به طور طبیعی ازدیاد پیدا کرد، بلکه دهها و شاید صدها هزار نفر از جنوب و بسیاری از نقاط دیگر اروپا به این کشور مهاجرت می کردند. بسیاری از این مهاجرین کارگر ماهر، معلم، صنعت کار و سرمایه‌دار بودند که می توانستند خدمات بسیاری به هلند عرضه نمایند. در سال ۱۵۷۶ که «آنت‌ورپ» توسط نیروهای اسپانیولی غارت شد، فرصتهای بسیار خوبی برای شکوفایی آمستردام در سیستم بین المللی تجاری به وجود آمد و اما این واقعیت را هم باید در نظر داشت که هلندی‌ها از هر فرصتی که به آنها داده می شد، برای پیشرفت و ازدیاد فعالیتهای بازرگانی استفاده می کردند. انحصار تجارت پر سود ماهی و خشك کردن هرچه بیشتر زمینهای سطح دریا نیز بر منابع ثروت هلند می‌افزود. هلندی‌ها که ناوگان عظیم تجاری و

بخصوص کشتیهای باری بزرگ موسوم به «فلوتیس» را در اختیار داشتند، در سال ۱۶۰۰ بخش اعظم حمل و نقل دریایی از اروپا را شامل الوار، غله، پوشاك، نمك و ماهی انجام می‌دادند. تجار آمستردام اگر صرف می کرد، کالاهای مذکور را حتی به دشمن همیشگی خود یعنی اسپانیا می‌فروختند و از این نظر مورد انزجار متحدین انگلیسی هلند و بسیاری از محافل مذهبی آن کشور قرار می گرفتند. مواد اولیه به مقدار بسیار زیاد وارد هلند می شد و در داخل کشور توسط تجار آمستردام، نفت و غیره به کالاهای ساخته شده تبدیل می گردید.

با توجه به وجود صنایعی از قبیل شکر، تهیه تنباکو، ابریشم‌بافی، سفال‌سازی، شیشه‌گری، تولید اسلحه، چاپ و تولید کاغذ (۸۴) از صنایع عمده هلند به شمار می‌آمد. لذا طبیعی بود که در سال ۱۶۲۲، ۵۶ درصد از جمعیت ۶۷۰ هزار نفری این کشور شهرنشین باشند. هلند در مقام مقایسه از بسیاری از نقاط جهان پیشرفته‌تر به نظر می‌آمد.

دو ویژگی دیگر نیز در اقتصاد هلند وجود داشت که در تقویت بنیه نظامی آن مؤثر بوده است. اول گسترش دامنه اقتصاد این کشور به ماورای‌بحار، گرچه تجارت دریایی هلند در مقایسه با تجارت عظیم و گستردهٔ دریایی سایر کشورهای اروپایی بسیار ضعیف بود ولی در همین مقیاس کوچك نیز منبع ثروت مهمی برای این کشور به شمار می‌آمد. در فاصلهٔ سالهای ۱۵۹۸ تا ۱۶۰۵، سالانه به طور متوسط بیست و پنج کشتی هلند به غرب آفریقا و بیست کشتی به برزیل و ده کشتی به هند شرقی و یکصد و پنجاه کشتی به جزایر کارائیب رفت و آمد می کردند. در سالهای ۱۶۰۵ و ۱۶۰۷، کلنی‌های مستقل در آمبونیا و ترنات به وجود آمد؛ کارخانجات و ایستگاههای تجاری در اطراف اقیانوس هند، در نزدیکی دماغه آمازون و سال ۱۶۰۹ و در ژاپن تأسیس شد(۸۵). ولایات متحده نیز مانند انگلستان از تغییر در تعادل تجارت جهانی و انتقال مرکز ثقل بازرگانی از منطقه مدیترانه به اقیانوس اطلس منتفع گردید و این یك روند طولانی و مهم بود که از ۱۵۰۰ تا ۱۷۰۰ به درازا کشید؛ در حالی که در ابتدا پرتغال و اسپانیا یکه‌تاز بودند. اما بعداً جوامع دیگری که آمادگی بیشتری داشتند، توانستند از تجارت جهانی سود بیشتر ببرند(۸۶).

خصوصیت دوم نقش رو به گسترش آمستردام به عنوان یك مرکز مالی بین‌المللی و به عنوان کانون حمل و نقل دریایی و مبادلات پولی و داد و ستد کالاها در اروپا بود که این نقش نتیجه طبیعی کار و فعالیت جمهوری هلند به شمار می‌آمد. خدماتی که سرمایه‌داران و متخصصین مالی انجام می‌دادند (پس‌انداز با بهره، حواله‌های پول، گشایش اعتبار وتهاتر بروات اسعاری، وامهای متغیّر) با شیوه‌هایی که از قبل مثلاً در ونیز و ژنوا معمول بود، تفاوتی

نداشت. اما این خدمات در ولایات متحده در مقیاس گسترده‌تر و با اطمینان بیشتری عرضه می‌شد که این امر بیانگر تجارت غنی آن سرزمین بود ـ چون سرمایه‌داران هلندی خود بخشی از حکومت محسوب می‌شدند و مایل بودند که اصول مربوط به پول، اعتبار و بازپرداخت را تحکیم بخشیده و تقویت کنند و لذا اعتماد بیشتری هم به وجود آمده بود، در نتیجه برای دولت هلند همیشه امکان دسترسی به پول و دریافت وام وجود داشت. از این نظر نسبت به رقبای خویش از امتیاز بزرگی برخوردار بود، چون دولت هلند سریعاً بدهی خود را بازپرداخت می‌نمود، از این رو نزد بانکها اعتبار زیادی داشت و می‌توانست از مؤسسات مالی وام را با بهره‌ای ارزانتر دریافت کند. این امر نه تنها در قرن هفدهم و بلکه در هر زمانی امتیاز بزرگی بود.

موضوع سهولت امکان دریافت وام برای هلند با شروع مخاصمات این کشور با اسپانیا در سال ۱۶۲۱ اهمیت ویژه‌ای یافت، چون هزینه‌های نیروهای مسلح همچنان رو به افزایش بود، و از ۱۳/۴ میلیون فلورین در سال ۱۶۲۲ به ۱۸/۸ میلیون فلورین در سال ۱۶۴۰ رسیده بود. رقمهای فوق حتی برای یك کشور ثروتمند نیز قابل تحمل نبود، بخصوص که بخشی از تجارت هلند در ماورای بحار به علت جنگ مستقیماً صدمه خورده بود و بخشی به دست کشورهای بیطرف افتاده بود. بنابراین، از نظر سیاسی آسانتر بود که حتی‌المقدور بخش بزرگی از هزینه‌های جنگ از طریق وامهای دریافتی از مردم تأمین گردد، هر چند که این کار منجر به افزایش قابل توجه بدهیهای دولت می‌شد. در سال ۱۶۵۱ بدهی ولایت هلند ۱۵۳ میلیون فلورین بود ـ اما قدرت اقتصادی کشور و توجه دقیقی که به پرداخت بهره مبذول می‌گردید، بیانگر این واقعیت بود که سیستم اعتباری به هیچ وجه در معرض خطر قرار ندارد(۸۷). گرچه این جریانات نشان داد که هزینه‌های نظامی حتی دول ثروتمند را هم به زانو در می‌آورد، ولی در عین حال تأییدی بر این نکته بود که چون پیروزی در جنگ به میزان ثروت یك کشور بستگی دارد، لذا احتمالاً هلند از این نظر همیشه گوی سبقت را از دیگران ربوده است.

جنگ، پول و دولت شهر

حال بگذارید نتایجی که از بحث در این فصل به دست آورده‌ایم به طور خلاصه ذکر کنیم. وقوع جنگ در سالهای قبل از ۱۴۵۰ ارتباط بسیار نزدیکی با پیدایش دولت شهر داشته است(۸۸). در فاصله سالهای آخر قرن پانزدهم تا اواخر قرن هفدهم، در اکثر کشورهای اروپایی قدرتهای متمرکز سیاسی و نظامی گاهی به شکل پادشاهی و در برخی نقاط نیز توسط شاهزادگان محلی یا افراد متنفذ تشکل یافته، رفته‌رفته مقتدر شده و با دریافت مالیات و تکامل

روشهای اخذ مالیات، تشکیلات منظم و پیچیدهٔ اداری در آنها ایجاد شد و سیستم جدیدی به وجود آورد که نسبت به دوره ای که پادشاهان این هزینه ها را خود می پرداختند و ارتشها توسط فئودالها به وجود می آمد، پیشرفته تر محسوب می گردید.

چگونگی تحول و تکامل چنین دولت شهرهایی در اروپا، علل عدیده ای داشت. تحول اقتصادی، نظام کهنه فئودالی را متلاشی کرده بود، گروههای مختلف اجتماعی مجبور بودند به اشکال مختلف و جدید با یکدیگر ارتباط داشته باشند؛ در واقع این ارتباط به صورت تعهد در مقابل هم و قراردادهای فیمابین به وجود می آمد، نهضت اصلاح طلبی در مسیحیت که «بر گرایشات مذهبی فرمانروایان» استوار شده بود شکافی ایجاد نمود و در نتیجه قدرت مذهبی و دنیوی را هم درآمیخت و حکومت غیر مذهبی اساس و پایه قدرت ملی را تشکیل داد. با منسوخ شدن زبان لاتین و استفاده از زبانهای عادی کشورها به وسیله سیاستمداران، حقوقدانان، دیوانسالاران و شعرا، روند تقویت قدرت و حکومت غیرمذهبی تشدید و تسریع گردید. پیشرفت وسایل ارتباطی، گسترش مبادله کالا، اختراع چاپ و اکتشافات، مردم را نه تنها از وجود انسانهای دیگر، بلکه از اختلاف در زبان، سلیقه، عادات فرهنگی و مذهبی آگاه نمود. در چنین اوضاع و احوالی، تعجب آور نبود که بسیاری از فلاسفه و نویسندگان آن عصر در نوشته های خود، دولت شهر را یك پدیده طبیعی و بهترین شکل جامعه شهری معرفی کرده و معتقد بودند که قدرت این پدیده اجتماعی باید افزایش یابد و از منافع آن دفاع گردد، فرمانروایان و فرمانبرداران صرف نظر از هر نوع قانونی که بر آن حاکم است، هماهنگ و همدوش و در جهت مصالح مشترك ملی باید تلاش کنند(۸۹).

اما فشار شدید و مداوم جنگ و عواقب آن بیشتر از این جنبه های فلسفی و نظریات اجتماعی که روند تکاملی کندی داشت، زمینه را برای «بنا نهادن کشور» فراهم ساختند. قدرت نظامی به بسیاری از خاندانهای سلطنتی اروپا امکان داد که در رأس افراد متنفذ و ثروتمند سرزمینهای خویش قرار گیرند و اتحاد سیاسی و قدرت خود را تأمین کنند (هر چند که در این جریان گاه امتیازاتی هم به نجبا و ثروتمندان می دادند). عوامل نظامی - یا بهتر بگوییم عوامل ژئواستراتژیکی - به مرزبندی دولت شهرهای جدید کمك نمود، در عین حال جنگهای پی درپی، بینش ملی را تشدید نمود، گرچه این بینش جنبه منفی هم داشت. مثلاً انگلیسی ها یاد گرفته بودند از اسپانیایی ها تنفر داشته باشند و سوئدی ها از دانمارکی ها و شورشیان هلندی از اربابان سابق خود، یعنی هابزبورگ ها. علاوه بر همهٔ اینها، جنگ و بخصوص تکنیك های جدید که توسعه و تکامل لشکرهای پیاده نظام و استحکامات نظامی و نیروی دریایی را ایجاب می نمود،

کشورهای متخاصم را وادار نمود تا بیش از پیش پول خرج کنند و همزمان با آن درصدد یافتن منابع درآمد برآیند. مادام که اهمیت این عامل اصلی یعنی درگیری نظامی مورد توجه قرار نگیرد، تمام اظهارنظرهایی که در مورد افزایش مخارج عمومی دولت یا تشکیل سازمانهای جدیدی برای دریافت مالیات و یا تغییر روابط میان پادشاهان و ملاکین در دوره اولیه حیات اروپای جدید می‌شود، بی‌مفهوم خواهد بود(۹۰).

در آخرین سالهای سلطنت الیزابت اول در انگلستان، یا در اواخر دوره حکومت فیلیپ دوم در اسپانیا، در حدود سه چهارم مخارج دولت به جنگ یا پرداخت بدهی بابت جنگهای گذشته اختصاص داشت. البته نمی‌توان گفت که عملیات نظامی و دریایی تنها «علت وجودی» دولت شهرهای جدید بوده است، اما قطعاً یکی از پرهزینه‌ترین و ضروریترین عملیات و فعالیتهای آنان محسوب می‌گردیده است.

مع‌هذا نباید چنین تصور کرد که انجام اقداماتی نظیر افزایش درامد ملی، تأمین مخارج ارتش، تجهیز نیروی دریایی، صدور دستورات و فرامین، هدایت عملیات نظامی، در قرن شانزدهم و هفدهم به سهولت عملیاتی مانند حمله به نرماندی در سال ۱۹۴۴ بوده است. همان‌طور که در صفحات قبل تشریح گردید، ماشین نظامی اروپا در اوایل عصر جدید (بعد از رنسانس) کند و ضعیف بود. ایجاد و کنترل یك ارتش در آن زمان کار فوق‌العاده دشواری بود، زیرا سربازان غالباً از طبقات پایین اجتماع بودند و به وفاداری نفرات مزدور ارتش نمی‌شد اعتماد کرد؛ و بالاخره تدارکات ناقص، مشکلات حمل و نقل و سلاحهای نامتجانس از جمله موانعی به شمار می‌آمدند که اغلب فرماندهان با آن مواجه بودند. بعلاوه، حتی زمانی که بودجهٔ کافی هم برای اهداف نظامی اختصاص داده می‌شد، به علت وجود فساد مقامات و حیف و میل، از میزان بودجهٔ مورد نیاز جنگ می‌کاست.

بنابراین، نیروهای مسلح یك نهاد قابل اطمینان و قابل پیش‌بینی در دولت محسوب نمی‌شدند. اغلب اوقات به خاطر کمبود تدارکات و یا مهمتر از آن، به علت عدم پرداخت حقوق، گروههای بزرگی از سربازان از کنترل خارج می‌شدند. مثلاً ارتش فلاندرها در فاصله سالهای ۱۵۷۲ تا ۱۶۰۷ چهل و شش بار شورش کردند، ولی این امر مختص فلاندرها نبود. ارتشهای قویتری مانند سوئدی‌ها در آلمان یا نیروهای ارتش جدید کرامول هم، البته به دفعاتی کمتر از فلاندرها دست به شورش زدند. ریشیلیو در وصیت‌نامهٔ سیاسی خویش با خشم در این مورد می‌گوید:

«به گواهی تاریخ، بسیاری از ارتشها به جای اینکه توسط دشمنان خود از بین روند، در

نتیجه بی نظمی و ضعف داخلی خود آنها مضمحل شده اند، و من شاهد بوده ام که چگونه در دوره من همه تلاشهایی که به عمل می‌آمد، تنها به همین دلیل بی نتیجه و عقیم می‌ماند(۹۱).» در موارد زیادی مسئلهٔ پرداخت حقوق و تأمین تدارکات، روی عملیات نظامی تأثیر می گذارد. مثلاً یکی از مورخین نشان داده است که عملیات شگفت آور نظامی گوستاو آدولف در آلمان، قبل از اینکه یك طرح نظامی ـ استراتژیکی مثلاً به سبك «گلازویتز» پایه گذاری شده باشد، تنها بر یك عامل ساده یعنی یافتن غذا برای نیروهای عظیم ارتش و علوفه برای اسبهایشان مبتنی بوده است(۹۲). به گفتهٔ ناپلئون، ارتش روی «شکم سرباز به پیش می‌رود» و فرماندهان نظامی مدتها قبل از این گفتهٔ معروف ناپلئون به اهمیت غذا برای ارتش پی‌برده بودند.

اما محدودیتهای فیزیکی که تنها بدان اشاره شد، در مورد تأمین درامدهایی که برای پرداخت هزینه های جنگ هم ضرورت داشت، صادق بود. در این دوره هیچ کشوری، هر اندازه هم که ثروتمند بود، نمی‌توانست به فوریت هزینه های یك جنگ طولانی را بپردازد، حتی اگر می توانست مالیاتهای جدیدی هم دریافت کند، ولی باز هزینه های دولت بیش از درامدهای آن بود که این کسری صرفاً از طریق دریافت وام تأمین می شد. (این وامها در ابتدا از بانکداران خصوصی که به آن فوگر می گفتند و بعدها از طریق بازار پول که اوراق قرضهٔ دولت در آن معامله می گردید تأمین می شد) اما هزینه های رو به افزایش جنگ بارها پادشاهان را مجبور ساخت که از پرداخت قروض خویش خودداری ورزند و یا ارزش مسکوکات خود را کاهش دهند، و یا از روی اضطرار به اقدامات دیگری دست بزنند. و این اقدامات علیرغم اینکه در کوتاه مدت تا حدی مشکلات را به طور موقت مرتفع می‌ساخت، اما در بلند مدت مشکلاتی را به وجود می‌آورد. رهبران بسیاری از دول جدیدالتأسیس در ابتدای عصر جدید، مانند فرماندهان ارتشهایشان در وضع مالی متزلزلی به سر می بردند و همان‌طور که فرماندهان دیوانه وار درصدد یافتن غذا برای سربازان و علوفه برای اسبها بودند، رهبران نیز به اصطلاح همیشه «دست به دهان» و غالباً مجبور می شدند به طور مداوم دست به اقداماتی از این قبیل بزنند: اذیت و آزار ملاکین برای پرداخت مالیاتهای فوق العاده، فشار بر ثروتمندان و کلیساها برای دادن مساعده، چانه‌زدن با بانکها و فروشندگان اسلحه، تصاحب و تصرف کشتیهای خارجی حامل خزاین و سر دواندن طلبکاران.

بنابراین در این فصل هدف از بحث این نیست که بگوییم کاری را که هابزبورگ‌ها در انجامش شکست خوردند، سایر قدرتهای غربی با موفقیت به انجام رساندند. در واقع چون علل و عوامل کم و بیش مشابهی وجود داشته، ولی به شکست یکی و پیروزی آن دیگری منجر

شده است. لذا سنجش این علل و چگونگی وقوع این امر با احتیاط و دقت باید صورت گیرد(۹۳).

همهٔ دول، حتی ولایات متحدهٔ هلند در طول جنگ به دلیل کمبود منابع مالی که مرتباً در عملیات نظامی و دریایی صرف می‌شد، زیر فشارهای شدیدی قرار داشتند. همهٔ کشورها با مشکلات مالی، شورش سپاهیان، کمبود تدارکات و مخالفت مردم با افزایش مالیاتها مواجه بوده‌اند. این سالها نیز مانند سالهای جنگ جهانی اول شاهد تنازع متخاصمین برای ادامهٔ بقای خویش بود. تنازعی که آنان را هر روز خسته‌تر و فرسوده‌تر کرده و چیزی نمانده بود که همگی بکلی از پای درآیند. باید توجه نمود که در آخرین دههٔ جنگ سی ساله هیچ یك از دشمنان هابزبورگ‌ها نتوانستند ارتشی به حجم و وسعت ارتش گوستاو آدولف و والنشتاین به میدان ببرند. زیرا همگی به طور جدی از نظر نیرو و پول در مضیقه قرار داشتند. بنابراین نتیجه می‌گیریم که پیروزی دشمنان هابزبورگ یك پیروزی محدود و نسبی محسوب می‌شد. در واقع نیروهای مذکور فقط توانسته بودند تعادل میان امکانات و قدرت نظامی خود را بهتر از هابزبورگ‌ها حفظ نمایند. حداقل برخی از فاتحین دریافته بودند که در یك جنگ طولانی از منابع ثروت ملی نباید با بی‌پروایی استفاده کنند، بلکه در این کار باید نهایت دقت و مواظبت را اعمال نمایند و شاید با اکراه ناچار به اعتراف شدند که تاجر و تولیدکننده و کشاورز هم باندازهٔ سواره نظام، افسر و نیزه‌دار دارای اهمیت می‌باشند.

فصل سوم

عوامل مالی و جغرافیایی
و تأثیر آنها بر پیروزی در جنگها (۱۸۱۵ـ۱۶۶۰)

امضای معاهدهٔ پیرنه نه به اختلافات قدرتهای بزرگ اروپایی پایان داد و نه باعث گردید که آنان از این پس برای حل اختلافات خویش از توسل به جنگ خودداری ورزند. مع‌هذا جنگهایی که از ۱۶۶۰ به بعد در اروپا رخ داد و تا صد و پنجاه سال ادامه یافت، با جنگهایی که در دورهٔ صد سالهٔ قبل روی داده بود، تفاوتهای عمده داشت و همین تغییرات بیانگر ظهور مرحلهٔ دیگری در مسیر تحول و تکامل سیاست بین‌المللی است.

از سال ۱۶۶۰ به بعد مهمترین ویژگی در عرصهٔ فعالیتهای قدرتهای بزرگ، رشد و تکامل سیستم چند قطبی در اروپا بوده است. به طوری که هر یك از دول اروپایی مایل بودند که در مورد جنگ و صلح بر اساس منافع ملی کشور خود تصمیم‌گیری نمایند. این تمایل هر روز بیشتر می‌گردید. لذا تأثیر عوامل مذهبی یا ماورای ملی در تصمیمات آنان هر روز کمتر می‌گردید. مسلم است که چنین تحولی ناگهانی بروز نکرده است. بدین معنی که اولاً دولتهایی که قبل از ۱۶۶۰ بر سر کار بودند نیز با توجه به منافع مادی خویش دست به اقدام می‌زدند. ثانیاً در قرن هیجدهم نیز هنوز تعصبات مذهبی موجب وقوع بسیاری از جنگهای بین‌المللی می‌شد. مع‌ذلك خصوصیت مهمی که در فاصله سالهای ۱۶۵۹ ـ ۱۵۱۹ وجود داشت (یعنی دورانی که محور اسپانیا ـ اتریش به رهبری هابزبورگ به وجود آمده و با دول مؤتلفه پروتستان‌ها و نیز

فرانسه در حال جنگ بود)، از میان رفت و جای خود را به سیستم سست و بی اساس جبهه بندی و ائتلاف کوتاه مدت داد. کشورها طی یك جنگ خصم و دشمن هم بوده و در جنگی دیگر متحد شده و در کنار یکدیگر قرار می گرفتند. این امر بیانگر این واقعیت بود که در اتخاذ خط مشیها «واقع گرایی سیاسی» بیش از اعتقادات عمیق مذهبی مؤثر بوده است.

ویژگی طبیعی چنین سیستم چند قطبی و سست بنیانی، بروز فراز و نشیبهایی چه در دیپلماسی و چه در جنگ می باشد، ولی این فراز و نشیبها با ظهور کشورهایی جدید و سقوط برخی دیگر پیچیده تر شد. هر چند که پدیدهٔ طلوع و افول دولتها چیز تازه ای نبود و در همهٔ دوره ها وجود داشت، ولی به هر حال، در خلال یك صد و پنجاه سال یعنی از به قدرت رسیدن لویی چهاردهم در فرانسه (۱۶۶۱ ـ ۱۶۶۰) تا شکست ناپلئون در واترلو در سال ۱۸۱۵، تعدادی از کشورهای طراز اول دورهٔ گذشته (امپراتوری عثمانی، اسپانیا، هلند، سوئد) به قدرتهای درجه دوم تنزل و لهستان به کلی از صحنه حذف گردید. هابزبورگ های اتریش هم با تغییراتی که در سرزمینهای موروثی خویش دادند، توانستند همچنان در رده اول باقی بمانند. در شمال آلمان هم براندنبورگ ـ پروس توانست خود را از وضع نامطلوبی که در نخستین ایام موجودیتش داشت، خلاص کند. در غرب اروپا، فرانسه از سال ۱۶۶۰ به بعد برای دستیابی به مقام نیرومندترین کشور قاره بسرعت به تقویت ارتش خویش پرداخت. از نظر بسیاری از ناظرین، در این دوره فرانسه به همان قدرت و نیرویی دست یافت که پنجاه سال قبل از آن هابزبورگ ها از آن برخوردار بودند. هرچند که با ائتلاف گروهی از کشورهای غربی اروپا و اقدام نیروی دریایی آنان و با توسل به یك سلسله جنگهای طولانی قدرت روزافزون فرانسه مهار شد. (جنگهای ۱۶۹۷ ـ ۱۶۸۹، ۱۷۱۴ ـ ۱۷۰۲، ۱۷۴۸ ـ ۱۷۳۹، ۱۷۶۳ ـ ۱۷۵۶)، اما این کشور در دوره ناپلئون مجدداً قدرت یافت و توانست به پیروزیهای نظامی بزرگی دست پیدا کند و بار دیگر با ائتلاف چهار قدرت بزرگ دیگر اروپا جلوی پیشرویهای فرانسه گرفته شد و قدرت آن دوباره مهار گردید. فرانسه حتی علیرغم اینکه در سال ۱۸۱۵ مغلوب شده بود، اما هنوز یك قدرت طراز اول به شمار می‌رفت و در آن هنگام یعنی در ابتدای قرن نوزدهم که موازنه‌ای در اروپا ایجاد شده بود، یك طرف آن فرانسه و طرف دیگر را دو کشور پروس و اتریش ـ مجار تشکیل می‌دادند.

اما تغییرات واقعی در سیستم قدرتهای بزرگ طی قرن مذکور در دو «نقطه خارج» از اروپا و حتی فراتر از آن رخ داد برخی از دول غرب اروپا موقعیت متزلزل خویش را در مناطق گرمسیری که به تصرف در آورده و مستعمرهٔ خود ساخته بودند، بویژه در هند و هند شرقی، جنوب

آفریقا و نقاط دورتر مانند استرالیا تحکیم بخشیدند و حاکمیت خویش را بر آنجا بیش از پیش مستقر ساختند. موفقترین ممالك استعماری بریتانیا به شمار می‌رفت که با آغاز سلطنت ویلیام و ماری در ۱۶۸۸ به عنوان جانشینان جیمز دوم اوضاع داخلی خود را «تثبیت» نموده و آرام، آرام آرزوی سلف خود، الیزابت اول را مبنی بر اینکه انگلستان به بزرگترین قدرت دریایی مبدل شود، تحقق می‌بخشیدند. حتی از دست رفتن مستعمره زرخیزی چون آمریکای شمالی در دهه ۱۷۷۰ ـ که منجر به پیدایش ایالات متحدهٔ مستقل و برخوردار از قدرت دفاعی عظیم و اقتصاد فوق‌العاده نیرومند شد ـ نیز نتوانست گسترش روزافزون نفوذ جهانی انگلیس را مگر به طور موقت، متوقف سازد. دولت روسیه نیز در این زمینه به موفقیتهای شایانی دست یافت، این دولت در خلال قرن هیجدهم قلمرو خود را از شرق و جنوب، و در امتداد استپ‌ها در آسیا گسترش داد. بعلاوه با آنکه بریتانیا و روسیه در منتهی‌الیه غرب و شرق اروپا واقع شده بودند، اما هر دوی آنها نسبت به سرنوشت مرکز اروپا علاقه‌مند بوده و منافعی داشتند.

بریتانیا در امور داخلی آلمان دخالت می‌کرد، زیرا بعد از به قدرت رسیدن جرج اول، خانواده سلطنتی انگلیس با خانواده هانور در آلمان خویشاوندی پیدا کرده بود. روسیه هم مصمم بود که در تعیین سرنوشت کشور همسایه‌اش لهستان سهم عمده‌ای به دست آورد. اصولاً دولتهای لندن و سن پطرزبورگ خواهان تعادل قوا در قاره اروپا بودند، و می‌خواستند برای ایجاد توازنی که در جهت منافع آنان باشد، همیشه نقش خود را ایفا نمایند. به این ترتیب، نظام کشورهای اروپایی از پنج قدرت بزرگ یعنی فرانسه، امپراتوری هابزبورگ، پروس، بریتانیا و روسیه تزاری و چند قدرت کوچکتر مانند ساووی (بین جنوب شرقی فرانسه و جنوب غربی سوئیس) و نیز دولتهای رو به زوالی مانند اسپانیا تشکیل می‌شد(۱).

چرا این پنج قدرت بزرگ موفق شدند به دو گروه دولتهای بزرگ داخل شده و در کنار هم باقی بمانند، در حالی که نیروهایشان با هم برابر نبود؟ توجیه مطلب از نظر صرفاً نظامی، نمی‌تواند کمك زیادی در تشریح علتها بنماید. مثلاً نمی‌توان پذیرفت که ظهور و سقوط قدرتهای بزرگ در این دوره عمدتاً معلول تحولات و علوم و فنون نظامی و دریایی و بهره‌مندی برخی کشورها از این فنون بوده باشد. البته در این دوره پیشرفتهای محدودی در بسیاری از انواع سلاحها رخ داد. مثلاً تفنگهای با چخماق (که سرنیزه گرد داشتند) جایگزین نیزه اندازان در میدان جنگ شدند. توپخانه بخصوص پس از اینکه انواع جدیدتری توپ در فرانسه توسط گریبورال در دهه ۱۷۶۰ ساخته شد، از قدرت تحرك بیشتری برخوردار شد؛ تفنگهای کوتاه که برد کوتاه داشتند، در نیروی دریایی به کار گرفته می‌شدند و به «کارویند» موسوم بودند، قدرت

نخریبی کشتیهای جنگی را بالا برد (این تفنگ برای اولین بار در اواخر دهۀ ۱۷۷۰ توسط شرکت کارون در اسکاتلند ساخته شد). همچنین در نظریات تاکتیکی پیشرفتهایی صورت گرفت، و نیز افزایش جمعیت، افزایش محصولات کشاورزی را به دنبال داشت. که البته این دو عامل توسعۀ سازمان واحدهای نظامی (لشکرها و سپاه‌ها) را به مراتب بیشتر می نمود و در اواخر قرن هیجدهم تغذیه و تأمین خوراك نظامیان را آسانتر می‌ساخت. مع الوصف و علیرغم این پیشرفتها، نباید تصور کرد که ارتش ولینگتون در سال ۱۸۱۵ با ارتش مارلبورو در سال ۱۷۱۰ تفاوت فاحشی داشت و یا پنداشت که نیروی دریایی نلسون از نظر تکنیکی خیلی پیشرفته‌تر از ناوگانی بود که به مقابله با لویی چهاردهم رفت(۲).

در واقع مهمترین تحولی که در ارتش و نیروی دریایی در خلال قرن هیجدهم رخ داد، احتمالاً در زمینۀ «سازمان و تشکیلات» آنها بود که خود بیشتر معلول گسترش فعالیتهای دولت بوده است. بدون شك، فرانسه در دورۀ سلطنت لویی چهاردهم (۱۷۱۵ ـ ۱۶۶۱) بارزترین نمونه چنین تحولی می‌باشد. دورانی که طی آن وزرایی نظیر کلبر و لوتالیه برای افزایش اقتدارات و شکوه و عظمت پادشاه در داخل و خارج از کشور همت بسیار کردند. تشکیل وزارت جنگ فرانسه، به منظور نظارت بر امور مالی، تدارکاتی و سازمانی نیروها و انتصاب مارتینه به عنوان بازرس کل به جهت تعیین ضوابط و مقررات جدید با ایجاد پادگانهای نظامی، بیمارستانها، میدانهای رژه، و تشکیل انبارهای گوناگون به منظور حفظ ارتش پادشاه آفتاب (لویی چهارده)، به وجود آوردن یك نیروی دریایی منظم و متمرکز همه از جمله اقداماتی بودند که در فرانسه انجام گردید. این اقدامات سایر قدرتها را نیز بر آن داشت که دست به اقدامات مشابهی بزنند تا از این قافله عقب نمانند. در این دوره، مهمترین مسأله که در جریان «ایجاد یك کشور» وجود داشت، این بود که سازمان ارتش و ادارۀ آن در هر مملکت به انحصار کامل دولت درآمده و دولت و ارتش در یکدیگر تأثیر متقابل می گذاشتند و به این معنی که اگر قدرت و بنیۀ مالی دولت زیاد می شد، این امر سبب می گردید که دولت قدرت ارتش را بیشتر نموده و تداوم بخشد و آن را همیشگی سازد، چیزی که یك قرن قبل وجود نداشت. مثلاً در این زمان علاوه بر ارتش «دائمی» و «حرفه‌ای» و همچنین نیروی دریایی «سلطنتی»، نهادها و سازمانهای زیربنایی، مانند آکادمی‌های جنگ، پادگانها، تعمیرخانه‌های کشتی و امثال آن به وجود آمدند که توسط برخی از مقامات اداره می گردیدند.

اکنون دیگر قدرت، قدرت «ملی» بود، حال، این قدرت یا توسط حکومتهای مطلقه نوظهور در اروپای شرقی اعمال می گردید و یا از طریق حکومت پارلمانی در بریتانیا و خواه

حکومت انقلابی مردمی که بعدها در فرانسه به وجود آمد اجرا می‌شد(۳). از سوی دیگر، کشورهای مختلف در این زمینه به رقابت برخاسته و از تجربیات یکدیگر در زمینه‌های سازماندهی و تشکیلات استفاده نمودند (تأسف‌انگیزترین نمونه چنین وضعی اقداماتی بود که پطر کبیر در طول چند دهه از سال ۱۶۹۸ به بعد، برای ایجاد تغییر و تحول در ارتش روسیه به عمل آورد) و البته توسل به چنین اقداماتی، حفظ موقعیت آنان را به عنوان یك قدرت بزرگ تضمین نمی‌کرد.

در تشریح موقعیتهای قدرتهای بزرگ در سالهای ۱۸۱۵ ـ ۱۶۶۰، دو عامل عمدهٔ دیگر وجود دارد که از توسعه و تکامل ارتش مهمتر بوده‌اند، که یکی، امور مالی و دیگری موقعیت جغرافیایی می‌باشند. با بررسی توأم این دو عامل که در یکدیگر تأثیر متقابل دارند، می‌توان مفهوم وسیعتری از پیروزی و شکست به دست آورد، چرا که جنگهایی که در این دوره رخ داده باعث شد که علل واقعی پیروزی و شکست ناشناخته بماند.

«انقلاب مالی»

همان‌طور که در فصل گذشته هم اشاره شد، اهمیت دو عامل مالی و اقتصادی که برای یك دولت تولید درامد کند، از مدتها قبل برای شاهزادگان دورهٔ رنسانس معلوم و آشکار شده بود، احیای مجدد رژیمهای قدیمی سلطنتی در قرن هیجدهم همراه با تشکیل ارتشهای بزرگ و ناوگان عظیم دریایی نیاز دولت را به رونق اقتصادی و ایجاد مؤسسات مالیه که قادر باشند درامدهای ضروری را تأمین کرده و بر هزینه‌ها نظارت نمایند افزایش داد(۴). بعلاوه جنگهایی نظیر جنگهای هفتگانهٔ انگلستان، فرانسه در سالهای ۱۶۸۹ تا ۱۸۱۵، مانند جنگ جهانی اول نوعی تنازع بقا بود و بنابراین پیروزی نصیب «قدرتی» می‌شد که توان اعتباری و مالی بیشتری داشت و می‌توانست درامدهای بیشتری تحصیل کند. با توجه به این واقعیت که جنگهای مذکور منازعه میان «ائتلاف قدرتهای بزرگ» بود، طبعاً مدت این جنگها طولانیتر هم می‌شد، زیرا اگر یکی از نیروهای قدرتهای مؤتلفه تحلیل می‌رفت، برای ادامهٔ جنگ به همپیمانش متوسل گردیده و از او وام و قوای کمکی مطالبه می‌نمود. با توجه به این جنگهای پر هزینه و فرسایشی، تنها چیزی که هر یك از طرفین شدیداً بدان نیاز داشتند، پول، پول و باز هم پول بیشتر بود. همین نیاز به پول بود که زمینه را برای بروز تحولی در اواخر قرن هفدهم و اوایل قرن هیجدهم فراهم ساخت که بعدها به «انقلاب مالی»(۵)، موسوم شد. و در نتیجه در برخی از کشورهای اروپایی غربی سیستم نسبتاً پیشرفته بانکی و اعتباری به وجود آمد تا از آن طریق مخارج جنگها

پرداخت گردد.

در واقع تحولات مالی که در این دوره به وقوع پیوست، معلول علت دیگری نیز بود که جنبهٔ نظامی نداشت و آن کمیاب شدن مسکوکات طلا و نقره بخصوص در سالهای قبل از کشف طلا در برزیل (۱۶۹۳) می باشد، (برزیل مستعمره پرتغال بود). با توسعهٔ تجارت اروپا با شرق در قرون هفدهم و هیجدهم کشورهای اروپایی مجبور بودند مقادیر بیشتری از نقرهٔ خود را جهت رفع کسری موازنه تجاری به مصرف برسانند و در نتیجه بازرگانان و فروشندگان دائماً از کمبود سکه شاکی بودند. بعلاوه، توسعهٔ تجارت اروپا بخصوص در زمینهٔ منسوجات و ملزومات کشتیها و همچنین تمایل کشورهای اروپایی به اینکه بازارهای مکاره خود را تبدیل به محلهای داد و ستد کنند، منجر به این شد که انجام عملیات مالی بتدریج شکل منظم و قابل پیش بینی پیدا کند و در نتیجه تجار و بازرگانان میان خود اوراق و اسناد معامله و اعتباری را بیش از پیش مورد استفاده قرار دهند. از این رو، در آمستردام، لندن، لیون، فرانکفورت و سایر شهرها گروهی وام‌دهنده، زرگر (که بیشتر به کار دادن وام می‌پرداختند)، فروشنده بروات و سهام شرکتهای تضامنی به وجود آمدند. این افراد و همچنین مؤسسات مالی با اتخاذ و اجرای روشهای بانکی که از قبل در ایتالیای دورهٔ رنسانس معمول بود، یك سیستم ملی و بین المللی اعتباری ایجاد کردند که در واقع زیر بنای اقتصاد نوین را در اوایل عصر جدید پایه‌گذاری کرد.

مع‌ذالك جنگها به مراتب بیش از هر عامل دیگری در تشدید و تقویت «انقلاب مالی» اروپا مؤثر واقع شد، اگر هزینه‌های جنگی عصر «فیلیپ دوم در اسپانیا» با عصر «ناپلئون فرانسه» با هم مقایسه شوند، تفاوت فاحشی را به دست خواهند داد. هزینه جنگی که در قرن شانزدهم به میلیونها پوند می‌رسید، در اواخر قرن هفدهم به دهها میلیون پوند و در اواخر عصر ناپلئون گاه سالانه به صدها میلیون پوند بالغ می‌گردید. حال اگر منازعات طولانی میان قدرتهای بزرگ با معیارهای اقتصادی سنجیده شوند، در برابر این سؤال که آیا این جنگها باعث رونق و شکوفایی صنعت و بازرگانی شد یا بر عکس موجب رکود و عقب‌ماندن آن گردید، پاسخی مطلوب نمی‌توان یافت. پاسخ به این سؤال تا حدود زیادی بستگی به این دارد که بخواهیم رشد مطلق یك کشور را قبل و بعد از یك جنگ طولانی در مقابل قدرت و رفاه نسبی آن مورد ارزیابی و سنجش قرار دهیم(۶). مسلم است که حتی پیشرفته‌ترین و «مدرنترین» دول قرن هیجدهم هم قادر نبودند مخارج جنگ را سریعاً از محل درامدهای جاری خویش بپردازند. بعلاوه افزایش بیش از حد مالیاتها، به فرض آنکه سازمان و تشکیلاتی هم برای دریافت آن وجود می‌داشت، باز ممکن بود به ناآرامیهایی در داخل کشور منتهی گردد و این چیزی بود که

همهٔ رژیم‌ها از آن وحشت داشتند بخصوص زمانی که با یك دشمن خارجی نیز رو در رو بودند.

در نتیجه دولتها تنها از طریق ستقراض می توانستند مخارج جنگی خود را به طور کامل تأمین کنند. مثلاً فروش اوراق قرضه، فروش املاك دولتی، فروش اوراق مدت‌دار با بهره به کسانی که حاضر بودند به دولت پول قرض دهند، از جمله روشهای استقراضی بود. در این صورت مقامات دولتی با اطمینان به اینکه از نظر مالی تأمین هستند، به مأمورین تدارکاتی خود اجازه می‌دادند که هزینه‌های انجام شده توسط تجار اسلحه و سازندگان کشتی و نیز حقوق سربازان را پرداخت نمایند. از بسیاری جهات این سیستم «دو طرفه» که بر اساس آن از یك طرف مقادیر معتنابهی پول به صندوق واریز می گردید و همزمان از طرف دیگر به مصرف می‌رسید و مانند عملکرد دم و بازدم ریه در انسان می باشد، موجب توسعه و تکامل سرمایه‌داری غربی و تشکیل دولت شهر شد.

ممکن است خواننده عصر حاضر این اقدامات را خیلی عادی و طبیعی تلقی کند و می باید دانست موفقیت چنین سیستمی به دو عامل مهم بستگی داشته است: اول وجود تشکیلات منظمی برای دریافت وامها، و دوم حفظ «اعتبار» دولت در بازارهای مالی و پولی. در این هر دو مورد، ولایات متحدهٔ هلند جلودار و پیشتاز دیگران بود، چرا که در این کشور طبقه تجار و بازرگانان بخشی از حکومت محسوب شده و علاقه‌مند بودند امور مالی دولت بر طبق همان اصول صحیحی اداره شودکه مثلاً در یك شرکت سهامی بدان عمل می گردد. لذا این اقدام شورای حاکمهٔ هلند که مدام به منظور پرداخت هزینه‌های دولت بر مالیاتها اضافه می کرد، یا نرخ بهره بسیار نازلی تعیین کند، و در نتیجه میزان بازپرداخت بدهیهای دولت را در حداقل نگاه دارد، عمل بجایی بود. این سیستم، که تا حد زیادی به دلیل فعالیتهای مالی آمستردام تقویت شده بود، و مدت کوتاهی ولایات متحدهٔ هلند را به صورت یکی از مشهورترین مراکز مالی برای عملیاتی مانند تبدیل پولهای کشورهای مختلف، و اعطای اعتبار، مبادله اسناد تجاری درآورد و در نتیجه آن تشکیلاتی را بپا داشت ـ و همچنین محیطی را به وجود آورد ـ که در چهارچوب آن دادن وامهای پشتوانه‌دار بلندمدت به دولت نیز امری طبیعی و عادی بود. بدین ترتیب آمستردام به یك «مراکز تراکم سرمایه» تبدیل گردید و در مدت کوتاهی قادر شد با خرید سهام شرکتها در فعالیتهای آنان شریك شود و مهمتر اینکه توانست پرداخت وامها و قروض بسیاری از دولتها را بویژه در زمان جنگ تضمین و تقبل نماید(۷).

در اینجا جا ندارد که اثرات چنین فعالیت‌هایی بر اقتصاد ولایات متحده مورد بررسی قرار گیرد. گرچه واضح است که اگر آمستردام از یك پشتوانه قوی بازرگانی و تولیدی برخوردار

نبود، قطعاً به یك مرکز مالی در قارهٔ اروپا تبدیل نمی‌شد. ولی آثار بلندمدت فعالیتهای مذکور برای این کشور زیان‌آور هم بود. چون درامدهایی که ولایات متحده از محل بهرهٔ وامهای پرداختی به دولتهای دیگر دریافت می‌نمود، موجب می‌شد که اقتصاد کشور از جنبه تولیدی فاصله گرفته و صرفاً به یك اقتصاد وام دهنده مبدل شود. در نتیجه در اواخر قرن هیجدهم بانکداران مایل نبودند که پول خود را در صنایع عظیم سرمایه‌گذاری کنند، زیرا امکان دریافت وام بسیار ساده و آسان بود و موجب می‌شد که قروض سنگینی به عهدهٔ دولت هلند بیفتد، و این دولت را وادار سازد برای پرداخت قروض مذکور، به وضع مالیات بر تولید، فروش و مصرف در داخل کشور متوسل شود و این به نوبه خود قیمتها و دست‌مزدها را بالا برده و قدرت رقابتی محصولات هلند را کاهش می‌داد(۸).

آنچه که ذکر آن در این بحث اهمیت بیشتری دارد این است که هلندی‌ها در تعهد پرداخت وامهای دولتهای خارجی بیشتر از آنکه به مذهب و عقاید مشتریان خود توجه کنند، به ثبات مالی و قابلیت اعتماد آنان اهمیت می‌دادند. به همین جهت، شرایطی که برای اعطای وام به قدرتهای اروپایی مانند روسیه، اسپانیا، اتریش، لهستان و سوئد تعیین می‌گردید، در واقع می‌توانست معیار قدرت اقتصادی هر یك از آنان تلقی شود. از جمله این شرایط عبارت بودند از وثیقه و تضمینی که کشورهای مذکور نزد بانك می‌گذاردند، سابقه هر کشور از نظر پرداخت اصل و بهرهٔ وامهای دریافتی و بالاخره، اطمینان از اینکه اگر کشور وام‌گیرنده وارد جنگ با قدرتهای بزرگ می‌شد، از این جنگ می‌توانست پیروز بیرون آید. لذا سقوط بهای اوراق قرضه دولتی لهستان در اواخر قرن هیجدهم و یا بالا رفتن بنیه مالی و اعتباری اتریش ـ که اکثراً بدان توجهی نمی‌شد ـ در طول دهها سال معیاری برای ادامهٔ بقای این کشورها محسوب می‌شد(۹). اما در مورد ارتباطی که میان توان مالی و قدرت سیاسی یك کشور وجود دارد، دو کشور فرانسه و انگلستان را مثال می‌زنیم که دو قدرت بزرگ اروپا و در عین حال دو رقیب محسوب می‌شدند. از آنجا که نتیجهٔ جنگ میان آن دو کشور همواره بر توازن کل قارهٔ اروپا تأثیر می‌گذارد، لذا شایسته است در مورد تجربیات این دو کشور کمی بیشتر به بحث بپردازیم. اکنون دیگر این نظریهٔ قدیمی در مورد بریتانیای کبیر در قرن هیجدهم، مبنی بر اینکه این کشور دارای تجارتی گسترده و چشمگیر، صنعتی قدرتمند، توان مالی و اعتباری نیرومند و نیز ساختار اجتماعی فعال و متحرك و در عین حال قابل انعطافی بوده، مردود شناخته شده است. زیرا در آن موقع، بریتانیا با رژیم حاکم بر فرانسه مقایسه می‌شد که رژیمی قدیمی و بر پایه‌های لرزان ارتشی مغرور، اقتصادی عقب‌مانده و سیستم طبقاتی غیر قابل انعطاف بنا شده بود. از بعضی

جهات، سیستم مالیاتی، فرانسه از سیستم انگلستان پیشرفته تر بود. بعلاوه، در قرن هیجدهم در اقتصاد فرانسه نیز حرکتهایی به وجود آمد که می توانست آن را به سوی یك مرحلهٔ «خیزش» و بالمآل یك انقلاب صنعتی پیش برد و این حرکت در شرایطی به وقوع می پیوست که فرانسه از نظر برخی مواد اساسی نظیر ذغال سنگ کمبودهایی نیز داشت. تولید تسلیحاتی آن کشور فوق العاده زیاد بود. تعداد زیادی از صنعتگران ماهر و سرمایه‌داران بزرگ در فرانسه زندگی می کردند.(۱۰) فرانسه با جمعیت بیشتر و کشاورزی توسعه یافته‌تر، از جزیرهٔ انگلستان به مراتب ثروتمندتر بود. رقبای اروپایی فرانسه در مقابل درامدهای فراوان این دولت و بزرگی ارتش آن، احساس حقارت می کردند. رژیم فرانسه که مبتنی بر سیستم متمرکز بود، در مقایسه با حکومت انگلیس که بر نظام چند حزبی استوار شده بود، انسجام یافته تر و قابل اعتمادتر به نظر می آمد. در نتیجه، در قرن هیجدهم، انگلیسی ها در هر زمینه ای که خود را با فرانسه، در آن سوی کانال مانش مقایسه می کردند، نقاط ضعف بیشتری در خود می یافتند.

با توجه به مراتب فوق، دولت انگلستان سعی کرد در زمینهٔ مسائل مالی یك امتیاز کلیدی به دست آورد؛ به طوری که بتواند در دوران جنگ قویتر بماند و در زمان صلح رشد و توسعهٔ اقتصادی و ثبات سیاسی کشور را حفظ نماید. با آنکه سیستم مالیاتی فرانسه پیشرفته‌تر و مترقی تر از سیستم کهنه و قدیمی انگلستان بود ـ بدین معنی که در سیستم مالیاتی انگلستان به مالیاتهای مستقیم و غیرمستقیم به مراتب بیشتر توجه و عمل می شد ـ اما سیستم مالیاتی انگلستان دارای خصوصیات ویژه ای بود که مردم نسبت به آن حساسیت و مقاومت کمتری از خود نشان می‌دادند. مثلاً در انگلستان، برخلاف فرانسه، تعداد مأمورین مالیاتی کمتر بود، تعرفه های گمرکی در انگلستان یا خیلی کم بودند (فقط به چند قلم کالای اساسی تعرفه تعلق می گرفت) و یا فقط شامل کالاهای خارجی می شد (حقوق گمرکی)، در داخل کشور هیچ گونه عوارضی از اشخاص دریافت نمی شد، در حالی که در داخل فرانسه دریافت عوارض موجب خشم بازرگانان می شد و یکی از موانع موجود بر سر راه بازرگانی داخلی محسوب می گردید. در انگلستان مالیات بر زمین، مهمترین مالیات مستقیم در این کشور بوده و استثناپذیر نبود و هیچ کس نمی توانست به خاطر امتیازی که داشت از آن معاف گردد و بعلاوه، این مالیات هم بار سنگینی بر شانهٔ توده مردم نبود و لذا مردم آن را حس نمی کردند. در مورد دریافت مالیاتهایی که در بالا بدان اشاره شد، در انگلستان سیستمی وجود داشت که بر اساس آن، ابتدا موضوع مالیات را مورد بحث قرار می‌داد، سپس اجازهٔ وصول آن صادر می شد. لذا این سیستم مالیاتی علیرغم نقایصی که داشت، از سیستم قدیمی فرانسه عادلانه تر بود. ذکر این نکته هم در اینجا

اهمیت دارد که میزان درامد سرانه در انگلستان در سال ۱۷۰۰ بیش از فرانسه بود و به همین علت، مردم جزیرهٔ انگلستان هم مایل و هم قادر بودند که مالیات بالنسبه بیشتری بپردازند. بالاخره می توان چنین نتیجه گرفت که سبك بودن بار مالیاتهای مستقیم در انگلستان، نه تنها امکان پس انداز کردن را در میان قشر مرفه جامعه بیشتر کرد (و تراکم سرمایه در زمان صلح را بیشتر نمود)، بلکه باعث می شد ثروت عظیمی از این طریق اندوخته گردد و به دولت هم امکان دهد در زمان جنگ نیز بر آن اندوختهٔ عظیم، مالیات وضع کند. این سیستم مالیاتی در سال ۱۷۹۹ اجرا می شد که دولت مالیات بر زمین را هم افزایش داده بود تا بتواند هزینه هایی را که کشور در شرایط فوق العاده احتیاج داشت، تأمین نماید. از این رو، در دوران جنگ با ناپلئون، با آنکه انگلستان فقط نصف فرانسه جمعیت داشت، اما حجم مالیاتهای پرداختی مردم انگلستان به مراتب بیش از مالیاتهایی بود که فرانسویان به دولت خود می پرداختند(۱۱).

البته موفقیت انگلستان در زمینه سیستم مالیاتی چشمگیر بود. اما این امر در مقایسه با سیستم اعتباری بسیار خوب آن کشور و تفاوتی که با سیستم اعتباری فرانسه داشت، واقعاً چیز مهمی نبود. واقعیت این بود که در قرن هیجدهم، غالباً در دوران جنگ سه چهارم درامدهای فوق العاده ای که برای تأمین مخارج جنگی اختصاص می یافت از محل وامها به دست می آمد و در این زمینه وضع بریتانیا نسبت به اغلب کشورهای دیگر ارجح بود. اولین برتری بریتانیا این بود که در این کشور تشکیلات و سازمانهایی به وجود آمده بود که هم به دولت وامهای طویل المدت به نحو مطلوب داده می شد و هم دولت می توانست اصل و بهره بدهیهایش را به راحتی بازپرداخت نماید. ایجاد بانك انگلستان در سال ۱۶۹۴ (که در ابتدا راه چاره ای برای تأمین مخارج دوران جنگ محسوب می شد) و متداول شدن تدریجی استقراض ملی از یك سو و رونق یافتن بازار سهام و توسعه «بانکهای کشور» از طرف دیگر، عرضه پول را برای دولت و همچنین بازرگانان و تجار افزایش داد. توسعه و رواج پول کاغذی در انواع مختلف آن، بی آنکه موجب تورم شود و یا اعتبار مالی را از بین ببرد، آن هم در زمانی که کمبود مسکوکات بشدت وجود داشت، یك موفقیت بزرگ به شمار می رفت. اما اگر مجالس قانونگزاری در انگلستان از قدرت خود برای افزایش مالیاتها استفاده نکرده و بدین ترتیب پرداخت قروض دولت را تضمین نمی نمودند، اگر تمام وزارتخانه های انگلستان آن قدر شدید کار نمی کردند و مردم عموماً و بانکداران خصوصاً قانع نمی شدند که این سازمانها نیز واقعاً در خدمت تحقق اصول صحیح مالی و اقتصادی تدوین شده از سوی دولت می باشند، و اگر توسعه تجارت (که در بعضی زمینه ها بسیار چشمگیر بود) و صنایع، منابع جدیدی برای افزایش درامدهای گمرکی و مالیاتی

به وجود نمی‌آورد، احتمال موفقیت «انقلاب مالی» بسیار ضعیف می‌شد. اگر نیروی دریایی انگلستان از تجارت خارجی کشور پاسداری می‌کرد و دشمنان کشور را سرکوب می‌نمود، علیرغم آغاز جنگ، درامدهای مذکور کماکان افزایش می‌یافت. بدین ترتیب، علیرغم شك و تردیدهای اولیه، مخالفتهای سیاسی شدید و حوادث فاجعه‌بار دیگر، در ۱۷۲۰ اعتبار مالی انگلستان بر پایه‌های محکمی استوار بود که در بالا بدان اشاره گردید. یکی از مورخین انگلیسی می گوید: «علیرغم تمام نقایصی که در ادارهٔ امور مالیه عمومی انگلستان وجود داشت، سیستم مالیهٔ این کشور در اواخر قرن هیجدهم از دیگر کشورهای جهان کارآمدتر و پاکتر باقی ماند، و به کار خود ادامه داد(۱۲).»

در نتیجهٔ چنین وضعی، نه تنها نرخهای بهره بتدریج کاهش یافت، بلکه اوراق بهادار دولت انگلستان هم برای خارجیان، بویژه برای سرمایه‌گذاران هلندی جاذبیت بیشتری پیدا نمود و لذا معاملات دائمی که روی این اوراق بهادار در بازار آمستردام انجام می‌شد، بخش مهمی از روابط بازرگانی و مالی دو کشور را تشکیل می‌داد که در عین حال بر اقتصاد آن دو هم اثر داشت(۱۳). از نظر سیاسی، ارزش چنین رابطه‌ای در آن بود که انگلستان از منابع مالی هلند برای ادارهٔ عملیات جنگی خود استفاده می‌نمود. حتی زمانی که اتحاد انگلستان و هلند علیه فرانسه از بین رفت و هلند بیطرف شد، این امر ادامه داشت. اعطای وام از طرف هلند به انگلستان در دوران جنگهای انقلاب آمریکا، علیرغم آمادگی لندن برای پرداخت بیشتر، متوقف گردید؛ زیرا در این موقع بود که ضعف نظامی، دریایی، دیپلماسی و تجاری انگلستان آشکار و علنی گردید و ارزش اعتبار مالی آن کشور به حداقل رسیده بود. به هر حال، تا فرا رسیدن سال ۱۷۸۰ که هلند به نفع فرانسه وارد جنگ شد، دولت انگلستان پی برده بود که از نظر اقتصادی و درامد ملی آن قدر ضعیف است که در بازپرداخت بدهیهایش فقط می‌تواند روی سرمایه‌گذاران داخلی حساب کند.

میزان ظرفیت اعتباری و مالی انگلستان ـ و همچنین درجه موفقیت آن ـ برای دریافت وامهای جنگی را می‌توان به طور خلاصه در جدول شماره ۲ ملاحظه کرد. نتیجه استراتژیکی که می‌توان از این ارقام به دست آورد، این است که انگلستان توانست با استفاده از کلیه درامدهای حاصل از مالیاتها، مابقی نیروهای نظامی خود را به طور مؤثر به کار گرفته و وارد نبرد فرانسه و متحدانش نماید و چنانچه چنین کاری را نمی‌کرد، استفادهٔ کامل از منابع و نیروهای موجود در نبرد برایش میسر نمی‌شد(۱۴). اگرچه بسیاری از مفسرین انگلیسی در طول قرن هیجدهم از حجم قروض ملی و نتایج و عواقب احتمالی آن ابراز نگرانی می‌کردند، اما این واقعیت نیز

وجود داشت که (به قول اسقف برکلی) «اعتبار و قدرت مالی» انگلستان مهمترین وجه برتری آن کشور در قبال فرانسه بود و بالاخره افزایش بیش از اندازه مخارج دولت و نیاز فوق‌العاده مداوم نیروی دریایی به آهن‌آلات، الوار، لباس، پوشاك و سایر کالاها، یك سیستم گردش سرمایه را به وجود آورد. این امر باعث توسعه تولیدات صنعتی و موجب پیشرفتهای فنی و تکنولوژی جدیدی شد و بدین‌ترتیب، انگلستان امتیاز دیگری در برابر فرانسه به دست آورد(۱۵).

جدول شماره ۲ ـ هزینه‌ها و درامدهای بریتانیا در زمان جنگ (۱۶۸۸ ـ ۱۸۱۵)

(به پوند استرلینگ)

سال	کل هزینه	کل درامد	مقدار وام دریافتی	مقدار وام به نسبت درصد هزینه
۱۶۸۸_۱۶۹۸	۴۹۳۲۰۱۴۵	۳۲۶۷۷۷۵۴	۱۶۵۵۳۳۹۱	۳۳/۶
۱۷۰۲_۱۷۱۳	۹۳۶۴۴۵۶۰	۶۴۲۳۹۴۷۷	۲۹۴۰۵۰۸۳	۳۱/۴
۱۷۳۹_۱۷۴۸	۹۵۶۲۸۱۵۹	۶۵۹۰۳۹۶۴	۲۹۷۲۴۱۹۵	۳۱/۱
۱۷۵۶_۱۷۶۳	۱۶۰۵۷۳۳۶۶	۱۰۰۵۵۵۱۲۳	۶۰۰۱۸۲۴۳	۳۷/۴
۱۷۷۶_۱۷۸۳	۲۳۶۴۶۲۶۸۹	۱۴۱۹۰۲۶۲۰	۹۴۵۶۰۰۶۹	۳۹/۹
۱۷۹۳_۱۸۱۵	۱۶۵۷۸۵۴۵۱۸	۱۲۱۷۵۵۶۴۳۹	۴۴۰۲۹۸۰۷۹	۲۶/۶
جمع	۲۲۹۳۴۸۳۴۳۷	۱۶۲۲۹۲۴۳۷۷	۶۷۰۵۵۹۰۶۰	۳۳/۳

اکنون به راحتی می‌توان دریافت که چرا فرانسه در مقابل با این شیوه‌های انگلیسی شکست خورد(۱۶). قبل از هر چیز باید گفت؛ فرانسه فاقد یك سیستم «مالیهٔ عمومی» مناسب و درستی بود. عملیات مالی حکومت پادشاهی فرانسه از قرون وسطی به بعد، توسط گروههای متعدد اداره و انجام می‌شد ـ حکومتهای محلی، روحانیون، زمینداران و مأمورین مالیاتی زراعی که تعداد آنها روز به روز هم افزایش پیدا می‌کرد ـ همهٔ این نهادها مأمور جمع‌آوری مالیات و نظارت بر املاك خالصه سلطنتی بودند و در مقابل خدمتی که انجام می‌دادند، سهمی از عایدات مذکور را به عنوان دستمزد دریافت می‌کردند و بخشی از آن را با بهرهٔ نسبتاً خوب به

حکومت مرکزی قرض می‌دادند و طبعاً از این عملیات مالی درامدی هم نصیب خود می‌ساختند. پولپرستی در این سیستم فقط در سطح مأمورین وصول مالیات بر تنباکو و نمك باقی نمی‌ماند، بلکه سلسله مراتب مقامها، مأمورین مالیاتی بخشها و مناطق و نواحی که مسؤل دریافت مالیاتهای مستقیم و یا مالیاتهای سلطنتی بودند را نیز در بر می‌گرفت. این مقامها بعد از جمع‌آوری وجوه، پنج درصد از آن را به عنوان هزینه‌های جاری محل کار و مقادیری را نیز به عنوان سهم خود برداشت می‌کردند و سپس مابقی را به مقام بالاتر تحویل می‌دادند. بسیاری از مقامهای عالیرتبه دستور داشتند که قبل از اینکه وجوه را به خزانهٔ سلطنتی انتقال دهند، مقادیری از آن را جهت پرداخت حقوق و دستمزدها به کسانی که با دولت قراردادی داشتند، پرداخت کنند. این افراد کسانی بودند که وام با بهره هم به پادشاه می‌دادند.

چنین تشکیلات سست و ضعیفی فی نفسه فاسد بود، و وجوه دریافتی از مالیات‌دهندگان سرانجام به جای خزانهٔ حکومت، به جیب افراد سرازیر می‌شد. گاه گاهی و بخصوص بعد از هر جنگ، تحقیقاتی در مورد اقدامهای برخی از مأموران مالیه انجام می‌شد و بسیاری از آنان را وادار می‌کردند «غرامت» بپردازند و یا نرخ بهرهٔ وامهایی را که می‌دهند، کمتر کنند؛ اما چنین اقدامهایی بیشتر جنبه تظاهر و نمایش داشت. یکی از مورخین در این خصوص گفته است: «مجرم و مقصر واقعی خود سیستم بود(۱۷).» یکی دیگر از موارد عدم کارآیی چنین سیستمی، این بود که قبل از اینکه فکر اصلاحات خود را آغاز نماید، یعنی تا دههٔ ۱۷۷۰، حسابداری ملی اصولاً مفهومی نداشت، و نسبت به اقلام سالانه درامدها و مخارج و به مسأله کسری و عدم توازن این اقلام توجه چندانی مبذول نمی‌گردید. همینکه پادشاه می‌توانست هزینه‌های ضروری و فوری نظامی و دربار را تأمین کند، کافی بود و کسی اهمیتی نمی‌داد که قروض دولت روزبروز در حال افزایش است. البته این‌گونه بی‌توجهیها و عدم احساس مسئولیت در انگلستان هم در ابتدای حکومت «استوارت»ها وجود داشت، ولی در قرن هیجدهم یك سیستم نظارت پارلمانی بر امور مالیه در این کشور به وجود آمد که انگلستان را در راه کسب برتری در اروپا یاری نمود. در شرایطی که علیرغم افزایش هزینه‌های دولت و قروض ملی در انگلستان سرمایه‌گذاری در تجارت و صنعت متوقف نشد (و حتی موجب افزایش آن نیز گردید)، در فرانسه وضع به نحوی بود که سرمایه‌داران تشویق می‌شدند که سرمایهٔ اضافی خود را به جای تجارت در خرید و فروش مغازه و مستغلات مورد استفاده قرار دهند و یا نزول می‌دادند و بهره دریافت می‌کردند. البته گاهی اقدامهایی برای تأسیس یك بانك ملی در فرانسه صورت می‌گرفت تا بر امور بدهی نظارت مؤثری داشته باشد و بتواند اعتبار و وام ارزان در اختیار دولت

بگذارد. اما چنین طرحهایی همیشه با مخالفت افرادی روبرو می‌شد که منافع خود را در بقای آن سیستم می‌دیدند. بنابراین، سیاست مالی حکومت فرانسه، البته اگر واقعاً بتوانیم آن را سیاست مالی بنامیم، همیشه حالت «دست به دهان» داشت.

به علل مختلفی، توسعه تجارت در فرانسه نیز لطمه خورد. مثلاً جالب است که فعالیت یك بندر فرانسوی مانند «لارشل» با بنادر «گلاسگن»، «گلاسکو» و یا «لیورپول» مقایسه شوند. هر سه بندر در موقعیتی قرار داشتند که می توانستند از رونق و شکوفایی «اقتصادی» در اقیانوس اطلس در قرن هیجدهم بهره مند شوند، و بندر لاراشل به دلیل اینکه از سه جهت با غرب آفریقا و آمریکا روابط تجاری داشت، حتی در موقعیت بهتری هم قرار داشت. اما متأسفانه علیرغم وجود چنین امکانات تجاری، به دلیل سوء استفاده و فساد حکومت سلطنتی، به نیازهای مالی این بندر توجهی نشد و این بندر هیچ گاه به طور جدی نتوانست به منابع مالی بیشتری دست یابد و در نتیجه آسیب فراوانی دید. از جمله عواملی که بر فعالیتهای تجاری این بندر لطمه می‌زد، وضع مالیات بر فعالیتهای تجاری (مستقیم و غیرمستقیم) بود که بسیار سنگین، غیرمنصفانه و اجباری بوده و مانع توسعهٔ اقتصادی می‌شد؛ و چون پول موجود بیشتر صرف خرید و فروش مغازه می‌شد، لذا دیگر چیزی برای سرمایه گذاری در تجارت باقی نمی‌ماند و مبالغ هنگفتی که در این معاملات رد و بدل می‌شد و نیز انحصار شرکتها در این کار، مانعی بود که جلوی توسعه فعالیتهای بخش خصوصی را می گرفت. از طرف دیگر، مثلاً در دههٔ ۱۷۶۰، پادشاه فرانسه مردم بندر لاراشل را مجبور ساخت که انبارهای بزرگی را برای اسلحه و مهمات بنا کنند که بسیار هم گران تمام شد (تقریباً تمام درامدهای این شهر صرف ساختن این بناها گردید) ولی به هنگام جنگ، در ازای این اقدام، مردم لاراشل، کاری برای آنان صورت نگرفت و از آنجا که حکومت فرانسه امکانات نظامی خود را به جای نیروی دریایی بیشتر در نیروی زمینی متمرکز ساخته بود، لذا رویارویی نیروی دریایی فرانسه با نیروی دریایی سلطنتی انگلستان که به مراتب نیرومندتر بود، برای بندر لاراشل یك فاجعه به شمار آمد؛ چرا که این بندر شاهد بود که چگونه کشتیهایش به تصرف دشمن درآمد، تجارت پر سود برده در آن بندر متوقف گردید و بازارهای ماورای بحار آن در کانادا و لوئیزیانا از دست رفت و این حوادث همگی در زمانی رخ می‌داد که نرخهای بیمه دریایی همچنان در حال افزایش بود و مالیاتهای فوق العاده ای نیز وضع گردیده بود. مسألهٔ دیگری که بر اقتصاد فرانسه ضربه بزرگی را وارد می‌آورد، این بود که حکومت آن کشور در دوران جنگ اغلب مجبور می‌شد به مستعمرات خویش اجازه دهد که با شرکتهای کشتیرانی بیطرف برای حمل کالا قرارداد ببندند، ولی پس از پایان جنگ و برقراری صلح به

سختی می توانست بازارهای مستعمرات مذکور را مجدداً به دست آورد. در حالی که اقتصاد و بازرگانی انگلستان در حوزهٔ اقیانوس اطلس در سرتاسر قرن هیجدهم همچنان در حال توسعه و رونق باقی ماند و اگر در دوران جنگ و نیز اگر در نتیجه سیاستهای دولت انگلیس (و علیرغم حمله غارتگران فرانسوی به کشتیهای انگلیسی) وضعی حاصل شد که قدرت و ثروتی به دست آید، به این دلیل بود که برای انگلستان «تجارت» و «مستعمره» دو واژهٔ تفکیك ناپذیر بوده که لازم و ملزوم هم به حساب می آمدند(۱۸).

فرسودگی و افت نیروی دریایی و زمینی فرانسه در زمینه های مختلف در زمان جنگ، یکی از بدترین آثار و عواقب نظام کهنه و غلط مالی آن کشور بود،(۱۹) چرا که به جهت عدم کفایت این نظام، تأمین تدارکات انبارهای نیروی دریایی به زمانی بیش از حد معمول نیاز داشت و پیمانکاران طرف معامله مجبور می شدند هزینه هایی بیش از حد معمول را بر فرانسه تحمیل کنند. در حالی که میزان این قبیل هزینه ها در مورد نیروی دریایی انگلستان و یا هلند به مراتب کمتر بود، تحصیل درامد در دوران جنگ نیز برای فرانسه به مراتب مشکلتر از دیگر کشورها بود، و این حکومت حتی در دو دهه ۱۷۷۰ و ۱۷۸۰ که موفق شد از هلند وام بگیرد، کماکان با این مشکل مواجه بود، زیرا سابقهٔ فرانسه در کاهش مداوم ارزش پول خود و گاه خودداری آن کشور از پرداخت بدهیها و اقدامات غیرقانونی و غیرمنطقی علیه دارندگان اوراق بهادار دولتی بلند مدت و کوتاه مدت باعث شده بود که بانکداران بالاجبار برای وامهای اعطایی به فرانسه بهره هایی به مراتب بیشتر از وامهای اعطایی به انگلستان و سایر کشورهای اروپایی مطالبه نمایند و دولت فرانسه هم اضطراراً به این وضع گردن می نهاد. اما علیرغم آمادگی دولت فرانسه برای پرداخت بهره بیشتر، پادشاهان بوربن نتوانستند وجوه لازم را برای تأمین هزینه های عملیات نظامی در یك جنگ طولانی تأمین کنند.

ضعف و فتور فرانسه نسبت به دیگر کشورها در سالهای بعد از جنگهای انقلاب آمریکا مصداق واقعی یافت. جنگهای انقلاب آمریکا ضربهٔ بزرگی برای بریتانیا محسوب می گردید، زیرا باعث شد این کشور بزرگترین مستعمرهٔ خود را از دست داده و در حدود دویست و بیست میلیون پوند قرض به بار آورد، ولی از آنجا که بابت وامهایی که برای تأمین مخارج این جنگ دریافت کرده بود، فقط سه‌درصد بهره می پرداخت، لذا جمع مبلغ پرداختی این کشور بابت بدهی و بهره سالانه فقط به ۷/۳۳ میلیون پوند بالغ می شد. مخارج واقعی این جنگ برای فرانسه به مراتب کمتر بود، زیرا فرانسه در اواسط کار و در واقع پس از آنکه نِکْرِ بودجهٔ کشور را متعادل ساخته بود، وارد این جنگ شد، و لذا تا مدتی لازم نبود ارتش بزرگی را وارد منازعه کند.

با این وصف مخارج این جنگ برای فرانسه حداقل به یك میلیارد پوند بالغ گردید که تمام این مخارج از محل وامهای جاری پرداخت می شد که بهرهٔ این وامها دو برابر بهرهٔ وامهای اعطایی به دولت انگلستان بود. در هر دو کشور فرانسه و انگلستان پرداخت بدهیهای نیمی از مخارج سالانه دولت را تشکیل می‌داد اما از سال ۱۷۸۳ به بعد انگلستان سریعاً دست به یك‌سری اقدامات مالی از قبیل ایجاد صندوق تأمین درامد، بهبود حسابرسی ملی و غیره جهت تثبیت وضع کلی کشور و تقویت قدرت اعتباری خویش زد که شاید بزرگترین موفقیت پیت‌ویلیام، به شمار می‌آمد. در حالی که حکومت فرانسه هر سال وامهای جدیدی از خارج دریافت می کرد، چرا که درامدهای جاری و عادی به هیچ‌وجه حتی کفاف مخارج زمان صلح را نمی‌داد و به این‌ترتیب با افزایش کسری درامد، اعتبار دولت کمتر و کمتر می شد.

طبق آمار منتشره در اواخر دهه ۱۷۸۰، در نهایت شگفتی معلوم شد که قروض ملی فرانسه تقریباً با بدهیهای انگلستان برابر است (حدود ۲۱۵ میلیون پوند) اما میزان بهره ای که دولت فرانسه باید می‌پرداخت دو برابر بود که به حدود ۱۴ میلیون پوند می‌رسید. بدتر از آن اقدامات وزرای مالیه فرانسه بود که یکی پس از دیگری به روی کار می‌آمدند و با وضع مالیاتهای بیشتر با مخالفتهای شدید مردم روبرو می‌شدند و سرانجام اصلاحات مالیاتی پیشنهادی از طرف کالون منجر به این شد که مجلس «بزرگان» علیه پارلمان (مجلس نمایندگان) دست به اقدام زده و پرداختهای خزانه‌داری را لغو و متعاقب آن در سال ۱۷۸۹ شورای قانونگزاری را دعوت به تشکیل نمود. این اقدام آخرین ضربه را بر پیکر نظام قدیمی فرانسه وارد آورد(۲۰). (دعوت از شورای قانونگزاری از سال ۱۶۱۴ تا آن موقع برای اولین بار بود که صورت می گرفت.) میان ورشکستگی ملی و انقلاب.فرانسه رابطه ای کاملاً روشن و مستقیم وجود داشت. در اوضاع و احوال بسیار دشواری که بعداً به وجود آمد، دولت مجبور شد اسکناس بیشتری چاپ کند (در سال ۱۷۸۹ یکصد میلیون پوند و در سال ۱۷۹۰ دویست میلیون پوند)، بعداً مجلس مؤسسان دست به انتشار پول کاغذی زد و این بار ارزش اراضی مصادره شده کلیسا را پشتوانه قرارداد و بدین‌ترتیب پول کاغذی اخیر جانشین اسکناسهای قدیمی گردید. همهٔ این اقدامات موجب تورم بیشتر شد که در سال ۱۷۹۲ اتخاذ تصمیم برای جنگ را مشکلتر نمود. البته با اصلاحات اداری که در خزانه‌داری فرانسه صورت گرفت و به علت اینکه رژیم انقلابی نیز با واقع‌بینی بیشتری اوضاع و احوال را بررسی نمود، تحقق یك سیستم یکپارچه و منظم برای دریافت مالیاتها مشابه آنچه در انگلستان یا سایر کشورها باشد، امکانپذیر شد. مع‌هذا ناآرامی و تشنجات داخلی و نیز گستردگی مستعمرات فرانسه باعث شد

که تا سال ۱۸۱۵ اقتصاد آن کشور همچنان سیر قهقرایی طی کرده و از بزرگترین رقیب خود انگلستان باز هم عقبتر بماند.

مسألهٔ تأمین بودجهٔ مخارج جنگهایی که در آن زمان فرانسه درگیر آن بود و نیز مخارج جنگهای قبلی، سیاستمداران و مقامات حکومتی فرانسه را کاملاً گرفتار کرده بود. در آن موقع حتی در زمان صلح مخارج نیروهای مسلح ۴۰ الی ۵۰ درصد کل هزینه‌های یك کشور را تشکیل می‌داد و این میزان در دوره جنگ به ۸۰ و حتی ۹۰ درصد هم می‌رسید. بنابراین همه کشورهای اروپایی اعم از اینکه دارای چه حکومتی باشند؛ امپراتوری مطلقه، مشروطه سلطنتی و یا جمهوری بورژوازی و نیز صرفنظر از قوانینی که حاکم بر آنها بود، با مشکل مشابهی روبرو بودند. در اروپا پس از هر جنگ (بالاخص بعد از سالهای ۱۷۱۴ و ۱۷۶۳) اغلب کشورها به یك دوران آرام نیاز مبرم داشتند تا طی آن نفسی تازه کرده و کمبودهای اقتصادی خود را جبران نموده و با نارضایتیهای داخلی که غالباً معلول جنگ و مالیاتهای سنگین بود، دست و پنجه نرم کنند. اما دوران صلح در اروپا خودخواهی‌های دولتهای حاکم و نیز رقابت و چشم و همچشمیهای فیمابین امری غیرعادی محسوب می‌شد و لذا به فاصلهٔ چند سال بعد از خاتمه یك جنگ، جنگ دیگری آغاز می‌شد. اکنون این سؤال مطرح می‌شود در حالی که کشورهای ثروتمند اروپایی نظیر انگلستان، فرانسه و هلند به دشواری می‌توانستند بار سنگین هزینه‌های جنگ را بدوش بکشند، چگونه است که دولتهای ضعیفتر از عهدهٔ آن برمی‌آمدند؟

خیلی راحت می‌توان پاسخ داد که در واقع آنها از عهدهٔ این هزینه‌ها بر نمی‌آمدند. حتی فردریك کبیر، پادشاه اتریش که درامدهای خود را از املاك خالصه وسیع و حاصلخیز و انحصارات سلطنتی به دست می‌آورد، نتوانست مخارج جنگهای جانشینی اتریش و نیز جنگهای هفت ساله را بدون توسل به منابع فوق‌العاده تأمین نماید که عبارت بودند از منافع حاصل از کاهش ارزش مسکوکات، باج گرفتن از همسایگانش نظیر ساکسونی، مك لن برگ و نیز دریافت کمکهای قابل توجهی از متحد ثروتمند خود یعنی بریتانیا (از ۱۷۵۷ به بعد). گرچه برای امپراتوری هابزبورگ که هم ضعیف بود و هم قلمرو متمرکزی نداشت پرداخت مخارج جنگ طبعاً مشکل و به مراتب جدیتر به شمار می‌آمد، مع‌هذا اوضاع روسیه و اسپانیا به هیچ‌وجه بهتر از اتریش نبود، زیرا چشم‌انداز وضع مالی کشورهای مذکور نیز چندان رضایتبخش نبود (در واقع آنها تنها کاری که می‌کردند، این بود که برای تأمین بودجه خود فشار بیشتری بر زارعین و طبقهٔ متوسط وارد آورند) به علت وجود نظامهای مالیاتی مختلف و قدیمی در اروپا که در هر یك از آنها معافیتهای زیادی برای اقشار مختلف پیش‌بینی شده بود، (مثلاً در اسپانیا

روحانیون و در مجارستان اشراف‌زادگان از پرداخت مالیات معاف بودند). حتی اگر مثلاً یك سیستم دقیق دریافت مالیات مستقیم به وجود می‌آمد یا تمهیدات مالی از قبیل کاهش ارزش پول و یا چاپ اسکناس جدید به عمل می‌آمد، باز هم برای تأمین هزینه‌های ارتش و دربار در زمان صلح کافی نبود. البته با شروع جنگ اقدامات مالی اضطراری و فوق‌العاده ای صورت می‌گرفت ولی در واقع بیشتر این کشورها برای کسب درامد به بازارهای پولی اروپا متوسل می‌شدند و بهتر از همه دریافت کمك سریع از لندن، آمستردام و پاریس بود که بدان وسیله می‌توانست مزدور استخدام کرده و تدارکات جنگی خود را تأمین نماید. شاید چنین به نظر آید که شعار بی‌مایه فطیر است صرفاً شعار زمان شاهزادگان دورهٔ رنسانس است، اما حتی در زمان فردریك و ناپلئون هم این امر یك واقعیت اجتناب ناپذیر زندگی به شمار می‌آمد(۲۱).

به هر حال، این بدان معنی نیست که بگوییم در جنگهای قرن هیجدهم سرنوشت ملتها تنها و همیشه با عنصر مالی تعیین می گردید، مثلاً در تمام طول قرن هیجدهم آمستردام پایتخت ولایات متحدهٔ هلند بزرگترین مرکز مالی دنیا محسوب می شد، اما این امر به تنهایی نتوانست از افول این قدرت بزرگ اروپا جلوگیری نماید برعکس کشوری عقب‌مانده چون روسیه که بشدت به پول و سرمایه نیاز داشت، توانست به طور مداوم نفوذ قدرت بیشتری در اروپا پیدا کند. حال برای توضیح چنین تناقضی که ظاهراً وجود دارد، لازم است به عامل دومی که در روند جریانات تأثیر مهمی داشته است، یعنی تأثیر جغرافیا بر استراتژی ملی اشاره کنیم.

ژئوپولتیك

کشورهای متنازع اروپایی در فاصله زمانی که از پایان یك جنگ تا شروع جنگ بعدی وجود داشت، با تغییر و تحولات فاحش و مهمی در داخل کشورهای خود روبرو می شدند که گاه مسیر سرنوشت، آنها را به کلی تغییر می‌داد. این امر ناشی از این بود که رقابت میان کشورهای اروپایی در صحنهٔ سیاسی و نیز ائتلافهای زودگذر میان آنها طبیعت ثانوی این قدرتهای بزرگ شده بود. با انعقاد پیمانهای محرمانه فیمابین و ظهور «انقلاب دیپلماتیك»، تغییراتی در ائتلافهای قدرتهای بزرگ به وجود آمد. متعاقباً تعادل قوای نظامی دریایی در اروپا دائماً دستخوش تغییر و تحول می گردید و طبعاً چنین وضعی موجب می شد که کشورها بیشتر به دیپلمات‌های مجرب و ورزیده خویش اتکا کرده و فقط به قدرت و توان نیروهای نظامی خود وابسته نباشند. مع‌هذا همین امر اهمیت عامل جغرافیایی را نیز نشان می‌داد. منظور از واژهٔ جغرافیایی در اینجا صرفاً شرایط اقلیمی، مواد اولیه، حاصلخیزی کشاورزی و یا دسترسی به

راههای تجاری نیست ـ هرچند که عوامل مذکور در رفاه مادی و اقتصادی اهمیت زیادی دارند ـ بلکه بیشتر توجه به مسألهٔ مهم موقعیت استراتژیکی در طول جنگهای چند جانبه میان این کشورها می باشد: اینکه یك کشور تمام قوای خود را در یك جبهه متمرکز کند یا اینکه در چند جبهه بجنگد، یك کشور با کشورهای ضعیف هم‌مرز است یا با ممالك قدرتمند، آیا این کشور یك قدرت زمینی است یا دریایی و یا هر دو، مزایا و معایب هر یك چیست؛ آیا این کشور می تواند هر وقت که مایل باشد دست از جنگ در اروپای مرکزی بر دارد و بالاخره این کشور می تواند به منابع بیشتری در خارج از مرزهای خود دسترسی پیدا کند یا خیر، همگی مصادیقی از عامل ژئوپولتیکی به شمار می آمدند.

سرنوشت ولایات متحده هلند در این دوره مصداق خوبی از تأثیر جغرافیا بر سیاست به دست می‌دهد. این کشور در اوایل قرن هفدهم از نظر داخلی شرایط لازم را برای رشد و توسعه دارا بوده است، زیرا از اقتصادی شکوفا، ثبات اجتماعی، ارتش ورزیده و نیروی دریایی پر قدرتی برخوردار بود؛ و از نظر جغرافیایی نیز از شرایط نسبتاً خوبی بهره‌مند بود، چرا که شبکه راههای رودخانه‌ای در این کشور مانعی در مقابل نیروهای اسپانیولی (البته تا حدودی) به شمار می آمد و موقعیت آن در دریای شمال به این کشور امکان دسترسی به ذخایر فراوان غذایی و دریایی را می‌داد، اما یك قرن بعد همین کشور مجبور بود برای حفظ موجودیت خویش با دشمنان متعددی درگیر جنگ و ستیز باشد و اتخاذ سیاستهای مرکانتلیستی (سوداگری) به وسیله کرامول در انگلستان و کلبر در فرانسه به تجارت و کشتیرانی هلند صدمه زد، گرچه فرماندهان نظامی هلند همچون ترامپ و رویتر در به کارگیری تاکتیك‌های نظامی در جنگ علیه انگلستان نبوغ فراوانی از خود نشان داده‌اند، ولی تجار هلندی کماکان با مشکلاتی روبرو بودند و برای عبور در دریا یا کانال مانش با انگلیسی‌ها درگیر می شدند و بالاجبار راه طولانیتری را انتخاب کرده، اسکاتلند را دور زده و از دریای شمال عبور می کردند که در اینجا نیز مانند دیگر مناطق صید ماهی در معرض حملات دشمن قرار داشتند. بادهای دریایی هم که از سمت غرب می‌وزید از نظر نظامی امتیازی برای دریانوردان انگلیسی محسوب می گردید. آبهای ساحلی هلند هم کم‌عمق بود و لذا میزان آبخور کشتیهای جنگی هلندی را محدود می ساخت(۲۲) و بالمآل کشتیهای بزرگ و پر قدرت هلند هم نمی توانستند در آنجا پهلو گرفته و لنگر بیندازند. به این ترتیب، به موازاتی که تجارت هلند با آمریکا و هند غربی در معرض خطر نیروی دریایی انگلیس قرار می گرفت، مراکز تجاری این کشور در منطقهٔ بالتیك که در واقع اساس رونق تجارت آن بود نیز دستخوش تهاجم سوئدی‌ها و سایر رقبای هلند واقع شد و از بین

رفت. البته هلندی‌ها با اعزام ناوگانهای عظیم جنگی به مناطق درگیری توانستند برای مدتی موقعیت خود را حفظ و تقویت نمایند، اما برای حفظ دائمی منابع غنی ثروت خود در ماورای بحار که بسیار آسیب‌پذیر بود، کاربردی نداشتند.

خطر حملهٔ زمینی دائمی چهاردهمین پادشاه فرانسه از دهه ۱۶۶۰ به بعد، مشکلات هلند را دو چندان کرد؛ بخصوص خطری که فرانسه در آن روز برای هلند داشت، به مراتب از خطری که اسپانیا صد سال قبل به وجود آورده بود، شدیدتر و خطرناکتر بود و لذا دولت هلند ارتش خود را توسعه داد و منابع بیشتری را صرف استقرار نیرو در استحکامات مرزی جنوب نمود، و لذا در سال ۱۶۹۳ تعداد سپاهیان هلند به ۹۳ هزار نفر رسید. بدین ترتیب، نیروی نظامی هلند در دو جهت تحلیل می‌رفت. اولاً بودجهٔ عظیمی صرف مخارج نظامی شده و قروض ناشی از جنگ و بهره‌های پرداختی به آن رو به فزونی گذارد، و با افزایش مالیاتهای غیرمستقیم و بالارفتن حقوق و دستمزدها، قدرت رقابتی بازرگانی این کشور را در بلند مدت کاهش داد، ثانیاً تلفات انسانی سنگینی در دوران جنگ بر این کشور وارد شد، در حالی که در آن موقع هلند فقط دو میلیون نفر جمعیت داشت، رشد جمعیت در خلال جنگ متوقف شده بود. از این‌رو در خلال جنگهای جانشینی، اسپانیا با آن همه تلفات سنگین، وقتی مالبرو نیز تمایل خود را مبنی بر وارد کردن ارتشهای انگلیسی و هلند در عملیات علیه فرانسه اعلام کرد، نگرانی هلند دو چندان شد و البته این نگرانی کاملاً موجه بود(۲۳).

در سال ۱۶۸۹ به ابتکار ویلیام سوم، اتحاد انگلستان و هلند تحقق یافت و این امر گرچه موجب نجات ولایات متحدهٔ هلند شد، ولی به نوبهٔ خود باعث شد که این کشور استقلال و نیز اعتبار خود را به عنوان یك قدرت بزرگ اروپایی از دست بدهد. دویست سال بعد از این واقعه، دقیقاً وضع مشابهی برای انگلستان پیش آمد. این امپراتوری بزرگ نیز با اتحاد با آمریکا و انعقاد قرارداد وام ـ اجاره با آن کشور، در عین حال که توانست از خطر نابودی نجات یابد، اما در حالی که تحت رهبری وینستون چرچیل برای بقای خود می‌جنگید، کم‌کم شکوه و عظمت گذشتهٔ خویش را از دست داد. جالب اینجاست که چرچیل یکی از خویشاوندان دور مالبرو بود. هلند طی جنگهای متعدد علیه فرانسه در فاصله سالهای ۱۶۸۸ تا ۱۷۴۸، نتوانست هزینه‌های جنگی را تأمین کند. بدین معنی که این کشور مجبور بود سه‌چهارم بودجه دفاعی خود را به نیروی زمینی اختصاص دهد. در نتیجه نیروی دریایی به فراموشی سپرده شد، در حالی که بریتانیا بودجه زیادی را به نیروی دریایی، عملیات نظامی در مستعمرات و فعالیتهای سودآور بازرگانی اختصاص داد. به عبارت ساده تر، وضع تجار و بازرگانان بریتانیا هر روز بهتر

و تجارتشان رونق بیشتری می‌یافت، کسب و کار تجار هلندی‌ها رو به کسادی گذارده و روزبروز نیز اوضاع برای هلندی‌ها بدتر می‌شد. در طول جنگ، بریتانیا می‌کوشید کلیه روابط تجاری خود را با فرانسه قطع کند، بالعکس هلند به حفظ این روابط پر سود علاقه‌مند بود و همین امر نشان دهندهٔ این واقعیت بود که تا چه حد این کشور به تجارت با خارج محتاج بوده است. (بهتر است گفته شود به تجارت خارجی وابسته بوده است). در حالی که انگلستان از این نظر نسبتاً خودکفا به شمار می‌آمد. اتخاذ موضع بیطرفی در جریان جنگهای هفت ساله نیز سود چندانی برای هلند نداشت، چون نیروی دریایی سلطنتی بریتانیا «تز کشتیهای آزاد ـ کالاهای آزاد» را رد کرده و مصمم بود از ارتباط بازرگانی و تجاری فرانسه با کشورهای بیطرف جلوگیری به عمل آورد(۲۴). مبارزه دیپلماتیك میان انگلستان و هلند بر سر این موضوع طی سالهای ۱۷۵۹ ـ ۱۷۵۸ در خلال نخستین سالهای جنگ انقلاب آمریکا ادامه پیدا کرد و سرانجام از ۱۷۸۰ به درگیری نظامی منجر شد که به نفع تجارت دریایی هیچ‌یك از طرفهای متخاصم نبود، با فرا رسیدن انقلاب کبیر فرانسه و جنگهای ناپلئون، هلند دریافت که بیش از پیش در محاصره و تحت فشار انگلستان و فرانسه قرار گرفته است، زیرا در شرایطی که به علت عدم پرداخت بدهیها، بروز اختلافات داخلی و از دست دادن تجارت با مستعمرات و دیگر کشورها متحمل خسارات فراوانی شده، به یك رقابت جهانی هم وارد گردیده بود که نه می‌توانست خود را از آن کنار بکشد و نه ادامهٔ فعالیت در این مسابقه فایده ای برای آن داشت. در چنین شرایطی، صرف داشتن «تجربیات مالی» و یا برخورداری از سرمایه‌های آزاد دردی را دوا نمی‌کرد(۲۵).

در قرن هیجدهم فرانسه نیز به همین منوال و البته در مقیاس وسیعتر قدرتی محسوب می‌شد که از عناصری نامتجانس و غیرهمگون تشکیل می‌گردید. به عبارت دیگر، نیروهای این کشور در دو بخش مجزا به کار گرفته شده بودند. قسمتی در راه اهداف این کشور در قارهٔ اروپا و بخش دیگر در نیروی دریایی و اهداف مستعمراتی کشور فعالیت می‌کرد. در اوایل سلطنت لویی چهاردهم، این ناهمگونی در اهداف فرانسه چندان مشخص نبود. قدرت فرانسه کاملاً متکی به عوامل طبیعی موجود آن کشور بود. سرزمینی نسبتاً پهناور و متجانس، خودکفایی در کشاورزی و یك جمعیت بیست میلیون نفری از جمله این عوامل بود که دست به دست هم داده و به لویی چهاردهم این امکان را داد که ارتش سی هزار نفری کشور را به نود هزار نفر در سال ۱۶۶۶ و به ۳۵۰ هزار نفر در سال ۱۷۱۰(۲۶)، برساند. در زمینهٔ سیاست خارجی، پادشاه آفتاب همان اهداف قدیمی را در خشکی دنبال می‌نمود، یعنی تضعیف هرچه بیشتر موقعیت

هابزبورگ‌ها و پیشروی از سمت جنوب به اسپانیا و از سمت شرق و شمال به سرزمینهای آسیب پذیر و ضعیف هابزبورگ‌های اسپانیا، آلمان، فرانس کومته، لورن، آلزاس، لوگزامبورك و جنوب هلند. طی بیست سالی که شرایط موافقی برای فرانسه وجود داشت، یعنی نیروهای اسپانیا در حال تحلیل بود، اتریش در معرض خطر حملهٔ عثمانی قرار داشت و انگلستان هم در قبال این کشور موضعی بیطرف و دوستانه اتخاذ کرده بود. لویی چهاردهم یك دیپلماسی فعال را در اروپا پیش می‌راند، اما پس از مدتی ادعاهای جاه طلبانه این کشور موجب شد که قدرتهای دیگر از جانب وی احساس خطر کنند.

فرانسه علیرغم داشتن قدرت تدافعی خوب، ولی یك مشکل استراتژیکی عمده داشت که مانع از آن می‌شد که بتواند دست به عملیات نظامی پیروزمندانه بزند. در واقع فرانسه از اطراف محصور شده بود. بدین معنی که از یك طرف موانع جغرافیایی در مقابل آن کشور قرار داشت و از طرف دیگر با ادعاها و مطامع قدرتهای بزرگ مواجه بود. مثلاً در حمله به جنوب هلند که تحت تصرف هابزبورگ‌ها و منطقه‌ای پر از استحکامات راههای آبی زیادی بود، درگیر جنگی سخت و فرسایشی شد و این عمل نه تنها هابزبورگ‌ها، بلکه هلند و انگلستان را هم وادار به عکس‌العمل کرد و آنان را نیز وارد معرکه نمود. عملیات نظامی فرانسه در آلمان هم با دشواری همراه بود. تجاوز به مرزهای مشترك آلمان و فرانسه و عبور از آن به آسانی صورت گرفت، اما خطوط ارتباطی بسیار طولانی بود و بار دیگر ائتلافی از قدرت‌ها به وجود آمد و در مقابل فرانسه قد علم کرد. این ائتلاف را اتریش، هلند، بریتانیا بخصوص پس از روی کار آمدن هانورها در ۱۷۱۴ و پروس تشکیل می‌دادند. در اواسط قرن هیجدهم، فرانسه در صدد برآمد تا با یکی از دو نیروی قدرتمند ژرمن یعنی اتریش یا پروس متحد شود، ولی طبیعی بود که تحقق اتحادی با هر یك از این دو قدرت، دیگری را در صف مخالف قرار می‌داد و مهمتر اینکه نیروی مخالف مذکور درصدد کسب حمایت و پشتیبانی بریتانیا و روسیه برآمده جلوی جاه طلبیهای فرانسه را می‌گرفت.

بعلاوه درگیری فرانسه با قدرتهای دریایی باعث شد که نیروهای این کشور به چند جبهه تقسیم شده و توجه از بخش قاره‌ای اروپا سلب گردد. بدین ترتیب، احتمال پیروزی نظامی در خشکی کاهش یافت. فرانسه در آن مقطع از یك طرف در فلاندر، آلمان و شمال ایتالیا و از طرف دیگر در کانال مانش، هند غربی، کانادای سفلی و اقیانوس هند درگیر منازعه بود و از این رو استراتژی این کشور بین انتخاب و ترجیح یکی از این دو جبهه جنگ بر دیگری با مشکل و سرگردانی مداومی روبرو بود. با آن که حکومتهایی که یکی بعد از دیگری در فرانسه

روی کار آمدند علاقه‌ای به مقابله با نیروی دریایی قدرتمند سلطنتی انگلستان و تحمل بودجه سنگین تقویت نیروی دریایی خویش را نداشتند، اما بودجه‌ای را هم به نیروی دریایی خود اختصاص می‌دادند؛ تا بدین‌وسیله قدرت ارتش خود را افزایش دهند (باید توجه داشت که فرانسه در آن موقع فقط یك قدرت زمینی محسوب می‌شد)، ولی روی‌همرفته فرانسه در هیچ یك از جنگها از استراتژی متمرکزی برخوردار نبود و فقط در جنگ ۱۷۸۳ ـ ۱۷۷۸ با پشتیبانی از شورشیان آمریکا در نیمکرهٔ غربی و همزمان با آن خودداری از پیشروی در خاك آلمان، توانست دشمن خود انگلستان را سرکوب کند و شکست دهد.

به طور خلاصه می‌توان گفت که در دوران رژیم قبلی، فرانسه از نظر وسعت جمعیت و ثروت همیشه بزرگترین دولت اروپایی باقی ماند، اما بزرگی و نیرومندی و بخصوص تشکیلات سازماندهی آن در مقیاسی نبود که بتواند به عنوان یك ابر قدرت اروپایی مطرح باشد، چون بیشتر یك قدرت زمینی بود و نیروی مانور چندانی در دریا نداشت، لذا نمی‌توانست به جاه‌طلبیهای خویش یعنی پیروزی بر دول اروپایی که با یکدیگر متحد بودند جامه عمل بپوشاند. اقدامات فرانسه ثابت کرد که در اروپا هرگز هیچ کشوری نمی‌تواند قدرت مطلقه فائقه باشد، گرچه با بروز انقلاب کبیر و اقدامات چشمگیر ناپلئون در به کارگیری نیروهای ملی، فرانسه قدرت یافت و توانست نظرات خود را تا مدتی بر اروپاییان تحمیل کند، اما این دوران پیروزی فرانسه موقت و گذرا بود و به طور کلی هیچ فرد یا قدرتی هر چند هم که از نبوغ نظامی برخوردار بود نمی‌توانست برای همیشه بر آلمان، ایتالیا و اسپانیا تسلط یابد، چه برسد به سلطه‌ورزی بر قدرتهای فائقه‌ای چون روسیه و انگلیس.

در این دوره مسأله ژئواستراتژیکی یك کشور یعنی اینکه کشوری باید در آن واحد در چند جبهه با دشمنان مختلف بجنگد، صرفاً مختص فرانسه نبود؛ حتی اگر این کشور دست به تهاجمات مکرر به سایر کشورها نمی‌زد و از یك فرماندهی قوی نیز برخوردار بود، باز هم مشکل مذکور گریبانگیرش می‌شد. دو قدرت بزرگ ژرمن یعنی امپراتوری هابزبورگ و امپراطوری براندنبورگ پروس، نیز به دلیل موقعیت جغرافیایی خود لزوماً با مشکل مشابهی مواجه بودند و در مورد هابزبورگ اتریش این امر چندان عجیب نبود، زیرا سرزمینهای تحت حاکمیت آنها بسیار پراکنده و مجزا از یکدیگر قرار گرفته بودند، (اتریش، بوهیمی، سیسیل، موردوی، مجارستان، میلان، ناپل و در ۱۷۱۴ جنوب هلند). موقعیت قدرتهای دیگر نسبت به سرزمینهای مذکور به صورتی بود که حفظ و اداره آنها احتیاج به مهارت و تلاش دیپلماتیك و فعالیتهای نظامی فوق تصور داشت. اگر امپراتوری هابزبورگ در نظر داشت که این قلمرو را با این

خصوصیات جغرافیایی بازهم توسعه دهد یا به نبوغ و یا به شانس و یا به هر دو نیاز داشت. بدین‌ترتیب، با وجودی که جنگهای امپراتوری هابزبورگ با عثمانی‌ها (۱۶۶۴ ـ ۱۶۶۳، ۱۶۹۹ ـ ۱۶۸۳، ۱۷۱۸، ۱۷۱۶، ۱۷۳۹ ـ ۱۷۳۷، ۱۷۹۱ ـ ۱۷۸۸) به طور کلی باعث تقویت و گسترش ارتشهای این امپراتوری در منطقه بالکان شد، مع الوصف طی این همه سال تمام توان و انرژی دولت وین در راه جنگ با امپراتوری عثمانی که خود در سراشیب افول بود، صرف گردید(۲۷). در سال ۱۶۸۳ لئوپولد اول امپراتور اتریش مجبور شد اقدامات سلطه‌جویانه لویی چهاردهم برای الحاق آلزاس و لوکزامبورگ به فرانسه را ندیده بگیرد، زیرا درست در همان زمان ترکهای عثمانی به پشت دروازه‌های وین رسیده بودند. این سیاست دو پهلوی اتریش همیشه وجود داشت، منتها در خلال جنگهای نه ساله (۱۶۹۷ ـ ۱۶۸۹) و همچنین طی جنگهای جانشینی اسپانیا (۱۷۱۳ ـ ۱۷۰۲)، چندان محسوس و مشخص نبود، زیرا در آن موقع وین بخشی از ائتلاف بزرگی محسوب می‌شد که علیه فرانسه به وجود آمده بود. در اواخر قرن هیجدهم، روند بسیاری از جنگها کماکان متغیر و غیرقابل پیش‌بینی بود، زیرا اولاً هابزبورگ‌ها به طور کلی درصدد دفاع از منافع خود در اروپا بودند و ثانیاً بخصوص مواظب بودند که با پیدایش امپراتوری جدید در آلمان نیز منافعشان محفوظ بماند، بخصوص پس از سال ۱۷۴۰ که پروس ایالت سیلیسیا را به تصرف خویش درآورد. وین در تعیین و هدایت خط مشیهای نظامی و دیپلماتیك خود چشم از برلین بر نمی‌داشت. برای این امر، هابزبورگ مجبور بود دیپلماسی بسیار ماهرانه و دقیقتری تنظیم نماید و برای اینکه پروسی‌ها را در آلمان مهار کند، می‌بایستی از فرانسه در غرب و بخصوص روسیه در شرق تقاضای کمك نماید. از طرف دیگر، فرانسه خود چندان قابل اعتماد نبود و لذا می‌بایستی به طریقی از جمله ائتلاف اتریش و انگلستان مهار گردد (مثلاً سالهای ۱۸۴۸ ـ ۱۷۴۴). روسیه نیز که پیوسته در پی توسعه قدرت خویش بود، موجب نگرانی شده بود. بخصوص که سیاست توسعه‌طلبانه تزارها سرزمینهای بالکان را که در تصرف عثمانی‌ها بود و وین هم به آنها نظر داشت، تهدید می‌نمود. سرانجام هنگامی که جهان‌گشایی ناپلئون استقلال تمام قدرتها را در اروپا تهدید می‌کرد، امپراتوری هابزبورگ چاره‌ای نداشت جز اینکه به هر پیمان و ائتلافی که علیه سلطه‌گرایی فرانسه به وجود می‌آمد، ملحق گردد.

در جریان جنگهای‌کشورهای مؤتلفه علیه لویی چهاردهم در اوایل قرن هیجدهم و نیز در طی جنگ با ناپلئون در اواخر قرن مذکور، ضعف‌امپراتوری‌اتریش به هیچ‌وجه آشکار نشد بلکه این جنگهای اواسط قرن و بخصوص جنگ طولانی‌علیه پروس از سال ۱۷۴۰ به بعد بود

که ضعف اتریش را نمایان ساخت. به عبارت دیگر، این جنگ نشان داد که هابزبورگ‌ها علیرغم اصلاحات نظامی مالی و اداری که در سرزمینهای تحت تصرف خود کرده اند، قادر نیستند بر یك دولت کوچك آلمانی الاصل دیگر مسلط شوند؛ چرا که دولت پروس از نظر ارتش و دریافت مالیات و دستگاه اداری سازمان یافته تر و با کفایت تر از اتریش بود و بعلاوه، این واقعیت روزبروز آشکارتر شد که قدرتهای غیرآلمانی مانند بریتانیا، فرانسه، روسیه مایل نیستند که دو دولت اتریش و پروس یکدیگر را از صحنه بیرون کرده و بر یکدیگر تسلط یابند. در یك مقیاس وسیعتر در اروپا، اکنون دیگر امپراتوری اتریش قدرت طراز اولی محسوب می شد که در حاشیه قرار گرفته بود و این وضعیت را تا سال ۱۹۱۸ همچنان حفظ نمود. گرچه اتریش مانند اسپانیا و سوئد آن قدر افول ننمود که نامش در انتهای فهرست قدرتهای بزرگ ثبت شود و اجازه نداد به سرنوشت لهستان دچار گردد، اما به خاطر سیستم غیرمتمرکز، اقتصاد عقب مانده و وجود نژادهای گوناگون در قلمرو پهناورش، تلاشهای دولتهای حاکم در وین برای تبدیل آن کشور به یك قدرت درجه اول بی نتیجه ماند، مع الوصف پیش بینی سقوط امپراتوری اتریش نیز اشتباهی خطرناك است. همان طور اول ون هوفتن معتقد است که مقاومت و پایداری اتریش و تجزیه نشدن آن کشور برخلاف تصور غلط بعضی ها نشان دهندهٔ تواناییها و قدرتهای پنهانی آن کشور بوده است، بعد از هر مصیبت و فاجعه ای زمانی که دوران اصلاحات و بازسازی فرا می‌رسید، معلوم می شد که اتریش از منابع و امکانات فراوانی برخوردار است، گرچه متأسفانه هر بار نیز در بهره برداری از این امکانات وسیع ناتوان باقی می‌ماند. تمام مورخینی که به بررسی جریان افول امپراتوری هابزبورگ پرداخته‌اند، به مقاومت سرسختانه و گاه بسیار جالب و درخشان هابزبورگ‌ها در مقابل جهان گشایی فرانسه در مدتی قریب به چهارده سال در فاصلهٔ سالهای ۱۸۱۵ ـ ۱۷۹۲ معترف گردیده اند(۲۸).

پروس از نظر ژئواستراتژیکی شباهتً زیادی به اتریش داشت، هرچند که از نظر داخلی در شرایط کاملاً متفاوتی قرار داشت. دلایل ظهور و قدرت یافتن پروس و اینکه توانست به صورت یك کشور نیرومند درآید، کاملاً روشن و واضح است. در اینجا کافی است که فهرست وار این دلایل شمرده شوند: نبوغ قدرت سازماندهی شاهزاده اعظم، فردریك ویلیام (۱۷۴۰ ـ ۱۷۱۳) و فردریك کبیر (۱۷۸۶ ـ ۱۷۴۰) رهبران این کشور، کفایت و لیاقت ارتشی متشکل از افسرانی از طبقه ممتاز و اختصاص بودجه ای معادل چهارپنجم درامدهای مالیاتی به ارتش، ثبات مالی نسبی که پشتوانه آن دارایی و اموال فراوان سلطنتی و پشتیبانی و تشویق تجارت و صنایع بود، تمایل به استفاده از سربازان و سرمایه‌داران خارجی؛ دیوان سالاران

پروسی که تحت نظارت کمیساریای جنگ فعالیت می کردند(۲۹). البته باید توجه داشت که ظهور و پیدایش پروس با سقوط پادشاهی سوئد و تجزیه پادشاهی بحران‌زده و ضعیف لهستان مقارن شد و بعلاوه همزمان با این امر، سلسله هابزبورگ‌ها نیز در نتیجه جنگهای متعدد چند دهه نخستین قرن هیجدهم با گرفتاریها و معضلات فراوانی دست به گریبان شده بود. بنابراین فرصتهای مساعدی برای پادشاهان پروس به وجود آمد و آنها نیز بخوبی از این فرصتها استفاده کردند و پروس با بهره برداری از موقعیتی که در برابر سایر قدرتهای بزرگ داشت، «خلأ قدرتی» را که در سال ۱۷۷۰ در شمال و مرکز اروپا به وجود آمده بود، پر نمود. ظهور روسیه به عنوان یك قدرت در عرصه جهانی، دولتهای لهستان و امپراتوری عثمانی و سوئد را مرعوب و سرانجام از صحنه خارج ساخت. فرانسه هم به علت بعد مسافت با پروس نمی‌توانست خطر دائمی محسوب گردد، برعکس می‌توانست گاهی هم نقش متحد پروس را علیه اتریش ایفا نماید. بدین ترتیب، اگر فرانسه قصد تجاوز و حمله به آلمان را می‌داشت، با نیروهای اتریش، هانور (بریتانیا) و شاید هلند و همچنین خود پروس مواجه می شد و اگر این ائتلاف بنا به عللی از هم می‌پاشید، باز هم پروس با فرانسه بهتر و راحت‌تر از سایر قدرتها می توانست کنار آمده و از در صلح وارد شود. در واقع شرکت در ائتلافی علیه فرانسه برای برلین گرچه می توانست مفید باشد، ولی چندان الزامی نبود.

نخستین پادشاهان پروس در چنین شرایط مناسب دیپلماتیك و جغرافیایی نقش خود را بسیار خوب ایفا کردند. تصرف منطقه سیلیسیا که عده‌ای آن را منطقهٔ صنعتی در شرق می‌دانستند، موجب تقویت بیشتر قدرت نظامی اقتصادی پروس گردید؛ اما محدودیت هایی که پروس از نظر جمعیت و وسعت داشت، نقش آن کشور را در تحولات اروپا محدود می ساخت و این امر در جریان جنگ هفت ساله از ۱۷۵۶ تا ۱۷۶۳ که شرایط دیپلماتیك دیگر در جهت منافع پروس پیش نمی‌رفت، نمایان شد و همسایگان قدرتمند پروس مصمم شدند تا فردریك کبیر، پادشاه این کشور را به خاطر کجرویهایش گوشمالی دهند و اگر تلاش شگفت‌انگیز او و سپاهیان ورزیده اش و البته عدم هم‌آهنگی که در میان دشمنان آنان وجود داشت نبود، فردریك نمی‌توانست از دست دشمنانی که به طرز هراس انگیزی او را محاصره کرده بودند، جان سالم بدر برد. اما این جنگ خسارات جانی و مالی فراوانی به بار آورد. ارتش پروس از دهه ۱۷۷۰ به بعد رو به ضعف نهاد تا جایی که برلین دیگر در مقام مقابله با فشارهای سیاسی دیپلماتیك روسیه بر نمی‌آمد و پر واضح بود که در برابر تهاجم قهرمانانه ناپلئون در سال ۱۸۰۶، مطلقاً یارای ایستادگی نداشت. البته در سالهای بعد برای تجدید قوای ارتش اقدامات عدیده ای توسط

افرادی چون شارن‌هورست، گی‌می سنو صورت گرفت، ولی علیرغم همهٔ این اقدامات، ضعف بنیادی قدرت پروس طی سالهای ۱۸۱۳ و ۱۸۱۵ کماکان برجای ماند(۳۰). اکنون دیگر پروس از نظر نظامی تحت‌الشعاع روسیه قرار داشت و در مقابل فرانسه هنوز به تنهایی قادر به مقاومت نبود، از نظر مالی کاملاً به کمکهای انگلستان وابسته بود و باید دانست که در این زمان قسمت اعظم مخارج ائتلاف توسط انگلستان تأمین می‌شد. پروس در زمان زمامداری فردریك ویلیام سوم (۱۸۴۰ ـ ۱۷۹۷) مانند اتریش در زمره کم‌اهمیت‌ترین قدرتهای بزرگ در قاره اروپا درآمد و تا دههٔ ۱۸۶۰ که تحولات نظامی و صنعتی در اروپا رخ داد، به همین صورت باقی ماند. اما وضعیت در مورد روسیه و ایالات متحده متفاوت بود. این دو قدرت از مرکز اروپا فاصله زیادی داشتند و در مقایسه با دول اروپایی، کمتر آسیب‌پذیر بودند. بعلاوه برخلاف دول مذکور که طی قرن هیجدهم استراتژی مشخص نداشته و هر روز به سوی جبهه‌ای کشیده می‌شدند، این دو از این خصیصه به دور بودند. قطعاً دو ابرقدرت آینده سرحدات و مرزهای متغیّری داشتند که ایجاب می‌کرد آنان به دقت مواظب و مراقب باشند، اما نه آمریکا در پیشروی در مناطق آلگنی و دشتهای وسیع و نه روسیه در پیشروی در امتداد استپ‌ها با گروهی که از نظر نظامی سرآمد بوده و برای آنان در داخل کشور مشکلی ایجاد کنند، روبرو نشدند. بنابراین هر دو قدرت نسبت به اروپای غربی از جبههٔ داخلی نسبتاً واحد و یکپارچه‌ای برخوردار بودند و هر دو در عین حال که می‌توانستند برای قدرتهای بزرگ آن روز اروپا خطری به شمار آیند، یا حداقل برای آنان مشکل‌آفرین باشند(۳۱)، خود به دلیل دوری از مناطق جنگی اروپا، از هرگونه آسیبی مصون می‌ماندند.

تأکید بر این نکته اهمیت دارد که با بررسی تحولات تاریخی این دوره نسبتاً طولانی، یعنی از سال ۱۶۶۰ تا ۱۸۱۵، معلوم می‌شود که تأثیر ایالات متحده و روسیه در پایان دوره مذکور بیش از آغاز آن دوره مشهود بوده است. در واقع در دهه‌های ۱۶۶۰ و ۱۶۷۰، از نظر اروپاییان «آمریکا» چیزی نبود جز مشتی مهاجرنشین که در سواحل آن قاره به حال انزوا زندگی می‌کردند، کما اینکه مسکو هم قبل از حکومت پطر کبیر (۱۷۲۵ ـ ۱۶۸۹) منطقه‌ای تقریباً دور افتاده و حتی عقب‌مانده به شمار می‌آمد؛ هر دو کشور از نظر بازرگانی و اقتصادی «توسعه نیافته» بوده و در ازای تولید و صدور الوار و کنف و سایر مواد خام، کالاهای ساخته شده را از بریتانیا و ولایات متحده هلند وارد می‌کردند و در اکثر سالهای این دوره طولانی، آمریکا واسطه بین کشورهای دیگر بود و خود به عنوان یك قدرت مطرح نمی‌گردید. پیروزی بریتانیا در پایان جنگ هفت ساله ۱۷۶۳، به این وضع پایان داد، زیرا که متعاقب آن فرانسه از کانادا و

نوااسکویتا بیرون رانده شد و دست اسپانیا از فلوریدای غربی کوتاه گردید. مهاجرین آمریکایی که تا آن موقع برای مصون ماندن از خطر خارجیان مجبور بودند به حکومت وست‌مینستر (بریتانیا) در لندن وفادار باشند، اکنون اصرار داشتند که فقط با بریتانیا یك ارتباط صوری و جزئی داشته باشند و اگر دولت امپراتوری انگلستان با این خواست آنان مخالفت می‌ورزید، مهاجرین دست به شورش می‌زدند. بعلاوه، در ۱۷۷۶ جمعیت مهاجرین در آمریکای شمالی افزایش فوق‌العاده یافته بود، به طوری که جمعیت دو میلیونی مهاجرین هر سی سال یکبار دو برابر می‌گردید و این جمعیت به سوی غرب آمریکا سرازیر می‌شد. از نظر اقتصادی هم مهاجرین به پیشرفت‌هایی نایل گردیده و از نظر محصولات کشاورزی و غذایی و بسیاری کالاهای دیگر خودکفا شده بودند. این وضع و شرایط که در مدت هفت سال به ضرر و زیان بریتانیا تمام شد، آن کشور را به این نتیجه رسانید که ایالات شورشی قارهٔ آمریکا عملاً در مقابل عملیات نیروی دریایی سلطنتی آسیب‌ناپذیر هستند و ایالات مذکور بقدری وسیع و گسترده بوده و هستند که نیروی زمینی انگلستان قادر نیست که سه هزار مایل مسافت را از اروپا به آمریکا طی کند تا شورشیان را سرکوب و مطیع سازد و طبعاً در مدت هفت سال بعد ادامهٔ چنین وضعی به نفع بریتانیا نبوده و به زیان آن کشور تمام می‌شد.

پیدایش ایالت متحدهٔ مستقل در الگوی سیستم متغیر قدرتهای جهانی در درازمدت دو اثر عمده داشت، اول اینکه از سال ۱۷۸۳ به بعد یك مرکز بزرگ تولید و ثروت و نهایتاً دارای قدرت نظامی، در خارج از اروپا پا به عرصه وجود گذارد که می‌توانست در درازمدت بر تعادل قوای جهانی بنحوی تأثیر بگذارد و چنین نقشی از عهده دیگر جوامع اروپایی مانند چین و هند (که البته از نظر اقتصادی رو به ضعف بودند) بر نمی‌آمد. در اواسط قرن هیجدهم، مهاجرین آمریکایی جایگاه مهمی را در تجارت دریایی به خود اختصاص داده و آهسته و آرام مراحل صنعتی شدن را آغاز کرده بودند. طبق مدارك و اسناد موجود، میزان آهن و شمش آهن که توسط این ملت نوظهور در سال ۱۷۷۶ تولید می‌شد، بیش از کل تولید بریتانیا بوده و متعاقباً با افزایش مصنوعات تولیدی تا حدود ۵۰ درصد در سال ۱۸۳۰ این کشور ششمین قدرت صنعتی در جهان توسعه یافته محسوب می‌شد(۳۲). با توجه به آهنگ سریع رشد آمریکا، بسیاری از صاحب‌نظران حتی در دهه ۱۷۹۰ پیش‌بینی می‌کردند که ایالات متحده در ظرف مدت یك قرن نقش بسیار بزرگی را در جهان دارا خواهد شد. دومین تأثیر ظهور کشور ایالات متحدهٔ آمریکا که سریعتر محسوس شد، این بود که نقش بریتانیا به عنوان یك قدرت جهانی که خود نیز از قاره اروپا فاصله داشت، تحت تأثیر قدرتی قرار می‌گرفت که از منطقهٔ اقیانوس اطلس سر برآورده و

متصرفات آن کشور را در کانادا و هند غربی در معرض خطر قرار می‌داد. البته پیدایش این قدرت جدید یك خطر دائمی برای بریتانیا محسوب نمی‌شد، چون بین دو کشور بعد مسافت وجود داشت و هم اینکه آمریکا سیاست انزواطلبی در پیش گرفته بود و در نتیجه لزومی نداشت که لندن به آمریکا به همان دیدی بنگرد که مثلاً وین به ترکهای عثمانی و پس از آن به روس می‌نگریستند. مع‌ذالك تجربیات جنگهای ۱۷۸۳ ـ ۱۷۷۹ و ۱۸۱۴ ـ ۱۸۱۲ بخوبی نشان داد که بریتانیا به سختی می‌تواند در اروپا درگیر جنگ باشد و ایالات متحدهٔ آمریکا به عنوان یك خصم در پشت سرش. پیدایش روسیه تزاری بر تعادل قدرت بین‌المللی اثری فوری داشت. غلبه شگفت‌آور روسیه بر سوئدی‌ها در پولتاوا در سال ۱۷۰۹، هشداری برای سایر قدرتها بود، چرا که کشور دورافتاده و نسبتاً وحشی مسکویت در نظر داشت، نقشی در اروپا برای خود بیابد. پطر کبیر اولین امپراتور روسیه که شخصی جاه طلب بود، در مدت زمانی کوتاه یك نیروی دریایی به وجود آورد، بنحوی که مکمل پایگاههای آن کشور در منطقه بالتیك (کارلیا، استونی، لیونی) گردد. متعاقباً سوئدی‌ها برای مقابله و پیشگیری از تجاوز این قدرت نوظهور به فوریت دست به کار شدند، و از نیروی دریایی سلطنتی انگلستان تقاضای کمك کردند. اما در حقیقت ترکها و لهستانی‌ها بیش از همه از پیدایش دولت نیرومند روسیه زیان دیدند، در سال ۱۷۹۶ که کاترین کبیر، امپراطریس درگذشت، روسیه در حدود دویست هزار مایل دیگر به وسعت متصرفات خویش افزوده بود. بعلاوه، مسألە تجاوز نیروهای روسی به کشورهای غربی که گاه به طور موقت وارد خاك کشورهای اروپایی می‌شدند، نگرانی عمومی را برمی‌انگیخت. سرسختی و خشونت سربازان روسی در خلال جنگ هفت ساله و اشغال موقت برلین در سال ۱۷۶۰، نظر فردریك کبیر را نسبت به این کشور همسایه کاملاً تغییر داد. چهل سال بعد نیروهای روسی تحت فرماندهی ژنرال سوروف در خلال جنگ ائتلاف دوم (۱۸۰۲ ـ ۱۷۹۸) در ایتالیا و آلپین‌هال بودند. عملیات مذکور که با فاصله زیادی از روسیه انجام می‌شد، بیانگر پیشرفت بی‌وقفه نیروهای روسی از مسکو به پاریس در فاصله سالهای ۱۸۱۲ و ۱۸۱۴ بود(۳۳).

در قرن هیجدهم، تعیین دقیق میزان قدرت و نیروی روسیه دشوار بود، ارتش روسیه اکثراً از فرانسه بزرگتر بود. این کشور همچنین در تولید محصولات مهمی مانند آهن و منسوجات به پیشرفتهای قابل توجهی دست یافته بود. پیروزی بر روسیه برای رقبای آن (حداقل در غرب) امری بسیار دشوار و شاید غیرممکن می‌نمود. این دولت که «امپراتوری صاحب باروت» نامیده می‌شد، توانسته بود قبایل مهاجم سوارکار شرق آن کشور را مغلوب ساخته و به منابع و نیروی انسانی و مواد اولیه و اراضی قابل کشت و زرع بیشتری دست یابد و

بالمآل موفقیت خویش را در میان سایر قدرت‌های بزرگ تحکیم بخشد. همچنین در پیروی از خط مشیهای دولتی، این کشور گامهای مهمی در راه مدرنیزه شدن در جهات متعددی برداشته بود که البته در مورد پیشرفت و موقعیت این سیاست تا حدود زیادی مبالغه هم می کرد، چرا که هنوز آثار و نشانه‌های زیادی از فقر در روسیه به چشم می‌خورد. فقر شدید و وحشتناك، خشونت، درامد سرانه فوق‌العاده کم وسایل ارتباطی ضعیف، آب و هوای بد و نامساعد، عقب‌ماندگی آموزشی و علوم و فنون و بالاخره شخصیت متزلزل و سست بسیاری از رومانوف‌ها. گرچه نمی توان گفت که تزارها افرادی مرتجع بودند، امّا در حل معضلات مالی، اقتصادی کشور حتی کاترین، امپراطریس مقتدر هم نتوانست دست به ابتکار و اقدام مهمی بزند.

اما ثبات نسبی تشکیلات و تکنیك‌های نظامی اروپا در قرن هیجدهم کمك بزرگی برای روسیه بود. زیرا این کشور با انتقال و بهره برداری از نیروی ماهر غربی و علیرغم منابع کمتر، توانست خود را از نظر نظامی به سطح بسیاری از کشورها رسانده و حتی آنها را پشت سر گذارد. امتیاز مهمی که روسیه از نظر نفرات داشت، عامل مؤثری به شمار می‌آمد و نقش این عامل تا وقوع انقلاب صنعتی که ماهیت جنگها از نظر ابعاد و سرعت عمل دگرگون شد؛ حتی تا یك قرن بعد از آن هم از میان نرفت. قبل از دهه ۱۸۴۰ علیرغم کمبودهایی که فوقاً مذکور افتاد، ارتش روسیه گاه و بیگاه به عنوان یك نیروی قدرتمند مطرح می شد؛ بخش اعظم بودجه دولت (شاید در حدود سه‌چهارم آن) به ارتش اختصاص داشت. یك سرباز عادی روسیه با نیرویی باورنکردنی مشکلات و سختیها را تحمل می‌نمود، به طوری که واحدهای نظامی روسیه می‌توانستند در عملیات نظامی درازمدتی شرکت کنند که عملاً خارج از توان اغلب ارتشهای کشورهای دیگر در قرن هیجدهم بود. گرچه روسیه از نظر سازمان پشتیبانی جنگی و جبهه چندان قوی نبود (اسبهای لاغر، سیستم ضعیف آذوقه‌رسانی و مأمورین بی‌کفایت)، لذا نمی‌توانست به تنهایی عملیات نظامی بزرگی را به انجام برساند. کما اینکه عملیات نظامی سال ۱۸۱۴ ـ ۱۸۱۳ و پیشروی به سوی فرانسه از طریق قلمرو یك کشور دوست و با کمکهای ارزنده بریتانیا امکانپذیر گردید، اما همین عملیات جنگی که ندرتاً انجام می شد نیز کافی بود تا حتی در خلال جنگهای هفت ساله معروفیت و جایگاه مهمی به روسیه در جمع کشورهای اروپایی بدهد. از نظر یك استراتژی کلی و جهانی، باید گفت که روسیه قدرتی بود که می‌توانست در حفظ تعادل اروپا مؤثر بوده و تلاش فرانسه را برای تسلط بر قارهٔ اروپا در این دوره با شکست مواجه سازد.

مع‌الوصف در اوایل قرن نوزدهم نویسندگانی مانند دوتوکویل هر وقت که از آینده سخن می‌راندند، معمولاً از روسیه و ایالات متحده به عنوان دو قدرتی نام می‌بردند که بنا به تقدیر الهی سرنوشت نیمی از کره ارض را در دست خواهند گرفت(۳۴). در حالی که در فاصله سالهای ۱۸۱۵ ـ ۱۶۶۰، این قدرت دریایی بریتانیا بود و نه قدرت روسیه و آمریکا که در بسیاری از عملیات نظامی پیشروی کرده و موفق شد که سرانجام فرانسه را از اریکه بزرگترین قدرت آن زمان به زیر کشد. در این جریان، علیرغم وجود عوامل متعدد، عامل جغرافیا نقشی بسیار ضروری و حیاتی ایفا کرده است. در اثر کلاسیك «ماهان» تحت عنوان «تأثیر قدرت دریایی بر تاریخ (۱۸۹۰) که حدود یك قرن پیش نگاشته شده است»، موقعیت ممتاز انگلستان چنین تشریح گردیده است:

... اگر موقعیت جغرافیایی کشوری به گونه‌ای باشد که نه مجبور شود در خشکی از خود دفاع کند و نه ناچار از توسعه قلمرو خویش به سمت خشکی باشد و اهدافش را تنها در دریا تعقیب کند، در این صورت قطعاً نسبت به کشورهایی که دارای مرزهای زمینی هستند، از امتیاز بیشتری برخوردارخواهد بود(۳۵).

البته در این گفته ماهان چند چیز دیگر هم فرض شده است. اولین فرض این است که دولت بریتانیا در اطراف مرزهای خویش با هیچ مشکلی دست به گریبان نباشد. این فرض در اصل پس از فتح ایرلند و پیمان اتحاد با اسکاتلند (۱۷۰۷) واقعیت پیدا کرد. البته بعدها اقداماتی هم توسط فرانسه در کرانه‌های سلتیك به عمل آمد که از نظر انگلستان بسیار مهم بود و موجب سرشکستگی این کشور هم شد. شورش ایرلند به مراتب از قیام مهاجرین آمریکایی به انگلستان نزدیکتر بود و این کشور را بر آشفته ساخت. خوشبختانه آسیب‌پذیری انگلستان در این مورد آن قدر زیاد نبود که موجب بهره برداری دشمنانش در این قضیه گردد.

دومین فرض در گفته ماهان موقعیت برتر و ممتاز جنگ دریایی و نیروی دریایی نسبت به جنگ در خشکی و نیروی زمینی است. این فرضیه که به «مکتب استراتژی دریایی»(۳۶) موسوم است، طرفداران زیادی داشته و در روند جریانات اقتصادی و سیاسی از سال ۱۵۰۰ به بعد، صحت و درستی آن اثبات شده است. اشغال تدریجی راههای اصلی تجارت دریایی از مدیترانه به اقیانوس اطلس و منافع سرشاری که از معاملات پرخطر بازرگانی و همچنین اقدامات ماجراجویانه مستعمراتی در هند غربی، شمال آمریکا، شبه‌قاره هند و خاوردور به دست می‌آید، طبعاً نصیب کشوری می‌شد که در بخش غربی و دور از قارهٔ اروپا قرار گرفته باشد. قطعاً این وضع همچنین ایجاب می‌کرد که دولت به اهمیت تجارت واقف باشد و آماده

باشد هزینه ناوگانهای جنگی را تقبل کند. به نظر می‌رسد، رهبران سیاسی انگلستان در قرن هیجدهم با تحقق شرایط فوق‌الذکر، به طریق مناسبی برای افزایش ثروت و قدرت ملی دست یافته بودند. این وضع به رونق تجارت خارجی و اقتصاد انگلستان کمك کرده، دریانوردی و صنعت کشتی سازی را تشویق نمود، پول بیشتری را به خزانه‌داری انگلستان سرازیر ساخت و وسیله رشد و توسعه مستعمرات گردید. مستعمرات نه تنها بازار خوبی برای محصولات بریتانیا به وجود آوردند، بلکه بسیاری از مواد اولیه مورد نیاز انگلستان از شکر، تنباکو، پارچه‌های کتانی تا ملزومات کشتیها و نیروی دریایی آمریکا را که هر روز اهمیت بیشتری می‌یافت، تأمین می‌کردند. نیروی دریایی سلطنتی بریتانیا در جهت تأمین منافع سیاسی و اقتصادی کشور در زمان صلح رعایت حال بازرگانان را می‌کرد و در زمان جنگ هم سعی می‌نمود ضمن تصرف مستعمرات جدید، از آنان حمایت کند. و بدین ترتیب تجارت، مستعمرات و نیروی دریایی سه ضلع «مثلث برتری» انگلستان محسوب می‌شدند که در جهت تحقق منافع انگلستان در بلندمدت در یکدیگر تأثیر متقابل داشتند. با آنکه مطالب فوق در مورد علل ظهور قدرت انگلستان صحیح و معتبر است، اما همهٔ حقایق را روشن نمی‌کند. در نوشته ماهان مانند بسیاری از آثار و کتب طرفداران مکتب سوداگری (مرکانتلیستی)، سعی بر این است که بر اهمیت تجارت خارجی انگلستان در برابر تولید داخلی تأکید شود و بخصوص در مورد تجارت «مستعمراتی» بیش از اندازه مبالغه شده است. کشاورزی در تمام طول قرن هیجدهم منبع اساسی تولید ثروت انگلستان بود، و صادرات این کشور (که تا دهه ۱۷۸۰ احتمالاً فقط ده درصد کل درامد ملی را تشکیل می‌داده است) غالباً با مسأله رقابت خارجی و همچنین مشکل تعرفه‌ها مواجه گردیده و نیروی دریایی آن کشور هم با همه قدرتی که داشته، نمی‌توانست این مشکل را حل نماید(۳۷). این طرز فکر انگلیسی که همه چیز را از دیدگاه قدرت نیروی دریایی می‌دیدند، تجارت آن کشور با حوزه بالتیك، آلمان مدیترانه را هم که کماکان واجد اهمیت اقتصادی زیادی بود، به فراموشی سپرد. هرچند نباید فراموش کرد که تجارت با کشورهای مذکور آهسته‌تر از تجارت شکر، ادویه و برده فروشی صورت می‌گرفت. در نتیجه، همان‌طور که حوادث سالهای ۱۸۱۲ ـ ۱۸۰۶ بخوبی نشان داد، این وضع موجب شد که فرانسه بتواند ضربهٔ شدید به صنایع تولیدی انگلستان وارد سازد. در چنین اوضاع و احوالی، انزواطلبی و خارج شدن از صحنه سیاسی اروپا از نظر اقتصادی اقدامی ابلهانه بود.

در استراتژی بزرگ بریتانیا، عامل مهم دیگری هم در مورد قارهٔ اروپا وجود داشت که در آن زمان به علت توجه فوق‌العاده رهبران این کشور به هند غربی و کانادا، مورد غفلت قرار

گرفته بود. اگر انگلستان نبردهای سالهای ۱۶۵۴ ـ ۱۶۵۲، ۱۶۶۷ ـ ۱۶۶۵، ۱۶۷۴ ـ ۱۶۷۲ با هلند را صرفاً جنگ دریایی می پنداشت، کاملاً منطقی بود؛ زیرا رقابت بازرگانی میان این دو قدرت دریایی اساس اختلاف و خصومت آنان را تشکیل می‌داد. پس از «انقلاب باشکوه» که ویلیام اورانژ (ویلیام سوم) توانست پایه‌های سلطنت انگلستان را تحکیم بخشد، اوضاع استراتژیکی کاملاً دگرگون شده بود؛ به طوری که در خلال هفت جنگ که در فاصله سالهای ۱۶۸۹ ـ ۱۸۱۵ رخ داد، بزرگترین خطری که منافع انگلستان را تهدید می نمود، «فرانسه» بود که در اصل یك قدرت زمینی محسوب می‌شد. در حقیقت فرانسه جنگ با انگلستان را به نیمکره غربی، اقیانوس هند، مصر و سایر نقاط کشانید، اما این نبردها با آنکه برای تجار لندن و لیورپول اهمیت بسیار داشت، ولی هرگز خطر مستقیمی را متوجه امنیت ملی بریتانیا نمی‌نمود. امنیت ملی بریتانیا فقط در صورتی به مخاطره می‌افتاد که فرانسه بر هلند، هانورها و پروسی‌ها پیروز گردیده و برای مدتی طولانی به صورت یك قدرت فائقه در غرب و مرکز اروپا درآمده بتواند به منابع لازم در صنعت کشتی‌سازی دست یابد تا در نتیجه به برتری نیروی دریایی سلطنتی انگلستان خاتمه دهد. از این‌رو، در طول این چند دهه طولانی اتحاد شخصی ویلیام سوم با ولایات متحده هلند و نه قرابت سببی که بعداً با هانورها پیدا کرد، هیچ‌یك عامل دخالتهای نظامی موفق دولتهای لندن در قارهٔ اروپا نبود، بلکه در این مورد نظریهٔ دیگری وجود دارد و آن اینکه انگلستان مجبور بود برای مقابله با جاه‌طلبیها و بلندپروازیهای بوربون‌ها در فرانسه و مآلاً حفظ منافع خود، به دشمنان آن کشور در قارهٔ اروپا کمك کند. بر طبق این نظریه، قدرت دریایی و استراتژی انگلستان در قارهٔ اروپا در واقع مکمل یکدیگر محسوب شده و به هیچ‌وجه در تضاد با هم نبودند.

دوك نیوکاسل در سال ۱۷۴۲ اساس چنین استراتژی را بنحو جالبی بیان داشته است:

«اگر فرانسه در خشکی هیچ نگرانی نداشته باشد، طبعاً در دریا بهتر از ما عمل خواهد کرد، لذا من همیشه بر این اعتقاد بوده‌ام که باید از نیروی دریایی خودمان برای حمایت از کشورهای قارهٔ اروپا که با ما متحد هستند، استفاده کنیم. بدین‌ترتیب، با منحرف کردن و کشیدن قوای فرانسه به خشکی و مشغول کردن آن در قاره، برتری خود را در دریا حفظ کنیم(۳۸).»

حمایت بریتانیا از کشورهایی که مایل هستند «قوای فرانسه را منحرف» سازند، به طور کلی به دو صورت انجام می گرفت: طریقهٔ اول این بود که انگلستان خود مستقیماً دست به عملیات نظامی می‌زد؛ بدین‌نحو که یا با حملات جانبی موجب آشفتگی ارتش فرانسه می گردید و یا قوای کمکی بزرگی به کشورهای متحد خود در اروپا اعزام می‌داشت. استراتژی

تهاجم معمولاً ارزانتر تمام می‌شد و وزرای انگلیسی بیشتر مایل بدان بودند، اما نتایج ناچیزی در بر داشت و گاه به فاجعه منجر می‌شد (نظیر حمله وال چون در ۱۸۰۹). تشکیل و اعزام یك ارتش زمینی، از نظر سرباز و مخارج آن گرانتر تمام می‌شد. اما همان‌طور که در جنگهای ولینگتون و مارلبورو مشهود گردید، جنگهای زمینی در حفظ تعادل قوا در اروپا مؤثرتر بودند.

طریقهٔ دومی که انگلستان در پیش گرفته بود، اعطای کمکهای مالی بود؛ اعم از اینکه به صورت استخدام مزدور برای جنگ با فرانسه یا به شکل اعطای کمك به متحدین خود باشد. مثلاً فردریك کبیر در فاصله سالهای ۱۷۵۷ و ۱۷۶۰، سالانه مبالغ هنگفتی بالغ بر ۶۷۵ هزار پوند از بریتانیا دریافت می کرد. در سالهای آخر جنگهای ناپلئونی، میزان کمکهای بریتانیا از این مبلغ هم به مراتب بیشتر شده بود (مثلاً تنها در ۱۸۱۳ یازده میلیون پوند به متحدین مختلف و شصت و پنج میلیون پوند به طور کلی برای پرداخت هزینه‌های یك جنگ)، اما اعطای چنین کمکهایی صرفاً به دلیل توسعهٔ تجارت و بازرگانی بریتانیا بخصوص بازارهای خارجی پر سود آن امکانپذیر بود. لذا علیرغم دریافت وامها و مالیاتهای کلان، خطر ورشکستگی هرگز این کشور را تهدید ننمود. بدین ترتیب، با آنکه سیاست «منحرف ساختن قوای فرانسه» در داخل قارهٔ اروپا کاری پرخرج بود، اما در عوض انگلستان را مطمئن ساخت که فرانسه دیگر نمی‌تواند خطری برای تجارت دریایی به وجود آورد یا با تسلط بر قارهٔ اروپا جزایر انگلستان را در معرض تهدید و حمله قرار دهد. چنین اطمینان خاطری به لندن امکان می‌داد که هم به راحتی از عهدهٔ مخارج جنگها برآید و هم به متحدین خود کمکهای لازم را بنماید. بدین ترتیب، انگلستان با برخورداری از موقعیت خاص جغرافیایی و نیز امکانات اقتصادی خود، توانست به نحو بسیار خوب و چشمگیری استراتژی دو رویه یا دولبه را اجرا نماید؛ از یك طرف، چشم به قارهٔ اروپا داشت و تعادل قوا را در این قاره برقرار می نمود و از طرف دیگر رهبری را در دریا حفظ می کرد و برتری خود را در دریاها تأمین می نمود(۳۹). جدولی که ذیلاً درج می گردد، آمار مربوط به ازدیاد جمعیت و افزایش بنیه نظامی قدرتهای بزرگ در این دوره می باشد که تنها با درك اهمیت عوامل جغرافیایی و مالی قابل فهم است. (به جدول ۳ و ۵ مراجع شود)

جدول شماره ۳ ـ جمعیت قدرتهای بزرگ (۱۸۰۰ ـ ۱۷۰۰)(۴۰)

(ارقام به میلیون)

	۱۷۰۰	۱۷۵۰	۱۸۰۰
جزایر انگلستان	۹	۱۰/۵	۱۶/۵
فرانسه	۱۹	۲۱/۵	۲۸
امپراتوری هابزبورگ	۸	۱۸	۲۸
پروس	۲	۶	۹/۵
روسیه	۱۷/۵	۲۰	۳۷
اسپانیا	۶	۹	۱۱
سوئد	—	۱/۷	۲/۳
ولایات متحدهٔ هلند	۱/۸	۱/۹	۲
ایالات متحدهٔ آمریکا	—	۲	۴

جدول شماره ۴ ـ تعداد کل نظامیان (۱۸۱۴ ـ ۱۶۹۰) (۴۱)

(به نفر)

	۱۶۹۰	۱۷۱۰	۱۷۵۶/۶۰	۱۷۷۸	۱۷۸۹	۱۸۱۲/۱۴
بریتانیا	۷۰۰۰۰	۷۵۰۰۰	۲۰۰۰۰۰		۴۰۰۰۰	۲۵۰۰۰
فرانسه	۴۰۰۰۰۰	۳۵۰۰۰۰	۳۳۰۰۰۰	۱۷۰۰۰۰	۱۸۰۰۰۰	۶۰۰۰۰۰
امپراتوری هابزبورگ	۵۰۰۰۰	۱۰۰۰۰۰	۲۰۰۰۰۰	۲۰۰۰۰۰	۳۰۰۰۰۰	۲۵۰۰۰۰
پروس	۳۰۰۰۰	۳۹۰۰۰	۱۹۵۰۰۰	۱۶۰۰۰۰	۱۹۰۰۰۰	۲۷۰۰۰۰
روسیه	۱۷۰۰۰۰	۲۲۰۰۰۰	۳۲۰۰۰۰	—	۳۰۰۰۰۰	۵۰۰۰۰۰
اسپانیا	۳۰۰۰۰۰	—	—	—	۵۰۰۰۰	—
سوئد		۳۰۰۰۰	—	—	—	—
ولایات متحده هلند	۷۳۰۰۰	۱۴۰۰۰۰	۴۰۰۰۰۰	—	—	—
ایالات متحده آمریکا	—	—	—	۳۵۰۰۰	—	

خوانندگانی که با آمار و ارقام آشنا هستند، بخوبی می‌دانند که ارقام مذکور در فوق را باید با احتیاط مورد بررسی قرار داد. کل تعداد جمعیت بخصوص در ابتدای دورهٔ مطالعه جنبهٔ فرضی دارد (در مورد روسیه ضریب خطا گاه به چند میلیون نفر می‌رسد). تعداد نفرات ارتش نیز بشدت در نوسان است و بستگی دارد به اینکه این ارقام در ابتدای جنگ یا در اواسط و یا در اوج شدت آن جمع‌آوری و استخراج شده باشد. کل ارقام معمولاً شامل واحدهای مزدور هم می‌شد که تعداد آنها بسیار هم زیاد بوده است و (در مورد سپاهیان ناپلئون) حتی آن گروه از سربازان متحدین فرانسه را هم که با اکراه در ارتش این کشور خدمت می‌کردند، در بر می‌گرفته است. رقم مربوط به تعداد ناوها و کشتی‌های جنگی که در خطوط دریایی به خدمت مشغول بوده‌اند، بدون کوچکترین توجه به میزان آمادگی رزمی آنها و یا تعداد ملوانان تعلیم یافته آماده به خدمت درج شده است. بعلاوه، در این آمار ویژگیهایی از قبیل کیفیت فرماندهی در زمین و دریا، شایستگی افراد، مسامحه‌کاریها، عرق میهن‌پرستی یا رقت قلب افراد به حساب آورده نشده است. حتی ممکن است خواننده تصور کند که: ارقام مذکور به طور تقریبی میزان قدرت سیاسی هر یك از کشورها را در آن زمان نشان می‌داده است: مثلاً اینکه فرانسه و روسیه از نظر جمعیت و افراد زیر پرچم در ردیف اول قرار می‌گرفتند، انگلستان قدرت بلامنازع در دریاها

جدول شماره ۵ ـ نیروی دریایی (۱۸۱۵ ـ ۱۶۸۹)(۴۲)
(ناوهای جنگی فعال در خطوط دریایی)

	۱۶۸۹	۱۷۳۹	۱۷۵۶	۱۷۷۹	۱۷۹۰	۱۸۱۵
بریتانیا	۱۰۰	۱۲۴	۱۰۵	۹۰	۱۹۵	۱۲۴
دانمارك	۲۹	—	—	—	۳۸	—
فرانسه	۱۲۰	۵۰	۷۰	۶۳	۸۱	۸۰
روسیه	—	۳۰	—	۴۰	۶۷	۴۰
اسپانیا	—	۳۴	—	۴۸	۷۲	۲۵
سوئد	—	۴۰	—	—	۲۷	—
ولایات متحده هلند	۶۶	۴۹	—	۴۰	۴۴	—

محسوب می‌شد، پروس به تنهایی از عهدهٔ اسپانیا، سوئد و ولایات متحدهٔ هلند برمی‌آمده است، و فرانسه هم بخصوص در دوران لویی چهاردهم و ناپلئون با در اختیار داشتن ارتشهای بزرگ بیش از قرن گذشته احتمال داشته که بر تمامی قارهٔ اروپا مسلط شود.

اما هر کسی که از ابعاد مالی و جغرافیایی جنگهای قدرتهای بزرگ که در طول این یك صد و پنجاه سال به وقوع پیوسته آگاه باشد، قطعاً خود را ملزم می‌داند در ارقام جداول مذکور جرح و تعدیلی به عمل آورد. مثلاً به جنبه مالی و افول سریع ولایات متحدهٔ هلند در کوتاه مدت و در مقایسه با سایر کشورها توجهی نشده، در حالی که نقش مسائل مالی در جنگهای طولانی مورد تأکید زیاد قرار گرفته است. همچنین اینکه ولایات متحده در آن موقع یك کشور غیرنظامی محسوب می‌شده و به عنوان یك مسألهٔ بزرگ مطرح شده و روشن نمی‌سازد که این مشکل یك ضعف استراتژیکی بزرگ نیز به شمار می‌آمده است. در این ارقام، کمکهای نظامی بریتانیا دست کم گرفته شده است. چرا که در آن موقع بریتانیا برای یکصد هزار نفر از افراد زیرپرچم متحدین خود کمك هزینه می‌پرداخته است (در ۱۸۱۴ ـ ۱۸۱۳، مخارج ۴۵۰ هزار نفر را می‌پرداخت)(۴۳)، بالعکس در مورد قدرت واقعی پروس و امپراتوری هابزبورگ با توجه به حجم ارتشهای آنان، بیش از حد مبالغه شده است، در حالی که این دو کشور در اکثر جنگها از نظر مالی و نظامی متکی به دیگران بوده‌اند.

همان گونه که فوقاً مذکور افتاد، ارتش بزرگ فرانسه به علت ضعف بنیه مالی و مشکلات و موانع جغرافیایی ـ استراتژیکی از کارآیی کمتری برخوردار بود، و ارتش روسیه هم به خاطر عقب‌ماندگی و وسعت بسیار زیاد سرزمین و بعد مسافت از اروپا، توان قابل ملاحظه‌ای نداشت. نقاط قوت و ضعف هریك از این قدرتها هنگام بررسی و مطالعه دقیق جنگها باید مورد توجه قرار گیرند.

پیروزی در جنگهای ۱۷۶۲ ـ ۱۶۶۰

هنگامی که در ماه مارس ۱۶۶۱ لویی چهاردهم رهبری دولت فرانسه را به عهده گرفت، شرایط از هر جهت مناسب بود تا این پادشاه مصمم فرانسه بتواند نظرات خود را بر قارهٔ اروپا تحمیل نماید(۴۴). در جنوب، اسپانیا در تلاش مذبوحانه‌ای برای انضمام خاك پرتغال، نیروهای خود را رو به تحلیل می‌برد. در آن سوی کانال مانش، چارلز دوم، حکومت سلطنتی را در انگلستان احیا کرده و سعی داشت روی پای خود بایستد و رقابت حسادت‌آمیزی در محافل بازرگانی انگلستان نسبت به بازرگانی هلند ابراز می‌گردید. در شمال جنگی که بتازگی میان

دانمارك و سوئد در گرفته بود، این دو کشور را هر روز ضعیفتر می ساخت. در آلمان، شاهزادگان پروتستان با سوءظن و نگرانی مراقب هابزبورگ‌ها بودند، چرا که امپراتوری اتریش تلاش جدیدی را برای تحمیل موقعیت خویش آغاز کرده بود. مع‌هذا باید توجه داشت که دولت وین در مجارستان و ترانسیلوانیا به اندازهٔ کافی درگیری داشت، که اندکی بعد با ظهور مجدد قدرت اسپانیا این مشکلات دو چندان شد. لهستان هم سرگرم دفاع از خود در مقابل متجاوزین سوئدی و مسکویت بود. لذا دیپلماسی فرانسه به بهترین صورت در اجرای روشهای معمول و متداول ریشیلیو، به آسانی توانست از این اوضاع و شرایط بهره برداری کرده و پرتغال را علیه اسپانیا، مجارها، ترکها و شاهزادگان آلمانی را علیه اتریش و انگلستان را علیه هلند تحریك نموده و در عین حال موقعیت جغرافیایی خود را با امضای قرارداد مهمی با کانتون‌های سوئیس مستحکم نماید و در ضمن به جمع‌آوری سپاه نیز مشغول باشد(۴۵).

بدین ترتیب لویی چهاردهم فرصت کافی داشت تا موقعیت خویش را به عنوان یك پادشاه مقتدر و مطلق مستحکم نماید. در نتیجه از مشکلات و خطرات داخلی که بیش از یك قرن گریبانگیر حکومتهای فرانسه بود، رهایی یابد. مهمتر آنکه کلبر، لوتالیه، و سایر وزرای برجستهٔ لویی چهاردهم توانستند دستگاه اداری منظمی را بر پا داشته و به کار اندازند، منابع مالی عظیمی را به ارتش و نیروی دریایی اختصاص دهند، با این امید که شکوه و جلال و عظمت «پادشاه آفتاب» در آینده همچنان ادامه یابد. بدین ترتیب، لویی چهاردهم در اوایل سلطنت خود به راحتی می توانست حتی مرزهای فرانسه را به نفع خود تغییر داده و تعیین کند، بخصوص که روابط انگلستان و هلند هم رو به وخامت گذارده و به مرحله برخورد مسلحانه در سال ۱۶۶۵ رسیده بود (دومین جنگ انگلستان و هلند). با آنکه فرانسه تعهد کرده بود از ولایات متحده هلند پشتیبانی کند، اما در جنگ دریایی نقش بسیار کوچکی به عهده گرفت و در عوض، خود را آمادهٔ حمله به جنوب هلند کرد، منطقه‌ای که هنوز در تصرف دولت ضعیف اسپانیا بود. سرانجام موقعی که در ماه مه ۱۶۶۷ فرانسه حمله خود را آغاز نمود، شهرهای هلند یکی پس از دیگری به تصرف سپاهیان فرانسه درآمد. آنچه متعاقب این واقعه رخ داد، نمونه‌ای از اولین تلاشهای دیپلماتیك در این برهه از زمان می باشد: انگلستان و هلند که از جنگ بیهوده خود خسته و فرسوده شده و نگران جاه‌طلبیهای فرانسه بودند، در ژوئیه در بروا قرارداد صلحی را امضا کردند و سوئد هم متعاقباً پس از الحاق به این قرارداد، برای جلوگیری از پیشرویهای بیشتر لویی چهاردهم تلاش خود را به منظور میانجیگری میان فرانسه و اسپانیا آغاز نمود، و سرانجام با امضای معاهده «اوکس لاشاپل» در ۱۶۶۸ میان کشورهای مذکور خشم پادشاه فرانسه را برانگیختند و وی را

مصمم کرد تا از ولایات متحدهٔ هلند انتقام بگیرد، زیرا آن کشور را مانع عمده بر سر تحقق جاه طلبیهای خود می‌دانست.

در مدت چند سال بعد از آن، کلبر «جنگ تعرفه» را علیه هلند به راه انداخت و همزمان، دولت فرانسه به تجهیز و تقویت ارتش پرداخت. انگلستان و سوئد با دیپلماسی پنهان و اتحاد خویش با ولایات متحدهٔ هلند، آن کشور را ترغیب به جنگ کردند و بدین‌ترتیب نگرانی دول آلمان و اتریش را هم از بین بردند. در ۱۶۷۲ ماشین جنگی فرانسه با کمك نیروی دریایی انگلستان آماده برای حمله بود.

گرچه این انگلستان بود که در آغاز علیه ولایات متحده هلند اعلان جنگ داد، ولی در این بخش جا ندارد که سومین جنگ میان آن دو در سالهای ۱۶۷۴ ـ ۱۶۷۲ به تفصیل مطرح شود. همین اندازه باید گفت که «دو رویتر»، فرماندهٔ هلندی با استعداد درخشانی که داشت، در دریا جلوی پیشروی نیروی دریایی انگلستان را گرفت و در نتیجه بریتانیا نتوانست کاری در خشکی از پیش ببرد. متعاقباً دولت چارلز دوم زیر فشار انتقادات داخلی قرار گرفت، زیرا از یك طرف سیاست دو پهلویی را در پیش گرفته بود و از طرف دیگر به جهت سوءمدیریت مالی در جنگ مسائلی به وجود آورده بود. بعلاوه مردم انگلستان از اتحاد با یك قدرت دیکتاتور کاتولیك مذهب، یعنی فرانسه، ناخشنود بودند. عوامل مذکور مجموعاً موجب شد که تنفر عمومی مردم کشور نسبت به جنگ شدت یابد، در نتیجه دولت هم در ۱۶۷۴ مجبور به ترك مخاصمه شد. اکنون بخوبی می‌توان دریافت که زمینه‌های سیاسی، مالی و اداری انگلستان در این موقع و حتی بعدها و در دوره سلطنت استوارت‌ها تا چه اندازه سست و نامطمئن بوده است(۴۶). تغییر ناگهانی سیاست لندن در آن موقع دارای اهمیت و آثار بین‌المللی بود، چرا که نشان‌دهنده خطری بود که به توسط نقشه‌های لویی چهاردهم تمامی جهان را تهدید می‌کرد. طی یك سال بعد، دیپلماسی و کمکهای مالی هلند متحدین زیادی را به طرف آن کشور جلب کرد که مایل بودند همگی با کمك یکدیگر قدرتی را علیه فرانسه به وجود آورند. شاهزاده نشینهای آلمان، براندنبرگ (که توانست در ۱۶۷۵ آخرین متحد فرانسه یعنی سوئد را مغلوب کند) دانمارك، اسپانیا، امپراتوریهای هابزبورگ همگی، نیز وارد این جمع شدند. تشکیل چنین اتحادی از کشورها بدین‌معنی نبود که آنها از قدرت کافی برای مقابله با فرانسه برخوردار هستند؛ اکثر آنها ارتشهای کوچکی داشتند و هر یك به سهم خود گرفتار مشکلات و معضلات داخلی بودند. کانون اصلی این اتحاد ضد فرانسوی همچنان ولایات متحده هلند و رهبر جدید آن ویلیام اورانژ (ویلیام دوم) به شمار می‌رفت. آیا در این میان لویی چهاردهم به دلیل مواضع دفاعی ضعیف در

شمال و آسیب‌پذیری ارتش در مقابل دشمنان متعدد در راین‌لند، نمی‌توانست به موفقیتهای چشمگیری نایل گردد. در دریا نیز بن بست مشابهی وجود داشت؛ فرانسه بر دریای مدیترانه، و ناوگان هلند و دانمارك بر دریای بالتیك مسلط بودند. ولی هیچ کدام قدرت تسلط بر اقیانوس اطلس را نداشتند. در این جنگ، بازرگانی و تجارت فرانسه و هلند بشدت آسیب دید که این امر خود به سود کشورهای بیطرفی نظیر انگلستان تمام شد. در سال ۱۶۷۸ بازرگانان آمستردام، دولت هلند را تحت فشار گذاشتند تا قرارداد صلح جداگانه‌ای با فرانسه امضا کند، و امضای قرارداد صلح جداگانه با فرانسه، طبعاً باعث می‌شد که ایالات آلمانی نیز که همگی متکی به کمکهای هلند بودند، از آن پس نتوانند به تنهایی به جنگ ادامه دهند.

با آنکه معاهده «نت‌میرن» در سالهای ۱۶۷۹ ـ ۱۶۷۸ به جنگ مسلحانه خاتمه داد، اما سیاست جاه‌طلبانه لویی چهاردهم دایر بر توسعه مرزهای فرانسه و کسب عنوان قدرتمندترین رهبر اروپا، از یك سو و حفظ یك ارتش دویست هزار نفری، آن هم در زمان صلح، از سوی دیگر موجبات نگرانی آلمان، هلند و اسپانیا و انگلستان را فراهم ساخت(۴۷). البته داشتن چنین ارتش عظیمی به این معنی نبود که جنگ بلافاصله از سرگرفته خواهد شد. تجار هلندی ترجیح می‌دادند در صلح و آرامش به کار تجارت بپردازند، شاهزادگان آلمانی هم مانند چارلز دوم، پادشاه انگلستان، به دلیل کمکهای فرانسه وابسته به آن کشور بودند؛ امپراتوری هابزبورگ هم درگیر یك جنگ سخت با ترکهای عثمانی شده بود. بنابراین در سال ۱۶۸۳ که اسپانیا درصدد برآمد از متصرفاتش در لوکزامبورك در مقابل فرانسه دفاع کند، مجبور شد به تنهایی بجنگد و شکست اجتناب‌ناپذیری را متحمل شود.

اما از ۱۶۸۵ به بعد شرایط به ضرر فرانسه تغییر یافت: اذیت و آزار هوگونت‌ها، پروتستان‌های اروپا را تکان داد. در ظرف مدت دو سال، ترکهای عثمانی کاملاً مغلوب و از وین بیرون رانده شدند. امپراتور لئوپولد که اکنون بر اعتبار و قدرت نظامی‌اش افزوده شده بود، سرانجام مجالی پیدا کرد تا متوجه غرب شود. در سپتامبر ۱۶۸۸ سرانجام پادشاه فرانسه که اکنون خشمگین و نگران بود، تصمیم گرفت به آلمان حمله کند و جنگ سرد در اروپا را به جنگ گرم مبدل سازد. این اقدام فرانسه، رقبایش را وادار نموده که علیه آن کشور اعلان جنگ دهند و حتی از آن فراتر رفته و از جمله فرصتی برای ویلیام اورانژ (سوم) پادشاه هلند به وجود آورد تا نهایتاً به انگلستان حمله کرده و تاج و تخت را از چنگ چارلز دوم که اکنون بی‌اعتبار شده بود، در آورده و خود جانشین او گردد.

بنابراین در پایان سال ۱۶۸۹، فرانسه به تنهایی در مقابل ولایت متحدهٔ هلند، امپراتوری

هابزبورگ اسپانیا، ساووی و ایالات مهم آلمان ایستاده بود(۴۸). ائتلاف این کشورها برخلاف آنچه ظاهرش نشان می‌داد، خطر چندانی نداشت، و هستهٔ مرکزی ائتلاف بزرگ را در حقیقت نیروهای هلند، انگلستان و ایالات آلمان تشکیل می‌دادند. هرچند این گروه از کشورها از برخی جهات با هم تفاوتهای آشکاری داشتند، اما دارای منابع مالی کافی، ارتش، نیروی دریایی و مهمتر از همه عزمی راسخ بودند که می توانستند با پادشاه آفتاب به مقابله بپردازند. ده سال قبل شاید گفته می شد که فرانسه از دیگران برتر بوده است. اما در این تاریخ و بعد از مرگ کلبر، این کشور نه از نظر مالی و تجاری در وضع خوبی قرار داشت، و نه ارتش و نیروی نظامی این کشور برای یك جنگ طولانی، آماده بود (هرچند تعداد کثیری سرباز زیر پرچم خدمت می‌کردند) اگر فرانسه می‌توانست یکی از کشورهای عضو این ائتلاف را شکست دهد، بن بست شکسته می شد، ولی حمله برای شکستن این بن بست از کدام طرف باید آغاز و هدایت می شد و آیا لویی چهاردهم ارادهٔ چنین اقدامات متهورانه ای را داشت؟ او سه سال تمام دچار شك و تردید بود، و سرانجام در ۱۶۹۲ یك نیروی تهاجمی بیست و چهار هزار نفری جمع آوری و تدارك دید تا از کانال مانش عبور کند. و در همین زمان بود که با گروهی از «قدرتهای دریایی» بسیار نیرومند روبرو گردید و کشتیهای جنگی و قایقهای خود را در بارفلور ـ لاهوگ بکلی از دست داد(۴۹).

از سال ۱۶۹۲ به بعد نبردهایی که در دریا صورت می گرفت، آهنگی آهسته و فرسایشی به خود گرفت، بنحوی که تجارت هر دو طرف متخاصم را منهدم ساخت. استراتژی فرانسه در این زمان حمله به منافع بازرگانی دشمن بود، لذا از فرماندهان کشتیهایش می‌خواست که به کشتیهای هلندی و انگلیسی حمله کنند ولی در عین حال، میزان بودجهٔ اختصاصی ناوگانهای جنگی را پیوسته می کاست. نیروی دریایی متحدین هم به سهم خویش سعی داشتند با اتخاذ سیاست تحریم بازرگانی، فشار بر اقتصاد فرانسه را بیشتر نمایند و لذا سیاست قدیمی هلند که با دشمنان خود نیز روابط تجاری را کماکان حفظ می نمود، منسوخ شد. البته هیچ کدام از این اقدامات دشمن را به زانو در نیاورد بلکه فشار اقتصادی ناشی از جنگ را بیشتر ساخت و تنفر و انزجار تجار و زارعین را که چندین سال بود محصول خوبی برداشت نکرده بودند، بیشتر بر می انگیخت. نبردهای زمینی که علیه استحکامات و در امتداد راههای آبی صورت می گرفت، بسیار پرهزینه بود و از جمله استحکامات «وبن» عملاً فرانسه را تسخیرناپذیر ساخته بود و متقابلاً موانعی هم در برابر فرانسه وجود داشت که پیشروی آسان این کشور را به سوی هلند و پالاتینه غیرممکن می ساخت. مخارج جنگ برای دو طرف متخاصم که هر کدام بیش از دویست

و پنجاه هزار نفر سرباز به میدان آورده بودند، حتی برای ثروتمندترین آنها هم بسیار سنگین و کمرشکن بود(۵۰). در عین حال، جنگهایی هم که در خارج از قارهٔ اروپا (مثلاً در هند غربی، سرزمین جدید، آکاوی، پوندی‌شری) در جریان بود، هیچ‌یك از اهمیت خاصی که بتواند تعادل قوا را در قارهٔ اروپا و یا در دریا بر هم زند، برخوردار نبود. بدین ترتیب در سال ۱۶۹۶ هنگامی که زمین‌داران توری و شهروندان آمستردام در هلند از سنگینی مالیات شکوه و شکایت سر داده و فرانسه دچار قحطی شده بود، بالاخره لویی چهاردهم و ویلیام اورانژ (سوم) هر دو قانع شدند که باید با یکدیگر سازش کرده و به جنگ خاتمه دهند.

معاهده ریس ویك (۱۶۹۷) در عین حال که به برخی از خواستهای ارضی لویی چهاردهم جامه عمل پوشاند، ناظر بر اعادهٔ وضع موجود قبل از جنگ بود. مع‌الوصف نتایج جنگ نه ساله از سال ۱۶۸۹ تا سال ۱۶۹۷ به آن اندازه ای که مورخین کنونی آن را بی‌اهمیت تلقی کرده‌اند، بی‌اهمیت هم نبوده است: فرانسه نه تنها توانست اهداف جاه‌طلبانهٔ خود را در نبردهای زمینی تحقق دهد، بلکه نیروی دریایی آن کشور هم منهدم شد و انقلاب شکوهمند ۱۶۸۸ تقویت گردید، و انگلستان جناح خود را در ایرلند تحکیم بخشید، مؤسسات مالی خود را تقویت و ارتش و نیروی دریایی‌اش را هم بازسازی نمود و این نظریه قدیمی سه کشور انگلستان و هلند و آلمان مبنی بر کوتاه ساختن دست فرانسه را راین‌لند هم عملاً به مرحله اجرا درآمد. البته اینها همه به قیمتی گزاف حاصل شد، ولی بار دیگر چندین مرکز قدرت سیاسی در قارهٔ اروپا استقرار یافت.

مردم اغلب پایتختهای اروپا، از جنگ خسته بودند و لذا احتمال آغاز مجدد جنگی دیگر بسیار ضعیف بود. اما در سال ۱۷۰۰ بعد از این که نوه لویی چهاردهم وارث تخت و تاج اسپانیا گردید، پادشاه آفتاب (لویی چهاردهم) بر آن شد تا از این فرصت طلایی برای افزایش قدرت و تقویت نیروی فرانسه بهره برداری نماید و لذا به عوض اینکه با رقبای خود از در صلح و سازش درآید، بسرعت و به نیابت از طرف نوه خود جنوب هلند را به تصرف خویش درآورد و همچنین امتیازات تجاری ویژه‌ای برای بازرگانان فرانسوی در قلمرو امپراتوری اسپانیا در نیمکرهٔ غربی دست و پا کرد و نهایتاً با چنین اقدامات تحریك‌آمیزی، نگرانی بیش از پیش انگلستان و هلند را برانگیخت تا جایی که در ۱۷۰۱ همراه با اتریش ائتلاف دیگری را برای مقابله با جاه‌طلبیهای او به وجود آوردند و این در واقع شروع جنگی جدید بود که به جنگ جانشینی اسپانیا موسوم گشت.

به نظر می‌رسید که یکبار دیگر تعادل قوا بهم خورده و بر منابع مالی و مالیاتی کشور فشار

وارد شده باشد. ولی این بار هم هیچ یك از دو طرف نمی‌خواست طرف دیگر را مغلوب کند(۵۱). لویی چهاردهم در این برهه از برخی جهات قویتر از دوران جنگ ۱۶۹۷ ـ ۱۶۸۹ بود. اسپانیولی‌ها براحتی نوه لویی چهاردهم را که به فیلیپ پنجم موسوم گشت، به پادشاهی قبول کردند. بدین ترتیب «بوربن‌ها» توانستند در بسیاری از صحنه‌ها دوش به دوش یکدیگر حرکت کرده و اقدام نمایند. اوضاع مالی فرانسه به خاطر واردات نقره از اسپانیا ترمیم یافت و قدرت نظامی فرانسه تا آنجا پیشرفت نمود که توانست در فرصتی محدود در حدود نیم میلیون نفر را به زیر پرچم فراخوانده و مجهز کند، اما اتریشی‌ها هم که در این موقع در جناح بالتیك مشکل چندانی نداشتند، در این جنگ نسبت به جنگ قبلی نقش بیشتری را به عهده گرفتند. مهمتر از همه این بود که دولت انگلستان مصمم شد تا با استفاده از منابع ملی قابل توجه خویش، کمکهای هنگفتی به متحدین آلمانی خود بنماید و ناوگان قدرتمند خود را وارد عمل کرده و ارتش نیرومند خود را که این بار بیش از حد معمول بزرگ شده بود، تحت فرماندهی مارلبورو که دارای استعدادی درخشان بود در جنگ به کار گیرد. با الحاق ارتش انگلستان که کل تعداد نفرات و افراد اجیر شدهٔ آن به چهل تا هفتاد هزار می‌رسید، به ارتش ممتاز یکصد هزار نفری هلند و همچنین به سپاهیان امپراتوری هابزبورگ، نیرویی در برابر ارتش فرانسه به وجود آمد که توانست بار دیگر از تحمیل خواست‌های لویی چهاردهم بر قارهٔ اروپا جلوگیری به عمل آورد.

مع‌هذا نباید چنین تصور نمود که این ائتلاف بزرگ توانست خواستهای خود را بر فرانسه و یا اسپانیا تحمیل نماید. در حقیقت این اوضاع و احوال و شرایط بود که در خارج از فرانسه و اسپانیا تدریجاً به نفع متحدین ضد فرانسوی تغییر پیدا می کرد. پیروزی سرنوشت ساز مارلبورو در بلن‌هایم (۱۷۰۴) شدیداً به ارتشهای فرانسه و باواریا آسیب وارد ساخت و اتریش را از خطر حمله فرانسه نجات داد. در نبرد بعدی در رامیله (۱۷۰۶)، نیروهای انگلیسی و هلندی بخش اعظم اراضی جنوب هلند را به تصرف خود در آوردند و در اوزنارو (۱۷۰۸) تلاش فرانسه را برای تصرف این منطقه متوقف کردند(۵۲).

نیروی دریایی انگلستان هم که پس از جنگ بی ثمر مالاگا (۱۷۰۴) دیگر با هیچ دشمن عمده‌ای روبرو نبود، همراه با ناوگان هلند از خود انعطاف‌پذیری یك قدرت برتر دریایی را نشان دادند. آنان ضمن اینکه متحد جدید خود یعنی پرتغال را از جنگ در دریا بر حذر داشتند، در عین حال لیسبون را به عنوان یك پایگاه دریایی در خط مقدم مستقر ساختند. برزیل منبع طلای متحدین گردید و آنان با اعزام نیرو به نیمکرهٔ غربی، متصرفات فرانسه را در هند غربی و

آمریکای شمالی مورد حمله قرار داده و به توسط جوخه‌های مهاجم خود ناوگان حامل طلای اسپانیا را به تصرف در آوردند. تصرف جبل الطارق نه تنها به نیروی دریایی سلطنتی امکان داد که خروج کشتیها از این آبراه را کنترل نماید، بلکه بین پایگاههای دریایی و نیز ناوگان اسپانیولی جدایی افکند. ناوگان انگلیسی مینور کاوسارولی را به تصرف خود در آورد؛ و پس از دفاع از سواحل ایتالیا و ساووی در مقابل حملات فرانسه همراه با تهاجم نیروهای متحدین به اسپانیا به پشتیبانی از آنان پرداخته و تدارکات لازم را به آنها رساند و به تولون نیز هجوم برد(۵۳).

اما علیرغم برتری کلی نیروی دریایی متحدین، فرانسه کماکان به استراتژی حمله به کشتیهای بازرگانی ادامه می‌داد تا جایی که در سال ۱۷۰۸، نیروی دریایی انگلستان ناچار شد سیستمی از اسکورت کشتیهای تجاری بازرگانی به وجود آورد تا بتواند حتی الامکان خسارت و زیانهای وارده به کشتیهای تجاری را کاهش دهد. اما کشتیهای اسکورت بریتانیا هم نه می‌توانستند مانع از عبور کشتیهای فرانسوی به دانکرك و یا ژیروند شوند و نه قادر بودند راههای دریایی را بر کشتیهای بازرگانی مسدود کنند، چون انجام چنین کاری مستلزم این بود که بریتانیا بر تمام آبهای ساحلی فرانسه و اسپانیا قدرت کنترل و نظارت داشته باشد؛ حتی توقیف کشتیهای حامل ذرت متعلق به فرانسه در خلال زمستان سخت ۱۷۰۹ نیز نتوانست امپراتوری فرانسه را که از نظر مواد غذایی که کاملاً خودکفا بود، به زانو درآورد.

نیروی دریایی متحدین دارای این نقطه ضعف بود که در حملات خود به نیروی دشمن فقط می‌توانست ضرباتی وارد کند، ولی از قلع و قمع کامل آن ناتوان بود و این در جنگهایی که علیه اسپانیا و فرانسه به راه افتاد، بیش از پیش مشخص شد. از جمله در سال ۱۷۰۹ ارتش متحدین پس از حمله به شهر مادرید، نتوانست آن را در تصرف خود نگه دارد و در مقابل حملات اسپانیولی‌ها ناگزیر دست از اشغال آن شهر کشید. همچنین ارتشهای انگلستان و هلند در شمال فرانسه نتوانستند به پیروزیهایی نظیر آنچه در بلن هایم به دست آورده بودند نایل شوند، و فقط جنگ خونین، فرسایشی و پرهزینه ای را ادامه دادند. عاقبت در سال ۱۷۱۰ کابینه ای از حزب محافظه کار در پارلمان انگلستان به قدرت رسید که مایل به برقراری صلح بود و بدین نحو منافع استعماری دریایی انگلستان را تأمین ساخت و مخارج ناشی از جنگ را کاهش داد. در همین زمان آرشیدوك چارلز که از طرف متحدین نامزد تاج و تخت اسپانیا بود، به طور غیرمنتظره ای جانشین امپراتور آن کشور شد و با تحقق این امر، دیگر موردی برای طرفداری و مجادله بر سر انتصاب وی باقی نماند. در اوایل سال ۱۷۱۲، انگلستان یك جانبه دست از جنگ کشید و کمی

بعد هلند نیز به او تأسی جست و پس از یك سال جنگ بی ثمر، بالاخره امپراتور چارلز آرشیدوك که اکنون عنوان «کارلوس سوم» پادشاه اسپانیا را بر خود نهاده بود، صلح را پذیرفت.

با بررسی قرارداد صلح که شرایط آن طی معاهدات اوترخت (۱۷۱۳) و راشتاد (۱۷۱۴) تثبیت و مورد موافقت قرار گرفت، شکی باقی نمی‌ماند که در این جریان بریتانیا بیشترین بهره را نصیب خود ساخته است(۵۴). گرچه بریتانیا، جبل الطارق، مینورکا، نوااسکوتیا، قاره جدید و خلیج هودسن و امتیاز تجارت در بخش اسپانیولی را به دست آورده بود، ولی از موضوع تعادل قوا در اروپا هم غافل نماند. در واقع صلحی که در ۱۷۱۴ ـ ۱۷۱۳ طی مجموعه‌ای از یازده معاهدهٔ جداگانه منعقد شد، تعادل قوا را نیز بنحوی مطلوب و مطمئن در اروپا برقرار ساخت. دو کشور اسپانیا و فرانسه برای همیشه از یکدیگر جدا شدند و حکومت پادشاهان پروتستان در انگلستان به رسمیت شناخته شد. سرزمینهایی از جنوب هلند، میلان (برای کنترل فرانسه) ناپل و ساردنی به امپراتوری هابزبورگ که در اسپانیا شکست خورده بود واگذار شد. استقلال هلند هم محفوظ ماند، ولی این کشور دیگر یك قدرت دریایی و تجاری محسوب نمی گردید، چرا که مجبور بود بخش اعظمی از نیروی خود را برای محافظت از مرزهای جنوبی اش اعزام دارد. مهمتر از همه جاه‌طلبیهای ارضی و دودمانی لویی چهاردهم مهار شد و ملت فرانسه بار هزینه‌های کمرشکن جنگ را از جمله عواقب سخت آن که هفت برابر شده بود را به دوش کشید. تعادل قوا در خشکی برقرار و انگلستان در دریا قدرت بلامنازع شناخته شد. با قدرت یابی جناح لیبرال در انگلستان، پس از تاجگذاری جرج اول در ۱۷۱۴، دولت بریتانیا همچنان به قرارداد صلح اوترخت پایبند شد و حتی یك سال از مرگ لویی چهاردهم نگذشته بود که با دشمن اصلی خود فرانسه هم به یك تفاهم دوستانه رسید.

تقسیم قدرت میان دول اروپایی که در خلال پنجاه سال جنگ عملی شد، در مقابل تحولاتی که در همین مدت در شرق رخ داده بود، از اهمیت کمتری برخوردار است. در شرق، مرزهای میان کشورها بیش از غرب دستخوش تغییرات شد. بر خلاف غرب، که ارتشهای منظم و سلاطین با کفایت حکومت می کردند، در شرق اراضی پهناور میان عده ای خان و قزاق و چریك دست به دست می شد. حتی در جنگ دولت شهرها هم نبرد بر سر تصرف اراضی وسیع بود و در این جنگها از نیروهای نامنظم و سواره نظام و غیره استفاده می کردند تا بتوانند ضربهٔ استراتژیکی بر دشمن وارد کنند. بر خلاف جنگهای جنوب اروپا، در شرق شکست یا پیروزی در هر جنگ با دست بدست شدن زمینهای وسیعی همراه بود. و لذا، به جنبه‌های ظاهری اوجگیری یا افول قدرتهای بزرگ بیشتر توجه می شد. مثلاً در مدت چند دهه ترکهای عثمانی در

آخرین حمله به اتریش که وین را در معرض خطر قرار دادند، می بینیم که در مدت زمان کوتاهی با شکست مواجه شده اند و متقابلاً در سراشیب سقوط قرار گرفتند. نیروهای اتریش، آلمان و لهستان در اولین واکنش چشمگیر خود نه تنها وین، پایتخت اتریش را از چنگ عثمانی نجات دادند (۱۶۸۳)، بلکه جنگ عظیمی را توسط «ائتلاف مقدس» علیه عثمانی به راه انداختند(۵۵). پس از جنگ بزرگِ سال ۱۶۸۷ که در نزدیکی هوماکس اتفاق افتاد، تسلط ترکهای عثمانی بر جلگه مجارستان برای همیشه خاتمه یافت. همان‌طور که مرزهای اروپایی در جریان جنگ ۱۶۹۷ ـ ۱۶۸۹ با حملات مکرر نیروهای آلمان و هابزبورگ‌ها علیه فرانسه تثبیت گردید و شکست ارتش عثمانی در زلان کمان (۱۶۹۱) و زنتا (۱۶۹۷) نیز همین روند را در پی داشت . البته اگر امپراتوری اتریش می توانست تمامی امکانات خود را در جبههٔ بالکان علیه ترکها متمرکز ساخته و از وجود سرداران باکفایتی نظیر پرنس اوژن برخوردار می بود، بهتر می توانست با ترکهای عثمانی به مقابله بپردازد. در هر حال، امپراتوری اتریش با آنکه نتوانست مانند سایر سلاطین اروپا قلمرو ناهمگون خود را سازمان داده و به آن سر و صورتی ببخشد، مع‌ذالك آیندهٔ خویش را به عنوان یك قدرت بزرگ اروپایی تضمین نمود.

اگر معیارهای مذکور برای سنجش موفقیت مورد استفاده قرار گیرد، باید گفت که سوئدی‌ها چندان خوش شانس نبودند. پس از آنکه در سال ۱۶۹۷ چارلز دوازدهم در سوئد به سلطنت رسید، طمع همسایگان سوئد نسبت به این کشور برانگیخته شد. دانمارك، لهستان و روسیه هر یك می خواستند آن بخش از خاك سوئد را که در منطقهٔ بالتیك واقع شده از آن خود سازند، لذا در سال ۱۸۹۹ علیه سوئد متحد شدند و جنگ میان دو طرف آغاز شد. مع‌هذا سوئد موفق گردید با کمك ارتش عظیم خود و با بهره گیری از استعداد درخشان و نظامی پادشاه خویش و نیز کمك و پشتیبانی نیروی دریایی انگلستان و هلند، بیش از توانی که داشت و ظاهراً آسیب پذیر به نظر می رسید، از خود دفاع کند. مجموع عوامل فوق به چارلز دوازدهم امکان داد که کپنهاك را در معرض خطر قرار دهد و نیروهای دانمارك را در اوت ۱۷۰۰ وادار سازد تا دست از جنگ بکشند و سه ماه پس از آن، در ناروا شکست سختی را بر روس‌ها وارد سازد. چارلز که از لذت جنگ و پیروزی سرمست شده بود، پس از آن به جنگ ادامه داد و لهستان را هم به تصرف درآورد و تا ساکسونی پیشرفت نمود.

مورخین با بررسی تحولات تاریخی گذشته به این نتیجه رسیده اند که چارلز دوازدهم پادشاه سوئد با تمرکز بی‌مورد تمام قوای خود در لهستان و ساکسونی از اصلاحاتی که «پطر کبیر» بعد از شکست در ناروا به عمل آورد(۵۶)، غافل ماند، پطر کبیر با کمك تعداد زیادی از

مستشاران خارجی و با پیگیری برای انتقال تجربیات نظامی غرب به روسیه، توانست ارتش و نیروی دریایی عظیمی را به وجود بیاورد. او همان‌گونه که از یك باتلاق، شهر عظیم سن پطرزبورگ را به وجود آورد، با همهٔ تلاش و توان خود نیروی دریایی و ارتش را بنا نهاد و به طوری که وقتی در سال ۱۷۰۸ چارلز دوازدهم با چهل هزار لشکر و سپاه برای مقابله با پطر کبیر حرکت نمود، دیگر خیلی دیر شده بود. با آنکه ارتش سوئد در جنگها همیشه بسیار خوب جنگیده و موفق بود، ولی این بار متحمل تلفات سنگینی شد: وضع ارتش سوئد که از همان آغاز به علت ضعف تدارکات و پشتیبانی مختل شده بود با پیشروی به طرف اوکراین در جنوب و تحمل زمستان سخت و طاقت فرسای روسیه در سالهای ۱۷۰۹ ـ ۱۷۰۸ غامضتر و پیچیده تر گردید و سرانجام جنگ در ژوئیه ۱۷۰۹ در منطقهٔ پولتوا میان روسیه و سوئد شروع شد. روس ها از نظر تعداد از سوئدی‌ها برتر بودند و بعلاوه، مواضع دفاعی بسیار خوبی هم در اختیار داشتند. این رویارویی نه تنها موجب در هم شکسته شدن ارتش سوئد شد بلکه با فرار چارلز دوازدهم به قلمرو عثمانی و تبعید طولانی وی در آنجا، فرصت خوبی برای دشمنان سوئد که نزدیکتر به قلمرو آن قرار داشتند به وجود آمد تا به اهدافی که مایل بودند دست یابند. سرانجام هنگامی که چارلز دوازدهم در دسامبر ۱۷۱۵ به سوئد بازگشت، تمام متصرفات این کشور در منطقه ماورای بالتیك از دست رفته و بخشهایی از خاك سوئد به دست روسیه افتاده بود.

سوئد چند سال دیگر به جنگ ادامه داد (که طی یکی از همین نبردها با دانمارك در ۱۷۱۸ چارلز دوازدهم نیز به قتل رسید) و بعد خسته و فرسوده و منزوی سرانجام طی قرارداد صلح «ین شتاد» در ۱۷۲۱ به از دست دادن اکثر ایالات بالتیك متعلق به خویش اعتراف نمود و بدان صحه نهاد. اکنون سوئد به قدرت درجه دومی تبدیل شده بود. در حالی که روسیه در این موقع یك قدرت درجه اول محسوب می‌شد و پطر کبیر با کسب افتخار پیروزی بر سوئد در ۱۷۲۱ خود را واجد شرایط و شایسته لقب امپراتور نمود. البته بعدها نیروی دریایی روسیه قدرت خود را از دست داد و این کشور دچار عقب‌ماندگی شدید اقتصادی گردید؛ مع‌هذا این کشور به وضوح نشان داد که همچون فرانسه و بریتانیا «می‌تواند به عنوان یك قدرت بزرگ مستقلاً و بی آنکه به کمك خارجی متکی باشد، عمل کند(۵۷).» به تعبیر «هیو» اکنون در شرق هم مانند غرب اروپا وزنه‌ای به وجود آمده بود که می‌توانست تعادل را برقرار نماید(۵۸).

به علت سازش میان انگلیس و فرانسه از سال ۱۷۱۵، به مدت بیست سال تعادلی کلی از نظر سیاسی، اقتصادی نظامی در اروپای غربی برقرار بود(۵۹). این دوران صلح بخصوص برای فرانسه که پس از جنگ از لحاظ تجارت خارجی لطمه فراوان دیده و بدهیهای زیادی

داشت، ضروری بود تا بدین‌وسیله به ترمیم خرابیها پرداخته و تجدید قوا نماید. در واقع در آن موقع میزان بدهیهای فرانسه به قدری زیاد بود که درامدهای عادی دولت فقط تکافوی پرداخت بهره این بدهیها را می‌نمود. بعلاوه چون خانواده‌های سلطنتی فرانسه و انگلستان هیچگونه نگرانی از حکومت موروثی در خاندان خود نداشتند، لذا مخالف تغییر وضع موجود بودند، و اعتقاد داشتند که همکاری در برخی زمینه‌ها برای آنها سود متقابل در بر خواهد داشت(۶۰). برای مثال باید اشاره کرد که در سال ۱۷۱۹ هر دو کشور با اتکا به قدرت خویش مانع اجرای سیاست توسعه‌طلبانهٔ اسپانیا در ایتالیا گردیدند. اما در دههٔ ۱۷۳۰، الگوی روابط بین‌الملل مجدداً تغییر یافت. در این مرحله فرانسه روابط با بریتانیا را زیر پا گذارده و در صدد بر آمد تا موقعیت سابق خویش را به عنوان کشور درجه اول اروپا مجدداً به دست آورد. حکومت موروثی در فرانسه اکنون تحکیم شده و چند سال صلح به این کشور امکان داده بود که مردم از رفاه اقتصادی برخوردار شده و تجارت خارجی گسترش یافته و نیروی دریایی به عنوان قدرتی در برابر قدرتهای دیگر عرض اندام نماید. اکنون فرانسه به رهبری فلوری، صدراعظم، در مدت کوتاهی روابط با اسپانیا را بهبود بخشیده و فعالیتهای دیپلماتیك خود را در اروپای شرقی توسعه می‌داد. در حالی که انگلستان تحت رهبری نخست‌وزیر محافظه کار و انزواطلبی مانند «دال پول» سعی می کرد خود را از مسائل اروپا کنار بکشد و از آن دور باشد بطوری که حتی، حملهٔ فرانسه در سال ۱۷۳۳ به میلان و لورن که متعلق به اتریش بود و همچنین ورود نیروهای فرانسوی به راینلند در آن زمان، باعث نشد که انگلستان عکس‌العملی از خود نشان دهد. اتریش که از قدرت‌یابی فرانسه بیمناك شده بود، وقتی از حمایت دال پول و هلند ناامید گردید، به ناچار رو به سوی فرانسه آورد و در سال ۱۷۳۸ با پاریس وارد مذاکره شد و میان دو کشور صلح برقرار گردید. فرانسه بار دیگر توانسته بود عزت و اعتبار اوایل سلطنت لویی چهاردهم را زنده کند، چرا که اتحاد با اسپانیا و هلند و رام شدن تدریجی سوئد و حتی اتریش در مقابل او، موقعیت نظامی و دیپلماتیك آن را تحکیم بخشیده بود. موقعیت، قدرت و اعتبار فرانسه در سال بعد با ایفای نقش میانجیگری بین عثمانی از یك طرف و اتریش و روسیه از طرف دیگر، بیشتر نمایان شد و (۱۷۳۹ ـ ۱۷۳۵) با صلحی که توسط پاریس میان آنان برقرار گردید، بسیاری از اراضی عثمانی که به تصرف روسیه و اتریش درآمده بود، به آن کشور باز گردانده شد.

در حالی که انگلستان به رهبری دال پول در این برهه خود را هرچه بیشتر از مسائل اروپا کنار می کشید، تجار و سیاسیون مخالف دولت نگران برخوردهایی بودند که به نحو روزافزونی بین انگلستان و اسپانیا (که متحد فرانسه بود) در نیمکرهٔ غربی به وقوع می‌پیوست؛ جایی که

تجارت پر سود و نیات توسعه‌طلبانه مهاجرین در قاره جدید زمینه را برای بروز یك جنگ فراهم می‌ساخت(۶۱) عاقبت جنگ میان انگلستان و اسپانیا علیرغم بی‌میلی دال پول در اکتبر ۱۷۳۹ آغاز شد، جنگی که در واقع یکی از چند سری نبردهای منطقه‌ای میان دو کشور در قرن هیجدهم به شمار می‌رود. زیرا در این جنگ فرانسه کمکهای فراوانی به اسپانیا نمود و این کمکها «بیش از حد» شده و در کارائیب نیز به اسپانیا یاری می‌رسانید. موقعیت بوربن‌ها در این زمان نسبت به زمان جنگهای جانشینی اسپانیا ۱۷۱۳ ـ ۱۷۰۲ به مراتب بهتر بود، و با اطمینان بیشتری می‌توانست به مقابله با رقبایش بپردازد، بخصوص که ارتش و نیروی دریایی انگلستان و دست اندرکاران آن کشور هیچ یك آمادگی لازم را برای جنگ و غلبه بر مهاجرین اسپانیولی در قاره جدید نداشتند.

مرگ امپراتور چارلز پنجم و تاجگذاری ماریا ترزا به عنوان جانشین و متعاقب آن تصرف سی‌لسیا توسط فردریك کبیر در زمستان ۱۷۴۱ ـ ۱۷۴۰، اوضاع را در اروپا بکلی دگرگون ساخت و مجدداً توجه همه به این قاره معطوف گشت. در فرانسه، محافل ضد اتریشی بی‌پروا، از تهاجم پروس و باواریا به قلمرو هابزبورگ‌ها حمایت می‌کردند. اما پشتیبانی دولت فرانسه از اتریش بار دیگر موجب شد که اتحاد قدیمی بین انگلستان و اتریش احیا شود و انگلستان کمکهای خود را به ماریا ترزا که از هر طرف به محاصره درآمده بود، آغاز نمود. بریتانیا با کمکهای مالی فراوان به اتریش و با تلاشهای میانجیگرانه در جهت ترغیب پروس و ساکسونی به ترك مخاصمه (البته به طور موقت) و بالاخره با اقدام نظامی در «دتین جن» در سال ۱۷۶۳، موجبات آرامش خیال اتریش را فراهم نموده از هانور پشتیبانی و دست دولت فرانسه را از آلمان کوتاه نمود. در سال ۱۷۴۴ اختلافات موجود میان انگلستان و فرانسه رسماً به جنگ میان دو کشور تبدیل شد. ارتش فرانسه از شمال حمله کرده و از استحکامات متعلق به اتریش در مرز با هلند عبور کرده به طرف سرزمین اصلی هلند که اکنون دولت حاکم بر آن نگران اوضاع بود، به پیشروی خود ادامه داد. در دریا نیروی دریایی سلطنتی انگلستان که با هیچ مانعی از طرف نیروی دریایی بوربن‌ها روبرو نبود، محاصره بازرگانی علیه فرانسه را تنگتر ساخت. در خارج از قارهٔ اروپا تك‌ها و پاتك‌ها در هند غربی و کرانه‌های علیای رودخانه لاورنس، در اطراف مدرس و در امتداد خطوط تجاری که به لوانت منتهی می‌شد، ادامه داشت. پروس مجدداً در ۱۷۴۳ علیه اتریش وارد جنگ شد، ولی از سال بعد مجبور شد باز دست از جنگ بکشد. از کمکهای بریتانیا برای حفظ نظم و آرامش در اتریش، استخدام مزدور به منظور حفظ هانور و حتی خرید اسلحه روسی برای دفاع از هلند استفاده می‌گردید. با معیارهای قرن

هیجدهم، این شیوه برای تأمین مالی عملیات جنگی متضمن هزینهٔ سنگین بود، بسیاری از مردم انگلستان مرتباً از پرداخت مالیاتهای روزافزون و سه برابر شدن قروض ملی شکایت و انتقاد می کردند، هزینه های جنگ بتدریج فرانسه را به مراتب بیش از انگلستان خسته و فرسوده و نهایتاً وادار نمود که به صلح و سازش تن در دهد.

در واقع این عوامل جغرافیایی و مالی (دو عنصر اصلی که قبلاً مورد بحث قرار گرفت) بود که سرانجام دولتین انگلستان و فرانسه را مجبور ساخت، با امضای قرارداد صلح «اوکس لاشاپل» به اختلاف پایان دهند (۱۷۴۸). در پایان جنگ، هلند تحت سلطه ارتش فرانسه قرار داشت ولی در شرایطی که محاصره بازرگانی فرانسه هر روز تنگتر می شد و مستعمرات بزرگ آن کشور از دست می‌رفت، این امر چه فایده ای برای فرانسه در بر داشت؟ متقابلاً برای انگلستان نیز تصرف لوئیس برگ در سنت لورنس و پیروزیهای دریایی در آنسن و هاوگ چه فایده ای می توانست داشته باشد، در حالی که فرانسه کشورهای جنوب اروپا را به تصرف خویش در آورده بود. لذا گفتگوهای دیپلماتیك آغاز گردید تا ترتیبی اتخاذ گردد که شرایط به وضع موجود قبل از جنگ باز گردد. البته اشغال سیلیسیا توسط فردریك مستثنی شد. قرارداد اوکس لاشاپل چه به هنگام امضا و چه پس از آن، ماهیتاً یك موافقتنامه متارکهٔ جنگ بود و به هیچ وجه یك قرارداد صلح دائمی به شمار نمی‌آمد. این موافقتنامه، اروپا را در چنین وضعی به حال خود رها نمود: انتقام از پروس، فرانسه به دنبال راهی برای فتح و پیروزی هم در دریا و هم در خشکی، و بالاخره انگلستان که می خواست اطمینان یابد دشمن بزرگ خود یعنی فرانسه را به مانند جنگ دریایی و مستعمراتی (در قارهٔ آمریکا) در جنگ اروپایی نیز کاملاً از پای در خواهد آورد.

***

مهاجرین انگلیسی و فرانسوی که در مستعمرات این دو کشور در آمریکای شمالی سکنی گزیده بودند نیز در اوایل دهه ۱۷۵۰ بنحوی دائمی در حال جنگ و ستیز با یکدیگر بودند، بطوری که حتی اطلاق واژه «آتش‌بس»، در آنجا بی‌معنی می نمود (لازم به توضیح است که سرخ‌پوستان و نظامیان محلی و مستعمرات به هر دو طرف کمك می کردند). دولتهای انگلستان و فرانسه تقریباً از کنترل نیروهای درگیر جنگ در شمال آمریکا عاجز بودند، بخصوص که در داخل هر یك از این دو کشور نیز تبلیغات میهن‌پرستانه‌ای به حمایت از مهاجرین خود و اقدام به جنگی تمام عیار صورت می گرفت که هدف از آن، نه تنها تصاحب مناطق اوهایو، می سی سی پی بلکه شامل کانادا، منطقه کارائیب، ایندی و تمام مناطق خارج از

قارهٔ اروپا بود(۶۲). در سال ۱۷۵۵ در حالی که هر یك از دو طرف دائماً با اعزام نیروهای تازه نفس ارتشهای خود را تقویت و نیروهای دریایی خویش را به میدان مبارزه وارد می کردند، سایر دول جهان نیز که جنگ قریب الوقوعی را بین انگلیس و فرانسه محتمل می دیدند، خود را برای مقابله با اوضاع و شرایط جدید آماده می ساختند. اسپانیا و هلند که در این موقع قدرتهای درجه دومی محسوب می شدند نگران آن بودند که در جنگ میان دو قدرت بزرگ گرفتار شده و از میان بروند، بهترین کار حفظ بیطرفی در جنگ بود، گرچه این بیطرفی برای بازرگانانی نظیر هلندی ها عواقبی به دنبال داشت(۶۳).

اما برای دول شرق اروپا مانند اتریش، پروس و روسیه ورود به جنگ انگلستان و فرانسه در اواسط دهه ۱۷۵۰ اجتناب ناپذیر بود، زیرا اولاً علیرغم استدلال بعضی از سیاستمداران فرانسه مبنی بر اینکه جنگ میان دو کشور باید در دریا و مستعمرات شروع شود، تمایل طبیعی در پاریس این بود که حمله به انگلستان از طریق هانور صورت گیرد که از نظر استراتژیکی پاشنه آشیل جزیره بریتانیا محسوب می شد. این امر نه تنها ایالات آلمانی را نگران می ساخت بلکه بریتانیا را هم مجبور می نمود که در صدد یافتن متحدینی برای خود و جلب حمایت کمك آنها بر آید تا بتواند جلوی پیشروی فرانسه را در قارهٔ اروپا بگیرد. ثانیاً و مهمتر اینکه اتریشی ها مصمم بودند سیلیسیا را از پروس باز پس بگیرند. روسیه هم به رهبری امپراطریس الیزابت درصدد یافتن فرصتی بود تا بنحوی فردریك جاه طلب و خودخواه را گوشمالی دهد. هر یك از قدرتهای مذکور ارتشهای بزرگی ترتیب داده (پروس ۱۵۰ هزار نفر، اتریش ۲۰۰ هزار و روسیه هم در حدود ۳۳۰ هزار نفر) و در حال بررسی و محاسبه بودند که چه موقع حمله را آغاز نمایند. مع هذا همگی برای سر پا نگاه داشتن ارتشهای خویش احتیاج به کمکهای غرب داشتند و بالاخره پر واضح بود در صورتی که هر یك از این دول شرق اروپا به یکی از دو قدرت پاریس یا لندن روی می آورد، آن دیگری بالاجبار باطرف مخالف متحد می شد.

لذا به نظر می رسد «انقلاب دیپلماتیك» ۱۷۵۶ صرفاً تعویض برگهای بازی بوده است. اکنون فرانسه اختلافات دیرینه خود با هابزبورگ ها را کنار گذارده و علیه پروس به اتریش و روسیه پیوسته بود. در حالی که برلن لندن را به عنوان متحد اروپایی اش جایگزین وین ساخته بود. در وهله اول ائتلاف فرانسه، اتریش و روسیه، ائتلاف و اتحاد بهتری به نظر می رسید، زیرا این ائتلاف از نظر نظامی قدرتمندتر بود و نتیجهٔ این برتری نظامی خیلی زود معلوم شد، چرا که در سال ۱۷۵۷ فردریك تمامی سرزمینهایی را که قبلاً تصرف نموده بود، از دست داد و ارتشهای

انگلستان و آلمان به فرماندهی دوك کامبرلند تسلیم شدند. و آینده هانور ـ و خود پروس ـ در هاله ای از ابهام فرو رفت. مانیورکا به دست فرانسویان افتاد و در صحنه های جنگ در خارج از قاره اروپا نیز فرانسه و متحدین بومی آن کشور به پیروزی‌هایی نایل شدند. اکنون به نظر می‌رسید که قرار داد «اوترخت» در مورد اتریش و معاهده اوکس لاشاپل تا ملغی شدن، فاصله چندانی ندارند.

مع هذا هیچ یك از معاهدات مذکور ملغی نشدند، زیرا ائتلاف انگلستان و اتریش از سه جهت از ائتلافهای دیگر قویتر بود: رهبری، قدرت مالی، مهارت در استفاده از تاکتیك‌های نظامی ـ دریایی(۶۴). در آن موقع همه معترف بودند که فردریك در به کارگیری تمام نیرو و توان کشورش برای نیل به پیروزی و نیز از نظر قدرت فرماندهی در جبهه‌های جنگ بسیار موفق است، اما شاید بتوان گفت که کارها در نهایت به نفع پیت تمام می شد. این پادشاه جدید که عهده دار اجرای استراتژی بزرگی شد، قبل از اینکه سلطانی مستبد باشد، یك سیاستمدار به شمار می‌رفت که مجبور بود اطرافیان زودرنج و در عین حال بخیل و ملت متلون المزاج کشورش را به نحوی اداره کند. در واقع قدرت‌ورزی او به این نبود که مثلاً جزایر نیشکر را تصرف کرده یا حکام دست نشانده در مستعمرات فرانسه را ساقط کند، چرا که گرچه پیروزیهای کسب شده در مستعمرات ارزشمند بودند اما اگر هانور توسط دشمن اشغال می شد، و یا کشور پروس بنحوی از روی نقشه حذف می گردید، دیگر چنین پیروزیهایی جنبه گذرا پیدا می کرد، لذا خود پادشاه انگلستان هم بتدریج دریافته بود که صحیحترین راه برای نیل به یك پیروزی قاطع این بود که استراتژی دریایی را با استراتژی نظامی در قاره اروپا درآمیزد و با کمك‌رسانی به نیروهای فردریك و تقبل هزینه های سنگین «ارتش نگهبان و محافظ» در آلمان از هانور برای مقابله با فرانسه حمایت نماید. اما اجرای این خط مشی بستگی به وجود منابع کافی مالی برای پرداخت هزینه‌های سنگین سال بسال جنگ داشت. فردریك و مأمورین مالیاتی او در پروس به هر طریق که بتوان برای آن دولت کسب درامد کند، متوسل می‌شدند، اما ظرفیت و قدرت مالی پروس در مقایسه با انگلستان ناچیز بود. بریتانیا در بحبوحه جنگ بیش از یکصد و بیست کشتی جنگی داشت و به دویست هزار نفر سرباز (منجمله مزدوران آلمانی) حقوق می‌پرداخت؛ در عین حال به پروس هم کمك مالی می کرد. در واقع جنگ هفت ساله برای خزانه انگلستان یکصد و شصت میلیون پوند هزینه در بر داشت که شصت میلیون پوند آن (۳۷ درصد) از طریق بازارهای پولی به دست می‌آمد. با آنکه افزایش میزان قروض ملی زنگ خطری برای اطرافیان پادشاه انگلستان محسوب می شد (که در نهایت هم به سرنگونی او در

سال ۱۷۶۱ منجر شد)، مع‌هذا تجارت خارجی سال بسال توسعه یافته در نتیجه درامدهای گمرکی زیاد می‌شد و وضع اقتصادی و مالی مملکت هم بهبود می‌یافت. در اینجا مصداق خوبی از تبدیل منافع اقتصادی به قدرت از یك سو و بهره برداری از قدرت دریایی انگلستان در راه کسب منافع ملی (مثلاً در هند غربی) از سوی دیگر به دست می‌آید. کما اینکه دولت بریتانیا به سفیر خویش در پروس تعلیماتی به این شرح داده بود «ماقبل از اینکه نظامی و سرباز باشیم، باید تاجر و سوداگر باشیم...» ثروتهای ما که منابع واقعی مملکت به شمار می‌روند، وابسته به تجارت و بازرگانی کشورمان می‌باشد به تجارت و بازرگانی کشورمان می‌باشد(۶۵). بالعکس اوضاع اقتصادی دیگر کشورهای متخاصم در جریان جنگ شدیداً آسیب دید، به طوری که شوامو وزیر فرانسوی با تأسف در این خصوص گفته بود:

« در اوضاع و احوال کنونی اروپا، این مستعمرات، تجارت و در نتیجه قدرت دریایی است که باید تعادل قوا را در این قاره برقرار سازد. خاندانهای سلطنتی اتریش، روسیه و پروس قدرتهای درجه دومی هستند که بدون کمك قدرتهای بزرگ اقتصادی و تجاری قادر نخواهند بود وارد جنگ شوند»(۶۶).

مهارتی که دو کشور متحد انگلستان و پروس پس از عقب نشینیهای اولیه با مهارتهایی که در کاربرد تکنیك‌های نظامی و دریایی از خود نشان دادند، برای آنها نتایجی به شرح ذیل داشت. در دریا، نیروی دریایی بزرگ سلطنتی بریتانیا، تحت فرماندهی آنسن، تدریجاً بنادر فرانسه را در اقیانوس اطلس به محاصره در آورد و آن قدر نیروی مازاد داشت که «تولون» را هم محاصره کرده و برتری خود را در مدیترانه نیز همچنان حفظ نماید. هنگامی که عملیات نیروی دریایی آغاز شد، در کارتاجنا، در آبهای ساحلی لاگوس ضربات شدیدی که هاوك به هنگام تعقیب ناوگان کان‌فلانت تا خلیج کولی برون به ناوگان مذکور زد، بارها قدرت برتر نیروی دریایی انگلستان به منصه ظهور رسید. بعلاوه، سیاست محاصرهٔ دریایی انگلستان ـ که مرتباً توسط اسکادران بزرگ تدارکاتی پشتیبانی می‌شد ـ نه تنها جلوی بخش عظیمی از تجارت دریایی فرانسه را می‌گرفت و توسعه تجارت و نیز ثبات و تمامیت ارضی انگلستان را تأمین و تضمین می‌نمود، بلکه مانع از آن می‌شد که فرانسه نیروهای تازه نفس به هند غربی، کانادا و هند گسیل دارد. در ۱۷۵۹ که سال خوش‌یمنی برای انگلستان به شمار می‌آید، مستعمرات فرانسه در سراسر دنیا به دست انگلیس‌ها افتاد و پیروزی چشمگیر نیروی انگلستان و آلمان را بر دو ارتش فرانسه و وین به نحو بسیار جالبی قطعیت یافت. با ورود بی‌رویه اسپانیا به جنگ در ۱۷۶۲، سرنوشت مستعمرات آن کشور در کارائیب و فیلیپین نیز عاقبت مشابهی یافتند.

همزمان با این پیروزیها، خاندان براندنبرگ نیز در اقدامات نظامی «معجزه‌آسایی» شرکت نمود، و فردریك در جنگهای زرباخ و لوتن نه تنها ارتشهای فرانسه و اتریش را به ترتیب متلاشی ساخت بلکه این دو کشور را که به تصرف آلمان چشم دوخته بودند، بکلی ناامید و منصرف گرداند. پس از آن فردریك بار دیگر در سال ۱۷۶۰ در لیك نیتز و تورگو، با اتریشی‌ها درگیر جنگ شد. اتریش عملاً ورشکسته شده بود. مع‌ذالك هزینه‌های سنگین عملیات نظامی تدریجاً قدرت پروس را نیز تحلیل می‌برد (پروس تنها در سال ۱۷۵۹ شصت هزار نفر از سربازان خود را از دست داد) و در عین حال این واقعیت آشکار شده بود که روسیه دشمنی قدرتمند و خطرناك برای پروس به شمار می‌رود. پروس به دو دلیل روسیه را دشمن خطرناك و قدرتمندی برای خود می‌دانست. و اولاً الیزابت امپراطریس روسیه از فردریك متنفر بود، ثانیاً رویارویی پروس با روسیه همیشه شدید بود و هر بار خسارات و تلفات زیادی برای پروس به بار می‌آورد. دول دیگری هم که رو در روی روسیه قرار داشتند، دارای وضع مشابهی بودند. از سوی دیگر، فرانسه نیز مصمم بود با دولت انگلستان که در آن موقع مایل به برقراری صلح بود، بنحوی به توافق برسد، لذا پروس به این نتیجه رسید که باید دارای تدارکات کافی باشد تا در مقابل اتریشی‌ها و روس‌ها ایستادگی کرده و جلوی پیشرویهای آن را بگیرد.

سرانجام با مرگ الیزابت در ۱۷۶۲، پروس آسوده خاطر شد. پطر، تزار جدید روسیه، بلافاصله پس از رسیدن به قدرت دست از جنگ کشید، و برای فرانسه و اتریش هیچ چیز بهتر از استقرار صلح بر اساس بازگشت به شرایط قبل از جنگ در اروپا وجود نداشت. در حالی که بازگشت به شرایط قبل از جنگ برای کسانی که درصدد ساقط کردن دولت پروس بودند، یك شکست به شمار می‌آمد.

به هر حال در توافقهایی که سالهای ۱۷۶۳ ـ ۱۷۶۲ میان طرفین مخاصمه صورت گرفت، باز هم یك برنده وجود داشت: این بار هم بریتانیا حتی پس از استرداد اراضی‌ای که از فرانسه و اسپانیا گرفته بود، متصرفات خود را در هند غربی و غرب آفریقا توسعه داده، عملاً نفوذ فرانسه را در هند ریشه‌کن ساخت و مهمتر از همه در اکثر نقاط قارهٔ آمریکا قدرت برتر گردید. بنابراین، بریتانیا اکنون به سرزمینهای بسیار دوری دسترسی داشت که ثروت بالقوهٔ آن به مراتب از لورن و سیلیسیا و مناطق دیگری که دول اروپایی به خاطر تصاحب آن شدیداً جنگیده بودند، بیشتر بود. علاوه بر آن، بریتانیا توانسته بود جلوی جاه‌طلبیهای نظامی و دیپلماتیك فرانسه را در اروپا بگیرد و به طور کلی نوعی تعادل قدرت را در اروپا برقرار سازد. بالعکس فرانسه در مقایسه با انگلستان نه تنها به طرز فاجعه‌باری متصرفات خود را در خارج از اروپا از

دست داد، بلکه در اروپا هم ـ برخلاف سال ۱۷۴۸ ـ شکست خورد؛ در واقع حرکت نظامی کند و بطئی آن کشور نشان می‌داد که مرکز ثقل از اروپای غربی به شرق اروپا انتقال یافته است، و این واقعیت در بی‌اعتنایی که نسبت به خواستهای فرانسه در خلال اولین تجزیه لهستان در ۱۷۷۲ صورت گرفت، معلوم شد. تمام این وقایع و حوادث کاملاً مطلوب و باب طبع محافل سیاسی در انگلستان بود که از برتری دولت خویش در خارج از قارهٔ اروپا راضی بوده و علاقه‌ای نداشتند که خود را در اروپا متعهد سازند.

پیروزی در جنگهای ۱۸۱۵ ـ ۱۷۶۳

از پایان جنگ میان فرانسه و بریتانیا تا شروع جنگ دیگری میان آن دو، فاصله زمانی ده ساله‌ای پدید آمد. در این مدت ضمن اینکه دو طرف نفسی تازه کرده و جان دوباره‌ای گرفتند، واقعیتی نیز عیان شد و آن اینکه بخت و اقبال دیگر با انگلستان یار نیست. جنگهای هفت ساله قدرت مالی و ساختار اجتماعی قدرتهای بزرگ را به قدری کاهش داده و تحلیل برده بود که اغلب رهبران با اعمال سیاست خارجی جاه‌طلبانه و بلندپروازانه مخالف بوده درصدد بودند که همّ خود را بیشتر مصروف مسائل داخلی و اصلاحات در کشورهای خویش نمایند. قیمتی که پروس برای جنگ پرداخته بود، یعنی نیم میلیون کشته، که ۱۸۰ هزار نفر آن سرباز بودند، به قدری فردریك را هراسان ساخته بود، که اکنون ترجیح می‌داد در صلح و آرامش روزگار را سپری کند. ارتش امپراتوری هابزبورگ هم با آنکه فقط با سیصد هزار نفر تلفات خوب جنگیده بود، اما اکنون به نظر می‌رسید که در سیستم حکومتی این امپراتوری باید تغییراتی اساسی صورت گیرد، که بی‌تردید موجب ناخشنودی اهالی بولی‌نین (بخصوص مردم مجارستان) و طبعاً باعث نگرانی وزرای ماریا ترزا می گردید. در روسیه کاترین دوم درگیر اصلاحات قانونی و اجرایی و پس از آن سرکوب شورش پوکاچف بود (۱۷۷۵ ـ ۱۷۷۳). البته وی علیرغم مشکلات داخلی، قلمرو خود را از طرف جنوب توسعه داده و اقداماتی نیز برای تسلط بر لهستان به عمل آورد. مع‌هذا باید گفت که این اقدامات تقریباً جنبه داخلی داشت و به هر حال از ائتلاف بزرگ اروپا که فکر و انرژی قدرتهای بزرگ این قاره را در طول جنگ هفت ساله به خود مشغول داشته بود، بکلی جدا تلقی می‌شد.

در فرانسه و انگلستان هم، مسائل داخلی بر هر چیز دیگری اولویت داشتند. افزایش وحشتناك قروض ملی دو کشور موجب شد که هر دو کشور درصدد جستجوی منابع مالی جدید و انجام اصلاحات اجرایی بر آیند که این خود بحث و جدلهایی را میان جرج سوم و مخالفین او در

انگلستان و نیز بین پادشاه فرانسه و مجلس آن کشور به وجود آورد. چنین مشغله و گرفتاریهایی موجب شد که سیاست خارجی انگلستان در مقایسه با دورهٔ سلطنت ویلیام توجه کمتری به تحولات اروپا پیدا کند و این وضع با بالا گرفتن درگیریهای انگلستان با مهاجران ساکن آمریکا بر سر وضع مالیات و اجرای قانون تجارت دریانوردی، تشدید یافت. اما در فرانسه سیاست خارجی کاملاً تحت الشعاع مسائل داخلی قرار نداشت. در واقع «شوآسو» و جانشینانش، که شکست سال ۱۷۶۳ ضربه سختی به آنها وارد ساخته بود، اقدامات زیادی برای تحکیم و تقویت موقعیت آتی فرانسه به عمل آوردند: با آنکه دولت فرانسه می بایست در انجام هزینه ها بشدت صرفه‌جویی کند، مع‌الوصف نیروی دریایی آن کشور را بتدریج بازسازی نمودند؛ همچنین وصلتهای خانوادگی روابط با اسپانیا را عمیقتر ساخت. هنگامی که در سال ۱۷۷۰ اسپانیا به تحریك شوآسو بر سر جزایر فالکلند با انگلستان وارد جنگ شد، لویی شانزدهم با این نوع اقدامات وی واقعاً مخالف بود، چرا که بروز جنگ میان قدرتهای بزرگ را در آن موقع از نظر مالی یك فاجعه محسوب می کرد. مع هذا باید دانست فرانسه سیاست ضد انگلیسی خود را کماکان تعقیب می نمود و درصدد بود از هر معضلی در خارج از قارهٔ اروپا برای انگلستان به وجود می‌آید، به نفع خویش بهره برداری کند(۶۷). بنابراین هنگامی که اختلافات لندن و مهاجران در قارهٔ جدید شدت یافته به درگیری مسلحانه مبدل شد، بریتانیا در مقایسه با سالهای ۱۷۳۹ و ۱۷۵۶(۶۸)، از بسیاری جهات در موقعیت ضعیفتری قرار داشت و از جمله علل ضعف این کشور در زمینه های مختلف، وجود برخی شخصیتها در آن کشور بود. مثلاً نورث، شلبورن و یا سیاستمداران دیگر کشور نمی توانستند رهبران ملی با کفایتی بوده و یا استراتژی منسجم و وسیعی برای کشور ترسیم کنند. دسته بندیهای سیاسی به دلیل مداخلهٔ شخص جرج سوم در امور و بحث و مجادلهٔ شدید بر سر مزایایی که مستعمره آمریکا برای بریتانیا داشت، شدت پیدا کرد. و ملت انگلستان را دچار تفرقه و چند دستگی نمود. بعلاوه، دو پایهٔ قدرت انگلستان ـ اقتصاد و نیروی دریایی ـ در خلال این سالها متزلزل گردید. صادرات انگلستان که در خلال هفت سال جنگ افزایش یافته بود، پس از جنگ به حالت رکود درآمد، سپس در طول دهه ۱۷۷۰ رو به کاهش گذارد. علل کاهش صادرات، یکی تحریم اقتصادی کشور توسط مستعمرات و دیگری بالا گرفتن اختلافات با فرانسه، اسپانیا و هلند بود. نیروی دریایی انگلستان در مدت پانزده سال که صلح برقرار بود، ضعیفتر و ضعیفتر می شد و برخی افسران نیروی دریایی که زمانی در روی کشتیهای جنگی از وجود آنان استفاده می شد، اکنون بیکار مانده و به بخش کشتی‌سازی انتقال یافته بودند. شاید بتوان گفت در سال ۱۷۷۸ با ورود

فرانسه به جنگ و تصمیم انگلستان مبنی بر پایان دادن به استراتژی محاصرهٔ دریایی بنادر آن کشور، ناوهای جنگی بریتانیا از سردرگمی نجات یافتند. اما برای نیروی دریایی سلطنتی چنین اقدامی در حقیقت نوعی عقب نشینی و تسلیم محسوب می شد. اعزام نیروهای کمکی به جبل الطارق، سواحل آمریکا و هند غربی به هیچ‌وجه جایگزین نظارت بریتانیا بر راههای دریایی در غرب فرانسه نمی شد. زیرا بریتانیا با کنترل خطوط دریایی فرانسه در آن منطقه، به هر حال مانع از آن می شد که ناوگان دشمن به نقاط دوردست دسترسی پیدا کنند. عاقبت هنگامی که نیروی دریایی انگلستان بار دیگر از سال ۱۷۸۲ قدرت یافته و به دلیل پیروزی «رادنی دزستس» و برقراری آرامش در جبل الطارق توسط «هاو»، مجدداً حاکمیت بلامنازع خود را بر دریاها به دست آورد و جنگ در آمریکا عملاً به پایان رسیده بود.

اما حتی اگر انگلستان از نیروی دریایی مجهزتری برخوردار می بود و ادارهٔ آن کشور هم به نحو بهتری صورت می گرفت باز هم در جنگ سالهای ۱۷۸۳ ـ ۱۷۷۶ با دو مشکل استراتژیکی که در هیچ یك از جنگهای قرن هیجدهم برای این کشور سابقه نداشت، روبرو می گردید: اولین مشکل این بود که با گسترش دامنهٔ شورش در آمریکا، بریتانیا مجبور شد برای سرکوب این شورشها، تعداد زیادی سرباز به مناطقی که سه هزار مایل با اروپا فاصله داشت، اعزام دارد(۶۹). انگلستان در ابتدا امیدوار بود که صرفاً با کمك نیروی دریایی خویش، خواهد توانست مهاجران شورشی را به زانو درآورد. ولی گرچه توانست از نیروی دریایی خود تا حدودی برای جلوگیری از حمل اسلحهٔ کشورهای اروپایی به آمریکا بهره برداری کند، ولی سرکوب شورشیان بدین‌وسیله امید واهی بیش نبود. حتی ارتش ناپلئون هم با آن همه عظمت، نمی‌توانست سرزمینهای شرق آمریکا را به راحتی به تصرف درآورد، چه رسد به نیروهای انگلستان در دهه ۱۷۷۰. وجود فاصله طولانی میان انگلستان و آمریکا و در نتیجه مشکل ارتباطات، نه تنها از نظر استراتژیکی هدایت عملیات نظامی را از لندن و یا حتی نیویورك مختل می ساخت، بلکه مشکلات لجستیکی پیچیده ای را نیز به وجود می آورد. مثلاً برای حمل یك سرباز، یك قرص نان و یك فشنگ لازم بود انگلستان یك فاصله سه هزار مایلی را بپیماید و علیرغم تحولات مثبت و مهمی که در وزارت جنگ بریتانیا صورت گرفته بود، باز هم مشکل تدارکاتی و نارساییهای فراوانی دیگری در امر کشتی‌رانی وجود داشت. بعلاوه، سرزمین آمریکا به قدری وسیع و پراکنده بود که تصرف یك شهر و یا حتی یك استان چندان ارزشی نداشت، چرا که بعد از تصرف هر شهری، تا زمانی که نیروهای انگلیسی آن را در اشغال خود داشتند، در واقع بر آن مسلط می شدند، اما به محض اینکه آن شهر را ترك می کردند، شورشیان

مجدداً کنترل شهر و مردم آن را به دست آورده و موقعیت خود را تثبیت می نمودند. اگر در قرن قبل، انگلستان می توانست فقط با پنجاه هزار سرباز، کانادای فرانسه را به تصرف خود درآورد (که البته برای این منظور از کمك قابل ملاحظهٔ اهالی بومی هم برخوردار می شد)، آیا تثبیت حاکمیت امپراتوری بر آنجا با چند نفر سرباز امکانپذیر می بود؟ ـ ۱۵۰ هزار نفر یا ۲۵۰ هزار نفر؟ یکی از مورخین می گوید: «استقرار محدود حاکمیت بریتانیا بر آمریکا مشکلی خارج از توان و قدرت نظامی بود و حتی اگر انگلستان از قدرت نظامی خود به طور کامل هم بهره برداری می کرد، احتمالاً باز هم از حل این مشکل عاجز می‌ماند»(۷۰).

دومین مشکل بی سابقهٔ دیگری که انگلستان در اجرای استراتژی خود در آمریکا داشت، این بود که در جنگ در قاره جدید آمریکا تنها مانده و کشورهای اروپایی (که روزی متحدین او به شمار می‌آمدند) سرگرم مقابله با فرانسه بودند. البته این مشکل بیشتر جنبهٔ دیپلماتیك داشت نه جنبه نظامی، بدین معنی که در واقع اکنون بریتانیا داشت بهای قطع ارتباط با پروس در سال ۱۷۶۲، شدت عمل با اسپانیا، رفتار خشونت بار با ناوگان دول بیطرفی مانند دانمارك و ولایات متحده هلند و عدم جلب پشتیبانی روسیه را می پرداخت. بنابراین انگلستان در اروپا هیچ دوستی نداشت، و به جای دوست، گروهی دشمن سراپا مسلح از دول بیطرف (روسیه، دانمارك، پرتغال) و نیز دشمنی مانند ولایات متحده هلند، در سال ۱۷۸۰ یعنی درست زمانی که انگلستان برای مقابله با شورشیان آمریکا، ناوگان فرانسه و اسپانیا نیروهای خود را در نقاط مختلف پراکنده ساخته بود، در مقابل وی، به پا خاستند اما مسأله فقط این نبود که انگلستان از نظر دیپلماتیك اشتباهاتی مرتکب شده، بلکه قضیه ابعاد وسیعتری داشت. همان طور که قبلاً هم اشاره شد، در خلال دو دهه ۱۷۶۰ و ۱۷۷۰ دول شرقی اروپا بیشتر توجه خود را روی آیندهٔ لهستان و حکومت موروثی در باواریا و روابط خود با ترکها متمرکز کرده و بدین ترتیب مسائل مورد علاقه اشان با آنچه دول غربی اروپا در پی کسب آن بودند، متفاوت بود. اقدامات جاه طلبانهٔ فرانسه که باز هم مانند دوران لویی چهاردهم درصدد کسب لقب «حاکم مطلق» در اروپا بود، می توانست به این جدایی میان کشورهای اروپایی پایان دهد، اما از آنجا که ارتش این کشور در جریان جنگهای هفت ساله نسبتاً ضعیف شده بود، و با توجه به اینکه آن کشور چندان علاقه‌ای هم به مسائل سیاسی کشورهای شرق اروپا نشان نمی‌داد، لذا متحدین سابق انگلستان در شرق اروپا نسبت به نقشه های جاه طلبانهٔ فرانسه که از سال ۱۷۷۹ به بعد اوج گرفت، به اندازه انگلستان ابراز نگرانی نمی کردند. روسها حتی در زمان حکومت کاترین دوم، علیرغم علاقه ای که وی به حفظ ارتباط با غرب اروپا داشت، هیچ گونه دخالتی در

مسائل اروپای غربی نمی‌کردند و فقط زمانی به این فکر افتادند که خطر شکست کامل انگلستان در مقابل فرانسه را احساس نمودند.

و مهمتر از همه، اینکه بالاخره فرانسه برای یك بار هم که شده نظریهٔ قدیمی «شوآسو» را پذیرفت و بر آن شد که در نبرد با انگلستان به جای حمله به هانوریا هلند، در خارج از قارهٔ اروپا با آن کشور وارد جنگ شود. بدین ترتیب و برخلاف استراتژی قبلی که در مستعمرات و دریا با انگلستان به نبرد نمی‌پرداخت، برای اولین بار فرانسه تمام نیروی خود را برای جنگ در دریا و مستعمرات متمرکز ساخت.

این تصمیم نتیجه فوق‌العاده ای برای فرانسه داشت، و بطلان نظریه سیاستمداران انزواطلب انگلستان را که معتقد بودند این کشور بدون شرکت متحدین اروپایی در جنگها موفق خواهد بود، ثابت نمود. در خلال جنگهای هفت ساله، فقط سی میلیون پوند بودجه به نیروی دریایی فرانسه اختصاص داشت که معادل یك چهارم کل بودجه ارتش فرانسه و یك پنجم بودجه سالانه نیروی دریایی انگلستان بود. از دههٔ ۱۷۷۰ به بعد، بودجهٔ نیروی دریایی فرانسه تدریجاً اضافه شد. در ۱۷۸۰ به یکصد و پنجاه میلیون پوند و در ۱۷۸۲ به دویست میلیون پوند در سال بالغ گشت(۷۱). هنگامی که فرانسه وارد جنگ شد، نیروی دریایی آن کشور پنجاه و دو کشتی جنگی در اختیار داشت که بسیاری از آنها بزرگ‌تر از کشتیهای انگلیسی بودند و در مدت کوتاهی، تعدادشان به شصت و شش کشتی افزایش پیدا کرد. به این تعداد باید پنجاه و هشت کشتی اسپانیولی و بیست کشتی هلندی را نیز که در سال ۱۷۸۰ به ناوگان فرانسه ملحق شدند، افزود. با آنکه نیروی دریایی سلطنتی انگلستان همچنان قدرتمندتر از نیروی دریایی رقبایش بود، ولی اکنون به این مسأله وقوف یافته بود که تعداد کشتیهای رقبایش بیشتر از کشتیهای جنگی آن می باشند. (در سال ۱۷۷۸ نیروی دریایی سلطنتی شصت و شش، و در سال ۱۷۷۹ نود فروند کشتی جنگی در خدمت داشت). نیروی دریایی سلطنتی انگلستان در ۱۷۷۹ حتی از کنترل بر کانال مانش نیز عاجز ماند و حمله مشترك فرانسه و اسپانیا محتمل گردید. در نبردی که در ۱۷۸۱ میان ناوگان انگلستان به فرماندهی «گریو» و ناوگان فرانسه به رهبری «گراس» در آبهای ساحلی چساپیك روی داد، برتری کمی ناوگان فرانسه، نیروی دریایی انگلستان را به زانو درآورد؛ و مآلاً منجر به تسلیم کردن کورن والیس در یورك تاون و پایان قطعی جنگ دو کشور در قارهٔ آمریکا شد. حتی بعدها هم که تعداد کشتیهای نیروی دریایی سلطنتی نسبت به ناوگان دشمنان آن کشور افزایش یافت، باز هم این نیروی افزوده شده آن‌قدر مقتدر نبود که بتواند وظایف محوله را به انجام برساند. وظایفی از این قبیل، اسکورت کاروان کشتیهای

تجاری در اقیانوس اطلس، حفظ آزادی عبور و مرور از جبل الطارق و خروج کشتیها از دریای بالتیك، اعزام چند اسکادران دریایی به اقیانوس هند و پشتیبانی از عملیات نظامی در کارائیب (لازم به توضیح است، در آن موقع انگلستان نود و چهار کشتی، فرانسه هفتاد و سه، اسپانیا پنجاه و دو، و ولایات متحده هلند نوزده کشتی در اختیار داشتند). نیروی دریایی بریتانیا آن قدرت همه جانبه و مطلقی را که سابقاً در جنگها داشت، از دست داده و موفقیتهای آن محدود به زمان و مکان خاص و جنبه موقتی و منطقه‌ای به خود گرفته بود. علت اینکه ارتش فرانسه در اروپا نمی‌جنگید، تا حدود زیادی مربوط به وضع نامطلوب مردم انگلستان بود.

در ۱۷۸۲ از آنجا که سنگینی بار مخارج حفظ و نگهداری یك نیروی دریایی بزرگ و عظیم به اقتصاد فرانسه لطمه می‌زد، دولت آن کشور مصمم به کاستن از این هزینه ها شد. اکنون نه تنها فراهم آوردن ملزومات کشتیها مشکل بود، بلکه کمبود ملاح و ملوان نیز یك مسألهٔ جدی به شمار می‌رفت. بعلاوه، برخی از وزرای فرانسوی نگران بودند که مبادا جنگ بی جهت توجه و منابع فرانسه را به خارج از اروپا معطوف ساخته و این کشور را از ایفای هرگونه نقشی در قاره اروپا باز دارد. این محاسبه سیاسی دولت فرانسه و همچنین ترس از اینکه انگلستان و آمریکا به زودی به حل و فصل اختلافات فیمابین نائل شوند، پاریس را مجبور ساخت که پایان فوری و سریع مخاصمات را طلب کند. اسپانیا و هلند، همپیمانان فرانسه نیز از نظر اقتصادی در وضع بدی قرار داشتند؛ مع الوصف با آنکه انگلستان از نظر اقتصادی در وضع بهتری قرار داشت، و صادرات آن کشور هم از سال ۱۷۸۲ به بعد افزایش یافته بود و نیروی دریایی‌اش هم کم کم قدرت سابق را باز می‌یافت، ولی هیچ کدام از اینها نمی‌توانست در آن موقع شکست انگلستان را به پیروزی مبدل سازد، و در عین حال جناحهای سیاسی را در داخل کشور متقاعد نمی‌ساخت که از جنگ با آمریکا پشتیبانی نمایند، چون برای آنها واضح بود که در این جنگ شکست خورده اند. آنچه را که انگلستان به موجب قرارداد ورسای در ۱۷۸۳ از دست داد (مینورکا، فلوریدا و توباگو) به هیچ‌وجه پیروزیهای سال ۱۷۶۳ این کشور را نفی نمی‌کرد. مع‌هذا فرانسه رضایت و خشنودی خود را از تشکیل دولت مستقل ایالات متحده و ضربه‌ای که بدین‌ترتیب بر موقعیت جهانی بریتانیا وارد شده بود، مخفی نمی‌داشت. از دیدگاه پاریس، تعادل استراتژیکی که در نتیجهٔ جنگ هفت ساله بر هم خورده بود، اکنون مجدداً برقرار می‌گردید. گرچه برقراری مجدد این تعادل به قیمت گزافی تمام شده بود.

بالعکس در اروپای شرقی، تعادل استراتژیکی، به دلیل مانورهای سه دولت نیرومند در طول چند دهه، از ۱۷۶۳ به بعد تغییر چندانی پیدا نکرد(۷۲). این امر عمدتاً ناشی از روابط سه

جانبهٔ موجود در اروپای شرقی بود: برلین و وین و حتی دولت نیرومند سن‌پطرزبورگ، هیچ کدام مایل نبودند با اقداماتی که انجام می‌دهند، دو دولت دیگر را تحریك کنند تا علیه یکی ائتلاف نمایند، و نیز هیچ‌یك از آنها مایل نبودند به جنگی با ابعاد و ویژگیهای جنگ هفت ساله وارد شوند. جنگ کوتاه مدت جانشینی باواریا (۱۷۷۹ ـ ۱۷۷۸) که به دلیل مخالفت پروس با توسعه‌طلبیهای اتریش صورت گرفت و ابعاد محدودی نیز داشت، کاملاً ثابت نمود که سه دولت مذکور از وارد شدن در یك جنگ بزرگ بشدت اجتناب می‌کنند. الحاق سرزمینهای یکی به قلمرو دیگری، صرفاً در نتیجهٔ «معاملات دیپلماتیك» صورت می‌گرفت و «معمولاً به ضرر قدرت کوچك‌تر و به‌طور مشخص لهستان تمام می‌شد»، که به‌طور متوالی در سالهای ۱۷۷۲ و ۱۷۷۳ و ۱۷۹۵ تجزیه شد. در مراحل بعدی سرنوشت لهستان تحت تأثیر انقلاب کبیر فرانسه قرار گرفت. بدین معنی که کاترین دوم امپراطریس روسیه تصمیم داشت ژاکوبن‌ها را در ورشو سرکوب نماید و پروس و اتریش هم علاقه‌مند بودند شکستهایی را که در غرب و از فرانسه متحمل شده بودند، در شرق جبران نمایند. اما حتی وقوع انقلاب کبیر فرانسه، در سیاست و خط مشی این سه کشور که مبتنی بر «خصومت» و «سازش» با یکدیگر بود، تغییر بنیانی به وجود نیاورد.

با توجه به روابط سه جانبهٔ این کشورها که دارای حدود و ثغور جغرافیایی و دیپلماتیك مشخص بودند، موقعیت روسیه در مقایسه با پروس و اتریش هر روز مستحکمتر می‌شد و با آنکه روسیه از نظر اقتصادی عقب مانده بود، مع‌الوصف هنوز در مقایسه با دو همسایه غربی‌اش، آسیب‌پذیری کمتری داشت و لذا پروس و اتریش همیشه سعی می‌کردند با دولت نیرومند روسیه کنار بیایند و با آن همراه شوند. این موضع دول اتریش و پروس و همچنین ادعای همیشگی روسیه نسبت به سرزمین لهستان، موجب شد که به هنگام تجزیهٔ این سرزمین بد اقبال، بخش اعظم آن به خاك روسیه ضمیمه گردد. بعلاوه روسیه در جنوب با مرزهایی باز و «متغیری» روبرو بود، بطوری که در خلال دههٔ ۱۷۷۰ توانست پیشرویهای زیادی در خاك ترکیه بنماید؛ در سال ۱۷۸۳ کریمه رسماً به روسیه ضمیمه گردید، و در ۱۷۹۲ نیز پیروزیهای جدیدی در امتداد سواحل شمالی دریای سیاه به دست آمد. همهٔ این حوادث نشان دهندهٔ ضعف و فتور در قدرت جنگی عثمانیها بود، و اتریش و پروس نیز همچون دیگر دولتها (سوئد در سال ۱۷۸۸ و انگلستان در دوران سلطنت ویلیام جوان در سال ۱۷۹۱) که شدیداً در تلاش بودند تا جلوی توسعه‌طلبی روسیه را بگیرند، در خفا از این تحولات ابراز نگرانی می‌کردند. اکنون در شرایطی که وین و برلین هر دو سعی داشتند حسن نیت پطرزبورگ را نسبت به خود جلب کنند، و دیگر

دول اروپای غربی هم دچار تشتت بوده و نمی‌توانستند نقشی در اروپای شرقی ایفا نمایند، امپراتوری روسیه همچنان پیش می‌رفت و هر روز به وسعت قلمرو خود می‌افزود.

بنابراین، به نظر نمی‌رسید تا قبل از سال ۱۷۹۲ در ساختار روابط بین‌المللی آن زمان تغییری صورت پذیرد. یکی از مهمترین علل ثابت بودن اوضاع بین‌المللی این بود که مبارزه میان قدرتهای بزرگ اکثراً منطقه‌ای بود و هیچ ارتباطی با یکدیگر نداشتند؛ و لذا تعادل قوا به هیچ‌وجه در معرض خطر قرار نمی‌گرفت. اگر در آن موقع آینده لهستان و امپراتوری عثمانی ذهن دول بزرگ شرقی را به خود مشغول داشته بود، در غرب هم کشورهای بزرگ اروپایی در فکر تعیین سرنوشت کشورهای جنوب اروپا و نیز امپراتوریهای تجارت بودند. اختلاف انگلستان و اسپانیا بر سر نوت کاسارند در کانادا، آن دو کشور را در سال ۱۷۹۰ تا لبهٔ پرتگاه جنگ کشاند، ولی اسپانیا علیرغم میل باطنی، از ادعای خود دست برداشت. با آنکه روابط انگلستان و فرانسه از سال ۱۷۸۳ به بعد به دلیل خستگی و فرسودگی ناشی از جنگ، آرام و بدور از هرگونه تشنج بود، ولی رقابت تجاری میان آن دو بشدت ادامه داشت. در خلال بحران داخلی هلند در ۱۷۸۸ ـ ۱۷۸۷ که طی آن حزب «وطن‌پرستان» این کشور که طرفدار فرانسه بود، توسط نیروهای پروس و به تحریک پیت‌ویلیام جوان (پادشاه انگلیس) از حکومت کنار گذارده شد، سوءنیت دو کشور انگلیس و فرانسه نسبت به یکدیگر خیلی زود آشکار گردید.

دیپلماسی فعال پیت‌ویلیام نه تنها نشان دهندهٔ شخصیت بارز وی بود، بلکه حاکی از آن بود که بریتانیا پس از شکست سال ۱۷۸۳، بتدریج قدرت از دست رفتهٔ خود را باز می‌یابد. از دست دادن مستعمرهٔ آمریکا لطمهٔ چندانی به تجارت انگلستان در اقیانوس اطلس وارد نکرد، در واقع صادرات به ایالات متحده رو به افزایش گذاشت و دو بازار آمریکا و هند برای انگلستان به مراتب از تمام بازارهای تحت انحصار فرانسه پر سودتر بود. در مدت شش سال یعنی از سال ۱۷۸۲ تا ۱۷۸۸ تعداد کشتیهای بازرگانی انگلستان بیش از دو برابر شد. رشد تقاضا برای کالاهای مصرفی در داخل و خارج از انگلستان، توسعهٔ ابداعات و اختراعات بی‌شمار و افزایش تولید محصولات کشاورزی همگام با ازدیاد نیازهای غذایی جمعیت رو به رشد، روند انقلاب صنعتی را که تازه آغاز شده بود، تسریع نمود. ویلیام پادشاه انگلستان با اتخاذ سیاستهای مالی، توانست وضع مالی دولت را بهبود بخشیده و اعتبار سابق را به کشور باز گرداند. نیروی دریایی کشور با قدرت کمّی بالا و مدیریتی خوب، کماکان بخش مهمی از بودجهٔ کشور را در اختیار داشت. دولت بریتانیا با برخورداری از چنین زیربنای محکمی، احساس می‌کرد در صورتی که منافع ملی اقتضا نماید، می‌تواند نقش فعالتری در خارج ایفا کند. اما

به‌طور کلی در محافل سیاسی در وایت‌هال و وست مینستر، وقوع جنگ دیگری میان قدرتهای بزرگ اروپایی در آینده پیش‌بینی نمی‌شد(۷۳).

اینکه چرا اروپا درگیر جنگ عمومی دیگری نشد، عمدتاً به این دلیل بود که فرانسه سخت با اوضاع داخلی خود که روز به روز وخیمتر می گردید، مشغول بود. دیپلماسی فرانسه در مدت چند سال پس از پیروزی سال ۱۷۸۳، همچنان قوی و فعال باقی مانده و اقتصاد داخلی و همچنین تجارت خارجی این کشور با هند غربی و کشورهای ساحل مدیترانه نیز بسرعت پیش می‌رفت. مع‌ذالك مخارج خالص جنگ ۱۷۸۳ ـ ۱۷۷۸ ـ که بیش از مجموع مخارج سه جنگ قبلی بود ـ و عدم موفقیت دولت در انجام اصلاحات مالی کشور و نارضایتیهای سیاسی و نابسامانی اوضاع اقتصادی و گرفتاریهای اجتماعی، موجب گردید که سرانجام رژیم کهن فرانسه بی‌اعتبار شود. از سال ۱۷۸۷ به بعد با وخیمتر شدن بحران داخلی، فرانسه دیگر قادر نبود نقش تعیین کننده ای در سیاست خارجی داشته باشد. شکست دیپلماتیك فرانسه در هلند، در آغاز با اعتراف آن کشور مبنی بر اینکه نمی‌تواند بار مخارج جنگ با انگلستان و پروس را بر عهده بگیرد شروع شد، ولی متعاقباً در قضیهٔ «نوت کاسارند»، مجلس ملی فرانسه با حق اعلان جنگ از طرف لویی شانزدهم مخالفت ورزید، در نتیجه این کشور از حمایت اسپانیا دست کشید. و با این تحولات و وقایع، بعید به نظر می‌رسید که فرانسه بتواند در آیندهٔ نزدیك «نظام کهن» موجود در اروپا را دگرگون سازد.

جنگی که به مدت بیست سال نیرو و توان اکثر کشورهای اروپایی را تحلیل برد، بدین‌گونه آرام آغاز شد. در آن موقع توجه فرانسه فقط به منازعات داخلی که پس از سقوط باستیل آغاز شد، معطوف بود و اگر چه سیاستهای تند و افراطی که فرانسه در پیش گرفته بود، برخی از دول خارجی را نگران می‌ساخت؛ اما چنین تصور می‌شد که بحران سیاسی در پاریس و سایر ایالات فرانسه در معادلات سیاسی اروپا جای چندان مهمی نخواهد داشت. به همین دلیل و با وجود آنکه سه دولت معظم در شرق اروپا هر روز نسبت به تجزیهٔ لهستان تمایل بیشتری پیدا می‌کردند پیت‌ویلیام تصمیم گرفت تا اواخر فوریه ۱۷۹۲ از مخارج نظامی انگلستان بکاهد. ولی تقویت شایعهٔ مربوط به توطئهٔ طرفداران پادشاه برای استقرار مجدد رژیم سلطنتی در فرانسه و حالت تهاجمی که انقلابیون فرانسه در مرزهای آن کشور به خود گرفتند، از جمله وقایع داخلی و خارجی بودند که دامنهٔ جنگ را گسترش دادند. عکس‌العملهای کند و نامنظم ارتشهای دول متحد در نقل و انتقالاتی که در مرزهای فرانسه انجام می‌دادند، بخوبی نشان داد که اصولاً هیچ‌گونه آمادگی برای چنین جنگی ندارند، و این خود موجب شد که

انقلابیون پس از یك نبرد نامنظم در والمی (سپتامبر ۱۷۹۲) ادعای پیروزی نمایند، ولی یك سال بعد با موفقیت‌هایی که ارتش فرانسه به چنگ آورد، و می‌رفت تا راینلند و کشورهای جنوب اروپا و ایتالیا را در معرض خطر قرار دهد و متعاقب اعلامیهٔ لویی شانزدهم مبنی بر اینکه رژیم رادیکال جمهوری در پاریس قدرت را به دست گرفته است، جنگ ابعاد استراتژیکی و ایدئولوژیکی به خود گرفت. پروس و امپراتوری هابزبورگ دو متخاصم اصلی در جنگ با فرانسه بودند و اکنون گروه زیاد دیگری از دول اروپایی که رهبری آنان را انگلستان، روسیه و کلیهٔ همسایگان فرانسه به عهده داشتند، به پروس و اتریش پیوستند.

با آنکه بعدها درك علل شکست حقارتبار اولین ائتلاف (۱۷۹۵ ـ ۱۷۹۳) علیه فرانسه چندان مشکل نبود، ولی پی‌آمدهای بسیار شگفت‌انگیز این جنگ موجب یأس و دلسردی شدید شد. من‌حیث‌المجموع حوادثی که در این جنگ بروز کرد، قابل مقایسه با جنگهای گذشته نبود. در هر حال، تب و تاب انقلاب فرانسه منجر به اقدامات مذبوحانه توسط رژیم انقلابی گردید که بسیج کلیهٔ امکانات مالی برای نبرد در جبهه‌های متعدد از جمله این اقدامات به شمار می‌رفت. بعلاوه، همان‌طور که بسیاری از نویسندگان خاطرنشان ساخته‌اند، اصلاحات مهم و اساسی در ارتش فرانسه طی دو دههٔ قبل از وقوع انقلاب کبیر صورت پذیرفته بود ـ منظور از اصلاحات، تجدید سازمان، طرح‌ریزی نظامی، بهبود توپخانه و تاکتیك‌های جنگی می‌باشد ـ و در واقع، انقلاب کبیر در سال ۱۷۸۹ فقط موانعی را که اشراف در سر راه نظرات و عقاید جدید به وجود آورده بودند، از میان بر داشت و به اصلاح‌طلبان فرصت داد تا در موقع شعله‌ور شدن آتش جنگ نظرات و عقاید خود را جامه عمل بپوشانند. هرچه دولت فرانسه تحت تأثیر انرژی متبلور انقلابیون خود از تاکتیك‌های جدید در جنگهای داخلی و جبهه‌های خارجی بهره می‌برد، ارتشهای دول متحد با اقداماتی محتاطانه، توأم با تردید، با همان روشهای قدیمی خود مشغول نبرد بودند(۷۴). فرانسه با ارتش ششصد و پنجاه هزار نفری خود در ژوئیه ۱۷۹۳، با شور و حرارتی زایدالوصف برای انجام اقداماتی مخاطره‌آمیز در صدد مبادرت به لشکرکشیهای عظیم و توسل به تاکتیك‌های تهاجمی برآمد و در مدت کوتاهی سرزمینهای کشور همسایه را مورد تاخت و تاز قرارداد. این بدان معنی بود که از این پس مخارج سنگین چنین نیروی عظیمی بر دوش ملل خارج از مرزهای فرانسه خواهد بود، که البته خود در توسعه و بهبود اوضاع اقتصادی فرانسه نقش عمده‌ای داشت.

بنابراین، اگر دولتی درصدد مقابله با توسعه‌طلبیهای بی‌پروای فرانسه بر می‌آمد، می‌بایست وسایل و امکانات لازم را برای کنترل این جنگ مغلوبهٔ جدید فراهم می‌ساخت.

البته چنین اقدامی غیرممکن هم نبود. چرا که عملیات ارتش فرانسه تحت فرماندهی دوموریه، و حتی لشکرکشیهای سنجیده و حساب شدهٔ ناپلئون، ضعفهای سازمانی و آموزشی و همچنین نارساییهایی را که در امر تدارکات و ارتباط ارتش این کشور وجود داشت، کاملاً آشکار و روشن نمود، به طوریکه یك ارتش ورزیده دشمن به خوبی می توانست از این نقاط ضعف به نفع خود بهره برداری کند. ولی چنین ارتش ورزیده ای را کجا می شد یافت؟ مشکل دشمنان فرانسه تنها حضور فرماندهان پیر نبود، حتی اینکه تعداد نیروهای ارتشهای دول متحد در مقابل ارتش فرانسه از نظر تاکتیکی کافی نبود و به علت تجهیزات زیادی که معمولاً با خود حمل می کردند، تحرك کمی داشتند در حالی که نیروهای ارتش فرانسه پر تحرك بوده و می توانست دست به حملات شدید برق آسا بزند. اضافه بر این، مشکل واقعی دشمنان فرانسه فقدان تعهد سیاسی و عدم وجود یك استراتژی مشخص و روشن بود. البته باید توجه داشت که سربازان فرانسوی نیز از یك ایدئولوژی سیاسی قوی برخوردار بودند. در حقیقت این عقاید مسحور کنندهٔ انقلابی بود که بسیاری از سربازان را مجذوب خود ساخته بود، و به همین دلیل، بعدها زمانی که ارتش فرانسه ماهیت «آزادیبخش» خود را از دست داد و به ارتش فاتحی مبدل شد که فقط به کسب غنایم جنگی می‌پرداخت نیروهای کشورهای دیگر توانستند با الهام از حس وطن‌دوستی حرکت کرده و با یك اقدام دسته جمعی، مانع تسلط و فرمانروایی فرانسه بر اروپا گردند.

بعلاوه، در ابتدای امر فقط برخی از کشورهای عضو ائتلاف تهدید فرانسه را جدی می گرفتند و میان آنان، چه از نظر هدف و چه استراتژی، هیچ نوع توافق کلی وجود نداشت. سستی و تزلزل این اتحاد، زمانی بر ملا شد که آنان فقط و فقط از انگلستان درخواست کمك مالی می کردند و بیشتر از آن، چیز دیگری نمی خواستند. مهمتر اینکه، چون نخستین سالهای جنگ انقلاب کبیر فرانسه با اضمحلال و تجزیهٔ کشور لهستان همزمان شد، لذا مسائل مربوط به انقلاب آن کشور تحت الشعاع واقعهٔ مذکور قرار گرفت. کاترین دوم علیرغم نکوهش شدید انقلاب فرانسه، بیشتر از آنکه به اعزام نیرو به راینلند بیاندیشد، به نابودی استقلال لهستان فکر می کرد، اقدامات کاترین، دولت پروس را که نگران اوضاع و احوال بوده و ناخشنودی خویش را از عملیات جنگی در غرب ابراز داشته بود، وادار نمود تعداد بیشتری از نیروی خود را از منطقه راین به ویستولا منتقل نماید، که این نقل و انتقالات هم به نوبهٔ خود اتریش را مجبور ساخت، شصت هزار نفر از نیروهای خود را در مرزهای شمالی مستقر سازد تا در صورت حملهٔ روسیه و پروس به باقی ماندهٔ سرزمین لهستان به مقابله بپردازد. با آغاز سومین و آخرین تجزیهٔ لهستان در ۱۷۹۵، کاملاً معلوم شد که این کشور در حال احتضار، بیشتر از زمانی که زنده و

سلامت بود به درد فرانسه می‌خورد، چرا که بعد از این واقعه، اوضاع کلی بدین نحو به نفع فرانسه تغییر کرد: پروس که خواستار برقراری صلح بود، ساحل غربی رود راین را به فرانسه واگذار نمود و با این اقدام، آلمان را در یك موضع بیطرفی ناراحت کننده ای رها کرده و برای فرانسه نیز این امکان را به وجود آورد که با آرامش خاطر توجه خود را معطوف جای دیگری بکند. اغلب ایالات کوچکتر آلمان نیز به پروس تأسی جستند؛ هلند که مورد تجاوز و تاخت و تاز قرار گرفته بود، به جمهوری باتاویا تبدیل شد. اسپانیا از ائتلاف خارج شده و مانند گذشته علیه انگلستان با فرانسه متحد شد.

همهٔ متصرفات امپراتوری اتریش در ایتالیا از دست رفت و دو منطقهٔ سارونی و پیدمونت که باقی مانده بودند هم در اوایل ۱۷۹۶ با حملهٔ ناپلئون به تصرف درآمد و این امپراتوری بدین ترتیب مجبور شد در اکتبر ۱۷۹۷ قرارداد صلح کامپوفورمیو را امضا کند. دولت بریتانیا هم علیرغم میل پیت جوان که می‌خواست مانند پدرش جلوی توسعه‌طلبیهای فرانسه را بگیرد، ارادهٔ لازم و استراتژی مشخصی را برای ادامهٔ مؤثر جنگ در اختیار نداشت(۷۵) ارتش بریتانیا به فرماندهی دوك یورك که طی سالهای ۱۷۹۵ ـ ۱۷۹۳ به بلژیك و هلند اعزام گردیده بود، قدرت و تجربهٔ لازم را برای مقابله با ارتش فرانسه نداشت و لذا بناچار باقیماندهٔ قوای مذکور از طریق برلین به انگلستان بازگشت. بعلاوه، وزرای انگلیسی مانند دونداس و پیت، همیشه ترجیح می‌دادند بریتانیا به جای اینکه در یك جنگ بزرگ در قارهٔ اروپا درگیر شود، به «شیوه همیشگی خود» عمل کند؛ یعنی جنگ را محدود به عملیات نظامی در مستعمرات، محاصره دریایی و حمله به سواحل دشمن نماید. چنین شیوه ای با توجه به برتری نیروی دریایی سلطنتی و از هم پاشیدگی نیروی دریایی فرانسه، بسیار خوب و مطلوب به نظر می‌رسید. اما تلفات سنگین انگلستان به واسطه شیوع بیماری در جریان عملیات جنگی ۱۷۹۶ ـ ۱۷۹۳ در هند غربی، ثابت کرد که لندن بهای گزافی برای این تغییر جهتهای استراتژیکی خود پرداخته است: این عملیات ۴۰ هزار نفر کشته و ۴۰ هزار نفر معلول و از کار افتاده به جای گذارد. در واقع میزان این تلفات بیش از مجموع تلفات جنگ شبه جزیرهٔ اسپانیا بود. از نظر مالی نیز جنگ مذکور برای انگلستان حداقل شانزده میلیون پوند هزینه در بر داشت. مع‌هذا هنوز معلوم نبود که آیا برتری نظامی بریتانیا در صحنه‌های جنگ در خارج از قارهٔ اروپا و یا موفقیتهایی که در عملیات حاشیه‌ای مانند حمله به دانکرك و تولون به دست می‌آورد، بتواند با قدرت روزافزون فرانسه در قارهٔ اروپا برابری کند. بعلاوه، پروس و اتریش هم برای حفظ و نگهداری ارتشهای خود از انگلستان تقاضای کمکهای مالی فوق‌العاده زیادی می‌کردند که فراهم نمودن آن برای

بریتانیا میسر نبود. به عبارت دیگر، استراتژی پر هزینه‌ای که انگلستان اتخاذ کرده بود، هیچ کاربردی نداشت، و عاقبت در سال ۱۷۹۷ به علت تعلیق پرداختهای نقدی توسط بانك انگلستان و نیز شورشهایی که در واحدهای نیروی دریایی اسپت‌هدونور صورت گرفت، پایهٔ سیستم حکومتی انگلستان (برای مدتی) متزلزل گشت. در این دوران دشوار، اتریشی‌ها که از جنگ خسته و فرسوده شده بودند، تقاضای برقراری صلح نمودند و همگام با دیگر دول، به رهبری فرانسه در قارهٔ اروپا گردن نهادند.

اگر بریتانیا نمی‌توانست فرانسه را مغلوب کند، دولت انقلابی فرانسه هم به نوبهٔ خود قادر نبود برتری نیروی دریایی انگلستان را از میان ببرد. تلاشهای فرانسه برای حمله به ایرلند و سواحل غربی بریتانیا به حداقل رسیده بود. البته این امر بیشتر به علت وضع نامساعد جوی و تا حدی هم به جهت دفاع نیروهای انگلیسی در آن منطقه بود. علیرغم نگرانی که در تعلیق پرداختهای نقدی توسط بانك انگلستان در ۱۷۹۷ به وجود آمد، مع‌هذا سیستم اعتباری و مالی انگلستان همچنان محکم و پا بر جا باقی ماند. ورود اسپانیا و هلند به جنگ به نفع فرانسه، منجر به بیرون رانده شدن ناوگان اسپانیا از دماغه سنت وینسنت گردید (فوریه ۱۷۹۷)، و موجب شد که ضربات سنگینی بر هلندی‌ها در کمپردان وارد آید (اکتبر ۱۷۹۷). این متحدین تازهٔ فرانسه مجبور شدند شکستهای بیشتری را نیز در مستعمرات خود در خارج از اروپا تحمل کنند؛ آنان در هند غربی و هند شرقی، در کلمبو، مالاگا، و دماغه امیدنیك مغلوب شدند و این نقاط بازارهای خوبی برای تجارت انگلستان شد و در ضمن، این کشور توانست در مناطق مذکور پایگاههایی برای اسکادران‌های دریایی خود بر پا کند. پیت و وزرایش که حاضر نبودند به قیمتی که فرانسه مطالبه می کرد با آن کشور صلح کنند، تصمیم گرفتند به نبرد با فرانسه ادامه دهند و لذا به منظور پرداخت مخارج این جنگ که نه تنها برای بقای موجودیت کشور، بلکه برای حراست امپراتوری انگلستان لازم و ضروری بود، تصمیم گرفتند مالیات جدیدی وضع کنند و وامهای تازه ای دریافت نمایند.

در این مرحله، مشکل اساسی استراتژیکی جدی بروز کرد و طی بیست سال جنگ، دو کشور انگلستان و فرانسه را درگیر خود ساخت. انگلستان مانند یك وال و فرانسه همچون فیل هر یك در قلمرو حاکمیت خویش بزرگترین موجودات محسوب می شدند، بدین معنی که کنترل بریتانیا بر دریاها به تنهایی نمی توانست به سلطهٔ فرانسه بر قارهٔ اروپا پایان دهد و برتری نظامی ناپلئون در قاره اروپا هم قادر نبود بریتانیا را وادار به تسلیم سازد. بعلاوه، چون توسعه‌طلبیهای فرانسه و زورگوییهای سیاسی این کشور موجب نفرت و بی اعتمادی کشورهای همسایه شده

بود، لذا پاریس شك داشت که سایر قدرتهای اروپایی مادام که انگلستان مستقل باقی می‌ماند به نظرات سیاسی او گردن نهند. (لازم به توضیح است که در آن موقع انگلستان کمکهای مالی، تجهیزات جنگی و حتی قوای نظامی در اختیار دول مذکور قرار می‌داد). این نیت فرانسه را از سخنان ناپلئون که در سال ۱۷۹۷ اظهار داشته است، بخوبی می‌توان استنباط نمود. او می‌گفت: «بیایید تمام تلاشها و امکانات خودمان را در تجهیز و تقویت نیروی دریایی فرانسه و اضمحلال انگلستان متمرکز کنیم، با این اقدام، اروپا زیر چکمه‌های ما خواهد ماند»(۷۶). اما تحقق چنین هدفی مستلزم تنظیم و اجرای یك استراتژی موفقیت‌آمیز دریایی و بازرگانی علیه انگلستان بود، زیرا پیروزیهای فرانسه در خشکی به تنهایی به انجام هدف فوق کمکی نمی‌کرد، انگلستان هم متقابلاً باید تسلط فرانسه بر قارهٔ اروپا را از بین می‌برد (این کار با دخالت مستقیم انگلستان و یافتن متحدین تازه‌ای در اروپا امکانپذیر بود)، زیرا تنها برتری نیروی دریایی سلطنتی انگلستان برای انجام منظور فوق کافی نبود. مادام که طرفین متخاصم یکی در دریا و دیگری در خشکی قدرت برتر بود، نمی‌توانستند به وضع خود اطمینان داشته باشند و طبیعی بود که نسبت به یکدیگر احساس خطر نمایند و لذا هر دو طرف به دنبال یافتن طرق و همچنین متحدین تازه‌ای بودند تا بدان وسیله بتوانند تعادل را به نفع خویش برقرار سازند.

تلاش ناپلئون برای برقراری تعادل به نفع خود، بسیار متهورانه و در ضمن خطرناك بود. او با استفاده از موقعیت ضعیف انگلستان در منطقهٔ مدیترانه، در تابستان ۱۷۹۸ با یك نیروی ۳۱ هزار نفری به مصر حمله کرد و توانست بر کشورهای ساحلی مدیترانه، امپراتوری عثمانی، و جاده منتهی به هند تسلط یابد و تقریباً همزمان با این واقعه، به ایرلند لشکرکشی نمود که این امر انگلستان را بیش از پیش مبهوت ساخت، چرا اگر هر یك از حملات مذکور با موفقیت به انجام می‌رسید، قطعاً ضربهٔ سهمگینی بر موقعیت متزلزل بریتانیا وارد می‌آمد. اما از آنجا که حملهٔ فرانسه به ایرلند با تأخیر و بی‌موقع انجام شد و چندان هم گسترده نبود، لذا در سپتامبر همان سال رفع گردید و دقیقاً همزمان، خبر شکست دریایی فرانسه در ابوخیر و گرفتاری ناپلئون در مصر به گوش اروپاییان رسید. همان‌طور که دولت فرانسه پیش‌بینی می‌کرد، شکستهای مذکور تمام دول اروپایی مخالف سلطه فرانسه را ترغیب کرد که از موضع بیطرفی دست برداشته و به دومین ائتلاف برای جنگ علیه فرانسه ملحق گردند (۱۸۰۰ ـ ۱۷۹۸). بعلاوه، دول ضعیفتر مانند پرتغال، ناپل، روسیه، اتریش و ترکیه اکنون در کنار انگلستان قرار گرفته و ارتشهای خود را در هم ادغام کرده و برای دریافت کمکهای مالی و نظامی با انگلستان به مذاکره مشغول بودند. اکنون به نظر می‌رسید که فرانسه در موقعیت بسیار مشکل و خطرناکی قرار گرفته است.

ناپلئون، مینیورکا و مالتارا، از دست داده و در سوئیس و ایتالیا از نیروهای روس و اتریش شکست خورده، و در منطقهٔ مدیترانه نیز ناکام مانده بود.

اما ائتلاف دوم نیز مانند ائتلاف اول بر پایه‌های سیاسی و استراتژیکی محکمی قرار نداشت(۷۷). عدم حضور پروس کاملاً مشخص بود و لذا امکان گشودن جبهه در شمال آلمان وجود نداشت. عملیات نظامی بی‌موقع پادشاه ناپل منجر به فاجعه شد، و لشکرکشی روسیه و انگلستان و هلند که بدون آمادگی کافی انجام گردید، نتوانست مردم این کشور را ترغیب به قیام کند و لذا قوای آن دو کشور ناچار به عقب‌نشینی شدند. بنابراین، دولت انگلستان که بدون توجه به این واقعیت که عملیات جنگی در قارهٔ اروپا باید در مقیاس و ابعاد گسترده‌ای صورت گیرد، به جنگ زمینی دست زده بود و بعلاوه، بخوبی از مشکلات مالی تشکیل و تجهیز و تدارك یك ارتش بزرگ آگاه بود، مجدداً همان خط‌مشی سنتی و قدیمی خود یعنی حمله به بنادر دشمن را در پیش گرفت. منتها، با حملات کوچکی که به جزیره بل، فرول و کاریز و برخی نقاط دیگر می‌کرد، نمی‌توانست به اهداف استراتژیکی مهمی دست یابد. بدتر از همه، همکاری ناموفق روسیه و اتریش در دفاع از سوئیس بود که در این نبرد، قوای روسی از طرف شرق به مناطق کوهستانی عقب رانده شد و تزار که به متحدینش بی‌اعتماد شده بود و نسبت به سیاست و نیات دولت انگلستان سوءظن پیدا نموده بود، درصدد برآمد تا با ناپلئون که بتازگی از مصر به فرانسه بازگشته بود وارد مذاکره شود. خروج روسیه از صحنه جنگ، موجب شد که اتریش در مقابل حملات انتقامجویانهٔ فرانسه در مارنگو و هوشتاد (در ژوئن ۱۸۰۰) و هوهن لند (شش ماه بعد) تنها مانده و لذا مجبور شد، بار دیگر با فرانسه از در صلح درآید. پروس و دانمارك با استفاده از تحولات و وقایعی که رخ داده بود، فرصت را مغتنم شمردند و هانور را اشغال کردند و اسپانیا هم به پرتغال حمله برد، اکنون یعنی در سال ۱۸۱۰، انگلستان، دقیقاً مانند سه سال قبل کاملاً تنها مانده بود. در شمال اروپا، روسیه، دانمارك و سوئد و پروس به دور یکدیگر جمع شده و «جبههٔ کشورهای مسلح بیطرف» را تشکیل دادند که ضمن حفظ موضع بیطرفی، از ارتش مجهزی هم برخوردار بود.

ولی بریتانیا نیز در عملیات جنگی در خارج از قارهٔ اروپا و همچنین در دریا نسبتاً موفق بود. به‌طوری که توانست مالت را از ید قدرت فرانسویان به در آورده و در آنجا یك پایگاه استراتژیکی مهم برای نیروی دریایی سلطنتی تأسیس کند. نیروی دریایی دانمارك هم، که در اجرای اولین نقشهٔ جنگی جبههٔ کشورهای مسلح بیطرف به منظور کوتاه ساختن دست بریتانیا از منطقهٔ بالتیك دست به عملیات جنگی دریایی زده بود، در نزدیکی سواحل کپنهاك منهدم

گردید (باید دانست که جبههٔ مذکور چند روز قبل از این واقعه، به دلیل ترور تزارپل عملاً از هم پاشیده بود). در ماه مارس ۱۸۰۱ بریتانیا با لشکرکشی به بندر اسکندریه، فرانسه را شکست داد و این شکست منجر به خروج کامل فرانسه از مصر شد. در منطقه ای دورتر از خاورمیانه، نیروهای انگلستان توانستند قوای تیپورا در هندوستان که مورد حمایت فرانسه بود، مغلوب خویش سازند و پیشرویهای بیشتری به طرف شمال بنمایند. متصرفات فرانسه، هلند، دانمارك و سوئد در هند غربی نیز به دست انگلستان افتاد.

علیرغم این پیروزیها، از آنجا که انگلستان متحد نیرومند و پر و پا قرصی در قارهٔ اروپا نداشت و از طرف دیگر، جنگهای انگلستان و فرانسه ثمری به بار نیاورده بود، لذا در سال ۱۸۰۱ بسیاری از دولتمردان انگلیسی به این فکر افتادند که به مخاصمات پایان دهند، و تجار و بازرگانان انگلیسی هم به دلیل جنگ در منطقه مدیترانه و تا حدودی در بالتیك، صدمات زیادی دیده بودند، برای برقراری صلح به دولت انگلستان فشار آوردند. استعفای پیت بر سر مسألهٔ آزادی مذهب کاتولیك، روند جریان صلح را تسریع کرد. در محاسباتی که ناپلئون کرده بود، با برقراری صلح چیز زیادی از دست نمی‌داد: چون نفوذ فرانسه در کشورهای اقمار همچنان حفظ می گردید، و در عین حال به انگلستان اجازه داده نمی شد در اقمار فرانسه از امتیازات بازرگانی و دیپلماتیك سابق برخوردار شود. نیروی دریایی فرانسه که در نقاط مختلف جهان پراکنده بود، در یك جا متمرکز و بازسازی می گردید، و بعلاوه اقتصاد فرانسه قبل از اینکه جنگ دیگری رخ دهد، سر و سامان پیدا کرده و تقویت می شد. افکار عمومی بریتانیا ـ که تا آن زمان به خاطر امضای قرارداد آمینز در مارس ۱۸۰۲ اعتراضی به دولت خود نکرده بود کم کم متوجه شد که فرانسه قصد دارد از طرق دیگری همچنان به سیاست خصمانهٔ خود ادامه دهد، از این رو بتدریج نسبت به مسألهٔ صلح تغییر عقیده داد. در آن موقع فرانسه از ورود کالاهای تجاری انگلستان به قارهٔ اروپا جلوگیری به عمل می‌آورد و فرانسه به بریتانیا اخطار کرده بود که در امور داخلی هلند، سوئیس و ایتالیا دخالت ننماید. بعلاوه، اخبار و گزارشات واصله حاکی از این بود که فرانسه در اکثر نقاط دنیا، از مسقط تا هند غربی و از ترکیه تا پیدمونت، دست به توطئه و تحریك و تجاوز می زند. نهایتاً اخبار مربوط به ساختن تعداد زیادی کشتی جنگی توسط دولت فرانسه باعث شد که دولت بریتانیا به رهبری آدینگتون از استرداد مالت سر باز زند و بالاخره در ماه مه ۱۸۰۳ جنگ سرد میان دو کشور به جنگ مسلحانه مبدل گردید(۷۸).

این آخرین دور از سلسله جنگهای هفتگانهٔ انگلستان و فرانسه بود که دوازده سال به طول انجامید (۱۷۸۹ تا ۱۸۰۰) و برای هر دو طرف متخاصم آزمایشی سخت و طاقت فرسا بود.

هر یك از طرفین مانند گذشته دارای نقاط قوت و ضعف بودند: نیروی دریایی سلطنتی بریتانیا با آنکه از کشتیهای جنگی خود به تعداد معینی کاسته بود، ولی در موقع شروع مخاصمات همچنان از قدرت بسیار بالایی برخوردار بود. اسکادران‌های قدرتمند نیروی دریایی انگلستان همزمان با محاصرهٔ سواحل فرانسه، یکی پس از دیگری مستعمرات و اقمار فرانسه را از دست آن کشور خارج ساخته و به تصرف خود در آورد. سن پیرمیکلون، سنت لوسی، توباگو، گویان هلند قبل از جنگ «ترافالگار» به تصرف نیروی دریایی انگلستان در آمد و پیشرویهای بیشتری در هندوستان صورت گرفت. دماغهٔ امید در سال ۱۸۰۶ سقوط کرد، کایان، گویان فرانسه، سن‌دونی نی گو، سنگال و مارتینیك در ۱۸۰۹، گوآدولوپ، موریس ـ آمبرینا، باندا در سال ۱۸۱۰ جاوه در سال ۱۸۱۱ نیز به ترتیب به تصرف بریتانیا درآمد. وقایع مذکور این بار هم در موازنهٔ قدرت در اروپا تأثیری نداشت و فقط به استقرار حاکمیت بریتانیا بر مناطق خارج از این کشور کمك فراوانی نمود و موجب شد که انگلستان مجدداً به راههای صدور کالا از آنت‌ورپ و لگورن دسترسی یابد، از همان ابتدا موفقیتهای انگلستان، ناپلئون را واداشت تا نسبت به حمله به جنوب جزایر انگلیس جدیتر از گذشته بیندیشد. ارتش بزرگ فرانسه در بندر بولون در شمال فرانسه متمرکز گردید و پیت این بار در سال ۱۰۸۴ با تصمیمی قاطعتر مجدداً حکومت را به دست گرفت، هر دو طرف چشم به آینده و به جنگی سرنوشت‌ساز دوخته بودند.

در واقع جنگهایی که در دریا و خشکی در فاصله سالهای ۱۸۰۵ و ۱۸۰۸ رخ داد، گرچه چشمگیر و جالب بود، ولی یك بار دیگر مشکلات استراتژیکی را آشکار ساخت. ارتش فرانسه حداقل سه برابر از ارتش انگلستان بزرگتر و در عین حال با تجربه‌تر و کارآزموده تر بود. مع‌هذا فرانسه برای اینکه بتواند در خاك انگلستان نیرو پیاده کند، می‌بایست از قدرت دریایی برتری برخوردار باشد. ناوگان فرانسه از نظر کمیت در وضع خوبی قرار داشت. از تعداد قابل ملاحظه‌ای کشتی جنگی برخوردار بود (هفتاد کشتی جنگی) که البته این دلالت بر این داشت که فرانسه منابع قابل توجهی در اختیار داشته است. در اواخر سال ۱۸۰۴، ورود نیروی دریایی اسپانیا به جنگ (با بیش از بیست کشتی جنگی) به نیروی دریایی فرانسه قدرت بیشتری داد. اما از آنجا که ناوگان مشترك نیروی دریایی فرانسه و اسپانیا در شش یا هفت بندر مختلف پراکنده بودند، لذا پیوند آن دو نیز نتوانست تأثیر زیادی در اوضاع داشته باشد. رویارویی آنان با نیروی دریایی سلطنتی پر قدرت بریتانیا که از تجربیات وسیع جنگی برخوردار بود، خالی از خطر نبود. شکست خرد کنندهٔ ناوگان مشترك فرانسه و اسپانیا در ترافالگار در اکتبر ۱۸۰۵ نشان دهندهٔ «تفاوت کیفی» بود که میان نیروی دریایی دو طرف متخاصم وجود داشت و همین

تفاوت موجب انهدام نیروی دریایی فرانسه و اسپانیا شد. البته این پیروزی چشمگیر سرزمین بریتانیا را از خطر رهانید، ولی نتوانست موقعیت نیرومند ناپلئون را در خشکی متزلزل سازد. به همین دلیل پیت روسیه و اتریش را ترغیب نمود که بالاتفاق ائتلاف سوم را تشکیل دهند و حاضر شد در ازای هر یکصد هزار نفر سربازی که روسیه و اتریش علیه فرانسه وارد میدان کنند، به هر کدام مبلغ ۱/۷۵ میلیون پوند بپردازد. اما ناپلئون از مدتها قبل از جنگ ترافالگار آمادهٔ حمله به اتریش بود، و حملهٔ برق‌آسایی را از طریق تولون به دانوب علیا آغاز کرد و اتریشی‌ها را در الم بکلی تار و مار نمود. و سپس متوجه شرق شد و نیروی ۸۵ هزار نفری روسیه و اتریش را در آسترلیتز در ماه دسامبر منهدم ساخت(۷۹). و وین که اکنون مأیوس شده بود، برای بار سوم خواستار صلح با فرانسه شد، و فرانسه بدین‌ترتیب یك بار دیگر موفق شد کنترل خود را بر شبه‌جزیرهٔ ایتالیا تثبیت کرده و نیروهای انگلستان و روسیه را مجبور سازد، سریعاً از آنجا خارج شوند.

اینکه آیا مرگ پیت در اوایل سال ۱۸۰۶ بر اثر دریافت اخبار این شکستها و ضربات سخت بود یا نه، روشن نشد. ولی با وقوع حوادث مذکور، واقعیت مسلم دیگری آشکار گردید، اینکه به زانو در آوردن نابغه نظامی همچون ناپلئون تا چه اندازه مشکل و دشوار است. در واقع دورهٔ چند سالهٔ بعد از پیروزیهای فوق، نقطهٔ اوج تسلط حاکمیت فرانسه بر قارهٔ اروپا به شمار می‌رود. به نقشه شماره ۷ مراجعه شود. پروس که در ابتدا با عدم شرکت در ائتلاف موجبات تضعیف آن را فراهم ساخته بود، در ۱۸۰۶ به‌طور سنجیده‌ای علیه فرانسه اعلان جنگ داد و ارتش آن کشور در مدت یك ماه متلاشی شد. ارتش بزرگ و سرسخت روسیه هم که خود مسألهٔ جداگانه‌ای بود، بعد از نبردهای متعددی سرانجام در فرایدلند ضربات سختی دید (ژوئن ۱۸۰۷). در معاهدات تیلسیت ـ پروس عملاً به صورت یکی از اقمار فرانسه درآمد. روسیه با زیرکی توانست خود را از زیر بار تسلط فرانسه خلاص کند و در عوض به تحریم تجارت با بریتانیا و وارد شدن در اتحادی با فرانسه تن در داد. جنوب و بخش اعظم غرب آلمان در کنفدراسیون راین ادغام شد، و غرب لهستان به یك دوك‌نشین بزرگ در ورشو مبدل گردید. اسپانیا و ایتالیا و کشورهای جنوب اروپا مطیع فرانسه شدند و حیات امپراتوری مقدس رم به پایان خود نزدیك گردید. اکنون دیگر در فاصله بین پرتغال تا سوئد هیچ دولت مستقلی باقی نمانده بود، تا متحدی برای انگلستان تلقی گردد. چنین شرایطی به ناپلئون فرصت داد تا «ملت سوداگر» انگلیس را با مؤثرترین حربه (یعنی تجارت و اقتصاد) از میدان به در ببرد. بدین ترتیب جلوی صادرات آن کشور به قارهٔ اروپا را گرفت و به اقتصاد آن کشور صدمه زد، و در عین حال با

تحریم تحویل الوارهای مخصوص ساخت کشتی و دکل و تیرك به نیروی دریایی انگلستان، این وسایل را هر چه بیشتر برای خود ذخیره نمود و نهایتاً انگلستان، قبل از اینکه یك بار دیگر مورد حمله مستقیم قرار گیرد، به طور غیرمستقیم تضعیف گردید. از سوی دیگر، محصولات صنعتی بریتانیا به بازارهای اروپا و نیروی دریایی سلطنتی به تیرك های منطقهٔ بالتیك و چوب دالمات نیاز وافر داشت، لذا خطری که فرانسه به وجود آورده بود، بسیار بزرگ بود و بالاخره در نتیجهٔ کاهش درامدهای صادراتی، لندن دیگر نه می توانست به متحدین خود کمك مالی کند و نه قادر بود مهمات مورد نیاز ارتش خود را خریداری نماید. به طوری که ملاحظه شد. در این جنگ میزان تأثیر عوامل اقتصادی و استراتژیکی در یکدیگر بیش از جنگهای قبلی بود. در این مرحله که مبارزهٔ انگلستان و فرانسه به منظور کسب برتری در اروپا به نقطه حساسی رسیده و ناپلئون به میلان و برلین فرمان تحریم اقتصادی انگلستان را صادر کرده (۱۸۰۷ ـ ۱۸۰۶) و نیروهای خود را از روسیه فراخوانده (۱۸۱۲) ضروری است، امتیازاتی را که هر یك از طرفین از آن برخوردارند، مورد بررسی و تجزیه و تحلیل قرار دهیم. در شرایطی که هر یك از طرفین متخاصم قصد داشت از نظر اقتصادی به طرف مقابل ضربه وارد کند، طبعاً دیر یا زود ضعفهای هر کدام از آنها آشکار شد و بی تردید عواقب سیاسی دشواری را به دنبال داشت.

تردیدی نبود که وابستگی بیش از حد انگلستان به بازرگانی خارجی در این مرحله، آن کشور را در مقابل تحریم تجاری ناپلئون که به «سیستم قاره ای» موسوم گشته بود، بسیار آسیب پذیر می ساخت(۸۰). در سال ۱۸۰۸ و همچنین سالهای ۱۸۱۱ و ۱۸۱۲ جنگ تجاری که فرانسه و کشورهای اقمار آن (مثلاً دانمارك) علیه انگلستان به راه انداختند، تجارت و صادرات انگلستان را با بحران روبرو ساخت. انبارهای انگلیس انباشته از اجناس و بنادر آن کشور لبریز از محصولاتی بود که می بایستی به مستعمرات بریتانیا حمل شوند. بیکاری در شهرها و ناآرامی در کانتی ها، بازرگانان را به وحشت انداخته بود و علمای اقتصاد به ناچار ملت را دعوت به آرامش می کردند، در حالی که قروض ملی همچنان رو به افزایش بود. از سال ۱۸۱۱ که روابط انگلستان با ایالات متحده رو به تیرگی گذاشت و صادرات به این بازار مهم نیز کاهش یافت، دیگر فشار اقتصادی غیرقابل تحمل گردید.

اما در واقع، این فشارهای اقتصادی در همان مراحل ابتدایی باقی ماند و چه از نظر زمان و چه از نظر تداوم، بنحوی نبود که تأثیر قاطعی بر کشور وارد سازد. شورش و قیام در اسپانیا علیه حاکمیت فرانسه تا حدودی بحران اقتصادی در بریتانیا را کاهش داد، و اختلاف و جدایی میان روسیه و ناپلئون به وخامت اوضاع اقتصادی در سالهای ۱۸۱۲ ـ ۱۸۱۱ پایان داد و

انگلستان فرصت یافت تا سیل کالاهای خویش را به منطقه بالتیك و شمال اروپا سرازیر سازد. بعلاوه در تمام مدت تحریم، محصولات انگلیسی و کالاهایی که از مستعمرات وارد و باید مجدداً به جای دیگر صادر می گردید به‌طور قاچاق به داخل قارهٔ اروپا ارسال می شد، و این کار پر سود از طریق رشوه به مأمورین محلی انجام می شد. انواع کالاها از هلی کونلند (در یونان) سالونیك، محصولات و کالاهای ممنوعه بعد از طی یك سیر دایره‌وار به دست مصرف کننده مشتاق می‌رسید. و این کالاها بعدها هم در خلال جنگ آمریکا و انگلستان در سال ۱۸۱۲ میان کانادا و نیوانگلند دست به دست می گشت و به دست مصرف کننده می‌رسید. انگلستان توانست اقتصاد صادراتی خود را با توسعهٔ تجارت بین این کشور و نقاطی که سیستم تحریم قاره ای اروپا بدانجا راه نیافته و یا با آمریکا که سیاست «عدم ارتباط با دیگران» را اجرا می کرد، حفظ کرده و سر پا نگاه دارد: آسیا، هند غربی، آفریقا و آمریکای لاتین (در این منطقه فرمانداران محلی سعی می کردند مانع تجارت با انگلستان شوند) و خاور نزدیك از جمله نقاطی بودند که انگلستان به تجارت خود با آنها ادامه می‌داد. به دلایل مذکور و علیرغم اینکه فعالیت انگلستان برای چند مدتی در بعضی از بازارهای جهان کاهش فوق‌العاده ای یافته بود، اما به طور کلی وضع صادرات این کشور بدین صورت بود: مجموع صادرات محصولات انگلیسی از ۲۱/۷ میلیون پوند (۱۷۹۶ ـ ۱۷۹۴) به ۳۷/۵ میلیون پوند (۱۸۰۶ ـ ۱۸۰۴) و ۴۴/۴ میلیون پوند (۱۸۱۶ ـ ۱۸۱۴) افزایش پیدا کرد.

عامل عمدهٔ دیگری که موجب شد انگلستان در برابر فشارهای خارجی دوام بیاورد و از هم فرو نریزد، وقوع انقلاب صنعتی در این کشور بود که طبعاً برای ناپلئون واقعه ای ناخوشایند تلقی می گردید. تأثیری که این واقعهٔ تاریخی داشته از بسیاری جهات روشن و واضح است: در نتیجهٔ افزایش تقاضای دولت برای اسلحه و مهمات، بازار آهن، فولاد، ذغال سنگ و الوار رونق پیدا نمود. مخارج سنگین دولت (که در حدود بیست و نه درصد محصول ناخالص ملی بود) فعالیتهای مالی دولت را تشدید نمود. پیدا شدن بازارهای جدید برای صادرات انگلستان، فعالیتهای برخی از کارخانجات و صنایع را افزایش داد، البته فرانسه متقابلاً سعی می کرد با تحریم و محاصره، بریتانیا را از دسترسی به بازارهای مذکور محروم سازد. تعیین دقیق چگونگی تأثیر جنگهای انقلاب ناپلئون بر کل اقتصاد انگلستان مسألهٔ پیچیده و بحث‌انگیز است و هنوز بسیاری از مورخین سرگرم بررسی این موضوع هستند، بسیاری از آنان اکنون بر این باورند که اغلب نظرات ارائه شده در آن موقع مبنی بر اینکه انگلستان سریعاً به یك کشور صنعتی مبدل گردیده مبالغه‌آمیز بوده است، اما روشن است که اقتصاد انگلستان در طی این

مدت رشد و توسعه پیدا نمود. میزان تولید آهن از ۶۸ هزار تن در سال ۱۷۸۸ به ۲۴۴ هزار تن در سال ۱۸۰۶ و ۳۲۵ هزار تن در سال ۱۸۱۱ رسید. کتان که تا قبل از شروع جنگ صنعت جدیدی به شمار می‌رفت، در ظرف مدت بیست سال فوق العاده توسعه پیدا کرده، مقدار بیشتری ماشین‌آلات، قوه بخار، ذغال‌سنگ و کارگر جذب این صنعت گردید. در سال ۱۸۱۵، محصولات کتانی بزرگترین رقم صادراتی انگلستان را تشکیل می‌داد. با تأسیس اسکله‌های جدید، راههای زمینی کانالها، راهدارخانه‌ها و خطوط راه آهن و سیستم حمل و نقل و ارتباط توسعه پیدا کرده و موجب افزایش تولیدات شد. البته اگر انگلستان درگیر جنگ نظامی دریایی با فرانسه نمی‌شد این «شکوفایی» به مراتب شدیدتر و وسیعتر می‌بود و علیرغم چنان درگیریهایی واقعیت این بود که تولید و ثروت انگلستان همچنان در حال افزایش بود بطوری که می‌توانست بار هزینه‌های جنگی که پیت و جانشینانش بر آن تحمیل کرده بودند را به دوش کشد. مثلاً سود گمرکی و مالیاتهای غیرمستقیم از ۱۳/۵ میلیون پوند (۱۷۹۳) به ۴۴/۸ میلیون پوند (۱۸۱۵) افزایش یافت، و عایدات دولتی از محل مالیات بر دارایی از ۱/۶۷ پوند در سال ۱۷۹۹ به ۱۴/۶ میلیون پوند بالغ گشته بود. در واقع در فاصله سالهای ۱۷۹۳ تا ۱۸۱۵ دولت بریتانیا توانست از محل مالیاتهای مستقیم و غیرمستقیم مبلغ سرسام‌آوری بالغ بر ۱/۲۱۷ میلیارد پوند عایدی داشته باشد، و در حدود ۴۴۰ میلیون پوند از بازارهای پولی بدون اینکه لطمه‌ای به اعتبار آن کشور وارد شود وام دریافت کند؛ چنین چیزی برای ناپلئون که در مسائل و امور مالی روشی محافظه‌کارانه داشت بسیار شگفت‌انگیز بود. در آخرین سالهای بحرانی جنگ دولت سالانه بیش از ۲۵ میلیون پوند قرض می‌گرفت که تفاوت قابل ملاحظه‌ای با دیگر کشورها داشت(۸۱) که میزان این استقراض سه برابر بیش از حد و معیار معمول قرن هیجدهم بود و مع‌هذا این کشور با ایجاد منابع جدید تولید ثروت می‌توانست این مقدار قروض را به راحتی تحمل کند ـ و به همین وسیله هم توانست علیرغم کوچکی مساحت و جمعیت کم، بهتر از حکومت تحمیلی ناپلئون هزینه‌های جنگی را تأمین کند.

مقولهٔ اقتصاد فرانسه در فاصله سالهای ۱۷۸۹ و ۱۸۱۵ و اینکه آیا توانایی تحمل مخارج یك جنگ گسترده را داشته یا نه، پیچیده‌تر از آن است که مورخین بتوانند به سهولت آن را تشریح کنند(۸۲). سقوط رژیم سابق و بحرانی که متعاقب آن به وجود آمد، بدون شك برای مدتی فعالیتهای اقتصادی فرانسه را کاهش داد. شور و اشتیاقی که مردم نسبت به انقلاب نشان دادند و علاقهٔ آنان به بسیج کلیه نیروهای ملی برای مقابله با دشمنان خارجی، تولید توپ، سلاح سبك و سایر تجهیزات و مهمات را به نحو بی‌سابقه در فرانسه افزایش داد و این امر به نوبهٔ خود،

باعث توسعه تجارت آهن و منسوجات گردید. بعلاوه، برخی از موانع اقتصادی مانند تعرفه‌های داخلی که نظام قبلی به وجود آورده بود برداشته شد، و اصلاحات اداری و حقوقی ناپلئون به جریان نوسازی و مدرنیزه کردن کشور کمك نمود. گرچه استقرار حکومت کنونی و متعاقب آن حکومت امپراتوری در فرانسه باعث شد که بسیاری از ویژگیهای رژیم قدیم سلطنتی مجدداً احیا گردد، (مثلاً بانکهای خصوصی فعالیتهای خود را شروع کنند)، ولی این امر نتوانست توسعهٔ مداوم اقتصاد کشور را که از رشد جمعیت، افزایش مخارج دولت و بالا رفتن تعرفه‌های حمایتی و استفاده از برخی علوم و فنون نشأت می گرفت، متوقف سازد.

مع‌ذالك تردیدی وجود ندارد که آهنگ رشد اقتصادی در فرانسه آهسته‌تر از بریتانیا بوده است، بهترین شاهد مثال، تحولات کند و ناچیزی بود که در بخش کشاورزی فرانسه که بزرگترین بخش اقتصادی آن کشور به حساب می آمد روی داد: مثلاً جانشین ساختن رعیت به جای ارباب به تنهایی یك «انقلاب در کشاورزی» محسوب نمی شد، و اعلام سیاست افزایش چغندرقند (که جایگزین نیشکر وارداتی از مستعمرات انگلستان شده بود) نتایج چندان مطلوبی در بر نداشت. با عدم وجود وسایل حمل و نقل و راههای ارتباطی مطلوب، طبیعی بود که کشاورزان کماکان وابسته به بازارهای محلی باقی مانده و انگیزهٔ زیادی برای ایجاد ابداعات در آنها به وجود نیاید. چنین روحیهٔ محافظه کارانه ای، در بخش نوپای صنایع هم وجود داشت که فی المثل در آن تولید آهن به جای اینکه اصل محسوب شود، بیشتر حالت فرعی و استثنایی داشت. البته پیشرفتهای زیادی هم در رشته‌های مختلف صورت پذیرفت ولی اغلب آنها بیشتر تحت تأثیر جنگ و تحریم دریایی بریتانیا بود؛ مثلاً کتان به دلیل اعمال سیستم تحریم اقتصادی قارهٔ اروپا علیه انگلستان توانست از رقابت محصولات بهتر انگلیسی به دور بماند (صرف نظر از رقابت دول بیطرف یا اقمار فرانسه، که به علت تعرفه‌های سنگین در فرانسه نمی توانستند محصولات خود را وارد این کشور نمایند). از سوی دیگر، با توجه به اینکه دولت فرانسه با تصرف اراضی کشورهای همسایه توانسته بود جمعیت فرانسه را از ۲۵ میلیون در سال ۱۷۸۹ به ۴۴ میلیون نفر در سال ۱۸۱۰ برساند، لذا از یك بازار پر رونق داخلی نیز برخوردار می گردید. مع‌هذا به دلیل کمبود مواد اولیه و بالا بودن قیمت آن و عدم استفاده از روشهای جدید انگلیسی در بافت کتان، اثر عوامل مذکور خنثی شد. به طور کلی صنعت فرانسه که زاییدهٔ جنگ بوده به علت حمایت دولت، در داخل کشور بلارقیب بود.

در اثر محاصرهٔ دریایی، فرانسه توانست بیشتر به فعالیتهای اقتصادی در داخل کشور بپردازد(۸۳) چرا که فعالیتهای اقتصادی فرانسه در اقیانوس اطلس که در قرن هیجدهم

بیشترین رشد و توسعه را داشت و عامل اساسی تحولات صنعتی به شمار می‌آمد، توسط نیروی دریایی سلطنتی انگلستان متوقف شد. در این خصوص باید گفت که بخصوص از دست رفتن سانتا دومینگو ضربهٔ بزرگی به تجارت فرانسه در اقیانوس اطلس وارد نمود. فرانسه بقیهٔ مستعمرات و سرمایه‌گذاری را که در آن انجام داده بود نیز از دست داد و از سال ۱۸۰۶ به بعد حتی تجارت از طریق کشورهای بیطرف هم متوقف شد. بوردو شدیداً آسیب دید، فعالیتهای تجاری در نانت که بزرگترین و پر منفعتترین تجارت برده را داشت، تقریباً به صفر رسید؛ حتی میزان محصولات صنعتی که در داخل ونیز در شمال ایتالیا مشتریهای زیادی داشت، در فاصله سالهای ۱۷۸۹ تا ۱۸۱۳ به یك چهارم کاهش یافت. بالعکس، مناطق شرق و شمال مانند آلزاس از ثبات نسبی که در فعالیتهای اقتصادی و تجاری زمینی وجود داشت، بهره بردند. اما حتی اگر در مناطق اخیرالذکر، سازندگان شراب و بافندگان کتان می‌توانستند از فعالیتهای خود سود ببرند، ولی به طور کلی تأثیری که محاصرهٔ دریایی بر روی اقتصاد فرانسه گذارده بود، بسیار نامطلوب بود. فرانسه که از «صنعتی شدن» در اقیانوس اطلس محروم شده و ارتباط تجاری این کشور با دنیای خارج قطع گردید، مجبور شد به دهقانان و کشاورزان، و بازرگانی و تجارت در شهرهای کوچك و صنایع محلی و نسبتاً کوچك که قدرت رقابتی هم نداشتند، روی آورد.

سؤال مهمی که در اینجا مطرح است، این است که چگونه فرانسه علیرغم اتخاذ چنین سیاست محافظه کارانهٔ اقتصادی ـ که گاه سیر قهقرایی هم داشت ـ توانست مخارج دهها سال جنگ بین قدرتهای بزرگ را تأمین کند؟(۸۴) شاید بهترین پاسخ این باشد که در اوایل و اواسط دهه ۱۷۹۰ بسیج عمومی مردم بود که توانست چنین کار مهمی را به انجام برساند، مع‌الوصف در این شرایط، دوران حکومت ناپلئون در نظر گرفته نشده است، چون در این دوره دولت فرانسه می‌بایست مخارج یك ارتش پانصد هزار نفری که دوره خدمت سربازان در آن طولانی بود و هر سال نیز باید ۱۵۰ هزار نفر دیگر را که بدان اضافه می‌شد، بپردازد. میزان مخارج این ارتش که در سال ۱۸۰۷، ۴۶۲ میلیون فرانك بود، در سال ۱۸۱۳ به بیش از ۸۱۷ میلیون فرانك بالغ گشت. لذا انتظار می‌رفت که درامدهای جاری دولت تکافوی پرداخت مخارج این ارتش عظیم را نخواهد نمود. در آن موقع در فرانسه وضع مالیاتهای مستقیم با مخالفت و مقاومت مردم روبرو می‌شد. بنابراین امکان دریافت مبالغ هنگفت از این طریق وجود نداشت و به همین جهت ناپلئون مجبور گشت به مالیات بر تنباکو، نمك و سایر مالیاتهای غیرمستقیم که در دورهٔ رژیم قبلی فرانسه معمول بود، متوسل شود، اما دریافت مالیاتهای مذکور

و مالیات بر تمبر و همچنین درامدهای گمرکی، هیچ کدام کسری بودجهٔ چند صد میلیون فرانکی فرانسه را جبران نمی کرد. در مراحل بعدی، دولت با ایجاد بانك فرانسه و برخی مؤسسات مالی و فراهم نمودن تمهیدات دیگری از این قبیل، موفق به اتخاذ و اجرای سیاستهای پولی شد و سیستم وام و اعتبار را به جریان انداخت. البته شخص ناپلئون علناً با دریافت وام و قرض به هر شکل و صورتی مخالفت می‌ورزید، ولی حتی دریافت وام و قرض هم برای پرداخت مخارج فرانسه کافی نبودند. لذا به نظر می‌رسید که کسری بودجه باید از جای دیگر تأمین شود.

در واقع باید گفت که مخارج لشکرکشی و توسعه امپراتوری ناپلئونی تا حدود زیاد و به‌طور بی حساب از طریق غنایم و یا بهتر بگوییم چپاول و غارت دیگران تأمین می گشت و این کار از داخل کشور و با مصادره و فروش اموال و دارایی کسانی که «ضد انقلاب» معرفی شده بودند، آغاز شد(۸۵) هنگامی که جنگ با عنوان دفاع از انقلاب به داخل سرزمینهای همسایگان کشانده شد و ارتش فرانسه وارد خاك این کشورها گردید، طبیعی بود که دیگران می بایست مخارج ارتش مذکور را بپردازند؛ و یا صریحتر بگوییم، هر جنگی هزینه‌های خود را تأمین می نمود. تأمین مخارج ارتش از طریق مصادرهٔ اموال پادشاه و فئودالهای کشور مغلوب، اخذ غنایم از لشکرها و پادگانهای دشمن، اموال موزه‌ها و خزانه‌ها انجام می‌شد. فرانسه همچنین کشورهای دیگر را مجبور می‌ساخت به صورت نقدی و غیرنقدی غرامت جنگی بپردازند و یا با استقرار پادگانهای نظامی فرانسه در کشورهای اقمار، آنان را وادار می ساخت تا مخارج تدارکات ارتش را تأمین کنند. ناپلئون از این طریق نه تنها هزینه‌های سنگین ارتش را تأمین نمود، بلکه توانست از این راه منافع زیادی برای فرانسه و شخص خودش به دست آورد. منابعی را که مقامهای فرانسه و نمایندگان تام‌الاختیار حکومت آن کشور توانستند در اوج قدرت ناپلئون به دست آورند، فوق‌العاده زیاد بود؛ به‌طوری که از بعضی جهات غارت و چپاولی را که آلمان نازی در دوره جنگ جهانی دوم در کشورهای مغلوب و در خاك دشمنان خود انجام داد، تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. مثلاً دولت پروس، پس از جنگ «ژنا» مجبور به پرداخت ۳۱۱ میلیون فرانك غرامت گردید که این مبلغ دقیقاً نصف درامدهای عادی فرانسه را تشکیل می‌داد. امپراتوری هابزبورگ هم هر بار که در جنگ با فرانسه مغلوب می شد، مجبور می گردید یا بخشی از سرزمینهای خود را ضمیمهٔ خاك فرانسه نماید و یا مبلغ هنگفتی به عنوان غرامت جنگی بپردازد. در ایتالیا در فاصله سالهای ۱۸۰۵ و ۱۸۱۲ نیمی از مالیاتی که از مردم دریافت شد، به فرانسه تحویل گردید. انجام چنین روشی از نظر فرانسه دارای دو امتیاز بود: اولاً هزینه نگاهداری ارتش بزرگ فرانسه را در خارج از این کشور تأمین می نمود، ثانیاً مالیات دهندگان

فرانسوی بابت مخارج جنگی پولی نمی‌پرداختند. و به این ترتیب در حالی که ارتش فرانسه تحت فرماندهی استعداد درخشانی چون ناپلئون پیروز و موفق پیش می‌رفت، سیستم فرانسه نیز آسیب ناپذیر باقی می‌ماند. بنابراین تعجب‌آور نیست که ناپلئون به کرات جملات زیر را بر زبان می‌آورد:

«قدرت من به عظمت من و عظمت من به پیروزیها بستگی دارد. قدرت من اگر نتوانم آن را با شکوه و عظمت و پیروزیهای جدیدی بارورتر سازم، در هم فرو خواهد ریخت. فتح و پیروزی از من موجودی ساخته است که اکنون هستم و فقط فتح و پیروزی می تواند موقعیت مرا حفظ نماید.(۸۶)»

پس چگونه امکان داشت ناپلئون را مغلوب و از قدرت ساقط کرد؟ بریتانیا، که دارای نیروی نظامی قابل ملاحظه‌ای بود، نمی‌توانست به تنهایی چنین کاری را انجام دهد. تجربه نشان داده بود که هر تهاجمی که در آن موقع تنها توسط یك قدرت اروپایی علیه فرانسه انجام می‌گرفت، محکوم به شکست می گردید. ورود بی‌موقع پروس در جنگ در سال ۱۸۰۶ این نظر را کاملاً ثابت نمود، اما شکست پروس مانع از آن نشد که اتریشی‌ها بار دیگر به جنگ بی‌نتیجه‌ای علیه فرانسه در اوایل سال ۱۸۰۹ دست نزنند، با آنکه اتریشی‌ها با روحیهٔ بسیار بالایی در «راك موهل» و «آس پرن» جنگیدند، اما تلفات سنگین در واگرام مجدداً آنان را وادار نمود که به صلح دیگری تن در دهند و قسمتهای دیگری از سرزمینهایشان را ضمیمهٔ خاك فرانسه یا متحدین آن کنند. بعلاوه، اندکی پس از پیروزی ناپلئون بر اتریش، او رهسپار اسپانیا شد و شورش آن کشور را سرکوب نمود. بدین ترتیب چنین به نظر می‌آمد، در هر کجا که دشمنان امپراتور فرانسه می‌خواستند علیه او قد علم کنند، سریعاً سرکوب و مغلوب می شدند و با آنکه انگلستان نسبت به دشمنان بالقوه و بالفعل خویش در جنگهای دریایی با همان شدت عمل و خشونتی عمل می کرد که در حمله به کپنهاك (اوت ۱۸۰۷) از خود نشان داد، مع‌الوصف انگلیسی‌ها هنوز مایل بودند، در ابتدا منابع نظامی و تسلیحاتی دشمن را تحلیل ببرند و این کار را با حملات کوچك به جنوب ایتالیا، و یا یك تهاجم ناشیانه به بوئنوس آیرس و یا از طریق عملیات فاجعه‌بار «وال شرن» در تابستان سال ۱۸۰۹ انجام می‌دادند(۸۷). اما دقیقاً زمانی که امپراتوری فرانسه یك قدرت شکست ناپذیر تلقی می شد، نخستین ضربات مؤثر و کاری بر پیکر آن وارد آمد. فرانسه با آنکه به پیروزیهای نظامی متعدد و مکرری نایل شده بود، ولی شمار تلفات آن کشور در جنگ بسیار بالا بود؛ در ناپل ـ پانزده هزار نفر، در فریدلند ۱۲ هزار نفر و در بیلین ۲۳ هزار نفر در جنگ واگرام سی هزار نفر سرباز فرانسوی کشته و یا اسیر شدند و در

«آس‌پرن» شمار تلفات آن بسیار زیاد و به ۴۴ هزار نفر رسید. اکنون در فرانسه، به غیر از کادر مخصوص امپراتور، سرباز ورزیده و با تجربه کمیاب شده بود. مثلاً از ۱۴۸ هزار نفر افراد گارد مخصوص در سال ۱۸۰۹، ۴۷ هزار نفر آن هنوز به سن خدمت سربازی نرسیده بودند.(۸۸) با آنکه تعداد زیادی از سربازانی که در ارتش ناپلئون خدمت می‌کردند، مانند ارتش هیتلری از اتباع کشورهای مغلوب و یا از اقمار فرانسه بودند. مع‌الوصف نیروی انسانی فرانسه به وضوح کاهش یافته بود، در حالی که در همان موقع تزار روسیه که البته هنوز معلوم نبود که در آینده چه خواهد کرد، نیروی ذخیرهٔ عظیمی را در اختیار داشت و حتی اتریشی‌ها بعد از جنگ واگرام، دارای ارتش آمادهٔ نسبتاً قابل ملاحظه‌ای بودند. همهٔ اینها در آیندهٔ نه چندان دور مفهوم خاصی پیدا می‌کرد.

بعلاوه، حمله به اسپانیا در ۱۸۰۸ آن‌طور که ناپلئون خوشبینانه فکر کرده بود، نتوانست سرنوشت جنگ را تعیین کند. در این جنگ گرچه ناپلئون موفق شد ارتش منظم اسپانیا را متفرق سازد اما با این کار، ناخواسته مردم و اهالی بومی را تشویق نمود تا دست به جنگهای نامنظم بزنند که سرکوب آن به مراتب مشکلتر بود و بعلاوه، مشکلات لجستیکی نیروهای فرانسه را چند برابر می‌ساخت. مردم و اهالی بومی از دادن غذا و خوراك به سربازان فرانسوی خودداری می‌کردند و در نتیجه ارتش فرانسه مجبور بود به راههای تدارکاتی خود متکی باشد که آن هم چندان قابل اطمینان نبود. بعلاوه فرانسه با تبدیل اسپانیا و بخشی از پرتغال به میدان جنگ، به طرز ناخواسته منطقه‌ای را برای منازعه انتخاب کرده بود که بریتانیا علیرغم حزم و احتیاط همیشگی خود، حاضر بود وارد معرکه شود و خود را درگیر با سپاهیان فرانسه کند. البته انگلستان در ابتدا به‌طور آزمایشی وارد صحنهٔ جنگ در اسپانیا شد، ولی وقتی متوجه شد که ولینگتون از همکاری مردم بومی اسپانیا، موقعیت حغرافیایی شبه‌جزیره و برتری قدرت دریایی بریتانیا و بالاخره از واحدهای نظامی با تجربهٔ خود برای کاهش قدرت فرانسویان بخوبی بهره‌برداری می‌کند، با اطمینان بیشتر حضور خود را در صحنه جنگ در اسپانیا افزایش داد. موقعی که ارتش «مسنا» در یورش بی‌ثمر به لیسبون در سالهای ۱۸۱۰ و ۱۸۱۱ متحمل تلفاتی در حدود ۲۵ هزار نفر گردید و حتی فرانسه، یك ارتش سیصد هزار نفری از جنوب پیرنه به این منطقه گسیل داشت، ولی این کار هم ثمری نداد و بخوبی معلوم شد، زخم اسپانیا که بر پیکر امپراتوری فرانسه افتاده التیام‌پذیر نیست.(۸۹)

بعلاوه، با تضعیف قدرت فرانسه، غائله اسپانیا حل شد و در نتیجه فشار استراتژیکی و اقتصادی هم که تا آن موقع بر انگلستان وارد می‌شد، کاهش یافت. از همهٔ اینها گذشته، در اکثر

جنگهای قبلی بین انگلستان و فرانسه، اسپانیا همیشه در کنار فرانسه قرار داشت و این خطری بود که نه تنها جبل الطارق و نیروی دریایی انگلستان را تهدید می کرد (چون نیروی دریایی اسپانیا هم در کنار نیروی دریایی فرانسه بود) بلکه بر بازارهای شبه‌جزیره اسپانیا، آمریکای لاتین و به‌طورکلی مدیترانه هم تأثیر منفی می گذارد، ولی اکنون اسپانیا در کنار بریتانیا قرار گرفته و دیگر یك دشمن محسوب نمی‌شد و چنین واقعه‌ای حکایت از آن داشت که تمام فشارهایی که تا آن موقع بر بریتانیا وارد می‌آمد، از بین رفته است. اکنون با صدور مجدد محصولات «لانکشایر» و «میدلند» به بازارهای قبلی لطماتی که در نتیجه اعمال «سیستم تحریم کشورهای اروپایی» بر تجارت و بازرگانی بریتانیا وارد آمده بود، جبران می شد. در سال ۱۸۱۰، کل صادرات بریتانیا، به میزان بی‌سابقه‌ای یعنی ۴۸ میلیون پوند بالغ گشت. از سال ۱۸۰۸ صادرات بریتانیا فقط ۳۷ میلیون پوند بود، گرچه بهبود وضع صادرات انگلستان موقتی بود و مدتی بعد تحت الشعاع بسته شدن راههای دریایی منطقهٔ بالتیك و همچنین بروز اختلاف میان انگلستان و آمریکا بر سر مسألهٔ تحریم اقتصادی و مصادرهٔ کالا قرار گرفت، ولی در همین حد. هم برای بریتانیا کافی به نظر می‌رسید و همین مقدار هم باعث شد که این دشمن بزرگ ناپلئون که خارج از قارهٔ اروپا قرار گرفته بود، دقیقاً در زمانی بتواند مجدداً قد علم کند و روی پای خود بایستد که قارهٔ اروپا دستخوش تحول و انقلاب شده بود.

در واقع باید گفت؛ در سیستمی که ناپلئون در اروپا به وجود آورده بود، نوعی تضاد وجود داشت. صرف نظر از اینکه انقلاب در خود فرانسه چه آثار خوب و بدی بجا گذارد، ولی در صحنه‌های خارجی باید گفت که همین ملتی که انقلاب کرده، پرچمدار آزادی، برادری و برابری، مساوات و عدالت شده بود و به رهبری امپراتوری خود، ملل دیگر را مقهور خویش ساخت، ارتش فرانسه را بر مردم ملل مذکور تحمیل کرد، اموال آنان را ضبط و مصادره نمود، تجارت این کشورها را مختل کرد، مالیاتهای مضاعف بر آنان وضع کرده و از آنها غرامت جنگی دریافت نمود و جوانان آنها را به خدمت ارتش خود گرفت(۹۰) مردم اروپا از اعمال «سیستم تحریم اقتصادی کشورهای اروپایی» نفرت داشتند، زیرا در نتیجه جنگ اقتصادی که ناپلئون علیه بریتانیا به راه انداخت، نه تنها نانتس و بوردو، بلکه آمستردام، هامبورگ و تریست متضرر شده و صدمه دیدند. فقط معدودی از کشورها مانند اسپانیا علیه این سیستم به مقابلهٔ مسلحانه دست زدند و یا مانند روسیه تصمیم گرفتند در سال ۱۸۱۰ دست از تحریم اقتصادی علیه انگلستان بردارند(۹۱). اما هنگامی که ارتش بزرگ فرانسه در جنگ با روسیه تزاری متلاشی گردید و ارتش آن کشور مستقر در اسپانیا هم به طرف پیرنه عقب رانده شد، چنین به نظر

می‌رسید که سرانجام اولین نشانه‌های پایان دورهٔ سلطه فرانسه بر قارهٔ اروپا پدیدار گشته است. در آن موقع لازم بود که در اسرع وقت به پروسی‌ها، روس‌ها، سوئدی‌ها، اتریشی‌ها و دیگران اسلحه و پوتین و لباس رسانده شود (البته به‌طور مجانی) و این انگلستان بود که از قبل، کار ارسال احتیاجات مذکور را به متحدین خود در اسپانیا و پرتغال آغاز کرده بود. بدین ترتیب، امنیت نظامی و ثبات نسبی اقتصادی انگلستان از یك طرف و وسعت بیش از اندازه قلمرو فرانسه و جاه طلبی و بلندپروازیهای رهبری فرانسه دو عاملی بودند که دست به دست هم داده و سرانجام موجبات سقوط امپراتوری فرانسه را فراهم آوردند.

البته این گونه بررسیها که در آن صرفاً عوامل اقتصادی و جغرافیایی مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌گیرند و باعث می‌شود که به خصوصیات فردی مردانی همچون ناپلئون، که گرچه دچار خوشخیالیهای بی‌اساس بوده‌اند ولی در روند وقایع تاریخی نقش مؤثری به جا گذارده‌اند، اهمیت کمتری داده شود. همچنین ممکن است در این بررسی تأکید زیادی روی توازن نظامی لرزانی که در آخرین سالهای جنگ وجود داشت به عمل نیاید ـ چون در همان موقع فرانسه دارای امکانات و منابع زیادی بود و اگر همت می‌گماشت، می‌توانست نیروی دریایی عظیمی را به وجود آورد. بعلاوه در سال ۱۸۱۲ سخت‌ترین ضربه بر اقتصاد بریتانیا وارد آمد و تا قبل از شروع جنگ لایپزیك (اکتبر ۱۸۱۳) فرصتهای خوبی برای ناپلئون به وجود آمده بود تا بتواند یکی از دشمنان خود را در شرق از پای در آورده، ائتلاف قدرتهای بزرگ علیه امپراتوری فرانسه را در هم شکند.

اما در آن موقع به دلیل غرور شخصی ناپلئون، قلمرو امپراتوری فرانسه بیش از اندازه گسترش یافته بود و هر شکست و عقب‌نشینی که در یکی از نقاط امپراتوری پهناور صورت می‌گرفت، طبعاً در روی سایر مناطق تأثیر می‌گذارد، زیرا امپراتوری مجبور می‌شد برای تقویت جبهه‌ای که در آنجا متحمل شکست شده، قوای خود را از نقاط دیگر فرا خواند و به جبههٔ مذکور اعزام نماید. در سال ۱۸۱۱ فرانسه در حدود ۳۵۳ هزار نفر نیرو در اسپانیا داشت، ولی به گفتهٔ ولینگتون، نیروهای مذکور حق نداشتند فراتر از نقطه‌ای که در آنجا مستقر بودند دست به اقدام یا عملیاتی بزنند. از نیروهای مذکور عمدتاً در دفاع از خطوط مواصلاتی استفاده می‌شد و لذا در مقابل حملات قوای انگلستان، پرتغال و اسپانیا ضعیف و آسیب‌پذیر بودند و به همین تعداد سرباز از افراد غیرفرانسوی تشکیل می‌شدند که در شبه‌جزیره اسپانیا باقی ماندند. بعلاوه، چون در آن موقع بسیاری از ملیتها از جمله بلژیکی‌ها، هلندی‌ها و گروه زیادی از ایتالیاییها که کشورشان ضمیمهٔ خاك فرانسه شده بود از اتباع فرانسه محسوب می‌شدند، لذا

سربازان فرانسوی‌الاصل که قبل از سال ۱۷۸۹ در متصرفات فرانسوی جمع‌آوری و به جبههٔ جنگ در روسیه اعزام گردیدند، در اقلیت کامل قرار داشتند. این مسأله در اوایل جنگ روسیه که فرانسه به پیروزیهای پی‌درپی دست یافت، اهمیت چندانی نداشت، اما در اقلیت قرار داشتن سربازان فرانسوی‌الاصل در ارتش آن کشور، زمانی اهمیت پیدا نمود که ارتش فرانسه در جبهه روسیه شکست خورده و مجبور به عقب‌نشینی گردید. در این مرحله بود که سربازان غیرفرانسوی که تحت فشار هوای سرد روسیه مورد غارت و چپاول قزاق‌ها قرار گرفته بودند، مجبور به فرار از جبهه و بازگشت به کشورهای خود شدند(۹۲).

تلفات و ضایعات ارتش بزرگ فرانسه در جنگ روسیه بسیار سنگین بود: ارقام تخمینی حکایت از ۲۷۰ هزار کشته و ۲۰۰ هزار اسیر دارد. ضمناً بیش از یك‌هزار قبضه توپ و ۲۰۰ هزار رأس اسب نیز از بین رفت. شکست در جبهه شرقی در تضعیف روحیه ارتش فرانسه نقش عمده‌ای داشت و اطلاع از چگونگی تأثیری که جنگهای شرق اروپا و شبه‌جزیرهٔ اسپانیا از ۱۸۱۳ به بعد در سقوط فرانسه داشته است، ضروری و مهم به نظر می‌رسد. در این سال برای ارتش روسیه با ظرفیت محدود جنگی و بی‌علاقگی ژنرال‌هایش مقدور نبود که سپاهیان فرانسه را از طریق خاك آلمان تعقیب کنند، انگلستان هم درگیر جنگ با آمریکا بود، لذا ناپلئون در اوایل تابستان ۱۸۱۳ با اعزام یك نیروی ۱۴۵ هزار نفری توانست خطوط دفاعی منطقه ساکسونی را نگه داشته و برای متارکه جنگ وارد مذاکره شود. با آنکه پروس بنا به مصلحت و نیاز در کنار روسیه قرار گرفته و مترنیخ هم در معرض خطر ارتش نیم‌میلیونی اتریش قرار داشت، ولی قدرتهای شرق اروپا هنوز دچار تفرقه و تردید بودند. از این رو به محض اینکه خبر شکست قوای ژوزف بناپارت در ویتوریا از نیروهای ولینگتون (ژوئن ۱۸۱۳) و عقب‌نشینی آنها به منطقه پیرنه منتشر گردید، اتریشی‌ها که از این واقعه دلگرم شده بودند، به فرانسه اعلان جنگ داده و همراه با قوای روسی، سوئدی و پروسی برای بیرون راندن فرانسه از خاك آلمان دست به حمله زدند. گرچه انگلستان از ابعاد نبردی که در ماه اکتبر در لایپزیك صورت می‌گرفت بی‌اطلاع بود ـ ۱۹۵ هزار سرباز فرانسوی در ظرف مدت چهار روز مغلوب ۳۶۵ هزار نفر قوای متحدین شدند ـ ولی کمك فراوانی در اختیار کشورهایی که علیه فرانسه متحد شده بودند گذارد و بعلاوه ۱۲۵ هزار قبضه تفنگ، ۲۱۸ قبضه توپ و همچنین وسایل و تجهیزات دیگری برای این کشورها ارسال نمود(۹۳).

شکست ارتش فرانسه در لایپزیك، ولینگتون را که در آن موقع در پیرنه مستقر بود، تشویق نمود به بایون و تولوز حمله کند. در سال ۱۸۱۴ هنگامی که ارتشهای پروس و اتریش به

منطقهٔ راین و قزاقهای روسی به هلند حمله کردند، ناپلئون برای دفاع از شمال شرقی فرانسه دست به یك تاکتیك درخشان زد، اما ارتشی که او برای این کار در اختیار داشت، توان لازم را نداشت و اکثر سربازان آن بی تجربه بودند. بعلاوه، مردم فرانسه که اکنون می دیدند جنگ به خاك کشورشان کشانده شده است (طبق پیش بینی ولینگتون) شور و شوق کمتری برای جنگ ابراز می داشتند. دولت بریتانیا اصرار داشت که مساحت قلمرو فرانسه به میزان قبلی آن برسد و دول متحد را تشویق می کرد که برای نیل به این منظور، همکاری کنند و در قرارداد «شومانت» نیز وعده داده بود، در صورتی که آنها مبادرت به این کار نمایند، مبلغ پنج میلیون پوند به آنان کمك مالی خواهد کرد، لذا در نتیجهٔ اصرار دولت انگلستان و وعده های کمکهای مالی، دول مزبور با عزمی راسختر دایرهٔ فشار بر فرانسه را تنگتر کردند تا کار این کشور را یکسره سازند. در ۳۰ مارس ۱۸۱۴، حتی مارشالهای ناپلئون از اوضاع و شرایط به تنگ آمده و مستأصل گردیده بودند، و لذا در ظرف مدت یك هفته، ناپلئون مجبور به کناره گیری شد.

جنگ ۱۸۱۴ ـ ۱۸۱۲ انگلستان و آمریکا در مقایسه با چنین حوادث بزرگی که در اروپا رخ می‌داد، از اهمیت چندانی برخوردار نبود(۹۴). البته اگر جنگ مذکور با پایان «تحریم اقتصادی کشورهای اروپایی علیه انگلستان» مقارن نمی‌شد و ایالت نیوانگلند، که شدیداً وابسته به تجارت میان انگلستان و آمریکا بود نسبت به این جنگ بی تفاوتی نشان نمی‌دادند (و یا اکثراً بیطرف نمی‌ماندند) ممکن بود این جنگ از نظر اقتصادی عواقب جدیتری برای انگلستان داشته باشد. نیروهای آمریکایی در مدت کوتاهی از حمله و حرکت به کانادا انصراف حاصل کردند و هر دو طرف متخاصم اعتراف نمودند که گرچه می توانند در زمین و دریا به یکدیگر آسیب برسانند، ولی هیچ یك قادر نیستند طرف دیگر را کاملاً مقهور و مغلوب خود نمایند. و این اعتراف در زمانی صورت می گرفت که بریتانیا توانسته بود در خشکی به یورك (تورنتو) هجوم برد و در عملیات جنگی تن بتن دریایی میان کشتیها به موفقیتهای جالب توجهی دست یابد. این جنگ اهمیت ویژه ای را که تجارت با آمریکا داشت، برای انگلستان معلوم ساخت و بخصوص ثابت نمود که در شرایطی که بریتانیا به تسلیحات نظامی خویش در اروپا نیاز فراوان دارد، به کار گرفتن آن و نیز استفاده از تأسیسات دریایی کشور در قارهٔ جدید می‌تواند مشکلات فراوانی برای انگلستان به وجود آورد. دارا بودن تأسیسات نظامی و بازرگانی در آمریکا هم مانند هند برای بریتانیا دو جنبه داشت: در عین حال که موقعیت این کشور را در خارج تقویت می‌نمود، می‌توانست از نظر استراتژیکی وضع آن را تضعیف نماید(۹۵).

آخرین جنگ ناپلئون که در ماههای مارس تا ژوئن ۱۸۱۵ اتفاق افتاد، گرچه واجد اهمیت بود ولی در مقایسه با جنگ بزرگ اروپا، از نظر استراتژیکی چندان مهم محسوب نمی‌شد(۹۶). بازگشت ناگهانی ناپلئون از تبعید به فرانسه، موجب گشت که به مناقشهٔ فاتحین جنگ بر سر آیندهٔ لهستان و ساکسونی و سایر متصرفات پایان داده شود، گرچه اتحاد میان دول مذکور کماکان باقی ماند. حتی اگر قوای فرانسه که بسرعت بسیج و تدارك شده بود، در واترلو از ولینگتون و بلوچر شکست نمی‌خورد، مشکل به نظر می‌رسید که بتواند در مقابل ارتشهای سایر دول که به طرف بلژیك حرکت کرده بودند مقاومت نماید. بعلاوه، بعید به نظر می‌رسید که فرانسه دارای آن قدرت اقتصادی باشد که بتواند به یك جنگ طولانی دیگر وارد شود. مع‌الوصف، آخرین تلاش ناپلئون از نظر سیاسی واجد اهمیت بود. آخرین اقدام ناپلئون باعث گشت که موقعیت انگلستان در اروپا مستحکم شود و صحت این نظریه را تأیید نمود که لازم است در آینده تعدادی از کشورهای اروپایی نقش حائل را بازی کرده و فرانسه را محصور نمایند. آخرین جنگ ناپلئون همچنین باعث گشت که پروس پس از نبرد ژنا، ارتش خود را تقویت نماید و در نتیجه توازن قوا در شرق اروپا نیز برقرار گردد. این واقعه همچنین دول مقتدر را که در وین گرد آمده بودند، وادار ساخت تا برای دستیابی به صلحی بر اساس توازن قوا، تتمه اختلافات خود را کنار بگذارند(۹۷). اکنون پس از بیست سال جنگ بی‌وقفه و بیش از یك قرن منازعه و تشنج میان قدرتهای بزرگ، دول اروپایی سرانجام در مسیری قرار گرفته بودند که نوعی توازن نسبی قوا را در اروپا برقرار می‌ساخت.

همان‌طور که پروسی‌ها پیش‌بینی می‌کردند، کنگره وین که در سال ۱۸۱۵ تشکیل شد، به تجزیه فرانسه رأی نداد، اما در این توافق نهائی قرار شد، تعدادی از کشورهای پهناور اروپایی قلمرو فرانسه را که در آن موقع لویی هیجدهم بر آن حکومت می‌کرد، محصور نمایند. پادشاهی هلند در شمال، پادشاهی ساردنی با قلمرو وسیعتر (پیدمونت) در جنوب شرقی، پروس در راینلند؛ در عین حال اسپانیا به بوربون‌ها پس داده شد و قدرتهای بزرگ تمامیت ارضی آن کشور را تضمین کردند. در شرق اروپا هم پس از مشاجرات شدیدی که میان دول فاتح صورت گرفت، سرانجام تعادل قوا برقرار گردید. به دلیل مخالفت اتریش، پروس نتوانست ساکسونی را ضمیمه خاك خود کند، ولی در عوض راینلند و پوزن به آن کشور واگذار شد. در مورد اتریش هم به همین نحو عمل شد؛ بدین معنی که چون از لهستان فقط منطقه گالی سیان، به اتریش تعلق گرفته بود، لذا بخشی از خاك ایتالیا و قسمتهایی از جنوب شرقی آلمان نیز به این کشور واگذار شد. حتی روسیه نیز گرچه بخش مهمی از خاك لهستان را که بر آن ادعا داشت به چنگ

آورد، اما در همان اوایل سال ۱۸۱۵ از اتحادی که بین انگلستان و فرانسه و اتریش علیه آن کشور به وجود آمد، نگران شد و بسرعت تصمیم گرفت که از هر گونه درگیری با آنان احتراز جوید. علت اتحاد سه کشور مذکور علیه روسیه این بود که آنان با خواست تزار مبنی بر تصرف ساکسونی مخالف بودند. به نظر می‌رسید که دیگر به هیچ قدرتی در اروپا اجازه داده نمی‌شد مانند ناپلئون نظرات خود را بر دیگران تحمیل کند. وقایع سالهای ۱۷۹۳ تا ۱۸۱۵ به هیچ‌وجه خودپرستیهای دول طراز اول را از میان نبرد، فقط اصول دوگانه، «جلوگیری از توسعه‌طلبی، و حفظ موازنه» را برقرار ساخت؛(۹۸) بدین‌معنی که تسلط یك کشور واحد بر اروپا امری غیرمحتمل گردید و حتی اگر قرار بود اراضی کوچکی هم از یك دست به دست دیگری انتقال پیدا کند، لازم بود همه دول جامعه اروپا با آن موافقت نمایند.

وقتی صحبت از قدرت «پنجگانه» اروپا می‌شود، نباید تصور کرد که روابط این پنج قدرت اروپایی شبیه روابطی است که در سال ۱۷۵۰ یا ۱۷۸۹ بین آنها برقرار بوده است. البته بعد از سقوط ناپلئون، علیرغم قدرت روزافزون روسیه، نوعی تعادل قوا در خشکی (نه دریا) به وجود آمده بود، ولی در دریا بریتانیا که بزرگترین قدرت محسوب می‌شد، رقیب و همتایی نداشت و ملت آن نیز قدرت اقتصادی آن کشور بود که هیچ‌یك از کشورهای رقیب از این نظر به پای او نمی‌رسیدند. در بعضی موارد مانند مورد هند، بریتانیا با توسعه‌طلبی و چپاول و غارت این کشور، کسب قدرت می‌نمود و جنگ نفع‌طلبی موجب شده بود که شبه قارهٔ هند در اواخر قرن هیجدهم به صورت یکی از اقمار انگلستان درآید.(۹۹) همچنین تصرف سانتادومینکو در اواخر دهه ۱۷۹۰، بازار پر منفعتی را برای کالاهای انگلیسی و منبع خوبی برای صدور مجدد کالاهای این کشور به وجود آورد. لازم به توضیح است که سه چهارم تجارت فرانسه با مستعمرات این کشور قبل از انقلاب، از طریق سانتا دومینکو انجام می‌شد. بعلاوه، نه تنها بازارهای آمریکای شمالی، هند غربی و آمریکای لاتین، هند و کشورهای شرقی سریعتر از بازارهای اروپایی توسعه می‌یافت، بلکه تجارت در این مسیرهای طولانی معمولاً پر سودتر بود و از نظر حمل و نقل کالا، معاملات، بیمهٔ دریایی، مبادلهٔ اسناد تهاتری، فعالیتهای بانکی مطلوبتر بود، در نتیجه لندن به صورت مرکز جدید مالی در دنیا درآمد(۱۰۰). گرچه اخیراً مقالاتی انتشار یافته که در آنها آهنگ توسعهٔ اقتصادی انگلستان در قرن هیجدهم و نقش تجارت در این توسعه مورد ارزیابی قرار گرفته است(۱۰۱) ولی باید به این واقعیت اذعان کرد که این قلمرو مستعمرات بود که به انگلستان امکان داد تا به منابع عظیم ثروت دسترسی یابد، امتیازی که هیچ‌یك از رقبای آن کشور از آن برخوردار نبودند. در سال ۱۸۱۵ انگلیسی‌ها بر بخش اعظم مستعمرات اروپایی

کنترل داشته و بر راهها و خطوط دریایی مسلط بوده، تجارت پرسود صدور مجدد کالاها را در اختیار داشتند و در مسیر تحولات و ترقیات صنعتی از دیگر جوامع جلوتر بودند؛ و لذا طبیعی بود که از نظر درامد سرانه ثروتمندترین ملت دنیا به شمار آیند. همان طور که در فصل آینده خواهیم دید، در طول نیم قرن بعد، انگلستان به صورت «نیرومندترین اقتصاد جهان درآمد و بر ثروت روزافزون ملت انگلیس باز هم افزوده شد»(۱۰۲)، اصل تعادل که پیت و کاستیل‌ریج به آن اهمیت فراوانی می‌دادند، فقط در تقسیم بندیهای ارضی قارهٔ اروپا اجرا می شد و در مستعمرات و مناطق بازرگانی تحت نفوذ اهمیت کمتری داشت.

قدرت اقتصادی انگلستان، صاحب‌نظران با هوش اوایل قرن نوزدهم را متعجب نمی‌ساخت، حتی ناپلئون که خود را صاحب عظمت و قدرت می‌پنداشت، ولی از اندیشه بریتانیا لحظه‌ای آرام نمی گرفت. موقعیت جغرافیایی بریتانیا که آن را آسیب ناپذیر می ساخته، نیروی دریایی قدرتمند و سیستم اعتباری و بانکی آن کشور، ناپلئون را می آزرد و به همین دلیل مترصد بود تا این کشور را از صفحه روزگار محو سازد. احساس رشك و حسد نسبت به بریتانیا کم و بیش در میان اسپانیولی ها، هلندی ها و دیگران هم وجود داشت، زیرا آنها هم می دیدند که این کشور دنیا را به انحصار خود در آورده است. ژنرال کوتوزوف، فرماندهٔ روسی که در سال ۱۸۱۲ نیروهای فرانسوی را از روسیه بیرون راند، مایل نبود نیروهای تحت فرماندهی وی به طرف غرب پیشروی نمایند، ولی با جرأت تمام اعلام داشت که نابود کردن ناپلئون عملی به دور از عقل است، چرا که جانشین فرانسه نه روسیه خواهد بود و نه دیگر قدرتهای اروپایی، بلکه کشوری با قدرت بر اروپا مسلط خواهد گردید که بر دریاها فرمانروایی می کند و حاکمیت آن نیز قابل تحمل بر هیچ کس نخواهد بود(۱۰۳) اما سرانجام نتیجه غیرقابل اجتناب فرا رسید: غرور ناپلئون و عدم موافقت با برقراری صلح و سازش، نه تنها موجب سقوط خود او گردید، بلکه پیروزی نصیب بزرگترین دشمن او شد یکی دیگر از فرماندهان نظامی صاحب‌نظر به نام «می سنو» با تلخی و افسوس می گوید:

> «بریتانیای کبیر به هیچ کس به اندازه «ناپلئون» این دشمن نیرومندش مدیون نیست، زیرا قدرت، ثروت و رفاه روزافزون انگلستان زاییدهٔ حوادثی بود که ناپلئون آفرید. اکنون این کشور حاکم دریاهاست و چه در دریا و چه در جهان تجارت، قدرت بلامنازعی است که رقیبی برای خود نمی‌شناسد».(۱۰۴)

استراتژی و اقتصاد در دورهٔ صنعتی

فصل چهارم

جـریـان تحـولات صنعتی و تغییـر در تعـادل جهـانی (۱۸۸۵ـ۱۸۱۵)

سیستم بین‌المللی که در طول نیم قرن پس از سقوط ناپلئون توسعه و تکامل یافت، دارای ویژگیهای بسیاری بود، که برخی موقتی بوده و از میان رفته و بعضی دیگر در دورهٔ جدید حالت ثابت پیدا کردند.

اولین ویژگی این سیستم بین‌المللی، رشد و تکامل تدریجی ولی فوق‌العادهٔ یك نظام اقتصادی یکپارچه بود. از سال ۱۸۴۰ به بعد این امر موجب گردید که مناطق بسیاری در دنیا به شبکه مالی و تجارت وارد شوند که کانون اصلی آن اروپای غربی و بالاخص بریتانیای کبیر بود. در این سالها که بریتانیا رهبری جهان اقتصاد را به عهده داشت، ترقیات گسترده ای در زمینه حمل و نقل و ارتباطات به دلیل انتقال سریع تکنولوژی از یك منطقه به منطقهٔ دیگر و نیز جهش سریع تولید محصولات صنعتی صورت گرفت که این خود نیز موجب شد زمینه‌های بیشتری برای توسعهٔ کشاورزی و همچنین منابع طبیعی به وجود آید. لغو تدریجی تعرفه‌ها و سایر موانع تجاری که همراه با تبلیغ گستردهٔ نظریهٔ مربوط به تجارت آزاد و همکاری بین‌المللی بود حکایت از آن داشت که یك نظام جدید بین‌المللی در شرف تکوین است و این نظام با نظام قرن هیجدهم که در آن قدرتهای بزرگ همیشه در جنگ و ستیز با یکدیگر بودند متفاوت است. بی ثباتیها و هزینه‌های سنگین ناشی از جنگهایی که در فاصلهٔ سالهای ۱۷۹۳ و ۱۸۱۵ در اروپا

روی داد، و در قرن نوزدهم به نام «جنگ بزرگ» نامیده شد، موجب گشت تا محافظه‌کاران لیبرال درصدد باشند حتی‌الامکان با توسل به راههای مختلف، از قبیل ایجاد یك اروپای یکپارچه یا انعقاد معاهدات تجارت آزاد، صلح و ثبات را در قارهٔ اروپا مستقر نمایند. طبعاً در چنین اوضاع و شرایطی، سرمایه‌گذاریهای بلندمدت صنعتی و بازرگانی تشویق می‌شد که مآلاً رشد و توسعهٔ اقتصاد جهانی را به دنبال داشت.

ثانیاً اگرچه در این دوره جنگهای طولانی میان قدرتهای بزرگ در نگرفت، ولی این بدان معنی نبود که اختلاف میان دول اروپایی برای همیشه از میان رفته بود؛ حتی شاید بتوان گفت برعکس، جنگهای میان کشورهای اروپایی و آمریکای شمالی برای غلبه بر جوامع عقب‌افتاده‌تر شدت یافت و عملیات نظامی در بسیاری از موارد مقارن نفوذ اقتصادی در نقاط مختلف دنیا و در زمانی صورت گرفت که میزان تولیدات کشورهای عقب‌مانده بشدت کاهش یافته بود. بعلاوه، هنوز میان قدرتهای اروپایی منازعات و درگیریهای منطقه‌ای و فردی بالاخص بر سر مسائل مرزی ملی و سرزمینی ادامه داشت، اما همان‌طور که ملاحظه خواهیم کرد، منازعاتی نظیر جنگ فرانسه و اتریش در سال ۱۸۵۹، یا جنگهای «اتحاد» آلمان در دهه ۱۸۶۰، از نظر زمان محدود بودند و حتی جنگ کریمه را به زحمت می‌توان یك جنگ عمده و مهم تلقی کرد، تنها جنگ داخلی آمریکا از این قاعده مستثنی بود و از این رو لازم است در مورد آن بیشتر بحث شود.

ثالثاً آثار تکنولوژی ناشی از انقلاب صنعتی بر جنگهای زمینی و دریایی رفته‌رفته آغاز شد، اما تأثیر این تحولات برخلاف آنچه گفته شد، آرام و بطئی صورت گرفت و در واقع، در نیمهٔ دوم قرن بود که خطوط آهن، تلگراف توپهای سریع‌زن، نیروی محرکهٔ بخار کشتیهای جنگی به صورت عوامل مؤثر در نیروی نظامی مطرح شدند، با آنکه تکنولوژی جدید قدرت آتش و تحرك را افزایش داد، اما دهها سال طول کشید تا ایده‌های جدیدی در مورد جنگهای زمینی و دریایی در خارج از قارهٔ اروپا توسط فرماندهان نظامی طرح و ارائه گردد. مع‌الوصف، تحولات تکنیکی و توسعهٔ صنعتی دو عاملی بودند که آثارشان بتدریج در دریا و نیز در خشکی آشکار شد و همچنین بر تواناییهای قدرتهای بزرگ تأثیر گذارد.

با آنکه نمی‌توان این نظریه را کاملاً تعمیم داد، ولی باید گفت: تغییراتی که در اثر روند بی‌سابقهٔ تحولات صنعتی و تکنولوژیکی در تعادل قوا میان قدرتهای بزرگ به وجود آمده بود، احتمالاً بیش از عوامل مالی و اعتباری در نتایج جنگهای نیمهٔ دوم قرن نوزدهم تأثیر داشت؛ و این امر شاید تا اندازه‌ای بدین علت بوده باشد که سیستم ملی و بین‌المللی بانکداری در قرن

نوزدهم و نیز سازمانهای مالی دولتی (نظیر خزانه‌داری، بازرسی و مأمورین مالیه) توسعهٔ زیادی یافت، بنحوی که دریافت وام و اعتبار را از بازارهای پولی برای دولتها به شرط اینکه از نظر اعتباری در وضع نامطلوبی قرار نداشته یا گرفتار بحران نقدینگی بین المللی بانکی نبودند، بسیار تسهیل می نمود. اما دلیل عمده تر این بود که اغلب جنگها در این قرن نسبتاً کوتاه مدت بود، به طوری که دولتها بیشتر درصدد بودند که با بکارگیری امکانات و تجهیزات نظامی موجود، سریعاً به پیروزی دست یابند و مجبور نباشند به بسیج منابع ملی و دریافت وام و بستن مالیات روی آورند. مثلاً اتریش پس از شکستهایی که در سالهای ۱۸۵۹ و ۱۸۶۶ متحمل شد، نمی‌توانست خود را از عواقب آن خلاص کند، حتی اگر پول و اعتبار کافی هم در اختیار می‌داشت، یا فرانسه علیرغم ثروت فراوانی که داشت. پس از اینکه ارتش آن کشور در جنگ ۱۸۷۰ منهدم شد، نتوانست با پول و ثروت خود کاری انجام دهد. این درست است که ایالات شمالی آمریکا به علت توان مالی بیشتر توانستند بر ایالات جنوبی پیروز شوند و یا بریتانیا و فرانسه به نسبت روسیه تقریباً نیمه ورشکسته آسانتر می توانستند مخارج جنگ کریمه را تحمل کنند، اما این بیشتر به دلیل برتری کلی اقتصاد آنان بود نه امتیازی که از نظر مسائل پولی و اعتباری داشتند. به این علت، در قرن نوزدهم در مورد نقش مسأله مالی در جنگ کمتر از دوران قبل از آن صحبت می شود.

مجموعهٔ این عوامل ـ رشد و توسعهٔ اقتصادی بین المللی، قدرت تولید ناشی از انقلاب صنعتی، ثبات و آرامش نسبی در اروپا، مدرنیزه شدن تکنولوژی نیروی زمینی و دریایی در این مدت و وقوع جنگهایی که صرفاً جنبهٔ منطقه ای و محلی داشتند ـ طبعاً برای برخی از قدرتهای بزرگ بیش از دیگران مفید فایده بود. در واقع، یکی از این قدرتها، بریتانیا بود که از جریانات اقتصادی ژئوپولتیکی کلی که از سال ۱۸۱۵ به این طرف به وجود آمده بود، منافع سرشاری برد و به همین دلیل از سایر کشورهای قدرتمند آن زمان نیز متمایز گردید. این جریانات بر دیگر کشورها نیز متناسب با قدرت و توان آنها آثار جدی باقی گذاردند، اما در دههٔ ۱۸۶۰ با گسترش جریان صنعتی شدن، یك بار دیگر توازن قوا در جهان تغییر یافت.

لازم است در این مبحث به یکی دیگر از ویژگیهای این دوره اشاره شود. از اوایل قرن نوزدهم به این طرف، آمار و ارقام تاریخی و بالاخص شاخصهای اقتصادی برای بررسی تغییراتی که در تعادل قوا پدیدار گشته بود مورد استفاده قرار گرفت و دینامیسم‌های سیستم موجود در آن با دقت بیشتری محاسبه شد. اما توجه به این نکته هم اهمیت دارد که بسیاری از آمار و ارقام و اطلاعات ارائه شده بخصوص ارقام و آمار مربوط به کشورهایی که فاقد سازمان و

تشکیلات منظمی بودند، جنبه کاملاً تقریبی داشت؛ و بعضی از محاسبات (مانند سهم کشورها در تولید جهانی) صرفاً برآوردها و تخمینهایی بودند که آمارگران سالها بعد به عمل آورده بودند و بعلاوه واقعیت مهمی که مورد غفلت قرار گرفته و خطرناك بوده این است که منابع اقتصادی بلافاصله قابل تبدیل به قدرت نظامی نمی‌باشد. تنها کاری که آمار و ارقام انجام می‌دهد این است که شاخصهای نسبی از منابع بالقوه یك کشور ارائه می‌کند و موقعیت آن را در میان کشورهای پیشرفته نشان می‌دهد.

اکثر مورخین اقتصادی نمی‌خواهند قبول کنند که «انقلاب صنعتی یك شبه به وقوع نپیوسته است». انقلاب صنعتی، در مقایسه با انقلاب سیاسی سالهای ۱۷۷۶، ۱۷۸۹ و ۱۸۶۷ یك جریان تدریجی و آرام بوده است. انقلاب صنعتی صرفاً بر تعداد معینی از محصولات صنعتی و همچنین شمار معینی از وسایل تولید تأثیر گذارد؛ بعلاوه گسترش آن به جای اینکه در یك زمان در سراسر کشور تحقق یابد، منطقه به منطقه صورت گرفته است(۱) اما هیچ یك از عوامل مذکور نمی‌تواند منکر این واقعیت شود که تحول مهم و اساسی در شرایط اقتصادی مردم جهان تقریباً از حدود سال ۱۷۸۰ آغاز شد به عقیدهٔ یکی از مقامهای آن زمان اهمیت این تحول کمتر از انتقال انسان از دوران پالئوتیك (انسان وحشی که به شکار اشتغال داشت) به دوران نئولتیك (انسان اهلی شده و حرفه کشاورزی را برگزید) نیست(۲) آنچه صنعتی شدن و بخصوص ماشین بخار انجام داد این بود که به منابع بی جان، انرژی، حرکت و جان بخشید و این عمل را با تبدیل حرارت به نیروی کار با استفاده از ماشین صورت داد ـ ماشینی که سریع، منظم، دقیق و بدون خستگی کار می کرد ـ در نتیجه انسان را قادر ساخت منابع عظیم انرژی را به کار گیرد(۳). نتایج استفاده از این دستگاههای جدید بسیار جالب و عظیم بود: در دهه ۱۸۲۰ کسی که با دستگاه بافندگی که به وسیله قوه بخار حرکت می نمود، کار می کرد می توانست بیست برابر محصول کارگری که با دست کار می کرد به دست آورد. و این در حالی بود که یك ماشین نساجی دویست برابر یك چرخ نخ‌ریسی ظرفیت تولیدی داشت. یك موتور سادهٔ راه‌آهن می توانست مقدار کالایی را حمل کند که در گذشته برای این کار احتیاج به صدها اسب و قاطر بود و بعلاوه حمل کالا را با سرعت بیشتری انجام می‌داد. قطعاً انقلاب صنعتی آثار و نتایج دیگری هم داشته است. از جمله می‌توان تأسیس کارخانجات و استقرار نظام تقسیم کار را نام برد. اما نکتهٔ اساسی که در اینجا مورد نظر ماست افزایش فوق‌العاده تولیدات بخصوص در صنایع نساجی است که طبعاً موجب افزایش هرچه بیشتر تقاضا، برای دستگاههای نساجی، مواد خام (و بیشتر از همه کتان) نظیر آهن می‌شد و نیاز به حمل و نقل بیشتر و سیستم ارتباطی را گسترده

می ساخت. بعلاوه بنابه تعبیر پروفسور لندز این افزایش بی سابقه در تولید که به دست انسان انجام می گرفت خود بسیار گویاست: در گذشته هنگامی که اوضاع و احوال جامعه بهتر می شد و شرایط ادامه زندگی راحت می شد اوضاع اقتصادی بهبود می یافت، جمعیت هم رو به افزایش می گذارد به‌طوری که بعد از مدتی نتایج توسعه و ترقی اقتصادی را خنثی می ساخت و اما اکنون برای اولین بار در تاریخ بشر اقتصاد و دانش به قدری سریع رشد و توسعه پیدا می کند که جریان مداوم سرمایه‌گذاری و ابداع روشهای جدید تکنولوژیکی را امکانپذیر ساخته است و تداوم چنین جریانی مرزهایی را که مالتوس به عنوان محدودیت افزایش جمعیت مطرح کرده، پشت سر گذارده است.(۴)

قسمت آخر نظریه پروفسور لندز از اهمیت بسیار زیادی برخوردار است. از قرن هیجدهم به بعد رشد جمعیت جهان سرعت بیشتری یافت. جمعیت اروپا از ۱۴۰ میلیون نفر در سال ۱۷۵۰ به ۱۸۷ میلیون نفر در سال ۱۸۰۰ و به ۲۶۶ میلیون در سال ۱۸۵۰ بالغ گردید، افزایش جمعیت در آسیا حالت انفجاری به خود گرفت. و از ۴۰۰ میلیون نفر در سال ۱۷۵۰ به ۷۰۰ میلیون نفر در سال ۱۸۵۰ رسید(۵) این افزایش جمعیت به هر علت ـ که عده ای آن را به علت شرایط جوی و آب و هوای خوب، افزایش قدرت باروری و ریشه‌کن شدن بیماری دانسته اند ـ نگران کننده بود. در قرن هیجدهم تولیدات کشاورزی هم به موازات جمعیت در اروپا و آسیا افزایش یافت که این خود عامل عمدهٔ دیگر ازدیاد جمعیت گردید، و در حقیقت انسانهای جدیدی که هر روز بر جمعیت کرهٔ زمین افزوده می‌گردید دهانهای جدیدی بودند که برای خوردن گشوده می شدند و این امر در بلندمدت منافع حاصل از افزایش تولیدات کشاورزی را خنثی می ساخت کاهش مطلوبیت نهایی زمین در نتیجهٔ فشار ناشی از کشت بیش از حد در آن، بیکاری در روستاها و مهاجرت روستاییان به شهرهای پر جمعیت اروپا در قرن هیجدهم چیزی جز آثار و عوارض ازدیاد جمعیت به شمار نمی‌آمد(۶).

براثر انقلاب صنعتی در بریتانیا (با توجه به اقتصاد کلان) ظرفیت تولید به طور مداوم گسترش یافت بنحوی که علیرغم افزایش مداوم درامد ملی و قدرت خرید مردم باز هم میزان تولیدات از نظر کمی بیشتر بود. با آنکه جمعیت این کشور از ۱۰/۵ میلیون نفر در سال ۱۸۰۱ به ۴۱/۸ میلیون نفر در سال ۱۹۱۱ بالغ گردیده ـ ۱/۲۶ درصد افزایش در سال ـ مع الوصف تولید ملی انگلستان بیشتر از رشد جمعیت این کشور بود، احتمالاً تولید انگلستان در این زمان چهار برابر قرن نوزدهم بوده است. براساس برخی از آمار و ارقامی که از آن موقع به دست آمده است افزایش سالانهٔ محصول ناخالص ملی بین ۲ تا ۲/۲۵ درصد بوده است و در دورهٔ سلطنت

ملکه ویکتوریا تولید سرانه به دو و نیم برابر افزایش یافت.

البته باید توجه داشت که در ایام مذکور در مقایسه با درصد رشدی که از سال ۱۹۴۵ به بعد در بسیاری از کشورهای جهان به دست آمد بسیار ناچیز است. بسیاری از مورخین همچنین اذعان دارند که انقلاب صنعتی به طبقهٔ کارگر که در کارخانجات و معادن در شرایط غیربهداشتی و شهرهای پر جمعیت و بی قواره کار می کردند لطمات فراوانی وارد ساخت اما نکتهٔ اساسی این بود که افزایش مداوم ظرفیت تولید در «عصرماشین» در طول زمان منافع زیادی به همراه داشت از جمله متوسط دستمزدها در فاصله سالهای ۱۸۱۵ تا ۱۸۵۰ بین ۱۵، تا ۲۵ درصد در مدت نیم قرن بعد به‌طور چشمگیری افزایش یافت و به ۸۰ درصد رسید. آشتون در پاسخ به انتقادات کسانی که صنعتی شدن را یك فاجعه می‌دانند چنین گفته است: «مشکل اساسی آن قرن این بود که چگونه می توان برای نسل بعد که شمار آنها به مراتب بیشتر از گذشته بود خوراك، پوشاك و کار ایجاد نمود»(۷).

ماشینهای جدید نه تنها برای بخش بزرگی از نیروی کار رو به افزایش ایجاد اشتغال نمود، بلکه درامد سرانهٔ ملی را نیز افزایش داد؛ تقاضای فزاینده کارگران شهرنشین را برای مواد غذایی و سایر کالاهای اساسی را در کوتاهترین زمان از طریق انقلابی که در سیستم حمل و نقل به وجود آورد تأمین نمود. به عبارت دیگر مواد غذایی مازاد قارهٔ جدید به وسیلهٔ راه آهن و کشتیهای بخار به قارهٔ قدیم حمل می‌شد و نیاز غذایی این قاره را تأمین می ساخت.

این نکته از بررسیها و محاسبات پرفسور لندز به شکل دیگری مستفاد می گردد: او خاطر نشان می نماید که در سال ۱۸۷۰ در بریتانیا یکصد میلیون تن ذغال سنگ مصرف می شد که معادل هشتصد میلیارد کالری انرژی بود، این مقدار کالری برای جمعیت ۸۵۰ میلیون نفری در سال کافی بود. (جمعیت انگلستان در آن زمان فقط به ۳۱ میلیون نفر می‌رسید). بعلاوه ظرفیت موتورهای بخار انگلستان در سال ۱۸۷۰ به حدود چهار میلیون اسب می‌رسید که برابر با نیرویی بود که چهل میلیون انسان می‌توانستند تولید کنند؛ «با این تفاوت که این چهل میلیون نفر سالانه در حدود سیصد و بیست میلیون بوشل گندم بایستی مصرف می کردند که خود بیش از سه برابر محصول تمام بریتانیا در فاصله سالهای ۱۸۷۱ ـ ۱۸۶۷(۸) بود» بدین‌ترتیب با استفاده از منابع انرژی بریتانیا که در آن زمان بلااستفاده باقی مانده بود انسان صنعتی توانست مرزهای بیولوژی را درنوردد و بی آنکه زیر بار ناشی از ازدیاد جمعیت کمر خم کند، ثروت و تولید را به نحو چشمگیر و قابل ملاحظه‌ای افزایش دهد در حالی که عکس این قضیه در جاهای دیگر مصداق دارد. آشتون در این مقوله بعدها در اواخر سال ۱۹۴۷ چنین می نویسد:

«امروزه در دشتهای هند و چین مردان و زنانی زندگی می‌کنند که دست به گریبان گرسنگی و بیماری بوده و زندگیشان ظاهراً کمی بهتر از گله‌هایی است که روزها پا به پای آن به چرا رفته و شب‌ها نیز با همان گله در یك جا می‌خوابند. بدین ترتیب تعداد بی‌شماری از انسانها در آسیا این‌چنین زندگی غیرماشینی وحشتناك با استانداردی بسیار پایین را پشت سر می‌گذارند و هر روز نیز بر جمعیت آنان افزوده می‌گردد بی‌آنکه وارد مرحله انقلاب صنعتی شوند»(۹)

کشورهای غیر اروپایی

قبل از آنکه به بحث پیرامون آثار انقلاب صنعتی بر سیستم قدرتهای بزرگ بپردازیم، بهتر است تأثیر این تحول را در نقاط دورتر جهان و بالاخص چین، هند و سایر جوامع غیراروپایی بررسی کنیم. جوامع مذکور هم به طور مطلق و هم به‌طور نسبی از وقوع انقلاب صنعتی زیان دیدند. گاهی به صورت طنز گفته می‌شد که ساکنین آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین قبل از آنکه پای انسان غربی به سرزمینهای آنان برسد، زندگی سعادتمندانه‌ای داشتند. مسأله این نیست، زیرا این واقعیت باید مورد تأکید قرار گیرد که ویژگی هر کشوری قبل از وقوع انقلاب صنعتی در آن و مدرنیزه شدن، فقر و تهیدستی است که... با تولید کم، درامد سرانهٔ پایین و یك سیستم اقتصاد کشاورزی سنتی همراه می‌باشد، و در هر سیستم اقتصادی که کشاورزی زیربنای اصلی و منبع عمدهٔ ثروت را تشکیل دهد، معمولاً تولید از میزان مصرف آن جامعه بیشتر نخواهد بود...(۱۰) در سال ۱۸۰۰ تولیدات کشاورزی اساس اقتصادی جوامع اروپایی و غیراروپایی را تشکیل می‌داد ولی در جوامع غیراروپایی مانند چین و هند علاوه بر آن، تجار و تولیدکنندگان منسوجات و صنعتگران نیز فعالیت می‌کردند. لذا تفاوت در میزان درامد سرانه در جوامع اروپایی و غیراروپایی زیاد نبود. مثلاً قبل از انقلاب صنعتی، یك بافنده هندی و کسی که چرخ ریسندگی داشت، می‌توانست در حدود نصف درامد یك بافنده اروپایی عایدی داشته باشد؛ این امر دلالت بر آن دارد که با توجه به تعداد زیاد دهقانان و صنعتگران در جوامع آسیایی قبل از اختراع دستگاه ریسندگی و ماشین بخار و ایجاد تحول در سیستم تعادل جهانی، سهم قاره آسیا از کل تولید جهانی بیش از اروپا بوده است.

بایروخ در جدولی که تنظیم نموده (جدولهای ۷ و ۸)(۱۱) تغییراتی را که در نتیجه نوع انقلاب صنعتی و صنعتی شدن اروپا در تعادل سیستم اقتصادی رخ داده است، نشان می‌دهد.

روشن است که ریشه و علت چنین تغییراتی افزایش مداوم ظرفیت تولید به دلیل انقلاب

صنعتی بوده است. مثلاً در فاصله دهه ۱۷۵۰ تا دهه ۱۸۳۰ در اثر مکانیزه شدن صنعت ریسندگی و بافندگی تولیدات نساجی بریتانیا ۳۰۰ تا ۴۰۰ برابر شد، لذا واضح است که با افزایش چشمگیر سهم این کشور در کل تولیدات جهانی، بریتانیایی‌ها به عنوان بزرگترین کشور صنعتی جهان مقام اول را به خود اختصاص دهند(۱۲). هنگامی که سایر کشورهای اروپایی و ایالات متحدهٔ آمریکا قدم به راه صنعتی شدن گذاردند، سهم آنان نیز در تولیدات جهانی بتدریج افزایش یافت و به موازات آن، تولید صنعتی سرانه و ثروت ملی آن بیشتر شد. اما قضیه در مورد چین و هند فرق می کرد. بر اثر افزایش سریع ظرفیت تولیدی اروپا نه تنها سهم این دو کشور در کل تولید جهانی کاهش یافت بلکه در بعضی موارد، اقتصادشان کاملاً سیر نزولی پیدا کرد. به عبارت دیگر، آنان در زمینه صنعتی شدن، سیر قهقرایی طی کردند. چرا که اکنون محصولات مرغوب کارخانجات بافندگی لانك شایر انگلستان به بازارهای سنتی این دو کشور راه یافته بود. از سال ۱۸۱۳ (که به انحصار تجاری کمپانی هند شرقی پایان داده شد) واردات منسوجات نخی به هند به نحو قابل ملاحظه ای بالا رفت و از یك میلیون یارد در سال ۱۸۱۴ به ۵۱ میلیون یارد در سال ۱۸۳۰ و ۹۹۵ میلیون یارد در سال ۱۸۷۰ افزایش یافت و موجب گشت که بسیاری از ریسندگان و بافندگان سنتی کارگاههای خود را تعطیل کنند و در چنین وضعیتی، افزایش فوق العادهٔ جمعیت در این دو کشور و نیز سایر کشورهای جهان سوم، میزان درامد سرانه را از یك نسل به نسل دیگر کاهش داد که این خود مصداقی بر نظریه اول آشتون بود که در برخی جوامع جمعیت روزبه‌روز افزایش می یابد بی آنکه به مرحلهٔ انقلاب صنعتی برسد. بنابراین با آنکه بر طبق نظریه جالب ولی ترسناك بایروخ، اروپا و جهان سوم از نظر میزان پیشرفت صنعتی در سال ۱۷۵۰ تفاوت فاحشی با یکدیگر نداشتند، مع‌هذا در سال ۱۹۰۰ میزان رشد صنعت در کشورهای جهان سوم یك هیجدهم کشورهای اروپایی (۲ درصد در مقابل ۳۵ درصد) و یك پنجاهم بریتانیا (۲ درصد در مقابل صد درصد) بوده است.

در قرن نوزدهم «تأثیر انسان غربی» یکی از مهمترین محرکهای (دینامیك‌ها) قدرت جهانی (منظور اروپاست ـ مترجم) در همهٔ زمینه‌ها به شمار می‌رود. پدیدهٔ «انسان غربی» نه تنها در روابط اقتصادی ـ از نفوذ شخصی تجار در بنادر، صاحبان کشتیها و کنسول‌ها تا سرکارگران در کارخانجات، سازندگان راه آهن و کمپانیهای معادن ـ دیده می شد(۱۳)، بلکه در نفوذ کاشفین، ماجراجویان، خصوصیتهای مذهبی و حتی در سرایت بیماریهای غربی و گرایش به اعتقادات غربی تجلی می گردید. تأثیر این پدیده نه تنها در مراکز قاره‌ها ـ از میسوری تا غرب و از جنوب تا دریای آرال ـ بلکه حتی در مصب رودخانه‌های آفریقا و سواحل

مجمع‌الجزایر اقیانوس آرام به یك اندازه احساس می‌شد، گرچه جای پای «انسان غربی» در سازندگی راهها و شبکه‌های راه‌آهن، خطوط تلگراف، بنادر و اسکله‌ها و یا مثلاً در بناهای دولتی ساخت انگلیس در هند دیده می‌شد، ولی جنبه وحشتناك این رد پا از انظار مخفی نمی‌ماند که همانا خونریزی، چپاول و غارت بود که در خلال جنگهای مستعمراتی رخ می‌داد (۱۴). به‌طور کلی اعمال زور و قدرت از زمان کورتز وجود داشته است ولی اکنون آهنگ آن سریعتر گردیده بود. اروپائیان در سال ۱۸۰۰ سی و پنج درصد از خشکیهای کرهٔ زمین را تصرف و یا در کنترل داشتند، در سال ۱۸۷۸ این رقم به ۶۷ درصد و در سال ۱۹۱۴ به بیش از ۸۴ درصد رسید(۱۵).

تکنولوژی پیشرفته ماشین بخار و ابزارآلاتی که با آن ساخته می‌شدند از نظر نظامی و اقتصادی امتیازات زیادی برای کشورهای اروپایی در بر داشت. تکامل توپ از نوعی که گلوله از قسمت عقب آن کار گذارده می‌شد (چاشنی و تفنگ)، استفاده از تفنگهای ته پر که قدرت آتش را تا حد زیادی بالا برد، پیشرفت مهمی محسوب می‌شد، تولید و تکامل توپهای گات لینگ و ماکسیمز و همچنین توپهای سبك صحرایی آخرین مرحله از «انقلاب در قدرت آتش» به شمار می‌آمد که امکان هرگونه مقاومت دیگر کشورها را که فقط متکی به سلاحهای قدیمی بودند از میان می‌برد. بعلاوه، با رواج قایقهایی که با قوهٔ بخار حرکت می‌کردند، قدرت دریایی برتر اروپاییان توانست به آبهای داخلی کشورها نیز نفوذ کند که از آن جمله به رودخانه نیجر، ایندوس و یانگ‌تسه راه یافتند و بدین ترتیب بود که در جریان عملیات نظامی جنگ تریاك در سالهای ۱۸۴۱ و ۱۸۴۲ نیروهای دفاعی چینی در مقابل تحرك و قدرت آتش زره‌پوش «نمسیس» مبهوت شده و به آسانی منهدم گردیدند(۱۶) البته در مناطقی که از نظر طبیعی صعب‌العبور بودند، (مثلاً افغانستان) امپریالیسم غرب از پیشرفت باز می‌ماند و بعلاوه در برخی از کشورهای غیر اروپایی که روشها و سلاح اروپایی را به کار می‌بردند ـ مانند سیك‌ها و الجزایری‌ها در سال ۱۸۴۰ ـ مقاومت شدیدتری در مقابل غربیها صورت می‌گرفت. اما در نبردهایی که در مناطق مسطح در می‌گرفت و در نتیجه قوای اروپایی می‌توانست مسلسلها و سلاح سنگینتر خود را به کار گیرد، بی‌تردید پیروزی از آن غربیها بود. تفاوت فاحشی را که میان قدرت دو طرف وجود داشت، بیش از هر زمان دیگر در جنگ «ام دورمان» (۱۸۹۸) می‌توان دید. در این جنگ، ارتش «کیچ‌نر» به کمك تفنگهای لی‌ران فیلد و ماکسیمز تنها در فاصله چند ساعت از صبح تا ظهر بیش از ۱۱ هزار درویش را به خاك و خون کشید، در حالی که مجموع تلفات ارتش مذکور در این درگیری فقط چهل و هشت نفر بود. در نتیجه، تفاوت در قدرت آتش،

مانند تفاوتی که در قدرت تولید صنعتی به وجود آمده بود، این واقعیت را ثابت کرد که کشورهای طراز اول به منابعی دست یافته‌اند که پنجاه تا صد برابر کشورهای ضعیف می باشد. تسلط غرب بر جهان، که از روزگار واسکو دوگاما به صورت نهفته و پنهان ادامه داشت، اکنون دیگر حد و مرزی برای خود نمی‌شناخت.

جدول شماره ۶ ـ سهم نسبی تولید جهانی (۱۹۰۰ ـ ۱۷۵۰)

	۱۷۵۰	۱۸۰۰	۱۸۳۰	۱۸۶۰	۱۸۸۰	۱۹۰۰
کل اروپا	۲۳/۲	۲۸/۱	۳۴/۲	۵۳/۲	۶۱/۳	۶۲
بریتانیا	۱/۹	۴/۳	۹/۵	۱۹/۹	۲۲/۹	۱۸/۵
امپراتوری پترزبورگ	۲/۹	۳/۲	۳/۲	۴/۲	۴/۴	۴/۷
فرانسه	۴	۴/۲	۵/۳	۷/۹	۷/۸	۶/۸
ایالات آلمان / آلمان	۲/۹	۳/۵	۳/۵	۴/۹	۸/۵	۱۳/۲
ایالات ایتالیا / ایتالیا	۲/۴	۲/۵	۲/۳	۲/۵	۲/۵	۲/۵
روسیه	۵	۵/۶	۵/۶	۷	۷/۶	۸/۸
ایالات متحده	۰/۱	۰/۸	۲/۴	۷/۲	۱۴/۷	۲۳/۶
ژاپن	۳/۸	۳/۵	۲/۸	۲/۶	۲/۴	۲/۴
جهان سوم	۷۳	۶۷/۷	۶۰/۵	۳۶/۶	۳۰/۹	۱۱
چین	۳۲/۸	۳۳/۳	۲۹/۸	۱۹/۷	۱۲/۵	۶/۲
هند و پاکستان	۲۴/۵	۱۹/۷	۱۷/۶	۸/۶	۲/۸	۱/۷

جدول شماره ۷ ـ سطح سرانه پیشرفت و رشد صنعت (۱۹۰۰ ـ ۱۷۵۰)
نسبت به بریتانیا در سال ۱۹۰۰ = مأخذ ۱۰۰

	۱۷۵۰	۱۸۰۰	۱۸۳۰	۱۸۶۰	۱۸۸۰	۱۹۰۰
کل اروپا	۸	۸	۱۱	۱۶	۲۴	۳۵
بریتانیا	۱۰	۱۶	۲۵	۶۴	۸۷	(۱۰۰)
امپراتوری هابزبورگ	۷	۷	۸	۱۱	۱۵	۲۳
فرانسه	۹	۹	۱۲	۲۰	۲۸	۳۹
ایالات آلمان / آلمان	۸	۸	۹	۱۵	۲۵	۵۲
ایالات ایتالیا / ایتالیا	۸	۸	۸	۱۰	۱۲	۱۷
روسیه	۶	۶	۷	۸	۱۰	۱۵
ایالات متحده	۴	۹	۱۴	۲۱	۳۸	۶۹
ژاپن	۷	۷	۷	۷	۹	۱۲
جهان سوم	۷	۶	۶	۴	۳	۲
چین	۸	۶	۶	۴	۴	۳
هند	۷	۶	۶	۳	۲	۱

آیا بریتانیا بر دیگران تسلط و تفوق پیدا کرده است؟

در اوائل قرن نوزدهم و در جریان توسعه صنعتی، اگر اهالی پنجاب و آنامه و سِیو و بانتورا به قول هابس بارم(۱۷) «بازنده» بنامیم، قطعاً انگلیسی‌ها «برندگان» این دوره محسوب خواهند شد. همان‌طور که در فصل قبلی اشاره شد، انگلیسی‌ها به شکل زیرکانه‌ای عواملی همچون قدرت دریایی، اعتبار مالی، تجربه و مهارت در امور تجارت و بازرگانی و دیپلماسی را در هم آمیخته و مورد استفاده قرار دادند، و به همین دلیل نیز در سال ۱۸۱۵ از ارزش و اعتبار بی‌سابقه‌ای در جهان برخوردار گردیدند. گرچه انقلاب صنعتی موقعیت انگلستان را مستحکم ساخت ولی ناگفته نماند که قبل از انقلاب صنعتی نیز بریتانیا توانسته بود در صحنهٔ رقابت تجاری و بازرگانی به موفقیتهای بسیار درخشانی دست یابد. و از مجموع این موفقیتها توانست

قدرتی جدید و ممتاز بنا کند. اگرچه این تغییر و تحول به آرامی صورت پذیرفته ولی نتیجه بسیار جالب توجه بوده است. در فاصلهٔ سالهای ۱۷۶۰ و ۱۸۳۰، بریتانیای کبیر در حدود دو سوم رشد و تولید محصولات صنعتی را به خود اختصاص داد(۱۸) و سهم آن کشور از تولید محصولات صنعتی از ۱/۹ درصد به ۹/۵ درصد افزایش یافت. در مدت سی سال بعد، توسعهٔ صنعتی بریتانیا موجب گشت که این رقم به ۱۹/۹ درصد بالغ گردد، و این افزایش در شرایطی صورت می گرفت که تکنولوژی جدید به سایر کشورهای غرب نیز انتقال یافته بود. در حدود سال ۱۸۶۰، که احتمالاً توسعهٔ صنعتی انگلستان تقریباً به نقطهٔ اوج خود رسیده بود، این کشور ۵۳ درصد کل آهن و ۵۰ درصد ذغال سنگ و لینیت جهان را تولید و در حدود نیمی از کتان خام جهان را مصرف می کرد. جمعیت انگلستان در آن موقع دو درصد جمعیت دنیا و ده درصد جمعیت اروپا بود، در حالی که ظرفیت صنایع جدید آن ۴۰ تا ۴۵ درصد ظرفیت جهانی و ۵۵ تا ۶۰ درصد ظرفیت اروپا بود(۱۹). میزان مصرف سوخت این کشور از منابع جدید (ذغال سنگ، لینیت و نفت) در ۱۸۶۰ پنج برابر یکی از دو کشور ایالات متحده یا پروس، شش برابر فرانسه و ۱۵۵ برابر روسیه بود. این کشور به تنهایی یك پنجم تجارت جهانی را در اختیار داشت، اما دو پنجم تجارت محصولات صنعتی را در جهان انجام می‌داد. بیش از یك سوم ناوگان تجاری دنیا زیر پرچم بریتانیا قرار داشتند و این نسبت همچنان رو به افزایش بود. جای تعجب نیست که مردم انگلستان در دورهٔ ملکه ویکتوریا از اینکه کشورشان تنها مرکز تجاری دنیا شده بود، احساس غرور و لذت می کردند. به گفته «جی ونز» اقتصاددان انگلیسی در ۱۸۶۸:

> دشت های آمریکا و روسیه مزارع «نوت ما»، شیکاگو و ادسا انبارهای غله ما، کانادا و منطقه بالتیك جنگلهای ما و استرالیا چراگاه گوسفندان ما و آرژانتین و زمینهای حاصلخیز آمریکای شمالی مراتع گاوهای ما هستند، پرو نقرهٔ خود را به لندن می‌فرستد، طلای آفریقای جنوبی و استرالیا از آن انگلستان است، هندوها و چینی‌ها برای ما چای می کارند و قهوه و شکر و ادویه ما در هند به عمل می‌آید. اسپانیا و فرانسه مزارع شراب ما هستند و مدیترانه باغ میوه، و زمینهای درختان کتان ما که مدتها به بخش جنوبی ایالات متحده محدود می‌شد، اکنون سرتاسر مناطق گرمسیر را فرا گرفته است.»(۲۰)

انگلیسی‌ها با بیان این گونه مطالب می‌خواستند نشان دهند که کاملاً به وضع خود اطمینان دارند و حاکم بلامنازع در دنیا محسوب می شوند و برای تأیید این اعتماد به نفس از آمار و ارقام بازرگانی و صنعتی هم بهره برداری تبلیغاتی می کردند، ولی برای اینکه مطلب به نحو واقع بینانه تری بررسی شود، لازم است مسائل چندی در اینجا مطرح گردد. اما اینکه انگلستان از بالاترین میزان محصول ناخالص ملی در دنیا بخصوص از سال ۱۸۱۵ به بعد

برخوردار بوده است، درست نیست (هرچند که این مطلب بیشتر جنبه نظری دارد). زیرا به‌طور کلی با توجه به جمعیت چین (و بعد روسیه) و نیز این واقعیت که تا قبل از سال ۱۸۵۰ در همه جای دنیا تولیدات کشاورزی، معیار و اساس تعیین ثروت ملی بود، لذا به نظر نمی‌رسد که تولید ناخالص ملی انگلستان هرگز به اندازه درامد سرانه و یا رشد صنعتی آن کشور افزایش پیدا کرده باشد. بعلاوه «حجم محصول ناخالص ملی چندان مهم نیست»(۲۱)، چرا که مثلاً میزان محصولی که صدها میلیون کشاورز تولید می کنند، ممکن است از محصول تولیدی کارخانه‌ای، فقط با پنج میلیون کارگر، کمتر باشد؛ ولی چنانچه بخش اعظم این محصول بلافاصله به مصرف برسد، دیگر مازادی باقی نمی‌ماند که موجب تراکم ثروت شده و پشتوانهٔ تشکیل یك قدرت نظامی در آینده گردد. بعد از سال ۱۸۵۰ بریتانیا، کشوری قوی و واقعاً بی‌رقیب به شمار می‌آمد و صنایعِ پول سازی را در اختیار داشت که ثروت و منافع و امتیازات فراوانی نصیب آن می کرد.

ثانیاً (این مورد دیگر جنبه نظری ندارد) قدرت صنعتی انگلستان در فاصلهٔ کوتاهی بعد از سال ۱۸۱۵ به حد بالایی از رشد که موفق به دستیابی به سلاح جنگی و نیروی انسانی فراوانی شود نائل نگردید بلکه برعکس مواردی چون اقتصاد والنشتاین در دههٔ ۱۶۳۰ یا حکومت نازی در دهه ۱۹۳۰ در آن زمان نظریه «اقتصاد سیاسی آزاد» که استقرار صلحی باثبات، کاهش مخارج دولت به حداقل (بخصوص در امور دفاعی) و کم‌کردن نظارت دولت بر فعالیتهای فردی و اقتصادی را توصیه می‌نمود، به موازات فرآیند صنعتی شدن رواج پیدا کرده بود. آدام اسمیت در کتاب خود به نام «ثروت ملل» (۱۷۷۶) نوشته است: ممکن است تشکیل ارتش یا نیروی دریایی برای حفظ جامعه بریتانیا «در مقابل تهاجم و یورش سایر جوامع مستقل لازم و ضروری باشد»، اما از آنجا که نیروی مسلح به خودی خود «غیرتولیدی» بوده و مانند یك کارخانه یا مزرعه به ثروت ملل چیزی نمی‌افزاید، لذا باید به حداقل کاهش یافته و محدود به حدی باشد که فقط امنیت جامعه را تأمین نماید(۲۲). پیروان آدام اسمیت و حتی بیشتر از آنها طرفداران ریچارد کوبدن که جنگ را آخرین راه حل تلقی می کردند (و یا حداقل امیدوار بودند که چنین باشد) از به وجود آمدن وضعیت و حالت جنگی بسیار نگران بودند. بنابراین نوگرایی (مدرنیزاسیون) به نسبتی که در صنایع حمل و نقل بریتانیا روی داد، در ارتش صورت نپذیرفت و باید توجه داشت که طی دهه‌های بعد از ۱۸۱۵ نیز تحول در ارتش به جز در مواردی محدود تقریباً متوقف شده بود(۲۳).

گرچه بریتانیا در اواسط دورهٔ سلطنت ویکتوریا از اقتصادی نیرومند برخوردار بود، اما

از نظر قدرت نظامی و بسیج جنگی در مقایسه با اوایل حکومت استوارت‌ها ضعیف بود، چرا که عقاید مرکانتلیست‌ها، که بر ارتباط میان امنیت ملی و ثروت ملی تأکید زیادی داشتند، بتدریج ملغی گردید. تعرفه‌های حمایتی لغو شد، ممنوعیت صدور تکنولوژی پیشرفته (مثلاً ماشین‌آلات نساجی) برداشته شد، قانون دریانوردی و سایر قوانینی که بر لزوم آمادگی ناوگان تجاری و ملاحان به منظور استفاده از آنان در صورت وقوع جنگ تأکید داشت، الغا گردید؛ به خواست و میل شخصی پادشاه مبنی بر داشتن یك نیروی دریایی سلطنتی پایان داده شد. بالعکس هزینه‌ها و مخارج نظامی به حداقل کاهش پیدا کرد و به طور متوسط در دهۀ ۱۸۴۰ سالانه به پانزده میلیون پوند بالغ می گشت و حتی در دهه ۱۸۶۰ که دورۀ نسبتاً آشفته‌ای بود، مخارج نظامی از ۲۷ میلیون پوند فراتر نرفت، اما در دهۀ اخیر تولید ناخالص ملی بریتانیا در حدود یك میلیارد پوند بود. در واقع از سال ۱۸۱۵ به بعد، در مدت بیش از پنجاه سال، فقط ۲ تا ۳ درصد تولید ناخالص ملی به نیروهای مسلح اختصاص می‌یافت و مجموع مخارج دولت مرکزی به کمتر از ده درصد می‌رسید ـ که نسبت به هزینه‌های دولت در قرن هیجدهم و یا قرن نوزدهم به مراتب کمتر بود(۲۴). این ارقام ناچیز برای کشوری که اهداف بزرگی نداشت و راههای بزرگی هم برای وصول به آن اهداف در سر نمی‌پروراند، طبیعی به نظر می‌رسد؛ ولی برای دولتی که «سلطان دریاها» محسوب می گردید و قلمرو وسیعی داشت و منافع او ایجاب می کرد که تعادل قوا را در اروپا حفظ کند، واقعاً عجیب بود.

در اوایل دهۀ ۱۹۲۰ توان اقتصادی بریتانیا هم، مانند ایالات متحده در قدرت جنگی ان کشور متجلی نبود، اقتصاد بریتانیا براساس تئوری اقتصاد آزاد قرار داشت و دستگاه نسبتاً کوچك حکومت که در تجارت نقشی نداشت و روزبه‌روز هم از میزان دخالت آن کم می شد، نمی‌توانست امکانات کشور را برای یك جنگ تمام عیار بدون تهییج مردم و بروز نارضایتی عمومی به کار گیرد. همان‌طور که ملاحظه خواهیم کرد، حتی جنگ کریمه که ابعاد وسیعی نداشت، سیستم حاکم بر انگلستان را دستخوش تلاطم و آشفتگی شدید کرد، و لذا انگیزه‌ها و موجبات این جنگ در ظرف مدت کوتاهی از میان رفت. در دورۀ سلطنت ملکه ویکتوریا انگلستان نه تنها علاقه‌ای به دخالت نظامی در اروپا که مستلزم مخارج سنگینی بود نشان نمی‌داد و حتی آن را تا حدی غیراخلاقی نیز تلقی می نمود، بلکه استدلال غالب در میان انگلیسی‌ها این بود که به علت استقرار تعادل قوا میان قدرتهای بزرگ اروپایی در طول شصت سال و از سال ۱۸۱۵ به بعد، دیگر لزومی برای دخالت تمام عیار بریتانیا وجود ندارد. البته انگلستان برای ایفای نقشی در مناطق حساس و حیاتی اروپا (پرتغال، بلژیك، داردانل) چه به

طرق دیپلماتیك و چه با استفاده از نیروی دریایی خویش اشتیاق وافری داشت ولی سعی می کرد حتی الامکان در مناطق دیگری دخالتی ننماید. حتی در دههٔ ۱۸۵۰ و دهه ۱۸۶۰ ورود این کشور به جنگ کریمه در افواه عمومی یك اشتباه بزرگ تلقی می گردید. همین بی تفاوتی بود که باعث شد انگلستان در جریان تعیین سرنوشت «پیدمونت» در سال ۱۸۵۹ ـ هیچ نقشی عمده نداشته و نیز در مسأله ـ «شله ویك» ـ هولشتین در سال ۱۸۶۴ با میانجی گری پالمرستون و راسل مخالفت گردید. همچنین در سال ۱۸۶۶ زمانی که پروس، اتریش و چهارسال بعد فرانسه را شکست داد بریتانیا فقط نظاره گر باقی ماند. بنابراین تعجبی ندارد که می بینیم ابعاد قدرت نظامی بریتانیا در این دوره، نسبتاً محدود و کوچك بوده و به همین جهت هم نمی توانسته است نیروی قابل ملاحظه‌ای به صحنه‌های جنگ قارهٔ اروپا وارد کند (به جدول شماره ۸ مراجعه شود).

جدول شماره ۸ ـ تعداد نفرات ارتشهای قدرتهای بزرگ (۱۸۸۰ ـ ۱۸۱۶)(۲۵)

	۱۸۱۶	۱۸۳۰	۱۸۶۰	۱۸۸۰
بریتانیای کبیر	۲۵۵۰۰۰	۱۴۰۰۰۰	۳۴۷۰۰۰	۲۴۸۰۰۰
فرانسه	۱۳۲۰۰۰	۲۵۹۰۰۰	۶۰۸۰۰۰	۵۴۴۰۰۰
روسیه	۸۰۰۰۰۰	۸۲۶۰۰۰	۸۶۲۰۰۰	۹۰۹۰۰۰
پروس / آلمان	۱۳۰۰۰۰	۱۳۰۰۰۰	۲۰۱۰۰۰	۴۳۰۰۰۰
امپراتوری هابزبورگ	۲۰۰۰۰۰	۲۷۳۰۰۰	۳۰۶۰۰۰	۲۷۳۰۰۰
ایالات متحده	۱۶۰۰۰	۱۱۰۰۰	۲۶۰۰۰	۳۶۰۰۰

حتی در مناطقی خارج از قارهٔ اروپا مانند هندوستان هم، که اعزام نیروی نظامی به آنها در برنامهٔ دولت انگلیس قرار داشت، باز مأمورین سیاسی و نظامی این کشور مرتباً از کمبود نیرو با توجه به وسعت قلمرو تحت کنترل فرماندهی خویش شاکی بودند. در واقع انگلستان در روی نقشه ظاهراً یك امپراتوری با هیبت به نظر می‌آمد ولی کلیه مأمورین این کشور در مناطق مختلف بخوبی می‌دانستند که حاکمیت آن بر این مناطق بسیار متزلزل و فقط به مویی بسته است. با توجه به تمام عوامل مذکور، مشکل بتوان گفت که بریتانیا در اوایل و اواسط قرن نوزدهم قدرتی متفاوت با قدرتهای دیگر بوده. در واقع سنجش و اندازه گیری میزان نفوذ و تسلط

آن با معیارهای قدیمی غیرممکن می باشد. به عبارت دیگر، قدرت و نفوذ انگلستان در زمینه های دیگر تجلی می‌یافت و به نظر انگلیسی‌ها داشتن قدرت نفوذ در این گونه زمینه‌ها به مراتب با ارزشتر از یك ارتش ثابت و دائمی بود.

نخستین زمینه ای که برای انگلستان ارزش داشت، ناوگان دریایی این کشور بود. البته یك قرن و اندی قبل از ۱۸۱۵، انگلستان دارای بزرگترین و قویترین نیروی دریایی جهان بود. اما نیروی دریایی مذکور غالباً در حالت جدال با دیگران بالاخص با نیروی دریایی بوربن‌ها بود. در حدود هشتاد سال بعد از جنگ «ترافالگار»، هیچ کشور یا کشورهایی واقعاً یارای مقابله با نیروی دریایی بلامنازع انگلستان را نداشتند. البته گاهی نگرانیهایی از جانب نیروی دریایی فرانسه وجود داشت. برنامه کشتی سازی روسیه و نیز کشتیهای بزرگ جنگی ساخت ایالات متحده آمریکا تا حدی باعث تشویش خاطر بریتانیا می گردید. اما نگرانی که از وجود این رقبای احتمالی وجود داشت، بسیار زودگذر بود و به گفته پروفسور لویدز: انگلستان مجدداً توانست قدرت و نفوذ دریایی خود را بیش از پیش و به صورتی که در تاریخ نیروی دریایی بی سابقه بود، بر آبهای جهان اعمال کند(۲۶). با آنکه نیروی دریایی انگلستان از سال ۱۸۱۵ به بعد بتدریج از تعداد کشتیهای جنگی خود کاست، ولی شاید در بعضی مواقع و در هنگام نبرد، قدرت آن با نیروی دریایی سه یا چهار کشور رقیب برابری می کرد. قدرت عظیم ناوگان دریایی انگلستان نقش مهمی در امور سیاسی کل قارهٔ اروپا و یا حداقل در کشورهای حاشیه این قاره ایفا می کرد. در همین دوره بود که اسکادران نیروی دریایی انگلستان برای کمك به حکومت سلطنتی پورگوگ در مقابل شورشها و ناآرامیهای داخلی در آبهای ساحلی توگوس لنگر انداخت و با استفادهٔ مؤثر از نیروی دریایی خود در مدیترانه با دزدان دریایی الجزایری در ۱۸۱۶ مقابله کرد و ناوگان عثمانی در ناوارینو در ۱۸۲۷ را منهدم ساخت و پیشروی محمدعلی در اکر ۱۸۴۰ را متوقف کرد. اقدامات سنجیده در اعزام ناوگان دریایی و استقرار آن در دهانه داردانل در مواقع بحرانی که مسألهٔ شرق شکل حادی به خود می گرفت، همگی تجلی قدرت دریایی بریتانیاست، که هرچند از نظر جغرافیایی محدود بود، معذالك در ذهن دول اروپایی نقش بسته. در خارج از قارهٔ اروپا که انگلستان ناوگان کوچکتر و یا حتی در بعضی مواقع فقط چند کشتی جنگی را وارد عمل می کرد ـ مانند سرکوب دزدان دریایی، جلوگیری از تردد کشتیهای حامل برده، پیاده کردن نیرو، و ارعاب سلاطین و حکام از کانتون گرفته تا زنگبار ـ گاه تأثیر این اقدامات حتی سرنوشت‌سازتر بود(۲۷).

دومین زمینه ای که انگلستان می توانست در آن نفوذ و قدرت خویش را افزایش دهد،

توسعه قلمرو امپراتوری بود. در این زمینه نیز بریتانیا رقبای چندانی در مقابل خود نداشت. در مقایسه با دو قرن قبل از آنکه این کشور مجبور بود برای حفظ و بقای خویش دائماً با اسپانیا و فرانسه و سایر دول اروپایی در حال جنگ و ستیز باشد، اکنون به جز خطراتی که گاه و بیگاه به خاطر تحرکات فرانسه در اقیانوس آرام یا دست‌اندازیهای روسیه به ترکستان متوجه امپراتوری بریتانیا می‌شد، رقیب دیگری که اهمیت زیادی داشته باشد، در مقابل انگلستان وجود نداشت. بنابراین، مبالغه‌آمیز نخواهد بود اگر بگوییم در فاصلهٔ سالهای ۱۸۱۵ و ۱۸۸۰ بخش اعظم قلمرو امپراتوری بریتانیا از نظر سیاسی در یك خلأ قدرت به سر می‌بردند و به همین دلیل هم بود که ارتش این کشور در مستعمرات به حداقل ممکن تقلیل یافته بود. البته این واقعیت را نباید نادیده انگاشت که امپراتوری بریتانیا محدودیت‌هایی هم در مقابل خود داشت و بعلاوه، با مشکلاتی هم روبرو بود، چرا که جمهوری آمریکا در نیمکرهٔ غربی و فرانسه در قاره اروپا و روسیه نیز در مشرق، هر روز قدرت بیشتری پیدا می‌کردند. اما منافع بریتانیا در بسیاری از نقاط گرمسیری تا مدتهای مدیدی بلامنازع بود و با هیچ‌گونه مانع یا موانعی از طرف خارجیان روبرو نشد، ولی البته مردم بومی مناطق مذکور در مقابل حاکمیت بریتانیا به مقابله می‌پرداختند (منافع بریتانیا توسط تجار، کاشفین، میسیونرهای مذهبی و یا کشاورزان آن کشور تأمین می‌گردید).

بسیاری از مفسرین چنین استدلال می‌کردند که با توجه به عدم وجود فشار از خارج که با گسترش لیبرالیسم اقتصادی در داخل انگلستان توأم بود، توسعهٔ متصرفات کاری غیرضروری و صرفاً بار سنگینی بود که بر مالیات‌دهندگان انگلیسی تحمیل می‌گردید. به‌هرحال، طرز فکر مردم انگلستان هرچند ضد امپریالیستی بود، اما واقعیت این بود که امپراتوری انگلستان هر روز گسترش می‌یافت و طبق برآوردی که به عمل آمده است، در فاصلهٔ سالهای ۱۸۱۵ تا ۱۸۶۵(۲۸) در حدود یکصد هزار میل مربع بر مساحت قلمرو متصرفات بریتانیا افزوده شده بود. برخی از این متصرفات جنبه استراتژیکی ـ بازرگانی داشتند که از آن جمله سنگاپور، عدن، جزایر فالکلند ـ هنگ کنگ و لاگوس بودند؛ برخی دیگر از مستعمرات به علت طمع مهاجرین طالب زمین به چنگ بریتانیا افتاده بود که از جمله مراتع سرسبز آفریقای جنوبی، اراضی کانادا و سرزمینهای دوردست استرالیا را می‌توان نام برد که غالباً تصاحب سرزمینهای مذکور با مقاومت اهالی بومی مواجه می‌گشت و نیروهای بریتانیا یا نیروهای هندی بریتانیایی، مجبور می‌شدند که آنها را با توسل به قوهٔ قهریه سرکوب نمایند. در برخی موارد و از جمله به هنگام الحاق رسمی یك سرزمین که مقاومت دولتهای محلی، دولت انگلستان را در

اجرای هدف توسعه متصرفات با مشکل مواجه می ساخت، با نفوذ غیررسمی که انگلیس‌ها در کشورهای مختلف از اروگوئه تا مدیترانه و از کنگو تا یانگ‌تسه در چین اعمال می نمودند، به هدف خود دست یافتند. روش بریتانیا در توسعهٔ قلمرو خویش در مقایسه با فرانسه که در این زمینه‌ها تلاش پراکنده‌ای داشت و یا آمریکا و روسیه که اقدامات محدودتری را در پیش گرفته بودند، در تمام قرن نوزدهم منحصر به فرد بوده است.

سومین زمینه فعالیت بریتانیا در کسب قدرت مسألهٔ مالی و پولی بود. مسلم است که نمی‌توان عنصر مالی را از پیشرفتهای کلی یك کشور در زمینه‌های صنعتی و بازرگانی جدا ساخت؛ پول به عنوان زمینه‌ساز انقلاب صنعتی عنصری ضروری و لازم بوده است، چرا که پول، پول بیشتری تولید می‌کند و پول بیشتر به صورت سرمایهٔ مجدد برگشت می نماید، و همان‌طور که در فصل قبل اشاره شد، دولت بریتانیا مدتها پی برده بود که چگونه از اعتبار مالی خویش در بانکداری و بازارهای پولی بهره برداری نماید. اما تحولات مالی در اواسط قرن نوزدهم، از نظر کیفی و کمی با آنچه در گذشته روی داده بود، تفاوت داشت و در نظر اول، تفاوت کمی بیشتر جلب توجه می‌کند. تداوم صلحی با ثبات در جهان، وجود سرمایه‌هایی سهل‌الوصول در بریتانیای کبیر و نیز توسعه و بهبود مؤسسات مالی، انگلیسی‌ها را ترغیب نمود که به‌طور بی‌سابقه‌ای در خارج از کشور اقدام به سرمایه‌گذاری نمایند. سرمایه‌گذاری در خارج از کشور که در طول ده سال بعد از جنگ واترلو سالیانه فقط ۶ میلیون پوند بود، به سی میلیون پوند افزایش یافت و همچنان سیر صعودی را طی نمود و در سال ۱۸۷۰ و ۱۸۷۵ به هفتاد و پنج میلیون پوند بالغ گشته بهره و سود حاصله از این سرمایه‌گذاریها در اواخر دههٔ ۱۸۳۰ سالیانه رقمی نزدیك به هشت میلیون پوند بود که در دهه ۱۸۷۰ تا پنجاه میلیون پوند بالغ گردید، این بهره‌ها هم بلافاصله مجدداً در خارج از کشور به صورتی سرمایه‌گذاری می‌شد که هم موجب ثروتمندتر شدن بریتانیا می گردید و هم در تقویت و توسعهٔ تجارت و ارتباط جهانی این کشور نقش بسیار مفید و مؤثری ایفا می نمود.

صدور مبالغ عظیم سرمایه به خارج از کشور، آثار و نتایج مهم و فراوانی برای انگلستان داشت. اولین فایدهٔ چنین کاری، برگشت سود سرمایه‌گذاری در خارج بود که کسری موازنه تجاری اقلام مرئی را به نحو قابل ملاحظه‌ای کاهش می‌داد. کسری موازنه تجاری همیشه از مشکلات بریتانیا به شمار می‌آمد. درامد حاصله از سود سرمایه به عواید حاصل از کشتیرانی بیمه، خدمات بانکی، داد و ستد کالاها و غیره اضافه می‌شد. در نتیجهٔ کسب درامدها و عواید مذکور، بریتانیا دیگر با بحران کسری موازنهٔ پرداختها روبرو نمی شد، بلکه در داخل و خارج هر

روز بر ثروتش افزوده می گشت. فایدهٔ دوم این بود که اقتصاد بریتانیا همچون دم آهنگری عمل می کرد، بدین معنی که از یك طرف مقادیر عظیمی مواد اولیه و خام و مواد غذایی را جذب و از طرف دیگر آنها را به صورت منسوجات و محصولات فلزی و سایر فرآورده ها به خارج صادر می نمود، و به موازات این تجارت مرئی، شبکهٔ کشتیرانی، بیمه و ارتباطات بانکی در لندن، لیورپول، کلاسگو، و اکثر شهرهای بریتانیا کار می کرد و در واقع مکمل آن محسوب می گردید.

با توجه به وجود بازار آزاد در بریتانیا و تمایل به اینکه عواید حاصل از سرمایه گذاریهای خارج از کشور در احداث راه آهن، بنادر، مؤسسات کشاورزی، و خدماتی از جورجیا تا کوئینزلند به کار گرفته شود، به طور کلی بین تجارت مرئی و الگوهای سرمایه گذاری ترکیب مکمل گونه ای پدید آمد. اگر پذیرفتن سیستم واحد پولی طلا و گسترش مکانیزم پرداختها و مبادلات ارزی بین المللی را که مبتنی بر اسناد صادره در لندن بود نیز به موارد فوق اضافه کنیم، خواهیم دید که چرا مردم انگلستان در اواسط دورهٔ سلطنت ملکه ویکتوریا متقاعد شده بودند که با پیروی از اصول اقتصاد کلاسیك به اسراری دست یافته اند که رفاه و توازن جهانی را تأمین خواهد کرد. گرچه هنوز گروههای بسیاری ـ مانند حزب محافظه کار که طرفدار اصل حمایت بودند یا دیکتاتورهای مشرق زمین و سوسیالیست های تازه به دوران رسیده ـ چشم خود را به روی این واقعیت بسته بودند، اما اکثر مردم ارزش واقعی اقتصاد آزاد و خدماتی را که دولت می توانست به جامعه عرضه کند، درك کرده بودند(۲۹).

آیا این اقتصاد آزاد که ملت بریتانیا را در مدت زمان کوتاهی به سوی ثروت بیشتر می راند، در بلند مدت خطرات استراتژیکی در پی نداشت؟ در بررسی وقایع و تحولات تاریخی گذشته می توان حداقل دو نتیجه از تغییر ساختار اقتصادی انگلستان، که در قدرت نسبی آن کشور در جهان تأثیر گذارده است، به دست آورد: اولاً انگلستان از طریق ایجاد توسعه و صنایع و کشاورزی کمکهای مالی، احداث راه آهن، بنادر و تولیدکشتیهای بخار، بنحوی به توسعه و ترقی سایر ملل کمك می کرد و بدین ترتیب امکان داشت که همان ملتها در سالهای آینده به عنوان رقیب در مقابلش قد علم کنند. در این رابطه شایان ذکر است که با آنکه پیدایش قوهٔ بخار، کارخانه، راه آهن و متعاقب آن نیروی برق بریتانیا را قادر ساخت تا بر موانع طبیعی و فیزیکی غالب گردد و تولید خویش را بالا ببرد و بالمآل بر ثروت و قدرت خود بیفزاید ولی اختراعات مذکور در بهبود وضع ایالات متحده و روسیه و اروپای مرکزی نقش بیشتری داشت، چرا که موانع طبیعی و فیزیکی که بر سر راه امکانات بالقوه آنان وجود داشت، به مراتب بیشتر بود. به زبان ساده بگوییم، جریان صنعتی شدن برای همهٔ کشورها امکان بهره برداری بهتر از منابع

خود را فراهم ساخت و در نتیجه کشورهای کوچکی که به علت داشتن نیروی دریایی قوی و تجارت پر رونق از امتیازات انحصاری برخوردار بودند، رفته‌رفته این امتیازات را به نفع کشورهای دیگری از دست دادند. کشورهایی که ضمن داشتن قلمروی وسیع، از دستیابی به دریاها و سواحل طولانی محروم بودند(۳۰).

دومین نقطه ضعف استراتژیکی بریتانیا اتکای روزافزون این کشور به تجارت بین‌المللی و بیشتر از آن به بازار بین‌المللی پول بود. در اواسط قرن نوزدهم صادرات بریتانیا که یك پنجم درامد ملی آن کشور را تشکیل می‌داد(۳۱) به مراتب بیشتر از دورهٔ حکومت وال‌پول و پیت بود. در این زمان بازارهای خارجی بخصوص برای منسوجات بریتانیا اهمیت حیاتی داشتند. اما واردات فزایندهٔ مواد اولیه و مواد غذایی از خارج نیز بتدریج برای بریتانیا جنبهٔ حیاتی پیدا می کرد، زیرا انگلستان بتدریج از یك جامعهٔ کشاورزی به یك جامعهٔ صنعتی تبدیل شده بود. اتکای بریتانیا به بخش خدمات نامرئی، مانند خدمات بانکداری، بیمه، داد و ستد کالاها و سرمایه گذاری در خارج از کشور که روزبه‌روز با سرعت زیاد در حال گسترش بود نیز بتدریج بیشتر می شد و اهمیت زیادتری پیدا می کرد. در واقع، تمام دنیا توسط شهر لندن اداره می شد و می چرخید، و لذا در شرایطی که صلح برقرار بود، همه چیز خوب پیش می‌رفت؛ اما اگر جنگ دیگری میان قدرتهای بزرگ در می گرفت، اوضاع به چه صورتی در می‌آمد، آیا وضع بازارهای صادراتی بریتانیا حتی از سالهای ۱۸۰۹ یا ۱۸۱۲ یا ۱۸۱۱ هم بدتر می شد؟ آیا کل اقتصاد بریتانیا و مردم جزیره انگلستان به کالاهای وارداتی که به سهولت در دوران جنگ ممکن بود قطع شود یا کاهش یابد، متکی نمی‌بودند؟ آیا سیستم مالی و بانکی بین‌المللی که مرکز آن در لندن قرار داشت، با شروع جنگ دیگری به یکباره فرو نمی‌ریخت؛ زیرا ممکن بود بازارها تعطیل و بیمه‌ها لغو و جریان انتقال سرمایه‌های بین‌المللی متوقف و اعتبارات از بین برود. جالب اینجاست که در چنین شرایطی، ممکن بود اقتصاد پیشرفتهٔ انگلستان حتی بیش از اقتصاد کشورهای کم‌رشد که به تجارت و امور بین‌المللی اتکای کمتری داشتند، آسیب ببینند.

طبق فرضیات لیبرالیسم، چنین نگرانیهایی بی اساس بود، چرا که آنان بر این باور بودند که در صورت وجود هماهنگی بین دولتها و ثروت و رفاه عمومی، دیگر مشکلی وجود ندارد و تنها کار لازم این است که سیاستمداران منطقی عمل کرده و اشتباهات ابلهانهٔ گذشته را که موجب جنگ ملتها با یکدیگر می‌شدند، تکرار نکنند. در واقع لیبرالهای پیرو اقتصاد آزاد چنین استدلال می کردند که هر قدر تجارت و صنعت بریتانیا در اقتصاد جهانی مستحیل و یا بدان وابسته شود، احتمال اتخاذ سیاستهای منتهی به جنگ نیز کمتر می گردد و بعلاوه، رشد بنیهٔ مالی

کشور هم مطلوب خواهد بود، چرا که این امر نه تنها باعث رونق اقتصادی نیمهٔ قرن نوزدهم می گردد بلکه نشان دهندهٔ پیشرفت و ترقیاتی است که بریتانیا بدان دست یافته است؛ حتی اگر سایر کشورها از انگلستان تبعیت کرده و خود نیز صنعتی شوند، باز هم بریتانیا می تواند جنبه سرویس‌دهی به خود داده و به توسعهٔ رشد آنها کمك کند و بدین وسیله باز هم منافع زیادی کسب کند. برناردپورتر انگلستان را به اولین تخم قورباغه ای تشبیه کرده که دست و پایش رشد نموده و اولین بچه قورباغه ای بوده که تبدیل به قورباغه گردیده و اولین قورباغه ای بوده است که از حوض به بیرون جهیده است. در واقع گرچه انگلستان از نظر اقتصادی با دیگر کشورها خیلی فرق داشت. ولی این تفاوت بیشتر به این علت بود که این کشور زودتر از دیگران در این راه قدم گذارده و در نتیجه از دیگران جلوتر افتاده بود(۳۲) با توجه به اوضاع و شرایط مساعد، نگرانی نسبت به ضعف استراتژیکی انگلستان بی‌مورد به نظر می‌آمد و اغلب صاحب نظران دورهٔ ملکه ویکتوریا همچون کینگزلی اعتقاد داشتند که در شکوه و عظمت انگلستان دست تقدیر در کار است. او در مراسم نمایشگاه بزرگ در کاخ کریستال در سال ۱۸۵۱ در حالی که اشك شادی و غرور می ریخت، فریاد می زد که «از نظر من ماشین نخ‌ریسی راه آهن و کشتیهای بخار کوناردو تلگراف و برق همه نشانهٔ این هستند که ما از بعضی از جهات در هماهنگی و توازن با جهان هستی می باشیم. اینها آیاتی هستند که نشان می‌دهد روح دوستی نیرومند حاکم برماست... و آن خداوند حاکم و خالق است»(۳۳).

بنابراین بریتانیا هم به مانند همهٔ تمدنهایی که بر مرکب سعادت سوار هستند، باور کرده بود که موقعیت آن کشور یك موقعیت طبیعی و جاودانه است. انگلیس نیز مانند همه تمدنهای دیگر در آستانه یك تحول تند و ناگهانی قرار داشت ولی این تازه شروع کار بود و گرچه تا رسیدن به سر منزل مقصود راهی دراز و نامعلوم در پیش است، مع‌هذا می بینیم که در دوران پالمرسون و مك کولی فقط جنبه‌های قدرت و عظمت انگلستان تجلی یافته و نقاط ضعف این کشور مکتوم مانده است.

قدرت‌های متوسط

تأثیر تحولات اقتصادی و تکنولوژیکی بر بریتانیا به مراتب از اثر این تحولات بر قدرتهای بزرگ اروپا در طول بیش از نیم قرن و از سال ۱۸۱۵ به بعد شدیدتر بود، چرا که اصولاً برای آغاز جریان صنعتی شدن در انگلستان زمینه‌ای به مراتب مساعدتر از سایر کشورهای اروپایی وجود داشت. در آن موقع هر چقدر از غرب به سمت شرق اروپا پیش

می‌رفتیم، اقتصاد کشورها بیشتر بر سیستم فئودالیسم و کشاورزی استوار می‌بود، اما حتی در اروپای غربی، قبل از سال ۱۷۹۰ که از نظر پیشرفتهای صنعتی و بازرگانی با انگلستان نزدیك بود، بیست سال جنگ آثار شدیدی به جای گذارده بود؛ از جمله این آثار، کاهش جمعیت کشورها و تغییر عوارض گمرکی، وضع مالیاتهای سنگین، تبدیل منطقهٔ اقیانوس اطلس به یك منطقهٔ اقتصادی شبانی و چوپانی، از دست رفتن بازارهای خارجی و مواد اولیه و دشواری دسترسی به آخرین اختراعات و ابداعات انگلیسی بودند و همهٔ اینها از موانع رشد توسعه اقتصادی به شمار می‌آمدند. در حالی که در همین دورهٔ جنگهای ناپلئون (به دلایل خاص) مناطق معینی در اروپا رشد و ترقی پیدا کرده و تجارت در این قاره رونق یافته بود.(۳۴) اگر با استقرار صلح در اروپا فعالیتهای تجاری و عادی از سر گرفته می‌شد و سرمایه‌داران و تجار این قاره در می‌یافتند که تا چه اندازه از بریتانیا عقب افتاده‌اند، ولی پایان جنگ باعث نمی‌شد حرکت و انگیزه‌ای که برای نوآوری و مدرنیزاسیون لازم بود، در آنان به وجود آید. در آن موقع سرمایه به اندازهٔ کافی وجود نداشت و تقاضا هم برای کالا بسیار کم بود و مقامهای حکومتی نیز اشتیاق و علاقه‌ای از خود نشان نمی‌دادند، در نتیجه زمینهٔ مساعدی هم برای تحول و تغییر وجود نداشت. بسیاری از بازرگانان و تجار، صنعتگران، ریسندگان و بافندگان از به کارگیری تکنیك‌های انگلیسی بشدت ابا داشتند، زیرا که تکنیك‌های نوین انگلیسی را خطری برای راه و روش زندگی خود می‌پنداشتند(۳۵) (که پندار نادرستی هم نبود) در نتیجه در فاصله سالهای ۱۸۱۵ و ۱۸۴۸ با آنکه ماشین بخار، ماشین بافندگی، راه‌آهن، پیشرفتها و ترقیاتی را در قارهٔ اروپا موجب می‌شد، ویژگیهای سنتی اقتصاد کماکان اهمیت و اولویت فراوان داشت. تولیدات کشاورزی بر تولیدات صنعتی اولویت داشت، وسایل حمل و نقل سریع و ارزان یافت نمی‌گردید و کالاهای مصرفی به صنایع سنگین رجحان داشت(۳۶) همان‌طور که در جدول شماره ۷ مشاهده می‌گردد، رشد سرانهٔ صنعتی در طول یك قرن و از سال ۱۷۵۰ به بعد چندان قابل ملاحظه نبوده است و فقط در دهه ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ تصویر اوضاع تا حدودی تغییر پیدا کرد.

ایدهٔ «برگشت به وضع قبلی» که در اروپا رسوخ یافته بود، مزید بر علت شده و موجب می‌گردید که حرکتها در جهت تثبیت وضع موجود بین‌المللی (آن زمان) باقی مانده و حداقل اینکه فقط تغییرات ناچیزی در نظام موجود پدید آید. از آنجا که انقلاب کبیر فرانسه، نظامهای اجتماعی و همچنین سیستم کهن دول اروپایی را شدیداً به خطر انداخته بود، لذا مترنیخ و سایر همکاران محافظه‌کار او از هر نوع تغییر و تحول ابا داشته و به دیدهٔ شك و تردید می‌نگریستند. محافظه‌کاری در همهٔ ابعاد به چشم می‌خورد. از مبادرت به دیپلماسی ماجراجویانه که ممکن

بود موجب بروز جنگ گردد گرفته تا قبول اصل حق مردم در تعیین سرنوشت خویش و یا رفورم در قوانین اساسی در همهٔ جنبه‌ها احتراز و خودداری می شد. به‌طور کلی رهبران سیاسی احساس می کردند که همین قدر که بتوانند با آشفتگیهای داخلی و تحریکات گروههای مختلف در کشورشان مواجه شده و این مشکلات را حل کنند، کار بزرگی کرده اند، مشکلاتی که اغلب به دنبال بروز اولین علایم عصر ماشین، توسعهٔ شهرنشینی و خطراتی که برای اصناف، صنعتگران و قوانین و مقررات حمایتی دوره قبل از انقلاب صنعتی به وجود آمده و جنبه نگران کننده ای به خود گرفته بودند. به گفته یکی از مورخین، «جنگهای داخلی» که از درون کشورها جوشید و به شورشهای عظیم سال ۱۸۳۰ و قیامهای دیگر بعدی منتهی گردید(۳۷) باعث شد که سیاستمداران نه بخواهند و نه بتوانند به ترك‌تازی و جنگیدن مبادرت نمایند. زیرا چنین کاری جز تضعیف رژیمهای خود آنان در داخل کشورهایشان نتیجه‌ای به بار نداشت.

در اینجا شایان ذکر است که بسیاری از اقدامات نظامی صرفاً به منظور دفاع از نظام سیاسی ـ اجتماعی موجود و سرکوب انقلابات صورت می گرفت. به عنوان مثال می توان از سرکوب مقاومت پیدمونت توسط ارتش اتریش در سال ۱۸۲۳، یا ورود ارتش فرانسه به اسپانیا در همان سال به منظور بازگرداندن تاج و تخت سلطنت به فردیناند پادشاه آن کشور، و مهمتر از همه توسل روسیه تزاری به قوهٔ قهریه برای سرکوب انقلاب مجارستان در سال ۱۸۴۸ را نام برد. با آنکه این اقدامات مرتجعانه انزجار هرچه بیشتر افکار عمومی انگلستان را برمی انگیخت اما از آنجا که این کشور جزیره ای بود دور از قارهٔ اروپا، لذا نمی توانست اقدامی در جهت نجات آزادی خواهان از ظلم و فشار به عمل آورد، تغییراتی که قرار بود در سرزمینهای اروپایی از حیث مرزها صورت گیرد، صرفاً پس از امضای قرارداد «اتحاد قدرتهای بزرگ» می توانست انجام شود، که بدین‌وسیله لازم بود به برخی از قدرتهای بزرگ امتیاز و پاداش داده می شد. سالهای ۱۸۱۵ و ۱۸۶۵ برخلاف دوره های ماقبل و مابعد خود، یعنی دوران ناپلئون و بیسمارك، سالهای بین‌المللی شدن مسائل بود؛ بدین‌معنی که کشورها از اقدامات یکجانبه در حل معضلات و درگیریهای خود مانند مسائل مربوط به بلژیك و یونان خودداری می کردند. مجموع عوامل مذکور موجب شد، نوعی ثبات اساسی ولو ناپایدار در سیستم دولتها در قارهٔ اروپا به وجود آید.

تا چند دهه بعد از ۱۸۱۵، موقعیت بین‌المللی پروس تحت تأثیر چنین شرایط کلی سیاسی و اجتماعی بود.(۳۸) با آنکه پروس با تصرف راینلند توانسته بود به قلمرو وسیعی دست یابد، اما پادشاهی هوهنزلرون دیگر نفوذی را که در زمان فردریك کبیر از آن برخوردار بود.

نداشت. سرانجام در دهه‌های ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ بود که آهنگ رشد و توسعه اقتصادی در پروس از سایر کشورهای اروپایی سریعتر شد. تا قبل از این سالها، یعنی در نیمهٔ اول قرن نوزدهم، این کشور از نظر صنعتی بیش از اندازه عقب مانده بود. مثلاً میزان تولید آهن آن کشور ۵۰ هزار تن بود که از این لحاظ نه تنها از بریتانیا، فرانسه و روسیه، بلکه حتی از امپراتوری هابزبورگ نیز تولید کمتری داشت. بعلاوه، الحاق راینلند باعث شد که چه از نظر جغرافیایی و چه سیاسی نوعی تفکیك و دوگانگی به وجود آید. به عبارت دیگر، پروس به دو قسمت کاملاً متمایز از یکدیگر تقسیم گردید: ایالات غربی با طرز فکر لیبرالیسم و ایالات شرقی با عقاید فئودالیسم. در اکثر این سالها مشکلات و ناآرامیهای داخلی تمام فکر و انرژی رهبران کشور را متوجه خود ساخته بود. با آنکه در این دوره زمانی اغلب نیروهای ارتجاع حکومت را در دست داشتند و ابزار و امکانات مقابله با مخالفین کاملاً در اختیارشان بود، مع‌هذا از تمایلات اصلاح‌طلبانهٔ سالهای ۱۸۱۰ و ۱۸۱۹ و از انقلاب سالهای ۱۸۴۹ ـ ۱۸۴۸ شدیداً نگران شده احساس خطر نمودند. حتی روی کار آمدن یك حکومت دیکتاتوری نیز نتوانست ترس هیئت حاکمهٔ پروس را نسبت به ناآرامیهای داخلی فروکش کند و لذا نه تنها دولت در سیاست خارجی خود از اتخاذ روشهای ماجراجویانه دست کشید بلکه این امر باعث شد که حتی مصلحت را در این ببیند که به دیگر نیروهای اروپایی طرفدار ثبات در روسیه و حتی اتریش بپیوندند.

اختلافات سیاسی داخلی پروس با بحث و جدلی که در مورد «مسأله آلمان» به وجود آمده بود، پیچیده‌تر گردید. منظور از «مسألهٔ آلمان»، موضوع امکان اتحاد سی و نه ایالت آلمان و راههای تحقق آن بود. این مسأله نه‌تنها موجب بروز شکاف و جدایی میان طبقهٔ بورژوا، ناسیونالیست ـ لیبرال و اغلب محافظه‌کاران پروس شد، بلکه موجب گشت که آن کشور درگیر مذاکرات دقیقی با ایالات جنوبی و میانی آلمان گردد و مهمتر از همه اینکه رقابت میان این کشور و امپراتوری هابزبورگ که آخرین بار بر سر ساکسونی در ۱۸۱۴ بود، مجدداً احیا گردید. با آنکه پروس رهبر بلامنازع اتحادیهٔ بسیار مهم گمرکی آلمان (زول ورین) به شمار می‌آمد که از دهه ۱۸۳۰ رو به توسعه و تکامل گذارده بود و با وجودی که اتریش تحت فشار صاحبان صنایع کشور و به دلیل اتخاذ سیاستهای حمایتی نمی‌توانست به عضویت اتحادیهٔ مذکور درآید، مع‌الوصف در خلال این چند دهه، توازن سیاسی به نفع اتریش برقرار بود. اولاً هم فردریك ویلیام سوم (۱۸۴۰ ـ ۱۷۹۷) و هم فردریك ویلیام چهارم (۱۸۶۱ ـ ۱۸۴۰) از عواقب درگیری با امپراتوری هابزبورگ بیمناك بودند، و ترس آنها به مراتب از نگرانی که مترنیخ و جانشین او شوارت زنبرگ از همسایهٔ شمالی خود داشتند، بیشتر بود. بعلاوه، اتریش ریاست جلسات

فدراسیون آلمان را در فرانکفورت به عهده داشت و بسیاری از ایالات کوچك آلمان به غیر از محافظه کاران پروسی طرفدار این کشور بودند. در واقع اتریش یك قدرت اروپایی محسوب می شد، در حالی که پروس فقط یکی از ایالات آلمانی به شمار می آمد؛ هر چند بزرگترین ایالات تلقی می شد و از کشور آلمان هم بزرگتر بود. قدرت و نفوذ برتر وین بیشتر از همه در قرارداد «اوئل‌مونتز» مورخ ۱۸۵۰ معلوم و آشکار گردید که براساس این قرارداد اتریش و پروس موافقت کردند که از انجام اقداماتی به منظور کسب امتیاز بیشتر در مسألهٔ آلمان خودداری ورزند و پروس نیز قبول نمود که از بسیج ارتش خود منصرف گردد و طرح وحدت آلمان را رها سازد. فردریك ویلیام چهارم معتقد بود که گرچه این یك سرشکستگی دیپلماتیك است، ولی بر اقدام به جنگی خطرناك، آن هم بلافاصله بعد از انقلاب ۱۸۴۸ ترجیح دارد. و حتی آن گروه از ناسیونالیست‌های پروس همچون بیسمارك که از این عقب نشینی آن هم قبل از اینکه اتریشی‌ها خواستار آن باشند ناخشنود بودند، احساس می کردند مادام که مسأله «جنگ قدرت در داخل آلمان» حل و فصل نشده قادر به اقدام مهمی نخواهند بود.

عامل مهمی که فردریك ویلیام را مجبور ساخت در «اوئل‌مونتز» تسلیم شود، این بود که او اطلاع یافته بود که در «مسألهٔ اتحاد آلمان» تزار روسیه از اتریش جانبداری خواهد کرد. برلین در تمام طول سالهای ۱۸۱۲ تا ۱۸۷۱ مراقب بود که مبادا همسایهٔ قدرتمند شرقی را به زیان خود تحریك نماید. گرچه پروس از عوامل ایدئولوژیکی و همچنین اختلافات موجود در خاندان سلطنتی بر سر مسألهٔ قدرت برای توجیه تسلیم خود استفاده کرد، ولی هیچ‌یك از این توجیهات نتوانست از بار حقارتی که این دولت به دوش می کشید و با تشکیل کنگرهٔ لهستان در سال ۱۸۱۴ نیز شدت یافته بود بکاهد، چرا که در کنگرهٔ مذکور روسیه بیشترین امتیاز و موقعیتها را از آن خود ساخته بود. مخالفت کلی سن‌پطرزبورگ با حرکتهای لیبرالیستی در پروس، اعتقاد تزار نیکلا مبنی بر اینکه اتحاد آلمان یك مدینه فاضلهٔ خیالی و عبث است (بویژه اگر قرار باشد مانند سال ۱۸۴۸ یك مجمع افراطی در فرانکفورت تخت و تاج را به یك پادشاه پروسی به صورت ودیعه بسپارد!) و حمایت روسیه از اتریش قبل از انعقاد قرارداد اوئل‌مونتز، همه نشانه‌های وجود نفوذ خارجی در کشور پروس بود. بنابراین تعجبی ندارد که می بینیم با شروع جنگ کریمه در ۱۸۵۴، پروس علیرغم میل باطنی، در این جنگ بیطرف باقی ماند؛ چرا که از عواقب وارد شدن در جنگ علیه روسیه بیم داشت. درحالی که اتخاذ بیطرفی نیز اعتبار پروس را نزد اتریش و سایر قدرتهای بزرگ کاهش می‌داد. با توجه به این شرایط و با آنکه اقدام پروس معقول و منطقی بود، اما چون بریتانیا و اتریش از «خط مشی متزلزل» برلین ناخشنود بودند، لذا

از شرکت نمایندگان پروس در کنگرهٔ پاریس ممانعت به عمل آوردند (۱۸۵۶) و گرچه دیپلمات‌های پروسی بالاخره توانستند به این کنگره راه یابند، اما شرکت آنان بیشتر جنبه سمبلیك داشت و به ایشان به عنوان شرکت کنندگان حاشیه ای می نگریستند.

پروس در زمینه های دیگر هم ـ البته به میزانی کمتر ـ احساس می کرد زیر فشار قدرتهای خارجی قرار دارد. مخالفت پالمرستون (نخست‌وزیر انگلیس) با ورود ارتش پروس به شله ویگ هولشتین در ۱۸۴۸ برای دولت پروس چندان مهم نبود، اما مسأله ای که آرامش خیال رهبران پروس را بر هم می زد، تهدید بالقوه ای بود که در سالهای ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰ و بالاخره در دههٔ ۱۸۶۰ از جانب فرانسه متوجه راینلند شده بود. این دوران پر تشنج کاملاً نشان می‌داد که علل آن همه نزاع با اتریش و بروز اختلافات دائمی با سن پطرزبورگ از کجا ناشی می گردید: اینکه در نیمهٔ اول قرن نوزدهم در گروه کشورهای بزرگ اروپایی پروس در پایین ترین رده جای داشت، اینکه از نظر جغرافیایی در وضع مطلوبی نبود، همسایگانی نیرومند بر آن نفوذ داشتند، گرفتار مسائل داخلی و مشکل وحدت آلمان بود و به هیچ وجه دارای آنچنان قدرتی نبود تا بتواند در امور بین المللی نقش ایفا کند. شاید چنین قضاوتی در مورد پروس با توجه به تواناییهای آن کشور در دیگر زمینه ها غیر عادلانه به نظر آید: مثلاً از نظر سیستم آموزشی از دورهٔ ابتدایی تا دانشگاه این کشور مقام نخست را داشت. تشکیلات اداری پروس بسیار منظم و خوب کار می کردند. ارتش و ستاد نیروهای مسلح که از افراد بسیار پرتوان و قوی تشکیل یافته بود، از نظر بررسی مسائل تاکتیکی و استراتژیکی پیشرفته و مترقی به شمار می آمد. بخصوص در مورد آثار و نتایج «راه آهن و تفنگ» بررسیهای دقیقی به عمل آمده بود(۳۹). اما نکته مهم این بود که تا زمانی که بحران سیاسی داخلی ناشی از درگیریهای لیبرالها و محافظه کاران از میان نمی رفت و یك رهبر قدرتمند جانشین فردریك ویلیام چهارم ضعیف النفس نمی شد، و بالاخره مادام که کشور زیربنای صنعتی نیرومندی پیدا نمی کرد، نمی توانست از این امکانات بالقوه استفاده نماید. عاقبت از سال ۱۸۶۰ به بعد بود که دولت هوهنزلرن موفق شد از مقام درجه دومی به سطح یك قدرت درجه اول در اروپا ارتقا یابد.

اما، ضعف استراتژیکی هم مانند سایر شئون زندگی امری نسبی است و در این زمینه مشکل پروس در مقایسه با همسایهٔ جنوبی اش، امپراتوری هابزبورگ، چندان نگران کننده نبود. اگرچه سالهای ۱۸۱۵ ـ ۱۶۴۸ شاهد ظهور و تحکیم قدرت امپراتوری هابزبورگ بود(۴۰) ولی این امر نتوانست راه را برای این امپراتوری جهت نیل به مقام اول در میان قدرتهای اروپایی هموار سازد. بلکه بالعکس انعقاد معاهدهٔ صلح ۱۸۱۵ موجب شد که

مشکلات مذکور در درازمدت پیچیده تر و غامضتر گردد. اتریشی‌ها به خاطر جنگهای مکرر با ناپلئون و پیروزیهایی که در این جنگها به دست آورده بودند، طبعاً انتظار داشتند در مذاکرات ۱۸۱۵ ـ ۱۸۱۴ که طی آن مرزهای جغرافیایی اروپا تعیین می‌شد، سهم مناسبی به این کشور داده شود. گرچه اتریشی‌ها موافقت کردند از جنوب هلند، جنوب غربی آلمان (ورلند) و بخشهایی از لهستان خارج شوند، ولی در مقابل بخشهایی از خاك ایتالیا به آنها واگذار شد و با این ترتیب قدرت آن کشور به عنوان یك کشور متنفذ و درجه اول در فدراسیون جدیدالتأسیس آلمان ثبت گردید.

با توجه به تئوری موازنهٔ قوا در اروپا که مفسرین بریتانیایی و همچنین شخص مترنیخ روی آن تأکید فراوان داشتند، قدرت‌یابی مجدد اتریش مطلوب بود، زیرا اتریش با توسعهٔ نفوذ خود از شمال ایتالیا تا دشت گالسیا، مرکز ثقل خط توازن اروپا محسوب می‌گردید و بدین ترتیب باعث می‌شد که جاه‌طلبیهای فرانسه در غرب اروپا و ایتالیا مهار شده، وضع موجود در آلمان در مقابل ناسیونالیست‌های طرفداران «آلمان بزرگ» و توسعه‌طلبان پروس حفظ گردد، و در عین حال مانعی در مقابل توسعهٔ نفوذ روسیه در بالکان به شمار آید. البته این درست بود که دولت اتریش هر یك از این مسئولیتها را، بسته به مورد خاص، به کمك یك یا چند قدرت دیگر اروپایی به انجام می‌رساند ولی از آنجا که بیش از دیگران نسبت به حفظ و اجرای موافقتنامهٔ ۱۸۱۵ ذینفع بود، لذا حضورش برای عملکرد کنترل اوضاع در این جبهه «پنج بعدی» ضروری و حیاتی تلقی می‌شد ـ زیرا دیر یا زود، فرانسه، پروس و روسیه خواستار تغییراتی می‌شدند و انگلستان هم از دهه ۱۸۲۰ به بعد دلایل استراتژیکی منطقی و محکمی نداشت تا از مترنیخ حمایت کند و در نتیجه تمایل زیادی به همکاری با اتریش به منظور حفظ اوضاع و شرایط موجود از خود نشان نمی‌داد. به زعم برخی از مورخین، به‌طور کلی صلحی که از ۱۸۱۵ تا چندین دهه در اروپا برقرار و حفظ گردید، عمدتاً مدیون مساعی و عملکرد امپراتوری اتریش بوده است. نهایتاً در دههٔ ۱۸۶۰ که این امپراتوری نتوانست برای حفظ موضع موجود در ایتالیا و آلمان از حمایت و پشتیبانی نظامی سایر قدرتها برخوردار گردد، طبعاً از این دو کشور بیرون رانده شد، و بعد از سال ۱۹۰۰ میلادی با متشنج شدن اوضاع داخلیش اجباراً به یك جنگ جانشینی دیگر کشانده شد ـ که البته می‌توانست عواقب نگران کننده ای بر تعادل قوا در اروپا به جای گذارد(۴۱) ـ مادام که قدرتهای محافظه کار اروپایی برای حفظ وضع موجود ـ یعنی مقابله با سرکشی و طغیان فرانسه و یا به‌طور کلی مقابله با هر نوع «انقلابی» ـ با یکدیگر متحد بودند، ضعف امپراتوری هابزبورگ چندان آشکار و معلوم نبود. مترنیخ که

خواهان ایجاد یك اتحاد مقدس به منظور یکپارچگی فکر و عقیدهٔ کشورهای اروپایی بود، می‌توانست از حمایت روسیه و پروس برخوردار شود و متقابلاً این کشورها هم دست اتریش را در سرکوبی حرکتها و نهضتهای آزادی خواهی باز می‌گذاشتند ـ مثلاً مواردی مانند اجازهٔ اعزام نیرو برای فرو نشاندن سرکشی اهالی ناپل در ۱۸۲۱ یا اجازهٔ ورود ارتش فرانسه به اسپانیا برای حفظ رژیم بوربون‌ها در این کشور، و وضع و تحمیل قوانین مرتجعانه «کارلزباد»(۱۸۱۹) به اعضای فدراسیون آلمان را می‌توان نام برد. امپراتوری هابزبورگ هم در سرکوب نهضت ناسیونالیسم در لهستان مانند برلین و سن‌پطرزبورگ سود می‌برد. سرکوب این نهضت برای دولت روسیه به مراتب از اختلاف نظرهایی که گاه با دیگر کشورها بر سر مسألهٔ یونان و یا بغازها پیدا می‌کرد، مهمتر بود. سرکوب قیام لهستان در گالی سیا و الحاق شهر «کراکو» در سال ۱۸۴۶ به خاك اتریش که با موافقت روسیه و پروس انجام شد، بخوبی نشان داد که حکومتهای سلطنتی تا چه اندازه می‌توانند از همبستگی بین خود بهره برداری کنند.

اما به هر حال استراتژی مترنیخ در بلندمدت غلط از آب درآمد. در قرن نوزدهم، جلوگیری از بروز انقلابات «رادیکال اجتماعی» در قارهٔ اروپا چندان مشکل نبود، چرا که به محض بروز هر قیامی (مثلاً مانند قیامهای سالهای ۱۸۳۰، ۱۸۴۸ و ۱۸۷۱) طبقهٔ متوسط جامعه از دگرگونی بیمناك می‌شدند و فوراً به طرفداری از استقرار «نظم و قانون» می‌پرداختند اما بروز انقلاب کبیر فرانسه و وقوع جنگهای آزادیبخش در اوایل قرن نوزدهم، موجب گشت که نهضتها و عقایدی که از حق تعیین سرنوشت ملتها توسط خود آن ملت طرفداری می‌نمود، گسترش پیدا کند و دیگر این امکان وجود نداشت تا نهضتها و عقاید مذکور را برای همیشه سرکوب و ساکت نمود. علاوه بر آن، تلاشهای مداوم مترنیخ برای سرکوب نهضتهای استقلال‌طلبانه بتدریج امپراتوری هابزبورگ را خسته و فرسوده ساخت. اتریش که با نهضتها و حرکتهای استقلال‌طلبانهٔ ملی بشدت مخالفت می‌ورزید، بسرعت حمایت و پشتیبانی متحد قدیمی‌اش یعنی انگلستان را از دست داد. استفادهٔ مکرر اتریش از قوای قهریه در ایتالیا، موجب بروز عکس‌العمل طبقات مختلف علیه «زندانبانان هابزبورگی» خود شد که این نیز در چند دههٔ بعد مستمسکی به دست ناپلئون سوم داد و این پادشاه جاه طلب فرانسه را قادر ساخت به کمك «کاوور» شتافته و اتریشی‌ها را از شمال ایتالیا اخراج کنند. به همین ترتیب، عدم تمایل امپراتوری هابزبورگ به الحاق زولورین به علل اقتصادی و عدم الحاق آن به «آلمان بزرگ» به علل حقوقی و جغرافیایی، باعث شد که بسیاری از ناسیونالیست‌های آلمان از «اتریش» مأیوس گشته و به پروس روی آورند تا آن کشور رهبری آنان را به عهده بگیرد. حتی رژیم تزار

روسیه که اغلب از تلاشهای وین برای سرکوب انقلابها و قیامها جانبداری می‌کرد، گاه احساس می‌کرد که با ناسیونالیست‌ها بهتر از اتریش می‌تواند کنار آید. از جمله می‌توان سیاست الکساندر اول را مطرح ساخت که با همکاری بریتانیا، در خلال آخرین سالهای دهه ۱۸۲۰، از استقلال یونان علیرغم مخالفتهای مترنیخ حمایت و پشتیبانی نمود.

واقعیت قضیه این است که در آن دوران بیداری ملی، به نظر می‌رسید که امپراتوری هابزبورگ از تحولات و تغییرات زمانه عقبتر حرکت می‌کند. در آن زمان این موضوع بسیار تأکید می‌شد که در قلمرو هر یك از قدرتهای بزرگ، اکثریت مردم دارای زبان و مذهب مشترکی هستند. حداقل نود درصد مردم فرانسه به زبان فرانسه صحبت می‌کردند و به همین ترتیب نیز لااقل به‌طور اسمی پیرو کلیسای کاتولیك بودند. در پروس از هر ده نفر بیش از هشت نفر آلمانی بودند (بقیه تقریباً لهستانی الاصل محسوب می‌شدند) و ۷۰ درصد مردم آن از مذهب پروتستان پیروی می‌کردند. در روسیه تزاری که جمعیت آن بالغ بر هفتاد میلیون نفر می‌شد، شامل برخی از اقلیتهای مهم نیز می‌شد (پنج میلیون لهستانی، سه و نیم میلیون فنلاندی، لتونی، لیتوانی و سه میلیون گروه‌های مختلف قفقازی) پنجاه میلیون روسی و ارتدوکس مذهب بودند. بالاخره ۹۰ درصد ساکنین جزیره انگلستان را انگلیسی زبانان تشکیل می‌دادند که ۷۰ درصد آنان نیز پروتستان بودند. چنین کشورهایی نیازی به این نداشتند که برای وحدت مردم خود تلاشی بکنند، زیرا آنها از یك انسجام واقعی طبیعی برخوردار بودند. اما امپراتوری اتریش بر گروههای نژادی بسیار زیاد و متفاوتی حکومت می‌نمود که حتی از اندیشیدن آن بیمناك می‌شد؛ هشت میلیون از اتباعش آلمانی بودند ولی دو برابر این تعداد اسلاو بودند که از یك تا چند نژاد مختلف تشکیل می‌شدند (چك‌ها، اسلواك‌ها، لهستانی‌ها، روتین‌ها، اسلون‌ها، کرت‌ها و صرب‌ها) پنج میلیون مجار، پنج میلیون ایتالیایی و دو میلیون نفر رومانیایی نیز در بین اتباع هابزبورگ‌ها دیده می‌شدند. واقعاً این چطور ملتی بودند؟ باید پاسخ داد که با یك چنین گروههای نامتجانسی اصلاً ملت به حساب نمی‌آمد(۴۲).

ارتش هابزبورگ، به عنوان یکی از تشکیلات مهم دولتی ـ نه البته مهمترین آنها ـ این عدم تجانس را بخوبی متجلی می‌ساخت. از سال ۱۸۶۵ (یعنی یك سال قبل از آنکه جنگ سرنوشت‌ساز اتریش با پروس برای تسلط بر آلمان آغاز گردد)، در ارتش اتریش ۱۲۸,۲۸۶ نفر آلمانی ۹۶,۳۰۰ چك‌واسلواك، ۳۷,۷۰۰ نفر لهستانی، ۳۲,۵۰۰ نفر مجاری، ۲۷,۶۰۰ کرواتی و ۵,۱۰۰ نفر از ملیتهای دیگر خدمت می‌کردند و تحت فرماندهی ارتش اتریش بودند(۴۳) چنین وضعی نه تنها موجب شده بود که ارتش اتریش مانند هنگهای انگلیسی ـ

هندی تحت فرمان راج، متنوع و رنگارنگ باشد، بلکه در مقایسه باارتشهای همگون فرانسه و پروس با مشکلات به مراتب بیشتری نیز مواجه بود.

بعلاوه، هزینه‌های جنگ با فرانسه خزانهٔ اتریش را تهی ساخته و قروض ملی سنگینی را بر دولت تحمیل کرده و آنچه باقی مانده بود، مقادیر زیادی پول کاغذی بی‌ارزش بود(۴۵) که دولت را مجبور می‌ساخت مخارج نظامی را در حداقل ممکن نگاه دارد. در سال ۱۸۳۰ فقط ۲۳ درصد از کل درامدها (در سال ۱۸۱۷ این نسبت به ۵۰ درصد می‌رسید) به ارتش اختصاص یافت. در سال ۱۸۴۸ سهم ارتش از درامدها باز هم کاهش یافته و به ۲۰ درصد رسید. با شروع بحرانهای نظامی سالهای ۱۸۴۹ ـ ۱۸۴۸، ۱۸۵۵ ـ ۱۸۵۴، ۱۸۶۰ ـ ۱۸۵۹ و ۱۸۶۴، گرچه اعتبار بیشتری به هزینه‌های نظامی اختصاص یافت، ولی این افزایش نیز به هیچ روی ارتش را بارور نکرد. و بمحض آنکه بحرانها پایان یافت، اعتبارات تخصیص یافته به ارتش نیز کاهش یافت. مثلاً بودجهٔ نظامی سال ۱۸۶۰ که ۱۷۹ میلیون فلورین بود، در سال ۱۸۶۳ به ۱۱۸ میلیون فلورین کاهش و در سال ۱۸۶۴ به هنگام جنگ با دانمارك، به ۱۵۵ میلیون فلورین افزایش و در سال ۱۸۶۵ مجدداً به ۹۶ میلیون فلورین کاهش یافت. این مقدار برابر بودجهٔ قبل از جنگ با پروس بود و هیچ‌یك از ارقام مذکور در فوق با بودجه‌های نظامی فرانسه، بریتانیا، روسیه و یا [کمی بعد] پروس برابری نمی‌کرد. از آنجا که سازمان ارتش اتریش حتی با معیارهای اواسط قرن نوزدهم فاسد و بی‌کفایت محسوب می‌شد، لذا وجوه تخصیصی به طرز کاملاً صحیحی به مصرف نمی‌رسید. در نتیجه قدرت نظامی امپراتوری هابزبورگ به هیچ‌وجه برای جنگهایی که احتمالاً ممکن بود واقع شود، آمادگی نداشت(۴۶).

هیچ‌کدام از این مشکلات سقوط امپراتوری هابزبورگ را به جلو نینداخت، به طوری که بسیاری از مورخین گفته‌اند، قدرت ایستادگی امپراتوری هابزبورگ در مقابل حوادث فوق‌العاده خوب بوده است. هابزبورگ‌ها از نهضت اصلاح‌طلبی جان بدر بردند، خطر ترکهای عثمانی و انقلاب فرانسه را از سر گذراندند. حوادث سالهای ۱۸۴۹ ـ ۱۸۴۸ و شکست سال ۱۸۶۶ و حتی تا آخرین نفس مشکلات ناشی از جنگ را سپری نمودند. حکومت سلطنتی نه تنها از وفاداری اتباع آلمانی نژاد بلکه از طبقه اشراف نیز برخوردار بود و بعلاوه، از خدمات خانواده‌هایی که در مناطق غیرآلمانی سکونت داشتند، بهره‌مند می‌گردید؛ سلوك مأمورین حکومتی هابزبورگ در لهستان در مقایسه با روس‌ها و پروس‌ها رئوفانه‌تر بود. بعلاوه، ویژگی خاص این امپراتوری که اتباع آن را ملیتهای گوناگون تشکیل می‌دادند، این امکان را به وجود آورده بود که مرکز امپراتوری به هر یك از ملیتهای موجود در آن کشور سهم مناسب آنان را

بدهد و این روش دقیقاً در ارتش اتریش مجری و مشهود بود: اغلب واحدهای نظامی امپراتوری هابزبورگ مستقر در ایتالیا و اتریش از اتباع مجارستان تشکیل می‌یافتند و واحدهای نظامی که در مجارستان استقرار داشتند، ایتالیایی بودند، همچنین نیمی از واحدهای نظامی که سرباز سواره نظام سبك اسلحه و غیره بودند، در خارج مستقر گردیده بودند(۴۷).

و بالاخره باید به یك نکته منفی در مورد اتریش اشاره شود که هیچ‌کدام از قدرتهای بزرگ نمی‌توانستند جانشینی برای آن دولت پیدا کنند ـ حتی زمانی که در حال جنگ با امپراتوری بودند، با آنکه تزار نیکلای از پیشرویهای اتریش در بالکان ناراضی بود، اما برای سرکوب قیام ۱۸۴۸ مجارستان با کمال میل به ارتش اتریش کمك می‌نمود، یا فرانسه علیرغم اینکه می‌خواست بنحوی اتریشی‌ها را از ایتالیا بیرون براند، اما ناپلئون سوم می‌دانست که وین می‌تواند متحد خوبی در آینده برای آن کشور علیه پروس و روسیه باشد. یا بیسمارك با آنکه تصمیم داشت نفوذ اتریش را در آلمان از بین ببرد، اما به محض اینکه اتریش در ۱۸۶۶ به موجب قرارداد تسلیم گردید، مصمم شد که امپراتوری هابزبورگ را برای خود حفظ کند. مادام که چنین شرایطی وجود داشت، امپراتوری هابزبورگ نیز به حیات خویش با صبر و متانت ادامه می‌داد.

موقعیت فرانسه در دوره پنجاه ساله بعد از سال ۱۸۱۵ علیرغم ضایعات و لطماتی که در نتیجهٔ جنگهای ناپلئون به آن کشور وارد شده بود، از بسیاری جهات به مراتب بهتر از پروس و یا امپراتوری هابزبورگ(۴۸) بود. درامد ملی آن بیشتر و سرمایه‌های بیشتری در اختیار داشت. تعداد جمعیت آن از پروس بیشتر و از اتریش متجانستر بود. به راحتی می‌توانست مخارج نظامی خود را تأمین کند و هزینهٔ نگهداری یك نیروی دریایی عظیم را نیز بپردازد. معذالك در این شرایط، فرانسه یك «قدرت متوسط» تلقی می‌شد، چرا که تجمع شرایط استراتژیکی، دیپلماتیك و اقتصادی همگی به گونه‌ای بود که از تمرکز منابع فرانسه در جهت به دست آوردن نقشی مؤثر در رهبری در هر زمینه‌ای جلوگیری به عمل می‌آورد.

نکته بسیار مهم در مورد سالهای ۱۸۱۴ ـ ۱۸۱۵ در رابطه با قدرت سیاسی فرانسه این بود که تمام قدرتهای بزرگ بسیج شده بودند که سد راه تلاشهای فرانسه برای تسلط بر قارهٔ اروپا شوند. و لذا لندن، وین، برلین و سن‌پطرزبورگ نه تنها سعی می‌کردند که اختلافات خود را در مسائل مختلف به نحوی حل و فصل کنند، (مثلاً مسألهٔ ساکسونی) تا بتوانند با آخرین ضربه ناپلئون را مغلوب نمایند، بلکه بعد از پایان جنگ هم می‌خواستند سیستمی به وجود آورند که بدان طریق فرانسه را از دست یازیدن به توسعه طلبی‌های همیشگی‌اش باز دارند. لذا در

حالی که پروس به عنوان پاسدار و نگهبان راینلند عمل می کرد، اتریش موقعیت خویش را در شمال ایتالیا تقویت نمود و نفوذ بریتانیا در شبه جزیره بیشتر شد و در پشت سر همهٔ آنها، ارتش بزرگ روسیه قرار داشت و آماده بود که در صورت لزوم برای حفظ و اجرای موافقتنامه سال ۱۸۱۵ وارد عمل شود. در نتیجه با آنکه در فرانسه اغلب گروهها و جناحها خواستار اجرای خط مشی «احیای قدرت» کشور بودند(۴۹) اما کاملاً روشن بود که امکان پیشرفت چشمگیر در این خصوص وجود نداشت. حداکثر و نهایت موقعیتی که فرانسه ممکن بود به چنگ آورد، این بود که از یك طرف به عنوان عضوی در خانواده کشورهای اروپایی پذیرفته شده و از حقوق مساوی با آنان بهره‌مند شود و از طرف دیگر، نفوذ سیاسی آن کشور در کشورهای همسایه به موازات قدرتهای دیگر اروپایی افزایش یابد. اما باید دانست که حتی در چنین شرایطی هم که به فرض، فرانسه می توانست قدرتی همطراز بریتانیا مثلاً در شبه جزیرهٔ ایبری به دست آورد و در منطقهٔ مدیترانه نقش عمده ای ایفا نماید، باز می بایست مدام مواظب ائتلاف قدرتهای دیگر علیه خود باشد. همان‌طور که در دهه‌های ۱۸۲۰ و ۱۸۳۰ دیده شد، هر حرکت فرانسه در کشورهای جنوب اروپا طبعاً موجب می شد که پروس و بریتانیا ائتلاف نیرومندی به وجود آورند که فرانسه یارای مقابله با آن را نداشت.

راه دیگری که پاریس در پیش روی خود داشت، این بود که با یکی از قدرتهای بزرگ ائتلاف نموده و از این طریق، برای تحقق اهداف دولتش بهره برداری نماید(۵۰). با توجه به اینکه میان قدرتهای بزرگ اروپا رقابتی بالقوه وجود داشت، ائتلاف فرانسه با یکی از آنها فی نفسه امتیاز بزرگی محسوب می شد (چون فرانسه پول، نیرو و اسلحهٔ فراوان داشت)، لذا این راه نیز مفید و قابل بررسی به شمار می‌آمد؛ مع‌هذا این راه حل از سه جهت اشکال داشت: اولاً هر یك از قدرتهای بزرگ که با فرانسه ائتلاف می کردند، ممکن بود بیش از فرانسه از این امر سود برند، کما اینکه مترنیخ در اواسط دههٔ ۱۸۳۰ همین کار را کرد و با ریختن طرح دوستی با فرانسه، توانست میان پاریس و لندن جدایی افکند. ثانیاً در فرانسه یعنی در کشوری که ایدئولوژی نقش مهمی را ایفا می کرد، تغییرات رژیم در این چند دهه بالطبع روابط دیپلماتیك فرانسه را با کشورهای دیگر تحت تأثیر قرارداد. مثلاً امیدهایی که در فرانسه برای ائتلاف با روسیه از دیرزمان وجود داشت، با قیام و انقلاب ۱۸۳۰ مبدل به یأس گردید. ثالثاً، در حالی که بسیاری از قدرتهای بزرگ در یك مقطع زمانی خاص خواهان همکاری با فرانسه بودند، ولی هیچ یك از آنان نمی‌خواستند در وضع موجود تغییری حاصل گردد. بدین‌معنی که آنان بیشتر دوستی دیپلماتیك خود را به فرانسه عرضه می‌کردند، نه قول واگذاری امتیاز ارضی، و این

مشکل لاینحلی بود که وجود داشت. بالاخره بعد از پایان جنگ کریمه بود که علاوه بر فرانسه دیگر کشورها نیز برای تغییر مرزهای سال ۱۸۱۵ ابراز تمایل کردند.

اگر فرانسه مانند دوران حکومت لویی چهاردهم یا ناپلئون دارای اقتدار کامل می بود و می توانست در قبال سایر کشورهای اروپا عرض اندام کند، احتمالاً رفع موانع مذکور برای آن کشور چندان مشکل نبود، اما واقعیت امر این بود که فرانسه از سال ۱۸۱۵ به بعد یك کشور قوی و نیرومند به شمار نمی‌آمد. در جنگهایی که از سال ۱۷۹۳ تا ۱۸۱۵(۵۱) رخ داده بود، شاید بیش از ۱/۵ میلیون نفر فرانسوی کشته شده بودند، و مهمتر از همه اینکه آهنگ افزایش جمعیت در این کشور در تمام طول قرن نوزدهم نسبت به سایر قدرتهای بزرگ اروپا کندتر بود. نه تنها جنگهای طولانی اقتصاد فرانسه را از بسیاری جهات به هم ریخته و نابسامان کرده بود بلکه با استقرار صلح، فرانسه رودرروی بریتانیا که یك رقیب بزرگ بازرگانی برای آن کشور محسوب می شد، قرار گرفته بود. «مسألهٔ اساسی بعد از سال ۱۸۱۵ برای اکثر تولیدکنندگان فرانسوی، وجود یك کشور تولیدکنندهٔ صنعتی نیرومند بود که نه تنها نزدیکترین همسایهٔ آنان به شمار می‌آمد بلکه در بسیاری از بازارهای خارجی و حتی بازار داخلی فرانسه که تحت حمایت شدید دولت این کشور قرار داشت، یك عامل نیرومند و قوی محسوب می شد»(۵۲). عدم وجود قدرت رقابت، بی علاقگی موجود در مردم فرانسه برای نوگرایی و نوآوری و نبودن کشش در بازارهای خارجی همگی باعث شد که نرخ رشد صنعتی فرانسه در سالهای ۱۸۱۵ تا ۱۸۵۰ به مراتب کمتر از بریتانیا شود؛ لازم به توضیح است، در آن موقع در فرانسه مالکیت کشاورزی محدود، ارتباطات و مواصلات و بخصوص بازارهای داخلی نامساعد و ذغال سنگ گران و کمیاب بود. در اوایل قرن نوزدهم میزان تولیدات صنعتی انگلستان با فرانسه مساوی و برابر بود. در سال ۱۸۳۰ میزان تولیدات صنعتی انگلستان ۱۸۲/۵ درصد فرانسه شد و این میزان در ۱۸۶۰ تا ۲۵۱ درصد هم افزایش پیدا نمود(۵۳)؛ بعلاوه، حتی در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم که آهنگ رشد صنعتی و احداث خط آهن در فرانسه شتاب و سرعت بیشتری یافت، معلوم شد که آلمان با آهنگ سریعتری در حال پیشرفت و ترقی است و این امر موجب نگرانی شدید فرانسه گردید.

اما اکنون دیگر برای مورخین مشخص و روشن نیست که آیا باید اقتصاد قرن نوزدهم فرانسه را اقتصادی «عقب مانده» بنامند یا اقتصاد «نومیدکننده»؛ زیرا، از بسیاری جهات راهی که فرانسویان برای نیل به رشد و رفاه اقتصادی در قرن مذکور در پیش گرفته بودند، دقیقاً همانند راهی که به صورت کاملاً متفاوتی انگلستان اتخاذ کرده بود، منطقی و اصولی به نظر

می‌رسید(۵۴). در فرانسه از نگرانیهای اجتماعی گسترده ای که نسبت به بروز انقلاب صنعتی به وجود آمده بود، اثری دیده نمی‌شد و برعکس، به کیفیت کالاهای ساخته شده بیش از کمیت آن اهمیت داده می‌شد و میزان ارزش افزوده سرانه به هر محصول به مراتب بیشتر بود. اگر فرانسه به‌طور کلی در صنایع بزرگ داخلی اقدام به سرمایه‌گذاری هنگفت نکرده نه به دلیل فقر و عقب‌ماندگی بلکه ناشی از حسابگری فرانسویان بوده است؛ در واقع، منابع هنگفتی سرمایه مازاد در فرانسه وجود داشت که بخش اعظم آن به نقاط دیگر اروپا صادر شده و مورد بهره برداری قرار می‌گرفت(۵۵). احتمالاً دولت فرانسه از نظر منابع مالی دچار مشکل و تنگنا نبوده و سرمایه‌گذاریهایی نیز در زمینهٔ مهمات سازی و ریخته‌گری برای نیروهای مسلح صورت می‌گرفت. این مبتکرین و مخترعین فرانسوی بودند که زیر نظر ژنرال پزان، توانستند گلوله‌های توپ بسازند، طرح ساخت کشتیهای گلوآرو ناپلئون و همچنین فشنگهای کوچك و تفنگ، سرآغاز دورهٔ جدیدی به شمار می‌آید(۵۶).

مع‌ذالك، حقیقت غیرقابل انکار این بود که فرانسه به موازات سایر جنبه‌ها، از نظر اقتصادی نیز به طور نسبی رو به تحلیل می‌رفت. مجدداً خاطرنشان می‌گردد که با آنکه فرانسه از پروس و یا امپراتوری هابزبورگ بزرگتر بود، ولی در هیچ زمینه ای نقش درجهٔ اول را همچون اوایل قرن نوزدهم به عهده نداشت. فرانسه ارتش بزرگی داشت، ولی از نظر تعداد نفرات، کمتر از ارتش روسیه بود؛ ناوگان دریایی این کشور که گاه و بیگاه برای توسعهٔ آن اقداماتی از طرف حکومتهای وقت کشور صورت می‌گرفت، از نظر حجم همیشه بعد از نیروی دریایی انگلستان قرار داشت؛ اما تفاوت میان آن دو بسیار بود. فرانسه از نظر محصولات صنعتی و تولید ملی عقبتر از همسایهٔ مبتکر و مبدع خود بود. نیروی دریایی انگلستان در مدت کوتاهی توانست با به آب انداختن کشتی جنگی سلطنتی «وریور»، فرانسه را که قبلاً کشتی گلوآرو را وارد عمل کرده بود، پشت سر بگذارد و با طرح توپهای صحرایی با استفاده از توپ کروپ نیز از فرانسه پیشی گیرد. در خارج از قارهٔ اروپا، گرچه فرانسه نیز توانست نقشی را به عهده گرفته و ایفا کند، اما باز هم میزان نفوذ و مستعمرات و مایملك آن کشور از بریتانیا به مراتب کمتر بود.

از آنچه که مذکور افتاد، مسألهٔ حاد دیگری مطرح می‌شود که محاسبه و برآورد قدرت مسلم و همچنین نحوهٔ به کارگیری و استفاده از آن را دشوار می‌سازد. فرانسه قدرتی نامتجانس بود که غالباً نیروهایش در پی کسب منافعش بین اروپا و خارج از اروپا در دو جهت کشیده می‌شد (۵۷). و این امر بر دیپلماسی آن کشور که خود به دلیل ملاحظات ایدئولوژیکی و تعادل قوا به اندازه کافی پیچیده شده بود، تأثیر می‌گذاشت. آیا جلوگیری از پیشروی روسیه به طرف

قسطنطنیه مهمتر است، یا ممانعت از پیشروی انگلستان در منطقهٔ مدیترانه؟ آیا فرانسه باید اتریش را از ایتالیا بیرون می‌راند و یا باید به مقابلهٔ نیروی دریایی انگلستان در کانال مانش بپردازد؟ آیا باید وحدت آلمان را تشویق کند یا با آن مخالفت ورزد؟ اینها سؤالاتی بود که در سیاست خارجی فرانسه مداوماً مطرح می‌شد و پاسخها و دلایلی که له و علیه آن ارائه می‌شد، باعث می‌گردید که، اگر هم به عنوان عنصری از خانواده کشورهای اروپایی محسوب می‌شد، غالباً دچار نوعی دودلی و تردید در انتخاب این سیاستها گردد.

از سوی دیگر، باید توجه داشت که همان اوضاع و احوال کلی که دست و پای فرانسه را می‌بست، آن کشور را نیز قادر می‌ساخت که همچون مانعی در مقابل سایر قدرتهای بزرگ عمل کند. این امر نه تنها در دورهٔ حکومت ناپلئون سوم بلکه از همان ابتدا، یعنی اواخر دههٔ ۱۸۲۰، مصداق داشت. فرانسه به دلیل وسعت خاك و جمعیت زیادی که داشت، طبعاً بر شبه‌جزیره‌های ایتالیا و ایبری و کشورهای جنوب اروپا و حتی فراتر از آن نیز تأثیر می‌گذارد. بریتانیا و روسیه برای نفوذ در حوادث و تحولات مربوط به امپراتوری عثمانی، می‌بایستی فرانسه را به حساب می‌آوردند و در واقع این فرانسه بود که در طول جنگ کریمه بیش از امپراتوری مردد هابزبورگ و یا حتی بریتانیا به عنوان یك مانع نظامی در مقابل روسیه به شمار آمد. و این فرانسه بود که موقعیت امپراتوری هابزبورگ را در ایتالیا تضعیف نمود و عمدتاً این فرانسه بود که این تصور را القا نمود که امپراتوری بریتانیا دارای نفوذ و قدرت انحصاری در سواحل آفریقا و چین نمی‌باشد؛ و بالاخره، هنگامی که «منازعهٔ اتریش ـ پروس بر سر تسلط بر آلمان» به اوج و شدت خود رسیده بود، آن دو رقیب نگران اقدامات و تصمیمات ناپلئون سوم بودند. به طور خلاصه، فرانسه در طول چند دهه پس از سال ۱۸۱۵، احیا شد و از نظر دیپلماتیك بسیار فعال و از نظر نظامی نسبتاً قوی گردید؛ به‌طوری که دوستی با آن به مراتب سودمندتر از این بود که به عنوان رقیب به حساب آورده شود؛ و بدین ترتیب، به صورت قدرت مهمی باقی ماند، گرچه رهبرانش به این واقعیت واقف بودند که این برتری همانند دو قرن گذشته ادامه نخواهد یافت.

جنگ کریمه و زوال قدرت روسیه

تقریباً در تمام طول دهه‌های بعد از ۱۸۱۵ که صلح و آرامش بر صحنهٔ بین المللی حاکم بود و جریان صنعتی شدن ادامه داشت، قدرت نسبی روسیه دائماً رو به کاهش گذارده بود که البته این امر تا زمان شروع جنگ کریمه کاملاً واضح نبود (۱۸۵۶ ـ ۱۸۵۴). در سال ۱۸۱۴

وقتی روسیه پیشروی خود را به سوی غرب ادامه داده و ورود الکساندر اول و بریگادهای قزاق به پاریس با فریاد شوق و زنده باد الکساندر اهالی فرانسه روبرو گردید، غرب از ترس به زانو درآمد. لذا در قرارداد صلح سال ۱۸۱۵ تأکید فوق‌العاده زیادی بر عدم تغییرات سیاسی و ارضی شده و دولت روسیه با امضای آن، در واقع پشتیبانی ارتش هشتصد هزار نفری خود را از این قرارداد تعهد نمود و همان‌طور که نیروی دریایی سلطنتی انگلستان در آن زمان حاکم بلامنازع دریاها و اقیانوسها به شمار می‌آمد، ارتش روسیه نیز بزرگترین قدرت نظامی زمینی محسوب می‌گردید و اتریش و پروس هر دو تحت‌الشعاع این دولت قدرتمند در شرق اروپا قرار گرفتند، و با آنکه خاندانهای سلطنتی این دو کشور با تزارهای روسیه اعلام همبستگی کرده بودند ولی باز از این قدرت بزرگ حساب می‌بردند. با جانشینی نیکلای اول، تزار مستبد روسیه به جای الکساندر مهربان و مسیحایی، نقش روسیه به عنوان ژاندارم اروپا بیشتر شد (۱۸۵۵ ـ ۱۸۲۵) و موقعیت نیکلای اول با وقوع قیامها و شورشهای سالهای ۱۸۴۹ ـ ۱۸۴۸ مستحکم‌تر گردید و طبق گفته پالمرستون، در این زمان بود که روسیه و بریتانیا تنها قدرتهای «قد برافراشته» محسوب می‌شدند(۵۸) روسیه در آن زمان تقاضای امپراتوری هابزبورگ را که از قیام مردم مجارستان مستأصل شده بود، اجابت کرد و ارتش خود را برای سرکوب آن قیام به کمک امپراتوری مذکور گسیل داشت. برعکس در مورد پروس، تردیدها و بی تصمیمی فردریك ویلیام چهارم، پادشاه آن کشور، نسبت به انجام اصلاحات در داخل کشور، همزمان با پیشنهاد در تغییر فدراسیون آلمان، روسیه را بر آن داشت تا با فشار بر دربار برلین از او بخواهد که در قبال مسائل داخلی واکنش نشان داده و در قضیه اوئل‌مونتز عقب‌نشینی دیپلماتیك نماید؛ اما تمام عناصر و نیروهای انقلابی که در سال ۱۸۴۸ به بعد متشکل می‌شدند، اعم از ناسیونالیست‌های لهستانی و مجاری سرکوب شده و یا بورژواهای لیبرال و مارکسیست‌های محروم و شکست‌خورده همگی متفق‌القول بودند که امپراتوری تزارها تا مدتهای مدیدی مانع عمده پیشرفت و ترقی در اروپا خواهند بود.

اما در فاصلهٔ سالهای ۱۸۱۵ و ۱۸۸۰ در زمینه‌های اقتصاد و تکنولوژیکی روسیه حداقل در مقایسه با سایر دول بزرگ به نحو عجیبی سیر قهقرایی داشت؛ البته این بدان معنی نیست که در این دوره هیچ پیشرفت اقتصادی در روسیه صورت نگرفت و یا حتی در دورهٔ حکومت نیکلای اول که بسیاری از مقامات با نیروهای مؤثر در بازار و یا روند نوگرایی مخالف بودند، هیچ گونه ترقی در این کشور حاصل نشده است، جمعیت روسیه در این مدت بسرعت افزایش یافت: از ۵۱ میلیون نفر در ۱۸۱۶ به ۷۶ میلیون در ۱۸۶۰ و به یکصد میلیون نفر در سال ۱۸۸۰ رسید و

جمعیت شهرها با سرعت بیشتری ازدیاد پیدا کرد، تولید آهن افزایش یافت و صنایع نساجی چند برابر گردید؛ چنین گفته شده است که در فاصلهٔ سالهای ۱۸۰۴ تا ۱۸۶۰ تعداد کارخانجات یا واحدهای صنعتی از ۲۴۰۰ به بیش از ۱۵ هزار واحد افزایش پیدا کرده است، ماشینهای بخار و ماشین آلات مدرن از غرب وارد شد؛ و از دهه ۱۸۳۰ به بعد بتدریج یك شبکه راه آهن در روسیه به وجود آمد، همین اندازه که مورخین بر سر این موضوع که آیا در خلال این چند دهه در روسیه نیز یك «انقلاب صنعتی» رخ داده است یا خیر، به جدل پرداخته اند، تأییدی بر این مطلب است که همه چیز در آن کشور در حال حرکت و جنب‌وجوش بوده است(۵۹).

اما مسلم اینکه در مقایسه با سایر مناطق اروپا که با سرعت بیشتری در حال پیشرفت بود، روسیه سیر نزولی داشت. این کشور به دلیل جمعیت زیادش، می توانست در قرن نوزدهم به راحتی از بالاترین رقم تولید ناخالص ملی برخوردار باشد اما همان‌طور که در جدول شماره ۹ نشان داده شده، در نسل بعد دیگر چنین چیزی مصداق نداشت. این ارقام نشان دهندهٔ افزایش تولید ناخالص ملی در خلال سالهای مذکور صرفاً به دلیل ازدیاد جمعیت بوده و بالا رفتن قدرت تولیدی (بویژه تولیدات صنعتی) در آن نقش مؤثری نداشته است، ازدیاد جمعیت نیز یا معلول توالد و تناسل بوده و یا به دلیل پیروزی روسیه در ترکستان تحقق یافته است. درامد سرانه و تولید ملی روسیه همیشه از اروپای غربی کمتر بوده است؛ اما این کاهش هر روز بیشتر شده و در مقایسه با مثلاً بریتانیا، می بینیم درامد ملی روسیه از یك دوم درامد ملی بریتانیا در ۱۸۳۰ به یك چهارم درامد آن کشور در ۱۸۹۰ کاهش یافته است.

جدول شماره ۹ ـ تولید ناخالص ملی قدرتهای بزرگ اروپایی (۱۸۹۰ ـ ۱۸۳۰)(۶۰)
(به قیمت بازار، و به دلار آمریکا و به قیمت‌های سال ۱۹۶۰ ـ میلیارد دلار)

	۱۸۳۰	۱۸۴۰	۱۸۵۰	۱۸۶۰	۱۸۷۰	۱۸۸۰	۱۸۹۰
روسیه	۱۰/۵	۱۱/۲	۱۲/۷	۱۴/۴	۲۲/۹	۲۳/۲	۲۱/۱
فرانسه	۸/۵	۱۰/۳	۱۱/۸	۱۳/۳	۱۶/۸	۱۷/۳	۱۹/۷
بریتانیا	۸/۲	۱۰/۴	۱۲/۵	۱۶	۱۹/۶	۲۳/۵	۲۹/۴
آلمان	۷/۲	۸/۳	۱۰/۳	۱۲/۷	۱۶/۶	۱۹/۹	۲۶/۴
امپراتوری هابزبورگ	۷/۲	۸/۳	۹/۱	۹/۹	۱۱/۳	۱۲/۲	۱۵/۳
ایتالیا	۵/۵	۵/۹	۶/۶	۷/۴	۸/۲	۸/۷	۹/۴

همچنین مقایسهٔ این دو کشور در مورد تولید آهن قیاس مع الفارق است، چرا که در اوایل قرن نوزدهم تولید آهن بریتانیا سی برابر شده بود و روسیه فقط با دو برابر افزایش تولید(۶۲)، در مدت حیات دو نسل، از مقام بزرگترین تولیدکننده و صادرکنندهٔ آهن، به کشوری نیازمند و وابسته به واردات محصولات صنعتی غرب تنزل یافت. حتی توسعه و بهبود راه‌آهن و خطوط کشتیرانی با کشتی بخار نیز باید در چهارچوب خاصی مورد بررسی قرار گیرد. در سال ۱۸۵۰ روسیه بیش از ۵۰۰ میل خط آهن داشت در حالی که در همان موقع طول خطوط آهن در ایالات متحدهٔ آمریکا ۸۵۰۰ کیلومتر بود؛ و تجارت دریایی با گسترش تردد کشتیهای بخار در رودخانه‌های بزرگ یا در دریاهای بالتیك و سیاه توسعه پیدا نمود. غلات مورد نیاز جمعیت رو به افزایش روسیه به وسیلهٔ همین کشتیها به بنادر روسیه حمل می‌شد و یا توسط کشتیهای مذکور کالاهای صنعتی بریتانیا به روسیه وارد می‌شد و در ازای آن گندم روسیه به بریتانیا برده می‌شد. بیشتر تحولات جدیدی که در روسیه صورت گرفت به دست تجار و سرمایه‌گذاران خارجی انجام می‌شد (که قطعاً تجارت خارجی و صادرات یکی از آن بوده است)، روسیه بیش از پیش، تبدیل به یك تهیه کنندهٔ مواد اولیه برای اقتصادهای پیشرفته شده بود. با بررسی و مطالعهٔ دقیقتر معلوم می‌گردد که تعداد کارگران شاغل در اغلب «کارخانجات جدیدالتأسیس یا واحدهای صنعتی» از شانزده نفر تجاوز نمی‌کرد، در حالی که غالباً مکانیزه هم نشده بود. عدم وجود سرمایهٔ کافی، کمبود تقاضا برای مصرف، کوچك بودن قشر طبقهٔ متوسط در اجتماع، فواصل

جدول شماره ۱۰ ـ تولید سرانه ناخالص ملی قدرتهای بزرگ اروپایی (۱۸۹۰ ـ ۱۸۳۰)(۶۱)
(به ارزش دلار و قیمت‌های سال ۱۹۶۰)

	۱۸۳۰	۱۸۴۰	۱۸۵۰	۱۸۶۰	۱۸۷۰	۱۸۸۰	۱۸۹۰
بریتانیا	۳۴۶	۳۹۴	۴۵۸	۵۵۸	۶۲۸	۶۸۰	۷۸۵
ایتالیا	۲۶۵	۲۷۰	۲۷۷	۳۰۱	۳۱۲	۳۱۱	۳۱۱
فرانسه	۲۶۴	۳۰۲	۳۳۳	۳۶۵	۴۳۷	۴۶۴	۵۱۵
آلمان	۲۴۵	۲۶۷	۳۰۸	۳۵۴	۴۲۶	۴۴۳	۵۳۷
امپراتوری هابزبورگ	۲۵۰	۲۶۶	۲۸۳	۲۸۸	۳۰۵	۳۱۵	۳۶۱
روسیه	۱۷۰	۱۷۰	۱۷۵	۱۷۸	۲۵۰	۲۲۴	۱۸۲

طولانی، آب و هوای کاملاً متفاوت در نقاط مختلف و حکومت مستبد و دولتی مشکوك و بدبین، امکان «خیزش صنعتی» در روسیه را از سایر نقاط اروپا دشوارتر می ساخت (۶۳).

تا مدتهای طولانی این روند اقتصادی نامطلوب، موجب تحلیل قدرت نظامی روسیه نگردید و بالعکس از سال ۱۸۱۵ به بعد قدرتهای بزرگ ترجیح می‌دادند به‌طورکلی ساختارهای نظامی گذشتهٔ خود را همچنان حفظ کنند و این امر بالاخص در ترکیب اجتماعی، تسلیحات و تاکتیك‌های نظامی به وضوح مشهود بود. اما به دلیل آثار ناشی از انقلاب کبیر فرانسه، دول اروپایی بیشتر از آنکه در فکر ایجاد اصلاحات در ارتشهای خود باشند، به این موضوع می اندیشیدند که میزان وفاداری سیاسی و اجتماعی ارتشهای آنان چه اندازه است. ژنرال‌های ارتش، که در آن موقع دیگر جنگی وجود نداشت تا قابلیت خود را در بوتهٔ آزمایش بگذارند، بیشتر از هر چیز بر رعایت سلسله مراتب، اطاعت از مافوق و احتیاط در کارها تأکید داشتند؛ کما اینکه نیکلای اول اهمیت زیاد و وسواس گونه‌ای به رژه‌ها و نمایشات بزرگ نظامی می‌داد و این خود نشانهٔ بارزی بر اولویتی بود که ژنرال‌ها به نقش ارتش به گونه‌ای که مذکور افتاد، می‌دادند. با توجه به چنین شرایط کلی که در روسیه وجود داشت، از نظر صاحب‌نظران خارجی حجم بزرگ ارتش آن کشور و سربازگیری مداوم برای نیروهای مسلح بیشتر از مسائل پیچیده ای همچون تدارکات نظامی، سطح کلی معلومات و دانش افسران جلب توجه می‌نمود؛ بعلاوه، ارتش روسیه فعال بود و در جنگهای قفقاز و ترکستان غالباً به پیروزیهایی دست یافته بود؛ در واقع، تهاجم روسیه به قفقاز و ترکستان موجب گشت که انگلستان به دلیل خطری که از این لحاظ احساس می کرد، نسبت به امنیت هندوستان نگران شده و نهایتاً روابط میان بریتانیا و روسیه در قرن نوزدهم وخیمتر از روابط فیمابین در قرن هیجدهم گردید(۶۴). ناظرین خارجی نسبت به اینکه روسیه در سالهای ۱۸۴۹ ـ ۱۸۴۸ قیام مجارستان را سرکوب کرد و تزار روسیه مدعی شد که می‌تواند برای سرکوبی شورشی که در همان موقع در پاریس روی داده بود چهارصد هزار سرباز اعزام دارد، توجه زیادی مبذول داشته اند؛ اما نکته ای که از آن غافل مانده اند، این است که بخش بزرگی از ارتش روسیه برای حفظ نظم در داخل کشور به کار گرفته می شد و یا برای استقرار امنیت داخلی فنلاند، لهستان یا فعالیتهای دیگر نظیر پاسداری از مرزها و یا سپاهیان مستقر در مستعمرات روسیه استفاده می شد و آنچه از ارتش روسیه باقی می‌ماند، آن قدر اهمیت نداشت که بتواند دست به اقدام مؤثری بزند. به عنوان مثال از ۱۱ هزار نفر روسی که در جنگ در مجارستان به هلاکت رسیدند، همگی به جز یك هزار نفر به دلیل بیماری از میان رفتند و بیماریهای آنها نیز در نتیجه ضعف

تدارکات و خدمات پزشکی بوده است(۶۵).

جنگ کریمه (۱۸۵۴ ـ ۱۸۵۵) عقب‌ماندگی روسیه را کاملاً مشهود ساخت. امکان تمرکز نیرو برای روسیه وجود نداشت، عملیات نظامی دول متحد در منطقهٔ بالتیك (که هرگز به این اندازه جدی نبود)، همزمان با احتمال ورود سوئدی ها در جنگ، روسیه را مجبور ساخت در حدود ۲۰۰ هزار نفر از سربازان خود را در شمال مستقر سازد. روسیه که در ابتدا در مناطق شاهزاده نشین حوزهٔ دانوب درگیر جنگ شده بود، همزمان با خطر احتمال دخالت اتریش در جنگ نیز روبرو گشت که این خود بسارامیا، اوکراین غربی و لهستان روسیه را شدیداً در معرض خطر و تهدید قرار می‌داد؛ بعلاوه، روسیه برای جنگ با ترکها در قفقاز و نیز دفاع از سرزمینهای خود واقع در خاور دور به نیرو و تدارکات هرچه بیشتر نیاز داشت(۶۶). زمانی که حمله مشترك انگلستان و فرانسه به کریمه جنگ را به یکی از مناطق حساس خاك روسیه کشاند، نیروهای مسلح روسیه پی‌بردند که قادر نیستند چنین تهاجمی را خنثی نمایند.

در صحنه نبردهای دریایی، روسیه دارای نیروی دریایی نسبتاً خوبی بود و فرماندهان با کفایتی داشت، و با همین نیروی دریایی توانست در نوامبر ۱۸۵۳ ناوگان دریایی ترکهای عثمانی را، که البته به مراتب ضعیفتر بودند، در سینوپ کاملاً منهدم سازد اما به محض ورود نیروی دریایی فرانسه و انگلستان به صحنهٔ کارزار، اوضاع عوض شد.(۶۷) بسیاری از ناوهای روسی از چوب درخت صنوبر ساخته شده و برای دریا مناسب نبود و بعلاوه، قدرت آتش محدودی داشتند و ملوانان آنان نیز چندان کار آزموده نبودند. متقابلاً دول متحد کشتیهای جنگی بیشتری در اختیار داشتند، که همگی با قوهٔ بخار کار می کردند و برخی از آنها به موشکهای «کان گرو» گلوله های «شراپل» مجهز بودند. از همه مهمتر، دشمنان روسیه قدرت و توان صنعتی داشتند و بدین‌معنی که می توانستند کشتیهای جنگی جدیدتری بسازند (از جمله ده‌ها قایق توپداری که با قوهٔ بخار کار می کرد) و بدین ترتیب با طولانی تر شدن جنگ، امتیازاتی که آنان از این نظر به دست می‌آوردند، بیشتر می شد.

اما وضع ارتش روسیه حتی بدتر هم می‌شد. البته پیاده نظام این کشور تحت فرماندهی دریاسالار باخیموف که شخصی پر صلابت و پرنفوذ بود و همچنین با اقدامات مؤثر مهندس جنگ سرهنگ توولبان، توانست برای مدتی طولانی از سواستوپل دفاع کند که این خود موفقیت بسیار مهمی برای روسیه به شمار آمد. اما وضع ارتش از سایر جهات بسیار نامطلوب بود. واحدهای سواره نظام شهامت و قدرت مقابله با خطر را از دست داده بودند و اسبهای آنان که مختص رژه های نظامی بود، قدرت لازم را برای جنگ در جبهه نداشتند (نیروهای قزاق در

این جبهه‌ها بهتر عمل می کردند). بدتر از همه، وضع نامساعد سربازان روسی از نظر اسلحه و مهمات بود. تفنگهای قدیمی چخماقی آنان فقط ۲۰۰ یارد برد داشت، در حالی که برد مؤثر تفنگهای نیروهای دول متحد یك هزار یارد بود، و همین امر موجب افزایش میزان تلفات روسیه می گردید.

بدتر از همه، این بود که گرچه بزرگی ابعاد جنگ برای روسیه روشن شده بود ولی سیستم حاکم بر آن کشور به طور کلی قادر نبود از عهدهٔ انجام این مسئولیت خطیر برآید. ارتش از فرماندهی ضعیفی برخوردار بود به‌طوری که میان فرماندهان رقابت وجود داشت و در نتیجه طراحی یك استراتژی گسترده و منسجم امکانپذیر نبود؛ چنین مشکلاتی به طور کلی عدم کفایت دولت تزاری را نیز آشکار می‌سازد. برخلاف ارتش پروس. در بین افسران میان رتبهٔ ارتش روسیه افراد تحصیل کرده‌ای وجود نداشت و به‌طورکلی هر نوع ابتکار و خلاقیتی با مخالفت روبرو می‌شد، عجیب اینکه ارتش، افراد ذخیره چندانی نداشت که در مواقع اضطراری به خدمت فرا خواند، چرا که اجرای سیستم خدمت وظیفه کوتاه مدت ممکن بود به محو نظام ارباب و رعیتی منجر شود. یکی از نتایج اجرای سیستم خدمت وظیفهٔ بلند مدت در ارتش روسیه این بود که سن سربازان زیر پرچم بالا بود. دومین نتیجه که به مراتب نامطلوب‌تر است، اینکه تقریباً تمامی ۴۰۰ هزار نفری که در ابتدای جنگ به خدمت فراخوانده شده، «آموزش ندیده» بودند ـ زیرا ارتش فاقد افسران کافی جهت آموزش سربازان بود، مضافاً به اینکه خروج این عده جوان از بازار کار کشاورزی بر اقتصاد روسیه نیز لطماتی فراوان وارد می‌آورد.

بالاخره روسیه دارای ضعفهای اقتصادی و لجستیکی هم بود. مثلاً هیچ خط راه‌آهنی بین نقاط مختلف و مسکو وجود نداشت و واگن‌های تدارکاتی که توسط اسب کشیده می‌شدند، باید صدها مایل راه را از میان استپ‌ها که معمولاً به دلیل ذوب شدن برف در بهار و با بارانهای پاییزی به دریایی از گل و لای تبدیل می‌شد، می‌پیمودند؛ بعلاوه، اسبها نیز احتیاج به مقادیر بسیار زیادی علوفه داشتند و لذا علوفهٔ مورد نیاز اسب‌ها نیز باید توسط گروه دیگری از اسبها حمل می‌شد و بدین ترتیب، علیرغم اقدامات تدارکاتی عظیم، نتایج حاصله بسیار اندك بود: دول متحد می توانستند نیروهای تقویتی خود را در ظرف مدت سه هفته از انگلستان و فرانسه توسط کشتیهایی که با قوهٔ بخار حرکت می کرد، به کریمه اعزام دارند، در حالی که روسیه برای اعزام نیروهای خود به جبههٔ کریمه حداقل سه ماه وقت لازم داشت. خطرناکتر از همه، این بود که ذخیرهٔ تسلیحاتی ارتش روسیه در حال تمام شدن بود. مثلاً در ابتدای جنگ، در حدود یك

میلیون قبضه توپ در انبارهای روسیه وجود داشت، (در پایان سال ۱۸۵۵) از آن تعداد فقط ۹۰ هزار قبضه باقی مانده بود و از ۱۸۵۶ قبضه توپ صحرایی فقط ۲۵۳ قبضه به جای مانده بود. وضع موجودی باروت و گلوله‌های توپ حتی از این هم بدتر بود.(۶۸) هرچه جنگ طولانیتر می‌شد، تفوق و برتری ارتش دشمن بیشتر مشهود می‌گردید، و به موازات آن، محاصرهٔ روسیه توسط انگلستان جهت عدم ورود اسلحه جدید تنگتر می‌شد.

اما عواقب و نتایج محاصرهٔ اقتصادی وخیمتر از محاصرهٔ تسلیحاتی بود. محاصرهٔ اقتصادی باعث قطع صادرات غله و سایر کالاهای روسیه به خارج شد (به استثنای صادرات به پروس که از راههای زمینی صورت می‌گرفت) و امکان پرداخت مخارج و هزینه‌های جنگ را برای این دولت دشوار ساخت، در نتیجه توسل به استقراض برای تأمین هزینه‌های جنگی ضروری گردید. هزینه‌های ارتش در زمان صلح چهار پنجم درامدهای دولت را به خود اختصاص می‌داد و از ۲۲۰ میلیون روبل در سال ۱۸۵۳، به ۵۰۰ میلیون روبل در سالهای ۱۸۵۵ ـ ۱۸۵۴ یعنی جنگ کریمه افزایش یافت. خزانه‌داری دولت روسیه برای تأمین این کسری عظیم ناچار شد از برلین و آمستردام تقاضای وام کند، اما پس از مدتی، ارزش بین المللی روبل کاهش یافت و دولت روسیه برای تأمین بقیهٔ کسری به چاپ اسکناس کاغذی متوسل شد که این اقدام تورم شدید قیمتها و متعاقباً ناآرامی فزایندهٔ دهقانان را در پی‌داشت. وزارت دارایی روسیه قبلاً اقدامات متهورانه‌ای در جهت به جریان انداختن روبل با پشتوانه نقره و ممنوع ساختن تمام اوراق مدت‌دار انجام داده بود (که البته اتخاذ این روشها در دوران جنگهای ناپلئون و جنگهای روسیه علیه‌ایران، ترکیه، و شورشیان لهستانی‌خود موجب شده بود که شیوه های درست و منطقی مالی روسیه درهم ریخته و نابود شود) ولی با آغاز جنگ کریمه، این اقدامات نیز عقیم ماند. به همین جهت، شورای سلطنت روسیه در ۱۵ ژانویه ۱۸۵۶ هشدار داد که ادامهٔ این جنگ بیهوده، دولت را کاملاً ورشکسته خواهد کرد.(۶۹) لذا برای نجات از فاجعه‌ای که در پیش بود، شروع مذاکره با قدرتهای بزرگ تنها راه حل به نظر می‌رسید.

البته مفهوم کلی مطالب یاد شده این نیست که جنگ کریمه برای دول متحد به آسانی سپری گردید؛ برعکس این جنگ برای دول مذکور نیز مشکلات و گرفتاریهای زیادی نیز در بر داشت. جالب اینکه در این میان، فرانسه کمتر از دیگران از این جنگ متضرر گردید، چرا که دارای دو ویژگی کاملاً متضاد بود و آن اینکه از نظر اقتصادی و صنعتی از روسیه و از نظر نظامی از بریتانیا به هیچ‌وجه عقب‌تر نبود و نیروی نظامی که به فرماندهی ژنرال سن‌آرنو به جبهه شرقی اروپا گسیل داشت، کاملاً مجهز بوده و به دلیل شرکت در عملیات نظامی در آفریقا بسیار

کارآزموده شده و در جنگهای خارج از قارهٔ اروپا تجربهٔ فراوان داشت. سیستم تدارکاتی و مراقبتهای پزشکی فرانسه، کاملترین سیستمی بود که در اواسط قرن نوزدهم در میان کشورها وجود داشت. افسران فرانسوی حق داشتند از مشاهده افسران تازه کار انگلیسی که با ساز و برگ سنگینی به این جبهه اعزام شده بودند حیرت کنند. نیروی ضربتی فرانسه بزرگترین نیرو محسوب می شد که به موفقیت های عمده ای نیز در جنگ کریمه نائل گردید. در همان موقع، ملت فرانسه با شرکت در این جنگ توانست میراث دوران ناپلئون را تا اندازه ای احیا کند.

اما در مراحل بعدی جنگ نشانه‌هایی دال بر بروز مشکلاتی در ارتش فرانسه پدیدار گردید. با آنکه فرانسه یك کشور ثروتمند محسوب می شد، اما برای تأمین مخارج و هزینه‌ها مجبور بود به اعتبار دهندگان و سایر بانکها روی آورد و در این راه با شرکتهای سازندهٔ راه‌آهن و دیگران به رقابت و مسابقه پردازد، چون این سازمانها هم در پی کسب وام از مؤسسات مالی مذکور بودند. موجودی طلای فرانسه در جنگهای کریمه و قسطنطنیه تهی شده و قیمتها را به طور سرسام‌آوری در داخل آن کشور بالا برده بود؛ وضع نامساعد کشاورزی نیز اثرات نامطلوبی به بار آورده بود. گرچه اطلاعی از تعداد تلفات فرانسه در این جنگ در دست نبود (گفته می‌شد تعداد تلفات مذکور ۱۰۰ هزار نفر بوده است) اما اشتیاق اولیه‌ای که در فرانسویان برای شرکت در جنگ کریمه وجود داشت، بسرعت فروکش کرد. شورشهای مردمی علیه تورم و گرانی، که بعد از سقوط سواستوپل گسترده تر شد، این ظن را قویتر ساخت که طولانی شدن جنگ کریمه صرفاً به علت جاه طلبی و خودخواهی بریتانیا بوده است(۷۰). در همان موقع نیز ناپلئون سوم علاقه‌مند بود به جنگ پایان دهد. ازیك طرف وی معتقد بود که روسیه تنبیه شده و از طرف دیگر اعتبار فرانسه افزایش یافته است (و اعتبار این کشور متعاقب انعقاد کنفرانس صلح پاریس باز هم بیشتر شد) و مهمتر اینکه فرانسه نمی‌بایست با شدت بخشیدن جنگ در اطراف دریای سیاه از آلمان و ایتالیا غافل می‌ماند. اگرچه ناپلئون نمی‌توانست در ۱۸۵۶ در نقشهٔ اروپا مجدداً تغییرات عمده ای به وجود آورد، ولی حداقل احساس می کرد که این بهترین فرصتی است که بعد از زمان واقعه «واترلو» به وجود آمده و می‌توان از آن به نحو احسن استفاده کرد. ده سال بعد صدماتی که در نتیجهٔ جنگ کریمه بر پیکر خانواده کشورهای اروپایی وارد آمده بود، موجب گردید این تصور در ناپلئون سوم همچنان باقی بماند.

برخلاف فرانسه، بریتانیا به هیچ‌وجه از نتیجهٔ جنگ کریمه راضی و خشنود نبود.

علیرغم انجام برخی اصلاحات در ارتش بریتانیا، این ارتش تقریباً به همان شکلی که در زمان ولینگتون وجود داشت باقی مانده بود. ورگلان فرمانده ارتش در جنگ شبه جزیره ایبریا عملاً به عنوان منشی ولینگتون انجام وظیفه می‌نمود، سواره نظام به اندازه کافی در ارتش وجود داشت اما بخوبی مورد استفاده قرار نمی‌گرفت (و این عدم استفاده صحیح تنها منحصر به جبهه «بالاك لاوا» نبود) در محاصرهٔ سواستوپل بندرت سواره نظام به صحنه کارزار آورده شد. با آنکه سربازان انگلیسی همان کسانی بودند که در گذشته مشقات و سختیهای زیادی را تحمل کرده بودند، اما در جریان جنگ کریمه، به علت زمستان سرد و بارانی و فقدان پناهگاه گرم و نیز عدم امکانات لازم برای ارائهٔ خدمات پزشکی در ارتش، گروه زیادی از سربازان در نتیجه شیوع بیماری اسهال و وبا بیمار شده و بر اثر کمبود امکانات حمل و نقل بیماران تلف شدند. در نتیجه، ارتش مجبور به عقب‌نشینی گردید که این خود خشم ملت بریتانیا را برانگیخت. مشکل بدتر این بود که در ارتش بریتانیا هم مانند ارتش روسیه سربازانی وجود داشتند که برای مدت طولانی در زیر پرچم خدمت می کردند و عمدتاً مناسب برای انجام وظیفه در پادگانها بودند، لذا سربازان ذخیرهٔ کار آزموده ای وجود نداشت که در زمان جنگ به زیر پرچم فرا خوانده شوند. اگر در روسیه، حداقل دولت می‌توانست صدها هزار نفر از جوانان را که البته آموزش نظامی نداشتند بالاجبار به خدمت فرا خواند، در بریتانیا به علت اصول آزادی حاکم بر آن کشور، چنین اقدامی جایز نبود و در نتیجه دولت با شرمساری مجبور شد برای کمبود نفرات در جنگ کریمه با تبلیغ، گروهی مزدور را به منظور خدمت در ارتش انگلستان اجیر نماید. با آنکه همیشه ارتش بریتانیا برای فرانسه یك ارتش کوچك همپیمان باقی ماند، هیچ‌گاه این فرصت را پیدا نکرد تا از نیروی دریایی خود بر علیه دشمنی استفاده کند که هوشیارانه و با زیرکی ناوگان خویش را در پناهگاههای مستحکم بنادر خود مستقر ساخته بود تا بتواند به پیروزیهایی نظیر پیروزی ناپلئون نائل گردد(۷۱).

در اینجا فقط به‌طور خلاصه و مختصر در مورد خشم عمومی در بریتانیا که در روزنامهٔ لندن تایمز منعکس شده بود، سخن می‌رود. این روزنامه از بی‌کفایتی ارتش و درد و رنج سربازان بیمار و زخمی پرده برداشته بود؛ افشای این حقایق نه تنها به تعویض وزیر جنگ بریتانیا منجر شد بلکه موجب شد بحث و گفتگوی جدی و مهمی در مورد مشکلاتی که فی نفسه یك دولت لیبرال در حال جنگ با آن مواجه می‌باشد، به وجود آید.(۷۲) مهمتر از همه، اینکه تحولات مذکور حقیقت دیگری را فاش ساخت، مثلاً اینکه بریتانیا کادر حکومتی به غایت کوچك داشت، اینکه ارتش سلطنتی محدودی داشت، مجهز به نیروی دریایی قوی بود و بر

آزادی فردی و مطبوعات آزاد و قدرت پارلمان و وزرا تأکید بسیار می شد، همگی به هنگام بروز جنگی که این دولت را بالاجبار درگیر ساخت، به نقاط ضعف این دولت مبدل شد.

پاسخ مردم بریتانیا به چنین آزمایشی همانند پاسخ آمریکایی ها در جنگهای قرن بیستم این بود که مقادیر هنگفتی پول و بودجه به نیروهای مسلح اختصاص داده شد تا غفلتهای گذشته جبران گردد، و یك بار دیگر ارقام ناخالص مربوط به هزینه های نظامی کشورهای درگیر جنگ کریمه تا حدود زیادی نتایج عملی حاصل از این جنگ را تشریح می کند. (به جدول شماره ۱۱ مراجعه شود).

جدول شماره ۱۱ ـ هزینه های نظامی قدرتها در جریان جنگ کریمه (۷۳)

(میلیون پوند)

	۱۸۵۲	۱۸۵۳	۱۸۵۴	۱۸۵۵	۱۸۵۶
روسیه	۱۵/۶	۱۹/۹	۳۱/۳	۳۹/۸	۳۷/۹
فرانسه	۱۷/۲	۱۷/۵	۳۰/۳	۴۳/۸	۳۶/۳
بریتانیا	۱۰/۱	۹/۱	۷۶/۳	۳۶/۵	۳۲/۳
ترکیه	۲/۸	?	?	۳	?
سارونی	۱/۳	۱/۴	۱/۴	۲/۲	۲/۵

حتی با بروز حرکتهای جدیدی در بریتانیا، بازهم امکانات و اسباب دستیابی به قدرت بسرعت و سهولت حاصل نگردید: این امکان وجود داشت که هزینه های نظامی چند برابر شود. صدها کشتی جنگی که با نیروی بخار کار می کردند، سفارش داده شده و تا سال ۱۸۵۵ به نیروهای ارتشی مقادیر زیادی چادر و پتو و مهمات داده شد که حتی مازاد بر احتیاجشان باشد، و پالمرستون ستیزه جو درصدد بر می آمد که قدرت روسیه را در هم بشکند اما همهٔ اینها به تصمیم فرانسه بستگی داشت و اگر فرانسه تصمیم می گرفت از در صلح درآید و اتریش هم بیطرفی در جنگ کریمه اتخاذ کند، ارتش کوچك انگلستان کار زیادی نمی توانست بکند و دقیقاً چند ماه پس از سقوط سواستوپل نیز چنین شد.

فقط کافی بود که ملت و اقتصاد سیاسی بریتانیا به میزان بیشتری از یك حالت و روحیهٔ نظامی برخوردار می بودند. در این صورت بریتانیا می توانست خود به تنهایی جنگ علیه روسیه

را برای تحقق هدفی که داشت ادامه دهد. اما هزینه‌های ادامهٔ جنگ کریمه برای رهبری سیاسی انگلستان که از قبل مشکلات استراتژیکی، حقوقی و اقتصادی فراهم کرده بود، بسیار سنگین و طاقت فرسا بود(۷۴). بنابراین بریتانیا هم به محض اینکه فهمید که فریب پیروزی در این جنگ را خورده است، به برقراری صلح مایل گردید. کل این جریان موجب شد که بسیاری از اروپائیان (فرانسویان، اتریشی‌ها و همچنین روس‌ها) نسبت به اهداف انگلستان و همچنین اعتبار آن کشور تردید پیدا کنند؛ و بعلاوه، مردم انگلستان هم از اینکه کشورشان در امور قاره ای اروپا درگیر شود به خشم آمدند. بدین ترتیب درست در شرایطی که فرانسه به رهبری ناپلئون سوم در سال ۱۸۵۹ کم‌کم به صورت کانون و مرکز ثقل اروپا در می‌آمد، بریتانیا بتدریج از صحنه کنار رفته و نقش حاشیه‌ای پیدا نمود البته شورش در هند در سال ۱۸۵۷ و تحرکات در داخل انگلستان که در جهت انجام اصلاحات شروع شده بود، در این انزواطلبی انگلستان بی‌تأثیر نبود.

اگر چه جنگ کریمه صدماتی بر بریتانیا وارد ساخت اما این زیانها در مقایسه با ضربه‌ای که بر قدرت و اعتبار روسیه وارد آمد ناچیز است (و این به غیر از تلفات سنگین جانی روسیه در این جنگ بالغ بر ۴۸۰ هزار نفر می‌باشد) کنستانتین نیکلایوویچ دوك بزرگ روسیه صریحاً در این زمینه چنین گفته است:

> **ما دیگر نمی‌توانیم خودمان را فریب دهیم، ما از قدرتهای درجه یك ضعیف‌تر هستیم و نه تنها از نظر مادی، بلکه از نظر روحی و معنوی و بخصوص از نقطه نظر امور مربوط به ادارهٔ حکومت نیز عاجزتر می‌باشیم.(۷۵)**

اعتراف به چنین ضعف و عجزی اصلاح‌طلبان را واداشت تا در دولت به یك سلسله اصلاحات و تغییرات عمیق دست بزنند و از آن جمله سیستم ارباب و رعیتی را برچینند؛ بعلاوه، در زمان الکساندر دوم به احداث شبکه راه‌آهن و صنعتی شدن کشور بیش از دوره تزار قبلی توجه و اهمیت داده شد. از دهه ۱۸۶۰ به بعد میزان تولید ذغال‌سنگ، آهن و فولاد به مراتب افزایش یافت و سازمانهای گسترده‌تر خدماتی و واحدهای صنعتی بیشتری تأسیس شد، و آمار تهیه شده در این دوره از تاریخ اقتصادی روسیه کاملاً جالب و قابل بررسی است(۷۶).

اما از آنجا که تغییر و تحول در اوضاع و شرایط در طرز فکر انسان و تضادهایش اثر می‌گذارد، آیا این مدرنیزه شدن روسیه می‌توانست با جمعیت فقیر و بی‌فرهنگ روستایی آن کشور که هر سال نیز افزایش می‌یافت، منطبق و همگام گردد؟ چه رسد به اینکه سریعتر از آن حرکت کرده و فقر را کاملاً ریشه‌کن سازد و با افزایش فوق‌العاده‌ای که در تولید آهن، فولاد و سایر محصولات صنعتی در میدلند غربی، روهر، سیلیسیا و پیتز بورگ در خلال بیست سال بعد

صورت می گرفت، روسیه می توانست خود را همگام کرده و به رقابت برخیزد؟ آیا روسیه علیرغم ارتش سازمان یافته ای که داشت، قادر بود با انقلاب و تحولی که در ارتش پروس به وقوع پیوسته و به «کیفیت قدرت ملی» بیش از «کمیت» اولویت داده می شد و پروس در نظر داشت آن را به جهانیان عرضه کند همگام شود؟ پاسخ به این سؤالات موجب ناامیدی ناسیونالیست های روسی می گردید چرا که آنها بخوبی بدین واقعیت واقف بودند که کشورشان از مقام رفیعی که در فاصله سالهای ۱۸۱۵ تا ۱۸۴۸ داشته به زیر افتاده است.

ایالات متحده و جنگ داخلی

همان گونه که قبلاً هم اشاره شد، ناظرین سیاست جهانی از زمان دوتوکوپل به بعد بر این اعتقاد بودند که روسیه و ایالات متحدهٔ آمریکا پا به پای هم در صحنهٔ قدرت ظهور یافته و به موازات یکدیگر پیش رفته اند. قطعاً برکسی پوشیده نیست که این دو کشور از نظر فرهنگ و تشکل رژیم‌های سیاسی و قانونی با یکدیگر تفاوتهای فراوانی داشته اند، اما بعنوان دو قدرت جهانی، از نظر وسعت خاکی و «بازبودن» و متغیر بودن مرزها، افزایش سریع جمعیت و منابع و ذخایر بکر زیرزمینی دارای وجوه تشابه بسیاری بوده اند(۷۷). علیرغم این وجوه تشابه، در طول قرن نوزدهم میان ایالات متحده و روسیه با یکدیگر تفاوتی فاحش وجود داشت و این امر بر قدرت ملی هر یك از این دو کشور تأثیر می گذارد. اولین تفاوت، مسأله جمعیت هر یك از کشورهای مذکور بود، هرچند که در فاصلهٔ میان سالهای ۱۸۱۶ و ۱۸۶۰ فاصله آن دو از نظر تعداد جمعیت کمتر و کمتر شد (در سال ۱۸۱۶ جمعیت روسیه ۵۱/۲ میلیون، و جمعیت آمریکا ۸/۵ میلیون نفر بود، در حالی که در سال ۱۸۶۰ جمعیت روسیه ۷۶ میلیون نفر و جمعیت آمریکا ۳۱/۴ میلیون نفر شده بود) اما مهمتر از آن، خصوصیت و ویژگی جمعیت بود: مثلاً اکثریت جمعیت روسیه را رعایا تشکیل می‌دادند که درامد کم و تولید اندك داشتند، در حالی که اغلب آمریکایی ها خود، دارای زمین بودند و یا عمدتاً در شهرها زندگی می کردند که از سطح معیشت بالایی برخوردار بودند و میزان تولید ملی نسبت به سایر کشورها بیشتر بود. در سال ۱۸۰۰ میزان حقوق و دست مزد در آمریکا سی درصد بیش از کشورهای اروپای غربی بود و این تفاوت در تمام طول قرن نوزدهم گرچه بیشتر نشد ولی همچنان حفظ گردید. تا آنکه در طول دههٔ ۱۸۵۰ سیل مهاجرین اروپایی به سوی آمریکا سرازیر شده بود، ولی به دلیل وجود اراضی وسیع در غرب آمریکا و رشد مداوم صنعت، این کشور با کمبود کارگر مواجه گردید، در نتیجه میزان حقوق و دست‌مزدها افزایش یافت و این امر تولیدکنندگان صنعتی را در آمریکا تشویق نمود تا در زمینه هایی به سرمایه گذاری اقدام نمایند که نیاز کمتری به کارگر بوده و از ماشین آلات

بیشتری استفاده گردد و بدین ترتیب میزان تولید ملی باز هم افزایش می یافت. دور ماندن این جمهوری جوان از منازعات و درگیریهای قدرتهای اروپایی و حلقه‌ای که نیروی دریایی سلطنتی بریتانیا (به جای دکترین مونروئه) به دور ایالات متحده کشیده، «دنیای جدید» را از «دنیای قدیم» جدا کرده بود، حاکی از این بود که تنها خطری که ترقی و رفاه آتی آمریکا را تهدید می کند، از جانب خود انگلستان خواهد بود. اما علیرغم خاطرات ناگوار سالهای ۱۷۷۶ و ۱۸۱۲ و درگیریهای مرزی در شمال غربی، احتمال وقوع جنگ آمریکا و انگلستان وجود نداشت(۷۸). سرازیر شدن سرمایه و محصولات انگلیسی به طرف آمریکا و جریان صادرات مواد اولیه از آمریکا به انگلستان «بخصوص کتان»، دو کشور را از نظر اقتصادی به یکدیگر وابسته ساخته و موجب توسعهٔ اقتصادی آمریکا گشته بود. ایالات متحده که از نظر استراتژیکی در موقعیت خوبی قرار داشت، به جای اینکه منابع مالی خویش را صرف مخارج و هزینه‌های نظامی کند و منابع مذکور و همچنین منابع مالی انگلستان را، برای توسعهٔ اقتصاد خویش به کار گرفته بود. درگیری آمریکا با سرخ‌پوستان و همچنین جنگ این کشور با مکزیك در سال ۱۸۴۶، مانع از ادامهٔ سرمایه گذاریهای تولیدی نگردید. با توجه به عوامل فوق، باید گفت که آمریکا حتی سالها قبل از شروع واقعهٔ جنگهای داخلی (آوریل ۱۸۹۱) به یك غول اقتصادی تبدیل شده بود. این واقعیت به دلیل فاصله طولانی که میان آمریکا و اروپا وجود داشت و اینکه این کشور تمام هم خود را به جای تجارت خارجی بر فعالیتهای داخلی خود متمرکز ساخته بود و نیز به علت طبیعت کوهستانی آن، مخفی و از انظار پوشیده باقی مانده بود. با آنکه سهم تولیدات صنعتی آمریکا در جهان در سال ۱۸۶۰ به مراتب کم تر از انگلستان بود، اما در این زمینه آلمان و روسیه را پشت سر نهاده و تقریباً همگام و برابر با فرانسه شده بود. جمعیت ایالات متحده که در سال ۱۸۶۰ فقط چهل درصد جمعیت روسیه بود ولی دو برابر روس ها شهرنشین داشت. میزان تولید آهن آن کشور به ۸۳۰ هزار تن و در روسیه ۳۵۰ هزار تن می‌رسید. میزان مصرف انرژی در این کشور از منابع جدید سوخت پانزده برابر روسیه و طول خط آهن آن سی برابر آن کشور (و سه برابر بریتانیا) بود. در عوض ارتش ایالات متحده آمریکا فقط سی و شش هزار نفر بود که در مقایسه با ارتش بزرگ ۸۶۲,۰۰۰ نفری(۷۹) روسیه بسیار کوچك می نمود. تفاوت میان شاخصهای اقتصادی و نظامی این کشور که وسعت خاك هرکدام از آنان به پهنای یك قاره بود، شاید هیچ‌گاه به این اندازه در این زمان نبوده است.

البته در طول یك سال بعد و با شروع جنگهای داخلی، بخشی از منابع ملی آمریکا مصروف اهداف نظامی گردید. در اینجا قصد آن نداریم که در مورد علل و ریشه‌های جنگهای داخلی آمریکا بحث کنیم، اما باید خاطرنشان کرد که چون رهبران هریك از دو طرف متخاصم

مصمم بودند جنگ را تا به آخر ادامه دهند، و هریك از آن دو، این قدرت را داشتند که صدها هزار نفر از افراد خویش را برای شرکت در جنگ فراخوانند. لذا جنگ داخلی آمریکا طولانی شد، چند سال ادامه یافت؛ بعلاوه، وجود فواصل طولانی میان دو جبهه متخاصم به طولانیتر شدن جنگ کمك می کرد. به‌طوری که «جبهه» از سواحل ویرجینیا شروع شده تا می سی سی پی و حتی دورتر از آن به طرف غرب تا میسوری و آرکانزاس ادامه می یافت که اغلب این مناطق نیز پوشیده از جنگل، کوه و باتلاق بود. نیروی دریایی شمالیها که بنادر جنوبی را محاصره کرده بود، در منطقه ای وسیع که برابر فاصله هامبورگ و ژنوا است، درگیر جنگ بودند. برای شمالیها، مغلوب ساختن جنوبیها، از نظر نظامی و لجستیکی کار فوق‌العاده دشواری بود، بخصوص که ارتش خود را از نظر حجم و تعداد نفرات در حداقل نگاه داشته و در جنگهای تمام عیار تجربه‌ای نداشتند.

گرچه جنگهای داخلی آمریکا که چهارسال به طول انجامید بسیار خونین و فرسایشی بود، ـ تعداد تلفات اتحادیه در حدود ۳۶۰ هزار نفر و شمار کشتگان کنفدراسیون به ۲۵۸ هزار نفر می‌رسید ـ ولی این جنگها قدرت ملی ایالات متحده را که بالقوه وجود داشت، توسعه داد به‌طوری که در ظرف مدت کوتاهی و تا قبل از اینکه در سال ۱۸۶۵ از حالت بسیج عمومی خارج شود، این کشور را به بزرگترین قدرت نظامی جهان مبدل ساخت. نیروهای مسلح دو طرف متخاصم که از ابتدای جنگ مبتدی و داوطلب بودند، پس از مدتی به ارتشهای بزرگی تبدیل شدند؛ هریك از طرفین تعداد زیادی از جوانان را به خدمت زیرپرچم فرا خواندند، از توپهای مدرن و سلاحهای کوچك استفاده نمودند. در شمال ویرجینیا محاصره را شکسته و در جبهه‌های غرب با راه آهن نیرو پیاده کردند. از طریق تلگراف با مراکز فرماندهی ارتباط برقرار ساختند، منابع اقتصادی را برای جنگ بسیج نمودند؛ بعلاوه، در جنگ دریایی برای اولین بار زره پوش، برجهای گردان و اژدرهای ابتدایی، مین و کشتیهای جنگی بازرگانی که با قوهٔ بخار حرکت می کرد را به کار گرفتند. با توجه به اینکه این جنگ بیش از «جنگ کریمه» یا «جنگ وحدت آلمان» پیشتاز استفاده از صنعت در جنگی تمام عیار بشکلی که بعداً در قرن بیستم متداول گردید می باشد، لذا مناسب است در مورد دلایلی که منجر به پیروزی شمالیها گردید، کمی بیشتر بحث شود.

اولین و روشنترین دلیل پیروزی شمالیها بر جنوبیها ـ البته فرض می کنیم که اراده و خواست درونی هر دو طرف برای نیل به پیروزی یکسان بوده است ـ عدم تناسب میان جمعیت و منابع آن بود. البته درست است که چون جنوبیها در خاك خود برای حفظ بقا و موجودیت خویش می‌جنگیدند دارای روحیهٔ بالایی بوده و لذا می‌توانستند تعداد نسبتاً زیادتری از

سفیدپوستان را برای تیراندازی و سوارکاری به جبهه فرا خوانند، همچنین جنوبیها دارای فرماندهان و ژنرال‌هایی بودند که از نظر کیفیت در سطح بالایی قرار داشته و بسیار مصمم و با اراده بودند و بالاخره اینکه جنوب قادر بود تا مدتها از نظر تأمین اسلحه و جبران مهماتی که از دست می‌داد ایستادگی نماید(۸۰) ـ اما هیچ کدام از این عوامل، نابرابری جمعیت را که میان شمال و جنوب وجود داشت جبران نمی کرد: در حالی که جمعیت ایالات شمالی در حدود بیست میلیون سفیدپوست بود کنفدراسیون جنوب فقط شش میلیون جمعیت داشت بخصوص که جمعیت اتحادیه ایالات شمالی با ورود مهاجرین همچنان در حال افزایش بود (از فاصلهٔ سالهای ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۵ بیش از ۸۰۰ هزار مهاجر وارد خاك آمریکا شدند) و در سال ۱۸۶۲ اتحادیه مذکور تصمیم گرفت که مردان سیاه پوست را نیز وارد خدمت ارتش نماید ـ و این چیزی بود که جنوبیها از آن خودداری می‌ورزیدند ـ با ورود سیاهپوستان به جنگ، ارتش شمال تا آخرین ماههای جنگ نیازی به نفرات نداشت. معمولاً همیشه در حدود دو میلیون نفر در ارتش اتحادیهٔ ایالات متحدهٔ شمالی خدمت می کردند که در فاصله سالهای ۱۸۶۵ ـ ۱۸۶۴ تعداد نفرات ارتش که به طور فعال حضور داشتند به حداکثر یعنی یك میلیون نفر رسید. در حالی که در ارتش کنفدراسیون فقط ۹۰۰ هزار نفر سرباز در ارتش می جنگیدند که نیروی فعال آن هرگز از ۴۶۴ هزار نفر بیشتر نشد، و در اواخر سال ۱۸۶۳ همچنان رو به کاهش گذارد.

اما در این جا هم طبق معمول مسألهٔ خود جنگ بیش از صرف تعداد و کمیت افراد مطرح بوده و اهمیت داشت. جنوبیها حتی برای اینکه ارتش خود را از نظر حجم و ابعاد به اندازه ای برسانند که فوقاً مذکور افتاد، مجبور شدند گروه زیادی از کشاورزان را از مزارع و کارگران را از معادن و کارخانجات ریخته گری به جبهه فرا بخوانند و بدین ترتیب از توان خود برای ادامهٔ یك جنگ طولانی بازهم بکاهند، در حالی که از قبل هم قدرت و ظرفیت آنان برای ادامهٔ چنین جنگ طولانی زیر سؤال بود، در واقع از همان ابتدای جنگ، جنوبیها و ایالات عضو کنفدرال بخوبی به ضعف خود از نظر اقتصادی پی برده بودند. در سال ۱۸۶۰ شمالیها بیش از ۱۱۰ هزار مؤسسهٔ تولیدی در اختیار داشتند در حالی که جنوبیها فقط ۱۸ هزار مؤسسهٔ تولیدی داشتند (و تازه بسیاری از مؤسسات تولیدی جنوبیها از نظر تجربه و مهارت فنی و کارگری وابسته به شمالیها بود)؛ در همان موقع ایالات کنفدرال فقط ۳۶۷۰۰ تن شمش آهن تولید می کردند در حالی که مجموع تولید فقط در پنسیلوانیا، به ۵۸۰ هزار تن بالغ می گشت؛ ایالت نیویورك در حدود ۳۰۰ میلیون دلار کالا تولید می کرد که تقریباً چهار برابر مجموع تولیدات ویرجینیا آلاباما و لوئیزیانا و می سی سی پی بود، بدین ترتیب، تفاوت میان شمالیها و جنوبیها از نظر توان

اقتصادی روزبروز بیشتر می‌شد و طبعاً این تفاوت در قدرت نظامی آنان نیز تأثیر می‌گذارد.

به عنوان نمونه، در حالی که جنوبیها از نظر تولید تفنگ در مضیقه بوده (بیشتر تفنگهای خود را در هاپرفری به غنیمت گرفته بودند) و لذا شدیداً به واردات اسلحه نیاز داشتند. شمالیها قادر بودند به میزان زیادی تفنگ در داخل تولید کنند و این میزان به ۱/۷ میلیون قبضه بالغ می‌گشت. شبکه خط آهن شمال (که در حدود ۲۲ هزار مایل بود از شرق تا جنوب غربی ادامه می‌یافت) قابل تعمیر و نگهداری بود و حتی در زمان جنگ امکان گسترش آن وجود داشت، در حالی که جنوبی‌ها فقط ۹۰۰۰ مایل راه‌آهن و تعداد ناکافی لکوموتیو و واگنهای باری آن را در اختیار داشتند که آن هم در حال فرسایش بود، همچنین با آنکه هیچ‌یك از طرفین متخاصم در ابتدای جنگ دارای نیروی دریایی نبودند، ولی نقطهٔ ضعف جنوبیها در این بود که هیچ کارخانه‌ای هم برای تولید و ساخت موتورکشتی در اختیار نداشتند، در حالی که شمالیها بیش از ده واحد تولید کشتی داشتند؛ البته مدت نسبتاً زیادی طول کشید تا شمالیها توانستند برتری خود را از نظر قدرت نیروی دریایی به اثبات برسانند ـ و البته در این مدت جنوبیها با محاصرهٔ بنادر شمال، اسلحه و مهمات ساخت اروپا را به ارتش کنفدرال رسانده و کشتی مهاجم بازرگانی زیانهای فراوانی بر ناوگان تجاری شمال وارد آورد. اما اقدام شمالیها در محاصرهٔ بنادر جنوب آرام ولی بسیار شدید بود. در سال ۱۸۶۴ نیروی دریایی اتحادیهٔ ایالات شمالی جمعاً ۶۷۱ کشتی جنگی از جمله ۲۳۶ کشتی بخار داشت که از ابتدای جنگ ساخته شده بودند. قدرت دریایی شمالیها همچنین موجب گشت که راههای آبی رودخانه‌ای در داخل کشور را تحت کنترل در آورده و کمك قابل ملاحظه‌ای به نیروهای زمینی خود برساند و این کمکها بخصوص در منطقهٔ می‌سی‌سی‌پی و تنسی بیشتر از هر جای دیگر محسوس بود. کاربرد مشترك و موفقیت‌آمیز حمل و نقل آبی در راه‌آهن بود که شمالیها را قادر ساخت، در جبههٔ غربی دست به تهاجم بزنند.

بالاخره ایالات کنفدرال در جنوب به این نکته واقف گردیدند که قادر به تأمین هزینه‌های جنگ نیستند. درامد عمدهٔ آنها در زمان صلح از محل صادرات کتان بود که از بین رفتن این منبع درامد موجب دلسردی آنها گردید. قدرتهای اروپایی هم که دخالتی در جنگ شمال و جنوب نمی‌کردند و لذا طبعاً جنوبیها هم منبع دیگر درامدی نداشتند که جایگزین منبع مذکور نمایند. در جنوب تعداد کمی بانك وجود داشت و سرمایه‌های نقد هم زیاد نبود، مالیات بر زمین و سپرده‌ها که به هر دو در نتیجهٔ جنگ صدمه زیادی وارد شده بود، دیگر منبع درامد کافی محسوب نمی‌شدند. استقراض و دریافت وام از خارج هم اثر چندانی نداشت، و چون بدون

پول و مسکوکات خارجی هم نمی‌توانستند بهای کالاهای وارداتی خود را بپردازند لذا خزانه‌داری دولت کنفدرال جنوب چاره‌ای نداشت جز اینکه به چاپ اسکناس متوسل شود. عرضهٔ بیش از اندازهٔ پول کاغذی از یك سو و کمبود شدید کالا موجب تورم غیر قابل کنترل گردید(۸۱) که این تورم لجام گسیخته خواست و انگیزه مردم جنوب را مبنی بر ادامهٔ جنگ به میزان زیادی کاهش داد. بالعکس شمالیها همیشه می‌توانستند از طریق مالیات و دریافت وام، هزینه‌های جنگ را تأمین کنند و لذا چاپ اسکناس دلار در بعضی مواقع حتی موجب تشویق و ترغیب رشد اقتصادی و صنعتی می‌شد. جالب اینجاست که ظرفیت تولیدی اتحادیه ایالات شمالی در دوران جنگ هم افزایش یافت. این ازدیاد نه تنها در تولید اسلحه و مهمات، احداث راه‌آهن، ساخت زره‌پوش صورت گرفت بلکه محصولات کشاورزی هم بیشتر شد. در پایان جنگ، سربازان شمالی نسبت به سایر ارتشهای دنیا در تاریخ، از تغذیهٔ بهتر برخوردار شده بودند و اسلحه و مهماتی که در اختیارشان قرار گرفته بود، به مراتب بیشتر شده بود و اگر آمریکایی‌ها روش ویژه‌ای برای جنگ ابداع کرده باشند که به گفته پروفسور ویلی(۸۲)، روش آمریکایی‌ها در جنگ معروف شد، در همین‌جا و در همین جنگ داخلی بود که طی آن اتحادیهٔ ایالات شمالی نیروهای بالقوه و وسیع صنعتی تکنولوژی خود را بسیج کرده و برای مغلوب ساختن دشمن به کار گرفت.

اگر آنچه در بالا بدان اشاره شد، در تعیین و تبیین نتیجهٔ جنگ داخلی آمریکا که موجب گردید چهارسال فراز و نشیبهای زیادی را طی کند مؤثر بوده است، پس حالا بد نیست در مورد مشکل استراتژیکی که جنوبیها با آن مواجه بودند با تفصیل و تأکید بیشتری بحث و صحبت شود. با توجه به نابرابریهای شمال و جنوب از نظر وسعت خاك و جمعیت، راهی وجود نداشت که جنوبیها بتوانند بر شمالیها غلبه کنند. تنها یك راه برای جنوبیها وجود داشت، اینکه جنوبیها توانستند جلوی پیشروی ارتش شمال را گرفته و قدرت آن را تضعیف نماید تا جایی که دست از سیاست زورگویی خود برداشته و ادعاهای جنوبیها را (در مورد برده‌داری یا جدایی‌طلبی یا هردو) بپذیرد. اگر ایالات مرزی مانند مری‌لند و کنتاکی با الحاق به کنفدراسیون جنوب موافقت می‌کردند، که البته چنین چیزی اتفاق نمی‌افتاد، اتخاذ استراتژی مذکور می‌توانست به هدفی که تعیین شده بود، دست یابد. بعلاوه ، اگر یك قدرت خارجی مانند بریتانیا نیز وارد معرکه می‌گردید، اثر چنین استراتژی بیشتر هم می‌شد که البته باید در نظر داشت که چنین اقدامی در اوایل دههٔ ۱۸۶۰ از جانب بریتانیا یك اشتباه سیاسی بزرگ می‌بود(۸۳). به غیر از دو احتمال مذکور که می‌توانست توازن نظامی را به نفع جنوب تغییر دهد، یك استراتژی دیگر برای ایالات

کنفدرال جنوبی باقی می‌ماند، این که در مقابل فشار شمالیها همچنان به مقاومت خویش ادامه داده و امیدوار باشند که سرانجام اکثریت مردم شمال از جنگ خسته و فرسوده خواهند شد. البته در این صورت قطعاً جنگ طولانیتر می‌شد. در صورت طولانیتر شدن جنگ، اتحادیهٔ ایالات شمالی منابع بیشتری را به کار می‌گرفت، تولید اسلحه و مهمات خود را افزایش می‌داد، کشتی‌های بیشتری می‌ساخت، جنوب را در فشار شدیدتری قرار می‌داد و این فشار را با محاصرهٔ دریایی، فشار بی‌رحمانهٔ نظامی در ویرجینیای شمالی و نبرد بلندمدت در غرب و با پیشروی تخریب بیشتری در سرزمینهای دشمن اعمال می‌نمود، بدین‌ترتیب در شرایطی که اقتصاد، روحیه و نیروهای خط مقدم جبههٔ جنوبی‌ها رو به زوال می‌رفت ـ کما اینکه در اوایل سال ۱۸۶۵ تعداد نفرات حاضر در جبهه‌ها به ۱۵۵ هزار کاهش یافته بود ـ تنها راهی که باقی ماند، همانا تسلیم در مقابل شمالیها بود.

جنگهای وحدت آلمان

گرچه جنگهای داخلی آمریکا مورد بررسی بسیاری از صاحب‌نظران اروپایی قرار گرفته است(۸۴) ولی باید دانست که از نقطه نظر تحولات کلی نظامی و در مقایسه با آنچه در خلال دههٔ ۱۸۶۰ در اروپا به وقوع پیوسته، این جنگها از ارزش کمتری برخوردار است (چرا که جنگی به دور از قارهٔ اروپا و در سرزمین بکر آمریکا بوده و در هر حال جنگی داخلی محسوب می‌شود) در اروپا جنگ کریمه نه تنها اساس دیپلماسی قدیمی جامعه کشورهای قدرتمند اروپا را فرو ریخت، بلکه موجب شد کشورهایی که در «حاشیه» قاره اروپا واقع شده بودند، کمتر از گذشته خود را درگیر مسائل مرکزی اروپا نمایند: روسیه می‌بایستی سالها وقت صرف می‌کرد تا بنحوی این شکست خفت‌بار را جبران نماید، انگلستان هم ترجیح می‌داد بیشتر نیرو و توان خود را در مسائل داخلی و مستعمرات خویش متمرکز نماید. لذا چنین اوضاعی باعث شد که فرانسه، لااقل به صورت تصنعی فعال مایشاء در اروپا بشود. پروس که در نتیجه جنگ کریمه و در دورهٔ حکومت فردریك ویلیام چهارم موقعیت خفت‌باری پیدا کرده بود، اکنون درگیر مبارزهٔ شدید ویلیام اول (جانشین فردریك ویلیام چهارم) و پارلمان آن کشور بر سر حدود اختیارات قانونی بخصوص اصلاحاتی که باید در ارتش صورت می‌گرفت بود. امپراتوری هابزبورگ هم به نوبه خود بر سر حفظ منافعش در ایتالیا در پیدمونت و در آلمان با پروس درگیر بود و همزمان سعی می‌کرد ناآرامی و نارضایتیها در مجارستان را فرو نشاند. اما در مقابل، به نظر می‌رسید که فرانسه تحت حکومت ناپلئون سوم، نیرومند و نسبت به وضع خویش اطمینان کامل دارد. در

زمینه‌های بانکداری، احداث راه‌آهن و توسعه صنایع از اوایل دهه ۱۸۵۰ به بعد پیشرفتها و ترقیاتی صورت گرفته و مستعمرات فرانسه در آفریقای غربی و هند و چین و اقیانوس آرام توسعه یافته بود. توسعهٔ نیروی دریایی فرانسه در آن موقع به اندازه‌ای بود که (مثلاً در سال ۱۸۵۹) موجب نگرانی بریتانیا شده و ظاهراً به نظر می‌رسید در مورد حل مسألهٔ آلمان یا ایتالیا سومین نیروی تعیین کننده از نظر دیپلماتیك و نظامی به شمار می‌رفت. در سال ۱۸۵۹ که فرانسه به نیابت از طرف پیدمونت وارد جنگی کوتاه مدت علیه اتریش گردید، این واقعیت به وضوح دیده شد(۸۵).

با آنکه نبردهای ماجنتار سولفرینو که دست امپراتوری هابزبورگ را از لمباردی کوتاه کرد بسیار اهمیت دارند، اما صاحب نظران تیزبین در ۱۸۵۹ متوجه این نکته شده بودند که این بی کفایتی نظامی اتریشی‌ها بود و نه زیرکی و کاردانی فرانسویان و نه لیاقت ارتش پیدمونت که نتیجه جنگ را بدین نحو تعیین ساخت. البته ارتش فرانسه از این امتیاز بزرگ برخوردار بود که بیش از اتریشی‌ها اسلحه و تفنگ در اختیار داشت ـ و همین امر موجب گردید که تلفات زیادی بر اتریشی‌ها وارد شده و خشم شدید فرانسیس ژوزف امپراتور اتریش را برانگیزد ـ اما مشکلات و مسائلی که فرانسویان با آن روبرو بودند نیز کم نبود: تدارکات اسلحه و مهمات و تمهیدات پزشکی بسیار کم و بسیج نیروها بدون برنامه و نامرتب بود و بعلاوه، خود شخص ناپلئون سوم هم از نظر رهبری از استعداد درخشانی برخوردار نبود. چنین مسائلی در آن موقع اهمیت چندانی نداشت. زیرا ارتش هابزبورگ به خودی خود از فرانسه ضعیفتر و فرماندهی ژنرال گیولای نیز مزید بر علت بود(۸۶)؛ با این همه باید گفت که قدرت نظامی امری نسبی است ـ کما اینکه بعدها این واقعیت به اثبات رسید چرا که قوای هابزبورگ براحتی از عهدهٔ ایتالیایی‌ها در خشکی (در کاستوزا ۱۸۶۶) و در دریا (در لیسا) بر می‌آمد، در حالی که در مقابل فرانسه، پروس یا روسیه حتی یارای روبرو شدن نداشت ـ منظور این است که در یك مقیاس کلی فرانسه در جنگهای احتمالی آینده‌اش با دشمنان مختلف ممکن است از برتری خاصی برخوردار نباشد. زیرا نتیجهٔ چنین جنگی در صورت وقوع بستگی به این داشت که میزان قدرت رهبری و فرماندهی در چه سطحی بوده، سیستم تسلیحاتی چگونه و زیربنای اقتصادی هریك از طرفین متخاصم تا چه میزان قوی و محکم بوده باشد.

از آنجا که چنین حوادثی در دههٔ ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ به وقوع پیوست اولین آثار واقعی پیشرفتها و ترقیات تکنولوژی ناشی از انقلاب صنعتی در جنگهای این دوره نمودار شد. لذا عجیب نبود که نیروهای مسلح همه کشورها در عملیات نظامی خود با مشکلات بی‌سابقه‌ای

روبرو شوند: اینکه در یك جنگ چه نوع اسلحه‌ای بیشتر اهمیت داشت پیاده نظام با تفنگهای ته‌پر، یا توپخانه با لوله‌های فولادی یا توپهای متحرك؟ خط آهن و تلگراف در فرماندهی میدان جنگ چه تأثیری داشت؟ آیا تکنولوژی جدید بیشتر به درد ارتشهای مهاجم می‌خورد یا ارتشهایی که حالت تدافعی داشتند(۸۷) تنها پاسخ صحیح به چنین سؤالاتی این است که بگوییم همه چیز بستگی به شرایط و عوامل موجود دارد. به عبارت دیگر، نه تنها سلاح جدید بلکه منطقه‌ای که این سلاح در آنجا به کار برده می‌شد یا روحیه و قدرت تاکتیکی نفرات و کارایی سیستم تدارکاتی و تمامی عوامل دیگری که در سرنوشت هر جنگی مؤثر هستند، می‌توانست تعیین کنندهٔ نتیجهٔ جنگ باشد. از آنجا که امکان نداشت همه چیز را در جنگ از قبل پیش بینی و آماده نمود لذا وجود یك رهبری سیاسی، نظامی کارآمد که بتواند عناصر مختلف را به کار گیرد و نیز وجود تجهیزات نظامی مناسب که در هر شرایط جدیدی کاربرد داشته باشد، عامل اساسی بود و از این جهات که بسیار مهم و حیاتی بودند، نه امپراتوری هابزبورگ و نه حتی فرانسه هیچ کدام به اندازه پروس موفق نبودند.

«دگرگونی نظامی» که در سال ۱۸۶۰ در پروس به وقوع پیوست، در مدتی کوتاه تحولی در اروپا به وجود آورد که دیزرائیلی آن را «انقلاب آلمان» نام نهاد. اساس این تحول و دگرگونی بر چند عامل استوار بود: عامل اول ایجاد سیستم کوتاه مدت خدمت زیر پرچم در پروس بود که برای اولین بار با تلاش و کوشش ویلهلم اول و وزیر جنگ او و علیرغم مخالفت لیبرال‌ها برقرار و متداول گردید. بر طبق این سیستم خدمت زیر پرچم تا سه سال اجباری شد. و پس از آن یك دورهٔ چهار سالهٔ ذخیره تعیین گردید، بعد از این دوره، فرد وارد دوره احتیاط می‌گردید ـ بدین ترتیب با اجرای چنین سیستمی، ارتش پروس می‌توانست سالیانه هفت بار نیروهای خود را از دوره‌های مختلف فرا خوانده و بسیج نماید و چون به غیر از سیستم مذکور روش دیگری برای سربازگیری مجاز نبود و فقط افراد دوره احتیاط می‌توانستند امور پادگانها و مسائل پشت جبهه را انجام داده و حل و فصل کنند، لذا پروس توانست به نسبت جمعیت خویش بیشترین نیرو را در خط مقدم جبهه‌های جنگ در مقایسه با سایر قدرتهای بزرگ متمرکز سازد. اجرای چنین روشی هم تا حدود بالنسبه زیادی بستگی به این داشت که مردم از حداقل سواد خواندن و نوشتن بهره‌مند باشند، همچنین موکول به این بود که سازمان و تشکیلات منظمی برای اداره چنین گروه کثیری وجود داشته باشد. از آن گذشته، اگر امکانات کافی جهت آموزش، تجهیز و تدارکات مختلف نظیر تهیهٔ لباس و غذا برای افراد وجود نداشت و یا انتقال آنان به مناطق حساس و مهم جنگی میسر نبود، صرف جمع‌آوری نیم تا یك میلیون نفر انسان چه فایده‌ای

داشت، و اگر فرمانده قادر نبود با نفرات تحت فرماندهی خویش که تعداد کثیری را تشکیل می‌دادند ارتباط برقرار کند و یا برآنها کنترل داشته باشد، طبعاً جز اتلاف منابع و نیروی انسانی نتیجه‌ای در بر نداشت.

ستاد کل نیروهای مسلح پروس تنها سازمانی بود که چنین کنترلی را بر نیروهای عظیم پروس اعمال نمود. این ستاد که در اوایل دهه ۱۸۶۰، نامی از آن در میان نبود، تحت نظارت فرد نابغه‌ای همچون «مولتکه» پیر، پای به میدان گذارد و معروف گشت. تا آن موقع اکثر ارتشهای کشورهای مختلف در زمان جنگ از واحدهای رزمی تشکیل یافته بودند که از جانب مراکز فرماندهی جمع‌آوری نیرو، مهندسی و یا سایر قسمتها پشتیبانی می‌شدند، و ستاد ارتش واقعی تنها زمانی تشکیل می‌شد که جنگ آغاز گشته و سلسله مراتب فرماندهی تعیین گردیده بود، اما در پروس وضع فرق داشت. مولتکه گروهی از درخشانترین استعدادهایی را که از آکادمی علوم نظامی و جنگ فارغ‌التحصیل شده بودند، استخدام کرده و به آنها آموخته بود که برای جنگهای آینده طرح و نقشه تهیه کرده و برای آن آماده شوند. نقشه‌های عملیاتی مدتها قبل از آغاز مخاصمات تنظیم و اصلاح شده و تجدید نظرهای لازم در آنها به عمل می‌آمد، مانورهای نظامی و عملیات جنگی دقیقاً مورد مطالعه قرار می‌گرفت. و این دقیقاً همان کاری بود که قدرتهای بزرگ در زمینهٔ جنگ و عملیات نظامی تاریخی انجام می‌دادند. در پروس بخش ویژه ای به وجود آمده بود که وظیفه اش نظارت بر سیستم راه‌آهن این کشور و حصول اطمینان از این امر بود که نفرات و تدارکات بسرعت به مقاصد مورد نظر انتقال یابند. مهمتر از آن، در سیستم ستادی مولتکه سعی بر این بود که در افسران این شیوه را به صورت عادتی در آورند که بتوانند بر گروه زیادی از سربازان فرماندهی کنند (در قالب سپاه یا یك ارتش کامل) و بالاستقلال قدرت تحرك و جنگ را داشته باشند، اما همیشه آماده باشند تا نیروی تحت فرماندهی خویش را به جبههٔ جنگی که سرنوشت‌ساز است، برسانند. اگر امکان ایجاد ارتباط آنان با ستاد فرماندهی «مولتکه» در پشت جبهه وجود نداشت، فرماندهان در جبهه مجاز بودند به ابتکار خویش و بر اساس قواعد محدود و معینی که به آنها تعلیم داده شده بود، عمل کنند.

البته چنین سیستمی نمونه‌ای کاملاً ایده‌آل بود، ولی ارتش پروس یك ارتش کامل محسوب نمی‌شد و مجبور بود در جنگها با مشکلات فراوانی دست و پنجه نرم کند و حتی پس از اصلاحاتی که در اواسط دهه ۱۸۶۰ در ارتش صورت گرفت، رویارویی با مشکلات کماکان وجود داشت. بسیاری از فرماندهان عملیاتی در جبهه‌ها به توصیه‌های مولتکه توجهی نداشتند و کورکورانه اقدام به پیشروی و انجام عملیات بی‌موقع و در جهات نادرست می‌نمودند-در جنگ

با اتریش چنین اشتباهاتی به وفور رخ داد(۸۸) از نظر تاکتیکی هم حملات گاردهای پروسی در جبهه‌های گریولوت سنت پریوات در سال ۱۸۷۰ که البته منجر به تلفات سنگینی هم شد، نمونه بارز یك عمل ابلهانه و احمقانه بوده است ـ اجرای سیستم تدارکاتی از طریق راه‌آهن هم نتوانست به تنهایی ضامن موفقیت و پیروزی شود، چرا که در این سیستم غالباً مقادیر زیادی تجهیزات و تدارکات در مرزها انبار می شد، در حالی که ارتش که به تدارکات و تجهیزات مذکور نیاز داشت، از خطوط عملیات نزدیك به آن حرکت کرده و دور شده بود؛ بعلاوه، نمی توان گفت که پروسی‌ها به کمك برنامه‌ریزی علمی خود موفق شدند که همیشه مهمترین سلاح را در اختیار نیروهای خود قرار دهند. مثلاً در سال ۱۸۶۶ توپخانه اتریش در سال ۱۸۷۰ و تفنگهای شاس‌پات فرانسوی‌ها که به گلنگدن مجهز بودند، به مراتب بهتر و قوی‌تر عمل می کردند.

در واقع مسأله این نیست که سیستم پروسی کاملاً از هرگونه اشتباه و خطا بری بود، بلکه نکتهٔ مهم اینجاست که ستاد ارتش پروس خطاها و اشتباهات گذشته را دقیقاً بررسی و مطالعه می کرد و آموزش و سازمان‌دهی و تسلیحات را تنظیم نموده و با آن مطابقت می‌داد. در سال ۱۸۶۶ که نقاط ضعفی در توپخانهٔ پروس نمایان شد، ارتش آن کشور بلافاصله به «کروپ»، توپهای ته‌پر، روی آورد که قدرت خود را در عملیات سال ۱۸۷۰ نشان دادند و یا هنگامی که در امر آذوقه‌رسانی از طریق راه‌آهن تأخیرهایی روی داد، سازمان و تشکیلات جدیدی برای بهبود وضع به وجود آمد. و بالاخره تأکید «مولتکه» بر اینکه در آن واحد چند ارتش کامل به جبهه اعزام شوند که بتوانند در عین حال بالاستقلال عمل کرده و به کمك دیگر ارتشهای آسیب‌دیده بشتابند، بر این بود که اگر یکی از آنها بسختی آسیب می‌دید کل نیرو در جبهه‌ها مضمحل شده و از بین نمی‌رفت (کما اینکه در جنگ اتریش ـ پروس و اتریش ـ فرانسه چنین شد)(۸۹).

بنابراین، مجموع عوامل مذکور بود که پروس را قادر ساخت تا در تابستان ۱۸۶۶ برخلاف انتظار بسیاری از صاحب‌نظران پیروزی برق‌آسایی بر اتریشی‌ها به دست آورد. با آنکه هانور، ساکسونی و سایر ایالات شمالی آلمان در این جنگ در طرف هابزبورگ قرار گرفته بودند ولی دیپلماسی بیسمارك اطمینان می‌داد که هیچ‌یك از قدرتهای بزرگ در مراحل نخستین وارد نبرد نخواهند گردید و این خود به «مولتکه» فرصت داد تا سه ارتش را از راههای کوهستانی مختلف به دشت بوهیمیا اعزام دارد تا در آنجا به یکدیگر ملحق شوند و در سادوا (کونیك گراتس) به اتریشی‌ها حمله کنند. اکنون که به گذشته می نگریم، کاملاً مشخص می گردد که نتیجه چنین امری کاملاً قابل پیش‌بینی بود، چرا که بیش از یك چهارم قوای هابزبورگ در ایتالیا مستقر بودند (هابزبورگ در ایتالیا به پیروزیهایی نائل شده بودند) و سیستم سربازگیری پروس هم

بنحوی بود که با آنکه جمعیتش فقط نصف جمعیت دشمنانش بود، ولی مولتکه می توانست به هر مقدار که اراده کند نیرو به خط مقدم جبهه اعزام دارد. از طرف دیگر ارتش هابزبورگ از نظر تأمین هزینه‌های مالی در مضیقه بوده و فاقد یك ستاد فرماندهی به روش پروس بود و «بندیك» فرمانده شایسته و با کفایتی برای ارتش هابزبورگ محسوب نمی شد و با آنکه واحدهای ارتشی هر یك به طور انفرادی شجاعانه جنگیدند اما در نبردهای باز به واسطه قدرت برتری آتش پروسی‌ها قتل عام می شدند. در اکتبر ۱۸۶۶، هابزبورگ‌ها مجبور شدند وین تزیا را تسلیم کرده و از منافع خویش در آلمان چشم پوشند. در این موقع آلمان تحت رهبری بیسمارك در آلمان شمالی کاملاً در مسیر تجدید سازمان قرار گرفته بود.(۹۰)

«مبارزه و نبرد برای تسلط و حاکمیت بر آلمان تقریباً به پایان رسیده اما مبارزه بر سر اینکه کدام قدرت در اروپای غربی نیروی مسلط خواهد گردید، در اوج خود بود. آیا پروس نقش مسلط را به عهده می گرفت یا فرانسه روزبروز خشمگین تر و نسبت به پروس سوءظن بیشتری پیدا می کرد؟ در اواخر دهه ۱۸۶۰ هر یك از این دو مشغول محاسبه و بررسی فرصتهایی بود که برای آنها به منظور دستیابی به مقام برتر قدرت به وجود آورده بود. هنوز در ظاهر امر فرانسه قویتر به نظر می آمد. جمعیت فرانسه از پروس به مراتب بیشتر بود (هرچند که آلمان زبانی‌ها در اروپا اکثریت داشتند) ارتش فرانسه در جنگهای کریمه، ایتالیا و سایر نقاط جهان تجربیاتی کسب کرده بود. این کشور همچنین دارای بهترین نوع اسلحه در دنیا یعنی «چاس پات» بود که برد آن بیش از تفنگهای شورلی پروس بود، فرانسه همچنین به یك اسلحه سری جدید یا نوعی مسلسل دست یافته بود که در هر دقیقه می توانست یکصد و پنجاه گلوله شلیك نماید. نیروی دریایی فرانسه به مراتب نیرومندتر بود، و در صورت بروز جنگ، احتمال می رفت که اتریش ـ مجارستان و ایتالیا به این کشور کمك کنند. هنگامی که در سال ۱۸۷۰ فرانسه تصمیم گرفت پروس را به خاطر جسارتهایش تنبیه کند (یعنی به خاطر دیپلماسی پنهان بیسمارك در مورد آینده لوکزامبورگ و نیز در مورد اسپانیا که احتمال داشت از جانب پروس یکی از اعضای خاندان هوهن زولرن برای تاج و تخت اسپانیا در نظر گرفته شده باشد)، اکثر فرانسویان به نتایج موفقیت جنگ اطمینان کامل داشتند.

سقوط سریع و شدید فرانسه ـ که در ۴ سپتامبر اتفاق افتاد و ارتش آن در سدان تسلیم شد و ناپلئون سوم اسیر گردید و حکومت سلطنتی در پاریس سرنگون شد ـ چنین فرضیات خوش بینانه ای را بکلی از هم پاشید. نه اتریش ـ مجارستان و نه ایتالیا هیچ کدام عملاً به یاری فرانسه نشتافتند و نیروی دریایی فرانسه هم کاملاً قدرت و کارایی خود را از دست داده و

بنابراین اکنون همه چیز به ارتشهای رقیب فرانسه بستگی داشت و اکنون ارتش پروس قدرت برتر و بلامنازع گردیده بود. با آنکه هر دو طرف برای انتقال نیروهای عظیم خود به جبهه‌ها از شبکهٔ راه‌آهن استفاده می کردند، اما بسیج نیروها در فرانسه به مراتب ضعیفتر بود. افراد ذخیره که به خدمت فرا خوانده می شدند، باید بلافاصله خود را به جبهۀ جنگ مربوطه می رساندند در حالی که هنگ آنان برای عزیمت به جبهه‌ها به راه افتاده بودند تمامی واحدهای توپخانه در سراسر فرانسه متفرق بودند و امکان تمرکز آنها در یك نقطه به سادگی وجود نداشت. برعکس در آلمان، ظرف مدت پانزده روز که از اعلان جنگ می گذشت، سه ارتش (که تعداد آنها بیش از ۳۰۰ هزار نفر بود) در حال پیشروی در سارلند و آلزاس بودند. تاکتیك هایی که پروسی ها در نقل و انتقال سریع توپخانهٔ خود با آتش سنگین و شدید مورد استفاده قرار می‌دادند، در مدت بسیار کوتاهی مزایای تفنگ چاس پات را خنثی کرده بود. مسلسلهای فرانسوی در خط مقدم به کار گرفته نشد و استفادهٔ مؤثری از آنها به عمل نیامد. ضعف و بی کفایتی مارشال «بازن» توصیف ناپذیر بود و شخص ناپلئون هم دست کمی از وی نداشت. برعکس موقعی که واحدهای پروس مرتکب خطایی می‌شدند و در «جنگی با نتیجه نامعلوم» متحمل تلفات سنگینی می گردیدند، مولتکه با نظارت بر ارتشهای خود از فاصلهٔ دور و با اراده ای خلل ناپذیر جهت تنظیم نقشه‌های جدید برای مقابله با اوضاع و شرایط غیرمنتظره، انگیزه تحرك را در نیروهای پروس حفظ کرد تا اینکه سرانجام توانست قوای فرانسه را در هم بشکنند. با آنکه نیروهای جمهوریخواه بر آن بودند که به مدت چندماه دیگر نیز به مقاومت خویش ادامه دهند، ولی محاصرهٔ پاریس و شمال شرقی فرانسه همچنان تنگتر می شد، علیرغم پاتك بی ثمر ارتش لوار و خشم و خروش فرانك تیرور، این حقیقت غیرقابل کتمان از پرده بیرون افتاد که فرانسه به عنوان یك قدرت بزرگ مستقل سقوط نموده است(۹۱).

کاملاً روشن بود که پیروزی پروس ـ آلمان، پیروزی ارتش آن کشور به شمار می آمد، اما همان‌طور که «مایکل هوارد» دقیقاً متذکر شده است، سیستم نظامی یك ملت جزئی از سیستم اجتماعی آن کشور است و نباید آن را بخش مستقلی محسوب نمود(۹۲). در ورای پیشرویهای برق‌آسای ستونهای نظامی آلمان و هماهنگی منظمی که در ستاد نیروهای مسلح آن کشور دیده می شد، ملتی قرار داشت که از تمام دیگر ملل اروپایی مجهزتر و برای ورود به جنگی مدرن آماده تر بود. در سال ۱۸۷۰ زمانی که ایالات آلمان تازه به یکدیگر ملحق شده بودند، دارای جمعیتی به مراتب بیش از فرانسه بودند. منتها عدم اتحاد آنان باعث شده بود که این واقعیت پنهان بماند. آلمان دارای خطوط راه‌آهن بیشتری بود که برای مقاصد نظامی مناسبتر بودند.

تولید ناخالص ملی آلمان و تولید آهن و فولاد این کشور بیش از کل تولیدات فرانسه و تولید ذغال سنگ آن دو برابر و نیم فرانسه بود و میزان مصرف این کشور نیز از منابع جدید انرژی ۵۰ درصد بیشتر بود. انقلاب صنعتی در آلمان موجب تأسیس شرکتهای بزرگی نظیر شرکت آهن و فولاد و اسلحه‌سازی کروپ گردید که در رشد قدرت نظامی و صنعتی آن کشور نقش قاطعی داشت. ایجاد و اجرای سیستم خدمت کوتاه مدت در ارتش علیرغم مخالفت لیبرال‌های داخل و خارج از کشور ـ و با وجود انتقاد شدید میلیتاریسم پروسی که در این زمان گسترش یافته بود ـ موجب گردید که بسیج نیروی انسانی در آلمان نسبت به کشورهای لیبرال غرب و یا عقب افتاده کشاورزی شرق به نحو مؤثرتری صورت گیرد و در پشت سر همهٔ اینها ملتی قرار داشت که از نظر تحصیلات ابتدایی و فنی ـ تخصصی در سطحی به مراتب بالاتر از سایر کشورها بوده و بعلاوه، دانشگاهها و مؤسسات علمی بی‌نظیری داشتند و همچنین آزمایشگاههای شیمی و مؤسسات تحقیقاتی آنها در هیچ کجای دیگر همانندی نداشت(۹۳).

در آن روزها به کنایه چنین گفته می‌شد که اروپا رفیق شفیق خود را از دست داده و به جای آن صاحب یك ارباب شده است. نظام قدرتهای بزرگ، تحت رهبری آهنین بیسمارك درآمد و آلمان از سال ۱۸۷۰ به مدت بیست سال بر این نظام حکومت کرد، به قول دیپلمات‌های آن موقع؛ حالا دیگر همهٔ راهها به برلین ختم می‌شد، مع‌هذا، مشخص بود اکثریت مردم هم متوجه بودند که، تنها هوش و ذکاوت و بیرحمی صدراعظم پروس نیست که این کشور را به صورت مهمترین قدرت در قارهٔ اروپا در آورده است بلکه در واقع این صنعت و تکنولوژی آلمان است که از برکت تحقق وحدت این کشور از رشد سریعتری نیز برخوردارگردیده است. عوامل‌دیگری نظیر علوم، آموزش و نحوهٔ اداره حکومتهای محلی و بالاخره ارتش پروس در قدرت و عظمت آلمان نقشهای قاطعی ایفا کردند، البته در آن موقع صاحب‌نظران خارجی متوجه مشکلات داخلی که رایش دوم با آن مواجه بود و غالباً موجب نگرانی بیسمارك می‌شد نبودند. همهٔ ملل اروپایی، و حتی تا حدودی بریتانیای انزواطلب تحت تأثیر این قدرت جدید قرار گرفته بودند. روس‌ها نیز، با آنکه در خلال جنگهای ۱۸۷۱ ـ ۱۸۷۰ بیطرفی خود را حفظ کرده بودند و از بحران موجود در اروپای غربی برای بهبود موقعیت خویش در دریای سیاه استفاده می‌کردند(۹۴)، از اینکه مرکز ثقل اروپا در برلین قرار گرفته، ناراحت و ناراضی بودند و در خفا نگرانی خود را از آنچه آلمان در نظر دارد در آینده انجام دهد، ابراز می‌داشتند. ایتالیایی‌ها که در سال ۱۸۷۰ رم را اشغال کرده بودند بتدریج به طرف برلین جذب شدند و این در حالی بود که فرانسویان نیز (حامیان پاپ) در لورن مغلوب گردیدند. امپراتوری «اتریش ـ مجار» هم نیز به

ایتالیا تأسی جست و این اقدام امپراتوری اخیرالذکر پس از قرارداد وین در سال ۱۸۶۷، که امپراتوری فوق بنام اتریش ـ مجار موسوم شد برملا گردید. چرا که این امپراتوری امیدوار بود زیانی را که با از دست دادن منافعش در آلمان و ایتالیا متحمل شده با کسب امتیاز در بالکان جبران نماید ـ گرچه بخوبی می‌دانست که چنین هدف جاه‌طلبانه‌ای ممکن است، واکنش روسیه را به دنبال داشته باشد. فرانسویان که از این قضایا لطمه خورده و تلخ‌کام شده بودند، لازم می‌دیدند که در زمینه‌های دولتی و اجتماعی (مانند آموزش و پرورش، علوم، خط آهن، نیروهای مسلح و اقتصاد) اصلاحات و تجدید نظرهایی به عمل آورند، و البته توسل به چنین اقداماتی که به منظور برقراری تساوی و برابری با همسایهٔ نیرومند خود در آن سوی رودخانهٔ «راین» صورت می گرفت(۹۵)، تلاشی بی ثمر به نظرمی‌رسید. درهمان موقع و حتی سالها بعد از سال ۱۸۷۰ به عنوان نقطهٔ عطفی سرنوشت‌ساز در تاریخ اروپا ثبت گردید.

از سوی دیگر شاید به جهت اینکه اکثر کشورها پس از دوران پرتلاطم دههٔ ۱۸۶۰ احساس می کردند که نیاز دارند نفس راحتی بکشند و یا شاید چون اکثر سیاستمداران در وضع جدیدی که به وجود آمده بود محتاطانه عمل می کردند، به هر حال تاریخ دیپلماتیك قدرتهای بزرگ در طول ده سال از سال ۱۸۷۱ به بعد حاکی از اقداماتی در جهت استقرار ثبات و آرامش بیشتر بوده است. ایالات متحدهٔ آمریکا و ژاپن که به ترتیب پس از جنگهای داخلی و انقلاب «می‌جی» بیشتر به بازسازی کشورشان ذیعلاقه بودند، هیچ‌یك جزو سیستم قدرتهای بزرگ محسوب نمی‌شدند و شاید در این دوره اروپا بیشتر از گذشته به صورت مرکز ثقل دنیا درآمده بود. با آنکه مسألهٔ پنج قدرت «بزرگ» اروپایی مجدداً مطرح شده بود اما اکنون توازن به صورت قابل ملاحظه‌ای به نفع کشورهایی برقرار شده بود که از سال ۱۸۱۵ به بعد در زمره این پنج قدرت محسوب نمی‌شدند. اکنون پروس ـ آلمان تحت رهبری بیسمارك، متنفذترین و مقتدرترین دولت اروپایی محسوب می شد، در حالی که در گذشته پروس همیشه جزو ضعیفترین کشورهای این قاره به شمار می‌آمد. قدرت نوپای دیگر در اروپا، ایتالیای متحد بود. اما اوضاع نامساعد اقتصادی و در واقع اقتصاد عقب ماندهٔ آن (بخصوص از نظرکمبود ذغال سنگ) این معنی را متبادر می ساخت که ممکن است هرگز این کشور به جمع قدرتهای بزرگ پذیرفته نشود، هرچند که ایتالیا در دیپلماسی اروپا از کشورهای دیگری مانند اسپانیا و سوئد اهمیت بیشتری داشت(۹۶) پیشروی ایتالیا در منطقه مدیترانه و شمال آفریقا باعث شده بود که کم کم به صورت رقیبی برای فرانسه درآمده و قدرت این کشور را تحت‌الشعاع قرار دهد و خود را به عنوان یکی از متحدین آیندهٔ آلمان مطرح سازد، ثانیاً به خاطر سابقهٔ این کشور در جنگهای آزادیبخش علیه

وین و اهداف جاه طلبانه اش در منطقهٔ غربی بالکان امپراتوری «اتریش ـ مجار» را از هم پاشیده بود (لااقل تا زمانی که با فشار بیسمارك اتحاد سه گانهٔ اتریش، آلمان و ایتالیا در سال ۱۸۸۲ به وجود آمد) و از آنجا که «اتریش ـ مجار» و فرانسه خود را با رقیب سرسختی چون ایتالیا (هرچند که قدرت چندانی هم نداشت) روبرو می دیدند، لذا چنین به نظر می رسید که آن دو کشور قربانی ترقی آلمان شده و هیچ یك قادر نیستند نیرو و انرژی خود را برای مقابله با آلمان متمرکز سازند. این واقعیت در مورد اتریش مزید بر علت شده و باعث گردید که اتریشی ها با آلمان سازش کرده و تقریباً یکی از اقمار آن بشوند، و حتی فرانسه که از نظر قدرت ملی و به عنوان یك متحد معتبر در سطح بالایی قرار داشت(۹۷)، به خاطر حضور دشمنی غیرقابل پیش بینی در جنوب اروپا یعنی ایتالیا مجبور شد در هر جنگی علیه برلین کوتاه بیاید یا مصالحه کند.

در شرایطی که فرانسه منزوی شده، اتریش ـ مجار تضعیف گردیده و ایالات جنوبی آلمان و ایتالیا که زمانی نقش حائل را بازی می کردند اکنون گروه گروه با یکدیگر متحد شده و به صورت ملتهای واحدی درآمده بودند(۹۸)، چنین به نظر می‌رسید که فقط دو کشور که برای مقابله با قدرت یابی بیشتر آلمان باقی مانده اند و آن دو، روسیه و بریتانیا بودند که هم دو کشور مستقل محسوب می‌شدند و هم از مرکز اروپا دور بودند. در مورد بریتانیا باید گفت که برای حکومتهایی که در این کشور به روی کار می آمدند، مسأله حفظ توازن در اروپا اهمیت و فوریتی نداشت و این حکومتها یا مانند جناح گلادستون به اصلاحات داخلی اولویت می‌دادند (۱۸۷۴ ـ ۱۸۶۸) و یا همچون دیزرائیلی به اهداف امپراتوری و مستعمراتی در آسیا توجه بیشتری معطوف می‌داشتند (۱۸۸۰ ـ ۱۸۷۴). اما این موضوع در مورد روسیه متفاوت بود. «کورچاکف» صدراعظم تزار روسیه و یاران او از اینکه پروس، که زمانی زیر چتر آنان بود اکنون به صورت یك آلمان نیرومند قد علم کرده ناراحت بودند. ولی با علایق نزدیك خانوادگی و همفکری که میان دربار سن پطرزبورگ و پوتسدام از سال ۱۸۷۱ به بعد به وجود آمده بود و نیز به این علت که روسیه برای احیای اعتبار از دست رفتهٔ خویش در نتیجهٔ فاجعهٔ جنگ کریمه و نیز حفظ منافعش در منطقهٔ بالکان و آسیای مرکزی به حمایت برلین شدیداً نیاز داشت، لذا مجبور بود بنحوی با پروس همعقیده و همفکر گردد. اما به طور کلی احتمال دخالت روسیه و انگلستان در امور اروپای غربی و مرکزی تا حدود زیادی بستگی به این داشت که آلمان خود چگونه عمل خواهد کرد؟ قطعاً اگر فرض می شد که رایش دوم آلمان با پیروزیها و موفقیتهایی که به دست آورده کاملاً ارضاشده است، دیگر موردی برای دخالت آن دو وجود نمی داشت(۹۹).

بیسمارك هم از سال ۱۸۷۱ به بعد علاقهٔ زیادی داشت که چنین اطمینانی به آنها بدهد.

زیرا طالب این نبود که ایجاد یك «آلمان بزرگ»، که میلیونها اتریشی کاتولیك مذهب را به تابعیت خویش در می‌آورد، امپراتوری اتریش ـ مجار را مضمحل ساخته و در نتیجه آلمان را در میان یك فرانسهٔ انتقامجو و یك روسیهٔ مظنون حائل قرار دهد(۱۰۰). لذا برای او مطمئن ترین راه این بود که با ایجاد «اتحادیهٔ سه گانه میان امپراتوریها» (۱۸۷۳) موافقت نماید. اتحاد نیم بندی که بر همبستگی عقیدتی میان سه حکومت سلطنتی (در مقابل جمهوری فرانسه) تأکید داشت، همزمان با آن می توانست بر اختلافات میان روسیه و اتریش در منطقهٔ بالکان تأثیر و نفوذ داشته باشد. در بحران ۱۸۷۵ موقعی که «دورنمای جنگ» پدیدار گردید و معلوم شد که دولت آلمان قصد دارد جنگی تدافعی علیه فرانسه به راه اندازد، لندن و بخصوص سن پطرزبورگ با هشدارهای خود بیسمارك را متوجه کردند که هرگونه تغییری در توازن قدرت در اروپا با مخالفت شدید آنها روبرو خواهد شد.(۱۰۱) لذا، آلمان هم به دلایل مسائل سیاسی داخلی و هم علل دیپلماتیك در همان مرزهایی که در سال ۱۸۷۱ برای آن کشور تعیین شده بود باقی ماند ـ و به زعم برخی از مورخین، تسلط پروس بر آلمان نوعی حالت «نیم بند» داشت ـ تا اینکه رشد نظامی و صنعتی آلمان و نیز جاه طلبیهای سیاسی جانشینان بیسمارك بار دیگر تقسیم بندی موجود را در نقشه سیاسی، جغرافیایی اروپا زیر سؤال برد(۱۰۲).

بررسی تغییر در مرزبندیهای جغرافیایی اروپا به فصل آینده موکول شده است. دیپلماسی بیسمارك در دو دهه ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰ این بود که وضع موجود در اروپا را همچنان حفظ نماید، زیرا حفظ وضع موجود را در جهت منافع آلمان تشخیص می‌داد. بروز بحران دیگری در شرق در سال ۱۸۷۶ تا حدودی به بیسمارك در اجرای نظرش کمك نمود. بحران از این قرار بود که ترکیه دست به قتل عام مسیحیان بلغاری زده و روسیه در قبال آن واکنش نظامی نشان داده بود که در نتیجه این حادثه توجه جهانیان از منطقه راین به قسطنطنیه و دریای سیاه معطوف گردید(۱۰۳). در واقع، اگر مخاصماتی که در بخش سفلی دانوب و یا داردانل شروع شد به جنگی میان قدرتهای بزرگ می انجامید، کما اینکه احتمال آن در اوایل سال ۱۸۷۸ بسیار زیاد بود، می توانست حتی برای خود آلمان هم خطرناك باشد، ولی مهارتهای دیپلماتیك بیسمارك و نقش وی به عنوان یك «میانجی صادق و صمیمی» موجب گشت که تمامی قدرتها در کنگره برلین به توافق و سازش دست یافته و فشارهای لازم برای دست یابی به راه حلهای مسالمت آمیز این بحران تقویت گردد و بار دیگر این مطلب مورد تأکید قرار گیرد که مرکزیت (ونیز تعیین ثبات و امنیت) در مسائل اروپا در دست آلمان قرار گرفته است.

«بحران بزرگ شرق» (۱۸۷۸ ـ ۱۸۷۶) به نوبه خود در موفقیت نسبی آلمان نقش مهمی

داشت: گرچه عملیات ناوگان کوچك روسیه در دریای سیاه علیه ترکهای عثمانی قابل توجه بود، اما دیگر عملیات ارتش آن کشور در خشکی (۱۸۷۷) نشان داد که اصلاحات انجام شده در ارتش آن کشور پس از جنگ کریمه چندان مؤثر نبوده است. در صحنه‌های جنگ بلغارستان و قفقاز نیز با آنکه شجاعت نفرات کثیر سربازان روسی پیروزیهایی به دست داد، اما موارد زیادی از نارساییها در زمینه‌های شناسایی موقعیت دشمن، عدم هماهنگی میان واحدها و سردرگمی و بی‌نظمی در فرماندهی دیده می‌شد(۱۰۴). عاقبت تهدیدات بریتانیا و اتریش مبنی بر ورود به جنگ به نفع ترکیه، دولت روسیه را که دورنمای شکست را در مقابل خود می‌دید، مجبور ساخت که در اواخر سال ۱۸۷۷ تقاضای صلح نماید. البته بعدها طرفداران پان اسلاو در روسیه، بیسمارك را به دلیل ریاست و سرپرستی کنگره برلین و اینکه مجبور شدند امتیازاتی بدهند مورد انتقاد قرار داده‌اند، اما این واقعیت وجود داشت که سرکردگان حکومت در سن پطرزبورگ از لزوم حفظ روابط خوب با برلین آگاه بودند و حتی آنان ورود به یك تفاهم سه جانبه میان سه امپراتور را در سال ۱۸۸۱، و البته با اصلاحاتی، لازم تلقی می‌کردند، همچنین با آنکه وین در اوج بحران در سال ۱۸۷۹ تهدید نموده بود، خود را از یوغ نفوذ و کنترل بیسمارك خارج خواهد ساخت، اما با پیمان سری که سال بعد میان آن دو منعقد شد و نیز با انعقاد پیمانی میان «سه امپراتور» در ۱۸۸۱ و متعاقب آن با اتحاد برلین، وین و ایتالیا در ۱۸۸۲ بار دیگر اتریش تحت سلطه آلمان قرار گرفت. انعقاد چنین قراردادهایی باعث می‌شد که امضاکنندگان آنها هرچه بیشتر از فرانسه فاصله گرفته و تا حد زیادی به آلمان متکی شوند(۱۰۵).

بالاخره، حوادثی که در اواخر دهه ۱۸۷۰ اتفاق افتاد رقابت دیرینه موجود میان انگلستان و روسیه در خاور نزدیك و آسیا را بار دیگر مطرح ساخت. رقابت این دو باعث شد که آلمان به یك موضع بیطرفی کشانده شود، و توجه افکار عمومی نیز هرچه بیشتر از آلزاس و لورن و اروپای مرکزی به نقاط دیگر معطوف گردد. این امر که در دههٔ ۱۸۸۰ به دنبال وقوع یك سلسله حوادث شدت گرفت، ـ اشغال تونس توسط فرانسه (۱۸۸۱)، دخالت انگلستان در مصر (۱۸۸۲)، و حرکتهای کلی برای تصرف سرزمینهای آفریقا (از ۱۸۸۴ به بعد)، احتمال خطر وقوع جنگ انگلستان و روسیه بر سر افغانستان (۱۸۸۵) ـ آغاز «دوران امپریالیسم نوین» را نوید می‌داد(۱۰۶). با آنکه آثار بلندمدت استعمارگرایی جدید کشورهای غربی موقعیت بسیاری از قدرتهای بزرگ را تغییر داد اما در کوتاه مدت تأییدی بر نفوذ دیپلماتیك آلمان در داخل قارهٔ اروپا بود که باعث شد تلاشهای بیسمارك برای «حفظ وضع موجود» در اروپا به ثمر برسد، گرچه سیستم مخصوص و پیچیده‌ای که بیسمارك در دههٔ ۱۸۸۰ به وجود آورده بود که

طی آن پیمانهایی منعقد شدند که ناقض مفاد یکدیگر بودند، و نتوانست ثبات دائمی در اروپا مستقر سازد؛ مع‌الوصف، به نظر می‌رسید که حصول صلح و آرامش در اروپا در آیندهٔ نزدیك ممکن خواهد گردید.

نتیجه

به استثنای جنگهای داخلی آمریکا در فاصلهٔ سالهای ۱۸۱۵ تا ۱۸۸۵، نبرد نظامی فرسایشی و طولانی خاصی بین دو کشور اتفاق نیفتاد. جنگهای کوچکتر این دوره، مانند جنگ فرانسه و اتریش در سال ۱۸۵۹ یا حملهٔ روسیه در ۱۸۷۷ به عثمانی، تأثیر چندانی بر نظام قدرتهای بزرگ نداشت. حتی جنگهای مهمتر این دوره نیز از بسیاری جهات دارای ابعاد محدودی بودند. مثلاً جنگ کریمه، صرفاً یك جنگ منطقه‌ای به شمار می‌آمد و قبل از اینکه انگلستان تمام منابع خود را در آن به کار گیرد، پایان یافت. جنگهای اتریش ـ پروس و فرانسه ـ پروس کوتاه‌مدت بوده و از یك فصل سال هم تجاوز نکردند و با جنگهای طولانی قرن هیجدهم تفاوت بسیار داشت؛ بنابراین، تعجبی ندارد که نظر رهبران نظامی و خبرگان استراتژیکی نسبت به جنگهای آینده قدرتهای بزرگ این باشد که آنها قادر خواهند بود به پیروزیهای برق‌آسا دست یابند. دقیقاً به همان صورت که پروسی‌ها توانستند سریعاً غالب شوند؛ بدین معنی که برنامه‌های بسیج همگانی برای این کار تنظیم نمایند، از راه‌آهن استفاده کنند و نقشه حملات برق‌آسا در مراکز نیروهای مسلح طرح کنند، و آتش انبوه و سریع را که همان مسلسل باشد به کار گیرند و دوران خدمت زیر پرچم را کوتاه سازند و با استفاده از چنین عواملی در ظرف مدت چند هفته دشمن را نابود نمایند. در آن موقع به این نکته توجهی نمی‌شد که اگر مسلسلهای جدید به نحو صحیحی به کار گرفته شوند بیشتر از آنکه در جنگهای تهاجمی مورد استفاده قرار گیرند، می‌توانند در جنگهای دفاعی سودمند واقع شوند. متأسفانه از جنگهای داخلی آمریکا هم که در آن یك سری اصول متضاد حاکم بود و همین امر هم موجب طولانی شدن و مرگبارتر شدن این جنگ از جنگهای کوتاه مدت اروپا شد، درسهای لازم گرفته نشد؛ مع‌هذا نتیجهٔ همه این جنگها ـ اعم از جنگهای دره تنسی یا دشت بوهیمی، یا کریمه و یا لرن ـ یکی بود و آن اینکه در این جنگها قدرت‌هایی شکست می‌خوردند که نتوانسته بودند وقوع «انقلاب نظامی» را در اواسط قرن نوزدهم بپذیرند، سلاح جدید به دست آورند، ارتشهای بزرگ بسیج و تجهیز نمایند، از وسایل ارتباطی و حمل و نقل پیشرفته نظیر راه‌آهن، کشتی بخار، تلگراف و همچنین از یك زیربنای محکم صنعتی به عنوان پشتوانهٔ نیروهای مسلح خود بهره برداری کنند. در این جنگها

البته فرماندهان ارتشهای پیروزمند هم مرتکب اشتباهات فاحشی می‌شدند اما هیچ یك از این اشتباهات، برتری آن ارتش یا فرمانده را از نظر نیروی کارآزموده، تدارکات، سازمان و تشکیلات و زیربنای محکم اقتصادی خنثی نمی‌ساخت.

از آنچه تاکنون گفته شد، به یك سری نقطه نظرهای کلی دربارهٔ دوزان بعد از سال ۱۸۶۰ می‌رسیم: همان‌طور که در ابتدای این فصل هم اشاره شد، توسعه و تکامل تدریجی اقتصاد بین‌الملل، افزایش میزان تولیدات به مقیاس وسیع در نتیجهٔ توسعهٔ صنعت و تحولات تکنیکی، ثبات نسبی در سیستم قدرتهای بزرگ و وقوع جنگهای کوتاه‌مدت و با ابعاد کوچك، از جمله ویژگیهای دوران پنجاه سالهٔ بعد از جنگ واترلو بوده است؛ بعلاوه، علیرغم پیشرفتهایی که در تسلیحات ارتش و تجهیزات نیروی دریایی صورت پذیرفت، اما میزان این نوآوری در نیروهای مسلح به مراتب از ترقیات پیشرفتهایی که در زمینه‌های غیرنظامی تحقق یافت و از انقلاب صنعتی و تحولات سیاسی و قانونی الهام می‌گرفت، کمتر بوده است. نخستین کشوری که از این نیم قرن تحولات بیش از همه منتفع گردید، انگلستان بود که در اواخر دههٔ ۱۸۶۰ هم از نظر قدرت تولیدی و هم از نظر نفوذ جهانی به اوج خود رسید (هرچند که گلادستون در اولین دورهٔ نخست‌وزیری خود مایل نبود که این واقعیت افشا گردد) و نخستین کشورهایی که از این وضع بیش از دیگران زیان دیدند، جوامع غیرصنعتی و روستایی خارج از قارهٔ اروپا بودند، جوامعی که نه قدرت مقابله با محصولات صنعتی غرب را داشتند و نه یارای مقاومت در برابر حملات آنان را؛ و دقیقاً به همین دلیل قدرتهای بزرگی که از آهنگ رشد صنعتی کمتری برخوردار بودند مانند روسیه و امپراتوری هابزبورگ بتدریج نفوذ و جایگاه قبلی خود را از دست دادند و کشوری مانند ایتالیا که بتازگی وحدت و یکپارچگی خود را باز یافته بود، واقعاً نتوانست درصف کشورهای درجه اول قرار گیرد.

از دهه ۱۸۶۰ به بعد این روند، شتاب بیشتری یافت. حجم تجارت جهانی و حتی مهمتر از آن رشد تولیدات صنعتی با سرعت بیشتری افزایش یافت. روند صنعتی شدن که تا قبل از این دوره، بریتانیا و بعضی از مناطق اروپایی و آمریکای شمالی محدود بود، بتدریج به سایر نقاط نیز انتقال یافت و این امر بخصوص در آلمان اوضاع را تغییر داد، بنحوی که توانست در سال ۱۸۷۰، ۱۳ درصد تولیدات صنعتی جهان را به خود اختصاص دهد. در مورد ایالات متحده نیز روند صنعتی شدن باعث شد که سهم آن کشور در تولیدات صنعتی به ۲۳ درصد بالغ گردد(۱۰۷). بدین ترتیب، رئوس اصلی سیستم بین‌المللی که در اواخر قرن نوزدهم کم‌کم ظاهر می‌شد، قابل تشخیص گردید و البته معدودی از صاحب‌نظران به کیفیت این سیستم تمام و کمال پی برده

بودند. از یك طرف سیستم قدرتهای بزرگ که بر پایهٔ وجود پنج دولت قدرتمند استوار بود کم کم از میان می‌رفت، نه فقط به این دلیل که در دهه ۱۸۶۰ این پنج قدرت بزرگ کمتر از دوره های قبل به نبرد با یکدیگر تمایل داشتند، بلکه بیشتر به این علت که قدرت برخی از آنها دو تا سه برابر دیگران افزایش یافته بود. از طرف دیگر، قدرت انحصاری تولیدات صنعتی جدید از ید اروپاییان خارج گردیده و به دست کشوری در آن سوی اقیانوسها افتاده بود. هر کشوری اراده می کرد و برای تحقق این اراده آزادی لازم را در اختیار داشت، می توانست از فواید و مزایای قوه بخار، راه‌آهن الکتریسیته و سایر وسایل مدرن در آن موقع منتفع گردد. با آن همه، از هم گسیختگی که در نتیجه منازعات دهه‌های ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ در اروپا ایجاد شده بود، شاید فقدان بزرگ در دورهٔ بعد از ۱۸۷۱ که طی آن بیسمارك بر دیپلماسی قاره حاکم بود، این تصور را به ذهن متبادر سازد که توازن جدید در اروپا استقرار یافته است اما باید دانست که گذشته از اقدامات نیروهای نظامی و تلاشهای دیپلماتیك کشورها، تحولات عمیق صنعتی و تکنولوژی در شرف تکوین بود که توازن اقتصادی را در جهان با سرعتی بیش از گذشته دستخوش تغییر می ساخت و بعد از مدت کوتاهی این تغییرات زیر بنای صنعتی و تولیدی را متحول ساخت و آثار خود را بر ارتش و دیپلماسی قدرتهای بزرگ نمایان ساخت.

فصل پنجم

پیدایش جهان دوقطبی و بروز بحران میان قدرتهای درجهٔ دوم (۱۹۱۸_۱۸۸۵)

در زمستان سال ۱۸۸۵ ـ ۱۸۸۴ قدرتهای بزرگ به همراه چند کشور کوچکتر به منظور توافق در زمینه‌های تجارت، دریانوردی و تعیین مرزهای آفریقای غربی در کنگو و همچنین به‌طور کلی درخصوص اشغال عملی سرزمینهای آفریقا، در برلین ملاقات کردند(۱). کنگرهٔ برلین که در مورد آفریقای غربی تشکیل یافته بود، از نظر سمبلیك، به عنوان نقطهٔ اوج دورهٔ تسلط اروپا، این قارهٔ پیر، بر امور جهانی تلقی شده است. ژاپن به این کنفرانس دعوت نشده بود و با آنکه بسرعت در حال پیشرفت و ترقی بود، ولی از نظر غرب هنوز کشوری عقب‌افتاده و عجیب به حساب می‌آمد. اما شرکت ایالات متحده در کنفرانس برلین بیشتر به این علت بود که از نظر واشنگتن، مسائل تجاری و دریانوردی مطروحه در این کنفرانس به منافع آن کشور در خارج مربوط می‌شد(۲)؛ وگرنه از جهات دیگر ایالات متحده خود را از صحنهٔ جهانی دور نگاه داشته بود و این انزواجویی تا سال ۱۸۹۲ ادامه داشت. در این سال بود که قدرتهای بزرگ جهانی سطح روابط دیپلماتیك خود را با واشنگتن از وزیرمختاری به سفارت ترقی دادند و این اقدام حاکی از آن بود که ایالات متحده به عنوان کشوری طراز اول مطرح گردیده است. روسیه هم در کنفرانس حضور داشت، اما این کشور برخلاف منافع قابل توجهی که در آسیا داشت، در آفریقا سهم مهمی نداشت. درواقع روسیه در فهرست کشورهای درجهٔ دومی بود که به کنفرانس

دعوت گردیده بود(۳) و به طور کلی نقشی جز این نداشت که از فرانسه در مقابل بریتانیا پشتیبانی نماید. بنابراین هستهٔ مرکزی امور در این کنفرانس سه جانبه را، لندن، پاریس و برلین تشکیل می‌داد که بیسمارك در آن میان مهمترین نقش را به عهده داشت. به نظر می‌رسید سرنوشت جهان باز در دیوان سالاری اروپا تعیین می شود، جایی که در طول بیش از یك قرن گذشته مرکز تعیین سرنوشت این کرهٔ خاکی بوده است. قطعاً اگر در کنفرانس برلین به جای بیابانهای کنگو، مسائل امپراتوری عثمانی مورد بحث و تصمیم گیری بود، کشورهایی همچون روسیه و اتریش ـ مجار هم می توانستند نقش مهمتری ایفا کنند، ولی واقعیت مسلم اینکه در آن زمان اروپا کانون و مرکز جهان به شمار می‌رفت. بی‌جهت نبود که دقیقاً در همین زمان اگیمیروف، ژنرال روسی اعلام داشته بود، «در مورد مسائل خاور دور در اروپا تصمیم گیری می شود»(۴).

ولی همین قاره پرابهت اروپا در طول مدت سی سال بعد قطعه قطعه می شود و از هم می پاشد و برخی از کشورهای آن در آستانهٔ سقوط قرار می گیرند، گرچه بی تردید عمر سی ساله برای نظام قدرتهای بزرگ مدت‌زمان کوتاهی به شمار می‌رود ـ سی سال بعد نتیجه نهایی مشخص می شود، اکثر نقاط قارهٔ اروپا از نظر اقتصادی از بین رفته، برخی از مناطق آن ویران گردیده و سرنوشت آیندهٔ آن به دست تصمیم گیرندگان در مسکو و واشنگتن تعیین می گردد.

با آنکه هیچ کس در سال ۱۸۸۵ نمی توانست دقیقاً ویرانی و پریشانی شصت سال بعد قارهٔ اروپا را پیش بینی نماید، اما بسیاری صاحب نظران نکته بین در اواخر قرن نوزدهم، جهت حرکت دینامیك‌های قدرت جهانی را حس کرده بودند. بالاخص روشنفکران و روزنامه نگاران، و حتی مقاماتی که امور جاری کشور را انجام می‌دادند، در گفته‌ها و نوشته‌هایشان از مقوله هایی نظیر تئوری عامیانه تنازع بقای داروینیستی، موفقیت و شکست، رشد و عقب‌ماندگی استفاده می کردند و مهمتر اینکه حداقل در حدود سالهای ۱۸۹۵ و ۱۹۰۰ شکل خاص نظام آینده جهانی پیش‌بینی شده بود(۵).

بارزترین وجه این پیش گوییها، قوت گرفتن مجدد نظریه دوتوکویل بود، مبنی براینکه ایالات متحده و روسیه در آینده به صورت دو قدرت بزرگ جهانی درخواهند آمد. البته این نظریه‌ها فاجعه ای که در جنگ کریمه برای روسیه به بار آمد و ضعف آن کشور در جنگ ۱۸۷۷ در مقابل عثمانی و نیز متعاقب جریان بازسازی پس از جنگ داخلی در آمریکا و توسعهٔ قلمرو این کشور به طرف غرب تاحدی اعتبار خود را از دست داد. اما به‌هرحال در اواخر قرن نوزدهم توسعهٔ صنعتی و کشاورزی در ایالات متحدهٔ آمریکا و افزایش قدرت نظامی روسیه در آسیا که

بسیاری از صاحب نظران اروپایی را نسبت به نظام جهانی قرن بیستم نگران ساخت، جهانی که به مصداق ضرب‌المثل متداول آن روزها، در آن شلاق روسی و کیسه‌های پول آمریکایی حاکم خواهند بود(۶). شاید به این دلیل که عقاید سوداگری (مرکانتلیستی) جدید بر سیستم تجارت آزاد و نظریات «کوبدن» غالب شده بود، این گرایش در اکثر مردم به وجود آمده بود که تحول در قدرت اقتصادی منجر به تحولات سیاسی و ارضی نیز خواهد گردید. حتی لرد سالیسبوری، نخست‌وزیر محافظه کار انگلستان، هم در سال ۱۸۹۸ ناچار شد اذعان نماید که جهان بین قدرتهای زنده و فعال و مرده و ساکن تقسیم گردیده است(۷). شکست چینی‌ها در جنگ با ژاپن (۱۸۹۴ ـ ۱۸۹۵) و نیز شکست خفت‌بار اسپانیا در برابر ایالات متحده (در جنگ کوتاه مدت سال ۱۸۹۸) و همچنین عقب‌نشینی فرانسه از مقابل بریتانیا در منطقه «فاشودا» در نیل علیا (۱۸۹۹ ـ ۱۸۹۸) در آن زمان همگی به عنوان شواهدی دال بر «ظهور و پیدایش قدرتمندترین کشورهای جهان که سرنوشت سایر ملل یا مردم کرهٔ خاکی را تعیین می‌کنند، تعبیر شوند. حالا دیگر جنگ قدرتهای بزرگ تنها بر سر مسائل اروپا نبود. (برخلاف سالهای ۱۸۳۰ و ۱۸۶۰) بلکه منازعات به خاطر تسلط بر بازارها و سرزمینها در سراسر جهان بود.

اگر تقدیر چنین بود که روسیه و آمریکا به خاطر وسعت و جمعیت زیاد بزرگترین قدرتهای جهان درآینده باشند، چه کشورهایی جزو متحدین آنان در کنارشان می‌بودند؟ بسیاری از سیاستمداران جهانی در پاسخ این سؤال «تئوری امپراتوری سه‌گانهٔ جهان» را مطرح می‌ساختند. تئوری مذکور منبعث از این عقیدهٔ عمومی بود؛ مبنی بر اینکه در آینده فقط سه کشور (و به زعم برخی چهار کشور) از قدرتمندترین دولت شهرها باقی خواهند ماند. ژوزف چمبرلین، وزیر مستعمرات بریتانیا، در اجتماعی در سال ۱۸۹۷ گفته بود(۸): «به نظر من جریان زمانه بنحوی پیش می‌رود که در آینده قدرت به دست امپراتوری‌های بزرگ خواهد افتاد و امپراتوری‌های کوچك ـ منظور کشورهای غیرمترقی ـ به صورت ممالك درجهٔ دوم درآمده و تابع قدرتهای بزرگ خواهند شد(۹)» در همین راستا و برای اینکه آلمان یکی از چهارقدرت جهانی شود، دریاسالار «تیرپیتز» اصرار داشت، قیصر ویلهلم را متقاعد سازد که ایجاد یك نیروی دریایی برای آلمان امری ضروری و حیاتی است: در آن موقع روسیه، انگلستان، آمریکا، آلمان جزو چهار قدرت بزرگ محسوب می‌شدند(۱۰). آقای دارسی نامی نیز در فرانسه هشدار می‌داد که این کشور هم باید خود را در زمرهٔ قدرتهای بزرگ قرار دهد، چون «کسانی که پیشرفت نکنند عقب می‌مانند و کسی که عقب بماند زیر یوغ دیگران قرار خواهد گرفت»(۱۱) برای کشورهایی که سالها جزء قدرتهای بزرگ و مستحکم زمان محسوب می‌شدند نظیر

بریتانیا، فرانسه، اتریش-مجارستان، مسألهٔ مهم این بود که آیا می‌توانند خود را در برابر خطری که وضع موجود جهانی را تهدید می‌کند حفظ کنند. اما برای قدرتهای جدیدی همچون آلمان، ایتالیا و ژاپن مشکل این بود که آیا آنها قبل از اینکه خیلی دیر شود خواهند توانست به آنچه که به قول برلین آزادی سیاسی جهانی نام گرفته بود، دست یابند.

نیازی به گفتن نیست که در پایان قرن نوزدهم این مسائل در ذهن اکثریت ملل جهان جای نداشت. بدین معنی که بسیاری از مردم بیشتر نگران مسائل داخلی و اجتماعی خود بودند. بسیاری نیز کماکان به اصول عقایدلیبرالیسم و اقتصاد آزاد و همکاری مسالمت‌آمیز پای بند باقی مانده بودند(۱۲)؛ مع‌ذالك، در میان هیئتهای حاکمه، محافل نظامی و سازمان امپریالیستی نظریه حاکم تأکید بر مبارزه، تحول، رقابت، توسل به زور و بسیج منابع در جهت افزایش قدرت دولت بود. مناطق عقب‌مانده جهان بسرعت تجزیه و تقسیم شدند، اما این تازه آغاز ماجرا بود: سرهارفورد مکیندر، متخصص ژئوپولتیك، توصیه می‌کرد؛ دول جدید باید به جای اینکه با ضمیمه کردن اراضی دیگران درصدد توسعه‌طلبی باشند، سعی کنند توسعه و رشد داخلی را هدف اصلی قرار دهند. اکنون ارتباط به مراتب نزدیك‌تری میان اصول کلی جغرافیایی و اصول کلی تاریخی وجود دارد(۱۳). بدین معنی که وسعت خاك و تعداد جمعیت در تعادل بین‌المللی، بیش از گذشته مؤثر می‌باشد؛ مشروط براینکه از این دو منبع به نحو صحیح و مطلوبی بهره برداری گردد. کشوری که دارای صدها میلیون جمعیت روستایی و دهقان می‌باشد، به حساب نمی‌آید. از طرف دیگر، حتی یك کشور پیشرفته و مدرن هم اگر فاقد زیربنای قوی صنعتی باشد، به زودی تحت‌الشعاع قدرت دیگران قرار خواهد گرفت. لئوآمری، یکی از طرفداران تز توسعه متصرفات و مستعمرات، هشدار می‌دهد؛ قدرتهای موفق آنانی هستند که قوی‌ترین زیربنای صنعتی را دارند. تمام کسانی که دارای قدرت صنعتی و اختراع و ابتکار و علم و دانش هستند، قادر خواهند بود بر دیگران غلبه کرده و پیروز شوند(۱۴).

* * *

در طول نیم قرن بعد، بخش اعظمی از تاریخ بین‌الملل شاهد تحقق پیش‌بینی‌های مذکور بود. در این مدت، تحول سریع در تعادل قدرت در داخل و خارج اروپا به وقوع پیوست. امپراتوریهای جدیدی به وجود آمدند دنیای چندقطبی سال ۱۸۸۵ جای خود را به جهان دوقطبی در سال ۱۹۴۳ داد. مسابقات بین‌المللی شدت یافت و به جنگ‌هایی کشانده شد که با برخوردهای محدود قرن نوزدهم اروپا کاملاً تفاوت داشت. قدرت تولید صنعتی همراه با علم و تکنولوژی بیش از پیش به عنوان یك عنصر حیاتی در تشکل قدرت ملی درآمد. تغییراتی که در

سهم تولیدات جهانی صورت گرفت در میزان قدرت نظامی و نفوذ دیپلماتیك کاملاً مشهود و نمایان گردید. هنوز به شخصیتها و به افراد اهمیت داده می شد. چه کسی در دوران لنین، هیتلر، استالین می توانست بگوید که روی آنها حساب نمی شد؟ اما این حساب شدنها صرفاً در این جهت بود که این شخصیت‌ها تا چه حد قادرند نیروهای تولیدی یك کشور را مجدداً سازمان داده و کنترل نمایند و همان‌طور که سرانجام آلمان نازی نشان داد، چقدر بی احتیاطی است عمل کشوری که می خواهد قدرت جهانی خود را به وسیلهٔ جنگ بیازماید و در این راه هیچ توجهی به قدرت صنعتی و تکنیکی ملت و اینکه از نظر نظامی قادر نیست اهداف جاه طلبانهٔ رهبر خود را جامه عمل بپوشاند، نداشته باشد.

در دههٔ ۱۸۹۰ خطوط کلی شصت سال جنگ و ستیز میان قدرتهای بزرگ البته مطرح شده بود، ولی اینکه کدام کشورها موفق و کدامها شکست خورده اند هنوز معین نگردیده بود، گرچه مسلماً پیروزی و شکست هر کشور بستگی به رشد ظرفیت و قدرت تولیدی آن کشور داشت، ولی عامل تغییرناپذیر جغرافیایی کماکان نقش قاطع داشت. اینکه آیا این کشور به کانونهای بحرانی بین المللی نزدیك بود یا از آنها فاصله داشت؟ آیا آن کشور از تهاجم و حملهٔ دیگران مصون بود؟ آیا در آن واحد با دو یا سه راه انتخاب مواجه می‌شد؟ انسجام ملی، وطن پرستی و کنترلی که هر دولت بر اتباع خود اعمال می کرد، واجد اهمیت زیادی بود و میزان مقابلهٔ هر جامعه با مشکلات جنگ تا حدود زیادی به ترکیب و ساخت داخلی آن و همچنین به تصمیم گیریهای سیاسی و نحوهٔ برخورد با ائتلافات بین المللی بستگی داشت. آیا کشور مفروض به عنوان عضوی از یك بلوك یا ائتلاف می جنگید یا خود به تنهایی وارد جنگ شده بود؟ آیا از بدو جنگ در نبرد حضور داشت یا در اواسط جنگ وارد میدان شده بود؟ و بالاخره آیا قدرتهای بیطرف در بحبوحهٔ کار به نفع طرف مقابل وارد جنگ شده بودند؟

طرح سؤالات مذکور این فکر را به ذهن متبادر می سازد که برای تجزیه و تحلیل دقیق پیدایش جهان دوقطبی و بحران «قدرتهای درجهٔ دوم» باید سه عامل مورد بررسی قرار بگیرند. سه عامل مجزا که در یکدیگر تأثیر متقابل داشته اند: اول تغییراتی که در زیربنای صنعتی ـ نظامی کشورها صورت گرفت، کمااینکه برخی از کشورها از نظر مادی قویتر (و برخی دیگر ضعیفتر) شدند، دوم عوامل ژئوپولیتیکی، استراتژیکی و فرهنگی ـ اجتماعی کشورها که در واکنش آنها نسبت به تحولات کلی تعادل جهانی اثر داشت، سوم تحولات سیاسی ـ دیپلماتیکی که بر موفقیت یا شکست جنگهایی که میان ائتلاف قدرتهای بزرگ در اوایل قرن بیستم صورت می گرفت تأثیر می گذارد.

تعادل لرزان نیروهای جهانی

صاحب‌نظران مسائل جهانی در اواخر قرن نوزدهم همگی براین عقیده بودند که با سریعتر شدن آهنگ تحولات سیاسی و اقتصادی، نظام بین‌المللی بیشتر از گذشته دچار تزلزل گشته است. همیشه تغییر در تعادل قدرتها موجب بی‌ثباتی و حتی بروز جنگ گردیده است. توسیدید در کتاب «جنگ پله پونز» نوشته است: «با افزایش قدرت آتنی‌ها و ترسی که از این بابت بر دل اسپارت‌ها افتاده بود، جنگ اجتناب ناپذیر گردید(۱۵).» اما از آخر ربع قرن نوزدهم تحولات نظام قدرتهای بزرگ گسترده‌تر و به مراتب سریعتر از گذشته بود و تجارت جهانی و شبکه ارتباطات ـ تلگراف، کشتی بخار، راه‌آهن، وسایل جدید چاپ این امکان را به وجود آورد که پیشرفت علوم و تکنولوژی و همچنین ترتیباتی که در تولیدات صنعتی صورت گرفته بود، ظرف مدت چند سال از یك قاره به قاره دیگر انتقال یابد. مثلاً در ظرف مدت پنج سال از سال ۱۸۷۹ روش ابداعی گیل کریست و توماس در مورد امکان تبدیل سنگ معدن فسفر به فولاد خام، آنچنان همه‌گیر شد که در حدود هشتاد و چهار دستگاه تبدیل کنندهٔ سنگ معدن فسفر به فولاد در غرب و مرکز اروپا به کار افتاده(۱۶) و این روش تا آن سوی اقیانوس اطلس نیز انتقال یافت. ثمرات چنین ابداعی به مراتب از افزایشی که در میزان سهمیه تولید فولاد کشورهای دنیا به وجود آمده بود بیشتر بود. ابداع چنین روشی تحول مهمی در نیروی نظامی بالقوهٔ کشورها به شمار می‌رفت.

همان‌طور که قبلاً ملاحظه شد، قدرت نظامی بالقوه را نباید با قدرت نظامی (بالفعل) یکی دانست. یك غول اقتصادی ممکن است به دلایل سیاسی، فرهنگی و امنیت جغرافیایی خاص خودش ترجیح دهد که از نظر نظامی کوچك و محدود باقی بماند، درحالی که کشوری با منابع محدود اقتصادی ممکن است خود را به نحوی سازمان دهد که به صورت یك قدرت عظیم نظامی درآید. در این دوره هم مانند دوره‌های دیگر معادلهٔ سادهٔ «قدرت اقتصادی مساوی با قدرت نظامی» است استثنائاتی داشته که در اینجا مورد بحث قرار می‌گیرد. مع‌هذا (باید اذعان نمود) درعصری که آن را دوران جنگهای مدرن صنعتی باید نامید، رابطه میان اقتصاد و استراتژی هم بیشتر گردید. برای درك تغییراتی که در فاصلهٔ دهه ۱۸۸۰ تا جنگ جهانی دوم در تعادل قدرتهای جهانی به وجود آمد، لازم است به ارقام و آمار اقتصادی نظری افکنده شود. انتخاب این آمار به منظور نشان دادن و ارزیابی نیروی بالقوه یك ملت برای جنگ است و لذا از برخی از شاخصهای مهم و معروف اقتصادی که کمکی به درك مطلب نمی‌کند استفاده نشده است.

تعداد جمعیت هرگز به تنهایی شاخص قابل اعتمادی برای نشان دادن میزان قدرت یك کشور نبوده است، مع‌هذا در جدول شماره ۱۲ می‌بینیم که چگونه روسیه و آمریکا از نظر جمعیت توانسته اند قدرتی متفاوت از قدرتهای بزرگ دیگر بشوند، در حالی که آلمان (و پس از آن) ژاپن خیلی کم با بقیهٔ کشورها فاصله گرفته بودند.

اما برای «کنترل آمار اطلاعات خامی که در جدول شماره ۱۲ نشان داده شد، دو راه وجود دارد: اول اینکه کل جمعیت یك کشور را با جمعیت شهرنشین آن (جدول شماره ۱۲) مقایسه کنیم؛ چرا که جمعیت شهرنشین معمولاً شاخص میزان پیشرفت صنعتی ـ بازرگانی یك کشور است. راه دوم این است که ارقام ارائه شده در جدول در ارتباط با میزان رشد صنعتی سرانه مورد بررسی قرار گیرد، بدین صورت که میزان صنعتی شدن هر کشور با کشور مأخذ که بریتانیا می‌باشد. محاسبه و اندازه گیری گردد. (جدول شماره ۱۴) هر دو راه کاملاً آموزنده هستند و می‌توانند مکمل یکدیگر باشند.

در این مرحله بی‌آنکه به تجزیه و تحلیل تفصیلی ارقام بپردازیم، می‌توانیم چندین نتیجهٔ کلی به دست آوریم. وقتی در آمار مربوط به میزان جمعیت شهرها و درجهٔ صنعتی شدن آنها «معیار مدرنیزاسیون» مطرح می‌شود، وضع و موقعیت بسیاری از کشورها از آنچه که در جدول

جدول شماره ۱۲ ـ کل جمعیت قدرتهای بزرگ ۱۹۳۸ ـ ۱۸۹۰(۱۷)

(به میلیون نفر)

	۱۸۹۰	۱۹۰۰	۱۹۱۰	۱۹۱۳	۱۹۲۰	۱۹۲۸	۱۹۳۸	
۱ ـ روسیه	۱۱۶/۸	۱۳۵/۶	۱۵۹/۳	۱۷۵/۱	۱۲۶/۶	۱۵۰/۴	۱۸۰/۶	۱
۲ ـ ایالات متحده	۶۲/۶	۷۵/۹	۹۱/۹	۹۷/۳	۱۰۵/۷	۱۱۹/۱	۱۳۸/۳	۲
۳ ـ آلمان	۴۹/۲	۵۶/ـ	۶۴/۵	۶۶/۹	۴۲/۸	۵۵/۴	۶۸/۵	۴
۴ـ اتریش مجارستان	۴۲/۶	۴۶/۷	۵۰/۸	۵۲/۱	—	—	—	
۵ ـ ژاپن	۳۹/۹	۴۳/۸	۴۹/۱	۵۱/۳	۵۵/۹	۶۲/۱	۷۲/۲	۳
۶ ـ فرانسه	۳۸/۳	۳۸/۹	۳۹/۵	۳۹/۷	۳۹/ـ	۴۱/۰	۴۱/۹	۷
۷ ـ بریتانیا	۳۷/۴	۴۱/۱	۴۴/۹	۴۵/۶	۴۴/۴	۴۵/۷	۴۷/۶	۵
۸ ـ ایتالیا	۳۰/ـ	۳۲/۲	۳۴/۴	۳۵/۱	۳۷/۷	۴۰/۳	۴۳/۸	۶

شماره ۱۲ آورده شده بود، کاملاً تغییر می یابد: روسیه از صدر جدول به آخر جدول تنزل می یابد (لااقل تا سال ۱۹۳۰ که آغاز دوران توسعهٔ صنعتی این کشور است)، موقعیت بریتانیا و آلمان بهتر می گردد، و ایالات متحده وضع منحصر به فردی پیدا می کند؛ یعنی این کشور هم از جمعیت زیادی برخوردار است، جامعه‌ای بسیار پیشرفته از نظر صنعتی می باشد، در این دوره از همان آغاز در مقایسهٔ قدرتهای بزرگ با یکدیگر میان قویترین و ضعیفترین آنها فاصلهٔ زیادی چه به‌طور مطلق و چه به‌طور نسبی وجود داشت، و تا شروع جنگ جهانی دوم تفاوت‌های موجود میان آنها همچنان ادامه یافت. گرچه برای گذشتن از جریان مدرنیزاسیون احتمالاً همهٔ این کشورها مراحل واحدی را طی کردند ولی این بدان معنی نبود که همگی از نظر قدرت به یك درجه پیشرفت نمودند(۱۸).

تفاوتهای مهم موجود میان قدرتهای بزرگ زمانی کاملاً مشهود و آشکار می گردد که اطلاعات مربوط به قدرت صنعتی آنها مورد بررسی قرار گیرد. چون در این دوره همیشه آهن و فولاد و نیز روند صنعتی شدن به عنوان شاخص قدرت نظامی بالقوه درنظر گرفته شده است. لذا ارقام مربوط به شاخص های مذکور در جدول شمارهٔ ۱۵ مجدداً ارائه می گردد.

جدول شماره ۱۳ ـ جمعیت شهرنشین قدرت‌های بزرگ (به میلیون) و درصد کل جمعیت (۱۸۹۰ـ۱۹۳۸) (۱۹)

	۱۸۹۰	۱۹۰۰	۱۹۱۰	۱۹۱۳	۱۹۲۰	۱۹۲۸	۱۹۳۸	
۱ ـ بریتانیا (۱)	۱۱/۲ (٪۲۹/۹)	۱۳/۵ (٪۳۲/۸)	۱۵/۳ (٪۳۴/۹)	۱۵/۸ (٪۳۴/۶)	۱۶/۶ (٪۳۷/۳)	۱۷/۵ (٪۳۸/۲)	۱۸/۷ (٪۳۹/۲)	۵ (۱)
۲ ـ ایالات متحده (۲)	۹/۶ (٪۱۵/۳)	۱۴/۲ (٪۱۸/۷)	۲۰/۳ (٪۲۲)	۲۲/۵ (٪۲۳/۱)	۲۷/۴ (٪۲۵/۹)	۳۴/۳ (٪۲۸/۷)	۴۵/۱ (٪۳۲/۸)	۱ (۲)
۳ ـ آلمان (۴)	۵/۶ (٪۱۱/۳)	۸/۷ (٪۱۵/۵)	۱۲/۹ (٪۲۰)	۱۴/۱ (٪۲۱)	۱۵/۳ (٪۳۵/۷)	۱۹/۱ (٪۳۴/۴)	۲۰/۷ (٪۳۰/۲)	۳ (۳)
۴ ـ فرانسه (۳)	۴/۵ (٪۱۱/۷)	۵/۲ (٪۱۳/۳)	۵/۷ (٪۱۴/۴)	۵/۹ (٪۱۴/۸)	۵/۹ (٪۱۵/۱)	۶/۳ (٪۱۵/۳)	۶/۳ (٪۱۵)	۷ (۷)
۵ ـ روسیه (۸)	۴/۳ (٪۳/۶)	۶/۶ (٪۴/۸)	۱۰/۲ (٪۶/۴)	۱۳/۳ (٪۷)	۴ (٪۳/۱)	۱۰/۷ (٪۷/۱)	۳۶/۵ (٪۲۰/۲)	۲ (۵)
۶ ـ ایتالیا (۵)	۲/۷ (٪۹)	۳/۱ (٪۹/۶)	۳/۸ (٪۱۱)	۴/۱ (٪۱۱/۶)	۵ (٪۱۳/۲)	۶/۵ (٪۱۶/۱)	۸ (٪۱۸/۲)	۶ (۶)
۷ ـ ژاپن (۶)	۲/۵ (٪۶/۳)	۳/۸ (٪۸/۶)	۵/۸ (٪۱۰/۳)	۶/۶ (٪۱۲/۸)	۶/۴ (٪۱۱/۶)	۹/۷ (٪۱۵/۶)	۲۰/۷ (٪۲۸/۶)	۳ (۴)
۸ـ اتریش ـ مجارستان (۷)	۲/۴ (٪۵/۶)	۳/۱ (٪۶/۶)	۴/۲ (٪۸/۲)	۴/۶ (٪۸/۸)	—	—	—	

جدول شماره ۱۴ ـ سرانه میزان صنعتی شدن (۱۹۳۸ـ۱۸۸۰)(۲۰)
(ارقام به نسبت مأخذ بریتانیا = ۱۰۰)

	۱۸۸۰	۱۹۰۰	۱۹۱۳	۱۹۲۸	۱۹۳۸	
۱ ـ بریتانیای کبیر	۸۷	[۱۰۰]	۱۱۵	۱۲۲	۱۵۷	۲
۲ ـ ایالات متحده	۳۸	۶۹	۱۲۶	۱۸۲	۱۶۷	۱
۳ ـ فرانسه	۲۸	۳۹	۵۹	۸۲	۷۳	۴
۴ ـ آلمان	۲۵	۵۲	۸۵	۱۲۸	۱۴۴	۳
۵ ـ ایتالیا	۱۲	۱۷	۲۶	۴۴	۶۱	۵
۶ ـ اتریش	۱۵	۲۳	۳۲	—	—	
۷ ـ روسیه	۱۰	۱۵	۲۰	۲۰	۳۸	۷
۸ ـ ژاپن	۹	۱۲	۲۰	۳۰	۵۱	۶

جدول شماره ۱۵ ـ تولید آهن / فولادقدرتهای بزرگ (۱۹۳۸ـ۱۸۹۰)(۲۱)
(میلیون تن به تولید آهن متخلخل ۱۸۹۰، و پس از آن فولاد)

	۱۸۹۰	۱۹۰۰	۱۹۱۰	۱۹۱۳	۱۹۲۰	۱۹۳۰	۱۹۳۸
ایالات متحده	۹/۳	۱۰/۳	۲۶/۵	۳۱/۸	۴۲/۲	۴۱/۳	۲۸/۸
بریتانیا	۸	۵	۶/۵	۷/۷	۹/۲	۷/۴	۱۰/۵
آلمان	۴/۱	۶/۳	۱۳/۶	۱۷/۶	۷/۶	۱۱/۳	۲۳/۲
فرانسه	۱/۹	۱/۵	۳/۴	۴/۶	۲/۷	۹/۴	۶/۱
اتریش ـ مجارستان	٪۹۵	۲/۲	۳/۵	۴/۸	٪۱۶	۵/۷	۱۸
ژاپن	٪۲	—	٪۱۶	٪۲۵	٪۸۴	۲/۳	۷
ایتالیا	٪۱	٪۱۱	٪۷۳	٪۹۳	٪۷۳	۱/۷	۲/۳

اما شاید بهترین معیار برای رشد صنعتی یك کشور میزان مصرف سوخت و انرژی از انواع جدید آن (نظیر ذغال‌سنگ، نفت، گاز طبیعی، هیدروالکتریك (که جدید هستند) و نه چوب است. از آنجا که شاخص مذکور هم قدرت و ظرفیت فنی و تکنیکی یك کشور در بهره برداری از اشکال انرژی جامد را نشان می‌دهد و هم آهنگ رشد اقتصادی را بیان می‌دارد، لذا ارقام مربوط به این شاخص در جدول شماره ۱۶ نشان داده شده است.

جدول ۱۵ و ۱۶ تحولات سریع صنعتی در زمانهای خاص را که در برخی از کشورهای بزرگ ـ آلمان قبل از سال ۱۹۱۴، روسیه و ژاپن در دهه ۱۹۳۰ ـ رخ داده است بیان می‌دارد و نشان دهندهٔ آهنگ کند و بطئی رشد و توسعه در بریتانیا، فرانسه و ایتالیاست. همچنین می‌توان از این آمار برای مقایسه وضع صنعتی یك کشور در زمانهای متفاوت استفاده نمود. (جدول ۱۷) بالاخره بدنیست مجدداً به جدول شماره ۱۸ یعنی ارقام باروخ نیز که مربوط به سهم کشورهای جهان در تولیدات صنعتی است باز گردیم و ببینیم که از اولین آنالیزی که در معادلات قرن نوزدهم که در فصل قبلی بدان اشاره شده چه تغییراتی صورت گرفته است.

جدول شماره ۱۶ ـ میزان مصرف انرژی توسط قدرتهای بزرگ (۱۹۳۸ـ۱۸۹۰)(۲۲)
(به میلیون متر یك تن برابر با ذغال‌سنگ)

	۱۸۹۰	۱۹۰۰	۱۹۱۰	۱۹۱۳	۱۹۲۰	۱۹۳۰	۱۹۳۸
ایالات متحده	۱۴۷	۲۴۸	۴۸۳	۵۴۱	۶۹۴	۷۶۲	۶۹۷
بریتانیا	۱۴۵	۱۷۱	۱۸۵	۱۹۵	۲۱۲	۱۸۴	۱۹۶
آلمان	۷۱	۱۱۲	۱۵۸	۱۸۷	۱۵۹	۱۷۷	۲۲۸
فرانسه	۳۶	۴۷/۹	۵۵	۶۲/۵	۶۵	۹۷/۵	۸۴
اتریش ـ مجارستان	۱۹/۷	۲۹	۴۰	۴۹/۴	—	—	—
روسیه	۱۰/۹	۳۰	۴۱	۵۴	۱۴/۳	۶۵	۱۷۷
ژاپن	۴/۶	۴/۶	۱۵/۴	۲۳	۳۴	۵۵/۸	۹۶/۵
ایتالیا	۴/۵	۵	۹/۶	۱۱	۱۴/۳	۲۴	۲۷/۸

جدول شماره ۱۷ ـ کل ظرفیت بالقوه صنعتی قدرتهای بزرگ به‌طور نسبی (۱۹۳۸ـ۱۸۸۰)(۲۳)
(مأخذ ۱۰۰ = سال ۱۹۰۰ در بریتانیا)

	۱۸۸۰	۱۹۰۰	۱۹۱۳	۱۹۲۸	۱۹۳۸
بریتانیا	۷۳/۳	[۱۰۰]	۱۲۷/۲	۱۳۵	۱۸۱
ایالات متحده	۴۶/۹	۱۲۷/۸	۲۹۸/۱	۵۳۳	۵۲۸
آلمان	۲۷/۴	۷۱/۲	۱۳۷/۷	۱۵۸	۲۱۴
فرانسه	۲۵/۱	۳۶/۸	۵۷/۳	۸۲	۷۴
روسیه	۲۴/۵	۴۷/۵	۷۶/۶	۷۲	۱۵۲
اتریش ـ مجارستان	۱۴	۲۵/۶	۴۰/۷	—	—
ایتالیا	۹/۱	۱۳/۶	۲۲/۵	۳۷	۴۶
ژاپن	۷/۶	۲۳	۲۵/۱	۴۵	۸۸

جدول شماره ۱۸ ـ سهم نسبی محصولات تولیدی (۱۹۳۸ـ۱۸۸۰)(۲۴)
(درصد)

	۱۸۸۰	۱۹۰۰	۱۹۱۳	۱۹۲۸	۱۹۳۸
بریتانیا	۲۲/۹	۱۸/۵	۱۳/۶	۹/۹	۱۰/۷
ایالات متحده	۱۴/۷	۲۳/۶	۳۲	۳۹/۳	۳۱/۴
آلمان	۸/۵	۱۳/۲	۱۴/۸	۱۱/۶	۱۲/۷
فرانسه	۷/۸	۶/۸	۶/۱	۶/	۴/۴
روسیه	۷/۶	۸/۸	۸/۲	۵/۳	۹/ـ
اتریش ـ مجارستان	۴/۴	۴/۷	۴/۷	—	—
ایتالیا	۲/۵	۲/۵	۲/۴	۲/۷	۲/۸

موقعیت کشورهای بزرگ (۱۹۱۴ـ۱۸۸۵)

ارقامی که در جدول آمده تا حدی مبهم است چرا که مثلاً یکی از قدرتهای بزرگ ۲/۷ درصد تولید صنعتی جهان را در سال ۱۹۱۳ داراست در حالی که قدرت بزرگ دیگری در سال ۱۹۲۸ با یك ظرفیت صنعتی نسبتاً بالا فقط ۴۵ درصد قدرت بریتانیا را (که کشور مأخذ می‌باشد) تشکیل می‌دهد. بنابراین، تمام این آمار وارقام مادام که دریك چهارچوب خاص تاریخی و ژئوپولیتیکی قرار نگیرد، جنبه ذهنی و مجرد خواهد داشت. معذالك کشورهایی که از نظر میزان قدرت تولید صنعتی در وضع مشابهی قرار دارند، ممکن است به دلیل وجود عواملی نظیر انسجام اجتماعی میزان بهره‌برداری از منابع در جهت اهداف حکومت، موقعیت ژئوپولیتیکی و فعالیتهای دیپلماتیك به عنوان کشورهای قدرتمند در درجات متفاوتی قرار بگیرند. در این فصل از کتاب، امکان مطالعه و بررسی موقعیت همهٔ قدرتهای بزرگ از جنبه‌های مختلف بدان گونه که «کورلی بارنت» چند سال پیش در مورد بریتانیای کبیر به عمل آورده، وجود ندارد ولی آنچه در ذیل خواهد آمد با چهارچوبی که بارنت دراین خصوص ترسیم کرده، شباهت و نزدیکی دارد. او چنین می گوید:

«قدرت یك دولت شهر به هیچ وجه به نیروی نظامی آن محدود نمی‌شود بلکه به عواملی همچون منابع اقتصادی و فنی، مهارت، دوراندیشی، نحوهٔ تصمیم‌گیری در سیاست خارجی، کارآیی سازمانهای اجتماعی و سیاسی دولت شهر نیز بستگی دارد. بعلاوه بیش از همهٔ اینها، قدرت دولت شهر به خود ملت یعنی مهارتها، توان، انرژی، جاه طلبی، نظم و انضباط، ابتکار، عقاید، تخیلات، تصورات آنان و همچنین چگونگی ارتباط این عوامل با یکدیگر مربوط می‌شود. بعلاوه، قدرت ملی را نباید یك پدیدهٔ مطلق دانست بلکه باید آن را در ارتباط با تعهدات خارجی کشور و نیز در مقایسه با قدرت سایر کشورها بررسی نمود.(۲۵)

برای نشان دادن تفاوتی که بین قدرتهای استراتژیکی بزرگ وجود دارد، شاید بهترین کار این باشد که در وهله اول سه تازه وارد به نظام بین‌المللی یعنی ایتالیا، آلمان و ژاپن را بررسی نماییم. آلمان و ایتالیا تازه در سال ۱۸۷۰ و ۱۸۷۱ به صورت کشورهای واحد و یکپارچه‌ای درآمدند. ژاپن هم بعد از جریان تجدید حیاتی که در سال ۱۸۶۸ در آن کشور آغاز نمود، از انزوای خویش خارج شد. در هر سه کشور مذکور، محرکه‌هایی برای اینکه در آینده به صورت قدرتی ظاهر شوند، وجود داشت. در خلال دههٔ ۱۸۸۰ و دهه ۱۸۹۰ هریك از آنها متصرفاتی در خارج از قلمرو خویش به دست آورده و ناوگان دریایی مدرنی را برای تکمیل ارتشهایشان ایجاد نمودند. درواقع هریك از آنها عامل مهمی در محاسبات دیپلماتیك زمان خود

شده و حداقل تا اواخر سال ۱۹۰۲ هریك با یکی از قدرتهای بزرگ قدیمیتر همپیمان شده بودند. مع‌هذا مشکل بتوان گفت که وجوه تشابه سه کشور فوق از نظر قدرتی که دارا بودند، از وجوه افتراق اساسی فیمابین بیشتر بوده است.

ایتالیا

اولاً به وجود آمدن کشوری یکپارچه مانند ایتالیا بیانگر تغییر عمده ای بود که در توازن قدرت در اروپا حادث گردیده بود. ایتالیا دیگر مجموعه‌ای از ایالات مختلف رقیب نبود که برخی تابع یك حکومت بیگانه و بعضی در معرض دخالت قدرتهای خارجی باشند. بلکه اکنون کشوری مقتدر با سیزده میلیون جمعیت رو به افزایش بود، به‌طوری که در سال ۱۹۱۴ جمعیتی تقریباً برابر فرانسه داشت. نیروی دریایی و ارتش ایتالیا در این دوره چندان بزرگ نبود اما همان‌گونه که درجدولهای ۱۹ و ۲۰ مشاهده می‌شود به اندازه کافی مهم به شمار می‌آید.

همان‌طوری که در بالا هم اشاره شد، (۲۸) از نظر دیپلماتیك ظهور ایتالیا به عنوان یك قدرت بزرگ موجب تعارض آن با دو همسایه قدرتمند، یعنی فرانسه و اتریش ـ مجارستان گردید؛ ورود ایتالیا به اتحادسه‌گانه درسال ۱۸۸۲ گرچه ظاهراً مسألهٔ رقابت این کشور با اتریش را «حل و فصل» نمود اما به نوبه خود این واقعیت را تثبیت کرد که فرانسه منزوی شده اکنون باید دردو جبهه و با دو دشمن رویارو گردد. بنابراین، ایتالیا طی ده سال پس از یکپارچه شدن به عضویت کامل سیستم دول معظم اروپایی درآمد و رم با سایر پایتختهای مهم اروپا (لندن، پاریس، برلین، سن‌پطرزبورگ، وین، قسطنطنیه) همطراز گردید، به‌طوری‌که سایر کشورها در آن، سفارتخانه دایر کردند.

اما ایتالیا نقاط ضعف مهمی داشت که در پشت چهرهٔ ظاهری آن به عنوان یك قدرت بزرگ مخفی مانده بود. مهمترین آنها، عقب‌ماندگی اقتصادی آن کشور بالاخص در مناطق روستانشین جنوب بود. میزان بیسوادی در ایتالیا بخصوص در مناطق جنوب کشور به ۳۷/۶ درصد می‌رسید که به مراتب بیش از کشورهای جنوب و شمال اروپا بود ـ این امر خود نشانگر عقب‌ماندگی ایتالیا در بخش کشاورزی کشور تلقی می شد ـ این عقب‌ماندگیها شامل، مالکیت کوچك، خاك نامساعد، سرمایه اندك، تقسیم محصولات کشاورزی و سیستم ضعیف حمل و نقل می گردید. تولید کل و درامد سرانه ایتالیا قابل قیاس با کشورهایی نظیر هلند و وستفالیا نبود و در این مورد فقط می‌شد آن را با جوامع روستایی مانند اسپانیا، یا کشورهای اروپای شرقی مقایسه کرد. ایتالیا معادن ذغال سنگ نداشت و با آنکه برای تأمین انرژی موردنیاز به نیروی هیدروالکتریك روی آورده بود، اما ۸۸ درصد از انرژی آن از ذغال‌سنگ وارداتی انگلستان

جدول شماره ۱۹ ـ پرسنل ارتش نیروی دریائی قدرتها (۱۹۱۴ـ۱۸۸۰)(۲۶)

	۱۸۸۰	۱۸۹۰	۱۹۰۰	۱۹۱۰	۱۹۱۴
روسیه	۷۹۱۰۰۰	۶۶۷۰۰۰	۱۱۶۲۰۰۰	۱۲۸۵۰۰۰	۱۴۵۲۰۰۰
فرانسه	۵۴۳۰۰۰	۵۴۲۰۰۰	۷۱۵۰۰۰	۷۶۹۰۰۰	۹۱۰۰۰۰
آلمان	۴۲۶۰۰۰	۵۰۴۰۰۰	۵۲۴۰۰۰	۶۹۴۰۰۰	۸۹۱۰۰۰
بریتانیا	۳۶۷۰۰۰	۴۲۰۰۰۰	۶۲۴۰۰۰	۵۷۱۰۰۰	۵۳۲۰۰۰
اتریش ـ مجارستان	۲۴۶۰۰۰	۳۴۶۰۰۰	۳۸۵۰۰۰	۴۲۵۰۰۰	۴۴۴۰۰۰
ایتالیا	۲۱۶۰۰۰	۲۸۴۰۰۰	۲۵۵۰۰۰	۳۲۲۰۰۰	۳۴۵۰۰۰
ژاپن	۷۱۰۰۰	۸۴۰۰۰	۲۳۴۰۰۰	۲۷۱۰۰۰	۳۰۶۰۰۰
ایالات متحده	۳۴۰۰۰	۳۹۰۰۰	۹۶۰۰۰	۱۲۷۰۰۰	۱۶۴۰۰۰

جدول شماره ۲۰ ـ تناژ کشتیهای جنگی قدرتها (۱۹۱۴ـ۱۸۸۰)(۲۷)

	۱۸۸۰	۱۸۹۰	۱۹۰۰	۱۹۱۰	۱۹۱۴
بریتانیا	۶۵۰۰۰۰	۶۷۹۰۰۰	۱۰۶۵۰۰۰	۲۱۷۴۰۰۰	۲۷۱۴۰۰۰
فرانسه	۲۷۱۰۰۰	۳۱۹۰۰۰	۴۹۹۰۰۰	۷۲۵۰۰۰	۹۰۰۰۰۰
روسیه	۲۰۰۰۰۰	۱۸۰۰۰۰	۳۸۳۰۰۰	۴۰۱۰۰۰	۶۷۹۰۰۰
ایالات متحده	۱۶۹۰۰۰	?۲۴۰۰۰	۳۳۳۰۰۰	۸۲۴۰۰۰	۹۸۵۰۰۰
ایتالیا	۱۰۰۰۰۰	۲۴۲۰۰۰	۲۴۵۰۰۰	۳۲۷۰۰۰	۴۹۸۰۰۰
آلمان	۸۸۰۰۰	۱۹۰۰۰۰	۲۸۵۰۰۰	۹۶۴۰۰۰	۱۳۰۵۰۰۰
اتریش ـ مجارستان	۶۰۰۰۰	۶۶۰۰۰	۸۷۰۰۰	۲۱۰۰۰۰	۳۷۲۰۰۰
ژاپن	۱۵۰۰۰	۴۱۰۰۰	۱۸۷۰۰۰	۴۹۶۰۰۰	۷۰۰۰۰۰

تأمین می شد که این خود تأثیر منفی روی طراز پرداختهایش می گذارد و یك ضعف استراتژیکی خطرناك به شمار می آمد. مسأله افزایش جمعیت در ایتالیا بدون اینکه صنایع آن توسعهٔ قابل توجهی داشته باشد نیز مزید بر علت می شد، چون چنین چیزی میزان توسعهٔ سرانهٔ ایتالیا را در مقایسه با سایر قدرتهای معظم غربی کند می ساخت(۲۹) اگر ایتالیایی ها را هم که هرساله به آن سوی اقیانوس اطلس مهاجرت می کردند (و اکثراً دارای توان و قدرت تولیدی بودند) به کل جمعیت اضافه کنیم، مقایسهٔ این کشور با دیگر کشورهای غربی به مراتب ناگوارتر می شود. به قول «کمپ»؛ با توجه به کل این عوامل، باید گفت که ایتالیا کشور «نابسامانی بود که دیرهم به صحنه رسید.»(۳۰)

از آنچه در بارهٔ ایتالیا گفته شد، نباید چنین پنداشت که هیچ نوسازی و مدرنیزاسیونی در آن کشور صورت نپذیرفت. درواقع، بسیاری از مورخین، دقیقاً این دوره را «دوران انقلاب صنعتی گیولی تیان» و یا «دورانی که تحول سرنوشت سازی در حیات اقتصادی ما (ایتالیا)» رخ داده می نامند(۳۱). لااقل باید گفت که در این دوره تحول قابل ملاحظه ای در صنایع سنگین شمال ایتالیا صورت گرفت، از جمله در صنایع آهن و فولاد، صنعت کشتی سازی، صنعت اتومبیل سازی و همچنین صنعت نساجی تحولات چشمگیری تحقق یافت. به عقیدهٔ گرش رنکون، در فاصله سالهای ۱۹۱۶ـ۱۹۰۸، ایتالیا شاهد یك «جهش بزرگ» به طرف صنعتی شدن خود بود. در حقیقت در این دوره رشد صنایع ایتالیا سریعتر از نقاط دیگر اروپا صورت پذیرفت و مهاجرت جمعیت روستانشین به شهرها سرعت بیشتری یافت و سیستم بانکی آن برای دادن اعتبارات صنعتی تحول پیدا کرده و همگام با شرایط آن موقع تطبیق یافت و درامد ملی به سرعت بالا رفت(۳۲)؛ کشاورزی منطقه «پیدمونت» هم از میزان رشد مشابهی برخوردار گردید.

مع هذا وقتی که ارقام و آمار اقتصادی ایتالیا با دیگر کشورها مقایسه می گردد، اهمیت و برجستگی آن بتدریج کم می شود: مثلاً در ایتالیا صنعت آهن و فولاد نضج گرفت اما میزان تولیدات آن در سال ۱۹۱۳ یك هشتم بریتانیا، یك هفدهم آلمان، و دوپنجم بلژیك بود(۳۳) یا مثلاً با آنکه ایتالیا سریعاً به درصدی از رشد صنعت دست یافت، اما از آنجا که صنایع ایتالیا از مراحل بسیار ابتدایی آغاز شده بود، لذا نتیجه کارچندان چشم گیر نبود. به هرحال توان صنعتی ایتالیا در آغاز جنگ جهانی اول حتی به یك چهارم قدرت صنایع بریتانیا در سال ۱۹۰۰ میلادی هم نمی رسید و سهم تولیدات این کشور در جهان از ۲/۵ درصد در سال ۱۹۰۰ به ۲/۴ درصد در سال ۱۹۱۳ تنزل یافته بود. بدین ترتیب، گرچه ایتالیا، سرانجام نام خود را در حاشیهٔ فهرست

قدرتهای بزرگ ثبت نمود اما چه سود که توان صنعتی قدرتهای معظم ـ به استثنای ژاپن ـ دو یا سه برابر نیروی صنعتی ایتالیا بود؛ توان صنعتی بعضی از این قدرتها (مثلاً آلمان و بریتانیا) به ۶برابر و یکی دیگر (یعنی ایالات متحده) حتی به سیزده برابر ایتالیا می‌رسید.

شاید اگر مردم ایتالیا از انسجام بیشتری برخوردار بودند، نقیصهٔ مذکور تاحدی جبران می‌شد اما چنین عامل مؤثری وجود نداشت و درواقع «سازمان سیاسی ایتالیا» بیشتر جنبهٔ خانوادگی و محلی و تاحدودی منطقه‌ای داشت نه جنبه ملی. اختلاف سطح زندگی میان شمال و جنوب ایتالیا که با صنعتی شدن شمال تشدید هم می گردید، از یك طرف و عدم ارتباط جامعه روستایی بخش جنوب با دنیای خارج از سوی دیگر باعث شد خصومت میان دولت ایتالیا و کلیسای کاتولیك تشدید گردد. لازم به ذکر است که در آن موقع کلیسای کاتولیك پیروان خود را از خدمت به دولت منع می نمود و ایدآلهای مربوط به رنسانس و تجدید حیات اجتماعی که مورد ستایش لیبرال‌های داخلی و خارجی بوده در عمق جامعهٔ ایتالیا رسوخ و نفوذ پیدا نکرده بود. سربازگیری کاری دشوار بود، بعلاوه استقرار نیروهای نظامی درمواضعی صورت می گرفت که بر مبنای ملاحظات سیاسی تعیین می‌شد. براساس اصول استراتژیکی، روابط مقامات عالیرتبه لشکری و کشوری برعدم تفاهم و بی‌اعتمادی متقابل استوار بود. افکار ضدنظامی گری که درجامعه ایتالیا رسوخ داشت وجود افسران ارتش، که از نظر کیفی در سطح مطلوبی قرار نداشتند و بالاخره فقدان منابع مالی برای تأمین سلاح جدید موردنیاز ارتش همگی از عواملی بودند که موجب گردیده بود که مدتها قبل از وقوع فاجعه کاپورتو در جنگ ۱۹۱۷، جنگ در مصر در سال ۱۹۴۰، قدرت و نیروی نظامی ایتالیا زیر سؤال برود(۳۴). ایتالیا برای ادارهٔ جنگ‌هایی که برای کسب و تأمین وحدت خود در پیش داشت و بعدها نیز خطری که از جانب پروس متوجه اتریش ـ مجارستان می شد، مزید بر علت این جنگها گردید به ناچار به دخالت و کمك فرانسه نیازمند بود. فاجعه‌ای که در سال ۱۸۹۶ در آروا (اتیوپی) رخ داد سابقهٔ بسیار بدی برای ایتالیا به‌وجود آورد و ارتش این کشور را به عنوان تنها ارتش اروپایی که از یك کشور آفریقایی شکست خورده است، معرفی کرد که حتی فاقد تجهیزات دفاعی اولیه بوده است. تصمیم دولت ایتالیا مبنی بر شروع جنگ لیبی (۱۹۱۲ ـ ۱۹۱۱) که برای ستاد کل ارتش آن کشور هم غیرمنتظره بود، به یك فاجعهٔ عظیم منجر گردید. نیروی دریایی ایتالیا که در سال ۱۸۹۰ عظیم به نظر می‌آمد، بتدریج از نظر کمی کوچکتر گردید و توان و کارایی مرتباً مورد تردید قرار گرفت. فرماندهانی که یکی پس از دیگری فرماندهی نیروی دریایی ایتالیا را به عهده گرفتند، همیشه امیدوار بودند که ایتالیا در صورت وقوع جنگی با فرانسه بیطرف باقی بماند و

وارد هیچ پیمانی نشود.(۳۵)

در نتیجه وجود مسائل و مشکلات فوق، موقعیت استراتژیکی و دیپلماتیك ایتالیا رو به ضعف و انحطاط گذارد. ستاد کل نیروهای مسلح ایتالیا نه تنها دقیقاً به کمبود کمی و فنی ارتش آن کشور در مقایسه با فرانسه (به‌طور اخص) و اتریش ـ مجارستان واقف بود، بلکه می‌دانست که به دلیل شبکه ضعیف راه‌آهن «منطقه گرایی» عمیقی که در این جامعه وجود داشت، نمی‌توانست همانند پروس نیروهای نظامی خود را آرایش ونظم دهد ونه تنها نیروی دریایی ایتالیا به کمبودها و ناتوانیهای خود واقف بود، بلکه وجود سواحل طولانی و آسیب‌پذیر باعث می‌شد که این کشور در سیاستهای خود در مورد اتحاد با سایر کشورها دچار دودلی باشد و بدین ترتیب برنامه‌ریزی استراتژیکی این کشور بیش از پیش دچار اختلال می‌گردید، ایتالیا درسال ۱۸۸۲ قراردادی با برلین امضا نمود که در ابتدا بسیار اطمینان‌بخش می‌نمود، بخصوص که به نظر می‌رسید بیسمارك با اقدامات خود فرانسویان را فلج کرده است. البته از همان موقع هم ایتالیا در تلاش بود تا روابط نزدیکی با بریتانیا برقرار سازد. چرا که بریتانیا می‌توانست به تنهایی ناوگان دریایی فرانسه را بکلی از کار بیندازد. به‌هرحال از سال ۱۹۰۰ میلادی به بعد که بریتانیا و فرانسه روابط نزدیکتری برقرار ساختند، روابط بریتانیا و آلمان به خصومت گرایید و ایتالیایی‌ها دریافتند که چاره ای ندارند جز اینکه تغییر جهت داده و به گروه انگلستان و فرانسه ملحق شوند، کینه‌ای که هنوز در ایتالیایی‌ها از اتریش ـ مجارستان باقی مانده بود، آنها را در انجام چنین کاری بیشتر تشویق نمود. همین‌طور اهمیتی که آلمان و صنایع آن در ایتالیا داشت، آن کشور را از شکست حتمی نجات داد. لذا ایتالیا در همان موقعیتی بود که در سال ۱۸۷۱ بود، یعنی در لیست قدرتهای بزرگ در پایین‌ترین رده قرار داشت(۳۶) از نظر همسایگانش کشوری غیراصولی و غیرقابل پیش‌بینی بوده، در مناطق آلپ، بالکان، شمال آفریقا و نقاط دورتر تمایلات توسعه‌طلبانه و منافع تجاری داشت و طبعاً این تمایلات با منافع دوستان و نیز دشمنانش تلاقی پیدا می‌کرد. شرایط اجتماعی و اقتصادی ایتالیا بنحوی بود که به‌طور مداوم قدرت و نفوذ آن کشور را در جریانات جهانی کاهش می‌داد؛ مع‌هذا، علیرغم این شرایط، ایتالیا کماکان به عنوان یکی از بازیگران در صحنه باقی ماند، خلاصه اینکه به نظر می‌رسید که سایر دولتها به این نتیجه رسیده‌اند که بهتر است ایتالیا را به عنوان یك متحد نه یك دشمن تلقی کنند، البته متحدی که در نهایت نفع چندانی برای آنان در پی نداشت(۳۷).

ژاپن

در سال ۱۸۹۰ ایتالیا درنظام قدرتهای بزرگ، قدرتی حاشیه‌ای محسوب می‌شد،

درحالی که ژاپن هنوز حتی وارد این نظام هم نشده بود؛ زیرا قرنها بود که فئودال‌ها در این کشور حکومت را در دست گرفته و سیستمی غیرمتمرکز برقرار ساخته بودند. اعضای حکومت را گروهی از زمین‌داران بزرگ (دای میو) و قشری از جنگجویان اشراف زاده (ساموراییی) تشکیل می‌دادند. وجود سرزمینی کوهستانی که فقط بیست درصد آن قابل کشت و زرع بود و همچنین فقدان منابع طبیعی موجب شده بود که ژاپن از شرایط لازم برای رشد و توسعهٔ اقتصادی محروم بماند. ژاپنی‌ها به دلیل داشتن زبانی مشکل و پیچیده و در نتیجه بدون ارتباط نزدیك با دیگران و نیز به علت غروری که نسبت به فرهنگ خود داشتند، همواره منزوی مانده و در نیمه دوم قرن نوزدهم ملتی بودند درون گرا که نسبت به نفوذ بیگانگان مقاومت می کردند؛ گویی ژاپن محکوم بود که از نظر سیاسی نابالغ، از لحاظ اقتصادی عقب مانده و از نظر نظامی با معیارهای قدرتهای بزرگ ضعیف و ناتوان باقی بماند(۳۸)؛ مع‌هذا، در طول عمر دو نسل این کشور به صورت بازیگر عمده‌ای در سیاست بین‌المللی در خاور دور ظاهر گردید.

علت این تغییر و دگرگونی ژاپن، که مقدمات آن از سال ۱۸۶۸ و با نهضت اصلاح طلبی «می‌جی» فراهم شده بود، این بود که نخبگان متنفذ ژاپن مصمم گردیده بودند که نگذارند کشورشان مانند سایر کشورهای آسیایی تحت استعمار غرب درآید. حتی اگر این کار به قیمت انجام اصلاحاتی باشد که منجر به از میان رفتن نظام فئودالی و سرکوبی قبایل سامورایی شود(۳۹). ژاپن مصمم بود که در راه مدرنیزاسیون گام بگذارد، نه صرفاً برای ارضای خواستهٔ گروهی از سرمایه‌داران بلکه بدین علت که «دولت» به آن نیازمند بود، لذا بعد از آنکه مخالفتهای اولیه بانوگرایی سرکوب شد، دولت جریان نوسازی را به صورتی کاملاً برنامه‌ریزی شده و الزامی آغاز نمود، فعالیت در این زمینه به قدری وسیع و شدید بود که آنچه کلبر، و فردریك کبیر برای نوسازی کشورشان کرده بودند، در این مقایسه بسیار ناچیز می نمود: قانون اساسی ژاپن با اقتباس از قوانین اساسی پروس ـ ژرمن تنظیم شد. نظام حقوقی کشور اصلاح گردید. سیستم آموزشی به‌طور قابل ملاحظه‌ای گسترش یافت، به‌طوری که میزان باسوادی به نحو استثنایی در کشور بالا رفت. تقویم کشور تغییر یافت، نوع لباس پوشیدن هم دگرگون شد و سیستم بانکی جدیدی به وجود آمد. کارشناسانی از نیروی دریایی سلطنتی بریتانیا به کشور وارد گردیدند تا در ایجاد یك نیروی دریایی به ژاپن کمك کنند. همچنین مستشارانی از ستاد کل نیروهای مسلح پروس به ژاپن آمدند تا در نوسازی و تجهیز ارتش این کشور به ژاپنی‌ها یاری نمایند و افسران ژاپنی به آکادمی‌های دریایی و نظامی در غرب اعزام شدند. علیرغم تأسیس صنایع نظامی در داخل کشور، از خارج نیز سلاحهای جدیدی خریداری شد. دولت، ایجاد

شبکهٔ راه آهن، تلگراف، خطوط کشتیرانی را تشویق نمود و با همکاری، همیاری سرمایه‌داران نوپای ژاپنی، صنایع سنگین، آهن، فولاد و کشتی سازی و به موازات آن صنعت نساجی را توسعه داد. دولت کمکهایی در جهت منافع صادرکنندگان به عمل می‌آورد تا کشتی‌سازی را تشویق نموده و آن را به مرحله یك صنعت جدید برساند. صادرات ژاپن و بالاخص ابریشم و منسوجات افزایش یافت، پشتوانهٔ تمام این اقدامات تعهد سیاسی ژاپنی‌ها بود برای تحقق شعار ملی‌شان که عبارت بود از «کشور ثروتمند، با ارتشی قوی» برای ژاپنی‌ها، قدرت اقتصادی و قدرت نیروی دریایی دست در دست یکدیگر و به موازات هم باید پیش می‌رفتند.

اما انجام این کارها به زمان نیاز داشت و موانع زیادی نیز بر سر راه این اقدامات وجود داشت(۴۰). در فاصله سالهای ۱۸۹۰ و ۱۹۱۳ جمعیت شهرنشین بیش از دوبرابر شد، در حالی که تعداد کسانی که روی زمین کار می‌کردند، تغییری نیافت. در آغاز جنگ جهانی اول هنوز بیش از سه پنجم جمعیت ژاپن به کار کشاورزی، جنگلداری و ماهی‌گیری اشتغال داشتند، و علیرغم پیشرفتهایی که در استفاده از فنون کشاورزی صورت گرفته بود، وجود مناطق کوهستانی و میزان محدود مالکیتهای زمینهای زراعی از وقوع یك انقلاب کشاورزی به سبك مثلاً بریتانیا جلوگیری می‌کرد. با چنین پایه و مبنای ضعیف کشاورزی، در هر زمینه‌ای که مقایسه شود، ژاپن از نظر توان صنعتی، یا میزان پیشرفت صنعت در آن کشور در ردیف آخر فهرست قدرتهای بزرگ قرار می‌گیرد (مراجعه شود به جداول ۱۴ و ۱۷ بالا) با وجودی که صنعت ژاپن در سالهای قبل از ۱۹۱۴ به دلیل افزایش قابل ملاحظه در مصرف سوخت از منابع جدید انرژی و بالا رفتن سهم این کشور در تولید جهانی رشد قابل ملاحظه‌ای نمود، اما هنوز در بسیاری از رشته‌ها عقب‌مانده محسوب می‌شد. میزان محصول آهن و فولاد آن بسیار کم بود و از این نظر شدیداً به واردات وابسته بود. صنعت کشتی سازی ژاپن هم علیرغم توسعهٔ قابل توجهی که کرده بود، اما بازهم مجبور بود کشتیهای جنگی را به دیگر کشورها سفارش دهد، کمبود سرمایه نیز مسأله‌ای بود که باعث می‌شد این کشور بالاجبار و دائماً از خارج وام دریافت کند و مع‌هذا هیچ‌گاه هم پول کافی برای سرمایه‌گذاری در رشته‌های صنعتی، زیربنایی و نیروهای مسلح در اختیار نداشت. باید گفت که از نظر اقتصادی این یك معجزه بود که در اوج دوران امپریالیسم، ژاپن توانست تنها کشور غیرغربی باشد که به چنان پیشرفتهای بی‌سابقه‌ای دست یابد و وارد مرحلهٔ انقلاب صنعتی شود. گرچه هنوز در مقایسه با بریتانیا، ایالات متحده و آلمان، یك قدرت صنعتی و مالی ضعیف به شمار می‌آمد.

به‌هرحال، دو عامل دیگر وجود داشت که باعث شد که ژاپن به صورت یك «قدرت

بزرگ» درآید و کشورهای دیگر مثلاً نظیر ایتالیا را پشت سرگذارد. عامل اول موقعیت جغرافیایی ژاپن و دور بودن آن از دیگر کشورهاست. نزدیکترین کشور قاره ای به ژاپن کشور چین بود، که ستارهٔ امپراتوری آن در حال افول و درواقع از جانب آن خطری متوجه ژاپن نمی‌شد. و اگر چین، منچوری و یا حتی کره، که برای ژاپن خطرناکتر بود، به تصرف یك قدرت بزرگ دیگر درمی‌آمد، از نظر جغرافیایی فاصلهٔ ژاپن با این سه کشور به مراتب از فاصله هردولت امپریالیستی به این سه نقطه کمتر بود و برای قدرتهای بزرگ وجود این فاصله زیاد مسأله‌ای بود، کما اینکه در سالهای ۱۹۰۵_۱۹۰۴ حکومت روسیه به سختی می‌توانست نیازهای تدارکاتی ارتش خود را در شرق دور آن هم از یك فاصلهٔ شش هزار کیلومتری و به وسیله راه‌آهن تأمین نماید. همچنین نیروی دریایی بریتانیا و ایالات متحده چند دهه بعد برای حفظ و حراست فیلیپین، هنگ کنك با همین مشکل دوری مسافت روبرو بودند. لذا با توجه به رشد مداوم ژاپن، اگر این کشوردر طول زمان به قدرتی بی‌رقیب تبدیل می‌شد، قدرتهای بزرگ برای جلوگیری از آن قطعاً با مشکلات و موانع بسیار زیادی باید روبرو می‌شدند.

عامل دوم روحیه ژاپنی‌ها بود. شکی نیست که دلبستگی عمیق ژاپنی‌ها به فرهنگ بی‌همتای خود، وفاداری زیاد آنان به امپراتورشان و احترام فوق‌العاده به دولت، و روح سلحشوری سامورایی در آنها و ارزش زیادی که برای این خصوصیات خود قائل هستند و بالاخره اصراری که بر نظم و انضباط و تحمل سختی دارند، موجب شد یك فرهنگ سیاسی خاصی مالامال از حب وطن و فداکاری و از جان گذشتگی شدید در بین ژاپنی‌ها پدیدار گردد و تحت تأثیر همین عامل بود که ژاپنی‌ها تحرك بیشتری یافته و به منظور کسب ثبات استراتژیکی و همچنین دست یافتن به بازار و نیز مواد اولیه، قلمرو خود را در شرق آسیا توسعه بخشند. این امر در سال ۱۸۹۴ بخوبی انعکاس یافت به‌طوری که در این سال ژاپن توانست در اختلافی که با چین بر سر حاکمیت بر کره داشت(۴۱)، به موفقیتهای نظامی دریایی قابل توجهی نائل شود و چین را مغلوب سازد. ژاپنی‌ها در آغاز این نبرد دریایی و زمینی به دلیل انگیزهٔ قوی که برای نیل به پیروزی داشتند و از نظر تسلیحاتی هم مجهزتر از چینی‌ها بودند، موفقیتهای چشمگیری به دست آوردند، اما در اواخر جنگ به علت مداخلهٔ سه‌جانبه روسیه، فرانسه، و آلمان، دولت ژاپن مجبور شد از ادعای خود نسبت به بندر «آرتور» و شبه جزیره «لیائو تونگ» چشم‌پوشی نماید؛ گرچه این واقعه عزم توکیو را برای اقدامات بعدی راسختر ساخت. استنتاجهای بارون‌هایاشی در آن زمان مخالفت بسیار معدودی از دولتیان را برانگیخت و تقریباً همه با وی موافق بودند او می‌گفت:

«اگر فکر می کنیم احتیاج به کشتیهای جنگی جدیدی داریم باید آن را به هر قیمت که شده بسازیم: اگر سازمان ارتش ما ناقص است، باید از هم‌اکنون نسبت به تکمل ان اقدام نماییم، و در صورت لزوم کل سیستم ارتش را باید تغییر دهیم. در حال حاضر ژاپن باید آرام بگیرد و محکم سرجای خود بنشیند، به‌طوری که سوءظنهایی که نسبت به ما وجود دارد از میان بروند، در این مدت پایه‌های قدرت ملی ما باید استحکام یابد، ما باید بنشینیم و منتظر به‌دست آمدن فرصت باشیم، و قطعاً این فرصت را روزی به دست خواهیم آورد و وقتی روز موعود فرا رسد ژاپن راه آیندهٔ خود را تعیین خواهد نمود(۴۲).»

ده سال بعد، فرصت مناسبی برای ژاپن پیش آمد تا بتواند انتقام خود را پس گیرد و این زمانی بود که با روسیه تزاری بر سر حاکمیت بر کره و منچوری اختلاف پیدا کرد(۴۳). در جنگ دریایی سوشیما، ناوگان ژاپن تحت فرماندهی دریاسالار توگو، توانست با انهدام کشتی‌های روسی به موقعیت چشمگیری نائل شود که برای کارشناسان جنگهای دریایی تحسین برانگیز بود. ناظرین خارجی، ایستادگی و مقاومت جامعهٔ ژاپنی را مورد ستایش قرار داده آن را اعجاب انگیز دانستند. در غرب حملهٔ غافلگیرانهٔ ژاپنی‌ها به بندر آرتور و ارادهٔ این ملت برای کسب پیروزی، صرفنظر از اینکه این پیروزی به چه قیمتی تمام خواهد شد، مورد ستایش همگان قرار گرفت (این نوع حملات غافلگیرکننده که در سال ۱۸۹۴ در مرز با چین شروع شده بود با حمله به بندر پرل‌هاربور در سال ۱۹۴۱ هم تکرار شد). عملیات افسران و سربازان ژاپنی در نبردهای زمینی اطراف بندر آرتور نیز بسیار تحسین برانگیز بود، زیرا در این نبردها دهها هزار سرباز ژاپنی از میادین مین و موانع سیم خاردار گذشتند و در زیر آتش و رگبار مسلسل به جلو رفتند و جان خود را از دست دادند تا اینکه سرانجام توانستند سنگرهای نیروهای روسی را به تصرف خویش درآورند. به نظر می‌رسید که این روحیه سامورایی بود که موجب شد در عصر انبوه سلاحهای مدرن تنها با استفاده از نیزه پیروزیهای بزرگی به دست آید. صاحب‌نظران نظامی معتقد بودند، اگر روحیه و انضباط دو شرط اصلی قدرت ملی به شمار آید، ژاپنی‌ها از این نظر بسیار غنی بودند.

البته ژاپن هنوز یك قدرت درجهٔ اول و بزرگ محسوب نمی شد و در این نبردها هم بخت با ژاپن یار بود، چرا که دو کشور چین و روسیه وارد جنگ نشده بودند که اولی کلاً کشوری عقب‌مانده به‌حساب می‌آمد ودومی هم علیرغم قدرت نظامی زیاد، بامشکل بُعد مسافت میان سن‌پطرزبورگ و خاور دور روبرو بود. بعلاوه، اتحاد ژاپن و انگلیس در سال ۱۹۰۲، این امکان را برای ژاپن به وجود آورد تا بدون دخالت یك قدرت ثالث بتواند در قلمرو خود جنگ کند. نیروی دریایی ژاپن با کشتیهای جنگی ساخت انگلستان مجهز بود، و ارتش آن کشور با

توپهای کروپ تجهیز یافته بود. مهمتر از همه، ژاپن که نمی توانست مخارج و هزینه های جنگی را از منابع داخلی خویش بپردازد، نیاز مالی خود را با دریافت وام از ایالات متحده و انگلستان تأمین نموده بود(۴۴). اما در اواخر سال ۱۹۰۵ وقتی جنگ تمام شد و مذاکرات صلح با روسیه آغاز گردید، ژاپن در آستانه ورشکستگی قرار گرفته بود. افکار عمومی ژاپن که نسبت به شرایط تقریباً آسانی که در مذاکرات نهایی برای روسیه درنظر گرفته شده بود عکس‌العمل بسیار خشمگینانه ای از خود نشان داد، احتمالاً از ورشکسته بودن کشور خود در آن زمان اطلاعی نداشت. مع‌ذالك پیروزی ژاپن مسجل شده، عظمت و شکوه نیروهای مسلح آن کشور تثبیت و مورد ستایش قرار گرفت، و اقتصادش رونق یافته بود. اکنون جهان معترف بود که ژاپن در جرگه قدرتهای بزرگ قرار گرفته است (هرچند که یك قدرت منطقه ای بود) و بالاخره ژاپن از دوران کهن بدر آمده بود. حالا دیگر هیچ کشوری نمی توانست بدون توجه به واکنش ژاپن در جنوب شرقی آسیا دست به یك اقدام مهم بزند، اما آیا اگر ژاپن می‌خواست دامنهٔ قدرت خود را گسترش دهد با عکس العمل قدرتهای بزرگ مواجه نمی گردید؟ این واقعیت هنوز روشن نبود.

آلمان

وجود دو عامل ثابت می کند که ظهور امپراتوری آلمان، بیش از «دولتهای نوظهور» دیگر که همزمان با آلمان پابه عرصهٔ وجود گذاردند، بر تعادل قوای قدرتهای بزرگ تأثیر داشته است. اولین عامل این بود، که کاملاً برعکس ژاپن، آلمان از نظر جغرافیایی در نقطهٔ دورافتاده ای قرار نداشت، بلکه دقیقاً در قلب دول بزرگ اروپایی ظهور کرده بود، و به همین جهت پیدایش آلمان تأثیر مستقیمی بر منافع ـ اتریش ـ مجارستان و فرانسه داشت و موقعیت تمام قدرتهای بزرگ موجود در اروپا را تغییر داد. عامل دوم رشد سریع و گستردهٔ آلمان در زمینه‌های، بازرگانی و همچنین نظامی ـ دریایی بود. با شروع جنگ جهانی اول قدرت آلمان نه تنها نسبت به ایتالیا و ژاپن سه یا چهار برابر بیشتر بود بلکه فرانسه و روسیه احتمالاً بریتانیا را نیز پشت سرگذارده بود. لرد ولبی کهنسال در ژوئن ۱۹۱۴ در مورد آلمان می گفت:

> «کشوری که همه به یاد دارند که در دهه ۱۸۵۰ از چندین ایالت بی اهمیت تحت حاکمیت گروهی شاهزادهٔ بی اهمیت تشکیل می شد(۴۵)»، اکنون، در مدت کوتاه عمر یك انسان به نیرومندترین دولت اروپا تبدیل شده و همچنان در راه رشد و توسعه گام برمی‌دارد.

همین امر کافی بود تا از سال ۱۸۹۰ به مدت بیش از نیم قرن، «مسألهٔ آلمان» به عنوان مرکز ثقل مسائل سیاسی جهان درآید. در اینجا فقط می توان به چند بخش از اقتصاد آلمان؛ که به رشد خارق العاده ای دست یافته بود، اشاره نمود(۴۶). جمعیت این کشور از ۴۹ میلیون نفر

در سال ۱۸۹۰ به ۶۶ میلیون نفر در ۱۹۱۳ رسید، که بعد از روسیه پرجمعیت ترین کشور قارهٔ اروپا محسوب می شد، مضافاً به اینکه آلمان‌ها به دلیل برخورداری از سطح سواد بالاتر، امکانات رفاهی و درامد سرانه، از نظر کیفی و کمی بر روس ها برتری داشتند. به استناد یك منبع ایتالیایی از هر ۱۰۰۰ نفری که وارد ارتش ایتالیا می شدند ۳۳۰ نفر بی سواد بود، این نسبت در ارتش اتریش ـ مجارستان به ۲۲۰ نفر و در ارتش فرانسه به ۶۸ نفر بالغ بود، درحالی که در آلمان از هر هزار نفری که وارد خدمت ارتش می شدند فقط یك نفر بی سواد وجود داشت که این تفاوت واقعاً حیرت انگیز بود(۴۷). از این امتیاز تنها ارتش پروس برخوردار نمی شد. بلکه کارخانجاتی که به کارگران ماهر نیاز داشتند یا مؤسساتی که احتیاج به مهندسین تعلیم دیده پیدا می کردند و نیز آزمایشگاههایی که به دنبال شیمیدان بوده و یا شرکتهایی که درصدد یافتن مدیر و فروشنده و بازاریاب بودند نیز منتفع می شدند و سیستم آموزشی مؤسسات پلی تکنیك و دانشگاههای آلمان هم در همهٔ رشته های فوق الذکر می توانست افراد زیادی را پرورش داده و به جامعه تحویل دهد. کشاورزان آلمان با بهره گیری از ثمرات این علم و دانش، می توانستند در کشاورزی، کودهای شیمیایی به کار گیرند و از صنعت نوین به مقیاس گسترده استفاده نمایند تا میزان محصولات خود را بالا ببرند که مقدار محصولاتشان در هر هکتار به مراتب بیش از ممالك دیگری بود که جزء قدرتهای بزرگ محسوب می شدند(۴۸). دولت آلمان به منظور حمایت از زمین‌داران و اتحادیه کشاورزان تعرفه های قابل ملاحظه ای بر محصولات غذایی نسبتاً ارزان آمریکا و روسیه وضع می کرد. اما از آنجا که میزان محصولات و بازدهی کشاورزی در آلمان بالا بود، لذا این بخش بزرگ اقتصادی موجب کاهش درامد سرانه ملی به اندازه ای که در سایر کشورهای بزرگ تازه تنزل یافته بود، نشد.

اما در حقیقت آلمان از طریق توسعه صنایع خویش توانست طی این سالها به طرز شگرفی بدرخشد. تولید ذغال سنگ در این کشور از ۸۹ میلیون تن در سال ۱۸۹۰ به ۲۷۷ میلیون تن در سال ۱۹۱۴ رسید و بعد از بریتانیا که ۲۹۲ میلیون تن ذغال تولید می کرد قرار گرفت و بنابراین از اتریش ـ مجارستان با تولید ۴۷ میلیون تن، فرانسه ۴۰ میلیون تن و روسیه ۳۶ میلیون تن به مراتب پیشی گرفت، میزان افزایش تولیدات فولاد واقعاً چشمگیر بود، در سال ۱۹۱۴ تولید فولاد آلمان ۱۷/۶ میلیون تن و به مراتب بیش از مجموع تولیدات بریتانیا و فرانسه و روسیه بود. عملکرد آلمان در صنایع جدید قرن بیستم نظیر صنایع الکتریکی، عینك سازی و صنایع شیمی به مراتب جالبتر بود. شرکتهای غول آسای آلمانی مانند زیمنس، و آاِگ ۱۴۲ هزار نفر را دراستخدام داشتند، درصنایع الکتریکی اروپا برتری پیدا کردند.

کارخانجات مواد شیمیایی آلمان که بایر و هوخست در رأس قرار گرفته بودند، ۹۰درصد از رنگهای صنعتی جهان را تولید می کردند. این موفقیتهای آلمان طبعاً در تجارت خارجی آن کشور نیز تأثیر گذارد، چون در فاصلهٔ سالهای ۱۸۹۰ و ۱۹۱۳ صادرات این کشور سه برابر شد و تقریباً با بریتانیا که بزرگترین کشور صادرکننده به شمار می آمد برابری کرد، و لذا تعجب آور نبود که ناوگان تجاری آلمان نیز گسترش پیدا کرده و در آغاز سالهای جنگ مقام دوم ناوگان تجاری دنیا را بخود اختصاص دهد. در این موقع، سهم آلمان در تولید محصولات جهانی (با ۱۴/۸ درصد) بیش از بریتانیا (با ۱۳/۶ درصد) و دو برابر فرانسه (با ۶/۱ درصد) بود. آلمان یك قدرت اقتصادی در اروپا شده بود، و حتی تبلیغات وسیعی که در مورد کمبود سرمایه در این کشور بر سر زبانها بود ولی نتوانست آهنگ افزایش قدرت این کشور را کند سازد. لذا عجیب نیست که ناسیونالیست هایی مانند فردریك نومان این چنین از جلوه های رشد و توسعه و تأثیری که درموضع آلمان و در دنیا گذاشته با غرور و شادی یاد کرده ومی نویسد، «این نژاد آلمانی بود که همه چیز را به وجود آورد ارتش را، نیروی دریایی را، پول و قدرت را... ابداع ابزار و وسایل مدرن و غول آسای قدرت تنها زمانی امکانپذیر است که ملتی فعال خون تازه ای از عشق به ترقی و تکامل در رگهای خود به جریان اندازد(۴۹)»

بنابراین استقبال مبلغینی مانند نومان و یا حتی گروههای ذینفوذ افراطی توسعه طلب مانند اتحادیه پان ژرمن یا «اتحادیه آلمان» از توسعهٔ نفوذ آن کشور در اروپا و در خارج از این قاره را نباید عجیب پنداشت. در این دوره از «امپریالیسم نوین» ندای مشابهی از زبان هریك از قدرتهای بزرگ آن روز به گوش می‌رسید، گیلبرت لوری در سال ۱۹۰۰ به نحو موذیانه ای می گوید:

> ظاهراً هر کشوری اصرار دارد به همه بقبولاند که «ماگل سرسبد ملتها هستیم(۵۰)... ما تمام این ویژگی هایی که برای حکومت بر دیگران ضروری است دارا می‌باشیم».

نکتهٔ مهمتر اینکه احتمالاً طبقهٔ حاکم در آلمان بعد از سال ۱۸۹۵ به این نتیجه رسیده بود که هنگامی که زمان اقتضاء کند لازم خواهد شد که سرزمین آلمان در مقیاس گسترده ای توسعه یابد و در این زمینه نظریه های مشابهی ارائه می شد که همگی مصداق این طرز فکر دولت آلمان بود و دریاسالار تیرپیتز استدلال می کرد که صنعتی شدن و کسب پیروزی در خارج برای آلمان به مثابه یك «قانون طبیعی لازم الاجراست» وبولو، صدراعظم آلمان اعلام می‌داشت در مورد تصرف سرزمینها و به استعمار درآوردن آنها خواستن و نخواستن ما مطرح نیست، ما مجبوریم این کار را بکنیم چه بخواهیم و چه نخواهیم، شخص قیصر ویلهلم هم به شوخی اعلام می کرد:

«آلمان در خارج از مرزهای باریك اروپا وظایف بزرگی به عهده دارد که باید به انجام برساند» البته منظور وی اعمال نوعی برتری و تسلط ناپلئونی بر قاره اروپا بود منتها این تمایل را در یك قالب صلح آمیز بیان می کرد.(۵۱) همهٔ این گفته ها و نظرات، با آنچه که قبلاً بیسمارك دائماً برآن تأکید و اصرار می ورزید تفاوت کامل داشت. بیسمارك می گفت «آلمان یك قدرت چشم و دل سیر است که هدفش فقط این است که وضع موجود را در اروپا حفظ کند و علاقه ای به سرزمینهای دیگران ندارد و علیرغم تمایلات استعماری اش در سالهای ۱۸۸۵ـ۱۸۸۴ در اینجا منطقی نیست که در مورد طبیعت تجاوزکارانه و عقاید مشابهی که برای توسعه طلبی آلمان ابراز می شد بیش از اندازه مبالغه شود(۵۲) چرا که سیاستمداران فرانسوی، روسی، بریتانیایی و ژاپنی و دولت مردان ایالات متحده و ایتالیا نیز اهداف و آرمانهای کشورشان را اعلام می کردند، منتها برخلاف آلمان در بیان اهداف بیش از اندازه شور و هیجان نشان نمی‌داد.

آنچه در مورد توسعه طلبی آلمان اهمیت دارد این است که این کشور هم قدرت و توانایی و تجهیزات لازم برای تغییر وضع موجود در اروپا را در دست داشت و هم ابزار و منابع و مواد اولیه ای در اختیار داشت که می توانست بدان وسیله قدرت لازم را برای ایجاد این تغییرات کسب کند. بارزترین تجلی قدرت و ظرفیت آلمان تقویت و توسعهٔ سریع نیروی دریایی آن کشور از سال ۱۸۹۸ به بعد بود، به‌طوری که در دورهٔ فرماندهی دریاسالار تیرپیتز، نیروی دریایی این کشور از مقام ششم به مقام دوم در جهان ارتقا یافت. بعد از نیروی دریایی بریتانیا بزرگترین نیروی دریایی جهان گردید. در زمان جنگ، ناوگان آلمان در آبهای آزاد، مشتمل بر سیزده کشتی جنگی از نوع دِرِخت نوخت، شانزده کشتی قدیمی و پنج رزمناو جنگی به حدی بزرگ بود که نیروی دریایی سلطنتی بریتانیا را کم‌کم مجبور ساخت تقریباً تمامی اسکادران های تجاری خود را از پایگاههای دریایی مستقر در آبهای آزاد فرا خوانده و در دریای شمال مستقر کند. بعلاوه دلائلی وجود داشت (نظیر کیفیت بهتر ساخت کشتیها، گلوله های توپ، تجهیزات دیده بانی رهبری، کنترل توپخانه، تعلیمات شبانه و غیره) که نشان می‌داد کشتیهای آلمانی من حیث‌المجموع بهتر و برترند(۵۳) با آنکه تیر پیتز هرگز وجوه هنگفتی را در اختیار نداشت تا هدف واقعی خود را جامه عمل پوشانده و نیروی دریایی همطراز با نیروی دریایی انگلستان به وجود آورد(۵۴)، ولی در حال نیرویی که او تشکیل داده بود رقبایی مانند فرانسه و روسیه را تهدید می نمود.

از نظر برخی صاحب‌نظران قدرت آلمان در نبردهای زمینی بیش از قدرت دریایی آن بود. واقعیت هم این است که ارتش پروس در دههٔ قبل سال ۱۹۱۴ تحت‌الشعاع ارتش بزرگ

روسیه و همطراز ارتش فرانسه قرار داشت. اما این ظاهر قضیه بود چرا که دولت آلمان عمداً و به علت برخی مشکلات داخلی تصمیم گرفته بود ارتش را درحد معینی نگاه داشته و درعوض به تیرپیتز امکان داده تاسهم نیروی دریایی را در کل بودجه دفاعی کشور افزایش دهد(۵۵). در سالهای ۱۹۱۱ و ۱۹۱۲ که شرایط متشنج بین المللی برلین را وادار ساخت که تا ارتش خود را به مقیاس گسترده تری توسعه دهد، تغییر روش دولت آلمان به شکل هیبت آوری تجلی یافت. در فاصله سالهای ۱۹۱۰ و ۱۹۱۴ بودجه ارتش آلمان از ۲۰۴ میلیون دلار به ۴۴۲ میلیون دلار افزایش یافت، درحالی که در همین مدت بودجهٔ دفاعی فرانسه از ۱۸۸ میلیون دلار به ۱۹۷ میلیون دلار افزایش یافته بود؛ اما فرانسه ۸۹ درصد از جوانان کشور را که به سن قانونی رسیده بودند به زیر پرچم فرا خواند، درحالی که آلمان به منظور تقویت و بزرگ کردن ارتش خود ۵۳ درصد از جوانان را به خدمت فرا خوانده بود. درست است که در سال ۱۹۱۴ در حدود ۳۲۴ میلیون دلار صرف هزینه‌های دفاعی خود می کرد ولی این کار همراه با تحمل شدایدی بود. بدین معنی که هزینه‌های دفاعی ۶/۳ درصد از درامد ملی روسیه را به خود اختصاص داد، درحالی که در آلمان این رقم فقط ۴/۶ درصد بود(۵۶) به غیر از بریتانیا تنها کشور اروپایی آلمان بود که می توانست بار سنگین هزینه‌های نظامی را تحمل کند. بعلاوه، ارتش پروس قادر بود میلیونها نفر از افراد ذخیرهٔ خود را بسیج و تجهیز نماید. این امر به سبب آموزش و تعلیمات بالاتر و کیفیت بهتر آنها امکانپذیر بود. و آنان را وارد عملیات در خطوط اول جبهه نماید؛ درحالی که روسیه و فرانسه نمی توانستند به این کار مبادرت ورزند ستاد کل ارتش فرانسه اذعان داشت که فقط قادر است از افراد ذخیره در پشت جبهه استفاده نماید(۵۷)، روسیه هم نمی توانست افراد ذخیرهٔ خود را به خطوط اول جبهه گسیل دارد، زیرا نه تنها قادر نبود برای این نفرات ذخیره به اصطلاح میلیونی خود که فقط در تئوری وجود داشت اسلحه و پوتین و یونیفورم تهیه کند، بلکه به علت نداشتن افسران فرمانده کافی امکان سازماندهی آنان را نداشت. مع‌هذا، هنوز قدرت نظامی آلمان تنها با این عوامل نشان داده نمی شد، و ظرفیت و قدرت آلمان در عوامل کیفی دیگری مانند خطوط ارتباطی بسیار خوب در داخل، برنامه‌های سریع بسیج، آموزش بیشتر با کیفیت بهتر و تکنولوژی پیشرفته و غیره می بایستی جستجو نمود.

اما دیپلماسی و موقعیت جغرافیایی دو عاملی بودند که موجب تضعیف امپراتوری آلمان می گردید: آلمان در مرکز قارهٔ اروپا واقع شده و رشد و توسعه آن کشور بسیاری از قدرتهای بزرگ این قاره را در معرض تهدید قرار داده بود. توسعه قدرت ماشین جنگی آلمان به موازات رشد تمایلات پان ـ ژرمنی برای تغییر مرزهای اروپا نگرانی فرانسه و روسیه را برانگیخت و

همین امر سبب گردید که این دو کشور به هم نزدیکتر شوند. توسعهٔ سریع نیروی دریایی آلمان، بریتانیا را نیز مضطرب ساخت و همزمان با آن، تهدید پنهانی آلمان نسبت به کشورهای جنوب اروپا و شمال فرانسه نیز نگرانی هایی را به وجود آورد. به زعم یکی از دانشمندان، «آلمان در حالی پا به عرصهٔ وجود می گذارد که توسط دیگر قدرتهای اروپایی محصور شده بود(۵۸)، حتی اگر اهداف توسعه طلبی آلمان در خارج از قارهٔ اروپا قرار داشت، باز هم مجبور بود از قلمرو و حیطه نفوذ سایر قدرتهای بزرگ اروپا عبور کرده و به اهداف مذکور دست یابد. اقدام به یك عمل ماجراجویانه در آمریکای لاتین به قیمت جنگ با ایالات متحدهٔ آمریکا تمام می شد. توسعه طلبی آلمان در چین که در دهه ۱۸۹۰ با مخالفت روسیه و بریتانیا مواجه گشته بود، پس از پیروزی ژاپن بر روسیه در سال ۱۹۰۵ دیگر اصلاً مطرح نبود. اقدامات آلمان برای ساختن خط آهن بغداد، لندن و سن پترزبورگ را نگران کرد. از طرف دیگر، بریتانیا از تلاشهایی که آلمان برای حفظ مستعمرات پرتغال انجام می‌داد جلوگیری می نمود. در شرایطی که ایالات متحده می توانست نفوذ خود را در نیمکرهٔ غربی توسعه دهد، ژاپن به چین تجاوز نماید، روسیه و بریتانیا در خاورمیانه نفوذ کنند و فرانسه مستملکات خود را در شمال آفریقا گسترش می‌داد، آلمان در این میان دست خالی می‌ماند و چیزی نصیبش نمی شد. هنگامی که در سال ۱۸۹۹ بولو، صدراعظم آلمان در یك سخنرانی که به «سندان و چکش» معروف شد، با خشم اعلام کرد: ما به هیچ قدرت خارجی، و هیچ اسطورهٔ خارجی اجازه نمی‌دهیم به ما بگوید: «دیگر کاری نمی توان کرد و تقسیم جهان به بخشهای مختلف از قبل صورت گرفته است»، درواقع میزان خشم و نفرت آلمان را بیان می‌داشت. تعجب آور نبود که مبلغین آلمانی خواستار تقسیم مجدد جهان بودند(۵۹).

بی شك، همه قدرتهای اروپا خواهان تغییر در نظام بین المللی، که به نفع قدرتهای بزرگ قبلی برقرار شده می باشند(۶۰). از یك دیدگاه واقع بینانه سیاسی مسأله این بود که آیا این جنگجوی تازه نفس قادر خواهد بود تغییرات موردنظر خود را ایجاد کند، بی‌آنکه مخالفت زیادی را برانگیزد. اگرچه موقعیت جغرافیایی در این مقطع نقش مهمی ایفا می کرد ولی اهمیت دیپلماسی نیز انکارناپذیر بود، چرا که آلمان مانند ژاپن از یك موقعیت ژئوپولتیکی برخوردار نبود، ولذا سازمان و دستگاه حکومتی آن کشور می بایستی از نظم و تشکیلاتی استثنایی برخوردار باشد. بیسمارك که بخوبی واقف بود که ظهور ناگهانی رایش دوم حسادت و ناراحتی دیگران را برمی انگیزد، از سال ۱۸۷۱ تلاش می کرد تا سایر قدرتهای بزرگ (بالاخص روسیه و بریتانیا را که از مرکز اروپا به دور بودند) متقاعد سازد که آلمان هیچ هدف توسعه طلبانه ندارد

البته ویلهلم و مشاورینش که دوست داشتند شور و حرارت جمعیت خود را نشان دهند، مانند بیسمارك محتاطانه عمل نمی‌کردند و لذا نه تنها ناخشنودی خود را از نظام موجود بین‌المللی ابراز می‌داشتند، بلکه با گردهم‌آیی در برلین بحران موجود در نظام خود را در پوشش اهداف بلندنظرانه امپراتوری مخفی داشتند و وجود این بحران همه کسانی را که از نزدیك دستی بر آتش داشتند، حیرت‌زده کرد. بخش اعظم این بی‌ثباتی و بحران به خاطر شخصیت ضعیف ویلهلم دوم بود، اما وجود نواقص بنیانی در قانون اساسی تدوین شده توسط بیسمارك نیز بدان دامن می‌زد، برای اتخاذ خط‌مشی کلی حکومت، هیچ هیئت مسئولی (مثلاً مانند کابینه) وجود نداشت، سازمانها و گروه‌های مختلف که دارای منافع خاصی بودند، اهداف خود را دنبال می‌کردند بی‌آنکه از بالا کنترلی برآنها اعمال شود و یا اولویتها طبقه‌بندی شده باشد(۶۱). نیروی دریایی صرفاً در اندیشهٔ جنگ آینده با انگلستان بود، ارتش نقشه می‌کشید تا فرانسه را مضمحل کند. تجار و سرمایه‌داران علاقه‌مند بودند که در کشورهای بالکان و ترکیه و خاورنزدیك رخنه کرده و نفوذ روس‌ها را در این مناطق از بین ببرند بت‌مان هولوگ، صدراعظم آلمان در ژوئیه ۱۹۱۴ از این وضع گله و شکایت کرده و می‌گفت: «در نتیجه چنین وضعی همه با هم در حال ستیز هستند و در کار یکدیگر کارشکنی کرده و سد راه هم می‌شوند و البته در نهایت هیچ کس قدرت خود را از دست نمی‌دهد و تضعیف نمی‌کرد (۶۲)» ولی در دنیایی که همهٔ دولتها خودمرکز بوده و نسبت به یکدیگر سوءظن داشتند، این راه صحیحی برای دستیابی به موفقیت نبود.

نهایتاً اگر دولت آلمان در زمینهٔ دیپلماسی و یا توسعه قلمرو ارضی به موفقیتی نائل نمی‌گردید این خطر وجود داشت که کلاً بر اوضاع داخلی حساس دوران ویلهلم تأثیر نامطلوب بگذارد. بخصوص که طبقه اشراف زمین‌دار از کاهش نسبی درامدهای کشاورزی نگران بوده و توسعهٔ تشکیلات کارگری و افزایش نفوذ دموکراسی اجتماعی را در دوران شکوفایی صنعتی خطری برای خود تلقی می‌نمودند. در حقیقت از سال ۱۸۹۷ به بعد سیاست دوگانه (یا دوپهلویی) در آلمان تعقیب می‌شد، چرا که این سیاست هم از نظر سیاسی عامه پسند و مقبول بوده و هم توجه افکار عمومی را از مشکلات سیاسی داخلی کشور منحرف می‌ساخت(۶۳). مع‌هذا، رژیم برلین همیشه چاقوی دولبه بوده بدین معنی که اگر از رویارویی با یك قدرت خارجی خودداری می‌ورزید در آن صورت ممکن بود گروه ناسیونالیست‌های آلمان قیصر ویلهلم و همکارانش را سرزنش کنند. درحالی که، اگر کشور پروس درگیر یك جنگ تمام‌عیار می‌شد معلوم نبود که احساسات طبیعی ناسیونالیستی توده‌های کارگران، سربازان، ملاحان و

دریانوردان بر تنفر آنان نسبت به دولت پروس بچربد. درحالی که برخی از صاحب نظران اعتقاد داشتند که بروز جنگ، ملت را متحد کرده و در پشت سر امپراتور قرار خواهد داد، گروه دیگری نگران آن بودند که جنگ ساختار اجتماعی و سیاسی آلمان را متزلزل سازد. در اینجا هم لازم است که این موضوع در چهارچوب خاص خود مورد بررسی قرار گیرد ـ مثلا، نقاط ضعف آلمان در داخل به اندازه روسیه و اتریش ـ مجار جدی نبود، اما به هرحال ضعفهایی وجود داشت که قطعاً می توانست، در یك جنگ «تمام عیار و کامل و طولانی» تأثیر قابل توجهی داشته باشد.

بسیاری از مورخین، امپراطوری پروس را یك پدیده خاص و استثنائی تلقی کرده اند که راه و روش ویژه ای رادنبال می کرده که سرانجام زمانی به ناسیونال سوسیالیسم منتهی می گشته است. اگر این موضوع صرفاً از نظر فرهنگ سیاسی و نیز سخنورانی درحدود سال‌های ۱۹۰۰ میلادی مدنظر قرار گیرد چنین ادعائی مقرون به حقیقت نمی تواند باشد چرا که در همان موقع مثلاً در روسیه و اتریش مواضع ضدیهود به همان شدت آلمان وجود داشت و یا در فرانسه درجه ناسیونالیسم افراطی دست کمی از آلمان نداشت، یا مثلاً در ژاپن تعصبی که نسبت به فرهنگ منحصر به فرد آن کشور وجود داشت، به همان شدت تعصب آلمان‌ها نسبت به فرهنگ خویش بود. هریك از قدرتها در نوع خود خاص و منحصر به فرد به شمار می‌رفتند، و در دوران امپریالیسم هریك از آنها مؤکداً خواستار این بودند که به عنوان یك پدیدهٔ خاص مطرح باشند اما، اگر موضوع از نظر ویژگی و «خاص بودن» با معیار قدرت سیاسی مورد بررسی قرار گیرد، آلمان خصوصیاتی منحصر به فرد و بسیار مهم داشت؛ آلمان یکی از قدرتهای بزرگ به شمار می‌رفت که قدرت صنعتی و مدرن دموکراسی‌های غرب را با ویژگی خودکامگی و دیکتاتوری رژیمهای سلطنتی شرق درهم آمیخته بود(۶۴) آلمان به استثنای ایالات متحده، قدرت بزرگ نوپایی بود که عملاً ظرفیت و توان آن را داشت که با نظام موجود به مبارزه برخیزد. و بالاخره، آلمان قدرت بزرگ در حال ظهوری بود که توسعه مرزهایش از شرق و غرب فقط به قیمت اشغال سرزمین همسایگان قدرتمندش امکانپذیر بود. به گفته «کالّه او»، آلمان کشوری بود که پیشرفت و ترقی آیندهٔ آن مستقیماً (و نه به واسطه عوامل دیگر) تعادل اروپا را برهم می زد(۶۵). به گفته تیرپیتز، در چنین وضعی آلمان به یك انبار باروت شباهت داشت چرا که از نظر ملت آلمان مسألهٔ مرگ و زندگی بود... یا می‌مرد و یا فرصت از دست رفته را باز می‌یافت(۶۶).

چنین به نظر می‌رسید که برای قدرتهای درحال ظهور مهم این بود که بتوانند سدها و موانع را بشکنند و از میان بردارند. درحالی که از نظر قدرتهای بزرگ قدیمیتر که در آن موقع تحت فشار بودند، مهمتر این بود که موقعیت خویش را حفظ نمایند. در اینجا بار دیگر

تحت فشار بودند، مهمتر این بودکه موقعیت خویش را حفظ نمایند. در اینجا بار دیگر ضروری است که به تفاوتهای بسیار مهمی که میان سه قدرت برتر آن عصر یعنی اتریش ـ مجارستان، فرانسه و بریتانیا وجود داشت اشاره شود. بخصوص به تفاوتهای میان اتریش ـ مجار و بریتانیا؛ مع‌ذالك، اگر بخواهیم قدرت نسبی کشورهای بزرگ و تأثیر آن در امور جهانی را به صورت نموداری ترسیم کنیم، خواهیم دید که کشورهای مذکور در اواخر قرن نوزدهم به‌طور بارزی نسبت به پنجاه یا شصت سال قبل از آن ضعیفتر شده اند(۶۷). با وجودی که در این دوره این کشورها بودجه دفاعی بیشتری دراختیار داشتند، و سرزمینهای تحت استعمار آنان گسترش یافته، و یا مثلاً در مورد فرانسه و اتریش ـ مجارستان هنوز در اروپا اهداف توسعه طلبانه ای را دنبال می کردند؛ بعلاوه، بدنیست بگوییم که رهبران این کشورها واقف بودند که شرایط بین‌المللی از دوران حکومت اسلاف آنها بغرنجتر شده است ولذا این واقعیت آنان را مجبور می‌ساخت تا به منظور تطبیق با شرایط جدید تغییرات عمده و اساسی در سیاستهای خود به عمل آورند.

اتریش ـ مجار

با آنکه اتریش ـ مجار در میان قدرتهای بزرگ آن زمان ضعیفترین آنان به شمار می‌رفت و به گفته تایلور، قدرتی در حال افول به شمار می‌رفت(۶۸)، اما این موضوع با یك بررسی اجمالی در آمار و ارقام مشخص نمی گردد. جمعیت این کشور علیرغم مهاجرتهای زیادی که صورت گرفته بود (از چهل و یك میلیون نفر در سال ۱۸۹۰ به ۵۲ میلیون نفر در سال ۱۹۱۴ افزایش پیدا کرد که بدین ترتیب از جمعیت فرانسه و ایتالیا به مراتب بیشتر و تقریباً پا به پای بریتانیا بود. در طول این چند دهه کشور از نظر صنعتی پیشرفت زیادی نمود، هرچند که آهنگ تغییر و تحول قبل از سال ۱۹۰۰ سریعتر از سالهای پس از آن تاریخ بود، در سال ۱۹۱۴ تولید ذغال‌سنگ این کشور رقم قابل توجه ۴۷ میلیون تن را نشان می‌داد که از تولید فرانسه و یا روسیه هم بیشتر بود، حتی در زمینهٔ تولید فولاد و مصرف انرژی هم از هیچ یك از قدرتهای اتحاد دوگانه (یا اتحاد دو کشور) عقبتر نماند. محصولات نساجی این کشور و نیز صنایع آبجوسازی و تولید چغندر قند افزایش یافت. ذخایر نفتی از «کالی سیا» مورد بهره برداری قرار گرفت. مکانیزاسیون در مناطق مجار رواج یافت. حجم اسلحه سازی در اشکودا چندبرابر شد، شهرهای بزرگ صاحب برق شدند و دولت عملیات مربوط به احداث راه‌آهن را به میزان قابل توجهی افزایش داد(۶۹). به موجب یکی از بررسیهای انجام شده توسط «بایروخ»، تولید ناخالص ملی اتریش ـ مجارستان در سال ۱۹۱۳ عملاً با تولید ناخالص ملی فرانسه برابر

بود(۷۰). که البته این مقایسه کمی قابل تردید است. «فرّار» نیز مدعی بود که سهم اتریش ـ مجارستان در کل «تولیدات اروپا» از چهاردرصد در ۱۸۹۰ به ۷/۲ درصد در سال در ۱۹۱۰ افزایش یافته بود(۷۱). به هرحال واضح است که نرخ رشد امپراتوری اتریش ـ مجارستان در فاصله سالهای ۱۸۷۰ تا ۱۹۱۳ در اروپا در زمرهٔ بالاترین نرخهای رشد به شمار می‌آمد، و پتانسیل صنعتی آن نیز سریعتر از روسیه بود و رشد می کرد(۷۲).

اما وقتی اقتصاد و اوضاع اجتماعی اتریش ـ مجارستان با دقت و تفصیل بیشتر مورد بررسی قرار گیرد، نقایص و مشکلات قابل توجهی معلوم و آشکار می گردد. شاید اساسیترین نقیصه، اختلاف بین درامد سرانه و تولید سرانه در مناطق مختلف این امپراتوری است که تا حدود زیادی تفاوتهای اجتماعی اقتصادی و نژادی این سرزمین را که از کوههای آلپ تا بوکووینا کشیده شده بود، نشان می‌داد. واقعیت فقط این نبود که ۷۳ درصد جمعیت «کالی سیا» و «بوکووینا» در سال ۱۹۱۰ در بخش کشاورزی اشتغال داشتند، درحالی که رقم اشتغال کشاورزی در کل امپراتوری اتریش ـ مجارستان تنها ۵۳ درصد بود، بلکه مسأله مهمتر و نگران کننده تر تفاوت قابل ملاحظه در میزان ثروت و دارایی مناطق مختلف کشور بود. مثلاً درامد سرانه در اتریش سفلی ۸۵۰ کرون و در بوهیمیا ۷۶۱ کرون بود در حالی که در گالسیا «با ۳۱۶ کرون و بوکووینا با ۳۱۰ کرون و دالماتیا با ۲۶۴ کرون تفاوت فاحشی را نشان می‌دادند (۷۳) از طرف دیگر، درحالی که در ایالات اتریشی و سرزمینهای چك خیزش صنعتی و در مجارستان رشد و توسعهٔ کشاورزی تحقق و تکوین می یافت، مناطق فقیرنشین اسلاویك سریعترین رشد جمعیت را داشت. در نتیجه میزان رشد سرانه صنعتی در امپراتوری اتریش ـ مجارستان به مراتب کمتر از سایر قدرتهای بزرگ بود و علیرغم افزایش مطلق در محصولات، سهم آن امپراتوری در تولیدات جهانی در چند دهه مذکور حول و حوش ۴/۵ درصد می چرخید و این از نظر اقتصادی اساس محکم و استواری برای اتریش که تعهدات و مسئولیتهای استراتژیکی داشت نمی‌توانست باشد.

شاید می شد این عقب افتادگی اقتصاد را با یك انسجام قوی فرهنگی و ملی و همان طور که در فرانسه و ژاپن هم وجود داشت جبران کرد، اما متأسفانه وین بر مردمی حکومت می کرد که تعدد و تفاوت نژادی و قومی آنها در هیچ جای دیگر اروپا نظیر نداشت(۷۴). مثلاً در سال ۱۹۱۴ زمانی که جنگ جهانی اول آغاز شد، در اتریش فرمان بسیج عمومی به پانزده زبان مختلف صادر شد. کشمکش قدیمی میان آلمانی زبانها و چك زبانهای بوهیمیا که «نهضت جوانان چك» سعی می کردند آن را بزرگ جلوه دهند، تنها مشکل عمده ای نبود که امپراتور فرانسیس ژوزف

با آن مواجه باشد، گرچه روابط اتریش با مجارستان بارها و بارها بر سر موضوعاتی نظیر تعرفه‌ها، رفتار با اقلیتهای قومی «مجار» و ساختار ارتش و غیره به تیرگی گرایید. درحالی که اتریش در سال ۱۸۶۷ مجارستان را به عنوان همپیمان با حقوق مساوی پذیرفته بود، شدت درگیریهای دوطرف در سال ۱۸۹۹ به اندازه‌ای شد که ناظرین غربی نگران درهم پاشیدن امپراتوری بودند و «دوکلاسه» وزیر خارجه فرانسه به‌طور محرمانه برای انعقاد یك پیمان اتحاد دوگانه با روسیه مجدداً وارد مذاکره شد تا از احتمال تصرف سرزمینهای اتریش توسط آلمان وبالنتیجه از دسترسی آن کشور به سواحل دریای آدریاتیك جلوگیری به عمل آورد. در سال ۱۹۰۵ ستاد کل ارتش در وین طرح عملیات فوق‌العاده‌ای را برای اشغال نظامی مجارستان در صورت تشدید بحران آماده می‌کرد(۷۵). مشکلات قومیتها در اتریش به چك‌ها و مجارها محدود نمی‌شد. ایتالیایی‌ها در جنوب از آلمانی شدن سازمانها و تشکیلات خود که بشدت ادامه داشت، متنفر بودند و چشم امید به رم دوخته بودند. رومانیایی‌ها که زیر سلطه و درواقع اسیر امپراتوری به شمار می‌رفتند نیز امیدوار بودند که بخارست به کمك آنها بشتابد، هرچند که در تصمیم خود به اندازهٔ ایتالیایی‌ها اشتیاق نشان نمی‌دادند؛ بالعکس، لهستانی‌ها آرام بودند چرا که در امپراتوریهای بزرگ از حقوقی برخوردار بودند که مردم سرزمینهای تحت نفوذ آلمان و روسیه از آن بهره‌ای نداشتند اما بزرگترین خطری که وحدت امپراتوری را تهدید کرد، از جانب اسلاوها ناشی می‌شد، چون گروههای ناراضی اسلاو چشم یاری و کمك به صرب‌ها و نهایتاً روس‌ها دوخته بودند. برخی از محافل وین که افکار لیبرالتری داشتند گاه بگاه خواستار سازش با اسلاوها شده و توجه رسیدگی به خواسته‌های آنها را ضروری می‌دانستند. اما نجبای مجار بشدت در مقابل این گونه درخواستها مقاومت کرده و نه تنها با هر اقدامی که به تضعیف موقعیت مجارها می‌انجامید مخالفت می‌ورزیدند، بلکه برای نژاد خود به نوعی تبعیض طبقاتی و قومی شدید معتقد بودند، بنابراین از آنجا که راه حل سیاسی برای این مسأله با مخالفت روبرو می‌شد، لذا فرصت مناسبی برای ناسیونالیست‌های آلمانی ـ اتریشی مانند ژنرال کنراد، رئیس ستاد کل ارتش به وجود آمده بود تا نظریات خود را مبنی بر اینکه باید با صرب‌ها و طرفداران آنها با زبان زور روبرو شد، به کرسی بنشانند؛ البته شخص فرانسیس ژوزف امپراتور از اعمال زور و فشار جلوگیری می‌کرد، اما اگر موجودیت خودش نیز به خطر می‌افتاد و طبیعی بود که دیگر این آخرین مانع خشونت با صرب‌ها نیز از میان برداشته می‌شد.

بی‌تردید این اوضاع و شرایط روی قدرت دولت اتریش ـ مجارستان از جهات بسیاری تأثیر می‌گذارد. البته مسألهٔ تعدد قومیت و قدرت نظامی امپراتوری را تضعیف نمی‌کرد، زیرا

ارتش به صورت نهادی یك پارچه همچنان باقی مانده بود، و در استفاده از زبانهای مختلف برای اعمال فرماندهی، زبردستی و کاردانی فوق‌العاده ای به کار می بست، گرچه وقتی که ترتیب تعیین پادگانها و اعزام سربازان می‌رسید قاعدهٔ قدیمی تفرقه بینداز و حکومت کن فراموش نمی گردید اما مسألهٔ بسیار دشوار برای ارتش این بود که روی همکاری صمیمانه هنگهای چك و مجار در اوضاع و احوال معینی نمی توانست اعتماد نماید، و حتی وفاداری دیرینه کُراواتها (که قرنها در مناطق نظامی مرزی مورد استفاده قرار می گرفتند) نیز به دلیل اذیت و آزار مجارها از میان رفته بود. بدتر از همه اینکه وین برای جبران این آزار و اذیت‌ها به راه حلهای همیشگی خود متوسل می شد و در پوشش کمیته‌ها و دادن مشاغل جدید به مجارها و یا امتیازات مالیاتی و یا احداث خطوط راه آهن بیشتر برای مناطق آنها می کوشید تا موضوع را سرپوش بگذارد. «در سال ۱۹۱۴ بیش از سه میلیون نفر در خدمات غیر ارتشی در سازمانهایی نظیر مدارس، بیمارستانها، سازمانهای رفاهی، اداره مالیات، راه آهن، اداره پست و غیره مشغول به کار بودند. لذا... پول زیادی باقی نمی‌ماند که برای خود ارتش صرف شود(۷۶)» برابر آمار و ارقام ارائه شده توسط رایت، اعتبارات تخصیص یافته به امور دفاعی در امپراتوری اتریش ـ مجارستان در مقایسه با دیگر قدرتهای بزرگ، بخش بسیار کوچکی از کل اعتبارات ملی را (که منظور همان بودجه دولت مرکزی است) تشکیل می‌داد(۷۷)؛ در نتیجه، نه تنها نیروی دریایی امپراتوری بودجهٔ کافی در اختیار قرار نداشت تا با فرانسه، که حداقل با نیروی دریایی ایتالیا در مدیترانه برابری کند بلکه میزان اعتبارات تخصیص یافته به ارتش نیز ثلث تا نصف بودجه ارتشهای روسیه و پروس بود. سلاح ارتش، بیشتر توپ بود آن هم به مقدار کم و با کیفیتی ضعیف وجود داشت. به خاطر عدم وجود منابع مالی فقط ۳۰درصد از نیروی انسانی موجود تحت خدمت زیر پرچم بودند و بسیاری از نفرات به «مرخصی دائم» فرستاده می شدند و یا فقط هشت هفته آموزش نظامی می‌دیدند و سیستم نظامی امپراتوری به صورتی نبود که در زمان جنگ نفرات ذخیره کارآمد را فرا خوانده به کار گیرد(۷۸).

با بالا گرفتن تشنجات بین المللی در دو دههٔ نخستین قرن بیستم موقعیت استراتژیکی امپراتوری اتریش ـ مجارستان بسیار خطرناك شد. اختلافات داخلی خطر تجزیه کشور را تهدید می نمود، روابط امپراتوری با اغلب کشورهای همسایه بغرنج شده بود، رشد اقتصادی این کشور با آنکه قابل توجه بود اما نمی توانست با قدرتهای بزرگ طراز اول مانند انگلستان و آلمان برابری کند. امپراتوری اتریش ـ مجارستان پایین ترین هزینه سرانه دفاعی را داشت و نسبت حضور جوانان زیر پرچم که به سن قانونی رسیده بودند، خیلی کمتر از سایر کشورهای

قارهٔ اروپا بود؛ به عبارت دیگر، ظاهراً این امپراتوری دشمنان احتمالی متعددی داشت که ستاد کل ارتش برای جنگهای متعدد طرح و نقشه تهیه نماید ـ لذا اوضاع برای این کشور به قدری مشکل و پیچیده بود که کمتر قدرتی در اروپای آن روز خود را درگیر می کرد.

موقعیت منحصر به فرد جغرافیایی و مسألهٔ وجود قومیتهای مختلف در این کشور خود دلیل به وجود آمدن دشمنان بالقوه ای علیه این امپراتوری بود. علیرغم اتحاد مثلث، از سال ۱۹۰۰ میلادی به بعد تشنج در روابط با ایتالیا بالا گرفت. در موارد زیادی، ژنرال کنراد از حملهٔ نظامی به این همسایه جنوبی حمایت و پشتیبانی می کرد، یا حتی با آنکه پیشنهاد او با مخالفت شدید شخص امپراتور و وزارت خارجه روبرو می شد، مع الوصف، استحکامات نظامی و هنگها به طور مداوم درامتداد مرز با ایتالیا تقویت می شدند؛ بعلاوه، اتریش نگران رومانی بود که گرچه از ایتالیا دورتر قرار داشت ولی از زمانی که (سال ۱۹۱۲) به اردوی مخالفین پیوسته بود، تهدید آشکاری برای اتریش گردیده بود اما بیشترین خصومت از جانب صربستان دیده می شد چرا که به نظر می رسید شهر مونتنگروی صربستان مرکز جذب و جلب اسلاوهای جنوب اتریش گردیده و در نتیجه به صورت یك غدهٔ سرطانی در حال رشد درآمده بود که می بایستی از میان برداشته می شد. تنها عاملی که مانع این اقدام می شد، این بود که هجوم به صربستان، روسیه تزاری یعنی قویترین رقیب اتریش ـ مجارستان را به راحتی وادار به واکنش می نمود. روسها می توانستند از بخش شمال شرقی به خاك امپراتوری حمله کنند، آن هم درست زمانی که اتریش ـ مجارستان بخش اعظم قوای خود را به جنوب گسیل داشته و از بلگراد گذشته بود. گرچه ژنرال کنراد که طرفدار سرسخت جنگ بود مرتباً تأکید می کرد: که این وظیفه دیپلمات هاست(۷۹) که نگذارند امپراتوری در آن واحد با دشمنان متعدد درگیر شود اما نقشه های جنگی که قبل از سال ۱۹۱۴ تهیه کرده بود، عملیات جالب و محیرالعقولی را که ارتش باید خود را برای انجام آن آماده می ساخت را بخوبی نشان می داد. به موجب نقشه مذکور، نیروهای اصلی متشکل از نه سپاه برای مقابله با ایتالیا یا روسیه و گروه کوچکتری مرکب از سه سپاه در مقابل صربستان ـ مونتنگرو بسیج می گردیدند؛ بعلاوه، چهار سپاه به عنوان ذخیرهٔ استراتژیك در حال آماده باش بودند، که در صورت لزوم یا گروه اول را پشتیبانی نموده و آن را به صورت یك نیروی تهاجمی قدرتمند درآورندو یا اگر خطری از جانب ایتالیا و یا روسیه متوجه امپراتوری نشود، به گروه دوم برای حمله به صربستان ملحق گردند(۸۱).

به قول معروف، خلاصهٔ کلام اینکه اتریش ـ مجارستان می خواست با امکانات یك قدرت درجهٔ دوم نقش یك قدرت درجه اول را ایفا کند.(۸۱) تلاشهای مذبوحانهٔ امپراتوری

برای اینکه در همهٔ جبهه‌ها قدرتمند باشد، این کشور را با خطر جدی روبرو ساخت و آن اینکه در همهٔ زمینه‌ها ضعیف گردید؛ کمترین آن در مورد شبکهٔ راه آهن است که به قدری کار از آنان کشیده می‌شد که از توان پرسنل و تجهیزات سازمان مربوطه خارج بود، مهمتر اینکه این قبیل مشکلات اجرایی واقعیتی که اغلب ناظرین در وین تا سال ۱۸۷۰ از قبول آن اکراه داشتند را ثابت کرد: و آن این نظریه بود که در صورت بروز جنگ با یك قدرت بزرگ، امپراتوری اتریش ـ مجارستان به حمایت آلمان نیازمند خواهد بود. البته اگر جنگ منحصر به درگیری با ایتالیا بود چنین امری مصداق پیدا نمی‌کرد گرچه با وجود نگرانیهای دائم کنراد، احتمال وقوع جنگ با ایتالیا حداقل بسیار کم بود، اما اگر اتریش ـ مجارستان درگیر جنگی با صربستان می‌شد، قطعاً نیاز به کمك آلمان وجود می‌داشت، زیرا روسیه به کمك و پشتیبانی صربستان می‌شتافت، و از همین رو بود که قبل از سال ۱۹۱۴ کنراد کوششهای مداومی به عمل می‌آورد تا از کمکهای برلین در این زمینه اطمینان حاصل کند. سرانجام ماهیت عجیب و غریب این نقشه‌های عملیاتی بار دیگر چیزی را نشان داد که گرچه بسیاری از صاحب نظران آن دوره بخوبی متوجه آن شدند اما مورخین قرن حاضر از قبول آن خودداری کرده‌اند(۸۲) واقعیت این بود که اگر آتش نارضایتی که در کشورهای بالکان و در قلمرو خود امپراتوری شعله‌ور گردیده بود ادامه می‌یافت، امکان حفظ تاج و تخت ژوزف قیصر که میراثی منحصر به فرد و درعین حال از نظر تاریخی، بی‌موقع بود، بسیار ضعیف می‌گردید و اگر چنین حادثه‌ای رخ می‌داد، قطعاً تعادل در قارهٔ اروپا به هم می‌خورد.

فرانسه

در سال ۱۹۱۴ فرانسه نسبت به اتریش ـ مجارستان از برتری قابل ملاحظه‌ای برخوردار بود. شاید مهمترین امتیاز فرانسه این بود که فقط یك دشمن داشت و آن هم آلمان بود و می‌توانست همهٔ منابع ملی خود را علیه این دشمن واحد بسیج نماید. درحالی که وضع این کشور در اواخر دههٔ ۱۸۸۰ چنین بود، بدین معنی که در آن زمان فرانسه در مصر و آفریقای غربی در حال نبرد با بریتانیا و به سختی درگیر یك مسابقهٔ تسلیحاتی رؤیایی با نیروی دریایی سلطنتی شده بود و درعین حال در آستانه تهاجم به ایتالیا قرار داشت و خود را مهیای جنگی انتقامی علیه آلمان می‌ساخت(۸۳). حتی زمانی که سیاستمداران محتاطتر فرانسه آن کشور را از لب پرتگاه دور ساخته و به مرحلهٔ نخست اتحاد با روسیه گام گذاردند، معضل استراتژیکی این کشور همچنان به صورت حادی باقی بود چرا که سرسخت‌ترین دشمن این کشور یعنی آلمان اکنون قویتر از گذشته شده بود؛ بعلاوه، مبارزه طلبی ایتالیایی‌ها چه در دریا و چه در مستعمرات

(فرانسوی‌ها مسأله را این‌طور تعبیر می‌کردند) برای فرانسه نه تنها فی‌نفسه ناراحت کننده بود، بلکه چون پای آلمان یعنی متحد ایتالیا نیز به میان کشیده می‌شد بیش از پیش باعث تشویش خاطر آن می‌گردید. در چنین وضعی، اولاً ارتش می‌بایست تعداد قابل توجهی از لشکرهای خود را در جنوب شرقی مستقر سازد، و ثانیاً نیروی دریایی با مشکل استراتژیکی قدیمی خود به صورت وخیمتری روبرو می‌شد. اینکه آیا ناوگان خود را تماماً در دریای مدیترانه مستقر سازد و یا در اقیانوس اطلس؟ یا اینکه خطر را پذیرفته، ناوگان خود را به دو قسمت کوچکتر تقسیم نموده و در هر دو موضع استقرار یابد(۸۴).

متعاقب اشغال مصر توسط بریتانیا در سال ۱۸۸۲ که روابط فرانسه و انگلستان بسرعت به وخامت گرایید، معضلات موجود از این هم پیچیده‌تر گردید به‌طوری که از سال ۱۸۸۴، دو کشور درگیر یك رقابت دریایی فزاینده شدند که طی آن احتمال می‌رفت بریتانیا خطوط ارتباطات دریایی خود را در مدیترانه از دست بدهد و بعلاوه، این خطر وجود داشت که فرانسه از کانال مانش عبور کرده انگلستان را هم مورد تهاجم خود قرار دهد(۸۵). اما مشکل دائمی و خطرناکتر دیگر درگیری‌های فرانسه و انگلستان در مستعمرات بود. این دو کشور در سالهای ۱۸۸۵ ـ ۱۸۸۴ بر سر کنگو و در تمام طول دو دهه ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ بر سر آفریقای غربی در حال نبرد و در سال ۱۸۹۳ بر سر سیام در آستانه جنگ با یکدیگر قرار گرفته بودند. بزرگترین بحران در روابط دو کشور در سال ۱۸۹۸ به وقوع پیوست که رقابت شانزده سالهٔ آنان بر سر کنترل درهٔ نیل با رویارویی ارتش انگلیس به فرماندهی «کی چنر» و سپاهیان فرانسه به فرماندهی مارشال درفوشورا به اوج خود رسید. گرچه در این رویارویی فرانسویان عقب‌نشینی کردند اما به‌طور کلی آنها استعمارگرانی پرتوان و متهور بودند و هیچ‌کس نه در مستعمرات و نه ساکنین «تمبوکتو» و نه تونکین‌ها هیچ‌گاه فرانسه را یك قدرت در حال افول نمی‌پنداشتند بلکه برعکس معتقد بودند که این کشور تا ضعف و سقوط فاصله زیادی دارد. در فاصلهٔ سال ۱۸۷۱ تا ۱۹۰۰ فرانسه ۳/۵ میلیون میل مربع به مستعمرات خود افزوده بود و بعد از بریتانیا بزرگترین امپراتوری بلامنازع در خارج از قارهٔ اروپا محسوب می‌شد. با آنکه حجم تجارت فرانسه با مستعمراتش زیاد نبود اما این کشور ارتش مستعمراتی بزرگی در این سرزمینها به وجود آورده و از داکارتا سایگون پایگاههای دریایی درجهٔ اولی را تأسیس نموده بود. فرانسه حتی در نقاطی که مستعمره‌ای نداشت مانند شرق مدیترانه و چین هم از نفوذ زیادی برخوردار بود(۸۶).

گروهی از صاحب‌نظران چنین استدلال می‌کردند علت اینکه فرانسه مدتی موفق شد یك سیاست فعال استعماری را به اجرا درآورد این بود که حکومت این کشور به گروه کوچکی

از بوروکرات‌ها و فرمانداران مستعمرات و طرفداران جناح مستعمراتی خود اجازه داده بود تا سیاستهای استراتژیکی استعماری را اجرا کرده و به «پیش» ببرند. و از آنجا که هیئت وزیران جمهوری سوم فرانسه مرتباً و بسرعت تغییر می‌کرد، لذا هیچ سازمانی نمی‌توانست این سیاستها را کنترل کند(۸۷). لذا پارلمان فرانسه با وضع بی‌ثباتی که داشت، تصمیم گرفت که به سیاستهای استعماری کشور تداوم و قدرتی ببخشد ـ و مثلاً اجرای سیاستهای مستعمراتی را در اختیار گروهی از مقامهای ثابت دولتی و یاران آنان در مستعمرات قرار می‌داد ـ این امر تأثیرات نامطلوبی را برارتش و نیروی دریایی آن کشور به جای می‌گذاشت، چرا که با تغییر سریع کابینه‌ها، وزرای جدیدی در نیروی دریایی به سر کار می‌آمدند، که بعضی از آنان صرفاً صاحب‌منصب اداری بوده و گروه دیگر دارای نظراتی انعطاف ناپذیر و گاه متفاوت درخصوص استراتژی که درخصوص نیروی دریایی باید اتخاذ می‌شد، بودند؛ درنتیجه با آنکه مبالغ هنگفتی درچند دهه در نیروی دریایی هزینه شد ولی این مبالغ به صورت درست و مناسبی به مصرف نمی‌رسید. برنامه‌هایی که برای تجهیز و تقویت نیروی دریایی فرانسه تنظیم می‌شد با تعیین حکومتها دگرگون می‌شد، زیرا یك حکومت ترجیح می‌داد ناوگان دریایی فرانسه مرکب از کشتیهای جنگی ـ بازرگانی باشد، درحالی که استراتژی حکومت دیگری که روی کار می‌آمد این بود که ناوگان جنگی را بشدت تقویت کند. چنین وضعی موجب می‌شد که در نیروی دریایی فرانسه مجموعه‌ای از کشتی‌های غیرمتجانس به‌وجود آید که به هیچ وجه قادر نبودند با کشتیهای انگلیسی و بعداً آلمانی مقابله نمایند(۸۸) اما تأثیر مسائل سیاسی بر نیروی دریایی فرانسه کمتر از تأثیر آن بر روی ارتش بود، چون در ارتش فرانسه، افسران ارتش بشدت از سیاستمداران جمهوریخواه متنفر بودند و برخوردهایی که میان مقامات لشکری و کشوری شده بود، ساختار حکومت فرانسه را تضعیف کرده و در نتیجه وفاداری و کارآیی ارتش فرانسه را به زیر سؤال می‌برد. بدین ترتیب، برخوردی که میان این دو گروه رخ داده جنجال «دریفوس» بوده است. صرفاً بعد از سال ۱۹۱۱ که ناسیونالیست‌ها به صورت چشمگیری مجدداً قدرت را به دست گرفتند، توانستند به اختلافات میان مقامات لشکری و کشوری پایان داده و با وحدت علیه دشمن مشترك یعنی آلمان مبارزه کنند، اما هنوز خیلی‌ها نمی‌دانستند که مسائل سیاسی چه صدمات جبران‌ناپذیری بر نیروهای مسلح فرانسه وارد آورده است(۸۹).

مشکل داخلی دیگری که آشکارا بر روی قدرت فرانسه تأثیر می‌گذارد وضع اقتصادی این کشور بود(۹۰). در این زمینه وضع پیچیده ای وجود داشت و مورخین اقتصادی با تعبیرهای متفاوتی که از شاخصهای فرانسه می‌کردند، وضع را پیچیده‌تر می‌ساختند. مورخین از جهت

مثبت قضیه موضوع را چنین بیان می کردند:

> **در این دوره از تاریخ فرانسه مؤسسات بانکی و مالی که در سرمایه گذاریهای صنعتی و اعطای وام به خارج شرکت داشتند، توسعهٔ قابل توجهی پیدا کردند؛ صنایع آهن و فولاد با اعمال روشهای جدید تأسیس گردید و کارخانجات بزرگ جدیدی بخصوص در نزدیکی معدن سنگ آهن لورن ساخته شد. در معادن ذغال سنگ شمال فرانسه منظره ای زشت ولی آشنا از ساختمان یك جامعهٔ صنعتی به وجودآمد. در فرانسه گامهای مهمی هم در رشته‌های مهندسی در صنایع جدید برداشته شد. فرانسه سرمایه‌داران و مخترعین برجسته‌ای داشت که در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم در زمینهٔ صنعت فولاد، مهندسی اتومبیل و هواپیما در طراز اول قرار داشتند. شرکتهایی نظیر شنایدر، پژو میشیلین و رنو جزو پیشتازان صنعت بودند(۹۱).**

تا زمانی که روشهای تولید انبوه توسط «هنری فورد» عملاً متداول نشده بود، فرانسه مقام اول را در تولید اتومبیل داشت؛ بعلاوه، در دهه ۱۸۸۰ احداث سریع خط آهن توأم با بهبود وضع تلگراف و سیستم پستی توسعه شبکهٔ راه های آبی داخلی روند اقتصاد فرانسه به سوی یك اقتصاد بازار را شتاب می بخشید. با وضع تعرفه معروف به تعرفه (مِلِن) در سال ۱۸۹۲، کشاورزی فرانسه مورد حمایت قرار گرفت و نیروها و عوامل همگی بر روی تولید کالاهایی با کیفیت بالا و ارزش افزودهٔ سرانه قابل توجه متمرکز شد. با توجه به این شاخصها که حاکی از توسعهٔ اقتصادی مطلق است و نیز با عنایت به آهنگ کند افزایش جمعیت فرانسه در طی این چند دهه، از آنجا که معیارهای سنجش توسعه اقتصادی با مسألهٔ جمعیت ارتباط پیدا می کند، لذا بسیار چشمگیر به نظر می‌آید از جمله این معیارها می توان نرخ رشد درامد سرانه ارزش صادرات سرانه و غیره را برشمرد.

سرانجام واقعیت غیرقابل انکاری که در مورد فرانسه وجود داشت، این بود که این کشور از نظر «سرمایه‌های متحرك» بسیار غنی بود، که البته این قبیل سرمایه‌ها می توانست در خدمت منافع دیپلماسی و استراتژیکی کشور قرار گیرد، (ودرواقع قرار هم می گرفت). از جمله جالبترین موارد این امر پرداخت سریع غرامت به آلمان در سال ۱۸۷۱ است. با پرداخت غرامت مذکور، این تصور بخصوص براساس محاسبات غلط بیسمارك در اذهان به وجود آمد که قدرت مالی فرانسه تا مدتها تضعیف گردیده است. اما متعاقباً سرمایه‌های فرانسوی به کشورهای مختلف در داخل و خارج از قارهٔ اروپا سرازیر شد. در سال ۱۹۱۴، حجم سرمایه گذاری فرانسه در خارج به ۹میلیارد دلار می‌رسید، که بعد از بریتانیا در ردیف دوم قرار می گرفت. این گونه سرمایه گذاری‌ها نه تنها به رشد و توسعه صنعت در مناطق وسیعی از اروپا

از جمله اسپانیا و ایتالیا کمك کرد، بلکه منافع سیاسی و دیپلماتیك فراوانی نیز برای فرانسه به ارمغان آورد. خروج آهسته و تدریجی ایتالیا از اتحاد مثلث در آغاز قرن بیستم تا حدودی به دلیل نیاز این کشور به سرمایه بود. وامهای مشترك فرانسه و روسیه به چین، که در مقابل کسب امتیاز احداث خط راه‌آهن وعده داده می شد، تقریباً همیشه در پاریس تأمین و سپس از طریق سن پترزبورگ به چین فرستاده می شد. سرمایه گذاریهای فراوان فرانسه در ترکیه و کشورهای بالکان، که تا قبل از ۱۹۱۴ آلمان‌های بیچاره به هیچ وجه قادر نبودند در این زمینه با فرانسوی‌ها برابری کنند، سبب شد که این کشور نه تنها از نظر سیاسی ـ فرهنگی بر دیگران پیش گیرد، بلکه بعلاوه، کشورهای دیگر را ترغیب نمود که در مورد خرید اسلحه به جای آلمان، با فرانسه وارد مذاکره شوند؛ مهمتر از همه اینکه، فرانسه برای مدرنیزه شدن همپیمانش یعنی روسیه، پول و سرمایه به این کشور می‌داد و سیل اعطای وام از اکتبر ۱۸۸۸ که اولین وام در بازار پول پاریس بود به روسیه داده شد تا سال ۱۹۱۳ که سال بحرانی بود، جریان داشت. در این سال فرانسه مبلغ پانصد میلیون فرانك به روسیه قرض داد، مشروط براینکه خط آهن استراتژیك روسیه که از ایالات لهستان می گذشت، توسعه یابد بنحوی که بتوان از دستگاه و ماشین جنگی روسی در تهاجم سریع و برق‌آسا علیه آلمان استفاده نمود(۹۲). این اقدام نشانهٔ قدرت فرانسه در به کارگیری از توان مالی اش به منظور تحکیم قدرت استراتژیکی بوده (البته باید توجه داشت که هرقدر ماشین جنگی روسیه قدرتمندتر می شد، آلمان هم مجبور بود خود را بیشتر مجهز کند تا دست به تهاجم سریعتری علیه فرانسه بزند). اما در اینجا هم وقتی با استفاده از شاخص‌های اقتصادی دست به مقایسه می‌زنیم، و می بینیم تصویر مثبتی که از توسعهٔ اقتصادی فرانسه به دست آمده بود، از بین رفته و کم‌رنگتر می شود، زیرا با آنکه فرانسه در خارج اقدام به سرمایه گذاریهای هنگفت می کرد، اما شواهدی دال براینکه این سرمایه گذاریها بازده مطلوبی برای فرانسه داشته است وجود ندارد چرا که به این وامها و سرمایه گذاریها بهرهٔ مهمی تعلق نمی گرفت(۹۳) و درعین حال، فرانسه سفارشات چندانی برای محصولات خود از کشورهای دیگر دریافت نمی کرد: درحالی که تجار آلمانی بخش عمدهٔ واردات کشورهای دیگر را به خود اختصاص می‌دادند و این امر حتی در مورد روسیه نیز صادق بود. سهم آلمان در صادرات محصولات اروپایی که در دههٔ ۱۸۸۰ از فرانسه فراتر رفته بود، در سال ۱۹۱۱ به دوبرابر سهم فرانسه بالغ گردید. واقعیت دردناك این بود که اقتصاد فرانسه که یکی دو نسل قبل تحت تأثیر رقابت شدید با صنایع بریتانیا به سختی صدمه دیده بود، اکنون نیز به دلیل شکوفایی غول صنعت آلمان دچار لطمه می گردید. بغیر از موارد کاملاً استثنایی نظیر صنعت اتومبیل،

مقایسهٔ آماری به دفعات، زوال اقتصاد فرانسه را نشان می‌داد. در آغاز جنگ جهانی اول کل ظرفیت صنعتی فرانسه فقط ۴۰درصد ظرفیت تولیدی آلمان می شد. تولید فولاد آن کشور کمی بیشتر از یك ششم آلمان و تولید ذغال سنگ به سختی به یك هفتم آن کشور می‌رسید؛ بعلاوه، ذغال سنگ، فولاد و آهن تولید شده معمولاً گرانتر از کارخانجات و معادن ضعیف‌تر به دست می‌آمد. همچنین علیرغم ادعاهایی که درخصوص پیشرفتهای صنایع شیمیایی فرانسه می شد، این کشور از نظر این مواد شدیداً به واردات از آلمان متکی بود. با توجه به کارخانجات کوچك و روشهای تولید کهنه فرانسوی و اتکای بیش از حد آنان بر بازارهای داخلی که از جانب دولت حمایت می شد، تعجب‌آور نیست که در قرن نوزدهم رشد صنایع در فرانسه کند، آهسته و دردآور توصیف شده است(۹۴). بعلاوه، فرانسه نیز، حداقل از نظر ثروت و قدرت مطلوب نبود، صدماتی که در اثر بروز آفت به صنایع ابریشم و تولید شراب فرانسه وارد آمد، هرگز به‌طور کامل جبران نشد، و برقراری تعرفهٔ موسوم به تعرفهٔ «ملن» که برای حفظ و حمایت درامد و منافع روستاییان و حفظ ثبات اجتماعی برقرار شده بود، اثری نداشت و فقط از مهاجرت زارعین جلوگیری به عمل آورد و از تولیدکنندگان ضعیف حمایت و پشتیبانی نمود. در سال ۱۹۱۰ هنوز ۴۰درصد از جمعیت فرانسه به کشاورزی اشتغال داشته و اکثریت آنان را خرده مالکین تشکیل می‌دادند که این امر به‌طورکلی از رشد قدرت تولید و ثروت جلوگیری می کرد. براساس اطلاعات و آمار مستخرجه توسط «بایروخ»، تولید ناخالص ملی فرانسه در سال ۱۹۱۳ فقط ۵۵ درصد آلمان بود و سهم تولید محصولات این کشور در جهان به حدود ۴۰درصد سهم آلمان می‌رسید. آمار و اقلام مستخرجه توسط رایت هم نشان می‌دهد که درامد ملی فرانسه در سال ۱۹۱۴ شش میلیارد دلار بوده درحالی که درامد ملی آلمان در همان موقع به ۱۲میلیارد دلار بالغ می گردید(۹۵). اگر فرانسه بار دیگر درگیر جنگی با همسایهٔ شرقی خود می شد، در این جنگ کسی به کمك او نمی شتافت، قطعاً این امر منجر به تکرار همان جدایی می شد که در سالهای ۱۸۷۱ـ ۱۸۷۰ به وقوع پیوسته بود.

با مقایسهٔ این شاخصها، مشخص می گردد که از نظر اقتصادی فرانسه از ایالات متحدهٔ آمریکا، بریتانیا، روسیه و همچنین آلمان عقبتر مانده بود، به‌طوری‌که در اوایل قرن بیستم پنجمین قدرت بزرگ دنیا محسوب می شد. اما به علت روابط تیره ای که میان آلمان و فرانسه وجود داشت، تنها چیزی که در آن موقع برای فرانسه مهم تلقی می شد، کاهش قدرت این کشور در مقابل آلمان بود. در این زمینه جریاناتی هم پیش آمد که برای فرانسه ناخوشایند می نمود. در شرایطی که جمعیت آلمان در فاصله سالهای ۱۸۹۰ و ۱۹۱۴ هشت میلیون نفر افزایش یافته

بود، افزایش جمعیت فرانسه فقط به یك میلیون نفر می‌رسید. این عامل که با بیشتر بودن ثروت ملی آلمان توأم می‌شد، بیانگر این واقعیت بود که علیرغم کوشش فرانسه برای بالا بردن و تقویت قدرت نظامی‌اش، میان دو کشور از نظر اقتصادی فاصله زیادی به‌وجود آمده بود. فرانسه در آن موقع ۸۰درصد جوانان خود را که به سن قانونی رسیده بودند به زیر پرچم فرا خوانده بود، ولااقل با توجه به برخی از معیارها، ارتشی را دست و پا کرده بود که نسبت به امکانات و ظرفیت آن کشور بسیار بزرگ بود؛ به عنوان مثال، فرانسه قادر بود با جمعیت ۴۰میلیونی خود هشتاد لشکر تجهیز و بسیج نماید که اگر آن را با اتریش که می‌توانست با جمعیت ۵۲میلیونی فقط چهل و هشت لشکر را تدارك نموده و آماده کند مقایسه می‌کردند، از نظر نظامی برای فرانسه مطلوب و امتیازی قابل توجه محسوب می‌گردید اما این امر در مقایسه با امپراتوری آلمان امتیازی تلقی نمی‌شد، زیرا ستاد کل ارتش آلمان، با به‌کارگیری نفرات ذخیرهٔ خود که از کیفیت آموزش نظامی بالاتری برخوردار بودند، نه تنها می‌توانست در حدود یکصد لشکر را تجهیز کرده و بسیج نماید، بلکه دارای نیروی انسانی عظیمی بود، که می‌توانست آنها را به ارتش جذب کند، درآن موقع در آلمان ده میلیون نفر به سن قانونی رسیده بودند درحالی که این تعداد در فرانسه فقط پنج میلیون نفر بود. بعلاوه، آلمان دارای تعداد قابل ملاحظه‌ای افسر وظیفه بود، که بالغ بر ۱۱۲ هزار نفر بوده و از آموزش بسیار خوب نظامی برخوردار بودند، درحالی که در فرانسه فقط ۴۸ هزار افسر وظیفه وجود داشت و البته لازم به تذکر است که وجود افسران وظیفه عامل اصلی در توسعهٔ ارتش به شمار می‌آمد. بعلاوه، با آنکه آلمان به نسبت درامد ملی خود بخش کوچکتری را به بودجهٔ نظامی اختصاص داده بود، اما اگر مسأله به‌طور مطلق موردارزیابی قرار می‌گرفت، معلوم می‌شد که بودجهٔ اختصاص یافته به امور دفاعی بیشتر از فرانسه بود. در طول دو دهه ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰، فرماندهی عالی ارتش فرانسه تلاش بیهوده ای به عمل آورد تا به «شرایط نامطلوب حقارت» ناشی از مقایسه وضع نظامی خود با آلمان پایان دهد(۹۶). در آغاز جنگ جهانی اول، بخشنامهٔ محرمانه‌ای در مورد برتری آلمان از نظر اسلحه و مهمات صادر شده بود که آن هم نگران کننده به شمار می‌آمد. در این بخشنامه گفته شده بود: «آلمان دارای ۴۵۰۰ مسلسل می‌باشد، درحالی که فرانسه ۲۵۰۰ مسلسل دارد، در مقابل ۶هزار قبضه توپ ۷۷میلی‌متری آلمان، فرانسه ۳۸۰۰ قبضه توپ ۷۵ میلی‌متری در اختیار دارد، و به‌طورکلی آلمان از نظر سلاح سنگین دارای وضع منحصر به فردی است(۹۷)» بخش آخر بخشنامه به‌طور اخص ضعف فرانسه را در بدترین وضع توصیف می‌نمود.

و اما فرانسه علیرغم این شرایط در سال ۱۹۱۴ با اطمینان از کسب پیروزی وارد جنگ

شده، استراتژی دفاعی خود را کنار گذاشته و استراتژی تهاجمی تمام عیاری را اتخاذ کرده و در پیش گرفته بود که این امور نشان دهندهٔ تأکیدی بوده که گراند مزون و دیگران بر تقویت روحیهٔ افراد داشتند و سعی می کردند آن را به نفرات ارتش به زور تلقین نمایند انسان شک می کند که شاید چنین اقدامی از نظر روان‌شناسی با این هدف صورت می گرفت که ضعف اسلحه و مهمات و سایر تجهیزات را جبران کنند. ژنرال مسنیگ در آن موقع چنین اظهارنظر می کرد: «نه تعداد نفرات و نه ماشین جنگی معجزه آسا هیچ کدام ضامن پیروزی نیست» و ادامه می‌داد: «این را من برای سربازانی می‌گویم که شجاع ودلاور بوده و ازکیفیت بالایی برخوردارند و منظورم از این سخن مقاومت و ایستادگی روحی و جسمی و قدرت تهاجمی در سطح بالا می باشد.(۹۸)» این قابلیت با احیای مجدد احساسات میهن‌پرستانه‌ای که بعد از بحران مراکش (۱۹۱۱) به وجود آمده بود، همراه گردید و نشان می‌داد علیرغم اختلافات و چنددستگی سیاسی که در خلال مسأله دریفوس در این کشور به وجود آمده ظاهراً آن را آسیب‌پذیر ساخته بود، می تواند بهتر از سال ۱۸۷۰ بجنگد بسیاری از کارشناسان نظامی تصور می کردند جنگ آینده کوتاه خواهد بود بنابراین برای فرانسه مهم این بود که بتواند تعداد زیادی لشکر به فوریت به جبهه اعزام دارد و اصلاً به مسائلی مانند حجم و قدرت صنایع فولاد و شیمیایی آلمان و یا وجود میلیونها نفر در ارتش ذخیره ای که آلمان در اختیار داشت، اهمیتی نمی‌داد(۹۹).

به احتمال قوی، اعتماد به نفسی که فرانسویان مجدداً به دست آوردند تا حدود زیادی به دلیل تقویت موضع دولت در صحنهٔ بین‌المللی بود و این امر هم ناشی از فعالیت و مهارت دوکلاسه وزیر خارجهٔ فرانسه و دیپلماتهای آن کشور دراواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم بوده است(۱۰۰). دیپلمات‌های فرانسوی روابط با سن پترزبورگ را همچنان حفظ کردند و نگذاشتند تلاشهای دیپلماتیك دولت آلمان در این روابط خللی وارد سازد. بعلاوه، فرانسه بتدریج روابط خود را با ایتالیا نیز بهبود بخشید و آن کشور را تشویق نمود تا از اتحاد مثلث خارج شود (در نتیجه این مشکل استراتژیکی که مجبور بود هم در ساوری و هم در لورن بجنگد را از میان بردارد) مهمتر از آن اینکه فرانسه توانسته بود در سال ۱۹۰۴ اختلافات خود را با انگلستان بر سر مستعمرات به صورت مسالمت‌آمیزی حل و فصل کرده و اعضای برجستهٔ دولت لیبرال انگلستان را متقاعد سازد که امنیت فرانسه در جهت منافع ملی انگلستان خواهد بود. با آنکه اوضاع سیاسی در داخل انگلستان مانع از امضای پیمانی با فرانسه شد، اما این شانس وجود داشت که در آینده انگلستان از فرانسه پشتیبانی نماید و این احتمال با افزایش

تعداد ناوگان آلمان در دریاهای آزاد و به دست آمدن نشانه‌هایی از حمله آلمان به غرب از طریق بلژیك بیشتر هم شد. اگر بریتانیا وارد کارزار می‌شد، آلمان‌ها نه تنها از جانب روسیه بلکه به دلیل تأثیری که این امر برای قدرت ناوگان آن کشور در دریاهای آزاد می‌گذارد، نگران می‌شدند. بعلاوه، از میان رفتن تجارت خارجی آلمان و اعزام یك نیروی ضربتی انگلستان به شمال فرانسه، برای آلمان‌ها نگران کننده بود. برای فرانسه جنگ در کنار همپیمانانی چون روسیه و انگلستان از سال ۱۸۷۱ یك رؤیا بود، اکنون این رؤیا به واقعیتی ملموس تبدیل شده بود.

فرانسه به آن اندازه قوی نبود که بتواند به تنهایی با آلمان به نبرد بپردازد و همه حکومتهایی هم که در آن کشور روی کار می‌آمدند، با وقوف بدین امر از آن احتراز می‌جستند. اگر نشانهٔ قدرتمند بودن یك کشور این باشد که هر وقت بخواهد بتواند کشور دیگری را به تصرف خویش درآورد، در آن صورت باید گفت فرانسه (مانند اتریش، مجارستان) به وضع ضعیفتری تنزل پیدا کرده بود. تعریف فوق از قدرت، بسیار ذهنی و تخیلی بود، آن هم برای کشوری مانند فرانسه که هم از نظر روحی و روانی نیرو گرفته و خود را برای جنگ مهیا می‌کرد(۱۰۱) و مهمتر اینکه متحدین نیرومندی را هم در کنار گرفته بود. اینکه آیا مجموعه‌ای از عوامل فوق فرانسه را قادر می‌ساخت در مقابل آلمان مقاومت و ایستادگی کند، جای سؤال داشت. گرچه بسیاری از فرانسویان معتقد بودند که به انجام آن قادر خواهند بود.

بریتانیای کبیر

در وهله اول باید گفت در آن زمان بریتانیا قدرتی با هیبت و متنفذ به شمار می‌آمد. در سال ۱۹۰۰ این کشور بزرگ‌ترین امپراتوری بود که تا آن موقع در جهان به وجود آمده و قلمرو آن بیش از دوازده میلیون میل مربع وسعت داشت و متجاوز از یك چهارم جمعیت کره زمین در این قلمرو زندگی می‌کردند فقط طی سی سال (قبل از ۱۹۰۰) این کشور توانسته بود در حدود ۴/۲۵ میلیون میل مربع به قلمرو خود و ۶۶ میلیون نفر به جمعیت خود بیفزاید، نه تنها مورخین نتوانستند، بلکه فرانسویان، آلمانی‌ها و آشانتی‌ها و برمه‌ای‌ها هم در همان عصر متفقاً چنین اظهارنظر می‌نمودند:

«در حدود نیم قرن قبل از جنگ جهانی اول (۱۹۱۴)، بریتانیا قدرت قابل توجهی یافته و به هیچ وجه مایل نبود که ملت دیگری همانند او قدرت و اعتبار کسب کند. اگر ملتی قرار بود در دنیا قدرتی به دست آورد، آن ملت هم باید انگلستان می‌بود درواقع دیگر مسألهٔ خواست آن کشور برای یك قدرت شدن مطرح نبود چرا که عملاً به این هدف دست یافته بود. آلمان‌ها درخصوص

احداث خط آهن از اروپا به بغداد فقط حرفی زده بودند ولی هنوز آن را به مرحله اجرا درنیاورده بودند. ملکه انگلستان، امپراطریس هند به شمار می‌آمد تعادل قدرت هم در دنیا فقط به دست بریتانیا ممکن بود به هم بخورد(۱۰۲). دلایل دیگری هم دال بر قدرت بریتانیا بود: نیروی دریایی بریتانیا توسعهٔ قابل توجه و چشمگیری پیدا کرده بود که برابر مجموع نیروهای دو کشور دیگری بود که بعد از بریتانیا مقام دوم و سوم را داشتند. شبکه پایگاههای دریایی و همچنین ایستگاههای تلگراف آن کشور در جهان بی‌رقیب بود. بزرگترین ناوگان تجاری دنیا در اختیار انگلستان بودو بالاترین میزان حمل و نقل کالاهای تجاری در دنیا توسط انگلستان صورت می‌گرفت، خدمات مالی که شهر لندن ارائه می‌داد بریتانیا را به صورت بزرگترین کشور سرمایه‌دار، بانکدار، بیمه و فروشندهٔ کالا در اقتصاد جهانی درآورده بود. مردم انگلستان که در جشنهای شصتمین سال سلطنت ملکه ویکتوریا در سال ۱۸۹۷ به شادی و سرور و پایکوبی می‌پرداختند، حتماً دلایلی برای احساس غرور و افتخار خود داشته‌اند. هر وقت اسامی سه یا چهار امپراتوری قرن بعد مطرح می‌شد، انگلستان در رأس این فهرست کوتاه قرار داشت درحالی که نامی از فرانسه، اتریش ـ مجارستان و یا امپراتوریهای دیگر در آن دیده نمی‌شد.

اما اگر امپراتوری بریتانیا از جهات دیگر مورد بررسی قرار گیرد مثلاً یك مقام بریتانیایی در آن روزها وضع کشور را به صورت منطقی مورد بررسی قرار می‌داد(۱۰۳) یا مورخینی که دوران افول این امپراتوری را مطالعه می‌کردند آنگاه معلوم می‌گردد که قدرت‌یابی بریتانیا دراواخر قرن نوزدهم صورت نگرفته بلکه این امپراتوری یك قرن قبل از آن درپی کسب مقام اول قدرت جهانی بوده و با پیروزی که در ۱۸۱۵ به دست آورد و درواقع به اوج خود رسید و در پنجاه سال بعد توانست آزادانه و بدون برخورد با مانعی عملاً با داشتن یك نیروی دریایی بی‌رقیب یك امپراتوری طراز اول را در جهان به وجود آورد. به هرحال از سال ۱۸۷۰ به بعد دراثر تغییری که در تعادل قدرتهای جهانی پدید آمد برتری بریتانیا از بین رفت و این امر ناشی از بروز دو عامل بود و این دو عامل ناخوشایند و نامیمون که درهم تأثیر متقابل داشته و یکدیگر را تشدید می‌نمودند عبارت بودند از اولاً گسترش روند «صنعتی شدن» و تحولاتی که به تبع در قدرت ارتش و نیروی دریایی به وجود می‌آورد، موقعیت امپراطوری را نسبتاً تضعیف ساخت، چون بریتانیا یك قدرت بزرگ قدیمی بودوازتغییری که دروضع موجود درآن موقع به وجود آمدبیش از آنکه متنفع گردد متضرر شد. پیدایش آلمان در وضع و موقعیت انگلستان تأثیر نگذارد، درحالی که ظهور قدرتی مانند آلمان اثر قابل توجهی بر وضع و موقعیت فرانسه و اتریش ـ مجارستان، به جای گذاشت (هرچند که نباید فراموش کرد از سالهای ۱۹۰۴ و ۱۹۰۵ به بعد بود که مسألهٔ

قدرت آلمان برای انگلستان هم به صورت یك معضل بزرگ درآمد) اما این دولت بریتانیا بود که بیش از هر کشور دیگری از پیدایش آمریکا متضرر گردید. زیرا منافع بریتانیا، در نیمکره غربی (کانادا، پایگاههای دریایی در کارائیب، تجارت و سرمایه‌گذاری در آمریکای لاتین) به مراتب بیشتر و مهمتر از دیگر کشورهای اروپایی بود(۱۰۴)، توسعهٔ قلمرو روسیه و احداث خط آهن استراتژیك ترکستان بیش از همه بر بریتانیا تأثیر می‌گذاشت زیرا واضح بود که این تحولات تهدیدی بر نفوذ و قدرت بریتانیا در خاور نزدیك و خلیج فارس بوده و سرانجام شاید بر کنترل آن کشور بر شبه قارهٔ هند نیز تأثیر می‌گذارد(۱۰۵). همچنین منافع بازرگانی بریتانیا که بیشترین سهم را در تجارت خارجی چین داشت ممکن بود در اثر پیدایش امپراتوری آسمانی چین یا ظهور قدرت جدیدی در این منطقه صدمه ببیند(۱۰۶)، و بالاخره موقعیت نسبی بریتانیا در آفریقا و اقیانوس آرام بیش از هر قدرت دیگری به دلیل مبارزات قدرتهای دیگر بر سر مستعمرات از سال ۱۸۸۰ به بعدلطمه دید، زیرا (به تعبیر هابزهاوم) این کشور مجبور شد به جای فرمانروایی غیررسمی بر تمام مناطق جهان سوم به فرمانروایی رسمی بر فقط یك چهارم آن رضایت دهد و گرچه بعدها سرزمینهای جدید دیگری هم به امپراتوری دوره ملکه ویکتوریا ملحق گردید(۱۰۷) ولی کلاً این معامله به نفع بریتانیا نبود.

البته برخی از مشکلات (در آفریقا و چین) نسبتاً تازگی داشتند ولی سایر مسائل (از قبیل رقابت با روسیه در آسیا، و در نیمکرهٔ غربی با ایالات متحده آمریکا) مشکلاتی بودند که بر دوش بسیاری از حکومتهای قبلی بریتانیا نیز سنگینی کرده بودند. چیزی که در این برهه با گذشته تفاوت داشت این بود که دول مختلفی که مبارزه می‌طلبیدند از قدرت نسبی بیشتری برخوردار بودند درحالی که قدرتهای قدیمی در معرض تهدید قرار گرفته بودند. دقیقاً همان طور که اوضاع امپراتوری اتریش ـ مجارستان به دلیل درگیری با دشمنان متعدد در اروپا آشفته گردید، سیاستمداران بریتانیا نیز در نوعی عملیات محیرالعقول دیپلماتیك و استراتژیکی درگیر شدند که ابعاد آن به معنای واقعی کلمه جنبهٔ جهانی داشت به عنوان مثال در سال بحرانی ۱۸۹۵ کابینه دولت انگلستان نگران درگیرمسائل متعددی به‌شرح «زیر بود: چین به‌دنبال جنگ ژاپن در آستانه سقوط و ازهم پاشیدگی قرار داشت. امپراتوری عثمانی به دلیل بحران ارامنه در معرض فروپاشی بود، درگیری بریتانیا با آلمان بر سر جنوب آفریقا دقیقاً همزمان بود با جنگ با ایالات متحدهٔ آمریکا به خاطر مرزهای بخش انگلیسی ونزوئلا و گینه و با پیشروی نظامی فرانسه در آفریقای استوایی و بالاخره پیشروی روسیه به سمت کوههای هندوکش این گونه عملیات محیرالعقول در فعالیتهای نیروی دریایی انگلستان هم دیده می‌شد(۱۰۸)، زیرا در شرایطی که

(در دهه ۱۸۹۰) نیروی دریایی چندین کشور دیگر در حال نضج و گسترش بوده و درمقابل نیروی دریایی سلطنتی موضع گرفته بودند و لذا نیروی دریایی انگلستان دیگر نمی‌توانست همانند نیمهٔ قرن نوزدهم» فرمانروای بلامنازع دریاهاباشد دیگرچگونگی تأمین وتداوم افزایش بودجهٔ نیروی دریایی سلطنتی مطرح نبود. سرفرماندهی نیروی دریایی سلطنتی به کرات خاطرنشان می‌ساخت که قادر است در نیمکره غربی با ایالات متحده آمریکا مقابله کند ولی انجام این کار مشروط به این است که کشتیهای خود را از آبهای اروپایی خارج و به آن مناطق اعزام دارد، همچنین نیروی دریایی سلطنتی می‌تواند پادگانهای خود را در خاور دور افزایش دهد. اما این اقدام به بهای تضعیف اسکادران دریایی آن کشور در مدیترانه تمام خواهد شد. لذا انگلستان نمی‌توانست در همه جا حضور فعال داشته باشد. و بالاخره این گونه عملیات محیرالعقول در زمینهٔ ارتش زمینی هم باید انجام می‌شد و لذا لازم نبود که گردانهای نظامی از آلدرشات و قاهره یا هند و هنگ کنگ به نقاط دیگری که حالت اضطراری در آنجا حاکم بود منتقل می‌شدند و اما تمام این کارها می‌بایست به دست یك نیروی کوچك داوطلب انجام می‌شد که آن نیرو نیز کاملاً از ارتشهای عظیم پروس الگو گرفته بود(۱۰۹).

دومین نقطهٔ ضعف بریتانیا که گرچه اثراتی بر اوضاع کشور نداشت ولی مسئله جدیتری بوده و بر روی دیگر شئون مملکتی اثر می‌گذارد افول تدریجی برتری بازرگانی و صنعتی بریتانیا بود که قدرت امپراتوری ارتش و نیروی دریایی در نهایت بدان بستگی داشت. صنایع کلیدی و اساسی بریتانیا مانند ذغال سنگ، نساجی و آهن میزان تولیدات خود را صددرصد افزایش دادند ولی علیرغم این موضوع سهم بریتانیا در جهان از نظر تولیدات صنایع مذکور در این مدت رو به تنزل گذارده بود، در صنایع جدیدتر که روزبه روز اهمیت بیشتری پیدا می‌کردند نظیر صنایع فولاد، شیمیایی، ماشین آلات و الکتریکی بریتانیا نیز خیلی زود مقام نخست خود را که مدت‌ها دارا بود از دست داده رشد تولیدات صنعتی که در فاصلهٔ سالهای ۱۸۴۰ ـ ۱۸۲۰ سالانه ۴درصد افزایش یافت درفاصله سالهای ۱۸۷۰ ـ ۱۸۴۰، به ۳درصد و در فاصلهٔ سالهای ۱۸۹۴ ـ ۱۸۷۵ به ۱/۵ درصد کاهش یافت که به مراتب از درصد رشد رقبای عمدهٔ بریتانیا کمتر بود از بین رفتن برتری صنعتی انگلستان خیلی زود در رقابت شدید میان کشورها برای جلب مشتری اثر گذارد. اولاً صادرات انگلستان موقعیت خوبی را که در اروپای صنعتی و بازارهای آمریکای شمالی داشت و اغلب این بازارها با وضع تعرفه‌های سنگین حمایت می‌شدند از دست داد و پس از آن هم بازارهایی در مستعمرات ازدست این کشور خارج گردید، بازارهایی که سایر قدرتهای بزرگ در آن از نظر بازرگانی به‌رقابت با بریتانیا برخاسته و تعرفه‌های سنگین برای محصولات

دیگران در این بازارها وضع کرده بودند و بالاخره صنایع بریتانیا به دلیل واردات روزافزون محصولات خارجی و عدم حمایت از بازارهای داخلی به‌طور مداوم رو به ضعف گذارد و این جریان دلیل روشن و واضحی براین بود که بریتانیا قدرت رقابت با دیگران را از دست داده است.

کاهش قدرت تولیدی و رقابتی بریتانیا در اواخر قرن نوزدهم یکی از موضوعات اقتصادی قرن است که بیش از سایر مسائل روی آن تحقیق و بررسی گردیده است(۱۱۰). این بررسیها شامل موضوعات و مسائل عدیده‌ای می‌شد مانند: ویژگی ملی، تفاوت نسلها با یکدیگر، خصوصیات اجتماعی و سیستم آموزشی و نیز مسائل خاص اقتصادی مانند سرمایه‌گذاری اندك، تأسیسات کهنه و قدیمی، روابط نامطلوب کارگری، بازاریابی ضعیف و سایر موضوعات. برای محققی که مسائل استراتژی‌های بزرگ را مطالعه می‌نماید و به‌طور نسبی با این موضوع سروکار دارد، توضیحات ارائه شدهٔ بالا به اندازهٔ این واقعیت که بریتانیا کلاً و بتدریج قدرت خود را از دست می‌داد اهمیت ندارد. در سال ۱۸۸۰، ۲۲/۹ درصد از کل محصولات تولیدی جهان کماکان به بریتانیای کبیر اختصاص داشت، در حالی‌که در سال ۱۹۱۳ این رقم به ۱۳/۶ درصد تنزل یافت، سهم انگلستان از تجارت جهانی که در سال ۱۸۸۰ به ۲۳/۲ درصد بالغ می‌شد، در فاصله سالهای ۱۹۱۳ ـ ۱۹۱۱ به ۱۴/۱ درصد کاهش یافت. ایالات متحدهٔ آمریکا و امپراتوری آلمان از نظر قدرت و توازن صنعتی از انگلستان پیشی گرفته و همچنان به جلو می‌رفتند. انگلستان، که زمانی به عنوان «کارگاه صنعتی دنیا» از آن نام برده می‌شد اکنون در مقام سوم قرار گرفته بود، و این امر به این علت نبود که صنعت این کشور رشد و توسعه نمی‌یافت، بلکه این دیگران بودند که با سرعت و شتاب بیشتری حرکت می‌کردند.

امپریالیست‌های بریتانیایی که به این مسائل می‌اندیشیدند از هیچ چیز به اندازهٔ افول اقتصادی هراسان نمی‌شدند، و این نگرانی و ترس صرفاً به خاطر این بود که تضعیف اقتصادی به‌طور کلی بر روی قدرت بریتانیا تأثیر منفی و نامطلوب می‌گذارد. در سال ۱۹۰۴، پروفسور دبلیو.ای.اس هونیز سؤالی را به این شکل مطرح می‌سازد: تصور کنید صنعتی که اساس و پایه سیستم دفاعی ملی شما را تشکیل می‌دهد به دلیل رقابت خارجی در معرض تهدید و خطر قرار گیرد، در آن صورت شما در چه موقعیتی خواهید بود؟ او سپس اضافه می‌کند: «شما نمی‌توانید بدون صنعت آهن، یا بدون مبادلهٔ کالاهای مهندسی به زندگی خود ادامه دهید چون در آن صورت شما در یك جنگ مدرن فاقد وسایل و ابزاری هستید که بتوانید با آن کشتی بسازید و اسلحه تولید کنید و بدین‌وسیله نیروی دریایی و ارتش خود را آماده و نیرومند نگاه دارید(۱۱۱).» در

مقابل چنین پیش‌آمدی جنگ بر سر مستعمرات در آفریقای غربی یا آینده جزایر سائومه برای بریتانیا مسئله کوچك و پیش پا افتاده‌ای بود. از این رو منافع امپریالیست در این بود که در سیستم تعرفه‌ها یعنی کنار گذاردن نظرات تجارت آزاد به منظور حفظ و حمایت صنایع بریتانیا اصلاحاتی به عمل آورده، روابط نزدیکتری با مستعمرات سفیدپوست‌نشین ایجاد کند تا از این طریق علاوه بر برخورداری از کمکهای آنان در زمینه‌های دفاعی از بازارهای انحصاری آنان برای کالاهای ساخت خود بهره برداری کند. سخنان ژوزف چمبرلین نگرانی و ترس او را نشان می‌داد: «اکنون بریتانیا قهرمان خسته‌ای است که سرنوشت روی شانه‌های آن سنگینی می‌کند(۱۱۲).» لردِ اول نیروی دریایی انگلستان هم در آن موقع هشدار داد «که بریتانیای کبیر به آن اندازه قدرتمند و قوی نیست که به تنهایی بتواند جایگاه مناسب خود را در کنار ایالات متحدهٔ آمریکا، روسیه و احتمالاً آلمان به دست آورد. ما دیگر مانند گذشته مهم نخواهیم بود و ما را به گوشه‌ای پرتاب خواهند کرد(۱۱۳).»

تردیدی وجود نداشت که نظر دست‌اندرکاران امپریالیست بریتانیا در درازمدت به حقیقت می‌پیوست. (کما اینکه گاردین روزنامه نگار معروف انگلیسی درسال ۱۹۰۵ به صورت غم‌انگیزی این سؤال را مطرح ساخت(۱۱۴): «آیا امپراطوری که به زودی یکصدمین سال پیروزی ترافالگار را جشن می‌گیرد، خواهد توانست در یکصدسال آینده همچنان به زندگی خویش ادامه دهد؟» اما باید گفت که تقریباً همه آنها در مورد وجود خطراتی که امپراتوری را تهدید می‌کرد بیش از اندازه مبالغه می‌کردند. این درست بود که بریتانیا در زمینه تجارت آهن و فولاد و همچنین صنایع ماشین‌آلات از دیگران عقب مانده بود و آنان در بازارهای محصولات فوق بر بریتانیا پیشی گرفته بودند. اما، انگلستان به کلی از صحنه این بازارها خارج نشده بود. به‌طوری که در سالهای قبل از ۱۹۱۴ صادرات محصولات صنعت نساجی انگلستان رونق و افزایش یافت که اگر اکنون به آن دوره نگاه کنیم و آنرا بررسی نماییم می‌بینیم که دورهٔ مذکور دوران رونق و شکوفایی بوده است. صنعت کشتی سازی بریتانیا ـ که برای نیروی دریایی و ناوگان تجاری این کشور جنبه حیاتی داشت هنوز مقام و موقعیت خودرا حفظ کرده بود به‌طوری که شصت درصد از ظرفیت کشتیرانی بازرگانی و سی و سه درصد از کشتیهای جنگی دنیا در طول این چند دهه هنوز به بریتانیا تعلق داشت که این وضع موجب آرامش خاطر کسانی می‌شد که در دوران جنگ نگران اتکای بیش از اندازهٔ انگلستان به واردات مواد غذایی و مواد اولیه از خارج بودند. البته این واقعیت وجود داشت که اگر بریتانیا درگیر یك جنگ طولانی با قدرتهای بزرگ می‌شد که نقش صنعت در آن گسترده و وسیع می‌بود، طبعاً از نظر صنایع نظامی (مثلاً گلوله

توپ، توپ، هواپیما، بولبرینگ، وسایل بصری نظیر دوربین و نیز ابزار مغناطیسی و مواد رنگی) در مضیقه قرار می گرفت. و این همان تصور قدیمی را تأیید می کرد که ارتش انگلستان، باید برای جنگهای کوچك مستعمراتی تجهیز و تدارك شود و نباید خود را درگیر جنگهای بزرگ و قاره ای نماید. اما این همه تضادهایی بود که ارتش انگلستان در بخش اعظم این چند دهه با آن دست به گریبان بود. اگر همان گونه که برخی از صاحب‌نظران، کارشناسان در سال ۱۸۹۸ پیش‌بینی می کردند، جنگی طولانی و فرسایشی و در نوع خود مدرن درمی گرفت، درواقع جنگی بود که مسلسل و سنگر در آن نقش اساسی را داشت. در آن صورت بریتانیا تنها کشوری نبود که مواد موردنیاز چنین جنگی را لازم داشت.

بریتانیا در این دوره از نظر اقتصادی دارای نقاط قوتی بود که می بایستی مورد توجه قرار گرفته و به موازات تصویر کلی که از اقتصاد آن کشور ترسیم شده و تصویر روشنی هم نبود، مورد بررسی و مقایسه قرار گیرد. با بررسی تحولات گذشته در بریتانیا می‌توان براین نکته تأکید گذاشت که در تاریخ صدساله بریتانیا از سال ۱۸۷۰ تا ۱۹۷۰ این کشور بلاانقطاع و تقریباً به‌طور مداوم از نظر سیاسی، اقتصادی و نظامی در قیاس با سایر ملل در حال افول بوده و از اوج قدرت و ترقی که انقلاب صنعتی در اواسط قرن نوزدهم برای آن به وجود آورده بود بتدریج پایین آمده است(۱۱۵). اما اگر در مورد آهنگ این افول بیش از حد مبالغه شود این خطر وجود خواهد داشت که دیگر امکانات آن کشور در زمینه‌های غیرصنعتی که مهم بوده نادیده گرفته شود. اولاً انگلستان، علیرغم اینکه وزارت خزانه‌داری آن طی دو دههٔ قبل از ۱۹۱۴ احساس می کرد از نظر مالی زیر فشار قرار دارد، در داخل و خارج دارای ثروت چشمگیر و قابل توجهی بود، علت احساس فشار که وزارت خزانه‌داری از نظر مالی می کرد این بود که تکنولوژی جدید موجب شده بود قیمت تمام شدهٔ ساخت و تولید کشتیهای جنگی دوبرابر شود. بعلاوه با افزایش تعداد رأی دهندگان برای اولین بار در تاریخ انگلستان هزینه‌های عمومی (یا هزینه‌های دولتی) هم افزایش یافت. اما اگر بالا رفتن هزینه‌های دولتی و یا به عبارت دیگر افزایش مخارج «توپ و کره» موجب نگرانی دولت انگلستان شده بود این نگرانی به این دلیل بود که تا آن موقع و درگذشته از محل مالیات بر درآمد فقط مبلغ ناچیزی برای هزینه‌های عمومی (دولتی) استفاده می شد به‌طوری که در سال ۱۹۱۳ مجموع هزینه‌ها و مخارج دولت مرکزی و حکومتهای محلی انگلستان فقط ۱۲/۳ درصد تولید ناخالص ملی این کشور را تشکیل می‌داد بنابراین با وجودی که بریتانیا قبل از سال ۱۹۱۴ بالاترین میزان هزینه نظامی را داشت، اما مجبور بود در مقایسه با سایر قدرتهای بزرگ اروپایی بخش کوچکی از درامد ملی خود را به امور نظامی اختصاص

دهد(۱۱۶)، و اگر ابر امپریالیست‌ها می‌خواستند بنیهٔ مالی بریتانیا را در برابر یك قدرت صنعتی، ضعیف و بی‌اعتبار سازند باید گفت در این کار نمی‌توانستند موفق شوند چون درآن موقع انگلستان در حدود ۱۹/۵ میلیارد دلار در خارج از کشور سرمایه‌گذاری کرده بود که رقم قابل توجهی به شمار می‌رفت و ۴۳ درصد سرمایه‌گذاری خارجی را تشکیل می‌داد(۱۱۷)، که بی‌تردید یك منبع عظیم ثروت به شمار می‌آمد. تردیدی وجود نداشت که انگلستان از محل این منبع می‌توانست حتی هزینه یك جنگ گسترده و پرخرج را در صورت لزوم بپردازد. ولی آیا انگلستان می‌توانست در صورت اجبار، فرهنگ لیبرالیسم حاکم بر سیاست کشور را فدا کرده و بخش بیشتری از منابع ملی را مصروف تسلیحات جنگ مدرن با ابعاد جدید صنعتی نماید؟ ـ منظور از فرهنگ لیبرالیسم فرهنگی است که به ارزشهایی مانند تجارت آزاد، نگاه داشتن هزینه‌های دولتی در پایین‌ترین سطح، عدم وجود نظام وظیفهٔ اجباری و اتکای تمام و کمال بر نیروی دریایی اما این که انگلستان در آن موقع منبع ثروت قابل توجهی در اختیار داشت(۱۱۸) موضوعی است که تردیدی در آن وجود ندارد.

عوامل دیگری هم در بالا بردن موقعیت بریتانیا درمیان قدرتهای بزرگ نقش داشتند با آنکه مسألهٔ دفاع از مرزهای امپراتوری بریتانیا در خشکی هر روز مشکلتر می‌شد زیرا وجود خطوط راه‌آهن استراتژیکی و ارتشهای بزرگ امنیت ژئوپولیتیکی هندوستان و سایر مستعمرات آن کشور را از میان برده بود(۱۱۹)، مع‌هذا برای انگلستان نداشتن مرز مشترك با دیگران و محصور بودن جزایر آن در دریا هنوز امتیاز بزرگی به شمار می‌آمد، و بدین ترتیب مردم انگلستان ترس و نگرانی از حملهٔ غافلگیرانه و ناگهانی ارتشهای کشورهای همسایه را نداشتند. و این مزیتی بود چرا که بریتانیا به جای اینکه بر توسعه ارتش خود تأکید و اصرار داشته باشد به تقویت نیروی دریایی خود می‌پرداخت و درنتیجه سیاستمداران این کشور، بیش از کشورهای قاره ای اروپا در اتخاذ تصمیم پیرامون مسائل مربوط به جنگ و صلح، آزادی عمل داشتند. بعلاوه با آنکه بریتانیا دارای مستعمرات وسیعی بود که دفاع از آن سخت و دشوار بود و مشکلات عظیمی را برای امپراتوری ایجاد می‌نمود، امّا درعین حال مزایای استراتژیکی چشم‌گیری هم به همراه داشت. وجود پادگانهای نظامی بزرگ در ارتش، مراکز سوختگیری، پایگاههای دریایی متعدد در نقاط مختلف جهان که به سهولت قابل تقویت بود بریتانیا را در موقعیت فوق‌العاده ای قرار می‌داد و در صورت ورود این امپراتوری به جنگی در خارج از قارهٔ اروپا آن را از قدرت مانور بی‌نظیری برخوردارمی‌ساخت. همان‌طورکه بریتانیامی‌توانست به مستعمرات ومستملکات خود در سراسر دنیا، کمك ارسال دارد، آنان نیز (بالاخص هندوستان و مستعمرات خودمختار)

می توانستند متقابلاً با اعزام نفرات گشتی، و ارسال مواد اولیه و پول به امپراتوری بریتانیا یاری رسانند ـ و این درحالی بود که دولتمردان در دستگاه حاکمهٔ انگلستان با دقت یاران خویش را در مستعمرات آموزش می‌دادند تا آنها را برای استقرار یك سیستم دفاعی سازمان یافته آماده سازند(۱۲۰). سرانجام ممکن است با بدبینی چنین استدلال نمود که اگر اکنون انگلستان مستعمرات زیاد و مناطق «حائل» و سرزمینهای تقریباً مهم (ولی نه حیاتی) دراختیار دارد که می تواند با استفاده از این امکانات در قلمرو «غیررسمی» امپراتوری با قدرتهای بزرگ دیگر مصالحه کند، اینها بدان جهت است که مردم بریتانیا در دوره های گذشته توانسته اند قدرت و نفوذ خود را به نحو وسیعی در این سرزمینها گسترش دهند.

از اکثر مطالبی که عموماً درخصوص امپریالیسم بریتانیا بیان شده چنین استنباط می شود که دادن امتیاز و یا عقب نشینی، قانون حاکم بر بریتانیا در آن دوران بوده باشد. اما ارزیابی دقیق اولویتهای استراتژیکی بریتانیا ـ که سیستم تصمیم گیری آن کشور و مشاورات و هماهنگی میان سازمانها و دستگاهها امکان آن را به وجود آورده بود(۱۲۱) ـ سال به سال ادامه پیدا کرده است و در جریان آن هر مسأله‌ای در چهارچوب تعهدات جهانی این کشور مورد بررسی قرار می گرفت ـ و سپس در این مورد که باید مبادرت به مصالحه و سازش کرده یا اینکه پایداری نمود تصمیم لازم اتخاذ می شد. بنابراین به همین دلیل بود که انگلستان جنگ با آمریکا را از نظر اقتصادی فاجعه بار، از لحاظ سیاسی نامطلوب و از نظر استراتژیکی بسیار دشوار تلقی می کرد و ظاهراً ترجیح می‌داد در مورد اختلاف بر سر ونزوئلا، کانال میان دو کشور، مرز آلاسکا و غیره امتیاز بدهد. اما با فرانسه وضع فرق داشت. بریتانیا در دهه ۱۸۹۰ از یك سو تمایل داشت بر سر اختلاف مستعمراتی در غرب آفریقا و جنوب شرقی آسیا و اقیانوس آرام با فرانسه معامله کند و از سوی دیگر آماده بود برای حفظ دره نیل با آن کشور وارد جنگ شود. ده سال بعد انگلستان کوشید تا به اختلاف خود با آلمان پایان دهد (و این کار را با پیشنهاد امضای قراردادی بر سر تعداد ناوگان دریایی، مستعمرات پرتغال و خط آهن بغداد عملی ساخت) اما اگر جنگی در اروپا وقوع می یافت، بریتانیا نمی توانست وعده دهد که در آن جنگ بیطرفی خود را حفظ خواهد نمود درواقع در حفظ بیطرفی تأمل و تردید بیشتری می کرد قبل از ۱۹۱۴ تلاشهای «گری» وزیر خارجه انگلستان برای نزدیکی و بهبود روابط با برلین با موفقیت همراه بود و قبل از این نیز سالیسبوری وزیر خارجهٔ پیشین توانسته بود با سن پطرزبورگ در مورد آسیا به توافق برسد و هردوی آنها اعتقاد داشتند با دیپلماسی می توان بر بسیاری از مشکلات که در صحنه جهانی به وجود می آید، فائق آمد. حال اگر از یك طرف گفته شود در حدود سال

۱۹۰۰ میلادی بریتانیا در صحنه جهانی مانند اواخر دهه ۱۹۳۰ در موقعیت ضعیفی قرار گرفته بود چنین استدلال نماییم که قدرت این کشور قبل از سال ۱۹۱۴ بسیار زیاد شده به‌طوری که تعادل جهانی را به هم می‌زد(۱۲۲) باید بگوییم هر دو حالت دو تصویر از سیاست کلی بریتانیا بود که در مجموع پیچیده‌تر بوده است.

دهها سال قبل از بروز جنگ جهانی اول بریتانیا دریافته بود که ایالات متحدهٔ آمریکا و آلمان از نظر صنعتی براو پیشی گرفته و در زمینه‌های بازرگانی، مستعمراتی و دریایی به رقابت با او پرداخته‌اند. مع‌ذالك بریتانیا با برخورداری از منابع مالی، ظرفیت تولیدی و مستعمرات و قدرت دریایی و علیرغم اینکه نقش رهبری و اعتبار یك قدرت بزرگ را مانند سال ۱۸۵۰ نداشت هنوز یك قدرت جهانی درجه یك محسوب می‌شد. اما موقعیت بریتانیا به عنوان قدرت درجه اول مسائل و مشکلاتی را نیز برای این کشور به وجود آورده بود. انگلستان اکنون در اوج بلوغ سیاسی خود، می‌دانست که منافع پایداری در جهان دارد که ایجاب می‌کند وضع موجود را حفظ نموده و یا حداقل اطمینان یابد که اوضاع و شرایط به آرامی و آهستگی تغییر خواهد یافت. انگلستان حاضر بود برای اهداف معینی (نظیر دفاع از هندوستان، حفظ برتری نیروی دریایی بالاخص در آبهای آن کشور، و شاید حفظ توازن قوا در اروپا) بجنگد، اما هریك از این مسائل می‌بایستی در چهارچوب بزرگتری قرار گرفته در مقایسه با سایر منافع بریتانیا ارزیابی می‌شد و به همین خاطر بود که سالیسبوری در ۱۸۸۹ و فاصله سالهای ۱۹۰۱ ـ ۱۸۹۸ از نظر نظامی حاضر نشد با آلمان کنار آید و تعهدی را بپذیرد و باز هم به همان دلیل از توافق نظامی بر علیه آلمان در سالهای ۱۹۰۶ و ۱۹۱۴ خودداری ورزید. درحالی که این موضع بریتانیا خط‌مشی و سیاست آینده آن را برای تصمیم گیرندگان در پاریس و برلین بسیار مبهم و نامعلوم ساخته بود، اما تأکیدی براین اعتقاد عمیق پالمرستون بود که بریتانیا منافع پایداری را در جهان دارد ولی همپیمانان پایداری ندارد. اگر شرایطی که امکان آزادی عمل را به بریتانیا می‌داد با پایان قرن نوزدهم از میان می‌رفت، باز هم این امر مانع از آن نمی‌شد که بریتانیا برای حفظ منافع خویش در گوشه و کنار دنیا، دست از سیاست همیشگی اش که خصوصیت آن تردستی بود بردارد یا بنحوی از انحا با کنار هم قرار دادن منافع مذکور (مانند منافع این کشور در قلمرو امپراتوری در مقابل منافع آن در قارهٔ اروپا(۱۲۳)، و یا منافع استراتژیك در مقابل منافع مالی(۱۲۴)) درصدد تأمین همهٔ آنها برنیاید و به عبارت دیگر از کوشش برای برداشتن چند هندوانه با یك دست بازایستد.

روسیه

به اعتقاد بسیاری، امپراتوری تزارها نیز خود بخود جزء اعضای منتخب گروه «قدرتهای بزرگ» در قرن بیستم به شمار می‌آمد. وسعت این کشور، که از فنلاند تا ولادی‌وستك ادامه داشت، به تنهایی این امر را اجتناب ناپذیر می ساخت ـ جمعیت کثیر و افزایش سریع آن کشور که در حدود سه برابر آلمان و تقریباً چهاربرابر بریتانیا بود نیز دلیلی دیگر بر این نظریه بود ـ در طول چهار قرن روسیه قلمرو خود را از غرب، شرق و جنوب توسعه داده و علیرغم عقب‌نشینی‌هایی که در بعضی موارد داشت ولی هیچ نشانه‌ای حاکی از اینکه از توسعه‌طلبی‌هایش دست خواهد کشید وجود نداشت. ارتش ثابت روسیه در طول قرن نوزدهم بزرگترین ارتش اروپا محسوب می‌شد و در جریان جنگ جهانی اول هم با داشتن ۱/۳ میلیون نفر سرباز زیر پرچم در جبهه‌ها، و به ادعای برخی، با پنج میلیون نفر افراد ذخیره، هنوز بزرگترین نیروی نظامی به شمار می‌آمد. هزینه‌های نظامی روسیه فوق‌العاده بالا بود و منابع سرمایه‌ای فوق‌العاده ای که برای تأمین هزینه‌های روزافزون نظامی در اختیار داشت به مراتب از میزان هزینه‌ها بیشتر بود و از نظر هزینه‌های دفاعی می‌توانست با آلمان برابری کند. کار سریع احداث خط آهن در این کشور ـ که در مدت کوتاهی برنامه‌های آلمان را نقش برآب می کرد (منظور نقشه موسوم به «شلیفن» می باشد) ـ قبل از ۱۹۱۴ آغاز شده و ادامه پیدا کرد و پس از جنگ روسیه با ژاپن مبالغ قابل توجهی پول برای تقویت ناوگان این کشور اختصاص یافت، حتی ستاد کل ارتش پروس از افزایش قدرت نظامی روسیه ابراز نگرانی می نمود و «مولتکه» که جوانتر بود در سالهای ۱۹۱۶ و ۱۹۱۷ تأکید می کرد که قدرت نظامی «دشمنان پروس» به اندازه ای زیاد می شود که او نمی‌داند چگونه باید با آن مقابله کند(۱۲۵). بالعکس برخی از ناظرین فرانسوی با شادمانی چشم به روزی انداخته بودند که دستگاه جنگی روسیه به طرف غرب به حرکت درآید و برلین را با خاك یکسان نماید و گروهی از انگلیسی ها، بخصوص آنهایی که با سفارت سن‌پطرزبورگ در تماس بودند به مقامات سیاسی کشورشان تأکید می کردند که روسیه بسرعت قدرت پیدا می کند و ما باید به هر قیمتی که شده دوستی آن را جلب کنیم(۱۲۶). از «گالی سیا» گرفته تا ایران و پکن همگی از افزایش قدرت روسیه احساس نگرانی می کردند.

آیا از این گفته‌ها می‌توان چنین برداشت کرد که در آن موقع روسیه در شرایطی قرار داشت که بار دیگر به صورت ژاندارم اروپا ظاهر می‌شد؟ ارزیابی قدرت این کشور از قرن هیجدهم تاکنون برای صاحب نظران غربی مشکل بوده است و این ارزیابی به دلایل مختلفی

همیشه مشکل‌تر هم شده است، از جمله دلایلی را که می‌توان برشمرد این است که اطلاعات در مورد روسیه اندك بوده و همیشه میان آنچه روس‌ها به بیگانگان گفته‌اند و آنچه میان خود مطرح کرده‌اند تفاوت زیادی وجود داشته است. بعلاوه اعتماد به روس‌ها همواره خطرناك بوده است، چرا که آنها مسائل را با دید ذهنی مطرح می‌کنند و اگر کسی اشتباهاً آن را با دید عینی برداشت نموده و به جای واقعیات ارزیابی نماید عملی بدور از حزم و احتیاط مرتکب شده است. به‌هرحال علیرغم بررسیهای کاملی که درخصوص نحوه قضاوت اروپا در مورد وضع روسیه قبل از سال ۱۹۱۴ به عمل آمده، باید گفت این بررسی یك تجزیه و تحلیل دقیق از نفس قدرت روسیه محسوب نمی‌شود(۱۲۷).

اما براساس شواهد و دلایل موثق و مستند موجود چنین به نظر می‌رسد که روسیه در چند دهه قبل از سال ۱۹۱۴ درعین حال که دارای قدرت بوده، کشوری ضعیف نیز به شمار می‌آمده است ـ و البته قوی بودن و یا ضعیف بودن روسیه بستگی به این داشت که به اصطلاح از کدام طرف دوربین به مسائل روسیه نگریسته شود. در ابتدا باید گفت در آن موقع (۱۹۱۴) روسیه از نظر صنعتی نیرومندتر از دوران جنگ کریمه شده بود(۱۲۸). درفاصله سالهای ۱۹۱۳ ـ ۱۸۶۰ که البته دوران بسیار طولانی است ـ محصولات صنعتی روسیه سالانه ۵درصد افزایش داشت و در دهه ۱۸۹۰ این رقم نزدیك به ۸درصد رسید. در آغاز جنگ جهانی اول میزان تولید فولاد از فرانسه و اتریش ـ مجارستان و البته از ایتالیا و ژاپن هم به مراتب بیشتر شده بود. محصول ذغال‌سنگ آن با آهنگ بیشتری افزایش پیدا می‌کرد و از شش میلیون تن در سال ۱۸۹۰ به ۳۶ میلیون تن در سال ۱۹۱۴ رسید. این کشور دومین تولیدکنندهٔ نفت در جهان بود. در شرایطی که صنایع قدیمی نساجی این کشور هم توسعه پیدا می‌کرد ـ در اینجا هم روسیه به مراتب بیش از فرانسه و اتریش ـ مجارستان چرخهای نخ‌ریسی در اختیار داشت ـ صرف نظر از صنایع نظامی تحولاتی هم بعداً در صنایع الکتریکی و شیمیایی به وجود آمد، کارخانجات فراوان، که اغلب هزاران کارگر را در استخدام خود داشتند، در اطراف شهرهای سن‌پترزبورگ، مسکو و سایر شهرهای بزرگ ایجاد می‌شدند. شبکه راه‌آهن روسیه که در سال ۱۹۰۰ به ۴۱ هزار مایل می‌رسید، مدام گسترش می‌یافت به‌طوری که در سال ۱۹۱۴ به ۴۶هزار مایل رسید. تجارت خارجی روسیه، که با پیوستن این کشور به سیستم استاندارد طلا قوام و ثبات پیدا کرده بود، در فاصلهٔ سالهای ۱۸۹۰ و ۱۹۱۴ سه برابر شد. و این در زمانی بود که روسیه ششمین کشور جهان از نظر مبادلات تجاری به شمار می‌رفت. جلب سرمایه‌های خارجی، نه تنها توسط خود دولت و از طریق فروش سهام راه‌آهن به خارجیان انجام می‌شد، بلکه وجود پتانسیل‌های فراوان در

بازرگانی روسیه منابع هنگفتی از سرمایه‌های خارجی را برای مدرنیزه کردن اقتصاد وارد کشور می‌نمود. این جریان عظیم سرمایه به سیل پولی که دولت (از طریق افزایش حقوق گمرکی و وضع مالیات بر روی ودکا و یا بر اجناس مصرفی) وارد زیربنای اقتصادی کشور می‌کرد می‌پیوست. همان گونه که بسیاری از مورخین خاطرنشان ساخته‌اند در ۱۹۱۴ روسیه چهارمین قدرت صنعتی جهان شده بود. اگر روند جریانات اقتصادی و مالی در روسیه به همین شکل ادامه پیدا می‌کرد، آیا این امکان وجود داشت که سرانجام یك قدرت صنعتی عظیم به وسعت و بزرگی خاك و جمعیتش تبدیل گردد؟.

اما اگر از طرف دیگر دوربین به وضع روسیه نگاه کنیم، تصویر کاملاً متفاوتی خواهیم دید. همین سه میلیون کارگر که در سال ۱۹۱۴ در کارخانجات روسیه به کار مشغول بودند، خود بیانگر واقعیتی دردناك بود، چرا که این رقم فقط ۱/۷۵ درصد کل جمعیت را تشکیل می‌داد که البته درصد بسیار پایینی است، گرچه ظاهراً شرکتی ده هزارنفر کارگر را در یك کارخانهٔ نساجی به کار گمارده بود، ولی این رقم در روی کاغذ بسیار فریبنده بود و اکنون اغلب کارشناسان براین نکته توافق دارند که ارقام مذکور احتمالا گول زننده بوده است، درواقع کارخانه‌های ریسندگی در تمام طول شب توسط کارگران زن و مرد به کار تولید ادامه می‌داد و این درواقع نمایان‌گر جامعه‌ای بود که از نظر نیروی کار غنی ولی از لحاظ تکنولوژی فقیر بود(۱۲۹). از این هم شاید مهمتر که علیرغم حضور عده‌ای سرمایه‌دار داخلی معلوم نبود که صنعتی شدن روسیه تا چه اندازه توسط خارجیان اداره می‌شد (مثلاً شرکتهای بین‌المللی نظیر سینگر یا گروه بزرگی از مهندسین انگلیسی) و یا اینکه حداقل چه تعداد از صنایع روسی به وسیله سرمایه‌داران خارجی تأسیس شده بود. ۹۰درصد امور معادن، تقریباً صددرصد استخراج نفت، ۴۰درصد صنایع فلزی و پنجاه درصد صنایع شیمیایی و حتی ۲۸ درصد صنعت نساجی در سال ۱۹۱۴ دراختیار خارجیان بوده و توسط آنان اداره می‌شد(۱۳۰). البته این فی نفسه موضوع غیرعادی نبود ـ ایتالیا هم تقریباً وضع مشابهی داشت ـ اما نشان می‌داد صنایع روسیه به جای اینکه برای توسعه و رشد متکی به منابع داخلی باشد، به میزان فوق‌العاده زیادی وابسته به مدیریت و سرمایهٔ خارجی است که این وضع هم می‌توانست منافع کشور را حفظ کند و هم (مانند سالهای ۱۸۹۹ و ۱۹۰۵) به ضرر آن تمام شود. در اوایل قرن بیستم روسیه مقروضترین کشور جهان بود. به منظور تداوم دریافت وام مجبور شد نرخ بهره‌ای بیش از نرخ متعارف بازار به وام دهندگان پیشنهاد نماید، اما پرداخت بهره‌های خارجی به مراتب بیش از تراز بازرگانی «مرئی» بود: نتیجه آنکه وضع متزلزل در روسیه حاکم شده بود.

شاید این وضع دلیل و نشانهٔ دیگری از یك اقتصاد «نارسا» باشد چون واقعیت این بود که بزرگترین بخش صنعت روسیه به جای اینکه مثلاً به امر مهندسی و کارهای شیمیایی اختصاص داده شود، به کارهای نساجی و تولید مواد غذایی اختصاص داشت. تعرفه‌هایی که روسیه بر روی کالاهای وارداتی وضع می کرد، از همهٔ کشورهای اروپا بیشتر بود. این کار صرفاً به منظور حمایت از صنایع داخلی انجام می‌شد که هم نارسا بودند و هم بازدهی اندك داشتند؛ مع‌هذا، همزمان با افزایش بودجهٔ دفاعی یا بالا رفتن هزینه احداث راه‌آهن، میزان واردات کالاهای ساخته شده هم بشدت ازدیاد پیدا می کرد. ولی شاید بهترین دلیل بر اقتصاد توسعه نیافته روسیه این بود که در اواخر سال ۱۹۱۳ صادرات محصولات کشاورزی این کشور ۶۳ درصد و صادرات چوب آن ۱۱درصد بود(۱۳۱) که روسیه به درامد حاصل از آن برای پرداخت تجهیزات کشاورزی آمریکایی و ماشین‌آلات آلمانی و همچنین پرداخت بهرهٔ قروض سنگین خود شدیداً نیاز داشت ـ که البته تأمین همهٔ هزینه‌های دیگر از محل این درامدها مقدور نبود.

حال اگر میزان تولیدات روسیه را با دیگر کشورها درآن زمان مقایسه کنیم، ارزیابی قدرت روسیه بدتر و نامطلوبتر هم خواهد شد. با آنکه قبل از سال ۱۹۱۴ روسیه چهارمین قدرت صنعتی به شمار می‌آمد، اما این کشور از ایالات متحده، بریتانیا و آلمان خیلی عقبتر بود. در شاخصهای تولید فولاد، مصرف انرژی، سهم آن کشور در تولید جهانی، و به‌طور کلی پتانسیل و ظرفیتهای صنعتی، روسیه از بریتانیا و آلمان عقبتر بود، اگر این ارقام با توجه به تعداد جمعیت کشور و درامد سرانهٔ آن مورد بررسی قرار گیرد، فاصله میان آنها به مراتب زیادتر می شود. در سال ۱۹۱۳ توسعهٔ سرانه صنعت روسیه یك چهارم آلمان و کمی کمتر از یك ششم بریتانیا بوده است(۱۳۲). در اصل، روسیه که در سال ۱۹۱۴ موجب نگرانی بیش از حد مولتکه جوان و سفیر بریتانیا دردربار سن‌پترزبورگ شده بود،صرفاًیك جامعهٔ روستایی به شمارمی‌آمد. در حدودهشتاد درصد ازجمعیت این کشور ازطریق کشاورزی ارتزاق می‌نمودند، وبخش عمده ای ازمابقی جمعیت روسیه همچنان وابسته به‌روستاها ومزارع باقی مانده بودند. لازم وضروری است که این واقعیت سخت وهراسناك به دوعامل دیگر هم ربط داده شود. اولین عامل این است که بالاترین رقم افزایش جمعیت در روستاها، و درعقب افتاده ترین مناطق (که غیر روسی هم بودند) صورت می گرفت ـ تنها در فاصلهٔ سالهای ۱۹۱۴ـ۱۸۹۰ تعداد ۶۱ میلیون نفر بر جمعیت آن اضافه شد ـ در این مناطق، نیز حاصلخیزی خاك، کم و میزان کود پایین بوده و شخم سخت و بی‌حاصل در همهٔ آنها رواج عمومی داشت. ثانیاً مقایسهٔ ارقام و آمارهای مربوط به کشورهای مختلف جهان در آن زمان میزان بازدهی پایین کشاورزی روسیه را به‌طور

کلی روشن می سازد ـ محصول گندم این کشور یك سوم آلمان و بریتانیا، تولید سیب‌زمینی آن نصف محصول دو کشور مزبور بود(۱۳۳). با آنکه در منطقهٔ بالتیك مزارع و املاکی به شیوهٔ مدرن به وجود آمده بود، اما در بسیاری از مناطق دیگر به دلیل مالکیت اشتراکی زمین و روشهای قرون وسطایی کشاورزی هرگونه انگیزهٔ فردی و اینکه دست به ابتکاری در زمینهٔ کشاورزی بزنند، سرکوب می شد؛ علاوه بر آن، تقسیم مجدد اراضی میان کشاورزان که به صورت دوره ای انجام می شد نیز همین اثر را داشت. بهترین کار برای افزایش سهم هر خانواده در زمین این بود که قبل از رسیدن نوبت بعدی تقسیم اراضی، خانواده صاحب تعداد بیشتری پسر می شد. سیستم ارتباطی ضعیف که اوضاع جوی بد و غیرقابل پیش بینی و آثار ناگوار آن بر روی محصولات کشاورزی و نابرابری بازار محصولات در جنوب و مناطق پرجمعیت و وجود ایالاتی در بخش روسیهٔ قدیم که به میزان کمی کود برای کشاورزی وارد می کردند، مشکل ساختاری فوق را که بدان اشاره شد، تشدید می کرد. در نتیجه درحالی که طی این چند ده سال محصولات کشاورزی مداوم افزایش پیدا می کرد (سالانه در حدود ۲درصد)، ازدیاد جمعیت آن را خنثی می ساخت (۱/۵ درصد در سال)، و چون محصول تنها در بخش بزرگ کشاورزی روسیه سالانه فقط پنج دهم درصد افزایش پیدا می کرد، لذا میزان تولید سرمایهٔ واقعی این کشور در سال فقط یك درصد بود(۱۳۴) ـ یعنی خیلی کمتر از تولید سرانه آلمان، ایالات متحدهٔ آمریکا، ژاپن، کانادا و سوئد، و طبعاً با رقم ۵ تا ۸درصد افزایش سالانه محصولات صنعتی که روس‌ها مدعی آن بوده و به کرات بدان اشاره می کردند تفاوت قابل توجهی داشت.

تبعات اجتماعی این وضع نیز عامل دیگری بود که در ارزیابی قدرت روسیه تأثیر می گذاشت. به اعتقاد پروفسور گراسمن، توسعه سریع در بخش صنایع، موجب کند شدن پیشرفت ـ و حتی عقب رفتن ـ سایر بخشهای اقتصادی روسیه و بالاخص در بخش کشاورزی و کالاهای مصرفی می شد؛ و شاید به جرأت بتوان گفت صنایع حتی از خود جریان مدرنیزه شدن هم سریعتر گام برمی‌داشت(۱۳۵). درواقع روشنترین عبارت در مورد این موضوع این بود که مقامهای روسیه این کشور را به زور و فشار به عصر جدید سوق می‌دادند، زیرا که می خواستند «کشورشان موقعیت یك قدرت بزرگ را در اروپا پیدا کند(۱۳۶)» و حال آنکه برای رسیدن به چنین هدف بلندپروازانه‌ای روسیه از نظر اقتصادی ضعیف بود و اصولاً دارای اقتصاد بسیار عقب‌مانده بود. بنابراین با آنکه در فعالیتهای سرمایه‌داران و مدیران روسی، خودجوشی قابل ملاحظه‌ای دیده می شد اما فشار برای مدرنیزه شدن بیشتر از جانب دولت، و انگیزهٔ آن نیز احتیاجات نظامی بود ـ مانند احداث راه‌آهن، تولیدات آهن، فولاد و سلاح و غیره ـ اما دولت

روسیه برای اینکه بتواند هزینهٔ واردات زیاد محصولات خارجی و پرداخت بهرهٔ وامهای سنگین را بپردازد، می‌بایستی اطمینان پیدا می‌کرد که صادرات کشاورزی (بالاخص گندم) حتی در دوران قحطی مانند سال ۱۸۹۱، مداوماً افزایش خواهد یافت. بسیاری از سالها افزایش محصولات کشاورزی (که البته به کندی صورت می‌گرفت)، لزوماً به این معنی نبود که سطح زندگی روستاییان محروم و فاقد تغذیهٔ مناسب بالا رفته است. به همین دلیل دولت روسیه برای اینکه بتواند هزینهٔ سرمایه‌گذاریهای سنگین را در صنایع و امور دفاعی بپردازد، مجبور بود مالیاتها (بخصوص مالیات غیرمستقیم) را مداوماً افزایش داده و میزان مصرف را محدودتر و محدودتر کند. به تعبیر یکی از مورخین اقتصادی، دولت تزاری از طریق مردم درماندهٔ خود پس‌انداز «اجباری» تأمین می‌نمود و این واقعاً سرسام‌آور بود به‌طوری که در سال ۱۹۱۳ بیش از ۵۰ درصد درامد یك شهروند متوسط روسی توسط دولت اخذ و به هزینه‌های جاری دفاعی اختصاص داده می‌شد که این رقم بیش از درصدی بود که یك نفر انگلیسی به همان منظور می‌پرداخت، درحالی که درامد یك روسی فقط ۲۵درصد درامد یك انگلیسی بود(۱۳۷). حال به سهولت می‌توان تصور نمود که روسیه به خاطر کشاورزی عقب‌افتاده هزینه‌های سنگین مدرنیزه شدن و مخارج سرسام‌آور دفاعی اش چه تاوان اجتماعی سنگینی می‌بایستی پرداخت می‌کرد. در سال ۱۹۱۳ در شرایطی که دولت ۹۷۰ میلیون روبل به نیروهای مسلح اختصاص داده بود، تنها ۱۵۴ میلیون روبل صرف بهداشت و آموزش شد، و از آنجا که دولت برخلاف دولتهای آمریکا و یا انگلیس اختیارات مالی به ایالات و حکومتهای محلی نداده بود، لذا امکان تأمین کمبود بودجه در زمینه‌های مذکور از منابع دیگر وجود نداشت. کارگران در شهرهایی که بسرعت توسعه و گسترش می‌یافتند، مجبور بودند در شرایطی زندگی کنند که از نظر مسکن، سلامتی و سیستم فاضلاب بسیار بد و پرمخاطره بود و بعلاوه، ناچار بودند اجاره‌های سنگینی بپردازند. تعداد افراد الکلی بسیار افزایش یافته بود و با پناه بردن به الکل، کارگران می‌توانستند حداقل برای مدت کوتاهی هم که شده از واقعیات دردناك زندگی فرار کنند. میزان مرگ و میر در روسیه بالاترین رقم را در اروپا تشکیل می‌داد. شرایط مذکور، دیسیپلین و سخت‌گیری در کارخانجات به اضافه اینکه هیچ‌گونه امکانی برای بالا رفتن سطح زندگی به‌طور محسوس وجود نداشت، همگی موجب شد که نسبت به سیستم حکومتی روسیه تنفر شدیدی به وجود آید، که این وضع به نوبه خود فرصت ایده‌آلی را برای طرفداران حکومت جمعی و بلشویك‌ها و سندیکالیست‌های هرج و مرج طلب ـ و درواقع برای هرکسی که (علیرغم جو سانسور و خفقان) خواهان تغییرات عمیق و بنیادین بود ـ فراهم آورد. پس از شورشهای حماسه‌آفرین سال

۱۹۰۵، برای مدتی آرامش برقرار شد، ولی در عرض سه سال از ۱۹۱۲ تا ۱۹۱۴، فجایع ناشی از اعتصابها، اعتراضات و تظاهرات وسیع، و دستگیری و کشتار افراد توسط پلیس به درجهٔ خطرناکی رسید.(۱۳۸) اما این همه تلاطم در مقایسه با مسئله کشاورز و کشاورزی که همیشه ذهن رهبران روسی از کاترین کبیر تا رژیم کنونی را به خود مشغول کرده بود، اهمیت زیادی نداشت؛ چرا که کشاورزان ناراضی به محض اینکه برداشت محصول سال، بد از آب درمی‌آمد و قیمتها بالا می‌رفت، نسبت به هزینهٔ سنگین اجاره خانه و شرایط سخت کار اعتراض کرده و ناآرامیها را موجب می‌شدند پس از سال ۱۹۰۰ «نورمن استون» مورخ می‌نویسد:

«بخش اعظم استانهای پول تیرا و تامبوف ویران شد، خانه‌های اربابها و زمینداران بکلی سوخت، احشام قطعه قطعه گردیدند. در سال ۱۹۰۱ نیروی انتظامی ۱۵۵ بار (درحالی که این رقم در سال ۱۸۹۸ فقط ۳۶بار بود) و در سال ۱۹۰۳، ۳۲۲ بار برای آرام کردن شورشها مداخله کردند، در مداخلهٔ نیروهای انتظامی ۲۹۵ فوج سواره نظام و ۳۰۰ هنگ پیاده، که بعضی از آنها مجهز به توپخانه بودند، شرکت داشتند. سال ۱۹۰۲ اوج تمام این جریانات بود. ۳۶۵ بار از نیروی نظامی برای سرکوب دهقانان استفاده شد. در سال ۱۹۰۳، به منظور حفظ نظم داخلی، نیرویی جمع‌آوری شد که به مراتب بزرگتر از نیروی نظامی سال ۱۸۱۲ بود... از هفتاد و پنج منطقه در استپ مرکزی (خاك سیاه) ۶۸ منطقه درگیر ناآرامی، شورش بود ـ پنجاه و پنج قطعه ملك و اموال ویران شد و ناآرامترین مناطق ساتاروف بود.(۱۳۹)»

از سال ۱۹۰۸ که «استولی پین» وزیر کشور سعی کرد تا با درهم شکستن مزارع اشتراکی ناآرامیها را کاهش دهد کار خرابتر شد و به ناآرامیها بیشتر دامن زد ـ این ناآرامیها یا از روستاها آغاز می‌شد که مصمم بودند سیستم اشتراکی مزارع خود را حفظ کنند یا توسط مزرعه داران جدیدالاستقلال صورت می‌گرفت که خیلی زود ورشکست می‌شدند. بنابراین «در ژانویه ۱۹۰۹، ۱۳۵۰۷ بار و در طول همان سال جمعاً ۱۱۴۹۰۸ بار مداخلهٔ نیروهای نظامی ضرورت یافت» در سال ۱۹۱۳، ۱۰۰ هزار نفر به اتهام «حمله به نیروهای دولتی» دستگیر شدند. (۱۴۰). لزومی به گفتن ندارد که همهٔ این حوادث ارتش ناراضی روسیه را هم به زحمت می‌انداخت، چون علاوه بر موارد فوق، گرفتار سرکوبی اقلیتهای قومی ناراضی ـ مانند لهستانی‌ها، فنلاندی‌ها، گرجی‌ها، لیتوانی‌ها، استونی‌ها و ارمنی‌ها ـ هم بود، این اقلیتهای قومی بشدت در تلاش بودند تا امتیازاتی را که در سالهای ۱۹۰۵ و ۱۹۰۶ یعنی در دوران ضعف رژیم روسیه کسب کرده بودند حفظ نموده و از «روسی کردن» نهادها و مؤسسات خود توسط رژیم جلوگیری به عمل آورند(۱۴۱). اگر ارتش روسیه بار دیگر در مقابل این گروهها مغلوب می‌شد، آنان

خواستار رهایی از سلطه مسکوی‌ها برآمده و تقاضای خودمختاری توسعه و شدت می‌یافت. گرچه ما اطلاع دقیق و مفصلی از این گروه‌ها در دست نداریم، اما تردیدی نیست از دو میلیون روسی که در سال ۱۹۱۴ صرفاً به خاطر فرار از سربازی ازدواج کردند، تعداد بسیار کثیری را همین اقلیتهای قومی تشکیل می‌دادند.

خلاصه تنها از طریق دورهٔ بعد از انقلاب بلشویکی می‌توان پی برد که روسیه قبل از ۱۹۱۴ از نظر سیاسی ـ اجتماعی مثل یك انبار باروت قابل انفجار بوده و با یك حادثه همچون بد بودن برداشت محصول کشاورزی، یا کاهش سطح زندگی کارگران کارخانجات و یا احتمال وقوع یك جنگ بزرگ می‌توانست به جهنمی از آتش مبدل شود. در اینجا باید واژه «به احتمال زیاد» را به کار برد، چون (به موازات این نارضایتیها) در بسیاری از مناطق وفاداری عمیقی هم نسبت به تزار و کشور مشاهده می‌شد، گروههای ناسیونالیستی، احساسات شدید پان اسلاویك و نیز به همان نسبت تنفر از خارجیان وجود داشت. در حقیقت در سال ۱۹۱۴ نیز مانند سال ۱۹۰۴، عده زیادی از نویسندگان و درباریان بی‌خاصیت چنین استدلال می‌کردند که رژیم نمی‌تواند درخصوص مسائل مهم بین‌المللی بی‌تفاوت و ساکت بماند و تأکید می‌کردند که درصورت وقوع جنگ ملت روس برای کسب پیروزی کشور محکم و استوار خواهد ایستاد(۱۴۲).

اما با آن همه مخالفت در داخل روسیه، در سال ۱۹۱۴ آیا امکان داشت که پیروزی در-جنگ حاصل شود؟ سرباز روسی در جنگ با ژاپن با شجاعت و بی‌رحمی جنگیده بود ـ البته در سال ۱۸۷۷ در جنگ کریمه با ترکها نیز همین شجاعت را از خود نشان داده بود ـ اما عواملی مانند عدم وجود مواد اولیه و بعلاوه وجود امکانات لجستیکی ضعیف و انجام تاکتیك‌هایی که بیشتر جنبهٔ خیالی و تصوری داشت هم بر روند جنگ تأثیر نامطلوب گذارده بود. آیا روسیه می‌توانست از نظر نیروهای مسلح با اتریش ـ مجارستان و یا با قدرت نظامی ـ صنعتی آلمان مقابله و برابری کند و به آنها برسد و نتیجه بهتری عاید خود سازد؟ علیرغم اینکه در یك ارزیابی مطلق روسیه در این دوره از نظر محصولات صنعتی به پیشرفت‌هایی نائل شده بود اما واقعیت نگران کننده این بود که قدرت تولیدی روسیه عملاً نسبت به آلمان کاهش یافته بود. مثلاً در فاصله سالهای ۱۹۰۰ تا ۱۹۱۳ تولید فولاد از ۲/۲ میلیون تن به ۴/۸ میلیون تن افزایش یافت ولی افزایش تولید فولاد آلمان جهشی بوده و یك بار از ۶/۳ میلیون تن به ۱۷/۶ میلیون تن رسید. به همین نحو افزایش در مصرف سوخت در روسیه و کل ظرفیت صنعتی این کشور چه به‌طور مطلق و چه نسبی به اندازهٔ آلمان نبود. سرانجام باید گفت که در فاصلهٔ سالهای

۱۹۱۳ ـ ۱۹۰۰ سهم روسیه در تولیدات جهانی از ۸/۸ درصد به ۸/۲ درصد تنزل نمود چرا که در همین مدت سهم جهانی آلمان و بالاخص ایالات متحده افزایش یافته بود(۱۴۳). طبعاً این جریانات، روند دلگرم کننده ای برای روسیه نبود. اما با معیاری که در سال ۱۹۱۴ همه ارتشهای آن زمان مورد ارزیابی قرار می گرفتند، چنین گفته شد که روسیه دارای ارتشی قوی بوده است. چون وقوع چنین جنگی که اقتصاد، تشکیلات حکومتی و نیز ارتش کشورها را به محك آزمایش می گذارد، از نظر کارشناسان نظامی قابل پیش بینی نبود(۱۴۴). اگر این استدلال درست باشد، پس چرا در آن موقع هر وقت صحبت از ارتش آلمان می شد به موازات بررسی خط مقدم جبهه توجه انسان به صنایع فولاد کروپ، کارخانجات کشتی سازی، صنعت رنگ سازی، کارآیی راه آهن آلمان نیز معطوف می گردید(۱۴۵)؟ به هرحال اگر فقط آمار رقمی ارتش مطرح باشد، در آن صورت باید اذعان داشت که چون روسیه لشکرهای بیشتری بسیج می کرد، توپخانه و آتشبارهای زیادی برپا می‌داشت و بالاخره راه‌آهن استراتژیکی بزرگی احداث کرده و کشتیهای جنگی فراوانی می ساخت لذا این کشور از اهمیت بیشتری برخوردار بود. به فرض اینکه جنگی که درمی گرفت، جنگی کوتاه مدت بود بازهم این گونه ارقام و آمار کلی همگی نشان از قدرت روزافزون روسیه داشت.

اما اگر رقم و عدد که بیشتر جنبهٔ ظاهری قضیه است کنار گذارده شوند، مسألهٔ ارتش و مسائل دفاعی به مراتب پیچیده تر و مرموزتر می گردند. دراینجا هم عقب افتادگی اجتماعی و اقتصادی و نیز تکنیکی روسیه عوامل تعیین کننده است. فقط یك پنجم کل جمعیت کثیر روستایی روسیه افراد ذکور سالم و واجد شرایط به خدمت زیر پرچم و نیروهای مسلح درمی آمدند و درواقع اگر قرار براین می شد که همه وارد خدمت شوند، نظام آن روز روسیه دچار بحران می گردید. اما آن گروه از روستاییان را هم که به خدمت زیرپرچم درمی آمدند، به سختی می توان افراد واجد شرایط برای یك جنگ مدرن با ابعاد جدید صنعتی به حساب آورد. از آنجا که روسیه به جای بالا بردن نیرو و توان ملی، (مثلاً سطح سواد و آموزش عمومی و تجربهٔ فنی و کارایی تشکیلات و سازمان) همّ خود را بیشتر در جهت گسترش و تقویت تسلیحاتی مصروف می کرد، لذا از نظر وضع کیفی پرسنل بسیار عقب‌مانده بود. در اواخر سال ۱۹۱۳ افراد باسواد در این کشور فقط ۳۰درصد کل جمعیت روسیه را تشکیل می‌داد. به‌طوری که یکی از کارشناسان بالحن نیشداری می گفت که«این تعدادبه مراتب کمتراز درصدباسوادان انگلستان دراواسط قرن هیجدهم می باشند(۱۴۶)» ودرشرایطی که کاملاً مناسب بودتادولت مبالغ هنگفتی برای به خدمت گرفتن افراد بیشتری در ارتش اختصاص می‌داد، آیا درآن صورت این افراد بیشتر از

افسران و درجه‌داران تعلیم یافته که تعدادشان هم در ارتش بسیار کم بود می توانستند برای ارتش آن کشور سودمند باشند؟ کارشناسان ستاد کل ارتش روسیه که همیشه نسبت به نیرو و قدرت آلمان دراین خصوص احساس حقارت و درعین حال حسادت داشتند، معتقدند که پاسخ سؤال مذکور منفی است. کارشناسان مذکور درعین حال (مانند برخی از ناظرین خارجی) از کمبود شدید افسران شایسته و کارآمد آگاه بودند(۱۴۷). درواقع اکنون از شواهد موجود چنین برمی آید که ارتش روسیه تقریباً در همهٔ زمینه ها ـ توپخانهٔ سنگین، مسلسل، فرماندهی گروههای پیاده نظام، سطح آموزش فنی، ارتباطات و حتی نیروی هوایی نسبتاً بزرگ ـ کاملاً از نقاط ضعف خویش آگاه بوده است(۱۴۸).

اگر برنامه‌ریزی بسیج نیروها و سیستم راه‌آهن استراتژیك روسیه هم به دقت مورد بررسی قرار گیرد، نتایج حاصله بهتر از نتایج قبلی نبوده، بلکه مأیوس کننده تر هم خواهد بود. با آنکه طول خطوط راه‌آهن روسیه در سال ۱۹۱۴ از نظر کمی و عددی قابل توجه بود اما متقابلاً نسبت به قلمرو پهناور در این کشور و فواصل طولانی بین مناطق مختلف بررسی می شد ـ یا با سیستم راه‌آهن اروپای غربی که بسیار متراکمتر بود مقایسه می گردید ـ نارسایی آن به وضوح روشن می شد؛ بعلاوه، چون بسیاری از این خطوط با مصالح ارزانی ساخته می شد، لذا آهنها بسیار سبك و زیرسازی آن برای تحمل واگن‌ها بسیار ضعیف بود و بعلاوه در مسیر خطوط آهن بندرت مخازن آب جریان داشت. سوخت برخی از لوکوموتیوها ذغال، برخی نفت و بقیه چوب بود که این امر وضع را پیچیده تر می ساخت ـ اما تازه اینکه چیزی نبود، واقعیت سخت دیگری که در آن موقع در مقابل روسیه قرار داشت، این بود که محل استقرار نیروهای نظامی در زمان صلح با موضع آنها در زمان جنگ فاصلهٔ بسیار زیادی داشت و این پراکندگی نیروها که سنجیده و با تأمل صورت گرفته بود، بر روی اعزام نیروها در زمان جنگ تأثیر می گذارد (لهستانی‌ها در آسیا خدمت می کردند، درحالی که قفقازی‌ها در مناطق بالتیك استقرار یافته بودند و غیره...) و لذا اگر جنگ بزرگی به وقوع می پیوست نظامیان و افسرانی که در راه‌آهن کار می کردند و «بیش از یك سوم آنها تقریباً بی سواد و سه چهارم آنها فاقد آموزش فنی بودند» و می بایست ترتیب انتقال سریع لشکرها و نیروهای ارتش را به مناطق جنگی می‌دادند(۱۴۹).

مسألهٔ بسیج و اعزام نیروها به دلیل مشکل لاینحل دیگری پیچیده تر می شد و این مشکل تعهدی بود که روسیه در مقابل فرانسه و صربستان داشت. به دلیل سیستم ضعیف شبکهٔ خط آهن و آسیب پذیری نیروهای روسی در لهستان که ممکن بود مورد حمله «گازانبری» از طرف پروس شرقی و «گالی سیا» قرار گیرند، فرماندهی عالی روسیه قبل از سال ۱۹۰۰ کاملاً جانب احتیاط

را رعایت کرده بود تا در آغاز جنگ بتواند موضع تدافعی بگیرد و بتدریج نیروهای نظامی خود را تقویت کند و این تصمیم بعداً یعنی در سال ۱۹۱۲ توسط برخی از استراتژیست‌های روسی توجیه گردید. به‌هرحال بسیاری از ژنرالهای ارتش مترصد بودند که امپراتوری اتریش - مجارستان را متلاشی کنند (و اطمینان داشتند که پیروز خواهند شد) و لذا تصمیم داشتند با بالا گرفتن تشنج میان وین و بلگراد، به محض حملهٔ اتریش به صربستان به کمك کشور اخیرالذکر بشتابند اما روسیه به دلیل نگرانی از اقدامی که آلمان ممکن بود انجام دهد، نمی‌توانست نیروهای خود را در جبههٔ جنوبی متمرکز سازد. از سال ۱۸۷۱ به این طرف، طراحان نظامی مکرراً پیش‌بینی کرده بودند که اگر جنگی بین روسیه و آلمان درگیرد، آلمانی‌ها حملهٔ گسترده و سریع خود را از سمت شرق آغاز خواهند کرد؛ مع‌هذا، وقتی که خطوط اصلی طرح «شلیفن» آشکار شد، فرانسه سن‌پترزبورگ را شدیداً زیر فشار قرار داد تا هرچه سریعتر، علیه آلمان دست به حمله بزند تا بدین ترتیب از فشار نظامی که بر متحد غربی‌اش وارد می‌آمد، بکاهد. طراحان نظامی روسیه که نگران نابودی فرانسه بودند و بعلاوه پاریس هم تأکید کرده بود که اعطای وامهای بیشتر به سن‌پترزبورگ مشروط به بهبود و افزایش قابلیتهای تهاجمی روسیه خواهد بود، مجبور شدند در اسرع وقت با تهاجم به طرف غرب موافقت نمایند. این وضع چند سال قبل از ۱۹۱۴، موجب اختلاف و چنددستگی در ستاد کل ارتش روسیه شد، که در مورد تعداد سپاهیان اعزامی به جنوب اختلاف نظرهای شدیدی وجود داشت و عده‌ای نیز با ازبین بردن استحکامات دفاعی از لهستان موافق نبودند (که در آنجا بدون اینکه دلیل منطقی داشته باشد، بخش اعظم توپخانه جدید خود را مستقر ساخته بودند) درضمن، میان اعضای ستاد فرماندهی کل روسیه بر سر عملی بودن بسیج کامل و یا بسیج بخشی از نیروها توافق وجود نداشت. با توجه به تعهدات دیپلماتیك روسیه، این دوگانگی شاید غیرعادی نبود، ولی این امر به ماشین جنگی این کشور که برای نیل به پیروزی در مقابل دشمنانش می‌بایست به‌طور منسجم و مداوم به کار خود ادامه دهد، کمکی نمی‌کرد(۱۵۰).

بدین منوال، فهرست مشکلات روسیه از این هم بیشتر و بدتر می‌شد، تأمین علوفه برای اسبهای پنجاه لشکر سواره نظام یعنی در حدود یك میلیون رأس اسب ـ آن هم در کشوری که فاقد جاده‌های جدید بود ـ امری حیاتی به حساب می‌آمد. حمل و نقل این علوفه به تنهایی می‌توانست سیستم راه‌آهن را مختل سازد؛ بعلاوه، تدارك و حمل علوفه و یونجه برای اسبان قطعاً ادامهٔ عملیات تهاجمی را مانع شده و کند می‌ساخت و یا اینکه جابه‌جایی و انتقال نفرات ذخیره را دچار مشکل می‌کرد. چون روسیه سیستم حمل و نقل پیشرفته‌ای نداشت و ارتش این

کشور وظیفه حفظ امنیت داخلی و پلیس را هم به عهده داشت، لذا در زمان جنگ میلیون ها نفر از ارتشیان آن کشور درواقع سربازان خط مقدم جبهه محسوب نمی گردیدند، و با آنکه قبل از سال ۱۹۱۴ بودجه‌ای که به ارتش اختصاص یافته بود هنگفت و قابل ملاحظه بود، اما این بودجه صرف مواد و وسایل اولیه، یعنی غذا، پوشاك و علوفه و یونجه برای اسبان می شد. همچنین علیرغم اینکه تعداد ناوگان نیروی دریایی افزایش یافته و بسیاری از طرحهای آن «عالی» توصیف شده بود(۱۵۱)، مع‌هذا، نیروی دریایی روسیه احتیاج به آموزش در سطح بسیار بالا و نیز تمرینات تاکتیکی مداومی داشت تا افراد بتوانند واقعاً از کارایی لازم برخوردار باشند و از آنجا که نیروی دریایی فاقد دو عامل مذکور بوده (درآن موقع، افراد نیروی دریایی اکثراً در خشکی به سر می بردند) و بعلاوه مجبور بود ناوگان خویش را بین دو جبهه دریای سیاه و دریای بالتیك تقسیم نماید، لذا آیندهٔ نیروی دریایی این کشور به عنوان یك قدرت چندان روشن و درخشان نبود، مگر اینکه فقط با ترکها می جنگید.

و نهایتاً باید گفت که ارزیابی کلی از تواناییهای روسیه در این دوره بدون بررسی رژیم حکومتی آن کشور امکانپذیر نمی باشد. با آنکه گروهی از ناظرین محافظه کار خارجی سیستم مطلقه و متمرکز روسیه را تمجید کرده و معتقد بودند که چنین سیستمی بیشتر از سیستم‌های دموکراسی غرب قادر است به خط مشیهای این کشور قدرت و تداوم بخشد، اما با بررسی دقیقتر، نواقص بی شمار چنین نظام حکومتی روشن می شد: اولاً تزار نیکلای دوم شخصاً فردی ساده لوح و منزوی و از اهالی قریه «پوتمکین» بوده و علاقه‌ای به اتخاذ تصمیمات مشکل و سخت نداشت، او کورکورانه به رابطه مقدس خود و مردم روسیه دل بسته بود. (و البته به رفاه واقعی مردم هم علاقه‌ای نشان نمی‌داد). کافی بود که روشهای اتخاذ تصمیم در سطوح بالا را با این خصوصیات، که خصوصیات بد «بیزانتیسم» بودند توصیف کرد: گراندوك های غیرمسئول امپراطریس، که از نظر عواطف و احساسات حالت غیرمتعالی را داشت، ژنرال‌های مرتجع و شایعه سازان فاسد به مراتب بیشتر و پرنفوذتر از وزرای باتدبیری بودند که رژیم می توانست از وجود آنها استفاده کند. درحالی که این افراد با کیاست فقط گاهگاهی می توانستند تزار را دیده و حرف خود را به گوش او برسانند. عدم تفاهم و مشورت میان وزارت امور خارجه و ارتش، گاه بسیار شدید و نگران کننده می شد. دربار به مجلس مشورتی (که موسوم به دوما بود) بی توجهی و بی اعتنایی می نمود. در چنین شرایطی انجام تغییر و تحول غیرممکن بود زیرا طبقهٔ اشراف فقط به حفظ امتیازات خویش و تزار تنها به آرامش خیال خود می اندیشیدند. در این اوضاع، نخبگانی بودند که ازشورش«دهقانان، وکارگران مدام درترس ونگرانی به سرمی بردند و باآنکه

دولت روسیه به‌طور مطلق بالاترین رقم هزینه را در جهان داشت، اما مالیاتی که بر ثروتمندان وضع می شد، در حداقل بود (مالیات بر ثروتمندان فقط ۶درصد درامدهای دولت بود) و البته در عوض مالیاتهای سنگینی بر مواد غذایی و ودکا بسته بود (درحدود ۴۰درصد). تراز پرداختها در روسیه متزلزل و لرزان بود اما امکان این هم نبود که از خروج پولهای هنگفتی به خارج از کشور که توسط اشراف صورت می گرفت، جلوگیری نموده و یا حداقل برآن مالیاتی بسته شود. به دلیل وجود رژیم استبدادی و سخت گیر و تاحدودی نیز به علت سیستم طبقاتی نامتناسب و بالاخره تا حدودی به خاطر پایین بودن مواد و درامدها تعداد کمی مأمور باکفایت در دستگاه حکومتی روسیه وجود داشتند تا همانند سیستم‌های حکومتی در آلمان، انگلستان و ژاپن کارایی داشته و امور کشور را اداره کنند. درحقیقت روسیه یك کشور قوی به شمار نمی آمد، و کشوری بود که با توجه به سردرگمی و بی‌هدفی دستگاه رهبری اش و علیرغم درسهایی که در سال ۱۹۰۴ آموخته بود، به سهولت گرفتار مسائل دیگر کشورها می شد.

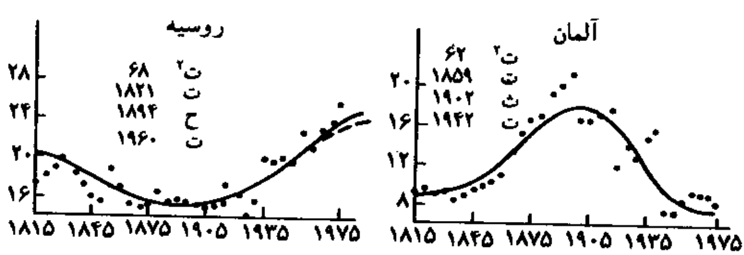
با این اوصاف، چگونه می توان قدرت واقعی روسیه را طی این سالها ارزیابی نمود.. شکی نیست که روسیه از نظر صنعتی و نظامی سال به سال در حال پیشرفت بود. در تواناییهای دیگر این کشور هم تردیدی وجود ندارد. از جمله ارتش از نظر نفرات بسیار عظیم بود. در طبقاتی از جامعهٔ روسیه حس وطن‌پرستی و اعتقاد به هدف وجود داشت و سرزمین روسیه بخصوص مرکز آن در مقابل خارجیان آسیب ناپذیر بود. که اینها همگی واقعیاتی غیرقابل انکار هستند. روسیه در مقابل اتریش ـ مجارستان، ترکیه، و حتی شاید، اکنون در مقایسه با ژاپن از نظر قدرت نبرد در کسب پیروزی، آیندهٔ روشنتری در پیش داشت. اما مسئله این بود که این کشور خیلی زودتر از موقع با آلمان درگیر شده بود، به‌طوری که بعید بود از عهدهٔ این جنگ برآید. «استولوپین» در سال ۱۹۰۹ با غرور و تکبر گفته بود: «به کشور روسیه یك فرصت بیست ساله بدهید که طی آن از نظر داخلی و خارجی در آرامش به سر برد، آن گاه کسی این کشور را نخواهد شناخت.

این ادعا بعید نبود، حتی اگر آلمان هم در این مدت به همان اندازه پیشرفت و ترقی می کرد. مع‌هذا، به موجب اطلاعاتی که توسط پروفسور «دوران» و پروفسور «پارسونز» ارائه شده است، (به نمودار شماره یك مراجعه شود)، قدرت‌یابی نسبی» روسیه از سال ۱۸۹۴ از پایین ترین سطوح شروع شده و طی چند دهه رو به افزایش گذارده بود، درحالی که قدرت آلمان در این زمان در اوج خود قرار داشت(۱۵۲).

با آنکه ترسیم و تشریح وضع «قدرت نسبی روسیه» به این صورت ممکن است بیشتر

حالت نموداری داشته باشد، اما واقعیت انکارناپذیر این بود، (همان‌طور که قبلاً هم اشاره شد) که قدرت و نفوذ روسیه تقریباً در تمامی طول قرن نوزدهم در حال افول بوده و این امر تاحد زیادی از عقب‌افتادگی روزافزون اقتصادی آن ناشی می‌گردیده است. هربار که روسیه درگیر جنگی می‌شد (جنگ کریمه، جنگ روس و ژاپن) نه تنها نقاط ضعف نظامی که از قدیم وجود داشت آشکار می‌شد، بلکه نقاط ضعف جدیدی هم اضافه شده، دولت روسیه را مجبور می‌ساخت تا برای ازبین بردن فاصله‌ای که میان این کشور و ملل غربی به وجود آمده بود، به تلاش و کوشش بیفتد. درمورد وضع روسیه در سالهای قبل از ۱۹۱۴، برخی از صاحب‌نظران براین عقیده بودند که فاصله میان آن با کشورهای غربی از میان رفته بود، درحالی‌که گروه دیگری اعتقاد داشتند که نقاط ضعف متعدد روسیه همچنان باقی مانده و از آنجا که این امکان وجود نداشت که روسیه به مدت بیست سال در صلح و آرامش به سر برد، چیزی که استولی پین آن را برای قدرت یافتن کشورش ضروری دانسته بود، لذا اگر این کشور می‌خواست مانند سال ۱۸۱۵ـ۱۸۴۵ در صحنهٔ سیاسی اروپا قدرتی به دست آورد می‌بایستی یك بار دیگر جنگ را تجربه کرده در محك آزمایش آن قرار می‌گرفت.

نمودار شماره ۱ ـ قدرت نسبی روسیه و آلمان



راهنما:

ح: سالی که قدرت در حداقل بوده است.

ث: سالی که قدرت در حداکثر بوده است.

ت: سال نقطه تغییر

منبع: دوران و پارسونز

ایالات متحدهٔ آمریکا

بی‌تردید در میان تمام تغییر و تحولاتی که در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم در معادلات جهانی قدرت به وقوع پیوست، رشد و توسعه ایالات متحدهٔ آمریکا مهمترین و تعیین کننده‌ترین تحولات بوده است. با پایان یافتن جنگ داخلی در ایالات متحده، این کشور توانست از مزایای بسیاری که قبلاً اشاره شد، بهره برداری کند و بدین وسیله با سرعت بی‌سابقه و فوق‌العاده‌ای در راه پیشرفت و ترقی گام بردارد، ایالات متحده برای حصول به مقصود از امتیازاتی برخوردار بود که می‌توان به شرح ذیل برشمرد: زمین حاصلخیز و مستعد برای کشاورزی، منابع و مواد اولیه فراوان، تکامل و پیشرفت سریع حیرت‌انگیز تکنولوژی (راه‌آهن، موتورهایی که با بخار کار می‌کرد، تجهیزات معدنی) و عدم وجود موانع اجتماعی، در راه به کارگیری این منابع عدم وجود تهدیدات مهم خارجی سیل جریان سرمایه‌های روزافزون داخلی و خارجی. مثلاً در فاصله بین پایان جنگ داخلی در ۱۸۶۵ و شروع جنگ با اسپانیا در سال ۱۸۹۸، میزان تولید گندم آمریکا ۲۵۶ درصد، ذرت ۲۲۲ درصد، شکر تصفیه شده ۴۶۰ درصد، ذغال‌سنگ ۸۰۰ درصد، میله‌های فولادی ۵۲۳ درصد، و احداث خط راه‌آهن که عملاً مورد بهره برداری قرار گرفته بود، ۵۶۷ درصد افزایش یافت. «توسعه و پیشرفت صنایع جدیدتر که از صفر شروع شده بود، بقدری سریع و قابل ملاحظه بود که موضوع درصد افزایش اصولاً مفهومی نداشت و از جمله تولید نفت خام از ۳میلیون بشکه در سال ۱۸۶۵ به بیش از ۵۵میلیون بشکه در سال ۱۸۹۸ رسید و تولید شمش فولاد از ۲ هزارتن به حدود ۹میلیون تن رسید(۱۵۳). توسعه و پیشرفت ایالات متحده به صورتی نبود که جنگ با اسپانیا بتواند آن را متوقف سازد. بلکه این رشد و توسعه به همان سرعتی که در اوایل قرن بیستم داشت، ادامه یافت. با توجه به امتیازاتی که آمریکا از آن برخوردار بود و فوقاً بدان اشاره شد، عملاً چنین رشد و پیشرفتی اجتناب ناپذیر بود. به عبارت دیگر، باید گفت که فقط مرگ و میر مداوم یا یك جنگ داخلی تقریباً مداوم یا یك فاجعه و بلای آسمانی می‌توانست مانع توسعه و پیشرفت آن کشور شود، یا سیل مهاجرت میلیونها انسان که اقیانوس اطلس را طی می‌کردند تا از این معدن طلا سهمی را نصیب خود ساخته و با مهاجرت خویش نیروی کار را در ایالات متحده بیشتر و بیشتر نمایند، متوقف سازد.

چنین به نظر می‌رسید که ایالات متحده «تمامی» امتیازات را که «بعضی» از قدرتهای بزرگ «فقط بخشی» از آن را داشتند، دارا بود، درعین حال هیچ یك از مشکلات آنها را نداشت. آمریکا کشور پهناوری بود اما در سال ۱۹۱۴ این فواصل طولانی میان نقاط و شهرهای آن کشور به دلیل وجود ۲۵۰ هزار مایل خط آهن جبران می‌شد (درمقام مقایسه روسیه فقط ۴۶۰ هزار

مایل خط آهن وجود داشت درحالی‌که وسعت آن کشور دوبرابر و نیم ایالات متحده بود) محصولات کشاورزی حاصله از هر جریب در آمریکا همیشه از روسیه بیشتر بود، گرچه میزان آن به پای محصولات مناطق کشاورزی حاصلخیز اروپای غربی نمی‌رسید. اما وسعت کلی زمینهای زیرکشت در آمریکا، بازدهی و کارایی ماشین‌آلات کشاورزی کاهش هزینه حمل و نقل (به خاطر خط آهن و حمل و نقل با کشتی بخار) موجب شده بود بسیاری از محصولات آمریکا از قبیل گندم، ذرت، گوشت خوك و گوشت گاو ارزانتر از دیگر کشورهای اروپایی به دست آید. از نظر تکنولوژی و دانش فنی، شرکتهای طراز اول آمریکایی مانند شرکت بین‌المللی هاروستر، سینگر، دوپون، بل، کولت، و استاندارد اویل، برابر و یا حتی بهتر از شرکتهای دیگر در جهان بودند؛ بعلاوه، شرکتهای مذکور بازارهای وسیع و قدرت اقتصادی چشمگیری را دارا بودند که رقبای آلمانی، بریتانیایی و سوئیسی آنان از این مزایا بی بهره مانده بودند. رشد سریع و غول اقتصادی و صنعتی شدن در مورد ایالات متحدهٔ آمریکا نشانه کارایی خوب صنعتی آن کشور به شمار می‌رفت، درحالی‌که در مورد روسیه چنین نبود(۱۵۴). مثلا آندریو کارنگی، سهام شرکت خود را به جی. پی مورگان که دارای تشکیلات عظیمی بود و درواقع شرکت فولاد ایالات متحدهٔ آمریکا به شمار می‌آمد که خود بیش از تمام شرکتها و کارخانجات انگلستان فولاد تولید می‌کرد فروخت (۱۵۵)» در سال ۱۹۰۴ هنگامی که سرویلیام وایت طراح معروف کشتیهای جنگی سفری به ایالات متحدهٔ آمریکا کرد با مشاهدهٔ این امر که در کارگاههای کشتی سازی این کشور، چهارده کشتی جنگی و سیزده رزمناو همزمان ساخته می‌شدند سخت متعجب گردید (هرچند که کنجکاو شده بود که پس چرا ناوگان تجاری آمریکا این قدر کوچك باقی مانده است). صنایع و کشاورزی و ارتباطات هم چه از نظر حجم و اندازه و چه به لحاظ کارایی عظیم به نظر می‌آمد. بنابراین جای شگفتی نبود که درامد ملی ایالات آمریکا به‌طور مطلق و نیز درامد سرانه در سال ۱۹۱۴ به مراتب بیشتر از سایر کشورها باشد.(۱۵۶)

آثار و نتایج این رشد سریع آمریکا به صورت ارقام قابل مشاهده است ایالات متحده در سال ۱۹۱۴، ۴۵۵ میلیون تن ذغال‌سنگ تولید می‌کرد که به مراتب از بریتانیا و آلمان، که به ترتیب ۲۹۲ و۲۷۷ میلیون تن تولید می‌کردند بیشتر بود. این کشور بزرگترین تولیدکنندهٔ نفت در جهان و بزرگترین مصرف کنندهٔ مس به شمار می‌رفت. تولید آهن متخلخل این کشور بیش از مجموع تولید سه کشور (آلمان، بریتانیا و فرانسه) بود و تولید فولادش تقریباً برابر با مجموع تولیدات چهار کشور آلمان، بریتانیا، روسیه و فرانسه بود(۱۵۷). میزان مصرف سوخت آمریکا

از فرآورده های جدید نفتی در سال ۱۹۱۳ برابر مجموع مصرف بریتانیا، آلمان، فرانسه، روسیه و اتریش ـ مجارستان بود. این کشور بیش از سایر کشورهای دنیا وسیلهٔ نقلیه موتوری تولید می کرد. درحقیقت، ایالات متحده، قاره ای به شمار می آمد که نه تنها رقیب دیگران بود، بلکه با چنان سرعتی پیشرفت و ترقی می نمود و به نقطه ای رسیده بود که می‌رفت اروپا را پشت سر بگذارد. براساس محاسبه ای که به عمل آمد، درحقیقت اگر آهنگ رشد ایالات متحدهٔ آمریکا با همین سرعت ادامه می‌یافت، و اگر جنگ جهانی رخ نمی‌داد، آمریکا در سال ۱۹۲۵ از نظر رشد و توسعه(۱۵۸)، اروپا را که در آن موقع از بیشترین بازدهی اقتصادی برخوردار بود، پشت سرگذارده بود. اما جنگ جهانی اول، با خسارات و درهم‌ریختگی اقتصادی که برای قدرتهای بزرگ به وجود آورد، زمان پیش افتادن آمریکا را از نظر اقتصادی شش سال به جلو انداخت و این امر در سال ۱۹۱۹ به وقوع پیوست(۱۵۹). دوره واسکودوگاما ـ یعنی چهار قرن دوران سلطه اروپا بر جهان ـ حتی قبل از سال ۱۹۱۴، که سال تحولات عظیم بود به پایان خود نزدیک شده بود.

جدول شماره ۲۱ ـ درامد ملی جمعیت و درامد سرانه قدرتهای بزرگ در سال ۱۹۱۴

	درآمد ملی	جمعیت	درآمد سرانه
ایالات متحده	۳۷ میلیارد دلار	۹۸ میلیون نفر	۳۷۷ دلار
بریتانیا	۱۱ میلیارد دلار	۴۵ میلیون نفر	۲۴۴ دلار
فرانسه	۶ میلیارد دلار	۳۹ میلیون نفر	۱۵۳ دلار
ژاپن	۲ میلیارد دلار	۵۵ میلیون نفر	۳۶ دلار
آلمان	۱۲ میلیارد دلار	۶۵ میلیون نفر	۱۸۴ دلار
ایتالیا	۴ میلیارد دلار	۳۷ میلیون نفر	۱۰۸ دلار
روسیه	۷ میلیارد دلار	۱۷۱ میلیون نفر	۴۱ دلار
اتریش ـ مجارستان	۳ میلیارد دلار	۵۲ میلیون نفر	۵۷ دلار

درحقیقت تجارت خارجی، در رشد اقتصادی آمریکا نقشی نداشت (درحدود ۸درصد تولید ناخالص ملی این کشور را تشکیل می‌داد) درحالی که این نسبت در بریتانیا به ۲۶ درصد می‌رسید(۱۶۰) اما اثرات اقتصادی آن بر روی سایر کشورها قابل ملاحظه بود. از قدیم، ایالات متحدهٔ آمریکا مواد اولیه (بالاخص پشم) صادر می کرد و کالاهای ساخته شده را وارد می نمود و

کسری تجارت «مرئی» را با صدور طلا جبران می نمود. اما رونق اقتصادی بعد از جنگ داخلی کاملاً این وضع را تغییر داد. ایالات متحده که بسرعت بزرگترین تولیدکنندهٔ محصولات درجهان می شد، ماشین آلات کشاورزی، محصولات فولاد و آهن، ماشین آلات، وسایل الکتریکی و سایر محصولات ساخت آن کشور را به طرف بازارهای جهانی سرازیر ساخت همزمان با آن، صاحبان صنایع در شمال ایالات متحده تبلیغات و فعالیتهای وسیعی به عمل آوردند تا با وضع تعرفه‌های فوق العاده بالایی مانع ورود کالاهای خارجی به کشور شوند، اما، مواد اولیه و یا کالاهای خاصی (مانند مواد رنگی آلمان) که برای استفاده صنایع این کشور ضروری بود به مقادیر فوق العاده زیادی وارد می گردید. در شرایطی که افزایش صادرات کالاهای صنعتی ایالات متحده، مهمترین تحول به شمار می رفت، «انقلاب در صنعت حمل و نقل» نیز موجب بالا رفتن صادرات کشاورزی این کشور شد. درحالی که هزینهٔ حمل یك کیلو گندم از شیکاگو به لندن در مدت نیم قرن و قبل از سال ۱۹۰۰ از ۴۰ سنت به ده سنت کاهش یافته بود، سیل محصولات کشاورزی آمریکا به طرف اروپا جاری شد. در سال ۱۸۹۷ صادرات ذرت به ۲۱۲ میلیون بوشل و در سال ۱۹۰۱ صادرات گندم به ۲۳۹ بوشل افزایش یافتند، این موج افزایش شامل حبوبات، آرد، گوشت و محصولات گوشتی هم می شد(۱۶۱).

البته آثار و نتایج این تحولات بازرگانی بیشتر جنبه اقتصادی داشت، اما بتدریج بر روی روابط بین المللی نیز تأثیر گذارد. افزایش بی رویه تولیدات کارخانجات و مزارع آمریکایی یك نگرانی عمومی به وجود آورده بود که حتی بازارهای وسیع داخلی این کشور هم در مدت کوتاه قادر به جذب، این همه کالا و محصول نخواهند بود. تولید انبوه همچنین موجب گردید که گروههای ذینفع که قدرت ونفوذ زیادی هم داشتند(مزرعه داران غرب آمریکا ونیز تولیدکنندگان فولاد در پترزبورگ)به دولت فشار وارد آورند تابرای گشودن، یا حداقل حفظ بازارهای خارجی هرچه در توان دارد انجام دهند. تلاش زیادی که برای حفظ «درهای باز» درچین به عمل آمد و یا اشتیاق وافری که نسبت به قدرت برتر اقتصادی شدن ایالات متحده در آمریکای لاتین ابراز می شد، فقط دو نمونه از علاقهٔ این کشور به افزودن سهم خویش در بازار جهانی محسوب می شود(۱۶۲). در فاصله سالهای ۱۸۶۰ تا ۱۹۱۴ ایالات متحده میزان صادرات خود را تا هفت برابر افزایش داد (از ۳۳۴ میلیون دلار به ۲۳۶۵ میلیون دلار)، اما چون بشدت از بازارهای داخلی خود حمایت می کرد واردات آن کشور فقط پنج برابر افزایش یافت (از ۳۵۶ میلیون دلار به ۱۸۹۶ میلیون دلار) کشاورزان اروپایی که با انبوه کالاهای آمریکایی روبرو بودند، سعی داشتند تا براین کالاها تعرفه های زیادی وضع کنند ـ که البته به این هدف خود هم دست یافتند،

مثلاً بریتانیا، که قبلاً براساس اصل تجارت آزاد، کشاورزان خود را قربانی کرده بود، با سیل جریان ماشین‌آلات، آهن و فولاد آمریکا به طرف اروپا خطر را شدیداً احساس کرد. همزمان با سخنان دبلیو.تی.استد، روزنامه نگار که با لحن نگران کننده ای در مورد «آمریکایی شدن» جهان نکته پردازی می کرد و در سال ۱۹۰۲ آن را عنوان کتابش قرار داد ـ قیصر ویلهلم و سایر رهبران اروپایی هم بر لزوم مقابله دسته جمعی علیه افزایش «نامتناسب» تجارت آمریکا تأکید می‌ورزیدند(۱۶۳).

شاید عامل دیگری که بیشتر از سایر عوامل ثبات را برهم می‌زد، هرچند کمتر هم مورد توجه قرار می گرفت، تأثیر عملکرد ایالات متحده بر روی سیستم مالی و جریانات پولی بود. چون ایالات متحده در تجارت با اروپا مازاد صادرات بر واردات داشت، لذا کسری تجاری اروپا می بایستی از طریق انتقال سرمایه‌ها (که شمش طلا بود) جبران می شد ـ و بدین ترتیب اروپا خود درجریان عظیم سرمایه گذاری‌های مستقیم درصنایع وخدمات آمریکا واردمی شد (که ارزش آن در سال ۱۹۱۴ به ۷ میلیارد دلار می‌رسید). گرچه بخشی از این شمشهای طلا که از اروپا به آمریکا سرازیر شده بود به عنوان سود بازدهی سرمایه گذاریها مجدداً به اروپا مسترد می‌شد و یا آمریکا قسمتی از این شمشها را در مقابل خدماتی که اروپا برای آن کشور انجام می‌داد، مانند کشتیرانی و بیمه به قاره قدیم اعاده می نمود، اما حجم طلائی که از اروپا به آمریکا انتقال می‌یافت، بسیار زیاد و روز به روز هم در حال افزایش بود، این وضع با سیاستی که وزارت خزانه‌داری ایالات متحده در پیش گرفته بود، تشدید می شد (چون آمریکا طلاها را دریافت کرده و ذخیره می نمود و به جای دیگری هم انتقال نمی‌داد) و در نتیجه آمریکا صاحب یك سوم کل ذخایر طلای دنیا گردید؛ بعلاوه، با آنکه اکنون ایالات متحده بخشی از کل سیستم تجاری دنیا شده بود ـ که در روابط تجاری با کشورهای صادرکننده مواد اولیه کسری موازنه و نسبت به اروپا مازاد داشت ـ مع هذا، ساختار مالی آن کشور پیشرفته نبود. مثلاً بخش اعظم تجارت خارجی این کشور با پوند استرلینگ انجام می شد و لندن آخرین منبعی بود که آمریکا برای دریافت طلا به صورت قرض به آن مراجعه می کرد. علاوه براین، چون در آمریکا هیچ بانك مرکزی وجود نداشت که بر بازارهای مالی نظارت و کنترل داشته باشد، نقل و انتقال پول و سرمایه بین نیویورك و ایالات حاصلخیز به صورت شگفت‌آوری موکول و منوط به برداشت محصول و یا اوضاع جوی شده بود و همچنین بورس بازان و سفته بازان در آن کشور علاوه براینکه سیستم پول داخلی را دچار اختلال می کردند، مدام از لندن مطالبه شمش طلا می نمودند. از این رو همه این مسائل موجب شده بود که قبل از ۱۹۱۴، ایالات متحده به مثابه یك کوره آهنگری پرکار ولی

غیرقابل پیش‌بینی بشود، چرا که سیستم تجاری دنیا را زمانی گرم و پرتحرك می کرد و زمانی دیگر راکد و آرام می‌ساخت. بحران بانکی آمریکا در سال ۱۹۰۷ (که اساساً به دلیل اقدامات سفته بازان به وجود آمده بود تا بازار مس در تنگنا قرار گیرد) و آثاری که این وضع بر روی لندن و آمستردام و هامبورگ داشت، تنها نمونه‌ای از اقدامات آمریکا بود که حتی قبل از جنگ جهانی اول بر روی زندگی اقتصادی قدرتهای بزرگ تأثیر سوء می گذاشت(۱۶۴).

توسعهٔ قدرت صنعتی و تجارت خارجی آمریکا (به طرزی اجتناب ناپذیر) با دیپلماسی قاطع و سخنوری به سبك آمریکایی همراه شده بود(۱۶۵) آمریکاییان ادعا می کردند درمیان مردم دنیا از خصوصیات ویژه ای برخوردار هستند و همین امر، سیاست خارجی آنها را نسبت به دنیای قدیم متمایز و برتر می‌ساخت و این ادعا را با مباحث اجتماعی و نژادی داروین درهم آمیخته و برهمین اساس گروههای ذینفوذ کشاورزی و صنعتی در این کشور خواستار قبضه کردن بازارهای خارجی بودند. در نیمکرهٔ غربی نگرانی که از قدیم الایام درمورد به خطر افتادن اصل مونروئه وجود داشت و شاید در مورد آن همیشه مبالغه هم می‌شد، با انتظار مردم آمریکا که باید دولت ایالات متحده «آرمان روشن و آشکارش» را در پهنهٔ پاسیفیك تحقق بخشد در کنار یکدیگر قرار گرفته و با هم عجین شده بودند و درشرایطی که از ورود در هر پیمان و اتحادی می بایست برحذر بود، بسیاری از گروهها به دولت ایالات متحده فشار وارد می‌آوردند که دیپلماسی فعالتری را در پیش گیرد ـ که البته در زمان حکومت مك کینلی و (بالاخص) تئودور روزولت دقیقاً همین‌طور شد و ایالات متحده دیپلماسی فعالی را در پیش گرفت ـ نبرد ایالات متحده با بریتانیا بر سر اختلاف مرزی ونزوئلا صرفاً با توجیه اجرای اصل مونروئه صورت گرفت و سه سال بعد هم جنگ شدیدتری با همین توجیه بر سر مسألهٔ کوبا میان این کشور و اسپانیا به وقوع پیوست. تصمیم واشنگتن مبنی بر کنترل انحصاری کانال و تنگه پاناما (به جای ترتیبات قدیمی که نظارت و کنترل براین کانال پنجاه ـ پنجاه میان آمریکا و انگلستان تقسیم شده بود) تعیین مجدد مرزهای آلاسکا علیرغم اعتراضات کانادا و آمادگی ناوگان جنگی در سالهای ۱۹۰۳ـ۱۹۰۲ در دریای کارائیب، متعاقب عملیات آلمان علیه ونزوئلا نمونه‌هایی بود که نشان می‌داد آمریکا مصمم است در نیمکرهٔ غربی یك «قدرت بلامنازع» شود و در نتیجه زمانی که شیوهٔ عمل و اقدامات حکومتهای دیگر کشورها با معیارهای ایالات متحده تطبیق نمی کرد، دولت آمریکا از فشارهای دیپلماتیك و همچنین توسل به زور استفاده نمود و از جمله در کشورهای آمریکای لاتین مانند نیکاراگوئه، هائیتی و مکزیك و جمهوری دومینیکن مداخله نمایند.

اما درحقیقت ویژگی جدیدی که در سیاست خارجی آمریکا در این دوره دیده می شد، این

بود که در وقایع خارج از نیمکرهٔ غربی دخالت و شرکت فعال نماید. حضور آمریکا در کنفرانس برلین در سالهای ۱۸۸۵ ـ ۱۸۸۴ که در مورد مسائل غرب آفریقا تشکیل شده بود، عجیب و بی‌رویه بود؛ بدین معنی که هیئت نمایندگی آمریکا سخنرانیهای پرآب و تابی در این کنفرانس ایراد نمود و از سیاست تجارت آزاد و درهای باز طرفداری کرد ولی دولت آمریکا بعداً حاضر نشد قراردادی را که در این کنفرانس امضا شده بود، تصویب نماید. حتی در اواخر سال ۱۸۹۲، روزنامه «نیویورك هرالد» پیشنهاد کرد که وزارت خارجهٔ آمریکا منحل شود، چرا که به نظر می‌رسید وزارتخانهٔ مزبور در ادارهٔ روابط خارجی کشور نقشی ندارد(۱۶۶). جنگ با اسپانیا در سال ۱۸۹۸ همه چیز را تغییر داد، درنتیجه این جنگ نه تنها آمریکا در غرب اقیانوس آرام (فیلیپین) موقعیتی به چنگ آورد که آن کشور را به یك قدرت استعماری در آسیا مبدل نمود بلکه موقعیت مناسبی برای آن دسته از زعمای سیاسی آمریکا که طرفدار اجرای یك سیاست خارجی قاطع بودند، فراهم ساخت. یك سال بعد اعلام سیاست «درهای باز» توسط «هی» وزیر امور خارجهٔ وقت آمریکا، اولین نشانهٔ تمایل آن دولت به اعمال نظراتش در مورد چین بود کما اینکه یك سال بعد یعنی در سال ۱۹۰۰، ۲۵۰۰ سرباز آمریکایی همراه نیروهای بین‌المللی برای استقرار نظم به چین گسیل شد، روزولت حتی برای شرکت فعال در سیاست علاقه‌مندی بیشتری از خود نشان داد و در مذاکرات مربوط به متارکهٔ جنگ روس و ژاپن به عنوان میانجی عمل کرد، و هم او بود که بر شرکت آمریکا در کنفرانس سال ۱۹۰۶ راجع به مراکش تأکید و اصرار داشت، و بالاخره با ژاپن و سایر قدرتها مذاکره نمود تا بتواند سیاست «درهای باز» را در چین به مرحلهٔ اجرا درآورد.(۱۶۷) محققین و صاحب نظران بعدها معتقد شدند که اتخاذ چنین سیاستی بیشتر از آنکه مبتنی بر محاسبات منطقی به منظور تأمین منافع واقعی کشور باشد، ناشی از ناپختگی ایالات متحدهٔ آمریکا در سیاست خارجی کشور بوده است؛ به نظر آنها، در این سیاست بیشتر نوعی احساس برتری ساده‌لوحانه مطرح بوده و هدف آن جلب توجه عموم در داخل و خارج بوده است. و همین عوامل که سیاست خارجی «واقع بینانه» ایالات متحده را در آینده پیچیده‌تر می‌ساختند(۱۶۸)، اما در صورت صحت نظریه فوق هم باید گفت ایالات متحده در این دوره تبلور مبالغه‌آمیز غرور ملی و امیال امپریالیسم تنها نبود. درهرحال، جانشینان روزولت این سیاست خارجی فعال را بعد از او در چین دیگر دنبال نکرده و ترجیح دادند که ایالات متحده را از حوادث بین‌المللی که خارج از نیمکرهٔ غربی رخ می‌داد، به دور نگاه دارند.

به موازات این اقدامات دیپلماتیك، هزینه‌های نظامی در ایالات متحدهٔ آمریکا افزایش می‌یافت. از میان نیروهای مسلح، بیشترین هزینه‌ها به نیروی دریایی اختصاص داشت، چون

درصورت یك تهاجم خارجی (یا به خطر افتادن و نقض اصل مونروئه)، در خط مقدم دفاعی قرار داشت و درعین حال بهترین وسیله برای حمایت و پشتیبانی از دیپلماسی و بازرگانی ایالات متحده در آمریکای لاتین، اقیانوس آرام و نقاط دیگر بود. قبلاً یعنی در اواخر دههٔ ۱۸۸۰ بازسازی و تقویت ناوگان نیروی دریایی آغاز شده بود. اما در جنگ آمریکا و اسپانیا فعالیت در این زمینه به حداکثر رسید. از آنجا که پیروزیهای سهل الوصول نظرات دریاسالار «ماهان» و نیز تبلیغاتی که برای تشکیل یك نیروی دریایی بزرگ به عمل می‌آمد را توجیه می کرد، و چون طراحان استراتژیکی کشور نگران وقوع احتمالی جنگ با انگلستان بودند و پس از آن، یعنی از سال ۱۸۹۸ به بعد جنگ با آلمان را محتمل می‌دانستند، لذا ناوگان دریایی را بتدریج تقویت نموده و توسعه می‌دادند. به‌دست آوردن پایگاههای دریایی در هاوایی ساموا، فیلیپین و کارائیب، استفاده ازکشتیهای نیروی‌دریایی به‌منظور اجرای نقش پلیس درآمریکای لاتین، اخطارشدید روزولت در ۱۹۰۷ مبنی بر اعزام ناوگان دریایی آمریکا موسوم به ناوگان دریایی سفید، همه تأکید ایالات متحده بر اهمیت قدرت دریایی بود. لذا، هزینهٔ نیروی دریایی در سال ۱۸۹۰ به ۲۲ میلیون دلار بالغ می شد و ۶/۹ درصد بودجهٔ کل فدرال را به خود اختصاص می‌داد، در سال ۱۹۱۴ به ۱۳۹ میلیون دلار افزایش یافت و به ۱۹ درصد بودجه رسید(۱۶۹) با آنکه تمام این بودجه به صورت مناسبی به مصرف نرسید ـ زیرا به علت فشارهای سیاست داخلی پایگاههای دریایی بسیار زیادی در داخل کشور به وجود آمده بود ولی تعداد کشتیهای اسکورت بسیار اندك بود؛ مع‌هذا، نتایج حاصله بسیار جالب بود. علیرغم آنکه نیروی دریایی آمریکا به مراتب از نیروی دریایی سلطنتی انگلستان کوچکتر و تعداد کشتیهای جنگی آن از کشتیهای جنگی آلمانی مجهز به توپهای عظیم با کالیبر مساوی، کمتر بودند، مع‌هذا، در سال ۱۹۱۴ سومین نیروی دریایی جهان به شمار می‌رفت. حتی حفر و احداث کانال پاناما نیز نتوانست طراحان آمریکایی را از تلاش درخصوص حل معضل استراتژیکی تقسیم ناوگان نیروی دریایی آن کشور بازدارند و آن را در نقاط مختلف مستقر سازند و یا یکی از سواحل ایالات متحده را در مقابل حملات خارجی بی‌دفاع گذاشته و در معرض خطر قرار دهند، و این واقعیت در نوشته‌های یکی از افسران نیروی دریایی در این سالها بخوبی معلوم می‌شود که چه سوءظن جنون‌آمیزی نسبت به قدرتهای خارجی در ایالات متحده آمریکا وجود داشته است(۱۷۰) درواقع با توجه به برقراری روابط دوستانه میان ایالات متحده و بریتانیا درآغاز قرن بیستم، آمریکا کاملاً مصون از خطر بود، و حتی اگر از تقویت نیروی دریایی انگلستان نگرانی احساس می کرد، این نگرانی درحقیقت به مراتب کمتر از نگرانی سایر قدرتهای بزرگ بود(۱۷۱). کوچك بودن ارتش آمریکا

قبل از شروع جنگ با اسپانیا از بسیاری جهات نشانه و بیانگر احساس امنیت آن کشور بوده است. اما همزمان با آغاز جنگ، ارتش نیز به نحو بی سابقه ای تقویت شد، به‌طوری که تازه مردم آمریکا دریافتند که تا قبل از جنگ چه ارتش کوچکی داشتند. گارد ملی آن کشور تا چه حد، نامنظم بوده، و در اوایل جنگ با کوبا تا چه اندازه وقوع یك فاجعه محتمل بوده است(۱۷۲). بعد از سال ۱۹۰۰ با آنکه ارتش آمریکا از نظر کمی سه برابر شده بود و در فیلیپین و نقاط دیگر استقرار یافته و مسئولیتهای بیشتری به عهده آن گذارده شده بود، اما هنوز در مقایسه با ارتشهای متوسط اروپایی، مانند بلغارستان یا صربستان از اهمیت چندانی برخوردار نبود، ایالات متحده حتی بیشتر از انگلستان پایبند اقتصاد آزاد و بی رغبت نسبت به ایجاد ارتش ثابت بود و از دادن تعهدات نظامی به همپیمانان خود احتراز می نمود. کمتر از یك درصد تولید ناخالص ملی آمریکا به امور دفاعی اختصاص داشت. به قول هربرت اسپنسر، جامعه شناس بزرگ، آمریکا علیرغم فعالیتهای امپریالیستی خود در فاصلهٔ سالهای ۱۹۱۴ ـ ۱۸۹۸ به جای اینکه مانند روسیه، به یك جامعهٔ «نظامی» تبدیل شود، به صورت یك جامعهٔ «صنعتی» باقی ماند و از آنجا که بسیاری از مورخین براین نظر بوده اند که «پیدایش ابرقدرتها» در این دوره آغاز شده، لذا شایسته است اختلافات فاحشی که در آغاز جنگ جهانی اول میان ایالات متحده و روسیه وجود داشته برشمرده شود. روسیه دارای ارتشی در خط مقدم جبهه بود که از نظر کمی ده برابر ارتش ایالات متحده بود ولی ایالات متحده شش برابر روسیه فولاد تولید می کرد، مصرف سوخت و انرژی آن ده برابر و حجم محصولات صنعتی اش چهار برابر روسیه بود (که از نظر میزان سرانه قدرت تولیدی اش به شش برابر روسیه می‌رسید(۱۷۳)). بدون شك روسیه از نظر همهٔ ستادهای فرماندهی کل کشورهای اروپایی، نیرومندتر بود چون قادر بود سریعاً با بسیج نیروهای خود وارد جنگ شود، اما اگر مسئله با توجه به معیارهای دیگر بررسی می شد، ایالات متحده، کشوری نیرومند و روسیه کشوری ضعیف به حساب می آمد.

شك نبود که ایالات متحده به یك قدرت بزرگ تبدیل شده بود. اما این کشور هنوز بخشی از سیستم قدرتهای بزرگ محسوب نمی گردید. در ایالات متحده نه تنها با تفکیك قوا میان ریاست جمهوری و کنگره عملاً وحدت نظر و خط مشی سیاسی میان آن دو را غیرممکن می ساخت، بلکه این واقعیت هم آشکارا وجود داشت که در ایالات متحده هیچ کس خواهان نقض سیاست انزواطلبی نیست. سیاستی که از نظر همه بی‌دردسرتر و راحت تر بود. ایالات متحدهٔ آمریکا در سال ۱۹۱۳ هنوز در سیستم قدرتهای بزرگ جای نگرفته و تقریباً در مرز آن ایستاده بود. چرا که کشوری بود که به وسیله اقیانوس هزاران مایل از سایر کشورها فاصله گرفته

بود و ارتش کوچکی دراختیار داشت و فقط تسلط بر نیمکرهٔ غربی را برای خود کافی می‌دانست و بعلاوه بعد از تئودور روزولت علاقه‌ای نداشت که در دیپلماسی جهانی نقش فعالی داشته باشد، و از آنجا که اغلب کشورهای دیگر از سال ۱۹۰۶ ـ به بعد توجه خود را از آسیا و آفریقا به تحولات منطقه بالکان و دریای شمال معطوف داشته بودند، لذا مایل بودند که آمریکا برخلاف آنچه در آغاز قرن نشان داده بود نقش چندانی در معاملات جهانی قدرت نداشته باشد، این هم از فرضیات رایج و عمومی قبل از سال ۱۹۱۴ بود که جنگ اول جهانی بطلان آن را ثابت نمود.

ائتلافها و حرکت به طرف جنگ (۱۹۱۴ ـ ۱۸۹۰)

سومین و آخرین عنصری که توجه به آن می‌تواند تحولات سیستم قدرتهای بزرگ را تفهیم سازد، بررسی دیپلماسی ائتلاف و اتحاد لرزانی است که از زمان مرگ بیسمارك تا شروع جنگ جهانی اول اجرا می‌شد. اگرچه در دههٔ ۱۸۹۰ درگیریهایی با ابعاد کوچك رخ داد (مانند جنگ چین ـ ژاپن جنگ اسپانیا ـ آمریکا و جنگ بوئر) بعد هم میان روسیه و ژاپن جنگی به وقوع پیوست که علیرغم گستردگی آن به‌هرحال یك جنگ منطقه‌ای به شمار می‌رفت، مع‌هذا، به تعبیر «فلیکس گیلبرت» تمایل عمومی کشورها براین بود که ائتلافها را استحکام بخشند(۱۷۴) (منظور نویسنده از ائتلاف، اتحادوپیمان میان کشورها و بلوکبندیهاست ـ مترجم) کشورها می‌خواستند، اگر زمانی جنگ بزرگ دیگری رخ دهد، به‌هرحال عضو یکی از ائتلافها باشند. یك چنین وضعی ارزیابی قدرت نسبی ملی را پیچیده‌تر و جالبتر می‌ساخت، چون همپیمانان در یك اتحادیه یا ائتلاف، علاوه بر امتیازات و منافعی که با خود به آن اتحادیه می‌آوردند، زیانها و مشکلاتی هم به همراه داشتند.

البته گرایش و تمایل کشورها به اجرای دیپلماسی و ائتلاف در این مقطع بر روی ایالات متحده که فاصلهٔ زیادی با اروپا داشت تأثیری نگذاشت و تأثیر آن بر ژاپن هم بدین لحاظ بود که این کشور در سال ۱۹۰۲ و ۱۹۰۵ اتحادیه‌ای با انگلستان به وجود آورد که درواقع براساس منطقه‌ای استوار بود. اما دیپلماسی ائتلاف بر روی همهٔ قدرتهای بزرگ اروپایی حتی، انگلستان که کشوری جزیره‌ای بود، تأثیر گذارد، و این تأثیرگذاری به خاطر نگرانیهایی بود که کشورها متقابلاً از جانب هم احساس می‌کردند و نیز به دلیل رقابتهایی بود که با هم داشتند. تشکیل اتحادیه‌های نظامی ثابت در دوران صلح ـ که درگذشته بی‌سابقه بود ـ در سال ۱۸۷۹ توسط بیسمارك مطرح شده و آغاز گردیده بود، و این دقیقاً در زمانی بود که می‌خواست سیاست خارجی «وین» را کنترل کند و با ایجاد ائتلاف آلمان ـ اتریش، سن‌پترزبورگ را از صحنه دور

نماید. در محاسبات سری و پنهانی، صدراعظم آلمان، اقدام مزبور با این نیت صورت گرفته بود که روسیه را تشویق نماید تا دست از سیاست نامعقول خود برداشته و به گروه سه امپراتوری باز گردد(۱۷۵) که برای مدتی همین طور هم شد، اما نتیجه اقدام بیسمارك این شد که آلمان خود را ناچار و موظف دید که در صورت حملهٔ روسیه به اتریش ـ مجارستان به کمك کشور اخیر بشتابد. در سال ۱۸۸۲ برلین برای مقابله با حملهٔ فرانسه به ایتالیا، پیمان مشابهی با رم امضا نمود. یك سال بعد متفقاً با اتریش ـ مجارستان به رومانی پیشنهاد امضای یك پیمان سری در مقابل تجاوز روسیه را نمود. محققینی که این اقدام دیپلماتیك بیسمارك را بررسی کرده اند، بر این نکته تأکید دارند که اهداف او، کوتاه مدت بوده و جنبهٔ دفاعی داشته است و فعالیت او در این اقدامات این بوده که اولاً امنیت خاطر متحدینش را در وین، رم و بخارست تأمین نماید، ثانیاً فرانسه را از نظر دیپلماتیك منزوی سازد و بالاخره درصورت تهاجم روسیه به کشورهای بالکان، مواضعی برای عقب نشینی کشورهای فوق به وجود آورد. شکی نیست که این موضوع صحت دارد، اما حقیقت این است که به‌هرحال بیسمارك خود را متعهد کرده بود و بعلاوه اگرچه ماهیت دقیق این پیمانهای سری آشکار نشده، اما موجب شد تا هم فرانسه و هم انگلستان از انزوایی که در پیش گرفته بودند، نگران شده و به برلین که کارگردان بزرگ این قضیه محسوب می‌شد و درصدد ایجاد ائتلافی محکم بود تا در هنگام جنگ بتواند قدرت آنها را درهم بشکند بدگمان شوند.

گرچه «ارتباط سری» شخص بیسمارك با سن‌پترزبورگ (که به اصطلاح به پیمان رانسورانس موسوم گشته بود) مانع از این شد که میان آلمان و روسیه خصومتی بروز نماید، اما در این تلاشهای عجیب و غریب و درعین حال مزورانه و ریاکارانه که صدراعظم آلمان به عمل می‌آورد تا مانع ائتلاف روسیه و فرانسه در دههٔ ۱۸۸۰ شود، حالتی تصنعی و ناشی از استیصال مشاهده می‌شد. درواقع همین نگرانی و ترس آلمان بود که فرانسه را از وصول به هدف خود یعنی الحاق آلزاس و لورن بازداشت و روسیه را از توسعهٔ قلمروش در اروپای شرقی مانع گردید. در قارهٔ اروپا برای روسیه و یا فرانسهٔ متحد و همپیمان مهم دیگری وجود نداشت امّا امکانات آن دو برای یکدیگر جالب بود، چون روسیه ضمن استفاده از پول و اسلحهٔ فرانسه متقابلاً از نظر نظامی به آن کشور کمك می‌نمود. با آنکه اختلافات عقیدتی میان دولت بورژوازی فرانسه و حکومت مرتجع تزاری سیر و روند روابط این دو کشور را برای مدتی کند و آهسته ساخت، اما کنار رفتن بیسمارك در سال ۱۸۹۰ و اقدامات دولت ویلهلم که نگران کننده تر از بیسمارك بود، موجب شد که مجدداً روابط دو کشور بهبود یافته و گرمتر شود. در سال ۱۸۹۴، در مقابل اتحاد مثلث آلمان، اتریش ـ مجارستان و ایتالیا اتحاد دوگانه‌ای مرکب از فرانسه و روسیه به وجود آمد که جنبهٔ

سیاسی و نظامی داشت و تا زمانی که اتحاد مثلث باقی بود ادامه یافت(۱۷۶).

به نظر می‌رسید، این تحول جدید در بسیاری موارد موجب ثبات و آرامش در صحنهٔ سیاسی اروپا شود. بجز در یك مورد و آن اینکه تعادل نسبی که میان این دو ائتلاف به وجود آمده بود، ارزیابی نتایج منازعهٔ ابرقدرتهای بزرگ را، بیش از گذشته نامحتملتر و مشکلتر می‌ساخت. روسیه و فرانسه که از انزوا، خارج شده بودند، توجه خود را به امور و مسائل کشورهای آفریقایی معطوف داشتند. کاهش بحران و تشنج در آلزاس و بلغارستان هم به این گرایش کمك کرد، درحقیقت در سال ۱۸۹۷ وین و سن پترزبورگ موافقت کرده بودند تا مسئله کشورهای بالکان را به نفع خود تمام کنند(۱۷۷) و یا فعلاً به کناری بگذارند. بعلاوه، آلمان هم به سیاست جهانی روی آورده، و ایتالیا هم به شیوهٔ منحصر به فرد خویش، در اتیوپی درگیر شده بود. در اواسط سال ۱۸۹۰ توجه همه به جنوب آفریقا، خاور دور، دره نیل و ایران معطوف بود. این دوره، دوران جدیدی برای نیروی دریایی بود(۱۷۸)، و تمام قدرتها کوشش می کردند تا ناوگان دریایی خود را تقویت نمایند، چرا که معتقد بودند، نیروی دریایی و مستعمرات به‌طور طبیعی با یکدیگر ملازمه داشته است در دست یکدیگر توسعه می‌یابند، بنابراین عجیب نبود که در این دوره امپراتوری مانند بریتانیا که خود را به دور از درگیریهای اروپا نگه داشته بود از جانب رقبای قدیمی همچون فرانسه و روسیه و پس از آن از سوی مبارزه‌طلبانی چون آلمان، ژاپن و ایالات متحده تحت شدیدترین فشارها قرار گیرد. درچنین شرایطی، اهمیت ارتش در بلوکبندی ائتلافی اروپا موضوعی نامربوط به شمار می‌آمد، چون یك جنگ عمومی با حوادثی نظیر برخورد نظامی فرانسه و انگلستان در سودان (۱۸۹۸)، جنگ بوئر، یا به دلیل تلاش به منظور کسب امتیاز در چین بروز نمی‌کرد.

اما در درازمدت، رقابت میان کشورهای جهانگشا بر روابط قدرتهای بزرگ حتی در محدودهٔ قارهٔ اروپا نیز تأثیر نمی‌گذارد. با شروع قرن بیستم، فشار بر بریتانیا به اندازه ای رسیده بود که بعضی از محافل نزدیك به ژوزف چمبرلین وزیر مستعمرات خواهان پایان دادن به «انزوای پرطمطراق» این کشور شده واصرار داشتند که بریتانیا بابرلین همپیمان شود واین در شرایطی بود که دو تن دیگر از همکاران او در کابینه یعنی بالفور و لندزاون کم‌کم لزوم مصالحه دیپلماتیك را می‌پذیرفتند. انگلستان با دادن یك سری امتیازات کلی به ایالات متحده در زمینهٔ کانال پاناما، مرزهای آلاسکا، و حقوق ماهیگیری و غیره ـ که همگی تحت عنوان ایجاد روابط دوستانهٔ آمریکا و انگلستان مطرح شد ـ خود را از موقعیت نامطلوبی که در نیمکرهٔ غربی گرفتار آن بود رهایی بخشید، و مهمتر اینکه انگلستان با چنین اقدامی روابط با ایالات متحده را که به

زعم سیاستمداران قرن نوزدهم امری لایتغیّر و همیشه سرد، و توأم با نفرت و گاه خصمانه بود تغییر داد(۱۷۹). سیاستمداران بریتانیا همچنین امیدوار بودند، از طریق اتحاد با ژاپن در سال ۱۹۰۲، این کشور بتواند فشار استراتژیکی را که توسط چین بر آن وارد می شود بکاهند، هرچند که این اقدام در تحت شرایط معینی به قیمت پشتیبانی از ژاپن تمام شود(۱۸۰). و در سالهای ۱۹۰۲ و ۱۹۰۳ محافل متنفذی در انگلستان مصالحه با فرانسه بر سر مسأله مستعمرات را امکانپذیر می‌دانستند، چون فرانسه قبلاً در جریان بحران سودان نشان داده بوده که بر سر درّهٔ نیل حاضر نیست دست به جنگ بزند.

با آنکه در ابتدا به نظر می‌رسید ترتیبات جدید فقط به مسائل خارج از قارهٔ اروپا مربوط می شود، اما من غیر مستقیم بر موقعیت قدرتهای بزرگ هم تأثیر می گذارد. حل و فصل معضلات استراتژیکی بریتانیا در نیمکرهٔ غربی به اضافه جلب حمایت ناوگان دریایی ژاپن در خاور دور موجب شد تا حدودی از فشاری که بر آرایش ناوگان دریایی سلطنتی وارد می شد کاسته گردد، و نوید تقویت و تحکیم موقعیت بریتانیا را در دوران جنگ بدهد؛ حل مناقشات و پایان رقابت بین انگلستان و فرانسه امنیت نیروی دریایی سلطنتی را بالاتر برد. این جریان بر روی ایتالیا نیز تأثیر گذاشت، چون مناطق ساحلی این کشور بسیار آسیب پذیر بودند و لذا ایتالیا در شرایطی نبود که خود را در اردوگاهی قرار دهد که در مقابل فرانسه و انگلستان صف‌آرایی کرده باشد؛ در هر حال در اوایل قرن بیستم فرانسه و ایتالیا دلایل متقنی داشتند (مالی و شمال آفریقا) تا روابط خود را بهبود بخشند(۱۸۱). اما، اگر ایتالیا از اتحاد مثلث خارج می شد، این اقدام یقیناً بر مخاصمات نیمه مخفی آن کشور با امپراتوری اتریش ـ مجارستان تأثیر می گذارد. بالاخره حتی اتحاد انگلستان ـ ژاپن، علیرغم دوری ژاپن از صحنهٔ اروپا، تأثیراتی بر سیستم دولتها در قارهٔ اروپا باقی می گذارد. زیرا مثلاً هنگامی که ژاپن تصمیم گرفت بر سر آیندهٔ کره و منچوری در سال ۱۹۰۴ با روسیه به مقابله برخیزد، به علت وجود همان اتحاد، احتمال دخالت یك قدرت ثالث بسیار ضعیف گردید؛ بعلاوه، موقعی که جنگ میان ژاپن و روسیه درگرفت، موادی در پیمان انگلستان ـ ژاپن و پیمان فرانسه ـ روسیه وجود داشت که از بریتانیا و فرانسه می‌خواست تا با همکاری بایکدیگر ازکشیده شدن به جنگ احترازجویند، بنابراین باشروع مخاصمات درخاور دور طبیعی بود که، لندن و پاریس سریعاً به منازعات خود در مستعمرات پایان داده و در آوریل ۱۹۰۴(۱۸۲) به صلح دست یابند. سالها رقابت میان بریتانیا و فرانسه که با اشغال مصر توسط انگلستان در سال ۱۸۸۲ آغاز شده بود، اکنون به پایان می‌رسید.

اگر به خاطر وجود دو عامل ذیل نبود، شاید این ائتلاف دیپلماتیك(۱۸۳) در سال ۱۹۰۴

و ۱۹۰۵ هرگز به وقوع نمی‌پیوست. اولین عامل سوءظن روزافزون انگلستان و فرانسه به آلمان بود، چرا که اهداف آن کشور، هرچند نامشخص، اما جاه‌طلبانه و خطرناك به نظر می‌رسیدند، چون بولو صدراعظم و قیصر ویلهلم دوّم، قرن بیستم را «قرن آلمان» نامیده بودند. در سالهای ۱۹۰۲ و ۱۹۰۳ آلمان در حال تقویت و تجهیز ناوگان نیروی دریایی اش در دریاهای آزاد بود و نحوهٔ عمل وی به گونه‌ای بود که گویی هدفش مقابله با نیروی دریایی انگلستان است و به همین جهت فرماندهی نیروی دریایی سلطنتی درصدد مقابله با این اقدام آلمان برآمد. بعلاوه، پاریس از نیات آلمان نسبت به اتریش ـ مجارستان دل نگران بود، و همزمان با آن محافل امپریالیستی بریتانیا از اهداف جاه‌طلبانهٔ آلمان در بین‌النهرین ناخرسند بودند. هر دو کشور فرانسه و بریتانیا با خشم بر اقدامات صدراعظم آلمان که درنظر داشت در سال ۱۹۰۴ جنگی در خاور دور به راه بیندازد و این دو کشور را درگیر آن کند، نظاره می‌کردند ـ که البته در صورت وقوع چنین جنگی، تنها کشوری که منافع زیادی از آن می‌برد برلین بود.(۱۸۴)

عامل دیگری که در توازن قوا و روابط میان کشورهای اروپایی اثر بیشتری گذارد، پیروزیهای چشمگیر نظامی دریایی ژاپن در خلال جنگ بود که با ناآرامیهای روسیه در سال ۱۹۰۵ مقارن شد. اکنون که روسیه به‌طور غیرمنتظره ای به یك قدرت درجهٔ دوم تبدیل شده بود و انتظار می‌رفت که در چند سال آینده نیز در همین وضع باقی بماند، توازن قوا در اروپا کاملاً به نفع برلین برقرار شده و فرانسه اکنون در فرصتی قرار گرفته بود که بدتر از سال ۱۸۷۰ بود. در تابستان سال ۱۹۰۵ زمان مناسبی برای آلمان جهت حمله به سمت غرب به وجود آمد اما نگرانی قیصر از ناآرامیهای اجتماعی در داخل کشور، علاقهٔ وی به بهبود روابط با روسیه، و بدگمانی نسبت به بریتانیا، که کلیه کشتیهای جنگی خود را در چین تا آبهای ساحلی اش مستقر ساخته و درخواست کمك فرانسه را در صورت حملهٔ آلمان مورد بررسی قرارداده بود، عواملی بودند که در تصمیم قیصر تأثیر گذارده و مانع او شدند. لذا آلمان به جای اینکه خود را درگیر جنگ سازد، ترجیح داد که در زمینه دیپلماتیك به پیروزی‌هایی دست یابد، و از این رو بود که زمینه را برای درانزوا قراردادن دشمن اصلی خود دوکلاسه وزیرخارجهٔ فرانسه فراهم ساخت، و برتشکیل یك کنفرانس بین‌المللی تأکید ورزید تا طی آن ادعاهای فرانسه را نسبت به مراکش محصور سازد اما نتایج اجلاس آلژه زیراس نشان داد که اکثریت شرکت کنندگان در این کنفرانس بین‌المللی از موضع فرانسه مبنی بر برخورداری از یك موقعیت ویژه در مراکش پشتیبانی می‌کنند، و این خود تاییدی براین مطلب بود که تا چه اندازه نفوذ دیپلماتیك آلمان علیرغم افزایش قدرت صنعتی، دریایی و نظامیش کاهش یافته است(۱۸۵).

اولین بحران در مراکش، رقابتهای بین المللی را مجدداً از قارهٔ آفریقا به اروپا کشانید. این رقابتها با سه حادثهٔ مهم دیگری که روی داد، تشدید گردید. اولین حادثه توافق انگلستان و روسیه درسال ۱۹۰۷ بر سر ایران، تبت و افغانستان بود، و با آنکه این مسائل فی نفسه جنبهٔ منطقه ای داشتند اما دارای آثار گسترده ای بودند، چون نه تنها به منازعهٔ لندن و سن پترزبورگ، که همهٔ قدرتهای بزرگ در قرن نوزدهم ادامهٔ این منازعه را دائمی و مسلم می دانستند، خاتمه داد و دفاع از هندوستان را برای بریتانیا آسانتر نمود، بلکه سبب شد که زعمای آلمان نگرانی و ترس خود را از امکان «محاصره» کشورشان توسط دیگر قدرتهای اروپایی بر زبان آورند. و با آنکه هنوز بسیاری از انگلیسی ها، بالاخص وزرای کابینهٔ دولت لیبرال آن کشور نمی خواستند خود را جزئی از ائتلاف ضدآلمان معرفی کنند، اما حادثهٔ دوم موجب شد تا از این موضع خود دست بردارند. حادثه این بود که در سالهای ۱۹۰۹ ـ ۱۹۰۸ «رقابت دریایی» آلمان و انگلستان بالا گرفت، و متعاقب اجرای طرح تیرپیتز (آلمان) در زمینهٔ افزایش تولید و ساخت کشتی، این رقابت شدت یافت چرا که بریتانیا نگران از دست دادن برتری دریایی خود حتی در دریای شمال گردید. سه سال بعد آلمان در پاسخ به تلاشهای بریتانیا به منظور کم کردن این رقابتها از این کشور درخواست نمود که: در جنگ احتمالی در اروپا موضع بیطرفی در پیش گیرد و همین موضوع سوءظن بریتانیا را نسبت به آلمان از بین برد. اکنون این دو کشور و نیز فرانسه با نگرانی شاهد بحران کشورهای بالکان (۹ـ۱۹۰۸) بودند بحرانی که روسیه را به خاطر الحاق رسمی ایالات «بوس نیا ـ هرزه گوینا» به اتریش ـ مجارستان سخت به خشم آورده بود. متعاقباً آلمان به منظور جلوگیری از هرگونه اقدامی از جانب روسیه آن کشور را تهدید نمود که باید این امر را عملی انجام شده تلقی نماید و درغیر این صورت منتظر عواقب ناشی از عدم قبول آن باشد(۱۸۶). روس ها که به دلیل جنگ اخیر خود با ژاپن ضعیف شده بودند زیر بار رفته و پذیرفتند، اما این تهدید و تحقیر دیپلماتیك آثار چندی داشت، از یك سو موجب بروز واکنش های میهن پرستانه در روسیه شد و از سوی دیگر سبب گردید که دولت هزینه های دفاعی خود را افزایش داده و مصمم شود که به یکی از پیمانهای موجود در آن زمان نزدیکتر گردد.

بنابراین علیرغم کوششهای پراکنده ای که در سال ۱۹۰۹ به منظور ایجاد صلح و تفاهم میان پایتختهای مهم صورت می گرفت تمایل به «سخت گیری و خشونت» افزایش پیدا می کرد. هنگامی که در سال ۱۹۱۱ بریتانیا در جریان دومین بحران مراکش به پشتیبانی کامل از فرانسه در مقابل آلمان برخاست، احساسات وطن پرستی در هر دو کشور آلمان و فرانسه بشدت برانگیخته شد و متعاقباً آندو به تقویت و تجهیز ارتشهای خود پرداختند و همزمان،

ناسیونالیست‌ها در بارهٔ جنگی که در پیش بود سخن می‌گفتند در این میان بریتانیا طرحهای مختلف دریایی و نظامی خود را مرور می‌کرد تا در صورت وقوع جنگ در اروپا آنها را به کار گیرد(۱۸۷). یك سال بعد به دنبال شکست مأموریت هیئت دیپلماتیك بریتانیا، که به ریاست لردهالدین، یکی از وزرای کابینهٔ انگلستان، به برلین اعزام شده بود از یك طرف و افزایش کلی ناوگان آلمان از سوی دیگر لندن را ناچار نمود که در نوامبر ۱۹۱۲ «موافقتنامه دریایی» انگلستان ـ فرانسه را امضا کند. در همین موقع ارتش ایتالیا با استفاده از فرصت به ترکیه حمله کرد و دول عضو جامعهٔ بالکان هم به ایتالیا تأسی جسته و به متصرفات ترکیه هجوم بردند و بدین ترتیب امپراتوری عثمانی را عملاً از اروپا بیرون رانده و سپس بر سر تقسیم متصرفات به جان هم افتادند. طرح مجدد «مسئلهٔ شرق» مهمترین واقعهٔ این زمان به شمار می‌رود، زیرا از یك طرف دول منطقهٔ بالکان، که رقیب هم بودند، بشدت به دنبال کسب حداکثر امتیاز و بهره از تجزیهٔ عثمانی بودند و این چیزی بود که قدرتهای بزرگ هم نمی‌توانستند جلوی آن را بگیرند، و از طرف دیگر به دنبال طرح مجدد این مسأله، تحولاتی به وقوع می‌پیوست که منافع حیاتی بعضی از قدرتهای بزرگ را به خطر می‌انداخت، از جمله تشکیل صربستان، وین را نگران می‌ساخت و احتمال توسعهٔ نفوذ آلمان در ترکیه برای سن‌پطرزبورگ نگران کننده می‌گردید. هنگامی که قتل آرشیدوك فردیناند در ژوئن ۱۹۱۴ اتریش ـ مجارستان را به واکنش در قبال صربستان، واداشت و متعاقباً عکس‌العمل روسیه را به دنبال آورد حقیقت این گفتهٔ قدیمی آشکار شد که قتل آرشیدوك جرقه‌ای بود که انبار باروت را مشتعل ساخت(۱۸۸).

ترور ۸ ژوئن ۱۹۱۴ نمونه خوبی است که نشان می‌دهد چگونه یك حادثهٔ خاص موجبات بروز یك بحران عمومی و متعاقب آن یك جنگ جهانی را فراهم می‌سازد. ادعای ارضی اتریش نسبت به صربستان و عدم پاسخ مثبت وین به پیشنهاد مسالمت‌آمیز صرب‌ها و حملهٔ اتریش ـ مجارستان به بلگراد منجر به این شد که روسیه نیروهایش را برای کمك به همپیمان خود یعنی صربستان بسیج نماید. این عمل نیز متعاقباً، باعث شد که ستاد کل ارتش پروس، بر اجرای فوری طرح شلایفن تأکید ورزد، طرح مزبور این بود که پروس به‌طور غافلگیرانه، از طریق بلژیك به فرانسه هجوم ببرد و در نتیجهٔ این تهاجم، بریتانیا وارد معرکه می‌شد.

با آنکه هریك از قدرتهای بزرگ در این بحران طبق منافع ملی خود عمل می‌نمود اما نباید این واقعیت را نادیده گرفت که وجود طرحهای عملیاتی در تصمیم‌گیری و ورود آنان به جنگ تأثیر داشته است. از سال ۱۹۰۹ به بعد، آلمان‌ها خود را درگیر و گرفتار اتریش ـ مجارستان کردند و این امر فقط از نظر دیپلماتیك نبود، بلکه جنبه نظامی نیز داشت و میزان دخالت آلمان‌ها

در مسائل اتریش آنقدر زیاد بود که هیچ گاه به ذهن بیسمارك هم خطور نمی کرد. بعلاوه اکنون، دلایل شروع جنگ جهانی هرچه بود، در طرحهای عملیاتی آلمان، حمله سریع و گسترده به فرانسه پیش بینی شده بود. درحالی که طراحان نظامی وین هنوز مردد بودند که از کدام جبهه شروع کنند، مصمم بودند که اولین ضربه را به صربستان وارد سازند. روسیه که به خاطر کمکهای مالی فرانسه تقویت شده بود، خود را متعهد می دانست که بسرعت نیروهایش را بسیج کند و در صورت آغاز جنگ به طرف غرب حمله نماید، درحالی که فرانسه در سال ۱۹۱۱، بی هیچ توجیه و علتی طرح معروف ۱۵۱۱ را، که در آن حملهٔ شتاب زده ای به آلزاس ـ لورن گنجانیده شده بود به مرحلهٔ اجرا درآورد. و در حالی که امکان ورود ایتالیا به جنگ در کنار همپیمانانش در اتحاد مثلث بسیار کم شده بود، احتمال دخالت نظامی بریتانیا در صورت تهاجم آلمان به بلژیك و فرانسه افزایش یافته بود. لازم به گفتن نیست که در همهٔ ستادهای کل ارتشهای کشورهادرآن موقع اساس نظریات وفرضیات نظامی«سرعت عمل»بود، بدین معنی که، به محض اینکه وقوع یك درگیری محتمل می شد، هر کشور لازم و ضروری می دید که نیروهایش را بسیج و تجهیز کند و آنها را قبل از اینکه دشمن فرصت این کار را پیدا کند به سرحدات و مرزها برساند. در مورد بریتانیا بالاخص این موضوع واقعیت داشت که ارتش آن کشور درصدد بود، ابتدا ضربه ای به غرب زده و سپس به طرف شرق باز گردد و با ارتش کم تحرك روسیه به مقابله برخیزد اما این طرز فکر مختص انگلیسی ها نبود بلکه در کشورهای دیگر نیز وجود داشت. درصورت بروز یك بحران بزرگ طراحان نظامی ابتکار عمل را به دست می گرفتند و دیپلمات ها فرصت چندانی نداشتند تا دست به اقدامی بزنند(۱۸۹).

در مورد تمام این طرح های نظامی مسأله این نبود که مانند گذشته صرفاً مثل بازی دمینو به محض افتادن اولین مهره بقیه مهره ها نیز به زمین بیفتند. آنچه اهمیت داشت این بود که چون احتمال وقوع جنگ از مثلاً سالهای ۱۸۵۹ و ۱۸۷۰ بیشتر بود، لذا انتظار می رفت که این درگیری نظامی طولانیترباشد، هرچند بایدگفت تعدادکمی ازصاحب نظران کنونی به چنین واقعیتی پی برده اند، محاسبات غلطی صورت گرفته و پیش بینی شده بود که جنگی که در ژوئن و اوت ۱۹۱۴ آغاز شده، در کریسمس به پایان خواهد رسید. در این محاسبهٔ غلط و بی ارزش به این مسأله توجه نشده بود که هنگامی که غرش توپها و رگبار مسلسلها در ظرف مدت کوتاهی بسرعت آغاز می گردد، امکان مانور از میان می رود و سربازان و نظامیان را مجبور می کند که به سنگرها پناه برند و بندرت از آن بیرون آیند، و چنین گفته شد که با ادامه غرش توپخانه ها و تهاجمات گسترده پیاده نظام راه حلی برای مسأله به وجود نمی آید، زیرا گلوله های توپ زمین را

با خاك یکسان کرده و صاف می‌نماید و دشمن را متوجه این مسأله می‌کند که حمله از کجا صورت خواهد گرفت(۱۹۰). استدلال و نظر کاملاً مشابهی در مورد نیروی دریایی کشورهای اروپایی وجود داشت و فرماندهان نیروهای دریایی کشورهای مذکور هم در مورد جنگ آینده دچار خطا و اشتباه شدند و خود را برای رویارویی شدید ناوگان دریایی کشورها با یکدیگر آماده می‌ساختند و دقیقاً عوامل جغرافیایی در دریای شمال و مدیترانه را محاسبه نکرده و سلاحهای جدیدی مانند مین، اژدرافکن و زیردریاییها را که عملیات نیروی دریایی و ناوگانها را واقعاً مشکل می‌ساخت(۱۹۱) مورد توجه قرار نداده بودند. بنابراین به دلایل تکنیکی پیروزی سریع چه در دریا و چه در خشکی غیرمحتمل بود. البته همهٔ این موضوعات درست است، و حقیقت دارد، اما لازم است که آنها را در چهارچوب سیستم اتحادیه‌ها و ائتلافها مورد بررسی قرار دهیم(۱۹۲) به هرحال اگر به روس ها اجازه داده می‌شد که به تنهایی به اتریش ـ مجارستان یا به آلمان فرصت داده می‌شد تا مانند سال ۱۸۷۰ علیه فرانسه جنگی به راه بیندازد و سایر قدرتها در این میانه بیطرف باقی می‌ماندند، حصول پیروزی (حتی اگر با کمی تأخیر به دست می‌آمد) مسلم و حتمی بود. اما معنی این گونه ائتلافها این بود که حتی اگر یکی از طرفین متخاصم در جنگ شدیداً آسیب می‌دید و یا منابعش برای ادامهٔ جنگ کافی نمی‌بود، با این امید که متحدانش به یاری او خواهند شتافت ـ و یا حداقل وعدهٔ آن را داده اند ـ همچنان به جنگ ادامه می‌داد. برای اینکه این مسأله را دقیقتر مورد بررسی قرار دهیم، خوب است به چند نمونه اشاره داشته باشیم. فرانسه پس از حملهٔ فاجعه‌آمیز نیول و شورشهای ۱۹۱۷، به سختی قادر به ادامهٔ جنگ بود، ایتالیا هم همان سال با شکست در کاپورتو، در ورطهٔ سقوط قرار داشت ولی به هرحال سرپای خود ایستاده بود و امپراتوری اتریش ـ مجارستان هم با تلفات سنگین در سال ۱۹۱۶ (و یا حتی شکستهای ۱۹۱۴ در گالیسیا و صربستان) به زحمت قادر به ادامه حیات بود و به‌طورکلی همه آنها اگر از متحدین خود کمك و یاری دریافت نمی کردند، هیچ گاه نمی توانستند بر سر پای خود ایستاده و به حیات خویش و همچنین جنگ ادامه دهند. بدین ترتیب سیستم ائتلاف به تنهایی نمی توانست سرنوشت جنگ را سریعاً تضمین نماید ولی می توانست مشخص سازد که در یك منازعه طولانی پیروزی از آن طرفی خواهد بود که دارای حداکثر منابع نظامی ـ دریایی، مالی ـ صنعتی و تکنولوژی باشد ـ همان‌طور که در جنگهای میان ائتلافها در قرن هیجدهم نیز وضع به همین صورت بود.

جنگهای تمام عیار و موازنه‌های قدرت (۱۹۱۸ ـ ۱۹۱۴)

قبل از اینکه جنگ اول جهانی را از دیدگاه استراتژی اصلی در ائتلاف و امکانات نظامی و صنعتی آنها مورد بررسی قرار دهیم بدنیست که موقعیت هریك از قدرتهای بزرگ را در چهارچوب سیستم بین المللی در سال ۱۹۱۴ یادآوری نماییم. ایالات متحده در جنگ شرکت نداشت ـ هرچند که پیوندهای بازرگانی و مالی آن کشور با بریتانیا و فرانسه ویلسون را در موقعیتی قرار می‌داد که گرچه عملاً بیطرف بود ولی نمی‌توانست ذهناً بیطرفی خود را حفظ کند(۱۹۳) ژاپن هم مفاد قرارداد اتحاد ژاپن ـ بریتانیا را به دلخواه خود تفسیر کرد و مستعمرات و مستملکات آلمان را در چین و منطقهٔ مرکزی اقیانوس آرام به اشغال خود درآورد. نه اقدام ژاپن و نه مأموریتهایی که نیروی دریایی آن کشور به منظور پیشروی در آن منطقه انجام می‌داد هیچ کدام تعیین کننده نبودند، اما متفقین در این شرایط ترجیح می‌دادند که ژاپن به هرحال دوست آنها باقی بماند و این بهتر از آن بود که به دشمن تبدیل شود. ایتالیا برعکس در سال ۱۹۱۴ موضع بیطرفی اتخاذ نمود و با توجه به ضعف و شکنندگی نظامی و اوضاع اجتماعی ـ اقتصادی خود عاقلانه‌تر بود که این سیاست را ادامه دهد چرا که تصمیم آن کشور مبنی بر ورود در جنگ علیه دول محور در سال ۱۹۱۵ اگرچه برای اتریش ـ مجارستان ضربه‌ای محسوب می‌شد ولی مشکل بتوان گفت که این اقدام نفعی به حال فرانسه، انگلستان و روسیه داشت(۱۹۴) (و امید دیپلمات‌های دول متحد را تحقق می‌بخشید) همچنین، مشکل بتوان گفت چه کسی بیشتر از همه از تصمیم ترکیه مبنی بر ادامه جنگ به نفع برلین در نوامبر ۱۹۱۴ سود برد. در حقیقت. ترکیه با این اقدام بغازها را بست، و درنتیجه از صدور مواد غذایی روسیه به خارج و ورود اسلحه به آن کشور جلوگیری نمود. اما درواقع در سال ۱۹۱۵ حمل گندم روسیه به همه نقاط سخت و مشکل بود و در غرب هم هیچ مهمات ذخیره‌ای وجود نداشت. از طرف دیگر، تصمیم ترکیه راه خاور نزدیك را برای توسعهٔ نفوذ فرانسه (وبالاخص) گسترش امپراتوری انگلستان باز نمود. هرچند که این تصمیم، امپریالیست‌های انگلیسی در هندوستان و دستگاههای حکومتی بریتانیا را از تمرکز کامل نیروها در جبههٔ غربی منصرف نمود(۱۹۵). بنابراین، مواضع حساس و مهم درواقع همان مناطقی بودند که توسط پنج قدرت بزرگ اروپا اشغال شده بودند. در این مرحله اگر بخواهیم اتریش ـ مجارستان را کاملاً جدا تصور کنیم، باید بگوییم این یك نظر و تصور غیرواقعی است. چون با آنکه اهداف وین اغلب درخصوص بسیاری از مسائل با مقاصد آلمان متفاوت بود، اما کشور مذکور صرفاً به دستور متحد پرقدرتش می‌توانست وارد جنگ شده یا صلح نماید (شاید بتوان گفت این کشور صرفاً به صورت یك قدرت بزرگ نیمه مستقل به حیات

خویش ادامه می‌داد.)(۱۹۶) اتحاد آلمان ـ اتریش آن را نیرومند و سهمگین ساخته بود. ارتشهای این کشور در خطوط مقدم جبهه به‌طور قابل ملاحظه از ارتشهای فرانسه و روسیه کوچکتر بودند، اما درخطوط میانی بسیار قاطع عمل می کردند و با پیوستن تعداد بیشتری از نفرات حجم این ارتشها بزرگتر می شد. همان‌طور که در جدول شماره ۲۲ هم ملاحظه می شود ارتش آلمان از قدرت و توان صنعتی و تکنولوژی برتری نسبت به اتحاد دوگانه برخوردار بود.

البته وضع و موقعیت روسیه و فرانسه کاملاً متفاوت بود. این دو کشور که به اندازه نیمی از خاك اروپا با یکدیگر فاصله داشتند، به سختی (اگر نگوئیم ابداً) می توانستند استراتژی خود دلیل به کارگیری ماهرانهٔ نفرات ذخیرهٔ خود در خطوط مقدم جبهه این برتری را کاهش داد، با تهاجمات بی‌پروای فرانسه و روسیه در پائیز ۱۹۱۴ برتری آندو نسبت به آلمان باز هم کاهش یافت. اکنون دیگر پیروزی نصیب کسانی که سریع و تند عمل می کردند نمی شد، بلکه بیش از پیش از آن کشورهایی بود که قویتر بودند، شاخصهای صنعتی هم در آن موقع چندان دلگرم کننده نبود. اگر فرانسه با روسیه هرکدام به تنهایی درگیر یك جنگ «تمام عیار» و طولانی علیه دول محور می شد، امکان نداشت به پیروزی دست یابد. اما البته واقعیت این بود که، تصمیم آلمان مبنی بر هجوم غافلگیرانه به فرانسه از طریق بلژیك موجب شد که در بریتانیا طرفداران جنگ از موقعیت بهتری برخوردار شوند.(۱۹۷) اینکه بریتانیا اعلان جنگ علیه آلمان را به پیروی از اصل قدیمی «توازن قوا» انجام داد و یا به خاطر دفاع از کشور کوچك و درماندهٔ بلژیك هرچه بود تصمیم بسیار مهم و حساس بود، هرچند که ارتش کوچك آن کشور نفراتش که سابقهٔ طولانی در خدمت داشتند فقط تا حدودی برتوازن کلی قوا تأثیر گذاردند ـ البته نیروی آن کشور در خطوط جبههٔ قارهٔ اروپا پس از مدتی با فراخواندن نفرات بیشتری به زیر پرچم تقویت شد. اما از آنجا که این جنگ کوتاه مدت نبوده و ماهها به طول می انجامید، لذا تواناییهای انگلستان در روند این جنگ قابل ملاحظه بود. نیروی دریایی انگلیس ناوگان آلمان و دول محور را خنثی می کرد. با آنکه نیروی دریایی سلطنتی، نیروی دریایی دشمن را به زانو درنمی‌آورد، اما مانع از دسترسی آن به منابع و خطوط تدارکاتی خارج از اروپا می شد. برعکس نیروی دریایی سلطنتی دسترسی بی‌دردسر و آزادانهٔ نیروی دول متحد را به منابع تدارکاتی میسر می ساخت (به استثنای زمانی که به واسطه حملات زیردریاییها از این کار منع شد) علاوه بر امتیاز فوق، بریتانیا از نظر تجاری غنی و ثروتمند محسوب می شد و در سراسر عالم ارتباطات گسترده‌ای داشت و بعلاوه سرمایه گذاریهای قابل ملاحظه در خارج از کشور به عمل آورده بود، که می توانست با نقد کردن آن حداقل قدرت خرید دلاری قابل ملاحظه‌ای پیدا کرده و قدرت خرید فراوانی به دست آورد.

روابط کشورهای ماورای بحار با بریتانیا باعث شد که تصمیم آن کشور مبنی بر شرکت در جنگ، از نظر دیپلماتیك بر اقدامات و عملیات ژاپن در خاور دور و در اعلام بیطرفی ایتالیا (که بعداً این موضع را تغییر داد) و به‌طور کلی بر موضع دوگانهٔ ایالات متحده اثر گذارد. کاملاً طبیعی بود که مستعمرات خودمختار انگلستان و نیز هند، کمکهای زیادی به بریتانیا نمودند و این کمکها به‌طور مستقیم انجام می شد، کما اینکه نیروهای هندی، در ابتدا سریعاً به مستعمرات آلمان و متعاقب آن به ترکیه هجوم بردند.

بعلاوه بریتانیا هنوز می توانست، از امکانات صنعتی و مالی عظیم خود در اروپا استفاده کرده و از طریق اعطای وام و ارسال مهمات به فرانسه، بلژیك، روسیه و ایتالیا کمك نماید. و همچنین سلاح و مهماتی را که هیگ در جبههٔ غربی نیاز داشت تأمین کند. شاخصهای اقتصادی در جدول ۲۲ اهمیت وارد شدن بریتانیا را در درگیری قدرتهای بزرگ نشان می‌دهد:

جدول شماره ۲۲ ـ مقایسه قدرت صنعتی و تکنولوژیکی متحدین در سال ۱۹۱۴
(مستخرجه از جداول ۱۵ تا ۱۸)

	آلمان/اتریش ـ مجارستان	فرانسه/روسیه	+ بریتانیا
درصدتولیدصنعتی جهانی(۱۹۱۳)	۱۹/۲ درصد	۱۴/۳ درصد	+ ۱۳/۶ درصد = ۲۷/۹ درصد
مصرف سوخت و انرژی(۱۹۱۳) به میلیون تن متر برابر ذغال سنگ	۲۳۶/۴	۱۱۶/۸	+ ۱۹/۵ = ۳۱۱/۸
تولید فولاد به میلیون تن	۲۰/۲	۹/۴	+ ۷/۷ = ۱۷/۱
کل ظرفیت صنعتی	۱۷۸/۴	۱۳۳/۹	+ ۱۲۷/۲ = ۲۶۱/۱

این ارقام نشان می‌دهد که متحدین از نظر مواد اولیه از برتری قابل توجهی برخوردار بوده اند. اما این برتری مطلق نبوده است. و پیوستن ایتالیا در سال ۱۹۱۵ نیز کفهٔ ترازو را به نفع آنان سنگینتر نمود. اما اگر در یك جنگ طولانی میان قدرتهای بزرگ معمولاً پیروزی نصیب ائتلافی گردد که دارای زیربنا و قدرت تولید محکمی است، این سؤال مطرح می شود که پس چرا متحدین حتی پس از دو سه سال نبرد نتوانستند برطرف مقابل فائق آیند، در سال ۱۹۱۷ نیز خطر شکست آنها را تهدید می نمود و چرا آنها لزوم ورود آمریکا را به جنگ لازم و ضروری دانستند.

بخشی از پاسخ سؤال مذکور لزوماً این است که در مناطقی که متحدین قوی و نیرومند بودند احتمال ضعیفی وجود داشت که بتوانند به پیروزی سریع و کارسازی بر دول محور نایل آیند. در سال ۱۹۱۴ مستعمرات امپراتوری آلمان از نظر اقتصادی به قدری بی اهمیت بودند (به استثنای معدن فسفات نورد) که از دست رفتن آنها تأثیر چندانی نداشت. از میان رفتن تجارت خارجی آلمان قطعاً ضرر و خسارت فراوانی به آن کشور وارد می‌آورد. ولی این خسارات به آن حدی که «طرفداران» نفوذ قدرت دریایی بریتانیا تصور کرده بودند نبود، زیرا صادرات آلمان به‌طور کلی به تولیدات جنگی اختصاص یافته بود و بلوك دول محور عملاً از نظر مواد غذایی خودکفا بودند، البته مشروط به اینکه سیستم حمل و نقل آنها پابرجا مانده و حفظ می‌شد، پیروزیهای نظامی بسیاری از کمبودهای آنان را از نظر مواد اولیه مرتفع ساخته بود (سنگ آهن از لوگزامبورگ، گندم و نفت از رومانی تأمین می‌شد) و سایر تدارکات موردنیاز دول محور هم از طریق کشورهای همسایه بی‌طرف به دست آنها می‌رسید. محاصره دریایی نیز می‌توانست در وضع دول محور تأثیر داشته باشد، اما مشروط بر اینکه با فشار نظامی در کلیه جبهه‌ها توأم می‌گردید. و تازه اثرات آن خیلی آهسته و کند بوده است. بالاخره سلاح سنتی ارتش بریتانیا یعنی عملیات محاصره دریایی به سبك آنچه در جنگ جزیره ای سالهای ۱۸۰۸ و ۱۸۱۴ انجام شد قابل استفاده در سواحل آلمان نبود، چرا که آلمان دفاع زمینی و دریایی بسیار سهمگینی داشت و اگر این سلاح علیه یك قدرت کوچکتر (ضعیفتر) به کار گرفته می‌شد ـ مثلاً در بندر کالیپولی و یا سالونیکا ـ شکست عملیاتی از جانب نیروهای متحدین و نیز استفاده از سلاح جدید توسط نیروهای مدافع نتایج موردانتظار را خنثی می‌ساخت (سلاح جدید مانند مین صحرایی موشك اندازهای ساحلی که قدرت عمل بسیار سریعی داشتند) کما اینکه در جریان جنگ جهانی دوم تلاش نیروهای متفقین برای پیدا کردن ضعف از دشمن باعث شد که نیروهای متفقین را از نبرد در فرانسه باز دارد.

در مورد برتری قابل ملاحظهٔ نیروی دریایی متفقین نیز همین مسائل عیناً مطرح بود به علت موقعیت جغرافیایی دریای شمال و مدیترانه خطوط عمدهٔ ارتباطی متفقین کاملاً امن بوده و به جستجو و تعقیب کشتیهای جنگی دشمن در بنادر و یا حصر شدید و پرخطر سواحل خود در مقابل دشمن نیازی وجود نداشت درحالی که ناوگان آلمان و اتریش ـ مجارستان اگر برتری دریایی می‌خواستند می‌بایست از بنادر و پایگاههای خود خارج شده و با نیروی دریایی انگلستان، فرانسه و ایتالیا، به نبرد می‌پرداختند و درغیر این صورت حضورشان فایده ای نداشت. از طرف دیگر نیروی دریایی هیچ یك از دول محور حاضر نبودند ناوگان خود را به

مأموریتهایی علیه نیروی دریایی قوی دشمن اعزام دارند چون چنین اقدامی را در حکم انتحار و خودکشی می‌دانستند. لذا درگیریهای چندی که میان ناوگانهای دوطرف در سطح دریاها صورت گرفت، که البته کاملاً هم اتفاقی بود و از نظر استراتژیکی اهمیت چندانی نداشت، نشان داد که متحدین که بر راههای دریایی تسلط و کنترل دارند. از آنجا که وجودِ مینها، زیردریاییها و هواپیماهای اکتشافی با کشتیهای جنگی موسوم به زپ لاین خطراتی برای کشتیهای جنگی به وجود می‌آورد، لذا احتمال وقوع درگیری کمتر شد. فرماندهان هریك از دو طرف متخاصم در اعزام ناوگان خود برای انجام عملیات احتیاط می‌نمودند، مگر زمانی که نزدیك شدن کشتی دشمن به سواحل خود را قطعی می‌دیدند. (که البته احتمال وقوع چنین چیزی بسیار ضعیف بود.) دول محور به دلیل همین ناتوانی که در نبرد دریایی در روی آب داشتند، بتدریج به حملاتی توسط زیردرایییها علیه کشتی‌های تجارتی دول متحد دست یازیدند، که البته این خود برای متحدین خطری جدیتر بود. اما عملیات زیردریایی آنها علیه ناوگان تجاری، کند و فرسایشی بود، و پیروزی واقعی در این عملیات بستگی به این داشت که زیانهای وارده بر کشتیهای تجاری متحدین نسبت به ظرفیت کل کشتیهایی که از بنادر حرکت کرده و به مقاصد خود در نقاط دیگر عزیمت می‌کردند به چه میزان می‌باشد و بعلاوه میزان زیانهای وارده بر کشتیهای مذکور در مقابل زیردریاییهایی که دول محور از دست می‌دادند به چه اندازه است. در هر حال جنگ با زیردریایی، جنگی نبود که متضمن پیروزی سریعی برای دول محور باشد(۱۹۹).

دومین عاملی که باعث می‌شد متحدین نتوانند از نظر نفرات و صنعت به برتری برسند ماهیت نبرد زمینی آنان بود. در شرایطی که هریك از طرفین میلیونها نفر سرباز در اختیار داشتند که در صدها میل مربع به طور نامنظم پراکنده بودند حصول یك پیروزی تعیین کننده و مؤثر (که البته در مورد اروپا غیرممکن به نظر می‌آمد) سخت و دشوار بود، حتی یك «تهاجم بزرگ» که انجام آن از ماهها قبل طرح‌ریزی شده و آمادگیهای لازم فراهم می‌گردید، در آخر امر به صدها عملیات کوچك منجر می‌شد، و معمولاً این تصمیم عملیات با از بین رفتن تقریباً کامل ارتباط میان واحدهای مختلف نظامی همراه بود. در شرایطی که خطوط مقدم جبهه‌ها مرتباً با عقب‌نشینی و یا پیشرویهای دوطرف تغییر می‌کرد، امکان حصول یك پیروزی مؤثر و کارساز موجب می‌شد که طرفین دائماً نفرات ذخیرهٔ بیشتری را بسیج کرده و هربار مقادیر بیشتری گلوله، سیمهای خاردار و توپخانه وارد عملیات نمایند که معمولاً این عملیات هم بدون نتیجه بود. تا اواخر جنگ، هیچ کدام از ارتشهای دوطرف نتوانسته بودند دریابند که چگونه می‌توانند چهار مایل در عمق مواضع دفاعی دشمن نفوذ کنند، بدون اینکه با آتش سهمگین دشمن مواجه

شده یا مجبور شوند برای پیشروی نیروها، با آتش توپخانه راه خود را هموار کنند که البته در این صورت هم پیشرفت نیروها بسیار مشکل می‌شد. حتی در مواقعی هم که یك طرف دست به تهاجمی غافلگیرانه می‌زد می‌توانست معدودی از سنگرهای دشمن را در خط مقدم جبهه تصرف نماید، امکان بهره برداری از این امتیاز وجود نداشت، چون خطوط راه آهن مایلها با منطقه تصرف شده فاصله داشت، سواره نظام بسیار آسیب‌پذیر بود (چون بستگی به تهیه علوفه برای اسبها داشت) و پیاده نظام هم که تجهیزات و وسایل زیادی را با خود حمل می‌کرد نمی‌توانست زیاد به جلو برود، و عملیات توپخانه هم به دلیل آنکه وسایل آن باید توسط یك کاروان طولانی از واگنهایی که با اسب کشیده می‌شدند حمل می‌گردید محدود بود(۲۰۰).

با آنکه دستیابی به پیروزی سریع یك مشکل کلی بود، اما آلمان از دو امتیاز ویژه برخوردار بود. اول اینکه، این کشور با پیشرویهای سریع خود در فرانسه و بلژیك در ماههای اوت و سپتامبر ۱۹۱۴، توانسته بود بر ارتفاعاتی دست یابد که برخط جبههٔ غربی اشراف کامل داشت. از آن تاریخ به بعد آلمان، به جز در مواردی مانند عملیات نظامی در وردون، به طور کلی در غرب موضع تدافعی اتخاذ کرده بود و همین امر ارتشهای انگلستان و فرانسه را در شرایطی نامناسب مجبور به اتخاذ موضع تهاجمی کرده بود. ارتشهای مذکور گرچه از نظر نفرات برتر بودند ولی این امر نمی‌توانست موانع موجود را که جنبهٔ اساسی نیز داشت از بین ببرد. دومین امتیاز آلمان مزیت آن کشور از نظر موقعیت جغرافیایی، وجود خطوط ارتباطی خوب داخلی بین شرق و غرب کشور بود که توانسته بود محاصرهٔ آن کشور توسط متحدین را تا حدی کم اثر ساخته و به فرماندهان ارتش خود نظیر فالکنهاین و لودن دورف این امکان را بدهد که نیروهای کشور را از یك جبهه به جبهه دیگر انتقال دهند و مورد واحدی وجود داشت که توانستند حتی یك ارتش کامل را ظرف مدت یك هفته از مرکز اروپا انتقال و عبور دهند(۲۰۱).

و بالاخره در سال ۱۹۱۴، در شرایطی که بخش عمده ای از ارتش پروس در غرب در حال حمله بود، ستاد کل فرماندهی آن کشور با شتاب و نگرانی به استقرار مجدد دو سپاه ارتش برای تقویت جبهه شرقی پرداخت. البته این اقدام ضربهٔ چندان شدیدی بر عملیات تهاجمی آلمان به طرف غرب، که در هر حال از نظر لجیستیکی در وضع مناسبی قرار نداشت وارد نیاورد(۲۰۲)، بلکه باعث شد که آلمانیها در برابر تهاجم اولیهٔ روسیه، که با انجام عملیات در اطراف دریاچه‌های ماسوریان به پروس شرقی آغاز شده بود، مقابله نمایند. در نوامبر سال ۱۹۱۴ وقتی که فالکنهاین بعد از نبرد خونین در یپره از حصول پیروزی سریع در غرب ناامید شد، هشت لشکر دیگر آلمان را به جبههٔ شرقی گسیل داشت. چون نیروهای اتریش ـ مجارستان

در نبرد صربستان، شکست مفتضحانه‌ای خورده بودند و بعلاوه چون برنامه ۱۵۱۱ فرانسه در سال ۱۹۱۴ در لورن به علت عدم توجه به واقعیات با شکست مواجه شده و موجب کشته شدن بیش از ۶۰۰ هزار فرانسوی گردیده بود، لذا به نظر می‌رسید که پیروزی صرفاً در جبهه‌های لهستان متعلق به روسیه و یا گالیسیا که جنگ در مناطق باز و وسیع صورت می گرفت امکانپذیر باشد ـ هرچند که هنوز دقیقاً روشن و معلوم نبود در این جنگها روسیه، همان‌طور که در لیمبرگ توانسته بود بر اتریش ـ مجارستان غلبه پیدا کند، بازهم در جنگ با این کشور برآن پیروز خواهد شد و یا آنکه بار دیگر واقعهٔ دریاچهٔ تاننبرگ و ماسوریان که با آلمان داشت تکرار خواهد گردید. در سال ۱۹۱۵ در حالی که ارتشهای انگلستان و فرانسه در جبهه غرب همچنان تحلیل می رفتند (در این جبهه هم فرانسه ۱/۵ میلیون دیگر و انگلستان ۳میلیون نفر تلفات داشتند)، آلمان خود را برای انجام یك سری عملیات شدید در جبههٔ شرقی آماده می ساخت و هدف وی تا حدودی خارج کردن اتریش ـ مجارستان از محاصره ای بود که در کارپات گرفتار آن شده بود، و هدف و مقصود اصلی اش منهدم ساختن روسیه در جبههٔ جنگ بود. اما ارتش روسیه درواقع هنوز آن قدر بزرگ (و در حال گسترش) بود که انهدام آن غیرممکن به نظر می‌رسید. مع هذا در اواخر سال ۱۹۱۵، آلمان ها، به دلیل برتری لجستیکی و تاکتیکی ضربات خرد کننده ای بر روسها وارد آورد وآنهاراازلیتوانی، لهستان وگالیسیا بیرون راندند. درجنوب، قوای کمکی وتازه نفس آلمان به نیروهای اتریش و بلغارستان فرصت‌طلب پیوسته و متعاقب آن سرانجام صربستان را درنور دیدند. اقداماتی که متحدین در سال ۱۹۱۵ به عمل آوردند ـ از نبرد گالیپولی که با سوءفرماندهی انجام شد، گرفته تا پیاده شدن بی ثمر نیرو در سالونیك و نیز ترغیب ایتالیا برای ورود در جنگ ـ هیچ یك نه کمکی به روسیه کرد و نه اقدامی در جهت مقابله با اتحاد محکم دول محور به شمار آمد(۲۰۳).

درسال ۱۹۱۶، تغییر غیرمنطقی و غیرعقلایی استراتژی آلمان توسط فالکنهاین ـ که برای انجام حملات پی‌درپی به وردون و نابود کردن فرانسویان واحدهای نظامی آلمان را به غرب انتقال داد ـ درستی و صحت خط مشی قبلی او را ثابت نمود. درحالی که تعداد زیادی از لشکرهای آلمان در نبرد وردون منهدم شدند، روس ها توانستند دست به آخرین حمله و درواقع بزرگترین تهاجم خود تحت فرماندهی ژنرال بروسیلوف در شرق زده، ارتش نامنظم هابزبورگ را در سال ۱۹۱۶ کاملاً تا کوههای کارپات عقب رانده و آن را در معرض سقوط قرار دهند. تقریباً همزمان، ارتش بریتانیا، تحت فرماندهی هیگ، هجوم گسترده ای را درسُوم آغاز کرد، ارتفاعات تحت تصرف نیروهای آلمان را در این منطقه تا چند ماه زیر فشار حملات خود قرار داد. به دنبال

عملیات دوگانهٔ فوق توسط متحدین، نبرد دروردون کاستی گرفت. (هاین در برگولودن دورف در اواخر اوت ۱۹۱۶ جانشین فالکنهاین شدند) و مآلاً موقعیت استراتژیکی آلمان هم بهبود یافت. تلفات آلمان درسوم بسیار سنگین و مع هذا بازهم از تلفات هیگ کمتر بود. آلمان با تغییر موضع خود به یك موضع تدافعی در غرب یك بار دیگر توانست نیروهایش را به طرف شرق گسیل داشته، نیروهای اتریش ـ مجارستان را تقویت نموده و سپس خاك رومانی را درنوردند و متعاقب آن در جنوب به کمك بلغاری‌ها بشتابند(۲۰۴).

به غیر از امتیازاتی که آلمان از نظر خطوط داخلی و نیز شبکه راه آهن قوی و مواضع دفاعی خوب دارا بود، عامل مهم دیگر، مسأله زمان‌بندی بود. متحدین در سال ۱۹۱۴ نمی‌توانستند کلیه امکانات و منابع خویش را که بیشتر از دول محور بود برای حصول پیروزی بسرعت تجهیز کرده و به کار اندازند. سازمان ارتش روسیه قادر بود هر وقت که بخواهد تعداد کثیری را به خدمت زیرپرچم فرا خوانده و آنان را جایگزین تلفات انسانی مداوم خود در جنگ کند، اما این کشور اسلحه و امکانات ضروری دراختیار نداشت تا این قوای نظامی را بیش از حد معینی تقویت نموده و گسترش دهد. در غرب، تا سال ۱۹۱۶ تعداد سپاهیان هیگ کمتر از یك میلیون نفر بود، البته بریتانیا با افزایش نفرات درنظر داشت، نیروهای خود را برای جنگ به خارج از قارهٔ اروپا منتقل نماید، که در این صورت فشار بالقوه بر روی آلمان کاهش پیدا می‌کرد. و بدین ترتیب روسیه و فرانسه بار اصلی مقابله با ماشین جنگی آلمان را در دو سال اول جنگ به دوش می‌کشیدند. هریك از این دو بسیار عالی جنگیده بودند، اما در آغاز سال ۱۹۱۷ آثار فشار بر آن «کم‌کم خود را نمایان می‌ساخت» نبرد وردون توان نیروی ارتش فرانسه را به تحلیل برده بود و این امر در حملات بی‌پروای این ارتش در ۱۹۱۷ در نی‌وِل کاملاً آشکار شد، و با آنکه تهاجم بروسیلوف عملاً قدرت رزمی ارتش هابزبورگ را از میان برده بود، اما این امر هیچ صدمه‌ای به آلمان نزد و فقط در این میان فشار سنگینی بر شبکهٔ راه آهن روسیه وارد آمد و مقادیر زیادی مواد غذایی آن کشور مصرف شد و علاوه بر همهٔ آنها فشار زیادی هم بر بنیهٔ مالی و نیروی تعلیم دیده روسیه وارد گردید. با آنکه لشکرهای تازه نفس هیگ جایگزین سپاهیان فرسوده و خسته فرانسوی می‌شدند اما ورود آنها به جنگ حاکی از پیروزی در غرب نبود، و اگر این سپاهیان تازه نفس هم در عملیات تهاجمی پراکنده شده و از بین رفتند، این امکان برای آلمان به وجود می‌آمد که ضمن حفظ متصرفات خود در بلژیك در شرق هم دست به عملیات شدیدتری بزند. و بالاخره در این موقع متحدین نمی‌توانستند انتظار کمکی از جنوب آلپ داشته باشند چون در آنجا هم ایتالیا شدیداً به کمك و یاری متحدین احتیاج داشت.

تلفات سنگین و روزافزون نظامی که هردو طرف متخاصم متحمل می شدند با صدمات مالی و صنعتی، که طبعاً اجتناب ناپذیر بود توأم گردید. و «حداقل تا سال ۱۹۱۷، اقدامات در این زمینه به نتیجه ای نرسید» دربررسیهایی که اخیراً به عمل آمده نشان داده شده که چگونه اقتصاد کشورها در جریان جنگ جهانی اول به فعالیت وا داشته شده و برای اولین بار صنایع جدید در بسیاری از مناطق تأسیس گردیده و تولیدات نظامی به صورت شگفت آوری افزایش پیدا نموده است(۲۰۵). این امر جای شگفتی ندارد. زیرا علیرغم انتقاد لیبرال‌ها و دیگر گروههانسبت به مسابقهٔ تسلیحاتی مع‌هذا باید توجه داشت که قبل از سال ۱۹۱۴ بخش بسیار کوچکی از درامد ملی به تسلیحات اختصاص داشت (۴درصد) و هنگامی که «جنگ عمومی» این رقم را به ۲۵ تا ۳۳ درصد افزایش داد ـ و این بدان معنی بود که دولتهایی که وارد جنگ شده بودند به‌طور کامل ادارهٔ امور مالی، کارگری و صنایع خود را به دست گرفتند ـ افزایش تولیدات نظامی و اسلحه امری اجتناب ناپذیر بود و از آنجا که فرماندهان نظامی تمام ارتشها در اواخر سال ۱۹۱۴ و اوایل سال ۱۹۱۵ شدیداً از کمبود گلوله و مهمات شکایت داشتند لذا سیاستمداران از ترس اینکه مورد مؤاخذهٔ نظامیان قرار نگیرند برای تولید کالاهای نظامی موردنظر با مسائل تجاری و کارگری در ارتباط تنگاتنگ قرار گرفتند(۲۰۶). اکنون با اختیارات و قدرتی که دولتهای جدید برای استقراض و یا افزایش مالیاتها کسب کرده بودند دیگر مشکلات مالی مانعی بر سر راه آنها ایجاد نمی کرد و برخلاف دولتهای قرن هیجدهم واهمه‌ای از سقوط نداشتند و می توانستند آزادانه به یك جنگ طولانی مبادرت ورزند. لذا پس از مدت کوتاهی که دولتها خود را با شرایط جدید تطبیق دادند، میزان تولیدات نظامی و اسلحه در همهٔ کشورها افزایش یافت.

بنابراین طرح این سؤال واجد اهمیت است که معلوم شود اقتصاد دوران جنگ کشورهای متخاصم در کدام زمینه‌ها دچار ضعف و مشکل بود، زیرا این احتمال وجود داشت که یك کشور ضعیف در صورت عدم دریافت کمك از کشورهای قویتر سقوط کرده و از بین برود. در این زمینه در مورد دو کشور اتریش و ایتالیا که در میان سایر قدرتهای بزرگ، ضعیفترین آنها بودند در اینجا بحث مختصری می شود، با آنکه امپراتوری اتریش ـ مجارستان توانست به طرز چشمگیری در جنگ گسترده اش مقاومت کند، (بالاخص در جبهه ایتالیا) اما اگر کمکها و یاری مداوم آلمان نبود، این کشور در جنگ با روسیه شکست خورده و از بین می‌رفت هرچند که کمکهای دائمی آلمان و اتریش ـ مجارستان موجب شد که این کشور جزو اقمار برلین درآید(۲۰۷)، در مورد ایتالیا باید گفت این کشور هم تا وقوع فاجعه کار پورتو به هیچ چیز به اندازهٔ کمکهای مستقیم نظامی احتیاج نداشت، از واقعهٔ مذکور به بعد هر روز و بیش از پیش، از

نظر مواد غذایی، ذغال سنگ، و ـ مواد اولیه، کشتیرانی، محتاج متحدین ثروتمند خود می شد و بعلاوه برای اینکه بتواند هزینهٔ تسلیحات و مهمات خود را بپردازد به ۲/۹۶ میلیارد دلار وام نیازمند بود(۲۰۸). پیروزی که این کشور بعداً در سال ۱۹۱۸ به دست آورد همانند شکستی که بعداً نصیب امپراتوری اتریش ـ مجارستان گردید، تابع اقدامات و تصمیماتی بود که در جای دیگر اتخاذ گردیده بود.

گفته شده است در سال ۱۹۱۷، اتریش ـ مجارستان، ایتالیا(۲۰۹) و روسیه برای نابودی و اضمحلال با یکدیگر مسابقه گذارده بودند روسیه باید اولین کشوری می شد که از هم می پاشید و شکست می خورد، زیرا این کشور با دو مشکل بزرگ مواجه بود، که اتریش ـ مجارستان و ایتالیا مشکلات مذکور را نداشتند، اولین مشکل روسیه این بود که طول صدها مایل از مرزهایش، در معرض حملات سخت ارتش آلمان که به مراتب نیرومندتر بوده قرار داشت، مشکل دوم اینکه پس از ورود ترکیه در جنگ و حتی قبلاً یعنی در اوت ۱۹۱۴ این کشور از لحاظ استراتژیکی در انزوا قرار داشت و بدین ترتیب هرگز نتوانست، از کمکهای ضروری نظامی و اقتصادی همپیمانانش برای ادامهٔ کار ماشین جنگی خود بهره مند شود. روسیه هم، مانند سایر دول متخاصم خیلی زود متوجه شد که میزان مصرف اسلحه و مهمات آن ده برابر مقداری است که قبل از جنگ پیش بینی کرده بود، از این رو مجبور شد تولید اسلحه و مهمات را در داخل کشور به مقیاس بسیار زیادی افزایش دهد ـ ازنظر روسیه تولیداسلحه ومهمات در داخل کشور به مراتب مطمئن تر از آن بود که بخواهد در انتظار دریافت سفارشات اسلحه و مهمات خارجی باشد، چون کشورهای دیگر معمولاً سفارشات اسلحه و مهمات را با تأخیر بسیار زیاد ارسال می کردند، البته لازم به تذکر است که اتکای روسیه به تولیدات داخلی اش مستلزم این بود که منابع و امکانات لازم را در اختیار صاحبان صنایع در مسکو قرار دهد که این افراد هم به دنبال منافع شخصی خود بودند. اما افزایش چشمگیر تولیدات تسلیحاتی و نظامی و نیز کل تولیدات صنعتی و کشاورزی روسیه در یکی دو سال نیمه اول جنگ، سیستم حمل و نقل آن کشور را که کارایی کافی نداشت با دشواری و مشکلاتی روبرو ساخت، برای این کشور حمل نفرات ارتش، علوفه برای اسبان و غیره را سخت و مشکل نمود. در نتیجه، گلوله های توپ، مایل ها دور از جبهه ها روی هم انبار شده بود، امکان حمل مواد غذایی به مناطقی که از این نظر کمبود داشتند و بالاخص شهرها وجود نداشت. موادی را که متحدین روسیه نمی خواستند به آن کشور ارسال نمایند، ماهها در بنادر لون مارسك و آرخانگل معطل می ماند. دستگاه بوروکراسی کوچك و بی کفایت روسیه هم نمی توانست براین مشکلات که گریبانگیر زیربنای اقتصاد آن کشور بود

فائق آید؛ بعلاوه، رژیم تزاری و رهبری کشور هم نه تنها نتوانست به جهت اختلاف و چنددستگی داخلی برای بهبود این وضع اقدامی کند بلکه درواقع با اتخاذ سیاستهای بی باکانه و غیرمتوازن مالی گور خود را کند. تجارت در اصل از بین رفت (لازم به تذکر است که یك چهارم درامد کشور از محل تجارت حاصل می شد)، و شبکهٔ راه آهن کشور ضرر زیادی متحمل شد (راه آهن هم در دوران صلح یکی از منابع بزرگ درامد روسیه محسوب می گردید.)، و ـ برخلاف لوید جرج ـ دولت روسیه حاضر شد برای تأمین هزینه های جنگلی مالیات بر طبقهٔ مرفه را افزایش دهد و به جای آن بیشتر به استقراض و چاپ اسکناس جنگی متوسل شد. شاخص قیمتها همچنان سیر صعودی طی می کرد و در ژوئن ۱۹۱۴ از ۱۰۰ که بیشتر جنبه رسمی ظاهری داشت به ۳۹۸ در دسامبر ۱۹۱۶ و ۷۰۲ در ژوئن ۱۹۱۷ افزایش پیدا نمود، که در این سال کمبود وحشتناك مواد غذایی توأم با تورم لجام گسیخته سبب بروز اعتصابات پی‌درپی در کشور شد(۲۱۰).

عملکرد ارتش روسیه در خلال دو ـ سه سال اول جنگ، از نظر تولیدات صنعتی بسیار خوب بود گرچه با تصور ابلهانه ای که قبل از جنگ وجود داشت که «ماشین بخار روسیه» و تولیدات صنعتی آن کشور بازارهای اروپا را فتح خواهند کرد بسیارمتفاوت بود. سربازان روسی با همان شجاعت و بی‌رحمی و شیوه خشن خود می جنگیدند، در مقابل سختیها ایستادگی می نمودند و از نظم انضباطی پیروی می کردند که غربی‌ها با آن بیگانه بودند، تاریخ نبرد سربازان روسی با ارتش امپراتوری اتریش ـ مجارستان از زمان پیروزی روس ها در ۱۹۱۴ در لم برگ تا تهاجم بروسیلوف که با موفقیت درخشانی همراه بود مشحون از پیروزی مدام ارتش روسیه می باشد که با پیروزی آنها در جنگ با ترکها در قفقاز شباهت زیادی دارد؛ مع هذا، در مقام مقایسه ارتش روسیه باارتش آلمان که سریع العمل تر ومجهزتر بود،مسأله فرق می کند. گرچه در اینجا نیز موضوع باید در چهارچوب معینی مورد بررسی و مطالعه قرار گیرد، چون به‌هرحال روسیه تلفات انسانی یك جنگ (مثلاً تانن برگ دریاچه های ماسوریان در ۱۹۱۴، یا نبرد کارپات در ۱۹۱۵) را از طریق فراخواندن سالانهٔ جوانان به زیر پرچم جبران می کرد و خود را برای عملیات درفصل دیگری آماده می ساخت. البته، قطعاً، همیشه تلفات سنگین انسانی بر روحیه و کیفیت عمل ارتش روسیه تأثیر می گذارد ـ در جنگ تانن برگ دریاچهٔ ماسوریان، تعداد تلفات ۲۵۰ هزار نفر بود و در نیروهای کارپات در اوایل سال ۱۹۱۵ یك میلیون نفر و هنگامی که مك انسن به ارتفاعات مرکزی لهستان هجوم برد ۴۰۰ هزار نفر سرباز کشته شدند و بالاخره در سال ۱۹۱۶ از زمان تهاجم بروسیلوف تا شکست فاجعه آمیز در رومانی یك میلیون نفر دیگر کشته شدند. در اواخر سال ۱۹۱۶ تلفات ارتش روسیه به ۳/۶ میلیون نفر کشته و

مجروح بالغ بود و ۲/۱ میلیون نفر از سربازان روسیه نیز توسط دول محور به اسارت گرفته شده بودند. در آن زمان روسیه تصمیم گرفت گروه مشمولین درجهٔ دوم را به زیرپرچم فرا خواند (منظور از این گروه افراد ذکوری بودند که تنها نان‌آور خانواده خود محسوب می شدند) که این اقدام نه تنها موجب بروز ناآرامی در میان کشاورزان در روستاها شد، بلکه بدین ترتیب صدها هزار ناراضی وارد ارتش شدند. مسألهٔ مهم دیگر کاهش تعداد افسران وظیفه تعلیم دیده، عدم تکافوی اسلحه، مهمات و مواد غذایی در جبهه‌ها بود و مضافاً بر اینکه نیروهای روسی در مقابل ماشین جنگی آلمان که ظاهراً از قبل به همهٔ طرحها و هدفهای نظامی ارتش روسیه پی برده بود، و از قدرت توپخانه‌ای به مراتب نیرومندتر از روسیه و تحرکی به مراتب بیشتر از دیگر توپخانه‌ها برخوردار بود احساس حقارت می کردند. در آغاز سال ۱۹۱۷ شکستهای پی‌درپی در جبههٔ جنگ در ایجاد ناآرامی در شهرها و بخشها و شایعه تقسیم اراضی موجب گشت که در ارتش تفرقه و اختلال به وجود آید. تهاجم کرنسکی در ژوئیه ۱۹۱۷ آخرین ضربه را وارد آورد- این بار هم روس ها در ابتدا بر اتریشی‌ها پیروز شدند، اما حملهٔ متقابل مکن سن این پیروزی را به شکست مبدل ساخت- استاوکا، ارتش روسیه را چنین توصیف می کند: ارتش از عده کثیری افراد خسته و ناتوان و نحیف، گرسنه و خشمگین تشکیل شده که تنها وجه مشترکشان تشنه صلح بودن و یأس و ناامیدی است(۲۱۱) آنچه اکنون روسیه در مقابل خود می‌دید شکست بود و وقوع یك انقلاب که به مراتب جدی‌تر از سال ۱۹۰۵ از راه می‌رسید.

این درست نیست که بگوییم فرانسه هم در اواسط ۱۹۱۷ به دنبال تهاجم بی‌معنی «نیول» و شورش سربازان دچار سرنوشتی مشابه روسیه شد(۲۱۲) زیرا علیرغم وجوه تشابه ظاهری، فرانسه از مزایایی برخوردار بود که آن کشور را قادر به ادامهٔ نبرد می ساخت. اولین مزیت فرانسه نسبت به روسیه این بود که میزان وحدت ملی در فرانسه به مراتب بیشتر بود و بعلاوه فرانسویان شدیداً مصمم بودند که مهاجمین آلمانی را به راین عقب برانند- هرچند که اگر قرار بود فرانسویان این کار را به تنهایی انجام دهند چه بسا انگیزهٔ آنها به این اندازه قوی نمی بود- مزیت دوم، و شاید دومین اختلاف فرانسه و روسیه در این بود، که فرانسه می توانست در جنگ دو ائتلاف بنحوی منافعی نصیب خود سازد ولی روسیه قادر به چنین کاری نبود. فرانسه از سال ۱۸۷۱ دریافته بود که به تنهایی نمی‌تواند در مقابل آلمان ایستادگی نماید، و جنگ ۱۹۱۸-۱۹۱۴ صرفاً همین امر را تأیید کرد. البته منظور این نیست که حضور نظامی و اقتصادی فرانسه در جنگ کم اهمیت جلوه داده شود، بلکه هدف این است که موضوع در چهارچوب معینی مورد بررسی قرار گیرد. با توجه به اینکه ۶۴ درصد از ظرفیت تولید آهن، ۲۴

درصد از ظرفیت تولید فولاد، ۴۰ درصد از ظرفیت تولید ذغال سنگ فرانسه در مدت کوتاهی به دست آلمان‌ها افتاد، اما درواقع احیای صنعتی فرانسه بعد از سال ۱۹۱۴ به نحو فوق‌العاده ای صورت گرفت. کارخانجات کوچك و بزرگ در سراسر فرانسه ایجاد شد و زنان و کودکان در این کارخانجات به کار گرفته شدند، و حتی کارگران ماهر که در خدمت ارتش فرانسه بودند از جبهه فرا خوانده شده و در کارخانجات به کار مشغول گردیدند. طراحان فنی، بازرگانان و اتحادیه‌ها همگی دست به دست یکدیگر داده و در یك تلاش دسته جمعی و ملی تا آنجا که توانستند، گلوله، اسلحهٔ سنگین، هواپیما، کامیون و تانك ساخته و تولید کردند. افزایش تولیدات فرانسه موجب شد که یکی از محققین چنین اظهارنظر نماید که: «فرانسه در جنگ جهانی اول بیش از بریتانیا و به مراتب بیشتر از آمریکا، به مهد دموکراسی تبدیل شده بود»(۲۱۳).

اما فرانسه نمی‌توانست بدون کمك بریتانیا و ایالات متحده از امکانات و منابع برای تولید اسلحه و تجهیزات نظامی استفاده کند ـ تولید مسلسل ۱۷۰ برابر و تولید و ساختن تفنگ ۲۹۰ برابر افزایش پیدا کرد ـ و این کشورها ذغال‌سنگ، ذغال کوك، شمش آهن، فولاد و ماشین آلات که برای صنایع جدید اسلحه سازی بسیار مهم و حیاتی بود به فرانسه وارد می‌کردند. فرانسه با استفاده از وامهای انگلستان و آمریکا که بیش از ۳/۶ میلیارد دلار بالغ می‌گشت توانست هزینهٔ مواد اولیه ای را که از خارج وارد می‌نمود بپردازد و با استفاده از ناوگان تجاری انگلستان بخش عمده ای از حمل و نقل کالاها را انجام داده و مواد غذایی وارد کند. البته وارد کردن مواد غذایی برای کشور فرانسه که در دوران صلح، همیشه مازاد محصولات کشاورزی و غذایی داشته است، نقص بزرگی به شمار می‌رفت. اما واقعیت این بود که فرانسه هم مانند سایر کشورهای متخاصم (به استثنای بریتانیا) با اعزام بسیاری از کشاورزان به جبهه و با به‌کارگیری اسبان در سواره نظام ارتش و یا حمل و نقل تجهیزات نظامی و نیز با سرمایه‌گذاری در امر ساخت مواد منفجره و توپخانه به جای تولید کود یا ماشین‌آلات کشاورزی، لطمات زیادی به کشاورزی خود وارد ساخته بود. در سال ۱۹۱۷، که از نظر برداشت محصول، سال بدی بود، مواد غذایی کمیاب شده و قیمتها بسرعت افزایش یافت و ذخیرهٔ گندم ارتش فرانسه فقط تکافوی دو روز را می کرد درواقع شرایطی به وجود آمد که زمینه برای یك انقلاب فراهم شد (بخصوص که این وضع بعد از شورش در ارتش پیش آمد) ولی دولت فرانسه با وارد نمودن گندم آمریکا که توسط کشتیهای انگلیسی به آن کشور حمل شد توانست اوضاع متشنج را آرام ساخته و بر بحران غلبه یابد(۲۱۴).

فرانسه تقریباً به همین نحو، در جبهه‌های غرب نیز به کمکهای نظامی انگلستان و سپس

آمریکا نیازمند بود و در دوسه سال اول جنگ، فشار زیادی براین کشور وارد آمد و تلفات وحشتناکی را تحمل نمود. گفته می‌شود قبل از تهاجم ۱۹۱۷ «نیول» بیش از سه میلیون فرانسوی کشته شدند، و از آنجا که این کشور مانند آلمان، روسیه و بریتانیا نیروی ذخیرهٔ آموزش نیافته در اختیار نداشت، لذا جایگزینی افرادی که در جنگ کشته می شدند بسیار دشوار بود اما در سالهای ۱۹۱۷ ـ ۱۹۱۶، ارتش ژنرال هیگ در جبههٔ غربی گسترش یافت و به دو سوم ارتش فرانسه بالغ گردید و هشتاد میل از جبهه ها را دراختیار گرفت، و از آنجا که فرماندهی عالی بریتانیا مصمم بود که به هرحال به حملات خود ادامه دهد، لذا شکی نیست که نبرد سُوم، فشار بر وردون را کاهش داد ـ دقیقاً مانند زمانی که پاشن دائله در سال ۱۹۱۷ نیروهای آلمانی را از آن بخشی از جبهه که فرانسوی‌ها می جنگیدند خارج ساخت و این درحالی بود که مارشال پتن نومیدانه تلاش می کرد تا روحیهٔ قوای خود را بعد از شورش در ارتش تقویت کند و در انتظار رسیدن تجهیزات جدیدی مانند کامیون، هواپیما و توپخانهٔ سنگین بود تا دست به عملیاتی بزند که از عهده پیاده نظام خارج بود. سرانجام باید گفت فرانسه در پیشرویها و عقب نشینیهایش در امتداد جبهه‌های غربی در فاصله‌های ماههای مارس و اوت ۱۹۱۸ نه تنها به قوای ارتش امپراتوری انگلستان بلکه به طور روزافزون به نیروهای آمریکایی هم متکی بود و هنگامی که فوش در سپتامبر ۱۹۱۸، ضدحملهٔ خود را آغاز نمود، ۱۰۲ لشکر فرانسوی ۶۰ لشکر انگلیسی و ۴۲ لشکر آمریکایی (که معمولاً هرکدام دوبرابر لشکرهای اروپایی بودند) و ۱۲ لشکر بلژیکی را در برابر ۱۹۷ لشکر آلمانی، که توان و قدرت بالنسبه کمتری داشتند وارد کارزار نماید(۲۱۵). تنها بابه‌هم پیوستن ارتشها، امکان بیرون راندن قوای سهمگین آلمان از فرانسه و باز گرداندن آزادی به آن کشور وجود داشت.

وقتی بریتانیا در اوت ۱۹۱۴ وارد جنگ شد، هرگز فکر نمی کرد که آن کشور هم برای حصول پیروزی نهایی متکی به یك قدرت بزرگ دیگر خواهد شد تا آنجا که می‌توان از طرحهای نظامی بریتانیا و زمینه سازیهای آن کشور استنباط نمود، طراحان استراتژیکی تصور کرده بودند که در زمانی که نیروی دریایی سلطنتی اقیانوسها (شاید حتی در آبهای آزاد) را از وجود کشتیهای بازرگانی آلمانی پاك می‌کنند، و نیروهای هندی انگلستان بر مستعمرات امپراتوری آلمان غلبه می‌یابند، یك نیروی سریع، کوچك اما اساسی عرض کانال مانش را خواهد پیمود تا خلأ موجود میان ارتشهای فرانسه و بلژیك را پر کند و موقتاً از تهاجم آلمان جلوگیری نماید تا ماشین جنگی روسیه به حرکت درآید و طرح ۱۵۱۲ فرانسه به مرحله اجرا درآمده و نیروهای آنان وارد سرزمین آبا و اجدادی (منظور اروپاست ـ مترجم) گردند.

انگلستان هم مانند دیگر قدرتهای بزرگ برای یك جنگ طولانی آمادگی نداشت، هرچند که برای جلوگیری از بروز یك بحران ناگهانی در شبکه‌های بین‌المللی بازرگانی و اعتباری خود اقدامات ویژه‌ای به عمل آورده بود. بعلاوه بریتانیا برخلاف دیگر کشورها برای عملیات گستردهٔ نظامی در قارهٔ اروپا نیز آمادگی نداشت(۲۱۶) به همین جهت هم برای جمع‌آوری یك میلیون نفر سرباز و آماده سازی آنها جهت اعزام به خاك فرانسه مجبور شد یکی دو سال شدیداً در تلاش و تدارك باشد؛ بعلاوه، افزایش سرسام‌آور هزینه‌های دولت برای تولید تفنگ، توپ، مسلسل، هواپیما، کامیون و مهمات، نارساییهای خط تولید را به خوبی عیان نمود و بالاخره در زمان تصدی لوید جرج در وزارت صنایع جنگی بود(۲۱۷) که این نارساییها بتدریج حل و فصل گردید. در جدول ۲۳ در ذیل یك بار دیگر افزایش قابل ملاحظه در تجهیزات و وسایل جنگی نشان داده شده است.

جدول شماره ۲۳ ـ تولید اسلحه و مهمات بریتانیا (۱۹۱۸ـ۱۹۱۴)(۲۱۸)

	۱۹۱۴	۱۹۱۵	۱۹۱۶	۱۹۱۷	۱۹۱۸
توپ	۹۱	۳۳۹۰	۴۳۱۴	۵۱۳۷	۸۰۳۹
تانك	—	—	۱۵۰	۱۱۱۰	۱۳۵۹
هواپیما	۲۰۰	۱۹۰۰	۶۱۰۰	۱۴۷۰۰	۳۲۰۰۰
مسلسل	۳۰۰	۶۱۰۰	۳۳۵۰۰	۷۹۷۰۰	۱۲۰۹۰۰

اما اینکه می بینیم هزینه‌های دفاعی انگلستان از ۹۱ میلیون پوند در ۱۹۱۳ به یك میلیارد و نهصد و پنجاه و شش میلیون پوند در سال ۱۹۱۸ افزایش یافته عجیب نیست؛ این رقم ۸۰درصد مخارج دولت و ۵۲ درصد از تولید ناخالص فعلی را به خود اختصاص داده بود.(۲۱۹)

در اینجا ارائه جزئیات کامل افزایش قابل ملاحظهٔ تعداد لشکرهای امپراتوری، اسکادران‌های هواپیما، تعداد واحدهای توپخانهٔ آن کشور و از این قبیل اهمیت چندانی ندارد، آنچه مهمتر است؛ اشاره‌ای به ضعفهاست که این کشور به‌طور کلی از نظر استراتژیکی در جریان جنگ اول جهانی با آن روبرو بوده است. اولین ضعف یا نارسایی این بود که گرچه موقعیت جغرافیایی و کثرت ناوگان جنگی بریتانیا درواقع اهرم برتری متحدین در نبرد روی

سطح آب به شمار می‌رفت، ولی نیروی دریایی سلطنتی به هیچ وجه برای مقابله با زیر دریاییهای آلمان که در سال ۱۹۱۷ به کار گرفته شدند، آمادگی نداشت. دومین ضعف این بود که نه استفاده از استراتژی نسبتاً ارزان (یعنی محاصره، جنگ مستعمرات، عملیات آبی خاکی) در نبرد با منابع نامحدودی که داشتند، کارایی زیادی داشت و نه استراتژی رویارویی مستقیم با ارتش آلمان نتایج دلخواه به دست می‌داد ـ و از نظر تعداد تلفات انسانی هم برای بریتانیا به بهای گزافی تمام می‌شد ـ در نوامبر سال ۱۹۱۶ که «نیروسوم» به پایان خود نزدیك می‌شد تلفات بریتانیا بیش از چهارصدهزار نفر رسیده بود. علیرغم اینکه این تلفات سنگین که بهترین نفرات داوطلب بریتانیا را از بین برد و سیاستمداران آن کشور را شدیداً نگران ساخت، مع‌الوصف، اطمینان هیگ به پیروزی نهایی کماکان پابرجا بود. در اواسط سال ۱۹۱۷، هیگ مجدداً برای تهاجم دیگری از ییره به طرف شمال یعنی «پاشان رائله» آماده شد و آن را اجرا کرد ـ این تهاجم هم یك کابوس وحشتناك بود که به قیمت جان ۳۰۰ هزار نفر دیگر تمام شد و تأثیر بسیار بدی در روحیه ارتش انگلستان در خاك فرانسه گذارد، لذا لوید جرج و کابینه بریتانیا علیرغم مخالفت شدید ژنرال هیگ و ژنرال رابرتسون تصمیم گرفتند تعداد بیشتری از نیروهای انگلستان را به خاور نزدیك گسیل دارند، چون در آن منطقه امکان به دست آوردن سرزمینهای زیادی وجود داشت و بعلاوه، تلفات در آنجا به مراتب کمتر از رویارویی با سپاهیان آلمانی بود که در سنگرهای دفاعی مستحکم خود در اروپا مستقر بودند(۲۲۰). اما بریتانیا، حتی قبل از واقعهٔ فاجعه «پاشان رائله» نقش رهبری و فرماندهی نبرد را علیه آلمان به عهده گرفته بود. فرانسه و روسیه هنوز ارتشهای بزرگی در جبهه‌های نبرد داشتند، اما تهاجم پرهزینه «نیول» و نیز ضدحمله آلمان در مقابل تهاجم «بروسیموف» آنان را خسته و فرسوده ساخته بود. رهبری بریتانیا حتی در زمینه اقتصادی هم مشخص و واضح بود، چرا که بریتانیا در بازارهای اعتباری دنیا نقش یك بانکدار و تأمین کنندهٔ وام را هم ایفا می‌کرد و بدین ترتیب نه تنها برای خود وام دریافت می‌کرد، بلکه وامهای دریافتی روسیه، ایتالیا و حتی فرانسه را تضمین می‌نمود ـ زیرا، هیچ کدام از متحدین نمی‌توانستند از داراییهای طلا و سرمایه‌های خارجی‌شان به اندازه‌ای که برای پرداخت هزینه‌های سنگین اسلحه و مهمات و مواد غذایی وارداتی کافی باشد، استفاده کنند ـ در اول آوریل ۱۹۱۷ میزان اعتباراتی که متحدین به یکدیگر دادند، به ۴/۳ میلیارد دلار بالغ می‌گردید که ۸۸ درصد آن توسط دولت بریتانیا تأمین می‌شد. با آنکه این تکرار نقش بریتانیا در قرن هیجدهم بود که در آن موقع به «بانکدار دول ائتلافی» موسوم شده بود، اما این بار تفاوت مهمی با گذشته داشت و آن هم کسری موازنه تجاری با ایالات متحدهٔ آمریکا بود که

اسلحه و مهمات و مواد غذایی موردنیاز متحدین را به ارزش میلیاردها دلار تأمین می کرد، ولی آنان را ملزم نمی ساخت که متقابلاً به آن کشور کالا صادر کنند. (به علت محاصره دریایی این امکان برای آمریکا وجود نداشت که کمکهای خود را به قدرتهای بزرگ مرکزی اروپا هم بفرستد). انگلستان نمی توانست کسری موازنه تجاری با آمریکا را از طریق انتقال طلا و یا فروش اوراق بهادار کاهش دهد، و فقط از طریق استقراض از بازارهای پول و اعتبار نیویورك و شیکاگو بهای اسلحه و مهمات را به دلار به تولیدکنندگان آمریکایی می پرداخت. این اقدام هم به نوبه خود موجب می گشت که متحدین بیش از پیش برای اُدامهٔ عملیات جنگی به ایالات متحدهٔ آمریکا متکی شوند. در اکتبر ۱۹۱۶، وزیر خزانه‌داری بریتانیا هشدار داد که «در ژوئن سال بعد و یا حتی زودتر از آن فرصتی پیش خواهد آمد که رئیس جمهوری آمریکا شرایط خود را به ما دیکته خواهد کرد(۲۲۱).» و این به‌طور کلی برای قدرتهای بزرگ مستقل وضع و موقعیتی نگران کننده بود.

اما وضعیت آلمان در این زمان چگونه بود؟ عملکرد آلمان در طول جنگ موجب شگفتی بود، به‌طوری که پرفسور «ثورث اج» خاطرنشان می کند: آلمان بدون اینکه کمك قابل ملاحظه از همپیمانانش دریافت کند، دنیا را به ستوه آورده و عاجز کرده بود، زیرا روسیه را سرکوب کرده، قلمرو فرانسه را که به مدت دو قرن غول نظامی در اروپا محسوب می شد، را درنوردیده و قدرت آن کشور را به حداقل کاهش داده بود و در ۱۹۱۷ با به زانودرآوردن بریتانیا آخرین برگ برنده را به زمین زده بود(۲۲۲). این وضع شرایط آلمان تا حدودی معلول امتیازاتی بود که این کشور داشت و قبلاً بدان اشاره شد و این مزایا عبارت بودند از خطوط ارتباطی خوب، مواضع نظامی در غرب که دفاع از آن به سهولت امکانپذیر بود، و فضای باز برای تحرك نظامی و جنگ در مقابل دشمنی که کارایی کمتری داشت. این موفقیتها همچنین معمول کیفیت نبرد نیروهای ارتش آلمان بود که گروهی از افسران باهوش و پویا در ستاد کل این ارتش خدمت می کردند که سریعتر از سایر ارتشها خود را با شرایط جدید نبرد تطبیق می‌دادند، و همین افسران بودند که در سال ۱۹۱۶ در مورد ماهیت جنگ تدافعی و جنگ تهاجمی نظرات جدیدی را ارائه نمودند.(۲۲۳)

و بالاخره، دولت آلمان برای ادامهٔ یك جنگ«تمام عیار» به جذب نیروی انسانی کثیر و به کارگیری نیروی صنعتی گسترده اطمینان داشت. درواقع آلمان بیش از روسیه نیرو بسیج می کرد ـ ۱۳/۲۵ میلیون نفر در مقابل ۱۳ میلیون نفر ـ که این امر با توجه به کل جمعیت آلمان موفقیت چشمگیری به شمار می‌آمد، و بدین ترتیب آلمان همیشه لشکرهای بیشتری از روسیه به

جبهه‌های جنگ گسیل می‌داشت. اسلحه سازی و تولید مهمات آلمان، تحت نظارت دقیق فرماندهی کل ارتش و نیز مدیران و بازرگانان باهوش و فراستی چون «واتر راته نو» افزایش قابل توجهی پیدا کرد. افرادی نظیر راته نو تأسیسات عظیمی برپا کرده بودند که محصولات ضروری و حیاتی نظامی را به مقادیر زیاد تولید می کرد و از بروز تنگناها و کمبودها جلوگیری به عمل می‌آورد. شیمیدانهای ماهر آلمانی مبادرت به ساخت مواد مصنوعی بجای عناصری (مثلاً نیترات شیلی) کردند که به دلیل محاصرهٔ دریایی انگلستان ورود آن به آلمان قطع شده بود. آلمان‌ها از معادن فلزات و ذغال‌سنگ در سرزمینهای اشغالی لوگزامبورك و شمال فرانسه بهره برداری می کردند، کارگران بلژیکی در کارخانجات آلمانی به کار گرفته شدند، گندم و نفت رومانی خودبخود پس از تهاجم ۱۹۱۶ آلمان به غنیمت گرفته شد. دستگاه رهبری ارتش آلمان، مانند هیتلر و ناپلئون مصمم بودند تا از فتح و پیروزی بهره‌ای برده و چیزی به دست آورند(۲۲۴).

در نیمهٔ اول سال ۱۹۱۷، که روسیه شکست خورده، فرانسه فرسوده شد و انگلستان هم توسط زیردریاییها «در محاصرهٔ دریایی» متقابل قرار گرفته بود، چنین به نظر می‌رسید که آلمان در آستانه پیروزی قرار گرفته است. علیرغم تمام شعارهایی که در مورد «جنگ تا آخرین نفر و آخرین نفس» در لندن و پاریس داده می شد، اما سیاستمداران انگلیسی و فرانسوی با نگرانی، سرگرم برای ایجاد امکان صلح و سازش در طول دوازده ماه و تا زمانی که اوضاع و شرایط تغییر یابد بودند(۲۲۵).

اما در پشت این چهرهٔ نیرومند نظامی ـ صنعتی مشکلات بزرگی نهفته بود، این مشکلات تا قبل از تابستان ۱۹۱۶، یعنی تا زمانی که ارتش آلمان در غرب موضع تدافعی گرفته و در شرق دست به حملات شدید و برق‌آسایی می‌زد آشکار نبودند اما نیروهای «وردون و سُوم» ابعاد جدیدی، چه از نظر قدرت آتش و چه از لحاظ تلفات وارده، داشتند و تلفات آلمان در جبهه غربی که در سال ۱۹۱۵ به ۸۵۰ هزار نفر می‌رسید در سال ۱۹۱۶ به ۱/۲ میلیون نفر بالغ گشت. بالاخص تهاجم «سوم» بر آلمان‌ها تأثیر قاطع داشت، زیرا نشان داد که بریتانیا سرانجام مصمم شده است که کلیه منابع ملی خود را برای پیروزی در جنگ وارد عمل نماید. و این امر به نوبهٔ خود سبب گردید که طرح «هایدن برگ» در اوت ۱۹۱۶ در آلمان تنظیم گردد؛ به موجب این طرح، اعلام شد که تولیدات نظامی به میزان قابل توجه و وسیعی افزایش یافته و کنترل شدیدتری بر اقتصاد و جامعهٔ آلمان اعمال خواهد گردید تا نیازمندی‌های یك جنگ تمام عیار تأمین گردد. بدین ترتیب وجود چنین مجموعه ای در آلمان که از یك طرف رژیمی استبدادی تمام قدرتها را در

خود متمرکز ساخته و آن را بر مردم اعمال می نمود از طرف دیگر رشد بی اندازه استقراض دولت و چاپ اسکناس کاغذی به جای بالا بردن مالیات بردرامد ـ که خود موجب بروز تورم می شد ـ ضربهٔ شدیدی بر روحیه مردم وارد ساخت ـ باید توجه داشت که در یك استراتژی بزرگ، روحیه ملی عاملی بوده که افرادی نظیر لوید جرج و کلمانسو ارزش و اهمیت آن را درك می کردند ولی لودن دورف از درك آن عاجز بود.

طرح «هایدن برگ» هم که برای انجام اقدامات اقتصادی تهیه و تنظیم شده بود، خود خالی از اشکال نبود. اعلام ارقام اغراق‌آمیزی در مورد میزان تولیدات نظامی ـ دوبرابر شدن میزان تولید مواد منفجره سه برابر شدن میزان تولید مسلسل، آن هم دقیقاً در زمانی که صنایع آلمان می کوشید نیازهای اقتصادی را رفع سازد، سبب تنگناها و موانع عدیده ای در کشور گردید. چنین وضعی نه تنها حضور کارگران بیشتری را ایجاب می کرد، بلکه انجام سرمایه گذاریهای کلانی را در زیربنای اقتصادی کشور از کوره های جدید قالب گیری گرفته تا ساختن پل بر روی رودخانه راین را ضروری می ساخت، که البته این سرمایه گذاریها هم خود نیاز به منابع و کارگر داشت. لذا در مدت کوتاهی کاملاً مشخص و معلوم شد که این طرح صرفاً در صورتی قابل اجراست که کارگران ماهر از خدمت ارتش فرا خوانده شوند، به همین جهت ۱/۲ میلیون نفر در سپتامبر ۱۹۱۶ و ۱/۹ میلیون نفر دیگر در ژوئیه ۱۹۱۷ از خدمت ارتش مرخص شدند. با توجه به آن همه تلفات سنگین در جبهه غربی، و نیز در شرق، مرخص کردن این تعداد سرباز حاکی از این بود که جمعیت ذکور آلمانی که از قدرت بدنی بالایی برخوردار باشند به انتها رسیده است. دراین خصوص، گرچه پاشان دائله برای ارتش انگلستان یك فاجعه به شمار می رفت، اما برای لودون دورف هم که در این جنگ ۴۰۰ هزار نفر دیگر از افرادش معلول شدند یك مصیبت بود. در دسامبر سال ۱۹۱۷، کل نفرات ارتش آلمان ۵/۳۸ میلیون نفر کمتر از شش ماه قبل از آن(۲۲۶) بود.

و بالاخره مشکل پیچیده دیگری که در طرح «هایدن برگ» وجود داشت غفلت مداوم از کشاورزی بود. در آلمان، حتی بیش از فرانسه و روسیه افراد و اسبها را از زمینهای زراعی به بخش صنایع نظامی ارتش انتقال داده بودند ـ که این خود یك عدم توازن غیرمنطقی به وجود آورده بود، زیرا آلمان (برخلاف فرانسه) نمی‌توانست کمبود مواد کشاورزی خود را از کشورهای خارج تأمین کند. در شرایطی که تولیدات کشاورزی کاهش پیدا می کرد، قیمتهای مواد غذایی همچنان بالا می رفت و در همه جا مردم از کمبود مواد غذایی شکایت داشتند. یکی از محققین در این زمینه انتقاد شدیدی کرده و می گوید: «رهبران نظامی آلمان با تمرکز بی رویه و

غیرمتعادل منابع و امکانات در تولیدات نظامی ـ اقتصاد کشور را در سال ۱۹۱۸ به مرحلهٔ گرسنگی همگانی رساندند.(۲۲۷)

اماحوادث دراین موقع با حوادث وتحولات اوایل سال ۱۹۱۷ تفاوت بسیار زیادی داشت به‌طوری که متحدین ضربه و لطمه‌های شدید ناشی از جنگ را احساس کردند و در این زمان بود که روسیه گرفتار بحران و شورش شده و به نظر می‌رسید که فرانسه و ایتالیا هم با چنین سرنوشتی فاصله چندان زیادی ندارند. درچهارچوب این استراتژی بزرگ بود که هرکدام از بلوك‌ها احساس خستگی و فرسودگی از جنگ می‌کردند و فقط در میان آنها آلمان بود که یك امتیاز کلی نظامی داشت و آن این بود که یك نفر بایستی خط مشیهای نامتجانس و ناهم‌آهنگ فرماندهی کل را در چند ماهه اول ۱۹۱۷ نسبت به ایالات متحده به مرحله اجرا درآورد. تمایل و گرایش سیاسی آمریکا به طرف متحدین حتی قبل از این تاریخ مخفی نمانده بود. علیرغم اختلافاتی که گاه بگاه ایالات متحده درخصوص محاصره دریایی با متحدین اروپایی پیدا می‌کرد، ایدئولوژی کلی در آن کشور بر گرایش بیشتر به دموکراسی‌های اروپایی استوار بود که با یکدیگر متحد و همپیمان بودند، و اتکای روزافزون صادرکنندگان آمریکایی به بازارهای اروپایی، موجب شده بود که واشنگتن تقریباً بیطرفی خود را در قبال آلمان از دست بدهد ولی اعلام آلمان مبنی بر اینکه در استفاده از زیردریاییهای خود علیه کشتیهای بازرگانی و تجاری حد و مرزی نخواهد شناخت، و مهمتر از همه پیشنهاد آن کشور برای اتحاد با مکزیك (به موجب تلگرافی که زیمرمن ارسال داشت) ویلسون رئیس جمهور و کنگره آمریکا را مجبور ساخت که وارد در جنگ شوند(۲۲۸)

ورود آمریکا به جنگ، حداقل در دوازده تا پانزده ماه پس از آوریل ۱۹۱۷ از نظر نظامی به هیچ وجه اهمیتی نداشت، چرا که ارتش آن کشور حتی از ارتشهای اروپایی هم در سال ۱۹۱۴ برای شرکت در یك جنگ مدرن آمادگی کمتری داشت. اما قدرت تولیدی آن کشور که با میلیاردها دلار سفارشهای جنگی متحدین افزایش چشم‌گیری پیدا کرده بود، بی‌رقیب و کل ظرفیت صنعتی و سهم جهانی تولید ایالات متحدهٔ آمریکا دوبرابر و نیم آلمان بود که اقتصادش اکنون بیش از اندازه تحت فشار قرار داشت. آمریکا می‌توانست صدها کشتی تجاری را به آب انداخته و به کارگیرد و این خود اقدامی بود که ضرورت حیاتی داشت چون این عمل در همان سالی صورت گرفت که زیردریاییهای آلمان فقط در ظرف یك ماه تعدادی از کشتیهای بریتانیا و سایر متحدین را که مجموع وزن آنها به پانصد هزارتن می‌رسد غرق کرده بودند. ایالات متحده قادر بود که ظرف سه ماه تعداد زیادی رزمناو بسازد که این خود باورکردنی نبود. آن کشور نیمی

از مواد غذایی را که به نقاط مختلف جهان صادر می‌شد تولید می‌کرد، و اکنون نیز می‌توانست این مواد غذایی را به فرانسه، ایتالیا و همچنین بازار قدیمی‌اش بریتانیا ارسال کند.

لذا از نظر قدرت اقتصادی، ورود آمریکا در جنگ موازنهٔ قوا را بکلی تغییر داد و همزمان روسیه را از سقوط و اضمحلال واقعی نجات داده و حتی وضع آن کشور را بهبود بخشید. همان‌گونه که در جدول ۲۴ مشاهده می‌گردد (این جدول باید با جدول شماره ۲۲ مقایسه شود) منابع تولیدی که اکنون متحدین و ایالات متحده آمریکا در مقابل دول محور داشتند قابل ملاحظه بود:

جدول شماره ۲۴ ـ مقایسه صنعتی / تکنولوژیکی ـ ایالات متحده و متحدین بدون درنظرگرفتن روسیه ـ با دول محور

	بریتانیا/ایالات متحده/فرانسه	آلمان/اتریش ـ مجارستان
درصد تولید صنعتی جهانی (۱۹۱۳)	۵۱/۷	۲۳۶/۴
مصرف انرژی (۱۹۱۳) به میلیون متریك تن معادل ذغال سنگ	۷۹۸/۸	۲۳۶/۴
تولید فولاد (۱۹۱۳) به میلیون تن	۴۴/۱	۲۰/۲
کل ظرفیت صنعتی (مأخذ ۱۰۰ = ۱۹۰۰ بریتانیا)	۴۷۲/۶	۱۷۸/۴

برای اینکه این قدرت اقتصادی به قدرت نظامی تبدیل گردد به «زمان» معینی احتیاج داشت، لذا نتایج ورود آمریکا به جنگ فوراً معلوم و مشخص نشد. ایالات متحده، در مدت کوتاهی که دراختیار داشت نمی‌توانست، به تعداد موردنیاز تانك، توپخانهٔ صحرایی و هواپیما و نظیر آن تولید کند (و درواقع باید سلاح سنگین را از فرانسه و بریتانیا قرض می‌گرفت). اما می‌توانست به تولید و ارسال سلاح سبك و سایر تجهیزاتی که لندن پاریس و رم به آن بسیار نیاز

داشتند ادامه دهد. ایالات متحده همچنین می‌توانست از بانکداران خصوصی برای پرداخت هزینهٔ کلیه این کالاها اعتبار دریافت دارد، و سپس اعتبارات مذکور را جزو بدهیها، میان خود و سایر دولتها منظور کند. و بالاخره در زمان بلندتری دولت آمریکا می‌توانست ارتش خود را وارد توازن قوای قارهٔ اروپا کند(۲۲۹). ارتشی قابل تبدیل به نیروی چندمیلیونی بود که افراد آن همگی تازه نفس و با اعتماد به نفس بوده و خوب هم تغذیه می‌شدند. ارتش بریتانیا می‌باید از راههای پراز گل و لای پاشان دائله به پیشروی خود ادامه می‌داد، ارتش روسیه از هم پاشیده بود، آلمان با تجدید قوای نیروهای خود دول محور را قادر ساخت تا ضربه مهلکی بر ایتالیا در کارپورتو وارد آورند و لودون دورف بخشی از نیروهایش را از شرق عقب کشیده بود تا حمله نهایی خود را بر صفوف ضعیف و ناتوان انگلستان ـ فرانسه عملی سازد. این واقعیت داشت که بریتانیا در خارج از قارهٔ اروپا و در خاور نزدیك توانسته بود به پیروزیهای مهم وقابل توجهی دست یابد اما اگر آلمان، می‌توانست فرانسه را مانند سایر نقاط اروپا به تصرف خود درآورد در آن صورت برای بریتانیا ازدست رفتن فرانسه در مقابل اشغال اورشلیم یا دمشق ارزشی نداشت و یك شکست تلقی می‌شد.

به همین علت بود که رهبران کلیه دول بزرگ متخاصم، نبردهای آینده، یعنی نبردهای سال ۱۹۱۸، را سرنوشت ساز و مؤثر تلقی می‌کردند. با آنکه آلمان برای حفظ قلمرو جدید خود می‌بایستی، یك میلیون نفر سرباز در شرق نگاه می‌داشت، که سرانجام بلشویك‌ها طی موافقتنامه برست لیتوفسك (مارس ۱۹۱۸) به پیروزی آلمان در این منطقه گردن نهادند و بدان اعتراف نمودند، مع‌الوصف لودن دورف از اوایل نوامبر سال ۱۹۱۷ هر ماه ده لشکر از نیروهایش را به جبههٔ غرب گسیل می‌داشت. در اواخر ماه مارس ۱۹۱۸، که ماشین جنگی آلمان در موضع تهاجمی قرار گرفت از نظر نیرو از قوای بریتانیا ـ فرانسه برتر بوده، و در مقایسه با این دو کشور سی لشکر بیشتر از آنان دراختیار داشت وهمچنین تعدادزیادی‌ازواحدهای نظامی درارتش آلمان خدمت می‌کردند که بروخ مولر و سایر افسران ستاد، تکنیك‌های جنگی، حملات غافلگیرانه و «برق‌آسا» را به آنان آموخته بودند. اگر نیروهای آلمان می‌توانستند درمیان صفوف متحدین رخنه کرده و راه خویش را به طرف پاریس یا کانال مانش بگشایند، بزرگترین دستاورد جنگ را به چنگ آورده بودند. اما در این راه خطراتی وجود داشت که بسیار سهمگین بود، و از آنجا که لودن دورف کلیهٔ منابع باقیماندهٔ آلمان را برای این جنگ بسیج و تجهیز کرده بود، لذا این کار، اقدامی حماسی به شمار می‌آمد که نتیجهٔ آن یا پیروزی مطلق بود و یا شکست کامل. در پشت تمام این جریانات اقتصاد روبه ضعف آلمان نمایان بود. میزان تولید محصولات صنعتی این

کشور، فقط به ۵۷ درصد در سال ۱۹۱۳ می‌رسید. کشاورزی بیش از پیش به دست فراموشی سپرده شده، و اوضاع نامساعد جوی به کاهش محصولات کشاورزی کمك می کرد، افزایش قیمت مواد غذایی موجب نارضایتی در داخل کشور شده بود. وسایل حمل و نقل به دلیل کار بیش از اندازه فرسوده شده و لذا امکان نداشت، طبق برنامه‌های تنظیم شدهٔ قبلی، مواد اولیهٔ موردنیاز را به جبهه‌های شرق حمل نماید. از یکصد و نود و دو لشکری که لودن دورف در غرب مستقر کرده بود، ۵۶ لشکر به «لشکرهای تهاجمی» موسوم شده بودند، بدین معنی که بخش عمده ذخایر تجهیزات و اسلحه و مهمات، به این لشکرها اختصاص داده می شد(۲۳۰). و این نیز خود قماری بود که فرماندهی ارتش آلمان اعتقاد داشت که از آن پیروز و برنده بیرون خواهد آمد. اما اگر این حمله با شکست مواجه می شد، منابع و ذخایر آلمان تحلیل می رفت و این درست در زمانی بود که آمریکایی ها بالاخره موفق شده بودند هرماه در حدود سیصد هزار نفر نیرو وارد خاك فرانسه کنند، و زیردریاییهای آلمان هم توسط ناوگان دریایی متحدین کاملاً مهار شده بود.

پیروزیهای اولیه لودن دورف ـ تار و مار ساختن ارتش پنجم بریتانیا که تعداد نفراتش بیشتر از ارتش آلمان بود، ایجاد شکاف میان نیروهای انگلیسی و فرانسوی، و پیشروی به طرف پاریس به مسافت سی و هفت کیلومتر در ژوئن ۱۹۱۸ موجب نگرانی متحدین گردید. متعاقباً فرماندهی عالی نیروهای مستقر در جبههٔ غرب به «فوش» واگذار شد و قوای کمکی از انگلستان، ایتالیا و خاور نزدیك اعزام گردید. و مجدداً (البته به طور خصوصی) صحبت از صلح و سازش با آلمان به میان آمد. اما واقعیت این بود که آلمان متصرفات خود را بیش از اندازه گسترش داده و عواقب تغییر موضع دفاعی به تهاجمی گریبان خودش را هم گرفته بود و مثلاً در دو حملهٔ نخستین آلمانها علیه بخش انگلیسی جبهه، ۲۴۰ هزار نفر انگلیسی و ۹۲ هزار نفر فرانسوی به هلاکت رسیدند اما تلفات خود آلمانها هم به ۳۴۸ هزار نفر رسید. در ماه ژوئیه، آلمان‌ها ۹۷۳ هزار نفر تلفات و بیش از یك میلیون نفر معلول و مجروح داشتند. در اکتبر فقط ۲/۵ میلیون نفر در سپاه غرب داشتند و وضع سربازگیری آنان هم بسیار وخیم و بد بود(۲۳۱). از اواسط ماه ژوئیه متحدین برتری داشتند و این برتری نه تنها از نظر قوای تازه نفس، بلکه به لحاظ تعداد توپ و تانك و هواپیما نیز بوده و این امر به فوش امکان داد تا عملیات تهاجمی نیروهای انگلیسی، فرانسوی و آمریکایی را هماهنگی و اجرا نماید به طوری که اجازهٔ هیچ گونه استراحت و تجدید قوایی را به آلمان‌ها ندهد. ضمناً برتری نظامی متحدین در پیروزیهای چشمگیر در سوریه، بلغارستان و ایتالیا نیز کاملاً نمایان گردید. در ماههای سپتامبر و اکتبر ۱۹۱۸، لودن دورف، که دچار نگرانی و سرگردانی شده بود، دریافت که بلوك تحت رهبری آلمان

همگی در یك زمان در حال فروپاشیدن هستند و شکست و تسلیم در جبهه های جنگ موجب بروز ناآرامی و شورش در داخل کشورهای این بلوك شده است که این امر خود بر شکست در جبهه ها تأثیر گذارده، آن را تسریع می نماید(۲۳۲). بنابراین نه تنها دوران فرمانروایی و سلطهٔ نظامی آلمان به پایان رسیده، بلکه «نظام قدیمی» در اروپا هم فرو ریخته بود.

جنگ جهانی اول، با توجه به تلفات وحشتناك انسانی، آلام و درد و ویرانی که هم در جبهه های نبرد و هم در داخل کشورها به بار آورد(۲۳۳)، ضربهٔ مرگ باری به شمار آمد که اروپاییان عامل آن بوده و توسط همین ضربه تمدن و نفوذ قارهٔ خود را ویران کرده و از بین بردند(۲۳۴)، بنابراین اگر بخواهیم این آلام و درد را با جدول و آمار و ارقام نشان دهیم فقط جنبه های مادی قضیه را ارائه کرده ایم (جدول شماره ۲۵) واقعیت این است که ارقام ذکر شده

جدول شماره ۲۵ ـ هزینهٔ جنگی و کل نیروهای بسیج شده
(۱۹۱۹ـ۱۹۱۴)(۲۳۶)

	هزینه های جنگی به قیمتهای سال (به میلیارددلار)	کل نیروهای بسیج شده (به میلیون نفر)
امپراتوری بریتانیا	۲۳	۹/۵
فرانسه	۹/۳	۸/۲
روسیه	۵/۴	۱۳
ایتالیا	۳/۲	۵/۶
ایالات متحده	۱۷/۱	۳/۸
سایر متحدین *	٪۳	۲/۶
جمع هزینه‌های نیروهای متحدین	۵۷/۷	۴۰/۷
آلمان	۱۹/۹	۱۳/۲۵
اتریش ـ مجارستان	۴/۷	۹/۰۰
بلغارستان ـ ترکیه	۰/۱	۲/۸۵
جمع هزینه و نیروهای دول محور	۲۴/۷	۲۵/۱

* بلژیك، رومانی، پرتغال، آلمان و صربستان

در این جدول به چیزی اشاره می‌کند که در بالا مورد بحث قرار گرفته است. بدین معنی که امتیازات دول محور ـ خطوط ارتباطی داخل خوب، کیفیت ارتش آلمان، تصرف و بهره برداری بسیاری از سرزمینها، منزوی ساختن وشکست روسیه ـ نتوانست مشکلات کمبودهای بزرگ اقتصادی و نیز مشکلات نیروهای عظیمی را که بسیج کرده بودند جبران نماید اگر از هم پاشیدن نیروی نظامی پرقابلیت لودن دورف در ژوئیه ۱۹۱۸ نتیجه به هم خوردن تعادل قوا بود آمادگی عجیب و تجهیز واحدهای نظامی متحدین هم که در بهار همان سال توانست بر نیروهای دول محور غالب شود دقیقاً نتیجهٔ به هم خوردن تعادل تولیدی و اقتصادی تلقی می‌شود(۲۳۵).

در آن موقع برخی ادعا می‌کردند که نتیجهٔ جنگ از قبل معلوم و مشخص بوده است ولی این ادعا درست نیست زیرا دلایل ارائه شده در اینجا نشان می‌دهد که روند کلی جنگ ـ بن‌بست اولیه در نبرد طرفین، عدم تأثیر ورود ایتالیا، فرسودگی تدریجی روسیه، مصمم بودن آمریکا به ورود در جنگ به منظور کاهش فشار بر متحدین و بالاخره سقوط دول محور ـ ارتباط مستقیمی با اقتصاد، تولیدات صنعتی و نیز کارایی نیروهای بسیج شدهٔ هر دو طرف در مراحل مختلف نبرد داشته است. البته فرماندهان ارتش بایستی عملیات نظامی را خوب یا بد رهبری کنند. سربازان می‌بایستی روحیهٔ فردی را بالا برند تا بهتر بتوانند به مواضع دشمن حمله کنند، و افراد نیروی دریایی هم باید در مقابل سختی و دشواری جنگ دریایی مقاومت نمایند اما شواهد نشان می‌دهد که همهٔ این مهارتها در هر دو طرف متخاصم به طور مساوی و متعادل وجود داشته است، تنها امتیازی که بخصوص بعد از سال ۱۹۱۷ متحدین از آن برخوردار گردیدند برتری قابل توجه و چشمگیر از نظر ظرفیت و قدرت تولیدی بود و همانند جنگهای طولانی گذشته میان ائتلافها، عامل مذکور سرانجام نقش تعیین کننده را ایفا نمود.

فصل ششم

تشکیل سیستم دوقطبی در جهان و بحران قدرتهای درجهٔ دوم (۱۹۴۲ـ۱۹۱۹)

نظام بین‌المللی بعد از جنگ

سیاستمداران قدرتهای بزرگ و کوچك که در اوایل ۱۹۱۹ در پاریس گردهم آمدند تا اساس صلحی را پایه‌گذاری کنند با مشکلاتی روبرو بودند که پیشینیان آنان در سالهای ۱۸۵۶ـ۱۸۱۴ و ۱۷۶۳ هیچ یك چنین مسائلی را نداشتند این مشکلات علاوه برآنکه بزرگتر از مسائل گذشته بودند در یکدیگر هم تأثیر متقابل داشتند و لذا تشدید نیز می شدند. البته بسیاری از مسائل قابل حل و فصل بوده و به راحتی در قراردادهای (۲۸ ژوئن ۱۹۱۹) گنجانیده می شد. اما کشمکش گروههای رقیب در اروپای شرقی که درصدد ایجاد «دولتهای جانشین» بودند و همچنین جنگ داخلی و مداخله در روسیه و بالاخره واکنش ناسیونالیست‌های ترك علیه تصمیم غرب به منظور تجزیهٔ آسیای صغیر وضع را پیچیده و دشوار می ساخت و لذا بسیاری از مسائل مذکور تا سال ۱۹۲۰ و بعضی از آنها نیز تا سال ۱۹۲۳ لاینحل باقی ماند اما به منظور جلوگیری از تطویل کلام توافقهایی که در این باره شده است نه به صورت وقایع نگاری تاریخی بلکه به‌طور کلی مورد بررسی قرار خواهد گرفت.

عمیقترین تغییر در اروپا از نقطه نظر حدود ارضی و حاکمیت پیدایش دولت شهرهایی

بود ـ لهستان، چکسلواکی، اتریش، مجارستان، یوگسلاوی، فنلاند، استونی، لاتویا و لیتوانی ـ که قبلاً بخشی از قلمرو امپراتوریهای هابزبورگ، رومانف و هوهن زولن به شمار می آمدند. علیرغم اینکه آلمان که از نظر قومی و نژادی منسجم بود طی جنگ، در مقایسه با اتحاد جماهیر شوروی و یا امپراطوری مضمحل شدهٔ هابزبورگ سرزمینهای کمتری در اروپای شرقی از دست داده بود اما در زمینه‌های دیگری متحمل صدماتی شده بود که می‌توان به شرح ذیل متذکر شد: آلزاس و لورن به فرانسه باز گردانده شده، مرزهای آلمان با بلژیك و دانمارك تثبیت گردید، قوای متحدین، راینلند را اشغال کردند و فرانسه بهره برداری اقتصادی از سارلند را آغاز نمود؛ واژهٔ غیرنظامی کردن آلمان که تا آن موقع بی‌سابقه بود در قراردادها گنجانده شد (مثلاً فقط تشکیل یك ارتش کوچك، نیروی دریایی، که فقط محدود به سواحل می‌شد برای آلمان مجاز شناخته شد و این کشور از حق داشتن هرگونه نیروی هوایی، تانك و زیردریایی محروم شد و ستاد کل فرماندهی ارتش آلمان نیز منحل گردید) و ضمناً پرداخت مبالغ بسیار هنگفتی نیز به عنوان غرامت بردمهٔ آلمان‌ها افتاد. بعلاوه بخش اعظم مستعمرات و نیز حکومتهای خودمختار آلمان از دست آن کشور خارج و به انگلستان رسید ـ دقیقاً به همین نحو سرزمینهایی که جزو قلمرو ترکیه در خاور نزدیك بود به بریتانیا و فرانسه واگذار شد و تحت قیمومت آنها و نظارت جامعه ملل، که جدیداً تأسیس شده بود، قرار گرفت و در شرق دور هم ژاپن مجموعه‌ای از جزایرمتعلق به آلمان واقع در شمال خط استوا را صاحب شد،اما بعداً در ۱۹۲۲ شانتونگ را به چین باز گرداند. در کنفرانس واشینگتن درسالهای ۱۹۲۲ـ۱۹۲۱ شرکت کنندگان سرزمینهایی را واقع در اقیانوس آرام و شرق دور به همان شکلی که وجود داشت به رسمیت شناخته و توافق نمودند تا با توجه به اصل تناسب ناوگان جنگی خود را کاهش دهندو بدین ترتیب مانع رقابت دریایی میان انگلستان، آمریکا و ژاپن شوند. بنابراین به نظر می‌رسد در اوایل دههٔ ۱۹۲۰ هم درشرق و هم در غرب، سیستم بین المللی تثبیت گردیده ـ و مشکلات باقی مانده هم (یا در آینده به وجود می آمد) توسط جامعهٔ ملل، که علیرغم عدم حضور ایالات متحده، مرتباً جلسات خودرا در ژنو تشکیل می‌داد، حل و فصل می گردید(۱).

کناره گیری ناگهانی آمریکا از فعالیتهای جهانی و منزوی شدن آن کشور از سال ۱۹۲۰ به بعد با جریانات بین المللی مربوط به قدرتهای بزرگ که از دههٔ ۱۸۹۰ وجود داشت و در بالا به تفصیل بدان اشاره شده کاملاً مغایر بود. صاحب نظران بزرگ سیاسی قبلاً چنین پیش بینی می کردند که صحنهٔ بین المللی به نحو روزافزونی تحت تأثیر سه قدرت بزرگ در حال ظهور یعنی آلمان، روسیه و ایالات متحده خواهد بود. اما اکنون وضع طور دیگری بود، آلمان کاملاً شکست

خورده، روسیه دستخوش انقلاب گردیده حکومت بلشویکی آن کشور را به انزوا کشانیده بود و ایالات متحده هم گرچه نیرومندترین ملت جهان در سال ۱۹۱۹ به شمار می‌رفت ولی ترجیح داده بود که خود را از صحنه دیپلماتیك جهان کنار بکشد. درنتیجه در خلال دههٔ ۱۹۲۰ و پس از آن به نظر می‌رسید که اوضاع بین‌المللی یا توسط فرانسه و انگلستان که البته خود در طی جنگ جهانی اول صدمه خورده بودند، و یا از طریق مباحثات جامعهٔ ملل اداره می‌گردد، هرچند که در این جامعه نیز سیاستمداران فرانسوی و انگلیسی نقش برتر را داشتند. اکنون اتریش ـ مجارستان از صحنه خارج شده یا ایتالیا بعد از سال ۱۹۲۲ تحت حکومت حزب ملی فاشیست به رهبری موسولینی که پایه‌های قدرتش را محکم می‌کرد، تقریباً آرام و بی‌صدا شده بود. و ژاپن هم پس از تصمیمات کنفرانس واشینگتن درسالهای ۱۹۲۲ ـ ۱۹۲۱ آرام به نظر می‌آمد.

بنابراین بنحوی کاملاً غریب و تصنعی اروپا کماکان کانون و مرکز جهان به نظرمی‌آمد، فعالیتهای دیپلماسی در این دوره از تاریخ در فرانسه که در جستجوی امنیت در مقابل قدرت‌یابی مجدد آلمان بود متمرکز شده بود. فرانسه پس از آنکه از تضمین نظامی آمریکا ـ انگلستان متعاقب رد قرارداد ورسای توسط کنگرهٔ ایالات متحده مأیوس شد درصدد برآمد به منظور تضمین امنیت خود، راههای دیگری بیابد که از جمله می‌توان آنها را به این شرح خلاصه نمود: تشویق بعضی از دول به ایجاد یك بلوك «ضدارتجاعی» در بخش شرقی اروپا (که به صلح کوچك ۱۹۲۱ مصطلح شد)، انعقاد پیمانهای دوجانبه با بلژیك (۱۹۲۰)، لهستان (۱۹۲۱)، چکسلواکی (۱۹۲۴)، رومانی (۱۹۲۶) و یوگسلاوی (۱۹۲۷) به تأمین و نگهداری یك ارتش و نیروی هوایی بزرگ به منظور مقابله با آلمان و دخالت در آن کشور در صورت عدم پرداخت غرامات جنگی (بحران روهر ۱۹۲۳) ترغیب حکومتهای انگلستان برای اینکه مرزهای این کشور را از نظر نظامی تضمین کنند که این امر من غیر مستقیم و از طریق امضای قرارداد چند جانبه لوکارنو درسال ۱۹۲۵ انجام گردید(۲). این دوره در ضمن، دورهٔ فعالیتهای فشرده‌ای بود، که از آن به عنوان دیپلماسی مالی نام می‌برند. چون مشکل غرامات آلمان و قروض متحدین نه تنها روابط برندگان و بازندگان جنگ را مختل کرده بود، بلکه در مناسبات میان ایالات متحده و همپیمانان سابقش هم مشکلاتی به وجود آورده بود(۳). طرح داوز (۱۹۲۴) که برای حل اختلافات مالی تنظیم شده بود بخش اعظم این تشنج را از میان برد، و به نوبهٔ خود زمینهٔ امضای قرارداد دیگری را در سال بعد به وجود آورد، و متعاقب آن آلمان هم وارد جامعهٔ ملل گردید و طبق برنامه یانگ (۱۹۲۹) اصلاحاتی در حل و فصل اختلافات مالی به وجود آمد. دراواخر دههٔ ۱۹۲۰ رفاه و ترقی به اروپا بازگشته بود، جامعهٔ ملل به عنوان یك عنصر مهم در سیستم بین‌المللی پذیرفته شده

و اکثر کشورها به‌طور جدی موافقت کرده بودند (به موجب پیمان ۱۹۲۸ پاریس) که برای حل اختلافاتشان در آینده به جنگ متوسل نشوند. اکنون چنین به نظرمی‌رسید که دیپلماسی به حالت عادی خود بازگشته است. سیاستمدارانی همچون استرسه‌مان، بریان، آستن و چمبرلین، به نوبه خود همانند دوران معاصر مترنیخ و بیسمارك، برای رتق و فتق امور جهانی در شهرهای مختلف اروپا با یکدیگر ملاقات می نمودند.

اما علیرغم این نشانه‌های ظاهری، ساختار سیستم بین المللی پس از سال ۱۹۱۹ تفاوت فاحشی با دیپلماسی پنجاه سال قبل داشت باید اضافه نمودکه به مراتب از قبل شکننده‌تر و متزلزلتر بود. اولاً، تلفات انسانی و خرابیهای اقتصادی ناشی از چهارسال و نیم جنگ تمام‌عیار بی‌اندازه زیاد بود. در این جنگ ۸میلیون نفر کشته شده و ۷میلیون نفر برای همیشه معلول و نزدیك به ۱۵ میلیون نفر کم و بیش مجروح شده بودند(۴) ـ و اکثریت این جمعیت هنوز درسالهای اولیه سن بهره‌دهی و تولیدی خود قرار داشتند. در اروپا به استثنای روسیه، پنج میلیون نفر جان خود را از دست دادند که همیشه از این افراد به عنوان تلفات ناشی از عواقب جنگ یاد می شود، این عواقب جنگ عبارت بودند از: بیماری، گرسنگی و محرومیتهای ناشی از جنگ و همچنین آثار منبعث از درگیریهای نظامی(۵)، کل تلفات روسیه، به اضافهٔ تعداد کثیری که در جریان انقلاب داخلی کشته شدند به مراتب از رقم مذکور بیشتر بود. رکود توالد و تناسل (به دلیل حضور بسیاری از مردان در جبهه‌های جنگ، نسبت افزایش جمعیت به میزان قبل از جنگ نبود،) بسیار شدید بود. بالاخره حتی با آنکه جنگ و عملیات نظامی متوقف شده بود، ولی بعد از جنگ هم نبرد و کشتار به دلیل اختلافات مرزی، مثلاً در اروپای شرقی، ارمنستان و لهستان همچنان ادامه داشت، و هیچ یك از این مناطق، که به دلیل جنگ تضعیف هم شده بودند از شیوع بیماری مرگبار انفلوانزا درسالهای ۱۹۱۹ـ۱۹۱۸ مصون نماندند شیوع این بیماری جان میلیونها انسان دیگر را گرفت و به این ترتیب مجموع تلفات دورهٔ بعداز جنگ به حدود شصت میلیون نفر بالغ شد، که نیمی از تلفات مذکور بر روسیه وارد آمد، و فرانسه، آلمان، و ایتالیا نیز متحمل تلفات سنگین و شدیدی گردیدند. لذا هیچ معیار مشخصی برای سنجش درد و آلام ناشی از این جنگ و ضربه‌های روحی که این فاجعه بشری بر مردم دنیا وارد ساخته است وجود ندارد، اما به سهولت می‌توان دریافت این فاجعه بر کسانی که در آن شرکت داشته‌اند ـ سیاستمداران و نیز روستاییان و کشاورزان ـ تأثیر عمیقی داشته است.

زیانهای مالی ناشی از این جنگ هم بی‌سابقه بوده، برای کسانی که ویرانیها و خرابیهای شمال فرانسه، لهستان و صربستان را دیده‌اند، بسیار تکان دهنده بوده است: صدها

هزار خانه ویران شد، مزارع از میان رفت، راهها و خطوط آهن خراب شد، احشام تلف گردید، جنگلها سوخت و از بین رفت و مزارع و کشتزارهای بسیای به دلیل وجود گلوله‌های توپ و یا مینهای عمل نکرده غیرقابل کشت و زرع گردید. اگر ضایعات وارده بر کشتیرانی، هزینه‌های مستقیم و غیرمستقیم بسیج نیروها و مبالغی که توسط مخاصمین خرج شده نیز به این فهرست اضافه شود، کل هزینه‌ها به‌قدری زیاد و هنگفت است که اصولاً غیرقابل جبران می‌شود: درحقیقت، کل هزینه‌های جنگ به ۲۶۰ میلیارد دلار می‌رسید، که به موجب محاسبه‌ای که صورت گرفته، شش و نیم برابر مجموع بدهی‌های معوقهٔ کشورها از پایان قرن هیجدهم تا شروع جنگ جهانی اول بود(۶). تولیدات صنعتی جهان پس از دهها سال رشد به یکباره کاهش پیدا کرد، در سال ۱۹۲۰ تولیدات صنعتی در دنیا هنوز ۷درصد سال ۱۹۱۳ بود، تولیدات کشاورزی به حدود یك دوم میزان متعارف آن می‌رسید، حجم صادرات صرفاً به نصف میزان قبل از جنگ می‌رسید. درحالی که توسعه اقتصادی اروپا به‌طور کلی شاید به اندازهٔ هشت سال عقب افتاده بود، اما صدماتی که به هریك ازکشورها به تنهایی وارد آمد به مراتب بیشتر بود. چنانچه از قبل پیش بینی می‌شد، روسیه با بحران سال ۱۹۲۰ کمترین محصولات و تولیدات صنعتی را داشت که فقط به ۱۳ درصد ارقام مربوط به سال ۱۹۱۳ می‌رسید، اما در آلمان، فرانسه، بلژیك و بخش اعظم اروپای شرقی، میزان تولیدات صنعتی حداقل به ۳۰ درصد میزان قبل از جنگ بالغ بود(۷).

گرچه در این جنگ به برخی از جوامع جهانی صدمات شدیدی وارد آمد، اما برخی دیگر از این صدمات تا حدودی جان سالم به‌در برده و کمتر صدمه دیدند ـ و بسیاری هم وضع خودرا بهبود بخشیدند ـ زیرا واقعیت این بود که جنگ مدرن و قدرت تولیدی صنعتی که در نتیجهٔ آن به وجود آمده بود. آثاری مثبت نیز به جای‌گذارد. از نظر اقتصادی و تکنولوژیکی صرف، سالهای جنگ، شاهد پیشرفتها و ترقیات زیادی بوده است، این ترقیات را در زمینه‌های ذیل می توان برشمرد: تولید اتومبیل و کامیون، صنعت هواپیمایی، پالایش نفت ومواد شیمیایی، صنایع الکتریکی، رنگی و فولاد، دستگاههای انجماد و کنسرو سازی، و بالاخره و به‌طور کلی در گروه دیگری ازصنایع(۸). بدیهی است اگر اقتصادکشوری، ازصحنهٔ جنگ ونبرد دور بوده و آسیب نبیند، بهتر و راحت‌تر می‌تواندازاین ترقیات و پیشرفتها به نفع خود بهره برداری تجاری و اقتصادی نماید و به همین دلیل بود که ایالات متحده، کانادا، استرالیا، آفریقای جنوبی، هند و بخشی از آمریکای جنوبی، متوجه شدند که اقتصادشان تحت تأثیر شرایطی که اروپای جنگ زده داشت و نیاز و تقاضای شدیدی که برای مواد غذایی و مواد اولیه و محصولات صنعتی آنان

پیدا نمود، فعال گردیده و رونق پیدا کرد. در رقابتهای تجارتی گذشته هم، معمولاً اگر کشوری زیان می‌دید، طبعاً کشور دیگر دراین رقابت سود می برد و منتفع می شد ـ مشروط به اینکه کشور دومی هزینه‌های جنگی نداشته، و یا حداقل آتش جنگ کاملاً دامن آن رانگرفته بود.

جدول شماره ۲۶ ـ شاخصهای تولیدات صنعتی جهان (۱۹۲۵ـ۱۹۱۳)(۹)

	۱۹۱۳	۱۹۲۰	۱۹۲۵
جهان	۱۰۰	۹۳/۶	۱۲/۶
اروپا	۱۰۰	۷۷/۳	۱۰۳/۵
اتحاد جماهیر شوروی	۱۰۰	۱۲/۸	۷۰/۱
ایالات متحده امریکا	۱۰۰	۱۲۲/۲	۱۴۸
سایر نقاط جهان	۱۰۰	۱۰۹/۵	۱۳۸/۱

ارقام جدول فوق در زمینهٔ تولیدات صنعتی حدود خسارات وارده بر اروپا (و بالاخص روسیه) را در جنگ بخوبی بیان می‌دارد، و این درحالی است که دیگر مناطق جهان در این مدت پیشرفت و ترقی نموده اند البته، گسترش جریان صنعتی شدن و تسرّی آن از اروپا به مناطق مختلف امریکا، ژاپن و هند و استرالیا، و افزایش سهم این مناطق در تجارت جهانی، تا حدودی همان روند اقتصادی آنان بود که تداوم آن از اواخر قرن نوزدهم در این کشورها معلوم و آشکار بود. لذا، بر اساس یك محاسبه محرمانه که قبلاً ذکر شد میزان رشد تولیدات ایالات متحده قبل از ۱۹۱۴ به اندازه ای زیاد بود که احتمال می‌رفت در سال ۱۹۲۵ با اروپا برابر شود(۱۰)، و بروز جنگ تنها باعث گردید که این حادثه شش سال به جلو بیفتدو در سال ۱۹۱۹ به وقوع بپیوندد. از طرف دیگر چنین تحولات ویژه ای که در تعادل اقتصاد جهانی حادث شد برخلاف تغییرات سالهای ۱۸۸۰ تا ۱۹۱۳، نه در دوران صلح و نه طی دهها سال و نه مطابق نیروهای موجود در بازار انجام پذیرفت. بلکه این‌سازمانهای جنگی و محاصره های اقتصادی بودند، که نیازهای فوری و ضروری خاص خود را به وجود آوردند، و بدین ترتیب روند طبیعی تولید و تجارت جهانی را دگرگون ساختند. مثلاً ظرفیت کشتی سازی (بالاخص در ایالات متحده) در

اواسط جنگ به مقیاس قابل توجهی افزایش یافت، تاخلأ ناشی از غرق شدن کشتیها توسط زیردریاییهای آلمانی را جبران کند، اما پس از سال ۱۹۲۰ ـ ۱۹۱۹، در سراسر جهان کارگاههای کشتی سازی مازاد وجود داشت. از طرف دیگر در دوران جنگ محصول صنایع فولاد در قارهٔ اروپا کاهش یافت. درحالی که در ایالات متحده و بریتانیا شدیداً افزایش پیدا نمود، و درنتیجه هنگامی که مجدداً تولید فولاد اروپا رونق گرفت مازاد تولید به وجود آمده وحشتناك بود. چنین وضعی حتی در کشاورزی هم که بخش بزرگتری از اقتصاد است تأثیر گذارد. در خلال سالهای جنگ تولیدات کشاورزی در قارهٔ اروپا کاملاً متوقف شده و تجارت معاملات غله روسیه کاملاً از میان رفته بود. ولی بالعکس در آمریکای شمالی و جنوبی و اقیانوسیه، کشاورزان از مرگ آرشیدوك (که منجر به شروع جنگ جهانی اول به‌طور قطع شد) بیشترین منافع را نصیب خود ساختند (هرچند پیش بینیهای لازم را از قبل نکرده بودند). اما با بهبود و رونق کشاورزی اروپا دردهه ۱۹۲۰، همهٔ تولیدکنندگان محصولات کشاورزی با کاهش تقاضا و بالنتیجه پایین آمدن قیمت آن محصولات مواجه گردیدند(۱۱).این گونه تغییرات ساختاری در همهٔ مناطق اثراتی به جای گذارد، اما آثار آن در هیچ کشوری به اندازهٔ اروپای شرقی ـ مرکزی شدید نبود. در این دو منطقه دولتهای متزلزل و ضعیف جانشین، با مسائل و مشکلات مختلفی من جمله مرزهای جدید، بازارهای از هم پاشیده و به هم خورده، خطوط و ارتباطات درهم و برهم و ناقص دست و پنجه نرم می کردند. امضای قرارداد صلح و ترسیم مجدد نقشهٔ اروپا برمبنای موقعیتهای نژادها (البته به‌طور نسبی) فی نفسه متضمن اعادهٔ ثبات اقتصادی به کشورهای جدیدالتأسیس نبود.

بالاخره، تأمین هزینه‌های جنگی موجب مشکلات اقتصادی ـ و متعاقب آن سیاسی ـ پیچیده ای شد که تا آن موقع بی سابقه بود. تعدادی از کشورهای متخاصم (به استثنای آمریکا و انگلستان) تلاش کردند بخشی از هزینه‌های جنگ را با افزایش مالیات بپردازند، ولی اکثر کشورها برای تأمین آن به استقراض متوسل شده و چنین تصور می کردند که دشمن شکست خورده از طریق پرداخت غرامت مخارج مذکور را تأمین خواهد نمود ـ همان‌طور که این امر در مورد فرانسه اتفاق افتاد ـ قروض عمومی (دولتی)، که اکنون دیگر طلا پشتوانهٔ آن نبود، به نحو چشمگیری افزایش یافت، و خزانه‌داریهای دولتها هم سیل اسکناس کاغذی به بازار را سرازیر کردند و همین امر موجب بالا رفتن شدید قیمتها گردید(۱۲). به دلیل ازهم پاشیدگی اقتصادی و به‌هم خوردن وضع مناطق و سرزمینها در نتیجهٔ جنگ، هیچ کشور اروپایی در۱۹۱۹ حاضر نبود از ایالات متحده پیروی کرده، سیستم‌استاندارد طلا را بپذیرد. اتخاذسیاستهای پولی ومالی

سست و ضعیف موجب شد تورم همچنان افزایش پیدا کند و نتایج فاجعه باری در اروپای شرقی و مرکزی به بار آورد. غالب کشورها در کاهش ارزش پولهایشان که به منظور افزایش صادرات صورت می گرفت، صرفاً به بی ثباتی وضع مالی بیشتر دامن زدند ـ و درعین حال رقابت سیاسی میان کشورها را تشدید نمود ـ همه این مشکلات با مسائل دشوار مربوط به وامهایی که متحدین میان خود رد و بدل کرده بودند و درخواست فاتحین جنگ (بالاخص فرانسه) مبنی بر پرداخت غرامت توسط آلمان توأم گردیده بود. همهٔ متحدین به بریتانیا و تا حدود کمتری به فرانسه بدهکار بودند، درحالی که این دو قدرت بزرگ خود قرض سنگینی به ایالات متحده آمریکا داشتند. در شرایطی که روسیه شوروی موضوع قرض ۳/۶ میلیارد دلاری خودرا انکار می کرد، و آمریکایی‌ها خواستار استرداد پولشان بودند، فرانسه، ایتالیا و سایرکشورها از پرداخت بدهی‌های خود استنکاف کرده و آن را منوط به پرداخت غرامت توسط آلمان می نمودند، و آلمان‌ها هم اعلام کرده بودند که پرداخت غرامات درخواستی از آنان برایشان امکانپذیر نیست، همهٔ اینها زمینه را برای سالهای مناقشه و درگیری شدید، میان اروپا و آمریکا، که از این وضع بسیار ناخشنود بود آماده ساخت و فاصلهٔ آنان را از نظر سیاسی بیشتر و بیشتر نمود(۱۳).

گرچه این مناقشات و کشمکش‌ها با اجرای برنامه داوز در سال ۱۹۲۴ ظاهراً فروکش کرده و آرام شد ولی آثار سیاسی ـ اجتماعی این کشمکش بالاخص در طول دوره تورم سرسام‌آور در آلمان از سال قبل از آن بسیار عمیق و چشمگیر بوده است. چیزی که به همان اندازه نگران کننده بود، هرچند که در آن موقع زیاد بدان توجه نمی‌شد، ثبات ظاهری مالی و بازرگانی در اواسط ۱۹۲۰ بود که بر پایه‌هایی استوار شده بود، که به مراتب لرزانتر و سست‌تر از قبل از جنگ جهانی دوم بودند. گرچه سیستم واحد پولی طلا در اکثر کشورهای جهان در آن موقع برقرار شده بود، اما مکانیزم دقیق تجارت بین‌المللی و جریانات پولی (که درعین ظرافت، دقت و توازن مالی هم به وجود می‌آورد) براساس تقسیم سیستم سیتی[۱] لندن عمل نمی‌کرد. درواقع لندن تلاشهای بی‌ثمری را انجام داد تا مجدداً این نقش را از آن خود سازد، از جمله کارهایی که انجام داد این بود که نرخ قابلیت تبدیل دلار ـ پوند را به دلار ثابت نگاه داشته و به سطح قبل از جنگ یعنی هر پوند مساوی ۴/۸۶ دلار رسانید، که این عمل دولت بریتانیا شدیداً

۱. سیتی، مکانیزمی است که امکان پرداخت هر مبلغ پول رابه وجود می آورد و پول لازم رابرای تولید وحمل مواد و کالا تا مراحل نهائی و تولید کالا فراهم می سازد وپس اندازها را جمع آوری کرده و بالاخره بازارمبادله با خارج به همراه بازار شمش طلا را آسان و هموار می سازد ـ مترجم

به صادرات آن کشور صدمه وارد نمود و دادن وام از جانب انگلستان به خارج به میزان قابل توجه مجدداً از سر گرفته شد؛ مع‌ذالك، واقعیت این بود که به‌طور طبیعی مرکز مالی دنیا در فاصلهٔ سالهای ۱۹۱۴ و ۱۹۱۹ از اروپا به آن سوی اقیانوس اطلس انتقال یافته و این تحول در زمانی صورت می‌گرفت که بدهیهای اروپا همچنان درحال افزایش بود و ایالات متحده به صورت بزرگترین وام دهندهٔ جهانی درآمده بود. از طرف دیگر، وجود ساختار کاملاً متفاوت اقتصاد آمریکا ـ خصوصیات اقتصاد آمریکا، که آن را از کشورهای دیگر متمایز می‌ساخت این بود که اتکای آن به بازرگانی خارجی کمتر بوده و وابستگی بسیار کمتری به اقتصاد جهانی داشت، و نظیر انگلستان، دارای بانك مرکزی نبود و نوسانات آن با رونق و رکودی که پیدا می‌شد بسیار شدید بود. رجل سیاسی این کشور شدیداً و مستقیماً تحت تأثیر تبلیغات داخلی قرار داشتند ـ بیانگر این واقعیت بود که سیستم مالی و بازرگانی بین‌المللی حول محوری می‌چرخد که بسیار سست و متزلزل است. اکنون دیگر «وام دهنده‌ای وجود نداشت که بتواند به عنوان آخرین ملجأ برای رشد زیربنای اقتصادی بین‌المللی و تثبیت و توازن حسابهای بین‌المللی مبادرت به اعطای وامهای بلندمدت نماید(۱۴).

نارساییهای فوق تا اواخر دههٔ ۱۹۲۰ هنوز آشکار و عیان نبود. زیرا مبالغ هنگفتی دلار به صورت وامهای کوتاه مدت از طرف ایالات متحده به طرف دولتها و حکومتهای محلی اروپا سرازیر شده بود و همهٔ دولتهای مذکور حاضر بودند برای استفاده از این گونه وامها، بهره‌هایی با نرخ بالا بپردازند ـ که البته این کار همیشه منطقی و عاقلانه هم نبود ـ و وامهای دریافتی را برای توسعه و رشد اقتصادی و کاهش کسری موازنه پرداختهای خود به کار گیرند. وامهای کوتاه مدت بدین ترتیب برای اجرای پروژه‌های بلندمدت به کار گرفته می‌شد، و منابع زیادی کماکان در بخش کشاورزی سرمایه‌گذاری می‌گردید (بالاخص در اروپای مرکزی و اروپای شرقی) و هر روز محصولات کشاورزی کمتر می‌شد. همزمان با آن هزینه پرداخت بهرهٔ وامها به نحو نگران کننده‌ای افزایش پیدا می‌نمود، درحالی که امکان به دست آوردن مجدد این منابع از طریق صادرات وجود نداشت، و صرفاً خلأ ناشی از آن باید با دریافت بازهم وام بیشتر پر می‌شد، بنابراین هنگامی که اقتصاد داخلی آمریکا در تابستان ۱۹۲۸ رونق پیدا کرده (و بانك فدرال آمریکا به عنوان واکنش نرخهای بهره را بالا برد) و در نتیجه جریان وام و سرمایه از آمریکا به اروپا کند شد، طبیعی بود که سیستم و نظام اقتصادی اروپا از هم گسیخته شود.

در اکتبر ۱۹۲۹ که با سقوط سهام در وال استریت «دوران رونق در آمریکا» به پایان رسید و سرعت جریان وامهای این کشور به اروپا کمتر شد، این وضع سبب گردید یك سری

واکنشهایی به وجود آید که کنترل و مهار آن غیرممکن بود. بدین ترتیب که کمبود و فقدان وام، میزان سرمایه‌گذاری و مصرف را کاهش داده، و کمبود تقاضا در کشورهای صنعتی صدمات شدیدی به تولیدکنندگان مواد غذایی و مواد اولیه وارد ساخته و آنها را مجبور ساخت ابتدا میزان عرضه را بالا ببرند که این امر سبب کاهش شدید قیمتهای مواد اولیه به پایین ترین سطح گردید و در نتیجه برای تولید کنندگان مذکور امکان خرید مصنوعات صنعتی نیز بسیار دشوار شد. کاهش قیمتها، خروج طلا از کشور، کاهش ارزش پول، اقدامات محدودکننده در زمینه‌های بازرگانی و سرمایه‌گذاری، و عدم پرداخت بدهیهای بین المللی همه و همه از عوامل اوضاع نابسامان آن زمان بود، هریك از این عوامل به تنهایی به سیستم تجاری و اعتباری جهان ضربه وارد می آورد. در آمریکا تعرفه‌ای موسوم به تعرفهٔ اسموت ـ هاونی از تصویب گذشت (این تعرفه به منظور حمایت شدید از کشاورزان آمریکایی وضع شد) که در نتیجه برای کشورهای دیگر امکان صدور محصولات کشاورزی به آمریکا و کسب دلار بیشتر دشوارتر شد. و این کشورها نیز ناچار دست به عمل متقابلی زده و جلوی صادرات آمریکا را گرفتند. در تابستان ۱۹۳۲ تولیدات صنعتی بسیاری از کشورها نسبت به سال ۱۹۲۸ به نصف و تجارت جهانی نیز به یك سوم تقلیل یافته بود. میزان تجارت اروپایی (که در سال ۱۹۲۸ به ۵۸ میلیارد دلار بالغ می شد) در سال ۱۹۳۵ هنوز از مرز ۲۰/۸ میلیارد تجاوز نکرده بود ـ کاهش تجارت صدمات و زیانهای قابل توجهی به کشتیرانی، کشتی سازی و بیمه و غیره وارد آورد(۱۵).

با توجه به این رکود شدید جهانی وبیکاری گسترده ای که به وجود آورده بود، امکان احتراز از نتایج و عواقب آن برای سیاستمداران جهان بسیار دشوار بود. به دلیل رقابت شدیدی که میان تولید کنندگان مواد اولیه، کشاورزی، مصنوعات صنعتی به وجود آمد، نارضایتی در کشورها بالا گرفت، و این وضع باعث شد بسیاری از سیاستمداران، با آگاهی از این نارضایتیها مجبور شوند تا خارجیان را وادار سازند تاوان آن را بپردازند. اغلب گروههای افراطی، بالاخص راستگرایان از نابسامانی و آشفتگی اوضاع اقتصادی بهره برداری کرده، کل سیستم اقتصاد آزاد را مورد حمله قرار دادند و خواستار اتخاذ خط مشیهای ملی «قاطع» شده، که درصورت لزوم برای اجرای آن از زور سرنیزه استفاده گردد. دموکراسی‌های سست‌تر و بالاخص وایمار آلمان، اسپانیا، رومانی و غیره گرفتار این معضلات سیاسی و اقتصادی شدند. در ژاپن حکومت محافظه کار توسط ناسیونالیست‌ها، میلیتاریست‌ها کنار گذاشته شد. با آنکه دموکراسی‌های غرب این بحرانها را بهتر و به آرامی از سر گذراندند اما سیاستمداران آنها مجبورشدند، نیرو و امکانات خود را برای بهبود ادارهٔ امور اقتصادی کشورهایشان با استقراض

و تقاضای مساعدت از همسایگان بیشتر کرده و افزایش دهند. آمریکا و فرانسه که دارای مازاد طلا بودند، تمایلی نداشتند که کشورهای بدهکار را از این گرفتاری خلاص کنند. درواقع فرانسه بیش از پیش مایل بود قدرت مالی خود را برای مهار کردن قدرت آلمان به کار گیرد (که این طرز فکر فرانسه موجب شد تنفر عمومی در آن سوی رودخانهٔ راین (یعنی آلمان) تشدید شود و ضمناً از آن به عنوان پشتوانه‌ای برای اجرای دیپلماسی خود در اروپا استفاده نماید. «مهلتهای بیشتری که هوور» برای آلمان‌ها جهت پرداخت بدهیهایشان قائل شد که موجب خشم فرانسویان گردید، با تعلل اروپایی‌ها در بازپرداخت قروض جنگی خود به آمریکا (و سرانجام عدم بازپرداخت این قروض) که موجب ناخشنودی ایالات متحدهٔ آمریکا می گردید، بی ارتباط نبود. رقابت کشورها در کاهش ارزش پول‌های خود و عدم توافق آنها در کنفرانس اقتصاد جهانی (۱۹۳۳) بر سر تعیین نرخ برابری دلار و پوند استرلینگ آیندهٔ تیرهٔ روابط کشورها را تیره تر ساخت.

در آن زمان نظام پولی جهان به گروههای مختلف تقسیم شده بود، گروه استرلینگ، که کشورهای عضو آن مبادلات بازرگانی خودرا برمبنای الگوی بریتانیا و روشهای آن کشور قرار داده بودند، گروه طلا که رهبری آن به عهده فرانسه بود، گروه «ین» که وابسته به ژاپن بود و درشرق دور عمل می کرد، گروه دلار به رهبری ایالات متحده (که بعد از روزولت از سیستم پایه طلا هم خارج شد) و بالاخره گروه اتحاد جماهیر شوروی که به دور از این همه هیاهو، بتدریج سوسیالیسم را در کشور بنا می کرد. بدین ترتیب، جریان «خودکفایی اقتصادی» سالها قبل از اینکه آدولف هیتلر و رایش هزارساله او آن را تنظیم و اجرا کند، آغاز شده بود. در برنامه خودکفایی هیتلر، تجارت خارجی فقط به مواردی خاص و قراردادهای تهاتری محدود می شد. در شرایطی که فرانسه مدام با روش قدرتهای انگلوساکسون درخصوص پرداخت غرامت توسط آلمان مخالفت می‌ورزید و ایالات متحده مدعی بود که همیشه در معامله با بریتانیا زیان دیده است و نویل چمبرلین همچنان براین عقیدهٔ خود استوار بود که سیاست آمریکا همه اش «حرف» است(۱۶)، دموکراسی ها از نظر روحی و فکری آمادگی نداشتند تا برای حل و فصل معضلاتی که به دنبال تغییر مرزها و استقرار نظام جهانی جدید در سال ۱۹۱۹ به وجود آمده بود با یکدیگر تشریك مساعی نمایند.

برای دولتمردان و وزارت‌خارجه‌های نظام قدیمی درك و برخورد با مسائل اقتصادی همیشه دشوار و مشکل بود. ولی مسألهٔ نفوذ افکار عمومی بر مسائل بین‌المللی که در خلال دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ برای کسانی که به دیپلماسی پشت درهای بسته قرن نوزدهم خو گرفته

بودند شاید به مراتب سخت تر بود، البته از بعضی جهات چنین چیزی اجتناب ناپذیر می نمود. حتی قبل از جنگ جهانی اول گروههای سیاسی در اروپا از سیستم پنهانی و اسرارآمیز و تعصبات «خبرگان» در اجرای «دیپلماسی قدیمی» انتقاد کرده و می خواستند این سیستم تغییر کرده و مسائل مملکتی در معرض بررسی و قضاوت مردم و نمایندگان آنان قرار گیرد(۱۷). چنین خواسته ای در جریان جنگ ۱۹۱۸ـ۱۹۱۴ شدت یافت و درواقع مسأله این بود که رهبرانی که خواستار بسیج کامل مردم خود شده بودند دریافتند که جامعه باید در مقابل فداکاریهایی که می نماید چیزی به دست آورد و درخصوص برقراری صلح حق اظهار نظر داشته باشد. یکی از عوامل این وضع جدید این بودکه دستگاههای تبلیغاتی، جنگ را به عنوان وسیله ای برای مبارزه در راه دموکراسی اعلام کرده و درواقع با این عمل اساس و پایهٔ حکومتهای خودکامهٔ اروپای مرکزی و شرقی را فرو ریخته بودند. عامل دیگر شخصیت قوی و جذاب وودرو ویلسون بود که علیرغم نظرات لوید جرج و کلمانسومبنی بر لزوم پیروزی نهایی در جنگ، موجب شده بود که فشار برای استقرار یك نظام نوین جهانی مبتنی بر روشنفکری بیشتر شود(۱۸).

اما در سال ۱۹۱۹ به بعد، «افکار عمومی» این اشکال را داشت که بسیاری از اجزای آن با عقاید ویلسون وگلادستون در مورد توده های آزادیخواه تحصیل کرده و خوش فکر و ایده هایی همچون حفظ منافع و حقوق همهٔ ملل، اصل سودجویی و احترام به حاکمیت قانون سازگاری نداشت. همان طورکه «آرنومایر» خاطرنشان ساخته است «دیپلماسی نظام قدیمی» نه تنها به وسیله عقاید اصلاح طلبانه ویلسون، بلکه توسط بلشویك مداوماً مورد انتقاد قرار می گرفت و به عنوان مسبب اصلی جنگ جهانی اول توصیف می گردید. چنین توصیفی طبعاً گروههای کارگری را که در هر بلوك سازمان یافته بود جلب می کرد(۱۹) درحالی که سیاستمداران زیرکی مانند لوید جرج تحت تأثیر این شرایط دست به تهیه و تنظیم برنامه های رشد و ترقی در داخل و اتخاذ سیاستهای خارجی مترقیانه زده و بدین ترتیب می خواستند از یك طرف جذابیت افکار ویلسون را خنثی ساخته و از طرف دیگر از گرایش کارگران به طرف سوسیالیسم جلوگیری به عمل آورند(۲۰). طرز عمل رهبران ناسیونالیست محافظه کارتر اردوگاه کشورهای متحد کاملاً متفاوت بود، بدین معنی که اینان معتقد بودند که اصول ویلسون در مورد «امنیت ملی» می بایست به کلی مردود شمرده شود، چرا که استقرار «امنیت ملی» صرفاً از طریق تثبیت شدید مرزها و کسب مستعمرات جدید و دریافت غرامات امکانپذیر خواهدبود، و آنچه مهمتر و خطرناکتر است «لنین» است که باید با بی رحمی هرچه تمامتر در نطفه و (بالاخص) در نقاطی از غرب که از سرزمین شوراها (مقصود شوروی است ـ مترجم) تقلید کرده اند سرکوب شده و از بین

برود(۲۱). به عبارت دیگر، سیاست دیپلماسی طرفداران و هواخواهان صلح با آن گروه از عناصر و عوامل سیاسی و ایدئولوژیکی مورد تعبیر و تفسیر قرار می‌گرفت که در کنگره‌های ۱۸۵۶ و ۱۸۷۸ موهوم و ناشناخته بودند.

علاوه بر آنچه گفته شد، موضوعات و مسائل دیگری هم وجود داشت. در اواخر دهه ۱۹۲۰ در دموکراسیهای غرب آنچه افکار عمومی مردم از جنگ جهانی اول در ذهن خود داشت، مرگ، ویرانی، وحشت، تلفات ناشی از این جنگ و بیهودگی آن بود. مردم علت همهٔ حوادث این دهه را از پیمان صلح کارتاژی در سال ۱۹۱۹ (منظور پیمان صلحی است که بسته شده و در آن نابودی و محو کامل آلمان پیش‌بینی شده است ـ مترجم) گرفته تا عدم اجرای وعده‌هایی که سیاستمداران زمان جنگ به مردم در ازای فداکاری آنها داده بودند و نیز وجود هزاران نفر از جنگجویان معلول و معیوب و نیز زنان بیوه که شوهران خود را در جنگ از دست داده بودند، مشکلات اقتصادی دهه ۱۹۲۰، از بین رفتن ایمان و اعتقاد و از هم پاشیدن روابط اجتماعی و فردی دوران ملکهٔ ویکتوریا همه و همه ناشی از تصمیمات ابلهانهٔ ژوئیه ۱۹۱۴ دانسته و آن را مسبب تمام این بدبختی‌ها تلقی می‌کردند(۲۲) مع‌هذا، نفرت عمومی از جنگ و نظامیگری با امید به اینکه جامعهٔ ملل از تکرار چنین فاجعه‌ای جلوگیری خواهد نمود توأم شده بود، منتها همهٔ کشورهایی که در جنگ شرکت کرده بودند این‌طور فکر نمی‌کردند ـ حتی با آنکه در نوشتجات انگلوساکسون سعی بر این بود که فکر مذکور را در مردم القا نماید(۲۳). هزاران نفر از نظامیان و جنگجویان سابق در سراسر قاره با آنکه به خاطر بیکاری و تورم و تحمیل نظام بعد از جنگ سرخورده شده بودند؛ مع‌هذا، بر این عقیده بودند که گرچه جنگ پدیده‌ای است که همه چیز را می‌سوزاند و از بین می‌برد، اما آثار مثبتی هم دارد که از جمله ارزشهای نظامی، ایجاد رفاقت و الفت میان جنگجویان و نیز به وجود آمدن هیجان و تحریك است و برای چنین گروههایی، بالاخص در کشورهای مغلوب چون آلمان و مجارستان و یا کشورهای نظیر ایتالیا که پیروزی ارضاکننده‌ای نداشتند و همچنین درمیان راست‌گرایان فرانسه، ایده و نهضت فاشیست و عقایدی مبتنی بر نظام، مقررات، عظمت ملی و سرکوب یهودیان، بلشویك‌ها، روشنفکران منحط و طبقه متوسط از خودراضی جذابیت فراوانی پیدا کرده بود. از چشم آنان (و از دیدگاه همتایانشان در ژاپن) نبرد، زور و قهرمانی و شجاعت ویژگی اصلی زندگی است و عقاید ویلسون مبنی بر حفظ منافع اصل جهان همگی ساختگی، بی‌اساس و پوچ هستند.(۲۴)

آنچه از مطالب بالا مفهوم می‌شود، این است که در خلال دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰، روابط بین‌الملل به واسطهٔ ایدئولوژی‌های متفاوت و نیز تقسیم جامعهٔ جهانی به بلوك‌های

سیاسی مختلف پیچیده شده بود و این بلوك‌های سیاسی نیز خودبه دلیل سیستم‌های اقتصادی مختلف که قبلاً ذکر آنها رفت در اصطکاك دائم با یکدیگر قرار گرفته بودند. دریك سو، دموکراسی‌های غربی، بخصوص کشورهای انگلیسی زبان بودند که با ترس و نفرتی که از جنگ اول جهانی داشتند، تمامی نیروهای خود را در مسائل داخلی (بالاخص اجتماعی ـ اقتصادی) متمرکز کرده و تشکیلات دفاعی‌شان را تا حد زیادی محدود و کوچك ساخته بودند، گرچه رهبران فرانسه به دلیل ترس از قدرت یافتن مجدد آلمان، ارتش و نیروی هوایی عظیمی را تدارك و حفظ کرده بودند، اما کاملاً معلوم بودکه مردم آن کشور نیز نسبت به جنگ تنفر شدیدی داشته و خواستار نوسازی و بازسازی اجتماعی بودند. در سوی دیگر، اتحاد جماهیر شوروی قرار داشت، که گرچه از جهات بسیاری از سیستم اقتصاد ـ سیاسی جهان به دور افتاده و منزوی شده بود، اما در غرب هم هواخواهان زیادی داشت، چرا که مدعی بود «تمدن جدیدی» را به ارمغان آورده و درمیان سایر کشورهای جهان توانسته از بحران بزرگ اقتصادی احتراز کرده (۲۵) و دور بماند و البته بسیاری هم، از این کشور متنفر بودند. و بالاخره دولتهای فاشیست مرتجعی هم مانند آلمان، ژاپن و ایتالیا وجود داشتند (لااقل در دهه ۱۹۳۰) که شدیداً ضدبلشویك بودند، و سیستم کاپیتالیستی را که در ۱۹۱۹ درکشورها استقرار پیدا کرده بود محکوم می‌کردند. همهٔ این شرایط اجرای سیاست خارجی را برای رجل سیاسی دموکرات بی‌اندازه مشکل و دشوار ساخته بود. مردانی که از بلشویزم چیز زیادی نمی‌دانستند و نه از فاشیسم هم اطلاعی نداشتند بلکه صرفاً آرزو داشتند که همان وضعیت «طبیعی» دوران ادوارد که با جنگ نابود شده بود دوباره احیا گردد.

این مشکلات گرچه به نوبهٔ خود مهم بودند ولی در مقایسه با مخالفتهایی که از سال ۱۹۱۹ به بعد در مناطق گرمسیری علیه نقش اروپا به عنوان مرکز تصمیم گیریها شروع شده بود از خطر کمتری برخوردار بود ـ در اینجا نیز می‌توان به حوادثی که قبل از سال ۱۹۱۴ روی داده بود مشخصاً اشاره نمود از جمله می‌توان به قیام پاشاها در مصر، پیروزی ترکهای جوان بعد از سال ۱۹۰۸، تلاشهای تیلاك در هند به منظور تشدید فعالیتهای نهضت کنگره، و مبارزه سون یات سن علیه سلطه غرب بر چین اشاره نمود، همچنین مورخین نشان داده‌اند که چگونه حوادثی نظیر شکست روسیه در مقابل ژاپن در سال ۱۹۰۵ و انقلاب نافرجام روسیه در همان سال، نیروهای نوپای ناسیونالیست را در آسیا و خاورمیانه تهییج کرده بود(۲۶). مسألهٔ جالب و درعین حال قابل پیش‌بینی این بود که هرچه استعمار در جوامع عقب افتاده بیشتر نفوذ کرده و آنها را به شبکه جهانی تجارت و پول وارد می‌نمود و در نتیجه آنها را با عقاید غربی آشناتر

می ساخت، واکنشها و عکس العملهای بومی را شدیدتر ساخته و بیشتر تحریک می نمود، اعم از اینکه این عکس العملها به صورت اعتراض قبیله ای علیه محدودیت در اجرای شیوه های سنتی این جوامع در زندگی و کسب و کار اعمال می شد و یا به شکل اقدامات حقوقدانان تحصیل کردهٔ غرب در این جوامع برای تشکیل احزاب بزرگ و کسب خودمختاری ملی تجلی می گردید. نتیجهٔ آن بالا گرفتن مبارزه مخالفت با تسلط استعماری اروپاییان بود.

جنگ جهانی اول شتاب این جریانات را از هر جهت تسریع کرده، اولا بهره برداری اقتصادی روزافزون استعمارگران از مواد اولیه و خام مناطق گرمسیری و وادار ساختن مستعمراتشان در کمك و شرکت در عملیات جنگی قدرتهای بزرگ چه از نظر نیروی انسانی و چه از لحاظ پرداخت مالیات، خواه و ناخواه این پرسش را درمیان مستعمرات پدید آورد که استعمارگران متقابلاً به مستعمرات چه می‌دهند و این فداکاریها را چگونه جبران می کنند، و این دقیقاً همان سؤالی بود که قشر و طبقه کارگر نیز در اروپا مطرح می‌ساختند(۲۷)؛ بعلاوه، مبارزاتی که در غرب، جنوب غربی وشرق آفریقا و نیز درخاورمیانه و درمناطق اقیانوس آرام به وقوع می پیوست، به‌طورکلی دوام و قوام امپراتوریهای استعماری را زیر سؤال برده بود ـ و این امر با تبلیغات درخصوص خودمختاری ملی و دموکراسی و نیز به واسطهٔ فعالیتهای تبلیغاتی مقابل آلمان در مغرب، ایرلند، مصر و هند تشدید می‌یافت. در سال ۱۹۱۹ یعنی زمانی که قدرتهای اروپایی در حال تأسیس جامعه ملل برای اداره امور جهان بودند ـ که البته به قول آ.ج.پ تیلور منافع امپریالیستی خود را در پس چهره های ظاهر صلاح که با دقت بیشتری آراسته شده بود پنهان می ساختند ـ کنگره پان آفریقایی در پاریس تشکیل یافت، «حزب وفد» در مصر در شرف تأسیس وتکوین بود. نهضت چهاردهٔ ماه می درچین فعال شده بود، کمال آتاتورك به عنوان بنیانگذار ترکیه نوین ظهور کرد. «حزب دستور» در تونس تاکتیك‌های جدیدی را برای فعالیتهایش تنظیم نمود. اعضای حزب «شریعت اسلامی» در اندونزی به ۲/۵ میلیون نفر رسیده و بالاخره گاندی هم در هند وحدت گروههای متفرق را برای مقابله با حکومت انگلستان با سرعت عملی می‌ساخت(۲۸).

مهمتر اینکه «قیام علیه غرب» باعث می شد قدرتهای بزرگ به زودی به این وحدت نظر دست یابند که صرف نظر از اختلافاتی که با هم دارند فاصله و تفاوت عمده ای میان آنها و جوامع عقب‌افتاده پدید آمده است فاصله‌ای که درواقع از زمان تشکیل کنفرانس آفریقای غربی در برلین وجود داشت. این وحدت نظر با ورود ژاپنی‌ها به باشگاه قدرتهای بزرگ مضاعف گردید چرا که بسیاری از متفکرین ژاپنی در اوایل سال ۱۹۱۹(۲۹) از ایجاد محیطی برای پیشرفت و

ترقی دسته‌جمعی آسیای شرقی سخن می‌گفتند این ایده با نظراتی که لنین و ویلسون در زمینه «دیپلماسی جدید» مطرح کرده بودند به‌طور کلی نضج و قوت یافت زیرا علیرغم وجود اختلاف در دیدگاههای سیاسی این دو رهبر که هردو دارای شخصیت پرجاذبه بودند، در زمینهٔ مخالفت با نظام استعماری کهن اروپایی با یکدیگر وحدت نظر داشتند و خواستار تحول و تغییر آن به یك نظام جدید بودند. به دلایل مختلف هیچ یك از این دو رهبر نتوانستند تحت نظارت جامعهٔ ملل مانع توسعه و گسترش استعمار شوند. اما قدرت کلام و نفوذ شخصیت آنان تأثیر خودرا در تمامی سرزمینهای استعمارزده به جای گذارد و موجب تهییج و بسیج نیروهای ملی و بومی گردید. در اواخر دههٔ ۱۹۲۰ تأثیر این دو در چین نمایان شد زیرا با رواج نظامهای جدید پیشنهادی روسیه و آمریکا و ژاپن در جهان، نظام قدیمی اروپایی بتدریج نفوذ اقتصادی و بازرگانی و همچنین قدرت نظامی خویش را در چین از دست می‌داد قیام ناسیونالیستی چین ضعیف و ضعیف‌تر می‌گردید(۳۰).

البته این بدان معنی نبودکه استعمار غربی در شرف نابودی و اضمحلال قرار گرفته بود. واکنش شدید بریتانیا در سال ۱۹۱۹ در شهر آمریتسار زندانی شدن سوکارنو و سایر رهبران ملی اندونزی توسط استعمارگران هلندی و از هم پاشیدن اتحادیه‌های کارگری در آن کشور، واکنش سخت فرانسه در قبال ناآرامیهایی برنج‌کاران دهقانی که در منطقهٔ تونکین به کار پرورش کائوچو مشغول بودند از جمله اقداماتی هستند که بقایای قدرت ارتش و اسلحه اروپاییان در این منطقه را نمایان می‌ساخت(۳۱). در مورد ایتالیا هم که دراواسط دههٔ ۱۹۳۰ به حبشه حمله کرد همین امر صادق بود. و درواقع بروز جنگ جهانی دوم و آثار عمیق آن بود که سلطه و کنترل قدرتهای استعماری را حقیقتاً کمتر و ضعیفتر ساخت. مع‌ذالك ناآرامیها و حرکتهایی که در سرزمینهای مستعمراتی به وقوع می‌پیوست در روابط بین‌المللی در دهه ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ اهمیت داشت اولاً این ناآرامیها سبب شد که برخی از قدرتهای بزرگ مسأله توازن قدرت در اروپا را رها کرده و به مسائلی که درجاهای دیگر وجود دارد بیندیشند. بخصوص در مورد بریتانیا این امر بارزتر بود و رهبران آن کشور آن‌قدر نگران فلسطین، هند، سنگاپور بودند که به مسائل «دانتزیك» یا «سودت» نمی‌اندیشیدند و نگرانی بریتانیا نسبت به سرزمینهای مزبور و اولویت دادن به آنها کاملاً در خط مشی دفاعی آن کشور بود(۳۲) فرانسه هم به همین منوال در آفریقا گرفتار بود. و مسائل آفریقا ارتش ایتالیا را هم متوجه قارهٔ سیاه نموده بود. بعلاوه دربرخی موارد مسائلی که در خارج از اروپا و در مستعمرات به وجود می‌آمد موجب بروز شکاف در ساختمان اتحادیه کشورهای اروپایی که به مدت چهار سال از ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۹ به وجود آمده بود

می گردید. مسألهٔ استعمار نه تنها موجب بدگمانی و سوءظن بیشتر آمریکا نسبت به سیاستهای فرانسه و انگلستان شد، بلکه وقایعی نظیر تهاجم ایتالیا به حبشه و تجاوز ژاپن به چین سبب شد که در دهه ۱۹۳۰ میان رم و توکیو از یك طرف و لندن و پاریس از طرف دیگر جدایی و شکاف ایجاد گردد و این وضع باعث شد که تجدید نظرطلبان آلمانی طرفداران و یارانی پیدا کنند. اکنون بار دیگر ادارهٔ امور بین المللی با اصول «دیپلماسی قدیمی» مشکلتر شده بود.

و بالاخره آخرین و مهمترین علت بی ثباتی اوضاع بعداز جنگ بین الملل اول، این بود که «معضل پیچیدهٔ آلمان» کماکان حل نشده باقی ماند و حتی حادتر شد. سقوط سریع آلمان در اکتبر ۱۹۱۸ آن هم در زمانی که ارتش این کشور هنوز از بلژیك تا اوکراین را درقارهٔ اروپاتحت کنترل داشتند، برای ناسیونالیست ها و نیروهای راست گرا ضربهٔ شدیدی بود و آنان «خائنین» داخلی را مسئول و مسبب تسلیم آلمان می دانستند. قرارداد پاریس بیش از پیش آلمان را تحقیر نمود و لذا گروه کثیری از آلمانی ها این «پیمان اسارتبار» و سیاستمداران دموکرات منش که با مفاد آن موافقت کردند، را محکوم می کردند. مسألهٔ غرامات و تورم شدید سال ۱۹۲۳ ناشی از آن، کاسهٔ صبر و تحمل آلمانی ها را لبریز کرد. در آلمان تعداد افراطیونی مانند سوسیال ناسیونالیست ها بسیار اندك بود و سوسیال ناسیونالیست ها افرادی عوام فریب و فرومایه به شمار می آمدند و درواقع گروهی بودند که در طول دههٔ ۱۹۲۰ جایی در جامعهٔ آلمان نداشته و در حاشیه حرکت می کردند. اما تعداد آلمانی های «تجدیدنظرطلب» کم نبود. غرامات، دالان لهستان (دالان دانتزیك)، محدودیت کمی و کیفی نیروهای مسلح مجزا کردن مناطق آلمانی زبان نشین از سرزمین مادری قابل تحمل برای آلمان ها نبود. آلمانی ها درواقع مترصد بودند ببینند که چه موقع این محدودیتها از بین خواهد رفت. و برای تغییر وضع موجود دیپلماسی ارجح است یا اعمال زور. به همین جهت به قدرت رسیدن هیتلر درسال ۱۹۳۳ صرفاً انگیزهٔ آلمان ها را برای تجدیدنظرطلبی تشدید نمود(۳۳).

توزیع غیرمتوازن قدرت بعد از جنگ جهانی اول یافتن جایگاه «مناسب» آلمان در اروپا مشکل پیچیده ای شد. بعداز سال ۱۹۱۹ آلمان علیرغم اینکه سرزمین های زیادی را از دست داده و محدودیتهایی بر ارتش آن کشور اعمال گردیده بود، و اقتصاد بی ثباتی هم داشت، اما هنوز یك قدرت بزرگ بالقوه به شمار می آمد. نقاط ضعف و قوت آلمان با تفصیل بیشتری ذیلاً تشریح می گردد: اما شایان توجه است که آلمان هنوز جمعیتی به مراتب بیشتر از فرانسه داشت و ظرفیت تولید آهن و فولاد آن نیز به سه برابر آن کشور می رسید، شبکهٔ ارتباطات داخلی آن کشور و نیز کارخانجات صنایع الکتریکی و شیمیایی و دانشگاهها و مؤسسات فنی همچنان بکر

و دست نخورده باقی مانده بود. در مقطع زمانی سال۱۹۱۹، آلمان سقوط کرده و از صحنه خارج گردید، و بلافاصله نقاط ضعفی که داشت نمایان شد ولی بعداز چند سال که به «حیات عادی» خویش ادامه می‌داد، می‌توانست قدرت یابد و مجدداً مشکل‌آفرین باشد (۳۴). بعلاوه همان‌طور که تیلور خاطر نشان ساخته است، موازنه قدرت که از قدیم در اروپا وجود داشت و از توسعه‌طلبی آلمان جلوگیری می نمود اکنون دیگر از میان رفته بود. روسیه خودرا از صحنه کنار کشیده بود، اتریش ـ مجارستان هم از روی نقشهٔ جغرافیا محو شده بود فقط فرانسه و ایتالیا باقی مانده بودند که آنها نیز هم از نظر نیروی انسانی و هم از لحاظ منابع اقتصادی در وضع بدتری قرار داشتند و از جنگ خسته و فرسوده شده بودند.(۳۵) با گذشت زمان در ابتدا ایالات متحده و به دنبال آن بریتانیا علاقهٔ خود را به دخالت در امور قارهٔ اروپا از دست داده، و تلاشهای فرانسه را برای تضعیف آلمان تأیید نمی‌کردند.

اما دقیقاً همین احساس عدم امنیت فرانسه بود، که پاریس را واداشت که به‌هر وسیلهٔ ممکن از قدرت یافتن مجدد آلمان جلوگیری و فعالیت به عمل آورد. لذا مدام به پرداخت کامل غرامات جنگ توسط آلمان اصرار می نمود، ارتش بزرگ و پرخرج خودرا همچنان حفظ می کرد و تلاش می نمود که جامعهٔ ملل را تبدیل به سازمانی نماید که وضع موجود را حفظ کند، و با تمام پیشنهادات مبنی بر اینکه آلمان از نظر «قدرت نظامی» به سطح آن کشور برسد مخالفت می کرد(۳۶) ـ و طبیعی بود، که همهٔ این عوامل نفرت آلمان‌ها را تشدید می نمود و راست‌گرایان افراطی را تحریك کرده و به تلاش و فعالیت وا می‌داشت.

اسلحهٔ سیاسی و دیپلماسی دیگری که فرانسه در اختیار داشت، روابطش با «کشورهای جانشین» در اروپای شرقی بود. حمایت فرانسه از لهستان، چکسلواکی و سایر کشورهایی که از توافقهای سالهای ۱۹۲۱ـ۱۹۱۹ در منطقه منتفع شده بودند، یك استراتژی امیدوارکننده و درعین حال موجه و منطقی بود(۳۷)؛ زیرا فرانسه با به‌کارگیری آن از توسعه‌طلبی آلمان در همهٔ جناحها جلوگیری می نمود. و البته اجرای این استراتژی، برای فرانسه خالی از اشکال هم نبود. به دلیل پراکندگی جغرافیایی اقوام گوناگون که در گذشته تحت حکومت امپراتوریهایی چند ملیتی زندگی می کردند توافق ۱۹۱۹ هم نتوانست در کشورهایی جدیدالتأسیس جمعیتهایی همگون از نظر نژادی و قومی را اسکان دهد و تقسیمات بنحوی بودکه گروههای بزرگی از اقلیتها در طرف دیگر در مرزهای هریك از این کشورهای جدیدالتأسیس باقی ماندند و در نتیجه این امر زمینه را برای ضعف داخلی و خشم و خصومت خارجی در این کشورها فراهم می ساخت. به عبارت دیگر تنها آلمان نبود که تجدیدنظر در قراردادهای پاریس را خواستار بود، و حتی

فرانسه هم که بر حفظ وضع موجود اصرار می ورزید بخوبی می دانست که آمریکا و بریتانیا هیچ یك مرزهای این منطقه را که با عجله و شتاب و بی نظمی تعیین شده بودند تضمین نمی کردندو همین طور هم شد، لندن در ۱۹۲۵ خاطرنشان ساخت که دیگر چیزی نظیر تضمین لوکارنو در اروپای شرقی وجود نخواهد داشت(۳۸).

مسائل اقتصادی در اروپای شرقی و مرکزی، اوضاع را بدتر ساخت، با وضع حقوق گمرکی و تعرفه در کشورهای جدیدالتأسیس، رقابتهای منطقه ای تشدید گردید و رشد کلی منطقه متوقف شد. اکنون به جای چهارده پول رایج که قبل از جنگ در اروپا وجود داشت، بیست و هفت پول رایج مختلف در کشورها به وجود آمده بود و در حدود ۱۲۵۰۰ مایل مرزهای میان کشورهای مختلف تعیین شده بود، تعیین این مرزها سبب شده بود که بسیاری از کارخانجات از مناطقی که مواد اولیه آنها از آنجا تأمین می گردید دور بیفتند، و فاصلهٔ زیادی میان معادن و مراکز تولید آهن آلات به وجود آید و بازار محصولات کشاورزی با مناطق کشت و زرع فاصله زیادی پیدا کنند. اما جالبتر از همه این بود که گرچه بانکداران و مؤسسات فرانسوی و انگلیسی پس از سال ۱۹۱۹ راه خود را به کشورهای جانشین باز کردند، اما شریك طبیعی «تجاری» آنها هنوز هم آلمان بود که در دههٔ ۱۹۳۰ توانسته بود ثبات اقتصادی خود را باز یابد. آلمان نه تنها به دلیل وجود جاده و راه آهن، به بازار اروپای شرقی نزدیکتر بود، بلکه می توانست به راحتی و سهولت بازار محصولات کشاورزی این منطقه را جذب کند، درحالی که فرانسه که خود بازار محصولات کشاورزی داشت و یا بریتانیا که مایل بود بیشتر با مستعمرات خود کار کند، قادر به انجام چنین کاری نبودند، آلمان می توانست در مقابل گندم مجارستان و نفت رومانی به آنان ماشین آلات و بعداً اسلحه که موردنیاز شدیدشان بود بدهد. بعلاوه کشورهای مذکور نیز مانند آلمان دارای مشکلات پولی بودند و لذا معامله بر اساس «تهاتر» برایشان آسانتر بود. بدین ترتیب از نظر اقتصادی اروپای مرکزی می توانست بتدریج به منطقهٔ نفوذ آلمان تبدیل گردد(۳۹).

بسیاری از شرکت کنندگان در مذاکرات سال ۱۹۱۹ پاریس به پاره ای مسائل مذکور در فوق (و نه همه آنها) آگاه بودند. مع هذا، افرادی مانند لوید جرج تصور می کردند که می توانند «جامعهٔ جدیدالتأسیس ملل را نهادی فرض کنند که می تواند چاره بیندیشد، اصلاح کند و ضایعات را جبران نماید...» از نظر آنان جامعه ملل، حکم یك دادگاه تجدیدنظر را داشت که ناهنجاریها، بی نظمیها و مظالم را اصلاح و تصحیح می نمود(۴۰). قطعاً هر منازعهٔ سیاسی و اقتصادی لاینحل توسط رجال صاحب منطق که به دور میز مذاکره در ژنو گرد می امدند حل و فصل می شد. گرچه در سال ۱۹۱۹ این تصور منطقی و عقلایی به نظر می رسید، اما این درواقع

سرپوشی بود بر روی واقعیتی دردناك و آن اینکه اولاً ایالات متحده به جامعهٔ ملل نپیوسته بود بعلاوه با روسیهٔ شوروی به مانند یك کشور منفور رفتار شده و در جامعهٔ ملل پذیرفته نشده بود. و در مورد قدرتهای مغلوب نیز، حداقل در نخستین سالهای حیات جامعهٔ ملل به همین نحو عمل شده بود. در دههٔ ۱۹۳۰ هنگامی که دول تجدیدنظر طلب حملات و تجاوزات خود را آغاز کردند، به فاصلهٔ کمی جامعهٔ ملل را ترك نمودند.

بعلاوه، به علت عدم توافق اولیه میان بریتانیا و فرانسه بر سر شرح وظیفهٔ جامعه ملل ـ که این جامعه چه باید باشد و آیا مانند یك پلیس عمل کند یا نقش میانجی را داشته باشد ـ سازمان مذکور فاقد قدرت اجرایی بوده و هیچ گونه وسیله ای برای اتخاذ سیاست امنیت دسته جمعی در اختیار نداشت. بنابراین جامعهٔ ملل از نقش اصلی خود که می بایست کمك به استقرار امنیت و جلوگیری و ایستادگی در مقابل متجاوز باشد منحرف گردید و موجب شد که نوعی سردرگمی و نابسامانی در حکومتهای دموکراسی غرب به وجود آید. از نظر افکار عمومی در غرب که از جنگ خسته و فرسوده شده بودند، جامعه ملل محبوبیت بسیار داشت، مع‌هذا تأسیس چنین سازمانی موجب شد که بسیاری از کشورها با این استدلال که دیگر نیازی به نیروهای دفاع ملی نیست و جامعهٔ ملل بنحوی از انحا «از جنگهای احتمالی آینده جلوگیری به عمل خواهد آورد» در انتخاب دیپلماسی «قدیمی» و «جدید» مردد مانده و نتوانند از منافع و مزایای هیچ یك از آن دو استفاده کنند کما اینکه در مورد منچوری و حبشه این امر بخوبی معلوم گردید.

با توجه به مشکلاتی که فوقاً مذکور افتاد و با عنایت به این واقعیت کلی که هنوز بیست سال از امضای قرارداد در ورسای نگذشته که اروپا مجدداً درگیر یك جنگ بزرگ دیگر شد، مورخین، این عصر را دوره «صلح بیست ساله» نامیده و آن را دوران «تاریکی و از هم گسیختگی» دانسته اند، دورانی که مشحون از بحران و تشنج و فریبکاری، خشونت و تحقیر و توهین بوده است. گرچه کتابهای زیادی از جمله تحت عناوین دنیای درهم شکسته، صلح از دست رفته و بیست سال بحران، به رشته تحریر درآمده که این دو دهه را توصیف می کنند(۴۱) اما این خطر وجود دارد که در آن‌ها نسبت به تفاوتهای موجود میان دههٔ ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ بی توجهی شده و غفلت شود. در اینجا مطلبی را می گوییم که در گذشته هم بدان اشاره کرده ایم. و آن این است که در اواخر دهه ۱۹۲۰، امضای قراردادهای لوکارنو و بریان کلوگ (قراردادهای پاریس)، حل و فصل بسیاری از اختلافات آلمان و فرانسه، تشکیل جلسات جامعه ملل، و موفقیتهایی که کشورها در زمینه های رفاهی و اقتصادی به دست آوردند همگی حاکی از این بود که تا آنجا که مربوط به روابط بین الملل می گردد، جنگ جهانی اول پایان پذیرفته است. اما در ظرف مدت دو

سال، با به هم ریختن اوضاع مالی و صنعتی، توازنی که در جهان به وجود آمده بود از میان رفت و این امر در اقدامات ناسیونالیست‌های ژاپنی، آلمان (و بعداً ایتالیا) در مخالفت با نظام موجود تأثیر گذارد و متقابلاً نیز اقدامات کشورهای فوق در تشدید این عدم توازن مؤثر واقع گردید. در مدت زمان بسیار کوتاهی، ابرهای جنگ مجدداً آسمان جهان را فرا گرفته بود. نظام بین المللی دقیقاً زمانی در معرض یك تهدید بنیانی قرار گرفته بود که دموکراسی‌ها از نظر روانی و نظامی آمادگی بسیار کمی برای مقابله داشتند بخصوص که هماهنگی که میان آنها بعد از توافقهای سال ۱۹۱۹ به وجود آمده بود در این زمان در حداقل خود قرار داشت. بنابراین علیرغم وجود همهٔ نواقص و کارهای ابلهانه‌ای که سیاستمداران دههٔ ۱۹۳۰ برای برقراری صلح و آرامش انجام دادند باید به یاد داشته باشیم که دولتمردان آن دوره با چه مشکلات و معضلاتی باید دست و پنجه نرم می کردند.

قبل از اینکه به بررسی بحرانهای بین المللی این دوره که سرانجام به جنگ منتهی شد بپردازیم، لازم است که نقاط ضعف و نقاط قدرت هریك از قدرتهای بزرگ را که نه تنها جنگ سالهای ۱۹۱۹ ـ ۱۹۱۴ بلکه تحولات اقتصادی و نظامی سالهای بین دو جنگ نیز برآن تأثیر گذارده بود مورد مطالعه قرار دهیم در مورد عامل دوم باید به جدولهای ۱۸ ـ ۱۲ که قبلاً ملاحظه کرده اید مراجعه نمایید در این جدولها تغییر تعادل قوا بین قدرتهای بزرگ از نظر ظرفیت تولیدی آنان بخوبی و به کرات نشان داده می شود. در اینجا باید به دو نکته در مورد اقتصاد تسلیحاتی اشاره داشته باشیم. نکتهٔ اول مربوط به تفاوت نرخ رشد اقتصادی در کشورهای مختلف می باشد، که در دهه ۱۹۳۰ به مراتب بیش از دو دهه قبل از سال ۱۹۱۴ بود، تقسیم جهان به بلوك های متعدد، اقتصادی بخصوص که هریك خط مشی اقتصادی متفاوتی را دنبال می کردند (مثلاً یکی اجرای برنامهٔ چهارساله را به عنوان سیاست اقتصادی خود برگزیده بود و دیگری «برنامه نوین» را، و آن یکی از همان سیستم قدیمی اجرای بودجه ضدتورمی استفاده می نمود) بیانگر این واقعیت بود که امکان دارد که ثروت و تولید در یك کشور افزایش پیدا کند درحالی که در کشوری دیگر به طرز تأسف باری سیر نزولی یابد. نکته دوم این است که با توجه به تحولاتی که در سالهای بین دو جنگ در تکنولوژی نظامی صورت گرفته بود، نیروهای مسلح هر کشور بیش از پیش به قدرت تولیدی ملتهایشان متکی شده بودند. به طوری که بدون یك زیر بنای محکم صنعتی و حتی مهمتر از آن بدون وجود یك جامعهٔ بزرگ علمی و پیشرفته که بتواند دولت را همگام باترقیات جدید تسلیحاتی مجهزو بسیج کند، پیروزی در یك جنگ بزرگ دیگرغیرقابل تصور بود. اگر (به قول استالین) آینده در دست نیروهای بزرگ نظامی باشد، این نیروها نیز به

نوبه خویش شدیداً به تکنولوژی و تولید انبوه وابسته هستند.

مبارزین و جنگجویان

آسیب‌پذیری اقتصادی هیچ قدرتی در جهان مانند ایتالیا در طول دهه ۱۹۳۰ آشکار و نمایان نبود، کشوری که ازیك رهبری بسیارفعال وجاه‌طلب برخورداربود وبدین‌ترتیب، رژیم فاشیست موسولینی، ایتالیا را از حالتی که فقط به مسائل داخلی خود فکر می‌کرد به کشوری مبدل ساخت که در خط مقدم فعالیتهای دیپلماتیك جهانی قرار گرفت. ایتالیا در کنار بریتانیا، یکی از تضمین کنندگان قرارداد ۱۹۲۵ لوکارنو بود، و نیز در کنار بریتانیا، فرانسه، آلمان، یکی از امضا کنندگان موافقتنامهٔ مونیخ در سال ۱۹۳۸ محسوب می‌گردید. ادعای برتری ایتالیا در مدیترانه با حملهٔ آن کشور به کورفو(۱۹۲۳)، با «آرام» ساختن لیبی و بالاخره با مداخلهٔ گسترده (اعزام ۵۰ هزار نفر نیرو) در جنگ داخلی اسپانیا تثبیت گردید. موسولینی در فاصله سالهای ۱۹۳۵ و ۱۹۳۷ با تهاجم بی‌رحمانه به حبشه شکست ایتالیا را در آدوا جبران نموده و بدین ترتیب نسبت به تحریمهای جامعهٔ ملل و افکار عمومی خصمانه غرب علناً بی‌تفاوت ماند. و بار دیگر در جهت حفظ وضع موجود و به منظور جلوگیری از تصرف اتریش به وسیله هیتلر در سال ۱۹۳۴ به برنر نیرو اعزام کرده و در سال ۱۹۳۵ به امضای عهدنامهٔ استرسا علیه آلمان مبادرت نمود. مخالفتهای او با بلشویزم تمجید و ستایش بسیاری از خارجیان (از جمله چرچیل) را در دههٔ ۱۹۲۰ به خود جلب نموده و در دههٔ بعد از آن از هر طرف دست دوستی به سوی او دراز می‌شد. چمبرلین در اواخر ژانویه ۱۹۳۹ به رم سفر کرد تا موسولینی را از رفتن و الحاق کامل به اردوگاه آلمان باز دارد(۴۲). اما معیار بزرگی و قدرتی که ایتالیا بتازگی به دست آورده بود، تنها برتری آن کشور در صحنهٔ دیپلماتیك نبود به نظر می‌رسید که این دولت فاشیستی، با حذف سیستم چند حزبی در داخل کشور، و با ارائهٔ طرح اقتصادی تحت عنوان «برنامه‌ریزی گروهی» به جای سیستم قبلی که سرمایه و کار در آن در تضاد دائم بود، و با الزام آور نمودن تصمیمات دولت، مدل و شیوهٔ حکومتی جدیدی را به جامعهٔ اروپایی سرگردان و آشفتهٔ بعد از جنگ ارائه کرده بود ـ بالاخص در آن موقع کسانی‌که از ارائهٔ طرح و مدل حکومتی جدید توسط بلشویك‌ها نگران بودند، طرح موسولینی را بسیارجالب و جذاب می‌دیدند. به دلیل سرمایه گذاری متحدین در ایتالیا، صنعت درفاصله سالهای۱۹۱۵و۱۹۱۸ سریعاً، پیشرفت کرده وحداقل این ترقی در صنایع تسلیحاتی بارزتر بود. دولت ایتالیا، تحت رهبری موسولینی اقدام به اجرای یك برنامهٔ جاه‌طلبانه برای مدرنیزه کردن جامعه نمود که از فعالیتهای زهکشی باتلاق پونتین گرفته، تا

توسعه و گسترش چشمگیر نیروی هیدروالکتریك، و نیز بهبود سیستم شبکهٔ راه‌آهن را در بر می‌گرفت. صنایع الکتروشیمی پیشرفت کرده و ساخت ابریشم و سایر الیاف مصنوعی توسعه یافته بود. تولید اتومبیل افزایش یافته و به نظر می‌رسید که وضعیت هواپیمایی ایتالیا، یکی از پیشرفته‌ترین صنایع هواپیمایی در دنیا شده باشد به‌طوری که هواپیماهای ساخت ایتالیا توانستند رکوردهای جدیدی در سرعت و ارتفاع به دست آورند(۴۳).

رشد نیروی نظامی هم معیار دیگری از قدرت یافتن ایتالیا به شمار می‌آمد. با آنکه موسولینی در دههٔ ۱۹۲۰ هزینهٔ چندانی صرف نیروهای مسلح نکرده بود، اما اعتقاد وی به قدرت و پیروزی و علاقهٔ روزافزون به توسعهٔ قلمرو ایتالیا خودبخود منجر به افزایش قابل ملاحظه ای در هزینه‌های مذکور در دهه ۱۹۳۰ گردید. درواقع، کمی بیش از ده درصد درامد ملی و در حدود يك سوم درامد دولت در اواسط دهه ۱۹۳۰ به نیروهای مسلح اختصاص یافت که اگر به صورت قدر مطلق حساب کنیم، این رقم بیش از هزینهٔ نظامی بریتانیا یا فرانسه و بیش از کل مخارج ایالات متحدهٔ آمریکا بود. ایتالیا برای اینکه با نیروی دریایی انگلستان و فرانسه در مدیترانه رقابت کند شروع به ساختن کشتیهای جنگی نو و سریع‌السیرتر نمود و بخصوص که می‌خواست به دیگران ثابت کند که مدیترانه صرفاً به آنها تعلق نداشته و ایتالیا نیز در آن سهم دارد. و هنگامی که ایتالیا وارد جنگ شد، ۱۱۳ زیردریایی داشت ـ که بزرگترین قدرت زیردریایی جهان به استثنای روسیه شوروی محسوب می‌شد(۴۴). در سالهای منتهی به ۱۹۴۰ مبالغ قابل توجهی نیز به توسعه نیروی هوایی ایتالیا اختصاص یافت که این امر دقیقاً در راستای اعتقاد رژیم فاشیستی مبنی بر مدرنیزه شدن، پیشرفت علوم و سرعت و اقدامات شگفت‌انگیز صورت گرفت. ایتالیایی‌ها، هم در حبشه و همچنین در مقیاس گسترده تر در اسپانیا قدرت نیروی هوایی‌شان را به نمایش گذاردند و به خود ـ و نیز بسیاری از ناظرین خارجی ـ ثابت نمودند که پیشرفته‌ترین نیروی هوایی جهان را در اختیار دارند. تقویت و توسعهٔ نیروی دریایی و هوایی سبب شد که بودجه کمتری برای نیروی زمینی باقی بماند،اما این کشور در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ سیزده لشکر خود را به‌طور کلی تجدید سازمان کرده، و طرحهای تازه ای برای ساختن تانکها و هواپیماهای جدید به مرحلهٔ اجرا درآورد. موسولینی احساس می کرد که علاوه بر لشکرهای فوق تعداد کثیری نیروی کارآمد و تعلیم دیده در اختیار دارد و در صورت بروز يك جنگ عمومی، رژیم می تواند از «هشت میلیون» نفر به اصطلاح تفنگدار و یا سرنیزه دار استفاده نماید. اینها همگی بر ظهور دومین امپراتوری رم دلالت می نمود.

اما متأسفانه علیرغم این رؤیاها، رژیم فاشیستی ایتالیا، از نظر قدرت به تعبیر سیاسی آن

به گونهٔ بارزی ضعیف بود. مشکل اساسی این بود که حتی «در پایان جنگ جهانی اول، ایتالیا، از نظر اقتصادی یك کشور نیمه پیشرفته به شمار می آمد(۴۵).» در ۱۹۲۰ درامد سرانه آن کشور به سختی برابر درامد سرانه اوائل قرن نوزدهم بریتانیا و ایالات متحده آمریکا و مساوی درامد سرانهٔ فرانسه در چند دهه بعد از آن می شد. بعلاوه میزان درامد ملی ایتالیا این واقعیت را نشان نمی داد که درامد سرانه در شمال بیست درصد بیشتر و در جنوب سی درصد کمتر از حد متوسط بوده، و این اختلاف روزبه روز بیشتر هم می شد. علیرغم ورود مداوم مهاجرین به ایتالیا، جمعیت این کشور در فاصلهٔ سالهای بین دو جنگ فقط یك درصد افزایش پیدا کرد، و تولید ناخالص ملی، به طور متوسط در همین دوره ۲ درصد در سال ازدیاد یافت، در نتیجه افزایش درامد سرانه فقط سالانه یك درصد بود که گرچه فاجعه بار محسوب نمی شد اما به سختی می توان آن را یك معجزهٔ اقتصادی دانست، ریشهٔ ضعف ایتالیا در اتکای آن کشور به یك کشاورزی کوچك و محدود بود، که در سال ۱۹۲۰ فقط ۴۰ درصد از تولید ناخالص ملی را به خود اختصاص داده و پنجاه درصد از نیروی کار این کشور را به خود جلب می نمود(۴۶). یکی دیگر از نشانه های عقب افتادگی اقتصادی ایتالیا این بود که حتی تا اواخر سال ۱۹۳۸ بیش از نیمی از درامد خانواده ها صرف مواد غذایی می شد. رژیم فاشیستی، که برای کاستن این نسبتها هنوز باید تلاش زیادی به عمل می آورد، و به دلیل تأکید فراوانی که بر مزایای زندگی روستایی می نمود، سعی داشت با انجام یك سلسله اقدامات از جمله وضع تعرفه های حمایتی، اصلاحات ارضی وسیع، و بالاخره کنترل کامل بازار گندم، از کشاورزی ایتالیا حمایت کند. آنچه در محاسبات رژیم اهمیت داشت این بود که اتکای کشور به تولیدکنندگان مواد غذایی در خارج از کشور کم و بعلاوه سعی می کرد که از مهاجرت روستاییان به شهرها جلوگیری نماید، زیرا درغیراین صورت بیکاری بیشتر شده و بر مشکلات اجتماعی افزوده می گردید. نتیجهٔ این وضع، اشتغال به مراتب کمتر از حد متوسط درروستاها بود که البته تبعات و آثار خود را نیز به همراه داشت که عبارت بودند از: تولید کم، بیسوادی و اختلاف بارز در سطح زندگی مناطق مختلف.

با توجه به عقب افتادگی نسبی اقتصاد ایتالیا و علاقهٔ دولت به اختصاص هزینه هایی در بخش تسلیحاتی و نیز حفظ کشاورزی لذا پس انداز چندانی برای سرمایه گذاریهای دیگر باقی نمی ماند. جنگ جهانی اول که به اندازهٔ کافی میزان سرمایه های داخلی راکاهش داده بود اکنون کسادی اقتصادی و توسل به سیاستهای حمایتی هم ضربات بیشتری بر اقتصاد کشور وارد می ساخت. البته، شرکتهای متعددی که سفارشات دولت را برای خرید هواپیما، نفربر انجام داده و فعالیتهای خود را افزایش داده بودند، منافع قابل توجهی نصیب خود ساختند. اما

اقتصاد متمرکز و به عبارت دیگر اقتصاد دولتی متحدان کشور کمك زیادی به توسعهٔ صنایع این کشور ننمود (البته منظور توسعه صنایع به‌طور کلی است) وضع تعرفه‌ها صرفاً موجب شد تولیدکنندگانی که کارایی و بازدهی کمی داشتند، از مزایای سیستم حمایتی دولت بهرهٔ کافی ببرند، همزمان، مرکانتی لیسم جدید (سوداگری) در آن موقع جریان سرمایه را کندتر ساخت، درحالی که درگذشته جریان مداوم و سریع سرمایه‌ها روند توسعهٔ صنعتی ایتالیا را تسریع ساخته بود. در سال ۱۹۳۸، ایتالیا فقط ۲/۸درصد سهم تولیدات صنعتی جهان را داشت، ۲/۱درصد فولاد، ۱درصد سنگ آهن، ۰/۷درصد آهن و ۰/۱ درصد ذغال سنگ جهان را تولید می کرد، و میزان مصرف انرژی آن کشور از منابع جدید به مراتب کمتر از میزان مصرف سایر قدرتهای بزرگ بود. بالاخره، به خاطر اینکه موسولینی آشکارا و بشدت مایل بود که علیه فرانسه و گاهی حتی همزمان علیه فرانسه و بریتانیا وارد جنگ شود بنابراین شایان ذکر است که این کشور شدیداً نیاز داشت که کودشیمیایی، ذغال سنگ، نفت، آهن، کائوچو، مس و سایر مواد اولیه را از خارج وارد نماید ۸۰درصد مواد مذکور از طریق کانال سوئز و جبل الطارق و توسط کشتیهای انگلیسی حمل می شد. نظام حاکم بر ایتالیا بنحوی بود که در آن هیچ برنامه ای برای رویارویی با متوقف شدن این واردات پیش بینی نشده بود. و برای ذخیره سازی مواد استراتژیکی هم اصولاً خط مشی خاصی مطرح نبود. زیرا تا اواخر دههٔ ۱۹۳۰ ایتالیا دارای ارز خارجی نبود، تا با استفاده از آن نیازهای خود را تأمین نماید. کمبود دائمی ارز خارجی دقیقاً دلیل عدم توانایی ایتالیا را در پرداخت بهای ماشین آلات ساخت آلمان که برای تولید هواپیما، تانك، توپ و کشتی بسیار ضروری و حیاتی بود بیان می‌دارد و این گونه تسلیحات درواقع از سال ۱۹۳۵ به بعد پیشرفت و ترقی کرده بودند(۴۷).

***

عقب ماندگی اقتصادی خود به خوبی توجیه می کند که چرا علیرغم اینکه موسولینی تمام توجه و کلیه امکانات خود را صرف نیروهای مسلح ساخته بود مع الوصف عملکرد و کارایی نیروهای مسلح ضعیف بود، و روزبروز ضعیفتر و بدتر هم می شد. شاید نیروی دریایی مجهزترین نیروها بود. اما احتمالاً به قدری ضعیف بود که نمی توانست نیروی دریایی سلطنتی بریتانیا را از مدیترانه خارج سازد. ایتالیا هیچ نوع ناو هواپیمابر در اختیار نداشت ـ موسولینی تولید آن را قدغن ساخته بود ـ و مجبور بود به نیروهای هوایی خود متکی باشد که این هم به دلیل فقدان خدمات بین سه نیرو سیستم ضعیفی بشمار می‌رفت چون ناوهای جنگی این کشور، ناوهایی سبك بودند و تعداد زیادی زیردریایی که ایتالیا ساخته بود، یك سرمایه گذاری سنگین و درعین

حال بیهودهٔ تسلیحاتی به شمار می‌رفت. چون: قایقهای جنگی فاقد کامپیوتر بود، سیستم تهویهٔ هوای آن به صورتی بود که با حملات زیرآبی در عمق زیاد سیلندرهای آن گازهای سمی از خود خارج می‌نمود. زیردریاییها قدرت مانور زیادی نداشتند و این امر بالاخص به هنگام نزدیك شدن هواپیماهای دشمن به‌طور بارزی مشخص می‌گردید(۴۸). همین بیهودگی هزینه‌ها در نیروی هوایی ایتالیا نیز مشهود بود. و البته این در شرایطی بود که نیروی هوایی مذکور توانسته بود قبایل حبشه را بمباران نماید (با آنکه همیشه حالت تهاجمی نداشت) و سپس با عملیات خود در جریان جنگ داخلی اسپانیا توجه ناظران را به خود جلب نموده و آنان را تحت تأثیر قرار دهد. اما در اواخر ۱۹۳۰، هواپیمای دوموتوره از نوع فیات سی ـ آر ۴۲ به دلیل ورود هواپیماهای یك موتوره ساخت انگلستان و آلمان قدرت و اهمیت خود را از دست داد، و حتی بمب افکنهای ایتالیایی که سبك بودند در مقابل بمب افکن‌های متوسط قدرت چندانی نداشتند. زیرا موتورهایشان ضعیف و عملکرد بمبهایشان بسیار کم و پایین بود. اما هر روز منابع بیشتری از بودجه به نیروی دریایی و نیز نیروی هوایی اختصاص می‌یافت بالعکس بودجهٔ نیروی زمینی از ۵۸/۲ درصد در سالهای ۱۹۳۶ـ۱۹۳۵ به ۴۴/۵ درصد در سالهای ۱۹۳۹ـ۱۹۳۸ کاهش پیدا نمود و این در زمانی بود که نیروی زمینی شدیداً به تانك، توپ، نفربر و سیستم ارتباطی احتیاج داشت. هنگامی که ایتالیا وارد در جنگ جهانی دوم شد. «تانك جنگی اصلی» ارتش آن کشور از نوع فیات ال ـ ۳ بود با وزن سه و نیم تن که در آن هیچ دستگاه رادیویی وجود نداشت، و دید آن بسیار کم بود و فقط دو مسلسل داشت. درحالی که آخرین مدل تانك‌های آلمانی و فرانسوی بیش از بیست تن وزن داشته و دارای سلاحی به مراتب سنگین‌تر بودند.

با توجه به نقاط ضعف غیرقابل جبرانی که گریبانگیر ایتالیا در دوران حکومت فاشیزم بود. دور از حزم خواهد بود اگر بگوییم که کشور این قدرت را داشت که در جنگی با یك قدرت بزرگ دیگر به پیروزی دست یابد و درواقع باید گفت که نیروهای مسلح ایتالیا فدای تجدید تسلیحات اولیه و همچنین کهنه شدن سریع سلاحهای خود شد و آیندهٔ این کشور را یکسره مخدوش نمود. البته در دههٔ ۱۹۳۰ این یك مشکل همگانی بود، و تقریباً در وضع فرانسه و روسیه هم تأثیر مشابهی بجای گذارد لذا بهتر است که قبل از بررسی و تجزیه و تحلیل نقاط ضعف ویژهٔ ایتالیا، با جزئیات بیشتری در مورد این مشکل عمومی بحث نماییم.

عامل اساسی در این دوره به کارگیری گسترده علوم و تکنولوژی در امور نظامی بود، که ماهیت و شکل سیستم تسلیحاتی را در همهٔ ارتشهای دنیا دگرگون ساخت. مثلاً، در مدت زمان کوتاهی هواپیماهای جنگی از مدل دوموتوره که قدرت مانور داشتند (ولی سلاح سبك در آن‌ها

کار گذارده شده و بدنهٔ آن با فلز کم وزن پوشانده شده بود) و تا دویست مایل در ساعت پرواز می‌کردند، به یك موتوره با بدنه آلومینیومی تبدیل گردیدند. این هواپیماها قادر بودند مسلسلها و توپهای سنگین را بر روی خود حمل نمایند، کابین خلبان زره پوش گردیده و یك باك بنزین اضافی هم بدان بسته می‌شد(۴۹)، به‌طوری که می‌توانست تا چهارصد مایل در ساعت پرواز کند و طبعاً به موتورهای بسیار قوی هم احتیاج داشت. در هواپیماهای بمب افکن نیز تغییراتی به وجود آمد. هواپیماهای دوموتوره با برد کوتاه و متوسط به هواپیماهای چهار موتوره گرانتر تبدیل شدند ـ البته در کشورهایی که می‌توانستند هزینهٔ این کار را تحمل و تقبل نمایند ـ این هواپیماها قادر بودند بمبهای بزرگتر و بیشتری را حمل کنند و شعاع عمل آنها تا دو هزار مایل می‌رسید. کشتیهای جنگی که بعد از عهدنامه واشنگتن ساخته و مورد بهره برداری قرار گرفت (مثلاً کشتیهایی از نوع جرج پنجم، بیسمارك و کارولینای شمالی)، سریع السیرتر، مسلحتر از انواع کشتیهای قبلی بوده و با سلاح قویتری مجهز بودند. ناوهای هواپیمابر جدیدتر، بزرگ بوده و خوب ساخته شده و بیش از ناوهای هواپیمابر قدیمی قدرت تهاجمی داشتند و با وارد شدن این ناوها، ناوهای دهه ۱۹۲۰ از رده خارج شدند. طراحان و سازندگان تانك‌ها هم با سرعت مشغول تولید انواع جدید تانك بودند و مدلهای سنگینتر، و مجهز به سلاح بهتر ساختند که قدرت زرهی آن بیشتر بوده و نیاز به موتورهای قویتر از موتورهای سبکی داشت که قبل از سال ۱۹۳۵ برای راندن تانك‌ها مورد استفاده قرار می‌گرفت. بعلاوه تحولات و پیشرفتهایی که در ارتباطات الکتریکی، دستگاههای ناوبری و تجهیزات ردیابی زیردریایی، سیستم رادیویی و رادارهای هشدار دهنده به وجود آمد بر روی تمام سیستم‌های تسلیحاتی که در بالا بدان اشاره گردید، اثرات عمیقی به جای گذارد که در نتیجه نه تنها بهای تسلیحات جدید گرانتر گردید، بلکه جریان و سیستم تهیه و تدارك آنها پیچیده تر شد. حال در زمانی که این سؤال مطرح می‌شود که آیا یك کشور برای ساخت و تولید مدلهای جدید، ماشین‌آلات جدید و کافی، وسایل اندازه گیری و تنظیم کنندهٔ کار ماشین‌آلات در اختیار دارد؟ آیا تولیدکنندگان وسایل الکتریکی و سازندگان تسلیحاتی می‌توانند پاسخگوی تقاضای رو به تزاید باشند؟ آیا آنها به اندازهٔ کافی مهندس کارآزموده و وسایل یدکی دراختیار دارند؟ آیا کسی جرأت می‌کند تولید وسایلی را که امتحان خود را داده بودند ولو اینکه کهنه و قدیمی باشند متوقف سازد. مدلهای جدید را آزمایش کند و سپس به تولید آن مبادرت ورزد؟ و بالاخره ـ که مهم‌تر از همه مسائل دیگر بود ـ این تلاشهای مذبوحانه برای تجدید تسلیحات، چگونه با وضع اقتصادی کشور، و نحوهٔ دسترسی آن به منابع داخلی و خارجی ارتباط پیدا می‌کند؟ و این فعالیتها به اصطلاح چگونه خرج خود را درمی‌آورد؟

البته اینها مسائل و مشکلات جدیدی نبودند اما به‌هرحال بر مقامات تصمیم گیرنده در دهه ۱۹۳۰ به مراتب بیش از گذشته فشار وارد می‌آوردند و آنان را وادار می‌ساختند که تصمیمات سریع و عاجلی اتخاذ نمایند.

در این چهارچوب اقتصادی ـ تکنولوژیکی (و همچنین دیپلماتیك) است که می‌توان روشهای مختلف قدرتهای بزرگ را برای بازسازی و نوسازی تسلیحاتشان عمیقاً درك کرد. در این دهه ارقام هزینه‌های دفاعی هریك از کشورهای جهان با یکدیگر اختلاف و تفاوتهای زیادی دارند، اما جدول شماره ۲۷، می‌تواند راهنمای مناسبی باشد و نشان دهد که در آن موقع واقعاً چه وقایعی حادث شده است.

جدول شماره ۲۷ ـ هزینه‌های دفاعی قدرتهای بزرگ (۱۹۳۸ ـ ۱۹۳۰) (۵۰)

(به میلیون دلار)

	ژاپن	ایتالیا	آلمان	شوروی	بریتانیا	فرانسه	ایالات متحده
۱۹۳۰	۲۱۸	۲۶۶	۱۶۲	۷۲۲	۵۱۲	۴۹۸	۶۹۹
۱۹۳۳	۱۸۳ (۳۵۶) [۳۸۷]	۳۵۱ (۳۶۱)	۴۵۲ (۶۲۰)	۷۰۷ (۳۰۳)	۳۳۳ (۵۰۰)	۵۲۴ (۸۰۵)	۵۷۰ (۷۹۳)
۱۹۳۴	۲۹۲ [۳۸۴] [۴۲۷]	۴۵۵ (۴۲۷)	۷۰۹ (۹۱۴)	۳۴۷۹ (۹۸۰)	۵۴۰ (۵۵۸)	۷۰۷ (۷۳۱)	۸۰۳ (۷۰۸)
۱۹۳۵	۳۰۰ (۹۰۰) [۴۶۳]	۹۶۶ (۹۶۶)	۱۶۰۷ (۲۰۲۵)	۵۵۱۷ (۱۶۰۷)	۶۴۶ (۶۷۱)	۸۶۷ (۸۴۹)	۸۰۶ (۹۳۳)
۱۹۳۶	۳۱۳ (۴۴۰) [۴۸۸]	۱۱۴۹ (۱۲۵۲)	۲۳۳۲ (۲۲۶۶)	۲۹۳۳ (۲۹۰۳)	۸۹۲ (۹۱۱)	۹۹۵ (۹۸۰)	۹۳۲ (۱۱۱۹)
۱۹۳۷	۹۴۰ (۱۶۲۱) [۱۰۶۴]	۱۲۳۵ (۱۰۱۵)	۳۲۹۸ (۴۷۶۹)	۳۴۴۶ (۳۴۳۰)	۱۲۴۵ (۱۲۸۳)	۸۹۰ (۸۶۲)	۱۰۳۲ (۱۰۷۹)
۱۹۳۸	۱۷۴۰ (۲۴۸۹) [۱۷۰۶]	۷۴۶ (۸۱۸)	۷۴۱۵ (۵۸۰۷)	۵۴۲۹ (۴۵۲۷)	۱۸۶۳ (۱۹۱۵)	۹۱۹ (۱۰۱۴)	۱۱۳۱ (۱۱۳۱)

با توجه به مقایسه‌ای که در این جدول صورت گرفته است، مشکل ایتالیا نمایانتر می‌شود. ارقام هزینهٔ دفاعی ایتالیا در نیمهٔ اول دههٔ ۱۹۳۰ نشان می‌دهد این کشور برای تجدید سلاح مبالغ گزافی هزینه نکرده است درحالی که در مقایسه با دیگر کشورها، بجز روسیه، لازم بود که سهم بیشتری از درامد ملی خود را هزینه نکرده، به بودجه دفاعی اختصاص دهد. جنگ گسترده در حبشه، که با دخالت ایتالیا در اسپانیا مقارن گشت، هزینه‌های دفاعی این کشور را در فاصلهٔ سالهای ۱۹۳۵ و ۱۹۳۷ به نحو قابل توجهی افزایش داد ولی چون بخشی از بودجهٔ دفاعی به انجام عملیات درآن دو نقطه اختصاص داشت، لذا برای توسعهٔ صنایع نظامی و یا تقویت و توسعهٔ نیروهای مسلح بودجه‌ای اختصاص نیافت و درواقع، جنگ در حبشه و اسپانیا شدیداً ایتالیا را تضعیف نموده علت این ضعف فقط تلفات انسانی در میدان جنگ نبود، بلکه مسأله این بود که هرچه جنگ طولانیتر می‌شد، ایتالیا مجبور بود مقادیر بیشتری مواد اولیه استراتژیك از خارج وارد کند ـ و پول آن را بپردازد ـ و این وضع باعث کم شدن ذخایر بانك ایتالیا و اتمام آن در سال ۱۹۳۹ گردید. با توجه به اینکه این کشور که نمی‌توانست بهای ماشین‌آلات و سایر تجهیزات موردنیاز برای مدرنیزه کردن نیروهای هوایی و زمینی را بپردازد، احتمالاً دو یا سه سال قبل از ۱۹۴۰ ضعیفتر و ضعیفتر گردیده بود. تجدید سازمان نیز به ارتش کمکی نکرد، زیرا کاهش تعداد لشکرها موجب کاهش هنگهای موجود در هر لشکر به دو تا سه هنگ گردید و گرچه با این کار بسیاری از افسران ترفیع درجه پیدا کردند ولی هیچ‌گونه تغییری در میزان کارایی ارتش پدید نیامد نیروی هوایی ایتالیا که با صنعتی به مراتب ضعیفتر از سالهای ۱۹۱۸ ـ ۱۹۱۵ پشتیبانی می‌شد (اگر بتوان آن را پشتیبانی نامید)، ادعا می‌کرد که بیش از ۸۵۰۰ هواپیما دراختیار دارد، اما با بررسی بیشتر واقعیت روشن شد و معلوم گردید که این نیروی هوایی فقط ۴۵۴ بمب‌افکن و ۱۲۹ جنگنده دارد، که از این تعداد فقط معدودی در مقایسه با نیروی هوایی سایر کشورهای دنیا، هواپیمای درجهٔ یك به شمار می‌آید(۵۱). موسولینی در سال ۱۹۴۰، بی‌آنکه تجهیزات کافی از قبیل: تانك و تیربار ضدهوایی جنگنده‌های سریع‌السیر یا بمبهای قوی و ناوهواپیمابر، رادار، ارز خارجی و تدارکات و لجستیك کافی در اختیار داشته باشد صرفاً با رؤیای پیروزی کشورش را به جنگ دیگری میان قدرتهای بزرگ کشاند. درحقیقت، یك معجزه می‌توانست حکومت ایتالیا را از سقوط نسبی باز دارد، و این معجزه چیزی جز کمك آلمان نبود.

البته تأکید زیاد بر سلاح و تعداد نفرات و جنبه‌های کمی ارتش، سبب شدکه عواملی همچون رهبری، خصوصیات کیفی اشخاص و تمایل و همت برای جنگ به‌فراموشی سپرده

شود، و واقعیت غم‌انگیز این است که ایتالیا علاوه بر نقاط ضعف غیرقابل جبرانش در زمینه‌های کمی، از عوامل مذکور هم بی‌بهره بود که صرفاً به نقاط ضعف این کشور می‌افزود. علیرغم تبلیغات فاشیسم در ایتالیا، در فاصلهٔ سالهای ۱۹۰۰ و ۱۹۳۰ تغییر و تحول خاصی در جامعه و فرهنگ سیاسی به وجود نیامده بود، تا خدمت در ارتش را برای جوانان با استعداد جاه‌طلب ایتالیایی، به صورت یك شغل و کار جذاب جلوه گر نماید، بلکه برعکس عدم کارایی کلی، فقدان ابتکار، و نگرانی نسبت به آیندهٔ شغلی، آثار و عواقبی بازدارنده داشت ـ و این امر شگفتی وابستگان نظامی آلمان و ناظرین نظامی سایر کشورها را برانگیخته بود. ارتش کاملاً تحت فرمان موسولینی نبود، بلکه ارتش ایتالیا می‌توانست مانع انجام خواسته‌های دو گروه شود و البته اغلب هم‌چنین می‌کرد و مقامات نظامی برای جلوگیری از انجام کارها، هزار و یك دلیل ارائه می‌نمودند. کشور محکوم بود به اینکه بدون مشورت قبلی ارتش و هرجا که پیش می‌آمد درگیر مناقشه‌ای نگردد: وضع ارتش در زمانی که می‌خواست وارد یك جنگ میان قدرتهای بزرگ شود، به علت محافظه کاری افسران ردهٔ بالا و بی‌تجربگی و عدم کارایی افسران وظیفه در درجات پایین ناامیدکننده و نامطلوب بود. وضع نیروی دریایی (به غیر از زیردریاییهای کوچك که به عملیات مهم و متهورانه مبادرت می‌کردند) شاید کمی بهتر از نیروی زمینی بود. گرچه افسران و کادر پروازی نیروی هوایی ایتالیا از آموزش و تعلیمات بهتری برخوردار بودند، اما به دلیل اینکه هنوز با هواپیماهای کهنه پرواز می‌کردند، و این هواپیماها به دلیل طوفان شن از کار می‌افتادند و بعلاوه بمبهای قدرتمندی هم نداشتند و قدرت آتش آنها هم بسیار کم بود لذا وجود آنها چندان مفید واقع نمی‌شد. نیازی به گفتن نیست که هیچ مرجعی به عنوان رئیس ستاد مشترك وجود نداشت که بتواند میان نیروهای سه‌گانه هماهنگی ایجاد کند یا در مورد اولویتهای دفاعی بحث کند چه رسد به اینکه مسائل دفاعی را حل و فصل نماید.

و بالاخره شخص موسولینی هم خود یك مشکل و گرفتاری درجه یك تلقی می‌شد. به‌طوری که گفته شده، برخلاف تصور خودش مانند هیتلر رهبر قوی و مقتدری نبوده است. ویکتور امانوئل سوم پادشاه ایتالیا سعی و کوشش داشت امتیازات ویژهٔ خود را حفظ کند، و لذا موفق گردید وفاداری اغلب صاحب‌منصبان کشوری و لشکری کشور را جلب نماید. برای ایتالیایی‌ها، پاپ اعظم هم یك کانون قدرت مستقل و رقیب به شمار می‌آمد. در دههٔ ۱۹۳۰، نه صاحبان صنایع بزرگ و نه روستاییان و دهقانان متمرد علاقه‌ای به رژیم نداشتند، و حزب فاشیست ملی، یا رهبران آن در مناطق مختلف ایتالیا، بیش از آنکه به عظمت و قدرت ملی بیندیشند، بیشتر به تقسیم پستها و مقامات میان خود فکر می‌کردند(۵۲). اما حتی اگر موسولینی

قدرت مطلقه را هم در کشور دارا می شد، بازهم وضع ایتالیا بهتر از آنچه ذکر شد نمی گردید، چرا که رهبر، فردی بود خودفریب که به گزافه گویی، جار جنجال متوسل می شد و درواقع دروغگوی مادرزاد بود، او فاقد قدرت عمل و تفکر و از لیاقت و شایستگی برای ادارهٔ حکومت بی بهره بود(۵۳).

در سال ۱۹۳۹ و ۱۹۴۰، متحدین غربی، این مورد را که آیا ایتالیا به نفع آلمان وارد جنگ خواهد شد یا نه مورد توجه قرار داده و دلایل له و علیه آن را بررسی می کردند و معتقد بودند که ایتالیا در این جنگ بیطرف نخواهد ماند. ولی به طور کلی، مقامات نظامی ارتش بریتانیا معتقد بودند و درواقع ترجیح می‌دادند که ایتالیا وارد جنگ نشود، تا آنها بتوانند صلح را در مدیترانه و خاور نزدیك حفظ کنند. بعداً معلوم شد که دلایل علیه این نظر بریتانیا صحیح تر بوده است.(۵۴) در تاریخ منازعات و جنگهای بشری بندرت اتفاق افتاده است که با ورود یك دشمن دیگر به نفع دشمن اصلی در جنگ، صدمه بیشتری به دشمن اصلی بخورد. موسولینی حداقل در این مورد منحصر به فرد تاریخ بوده است!

مخالفت ژاپن با وضع موجود نیز کاملاً جنبهٔ خاص خود را داشت، لازم بود که قدرتهای بزرگتر آن را جدیتر تلقی می کردند. در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰، همه چیز رنگ نژادپرستی و تعصب فرهنگی به خود گرفته بود، بسیاری از سیاستمداران در غرب مایل نبودند به ژاپنی‌ها اهمیت چندانی بدهند و اصولاً آنها را به تحقیر «مرد کوچك زرد» می نامیدند، اما حملات ویرانگر ژاپنی‌ها به پرل هاربر، مالایا و فیلیپین آشکار نمود کسانی که در مورد ژاپنی‌ها چنین می اندیشیده اند تا چه اندازه، کوته بین، بی توجه و فاقد بینش کافی بوده اند و چقدر طرز تفکر آنها بی‌معنی و بی‌پایه و اساس بوده است(۵۵). نیروی دریایی ژاپن کاملاً تعلیم یافته و کارآزموده بوده و برای همه گونه عملیات چه در شب و چه در روز آمادگی داشتند، و اطلاعات آنها بسیار خوب بود و وابسته‌های نظامی ژاپن، به طور مداوم اطلاعات لازم را برای برنامه‌ریزیها و طراحان کشتیها در توکیو ارسال می‌داشتند. نیروی هوایی و نیروی زمینی نیز خوب تعلیم یافته و در نیروی هوایی تعداد بسیار زیادی خلبان و کادر پروازی وجود داشت(۵۶) در مورد شایستگی نیروی زمینی باید گفت که افسرانی مصمم و بسیار میهن پرست در رأس این نیرو قرار گرفته بودند و روحیه سلحشوری داشتند، آنان برای عملیات تهاجمی و دفاعی افرادی زبده و بسیار خطرناك به شمار می‌آمدند. در همه ارتشها همیشه صحبت از جنگ تا آخرین نفر می‌شد، ولی سربازان ژاپنی نه تنها حرف آن را می‌زُدند، بلکه بدان عمل هم می کردند.

اما فرق بین ژاپنی‌ها با مثلاً جنگجویان زولو این بود که ژاپنی ها از تکنیك نظامی برتر و

نیز شجاعت و تهور بیشتر برخوردار بودند. جنگ جهانی اول سبب شده بود که روند صنعتی شدن قبل از ۱۹۱۴ در ژاپن به نحو قابل ملاحظه و چشمگیری سرعت و شتاب پیدا کند، و این شتاب تا حدودی به این علت بود که متحدین برای خرید اسلحه و مهمات قراردادهایی را با ژاپن امضا می کردند و بعلاوه برای حمل و نقل کالاهایشان متقاضی پروپاقرص استفاده از خدمات کشتیرانی ژاپن بودند، و تا حدودی نیز به این دلیل بود که صادرکنندگان ژاپنی توانستند وارد بازارهای آسیایی شوند، بنحوی که دیگر غرب نمی توانست کالای زیادی به آن صادر کند(۵۷). در طول جنگ اول نیز میزان صادرات و واردات سه برابر، تولید سیمان و فولاد دوبرابر شد، و پیشرفتها و ترقیات شگرفی در صنایع شیمیایی و الکتریکی صورت گرفت. در طول جنگ، بدهیهای ژاپن به ایالات متحده مستهلك شد به‌طوری که ژاپن به صورت یك کشور وام دهنده هم درآمد. بعلاوه ژاپن به یك تولیدکننده و سازندهٔ عمده کشتی تبدیل شد، به‌طوری که در ۱۹۱۹ جمعاً ۶۵۰ هزار تن کشتی به آب انداخت، در حالی که در ۱۹۱۴ این رقم فقط به ۸۵ هزار تن می‌رسید. براساس تحقیق انجام شده در گزارش تحقیقی اقتصاد جهانی جامعهٔ ملل، جنگ، تولیدات صنعتی ژاپن را حتی سریعتر از ایالات متحده بالا برد، و ادامهٔ این رشد در خلال سالهای ۱۹۳۸ ـ ۱۹۱۹ بخوبی نشان می‌دهد که ژاپن از نظر آهنگ کلی رشد و توسعه پس از اتحاد جماهیر شوروی در رتبه دوم قرار دارد. (به جدول شماره ۲۸ مراجعه کنید)

درواقع، ژاپن درسال ۱۹۳۸ از نظر اقتصادی نه تنها قویتر از ایتالیا شده بود، بلکه تمام شاخصهای اقتصادی نشان می‌داد که این کشور از نظر تولیدات صنعتی و محصولات، فرانسه را هم پشت سر نهاده است. (به جداول ۱۴ و ۱۸ مراجعه نمایید) اگر رهبران نظامی ژاپن با حمله به چین در سال ۱۹۳۷ و فاجعه بارتر از آن با تهاجم به منطقهٔ اقیانوس آرام در ۱۹۴۱، این کشور را وارد در جنگ نمی کردند، به جرأت می شد استنتاج نمود که سالها قبل و قبل از نیمهٔ دهه ۱۹۶۰ حتی از نظر اقتصادی انگلستان را هم پشت سر می گذاشت.

شك نیست که ژاپن به راحتی و بدون تلاش بر تمام مشکلات اقتصادی اش فایق نیامد، بلکه باید گفت که این کشور به نحو چشمگیری خود را قویتر و نیرومند ساخت. ژاپن، به دلیل سیستم ابتدایی بانکی نتوانست به راحتی و سهولت در جریان جنگ جهانی اول خود را با اوضاع و شرایط تطبیق داده و به یك کشور وام دهنده تبدیل شود، و ادارهٔ امور پولی دولت این کشور به صورتی بود که تورم شدیدی را سبب گشت ـ به غیر از شورشی که در سال ۱۹۱۹ رخ داده(۵۹)، و به «شورش برنج» موسوم گشت. با شروع دوران صلح و آغاز تولید منسوجات، کشتیهای بازرگانی و سایر کالاها توسط اروپا، ژاپن فشار شدید رقابت را احساس کرد،

هزینه‌های تولید در این کشور هنوز به مراتب بیش از غرب بود. بعلاوه تعداد کثیری از جمعیت ژاپن هنوز در زمینهایی کوچك به کشاورزی و کشت و زرع مشغول بودند. و این عده نه تنها از افزایش واردات برنج از کره و تایوان، بلکه از کاهش صادرات و تجارت ابریشم که به دنبال کاهش تقاضای آمریکا در سال ۱۹۳۰ تحقق یافت متضرر گردیدند، سیاستمداران جاه‌طلب ژاپن که نگران اوضاع آینده بودند برای جلوگیری از این مشکلات و بدبختیها به توسعهٔ متصرفات خود متوسل شدند. مثلاً تصرف منچوری نه تنها دارای فواید اقتصادی بود، بلکه مزایای نظامی هم دربرداشت. ازطرف دیگر، در خلال دههٔ ۱۹۳۰ به دلیل تجدید تسلیحات، ژاپن نیز به دنبال بهره برداری از بازارهای آسیایی تجارت و صنعت خود را رونق داد و اتکای این کشور به واردات مواد اولیه و خام بیشتر شد (ژاپن، حداقل از این نظر شبیه ایتالیا بود.) با توسعهٔ صنعت فولاد ژاپن نیاز این کشور به ورود مقادیر بیشتر سنگ آهن و متخلخل از چین و مالایا بیشتر شد. تولیدات ذغال‌سنگ و مس در داخل کشور نیازهای صنایع را تأمین نمی کرد،

جدول شماره ۲۸ ـ شاخصهای سالانه تولیدات صنعتی (۱۹۳۸ـ۱۹۱۳)(۵۸)

	جهان	ایالات متحده	آلمان	انگلیس	فرانسه	شوروی	ایتالیا	ژاپن
۱۹۱۳	۱۰۰/۰	۱۰۰/۰	۱۰۰/۰	۱۰۰/۰	۱۰۰/۰	۱۰۰/۰	۱۰۰/۰	۱۰۰/۰
۱۹۲۰	۹۳/۲	۱۲۲/۲	۵۹/۰	۹۲/۶	۷۰/۴	۱۲/۸	۹۵/۲	۱۷۶/۰
۱۹۲۱	۸۱/۱	۹۸/۰	۷۴/۷	۵۵/۱	۶۱/۴	۲۳/۳	۹۸/۴	۱۶۷/۱
۱۹۲۲	۹۹/۵	۱۲۵/۸	۸۱/۸	۷۳/۵	۸۷/۸	۲۸/۹	۱۰۸/۱	۱۹۷/۹
۱۹۲۳	۱۰۴/۵	۱۴۱/۴	۵۵/۴	۷۹/۱	۹۵/۲	۳۵/۴	۱۱۹/۳	۲۰۶/۴
۱۹۲۴	۱۱۱/۰	۱۳۳/۲	۸۱/۸	۸۷/۸	۱۱۷/۹	۴۷/۵	۱۴۰/۷	۲۲۳/۳
۱۹۲۵	۱۲۰/۷	۱۴۸/۰	۹۴/۹	۸۶/۳	۱۱۴/۳	۷۰/۲	۱۵۶/۸	۲۲۱/۸
۱۹۲۶	۱۲۶/۵	۱۵۶/۱	۹۰/۹	۷۸/۸	۱۲۹/۸	۱۰۰/۳	۱۶۲/۸	۲۶۴/۹
۱۹۲۷	۱۳۴/۵	۱۵۴/۵	۱۲۲/۱	۹۶/۰	۱۱۵/۶	۱۱۴/۵	۱۶۱/۲	۲۷۰/۰
۱۹۲۸	۱۴۱/۸	۱۶۲/۸	۱۱۸/۳	۹۵/۱	۱۳۴/۴	۱۴۳/۵	۱۷۵/۲	۳۰۰/۲
۱۹۲۹	۱۵۳/۳	۱۸۰/۸	۱۱۷/۳	۱۰۰/۳	۱۴۲/۷	۱۸۱/۴	۱۸۱/۰	۳۲۴/۰
۱۹۳۰	۱۳۷/۵	۱۴۸/۰	۱۰۱/۶	۹۱/۳	۱۳۹/۹	۲۳۵/۵	۱۶۴/۰	۲۹۴/۹
۱۹۳۱	۱۲۲/۵	۱۲۱/۶	۸۵/۱	۸۲/۴	۱۲۲/۶	۲۹۳/۹	۱۴۵/۱	۲۸۸/۱
۱۹۳۲	۱۰۸/۴	۹۳/۷	۷۰/۲	۸۲/۵	۱۰۵/۴	۳۲۶/۱	۱۲۳/۳	۳۰۹/۱
۱۹۳۳	۱۲۱/۷	۱۱۱/۸	۷۹/۴	۸۳/۳	۱۱۹/۸	۳۶۳/۲	۱۳۳/۲	۳۶۰/۷
۱۹۳۴	۱۳۶/۴	۱۲۱/۶	۱۰۱/۸	۱۰۰/۲	۱۱۱/۴	۴۳۷/۰	۱۳۴/۷	۴۱۳/۵
۱۹۳۵	۱۵۴/۵	۱۴۰/۳	۱۱۶/۷	۱۰۷/۹	۱۰۹/۱	۵۳۳/۷	۱۶۲/۲	۴۵۷/۸
۱۹۳۶	۱۷۸/۱	۱۷۱/۰	۱۲۷/۵	۱۱۹/۱	۱۱۶/۳	۶۹۳/۳	۱۶۹/۲	۴۸۳/۹
۱۹۳۷	۱۹۵/۸	۱۸۵/۸	۱۳۸/۱	۱۲۷/۸	۱۲۳/۸	۷۷۲/۲	۱۹۴/۵	۵۵۱/۰
۱۹۳۸	۱۸۲/۷	۱۴۳/۰	۱۴۹/۳	۱۱۷/۶	۱۱۴/۶	۸۵۷/۳	۱۹۵/۲	۵۵۲/۰

اما این امر به اندازه‌ای که ژاپن به انواع و اقسام فرآورده‌های نفتی احتیاج داشت اهمیت نداشت، زیرا این کشور کاملاً وابسته به انواع و اقسام فرآورده‌های نفتی بود که باید از خارج وارد می‌شد، تلاش ژاپن برای دستیابی به تأمین اقتصادی ـ که بدیهی است از نظر رهبران ملی و نظامی آن کشور بسیار انگیزه خوبی بود(۶۰) ـ این کشور را تشویق کرد تا به جلو برود و امّا این حرکتها نتایج روشنی دربر نداشتند.

علیرغم این مشکلات اقتصادی ـ و تا حدودی می‌توان گفت به دلیل وجود این مشکلات ـ وزارت مالیهٔ ژاپن تحت رهبری تاکاهاشی در اوایل دههٔ ۱۹۳۰ مایل بود بی‌محابا از خارج قرض بگیرد، به‌طوری که مخارج نظامی ژاپن از ۳۱ درصد بودجه در سالهای ۱۹۳۲ ـ ۱۹۳۱ به ۴۷ درصددرسالهای ۱۹۳۷ ـ ۱۹۳۶ افزایش پیداکرد(۶۱) وبالاخره به محض اینکه وی متوجه عواقب وخیم اقتصادی استقراض شد، و درصدد برآمد تا از افزایش آن جلوگیری به عمل آورد، توسط میلیتاریست‌های ژاپن ترور گردید، و هزینه‌های تسلیحاتی کشور مجدداً سیر صعودی پیدا نمود، در سال بعد، نیروهای مسلح هفتاد درصد هزینه‌های دولت را به خود اختصاص داده بود، و به‌طور مطلق، این نسبت در مقایسه با سایر کشورهای دموکراسی ثروتمند رقم بسیار بالایی بود. بدین ترتیب نیروهای مسلح ژاپن در اواخر ۱۹۳۰، در مقایسه با ایتالیا و حتی شاید با فرانسه و ایتالیا دروضع و موقعیت به مراتب بهتری قرار داشت. نیروی دریایی سلطنتی ژاپن، که قانوناً به موجب قرارداد واشنگتن، می‌بایست، تعداد ناوگانش نصف آمریکا و بریتانیا باشد، به مراتب قویتر از آنچه می‌بایست، بود. در زمانی که دو نیروی دریایی طراز اول جهان یعنی آمریکا و انگلستان در دههٔ ۱۹۲۰ و اوایل دههٔ ۱۹۳۰ در هزینه‌های خود صرفه‌جویی می‌کردند، نیروی دریایی ژاپن ظرفیت و قدرت را تا حداکثری که قرارداد واشنگتن مجاز دانسته بود بالا برد و گاه حتی از حدی که تعیین شده بود نیز تجاوز نمود. مثلاً، ژاپن برخلاف مفاد قرارداد واشنگتن رزمناوهای سنگین خود را از ۸هزارتن به ۱۴هزارتن افزایش داد. تمامی کشتیهای جنگی بزرگ ژاپن سریع‌السیر و کاملاً مجهز و مسلح بودند، کشتیهای جنگی قدیمی این کشور نوسازی شده و در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ کشتیهای عظیم دیگری از نوع یاماتوساخته و وارد کار گردید. که از هر کشتی بزرگ دیگر در جهان عظیمتر بود. اما مهمترین عامل در نیروی دریایی ژاپن، که حتی فرماندهان کشتیهای جنگی این کشور هم دقیقاً بدان پی نبرده بودند نیروی هوابرد قدرتمندی بود که دراختیار نیروی دریایی قرار داشت، در این نیرو ۳هزار فروند هواپیما، ۳۵۰۰ خلبان خدمت می‌کردند که همگی در ناوهای هواپیمابر ژاپن مستقر بودند. بعلاوه این نیرو شامل تعدادی هواپیمای بمب‌افکن و اسکادران اژدرافکن سهمگین که در خشکی هم عمل می‌نمودند

نیز بود، که اژدرافکنهای ژاپنی از نظر قدرت و کیفیت هم بی نظیر بودند و بالاخره این کشور سومین ناوگان تجاری دنیا را در اختیار داشت، هرچند (والبته در کمال تعجب) نیروی دریایی ژاپن عملاً موضوع جنگ با ضدزیردریاییها را به بوته فراموشی سپرده بود(۶۲).

در ژاپن به دلیل وجود خدمت نظام وظیفه، ارتش آن به راحتی نیروی انسانی موردنیاز را دراختیارداشت وقادر بودبااستفاده ازسنت های قدیمی نظامیان وافراد زیرپرچم رابه اطاعت مطلق و انجام حداکثر تلاش و کوشش فرا خواند. با آنکه ژاپن در سالهای اولیه ارتش خود را محدود نگاه داشته بود اما به دنبال اجرای برنامهٔ توسعه، تعداد اسکادران هواپیماها و لشکرهای آن از ۲۴ لشکر، ۵۴ اسکادران هوایی در سال ۱۹۳۷ به ۵۱ لشکر و ۱۳۳ اسکادران هوایی افزایش یافت، علاوه بر آن ده لشکر ذخیره (برای آموزش) و تعداد زیادی تیپ و هنگ مستقل وجود داشتند که خود جمعاً برابر سی لشکر دیگر می شد بنابراین در آغاز جنگ، ژاپن دارای یك ارتش یك میلیون نفری بود که با دو میلیون ذخیره پشتیبانی می شد. ژاپن از نظر نیروی تانك قوی نبود. زیرا زمینها و پلهای چوبی که دراکثر نقاط شرق آسیا وجود داشت برای استفادهٔ نیروی تانك و زرهی مناسب نبودند، اما درعوض دارای توپخانه ای خوب و قابل تحرك بود و ارتش ژاپن برای عملیات در جنگل، عبور از رودخانه و عملیات آبی و خاکی افرادی بسیار زبده و کارآمد دراختیار داشت. دوهزار فروند هواپیمای جنگنده که در خط مقدم جبهه قرار داشتند (مانند نیروی دریایی) شامل جنگنده های سهمگین «زرو» می شدند که سرعت و قدرت مانور آنها برابر سرعت و قدرت مانور هواپیماهایی بود که در آن مواقع در اروپا ساخته می شد(۶۳).

بدین ترتیب ارتش ژاپن از کارایی بسیار بالا برخوردار بود، و مع هذا این ارتش خالی از ضعف و اشکال هم نبود. در دههٔ ۱۹۳۰ تصمیم گیری دولت دستخوش بی نظمی و هرج و مرج می گردید و بعلاوه به دلیل برخورد میان جناحهای مختلف، و اختلافات میان مقامات کشوری، لشکری و نیز تحت تأثیر ترورهایی که صورت می گرفت ناهماهنگی و عدم تجانسی نیز در این تصمیمات مشهود می شد. هماهنگی لازم میان نیروی زمینی و نیروی دریایی وجود نداشت. وگرچه این امر منحصر به ژاپن نمی شد اما خطر این ناهماهنگی در مورد این کشور بیشتر بود. زیرا هریك از نیروهای مسلح مذکور برای خود دشمن و میدان نبردی مخصوص و کاملاً متفاوت از نیروی دیگر درنظر داشت. در شرایطی که نیروی دریایی پیش بینی می کرد که با بریتانیا یا ایالات متحده وارد جنگ شود، ارتش (نیروی زمینی) توجه خود را منحصراً به قارهٔ آسیا و خطراتی که از طرف اتحاد جماهیر شوروی متوجه منافع ژاپن می شد متمرکز ساخته بود و از آنجا که ارتش ژاپن در صحنهٔ سیاسی آن کشور نفوذ بیشتری داشت و بر ستاد امپراتوری نظارت

و فرماندهی می نمود لذا عموماً نظرات ارتش بر دیگران غالب بود. در سال ۱۹۳۷ که به دنبال حادثه پل مارکوپولو ارتش ژاپن بر انجام عملیات نظامی علیه چین اصرار می‌ورزید نه از جانب نیروی دریایی و نه وزارت امور خارجه مخالفت قاطعی با ارتش ابراز نگردید. البته هرچند باید گفت هردوی آنها با اکراه با این امر موافقت کردند. با آنکه ارتش ژاپن حملهٔ گسترده ای از ناحیه منچوری به شمال خاك چین نمود، اما دریافت که امکان دستیابی به یك پیروزی تعیین کننده غیرممکن است. در شرایطی که ژاپن تعداد زیادی از نفرات خود را در این حمله از دست می‌داد، چیان کای چك، به نبرد ادامه می‌داد و حتی بیشتر به داخل خاك چین عقب نشینی می کرد و ستونهای نظامی و هواپیماهای ژاپنی نیز او را دنبال می کردند مشکل ستاد فرماندهی کل امپراتوری این نبود که تعداد زیادی از سربازان ژاپنی در این جنگ کشته شدند ـ نیروی زمینی در این نبرد احتمالاً هفتاد هزار نفر از سربازان خود را از دست داد ـ بلکه مسأله، هزینه و مخارج سنگین و هنگفت این جنگ بی نتیجه و گسترده بود. در اواخر سال ۱۹۳۷ بیش از هفتصد هزار سرباز ژاپنی در چین مستقر شده بودند. ویل مونت تعداد سربازان ژاپنی مستقر در چین را در ۱۹۳۸، ۱/۵ میلیون نفر تخمین زده که رقم مبالغه‌آمیزی به نظر می آید. (۶۴) و این تعداد هر روز افزایش پیدا می کرد، بدون اینکه ارتش ژاپن بتواند چین را وادار به تسلیم نماید این جنگ که توکیو آن را «واقعه چین» می‌نامید روزانه ۵میلیون دلار هزینه برای آن کشور دربر داشت و مخارج دفاعی بیشتری را نیز به دنبال داشت. سیستم جیره بندی در ۱۹۳۸ در ژاپن به مرحله اجرا درآمد، و با تصویب یك سری قوانین عملاً حالت بسیج عمومی در کشور به وجود آمد. قروض ملی با استقراض بیشتر و بیشتر دولت برای پرداخت هزینه‌های نظامی به صورت نگران کننده ای افزایش پیدا می کرد(۶۵).

آنچه ادامهٔ استراتژی ژاپن را مشکل تر می‌ساخت، کاهش ذخایر ارزی و مواد اولیه و اتکای بیش از اندازهٔ این کشور به واردات از آمریکا، بریتانیا و هلند بود که این کشورها نیز با اقدام ژاپن در زمینهٔ حمله به چین موافق نبودند. از آنجا که نیروی هوایی ژاپن، در جنگ چین، سوخت را به مصرف رسانید، لذا به کارخانجات دستور داده شد، از میزان مصرف سوخت خود تا ۳۷ درصد بکاهند. کشتیها و اتومبیلها نیز موظف شدند به ترتیب تا ۶۵ درصد مصرف بنزین خود را کاهش دهند.(۶۶) این وضع برای ژاپنی‌ها دیگر قابل تحمل نبود چرا که معتقد بودند که نیروهای چیان کای‌چك صرفاً به دلیل کمکهای غرب که از طریق جادهٔ برمه، هندوچین، فرانسه و سایر راهها به آنها می‌رسید قادر به ادامهٔ نبرد و مقاومت بودند لذا منطقاً هم این اعتقاد هرروز قوت می گرفت که ژاپن باید به جنوب هجوم برده تا بدین وسیله هم چین را منزوی سازد هم به

نفت و سایر مواد خام جنوب شرقی آسیا، هند شرقی، هلند، و برونئو دست یابد البته نیروی دریایی ژاپن همواره با چنین طرحی موافق بود اما بالاخره ارتش هم که نگرانی اش بیشتر از جانب اتحاد جماهیر شوروی و عملیات نظامی گسترده در چین بود کم کم مجبور به این اعتراف شد که برای حفظ امنیت اقتصادی ژاپن چنین اقدامی لازم و ضروری است.

این وضعیت موجب شد که مشکل بسیار پیچیده ای به وجود آید. ژاپن با قدرت نظامی که دراواخر دههٔ ۱۹۳۰ پیدا کرده بود توانست به راحتی فرانسه را از هند و چین، و هلندی‌ها را از هند شرقی بیرون براند. حتی امپراتوری بریتانیا هم دریافت که به دشواری می تواند مستعمرات خویش را در مقابل ژاپن حفظ کند، و این چیزی بود که طراحان استراتژیك در وایت‌هال در طول دههٔ ۱۹۳۰ پنهانی و به‌طور سری بدان اعتراف نموده بودند. و موقعی که اروپا درگیر جنگ شده بود حضور کامل بریتانیا در خاور دور دیگر ممکن نبود. و اما برای ژاپن جنگ علیه آمریکا و شوروی مقولهٔ دیگری بود. مثلاً در برخوردهای خونین مرزی با ارتش سرخ در اطراف منطقه «نومون‌هان» در ماههای مه و اوت ۱۹۳۹، ستاد فرماندهی ارتش امپراتوری ژاپن با نگرانی و اضطراب به قدرت برتر توپخانه و قدرت هوایی شوروی و نیز آتش پرقدرت تانکهای آن کشور واقف گردید(۶۷). ارتش کوآن تانك ژاپن (در منچوری) فقط به اندازهٔ نصف ارتش شوروی لشکر دراختیار داشت و شوروی لشکرهای خود را در مغولستان و سیبری مستقر کرده بود. بعلاوه در این هنگام ژاپن هرروز تعداد بیشتری از نیروهایش را در چین وارد کارزار می کرد. همهٔ این عوامل موجب شد که حتی افراطیترین افسران ارتش ژاپن بخوبی درمی‌یافتند که اجتناب از جنگ با اتحاد جماهیر شوروی يك ضرورت است ـ لااقل تا زمانی که موقعیت مناسب تری به دست آید.

درحالی که جنگ در شمال برای ژاپن محدودیتهایی ایجاد کرده بود چطور ممکن بود که درگیری این کشور در جنوب آن هم در شرایطی که امکان خطر دخالت آمریکا را به همراه داشت، محدودیتهایی به وجود نیاورد؟ آیا حکومت روزولت، که قویاً با عملیات نظامی ژاپن در چین مخالفت می کرد، می توانست درشرایطی که توکیو تاهندشرقی، هلند ومالایا پیش‌رفته وآن رابه تصرف خویش درآورده بود، ساکت و بیکار نشسته و ژاپن را تحت فشار اقتصادی خود قرار ندهد؟ نتیجه اخلاقی تحریم، یعنی قطع صدور قطعات مورداستفاده در ساختن هواپیما در ژوئن ۱۹۳۸، فسخ قرارداد تجاری آمریکا ـ ژاپن در سال بعد و مهمتر از همه تحریم صدور نفت و سنگ آهن توسط بریتانیا، هلند و ایالات متحده متعاقب تصرف هند و چین از طرف ژاپن در ژوئیه ۱۹۴۱ برای ژاپنی‌ها جای تردیدی باقی نگذارد که کسب «امنیت اقتصادی» تنها به بهای جنگ

با ایالات متحدهٔ آمریکا امکانپذیر خواهد بود. اما ایالات متحده تقریباً دوبرابر ژاپن جمعیت داشت، درامد ملی آن هفده برابر ژاپن بود، پنج برابر ژاپن فولاد و هفت برابر آن ذغال سنگ تولید می‌کرد و هر سال هشتاد برابر ژاپن اتومبیل می‌ساخت ظرفیت صنعتی ایالات متحده حتی در بدترین سالها مانند ۱۹۳۸ هفت برابر ژاپن بود(۶۸)، و در سالهای دیگر ممکن بود به نه تا ده برابر هم بالغ گردد با آنکه ژاپن از نظر بالا بودن شور میهن‌پرستی برآمریکا برتری داشت و خاطرهٔ پیروزیهای درخشان بر دشمنانی قویتر همچون پیروزی سال ۱۸۹۵ (درچین) و ۱۹۰۵ (در شوروی) هنوز در اذهان زنده بود. اما اکنون برای جنگی آماده می‌شد که پدیده‌ای مافوق تصور بود و البته نبرد بیهوده‌ای نیز به شمار می‌آمد. درواقع برای استراتژیست‌های منطقی و هوشیار نظیر دریاسالار یاماموتو حمله به کشور نیرومندی چون ایالات متحده، کاری عبث و ابلهانه بود، بخصوص که اکنون معلوم شده بود که بخش اعظم ارتش ژاپن می‌بایستی در چین باقی بمانند، اما اگر ژاپن بعد از ژوئیه ۱۹۴۱ با ایالات متحده درگیر نمی‌شد درآن صورت با باج‌خواهی اقتصادی اروپا روبرو می‌شد که تصور این امر نیز غیرقابل تحمل بود. رهبران نظامی ژاپن که راه بازگشتی نداشتند، آماده شدند تا به پیش بروند.(۶۹)

در دههٔ ۱۹۲۰ به نظر می‌رسید که آلمان یکی از ضعیفترین قدرتهای اروپایی است که بیش از همه با مشکلات و دشواریها دست به گریبان بوده و بیش از همه از ترتیبات اقتصادی و تقسیمات اراضی بعد از جنگ اول جهانی ناخشنود و ناراضی می‌باشد، آلمان که دست و پایش با تمهیدات مندرج در قرارداد ورسای بسته شده و از پرداخت غرامات احساس فشار می‌کرد به دلیل الحاق مناطقی به لهستان و فرانسه از نظر استراتژیکی دچار محدودیت شده و در داخل هم با تورم شدید، تشنجات طبقاتی و درهم ریختگی و نابسامانی احزاب در حوزه‌های رأی روبرو بود، هرگز مانند ایتالیا و ژاپن از آزادی عمل سیاست خارجی برخوردار نبود. با آنکه در اواخر دهه ۱۹۲۰ در نتیجهٔ رفاه عمومی و موفقیتهای «استرسه‌مان» در تقویت موفقیت دیپلماسی آلمان، اوضاع این کشور تا حدود زیادی بهبود یافته بود، مع‌هذا کشور از نظر سیاسی هنوز یك قدرت بزرگ به اصطلاح «نیمه آزاد» و نابسامان تلقی می‌گردید آن هم در زمانی که بحرانهای مالی وبازرگانی سالهای ۱۹۳۲ـ۱۹۲۹ موجب شده بود هم اقتصاد متزلزل این کشور و هم دموکراسی بسیار منفور وایمار از هم بپاشد(۷۰).

با توجه به اینکه ظهور هیتلر موقعیت آلمان را در اروپا در عرض چند سال تغییر داد، یادآوری نکاتی که قبلاً هم بدان اشاره کردیم برای تشریح علت این امر اهمیت زیادی دارد؛ موقعیت آلمان تغییر یافت زیرا: اولاً هر آلمانی کم و بیش یك «تجدیدنظر طلب» به شمار می‌آمد،

و برنامهٔ اولیه سیاست خارجی نازی‌ها نشان دهنده تداوم اهداف جاه طلبانهٔ ناسیونالیست‌های آلمان و نیروهای سرخورده و تحقیر شدهٔ آن کشور بود. ثانیاً با وجودی که بسیاری از کشورها و گروههای قومی مدتها قبل از ظهور و قدرت‌یابی حزب نازی مجبور به قبول تغییرات مرزی شده بودند ولی از توافقنامه‌های مربوطه یعنی قراردادهای مرزی ۱۹۲۲ ـ ۱۹۱۹ درخصوص اروپای شرقی ومرکزی خشنود نبودند ولذا تمایل داشتند برای تجدیدنظر در آنها با برلین همصدا شده و به آن ملحق گردند. ثالثا آلمان علیرغم از دست دادن اراضی، جمعیت و مواد اولیهٔ خود، هنوز از نظر صنعتی بزرگترین قدرت بالقوهٔ اروپا محسوب می شد. و رابعاً توازن بین المللی که ظهور و قدرت یافتن آلمان را اجتناب ناپذیر کرده بود، به مراتب از سالهای قبل از ۱۹۱۴ مغشوشتر و نامتجانستر بود. اینکه هیتلر بسرعت توانست از برنامهٔ خود برای بالا بردن موقعیت نظامی ـ دیپلماتیك آلمان موفقیتهای چشمگیر و شگفت‌انگیزی به دست آورد تردیدی وجود ندارد، اما این نیز کاملاً روشن است که اوضاع و احوال موجود در آن موقع برای بهره برداری بی‌باکانه از فرصتها، بسیار مناسب و در جهت اهداف و نظرات وی بوده است.(۷۱)

«ویژگی» هیتلر تا آنجا که مربوط به بحثها و موضوع این کتاب می گردد، به دو نحو بوده است: اولین ویژگی هیتلر این بود که می خواست در آلمان یك ایدئولوژی ناسیونال سوسیالیست به وجود آورد که ماهیتاً تندخو و جنون‌آمیز باشد به عبارت دیگر، جامعه‌ای به وجود آورد که از نظر نژادی «خالص» باشد و این هدف را با طرد یهودیها، کولیها و هر عنصر غیرتئوتونیك تحقق دهد، در مردم روحیه‌ای ایجاد کند که فکر و روح آنها بی‌چون و چرا از رژیمی حمایت کند که جانشین رژیم طبقاتی گذشته گردد که وابسته به کلیسا، خانواده‌های اشراف و ثروتمندان مناطق مختلف بوده است. نوعی سیستم اقتصادی به وجود آورد که هرگاه رهبر فرمان دهد و لازم تشخیص دهد در جهت تقویت عِرق آلمانی و آلمانی بودن علیه هر تعداد از قدرتهای بزرگ دیگر بسیج و هدایت شود و نوعی ایدئولوژی ارائه کند که در آن فقط اعمال زور مبارزه، تنفر وجود داشته باشد، ایدئولوژی که از درهم شکستن دشمنان و از بی‌اعتنایی و بی‌توجهی به هرگونه سازش و صلح لذت برده و شادمان گردد...(۷۲) با توجه به وسعت و پیچیدگی جامعهٔ آلمان در قرن بیستم، ضرورتی ندارد که بگوییم این نظریه تا چه حد غیرواقعی و نشدنی بود چون قدرت هیتلر در آن کشور محدودیتهایی هم داشت،(۷۳) در سالهای ۱۹۳۳ ـ ۱۹۳۲ و حتی تا سالهای ۱۹۳۹ ـ ۱۹۳۸ افراد و گروههایی بودند که از هیتلر حمایت می کردند، اما رفته رفته از شور و شوق حمایت از هیتلر کاسته شد، شکی نیست که به موازات مخالفتهای آشکار برخی با

رژیم نازی نوعی مقاومت و مخالفت درونی در مردم علیه رژیم آن‌ها به وجود آمد. مع‌هذا علیرغم این استثنائات بی‌تردید رژیم ناسیونال سوسیالیست از محبوبیت گسترده‌ای برخوردار بود ـ حتی مهمتر از آن ـ کلیهٔ منابع و امکانات ملی را به‌طور بلامنازع در اختیار خود داشت. آلمان، با برخورداری از یك فرهنگ سیاسی که تمایل به جنگ و پیروزی داشت و هدایت اقتصاد سیاسی آن به طرفی که تا سال ۱۹۳۸، ۵۲ درصد از هزینه‌های دولتی و ۱۷ درصد از تولید ناخالص به تسلیحات اختصاص داده شده بود با سایر دول غربی اتحادی تشکیل داده بود. درواقع در سالی که دیدار مونیخ صورت گرفت آلمان بیش از مجموع فرانسه، انگلستان و ایالات متحده صرف هزینه‌های تسلیحاتی خود نموده و تا آنجا که می‌توانست نیروها و امکانات ملی را برای آغاز یك جنگ جدید بسیج می‌کرد(۷۴).

دومین خصوصیت تجدید سلاح آلمان این بود که اقتصاد این کشور در دوران افزایش قدرت تسلیحاتی در وضع متزلزلی قرار داشت. همان گونه که قبلاً هم یادآوری شده اقتصاد کشورهای ایتالیا و فرانسه هم در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ با مشکلات مشابهی دست به گریبان بود، و این دو کشور هم وقتی تصمیم گرفتند اقدامات گسترده‌ای برای افزایش قدرت تسلیحات خود نمایند با همان وضعی مواجه شدند که آلمان شده بود. اما در هیچ یك از این دو کشور، تقویت و افزایش تسلیحاتی با سرعت و شتابی که در آلمان صورت گرفت، انجام نشد. در ژانویهٔ ۱۹۳۳ قانوناً ارتش آلمان نمی‌بایستی بیش از یکصدهزار نفر افراد زیرپرچم داشته باشد. ولی مدتها قبل از به قدرت رسیدن هیتلر، ارتش آلمان مطابق طرحهای سری خود درصدد بود نیروی نظامی را از هفت لشکر به بیست و یك لشکر افزایش دهد و همچنین به طور پنهانی برخلاف قرارداد ورسای درصدد بود نیروی هوایی و تانك و زرهی خویش را نیز تقویت نموده و توسعه دهد. فرمان عمومی فوریهٔ ۱۹۳۳ هیتلر به فن فریخت مبنی براینکه ارتشی به وجود آورد که بالاترین قدرت و توان را داشته باشد(۷۵)، از جانب طراحان نظامی چنین تلقی گردید که طرح از پیش تهیه شده، بدون محدودیت مالی و انسانی عملاً به مرحلهٔ اجرا درآمده و به پیش برود. اما در سال ۱۹۳۵ خدمت نظام وظیفه اجباری شد و سقف نیروها و استعداد ارتش به سی و شش لشکر افزایش پیدا کرد. با ادغام واحدهای نظامی اتریش در سال ۱۹۳۸، در اختیار گرفتن پلیس نظامی «راینلند» و ایجاد لشکرهای زرهی، و تجدید سازمان لشکرهای نیروی زمینی لشکرهای موجود آلمان از تعداد مذکور هم فراتر رفت. در دورهٔ بحرانی اواخر ۱۹۳۸، ارتش آلمان مجموعاً از چهل و دو لشکر فعال، هشت لشکر ذخیره و بیست و یك لشکر زمینی تشکیل می‌شد در تابستان سال بعد که جنگ آغاز شد ارتش این کشور جمعاً از یکصد و سه لشکر ترکیب یافته بود یعنی در

ظرف مدت يك سال سی و دو لشکر به ارتش آلمان افزوده شده بود.(۷۶) توسعه و تقویت نیروی هوایی آلمان با سرعت و مقیاس گسترده تری انجام گرفت. تولید هواپیماهای جنگی درآلمان که در سال ۱۹۳۲، ۳۶ فروند بود در سال ۱۹۳۴ به ۱۹۳۸ فروند، در سال ۱۹۳۶ به ۵۱۱۲ فروند بالغ گردید، در آغاز جنگ بیست و شش اسکادران نیروی هوایی آلمان (دستور عمومی سال ۱۹۳۴) به ۳۰۰ اسکادران با بیش از ۴هزار فروند جنگندهٔ خط مقدم افزایش یافت(۷۷) در آن موقع نیروی دریایی آلمان از نظر حجم و بزرگی قابل ملاحظه نبود و این امر تا حدود زیادی به این دلیل بود که برای ایجاد و تأسیس يك ناوگان دریایی قدرتمند، حداقل يك تا دو دهه زمان لازم بود. و تیرپیتز هم به این امر آگاهی داشت. مع‌ذالك در سال ۱۹۳۹ دریاسالار رایدر بر تعداد زیادی کشتی جنگی مدرن و سریع السیر فرماندهی می کرد و پرسنل نیروی دریایی در این سال ۵ برابر پرسنل سال ۱۹۳۲، و هزینه‌های نیروی دریایی(۷۸) ۱۲ برابر دورهٔ قبل از به قدرت رسیدن هیتلر بود. هدف برنامه تجدید سلاح آلمان در دریا، زمین و هوا این بود که در اسرع وقت توازن قدرت را به هم بزند.

با آن که همهٔ این مسائل از خارج جالب به نظر می آمد، اما به‌طور قطع در داخل بنیانی ضعیف و سست داشت. تقسیم اراضی براساس قرارداد ورسای، تورم شدید سال ۱۹۲۳، پرداخت غرامات جنگی، و مشکل دستیابی به بازارهای خارجی قبل از ۱۹۱۴ ضرباتی را بر اقتصاد آلمان وارد آورده بود بنحوی که میزان تولیدات این کشور آن قدر کاهش یافت که تنها در سال ۱۹۲۸ـ۱۹۲۷ توانست به سطح قبل از شروع جنگ جهانی اول برسد. مع‌هذا همین مقدار رونق اقتصادی هم به دلیل بحران اقتصادی بزرگی که در سالهای بعد به وقوع پیوست سریعاً از بین رفت، و اقتصاد آلمان بیش از اغلب کشورهای دیگر از این بحران لطمه دید، در سال ۱۹۳۲ تولید صنعتی فقط ۵۸ درصد سال ۱۹۲۸ بود، صادرات و واردات کشور به نصف و تولید ناخالص ملی از ۹۸ میلیارد مارك به ۵۷ میلیارد مارك کاهش یافته بود و درعوض تعداد بیکاران از ۱/۴ به ۵/۶ میلیون نفر افزایش پیدا کرده بود(۷۹). بخش اعظم محبوبیت اولیه هیتلر از این جا سرچشمه گرفت که برنامه وسیع جاده سازی، توسعه شبکه برق و سرمایه گذاری صنعتی، بیکاری را به میزان زیادی در کشور تقلیل داده و متعاقباً هم خدمت سربازی بقیه بیکاران را زیرپوشش خودقرار داده بیکاران راجذب نمود.(۸۰) به هرحال تا سال ۱۹۳۶ هزینهٔ تسلیحات تأثیر زیادی در رونق اقتصادی برجای گذاشت. درکوتاه مدت این هزینه‌ها، موجب تشدید فعالیتهای اقتصادی دولت در زمینهٔ سرمایه گذاری و توسعهٔ صنعتی، براساس اجرای نظریات جان مینارد کینز می‌گردید. آثار بلندمدت این هزینه جای خود دارد، اما حتی

درمیان‌مدت، نیز آثار اقتصادی آن بسیار نگران کننده بود. شاید در آن موقع فقط اقتصاد ایالات متحده می‌توانست به راحتی چنین هزینه‌های سنگین تسلیحاتی را تحمل کند ولی قطعاً اقتصاد آلمان از کشیدن چنین بار سنگینی عاجز بود.

اولین مشکل جدی که وجود داشت، و در آن موقع ناظرین خارجی کمتر بدان توجه می‌کردند، سیستم تصمیم‌گیری بی‌نظم و ترتیبی بود که در تشکیلات ناسیونال سوسیالیست‌ها وجود داشت، و به نظر می‌رسید شخص هیتلر برای اینکه خودش تصمیم گیرندهٔ نهایی در این تشکیلات باشد بیشتر به این وضع دامن می‌زد. علیرغم اعلان برنامهٔ چهارم اقتصادی، هیچ برنامهٔ ملی منسجم و یکپارچه‌ای وجود نداشت تا میان توسعه و افزایش هزینه‌های تسلیحاتی و ظرفیت اقتصادی آلمان ارتباطی برقرار نماید و میان خدمات مختلفی که باید به مردم ارائه گردد اولویت قائل شود، اسماً گورینگ مسئول اجرای این برنامه شده بود. اما به هیچ وجه مدیر خوبی نبود. متقابلاً، هربخش اقتصادی به طرز عجیبی درصدد توسعه و گسترش فعالیتهای خود بود، اهداف جدید (و اغلب غیرمعقول) تعیین می‌نمود و سپس برای دریافت و تخصیص اعتبار به منظور سرمایه‌گذاری و بخصوص تأمین مواد اولیه برای خویشتن با دیگران به رقابت برمی‌خاست. قطعاً، اگر دولت کنترل شدیدی بر کارگران اعمال می‌نمود، صنایع بخش خصوصی را مجبور می‌ساخت تا سود حاصله را براساس مصوبه دولت برای تولید سرمایه‌گذاری کنند، و از طریق وضع مالیات، دستمزدها و میزان مصرف را کنترل نمی‌کرد، و بالاخره اگر قسمت اعظم تولید ملی را به تسلیحات اختصاص نمی‌داد، وضع اقتصادی آلمان بدتر هم می‌شد. اما با آنکه هزینه‌های دولتی در ۱۹۳۸، سی و سه درصد تولید ناخالص ملی را به خود اختصاص داده بود (و بیشتر سرمایه‌گذاریها در بخش خصوصی درواقع با نظر و درخواست دولت انجام می‌گردید) مع‌هذا، منابع کافی برای اجرای تقاضای فوق‌العاده زیاد و درعین حال همزمان نیروهای مسلح آلمان وجود داشت. برنامه‌ای که برای توسعهٔ نیروی دریایی آلمان می‌بایستی اجرا می‌شد و به برنامه «زِد» موسوم بود، به ۶میلیون تن نفت احتیاج داشت (که برابر کل مصرف سوخت آلمان در سال ۱۹۳۸ بود)، طرح توسعهٔ نیروی هوایی آلمان که قرار بود در سال ۱۹۴۲ به ۱۹هزار جنگنده در خط مقدم و تعدادی هواپیمای ذخیره مجهز باشد به «۸۵ درصد تولید نفت جهانی آن موقع احتیاج داشت(۸۱)». درضمن هریك از قوای مسلح تلاش می‌کردند از نیروی انسانی ماهر، فولاد، نفت و دیگر مواد استراتژیکی سهم بیشتری را کسب نموده و به خود اختصاص دهند.

سرانجام، توسعه و تقویت انفجارآمیز تسلیحات با مسألهٔ نیاز شدید آلمان به واردات مواد

اولیه مواجه گردید. رایش، که فقط از نظر ذغال سنگ غنی بود، به مقادیر فراوانی سنگ آهن، مس، بوکیسیت، قلع، نفت، کائوچو و بسیاری اقلام دیگر نیاز داشت، و صنایع جدید ـ بخصوص در سیستم تسلیحاتی جدید ـ به آنها وابسته بودند(۸۲). برعکس، ایالات متحده، امپراتوری بریتانیا و اتحاد جماهیر شوروی همگی از این نظر غنی بوده و نیازی به دیگران نداشتند. قبل از ۱۹۱۴ آلمان از محل درامد صادرات محصولات صنعتی خود بهای واردات مواد مذکور را می پرداخت، در دهه ۱۹۳۰ انجام این کار دیگر امکان پذیر نبود، چون آلمان تمام صنایع خود را در ساخت و تولید تانك، توپ، و هواپیما برای مصرف وایمار (ارتش رایش) به کار گرفته بود. بعلاوه، هزینه های جنگ جهانی اول و بعداً پرداخت غرامات جنگی، صادرات تجارتی سنتی آلمان را از بین برده بوده، و در نتیجه ذخایر ارز خارجی کشور عملاً تمام شده بود، و بالاخره در ۱۹۳۸ فقط یك درصد ذخایر مالی و طلای جهان را دراختیار داشت، درحالی که، ایالات متحده ۵۴ درصد و بریتانیا، فرانسه هریك یازده درصد ذخایر جهانی طلا را دراختیار داشتند(۸۳)، از این رو کنترلهای شدید ارزی، سیستم تهاتری، و سایر «معاملات» مخصوص توسط سازمانهای رایش برقرار گردید ـ تا از این طریق بهای کالاهای وارداتی، بدون انتقال طلا و ارز پرداخت گردد ـ همچنین تلاش فراوانی به عمل آمد تا با تولید مواد مصنوعی (نفت مصنوعی، کود شیمیایی و غیره...) درچهارچوب برنامهٔ چهارم، از وابستگی به واردات کاسته گردد. همهٔ این تمهیدات می توانست به بهبود اوضاع اقتصادی کمك کند، ولی متأسفانه این اقدامات چه به تنهایی و چه در مجموع نتوانست پاسخ گوی تقاضای نیروهای مسلح و توسعهٔ تسلیحاتی باشد و این درواقع بیانگر بروز مجدد بحران در صنایع تسلیحاتی آلمان است آن هم هنگامی که ذخایر و مواد اولیهٔ آن کشور تمام شده و ذخایر پولی برای خرید مواد موردنیاز به انتها رسیده بود، در سال ۱۹۳۷ «رایدر» هشدار داد، مادام که مواد اولیه موردنیاز فراهم و تأمین نگردد، تولید و ساخت کشتی به کلی متوقف خواهد گردید، و در ژانویه ۱۹۳۹ هیتلر دستور داد تا اعتبارات تخصیص داده شده به فولاد، مس، کائوچو و سایر مواد اولیه کاهش یابد و همزمان، در اقتصاد کشور تلاش برای صادرات به منظور تحصیل ارز خارجی آغاز گردد(۸۴).

از آنچه در بالا گفته شد، درخصوص قدرت و سیاستها و خط مشی آلمان، جمعبندی سه گانه ای به دست می آید که در ارتباط کامل با یکدیگر می باشند. اول اینکه آلمان در سالهای ۱۹۳۹ ـ۱۹۳۸ برخلاف تمایل و ادعاهای هیتلر و نیز برخلاف نگرانیهای دموکراسی های غربی از نظر نظامی آنچنان قدرتمند نبود. نیروی زمینی آلمان، که ادعا می شد در آغاز جنگ ۲/۷۵ میلیون نفر سرباز زیرپرچم دارد، فقط متشکل از تعداد کمی لشکرهای کارآزموده و فعال و تعداد

بسیار زیادی لشکرهای ذخیره با تجهیزاتی کمتر از حد لازم بود، تعداد افسران ثابت و وظیفه با تجربه تکافوی نیازهای آموزشی خیل کثیر سربازان تازه کار را نمی کرد. ذخایر تسلیحاتی کم شده بود. حتی در آغاز مخاصمات واحدهای معروف به تانك کمتر از انگلستان و فرانسه، تانك دراختیار داشت. نیروی دریایی که خود را برای جنگ در اواسط دهۀ ۱۹۴۰ آماده می ساخت، وضع خود را از نظر تجهیزات و تسلیحات برای نبرد بزرگ با بریتانیا کاملاً نامناسب توصیف می کرد(۸۵) ـ این وضع، وصف حال خوبی از تسلیحات ظاهری نیروی دریایی است حتی اگر زیردریاییها هم برای ایجاد تعادل به کمك نیروی دریایی می شتافتند فرقی نمی کرد ـ در مورد نیروی هوایی آلمان اگر بگوییم که نیرویی قدرتمند بود گزاف نیست چرا که نیروی هوایی دشمن ضعیف بود ـ البته این نیرو نیز همیشه با مشکل فقدان هواپیماهای ذخیره و خدمات پشتیبانی مواجه بود. در بحرانهای بین المللی اواخر دهه ۱۹۳۰، آلمان به آن اندازه که مخالفین این کشور تصور می کردند قوی و نیرومند نبود ـ چه برای صنایع هواپیماسازی و چه برای کادر خدمات پروازی و خلبانان تطبیق و آشنایی با هواپیماهای جدیدی که در دور دوم تولید می شد. مثلاً تعداد خلبانانی که در عملیات شرکت و حضور فعال داشتند به مراتب کمتر از خلبانانی بود که طی بحران مونیخ، به عنوان خلبانان خط مقدم جبهه واقعاً خدمت می کردند و لذا این تصور که نیروی هوایی آلمان می تواند لندن را بمباران کرده و به تلی از خاکستر مبدل سازد خیالی خام و بیهوده بود.(۸۶)

اما شاید صحیح نباشد که ما فقط راجع به عدم آمادگی آلمان جهت ورود به جنگ ۱۹۳۹ که در کتب و رسالاتی که اخیراً تجدید چاپ گردیده و از آن به کرات سخن می‌رود در اینجا صحبت کنیم چرا که باید اذعان نماییم که به‌طور کلی توان و کارایی ارتش امری نسبی است. شاید هیچ ارتشی در جهان وجود نداشته باشد که بتواند ادعا کند که به تأمین همهٔ نیازهایش قادر بوده است مگر به‌طور استثنا و انگشت شمار. بعلاوه نقاط ضعف آلمان هم باید در مقایسه با وضع دشمنان آن کشور مورد بررسی قرار گیرد. در چنین صورتی تصویر رسم شده از وضع آلمان تصویری بهتر و اوضاع به مراتب بیشتر به نفع آن کشور خواهد بود. باید توجه داشت که نیروهای مسلح آن کشور در اجرای اصول عملیاتی نظامی از کارایی نسبتاً بالایی برخوردار بودند، ارتش آلمان می توانست نیروی زرهی خود را متمرکز نموده و ابتکار عمل را در جبهه‌های جنگ به آن بدهد درحالی که ارتباط دائمی رادیویی میان ستاد و صف برقرار بود، نیروی هوایی علیرغم اینکه مایل بود مأموریتهای استراتژیکی انجام دهد، اما بنحوی آموزش دیده بود که بتواند در عملیات تهاجمی به نیروی زمینی، کمك و پشتیبانی رساند. زیردریاییها هم علیرغم کوچکی دارای قدرت

مانور قابل توجهی بودند. همهٔ این ویژگیها در نوع خود مهم بودند و می‌توانستند نارساییهای موجود را مثل کمبود کائوچو و یا دیگر اقلام جبران نماید.(۸۷)

حال به جمعبندی دوم می‌رسیم: از آنجایی که نیروهای مسلح آلمان سریعاً تقویت و از نظر تسلیحاتی نیرومند گردید، لذا فشار زیادی بر اقتصاد آن کشور وارد شده بود و در نتیجه این انگیزهٔ قوی در هیتلر به وجود آمد که برای جلوگیری و رفع مشکلات اقتصادی به جنگ متوسل شود. همان‌طور که خود هیتلر بخوبی می‌دانست با الحاق اتریش نه تنها پنج لشکر دیگر را به ارتش خود می‌افزود و به معادن سنگ آهن و نفت و صنایع فلزی قابل توجهی دست می‌یافت، بلکه دخایر طلا و ارز خارجی به ارزش دویست میلیون دلار هم به چنگ می‌آورد(۸۸). تصرف ناحیه «سودت» برای آلمان، از نظر اقتصادی منافع کمتری دربرداشت (هرچند که این ناحیه ازنظر ذغال سنگ بسیار غنی بود)، و به هرحال در اوایل سال ۱۹۳۹ موقعیت رایش از نظر ذخایر ارزی بسیار وخیم بود و به همین دلیل هیتلر حریصانه به بقیهٔ خاك چکسلواکی چشم دوخت و در مارس ۱۹۳۹ به پراك یورش برد تا شاید با تصرف و اشغال این کشور به غنایمی مهم دست یابد. آلمان‌ها علاوه بر اینکه داراییهای طلا و ذخایر ارزی موجود در بانك ملی چکسلواکی را تصاحب کردند، به مقادیر زیادی سنگهای فلزی و فلزات مختلف نیز دست یافتند که در مدت بسیار کوتاه و خیلی سریع آن را در صنایع خود به کار گرفتند، همزمان، از صنایع پرسود اسلحه سازی چکسلواکی برای تحصیل ارز خارجی بهره برداری کردند، و از طریق فروش محصولات آن (به صورت نقد و یا تهاتری) به کشورهای حوزهٔ بالکان درامد زیادی کسب نمودند. همچنین کلیهٔ هواپیماها، تانکها و سلاح موجود در ارتش چکسلواکی را که مقدار آن زیاد هم بود به غنیمت گرفتند و بخشی از آن را برای تجهیز ارتش خود مورد استفاده قرار دادند و بخش دیگر را برای تحصیل درامد ارزی به فروش رساندند. همهٔ این عوامل، همراه با تولیدات صنعتی چکسلواکی، موجب قدرتیابی بیشتر آلمان در اروپا گردید، و به هیتلر اجازه داد تا برنامهٔ تجدیدسلاح عظیم خود را ادامه دهد، اگرچه هنوز دستش به دهانش نمی‌رسید و این کار را تا وقوع بحران بعدی دنبال نمود. همان گونه که «تیم لیسون» خاطرنشان کرده است: «تنها راه حلی که در مقابل این رژیم، که به واسطهٔ حکومت دیکتاتوری به دلیل تجدید سلاح دچار بحران و تشنج ساختاری شده بود، وجود داشت این بود که همچنان حکومت دیکتاتوری نظام تسلیحاتی خود را هرچه بیشتر ادامه دهد... یعنی به جنگی دست یازد که هدف آن به غنیمت گرفتن نیروی انسانی و مواد اولیه بود، و این منطق وحشتناك اساس توسعهٔ اقتصادی آلمان را تحت حکومت ناسیول سوسیالیسم تشکیل می‌داد(۸۹).

و بالاخره سومین جمعبندی ـ که خود معضلی به شمار می‌رفت ـ این بود که: چگونه ممکن است آلمان این سیاست فتح و غارت را ادامه دهد بی‌آنکه متصرفاتش بیش از حد گسترش یابد؟ به هنگامی که تجدید اولیه تسلیحات آلمان در شرف تکوین و نیروهای مسلح آن کشور با سلاح مدرن مجهز شدند، به نظر می‌رسید که پیروزی و غلبه بر همسایگان ضعیفتر و تصرف اراضی، مواد اولیه و ذخایر ارزی آنان، آلمان را ارضا کرده باشد. در آوریل و مه ۱۹۳۵، معلوم شد که لهستان هدف بعدی و درواقع مرحلهٔ بعدی برنامهٔ آلمان می باشد. اما حتی اگر آلمان موفق می شد آن کشور را سریعاً به تصرف درآورد، آیا می توانست در برابر فرانسه و بریتانیا ایستادگی نماید، به عبارت دیگر آیا وارد شدن در جنگ با این دو کشور برای اقتصاد آلمان بزرگ که هنوز شدیداً به واردات مواد اولیه متکی بود خطرناك نبود؟ مدارك و شواهد نشان می‌دهد که در ۱۹۳۹ وقتی که هیتلر تصمیم گرفت که به کار خطرناك یعنی جنگ با دموکراسی‌های غربی دست بزند، امیدوار بود که آنان بار دیگر در مقابل او تسلیم شده و بگذارند که او جنگ کوچك دیگری علیه لهستان به راه انداخته و آن کشور را غارت نماید. هیتلر امیدوار بود که با این حمله بتواند اقتصاد آلمان را برای جنگ آتی با قدرتهای بزرگ، در حدود اواسط دهه ۱۹۴۰ آماده سازد(۹۰). اما با توجه به ضعف اقتصادی استراتژیکی بریتانیا و فرانسه در سال ۱۹۳۹ و دودلی و تردید حاکم بر رهبران سیاسی این دو کشور برای آلمان قبول ریسك حمله به این کشورها حتی اگر ناموفق هم می‌ماند ارزش داشت ـ گرچه اگر عملیات نظامی جبهه‌های جنگ سالهای ۱۹۱۸ ـ ۱۹۱۴ متوقف می گردید پیشگامی آلمان هم در تدارك تسلیحات مدرن بتدریج فروکش می نمود. اگر ایالات متحده به یاری و کمك متحدین می شتافت و یا اگر عملیات به سرزمینهای وسیع روسیه کشانده می شد، پیروزی برای آلمان بسیار دشوارتر می گردید چرا که عملیات نظامی به طول می انجامید و این امر مستلزم صرف منابع اقتصادی بیشتر می بود.

از طرف دیگر، از آنجا که حیات رژیم نازی به فتح و پیروزی وابسته بود، و هیتلر با تصرف يك منطقه، برای تصاحب يك منطقهٔ دیگر تشجیع می شد، چگونه و در کجا می بایست جلوی او گرفته می شد، منطق هیتلر که خود بزرگ بینی او بود می گفت که هیچ کشوری در اروپا یا حتی در جهان نباید در مقابل آلمان عرض اندام کند، او معتقد بود که تنها بدین وسیله دشمنان سرکوب شده، «مسأله یهودیان» حل و فصل گردیده و حکومت هزارسالهٔ رایش بر پایه‌های محکم و استوار قرار می گرفت(۹۱) رهبر آلمان، با آنکه همان خط مشی اسلاف خود یعنی فردریك و بیسمارك را برای تسلط و رهبری جهان دنبال می نمود، اما تفاوت عمده ای نیز با آنها داشت، بدین معنی که وی طرحهای غریبی برای این منظور داشت و به هیچ يك از موانعی که در سر

راهش وجود داشت توجهی نمی کرد. افکار جنون آمیز و جاه طلبیهای دور و دراز از یك سو و لزوم نجات کشور از بحرانها از سوی دیگر هیتلر را (همانند ژاپن) وا داشت تا هرچه زودتر نظام بین المللی را تغییر دهد.

فرانسه و بریتانیا

در رویارویی با این شرایط بسیار بحرانی موقعیت فرانسه و بریتانیا بسیار سخت و دشوار بود با آنکه میان این دو کشور تفاوتهای بارزی وجود داشت، اما وجوه مشترك و مهم آندو وجود دمکراسی و حکومت لیبرال و سیستم اقتصاد سرمایه‌داری حاکم بر آنها بود. هر دو کشور دراثر جنگ شدیداً آسیب دیده و (علیرغم تلاشهای فراوانشان) نمی‌توانستند دوران طلایی و پررونق «ادوارد» را احیا کنند، بعلاوه هردو کشور تحت فشار شدید جنبشهای کارگری در داخل قرار داشتند و افکار عمومی آنها شدیداً با ورود به جنگی دیگر و درگیری با مسائل خارجی شدیداً مخالف بود و برعکس از دولتهای خود قویاً می‌خواستند که توجه خود را فقط به مسائل خاص اجتماعی داخلی معطوف دارند، البته این بدان معنی نبود که دیپلماسی لندن و پاریس در همهٔ زمینه‌ها یکسان بود، زیرا به دلیل تفاوتهایی که از نظر جغرافیایی و موقعیت استراتژیکی میان آن دو کشور وجود داشت و نیز بدین جهت که فشارهایی که بر دولتهای کشورهای مذکور وارد می‌آمد یکسان نبود، لذا این دو کشور همواره در مورد شیوهٔ برخورد با مسألهٔ آلمان با یکدیگر اختلاف داشتند.(۹۲) مع‌هذا این اختلاف سلیقه فقط در مورد نحوهٔ نیل به هدف بود. از نظر اصل هدف متفق‌القول بوده و درواقع در سالهای دشوار پس از ۱۹۱۹، فرانسه و بریتانیا دو قدرت بلامنازع محسوب می شدند.

در اوایل دههٔ ۱۹۳۰، حداقل در صحنه سیاسی بسیار مهم اروپا فرانسه قویتر و متنفذتر بود. در طی سالیان مذکور، فرانسه درمیان قدرتهای بزرگ (البته پس از اتحاد جماهیر شوروی)، قویترین ارتش و همچنین بزرگترین نیروی هوایی (البته بازهم پس از اتحاد جماهیر شوروی) را دراختیار داشت نفوذ دیپلماتیك فرانسه بالاخص در ژنو و اروپای شرقی بسیار حائز اهمیت بود این کشور بحرانهای شدید اقتصادی در سالهای پس از ۱۹۱۹ را از سر گذرانده و در طی آن مجبور شده بود ارزش پول کشور خود را تغییر دهد چرا که دیگر نه می‌توانست روی کمکهای آمریکا و انگلستان حساب کند و نه دیگر امیدی به دریافت غرامت جنگی از آلمان داشت. اما در ۱۹۲۶ زمانی که «پوآنکاره» ارزش فرانك را تثبیت نمود، صنایع آن کشور به نیمهٔ راه رونق و ترقی قدم می گذاردند، تولیدآهن توده از۳/۴ میلیون تن درسال ۱۹۲۰ به ۱۰/۳ میلیون تن درسال

۱۹۲۹ افزایش پیدا کرد، در همین مدت تولید فولاد از ۳میلیون به ۹/۷ میلیون تن و تولید اتومبیل از ۴۰هزار دستگاه به ۲۵۴ هزار دستگاه افزایش یافت، و این درحالی بود که صنایع شیمیایی، رنگی و الکتریکی فرانسه نیز برتری سالهای قبل از جنگ آلمان را پشت سر گذارده بودند. تثبیت ارزش فرانك به رونق تجارت فرانسه کمك کرد، و وجودذخایر فراوان طلا دربانك فرانسه در اروپای شرقی به این کشور قدرت و نفوذ خاصی بخشید. و هنگامی که «بحران بزرگ» رخ داد فرانسه کمتر از سایر کشورها صدمه دید اولاً به دلیل داشتن ذخایر طلا و پول محکم و ثانیاً به علت ماهیت اقتصاد فرانسه که کمتر از دیگران مثلاً بریتانیا به بازارهای جهانی متکی و وابسته بود(۹۳).

اما از سال ۱۹۳۳ به بعد، اقتصاد فرانسه، با آهنگی آهسته ولی سیستماتیك و نگران کننده رو به افول گذارد و کوششهای بی نتیجهٔ این کشور به منظور جلوگیری از کاهش ارزش فرانك در زمانی که موجودی طلای همهٔ کشورهای طرف معامله و تجارت با آن تمام شده بود، دال براین بود که قدرت رقابتی صادرات فرانسه کمتر و کمتر خواهد شد و تجارت خارجی آن کشور کاهش خواهد یافت، واردات فرانسه شصت درصد و صادرات آن کشور هفتاد درصد تنزل پیدا کرد(۹۴) پس از چند سال رکود، تصمیم دولت فرانسه در سال ۱۹۳۵ مبنی بر کاهش شدید قیمتها و انجام اقدامات ضدتورمی ضربهٔ سنگینی بر بخش صنعت ناتوان فرانسه وارد آمد، از سال ۱۹۳۶، اقدامات حکومت جبههٔ ملی در مورد اجباری کردن چهل ساعت کار در هفته و نیز افزایش قیمتها ضربهٔ دیگری بر صنایع این کشور وارد نمود. اقدام فوق و همچنین کاهش شدید ارزش فرانك فرانسه در اکتبر ۱۹۳۶، خروج طلا را از این کشور سریعتر نموده، و به اعتبار بین المللی فرانسه شدیداً لطمه وارد نمود. در بخش کشاورزی، که هنوز نیمی از نیروی کار فرانسه در آن اشتغال داشت و محصولات کشاورزی آن درمیان سایر کشورهای اروپای غربی در حداقل قرار داشت، افزایش عرضه، موجب کاهش قیمتها شده و وضع درامد سرانه را از قبل هم بدتر ساخت و این روند با بازگشت افرادی که در بخش صنایع کار می کردند و اکنون بیکار شده بودند به روستاها، شتاب بیشتری پیدا کرد، بازگشت بیکاران به زمینهای کشاورزی تنها یك مزیت داشت و آن این بود که رقم واقعی بیکاران را در کشور استتار بخشید. فعالیت خانه سازی بشدت کاهش یافت و درست درزمانی که صنایع جدیدی مانند اتومبیل سازی در نقاط دیگر جهان رونق می یافت، این صنعت در فرانسه سیر نزولی به خود گرفت. در سال ۱۹۳۸ ارزش فرانك فرانسه ۳۸ درصد ارزش آن را در سال ۱۹۲۸ دارا بود. میزان تولیدات صنعتی فرانسه فقط ۸۳ درصد، محصولات فولاد ۶۴ درصد و خانه سازی ۶۱ درصد یك دههٔ قبل را داشتند. شاید وحشتناکترین

رقم ـ از نظر آثاری که بر قدرت فرانسه داشت ـ درامد ملی این کشور بود که در سال گردهمایی مونیخ ۱۸ درصد کمتر از سال ۱۹۲۹ بود(۹۵). آن هم درست زمانی که آلمان بسیار خطرناك شده و تجدید تسلیحات برای فرانسه جنبه حیاتی داشت.

بنابراین به راحتی می توان افول قدرت نظامی فرانسه را در دهه ۱۹۳۰ صرفاً با معیارهای اقتصادی تشریح نمود. فرانسه با بهره برداری از رونق اقتصادی که در دهه ۱۹۲۰ نصیب این کشور شده بود، و به دلیل نگرانی شدیدی که از تجدید سلاح پنهانی و مخفیانهٔ آلمان داشت، میزان هزینه‌های دفاعی اش (بخصوص در نیروی زمینی) را در بودجه سالهای ۱۹۳۰ ـ ۱۹۲۹ بشدت بالا برده بود. ولی متأسفانه امیدهای واهی به گفتگوهای خلع سلاح ژنو و آثار و عواقب کسادی بزرگ اقتصادی که قبلاً بروز کرد باعث شد که ضایعات و خساراتی به بار آید. در سال ۱۹۳۴ هزینه‌های دفاعی کماکان به مانند سال ۱۹۳۱ ۴/۳ درصد درامد ملی را به خود اختصاص می‌داد، ولی مقدار مطلق آن چهارمیلیون فرانك کم‌تر بود، چرا که اقتصاد کشور بسرعت در حال افول بود(۹۶). گرچه حکومت جبههٔ ملی لئون بلوم درصدد بود از کاهش هزینه‌های دفاعی جلوگیری به عمل آورد، مع الوصف تا سال ۱۹۳۷ بدین کار موفق نشد دراین سال بود که توانست هزینه‌های مذکور را بیش از سال ۱۹۳۰ برساند و تازه بخش اعظم بودجه اضافی دفاعی صرف رفع نواقص موجود در نیروی زمینی و ساختن استحکامات بیشتر شد. بدین ترتیب در این سالهای بحران آلمان همچنان از نظر اقتصادی و نظامی به پیش می‌رفت:

فرانسه در تولید اتومبیل از بریتانیا و آلمان عقبتر ماند و در ظرف مدتی کمتر از ده سال تولید هواپیما در این کشور از مقام اول به مقام چهارم تنزل یافت. تولید فولاد کشور علیرغم تلاش بسیار در فاصله سالهای ۱۹۳۲ تا ۱۹۳۷ فقط ۲۰ درصد افزایش پیدا کرد، درحالی که در مقایسه تولید فولاد آلمان ۳۰۰ درصد افزایش داشت و طی همین مدت تولید ذغال‌سنگ آن کاهش فوق العاده ای را نشان می‌داد و علت آن را باید در استرداد معادن ذغال‌سنگ «سار» در ۱۹۳۵ جستجو نمود که در نتیجه به افزایش تولید ذغال‌سنگ آلمان منجر گردید(۹۷).

فرانسه با این اقتصاد رو به زوال، و با هزینه‌ها و بدهی و مخارج سالهای ۱۹۱۴ و ۱۹۱۸ بابت حقوق نفرات و سربازان در جبهه‌ها که نصف بودجه عمومی را به خود اختصاص داده بود، چگونه می‌توانست نیروهای مسلح خویش را به نحو مطلوب و دلخواه مجدداً تجهیز نماید و حتی در سالهای ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸ که ۳۰ درصد از بودجه خود را صرف هزینه‌های دفاعی نمود بازهم موفق به انجام آن نگردید. مضحك‌تر از همه نیروی دریایی ناسپاس فرانسه بود که شاید در مقایسه با سایر نیروها از امکانات بیشتری برخوردار بود و در سال ۱۹۳۹ دارای ناوگانی مدرن و

منظم بود و می‌توانست از ضرباتی که آلمان در خشکی زدند جلوگیری نماید. درمیان نیروهای مسلح فرانسه، شرایط اقتصادی در نیروی هوایی بدترین تأثیر را به جای گذارده بود، چون این نیرو به‌طور مداوم نیاز به پول داشت و صنعت هواپیماسازی کشور که دچار پراکندگی و نابسامانی شده بود درفاصلهٔ سالهای ۱۹۳۳ و ۱۹۳۷ ماهانه فقط پنجاه تا هفتاد هواپیما تولید می‌کرد و به همین نحو به حیات و کار خود ادامه می‌داد. به‌طوری که میزان تولید آن یك دهم کل تولیدات صنایع هواپیماسازی آلمان بود. مثلاً در سال ۱۹۳۷ آلمان ۵۶۰۶ هواپیما تولید کرد درحالی که تعداد هواپیمایی که فرانسه در همین مدت ساخته بود فقط به ۳۷۰ فروند رسید (و یا براساس برآورد یکی از منابع فرانسوی ۷۴۳ فروند (۹۸)) تنها در سال ۱۹۳۸ بود که دولت شروع به سرمایه گذاری و تخصیص اعتبار در صنایع هواپیماسازی نمود و بدین ترتیب تنگناهای اجتناب ناپذیری که معمولاً با توسعه و گسترش ناگهانی صنایع همراه می باشد در این صنعت هم به وجود آمد. بعلاوه مشکلات دیگری نیز وجود داشت که مربوط به طرح پرواز و قدرت عمل بسیار بالای هواپیماهای جدید می‌شد. هشتاد فروند از نخستین گروه هواپیماها از نوع جدید «دواتین ۵۲۰» در فاصله ماههای ژانویه و آوریل ۱۹۴۰ به نیروی هوایی فرانسه تحویل شد و خلبانان فرانسوی تازه تمرین پرواز با هواپیماهای مذکور را آغاز کرده بودند که نیروی هوایی آلمان حملات هوایی برق‌آسای خود را به فرانسه انجام داد(۹۹).

اکثر مورخین براین نکته تأکید داشته‌اند که ریشهٔ این مشکلات اقتصادی و تولیدی یك سری معضلات و مسائل عمیق سیاسی و اجتماعی بوده است جامعهٔ فرانسه در آن زمان در نتیجهٔ جنگ جهانی اول لطمات و صدمات فراوانی دیده و ضربات پی‌درپی اقتصادی و یأس و ناامیدی مردم را شدیداً سرخورده کرده بود بعلاوه اختلافات طبقاتی و ایدئولوژیکی در اجتماع آن روز شدیدتر شده بود و چون سیاستمداران و مدیران کشور هم در حل معضلاتی مانند کاهش ارزش پول، افت قیمتها چهل ساعت کار در هفته و مالیات سنگین و تجدید سلاح شکست خورده بودند لذا هرچه به پایان دههٔ ۱۹۳۰ نزدیکتر می شد روحیهٔ عمومی مردم و انسجام و یك‌پارچگی آنان خرابتر و شکننده تر می گردید. درچنین شرایطی که اتحاد و انسجام در جامعهٔ فرانسه رو به زوال بود ظهور فاشیسم هم، حداقل در زمانی که جنگ داخلی در اسپانیا آغاز شده بود، اختلاف نظر و عقیده میان گروههای مختلف جامعه را بیشتر نمود. یك گروه که تندرو و افراطی بود (همان‌طورکه از شعارهای سرداده شده در خیابانها استنباط می‌شد) هیتلر را بر بلوم ترجیح می‌داد، و در میان گروههای چپی عدهٔ زیادی وجود داشتند که هم با افزایش هزینه‌های نظامی و تسلیحاتی و هم با لغو چهل ساعت کار در هفته مخالف بودند. تأثیر برخورد شدید عقاید

براحزاب ناتوان فرانسه نیزحکومتهای بی‌ثبات متعددی که درفاصلهٔ دوجنگ جهانی درآن کشور به روی کارآمدند (از فاصلهٔ سالهای ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ بیست و چهار دولت در فرانسه روی کارآمد) این تصور نگرانی را به وجود آورده بود، که فرانسه بر لبهٔ پرتگاه یك جنگ داخلی قرار گرفته است. حداقل قضیه این بود که فرانسه به هیچ وجه قدرت ایستادگی در مقابل تحرکات متهورانه هیتلر و یا اقدامات جنون‌آمیز موسولینی را نداشت(۱۰۰).

همهٔ این جریانات همان‌طور که در صحنهٔ سیاسی فرانسه درگذشته نیز به کرات اتفاق افتاده بود بر روابط میان سیاسیون و نظامیان و نیز موقعیت ارتش در جامعه تأثیر گذارد(۱۰۱) اما صرف نظر از جوّ شك و ابهامی که رهبران فرانسه ناچار بودند در آن به کار خود ادامه دهند، این کشور دارای نقاط ضعفی بارز بود. در فرانسه برخلاف انگلستان، هیچ نهادی مانند کمیتهٔ سلطنتی دفاع و یا کمیته فرعی نیروهای مسلح وجود نداشت، تا سازمانهای مختلف نظامی و غیرنظامی دولت را برای برنامه‌ریزی سیستماتیك به دور یکدیگر جمع کند و یا حتی نظرات مختلف نیروهای مسلح را که اغلب در رقابت با هم بودند همآهنگ سازد چهره‌های برجستهٔ نظامی مانند گارلین ـ ژرژویگان و یاتین (که البته در پشت صحنه قرار داشت) همگی در سنین شصت یا هفتادسالگی بوده و شخصیتهایی محافظه کار و محتاط به شمار می‌رفتند و تمایلی به نوآوری در تاکتیك‌های نظامی نداشتند و با آنکه صریحاً با پیشنهادات دوگل برای تشکیل یك ارتش زرهی مدرن و کوچکتر مخالفت می‌ورزیدند اما خود نیز راه یا شیوه‌ای که بدان وسیله سلاح و تجهیزات مدرن را به کار گیرند ارائه نمی‌کردند. روش استفاده از نیروهای مسلح به طور مشترك انجام نمی‌شد. مشکلات کنترل و هدایت جنگ و ایجاد ارتباط (مثلاً ارتباط رادیویی) بکلی به فراموشی سپرده شده بود. به نقش هواپیماها اهمیتی داده نمی‌شد. با آنکه سرویس‌های اطلاعاتی فرانسه اطلاعات اخبار زیادی در مورد نحوهٔ تفکر آلمانی‌ها جمع‌آوری و ارسال می‌کردند ولی هیچ‌گونه توجهی به آن نمی‌شد، نسبت به سودمندی آرایش نظامی گسترده به سبکی که آلمان‌ها در مانورهای نظامی خود از آن استفاده می‌کردند اعتقادی وجود نداشت، نظامیان فرانسه هیچ یك از مطالب ترجمه شده از «آختونگ پانتزر» و روزنامهٔ گاردین انگلستان که به همهٔ واحدهای نظامی فرستاده می‌شد را نمی‌خواندند(۱۰۲). درواقع باید گفت حتی در شرایطی که صنایع فرانسه به سمت تولید تانك درمقیاسی وسیع سوق داده وهدایت می‌شدو بسیاری از این تانك‌ها نظیر سوموآ ـ ۳۵ از نوع بسیار خوبی هم بودند ـ ولی هیچ خط مشی خارجی برای چگونگی بهره برداری از این تانك‌ها وجود نداشت(۱۰۳). با توجه به نقائصی که در کیفیت فرماندهی و آموزش وجود داشت برای ارتش مذکور فوق‌العاده مشکل بود که در

صورت ورود به یك جنگ بزرگ دیگر معضلات سیاسی اجتماعی و اقتصادی کشور را رفع نماید.

دولت فرانسه درعین حال نمی توانست مانند سالهای قبل از ۱۹۱۴ با کسب پیروزی و موفقیت دیپلماتیك یا با استفاده از برتری ناشی از استراتژی اتحاد با دیگر کشورها نقاط ضعف خود را که فوقاً به آن اشاره گردید رفع کند. برعکس با آغاز دههٔ ۱۹۳۰ تضادهای موجود در سیاست خارجی فرانسه بیش از پیش آشکار و نمایان شد. اولین تضادی که از قبل هم وجود داشت این بود که آیا باید به پیروی از استراتژی دفاعی که در دورهٔ قبل از لوکارنو اتخاذ شده بود پشت خط ماژینو بماند و یا در اجرای استراتژی متوقف ساختن پیشروی نیروهای آلمان حتی تا پای کمك به متحدین خود در اروپای شرقی در چهارچوب قراردادهای فیمابین اقدام کند. الحاق مجدد سارلند به آلمان در سال ۱۹۳۵ و اشغال مجدد منطقه غیرنظامی راینلند توسط هیتلر، امکان پیشروی فرانسه را حتی اگر فرماندهان نظامی آن کشور هم مصمم به انجام عملیات تهاجمی می بودند، غیرممکن می ساخت اما این مشکل در مقابل ضرباتی که در ۱۹۳۶ به موفقیت دیپلماتیك و استراتژیك فرانسه وارد آمد ناچیز بود. کشمکش فرانسه با ایتالیا در جریان بحران حبشه، موجب شد ایتالیا که تا آن موقع یك پیمان فرانسه علیه آلمان محسوب می شد به دشمنی بالقوه علیه این کشور تبدیل شود، از طرف دیگر جنگ داخلی اسپانیا آغاز گشته بود، و دورنمای استقرار یك حکومت فاشیست دیگر زیرگوش فرانسه مشاهده می گردید. بلژیك هم موضع بیطرفی اتخاذ کرده بود که طبعاً آثار و عواقب استراتژیکی خاص خود را داشت. در پایان این سال مصیبت بار فرانسه دیگر نمی توانست نیروهای خود را تنها در شمال شرقی متمرکز سازد، و طرح حمله به «راینلند» به منظور کمك به متحد شرقی بسیار دور از ذهن شده بود. بنابراین به هنگام بحران مونیخ، بسیاری از شخصیتهای برجستهٔ فرانسه نسبت به لزوم اجرای تعهدات این کشور در قبال چکسلواکی سست شدند.(۱۰۴) و بالاخره هنگامی که قرارداد مونیخ امضا شد، پاریس دریافت که اتحاد جماهیر شوروی نسبت به همکاری با غرب مخالفت می ورزد، و دیگر مایل نیست قرارداد ۱۹۳۵ روسیه ـ فرانسه را جدی بگیرد.

در چنین اوضاع و احوال مبهم دیپلماتیك، نظامی و اقتصادی، طبیعی بود که فرانسه استراتژی خود را براساس جلب حمایت کامل بریتانیا در یك جنگ احتمالی با آلمان قرار دهد و برای این استراتژی دلایل روشن و واضح اقتصادی هم داشت: این کشور شدیداً به واردات ذغال سنگ (۳۰درصد) مس (۱۰۰درصد) نفت (۹۹درصد)، کائوچو (۱۰۰درصد) و سایر مواد اولیه از خارج متکی بود، و بخش اعظم این مواد از قلمرو امپراتوری بریتانیا توسط ناوگان

تجاری انگلستان به فرانسه حمل می‌شد. اگر یك جنگ تمام‌عیار درمی‌گرفت، فرانك ضعیف فرانسه برای اینکه مجدداً قدرت و استحکام خود را در جهان بازیابد به کمك بانك انگلستان نیاز داشت، درواقع فرانسه در سالهای ۱۹۳۷ـ۱۹۳۶، احساس می‌کرد که شدیداً به پشتیبانی مالی، انگلستان و آمریکا احتیاج دارد(۱۰۵). از طرف دیگر، تنها با کمك نیروی دریایی سلطنتی بریتانیا این امکان وجود داشت که یك بار دیگر راههای تدارکاتی آلمان در دریاهای آزاد بسته شود. در اواخر دههٔ ۱۹۳۰، کمك نیروی هوایی انگلستان نیز ضروری گردید ـ و به موازات آن دخالت نیروهای ضربتی بریتانیا نیز اجتناب‌ناپذیر شد. به نظر می‌رسید که در این استراتژی فعل‌پذیر فرانسه یك منطق بلندمدت وجود داشته است بدین معنی که فرانسه براین تصور بوده که امکان مقابله و متوقف ساختن تهاجم آلمان در غرب همانند سال ۱۹۱۴ وجود دارد و از آنجا که انگلستان نیز خود را از نظر منابع برتر از آلمان می‌دانست، لذا معتقد بود که براحتی بر آن غلبه خواهند کرد و بی‌تردید سرزمینهای لهستان و چکسلواکی در شرق که از دست رفته و به تصرف آلمان درآمده بودند مجدداً مسترد خواهند گردید(۱۰۶).

اما مشکل بتوان این استراتژی فرانسه یعنی «چشم کمك به بریتانیا دوختن» را یك امتیاز تلقی کرد. بدیهی است این استراتژی ابتکار عمل را به دست هیتلر داد و او از سال ۱۹۳۴ به بعد به کرات نشان داد که چگونه از این موقعیت استفاده کند بعلاوه استراتژی مذکور دست فرانسه را هم بست (هرچند که شواهد و دلایل زیادی وجود دارد که نشان می‌دهد افرادی مانند «بونه» و «گامه‌لن» مایل بودند فرانسه در چنین تنگنا و محدودیتی باقی بماند). از سال ۱۹۱۹، بریتانیا مدام به فرانسه تأکید می‌کرد که سیاست نرمتر و سازش‌پذیرتری را در قبال آلمان اتخاذ نماید و شدیداً از روش سخت‌گیرانه‌ای که به زعم انگلستان از سیاست سنتی فرانسه (گُلیك) منشأ می‌گرفت انتقاد می‌نمود، و سالها پس از به قدرت رسیدن هیتلر هنوز ملت و دولت بریتانیا درك و ارزیابی درستی از مشکلات امنیتی فرانسه نداشتند. بریتانیا، بویژه تعهدات فرانسه در قبال «دول جانشین» در اروپای شرقی را تأیید نمی‌کرد و زمانی که همکاری انگلستان و فرانسه اجتناب‌ناپذیر شد، بریتانیا به فرانسه فشار وارد آورد تا از زیر بار تعهدات مذکور شانه خالی کند. بریتانیا حتی قبل از بحران چکسلواکی، سیاست سخت‌گیرانهٔ فرانسه رانسبت به برلین خراب کرده و برهم زده بود ـ البته بدون اینکه به جای آن سیاست مستقل و اصولی اتخاذ کرده و اجرا نماید. تنها در بهار سال ۱۹۳۹ بود که دو کشور انگلستان و فرانسه به‌طور واقعی در یك پیمان نظامی مناسب وارد شدند و البته حتی در آن موقع هم سوءظنهای متقابل سیاسی فیمابین کاملاً از میان نرفته و حل نشده بود.(۱۰۷) همان‌طور که ذیلاً هم خواهیم دید بدنیست بگوییم که بریتانیا

گرچه کوته‌بین، خوش‌باور و گرفتار مسائل داخلی و قلمرو امپراتوری خویش بود، ولی به‌هرحال خائن و عهدشکن نبود، مع‌هذا اگر قرار بود جلوی توسعه‌طلبی آلمان گرفته شود این روش بریتانیا نمی‌توانست برای خط مشی فرانسه، پایه و اساس محکمی محسوب گردد.

شاید بزرگترین اشتباهی که فرانسه در محاسبات خود کرد این بود که تصور می‌کرد انگلستان اواخر دهۀ ۱۹۳۰ برای مقابله با توسعه طلبی آلمان همان توانایی سال ۱۹۱۴ را داراست. البته گرچه انگلستان هنوز یك قدرت بزرگ محسوب می‌شد و دارای امتیازات استراتژیکی فراوانی بود و قدرت تولیدی و ظرفیت صنعتی آن نیز دوبرابر فرانسه بود، اما از موقعیتی ضعیفتر و مطنئن‌تر از دو دهۀ قبل برخوردار بود. جنگ جهانی اول، از نظر روانی ضربۀ شدیدی بر ملت انگلستان وارد کرده بود و از بی‌ثمر بودن صلح «کارتاژی» که پس از آن برقرار شد ناخشنود بودند (البته تا آنجا که مردم درك می‌کردند این صلح بی‌ثمر بود). مخالفت عمومی مردم انگلستان با نظامیگری، درگیری در قارۀ اروپا، و اصولاً عدم علاقۀ آنها به موضوع حفظ تعادل قوا با ظهور دموکراسی پارلمانی (بین سالهای ۱۹۲۹ـ۱۹۲۸) در انگلستان و پیدایش حزب کارگر درآن کشور مقارن و همزمان شد. درآن موقع در انگلستان حتی شاید بیش از فرانسه، سیاست حول محور مسائل اجتماعی دور می‌زد ـ و این واقعیت را بخوبی می‌شد از میزان هزینه‌های معمولی که در سال ۱۹۳۳ به نیروهای مسلح اختصاص یافته بود درك کرد (۱۰/۵ درصد) که به مراتب کمتر از اعتبار تخصیص یافته به خدمات اجتماعی بود (بالغ بر ۴۶/۶ درصد(۱۰۸)). بالدوین و چمبرلین همواره به همکارانشان در کابینه یادآوری می‌کردند که با دخالت در مسائل حل نشدنی اروپای شرقی که مرزهایش مصون از تجاوز نیست جوی در انگلستان به وجود می‌آید که در آن نمی‌توان آرای مردم را در انتخابات کسب نمود.

حتی از نظر گروههای سیاسی و طراحان استراتژیکی که به روابط خارجی بیش از مسائل اجتماعی و مانورهای انتخاباتی علاقه‌مند بودند، اوضاع بین‌المللی بعد از سال ۱۹۱۹ بصورتی بود که نوعی عدم تعهد و احتیاط را ایجاب می‌نمود. به محض پایان جنگ جهانی اول، مستعمرات انگلستان که خودمختار بودند برای ایجاد تحولاتی در سرزمینهای خود به دولت این کشور فشار آورند. با انتشار اعلامیه «بالفور» در ۱۹۲۶ و قانون «وست مینیستر» در سال ۱۹۳۱ به خواست مستعمرات پاسخ مثبت داده شد و هریك عملاً به صورت دولت مستقلی درآمده برای خود (البته در صورت تمایل) سیاست خارجی جداگانه‌ای در پیش گرفتند. هیچ یك از کشورهای مذکور حاضر نبودند به خاطر مسائل اروپا خود را درگیر جنگ نمایند. بعضی از آنها مانند ایرلند، آفریقای جنوبی و حتی کانادا اساساً از ورود در هر جنگی اکراه داشتند. اگر انگلستان

می‌خواست وحدت امپراتوری را حفظ کند صرفاً بر سر مسائلی می‌توانست وارد جنگ شود که مورد توجه مستعمرات سابقش نیز باشد، حتی زمانی که به دلیل تهدید و خطر آلمان، ایتالیا و ژاپن جدایی خط مشیهای سیاسی مستعمرات سابق از سیاست انگلستان تا حدودی تعدیل شده بود، بازهم لندن در کلیهٔ تصمیمات مربوط به سیاست خارجی‌اش نظرات کشورهای جدیدالاستقلال را که خارج از قارهٔ اروپا قرار داشتند، ملحوظ می‌داشت.(۱۰۹) بعلاوه آنچه از نظر نظامی صرف اهمیت بیشتری داشت، تعهدات انگلستان در حفظ و نگهداری منافع مستعمرات قدیم و سرزمینهای جدیدالاستقلال بود که برای نیل به این هدف، ارتش و نیروی هوایی سلطنتی در هند، عراق، مصر، فلسطین و جاهای دیگر به کار گرفته شده بود. در تمامی سالهای بین دو جنگ جهانی، ارتش انگلستان همان نقشی را که در دورهٔ ملکه ویکتوریا بازی می‌نمود ایفا می‌کرد، تهدید هندوستان از جانب روسیه (اگرچه تا حدودی خیالی بود) بزرگترین خطر استراتژیکی برای انگلستان محسوب می‌شد، آرام نگاه داشتن مردم بومی جزو فعالیتهای روزمرهٔ انگلستان شده بود(۱۱۰) و بالاخره پراکندگی موجود در امپراتوری بریتانیا که بر استراتژی بزرگ انگلستان تأثیر گذارده بود با اعزام بخش عمده‌ای از ناوگان نیروی سلطنتی به سنگاپور و نیز اقدام موجه این کشور برای حفظ منافع آسیب‌پذیر خود در مناطق دوردست در مقابل ژاپن را تشدید کرد(۱۱۱). در حقیقت استراتژی دو رویه (یادوگانه) بریتانیا، قرنها قدمت داشت، اما آنچه به‌طورکلی موجب ترس و نگرانی این کشور می‌شد، این بود که اکنون مجبور بود این استراتژی را در شرایطی اجرا کند که از نظر قدرت و ظرفیت صنعتی به مراتب از گذشته ضعیفتر شده بود. در دههٔ ۱۹۲۰، تولید محصولات صنعتی بریتانیا کندتر شده و این امر تا اندازه‌ای به خاطر ورود مجدد پوند، استرلینگ به سیستم «طلا» و به مقیاس گسترده‌ای بود. با آنکه انگلستان به اندازهٔ آلمان و ایالات متحده صدمه نخورده بود، اما اقتصاد ناتوان و بیمار این کشور بعد از بحران جهانی اقتصادی سال ۱۹۲۹ از ریشه و پایه متزلزل گردیده بود، تولید منسوجات که هنوز چهل درصد صادرات انگلستان را تشکیل می‌داد به دو سوم و تولید ذغال‌سنگ که ده درصد صادرات را تشکیل می‌داد به یك پنجم کاهش یافته و صنعت کشتی سازی بشدت لطمه دیده بود به‌طوری که تولید آن در سال ۱۹۳۳ به ۷درصد میزان قبل از جنگ می‌رسید، تولید فولاد در ظرف مدت سه سال از سال ۱۹۱۹ تا ۱۹۳۲ به ۴۵ درصد تقلیل یافته و تولید آهن توده به ۵۳ درصد رسید. در شرایطی که تجارت بین‌المللی سیر نزولی پیدا کرده و به حالت راکد درمی‌آمد و جای آن را سیستم بلوك بندی ارزی (بلوك استرلینگ، بلوك دلار و.... مترجم) می‌گرفت، سهم بریتانیا در بازرگانی جهانی سیر نزولی یافته و از ۱۴/۱۵ درصد

(در سال ۱۹۱۳) به ۱۰/۷۵ درصد (در سال ۱۹۲۹) و ۹/۸ درصد (در سال ۱۹۳۷) کاهش یافت. بعلاوه، عایدات نامرئی انگلستان از محل کشتیرانی، بیمه و سرمایه گذاریهای خارجی که در مدت بیش از یك قرن کسری تجارت مرئی انگلستان را به نحو بسیار خوبی جبران می کرد دیگر وجود نداشت، انگلستان در اوایل دههٔ ۱۹۳۰ تنها به سرمایه خود متکی بود و با آن فعالیت می کرد. صدمات ناشی از بحران ۱۹۳۱، که سقوط دولت کارگر انگلستان و خارج شدن از سیستم طلا را به همراه داشت، سیاستمداران انگلیسی را کاملاً از آسیب‌پذیری اقتصاد کشور آگاه نمود(۱۱۲).

درواقع ممکن است تا حدودی در مورد نگرانی رهبران انگلستان مبالغه شده باشد. درسال ۱۹۳۴ اقتصاد کشور رو به رونق گذارد و در شرایطی که صنایع قدیمی در شمال انگلستان رو به ضعف و افول گذارده بود، صنایع جدید هواپیماسازی، اتومبیل سازی، پتروشیمی، و الکتریکی شروع به رشد نمود(۱۱۳) و تجارت در داخل «بلوك پوند استرلینگ» صادر کنندگان انگلیسی را تقویت نمود. کاهش قیمت مواد غذایی و مواد اولیه به مصرف کنندگان انگلیسی کمك کرد اما این مسکّنها، داروی وزارت خزانه‌داری بریتانیا که نگران اعتبار متزلزل و لرزان بریتانیا در خارج و نیز خارج شدن بیشتر پوند استرلینگ از سیستم بانکی توسط صاحب حسابهای سپرده بود، محسوب نمی‌شد. از نظر مقامات مزبور اولویت در این بود که بریتانیا جایگاه خود را در دنیا پیدا کند و این بدان معنی بود که در مخارج و درامدهای دولت توازنی به وجود آید، مالیاتها به حداقل برسد و مصارف دولت کنترل گردد. حتی در زمانی که بحران منچوری به وجود آمد و موجب شد که در سال ۱۹۳۲ دولت بریتانیا قانون موسوم به «قانون ده ساله» را نادیده بگیرد، وزارت خزانه‌داری انگلستان در یك واکنش سریع تأکید نمود، که نباید به خاطر این بحران هزینه‌های نظامی بدون توجه به اوضاع وخیم مالی و اقتصادی کشور افزایش یابد.(۱۱۴) مجموعه عوامل سیاسی ـ داخلی و فشارهای اقتصادی ضرورت کاهش هزینه‌های نظامی انگلستان را در اوایل دههٔ ۱۹۳۰ مانند فرانسه مسجل ساخت درحالی که دولتهای دیکتاتوری افزایش هزینه‌های نظامی خود را آغاز کرده بودند. در سال ۱۹۳۶ متعاقب سالها بررسی و مطالعه در مورد «نقائص دفاعی» و به دنبال دو ضربه، که یکی تجدید سلاح هیتلر و دیگری بحران حبشه بود، هزینه‌های نیروهای مسلح بریتانیا برای نخستین بار پس از چندسال به نحو قابل ملاحظه ای افزایش پیدا کرد. مع هذا اعتبار تخصیص یافته به نیروهای مسلح آن کشور هنوز کمتر از ایتالیا و فقط یك سوم الی یك چهارم هزینه‌های نظامی آلمان می‌شد. و علیرغم آن وزارت خزانه‌داری انگلستان کماکان هزینه‌های دفاعی را کنترل می کرد و نگرانی

سیاستمداران کشور از افکار عمومی مانع تجدید سلاح کامل انگلستان که صرفاً در سال بحرانی ۱۹۳۸ عملاً آغاز گردیده بود می شد. به هرحال مدتها قبل از این تاریخ، نیروهای مسلح به دولت هشدار می‌دادند که «حفظ قلمرو تجارتی ما» (منظور انگلستان است ـ مترجم) و منافع حیاتی‌مان همزمان در مقابل سه کشور آلمان، ایتالیا، و ژاپن امکانپذیر نیست، و از دولت انگلستان می‌خواستند که: «باید از شمار دشمنان بالقوه یمان کاسته و بر تعداد همپیمانان بالقوه یمان بیفزاییم(۱۱۵).» به عبارت دیگر لازم بود که دیپلماسی و البته دیپلماسی آرام سازی به کار گرفته شود، تا منافع این امپراتوری وسیع ولی از نظر اقتصادی ضعیف در مقابل تهدیدات دیگران در خاور دور، مدیترانه و خود قارهٔ اروپا حفظ نماید. گرچه فرماندهان نظامی انگلستان احساس می کردند که، بریتانیا در هیچ یك از صحنه های برون مرزی جنگ به اندازهٔ کافی قوی و نیرومند نیست، ولی این واقعیت غم‌انگیز تحت‌الشعاع افزایش نگران کنندهٔ قدرت نیروی هوایی آلمان قرار گرفته بود چرا که ساکنین جزیرهٔ انگلستان را برای اولین بار در مقابل عملیات نظامی یك دشمن خارجی عملاً و مستقیماً آسیب پذیر ساخته بود(۱۱۶).

شواهد موجود نشان می‌دهد که فرماندهان نظامی انگلستان هم مانند نظامیان حرفه ای در سایر نقاط جهان نسبت به آیندهٔ کشورشان فوق‌العاده بدبین بودند(۱۱۷) و جنگ جهانی اول آنها را محتاط و بدبین ساخته بود(۱۱۸). اما تردیدی وجود نداشت که در سالهای ۱۹۳۶ و ۱۹۳۷، نیروی هوایی انگلستان از نیروی هوایی آلمان عقب مانده بود و شکی هم نبود که ارتش کوچك آن کشور با مدت طولانی خدمتش نمی‌توانست کاری در قارهٔ اروپا از پیش ببرد و قطعاً برای نیروی دریایی انگلستان امکانپذیر نبود که هم برآبهای اروپا نظارت نماید و هم بخش عمده ای از نیروی دریایی اش را به سنگاپور گسیل دارد. آزردگی مقامات مسئول در انگلستان بیشتر از این بود که در آن موقع یافتن «همپیمانان بالقوه» مورد تقاضای نظامیان این کشور فوق‌العاده مشکل بود، اکنون دیگر امکان دست‌یابی به اتحاد با دیگر کشورها، نظیر ائتلافهایی که بریتانیا برای مقابله با ناپلئون به وجود آورده بود، و سازشهای پیروزمندانه‌ای که این کشور در سالهای بعد از ۱۹۰۰ بدان دست یافته بود، وجود نداشت. ژاپن که زمانی یك متحد به شمار می‌رفت اکنون یك دشمن محسوب می شد، این وضع در مورد ایتالیا هم صدق می کرد روسیه، یعنی قدرت بزرگی که در «حاشیه» اروپا قرار داشت و (وبه زعم هیو(۱۱۹)) یك قدرت «کناری» محسوب می گردید و از قدیم با بریتانیا برای مقابله با تسلط هر قدرتی بر اروپا همکاری می کرد، اکنون در یك انزوای دیپلماتیك قرار گرفته و سوءظن عمیقی نسبت به دموکراسی‌های غربی احساس می کرد. اما چیزی که در اذهان مشوش و نگران دولتمردان انگلستان مرموز و غیرقابل

پیش بینی می نمود، سیاست و خط مشی ایالات متحده در اواسط دههٔ ۱۹۳۰ بود، ایالات متحده بااحتراز ازهرگونه تعهدنظامی ودیپلماتیك، هنوز نسبت به الحاق به جامعهٔ ملل تمایلی نداشته و بااقدامات بریتانیا مبنی بر رشوه دادن به دول تجدیدنظرطلب به شدت مخالفت می نمود (مثلاً برای ژاپن در شرق آسیا جایگاه خاصی تعیین و پذیرفته می‌شد و ترتیبات خاصی برای مبادلات و پرداختها برای آلمان منظور می گردید) و امکان دریافت وام را از بازارهای پولی این کشور از طریق تصویب قانون بیطرفی برای انگلستان مشکل و غیرممکن می‌ساخت، درحالی که انگلستان در فاصله سالهای ۱۹۱۷ـ۱۹۱۴ به هنگام عملیات جنگی از این امکانات مداوماً استفاده می کرد، ایالات متحده دائماً به همان صورتی که بریتانیا استراتژی فرانسه را در اروپای شرقی برهم می‌زد(۱۲۰)، شاید سهواً در استراتژی بزرگ بریتانیا کارشکنی می نمود. بدین ترتیب در این میان تنها متحدین بالقوه‌ای که باقی مانده بودند خود فرانسه و سرزمینهای امپراتوری بریتانیا بود اما نیازهای دیپلماتیك فرانسه، بریتانیا را وادار ساخت که تعهداتی را در اروپای غربی بپذیرد، که این با مخالفت شدید، حکومتهای تحت پوشش بریتانیا مواجه گردید و بعلاوه «ساختار دفاعی» امپراتوری هم قادر به انجام تعهدات مذکور نبود، از طرف دیگر، توجه امپراتوری بریتانیا به سرزمینهای خارج از اروپا، موجب شد که فکر و منابع این امپراتوری که برای مقابله با آلمان لازم بود به سرزمینهای مذکور معطوف شود، بدین ترتیب در خلال دههٔ ۱۹۳۰ بریتانیا خود را رویاروی معضلات سیاسی و استراتژیکی خاصی می‌دید که هیچ راه حل قانع کننده ای برای آنها وجود نداشت(۱۲۱).

با بیان این مطالب نمی‌خواهیم منکر این واقعیت شویم که چمبرلین و بالدوین و همکارانشان می توانسته اند کار بیشتری دراین خصوص انجام دهند و یا ادعا نماییم که عوامل تعیین کنندهٔ سیاست آرام سازی بریتانیا به گونه‌ای بود که خط مشیهای دیگر و از جمله خط مشیهای پیشنهادی چرچیل و سایر منتقدین دولت را غیرقابل اجرا می نمود. دولت انگلستان علیرغم مخالفتهایی که با آن می شد همیشه نسبت به اتخاذ شیوه های «منطقی» در قبال رژیم نازی آلمان اعتقاد داشت. در انگلستان سیاستمداران از کمونیسم به قدری نفرت داشتند که هرگز روسیه را به عنوان یك همپیمان بالقوهٔ ضدفاشیست نمی‌پذیرفتند و از سوی دیگر دولتهای ضعیف و آسیب پذیر اروپای شرقی همچون لهستان و چکسلواکی را هم مخل آسایش خود تلقی می کردند. در این میان عدم توجه به مشکلات نشان دهنده روح فرومایگی و مخرب دولت انگلستان بود. بعلاوه همیشه قدرت آلمان و ایتالیا بیش از حد لزوم برآورد شده و بدان اهمیت داده می شد بی آنکه برای این کاردلایل و شواهد قوی وجود داشته باشد. درحالی که نقاط ضعف

دفاعی خود را بهانه ای برای هرگونه اقدام قرار می‌دادند. انگلستان تعادل قوا در اروپا را فقط در چهارچوب منافع خود و درکوتاه مدت می‌دید و با وجودی که دولت انگلستان اعلام کرده بود که در اتخاذ خط مشی سیاسی خود پیرو افکار عمومی است (و نه خط دهندهٔ آن) مع‌هذا افرادی نظیر چرچیل که مخالف دیپلماسی «آرام سازی» بودند کنار گذارده و یا از صحنه حذف می گردیدند(۱۲۲). بنابراین علیرغم همهٔ دلایل موجه و عینی که دولت انگلستان برای احتراز از مقابلهٔ دول دیکتاتوری داشت اما به جهت وجود تنگ نظری و لئامت شدید در طرز فکر و شیوهٔ عمل آن دولت، اکنون که سالیان درازی از آن زمان می گذرد، انسان نسبت به نیات هدف آن مشکوك می گردد.

از طرف دیگر با یك بررسی مختصر در مورد واقعیات اقتصادی و استراتژیکی بریتانیا، مشخص می شود که در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ استراتژی بزرگ انگلستان با مشکلات اساسی روبرو بوده است که صرفاً با تغییر طرز فکر سیاستمداران و یا حتی تعویض نخست وزیران آن کشور قابل حل نبوده است. درواقع هرچه چمبرلین مجبور می شد بیشتر از سیاست «آرام سازی» فاصله بگیرد ـ به خاطر تجاوزات مکرر و بیشتر هیتلر و خشم افکار عمومی بریتانیا ـ تضادهای اساسی در دولت انگلستان نمایانتر می گردید. با آنکه فرماندهان نظامی این کشور برافزایش هزینه‌های دفاعی اصرار و تأکید می‌ورزیدند اما وزارت خزانه‌داری انگلستان استدلال می کرد که افزایش هزینه‌های نظامی برای اقتصاد انگلستان مخرب و ویرانگر است. مع‌هذا در سال ۱۹۳۷ بریتانیا هم مانند فرانسه سهم بیشتری از بودجهٔ خود را به هزینه‌های دفاعی اختصاص داد به‌طوری که این میزان در هر دو کشور بیش از سالهای بحرانی قبل از ۱۹۱۴ بود و علت این امر افزایش جنون‌آمیز هزینه‌های دفاعی و تسلیحاتی آلمان بود. از طرف دیگر به موازات افزایش هزینه های نظامی در انگلستان ـ تقریباً از ۵/۵ درصد تولید ناخالص ملی در سال ۱۹۳۷ به ۸/۵ درصد در سال ۱۹۳۸ و ۱۲/۵ درصد در سال ۱۹۳۹ ـ آسیب و صدمه بیشتری بر اقتصاد ضعیف و لرزان آن کشور وارد می‌آمد و حتی علیرغم افزایش بودجهٔ تسلیحاتی به علت عدم کارایی در صنایع انگلستان و کمبود شدید مهندسین باتجربه و ماهر تولید هواپیما، تانك، کشتی کمتر از حجم موردنظر و مطلوب گردید و متعاقباً نیروهای مسلح مجبور شدند برای خرید اسلحه ورق‌های فولادی، بلبرینگ و سایر اقلام، سفارشات زیادی به کشورهای بیطرف مانند سوئد و ایالات متحده بدهند که این امر خود موجب کاهش ذخایر ارزی انگلستان گردید و طراز پرداختها را در وضع خطرناکی قرار داد، ذخایر طلا و دلاری بریتانیا رو به نقصان گذارد و اعتبار مالی بین‌المللی انگلستان تضعیف گردید. در چنین شرایطی مقامات وزارت خزانه‌داری

انگلستان در واکنش نسبت به اقدامات جدید دولت برای تجدید تسلیحات با سردی چنین خاطر نشان می کردند: «اگر خیال می کنیم که همانند سال ۱۹۱۴ قادر هستیم یك جنگ بلندمدت را اداره کنیم واقعاً سرمان را زیر برف کرده ایم(۱۲۳).» درحالی که طراحان استراتژیکی انگلیس معتقد بودند که کشورشان گرچه برای یك جنگ کوتاه شانس پیروزی ندارد اما در یك نبرد طولانی می تواند به پیروزی دست یابد و پیش بینی بدبینانه مقامات خزانه‌داری در چنین برهه ای چندان جالب به نظر نمی‌رسد.

با آغاز جنگ، تضادهای شدیدی هم که در ارتش وجود داشت آشکار شد. در سال ۱۹۳۹ بریتانیا تصمیم گرفت که دفاع از فرانسه را در چهارچوب «تعهد در قبال قارهٔ اروپا» رسماً بپذیرد و بعلاوه مصمم گردید که به منطقهٔ مدیترانه از نظر اهمیت مسائل بلندمدت استراتژیکی و اعزام ناوگان نیروی دریایی اش بر سنگاپور اولویت بدهد و با اتخاذ چنین سیاستی، منافع انگلستان در منطقه خاور دور درخطر تجاوز احتمالی و مجدد ژاپنی ها قرار گرفت. تصمیم متناقض دیگری که انگلستان اتخاذ نمود این بود که در بهار سال ۱۹۳۹ به طرز عجولانه ای موجودیت کشورهای لهستان، یونان، رومانی و ترکیه را تضمین نمود که خود بیانگر این واقعیت بود که دولت انگلستان مجدداً به اهمیت اروپای شرقی و منطقهٔ بالکان در چهارچوب توازن قوا در قارهٔ اروپا پی برده است، درحالی که نیروهای مسلح بریتانیا، امید چندانی به توانایی دفاع از سرزمینهای مذکور در مقابل تهاجم قاطع آلمان را نداشت.

خلاصه اینکه، نه سیاستهای سرسختانه چمبرلین در قبال آلمان بعد از مارس ۱۹۳۹ و نه جانشینی چرچیل در ماه مه ۱۹۴۰ به عنوان نخست وزیر انگلستان هیچ یك نتوانست معضلات اقتصادی و استراتژیکی بریتانیا را «حل» کند. تنها کاری که انجام شد این بود که مسائل مجدداً تشریح و تعریف می گردید بی آنکه راه حلی پیدا شود. در این مقطع تاریخی برای یك امپراتوری بزرگ که قلمرو آن در سطح جهان گسترده شده بود بریتانیا یك چهارم خشکیهای عالم ولی فقط ۹ الی ۱۰ درصد قدرت تولیدی و «ظرفیت جنگی» را در اختیار داشت(۱۲۴) ـ چه اجرای دیپلماسی «آرام سازی» و چه سیاستهای مغایر آن فایده ای دربر نداشت، دراین جا مسأله انتخاب میان دو شرّ بود(۱۲۵). و تردیدی نیست که تصمیم انگلستان مبنی بر مقابله و ایستادگی در برابر تجاوز بیشتر آلمان انتخاب اصلح به شمار می رفت ولی به هرحال در این مقطع توازن قوا در اروپا و حتی در شرق به ضرر انگلستان برقرار شده بود بنحوی که بسختی می شد پیش بینی کرد که بدون دخالت قدرتهای بزرگ بیطرف انگلستان بتواند بر فاشیسم غلبه یابد و دخالت قدرتهای بیطرف نیز البته مسائل خاص خود را همراه داشت.

ابرقدرتهای خارج از صحنه

همان طور که در گذشته نیز اشاره شد بزرگترین مسأله‌ای که برای تصمیم گیرندگان سیاسی فرانسه و انگلستان وجود داشت آن هم در بحبوبه دست و پنجه نرم کردن با معضلات دیپلماتیك و استراتژیکی دهه ۱۹۳۰ موضع مبهم دو ابرقدرت دور از صحنه اروپا یعنی ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی بود. آیا تشویق آن دو به ورود در یك پیمان ضد فاشیستی ارزش اقدام داشت؟، حتی اگر این کار به قیمت دادن امتیازات زیاد به مسکو و واشنگتن و انتقاد شدید افکار عمومی داخلی تمام می‌شد؟ جلب نظر و یا دوستی کدامیك مهمتر بود؟ و این کار در چه زمینه‌ای باید صورت می‌گرفت؟ آیا این خطر وجود نداشت که مثلاً یك حرکت علنی دوستانه به طرف روسیه بجای اینکه مانع واکنش آلمان و یا ژاپن شود آنان را بیشتر تحریك کند؟ از نقطه نظر برلین و توکیو (و در مورد رم کمتر) برخورد ایالات متحده ونیز اتحاد جماهیر شوروی با مسائل جهانی بسیار اهمیت داشت آیا در زمانی که هیتلر به تعیین و تثبیت مرزهای اروپای مرکزی دست می‌زد، آن دو ابرقدرت کنار می نشستند و عکس العملی از خود نشان نمی‌دادند؟ عکس العمل آنها در مقابل پیشروی بیشتر ژاپن در چین یا اقدام علیه امپراتوری کهن اروپایی در جنوب شرقی آسیا چگونه بود؟ آیا ایالات متحده حداقل مانند سالهای ۱۹۱۷ ـ ۱۹۱۴ به دموکراسی‌های غربی کمك می نمود؟ آیا روسیه با بده و بستانهای ارضی و اقتصادی خود را از دخالت در این امر معاف نمی‌کرد؟ آیا سیاستهای این دو غول در خود فرو رفته واقعاً اهمیتی داشت؟ واقعاً آنها تا چه اندازه قدرت داشتند؟ اهمیت آنان در نظام متحول بین المللی تا چه اندازه بود؟

پاسخ به این سؤالات در جامعه «بسته‌ای» مانند اتحاد جماهیر شوروی بسیار دشوارتر بود معذالك خطوط سیاست توسعهٔ اقتصادی و قدرت نظامی روسیه در آن موقع تا حد زیادی روشن و واضح به نظر می‌رسید. اولین و آشکارترین نکته در مورد روسیه این بود که در نتیجه جنگ جهانی اول (۱۹۱۸ ـ ۱۹۱۴) و همچنین انقلاب و جنگهای داخلی بنیه و توان این کشور به طرز وحشتناکی و به مراتب بیش از سایر قدرتهای بزرگ تحلیل رفته بود. جمعیت این کشور از ۱۷۱ میلیون نفر در سال ۱۹۱۴ به ۱۳۲ میلیون نفر در سال ۱۹۲۱ کاهش یافته بود. از دست رفتن لهستان، فنلاند و کشورهای بالکان موجب از دست رفتن بسیاری از صنایع، خطوط راه‌آهن و مزارع گردیده و باقی‌مانده را نیز جنگ طولانی از میان برده بود. کاهش تولیدات صنعتی به قدری شدید و عجیب بود ـ در سال ۱۹۲۰ تولیدات صنعتی ۱۳ درصد سال ۱۹۱۳ بود ـ

که نقصان شدید برخی از کالاهای اساسی را از انظار دور می کرد: «بدین ترتیب تولید سنگ آهن فقط ۱/۶ درصد، و آهن توده ۲/۴ درصد، فولاد ۴ درصد و کتان ۵ درصد میزان قبل از جنگ بود»(۱۲۶) تجارت خارجی بکلی محو و نابود شده، برداشت محصول به کمتر از نصف میزان قبل از جنگ رسیده و درامد سرانه بیش از ۶۰ درصد و به سطح بسیار پایین و نگران کننده ای کاهش پیدا کرده بود. اما از آنجا که این افول و نقصانهای شدید اقتصادی عمدتاً ناشی از نابسامانیها و هرج و مرجهای سیاسی و اجتماعی سال ۱۹۲۱ ـ ۱۹۱۷ بود، لذا به نظر می رسید با استقرار و تثبیت حکومت شوراها (و یا هر حکومت و رژیم دیگری)، اوضاع قطعاً بنحوی از انحاء سر و سامان پیدا کرده و بهبود یابد چرا که در نتیجهٔ توسعهٔ صنایع روسیه در دوره قبل از جنگ و همچنین در دوران جنگ، تعدادی کارخانه، از جمله ذوب آهن و نیز شبکه راه آهن برای حکومت بلشویك‌ها به جا مانده بود. شبکه راه آهن، جاده ها و خطوط تلگراف دست نخورده بودند در شوروی تعداد کثیری از کارگران صنایع که به جبهه رفته بودند، با پایان یافتن جنگ داخلی می توانستند مجدداً به سرکارهای قبلی خود بازگردند. و در شرایطی که لنین تصمیم گرفته بود (در چهارچوب سیاست و خط مشی جدید اقتصادی سال ۱۹۲۱) دست از تلاشهای بی نتیجه برای «اشتراکی» کردن کشاورزی شوروی برداشته و به جای آن به دهقانان اجازه دهد به صورت «انفرادی» به کشت و زرع بپردازند، طبیعی بود که تولید مجدد محصولات کشاورزی امکانپذیر شده و عرضه و فروش مواد غذایی و غله به شهرهای بزرگ و کوچك میسر گردد. بنابراین در سال ۱۹۲۶ میزان محصولات کشاورزی به سطح قبل از جنگ رسیده و دو سال بعد هم میزان تولیدات صنعتی به همان مقدار قبل از شروع جنگ افزایش یافته بود. بدین ترتیب انقلاب و جنگ توسعه اقتصادی شوروی را سیزده سال به عقب انداخته بود. اما اکنون شرایط و امکاناتی به وجود آمده بود که اقتصاد شوروی سیر رشد و ترقی را مجدداً آغاز نماید.

اما احتمال نمی‌رفت در شرایطی که شوروی گرفتار ضعفهای اقتصادی دیرینه است، بتواند بسرعت «ترقی و رشد» اقتصادی را ـ که با حکومت دیکتاتوری استالین این احتمال باز هم ضعیف تر می شد ـ آغاز کند چون در آن موقع هیچ منبع مالی خارجی برای سرمایه گذاری در داخل وجود نداشت. لذا برای توسعه صنایع عظیم شوروی و ایجاد یك ارتش بزرگ برای مقابله با تهدیدات در این جهان پرخطر باید سرمایه از منابع داخلی تأمین شده و به دست می آمد. با توجه به اینکه دیگر طبقهٔ متوسطی وجود نداشت که دولت بلشویکی بتواند آن را به سرمایه گذاری تشویق نماید یا ثروتش را به غارت و یغما ببرد؛ و همچنین با توجه به اینکه هنوز ۷۸ درصد از جمعیت شوروی (۱۹۲۶) کاملاً وابسته به بخش کشاورزی بودند، که عمدتاً این

بخش در اختیار افراد بخش خصوصی بود لذا تنها راهی که در مقابل استالین برای بالا بردن درامدهای دولت و همزمان با آن تبدیل اقتصاد کشاورزی به اقتصاد صنعتی وجود داشت، این بود که کشاورزی را اشتراکی کند و کشاورزان را مجبور سازد تا در مزارع اشتراکی به کار بپردازند و کشاورزان ثروتمند (کولاك) را از میان ببرد، میزان محصول و برداشت از زمین را کنترل نماید و مزد کارگران و نیز قیمتهای فروش مواد غذایی را (که بسیار بالا بود) ثابت نگاه دارد. بدین ترتیب، دولت به شیوه ای فوق العاده رعب آور و شدید به عنوان واسطه میان کشاورزان و مصرف کنندگان در کار کشاورزی مداخله نمود و بدین طریق از هر دو طرف پول دریافت می کرد و درامدی را نصیب خود می ساخت، روشی که رژیم تزارها هرگز جرأت اعمال آن را نداشتند. دولت روسیه با اقداماتی چند این روش را شدت بخشید، از آن جمله قیمتها را به طور عمدی افزایش داد، مالیاتها و عوارض مختلفی وضع نمود و به مردم فشار وارد می آورد که به نشانهٔ وفاداری اوراق قرضه دولتی خریداری کنند. نتیجهٔ کلی این شد که بر اساس آمار و ارقام اقتصاد کلان درصد و سهم تولید ناخالص روسیه که به مصرف بخش خصوصی اختصاص می یافت، مقدار بسیار زیادی کاهش یافته و به ۵۲ ـ ۵۱ درصد رسید، در حالی که این درصد در سایر کشورهای جهان که از مرحله «خیز اقتصادی» وارد مرحله «صنعتی شدن» می گردیدند در حدود ۸۰ درصد بود(۱۲۷). از یك چنین شیوه غیر عادی «اقتصاد دولتی سوسیالیستی»، دو نتیجه متضاد ولی قابل پیش بینی حاصل شد. اولین نتیجه این بود که کشاورزان ثروتمند (کولاك ها) در برابر اشتراکی شدن اجباری کشاورزی مقاومت کرده ولی نهایتاً از بین رفتند و به دنبال آن محصولات کشاورزی روسیه به طور فاجعه باری کاهش یافت. کشتار غیرمترقبه و وحشتناك حیوانات در مزارع کشاورزی ـ تعداد اسبها از ۳۳/۵ میلیون رأس در ۱۹۲۸ به ۱۶/۶ میلیون در سال ۱۹۳۵ و گله های گاو از ۷/۵ میلیون به ۳/۸۴ میلیون کاهش یافت(۱۲۸) ـ محصولات گوشتی و غله را به نحو وحشتناکی پایین آورد، و سطح زندگی مردم را که از قبل هم وخیم بود بدتر ساخت و این بدبختی و بیچارگی تا زمان حکومت خروشچف همچنان ادامه داشت، و در زمان وی بود که تا حدودی تعدیل گردید. محاسبات محرمانه ای در مورد اختصاص بخشی از درامد ملی انجام شد که آن بخش به صورت تولید تراکتور و الکتریسیته به بخش کشاورزی اختصاص داده شد. این مقدار در مقابل مقداری بود که مثلاً برای اقداماتی نظیر اشتراکی کردن مزارع و کنترل قیمتها تخصیص داده شده بود(۱۲۹) اما این هم یك اقدام محرمانه برای مقاصد دیگری بود، زیرا (به عنوان مثال) موقعی که کارخانجات تراکتورسازی به وجود آمد طرح و نقشهٔ آن به صورتی ریخته شده بود که در آن برای ساختن تانك های سبك استفاده شود. البته از روستاییان و

دهقانان نمی شد برای مقابله با ارتش آلمان استفاده نمود. آنچه در آن موقع مسلم بود این بود که محصولات و میزان تولید کشاورزی تنزل پیدا کرده بود. تلفات انسانی ناشی از این وضع بخصوص در دورهٔ قحطی ۱۹۳۳ سر به میلیونها انسان می‌زد. در اواخر ۱۹۳۰ که وضع کشاورزی بتدریج بهبود یافت، تولید محصولات کشاورزی افزایش یافت. این کار با به کارگیری صدها هزار تراکتور، گروههای زیاد از محققین و دانشمندان کشاورزی و دسته‌های زیادی از مزارع اشتراکی، که شدیداً از طرف دولت کنترل می شدند، انجام گردید و البته باید گفت استفاده از وجود این عوامل در تسریع افزایش محصولات کشاورزی تأثیر داشته است. اما این اقدامات سبب شد تعداد بی‌شماری از انسانها قربانی شده و از میان بروند.

نتیجهٔ دوم، حداقل تا آنجا که مربوط به قدرت نظامی ـ اقتصادی شوروی می گردید، روشنتر بود. اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی که کالاهای مصرفی را در تولید ناخالص ملی به حداقل کاهش داده بود، به طوری که در تاریخ جدید بی سابقه بود ـ و قطعاً کمتر از مثلاً سطحی بود که حزب نازی در آلمان در نظر گرفته بود ـ توانست بخش قابل توجهی در حدود ۲۵ درصد، تولید ناخالص ملی را در بخش صنعت سرمایه گذاری نماید و علیرغم این سرمایه گذاری سنگین هنوز بودجهٔ قابل توجهی برای آموزش و پرورش، تحقیقات و نیروهای مسلح در اختیار داشت. دولت شوروی در عین حال که بسرعت بخش عظیمی از جمعیت را از محل کار قدیم به جدید منتقل ساخت و در مدت دوازده سال یعنی از سال ۱۹۲۸ تا ۱۹۴۰ جمعیت شاغل در بخش کشاورزی را از ۷۱ درصد به ۵۱ درصد رسانید، همزمان، و با سرعت و حّدت بی سابقه‌ای به سوادآموزی این جمعیت نیز همت گمارد. این اقدام از دو جهت ضروری و حیاتی بود، زیرا روسیه همیشه ـ در مقایسه با مثلاً آلمان، یا ایالات متحده ـ از کمبود نیروی کار صنعتی کارآزموده و باسواد رنج می برد و برای مدیریت بخش تولیدی صنایع و بهبود گسترش مداوم آن فقط تعداد کمی مهندس و محقق و مدیر کارآزموده در اختیار داشت. اکنون که میلیونها نفر کارگر دوره دیده از مدارس، کارخانجات یا مؤسسات فنی فارغ التحصیل شده در مدت کوتاهی بر تعداد دانشگاههای کشور نیز افزوده شده بود، نهایتاً کشور موفق شده بود کادرهای آموزش دیده ای را که برای تداوم روند توسعه لازم بود به دست آورد و از جمله می توان به مهندسین فارغ التحصیل در رشته «اقتصاد ملی» اشاره کرد که از ۴۷ هزار نفر در سال ۱۹۲۸ به ۲۸۹ هزار نفر در سال ۱۹۴۱ افزایش یافته بود(۱۳۰). البته بسیاری از این اعداد و ارقام که توسط مبلغین شوروی در این دوره ارائه شده احتمالاً بیش از میزان واقعی بوده و بسیاری از نقاط ضعف را نیز نشان نداده است، ولی واقعیت مسلم این بود که منابع هنگفتی به امر توسعه اختصاص یافته و تعداد زیادی

کارخانهٔ برق، ذوب آهن و کارخانجات دیگر در آن سوی اورال ساخته و تأسیس شده بود که در مقابل حملات دشمن چه از طرف غرب و یا از جانب ژاپن مقاوم و آسیب‌پذیر بود.

افزایش تولیدات صنعتی و رشد درامد ملی در روسیه ـ حتی اگر ارقام و آمار ارائه شده با احتیاط تلقی شوند ـ در تاریخ صنعت بی سابقه بود از آنجا که حجم و ارزش تولیدات در سالهای قبل (مثلاً سال ۱۹۱۳) صرف نظر از سال ۱۹۲۰ بسیار کم و پایین بود، لذا بیان و تشریح تغییرات به صورت درصد بی‌مفهوم بود، اگرچه جدول شماره ۲۸ که قبلاً ذکر آن رفت در تشریح و بیان چگونگی توسعهٔ صنعتی روسیه در دورهٔ بحران بزرگ اقتصادی مفید و قابل استناد بود اما در بررسی تنها یك دوره از دو برنامه پنج ساله (۱۹۴۷ ـ ۱۹۲۸) مشخص خواهد شد که درامد ملی روسیه از ۲۴/۴ میلیون به ۹۶/۳ میلیون روبل، تولید ذغال سنگ از ۳۵/۴ به ۱۲۸ میلیون تن، فولاد از ۴ میلیون تن به ۱۷/۷ میلیون تن افزایش پیدا نمود، تولید الکتریسیته و برق هفت برابر، ماشین‌آلات بیش از بیست برابر و تولید تراکتور بیش از چهل برابر گردید(۱۳۱). در اواخر دههٔ ۱۹۳۰، محصولات صنعتی شوروی به اندازه‌ای رشد یافته بود که نه تنها فرانسه، ژاپن، و ایتالیا را پشت سر گذارده بود، بلکه از بریتانیا نیز جلو زده بود(۱۳۲).

اما در پشت این توسعه و رشد جالب هنوز نقاط ضعف و نقایص زیادی وجود داشت: گرچه محصولات کشاورزی در روسیه در اواسط دهه ۱۹۳۰ بتدریج در حال افزایش بود، اما کشاورزی این کشور کمتر از گذشته می‌توانست شکم ملت روسیه را سیر کند چه برسد به اینکه مازادی برای صادرات داشته باشد، میزان برداشت محصول در هر جریب هنوز در حد بسیار پایینی بود. با آنکه در راه‌آهن سرمایه‌گذاری‌های جدیدی شده بود، اما سیستم ارتباطات هنوز ابتدایی بوده و برای تأمین احتیاجات توسعهٔ اقتصادی کشور کافی نبود. در بسیاری از صنایع، نیاز فراوانی به مؤسسات خارجی و مهارتهای بیگانگان و بالاخص مؤسسات و تجربیات ایالات متحده وجود داشت. مؤسسات تولیدی در شوروی به قدری «عظیم» و روند تولید به اندازه‌ای گسترده و حجیم بود که تطبیق امکانات موجود تولید با پروژه‌های جدید میسر نبود، و در عین حال امکان ادامه طرحهای جدید که متناسب با تأسیسات جدید باشد هم وجود نداشت. همچنین تنگناهای غیرقابل اجتنابی وجود داشت که از عدم تکافوی نیروی ماهر و همچنین مواد اولیه برای اجرای برنامهٔ توسعه بعضی از صنایع منشأ می‌گرفت. از سال ۱۹۳۷ به بعد، تغییر جهت اقتصاد شوروی به طرف برنامه تولید انبوه تسلیحاتی به طور قطع در ادامه تولیدات صنعتی مؤثر بوده و سبب گردیده که هدف و جهت برنامه‌ریزی اولیه در شوروی نیز تغییر یابد. از همه مهمتر، تصفیه‌های زیادی بود که در شوروی صورت گرفت. هر دلیل و یا دلایلی برای اقدامات

جنون آمیز و بیمارگونهٔ استالین بر علیه مردم شوروی وجود داشته باشد، آنچه مسلم می باشد این است که نتایج اقتصادی اقدامات مذکور بسیار وخیم وجدی بودند: کارمندان دولت، مدیران، تکنسین ها، آمارگران، و حتی سرکارگران تصفیه و به اردوگاهها فرستاده می شدند(۱۳۳) و لذا روسیه بیش از هر زمان دیگر با کمبود شدید نیروی کارآزموده و تعلیم یافته دست به گریبان شد. گرچه جو ترور و وحشت سبب شد که بسیاری از مردم نسبت به رژیم ابراز وفاداری کورکورانه (البته به شیوه استاخوینی) نمایند؛ مع هذا، این جو و این شرایط جلوی هر نوع ابتکار و نوآوری، کسب تجربه، بحث آزاد و انتقاد زنده را گرفت: «آسانترین کار این بود که در انجام هر امری کسی مسئولیتی نپذیرد و فقط به دنبال کسب موافقت و اجازهٔ مقامات بالاتر باشد، و صرفاً همانند یك ماشین و بدون توجه به شرایط مکانی و جمعی دستورات بالا را اجرا کند» چنین شیوه ای ممکن بود زندگی یك فرد را نجات دهد(۱۳۴)، اما هیچ کمکی به توسعهٔ اقتصاد پیچیده شوروی نمی کرد.

شوروی که از میان شعلهٔ جنگ سر برآورده بود و شدیداً از جانب دشمنان بالقوه ای چون لهستان، ژاپن و بریتانیا احساس خطر می کرد بخش عظیمی از بودجهٔ خود (۱۲ تا ۱۶ درصد) را تقریباً در تمامی طول دههٔ ۱۹۲۰ صرف هزینهٔ دفاعی کرد. البته میزان این هزینه در نخستین سالهای اجرای برنامهٔ پنجسالهٔ اول کاهش یافت، و تعداد نفرات ارتش منظم شوروی به ۶۰۰ هزار نفر تنزل پیدا نمود و در عین حال نیروی میلیشیا با دو برابر نفرات ولی از نظر کارایی ضعیف، از ارتش مذکور حمایت می کرد ولی در سالهای بعد بر اثر وقوع بحران منچوری و به قدرت رسیدن هیتلر ارتش گسترش بیشتری یافت و به ۹۴۰ هزار در سال ۱۹۳۴ و ۱/۳ میلیون نفر در سال ۱۹۳۵ بالغ گردید. با افزایش بازدهٔ صنعتی و درامد ملی کشور که ناشی از اجرای برنامه های پنجساله بود، در شوروی تعداد کثیری تانك و هواپیما ساخته شد. افسران مبتکر و نوآور که گرد توخاچفسکی جمع شده بودند علاقه مند شدند (البته نه به طور کامل) تا نظرات و ایده های دوهه، فولر، لیدل، هارت، گودریان و سایر تئوریسین های جنگی و نظامی غربی را بررسی کنند و در اوایل دههٔ ۱۹۳۰ اتحاد جماهیر شوروی هم دارای یك ارتش زمینی و هم یك نیروی هوابرد بزرگ و قوی بود. با آنکه نیروی دریایی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی کوچك باقی ماند و فاقد کارایی لازم بود، اما در اواخر دههٔ ۱۹۲۰، صنایع هواپیماسازی عظیمی هم در این کشور تأسیس شد، که در ظرف مدتی کوتاه توانست تعداد کثیری هواپیما تولید کند که از مجموع تولید هواپیماهای سایر قدرتهای بیشتر بود. (به جدول ۲۹ نگاه کنید)

جدول شماره ۲۹ ـ میزان تولید هواپیماهای قدرتهای بزرگ (۱۹۳۹ ـ ۱۹۳۲)(۱۳۵)

	۱۹۳۲	۱۹۳۳	۱۹۳۴	۱۹۳۵	۱۹۳۶	۱۹۳۷	۱۹۳۸	۱۹۳۹
فرانسه	(۶۰۰)	(۶۰۰)	(۶۰۰)	۷۸۵	۸۹۰	۷۴۳	۱۳۸۲	۳۱۶۳
آلمان	۳۶	۳۶۸	۱۹۶۸	۳۱۸۳	۵۱۱۲	۵۶۰۶	۵۲۳۵	۸۲۹۵
ایتالیا	(۵۰۰)	(۵۰۰)	(۷۵۰)	(۱۰۰۰)	(۱۰۰۰)	(۱۵۰۰)	(۱۸۵۰)	(۲۰۰۰)
ژاپن	۶۹۱	۷۶۶	۶۸۸	۹۵۲	۱۱۸۱	۱۵۱۱	۳۲۰۱	۴۴۶۷
بریتانیا	۴۴۵	۶۳۳	۷۴۰	۱۱۴۰	۱۸۷۷	۲۱۵۳	۲۸۳۷	۷۹۴۰
ایالات متحده	۵۹۳	۴۶۶	۴۳۷	۴۵۹	۱۱۴۱	۹۴۹	۱۸۰۰	۲۱۹۵
اتحاد جماهیر شوروی	۲۵۹۵	۲۵۹۵	۲۵۹۵	۳۵۷۸	۳۵۷۸	۳۵۷۸	۷۵۰۰	۱۰۳۸۲

اما در لابلای این ارقام، نقاط ضعف خطرناکی وجود داشت که از نظرها پنهان ماند. «غول» روسیه تأکید بسیار زیاد بر کمیت داشت. با توجه به اینکه در روسیه شوروی اقتصاد دولتی و متمرکز حاکم بود، لذا این وضع منجر به تولید و ساخت تعداد کثیری هواپیما و تانك در اوایل دههٔ ۱۹۳۰ گردید، در واقع در ۱۹۳۲ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بیش از سه هزار تانك، ۲۵۰۰ فروند هواپیما تولید می کرد که به مراتب بیش از هر کشور دیگری در جهان بود. با گسترش بیش از حد ارتش از سال ۱۹۳۴ به بعد کمبود افسران کادر ثابت و وظیفه که فرماندهی گردانهای تانك و اسکادران های هوایی را به عهده گیرند محسوس گردید.

مشکل دیگر در واقع این بود، که در کشوری مانند روسیه که جمعیت شاغل در بخش کشاورزی مازاد بر احتیاج بود و کارگر ماهر آن بسیار اندك، چگونه می شد یك ارتش و نیروی هوایی مدرن را براحتی اداره نمود؟ علیرغم برنامهٔ وسیع سوادآموزی و دوره های مختلف آموزشی نقطه ضعف عمدهٔ کشور در دهه ۱۹۳۰ کماکان کمی آموزش و سواد بسیاری از کارگران و سربازان بوده است بعلاوه روسیه هم، مانند فرانسه، قربانی سرمایه گذاری سنگین برای ساخت و تولید هواپیماهایی شد که در اوایل دههٔ ۱۹۳۰ متداول گردید: هنگامی که طی جنگ داخلی اسپانیا، محدودیت های این نوع هواپیما و تانك از نظر سرعت، قدرت مانور، برد و مقاومت معلوم و مشخص گردید، مسابقه و رقابت به منظور ساخت و تولید هواپیماهایی سریع السیرتر و تانك های قویتر شتاب گرفت، در حالی که صنایع تسلیحاتی روسیه، همچون

کشتی عظیمی که در دریا در حال حرکت است نمی توانست مسیر خود را بسرعت تغییر دهد، و عاقلانه هم نبود که تولید مدلهای موجود، و قدیمی هواپیما و تانك در شرایطی که انواع جدید ساخته و آزمایش می شد، بکلی متوقف شود. (در این مورد توجه به این نکته جالب است که از ۲۴ هزار تانك شوروی که در ژوئن ۱۹۴۱ در ارتش مورد استفاده قرار می گرفت، فقط ۹۶۷ دستگاه آن از نوع جدید مشابه و یا بهتر از تانك‌های آلمان در آن زمان بودند(۱۳۶). مهمتر و بدتر از همه موضوع تصفیه‌ها بود. قتل‌عام ارتش سرخ که طی آن نوددرصد از ژنرال‌ها و هشتاد درصد از تمامی افسران ارشد روسیه مشمول تصفیه‌های جنون‌آمیز استالین شدند نه تنها باعث نابودی بسیاری از افسران کارآزموده شد، بلکه بالاخص لطمات شدیدی بر نیروهای مسلح وارد آورد. با تصفیه توخاچفسکی و طرفداران «جنگ مدرن» که به دور او گرد آمده بودند، و با حذف افسرانی که متدهای نظامی آلمان و تئوری‌های انگلیسی را مطالعه و بررسی کرده بودند، ارتش به دست افرادی مانند وروشیلف و کولوك افتادکه از نظر سیاسی مورد اعتماد بودند ولی از نظر هوش و ذکاوت در سطح پایینی قرار داشتند. یکی از نتایج اولیهٔ چنین وضعی انحلال هفت سپاه مکانیزه بود، بدین معنی که زعمای جدید ارتش چنین استدلال نمودند که چون در جنگ داخلی اسپانیا معلوم شده که تشکیل واحدهای تانك هیچ‌گونه نقش مستقلی در میادین جنگ ایفا نمی‌کند، و وسایل حمل و نقل می‌بایستی میان گردانهای تفنگدار توزیع و تقسیم شود تا از واحدهای پیاده نظام پشتیبانی کند، لذا به حذف سپاههای مکانیزه تصمیم گرفته شد و دقیقاً به همین صورت در مورد بمب‌افکنهای‌استراتژیکی تی.بی-۳ که به زعم‌آنان هیچ فایده‌ای برای اتحاد جماهیر شوروی نداشت نیز عمل شد.

بدین‌ترتیب که روسیه اواخر دهه ۱۹۳۰ با یك نیروی هوایی کهنه و قدیمی و واحدهای زرهی منحل شده و نیروهای مسلحی که به دلیل تصفیه‌های خونین به اطاعت کورکورانه مجبور بود به مراتب از پنج یا ده سال قبل ضعیف‌تر شده بود ـ در این میان آلمان و ژاپن تولیدات اسلحهٔ خود را به طور فوق‌العاده زیادی افزایش داده و روزبروز حالت تهاجمی بیشتری به خود می‌گرفتند. در برنامهٔ پنج ساله‌ای که بعد از سال ۱۹۳۷، در روسیه شوروی اجرا شد، تقویت بنیه تسلیحاتی کشور در مقیاس وسیع پیش‌بینی شد و در بسیاری از زمینه‌ها ـ مثلاً تولید هواپیما ـ فعالیت شوروی مساوی آلمان و حتی بیشتر از آن بود. اما استالین فکر می‌کرد که تا بهره برداری از سرمایه گذاریهای مذکور به نتیجه برسد و توسعه و تقویت نیروهای مسلح محقق گردد، روسیه باید از یك «مرحلهٔ خطر» عبور کند، مرحله‌ای که حداقل به اندازهٔ سالهای ۱۹۲۲ ـ ۱۹۱۹ برای کشور تهدیدآمیز می‌بود. اوضاع و احوال خارجی که ذیلاً بدان اشاره می‌شود بخوبی تغییر

و تحولاتی که در دهه ۱۹۳۰ در دیپلماسی شوروی به وقوع پیوست را تشریح می کند. استالین که از تجاوز ژاپنی ها به منچوری احساس نگرانی می کرد و شاید نگرانی او از آلمان هیتلری هم بیشتر بود، اکنون خود را با دو جبههٔ جنگ مواجه می‌دید که هزاران مایل از هم فاصله داشتند (این دقیقاً همان معضل استراتژیکی بود که تصمیم گیرندگان سیاسی در انگلستان هم با آن مواجه بودند) اما پیوند ضعیف دیپلماتیك استالین با غرب که با ورود شوروی به جامعه ملل در سال ۱۹۳۴ و نیز امضای موافقتنامه هایی با فرانسه و چکسلواکی تا حدی تحقق یافته بود «امنیت دسته جمعی» مورد نظر مسکو را به وجود نیاورد. روسیه بدون توافق با لهستان واقعاً نمی توانست کمك زیادی به فرانسه، چکسلواکی بنماید و یا بالعکس از آنان کمکی دریافت دارد و بریتانیا با چنین اقدامات دیپلماتیك که هدف آن ایجاد یك «جبههٔ مردمی» علیه آلمان بود، مخالفت می‌ورزید و همین امر موضع محتاطانه ای را که استالین در جریان جنگ داخلی اسپانیا اتخاذ نمود را تا حدی توجیه می کند. مسکو نگران بود که مبادا پیروزی یك رژیم جمهوری سوسیالیستی در اسپانیا موجب شود بریتانیا و فرانسه مواضع راست گرایانه تری اتخاذ کنند و روسیه را درگیر جنگ (منازعهٔ علنی) با طرفداران اسپانیا یعنی آلمان و ایتالیا بنمایند. در سالهای ۱۹۳۹ ـ ۱۹۳۸، احتمالاً از دیدگاه استالین اوضاع خارجی بیش از پیش خطرناك و تهدیدکننده شده بود. به همین منوال نیز تصفیه های ابلهانه تر و غیرموجه تر خود را توجیه می کرد. توافقنامهٔ مونیخ نه تنها تأکیدی بر این مطلب بود که هیتلر اهداف جاه طلبانه ای در شرق و مرکز اروپا دارد بلکه ـ نگران کننده تر ـ معلوم و آشکار ساخت که غرب آمادگی برای مقابله با این جاه طلبیها را ندارد و حتی ممکن است ترجیح دهد نیروهای آلمان بیشتر متوجه شرق شوند. چون در طی این دو سال میان ارتشهای شوروی و ژاپن درگیریهای مرزی متعددی صورت گرفته بود (این امر ایجاب می کرد روسیه نیروهای خود را در سیبری بیش از پیش تقویت نماید.) لذا طبیعی بود که استالین بر آن شود که در قبال آلمان سیاست «آرام سازی» در پیش گیرد، حتی اگر چنین سیاستی به معنی مذاکره با یك دشمن ایدئولوژیکی باشد، با توجه به اهداف جاه طلبانهٔ سیاسی که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در اروپای شرقی داشت، لذا مسکو نقطه نظرهای چندانی (از رزواسیون) برای تغییر مرزهای دول مستقل این منطقه نداشت و تنها شرطش این بود که سهم آن کشور در این فعل و انفعالات ملحوظ گردد. پیمان غیرمنتظره اُوت ۱۹۳۹ میان شوروی و حکومت نازی حداقل فرصتی برای روسیه به وجود آورد تا در مرزهای غربی اش یك منطقه حائل ایجاد کرده و زمان بیشتری برای تجدید سلاح پیدا کند و این دقیقاً در زمانی بود که غرب متعاقب حملهٔ هیتلر به لهستان، سرگرم جنگ با آلمان بود. در این زمینه به نقل

قول از چرچیل گفته اند، طعمه خوراندن به تمساح و سیرکردنش بهتر از آن است که خود طعمه آن شویم(۱۳۷).

همهٔ این عوامل سنجش میزان قدرت شوروی را در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ بسیار مشکل می سازد، بخصوص که آمار و ارقام مربوط «ظرفیت نسبی جنگی» روحیهٔ مردم شوروی، کیفیت نیروهای مسلح و موقعیت جغرافیایی آن کشور را دقیقاً نشان نمی‌دهد(۱۳۸). روشن بود که ارتش سرخ دیگر آن ارتش سال ۱۹۳۶ نبود(۱۳۹) که به قول مکین تاش «نیروی مدرن سهمناکی که از اهمیت زیادی برخوردار بود، تجهیزات پیشرفته ای در اختیار داشت و سربازان و جنگجویانش فوق العاده مقاوم بودند (هرچند که خصوصیت آخری را همچنان حفظ کرده بودند)؛ مع هذا، معلوم نبود که روسیه تا چه اندازه قدرتش را از دست داده است. جنگ سال ۱۹۴۰ ـ ۱۹۳۹ که به جنگ زمستان معروف شد و علیه فنلاند انجام گرفت، افول کامل قدرت روسیه را نشان داد، اما در جنگهایی که در سال ۱۹۳۹ با ژاپن در نوموهان درگرفت و معمولاً این جنگها کمتر شناخته شده و معروف بودند، ارتش شوروی از یك فرماندهی بسیار خوب برخوردار بوده و فرماندهان آن یك نیروی مدرن نظامی را بخوبی هدایت کردند(۱۴۰) و همچنین معلوم بود که استالین از پیروزیهای برق‌آسا و ناگهانی ارتش آلمان در سال ۱۹۴۰ نگران شده و بسیار کوشش می کرد تا هیتلر را تحریك به جنگ نکند. نگرانی شدید و آشکار استالین این بود که ژاپن در کدام نقطهٔ شرق دست به حمله خواهد زد. البته نگرانی به این دلیل نبود که ژاپن را یك دشمن سهمگین مرگبار به شمار می آورد. بلکه استالین بیشتر در اندیشهٔ دشواری دفاع از سیبری از نظر لجستیکی بود و نیز می ترسید که جنگ با ژاپن قدرت روسیه را در مقابل تهدیدات آلمان تضعیف سازد. در سپتامبر ۱۹۳۹ روسیه ارتش زرهی خود را به فرماندهی مازشال ژوکف به غرب کشور اعزام داشت تا برای حمله به لهستان به دیگر نیروها ملحق گردد و همزمان در مرزهای شرقی اش با ژاپن به امضای یك قرارداد آتش بس موفق گردید و این اقدامات شوروی دقیقاً بیانگر تردستی آن کشور در عملیات استراتژیکی به شمار می‌رفت(۱۴۲). از سوی دیگر روسیه توانست صدماتی را که برارتش سرخ وارد آمده بود بسرعت ترمیم کرده و بر نفرات ارتش خود بیفزاید (در سال ۱۹۴۱ نفرات ارتش شوروی به ۴,۳۲۰,۰۰۰ نفر بالغ گردید) کل اقتصاد شوروی در راه تولید وسایل جنگی و تسلیحات به کار گرفته شد کارخانجات بی‌شماری در روسیهٔ مرکزی ساخته شد و تانکها و هواپیماهای پیشرفته تری که ساخته شده بودند (از جمله تانك‌های قدرتمند ـ تی ـ ۳۴) مورد آزمایش قرار گرفته و وارد عملیات شدند هزینه‌های دفاعی که ۱۶/۵ درصد کل بودجهٔ سال ۱۹۳۷ بود در سال ۱۹۴۰ به ۳۲/۶ درصد بالغ گشت.(۱۴۲) بدین ترتیب،

شوروی همانند اغلب قدرتهای بزرگ دیگر جلوتر از زمان حرکت می کرد. استالین لازم می دید هموطنانش را مجبور کند که برای از بین بردن فاصله ای که از نظر قدرت میان شوروی و غرب وجود داشت، حتی بیش از سال ۱۹۳۱ تلاش و فعالیت نمایند او می گفت: «کندشدن و آهسته قدم برداشتن به معنای عقب افتادن از دیگران است، آنان که از دیگران عقب بمانند سرکوب شده و مغلوب خواهند گردید...» روسیه در دوران تزارها همیشه مغلوب و سرکوب شده بود چون که از نظر قدرت تولیدی صنعتی و همچنین قدرت نظامی از دیگران عقب مانده بود(۱۴۳) تحت رهبری این دیکتاتور که بی رحمتر و مستبدتر از تزارها بود، رژیم حاکم بر شوروی مصمم گردید که سریعاً خود را به دیگران برساند. و اینکه آیا هیتلر امکان انجام چنین کاری را به روسیه می‌داد یا نه قابل پیش‌بینی نبود.

تأثیر قدرت نسبی ایالات متحده آمریکا در امور جهانی طی سالهای بین دو جنگ بین‌المللی با آنچه در مورد قدرت اتحاد جماهیر شوروی و آلمان گفته شد نسبت معکوس داشت. بدین‌معنی که قدرت این کشور در دههٔ ۱۹۲۰ اوج گرفت، بعد در دهه ۱۹۳۰ که در واقع دههٔ رکود بود، بیش از سایر قدرتهای بزرگ جهانی افول یافت. صرفاً در پایان دهه ۱۹۳۰ بود که (تا حدودی) مجدداً قدرت خود را باز یافت. علل عمدهٔ قدرت‌یابی ایالات متحده‌در نخستین سالهای دهه‌های مذکور قبلاً تشریح شده است.

ایالات متحده تنها کشور بزرگ به استثنای ژاپن بود که از جنگ جهانی منتفع گردید آمریکا بزرگترین کشور وام‌دهنده و بزرگترین تولیدکنندهٔ محصولات صنعتی و غذایی به شمار می‌رفت. غنی‌ترین ذخایر طلای جهان در این کشور موجود بود. بازار داخلی این کشور بالاخص بازار محصولات صنعت اتومبیل‌سازی به قدری بزرگ و وسیع بود که در آن تنها شرکتها و توزیع کنندگان قدرتمند قادر به کار و فعالیت بودند. بالا بودن سطح زندگی مردم در ایالات متحده و سهولت دسترسی به سرمایه موجب می شد که سرمایه گذاریهای سنگین در تولیدات صنعتی تشویق شود و این کار هم برای تولیدکننده و برای مصرف کننده منافعی متقابل داشت، چون تقاضای مصرف کننده به اندازه ای بود که عملاً همهٔ کالاهای تولید شده را جذب می نمود و این هم به نوبه خود متقابلاً موجب افزایش میزان تولید و عرضه می گردید. به عنوان مثال در سال ۱۹۲۹ در ایالات متحده بیش از ۴/۵ میلیون اتومبیل ساخته شد، در حالی که در همان سال در فرانسه فقط ۲۱۱هزار و در بریتانیا ۱۸۲ هزار و در آلمان ۱۷ هزار دستگاه تولید گردید(۱۴۴). لذا طبیعی بود که به منظور تأمین مواد اولیه مورد نیاز صنعت شکوفا و رو به رونق ایالات متحده میزان واردات کائوچو، نفت، قلع و سایر مواد به یکباره افزایش قابل ملاحظه ای

پیدا کند، اما صادرات، بالاخص صادرات ماشین‌آلات کشاورزی، اتومبیل، لوازم اداری، و وسایل مشابه دیگر نیز در دهه ۱۹۲۰ افزایش یافت و توسعهٔ سریع سرمایه گذاری ایالات متحده در خارج از کشور به این روند کمك نمود(۱۴۵) اما علیرغم اطلاع و آگاهی که از روند توسعهٔ اقتصادی آمریکا داریم، موجب شگفتی خواهد شد که این را هم بدانیم که این کشور آن سالها بیش از مجموع شش قدرت بزرگ دیگر تولید می کرد. و در تشریح قدرت تولیدی آن کشور همین بس که ارزش ناخالص تولیدسرانه مردم آمریکا تقریباً ده برابر بریتانیا و یا فرانسه و بیش از ده برابر شوروی یا ایتالیا بوده است(۱۴۶) نویسنده قبلاً متذکر شده بود که در دههٔ ۱۹۲۰ «نفوذ سیاسی آمریکا در جهان با قدرت صنعتی فوق العادهٔ آن کشور هماهنگی نداشت(۱۴۷)» ولی این امر به هیچ‌وجه مهم نبود زیرا اولاً مردم آمریکا با این مسأله که کشورشان در امور سیاسی جهان نقش درجه اول را بازی کند شدیداً مخالف بودند، چرا که اجرای چنین نقشی درگیریهای نظامی دیپلماتیك آن کشور را اجتناب ناپذیر می ساخت. بعلاوه در صورتی که اقدامات سایر دول به منافع بازرگانی آمریکا ضرر و زیانی وارد نمی کرد، دلیلی وجود نداشت که این کشور خود را درگیر حوادث سیاسی خارجی کند، بالاخص حوادثی که در اروپای شرقی و شاخ آفریقا می گذشت ثانیاً علیرغم افزایش مطلق واردات و صادرات آمریکا سهم این اقلام در اقتصاد کشور قابل ملاحظه نبود ایالات متحده کشوری خودکفا بوده و نیازی به دیگر کشورها احساس نمی نمود؛ به عبارت دیگر، نسبت کالاهای صادراتی آمریکا به کل تولیدات این کشور از ۱۰ درصد در سال ۱۹۱۴ به کمتر از ۸ درصد در سال ۱۹۲۹ کاهش پیدا کرده و ارزش سرمایه‌گذاریهای آمریکا در خارج از کشور نسبت به تولید ناخالص ملی همچنان ثابت ماند،(۱۴۸) که بخوبی روشن می سازد که چرا سیاست و خط مشی اقتصادی آمریکا متأثر از نیازهای داخلی و تابع آن بوده است، در حالی که در همان موقع افکار عمومی جهان ایده یا اصل «بازار جهانی» را علی الاصول پذیرفته بود و این اصل مقبولیت پیدا کرده بود. آمریکا به استثنای نیاز به چندین قلم مواد اولیه، برای رشد و پیشرفت اقتصادی خود احتیاجی به خارج نداشت. ثالثاً بعد از سال ۱۹۱۹ روند امور بین المللی به صورتی نبود که خطر عمده ای را متوجه منافع آمریکا نماید. چون اروپایی‌ها با آنکه هنوز در حال نزاع با یکدیگر بودند ولی شدت منازعات آنان در اوایل دههٔ ۱۹۲۰ کمتر شده بود، روسیه منزوی و ژاپن آرام بود. رقابتهای دریایی به خاطر موافقتهای امضا شده در واشنگتن متوقف گردیده بود. در چنین شرایطی، ایالات متحده ارتش خود را تا حداقل ممکن کوچك کرده بود (کادر ثابت ارتش آمریکا فقط از ۱۴۰ هزار پرسنل تشکیل می شد) هرچند که اجازه داده بود نیروی هوایی مدرن و بزرگی به وجود آید و نیروی

دریایی اش مجاز شد تا برنامه‌های ساخت و تولید ناو هواپیمابر و رزمناوهای سنگین خود را به مرحلهٔ اجرا درآورد.(۱۴۹) در آن موقع امرای ارتش و دریاسالاران نیروی دریایی از اعتبارات تخصیص یافته به نیروهای مسلح توسط کنگره شکایت و به خاطر صدماتی که از این بابت به امنیت ملی کشور وارد شده بود انتقاد می نمودند. نظیر تصمیم استیمسون در سال ۱۹۲۹ مبنی بر برچیدن سرویس تفتیش و بازخوانی مراسلات به این عذر که یك فرد هرگز نامه دیگری را باز نمی کند(۱۵۰) ولی در خلال این دهه (۱۹۲۰) ایالات متحده هنوز یك غول اقتصادی بود هرچند که از نظر نظامی قدرت مهمی به شمار نمی‌رفت. شاید، وجه مشخصه این دوره سکون و آرامش این بود که ایالات متحده هنوز دارای هیئت حاکمهٔ نظامی ـ سیاسی عالیرتبه‌ای نظیر کیمتهٔ دفاع سلطنتی انگلستان و یا شورای امنیت ملی که بعداً در خود آمریکا به وجود آمد نبود تا مسائل استراتژیکی را مورد بررسی قرار دهد. هنگامی که مردم آمریکا اصولاً با ایدهٔ جنگ شدیداً مخالف بودند، چه لزومی داشت که چنین تشکیلاتی به وجود آید؟

نقش عمدهٔ ایالات متحده در بحران مالی و اقتصادی سال ۱۹۲۹ قبلاً مورد بحث و بررسی قرار گرفت(۱۵۱). مهم اینجاست که کسادی اقتصادی و جنگ تعرفه‌ها که بعداً به وقوع پیوست به آمریکا بیش از سایر کشورهای پیشرفتهٔ دنیا صدمه و زیان وارد آورد و این معیاری است که برای سنجش قدرت آمریکا در مقایسه با دیگر کشورهای دنیا می‌تواند مورد استفاده قرار گیرد. گرچه ضرر و زیانی که به آمریکا وارد شد تا حدی معلول ماهیت غیرقابل کنترل و متزلزل سیستم سرمایه‌داری آمریکا بوده است، ولی در عین حال ناشی از تصمیم فاجعه باری بود که اسموت ـ هاولی در سال ۱۹۳۰ اتخاذ کردند و بر اساس آن تعرفه‌هایی را به منظور حمایت از تولیدکنندگان داخلی برقرار ساختند. علیرغم اعتراض کشاورزان آمریکایی و برخی از محافل صنعتی آن کشور در خصوص رقابت غیرعادلانهٔ خارجی، ظرفیت تولید کشاورزی و صنعتی آمریکا به گونه‌ای بود ـ که این وضع از مازاد صادرات بر واردات بخوبی مشهود بود ـ که هر نوع خدشه‌ای که در نظام تجارت بین‌المللی وارد می‌آمد بیش از همه به صادرکنندگان آمریکایی لطمه می‌زد. تولید ناخالص ملی که در سال ۱۹۲۹، ۹۸/۴ میلیارد دلار بود سه سال بعد به نصف تقلیل یافت. ارزش کالاهای ساخته شده در سال ۱۹۳۳ کمتر از یك چهارم آن در سال ۱۹۲۹ بود تقریباً پانزده میلیون نفر کارگر، بیکار شده و هیچ گونه پشتوانهٔ مالی نداشتند.... در خلال همین مدت ارزش صادرات آمریکا از ۵/۲۴ میلیارد دلار به ۱/۶۱ میلیارد دلار تنزل یافته، و در واقع ۶۹ درصد کاهش نشان می‌داد.(۱۵۲) در حالی که دیگر کشورهای دنیا کوشش می کردند که سریعاً وارد بلوك تجاری حمایتی شوند، آن گروه از صنایع آمریکایی که شدیداً متکی به صادرات

بودند نابود و متلاشی شدند. صادرات گندم، که ده سال قبل به ۲۰۰ میلیون دلار بالغ می شد در سال ۱۹۳۲ به پنج میلیون دلار، صادرات اتومبیل از ۵۴۱ میلیون دلار در سال ۱۹۲۹ به ۷۶ میلیون دلار در سال ۱۹۳۲ کاهش یافت(۱۵۳). البته تجارت جهانی عموماً دچار رکود و کسادی شد اما سهم ایالات متحده در تجارت جهانی سریعتر کاهش یافت و از ۱۳/۸ درصد در ۱۹۲۹ به کمتر از ده درصد در سال ۱۹۳۲ رسید. بعلاوه از اواسط و اواخر دهۀ ۱۹۳۰ که دیگر قدرتهای جهانی بتدریج وضع تولید و اقتصادی خود را بهبود می بخشیدند، ایالات متحده دچار یك بحران اقتصادی شدیدترشد(۱۹۳۷) به طوری که همۀ پیشرفتها و ترتیباتی که در طی پنج سال قبل به دست آورده، از کف داد. اما این اوضاع نابسامان که به اقتصاد از هم گسیختۀ جهانی معروف شده بود (۱۵۴) ـ که منظور، گرایش به طرف بلوکبندی تجاری بود که هر بلوك بیش از دهۀ ۱۹۲۰ به منافع خود در درون خویش توجه داشت ـ در دومین بحران اقتصادی آمریکا تأثیری به مراتب شدیدتر از بحران و نابسامانی اقتصادی سایر کشورها بر جا گذارد. نتیجۀ کلی این بود که در سال بحران مونیخ، سهم ایالات متحده در تولیدات جهانی از سال ۱۹۱۰ به پایین ترین میزان خود رسیده بود. (به جدول شماره ۳۰ مراجعه فرمائید)

جدول شماره ۳۰ ـ سهم کشورهای مختلف در تولیدات صنعتی جهان (۱۹۳۸ ـ ۱۹۲۹) (۱۵۵)

(درصد)

	۱۹۲۹	۱۹۳۲	۱۹۳۷	۱۹۳۸
ایالات متحده آمریکا	۴۳/۳	۳۱/۸	۳۵/۱	۲۸/۷
اتحاد جماهیر شوروی	۵/۰	۱۱/۵	۱۴/۱	۱۷/۶
آلمان	۱۱/۱	۱۰/۶	۱۱/۴	۱۳/۲
فرانسه	۶/۶	۶/۹	۴/۵	۴/۵
ژاپن	۲/۵	۳/۵	۳/۵	۳/۸
ایتالیا	۳/۳	۳/۱	۲/۷	۲/۹
بریتانیا	۹/۴	۱۰/۹	۹/۴	۹/۲

بدلیل وخامت این بحران اقتصادی، و به خاطر کاهش سهم تجارت خارجی در تولید ناخالص ملی، آمریکا در دوران حکومت هوورو بخصوص روزولت بیش از پیش «درون گرا» شد با توجه به افکار عمومی آمریکا که خواستار انزواطلبی کشور بود و مشکلات اضطراری که رویاروی روزولت قرار داشت، از او انتظار نمی‌رفت توجه خود را آن گونه که «کورول هال» و نیز وزارت امور خارجه از وی توقع داشتند، به مسائل و امور بین المللی معطوف دارند؛ معذالك، به دلیل موقعیت مهم حساسی که ایالات متحده در اقتصاد جهانی داشت، لذا از خط مشی این کشور در امور و پرداختن صرف به امور داخلی کشور «تمایل به اقدامات و نتایج آنی» مسائل داخلی خود و نیز عدم توجه آن کشور به تأثیر این خط مشیها بر سایر ملل شدیداً انتقاد می شد که چندان هم بی پایه و اساس نبود(۱۵۶) مقررات منع اعطای وام به دول خارجی که از سال ۱۹۳۴ در بازپرداخت بدهی جنگی قصور ورزیده بود، تحریم تسلیحاتی در صورت بروز جنگ که از ۱۹۳۵ و نیز منع اعطای وام به هر یك از طرفین متخاصم در جنگ که اندکی بعد برقرار و به مرحله اجرا در آمدند، فقط موجب شدند که بریتانیا و فرانسه در مقابله با رژیمهای فاشیستی محتاطتر شوند. در سال ۱۹۳۵ که از یك طرف صادرات مواد نفتی آمریکا به رژیم موسولینی همچنان و به میزان فوق العاده زیادی ادامه می یافت و از طرف دیگر مکرراً آن رژیم توسط آمریکایی ها محکوم و تقبیح می گردید، نیروی دریایی انگلستان در این دو گانگی دچار سردرگمی گردیده بود و اعمال محدودیتهای بازرگانی توسط آمریکا بر آلمان و ژاپن، به تلافی تجاوزات آن دو کشور، تنها دشمنی این کشور را برانگیخت، در حالی که متقابلاً هم هیچ کمك مهم و قابل توجهی به مخالفین آن کشور نکرد و دیپلماسی اقتصادی روزولت سبب شد که آمریکا برای خود دشمنانی بتراشد، بدون اینکه دوستانی به چنگ آورده و یا همپیمانانی پیدا کند تا در آینده از آن کشور پشتیبانی نمایند(۱۵۷) شاید خطرناکترین نتیجه ای که سیاست آمریکا به بار آورد، هرچند که مسئولیت آن تنها متوجهٔ آمریکا نبود، این بود که نوعی سوءظن و بدگمانی میان واشنگتن و لندن پدیدار شد آن هم درست در زمانی که دول دیکتاتوری تلاش و فعالیتهای خود را آغاز کرده بودند(۱۵۸)

اما در سالهای ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸ علیرغم مخالفت افکار عمومی در آمریکا و نیز موانع اقتصاد که دولت این کشور را از ایفای نقش فعال و برتر در صحنهٔ بین المللی باز می‌داشت، شخص روزولت رئیس جمهور آمریکا بیش از دیگران از خطر فاشیست ها نگران شده بود. لحن او نسبت به برلین و توکیو سخت تر و خشنتر شده و تا حدودی دلگرمیهای بیشتری به بریتانیا و فرانسه می‌داد (حتی اگر این دلگرمیها در کوتاه مدت به این دو دموکراسی غربی کمك چندانی

ننمود) در سال ۱۹۳۸ مذاکرات سری میان آمریکا و انگلیس برای مقابله با عملیات جنگی آلمان و ژاپن انجام شد. سخن رئیس جمهور آمریکا در خصوص «قرنطینه» حکایت از این داشت که او تصمیم دارد علیه دول دیکتاتوری دست به اقدامات اقتصادی بزند. مهمتر از آن، اینکه اکنون روزولت فشار می‌آورد تا هزینه‌های دفاعی آمریکا افزایش یابد. همان گونه که ارقام جدول شمارهٔ ۲۶ نشان می‌دهد، حتی در سال ۱۹۳۸ هزینه‌های نظامی ایالات متحده کمتر از بریتانیا و ژاپن بود و رقم مخارج دفاعی این کشور فقط درصد کوچکی از هزینه‌های نظامی آلمان و اتحاد جماهیر شوروی محسوب می‌شد؛ مع‌ذالك، تولید هواپیما در فاصله سالهای ۱۹۳۸ ـ ۱۹۳۷ دو برابر شد و سال بعد از آن هم کنگره قانونی را تصویب نمود که به «نیروی دریایی درجه یك» موسوم بوده و به موجب آن، گسترش قابل توجه ناوگان نیروی دریایی مجاز گردید. در آن موقع، همچنین بمب‌افکنهای ب ـ ۱۷ مورد آزمایش قرار گرفتند، تفنگداران دریایی اصول جنگ آبی ـ خاکی را تصحیح و تکمیل کردند و ارتش هم (با آنکه هنوز تانکهای مناسب و قابل قبولی را در اختیار نداشت)، مشغول حل مشکلات زرهی و سرگرم بسیج نیروهای کثیر خود بود.(۱۵۹) هنگامی که شعله‌های جنگ در اروپا زبانه کشید، هیچ یك از نیروهای مسلح به هیچ وجه آمادگی نداشتند، گرچه در مقایسه با سال ۱۹۱۴ در وضع و شرایط بهتری قرار داشته و می‌توانستند نیازهای جنگی را تأمین نمایند.

حتی چنین تدابیری که برای تجدید سلاح اتخاذ می‌شد، نمی‌توانست اختلالی در اقتصاد ایالات متحده به وجود آورد، مسأله اصلی در مورد اقتصاد آمریکا در سال ۱۹۳۹، این بود که از ظرفیتهای موجود در آن کمتر از حد لزوم بهره برداری می‌شد. در سال ۱۹۳۹ در آمریکا ۱۰ میلیون نفر بیکار بودند، اما بازدهٔ هر ساعت کار در بخش تولیدات صنعتی به علت سرمایه گذاری و خرید ماشینهای مکانیکی، موتورهای الکتریکی (به جای موتورهای بخاری) و نیز استفاده از شیوه‌های مدیریت به میزان زیادی افزایش یافته بود. البته چنین رشد و افزایش مطلقی در ارقام مربوط به میزان محصولات مشخص نبود، چرا که ساعت کار کارگران به مقدار قابل توجهی کم شده بود. به دلیل پایین بودن تقاضا، که رکود اقتصادی سالهای ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸ نیز آن را تشدید نمود، برنامه‌هایی که در چهارچوب «طرح نوین» روزولت تنظیم شده بود نیز برای به حرکت درآوردن چرخهای اقتصاد کشور کفایت نکرد و نتوانست ظرفیتهای بلااستفاده را به کار گیرد. مثلاً در سال ۱۹۳۸، ایالات متحده ۲۹/۴ میلیون تن فولاد تولید می‌کرد که به مراتب از آلمان با تولید سالانه ۲۰/۷ میلیون تن و اتحاد جماهیر شوروی با ۱۶/۵ میلیون تن و ژاپن با ۶ میلیون تن بیشتر بود؛ مع هذا، صنایع فولاد کشورهای اخیر با ظرفیت کامل کار می‌کردند، در حالی که در

آمریکا از دو سوم ظرفیت تولیدی موجود بهره برداری نمی شد؛ همان‌طور که بعداً معلوم شد، مشکل عدم استفاده از ظرفیت کامل اقتصادی با برنامه‌های عظیم تسلیحاتی در آمریکا از میان رفت(۱۶۰) در سال ۱۹۴۰ اجازه داده شد که ناوگان جنگی نیروی دریایی به دو برابر افزایش یابد، برنامه‌ای برای نیروی هوایی ارتش تهیه شد که بر اساس آن هشتاد و چهار گروه تشکیل شده، ۷۸۰۰ فروند هواپیمای جنگی ساخته شد، ارتش با یك میلیون نفر سرباز تشکیل گردید (به موجب قانون مصوبه نیروهای مسلح برگزیده و آموزشی) همهٔ این اقدامات بر اقتصاد آمریکا تأثیر گذارد، اقتصادی که برخلاف ایتالیا، فرانسه و بریتانیا گرفتار مشکلات ساختاری نبود و تنها مسأله آن عدم استفاده از ظرفیت کامل کشور به دلیل رکود اقتصادی بود. دقیقاً چون آمریکا ظرفیتهای بلااستفادهٔ زیادی داشت، در حالی که سایر کشورها از ظرفیت خویش بیش از اندازه استفاده می کردند. از این رو شاید مهمترین ارقامی که با استناد به آن امکان پیش‌بینی آینده جنگ وجود داشت، نه آمار و ارقام میزان تولید فولاد سال ۱۹۳۸، بلکه ارقام مربوط به میزان درامد ملی بود. هرچند که باید گفت، این ارقام هم چندان دقیق نبودند و «پتانسیل نسبی جنگ» را مشخص نمی‌ساختند. هر یك از موارد مذکور این واقعیت را به ذهن انسان متبادر می سازد که اگرچه ایالات متحده در خلال بحران بزرگ اقتصادی به صورت بی‌تناسبی زیان دید، معذالك (به قول دریاسالار یاماموتو) یك غول خفته بود.

جدول شماره ۳۱ ـ درامد ملی قدرتهای بزرگ در سال ۱۹۳۷ و درصد هزینه‌های دفاعی (۱۶۱)

	درامد ملی (بیلیون دلار)	درصد هزینه های دفاعی
ایالات متحده امریکا	۶۸	۱/۵
امپراتوری بریتانیا	۲۲	۵/۷
فرانسه	۱۰	۹/۱
آلمان	۱۷	۲۳/۵
ایتالیا	۶	۱۴/۵
اتحاد جماهیر شوروی	۱۹	۲۶/۴
ژاپن	۴	۲۸/۲

بیدار شدن این غول بعد از سال ۱۹۳۸، و بخصوص پس از ۱۹۴۰ اهمیت عامل زمان را در مسابقهٔ تسلیحاتی و محاسبات استراتژیکی این دوره تأیید می کند. ایالات متحده اکنون کوشش داشت فاصله ای را که از نظر تسلیحاتی میان آن کشور و دول فاشیستی به وجود آمده و این فاصله به علت اولویت دادن آن دولتها به مسائل دفاعی و هزینه های نظامی سنگین ایجاد شده بود پر کند، آمریکا دقیقاً همان کاری را انجام می‌داد که چند سال قبل بریتانیا و اتحاد جماهیر شوروی انجام داده بودند. آمار و ارقام نشان می‌دهد که ایالات متحده در صورت تحقق اراده سیاسی در داخل کشور، می توانست بیش از هر کشور دیگری در زمینه های نظامی هزینه کند: حتی در اواخر سال ۱۹۳۹، هزینه‌های دفاعی ایالات متحده فقط ۱۱/۷ درصد کل هزینه های کشور و صرفاً ۱/۶ درصد تولید ناخالص ملی را تشکیل می داد(۱۶۳) ـ که این درصد بسیار بسیار کمتر از درصد هزینه های نظامی هر یك از دیگر قدرتهای بزرگ بود ـ افزایش سهم هزینه‌های دفاعی آمریکا در تولید ناخالص ملی آن کشور، مقدار بودجه ای که ایالات متحده به تسلیحات اختصاص می‌داد تقریباً نزدیك به بودجهٔ دولتهای فاشیستی شد و این امر خود بخود آمریکا را قدرتمندترین نیروی نظامی در دنیا می ساخت؛ بعلاوه، شواهد زیادی وجود دارد که نشان می‌دهد بریتانیا و ژاپن دریافته بودند که چگونه توسعهٔ آمریکا، فرصتهایی را که آنان برای رشد ترقی دارند، از دستشان خارج خواهد ساخت. از نظر هیتلر، مسأله پیچیده بود زیرا او آمریکا را تحقیر و مسخره می کرد و آن را یك قدرت فاسد و بی اصل و نسب می دانست اما در عین

جدول شماره ۳۲ ـ ظرفیت نسبی جنگی قدرتهای بزرگ در سال ۱۹۳۷ (۱۶۲)

ایالات متحده امریکا	۴۱/۷ درصد
آلمان	۱۴/۴ درصد
اتحاد جماهیر شوروی	۱۴/۰ درصد
بریتانیا	۱۰/۲ درصد
فرانسه	۴/۲ درصد
ژاپن	۳/۵ درصد
ایتالیا	۲/۵ درصد
قدرتهای هفتگانه	۹۰/۵ درصد

حال احساس می‌کرد که جرأت ندارد تا اوایل دههٔ ۱۹۴۰ منتظر بماند تا بتواند مجدداً پیروزیهایی را به دست آورد، زیرا تا آن موقع قطعاً توازن نظامی به نفع اردوگاه انگلستان ـ فرانسه ـ آمریکا برقرار می‌شد(۱۶۴). ژاپنی‌ها چون وجود ایالات متحده را بسیار جدی گرفته بودند، لذا در محاسباتشان دقیقتر بودند: بدین ترتیب نیروی دریایی ژاپن پیش‌بینی کرد که گرچه قدرت کشتیهای جنگیش در اواخر سال ۱۹۴۱ قابل توجه و ۷۰ درصد نیروی دریایی آمریکاست، اما این درصد در سال ۱۹۴۲ به ۶۵ و در سال ۱۹۴۳ به ۵۰ و از سال ۱۹۴۴ به رقم فاجعه‌بار ۳۰ درصد کاهش خواهد یافت(۱۶۵) ژاپن هم مانند آلمان از نظر قدرت استراتژیکی دارای انگیزه‌های قوی بود زیرا فکر می‌کرد در دنیایی که سایهٔ ابرقدرتها بر همه جا گسترده شده اگر نخواهد به یك قدرت درجهٔ دوم تبدیل شود، باید زودتر اقدام کرده و حرکتی از خود نشان دهد.

بروز بحران (۱۹۴۲ ـ ۱۹۳۱)

هنگامی که نقاط ضعف و قوت هر یك از قدرتهای بزرگ در کل بررسی شوند و در عین حال این نقاط ضعف و قوت همراه با محرکه (دینامیك‌های) اقتصادی‌و تکنولوژیکی ـ نظامی مورد مطالعه قرار گیرند، روند دیپلماسی بین‌المللی در خلال دهه ۱۹۳۰بهتر درك می‌گردد. این سخن بدان معنی نیست که علل و ریشه‌های منطقه‌ای بحرانهای مختلف را ـ اعم از اینکه این بحرانها در «ماك دن» و اتیوپی رخ داده یا در «سودت لند» واقع شده باشد ـ یك‌سره نادیده بگیریم و یا اینکه فکر کنیم که اگر قدرتهای بزرگ در توافق و تفاهم با یکدیگر بودند، اصولاً هیچ مشکل بین‌المللی به وجود نمی‌آمد. بلکه حقیقت این بود که هر وقت یك بحران منطقه‌ای بروز می‌کرد، دولتمردان (قدرتهای بزرگ) مجبور بودند در بررسی آن حوادث هم به مسائل دیپلماتیك در مقیاس بزرگتر هم به طور اخص به مشکلات عاجل کشور خودشان توجه داشته باشند «مك دونالد» نخست‌وزیر انگلستان در سال ۱۹۳۱ پس از اینکه مسأله منچوری بر بحران استرلینگ و سقوط دومین کابینه حزب کارگر تأثیر گذارد، متقابلاً نیز از آن متأثر گردید، نکتهٔ مذکور در فوق را به نحو ظریف و دقیقی برای همکارش، بالدوین تشریح کرده است:

«مشکلات روزانه به اندازه‌ای ما را پریشان و آشفته ساخته است که ما هرگز فرصتی برای بررسی اوضاع کلی پیدا نکرده و خط مشی و سیاستی هم در این خصوص اتخاذ ننموده ایم، بلکه مدام از یك بحران به بحران دیگر افتاده ایم(۱۶۶)».

این امر بخوبی خاطرنشان می‌سازد که سیاستمداران غالباً بجای اینکه مسائل

استراتژیکی بلندمدت را حل فصل کنند، با مسائل فوری و عملی درگیر بودند. اما هیچ قرینه‌ای نشان نمی‌دهد که دولت بریتانیا حتی پس از آنکه تجدید قوا نموده مجدداً بخود آید، در قبال پیروزی ژاپن در منچوری به تغییر خط مشی محتاطانه‌اش پرداخته باشد. رهبران بریتانیا گذشته از آنکه با مسائل اقتصادی، و مخالفت شدید ملت خود نسبت به درگیری در شرق دور روبرو بوده مجبور بودند با آن دست و پنجه نرم کنند، در عین حال به فشار مستعمرات خود برای استقرار صلح و نیز ضعف قدرت دفاعی نیروهای خود در منطقه‌ای که ژاپن از مزایای استراتژیکی برخوردار بود، وقوف داشتند. در هرحال، در میان سیاستمداران بریتانیا بودند کسانی که تصمیم توکیو را در برخورد با ناسیونالیست‌های ناآرام چینی تأیید می‌کردند، بعلاوه عدهٔ زیادی از سیاستمداران خواستار استقرار روابط حسنه با ژاپن بودند، حتی هنگامی که این گونه احساسات فروکش نمود، و پس از اینکه ژاپن دست به تهاجمات بیشتری زد، تنها اقدام شدید دولت انگلستان، این بود که در ارتباط با جامعهٔ ملل و سایر قدرتهای بزرگ عمل نمود.

اما جامعه ملل هم علیرغم اصول تحسین برانگیزش برای جلوگیری از تجاوز ژاپن در منچوری، وسیله مؤثری به غیر از نیروهای مسلح اعضا در اختیار نداشت. لذا ارجاع مسأله به کمیته تحقیق (کمیسیون لی‌تون) فقط باعث شد که قدرتهای بزرگ به این بهانه انجام اقدامات لازم را به تعویق اندازد. در حالی که در همان زمان ژاپن در شرق دور به پیروزیهایش ادامه می‌داد. در میان قدرتهای بزرگ، ایتالیا هیچ‌گونه منافعی در شرق دور نداشت. آلمان با آنکه روابط تجاری و نظامی با چین داشت، مع‌هذا، ترجیح داد در کناری بایستد و مشاهده‌گر باشد که آیا «تجدیدنظرطلبی ژاپن» الگوی مناسب و قابل استفاده‌ای خواهد بود یا خیر؟ اتحاد جماهیر شوروی نگران تجاوزات ژاپن بود اما احتمال نمی‌رفت که از آن کشور خواسته شود تا با سایر قدرتهای بزرگ همکاری نماید و خود نیز قصد نداشت به تنهایی دست به اقدام زده و حمله کند. فرانسه هم از قبل معلوم بود که گرفتار مشکلاتی است و از آن جمله بود مشکلاتی از قبیل: اینکه فرانسوی‌ها مایل نبودند با تغییر در مرزهای موجود بدعتی گذارده شده و به قطعنامه‌ها و تصمیمات جامعه ملل بی‌احترامی شود، از طرف دیگر فرانسه بیش از پیش نگران تجدید سلاح پنهانی آلمانی‌ها بود، لذا لازم بود که وضع موجود در اروپا حفظ گردد، فرانسه در عین حال نگران بود که با پیچیده‌تر شدن اوضاع در شرق دور توجه و احتمالاً منابع و امکانات نظامی، از آلمان به جای دیگر معطوف شود. پاریس در شرایطی که شدیداً پایبند و وفادار به اصول جامعه ملل بوده، اما به طور خصوصی به توکیو اطلاع داده بود که مشکلات ژاپن را در چین درک می‌کند(۱۶۷) ولی در مورد دولت ایالات متحده قضیه برعکس بود چون آن دولت حداقل از

جانب «استیم سون» وزیر خارجه آن کشور به هیچ‌وجه از اقدامات ژاپن چشم‌پوشی نمی کرد، چرا که اقدامات ژاپن را دقیقاً تهدیدی علیه سیاستهای درهای باز در جهان می‌دانست، که در ـ تئوری شیوهٔ زندگی‌آمریکایی‌ها بر آن استوار شده بود. اما اعتراضات اصولی «استیم سون» نه مورد توجه هوور رئیس جمهور آمریکا که از عواقب درگیری در شرق دور احساس نگرانی می کرد، قرار گرفت و نه دولت انگلستان تمایلی به آن نشان داد ـ چون این دولت هم ترجیح می‌داد دامنه جنگ و نبرد را در شرق دور محدودتر سازد. نتیجه چنین وضعی بروز نوعی مبارزه میان هوور و استیم‌سون و (مهمتر آنکه) بروز جو عدم اعتماد میان واشینگتن و لندن بود. اینها نمونه‌ای از جنبه‌های واقعی و در عین حال دردناك سیاست خارجی‌است که محققین آن را «محدودیتهای سیاست خارجی» می نامند(۱۶۸).

اینکه آیا اقدام نظامی ژاپن علیه منچوری در ۱۹۳۱ با اطلاع دولت آن کشور انجام شده است یا خیر چندان مهم نیست(۱۶۹). مهم موفقیتی است که این کشور در این اقدام به دست آورد، به طوری که قبل از هر اقدامی از جانب غرب توانست عملیات نظامی را همچنان گسترش دهد. نتیجهٔ مهمتری که از این وضع به دست می‌آید، این است که ثابت گردید جامعه ملل وسیله مطمئن و نیرومندی برای جلوگیری از تجاوز نیست و سه کشور دموکراسی غرب هم قادر نیستند دست به اقدام یك پارچه و واحدی بزنند و این واقعیت در مذاکرات خلع سلاح ـ زمینی و دریایی ـ که همزمان در ژنو جریان داشت، کاملاً روشن و آشکار گردید. البته ایالات متحده در مذاکرات ژنو حضور نداشت، اما اختلافات فرانسه و انگلستان بر سر چگونگی دادن پاسخ به تقاضای آلمان در مورد «برابری» و نیز طفره رفتن مداوم انگلستان از دادن تضمین به فرانسه برای کاهش نگرانی‌های این کشور دال بر این روند بود که رژیم جدید هیتلری می‌توانست مذاکرات را ترك کند و قراردادهای موجود را بی‌هیچ ترسی از مجازات محکوم و ملغی سازد.(۱۷۰)

در سال ۱۹۳۳ تهدید مجدد آلمان، همکاری دیپلماتیك آمریکا، انگلستان و فرانسه را با مشکلاتی مواجه ساخت و این در حالی بود که کنفرانس اقتصادی جهانی با شکست مواجه شده و هر یك از سه دموکراسی مذکور برای خود یك بلوك تجاری و پولی جداگانه‌ای تأسیس کرده بودند، با آنکه فرانسه بیش از دیگران در معرض خطر مستقیم آلمان قرار داشت؛ مع‌هذا، این بریتانیا بود که احساس می کرد آزادی مانور خود را تا حد زیادی از دست داده و مورد تجاوز واقع شده است. در سال ۱۹۳۴،کابینه انگلستان، و کمیته خدمات و نیازمندیهای دفاعی این کشور بر این نکته اذعان داشتند که خطر ژاپن مستقیم و فوریتر است، در حالی که خطر آلمان بلندمدت

محسوب می‌شود. اما چون نمی‌توان همزمان در مقابل هر دو با قدرت ایستاد، لذا سازش با یکی از آن دو قدرت منطقه‌ای واجد اهمیت بوده و ضروری است. برخی از محافل موافق بهبود روابط با ژاپن بودند تا بدینوسیله امکان رویارویی و مقابله با آلمان به وجود آید، در حالی که وزارت امور خارجه انگلستان استدلال می‌کرد که سازش انگلستان و ژاپن روابط حساس انگلستان و آمریکا را خدشه‌دار خواهد ساخت. از طرف دیگر، در محافل درباری و دریایی بریتانیا که تقویت نیروهای تدافعی انگلستان در شرق دور را مهمتر می‌دانستند، خاطرنشان می‌شد که بی‌توجهی و بی‌اعتنایی به نگرانی فرانسه در مقابل تجدیدنظرطلبی آلمان و نیز خطر روزافزون نیروی هوایی آن کشور پس از ۱۹۳۵ عملی نیست، تصمیم گیرندگان سیاسی در وایت‌هال (دولت انگلستان) سعی می‌کردند از این معضل استراتژیکی یعنی رویارویی همزمان با دو دشمن در دو گوشه جهان بنحوی بگریزند.(۱۷۱)

به هر حال، در سالهای ۱۹۳۵ ـ ۱۹۳۴ این معضل مزاحم استراتژیکی چندان حاد نبود. گرچه بی‌تردید رژیم هیتلر حکومتی نامطبوع و منفور محسوب می‌شد اما هیتلر تمایل خود را برای کسب سازش و توافق با لهستان و مذاکره با آن کشور نشان داده بود، به هر حال از نظر نظامی آلمان هنوز ضعیفتر از فرانسه و روسیه بود؛ بعلاوه، ورود آلمان به خاك اتریش پس از ترور دولفوس در سال ۱۹۳۴، موسولینی را برانگیخت تا به عنوان هشدار نیروهایش را در گذرگاه «برنر» مستقر سازد. چشم‌انداز پیوستن ایتالیا به قدرتهای بزرگ بالاخص برای فرانسه ایجاد آرامش خاطر می‌کرد، چون فرانسه درصدد بود در آوریل ۱۹۳۵ در جبهه «استرزا» یك ائتلاف ضدآلمانی به وجود آورد. تقریباً همزمان استالین هم خاطرنشان نمود که به «دول صلح‌دوست» خواهد پیوست، در سال ۱۹۳۵ اتحاد جماهیر شوروی نه تنها به جامعهٔ ملل پیوسته، بلکه یك پیمان امنیتی هم با پاریس و پراگ تشکیل داده بود. گرچه هیتلر روشن ساخته بود که با یك پیمان «لوکارنوی» دیگر و این بار توسط «کشورهای شرقی اروپا» مخالف است، اما چنین به نظر می‌رسید که گویی آلمان از هر طرف محاصره شده است. و اما ژاپن در شرق دور، آرام نشسته بود.(۱۷۲)

در نیمهٔ دوم سال ۱۹۳۵، این صحنه دلگرم کننده بدون آنکه هیتلر حتی انگشت خود را بلند کرده باشد، بسرعت از هم پاشید. نارضایتی انگلستان از تجدید پیوند فرانسه با روسیه از یك طرف و نگرانی فرانسه از توافق دریایی انگلستان و آلمان در ژوئن ۱۹۳۵ از طرف دیگر، اختلاف قدیمی انگلستان و فرانسه در تفسیر «مشکل امنیتی» را دوباره زنده کرد. هر دو اقدام به صورت یك جانبه ولی با هدف کسب امنیت بیشتر صورت گرفته بود. فرانسه مایل بود که

اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را در تعادل قدرت اروپا وارد نماید. بریتانیا هم علاقه‌مند بود نیازهای دریایی خود را در آبهای اروپا و شرق دور تأمین کند. اما اقدام هر یك به نظر دیگری ایجاد نوعی شبهه و تعبیر غلط برای برلین تلقی می شد(۱۷۳). البته این اختلافات مخرب بودند ولی فاجعه بار به شمار نمی آمدند و در عین حال، نمی توان گفت در تصمیم موسولینی در حمله به حبشه تأثیر داشته است، چون موسولینی این تصمیم را پس از یك سلسله درگیریهای منطقه ای در اجرای هدف خویش مبنی بر تشکیل یك امپراتوری بزرگ رم اتخاذ و به مرحلهٔ اجرا در آورده بود. این هم خود نمونهٔ خوبی از یك اختلاف منطقه ای بود که آثار عوارض فوق العاده گسترده ای داشت. برای فرانسویان که از این موضوع بشدت وحشت داشتند که ایتالیا، متحد جدید آنان در مقابل آلمان روزی به دشمن سختی تبدیل شود، حادثهٔ حبشه یك فاجعهٔ بسیار بزرگ بود: چرا که زیر پا نهادن علنی اصول جامعه ملل به همان اندازه برای فرانسویان ناراحت کننده و آزار دهنده بود که قدرت نمایی موسولینی. (فرانسه نگران بود که ایتالیا پس از حبشه به کجا حمله خواهد کرد؟)، از طرف دیگر سوق دادن ایتالیا به اردوگاه آلمانی‌ها با معیار یك «سیاست صحیح» اقدامی ابلهانه و ترسناك تلقی می شد. اما از نظر انگلیسی ها که ایده آلیست بودند، رفتن ایتالیا به جبهه آلمان‌ها احتمالاً تأثیر چندان زیادی نداشت.(۱۷۴) منتها مشکل بریتانیا به همان اندازهٔ معضل فرانسه بزرگ بود، چون این کشور نه تنها با ناراحتی بسیار زیاد مردم انگلستان از زیر پا گذاردن اصول جامعهٔ ملل توسط ایتالیا روبرو بود و می بایست به هرحال راه حلی برای آن بیابد، بلکه نگران این بود که در حالی که غرب درگیر و سرگرم بحران در مدیترانه شود، ژاپن در شرق دور دست به اقداماتی بزند. جنگ با ایتالیا برای فرانسه از آن جهت نگران کننده بود که مبادا هیتلر را تشویق به اشغال «راینلند» کند، در حالی که نگرانی بریتانیا از این بود که مبادا ژاپن به حملات و توسعه‌طلبی بیشتر در آسیا ترغیب شود. بخصوص که دقیقاً در همان زمان توکیو، موافقتهای دریایی را تقبیح می کرد و درصدد بود به طور نامحدودی نیروی دریایی اش را تقویت کند.(۱۷۵) در یك مفهوم کلی، نظریات فرانسه، انگلستان هر دو درست بود؛ طبق معمول، مسأله این بود که یك مشکل فوری را بنحوی حل و فصل کنند و در عین حال از عواقب سوء بعدی هم جلوگیری نمایند. در واقع مشکل حال را با عواقب بعدی به صورتی با یکدیگر تطبیق دهند.

در ابتدا، ثابت شد که نگرانیهای فرانسه منطقی و صحیح بوده است. پیشنهاد مشترك انگلستان و فرانسه در سال ۱۹۳۵ برای تعیین مجدد مرزهای جغرافیایی در شمال آفریقا به نفع ایتالیا (پیمان هور ـ لاوان) موجب واکنش و خشم شدید افکار عمومی بخصوص در انگلستان شده در حالی که دولتهای انگلستان و فرانسه هنوز در حل دو مسألهٔ خود یعنی عکس العمل در

قبال افکار عمومی و نیز حل این تضاد فیمابین که چرا علیرغم وجود دلایل اقتصادی و استراتژیکی منطقی نباید با ایتالیا وارد جنگ شوند مانده بودند، هیتلر وارد عمل شد و منطقهٔ غیرنظامی «راینلند» را مجدداً اشغال نمود (مارس ۱۹۳۶)، اقدام آلمان از دیدگاه صرفاً نظامی، صدمه‌ای نزد چرا که در آن موقع شواهدی وجود نداشت که فرانسه یا انگلستان اقدامات تدافعی خاصی علیه آلمان انجام داده باشند(۱۷۶). تضعیف بیشتر قرارداد ورسای ـ و نادیده گرفتن پیمان لوکارنو ـ این مسألهٔ کلی را مطرح نمود که از نظر بین‌المللی برای حل بحران موجود چه راه حلهایی قابل قبول و چه راههایی مقبول نمی‌باشد، جامعهٔ ملل به خاطر عدم موفقیت اعضای طراز اول خود در جلوگیری از تجاوز موسولینی در سالهای ۱۹۳۶ ـ ۱۹۳۵، اکنون بسیار بی‌اعتبار شده بود؛ مثلاً این جامعه هیچ نقشی در جنگ داخلی اسپانیا و یا حملهٔ ژاپن به چین در ۱۹۳۷ ایفا نکرد. اگر قرار بود جلوی تغییر در مرزهای جغرافیایی سرزمینهای فعلی گرفته شود و یا حداقل کنترل گردد، این کار صرفاً «با اقدام» قدرتهای بزرگ «فعلی موجود» علیه دول «تجدیدنظرطلب» می‌توانست صورت گیرد.

اما برای هیچ‌یك از قدرتهای بزرگ متوسل به قوه قهریه برای مقابله با تهدیدات یك امکان عملی به نظر نمی‌رسید. در واقع درست در زمانی که کشورهای فاشیستی به یکدیگر نزدیکتر می‌شدند (در نوامبر ۱۹۳۷ آلمان و ژاپن پیمان ضد کمینترن را امضا کردند و کمی بعد موسولینی تشکیل محور رم ـ برلین را اعلام داشت)، مخالفین بالقوه آنان حتی بیش از پیش درون‌گرا شده و از یکدیگر فاصله گرفتند(۱۷۷). علیرغم خشم آمریکا از تهاجم ژاپن به چین و بمباران زیردریایی آمریکایی «پانی» برای روزولت سال ۱۹۳۷، سال خوش‌یمنی نبود. او علیرغم میل باطنی نتوانست در زمینهٔ مسائل خارجی قدمهای مؤثری بردارد، چرا که اولاً اقتصاد آمریکا مجدداً دچار رکود و کسادی شده بود، ثانیاً کنگره قانون شدیدتری را در مورد حفظ بیطرفی آمریکا به تصویب رسانده بود. از آنجا که تنها کاری که روزولت می‌توانست انجام دهد، این بود که صرفاً «با حرف» تجاوز را محکوم کند، بدون اینکه قول و وعدهٔ اقدام بدهد. لذا سیاستهای او فقط «باعث تشدید سوءظن انگلستان و فرانسه نسبت به قابلیت اعتماد به آمریکا می‌گردید(۱۷۸).» استالین هم به نحو کاملاً متفاوتی تمام فکر و نیروی خود را در مسائل داخلی متمرکز کرده و تصفیه‌ها و محاکمات نمایشی وی در آن موقع به اوج خود رسیده بود. گرچه او در جنگ داخلی اسپانیا محتاطانه به آن کشور کمك می‌کرد، اما می‌دانست که بسیاری در غرب هستند که از «سرخ‌پوش‌ها» (منظور کمونیست‌ها ـ مترجم) حتی بیش از «سیاه‌پوش‌ها» (منظور فاشیست‌ها) تنفر دارند و او همچنین به این مسأله واقف بود که وارد شدن در یك جنگ مستقیم با

دول محور تا چه اندازه خطرناك است. اقدامات ژاپن در شرق دور و اعضای پیمان ضد کمینترن او را حتی محتاط تر ساخته بود.

اما بدون شك قدرتی که در سالهای ۱۹۳۷ ـ ۱۹۳۶ بیش از همه تحت تأثیر شرایط بد قرار گرفته بود، فرانسه بود. نه تنها اقتصاد آن رو به ضعف گذارده و صحنهٔ سیاسی آن کشور به بخشهای مختلف تقسیم شده و به زعم برخی از ناظرین در آستانهٔ جنگ داخلی قرار گرفته بود، بلکه سیستم امنیتی آن هم که با زحمت فراوان به وجود آمده بود، تقریباً به دلیل یك سری ضربات خردکننده از هم پاشیده بود. اشغال مجدد «راینلند» توسط آلمان، امکان هر اقدام تهاجمی علیه برلین را از فرانسه گرفت. فرانسه در مقابل حملات نیروی هوایی آلمان اکنون بسیار آسیب‌پذیر به نظر می‌رسید، آن هم دقیقاً در حالی که نیروی هوایی فرانسه کهنه و قدیمی شده بود؛ مسألهٔ حبشه و محور رم ـ برلین موجب شده بود که ایتالیا از یك متحد بالقوه به یك دشمن غیرقابل پیش‌بینی و خطرناك مبدل گردد، انزواطلبی بلژیك هم طرحهای فرانسه برای دفاع از شمال کشور را در هم ریخت و هیچ راهی هم (به علت هزینه‌ها) وجود نداشت که خط «ماژینو» گسترش یافته، این خلأ پر شود، جنگ داخلی اسپانیا آیندهٔ خطرناکی از فاشیسم را نوید می‌داد و لذا یك دولت طرفدار محور در بغل گوش فرانسه به وجود آمده بود. یوگسلاوی پیوندهای نزدیکتری با ایتالیا پیدا کرده بود و «سازش و صلح کوچك» نیز در حال احتضار بود(۱۷۹).

در این اوضاع و شرایط تیره و تار و تقریباً فلج کننده، نقش بریتانیا با انتصاب نویل چمبرلین به سمت نخست‌وزیری انگلستان (می ۱۹۳۷) به جای بالدوین فوق‌العاده مهم شد. چمبرلین که نگران وضع اقتصادی و آسیب‌پذیری استراتژیکی کشورش بود و شخصاً هم از بروز یك جنگ در آینده وحشت داشت، تصمیم گرفت با انجام اقدامات «مثبت» برای رفع و رسیدگی به شکایات دول دیکتاتوری از وقوع هر بحرانی در اروپا جلوگیری به عمل آورد. نخست‌وزیر جدید انگلستان که به استالین سوءظن داشت، و لفاظیهای روزولت را اهانت می‌شمرد و از دیپلماسی مبهم و نامعلوم فرانسه که آمیخته‌ای از ناسازگاریها و حالت انفعالی بود، حوصله‌اش سر رفته بود، و بالاخره جامعهٔ ملل را به طور کلی ناتوان تلقی می‌کرد، تلاش خود را برای تأمین یك صلح پایدار و یك استراتژی مبتنی بر سازش آغاز نمود. حتی قبل از آن هم لندن در مورد امتیازات بازرگانی و مستعمراتی چراغ سبزی به برلین نشان داده بود، و این بار چمبرلین با اظهار تمایل نسبت به انجام تغییراتی در مرزهای اروپا، روند این جریان را تسریع کرد. نخست‌وزیر انگلستان همزمان با این جریان و دقیقاً به خاطر اینکه بزرگترین خطر را از جانب آلمان می‌دید، مایل بود روابطش را با ایتالیا بهبود بخشد به این امید که آن کشور را از دول محور

جدا سازد.(۱۸۰) همهٔ این اقدامات جنجال برانگیز بود موجب بروز مسائلی در داخل کشور گردید و از جمله وزیر خارجهٔ کابینه چمبرلین، آنتونی ایدن در اوایل ۱۹۳۸ استعفا داد و انتقاد گروههایی کوچك ولی رو به رشد در داخل را که ضد سازش با آلمان بودند برانگیخت، و سوءظن واشنگتن و مسکو را تحریك نمود ـ البته باید گفت که در تاریخ دیپلماسی جهان اقدامات شجاعانه و جنجال برانگیز بسیاری وجود داشته است ولی اشکال واقعی در استراتژی چمبرلین، که برخی از اروپاییان و البته نه همهٔ آنها، آن را درك می کردند، این بود که هیتلر اساساً سازش ناپذیر تصمیم داشت که ترتیبات جغرافیایی جهان را بکلی تغییر دهد و لذا تغییرات کوچك در وضع موجود مرزها وی را راضی نمی کرد.

البته چنین استنتاجی بعدها در سال ۱۹۳۹، و حتی در سالهای ۱۹۴۱ ـ ۱۹۴۰ بر همگان روشن و آشکار شد ولی در سال بحرانی ۱۹۳۸ نه برای بریتانیا و نه برای فرانسه اهداف هیتلر بدین نحو مشخص و معلوم نبود. اشغال اتریش در بهار همان سال نمونه ای ناخوشایند بود از اینکه هیتلر می خواهد با اقدامات خود همه را غافلگیر کند اما واقعاً چگونه می شد با اصل الحاق آلمانی ها به آلمان مخالفت ورزید؟ با قبول این اصل، چمبرلین بیش از پیش معتقد شد که مسألهٔ اقلیت آلمانی زبان چکسلواکی باید قبل از اینکه قدرتهای بزرگ را به لبهٔ پرتگاه جنگ بکشد، حل و فصل گردد. مسلماً مسألهٔ «سودت لند» بیش از سایر مسائل مورد اختلاف بود ـ از طرفی، چکسلواکی هم خود دارای حق حاکمیت بود، که توسط جامعهٔ بین المللی تضمین شده بود و لذا تمایل قدرتهای بزرگ غربی به تأمین خواسته‌های هیتلر اکنون دیگر جنبهٔ مثبت نداشت، بلکه بیشتر از ترسهای منفی و امیال خودپسندانهٔ این دولتها نشأت می گرفت ـ اما واقعیت امر این بود که در آن موقع «پیشوا» (هیتلر) تنها رهبری بود که آمادگی برای جنگ داشت. و از اینکه با امتیازاتی که در کنفرانس مونیخ به دست آورده بود امکان ضربه‌زدن و شکست چك‌ها را از دست داده بود، در واقع بسیار ناراحت بود. مثل همیشه، در اینجا هم برای شروع جنگ دو طرف متخاصم لازم بود. در حالی که در سال ۱۹۳۸ هیچ‌کس نمی‌خواست با هیتلر مخالفت ورزد.(۱۸۱)

چون در غرب اراده سیاسی و عمومی برای جنگ وجود نداشت. لذا در اینجا بحث راجع به اینکه اگر دولتین فرانسه و بریتانیا به نفع چکسلواکی وارد جنگ می شدند چه می شد موردی ندارد و بعلاوه باید گفته شود که تعادل نظامی آن طور که مدافعان سازش با آلمان می گفتند به نفع هیتلر برقرار نشده بود.(۱۸۲) اما البته پس از توافق مونیخ به‌طور کلی تعادل بیش از پیش به نفع هیتلر برقرار گردید. عواملی چون حذف چکسلواکی، که یك قدرت متوسط اروپایی محسوب

می شد، در مارس ۱۹۳۹، تصاحب زرادخانه، کارخانجات چکسلواکی توسط آلمان‌ها، سوءظن روزافزون استالین به غرب بیش از عواملی مانند افزایش تولیدات تسلیحاتی انگلستان، امکان همکاری نظامی انگلستان و فرانسه یا تغییر افکار عمومی در انگلستان به سمت طرفداری از مقابله با آلمان اهمیت داشته و بر اوضاع و احوال آن موقع تأثیر می گذارد. همزمان (ژانویه ۱۹۳۹) چمبرلین موفق نشد ایتالیا را از دول محور جدا سازد و یا آن کشور را از تجاوز به کشورهای بالکان باز دارد ـ اگرچه موسولینی به دلایل فوری و اضطراری خاص خود نمی خواست بلافاصله در کنار دوست دیکتاتور خود (هیتلر) وارد جنگ بزرگی علیه غرب شود.

بنابراین، هیتلر در اواخر بهار ۱۹۳۹ فشار به لهستان را آغاز نمود، امکان احتراز از جنگ ـ و نیز احتمال پیروزی انگلستان و فرانسه هم در صورت بروز جنگ نسبت به یك سال قبل به مراتب کمتر شده بود با الحاق ایالت رمپ چکسلواکی در مارس ۱۹۳۹ و ورود نیروهای ایتالیایی به آلبانی در حدود یك ماه بعد از آن، دموکراسی های غربی، زیر فشار افکار عمومی ناچار شدند که پیشروی هیتلر را متوقف کنند، به لهستان، یونان، رومانی و ترکیه تضمین بدهند که از موجودیت آنان دفاع خواهند کرد و بدین‌ترتیب سرنوشت اروپای غربی را با سرنوشت اروپای شرقی آنچنان پیوند دهند که حداقل برای انگلستان قبلاً قابل تصور نبوده باشد. به هر حال کمك مستقیم کشورهای غربی به لهستان امکانپذیر نبود. و کمك غیرمستقیم هم در شرایطی که ارتش فرانسه موضع تدافعی گرفته و انگلستان هم بخش اعظم منابع خود را در داخل کشور برای تقویت دفاع هوایی خود به کار گرفته بود زیاد نبود. کمك مستقیم به لهستان صرفاً از طریق شرق امکانپذیر بود، و همان‌طور که دولت چمبرلین تمایلی به موافقت با مسکو نداشت، لهستانی ها هم به نوبه خویش با ورود ارتش سرخ به خاك خود شدیداً مخالف بودند. از آنجا که استالین می خواست دفع الوقت نموده و از جنگ احتراز نماید و هیتلر هم احتیاج داشت تا فشار بر کشورهای غربی را زیادکند تا آنان دست از لهستان بردارند، لذا هر دو دیکتاتور علیرغم اختلافات ایدئولوژیکی که داشتند، در مورد معامله بر سر «ورشو» منافع مشترکی داشتند. اعلام غیر مترقبهٔ پیمان مولوتف ربین تروپ (۱۳اوت ۱۹۳۹) نه تنها موقعیت استراتژیکی آلمان را تقویت نمود، بلکه جنگ بر سر لهستان را هم اجتناب ناپذیر ساخت. این بار دیگر اتخاذ سیاست «سازش» توسط انگلستان و فرانسه، حتی اگر اوضاع اقتصادی و نظامی که بدان اشاره شد (و شاید بیش از سال قبل از آن تأثیر در تصمیمات دو دولت داشت) احتراز از بروز جنگ بزرگ را ایجاب می نمود(۱۸۳).

بدین ترتیب، شروع جنگ جهانی دوم یك بار دیگر فرانسه و انگلستان را در مقابل آلمان

قرارداد، و مانند سال ۱۹۱۴ نیروهای ضربتی بریتانیا از طریق کانال مانش به فرانسه اعزام شدند و همزمان با آن فرانسه وانگلستان تحریم دریایی را اعمال نمودند(۱۸۴)، جنبه‌های استراتژیکی این جنگ از جهات زیادی با جنگ قبلی به کلی متفاوت و برای متحدین زیان بار بود. چون نه تنها هیچ جبهه شرقی وجود نداشت، بلکه توافق سیاسی میان مسکو و برلین برای تکه‌تکه کردن خاك لهستان توافقهای بازرگانی را هم میان دو کشور به دنبال داشت. به طوری که سیل مواد اولیه از جانب روسیه به آلمان سرازیر شد و آثار و عواقبی که تحریم اقتصادی ممکن بود بر آلمان داشته باشد را خنثی نمود. درست است که در نخستین سال جنگ، ذخایر نفت و سایر مواد اولیه در آلمان بسیار کم بود، اما تولید سنگ‌آهن سوئدی، و سایر موادی که به طور فزاینده از روسیه به آلمان می‌رسید کمبود مذکور را جبران می کرد. بعلاوه، عدم تحرك متحدین در جبههٔ غربی باعث شده بود فشار زیادی روی سوخت و مهماتی که آلمان در اختیار دارد وجود نداشته باشد و بالاخره آلمان برخلاف جنگ ۱۹۱۸ ـ ۱۹۱۴ متحدین دست و پاگیری همچون اتریش ـ مجار ـ نداشت تا مانع او گردد. اگر ایتالیا ـ در سپتامبر ۱۹۳۹ وارد جنگ می شد، مشکلات و ناتوانیهای اقتصاد آن کشور ممکن بود بر ذخایر قلیل رایش فشار وارد آورده و طبعاً فرصتهایی را که آلمان برای حمله به غرب در سال ۱۹۴۰ در دست داشت، از بین می برد. البته شرکت ایتالیا در جنگ، موقعیت فرانسه و انگلستان را هم در مدیترانه تاحدی پیچیده‌تر می‌ساخت، به هر حال بیطرفی رم، مدیترانه را مجرای مفیدتری برای تجارت آنان می نمود به همین جهت بود که بسیاری از طراحان جنگی در برلین امیدوار بودند موسولینی که در حاشیه مانده بود، وارد جنگ شود.(۱۸۵)

بدین ترتیب، «جنگ ساختگی» آسیب‌پذیری اقتصاد آلمان را به بوتهٔ آزمایش نگذارد، بلکه برعکس به آلمان امکان داد تا عناصر استراتژی ملی خود را که باعث برتری ارتش یك کشور می شد، تکامل بخشد. منظور از این عناصر اصول و دکترین عملیات نظامی، استفادهٔ مشترك و مرکب از نیروهای مسلح، قدرت تاکتیکی هوایی و جنگ تهاجمی غیرمتمرکز بود. نبرد در لهستان بخصوص کارایی جنگهای غافلگیرکننده را تأیید کرد و با مشخص ساختن نقاط ضعفی که آلمان‌ها در این زمینه‌ها داشتند (که بعداً بر آنها فائق آمدند) اطمینان حاصل کردند که با حملات سریع و غافلگیرکننده و تمرکز به موقع نیروی هوایی و زرهی قادر هستند که بر دشمن غلبه کنند. فایده چنین تاکتیکی بار دیگر با اشغال سریع دانمارك و هلند مشخص و معلوم شد، هرچند که اشغال نروژ به دلیل موضع جغرافیایی و به خاطر اینکه این کشور در حیطهٔ نفوذ نیروی دریایی انگلستان قرار داشت برای لشکرهای تانك و زرهی آلمان غیرممکن گردید، و به همین

دلیل تا زمانی که برتری نیروی هوایی آلمان تثبیت گردید، جنگ در آن منطقه بسیار خطرناك شده بود. اما برتری دکترین نظامی آلمان و قدرت تاکتیکی عملیاتی آن در جنگهای ژوئن و می ۱۹۴۰ در فرانسه مصداق یافت که طی آن نیروهای کثیر ولی سازمان یافتهٔ پیاده و زرهی متحدین توسط پیاده نظام موتوریزه و واحدهای تانك گودریان از هم پاشیده شدند. در تمامی این نبردها، نیروهای مهاجم از قدرت هوایی برتر قابل ملاحظه‌ای برخوردار بود. بنابراین، نبردهای ۱۹۱۶ ـ ۱۹۱۴، که در آن هیچ یك از طرفین متخاصم مهارت زیادی در تطبیق خویش با شرایط جنگی نداشتند، نبردهای سال ۱۹۴۰ برتریهای مختلف آلمان را که می توانست آسیب‌پذیری بلندمدت اقتصادی کشور را مرتفع سازد آشکار ساخت.(۱۸۶)

علاوه بر آن، ماشین جنگی آلمان با پیروزیهای قاطعی که به دست آورد، منابع موجود و نفت و مواد اولیه خود را به میزان زیادی افزایش داد. آلمان نه تنها توانست غنایم زیادی از دشمنان شکست خورده اش به دست آورد، بلکه عدم توانایی انگلستان و فرانسه در مبادرت به یك عملیات نظامی گسترده باعث شد ذخایر عظیم ارتش آلمان دست نخورده باقی بماند. دستیابی به مواد اولیه از طریق یك راه زمینی مناسب در اسپانیا، حمل بی خطر سنگ آهن سوئد به آلمان، افزایش صادرات روسیه به آلمان که در خفا از پیروزیهای سریع هیتلر به هراس افتاده بود، از جمله امتیازات جنبی به شمار می‌رفت. در این اوضاع و احوال، و ورود ایتالیا به جنگ، آن هم دقیقاً زمانی که فرانسه در حال سقوط بود، دیگر مانند گذشته از نظر اقتصادی گرفتاری به وجود نمی‌آورد ـ در واقع ورود ایتالیا به جنگ، منابع بریتانیا را از اروپا به خاور نزدیك گسیل داشت ـ البته عدم موفقیت ایتالیا در جنگ به وضوح نشان داد که چقدر قدرت آن کشور بیش از حد دست بالا گرفته شده بود.(۱۸۷)

اگر جنگ صرفاً با این سه طرف متخاصم ادامه پیدا می کرد، مشکل بتوان گفت که چقدر طول می کشید امپراتوری بریتانیا تحت رهبری چرچیل مصمم بود به جنگ ادامه دهد و تعداد کثیری از نفرات خود و همچنین ذخایر تسلیحاتی اش را برای این منظور بسیج کرده بود ـ مثلاً در سال ۱۹۴۰ میزان تولید و ساخت هواپیما و تانك در بریتانیا بیش از آلمان بود(۱۸۸). در حالی که بریتانیا خود ذخایر طلا و ارز دلاری کافی در اختیار نداشت تا هزینه‌های آمریکا را بپردازد، پرزیدنت روزولت تلاش می کرد تا مصوبه قانونی بیطرفی آمریکا در جنگ را ملغی ساخته و کنگره آمریکا را تشویق به قبول این امر نماید که حفظ بریتانیا و حمایت از آن کشور در جنگ به نفع امنیت آمریکاست و حمایت بریتانیا باید از طریق قرارداد وام ـ اجاره «و موافقت با استقرار ناوهای جنگی در پایگاههای» اسکورت کاروان کشتیهای تجاری و غیره صورت

می‌گرفت(۱۸۹) ـ نتیجه کلی این شد که دو طرف مهم متخاصم در موقعیتی به حال خود رها شدند که هیچ‌یك قادر نبود بر دیگری ضربهٔ قطعی وارد آورد. مثلاً گرچه «نبرد بریتانیا»، عبور نیروهای آلمانی از کانال مانش را غیرممکن می‌ساخت ولی امکان ورود ارتش بریتانیا به قارهٔ اروپا نیز به علت عدم تجانس آن ناممکن بود. حملات و بمبارانهای هوایی که توسط ارتش انگلیس در آلمان صورت می‌گرفت در بالا بردن روحیه انگلیسی‌ها مؤثر بود. اما به هیچ‌عنوان ضربهٔ کاری تلقی نمی‌شد، با آنکه نیروی دریایی آلمان گهگاه در اقیانوس اطلس دست به حملاتی می‌زد، اما در موقعیتی قرار نداشت که بر نیروی دریایی سلطنتی غلبه یابد و البته فعالیتهای زیردریاییهای آلمان هم به دلیل تاکتیکهای جدید «دوئه نیتز» و افزایش تعداد زیردریاییها، بیشتر شده بود. نیروهای امپراتوری بریتانیا در شمال آفریقا، سومالی و حبشه توانست به سهولت مواضعی را که در دست ایتالیائی‌ها بود به تصرف خود در آورد، اما رویارویی در یونان با نیروهای مهاجم که به سبك و تاکتیك‌های رومل در آفریقا می‌جنگیدند، بسیار دشوار بود. بنابراین، جنگ که به «آخرین جنگ اروپا» موسوم شده است، در دومین سال خود به جای نبردها و رویاروییهای حماسی و بزرگ و پیروزیهای عظیم، شاهد موفقیتهای کوچك و دفاعهای پیروزمندانه بوده است(۱۹۰).

تصمیم سرنوشت‌ساز و اجتناب‌ناپذیر هیتلر مبنی بر حمله به روسیه در ژوئن ۱۹۴۱ همه جنبه‌های جنگ را تغییر داد. چنین اقدامی از نظر استراتژیکی بدان معنی بود که آلمان باید در چند جبههٔ مختلف می‌جنگید و لذا مشکل و معضل سالهای ۱۹۱۷ ـ ۱۹۱۴ مجدداً برای این کشور پدید می‌آمد ـ این کار بار سنگینی را بر نیروی هوایی آلمان تحمیل می‌کرد، چون نیروی هوایی مجبور بود میان سه منطقهٔ شرق، غرب و مدیترانه تقسیم شود. تقسیم نیروی هوایی به مناطق مختلف، این موضوع را مسلم ساخت که موقعیت امپراتوری بریتانیا در خاورمیانه همانند موقعیتی که در وطن خود دارد، حفظ خواهد شد و این کشور خواهد توانست از این موقعیت در آینده به عنوان سکوی پرشی در حملات تدافعی به دشمن استفاده کند. البته اگر هیتلر یك چهارم از نیروی هوایی و پیاده نظام خود را که برای شرکت در عملیات بار با روس‌اعزام داشته بود، در خاورمیانه به کار می‌گرفت قطعاً هم این منطقه را به اشغال خود در می‌آورد. وضع بریتانیا فرق می‌کرد ـ اما مهمتر از همه این بود که در حمله به روسیه عواملی چون وسعت جغرافیایی و طول مسافتها و نیازهای لجستیکی جنگ بزرگترین امتیاز ارتش آلمان را که همانا توانایی این ارتش در انجام حملات برق‌آسا در یك محدودهٔ کوچك جغرافیایی بود، از میان برد، و ویژگی ارتش آلمان این بود که می‌توانست دشمن را قبل از اینکه منابع خودش به پایان برسد و کار ماشین

جنگی‌اش آهسته شود از پای درآورد. علیرغم آرایش شگفت‌انگیز نیرو توسط آلمان و متحدینش در خطوط مقدم جبهه در ژوئن ۱۹۴۱ و قدرت این نیروها اما منابع پشتیبانی و کارایی پشت جبهه آن بالاخص به دلیل وضع بد راههای ارتباطی بسیار ضعیف بود، در جریان حمله به روسیه، آلمان‌ها در مورد جنگ در فصل زمستان هیچ پیش‌بینی نکرده بودند؛ چون چنین تصور می‌کردند که جنگ در مدت سه ماه پایان خواهد یافت. در سال ۱۹۴۱ میزان تولید هواپیما در آلمان به مراتب کمتر از روسیه و بریتانیا بود و با ایالات متحده اصلاً قابل مقایسه نبود. ارتش آلمان کوچکتر از ارتش روسیه و ذخایر سوخت و اسلحه و مهمات در این جنگ گسترده بسرعت رو به اتمام بود.(۱۹۱) با آنکه ارتش آلمان پیروزیهای چشمگیری را در جبهه‌های جنگ روسیه به دست آورد و دستورات بی‌موقع استالین برای اعزام و استقرار تعداد کثیری سرباز در جبهه به منظور مقابله با خطر تهاجم آلمان موجب شد در همان چهارماهه اول جنگ سه میلیون روسی کشته و یا اسیر شوند؛ مع‌هذا، این پیروزیها هم نتوانست کمبود پشتیبانی و لجستیکی آن کشور را در جبهه روسیه جبران نماید. واقعیت این بود که امکان داشت روسیه تلفات وحشتناك انسانی و مادی در این جنگ متحمل شده، و میلیونها کیلومتر مربع از سرزمینهای خود را از دست بدهد، بی آنکه مغلوب آلمان‌ها گردد. لذا تصرف مسکو و یا حتی دستگیری خود استالین، نمی‌توانست روسیه را وادار به تسلیم سازد، بخصوص که روسیه دارای تعداد بسیار زیادی افراد ذخیره بود. خلاصه بگوییم که این جنگ، جنگی نامحدود بود که رایش سوم با تمام پیروزیهای پرهیبت و عملیات نظامی درخشان برای آن آمادگی لازم را نداشت.

اینکه روسیه می‌توانست در مقابل تهاجم ارتش آلمان به مسکو، و حمله سنگین ژاپن به سیبری در دسامبر ۱۹۴۱ مقاومت و ایستادگی نماید، موضوع جداگانه‌ای است، و پاسخ بدان غیرممکن است. ژاپن با امضای پیمان سه جانبه (سپتامبر ۱۹۴۰) آلمان و ایتالیا و امضای قرارداد بیطرفی با اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی (آوریل ۱۹۴۱) امیدوار بود، که با این عمل شوروی را از اقدام و حرکت باز خواهد داشت و خود خواهد توانست نیروهایش را برای پیشروی در جنوب متمرکز سازد، اما با شنیدن اخبار مربوط به پیشروی آلمان به طرف مسکو، عده زیادی در ژاپن وسوسه شدند که علیه شوروی اعلان جنگ کنند و در واقع اگر ارتش ژاپن به جای انجام عملیات نظامی در جنوب، علیه دشمن قدیمی‌اش در آسیا دست به جنگ می‌زد، به احتمال زیاد روزولت در ترغیب ملتش برای ورود به این جنگ با مشکل مواجه می‌شد و بالاخره بریتانیا هم نمی‌توانست به شوروی در جبهه شرق دور کمك مؤثری بکند (اگر تنها چرچیل وارد این منازعه می‌گردید) و استالین به جای اینکه با سناریوی وحشتناك جنگ در دو جبهه روبرو

گردد، می توانست نیروهای کارآزموده و زبدهٔ خود را که برای جنگ در فصل زمستان تعلیم یافته بودند، در اواخر سال ۱۹۴۱ از سیبری فراخوانده و از آنان برای متوقف ساختن پیشروی نیروهای آلمان و سپس عقب راندن آنها استفاده کند.(۱۹۲) اما از نقطه نظر توکیو، تصمیم دولت مبنی بر توسعه و پیشروی در جنوب تصمیمی کاملاً منطقی بود. تحریم تجاری غرب علیه ژاپن و مسدود ساختن داراییهای آن کشور در ژوئیه۱۹۴۱ (به دنبال تصرف هندوچین فرانسه توسط ژاپن) هم ارتش و هم نیروی دریایی را متوجه ساخت که اگر تسلیم نظرات و تقاضای آمریکایی ها شوند و یا کوشش نکنند تا نفت و مواد اولیه را از جنوب شرقی آسیا به دست آورند، ظرف مدت چند ماه از نظر اقتصادی از پای در خواهند آمد. بنابراین، در ژوئیه ۱۹۴۱ برای ژاپن جنگ در شمال علیه روسیه عملاً غیرممکن شد و انجام عملیات در جنوب هم اجتناب ناپذیر گردید ـ اما چون نمی شد در شرایطی که ژاپنی ها به طرف برونئی، مالایا و جزایر هند حمله و پیشروی می کردند، آمریکا ساکت نشسته و کاری انجام ندهد، لذا لازم بود که تأسیسات نظامی آنان در غرب اقیانوس آرام و نیز ناوگان آنان در «پرل هاربر» منهدم گردد و در این حال، فرماندهان نظامی ژاپن صرفاً برای اینکه «حادثه چین» را زنده و فعال نگاه دارند، مجبور شدند در نقاطی که هزاران مایل از کشورشان فاصله داشت علیه اهدافی که حتی نام آنها را هم تا آن موقع نشنیده بودند، بجنگند.(۱۹۳)

دسامبر سال ۱۹۴۱ نقطهٔ عطف بزرگ دیگری در جنگی به شمار می رفت که اکنون جهانی شده بود. ضد حمله های روسیه در اطراف مسکو علیه آلمانی ها در این ماه، حداقل ثابت نمود که حمله و تهاجم برق آسای آلمانی ها در روسیه با شکست مواجه شده است. اگرچه پیروزیهای پی درپی و شگفت آور ژاپن در شش ماهه اول جنگ در اقیانوس آرام ضربات سنگینی به متفقین وارد آورد ولی هیچ یك از سرزمینهایی که این کشور به تصرف خویش درآورده بود (حتی سنگاپور و فیلیپین) واقعاً از نظر استراتژیکی اهمیت حیاتی نداشتند. آنچه که واقعاً مهم بود، این بود که اقدامات ژاپن و اعلام جنگ بی مورد هیتلر علیه آمریکا، نیرومندترین کشور جهان را وارد جنگ نمود. درست است که قدرت تولیدی صنعتی به تنهایی نمی تواند کارایی نظامی را تضمین نماید ـ مهارت عملیاتی آلمانی ها بنحوی بود که واقعاً مقایسه فرد با فرد بسیار ابلهانه به نظر می رسید(۱۹۴) ـ اما ائتلافی که چرچیل با خوشحالی آن را «اتحاد بزرگ» می خواند، از نظر منابع و مواد اولیه برتر از دول محور بود و زمینه های تولیدی این اتحاد بزرگ به اندازه ای زیاد بود که می توانست از منابع و فرصتی که در اختیار داشت، برای ایجاد یك ارتش بسیار قوی و بزرگ استفاده کند؛ ارتشی که دشمنان دول متجاوز فاشیست در گذشته حتی امید

داشتن چنین قدرتی را هم در سر نمی‌پروراندند. در واقع، در ظرف مدت یك سال بعد پیش‌بینی «دوتوکویل» در سال ۱۸۳۵ در خصوص پیدایش یك جهان دوقطبی سرانجام به تحقق پیوسته بود.

استراتژی و اقتصاد امروز و آینده

فصل هفتم

ثبات و تغییر در جهان دو قطبی (۱۹۸۰ ـ ۱۹۴۳)

انتشار خبر ورود ایالات متحده به جنگ، وینستون چرچیل را بسیار خوشحال کرد ـ و او هم برای این شادمانی خود هم دلیل و علت منطقی داشت. به طوری که او بعدها در این زمینه گفت: «بدین ترتیب سرنوشت نهایی هیتلر معلوم و مشخص شد. سرنوشت نهایی موسولینی هم روشن و معلوم گردید. حال تنها کاری که باقی مانده این است که نیروی برتر متفقین به طور مؤثری به کار گرفته شود(۱).» اما به نظر گروهها و محافل محافظه کار، چنین اظهارنظر قاطع و توأم با اطمینان در خلال سال ۱۹۴۲ و نیمهٔ اول سال ۱۹۴۳ چندان مناسب نبود. چون شش ماه پس از واقعه پرل‌هاربر نیروهای ژاپنی، همچنان در اقیانوس آرام و جنوب شرقی آسیا در حال تهاجم و حمله بوده، و بر نیروهای امپریالیسم اروپایی در مناطق مذکور کاملاً تسلط و برتری داشتند. نیروهای مذکور از سمت جنوب، چین را محاصره کرده، هند، استرالیا و هاوایی را نیز به مخاطره انداخته بودند. در جنگ روسیه و آلمان، ارتش نازی پس از سپری شدن فصل زمستان سالهای ۱۹۴۲ ـ ۱۹۴۱ حملات بیرحمانهٔ خود را مجدداً از سر گرفتند و به پیشروی خود ادامه داده و راهشان را به طرف قفقاز گشودند. تقریباً همزمان، ارتش بسیار کوچك رومل در شمال آفریقا پیشروی کرده و به پنجاه کیلومتری بندر اسکندریه رسیده بود، حملات زیردریاییهای آلمان به کاروانهای کشتیهای متفقین مرگبارتر از گذشته شده و زیانها و خسارات وارده به تجار و بازرگانان در بهار سال ۱۹۴۳ به حداکثر خود رسیده بود. از سوی دیگر، محاصرهٔ اقتصادی که

آمریکا و انگلستان متقابلاً علیه آلمان و از طریق بمباران استراتژیکی به عمل آوردند، به نتیجه مورد نظر آنان منتج نگردید و منجر به تلفات سنگین نفرات نیروی هوایی شد. اگر هم سرنوشت نهایی قدرتهای محور بعد از دسامبر ۱۹۴۱ معلوم و مشخص شده بود، شواهدی در دست نیست که بگوییم آنها خود به این امر واقف شده بودند.

کاربرد مناسب نیروی برتر متفقین

مع‌الوصف، فرض و نظر اساسی چرچیل صحیح بود، تبدیل جنگ از یك نبرد اروپایی به یك جنگ کاملاً جهانی، عملیات استراتژیکی انگلستان را پیچیده‌تر ساخت ـ همان‌طور که بسیاری از مورخین خاطرنشان ساخته‌اند، از دست رفتن سنگاپور، ناشی از تمرکز واحدهای هوایی و کارآزموده بریتانیا در جبههٔ مدیترانه بود(۲) ـ اما تعادل قوا، با بسیج کامل نیروهای طرف جدید متخاصم بکلی تغییر کرد. گرچه ماشینهای جنگی، آلمان و ژاپن کماکان به کسب پیروزی و انجام فتوحاتشان ادامه می‌دادند، ولی قدرت مقابلهٔ آنان با ضد حمله‌های متفقین که هر روز و بیش از پیش آماده‌تر و مجهزتر می‌شدند، بتدریج کمتر و کمتر می‌شد. اولین پیروزی متفقین در اقیانوس آرام رخ داد، که در آن ناو هواپیمابر نیمیتز از پیشروی و ورود ژاپنی‌ها به دریای کرال (مه ۱۹۴۲) و میدوی (در ژوئن ۱۹۴۲) جلوگیری می‌کرد، و نشان داد که در پهنهٔ این اقیانوس وسیع وجود نیروی هوایی ـ دریایی تا چه اندازه ضروری و حیاتی است. در اواخر سال، نیروهای ژاپنی از کانال گوآدول بیرون رانده شده و نیروهای مشترك آمریکا و استرالیا پیشروی خود را به طرف گینه‌نو آغاز کردند. هنگامی که در اواخر سال ۱۹۴۳ ضد حملهٔ متفقین در مرکز اقیانوس آرام آغاز شد، دو ناوگان جنگی نیرومند آمریکایی در حمله ژیلبرت شرکت داشتند که با پشتیبانی چهار ناوگان سریع‌السیر ضربتی (در آنها دوازده ناو جنگی وجود داشت) از یك نیروی هوایی قوی برخوردار بوده و بر نیروی هوایی دشمن برتری داشتند(۳). برتری قوای متفقین در آفریقا هم به لشکرهای نظامی امپراتوری بریتانیا امکان داد تا در اکتبر ۱۹۴۲ به مواضع آلمان‌ها در ال‌المین یورش برند و واحدهای نظامی تحت فرماندهی رومل را تا تونس به عقب برانند. هنگامی که مونتگمری فرمان حمله را صادر کرد، شش برابر دشمن، تانك در اختیار داشت، تعداد سربازانش سه برابر آلمانی‌ها بود و از نظر نیروی هوایی هم در برتری کامل بود. پس از آن، نیروهای انگلیسی ـ آمریکایی تحت فرماندهی آیزنهاور در بخش فرانسوی شمال آفریقا پیاده شدند تا «حرکت گازانبری» را از غرب علیه نیروهای آلمان ـ ایتالیا آغاز نمایند. که سرانجام در ماه مه ۱۹۴۳ این عملیات به اوج خود رسیده و منجر به تسلیم گروه کثیری از نیروهای دشمن

گردید(۴). در آن موقع هم دونه نیتز مجبور شده بود گروه زیردریاییهای سهمگین خود را که خسارات سنگینی بر کاروان کشتیهای متفقین در اقیانوس اطلس وارد ساخته بودند خارج سازد، زیرا اکنون از کاروانهای مذکور کشتیهای ناوهای جنگی دوربرد لیبراتور، گروههای اسکورت شکاری محافظت می کردند که با جدیدترین نوع رادارها و «عمق یابها» مجهز بودند ـ و از حرکت زیردریاییها توسط دستگاههای ردیاب بسیار قوی مطلع و آگاه می شدند(۵). برتری دریایی متفقین منوط به کسب برتری هوایی بوده و به طول می انجامید. تنها راه حل برای جلوگیری از تطویل زمان، آن بود که جنگنده های دوربرد موستانگ را سریعاً ساخته و تکمیل نموده و در دسامبر ۱۹۴۳ با ناوگان جنگی هوایی نیروی هوایی ایالات متحدهٔ آمریکا وارد عمل شوند. در ظرف چند ماه بعد، قدرت نیروی هوایی رایش سوم برای دفاع از نفرات ارتش، کارخانجات، مردم غیرنظامی به طرز غیرقابل جبرانی تضعیف گردید(۶).

بدشانسی بیشتر فرماندهی عالی ارتش آلمان این بود که به هم خوردن تعادل قوا، به ضرر آنها در جبههٔ شرقی تمام شد. در اوایل اوت ۱۹۴۱، هنگامی که بسیاری از ناظرین احساس می کردند که روسیه به عنوان یك قدرت بزرگ در سراشیب سقوط و اضمحلال قرار گرفته است، ژنرال هالدر در روزشمار جنگی ستاد ارتش با یأس و ناامیدی چنین نوشته است:

ما روی ۲۰۰ لشکر دشمن حساب کرده بودیم، اکنون ما با ۳۶۰ لشکر روبرو هستیم... که البته با معیارها و استانداری های ما مجهز نبود و تاکتیك های فرماندهی آنان نیز ضعیف است. اما... اگر ما یك دوجین از آنها را از میان ببریم، روس ها براحتی یك دوجین دیگر جایگزین آن می کنند... زمان... به نفع آنان پیش می رود، آنان به منابع خود نزدیك شده در حالی که ما هر روز بیشتر از منابع خودمان دور می شویم(۷).

در چنین جنگ بزرگ شدید و بیرحمانه ای، رقم تلفات به قدری سنگین بود، که تلفات جنگ جهانی اول در مقایسه با آن ناچیز به نظر می آمد. درپنج ماهه اول جنگ آلمان ها مدعی شدند، بیش از سه میلیون روسی را کشته، مجروح کرده و یا اسیر نموده اند(۸). اما در همان مقطع زمانی که استالین و استاوکا طرح اولین ضدحمله را در اطراف مسکو تنظیم می کردند، ارتش سرخ هنوز ۴/۲ میلیون نفر سرباز در اختیار داشت و تعداد هواپیماها و تانك های شوروی از آلمان بیشتر بود(۹). قطعاً، ارتش روسیه نمی توانست با قوای آلمان که کارآزموده تر بودند، در زمین و هوا مقابله کند ـ در اواخر سال ۱۹۴۴، روسها در مقابل هر سرباز آلمانی شش سرباز از دست می دادند(۱۰) ـ و با سپری شدن زمستان سخت و سهمگین سالهای ۱۹۴۲ ـ ۱۹۴۱، ماشین جنگی هیتلر توانست مجدداً عملیات تهاجمی اش را آغاز کند و این بار به طرف

استالینگراد پیش رفت که پس از آن فاجعه شروع شد. پس از تصرف استالینگراد، در تابستان ۱۹۴۳ ارتش آلمان مجدداً دست به تلاش زد و نیروهای زرهی اش را جمع‌آوری نمود به طوری که توانست نیرویی متشکل از هفده لشکر زرهی برای محاصرهٔ کورسك فراهم آورد. اما در نبردی که بزرگترین جنگ تانك‌ها در جنگ جهانی دوم محسوب می شود، روسیه با ۳۴ لشکر زرهی به مقابلهٔ آلمان‌ها رفت. در این جنگ، روسیه ۴ هزار نفربر و آلمان ۲۷۰۰ دستگاه در اختیار داشتند. در ظرف مدت یك هفته روسیه نیمی از تانك‌های خود را از دست داد اما در این حال توانست بخش اعظم نیروی زرهی و تانك هیتلر را منهدم سازد و اکنون شوروی آماده بود تا ضدحمله سخت و شدید خود را به طرف برلن آغاز نماید. در آن موقع، اخبار مربوط به پیاده شدن نیروهای متفقین در ایتالیا بهانهٔ خوبی به دست هیتلر داد تا خود را از یك فاجعه حتمی نجات دهد؛ بعلاوه، پیاده شدن نیروهای متفقین در ایتالیا، نشان داد، دشمنان رایش حلقه محاصره را تا چه حد تنگتر کرده اند(۱۱).

آیا همهٔ اینها کاربرد مناسب نیروی برتر محسوب می شد؟ کاملاً روشن است که قدرت اقتصادی هرگز به تنهایی در کارایی و قدرت نظامی مؤثر نبوده و این قاعده در مورد حتی جنگ جهانی ۱۹۴۵ ـ ۱۹۳۹، که جنگی کاملاً مکانیزه بود نیز صادق بوده است، یا همان طور که کلازوویتز گفته است؛ رابطه میان اقتصاد و جنگ، دقیقاً همانند رابطه میان کارگاه شمشیرسازی با هنر شمشیرسازی است. موارد و نمونه‌های بسیار زیادی وجود دارد که دلالت بر اشتباهات بزرگ سیاسی و استراتژیکی رهبران آلمان و ژاپن می نماید که این اشتباهات برای آن‌ها بسیار گران تمام شده است. اشتباهات فراوان آلمان‌ها ناشی از این بود که تصمیماتشان کلاً ابعاد کوچکی داشت. مثلاً در اوایل سال ۱۹۴۳ در حالی که نیروهایشان در شمال آفریقا گرفتار و اسیر بودند، نیروهای خود را دقیقاً به همان منطقه اعزام نمودند و یا مورد دیگر، رفتار فوق العاده ابلهانه وَ جنایتکارانه با مردم اوکراین و اقلیتهای غیرروسی در شوروی بود، در حالی که آنها تا قبل از اقدامات بی‌رحمانهٔ آلمان‌ها مشتاقانه می خواستند خود را از زیر یوغ استالینیسم رها سازند. از دیگر خطاهای بزرگ نازی‌ها که از غرور و تکبر آنها نشأت می گرفت، این بود که با به کارگیری و استفاده از نیروی کار زنان در کارخانجات مهمات سازی مخالفت می ورزیدند و این امر مغایر با ایدئولوژی خشك و تعصب‌آلود آنان بود، در حالی که دشمنان آلمان از روی رغبت، از نیروی کار دست‌زن در کشورهای خود از جمله در صنعت مهمات سازی استفاده می نمودند. مشکلات دیگری هم وجود داشت که ناشی از اقدامات نظامیان بوده و به خاطر رقابت آنان در سطوح بالای سلسله مراتب ارتش تشدید می‌گردید. افسران عملاً نمی‌توانستند با اهداف و

خواسته‌های دیوانه‌وار و جاه‌طلبانه هیتلر نظیر اقدامات نظامی در استالینگراد و مورسك مخالفت نمایند، لذا مشکلات عظیمی در نتیجه اجرای آن اهداف و خواسته‌ها به وجود می‌آمد. مشکل مهمتر که محققین از آن به وجود «چند دولت در دولت» یاد می‌کردند، رقابت شدید میان وزارتخانه‌های مختلف بود، به طوری که هر یك یك نیمه امپراتوری در حیطه نظارت خویش به وجود آورده بودند؛ (ارتش، پلیس مخفی، مقامات محلی و وزارت اقتصاد) و این وضع سبب می‌شد که حتی ارزیابی منسجم و یکپارچه از تخصیص منابع و اعتبارات مشکل گردد، چه رسد به تنظیم و اجرای «استراتژی بزرگ» آلمان. به هر حال، این شیوهٔ جدی برای ادارهٔ یك جنگ نبود.(۱۲)

اشتباهات استراتژیکی ژاپن به اندازه آلمانی‌ها فاحش و مخرب نبود، ولی به هر حال جالب و عجیب بود. از آنجا که ژاپن سرگرم اجرای یك استراتژی «قاره ای» بود، که در آن ارتش سهم به سزایی داشت، لذا عملیات آن کشور در حوزهٔ اقیانوس آرام و جنوب شرقی آسیا با حداقل نیروها انجام می‌شد ـ در این منطقه فقط یازده لشکر ژاپنی مستقر بودند، در حالی که در مقایسه ژاپن در منچوری سیزده لشکر در چین بیست و دو لشکر داشت و حتی هنگامی که ضدحمله آمریکا در منطقه مرکزی حوزه اقیانوس آرام در شرف آغاز بود، اعزام نیروهای ژاپنی هنگامی بیشتر مشخص می‌شد که آن را با میزان منابعی که برای حملهٔ گستردهٔ ژاپن در سالهای ۱۹۴۳ و ۱۹۴۴ به چین اختصاص یافته بود، مقایسه کنیم. جالب اینجاست، که حتی موقعی که نیروهای تحت فرماندهی نیمیتز در اوایل سال ۱۹۴۵ به ژاپن نزدیك می‌شدند و شهرهای ژاپن بمباران و کوبیده می‌شد، هنوز یك میلیون نفر سرباز ژاپنی در چین و ۷۸۰ هزار نفر دیگر در منچوری مستقر بودند ـ و اکنون هم به خاطر قدرت عملی که زیر دریاییهای آمریکا از خود نشان می‌دادند، قادر نبودند از آنجا خارج شوند.

اما نیروی دریایی ژاپن هم باید به خاطر این اشتباهات مورد سرزنش قرار می‌گرفت. در اداره نبردهای اساسی مانند میدوی، اشتباهات و نقاط ضعف فراوانی وجود داشت و حتی موقعی که معلوم شد در جنگ اقیانوس آرام استفاده از ناو هواپیمابر امتیاز بزرگی به شمار می‌رود و موجب برتری و تسلط کامل می‌گردد، هنوز بسیاری از فرماندهان نیروی دریایی ژاپن بعد از مرگ یاتاماتو به طور جدی طرفدار استفاده از ناو جنگی بودند که جنگ دریایی «تسوشی‌ما» را تکرار کنند ـ مانند عملیات خلیج لیت در سال ۱۹۴۴ و یا عملیات برجسته ولی انتحاری و بدون بازگشت یاماتو ـ زیردریایی های ژاپن، با اژدرافکنهای سهمگینی که در اختیار داشتند، به جای اینکه علیه خطوط مواصلاتی دشمن مورد استفاده قرار گیرند، به عنوان واحدهای گشتی

دیده بانی برای ناوگان جنگی مورد استفاده می گرفتند و یا کار تدارك‌رسانی به واحدهای نظامی محاصره شده توسط دشمن را انجام می‌دادند. اما، نیروی دریایی ژاپن در حفاظت از ناوگان دریایی بازرگانی خود موفق نبود، و در ایجاد سیستم کاروان‌هایی گشتی، تاکتیك‌های ضد زیردریایی، اسکورت کشتیها، و تشکیل گروههای شکاری بسیار عقب‌افتاده بود و ناگفته نماند که ژاپن حتی از بریتانیا هم بیشتر به واردات مواد اولیه از خارج احتیاج داشت(۱۳). نشانهٔ بارز تمایل و اشتیاق ژاپنی‌ها به ناوگانهای جنگی، این بود که در حالی که نیروی دریایی این کشور منابع زیادی را به ساخت و تولید کشتیهای جنگی غول پیکر از نوع یاماتو اختصاص می‌داد، در فاصله سالهای ۱۹۴۳ ـ ۱۹۴۱ هیچ نوع رزمناوی برای اسکورت ساخته نشد ـ آمریکا دقیقاً برعکس ژاپن عمل می کرد و ۳۳۱ رزمناو جنگی ساخت و تولید نمود(۱۴) ـ بعلاوه، ژاپن در نبرد اطلاعاتی و کسب اخبار، کلیدهای رمز و کشف رمز هم بازنده شد.(۱۵) اینها همه عواملی بودند که اگر درست مورد استفاده قرار می گرفتند، می توانستند در ایجاد و تشکیل یك جبههٔ نیرومند و غنی در شرق آسیا کمك کرده و مؤثر واقع شوند، کما اینکه اگر آلمان‌ها مرتکب اشتباهاتی که مذکور افتاد نمی‌شدند، حکومت هزار سالهٔ رایش پابرجا می‌ماند و به حیاتش ادامه می‌داد.

ظاهراً نمی‌شود از این اشتباهات بنحوی «فاکتور گرفت» یا آن را یك‌سره نادیده انگاشت (این تعبیر ظریفی نیست که اقتصاددانان آن را به کار می برند) و دریافت که دول محور در صورت احتراز از چنین خطاهایی چگونه مورد ارزیابی قرار می گرفتند. اما متفقین هم مرتکب خطاهای سیاسی و استراتژیکی جدی شدند، چرا که در غیر این صورت چگونه می‌توان توجیه نمود علیرغم داشتن برتری نتوانسنند این برتری را در درازمدت حفظ کنند. ظاهراً تصرف پیروزمندانه مسکو توسط آلمان‌ها در دسامبر ۱۹۴۱، ضربهٔ بزرگی به عملیات نظامی روسیه (و همچنین رژیم استالین) زد، اما آیا مردم روسیه در چنین شرایطی که تنها سرنوشتشان مرگ یا نابودی بود تسلیم می‌شدند آن هم زمانی که علیرغم ضربات اقتصادی ناشی از عملیات باربادوس که تولید ذغال سنگ ۵۷ درصد، آهن توده ۶۸ درصد و غیره کاهش یافته بود(۱۶)، و این کشور هنوز قدرت تولیدی عظیم، تعداد کثیری سرباز و ذخیره و هزاران مایل زمین در شرق در اختیار داشت؟ مع‌الوصف، شایان ذکر است که روسیه در سال ۱۹۴۱ چهار هزار هواپیما و در سال ۱۹۴۲ ده هزار هواپیما بیش از آلمان تولید می کرد. این مقدار تولید فقط برای استفاده در یك جبهه بود. در حالی که آلمان باید برای استفاده در سه جبهه هواپیما تولید می کرد(۱۷). با توجه به برتری روزافزون روسیه از نظر تعداد نفرات، تانك، توپخانه و هواپیما در اولین سال جنگ ارتش سرخ می توانست میزان تلفات و خسارات پنج تا شش در مقابل یك را (که البته این

کار به بهای تلفات سنگین و وحشتناك نیروهای روسیه تمام شد) تحمل کند و در برابر آلمان‌ها که روزبروز ضعیف‌تر می‌شدند به پیشروی ادامه دهد. در اوایل سال ۱۹۴۵ شوروی تنها در جبهه‌های «بلوروسی» و «اوکراین» «برتری مطلق و سهمگینی داشت، چون از نظر نفرات زرهی پنج برابر، نیروی توپخانه هفت برابر و بالاخره قدرت هوایی هفده برابر بیش از آلمان قدرت داشت(۱۸)».

با توجه به آنکه چند ماه قبل از این هم نیروهای آمریکایی و انگلیسی مستقر در فرانسه نسبت به نیروهای آلمان از «برتری قابل توجه و مؤثری برخوردار بودند» به طوری که تانك‌های متفقین ۲۰ برابر و تعداد هواپیماهای آن ۲۵ برابر آلمان بود(۱۹)، لذا طرز عمل خوب و مؤثر آلمان برای یك دوره نسبتاً طولانی علیرغم برتری طرف مقابل عجیب است. حتی در اواخر سال ۱۹۴۴، دقیقاً مانند سپتامبر ۱۹۱۸، آلمان سرزمینهایی را در اشغال داشت که به مراتب بیش از مساحت کل سرزمین آن کشور در آغاز جنگ بود. به این سؤال، اکثر مورخین نظامی عملاً پاسخ واحدی داده اند و آن پاسخ این است که دکترین آلمان‌ها بر انعطاف‌پذیری در تصمیم‌گیری در جبهه‌های جنگ، استوار بود و عملاً این روش بر شیوه‌های طرف مقابل یعنی تاکتیکهای محتاطانه و پراکندهٔ انگلیس‌ها و تهاجمات خونین و گستردهٔ روس‌ها و حملات ناشیانه و در عین حال پرشور آمریکایی‌ها، ارجحیت داشت و همین امر هم موجب برتری آلمان‌ها می‌شد. مورخین نظامی همچنین می‌گویند که آلمان‌ها در زمینه به کارگیری «نیروهای سه‌گانه به طور همزمان و مشترك» تجربهٔ بهتر و بیشتری نسبت به دیگران داشتند؛ بعلاوه، آموزش و استعداد افسران ستاد و نیز افسران وظیفه و صف آلمان، حتی در سالهای آخر جنگ هم فوق‌العاده عادی و بالا بود. اما اگر ما اکنون از طرز اجرای عملیات نظامی آلمان‌ها تمجید و تعریف می‌کنیم، و در این خصوص می‌توان کتابها نوشت(۲۰)، نباید از این واقعیت مسلم غافل شویم که برلین هم مانند توکیو، سرزمینها و متصرفات خود را بیش از اندازه گسترش داده بود. ژنرال جودل در نوامبر ۱۹۴۳، چنین برآورد کرده بود که ۳/۹ میلیون نفر آلمانی (همراه با ۳۸۳ هزار تن از نفرات نیروی دول محور) تلاش می‌کردند در مقابل ۵/۵ میلیون نفر روسی، در جبهه شرقی بایستند و از پیشروی آنها جلوگیری نمایند. بعلاوه ۱۷۷ هزار نفر از نیروهای آلمان در فنلاند، ۴۸۶ هزار نفر در نروژ و دانمارك، ۱,۳۷۰,۰۰۰ نفر در فرانسه و بلژیك ۶۱۲ هزار نفر در کشورهای بالکان و بالاخره ۴۱۲ هزار نفر دیگر هم در ایتالیا مستقر شده بودند(۲۱)... ارتشهای هیتلر در مساحتی به وسعت خاك اروپا پراکنده شده و تعداد آنها در جبهه نسبت به طرف مقابل کمتر بود. همین وضع در مورد واحدهای نظامی ژاپنی هم وجود داشت که در تمام منطقهٔ شرق دور

و به تعداد کم در هر جبهه از برمه تا جزایر آلوتی پراکنده شده بود.

سؤالی که مطرح می‌شود این است که طی عملیات و نبردهایی که ظاهراً «مسیر جنگ را تغییر داد» اگر به جای متفقین دول محور پیروز می‌شدند آیا آثار نهایی جنگ به تاخیر نمی‌افتاد؟ مثلاً اگر «نیمیتز» در جنگ میدوی بیش از یك کشتی جنگی از دست می‌داد، در همان سال ۳ کشتی جنگی جدید، ۳ کشتی جنگی سبك جدید و ۱۵ کشتی اسکورت، در سال ۱۹۴۳، ۵ کشتی جدید، ۶ کشتی جنگی سبك جدید و ۲۵ کشتی اسکورت و در سال ۱۹۴۴، ۹ کشتی جنگی و ۳۵ کشتی اسکورت جایگزین کشتیهای از بین رفته می گردید(۲۳). یا مثلاً، در سالهای بحرانی که جنگ اقیانوس اطلس در جریان بود، متحدین کلاً در سال ۱۹۴۲، ۸/۳ میلیون تن و در سال ۱۹۴۳، ۴ میلیون تن از کشتیهای خود را از دست دادند، اما علیرغم این خسارات وحشتناك توانستند به ترتیب در همان سالها جمعاً ۷ میلیون و ۹ میلیون تن کشتی جدید به آب بیندازند. علت این امر عمدتاً این بود که تولیدات کشتی سازی آمریکا به نحو چشمگیر و قابل ملاحظه ای توسعه یافته، و کشتی‌هایی که آمریکایی‌ها در اواسط سال ۱۹۴۲ می ساختند سریع السیرتر از زیردریاییهای آلمانی بودند، به طوری که زیر دریاییها نمی‌توانستند آنان را غرق کنند ـ چنین تحول چشمگیری سبب شد که یکی از مقامات برجستهٔ آن زمان چنین اظهار نظر نماید: «در جنگ جهانی دوم، عملیات زیر دریاییهای آلمانی فقط ممکن بود نتیجهٔ جنگ را به تعویق اندازد اما نمی‌توانست سرنوشت جنگ را تغییر دهد(۲۳).» در خشکی هم ـ و جنگ جهانی دوم در اروپا، مشخصاً یك جنگ میان توپچیها و جنگ بین خدمهٔ تانك موصوف و معروف شده بود ـ تولید قطعات توپ، سلاح خودکار و تانك آلمان به مراتب کمتر از روسیه بود چه برسد که بخواهیم آن را با مجموع تولیدات متفقین مقایسه کنیم. به جدول ۳۳ مراجعه کنید.

جدول شماره ۳۳ ـ میزان تولیدات تانك در ۱۹۴۴ (۲۴)

آلمان	۱۷۸۰۰
شوروی	۲۹۰۰۰
ایتالیا	۵۰۰۰
ایالات متحده	۱۷۵۰۰ (در ۱۹۴۳ این رقم به ۲۹۵۰۰ تانك بالغ شد)

اما آماری که بیش از همه در مورد آن صحبت و نقل قول شده مربوط به تولید هواپیماست (جدول ۳۴)، چون هر کسی بخوبی می‌توانست درك کند، که نیروی زمینی و نیروی دریایی بدون وجود یك نیروی هوایی نمی‌توانست کارایی و کاربرد زیادی داشته باشد، و بالعکس با برخورداری از یك نیروی هوایی، نه تنها احتمال پیروزی و موقعیت در نبردها میسر می‌شد، بلکه بدان وسیله می‌شد ضربات مرگبار و خردکننده‌ای بر اقتصاد زمان جنگ طرف متخاصم وارد آورد.

جدول شماره ۳۴ ـ تولید هواپیمای قدرتهای بزرگ (۱۹۴۵ ـ ۱۹۳۹) (۲۵)

	۱۹۳۹	۱۹۴۰	۱۹۴۱	۱۹۴۲	۱۹۴۳	۱۹۴۴	۱۹۴۵
ایالات متحده	۵۸۵۶	۱۲۸۰۴	۲۶۲۷۷	۴۷۸۳۶	۸۵۸۹۸	۹۶۳۱۸	۴۹۷۶۱
اتحاد جماهیر شوروی	۱۰۳۸۲	۱۰۵۶۵	۱۵۷۳۵	۲۵۴۳۶	۳۴۹۰۰	۴۰۳۰۰	۲۰۹۰۰
بریتانیا	۷۹۴۰	۱۵۰۴۹	۲۰۰۹۴	۲۳۶۷۲	۲۶۲۶۳	۲۶۴۶۱	۱۷۰۲۰
کشورهای مشترك المنافع	۲۵۰	۱۱۰۰	۲۶۰۰	۴۵۷۵	۴۷۰۰	۴۵۷۵	۲۰۷۵
جمع کل	۲۴۱۷۸	۳۹۵۱۸	۶۴۷۰۶	۱۰۱۵۱۹	۱۵۱۷۶۱	۱۶۷۶۵۴	۸۴۸۰۶
آلمان	۸۲۹۵	۱۰۲۴۷	۱۱۷۷۶	۱۵۴۰۹	۲۴۸۰۷	۳۹۸۰۷	۷۴۳۰
ژاپن	۴۴۶۷	۴۷۶۸	۵۰۸۸	۸۸۶۱	۱۶۶۹۳	۳۸۱۸۰	۱۱۰۶۶
ایتالیا	۱۸۰۰	۱۸۰۰	۲۴۰۰	۲۴۰۰	۱۶۰۰	—	—
جمع	۱۴۵۶۲	۱۶۸۱۵	۱۹۲۶۴	۲۶۶۷۰	۴۳۱۰۰	۶۷۹۸۷	۱۸۶۰۶

مع‌هذا در ارقام مذکور، این واقعیت که انگلستان و آمریکا مجموعاً تعداد کثیری بمب‌افکن سنگین نیز در اختیار داشتند را مطرح نمی‌سازد، در حالی که اگر تعداد موتورها و بدنه‌های هواپیمای ساخته شده توسط متفقین با دول محور مقایسه شود، برتری آنها به نحو بارزتری نمایان می‌گردد(۲۶). حالا معلوم می‌شود که چرا آلمان علیرغم تلاش فوق‌العاده‌اش برای کسب برتری هوایی(۲۷)، شهرها و کارخانجات و خطوط راه‌آهنش هر روز بیش از قبل تخریب و ویران می‌شد ـ و این مطلب حتی در مقیاس وسیعتری در خصوص شهرهای بی‌دفاع

ژاپن هم صادق و جاری بود ـ و اینکه چرا زیردریاییهای «دوئه نیتز» مجبور بودند همچنان در زیر آب بمانند و به روی آب نیایند، چرا ارتش برمه به فرماندهی اسلیم توانست نیروی «ایمفال» را تقویت کند، چرا ناوهای جنگی آمریکا قادر بودند حملات مکرری به تمامی پایگاههای ژاپن در اقیانوس آرام انجام دهند، چرا هر وقت سربازان نیروهای متفقین به خاطر دفاع سرسختانهٔ آلمان‌ها متوقف می‌شدند، می‌توانستند تقاضای کمك نیروی هوایی را بنمایند تا دشمن را سرکوب نموده و راه را برای پیشروی مجدد آنان هموار سازند؟ شاید تذکار این مطلب شایسته باشد که بگوییم در روز «دی» (۶ ژوئن ۱۹۴۴ یعنی روز حمله نیروهای متفقین به نرماندی در شمال فرانسه) آلمان‌ها می‌توانستند در مقابل ۱۲۸۳۷ فروند هواپیمایی که متفقین در غرب در اختیار داشتند، ۳۱۹ هواپیمای جنگنده جمع‌آوری نمایند. در اینجا یك بار دیگر، گفته «گلازویتز» را به کار ببریم که گرچه هنر شمشیربازی (همانند هنر جنگ) واقعاً احتیاج به مهارت و تجربه دارد، اما اگر شمشیرباز، شمشیرهای موجود خود را از دست بدهد، طبعاً هنر و مهارت شمشیربازی دیگر به درد نخواهد خورد و در جنگ میان شمشیرسازان، متفقین به وضوح پیروز شدند.

چرا که واقعیت مسلم این بود، که علیرغم توسعهٔ امپراتوریهای آلمان و ژاپن قدرت تولید به نحو مطلوبی میان دو طرف متخاصم تقسیم نشده بود و این عدم توازن به مراتب بدتر از جنگ اول جهانی بود. همان‌طور که ما قبلاً از ارقام تقریبی استنباط کرده و دیده ایم(۲۸)، که سهم آلمان بزرگ سال ۱۹۳۸ از محصولات و تولیدات جهانی و نیز «قدرت نسبی جنگی» آن کشور تقریباً برابر مجموع قدرت تولیدی و جنگی فرانسه و بریتانیا بود، احتمالاً منابع اولیه و پتانسیل جنگی آلمان از مجموع امکانات بریتانیا و فرانسه کمتر بوده است، اما هنگامی که جنگ آغاز شد، این دو کشور به اندازه آلمان بسیج نشده بودند، و همان‌طور که در گذشته هم بحث شد، متفقین در زمینه موضوعات اساسی نظیر تجربه و مهارت عملیات نظامی از کاردانی لازم به اندازه آلمان‌ها برخوردار نبودند. آلمان با متصرفاتی که در سال ۱۹۳۹ (و بویژه ۱۹۴۰) کسب نمود از دولت انزواطلب و تا حدودی ضعیف انگلستان که چرچیل زمام آن را به دست گرفته بود به نحو قاطعی جلو افتاد. بنابراین سقوط فرانسه و ورود ایتالیا به جنگ، امپراتوری بریتانیا را در مقابل مجموعه‌ای از قدرت نظامی قرارداد، که از نظر ظرفیت جنگی، احتمالاً دو برابر توان انگلستان را داشت. از نظر نظامی حمله به دول محور برلین ـ رم در زمین امکان‌ناپذیر بود ولی این دول هنوز از نظر قدرت دریایی متفقین ضعیفتر و از نظر نیروی هوایی با آنان برابری می‌کردند ـ از این رو بود که بریتانیا ترجیح داد به جای اروپا در شمال آفریقا با دول محور وارد

جنگ شود. در ابتدا به نظر نمی‌رسید که حمله آلمان به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی این تناسبها را به هم بزند و صرفاً در حد تلفات وحشتناك و سنگین بر ارتش سرخ باشد که البته بعداً با تصرف اراضی، کارخانجات و تأسیسات روسیه تشدید شد.

ولی، حوادث سرنوشت‌ساز دسامبر ۱۹۴۱ کاملاً موازنه و تعادل را تغییر داد: ضدحملهٔ روسیه علیه آلمان‌ها در مسکو نشان داد که شوروی با حملات برق‌آسای آلمان ساقط نمی‌شود، و ورود ایالات متحده و ژاپن در منازعه‌ای که اکنون ابعاد جهانی و بین‌المللی پیدا کرده بود هم سبب گردید یك «اتحاد بزرگ» با شرکت قدرت بزرگ و پا برجای صنعتی ـ تولیدی به وجود آید. این اتحاد بزرگ بلافاصله و فوراً نتوانست بر روند عملیات جنگی تأثیر بگذارد، زیرا هنوز آلمان به اندازهٔ کافی قدرتمند بود تا در خلال تابستان سال ۱۹۴۲ در روسیه دست به تهاجمات جدیدی بزند، و ژاپن هم در شش ماهه اول توانسته بود به پیروزیهای سهل‌الوصولی در مقابل نیروهای آمریکایی بریتانیا و هلند که هنوز آمادگی کافی نداشتند دست یابد. اما با همهٔ این عوامل نمی‌توان منکر این واقعیت شد که متفقین دارای قدرت صنعتی و تولیدی بودند که به دو برابر آلمان می‌رسید (البته اگر بخواهیم به ارقام و آمار تحریف شده سال ۱۹۳۸ استناد کنیم که در آن سهم ایالات متحده دست کم گرفته شده است) و «ظرفیت جنگی» متفقین سه برابر، و درامد ملی آنان هم به سه برابر دول محور می‌رسید، حتی زمانی که درامدهای فرانسه هم (بعد از سقوط) به آلمان تعلق یافته بود(۲۹).

در سالهای ۱۹۴۲ و ۱۹۴۳، این قدرت بالقوهٔ متفقین به صورت هواپیماهای جنگی، توپ، تانك و کشتی متجلی گردید. در واقع در سالهای ۱۹۴۳ و ۱۹۴۴ تنها ایالات متحدهٔ آمریکا روزی یك کشتی و هر پنج دقیقه یك هواپیما می‌ساخت. مهمتر اینکه، متفقین مدلهای جدیدتری از سلاحهای موجود را ارائه کرده و می‌ساختند (سوپرفورترس، موستانگ ـ کشتیهای جنگی سبك) در حالی که دول محور فقط می‌توانستند سلاح پیشرفته موجود (مثل جت‌های جنگی، زیردریایی از نوع ۲۳) را آن هم در مقیاسی کوچك تولید نمایند.

بهترین معیار برای تبیین تغییر موازنه قدرت، بررسی ارقام و آمار است که واگن فوهر از کل میزان تولیدات تسلیحاتی طرفین عمدهٔ متخاصم ارائه کرده است. (به جدول ۳۵ نگاه کنید.)

بدین‌ترتیب، تولید تسلیحات بریتانیا ـ در سال ۱۹۴۰ به میزان قابل توجهی کمتر از آلمان ولی در عین حال بسرعت در حال افزایش بود به طوری که در سال بعد از میزان تولید آلمان کمی هم بیشتر شد، و آن آخرین سالی بود که اقتصاد آلمان حرکت بطئی داشت ـ پس از این سال به دنبال ضرباتی که آلمان در استالینگراد و شمال آفریقا به طرف مقابل وارد آورد و نیز در اجرای

نظریات اسپیر در مورد وزارت اقتصاد آلمان تولیدات تسلیحاتی آلمان به میزان قابل ملاحظه ای در سال ۱۹۴۳ افزایش یافت(۳۱)؛ ژاپن هم میزان تولیداتش را به دو برابر رسانید. حتی در این حالت هم با آنکه افزایش مجموع تولیدات تسلیحاتی بریتانیا و شوروی در خلال دو سال مذکور با افزایش تولید دول محور برابر بود (بریتانیا / اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی با ده میلیارد دلار، افزایش در سالهای ۱۹۴۳ ـ ۱۹۴۱، و دول محور ۹/۸ میلیارد دلار بوده است)، ولی افزایش مجموع تولیدات متفقین سریعتر از دول محور صورت می گرفت. مع هذا شدیدترین افزایشی که صورت گرفت، افزایش تولید تسلیحاتی آمریکا در فاصله سالهای ۱۹۴۱ و ۱۹۴۳ بود که به بیش از هشت برابر رسید و این امر بدان معنی بود که در سال ۱۹۴۳ میزان تولیدات تسلیحاتی متفقین مجموعاً سه برابر دشمنان آن بوده است. ـ بدین ترتیب سرانجام عدم موازنه ای که در «قدرت و ظرفیت جنگی» و درامد ملی میان دو طرف از ابتدا بالقوه وجود داشت اکنون به فعل در آمده بود. این موضوع اهمیتی نداشت که ارتش نازی تا قبل از آخرین ماههای جنگ با چه زیرکی ضدحمله هایی را در جبهه های شرق و غرب علیه طرف مقابل انجام

جدول شماره ۳۵ ـ تولیدات تسلیحاتی قدرتهای بزرگ (۱۹۴۳ ـ ۱۹۴۰)(۳۰)
(به میلیارد دلار)

	۱۹۴۰	۱۹۴۱	۱۹۴۳
بریتانیا	۳/۵	۶/۵	۱۱/۱
اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی	(۵)	۸/۵	۱۳/۹
ایالات متحده	(۱/۵)	۴/۵	۳۷/۵
مقدار کل تسلیحات متفقین	۳/۵	۱۹/۵	۶۲/۵
آلمان	۶	۶	۱۳/۸
ژاپن	(۱)	(۲)	(۴/۵)
ایتالیا	۰/۷۵	۱	—
مقدار کل تسلیحات دول محور	۶/۷۵	۹	۱۸/۳

داد، چون سرانجام قوای متفقین با قدرت آتش فوق العاده خویش توانستند بر ارتش آلمان غلبه کنند. در سال ۱۹۴۵، بمباران شهرها و تأسیسات رایش سوم توسط هزاران بمب افکن امریکایی و انگلیسی و عملیات تهاجمی صدها لشکر و ارتش سرخ که راه خود را به طرف برلین و وین می گشودند همگی دلایل و نشانه هایی از یك واقعیت آشکار داشت. یك بار دیگر، در یك جنگ تمام عیار و طولانی ائتلافی، کشورهای ثروتمند در نهایت غالب هم شدند.

این امر در مورد سقوط ژاپن در جنگ منطقه اقیانوس آرام هم مصداق یافت. اکنون معلوم می شود که انداختن بمب اتم در سال ۱۹۴۵ نشانه آغاز فصل جدیدی در تاریخ نظامی جهان بود و در واقع چنانچه یکی از قدرتها تصمیم بگیرد با بمب اتم وارد جنگ شود بقای بشریت زیر سؤال خواهد رفت اما در چهار چوب نبردهای سال ۱۹۴۵ باید گفت که این ایالات متحده بود که صرفاً با به کارگیری یك سری وسایل جنگی ژاپن را وادار به تسلیم کرد. عملیات موفقیت آمیز زیردریاییهای ایالات متحده ژاپن را در معرض گرسنگی قرار داده انبوه بمب افکن های بی ـ ۲۹ مدام شهرهای ژاپن را بمباران کرده و می کوبیدند و آنها را با خاك یکسان می نمودند (تنها در حمله آتش در ۹ مارس ۱۹۴۵ در توکیو بیش از ۱۸۵ هزار نفر از مردم این شهر کشته و ۲۶۷ هزار ساختمان ویران شد) و طراحان نظامی آمریکایی و همپیمانانشان برای انجام حملات گسترده به جزیرهٔ اصلی ژاپن آماده می شدند. اتخاذ تصمیم در مورد استفاده از بمب اتمی در ژاپن معلول مجموعه ای از عوامل و انگیزه ها و علیرغم پاره ای مخالفتها بود که هنوز هم مورد بحث و گفتگوی محافل زمان حاضر می باشد ـ از جمله عواملی که در این تصمیم مؤثر بودند عبارت بودند از جلوگیری از تلفات سنگین بر متفقین، هشدار به استالین و نیز توجیه هزینه های سنگینی که برای پروژه بمب اتم صرف شده بود(۳۲)، اما نکته ای که در این جا باید خاطرنشان شود این است که در آن موقع فقط ایالات متحده بود که امکانات و منابع تولیدی و تکنولوژی وسیعی را در اختیار داشت نه تنها می توانست جنگ با سلاح متعارف را اداره نماید (منظور از جنگ با سلاح متعارف، جنگ با سلاح غیرهسته ای است ـ مترجم) بلکه قادر بود با استفاده از وجود دانشمندان و مواد اولیه و منابع مالی خود (در حدود دو میلیارد دلار) بر روی تکمیل اسلحهٔ جدیدی کار کند بی آنکه از کاربرد آن در جنگ مطمئن (و یا نگران هزینهٔ آن) باشد. ویرانی هیروشیما، و همزمان با آن سقوط برلین به دست ارتش سرخ نه تنها پایان جنگی دیگر، بلکه آغاز نظام جدیدی در امور بین المللی را رقم زد.

چشم انداز استراتژی جدید

طرح نظام جدید بین‌المللی از قبل در زمانی که جنگ جهانی دوم در اوج شدت خود بود توسط طراحان نظامی آمریکا تهیه و تنظیم گردیده بود. به طوری که در یکی از اسناد مربوط به این طرح چنین می‌خوانیم:

پایان موفقیت‌آمیز جنگ و پیروزی علیه دشمنان کنونی ما را با جهانی روبرو خواهد ساخت که از نظر قدرت نسبی ملی و نظامی تغییرات عمیقی در آن پدیدار گشته است. تغییری که بیشتر به واقعهٔ سقوط امپراتور رم شبیه بود و نمی‌توان آن را با هیچ‌یك از تحولاتی که در پانصد سال اخیر به وقوع پیوسته مقایسه نمود... پس از شکست ژاپن، ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی تنها دو قدرت درجهٔ اول در جهان خواهند بود و این امر صرفاً به دلیل موقعیت و وسعت جغرافیایی و نیز قدرت تسلیحاتی عظیم دو کشور می‌باشد.(۳۳)

با آنکه ممکن است مورخین در خصوص این ادعا که در طی پانصد سال گذشته، حادثه‌ای با این کیفیت رخ نداده است اختلاف نظر داشته باشند، اما مسلم این بود که تعادل قدرت در جهان بعد از جنگ یا قبل از آن کاملاً متفاوت گردید قدرتهای بزرگ سابق (فرانسه، ایتالیا) دیگر مطرح نبودند آلمان که روزی سودای تسلط و برتری بر اروپا را در سر می‌پرورانید و نیز ژاپن که می‌خواست به جنوب شرقی آسیا و اقیانوس آرام آقایی و سروری کند ساقط گردیده بودند. قدرت بریتانیا هم علیرغم وجود وینستون چرچیل رو به افول و نقصان بود. همان‌طور که در قرون هیجده و نوزده غالباً پیش‌بینی می‌شد بالاخره جهان دو قطبی پا به عرصهٔ وجود گذارده بود، به تعبیر دیورت نظام بین‌المللی اکنون از شکل قدیمی خود به شکل جدیدتری تغییر یافته بود(۳۴). چنین به نظر می‌رسید که فقط ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی به حساب می‌آمدند و از این دو کشور، «ابرقدرت آمریکا»، بر دیگری برتری داشت از آنجا که بقیه کشورهای دنیا یا خسته و فرسوده از جنگ شده بودند و یا اینکه در همان مرحله عقب‌افتادگی دوران استعمار به سر می‌بردند، لذا قدرت ایالات متحده در سال ۱۹۴۵ همانند بریتانیا در ۱۸۱۵ «به طور تصنعی» بسیار زیاد بود. گرچه باید اذعان داشت که قدرت ایالات متحده کاملاً بی‌سابقه بود، محصول ناخالص ملی این کشور، به واسطه افزایش سرسام‌آور هزینه‌های نظامی در دوران جنگ از ۸۸/۶ میلیارد دلار به ارزش ثابت به ۱۳۵ میلیارد دلار (۱۹۴۵) افزایش یافته و حتی از این رقم هم فراتر رفته و به ۲۲۰ میلیارد دلار به ارزش جاری بالغ گشت سرانجام «کسادی» اقتصادی که «طرح نوین» روزولت نتوانست آن را از بین ببرد با جنگ از میان رفت و منابع و نیروی انسانی که به طور کامل به کار گرفته نمی‌شد مورد بهره برداری قرار گرفت: در خلال

جنگ حجم تولیدات در کشور پنجاه درصد و میزان محصولات تولید شدهٔ کالاها بیش از پنجاه درصد افزایش یافت.(۳۵)» در واقع، در فاصلهٔ سالهای ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۴ توسعه صنعتی در ایالات متحده با آهنگی سریعتر از هر زمان دیگر و تا قبل از این دوره ـ بیش از پانزده درصد در سال ـ صورت گرفت گرچه بخش عمدهٔ این توسعه ناشی از افزایش تولیدات جنگی بود (که از ۲ درصد در سال ۱۹۳۹ به ۴۰ درصد در سال ۱۹۴۳ افزایش یافت) اما تولید کالاهای غیرجنگی هم توسعه یافت، به طوری که بخش غیرنظامی اقتصادی در آمریکا در دوران جنگ مانند سایر دول متخاصم صدمه ندیده بود سطح زندگی در آمریکا از هر کشور دیگری بیشتر بود اما میزان تولید سرانهٔ آن هم بیشتر از سایر کشورها بود. در میان قدرتهای بزرگ ایالات متحده تنها کشوری بود که در نتیجهٔ جنگ به جای اینکه فقیرتر شوند ثروتمندتر ـ و به مراتب هم ثروتمندتر ـ شد... در پایان جنگ، آمریکا ۲۰ میلیارد دلار ذخیرهٔ طلا داشت، که تقریباً دوسوم کل ذخیره ۳۳ میلیارد دلاری در دنیا بود(۳۶). بعلاوه بیش از نیمی از محصولات صنعتی جهان در داخل ایالات متحده تولید می گردید. همین امر موجب شده بود یك سوم انواع و اقسام کالاهای جهان در این کشور ساخته شود(۳۷) و قدرت تولید آمریکا سبب شده بود که در پایان جنگ این کشور به صورت بزرگترین صادرکنندهٔ کالا درآید، و چند سال بعد یك سوم صادرات به کشورهای جهان را تأمین نماید. به دلیل گسترش فوق العاده صنعت کشتی سازی، اکنون نیمی از کشتیهای موجود در دنیا در آمریکا ساخته و عرضه می گردید. از نظر اقتصادی، جهان همچون صدفی آن کشور را در میان خود گرفته بود.

قدرت اقتصادی ایالات متحده در توان نظامی آن کشور متجلی می شد، کشوری که در پایان جنگ نیروی نظامی اش بالغ بر ۱۲ میلیون نفر می گردید که ۷/۵ میلیون نفر آن در خارج از این کشور مستقر بودند. گرچه طبعاً از تعداد نظامیان آمریکا در دوران صلح کاسته شد (در سال ۱۹۴۸ تعداد نظامیان آمریکا یك نهم چهار سال قبل از آن بود)، اما کاهش نیروها صرفاً منعکس کننده کاهش ظرفیت و قدرت نظامی نبوده بلکه از تصمیمات سیاسی کشور ناشی می گردید. با آنکه در نخستین ایام پس از جنگ نظریاتی مبنی بر نقش محدود ایالات متحده در مسائل خارجی ابراز می شد، اما بهترین نشانهٔ قدرت این کشور در حجم و میزان در سلاحهای جدید نمایان بود. در این مقطع زمانی، بی تردید نیروی دریایی آمریکا نیرویی درجه یك و بی رقیب در جهان محسوب می شد، ناوگان دریایی آن کشور شامل یك هزار و دویست کشتی جنگی بزرگ می شد (که مرکز ثقل آن به جای اینکه ناوهای جنگی باشند، دهها ناو هواپیمابر بودند) که اکنون بزرگتر از نیروی دریایی سلطنتی انگلستان بود و بعلاوه هیچ نیروی دریایی مهم دیگری هم در آن

زمان وجود نداشت. ایالات متحده به جهان نشان داده بود که هم از نظر یگانهای مستقل دریایی و هم از نظر واحدهای تفنگدار دریایی از طریق دریا از ظرفیت بسیار بالایی برخوردار است به طوری که می‌تواند با استفاده از نیروی دریایی‌اش به هر نقطه‌ای که بخواهد دسترسی یابد، مهمتر از آن «برتری هوایی» آمریکا بود، این کشور بیش از دو هزار بمب افکن سنگین در اختیار داشت که همه متصرفات هیتلر را در اروپا در هم کوبیده و یك هزار هواپیمای دورپرواز بی ـ ۲۹ آن کشور، بسیاری از شهرهای ژاپن را به تلی از خاکستر مبدل ساخته بود و بعلاوه، این ناوگان هوایی را، هواپیماهای بی ـ ۳۶ با موتور جت که به مراتب قویتر بودند تکمیل می‌کردند و بالاخره مهمتر از همه، ایالات متحده بمب اتمی را در انحصار خود داشت، و انتظار می‌رفت از آن برای منهدم ساختن دشمنان آینده استفاده کند، قدرت وحشتناك این بمب در نابودی دشمن دست کمی از قدرت بمب‌های استفاده شده در هیروشیما و ناکازاکی نخواهد داشت(۳۸). همان‌طور که در تحلیلهای سیاسی و نظامی بعدی خاطرنشان گردیده است، ممکن بود قدرت نظامی آمریکا واقعاً کمتر از مقداری که در ظاهر به نظر می‌رسید باشد (چون آمریکا تعداد کمی بمب اتمی در اختیار داشت، و استفاده از آنها ممکن بود عواقب سیاسی به دنبال داشته باشد) و بسیار دشوار بود که آمریکا بتواند با استفاده از این قدرت بر خط مشی و روش کشورهای مرموز و در عین حال بدگمان نسبت به دیگران مانند اتحاد جماهیر شوروی نفوذ پیدا کند، اما تصوری که از برتری غیرقابل توصیف آمریکا وجود داشت تا جنگ کره همچنان حفظ شد و هر روز کشورهای بیشتری دست درخواست کمك مالی، نظامی و حمایتی به سوی ایالات متحده دراز می‌کردند.

با توجه به موقعیت بسیار مطلوب اقتصادی و استراتژیکی که آمریکا داشت، برای کسانی که با تاریخ سیاسی ـ بین‌المللی آشنایی داشتند، نگرش و حرکت آمریکا به خارج از محدوده مرزهایش بعد از سال ۱۹۴۵ چندان شگفت‌آور نبود. در شرایطی که قدرتهای بزرگ کهن از صحنه خارج می‌شدند آمریکا بتدریج خلأیی را که ترك آنان از صحنه به وجود آورده بود پر کرد، آمریکا که اکنون به قدرت درجه اول تبدیل شده بود دیگر نمی‌توانست خود را در داخل مرزهایش و یا حتی در نیمکرهٔ غربی محدود سازد. قطعاً جنگ دلیل فعال شدن آمریکا در خارج از مرزهایش و نفوذ یافتن این کشور به خارج از کشور مذکور بود، مثلاً به خاطر همین، آمریکا در سال ۱۹۴۵ شصت و نه لشکر در اروپا و بیست و شش لشکر در آسیا و منطقه اقیانوس آرام مستقر کرده بود. در حالی که هیچ لشکری در قارهٔ خود نداشت(۳۹) آمریکا صرفاً بدون جهت به لحاظ سیاسی متعهد بود نظامهای جدیدی در آلمان و ژاپن (و نیز اتریش) به وجود آورد و «در این نقاط

حضور داشت» و از آنجا که در تعدادی از جزایر اقیانوس آرام و نیز در شمال آفریقا، ایتالیا و اروپای غربی به عملیات نظامی در جریان جنگ جهانی دوم دست زده بود، لذا در مناطق مذکور هم نیروی نظامی داشت. اما در میان آمریکایی‌ها (و بالاخص نیروهای نظامی آن کشور) افراد بسیاری بودند که انتظار داشتند ظرف مدت کوتاهی بعد از جنگ خود به کشورشان بازگشته و نیروهای مسلح به وضع قبل از سال ۱۹۴۱ باز گردند چنین نظری البته نگرانی و اضطراب افرادی نظیر چرچیل را بر می‌انگیخت ولی در عین حال برای جمهوریخواهان انزواطلب در خود آمریکا خوشایند بود. به هر حال، زمان به عقب باز نمی‌گشت. آمریکایی‌ها هم مانند بریتانیایی‌ها در سال ۱۸۱۵ متوجهٔ این واقعیت شدند که نفوذ غیررسمی آنان در مناطق مختلف جهان کم کم به نفوذ رسمی تبدیل شده و آنان در این مناطق هر روز بیشتر درگیر شده اند. آنان نیز مانند بریتانیای قرن نوزدهم هر جا می‌خواستند حد و مرزی برای تأمین امنیت خود تعیین کنند، متوجه می‌شدند که هنوز به مرزهای جدیدی که امنیت آنها را تأمین کنند نرسیده اند. پیمان «پان امریکن» ضرورتی بود که شرایط زمان آن را به وجود آورده بود.(۴۰)

ابعاد اقتصادی نظام جدید تا حدود زیادی قابل پیش‌بینی بود. در خلال جنگ افرادی نظیر «کورل هال»، که طرفدار ایجاد نظام بین المللی بودند، چنین استدلال می کردند که بحران جهانی دهه ۱۹۳۰ تا حدود زیادی ناشی از عملکرد نامطلوب اقتصاد بین المللی بوده است و از جملهٔ این عوامل را در بروز بحران مذکور برشمردند: وضع تعرفه‌های حمایتی، رقابت غیرعادلانهٔ اقتصادی، محدودیت دسترسی به مواد اولیه، سیاستهای اقتصاد متمرکز دولتها. اعتقادی که در قرن هیجدهم وجود داشت مبنی بر اینکه «تجارت آزاد و صلح» لازم و ملزوم یکدیگر هستند، اکنون با عامل دیگری توأم گردیده بود(۴۱) که همانا فشار صاحبان صنایع آمریکا برای صدور محصولات هرچه بیشتر خود به خارج از کشور بود، چرا که از آن بیم داشتند رکود اقتصادی بعد از جنگ به کاهش هزینه‌های دولت آمریکا منجر شود و اگر بازارهای جدیدی برای محصولات صنعتی رو به تزایدشان در خارج به وجود نیاید، بازار داخلی از جذب آن عاجز بوده و این کالاها روی دستشان بماند. علاوه بر این، در آمریکا نظامیان آن کشور از کنترل آمریکا بر مواد اولیه مهم و اساسی نظیر نفت، کائوچو سنگهای فلزی در نقاط مختلف دنیا و تأمین این مواد شدیداً طرفداری می کردند.(۴۲) مجموعهٔ این عوامل ایالات متحده را ملزم می‌ساخت تا استقرار نظام جدیدی را در دنیا تعهد نماید نظامی که در جهت منافع و نیازهای سرمایه‌داری غرب، و البته اکثر کشورهای سرمایه‌دار غربی که اقتصادشان در راه شکوفایی گام برمی‌داشت، بود. هرچند که در بلندمدت این نظریه آدام اسمیت مصداق می‌یافت که «توزیع

صحیح منابع اقتصادی موجب استقرار تجارت آزاد شده و تولید را به طور کلی در تمام دنیا افزایش می‌دهد و با افزایش تولید قدرت خرید مردم نیز ازدیاد می‌یابد(۴۳). لذا نظام و ترتیبات جدید بین‌المللی در فاصلهٔ سالهای ۱۹۴۲ و ۱۹۴۶ پا به عرصه وجود گذارد، صندوق بین‌المللی پول، بانك جهانی، بانك توسعه و عمران تأسیس گردید، و سپس موافقتنامه عمومی تعرفه و تجارت امضا شده گروهی از کشورها که مایل بودند در چهارچوب نظام جدید منابع مالی لازم را برای بازسازی و توسعه خویش به دست آورند و خود را ملزم دیدند که شرایط ایالات متحده در خصوص قابلیت تبدیل ارزها و رقابت آزاد را بپذیرند (از جمله بریتانیا این کار را کرد، هر چند که کوشش نمود پاره‌ای از امتیازات امپراتوری انگلستان را حفظ کند)(۴۴)؛ و البته گروه دیگری هم خود را به کلی از نظام جدید اقتصادی کنار کشیدند (مانند استالین، که اصول نظام جدید اقتصادی را با اقتصاد کاملاً متمرکز شوروی مغایر می‌دانست).

در نظام جدید اقتصادی عملاً نقایصی وجود داشت. از جمله: اولاً میزان پول و منابع مالی، به اندازه‌ای نبود که تکافوی ترمیم خرابیهای ناشی از جنگ عمومی را بنماید، و ثانیاً سیستم اقتصاد آزاد بی تردید به نفع کشوری تمام می‌شد که دارای قدرت رقابتی بالایی بود ـ در این مورد، آمریکا مصداقی بارز بود، چرا که از جنگ صدمه‌ای ندید، از قدرت تولیدی بالایی هم برخوردار بود ـ و به ضرر ممالکی بود که قدرت رقابت کمتری داشتند، از جمله کشورهایی که در اثر جنگ ویران شده، مرزهای جغرافیایی‌شان تغییر یافته، تعداد زیادی پناهنده داشته، نقاط مسکونی‌شان کاملاً بمباران شده، ماشین‌آلاتشان از کار افتاده، همزمان با به دوش کشیدن قروض سنگین بازارهای داخلی خود را نیز از دست داده بودند. پس از این بود که آمریکا به دلیل احساس خطر از نارضایی اجتماعی در اروپا و نیز نفوذ روزافزون شوروی مبادرت به اجرای طرح «مارشال» نمود و این امکان را به وجود آورد تا برای توسعهٔ صنعتی «جهان آزاد» پول و منابع مالی لازم فراهم گردد. اما در آن زمان، توسعهٔ نفوذ اقتصادی آمریکا، به موازات ایجاد یك سری پایگاههای نظامی و انعقاد پیمانهای امنیتی در سراسر دنیا صورت می‌گرفت (به صفحات ۵۴۰ تا ۵۴۲ مراجعه شود) در اینجا هم، موقعیت و وضع ایالات متحده با شرایط انگلستان در سال ۱۸۱۵ شباهتهایی داشت و از جمله اینکه انگلستان هم در آن دوره پایگاههای خود را توسعه می‌داد و قراردادهای امنیتی با کشورها امضا می‌نمود. اما بازرترین تفاوت روش این بود که بریتانیا به طور کلی می‌توانست از ائتلاف با کشورهای مستقلی که ممکن بود آن کشور را درگیر سازند احتراز جسته و خود را متعهد نمی‌نمود. در حالی که این کار برای ایالات متحده عملی نبود. واقعیت این است که تمامی تعهدات آمریکا در «واکنش نسبت به حوادث»(۴۵)

صورت گرفت کما اینکه این موضوع با شروع جنگ سرد روشن و آشکار گردید، البته در مورد تعهدات آمریکا توجیهات بسیاری ارائه می‌شود ولی قدر مسلم این است که تعهدات فوق‌الذکر در گسترهٔ جهانی به قدری آمریکا را درگیر نمود که در وضع و حال این کشور را با تاریخ گذشته‌اش بسیار متفاوت ساخت.

اما این اوضاع و احوال در سال ۱۹۴۵ تصمیم گیرندگان سیاسی را چندان نگران نمی‌کرد، چون بسیاری از آنان این اوضاع و احوال را «سرنوشت از پیش تعیین شده‌ای» می‌دانستند، و معتقد بودند حال که چنین فرصت طلایی پیدا کرده‌اند، باید آنچه را قدرتهای بزرگ قبلی به هم ریخته و از بین برده‌اند، از نو بسازند. «هنری لوس» مدیر مجله لایف، با شادمانی می‌گفت: «تجربهٔ آمریکا برای آینده یك کلید محسوب می‌شود... آمریکا در جامعه برادری ملتها باید به عنوان برادر بزرگتر به شمار آید.»(۴۶) نه تنها چین، که امید زیادی بدان بسته شده بود، بلکه بسیاری از کشورهای دیگر که کمی بعد به جهان سوم موسوم شدند، ترغیب شدند تا ایده‌آلهای آمریکایی نظیر، خودیاری سرمایه‌داری، تجارت آزاد و دموکراسی را سرمشق و آرمان خود قرارداده و از آن پیروی و تقلید کنند. «هال» چنین پیش‌بینی می‌کرد که: «این اصول و خط مشیها همگی از جهت عدالت، حقانیت و رفاه عمومی به قدری سودمند و جذاب است که با اجرای آن در طول چند سال سیستم بین‌المللی به نحو بسیار خوب و مطلوبی به کار خواهد افتاد(۴۷) و آن قدر کودن بود که نمی‌توانست این واقعیت را درك کند ـ خواه انگلیسی سنت‌پرست و هلندی امپریالیست، و یا احزاب سیاسی اروپا و مولوتف ـ و باید با استفاده از حربهٔ چماق و هویج به راه راست هدایت می‌شد. یکی از مقامات آمریکایی هم گفته بود: اکنون «نوبت ماست که در آسیا» و ممکن بود اضافه کند(۴۸) «و نیز در سایر نقاط جهان» به «بازی بپردازیم».

منطقه‌ای که احتمال نفوذ آمریکا در آن بسیار کم بود، منطقه تحت کنترل اتحاد جماهیر شوروی بود که از سال ۱۹۴۵ (تاکنون) خود را فاتح واقعی در جنگ علیه فاشیست‌ها می‌دانسته است. براساس آمارهای منتشره توسط ارتش سرخ، این ارتش جمعاً ۵۰۶ لشکر آلمانی را منهدم کرده و از ۱۳/۶ میلیون کشته و اسیر متحدین در خلال جنگ جهانی دوم، ده میلیون نفر در جبهه شرقی به هلاکت رسیده اند(۴۹). بعلاوه حتی قبل از سقوط رایش سوم، استالین درصدد بوده دهها لشکر به شرق دور اعزام دارد تا در فرصت مناسب به ارتش عاری از قدرت «کوآن تونگ» ژاپن در منچوری یورش برند، و شاید کمی تعجب‌آور باشد که این فرصت مناسب درست سه روز پس از حادثه هیروشیما پیش آمد. عملیات نظامی روسیه در جبههٔ غربی

کاملاً با وضع فاجعه‌بار آن کشور در جنگ اول جهانی که منجر به سقوط و شکست ارتش آن کشور گردید متفاوت بود، و در واقع عملیات نظامی ارتش سرخ قدرت و اعتباری را که روسیه در فاصله سالهای ۱۸۴۸ ـ ۱۸۱۴ از آن برخوردار بود، به آن کشور بازگردانید. در آن روز روسیه تزاری بسیار قدرتمند بود و ژاندارم اروپای مرکزی به شمار می‌آمد. در جریان جنگ جهانی دوم قلمرو روسیه گسترش و توسعه یافت، بدین‌ترتیب که آن کشور در شمال با فنلاند، در مرکز لهستان، و در جنوب بسارابی و رومانی را به اشغال خود درآورد. کشورهای منطقهٔ بالتیك مانند استونی، لتوی و لیتوانی هم مجدداً به خاك شوروی منضم گردید. شوروی بخشی از پروس شرقی و قسمتی از چکسلواکی شرقی (روتنی، یاساب کارپاتی اوکراین) را هم ضمیمه خاك خود نمود. به طوری که اکنون شوروی به مجارستان هم دسترسی داشت. در غرب و جنوب غربی کشور پهناور روسیه دولتهای اقمار شوروی یعنی لهستان، آلمان شرقی، چکسلواکی، مجارستان، رومانی، بلغارستان و یوگسلاوی و آلبانی (تا زمانی که خود را از یوغ شوروی آزاد کردند) قرار گرفته بود. میان این کشورها و غرب به اصطلاح «پرده آهنین» جدایی انداخته بود، در پشت این پردهٔ آهنی، حزب کمونیست و پلیس مخفی سرنوشت این کشورها را تعیین می‌نمودند و اصولی را تعیین و اجرا می‌کردند که کاملاً با امید و آرزوهای «کردل‌هال» متفاوت بود. این وضعیت در شرق دور هم صادق بود، چون در آنجا اشغال سریع منچوری، کرهٔ شمالی و ساخالین نه تنها جنگ ۱۹۰۵ ـ ۱۹۰۴ را تلافی کرد، بلکه باعث شد این کشورها با کمونیست‌های طرفدار مائو که اصول کاپیتالیسم و اقتصاد غرب را قبول نداشتند مرتبط گردد.

گرچه توسعه نفوذ شوروی بسیار مهم به نظر می‌رسید ولی زیربنای اقتصادی آن در نتیجه جنگ شدیداً آسیب دیده بود ـ درست برعکس اقتصاد آمریکا که هیچ لطمه‌ای به آن وارد نشده و در حال رونق و شکوفایی بود. تلفات انسانی روسیه در جنگ وحشتناك بود، ۷/۵ میلیون نفر نظامی کشته شدند و ۶ تا ۸ میلیون غیر نظامی به دست آلمان‌ها به قتل رسیدند، بعلاوه تلفات «غیرمستقیم» انسانی جنگ، که در نتیجه جیره بندی غذایی، کار اجباری، و ساعات طولانی کار به وجود آمده بود نیز رقم بسیار بالایی بوده است. بدین‌ترتیب احتمال می‌رود که در فاصله سالهای ۱۹۴۵ ـ ۱۹۴۱ مجموعاً بیست و پنج میلیون نفر از مردم شوروی در نتیجه عوامل مذکور گرفتار مرگ زودرس شده و از بین رفته باشند(۵۰). و از آنجا که بیشترین تلفات از گروه جنسی مردان داده شده بود، در نتیجه میان جمعیت زنان و مردان عدم تعادل به وجود آمد که این امر در ساختار جمعیت (دموگرافیك) روسیه تأثیر عمیقی به جای گذارد و موجب کاهش شدید توالد و تناسل گردید. خسارات مادی در مناطق اروپایی روسیه که به اشغال آلمان‌ها درآمده بود،

یعنی اوکراین و بل روسی بسیار زیاد و غیرقابل تصور بود.

در مناطق اشغالی از ۱۱ میلیون رأس اسب ۷ میلیون، و از ۲۳ میلیون خوك، بیست میلیون کشته و یا توسط آلمانها ربوده شدند. ۱۳۰ هزار تراکتور، ۴۹ هزار دستگاه کمباین زراعتی و تعداد زیادی طویله و مرتع و ساختمانهای روستایی منهدم و ویران شد. به وسایل حمل و نقل آسیبهای فراوانی رسید، ۶۵ هزار کیلومتر خط آهن، ۱۵۸۰۰ دستگاه لوکوموتیو، ۴۲۸ هزار واگن باری، ۴۲۸۰ قایق مخصوص حمل و نقل در رودخانه، و نیمی از پل های راه آهن در مناطق اشغالی آلمان ها آسیب دیده یا ویران شد. تقریباً پنجاه درصد از فضای زندگی شهری این منطقه یعنی ۱/۲ میلیون خانه و نیز ۳/۵ میلیون خانه در مناطق روستایی منهدم شد. بسیاری از شهرها به مخروبه‌ای تبدیل گشت. هزاران روستا ویران و با خاك یکسان شد. مردم در زاغه‌ها و حفره هایی که در زمین کنده بودند، زندگی می کردند.(۵۱)

بنابراین، عجیب نیست که می بینیم روس ها به محض ورود به «منطقهٔ اشغالی» خود در خاك آلمان به چپاول اموال منقول، کارخانجات، خطوط آهن و غیره آن پرداختند، و در عین حال از سایر کشورهای اروپای شرقی جبران خسارت هایشان را طلب نمودند (نفت از رومانی، الوار از فنلاند و ذغال سنگ از لهستان).

این موضوع واقعیت داشت که روسیه بیش از آلمان بزرگ سلاح جنگی تولید می کرد و بیش از آلمان در جبهه ها از این سلاحها استفاده می نمود، اما این کار به بهای سنگین انجام می گردید. در واقع روسیه بدون توجه به سایر جوانب و صرفاً با ساده لوحی عجیبی کلیه منابع خویش را در تولید صنایع نظامی متمرکز ساخته بود و لذا از مقدار و مبالغی که می بایستی در سایر بخشهای اقتصادی به کار گرفته می شد به نحو قابل ملاحظه ای کاسته بود ـ کالاهای مصرفی، تجارت خرده فروشی و محصولات کشاورزی به مقدار نگران کننده ای تنزل یافته بود (هرچند که کاهش محصولات غذایی عمدتاً به خاطر چپاول و غارت آلمانها صورت گرفت.)(۵۲) ـ بنابراین، روسیه سال ۱۹۴۵ در عین حال که یك غول نظامی محسوب می شد ولی از نظر اقتصادی فقیر و محروم بود. از آنجا که وامهایی که در چهارچوب «وام ـ اجاره» از آمریکا دریافت می شد قطع شده بود و این کشور با دریافت وامهای دیگری از آمریکا نیز به خاطر شرایط سیاسی که به تبع این وامها تحمیل می شد، مخالفت داشت ـ لذا اتحاد جماهیر شوروی تصمیم گرفت همان برنامه قبل از ۱۹۲۸ را اجرا کند که بر اساس آن، توسعهٔ اقتصادی روسیه با اتکا و استفاده از منابع داخلی عملی می شد ـ در این برنامه تأکید فراوانی بر کالاهای تولیدی (صنایع سنگین، ذغال، الکتریسیته و سیمان) و نیز حمل و نقل می گردید و این کار به بهای

کاهش تولید کالاهای مصرفی و محصولات کشاورزی و نیز تنزل اجتناب ناپذیر هزینه‌های نظامی نسبت به دوران جنگ تمام می شد. در نتیجه روسیه پس از پشت سر گذاردن مشکلات اولیه، در زمینه توسعه صنایع سنگین به یك «معجزه کوچك اقتصادی» دست یافت(۵۳)، به طوری که در فاصله سالهای ۱۹۵۰ ـ ۱۹۴۵ میزان تولیدات بخش صنایع سنگین این کشور دو برابر شد. از آنجا که رژیم استالینی همهٔ فکر و توان خود را برای افزایش قدرت ملی متمرکز ساخته بود، لذا در راه نیل به این هدف چاره ای نداشت جز اینکه سطح زندگی مردم روسیه را در همان حد پایین دوران قبل از انقلاب نگاه دارد. اما این کشور باید متوجه این نکته می شد که همانند توسعهٔ اقتصادی سال ۱۹۲۲، این بار نیز «بهبودی» که در تولید صنایع به وجود آمده بود در مقایسه با میزان تولید قبل از زمان جنگ یك عقب گرد محسوب می شد مثلاً در اوکراین در سال ۱۹۵۰ میزان استخراج فلزات و تولید برق تازه به مرز تولید آن در سال ۱۹۴۰ رسیده بود. یك بار دیگر، توسعهٔ اقتصاد روسیه به واسطهٔ جنگ ده سال و یا بیشتر عقب افتاده بود. مشکل جدیتری که در درازمدت خود را نشان می‌داد، شکست مداوم دولت شوروی در بخش کشاورزی بود: به دلیل اقدامات اضطراری زمان جنگ، و به خاطر سرمایه گذاریهای ناکافی (و بی‌هدف و بی جهت) بخش کشاورزی بشدت ضعیف شده و محصولات غذایی کاهش یافته بود. استالین تا زمان مرگ با درخواست کشاورزان مبنی بر کشت و زرع و مالکیت فردی شدیداً مخالفت ورزید و این امر موجب کاهش مداوم تولید و عدم کارایی کشاورزی روسیه شد.(۵۴)

استالین برخلاف سوءتدبیری که در بخش اقتصادی نشان داد، سخت مصمم بود که قدرت نظامی شوروی را بعد از جنگ شدیداً بالا برده و آن را حفظ نماید. با توجه به اینکه روسیه به تقویت بنیه اقتصادی خود نیاز داشت، لذا به ناچار ارتش سرخ بعد از سال ۱۹۴۵ به دو سوم میزان قبل از جنگ کاهش یافت؛ مع‌هذا علیرغم این کاهش، هنوز دارای ۱۷۵ لشکر بود که با بیست و پنج هزار دستگاه تانك و ۱۹ هزار فروند هواپیما پشتیبانی می‌شدند با این ترتیب شوروی بعد از جنگ هنوز بزرگترین قدرت دفاعی در جهان محسوب می شد و علت وجودی این قدرت عظیم دفاعی (حداقل از نظر روس ها) چنین توجیه می شد که به این قدرت دفاعی نیاز هست تا از یك سو در آینده متجاوزین را از تجاوز به این کشور باز دارد و از سوی دیگر با کمك چنین ارتشی تسلط و کنترل خود را بر کشورهای جدیدالحصول اقمار در اروپا و نیز متصرفاتش در شرق دور حفظ نماید. با آنکه ارتش سرخ یك قدرت عظیم به شمار می‌آمد، اما بسیاری از لشکرهای آن فقط به صورت استخوان‌بندی اولیه باقی مانده، و یا اصولاً به شکل پادگانهایی درآمده بودند که سربازان در آن استقرار داشتند(۵۵). بزرگ شدن بیش از حد

نیروهای مسلح شوروی ممکن بود این کشور را با معضلاتی که در دهه‌های بعد از ۱۸۱۵ هم به وقوع پیوست، مواجه سازد. یکی از مشکلات این بود که با پیشرفتهایی که در تکنیک‌های نظامی و تسلیحاتی در دنیا به وجود می‌آمد تاکتیک‌های تسلیحات شوروی کهنه و متروکه و از رده خارج گردد- برای مقابله با چنین مشکلاتی دولت شوروی نه تنها باید دست به تجدید سازمان عظیم و مدرنیزه کردن واحدهای نظامی می‌زد(۵۶)، بلکه باید منابع اقتصادی، علمی و فنی خود را هم برای توسعهٔ سیستم‌های جدید تسلیحاتی به کار می‌گرفت- در فاصلهٔ سالهای ۱۹۴۸ - ۱۹۴۷ جنگنده‌های سهمگین میگ - ۱۵ وارد خدمت ارتش شوروی شدند و به تقلید از آمریکا و انگلستان نیروی هوایی استراتژیکی دوربرد نیز در ارتش سرخ به وجود آمد. روس‌ها از وجود دانشمندان و تکنیسین‌های آلمانی که در جریان جنگ جهانی دوم به اسارت گرفته بودند، استفاده کردند و انواع موشکهای هدایت شونده ساختند حتی در طول جنگ جهانی دوم، منابعی را برای ساختن بمب اتمی اختصاص داده بودند. نیروی دریایی شوروی که در جنگ با آلمان صرفاً یك بازوی کمکی ارتش به شمار می‌آمده، متحول شد و رزمناوهای سنگین جدیدی را به خدمت گرفت زیردریاییهای اقیانوس‌پیمای بیشتری هم به کار گرفته شد. اغلب این سلاحها از روی مدلها سلاحهای دیگر کشورها ساخته شده، و با معیار غربی‌ها، پیشرفته به شمار نمی‌آمدند. آنچه مسلم بود این بود که روسیه تصمیم نداشت از دیگر کشورها از لحاظ قدرت نظامی عقبتر بماند(۵۷).

سومین عامل مهم که در قدرت گرفتن شوروی نقش داشت، تأکید استالین بر حفظ دیسیپلین و مقررات شدید در داخل کشور و تطبیق کشور و دستگاهها و مردم با شرایط اواخر دههٔ ۱۹۳۰ بود. اینکه چنین روشی از سوءظن و شك جنون‌آمیز او ناشی می‌شد و یا معلول اقدامات حساب شده‌ای که برای حفظ موقعیت دیکتاتوریش بود- و یا ترکیبی از هردو- موضوعی است که اظهار نظر در مورد آن مشکل است، اما حوادث خود گویای حقایق هستند(۵۸). هر کسی که ارتباطی با خارج داشت مورد سوءظن واقع می‌شد، کلیه اسرای جنگی که بعد از اتمام جنگ به شوروی بازگشتند اعدام شدند، تشکیل دولت اسرائیل، که خود کانون و مرکز دیگری برای وفاداری یهودیان شوروی بدان بود، منجر به اقدامات ضدصهیونیستی در داخل شوروی شد. کادر فرماندهی ارتش کوچك شد و مارشال ژوکف فرماندهی نیروهای زمینی شوروی در سال ۱۹۴۶ از سمت خود برکنار شد و دیسیپلین و انضباط در داخل حزب کمونیست و نیز عضویت در آن بسیار شدید و دشوار گردید، در سال ۱۹۴۸ کادر رهبری حزب کمونیست لنین‌گراد (که همیشه مورد تنفر استالین بودند) تماماً تصفیه شدند. سانسور نه تنها در نوشته‌ها و رشته‌های

ادبیات و هنرهای خلاق ـ بلکه در علوم طبیعی، زیست‌شناسی و زبانهای خارجی هم شدید گردید. کشاورزی مورد ادعای دولت و نیز بحران‌های جنگ سرد تماماً با سیستم سخت‌گیرانه‌ای که در روسیه شوروی استقرار پیدا کرده بود، متناسب بودند طبیعتاً در کشورهای اروپای شرقی هم که زیر سلطهٔ شوروی قرار داشتند سیستم و ایدئولوژی شدید و خشنی حاکم و برقرار گردیده و احزاب رقیب حزب کمونیست منحل شدند و محاکمات نمایشی و مخالفت با حقوق و حاکمیت فردی قانون روز گردید. همه این عوامل، و بالاخص محو دموکراسی در لهستان (در ۱۹۴۸) و چکسلواکی باعث شد از تعداد طرفداران سیستم حاکم بر شوروی در غرب به مقدار قابل ملاحظه‌ای کاسته شود. بعلاوه مشخص نیست که اقدامات مذکور کاملاً حساب شده بود چون همیشه در میان نخبگان شوروی این تمایل وجود داشته و دارد که کشورهای اقمار و مردم این کشورها را از نظرات و ثروتهای غربی دور نگاه دارند یا اینکه صرفاً منبعث از سوءظن جنون‌آمیز و روزافزون استالین در آخرین سالهای عمرش بوده باشد. به هر حال و به هر دلیل، واقعیت اکنون این بود که سرزمینی پهناور بنام شوروی به دور و مصون از نفوذ «اتحادیه پان آمریکن» به وجود آمده و راه و رسمی متفاوت از آمریکایی‌ها را به جهان عرضه می‌نمود.

گسترش امپراتوری و قلمرو شوروی، ظاهراً پیش‌بینیهای ژئوپولتیکی «مکیندر» و دیگران را تأیید می‌نمود که گفته بودند یك قدرت نظامی غول‌آسا بر ذخائر «مرکز» اروپا ـ آسیا مسلط خواهد گردید، و اگر این قدرت نظامی به سرزمینهای اطراف و در حاشیه نیز گسترش پیدا کند آنگاه لازم است کشورهای صاحب نیروی دریایی که خواهان حفظ توازن و تعادل قوا در جهان می‌باشند(۵۹) به مقابله برخیزند. البته حکومتهای ایالات متحده، که از جنگ کره تکان خورده بودند، هنوز چند سالی وقت داشتند نظریه «جهان واحد» را کنار گذارده و مبارزه و درگیری بیرحمانه‌ای را میان دو ابرقدرت در صحنه بین المللی در ذهن مجسم نمایند. اما در اوضاع و احوال سال ۱۹۴۵، چنین تصوری تا حدود زیادی حالت ضروری و الزامی پیدا کرده بود، همان‌طور که یك بار دوتوکویل بیان داشته بود، اکنون ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی تنها مللی بودند که می‌توانستند هر یك بر نیمی از سرنوشت جهان حاکم باشند، و هر دو هم برای خود نوعی رسالت جهانی قائل بودند. مولوتوف در سال ۱۹۴۶ چنین ادعا کرده بود(۶۰) «اکنون اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی یکی از مقتدرترین کشورهای دنیاست. کسی نمی‌تواند بدون در نظر گرفتن شوروی در مورد مسائل بین المللی تصمیم‌گیری کند.» این سخن مولوتوف در واقع واکنشی در مقابل مطالب کنایه‌آمیزی بود که آمریکا قبلاً خطاب به مسکو

مطرح ساخته بود که «در این جنگ جهانی ـ هیچ مسألهٔ سیاسی و یا نظامی وجود ندارد که ایالات متحده در آن منافعی نداشته باشد(۶۱).» (البته آمریکا این مطلب را در زمانی گفته بود که به نظر می‌رسید، چرچیل و استالین پنهانی بر سر اروپای شرقی به توافق رسیده اند) اکنون یك برخورد جدی میان طرفین اجتناب ناپذیر بود.

اما بر سر کشورهایی که زمانی جزو قدرتهای بزرگ محسوب می‌شدند و اکنون به قدرتهای درجهٔ دوم تبدیل شده بودند چه آمد. کشورهایی که افول آنها یك طرف سکه و ظهور ابرقدرتها طرف دیگر سکه را تشکیل می‌داد؟ در همین جا لازم است گفته شود که کشورهای فاشیستی مغلوب یعنی آلمان، ژاپن و ایتالیا در دورهٔ بعد از ۱۹۴۵ در دسته‌ای از کشورها قرار گرفتند که به کلی با کشورهای بریتانیا و همچنین فرانسه تفاوت داشتند. هنگامی که مخاصمات به پایان رسید، متفقین اجرای طرحهای خویش را برای حصول اطمینان از اینکه دیگر ژاپن و یا آلمان تهدیدی برای نظام بین‌المللی به شمار نخواهند رفت دنبال نمودند. این طرح‌ها نه تنها شامل اشغال بلندمدت هر دو کشور می شد، بلکه در مورد آلمان تصمیم بر این گرفته شد تا در ابتدا به چهار منطقه تحت اشغال تقسیم گردد و سپس دو دولت کاملاً مجزا در این سرزمین تشکیل شود. کلیه متصرفات ژاپن در خارج از آن کشور پس گرفته شد (همان‌طور که در سال ۱۹۴۳ با ایتالیا هم چنین کردند)، و سرزمینهایی را که آلمان از قدیم در شرق خاك خود بتصرف درآورده بودند نیز مسترد گردید (سیلیسیا و پروس شرقی و غیره). ویرانی ناشی از بمباران استراتژیکی، آسیبهای بیش از اندازه بر سیستم حمل و نقل، کاهش مصالح ساختمانی، و کمبود مواد اولیه، فقدان بازار برای صادرات با کنترل متفقین بر صنایع آلمان تشدید گردید ـ با متلاشی شدن صنایع بر وخامت اوضاع در آلمان افزوده گردید تولید و درامد ملی سال ۱۹۴۶ فقط ۵۷ درصد سال ۱۹۳۸ بود، که البته کاهش وحشتناکی به شمار می‌رفت(۶۲). در ژاپن هم اقتصاد سیر قهقرایی گرفته بود. درامد واقعی در سال ۱۹۴۶ فقط ۴۶ درصد سالهای ۱۹۳۶ ـ ۱۹۳۴ و میزان حقوق در بخش تولیدات صنعتی در همان سال به ۳۰ درصد سالهای مذکور تنزل یافته بود، تجارت خارجی به حداقل ممکن کاهش یافته به طوری که حتی در سال بعد از این تاریخ (۱۹۴۶) صادرات فقط ۸ درصد و واردات ۹۸ درصد سالهای ۱۹۴۶ ـ ۱۹۳۴ بود. کشتیرانی ژاپن در نتیجه جنگ منهدم گشته، تعداد ماشینهای نخ‌ریسی از ۱۲/۲ میلیون به ۲ میلیون و محصول ذغال‌سنگ به نصف تقلیل یافته بود و قس علی‌ذالك(۶۳)... ظاهراً دوران قدرت آلمان و ژاپن که زمانی از نظر اقتصادی و نظامی بسیار نیرومند بودند به سر رسیده بود.

ایتالیا با آنکه در سال ۱۹۴۳ از دول محور خارج شده بود، اما اقتصاد آن کشور هم وضع

بسیار نامطلوبی داشت. نیروهای متفقین به مدت دو سال در شبه جزیره ایتالیا جنگیده و مناطق مختلف آن را بمباران کردند، و با این ترتیب، بر خرابیها و ویرانیهای ناشی از افراط کاریهای استراتژیکی موسولینی افزودند. در ۱۹۴۵... محصول ناخالص ملی ایتالیا به سطح سال ۱۹۱۱ بازگشته بود و در مقایسه با ۱۹۳۸ به طور مطلق ۴۰ درصد کاهش نشان می‌داد. جمعیت کشور، علیرغم تلفات جنگ در نتیجه بازگشت گروه کثیری از ایتالیایی‌ها به میهن و نیز متوقف شدن مهاجرت به خارج تا حد بسیار زیادی افزایش یافته و متقابلاً سطح و استاندارد زندگی بسیار پایین آمده بود به طوری که اگر کمکهای بین المللی و بالاخص کمکهای ایالات متحده نبود، بسیاری از ایتالیایی‌ها از گرسنگی تلف می شدند(۶۴). در سال ۱۹۴۵ سطح دست‌مزدها بقدری پایین بود که فقط ۲۶/۷ درصد ارزش دستمزدهای سال ۱۹۱۳ را داشت(۶۵)، در واقع اکثر این کشورها در این دوره کاملاً به کمك آمریکا وابسته شده و بدین ترتیب از نظر اقتصادی تقریباً اقمار آمریکا محسوب می شدند. مشکل می شد تفاوتهای میان فرانسه و آلمان را از نظر اقتصادی بیان داشت. پس از چهار سال غارت و چپاول فرانسه توسط آلمانی‌ها، در سال ۱۹۴۴ نبرد در فرانسه چندین ماه ادامه داشت، اغلب راهها و بنادر مسدود، اکثر پلها منهدم و بخش اعظم شبکهٔ راه‌آهن کشور موقتاً غیرقابل استفاده شده بود(۶۶) براساس شاخصهای فوهلن، صادرات و واردات فرانسه در سالهای ۱۹۴۵ ـ ۱۹۴۴ تقریباً به صفر رسیده، درامد ملی کشور به نصف سال ۱۹۳۸ که به نوبه خود از نظر اقتصادی سال پرباری نبود تقلیل یافته بود(۶۷). فرانسه هیچ گونه ذخیره ارزی نداشت، و فرانك در بازار پول و اسعار خارجی پذیرفته نمی شد. ارزش فرانك که در سال ۱۹۴۴ در مقابل دلار یك به پنجاه تعیین شده بود بیشتر یك ارزش خیالی تلقی می شد(۶۸)، و ظرف مدت یك سال به ۱۱۹ فرانك در ازاء هر دلار تنزل یافت. و بالاخره در سال ۱۹۴۹ علیرغم تثبیت نسبی اوضاع، هر دلار با ۴۲۰ فرانك معاوضه می شد. فعالیت احزاب سیاسی و بالاخص نقش حزب کمونیست، تحت تأثیر مسائل اقتصادی صرف نظیر بازسازی، ملی شدن و تورم بود و متقابلاً نیز بر آنها تأثیر می گذارد.

از طرف دیگر «فرانسه آزاد»، که یکی از اعضای «اتحاد بزرگ»، بود، علیه فاشیسم مبارزه کرد و در نبردهای زیادی شرکت نموده و بعلاوه در جنگهای «داخلی» میان خود فرانسویان، علیه نیروهای ویشی در غرب آفریقا، لوانت و الجزایر به پیروزیهایی دست یافته بود. به دلیل اشغال فرانسه توسط آلمان، بروز شکاف در میان فرانسویان از نظر میزان وفاداریشان به میهن، تشکیلاتی که دوگل به وجود آورده و زیرنظر او فعالیت می کرد شدیداً به کمك آمریکا و انگلستان نیاز داشت، البته دوگل در عین تنفری که از هر دو داشت ولی از آنها

تقاضای کمك بیشتری هم می نمود ـ مع ذالك، بریتانیا علاقه مند بود تا فرانسه مجدداً به عنوان یك قدرت بزرگ توان نظامی سابق خود را بازیابد ولی این بار، نه در مقابل آلمان متلاشی شده بلکه همچون سدی در مقابل روسیه شوروی قرار گیرد. بدین ترتیب بود که مزایا و امکاناتی را که لازمه یك کشور به عنوان یك قدرت بزرگ بود به دست آورد؛ از جمله بخشی از خاك آلمان تحت اشغال نیروهای فرانسه درآمد و عضویت دائم در شورای امنیت سازمان ملل متحد به فرانسه داده شد و غیره. گرچه فرانسه نمی توانست مانند گذشته بر سوریه و لبنان تسلط و حاکمیت داشته باشد اما مصمم بود تا موقعیت خویش را در هند و چین و مناطق تحت الحمایه ای مانند الجزایر و مراکش حفظ کرده و تحکیم بخشد. و از آنجا که متصرفات و تأسیسات زیادی در خارج داشت، لذا هنوز دومین قدرت استعماری جهان محسوب می شد و تصمیم داشت این موقعیت خود را همچنان حفظ نماید(۶۹). از نظر بسیاری از ناظرین خارجی، بالاخص آمریکایی ها، این همه تلاش برای بازیافت شکوه و عظمت یك قدرت طراز اول جهان برای فرانسه که از نظر اقتصادی بسیار ناتوان بود و به حمایت مالی آمریکا شدیداً متکی بود چیزی جز عقده خود بزرگ بینی محسوب نمی شد و این امر دور از واقعیت هم نبوده شاید مهمترین نتیجهٔ چنین طرز فکری این بود که حداقل تا چند سال تغییرات عظیمی که در اثر جنگ در ساختار استراتژیکی جهان پدید آمده بود مخفی می ماند.

گرچه اغلب انگلیسی ها در سال ۱۹۴۵ علاقه ای به مقایسه خود با دیگران نداشتند، اما چهره این کشور و این امپراتوری به عنوان یك قدرت بزرگ جهانی، به صورتی بود که موازنهٔ جدیدی را که از نظر استراتژیکی در جهان ایجاد شده بود نشان نمی داد. همچنین از نظر روانی برای تصمیم گیرندگان سیاسی در لندن دشوار بود تا خود را با شرایط جدید که حاکی از افول امپراتوری بود تطبیق دهند. امپراتوری بریتانیا تنها کشور بزرگی بود که از ابتدا تا انتهای جنگ جهانی دوم در نبردها شرکت داشت. در دوران حکومت چرچیل، انگلستان بی تردید یکی از «سه قدرت» بزرگ جهان محسوب می شد. عملکرد نظامی انگلستان در هوا، دریا و حتی زمین از عملکرد آن کشور در جریان جنگ جهانی اول به مراتب بهتر بود. در اوت ۱۹۴۵ تمامی متصرفات مایملك امپراتور ـ از جمله هنگ کنگ مجدداً به تصرف بریتانیا درآمد. پایگاه نیروهای انگلیسی در سرتاسر شمال آفریقا، ایتالیا، آلمان و جنوب شرقی آسیا پراکنده بودند و نیروهای دریایی سلطنتی علیرغم خسارت فراوانی که در جریان جنگ جهانی دوم دیده بود، بیش از هزار کشتی جنگی و ۳ هزار فروند کشتی کوچك جنگی و قریب به ۵۵۰۰ فروند هاورکرافت در اختیار داشت. اسکادران های بمب افکن نیروی هوایی سلطنتی انگلستان دومین

نیروی هوایی استراتژیك (و بسیار نیرومند) جهان بود. و اما همان‌گونه که کورلی بارنت به طور مؤکدی خاطرنشان ساخته است:

«پیروزی عامل حفظ قدرت بریتانیا نبود در واقع شکست آلمان (و همپیمانانش) فقط یکی از عوامل و البته یك عامل مهم در حفظ قدرت مذکور تلقی می‌شد چرا که آلمان ممکن بود شکست بخورد ولی قدرت بریتانیا هم به پایان برسد. پس آنچه مهم بود صرف «پیروزی» نبود بلکه شرایط و اوضاع و احوال پیروزی بود، اوضاع و احوالی که بریتانیا خود را در آن باز می‌یافت(۷۰)...

واضح بود که انگلستان برای کسب پیروزی در جنگ، بیش از اندازه تلاش کرده و خود را به سختی انداخته بود به طوری که تمام ذخایر طلا و دلار کشور ته کشیده و ماشین‌آلات فرسوده شده (علیرغم بسیج فوق‌العاده منابع و جمعیت خود) و برای ادامه نبرد به نحو روزافزونی به مهمات و تسلیحات کشتیرانی، مواد غذایی و سایر تدارکات آمریکایی نیازمند و متکی گردیده بودند. در حالی که نیاز انگلستان به واردات مزبور هر سال افزایش می‌یافت، صادراتش کمتر و کمتر می‌شد ـ در سال ۱۹۴۴ صادرات انگلستان فقط ۳۱ درصد میزان صادرات در سال ۱۹۳۸ بود ـ هنگامی که دولت کارگری در ژوئیه ۱۹۴۵ حکومت را در دست گرفت، در همان اولین بیانیه‌های خود یادداشت تکان‌دهنده کینز را در خصوص مشکلات عظیم مالی کشور به اطلاع عموم رسانید از جمله این مشکلات عبارت بودند از کسری عظیم موازنه تجاری، صنعت ضعیف و ناتوان و تأسیسات متعدد انگلیس در خارج از کشور، که همگی دال بر این بود که انگلستان شدیداً نیازمند کمك مالی آمریکا بود و این کمکها در واقع باید جایگزین قرارداد وام ـ اجارهٔ ایالات متحده باشد که قطع شده بود. بدون چنین کمکی، در حقیقت، به چنان ریاضت و سختی محکوم می‌شویم که حتی در دوران جنگ هم آن را تجربه نکرده‌ایم...(۷۱) یك بار دیگر انگلستان، مانند دورهٔ بعد از جنگ جهانی اول، در هدف خود برای ایجاد منزلگاهی برای قهرمانان می‌بایستی تجدید نظر می‌کرد. اما این بار باورکردنی نبود که بریتانیا هنوز در مرکز سیاسی جهان قرار دارد.

رؤیای کسب یك موقعیت ممتاز به عنوان یك قدرت بزرگ در انگلستان همچنان ادامه داشت و حتی در ذهن وزرای دولت کارگر که هدفشان تأمین یك حکومت رفاهی مردمی بود نیز وجود داشت، بنابراین تاریخ سالهای بعد انگلستان مشحون از تلاشهای جدی این کشور برای دست و پنجه نرم کردن با مشکلات و نارساییها بود ـ یعنی می‌بایستی سطح زندگی مردم را بهبود می‌بخشید، به طرف یك «اقتصاد مختلط» حرکت می‌کرد، کسری موازنه تجاری را از بین

می برد، و در عین حال بسیاری از پایگاههایش را که در آلمان، خاور نزدیك و هند استقرار داشتند حفظ می کرد. نیروهای مسلح آن کشور را به منظور مقابله با شوروی که روابطش با آن کشور رو به وخامت گذارده بود از نظر مالی تأمین می کرد. همان گونه که از بررسیهای انجام شده توسط حکومت «اتلی» بر می آید(۷۲). انگلستان در بسیاری از زمینه‌ها فوق العاده موفق بوده است از جمله: افزایش قدرت تولید، کاهش کسری موازنه تجاری و اجرای اصلاحات اجتماعی بعلاوه اوضاع اروپا نیز ثبات بیشتری پیدا کرده بود و لذا دولت کارگری مصلحت در آن دید که از هند خارج شود، پای خود را از بحران فلسطین کنار بکشد، و تضمینهایی را که به ترکیه و یونان داده بود رها سازد تا بتواند خود را از زیر برخی فشارهای سنگین در خارج از کشور خلاص نماید. از طرف دیگر، بهبود وضع اقتصادی به دریافت وام عظیم و قابل ملاحظه‌ای از آمریکا بستگی داشت که «کینز» در سال ۱۹۴۵ مذاکرات مربوط به آن را در واشنگتن به انجام رسانده بود و بعلاوه، کمك مالی عظیم در چهارچوب طرح مارشال و نیز وضع رقبای انگلستان که هنوز در نتیجهٔ جنگ دچار خرابی و ویرانی بودند در بهبود اقتصادی بریتانیا مؤثر بودند و بنابراین این بهبود اقتصادی امری بسیار حساس و در عین حال مشروط بود. موضوع دیگری که انگلستان در بلندمدت نسبت به آن تردید داشت، این بود که خروج آن کشور از برخی از مناطق در سال ۱۹۴۷ تا چه اندازه مقرون به موفقیت خواهد بود؛ طبعاً چنین کاری فشارهای غیرقابل تحملی بر این کشور وارد می آورد، اما این پادویی تفریحی استراتژیکی بریتانیا بر این اساس طراحی شده بود که این کشور همزمان با بیرون رفتن از برخی مناطق، پایگاههایش را در مناطق دیگری که با منافع امپراتوری بریتانیا بیشتر تطبیق داشته باشد، مستقر سازد. مثلاً کانال سوئز را به جای فلسطین و نفت اعراب را به جای هند انتخاب نماید ـ در این مرحله، نظر دولت انگلستان به هیچ وجه این نبود که از بقیه مستعمرات خود، که از نظر اقتصادی بیش از گذشته برای بریتانیا متضمن منافعی بود، دست بردارد(۷۳). و فقط در مراحل بعدی که در نتیجه دست نکشیدن از برخی مستعمرات صدمات و نیز هزینه‌های سنگینی بر بریتانیا وارد آمد، این کشور را مجبور ساخت تا در مورد موقعیت و جایگاهش در جهان ارزیابی مجددی به عمل آورد. مع‌هذا، انگلستان همچنان به عنوان یك پدیدهٔ استراتژیکی نیرومند با قلمروی پهناور که البته برای حفظ امنیت خویش متکی به ایالات متحده می بود ـ و در عین حال بهترین متحد ـ و نیز مهمترین یار استراتژیکی ـ امریکا در جهانی که به دو قطب نیرومند تقسیم شده بود باقی می‌ماند(۷۴).

به هر حال تردیدی وجود نداشت که «دورهٔ تسلط و سروری اروپا به سر آمده و تلاشهای دول فرانسه و انگلیس در بازگرداندن این دوران بی ثمر بود. در شرایطی که محصول ناخالص

ملی ایالات متحده در خلال جنگ بیش از پنجاه درصد افزایش یافته بود، محصول ناخالص ملی در اروپا به طور کلی (منهای روسیهٔ شوروی) ۲۵ درصد تنزل نشان می‌داد(۷۵). سهم اروپا در کل میزان تولیدات صنعتی جهان، به پایین‌ترین سطح خود از اوایل قرن نوزدهم به این طرف رسیده بود، حتی در سال ۱۹۵۳ که اکثر خرابیهای ناشی از جنگ ترمیم شده بود، اروپا فقط ۲۶ درصد کل تولید جهانی را به خود اختصاص می‌داد (در مقایسه با رقم ۴۴/۷ درصد برای ایالات متحده)(۷۶) در این زمان جمعیت اروپا فقط ۱۵ تا ۱۶ درصد کل جمعیت جهان را تشکیل می‌داد و در سال ۱۹۵۰ تولید ناخالص سرانه فقط نصف ایالات متحده بود؛ بعلاوه، روسیه شوروی هم از این نظر به سطح کشورهای اروپایی رسیده بود، و بدین ترتیب تولید ناخالص ملی قدرتهای بزرگ به میزانی رسیده بود که در جدول شماره ۳۶ ملاحظه می کنید.

جدول شماره ۳۶ـ کل محصول ناخالص ملی و محصول سرانه ملی قدرتهای بزرگ در سال ۱۹۵۰ (۷۷)

(ارقام به ارزش دلار در سال ۱۹۶۴)

	کل محصول ناخالص ملی	محصول سرانه ملی
ایالات متحده	۳۸۱ میلیارد	۲۵۳۶
روسیه شوروی	۱۲۶	۶۹۹
بریتانیا	۷۱	(۱۹۵۱) ۱۳۹۳
فرانسه	۵۰	۱۱۷۲
آلمان غربی	۴۸	۱۰۰۱
ژاپن	۳۲	۳۸۲
ایتالیا	۲۹	(۱۹۵۱) ۶۲۶

افول قدرتهای اروپایی به طرز مشخص و بارزی حتی در هزینه و پرسنل نظامی آنان نیز منعکس شده بود. مثلاً در سال ۱۹۵۰، ایالات متحده ۱۴/۵ میلیارد دلار صرف هزینه‌های نظامی کرده و ۱/۳۸ میلیون نفر پرسنل داشت، در حالی که شوروی کمی بیشتر (در حدود ۱۵/۵ میلیارد دلار) هزینه در امور دفاعی نموده بود و این هزینه برای تعداد به مراتب بیشتری پرسنل نظامی که به ۴/۳ میلیون نفر می‌رسید صرف شده بود. در هر دو زمینه، ابرقدرتها به مراتب جلوتر

از بریتانیا (۲/۳۱ میلیارد دلار، ۶۸۰ هزار نفر)، فرانسه (۱/۴ میلیارد دلار، ۵۹۰ هزار نفر) و ایتالیا (نیم میلیارد دلار، ۲۳۰ هزار نفر) بودند، و البته آلمان و ژاپن هنوز هم غیرنظامی بودند. بحران ناشی از جنگ کره در سال ۱۹۵۱ میزان هزینه‌های نظامی قدرتهای متوسط یا درجه دوم اروپا را به نحو قابل ملاحظه‌ای افزایش داد، اما در مقایسه با هزینه‌های ایالات متحده (۳۳/۳ میلیارد دلار) و اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی (۲۰/۱ میلیارد دلار) باز هم بسیار کم بود. در همین سال، هزینه‌های دفاعی بریتانیا، فرانسه و ایتالیا مجموعاً کمتر از یك پنجم ایالات متحده و کمتر از یك سوم اتحاد جماهیر شوروی و مجموع تعداد پرسنل آنها یك دوم ایالات متحده و یك سوم روسیه بود(۷۸). اکنون به نظر می‌رسید که اروپا چه از نظر اقتصادی و چه از نظر قدرت نظامی به نحو مسلمی عقب مانده است.

به هر حال تصوری که بدین نحو در مورد اروپا وجود داشت با پیدایش سلاح اتمی و سیستم‌های موشکی دوربرد تقویت گردید. از اسناد و مدارك چنین بر می‌آید که بسیاری از دانشمندان که بر روی بمب اتمی کار می کردند، کاملاً وقوف داشتند که به آستانه مرحله جدیدی از تاریخ جنگ و سیستم تسلیحاتی و قدرت تخریب بشر نزدیك می شوند، آزمایش موفقیت آمیز در «آلاموگوردو» در ۱۶ ژوئیه ۱۹۴۵ شکی برای ناظرین باقی نگذارد که «پدیدهٔ بسیار بزرگ و جدیدی پا به عرصه وجود گذارده است که قابل اندازه‌گیری نبوده و به مراتب از کشف الکتریسیته و یا سایر اکتشافات که بر زندگی بشر تأثیر ژرف داشته مهمتر است». هنگامی که «این پدیدهٔ نیرومند، مؤثر و وحشتناك که گویی خبر از روز محشر می‌داد»(۷۹) یك بار عملاً وجود خود را در کشتار هیروشیما و ناکازاکی نشان داد، دیگر برای کسی شکی از میزان قدرت آن باقی نماند. پیدایش بمب اتم موجب بروز معضلات و مشکلاتی شد که تصمیم گیرندگان سیاست آمریکا مجبور شدند با آن روبرو شده و دست و پنجه نرم کنند و برای سؤالاتی از این قبیل پاسخی بیابند: «بمب اتمی چه تأثیری بر سلاحهای معمولی خواهد گذارد؟ آیا از این سلاح به محض شروع یك جنگ استفاده خواهد شد، یا اینکه به عنوان آخرین حربه در جنگ به کار خواهد رفت؟ عملکرد و قدرت بالقوهٔ بمبهای بزرگتر (بمب هیدروژنی) و بمبهای کوچکتر (تاکتیکی) اتمی چیست؟ آیا دیگران را هم در دانش و معلومات اتمی باید شریك و سهیم نمود(۸۰)؟ بدون شك اختراع و به کارگیری بمب اتم موجب شد روس‌ها نیز که از قبل درصدد ساختن آن بودند ترغیب بدین کار شوند، زیرا استالین در فردای بمباران هیروشیما، بریا، رئیس مخوف پلیس مخفی خود را مأمور و مسئول برنامهٔ ساختن بمب اتمی نمود(۸۱). با آنکه روس‌ها در این موقع از نظر ساختن بمب اتم و سیستم‌های پرتاب کننده بمب کاملاً عقبتر از آمریکایی‌ها

بودند اما خیلی سریعتر از آنچه آمریکایی‌ها تصور می کردند، توانستند فاصله را از میان برده و به آمریکایی‌ها برسند. بعد از سال ۱۹۴۵، تا مدتی این تصور وجود داشت که امتیاز اتمی آمریکا می تواند برتری روسیه شوروی را در سلاحهای متعارف از میان ببرد و این برداشت صحیحی بود اما قطعاً در تاریخ روابط بین‌المللی چنین امتیازی چندان به طول نیانجامید، چون مسکو برای رسیدن به آمریکا تلاش و فعالیت وسیعی را آغاز کرد تا به آن کشور ثابت نماید که انحصار در اختیار داشتن بمب اتمی فقط یك مرحلهٔ گذرا بوده است(۸۲).

پیدایش بمب اتمی «دورنمای استراتژیکی» را تغییر داد، چون هر دولتی که به این سلاح دست می یافت، قادر می شد تا یکسره دست به تخریب و حتی نابودی بشر هم بزنند. نتیجه فوری و مهم دیگر این بود، که ظهور و پیدایش تکنولوژی جدید تسلیحات دول قدیمی اروپایی را تحت فشار زیادی قرار داد تا یا خود را از این نظر به دیگران (آمریکا و شوروی) برسانند و یا اعتراف نمایند که به قدرتهای درجهٔ دوم مبدل شده اند. البته در مورد آلمان و ژاپن، و ایتالیا که از نظر اقتصادی و تکنولوژیکی ضعیف بودند، چشم‌اندازی برای ورودشان به باشگاه اتمی وجود نداشت و این مسأله در مورد آنان مطرح نبود. اما برای دولت لندن، حتی بعد از چرچیل و در دوران صدارت اتلی، غیرقابل قبول بود که انگلستان سلاح اتمی نداشته باشد، زیرا این سلاح نه تنها از نظر «بازدارندگی» برای انگلستان اهمیت داشت، بلکه حاکی از برتری علمی و تکنولوژیکی بود که قدرت بریتانیا می بایستی بر آن استوار می گردید(۸۳) و نباید فراموش نمود که انگلستان از نظر «تعداد نفرات ارتش از قدرتهای دیگر پایین‌تر بود» به عبارت دیگر، انگلیس‌ها سلاح اتمی را ارزانترین روش برای کسب نفوذ یك قدرت بزرگ مستقل می‌دانستند ـ این محاسبه و طرز فکر چیزی بود که بلافاصله بعد از مدت کوتاهی فرانسه را نیز ترغیب به تصاحب بمب اتمی نمود(۸۴). به هر حال، گرچه این نظریه ظاهراً جالب و منطقی به نظر می‌رسید اما در عمل مسائل دیگری بروز کرد که آن را تضعیف نمود. تا چند سال هیچ‌یك از دو دولت انگلستان و فرانسه تجهیزات و سیستم‌های پرتاب‌کننده را در اختیار نداشتند، و بعلاوه زرادخانه‌های آنان در مقایسه با ابرقدرتها، کوچك بود و امکان داشت با یك جهش در تکنولوژی، سیستم تسلیحات اتمی آن به کلی قدیمی و کهنه شود. اشتیاق و علاقه شدید لندن و پاریس (و بعداً هم چین) برای پیوستن به باشگاه اتمی و کوشش و جد و جهد آنان در دهه‌های بعد از ۱۹۴۵ تا اندازه ای شبیه تلاشهای اتریش ـ مجارستان و ایتالیا در سالهای قبل از ۱۹۱۴ برای دستیابی به کشتی جنگی از نوع «درِد نوت» بود، به عبارت دیگر، این امر بازتاب ضعف آنان بود نه نشانگر قدرتشان.

نقش روزافزون ایدئولوژی در جهان آخرین عاملی بود که مسجل می‌ساخت که اکنون دیگر از نظر استراتژیکی و سیاسی دنیا یك نظام چند قطبی نیست و باید آن را یك سیستم دوقطبی دانست. قطعاً عوامل ایدئولوژیکی و عقیدتی حتی در دوره دیپلماسی کلاسیك در قرن هیجدهم هم در سیاست دارای نقش مؤثر بوده است ـ همان گونه که از اقدامات نیکلای اول، بیسمارك و مترنیخ گلاستون این مطلب کاملاً معلوم و مشخص می‌گردد. نقش عوامل ایدئولوژیکی در سالهای بین دو جنگ بیشتر مشهود گردید. سالهایی که طی آن دو جناح «راست افراطی» و «چپ افراطی» به وجود آمد و با کانون «بورژوا ـ لیبرال» به مخالفت برخاست؛ مع هذا، از آنجا که رقابت در سیستم چند قطبی جهان در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ محرکه‌های پیچیده ای را به وجود آورد، (مثلاً محافظه‌کارانی نظیر چرچیل خواستار اتحاد با کمونیست‌ها در مقابل آلمان نازی بودند و لیبرال‌های آمریکایی به حمایت از دیپلماسی انگلستان، فرانسه در اروپا مایل بوده و در عین حال خواستار برچیده شدن امپراتوریهای فرانسه و انگلستان در خارج از قارهٔ اروپا بودند. لذا تشریح اوضاع جهانی از دیدگاه ایدئولوژیکی با مشکل مواجه می گردید. بعلاوه در دوران جنگ اختلافاتی که بر سر اصول سیاسی و اجتماعی میان کشورها وجود داشت تحت‌الشعاع نیاز شدید به مبارزه با «فاشیزم» ممکن بود به حداقل برسد. در سال ۱۹۴۳ با مخالفت سرکوب گرانهٔ کمونیست بین‌الملل با فاشیزم توسط استالین و با ستایش غرب از مقاومت روس در جریان عملیات باربادوس چنین به نظر می‌رسید که سوءظن‌های اولیه از میان رفته باشد ـ در ایالات متحده در سال ۱۹۴۳ مجله لایف صراحتاً مدعی شده بود که «روس ها خیلی شبیه آمریکایی ها شده اند و مانند آمریکایی ها فکر می کنند و مانند آمریکایی ها لباس می‌پوشند». و یك سال بعد روزنامهٔ نیویورك تایمز هم اعلام داشته بود که «طرز تفکر مارکسیستی شوروی دیگر وجود ندارد»(۸۵). اما چنین افکار ساده لوحانه‌ای فقط نشانگر این بود که آمریکایی‌ها از قبول این واقعیت که دنیای پس از جنگ در جهت اصول وحدت بین‌الملل آنها گام بر نمی‌دارد اکراه داشتند ـ و به همین دلیل سخنرانی معروف چرچیل در مارس ۱۹۴۶ در مورد «پرده آهنین» خشم و ناراحتی بسیاری از مردم آمریکا را برانگیخت(۸۶).

ولی بالاخره ظرف یکی دو سال ماهیت ایدئولوژیکی که اکنون به صورت جنگ سرد میان روسیه و غرب درآمده بود کاملاً نمایان شد. نشانه‌هایی بارز حاکی از اینکه روسیه شوروی اجازه نخواهد داد که دموکراسی پارلمانی نوع غربی در اروپای شرقی پا بگیرد، تشکل نیروهای مسلح در شوروی در ابعاد وسیع، جنگ میان کمونیست‌های یونان، و چین و سایر نقاط با مخالفین کمونیزم و بالاخره آخرین ولی مهمترین مسأله یعنی وحشت و ترس از تهدید ارتش سرخ تشکیل

شبکه‌های جاسوسی و انجام خرابکاریها در داخل کشورها توسط عوامل کمونیست نهایتاً باعث شدند که آمریکایی‌ها در افکار خود نسبت به روسها تجدیدنظر نمایند و از جمله حکومت ترومن در مقابل این وقایع بسرعت واکنش نشان دهد. رئیس جمهوری آمریکا در نطق مورخ مارس ۱۹۴۷ خویش «دکترین ترومن» را اعلام داشت. دکترین ترومن منبعث از این نگرانی بود که مبادا شوروی خلأ قدرتی را که در نتیجه انصراف انگلستان از تضمین موجودیت یونان و ترکیه به وجود آمده بود پر کند و اعلام می‌نمود در حال حاضر دنیا با دو نوع ایدئولوژی متفاوت روبروست و باید یکی از این دو راه را انتخاب کند: راه اول مبتنی بر درخواست و اراده اکثریت است و با ویژگی‌هایی نظیر سازمان و تشکیلات آزاد، حکومت مردم، انتخابات آزاد، تضمین آزادی فردی، آزادی بیان و مذهب مصونیت در مقابل هر نوع فشار سیاسی مشخص می‌گردد. راه دوم مبتنی بر ارادهٔ گروهی اقلیت است که با اعمال زور خود را بر اکثریت تحمیل کرده است. در این جا اساس کار بر ترور و سرکوب قراردارد، مطبوعات و انتخابات شدیداً تحت کنترل و سانسور و آزادی فردی منکوب است(۸۷).

ترومن در سخنرانی خود همچنین گفت: «خط مشی ایالات متحده این خواهد بود تا به مردم آزاد جهان کمك کند تا نهادها و تشکیلات آزاد و نیز وحدت و یکپارچگی را علیه حرکتهای سرکوبگرانه که قصد دارد رژیمهای توتالیتر را بر مردم آزاد جهان تحمیل نماید حفظ کنند. از این به بعد امور بین‌المللی با یك بیان عارفانه به شکل جنگ خیر و شر مکتب «مانی» درآمده بود، به قول آیزنهاور نیروهای شر و خیر به صورتی که در تاریخ کم‌سابقه است، بسیج و مسلح و تجهیز می‌شوند. آزادی به جنگ اسارت و روشنایی به مبارزه علیه تاریکی شتافته است(۸۸).

تردیدی وجود ندارد که این سخنوریها غالباً خوراك داخلی بود. نه تنها در ایالات متحده بلکه همچنین در بریتانیا، ایتالیا، فرانسه و هر کجای دیگر که لازم می‌شد از این حربه استفاده می‌گردید. برای بی‌اعتبار ساختن رقبای داخلی و یا حمله به دولت حاکم به عذر نرمش در مقابل کمونیسم، و البته ادامه این وضع به سوءظن استالین نسبت به غرب نیز می‌افزود، چون مطبوعات شوروی سریعاً واکنش نشان داده و غرب را به مبارزه و رقابت با شوروی و «منطقهٔ نفوذ» آن در اروپای شرقی متهم می‌کردند و مدعی می‌شدند که غرب به کمك دشمنان جدید، شوروی را از هر طرف محاصره کرده، پایگاههای تهاجمی به وجود آورده و از رژیمهای مرتجع علیه کمونیسم حمایت نموده و بالاخره عامداً بار و سنگینی کار سازمان ملل متحد را بیشتر می‌سازد. مسکو همچنین مدعی بود که «سیاست خارجی جدید آمریکا، بازگشت به خط مشی قدیمی ضدشوروی است و هدف آن به راه انداختن جنگ و استفاده از زور برای تثبیت حاکمیت

بریتانیا و ایالات متحده بر جهان می‌باشد»(۸۹) این مطالب به نوبهٔ خود موجب می‌شد که شوروی برای سرکوب، ناراضیان و مخالفین داخلی خود عذر موجهی به دست آورد، کنترل و تسلط خود را بر اروپای شرقی شدیدتر کند، روند جریان «صنعتی شدن» را تسریع نماید و هزینه‌های سنگین تسلیحاتی را بیش از پیش افزایش دهد. بدین‌ترتیب سیاست داخلی و سیاست خارجی بر یکدیگر تأثیر متقابل و مضاعف داشتند. تلاش و فعالیت هر یك از آنها تحت لوای دفاع و حمایت از اصول ایدئولوژیکی صورت می‌گرفت. لیبرالیسم و کمونیسم به عنوان دو مرام بین‌المللی و هر دو منحصر به فرد و استثنایی مطرح بود،(۹۰) و این امر باعث می‌شد که هر یك از طرفین چنین پندارند که در میدان نبرد جهان نمی‌توان مبارزه ایدئولوژیکی را از برتری قدرت سیاسی جدا دانست و هر کشوری می‌بایست به یکی از دو بلوك تحت رهبری آمریکا یا تحت رهبری شوروی تعلق می‌داشت. راه میانه‌ای وجود نداشت و طبعاً عاقلانه نبود که در زمان استالین یا مك کارتی کسی به امکان راه میانه‌ای بیاندیشد. این یك واقعیت جدید استراتژیکی بود و نه تنها ملل اروپایی دو نیم شده بلکه ملت‌ها در آسیا، خاورمیانه و آفریقا، آمریکای لاتین و سایر نقاط جهان باید خود را با آن تطبیق می‌دادند.

جنگ سرد و جهان سوم

همان‌طور که قبلاً اشاره شد بخش اعظم سیاستهای بین‌المللی در طول دو دههٔ بعد از جنگ جهانی دوم صرف تطبیق با شرایط جدید ناشی از رقابت میان شوروی و آمریکا و پس از آن هم نفی یکدیگر گردید، در بادی امر جنگ سرد بر مرزبندی جدید در اروپا متمرکز بود. بنابراین کماکان مسألهٔ آلمان مطرح بود. چرا که حل این مسأله به نوبهٔ خود می‌توانست دایرهٔ نفوذ قدرتهای فاتح سال ۱۹۴۵ در اروپا را تبیین کند. بی‌تردید روس‌ها در نیمهٔ اول قرن بیستم بیش از هر کشور دیگری از تجاوز آلمان صدمه دیده و رنج برده بودند، و این رنج و عذاب آنها با اقدامات جنون‌آمیز استالین برای تأمین امنیت کشور بیشتر و بیشتر شد. از این رو آنها دیگر نمی‌خواستند اجازه دهند چنین واقعه‌ای بار دیگر در نیمهٔ دوم قرن بیستم اتفاق بیفتد. بسط و گسترش کمونیسم هدف ثانویه روس‌ها بود که البته بی‌ارتباط با هدف کلی هم نبود. زیرا به احتمال قوی اگر روسیه می‌توانست دول مارکسیستی به وجود آورد که از مسکو پیروی کنند به احتمال قوی موقعیت سیاسی استراتژیکی خود را مستحکم‌تر می‌نمود. چنین ملاحظاتی به مراتب بیش از خط مشی قدیمی روسیه مبنی بر دست‌یابی به آبهای گرم، در شکل‌گیری به

سیاست شوروی از بعد از سال ۱۹۴۵ تأثیر داشته است و به خاطر ملاحظات مذکور گاهی مجبور می شد، راه حل مسائل گوناگون را به وقت دیگری موکول سازد به عبارت دیگر آنها را موقتاً لاینحل باقی می گذارد. بنابراین در وهلهٔ اول تصمیم این بود که با اصلاحاتی که در موافقت نامه های ارضی سال ۱۹۲۲ ـ ۱۹۱۸ به عمل می آورند این موافقت نامه ها را در جهت اهداف استراتژیك خود ملغی و بی اثر سازند و در این صورت همان طور که فوقاً اشاره شد چنین کاری به این معنی بود که کنترل و تسلط شوروی بر دول منطقهٔ بالتیك مجدداً برقرار شده، مرز شوروی، لهستان، بیشتر به طرف غرب کشانده و تثبیت گردد، پروس شرقی از روی نقشه حذف شود و سرزمینهایی از فنلاند به مجارستان و رومانی به خاك روسیه منضم گردد. این موضوعات چندان در غرب نگرانی ایجاد نمی کرد، زیرا در مورد اکثر آنها در خلال جنگ توافق صورت گرفته بود اما موضوع نگران کننده برای غرب این بود که شوروی می خواست در کشورهای اروپای مرکزی که قبلاً مستقل بودند، رژیم های «طرفدار مسکو» ایجاد کند.

از این نظر، سرنوشت لهستان مقدمه وقایعی بود که بعدها در نقاط دیگری روی داد، مع هذا؛ به علت جنگهایی که انگلستان در ۱۹۳۹ برای حفظ موقعیت این کشور کرده و نیز به جهت فعالیت نیروهای لهستانی (و دولت در تبعید این کشور برای نجات کشورشان در غرب) سرنوشت لهستان از دیگران ناگوارتر شد. کشف گور دسته جمعی از افسران لهستانی در «کاتین» مخالفت شوروی با شورش ورشو اصرار استالین بر تغییر مرزهای لهستان و تشکیل گروه لهستانی های طرفدار مسکو در لوبین چرچیل را بخصوص نسبت به نیات شوروی مظنون ساخت. و در ظرف چند سال بعد، استقرار یك رژیم دست نشانده و حذف لهستانی های طرفدار غرب از پستهای خود، نگرانی غرب مصداق واقعی یافت(۹۱).

برخورد مسکو با مسألهٔ لهستان، از هر جهت با «معضل آلمان» مرتبط بود. اولاً از نظر قلمرو، با تعیین مرزها که بیشتر به سمت غرب کشیده و تعیین گردید، نه تنها قلمرو آلمان را کوچکتر کرد (کما اینکه با جدا شدن پروس شرقی از آلمان عملاً همین طور شد)، بلکه این امر عذر و بهانه ای به دست لهستانی ها داد تا با هرگونه تجدید پیشنهاد آلمان در خط «اُدرنایسه» در آینده مخالفت ورزند. ثانیاً از نظر استراتژیکی روس ها تأکید داشتند که لهستان را به صورت یك منطقه حائل و مطمئن در آورند و با این کار می خواستند جلوی احتمال حملهٔ مجدد آلمان به شوروی را (همان طور که در سال ۱۹۴۱ اتفاق افتاد) در آینده سد کنند، و بنابراین طبیعی بود که مسکو خواستار نقشی در تعیین سرنوشت مردم آلمان هم باشد. ثالثاً از نظر سیاسی، حمایت شوروی از لهستانی های «لوبلین» و همزمان با آن کمك به کمونیست های آلمانی در تبعید

بدین‌منظور صورت می‌گرفت تا کمونیست‌های آلمان پس از آنکه به موطن خود بازگشتند بتوانند نقش مشابه لهستانی‌های کمونیست را ایفا کنند. و رابعاً از نظر اقتصادی برای روسیه، استعمار لهستان و کشورهای اروپای شرقی همسایه آن مقدمه‌ای به تصاحب داراییها، و منابع آلمان به شمار می‌رفت. به هر حال هنگامی که مسکو متوجه شد، اگر مردم آلمان احساس کنند که شوروی به طور مداوم آنها را به فقر و تنگدستی می‌کشاند، دیگر روسیه قادر نخواهد بود قلوب آلمانی‌ها را تسخیر کند. چپاول داراییها و اموال آلمان متوقف و لحن مولوتف هم ملایمتر و دوستانه‌تر گردید. اما این تغییر تاکتیك‌های مسکو چندان مهم نبود، آنچه واقعاً اهمیت داشت، این بود که مسکو مصمم بود در تعیین سرنوشت آیندهٔ آلمان نقشی و یا تنها نقش عمده را داشته باشد(۹۲).

از این رو سیاست روسیه در خصوص لهستان در آلمان قطعاً با خط مشی غرب برخورد و تلاقی پیدا می‌کرد. از نظر سیاسی و اقتصادی آمریکایی‌ها، انگلیسی‌ها، فرانسوی‌ها علاقه‌مند بودند تا سیستم بازار آزاد و انتخابات دموکراتیك در سراسر اروپا به عنوان یك اصل و معیار اجرا گردد (هرچند که لندن و پاریس آشکارا خواستار دخالت بیشتر دولت در امور اقتصادی بودند و این سیستم را بر سیستم اقتصاد آزاد آمریکایی‌ها ترجیح میدادند). از نظر استراتژیکی غرب هم دقیقاً مانند مسکو تصمیم داشت از احیای مجدد میلیتاریسم جلوگیری کند و بالاخص فرانسویان تا اواسط دهه ۱۹۵۰ نگران این موضوع بودند، اما هیچ یك از آنان خواهان آن نبودند که ببینند ارتش سرخ جایگزین ارتش آلمان شده و بر اروپا مسلط گردیده است. و گرچه دول فرانسه و ایتالیا از سال ۱۹۴۵ به بعد جلوی نفوذ کمونیست‌ها را گرفتند، اما نسبت به احزاب مارکسیست که در همه جا واقعاً قدرت پیدا می‌کردند، عمیقاً و شدیداً مظنون بودند و این سوءظن آنان هر روز با حذف و برچیدن احزاب غیرکمونیست در اروپای شرقی بیشتر تأیید می‌شد. گرچه هنوز گاهی ندای سازش میان روسیه و غرب به گوش می‌رسید و این امید وجود داشت، اما واقعیت این بود که اهداف آنها در همه زمینه‌ها با یکدیگر مغایر و متضاد بود. هر وقت برنامه یکی از طرفین با موفقیت روبرو می‌شد، طرف دیگر احساس خطر می‌نمود، در چنین شرایطی مادام که دو طرف بین خود با یکدیگر به توافقی نرسیده بودند، نبرد جنگ سرد غیر قابل اجتناب به نظر می‌رسید.

به دلیل اینکه در مورد جنگ سرد فوقاً به طور کلی بحث و بررسی شد، لذا در اینجا ضرورت ندارد تشنج میان دو طرف جزء به جزء تشریح گردد(۹۳)، زیرا به این صورت بار دیگر همان تجزیه و تحلیلی که در فصل قبلی در مورد دیپلماسی مترنیخ به عمل آمد، در اینجا هم باید

تکرار شده و به تجزیه و تحلیل دینامیك‌های قدرت جهانی که در حال تحول و تکامل می باشند پرداخته شود؛ مع‌هذا، شایسته است خصوصیات عمدهٔ جنگ سرد بعد از سال ۱۹۴۵ مورد بررسی قرار گیرد، زیرا خصوصیات مذکور در روند روابط بین‌الملل تا به امروز تأثیر داشته است.

اولین خصوصیت عمدهٔ جنگ سرد عمیق‌تر شدن «شکاف» میان دو بلوك در اروپا می باشد. اینکه چرا این شکاف و جدایی بلافاصله پس از سال ۱۹۴۵ به وجود نیامد قابل درك است: در واقع بلافاصله پس از جنگ نیروهای اشغالگر متفقین، و نیز گروههایی که پس از سقوط نازی‌ها از تبعید به آلمان بازگشتند، موظف بودند که امور تشکیلاتی و اداری را هرچه سریعتر سر و سامان دهند. مثلاً برقراری مجدد ارتباطات، استفاده از دستگاهها و سازمانهای عام‌المنفعه، آذوقه‌رسانی به شهرها، اسکان پناهندگان، تعقیب جنایتکاران از جملهٔ این اقدامات بود. انجام این همه کار موجب می شد که موضع ایدئولوژیکی طرفین کم‌رنگتر شده و به حساب نیاید از جمله اینکه: در منطقه تحت اشغال دول غربی آمریکایی‌ها به همان اندازه که با روس‌ها در حال مقابله و منازعه بودند، با فرانسوی‌ها هم به جدال مشغول بودند. در مجالس ملی و کابینه‌هایی که در کشورهای اروپایی تشکیل می شد، سوسیالیست‌ها در کنار کمونیست‌ها در اروپای شرقی و کمونیست‌ها در کنار دموکرات مسیحی‌ها در غرب می نشستند. اما در اواخر سال ۱۹۴۶ و اوایل ۱۹۴۷، شکاف میان دو بلوك بیش از پیش آشکار و نمایان شد: مراجعه به آرای عمومی، و انتخابات منطقه ای در مناطق مختلف آلمان، نشانگر پیچیدگی مسائل سیاسی در آلمان غربی بود... که بدین ترتیب تفاوت فاحش این کشور با آلمان شرقی از همین مقطع آغاز شد(۹۴)، کنار گذاردن عناصر غیرکمونیست در لهستان، بلغارستان و رومانی که به طور منظم و پیوسته صورت می گرفت، در آوریل ۱۹۴۷ در اوضاع سیاسی داخلی فرانسه انعکاس یافت به طوری که کمونیست‌های این کشور مجبور شدند از کابینه کناره گیری نمایند. یك ماه بعد، همین وضع در ایتالیا نیز به وجود آمد. تسلط و کنترل سیاسی تیتو بر یوگسلاوی (به جای اجرای موافقتنامهٔ زمان جنگ متفقین که نیروهای پیروز در جنگ هر کدام بر بخشی از این کشور کنترل داشته باشند) در غرب به عنوان گامی دیگر در جهت اجرای برنامه پیش‌روی نفوذ مسکو تلقی گردید. این اختلافات و نیز عدم تمایل اتحاد شوروی به پیوستن به صندوق بین‌المللی پول و بانك جهانی، آن دسته از آمریکاییان که امیدوار بودند بعد از جنگ روابط خوبی را با روس‌ها برقرار نمایند، شدیداً ناخرسند ساخت.

بنابراین این فقط یك سوءظن بود که یکباره در ذهن غربی‌ها به وجود آمد که نکند

استالین قصد دارد در زمان مناسب و مقتضی بر غرب و جنوب اروپا نیز تسلط یابد و از این روست که با شتاب و سرعت اوضاع و شرایط را برای انجام چنین مقصودی آماده می‌نماید. دست‌اندازی به غرب و جنوب اروپا آن هم با توسل به نیروی نظامی برای مسکو غیرمحتمل بود. گرچه فشار روزافزون شوروی بر ترکیه نگران کننده شده و واشنگتن را وادار نمود که سریعاً در سال ۱۹۴۶ که یگان مستقل دریایی خود را در منطقهٔ شرق مدیترانه مستقر سازد، چیزی نمانده بود که مسکو از نابسامانی مداوم اقتصادی و رقابتهای سیاسی کشورهای اروپایی که از آثار و نتایج جنگ بود برای تحقق هدف مذکور بهره جوید. غربی‌ها قیام کمونیست در یونان و اعتصابهایی که در فرانسه با حمایت و پشتیبانی کمونیست‌ها برپا می‌شد، مصادیقی بر نظریهٔ فوق‌الذکر تلقی می‌نمودند. غربیها همچنین به تلاشهای روسیه برای جلب افکار عمومی بدگمان بودند و مصداق واقعی نگرانی در ایتالیا بود که کمونیست‌ها در شمال این کشور قدرت یافته بودند. مورخینی که وقایع و حرکتهای مذکور را بررسی می‌کنند، اکنون در این پاسخ درمانده‌اند که آخر چگونه امکان دارد که همهٔ این تحولات در چهارچوب یك «برنامه وسیع» تنظیم شده توسط مسکو انجام گرفته باشد. کمونیست‌های یونان، تیتو، و مائوتسه تونگ قبل از آنکه در فکر نظام مارکسیستی جهانی باشند، نگران دشمنان داخلی خود بودند و رهبران احزاب کمونیست و اتحادیه‌های کارگری در غرب نیز قبل از هر کس و بیش از هر چیز می‌بایست جوابگوی خواستهای پیروان خود می‌بودند. از طرف دیگر، پیروزی کمونیست‌ها در هر یك از کشورهای مذکور بدون شك با استقبال روسیه مواجه می‌شد، مشروط بر اینکه این پیروزی و موفقیت منجر به یك جنگ بزرگ نمی‌شد، و اکنون معلوم می‌شود که چرا در آن موقع به نظرات کارشناسان امور شوروی نظیر «جرج کنان» که بر «محدود کردن» شوروی تأکید می‌کردند با شور و اشتیاق گوش فرا داده می‌شد.

در میان عناصر مختلف تشکیل دهنده «استراتژی محدودسازی» شوروی که بسرعت در حال تحول و تکامل دو عنصر متمایز وجود داشت(۹۵)؛ اول اینکه ایالات متحده «مناطقی از جهان را که نمی‌شود اجازه داد که به دست دشمنان، بیفتد»(۹۶) برای مسکو مشخص سازد، البته جرج کنان این عنصر را یك عامل منفی می‌دانست ولی فرماندهان نظامی آن را تضمینی قوی و محکم برای ثبات و امنیت تلقی می‌نمودند. بدین ترتیب به کشورهایی که در مناطق مورد نظر ایالات متحده قرار داشتند کمك نظامی داده می‌شد تا با نیروی خود قادر به مقاومت شوند، و عملاً حمله شوروی به هر یك از کشورهای مذکور، عملی خصمانه علیه ایالات متحده محسوب گردیده و باعث جنگ می‌شد. در تأیید این مطلب، ایالات متحده دریافته بود که قدرت مقاومت

این کشورها در مقابل خرابکاری شوروی به دلیل صدمات عمیقی که در نتیجهٔ جنگ جهانی دوم بر آنها وارد آمده بسیار ضعیف و کم شده است(۹۷)، لذا مهمترین عامل در اتخاذ یك خط مشی بلندمدت به منظور «محدود ساختن» شوروی اجرای یك برنامهٔ وسیع کمکهای اقتصادی از طرف ایالات متحده به این کشورها بود، تا بدین‌وسیله کشورهای اروپایی و ژاپن بتوانند صنایع و کشاورزی ویران شدهٔ خود را بازسازی کنند، و این امر نه تنها موجب می گشت که این کشورها در برابر دکترین‌های کمونیستی نظیر مبارزهٔ طبقاتی و انقلاب وسوسه و تحریك نشوند، بلکه سبب می گشت که مجدداً توازن قدرت به نفع آمریکا برقرار گردد. جرج کنان در این زمینه یك نظریهٔ استراتژیکی منطقی بیان داشته و می گوید: «اگر در دنیا فقط پنج کانون مهم قدرت صنعتی و نظامی از نظر ما و از نظر امنیت ملی ما وجود داشته باشد»(۹۸) ـ که این پنج کانون عبارتند از خود ایالات متحده، رقیب اصلی او اتحاد جماهیر شوروی، بریتانیا، آلمان، اروپای مرکزی و ژاپن ـ در آن صورت آمریکا سه منطقهٔ اخیرالذکر را در اردوگاه غرب نگه خواهد داشت و با تقویت نیرو و قدرت آنان می تواند میان «نیروها همبستگی» ایجاد نماید، در نتیجه اتحاد جماهیر شوروی را برای همیشه در یك موقعیت پایین‌تر و ضعیف‌تر قرار دهد، کاملاً معلوم بود که این استراتژی غرب موجب سوءظن عمیق استالین می‌شد، بخصوص که در استراتژی مذکور تقویت دو دشمن قدیمی روسیه یعنی آلمان و ژاپن هم منظور شده بود.

بنابراین در اینجا هم بیان نتایج کلی این بحث مهمتر از وقایع نگاری تحولاتی است که در خلال سال ۱۹۴۷ «سال آغازین تحولات بین المللی» رخ داده است. در این مقطع زمانی ایالات متحده به جای بریتانیا، امنیت ترکیه و یونان را تضمین نمود ـ که ظاهراً ژاندارم بین المللی قدیمی یعنی بریتانیا مسئولیت خود را به ژاندارم جدید تفویض کرده و منطقی را هم که در این خصوص داشت و به مقدار زیادی به واشنگتن منتقل نموده بود(۹۹) ـ و این اقدام تحت عنوان «دکترین ترومن» مطرح و توجیه می شد که خود از نظر منطقه‌ای حد و مرزی هم نداشت. در مورد اروپا، تمایل عینی آمریکا به «کمك به مردم آزاد جهت حفظ نهادهای دموکراسی خود» با مسائل جدیتری نظیر نحوهٔ مقابله با ضعف اقتصادی، کمبود مواد غذایی و ذغال سنگ که مبتلا به این قاره بود، ارتباط پیدا می کرد. راه حل پیشنهادی دولت آمریکا ـ تحت عنوان طرح کمکهای وسیع اقتصادی مارشال برای احیای اروپا ـ طرحی برای همه ملل اروپایی اعم از کمونیست و غیرکمونیست بود ولی مسکو بی‌توجه به آثار خوب این کمکها، آن را یك همکاری مشترك با اروپای غربی تلقی کرد و این در حالی بود که اقتصاد شوروی مجدداً به همان شکل سابق خود یعنی سیستم متمرکز سوسیالیستی و اشتراکی بازگشته بود و هر فردی با هوش متوسط

می‌توانست بفهمد که علت وجودی طرح مارشال چیزی جز این نبود که اروپاییان را متقاعد سازد که اقتصاد آزاد بهتر از کمونیسم می‌تواند رفاه و ترقی آنان را تأمین کند. با خروج مولوتف از مذاکرات پاریس در مورد طرح مارشال و نیز به دنبال فشار روسیه بر لهستان و چکسلواکی مبنی بر برخورداری از دریافت کمکهای طرح مارشال، جدایی و تفرقه در اروپا عمیق‌تر شد. در اروپای غربی به علت میلیاردها دلار کمك آمریکا فعالیتها گسترش یافت (بخصوص کمك به دول بزرگی مانند بریتانیا، فرانسه، آلمان غربی) و اقتصاد به صورت جهشی شکوفا گردید، و اروپا وارد شبکهٔ تجاری آتلانتیك شمالی شد. اما در اروپای شرقی کمونیست‌ها بر کنترل خود شدت بخشیده و در سال ۱۹۴۷ «کمینفرن» که در واقع نوعی ظهور نیمه مخفی کمونیسم بین‌المللی بود، تأسیس گردید. رژیم چند حزبی در پراگ با کودتای ۱۹۴۸ در آن کشور ساقط شد. یوگسلاوی به رهبری تیتو توانست خود را از زندان مخوف و ترسناك استالین رها سازد. سایر اقمار شوروی هم در معرض تصفیه‌های بزرگ داخلی قرار گرفتند، و در سال ۱۹۴۹ مجبور شدند به کمکون (شورای کمکهای متقابل) ملحق شوند، که این شورا، با طرح مارشال تفاوتهای بسیار زیاد داشت و صرفاً سازمان و تشکیلاتی بود که شیرهٔ وجود اقمار شوروی را می‌کشید(۱۰۰)» شاید توصیف چرچیل از این جدایی اروپا که در سال ۱۹۴۰ با عنوان «پردهٔ آهنین»، بیان گردید کمی زودتر از موعد بود چرا که در سال بعد سخنان وی به واقعیت پیوست.

رقابتهای شرق و غرب در زمینه‌های اقتصادی با رقابت نظامی آنان تکمیل شد و بار دیگر این آلمان بود که در کانون اختلاف دو طرف قرار داشت. در مارس ۱۹۴۷ انگلستان و فرانسه عهدنامه «دان کرك» را امضا کردند که بر اساس آن طرفین تعهد کرده بودند که هرگاه یکی مورد حملهٔ آلمان قرار گیرد، دیگری از آن حمایت کامل نظامی خواهد نمود (وزارت خارجهٔ انگلستان این تمهید را «جنبهٔ نظری» قضیه تلقی می‌کرد، و بیشتر نگران ضعف داخلی دولتهای اروپایی بود، در سال ۱۹۴۸ پیمان مذکور با امضای پیمان بروکسل تکمیل یافت و کشورهای بنولوکس را هم شامل شد. در قرارداد دومی نامی از آلمان برده نشد، اما شایان تذکر است که ذهن بسیاری از سیاستمداران اروپای غربی (بالاخص فرانسه) هنوز با مسألهٔ «آلمان» مشغول بود(۱۰۱). ولی با شروع سال ۱۹۴۸ این افکار که سالها سیاستمداران را نگران کرده بود به کلی تغییر نمود. همزمان با امضای پیمان بروکسل، روس‌ها از شورای چهار نفرهٔ نظارت بر آلمان خارج شدند و مدعی گردیدند که اختلافات لاینحلی با غرب بر سر آیندهٔ سیاسی و اقتصادی آلمان دارند. سه ماه بعد، سه قدرت غربی ناظر بر امور آلمان در تلاشی برای از بین بردن بازار سیاه، مارك جدید را به عنوان پول آلمان اعلام کردند. روس‌ها در واکنش نسبت به این اقدام یك طرفهٔ غرب، از یك

طرف ورود پول غربی را ممنوع ساخته و از سوی دیگر رفت و آمد به برلن را که در واقع منطقهٔ نفوذ غرب در عمق حیطه نفوذ روس ها بود، محدود نمودند. هیچ عاملی به اندازهٔ بحران برلن در سالهای ۱۹۴۹ ـ ۱۹۴۸(۱۰۲) اختلاف دو طرف را به اوج خود نرسانید. مقامات رسمی در واشنگتن و لندن از مدتی قبل در این اندیشه بودند که با تمهیداتی کشورهای اروپایی، مستعمرات و ایالات متحده در کنار یکدیگر قرار گیرند با کمك هم در مقابل تهاجمات احتمالی روسیه شوروی ایستادگی نمایند. با وجودی که آمریکایی ها با طرح مارشال علاقه‌مند بودند که ابتدا اروپایی‌ها پا پیش گذاشته و طرح‌هایی برای امنیت نظامی ارائه کنند ولی در این مقطع زمانی تردیدی وجود نداشت که ایالات متحده خطر کمونیسم را بسیار جدی گرفته بود. خوف و بیم شدیدی که از «خطر سرخ» در داخل کشور به وجود آمده بود، سبب می شد که اقدامات شدیدتری در خارج برای مقابله با آن به عمل آید. در ماه مارس ۱۹۴۸ ترومن حتی از کنگرهٔ آمریکا درخواست نمود که قانون وظیفه اجباری دو مرتبه برقرار و به مرحلهٔ اجرا درآید و این قانون در ژوئن همان سال تحت عنوان «قانون خدمات برگزیده» به تصویب رسید. همهٔ این اقدامات با مسدود شدن راه های زمینی منتهی به برلین توسط شوروی‌ها شدت یافت و شتاب بیشتری گرفت. البته آمریکا و انگلستان با برخورداری از قدرت هوایی توانستند طی یازده ماه تدارکات لازم را به برلین رسانده و بدین ترتیب بلوف استالین را پاسخ گفته و سرانجام راههای زمینی را مجدداً بگشایند ولی در همان موقع بسیاری از مقامات اصرار داشتند که راه برلن با کمك نیروی نظامی گشوده شود مشکل بتوان باور کرد که چنین اقدامی موجب بروز یك جنگ نمی شد، علیرغم چنین بیمی، ایالات متحده موافقتنامه ای با بریتانیا برای اعزام هواپیماهای ب ـ ۲۹ منعقد ساخت و نشان داد که تا چه اندازه اوضاع و شرایط را جدی و خطرناك می پندارد.

در چنین شرایطی، حتی سناتورهای آمریکایی که از انزوا و بی‌طرفی ایالات متحده حمایت و پشتیبانی می کردند، ترغیب شده و از پیشنهاد ایجاد تشکیلاتی بنام سازمان پیمان اتلانتیك شمالی با عضویت کامل آمریکا پشتیبانی و حمایت کردند ـ که در واقع هدف اصلی استراتژیکی آن کمك‌رسانی آمریکای شمالی به دول اروپایی در صورت تجاوز شوروی بود ـ ناتو در سالهای اولیهٔ تأسیس خود بیش از محاسبات دقیق نظامی به مسائل سیاسی علاقه نشان می‌داد که خود بیانگر این واقعیت بود که در عرف دیپلماسی آمریکا یك تغییر تاریخی به وجود آمده است، بدین معنی که مسئولیت انگلستان به آمریکا منتقل شده و آمریکا من بعد، نقش قدرت درجه یك را ایفا می نماید که در عین دور بودن از صحنه وظیفهٔ حفظ توازن در اروپا را به عهده

دارد. از نظر دول بریتانیا و آمریکا، وظیفهٔ اصلی ناتو این بود که ایالات متحده و کانادا هم به امضاکنندگان پیمان بروکسل ملحق شوند و به کشورهایی مانند نروژ و ایتالیا، که آنها هم احساس عدم امنیت می کردند وعدهٔ کمك و حمایت بدهند. در واقع روزی که پیمان ناتو به امضا رسید، ارتش آمریکا فقط یکصد هزار سرباز (در حالی که تعداد نظامیان آمریکا در سال ۱۹۴۵ سه میلیون نفر بود. ـ و فقط ۱۲ لشکر در اروپا داشت ـ هفت لشکر فرانسوی، دو لشکر انگلیسی، دو لشکر آمریکایی، یك لشکر بلژیکی که در صورت حملهٔ روسیه به سمت غرب در مقابل آن دفاع کند. گرچه در این موقع نیروهای روسی آن قدر که سیاستمداران و تبلیغات غربی ادعا می کردند، زیاد نبودند و یا در نزدیکی کشورهای اروپایی استقرار نداشتند. اما عدم تعادل میان مجموع نیروهای دو بلوك، سبب ناراحتی و نگرانی غربی‌ها شده بود. کمی بعد که روسها همان طور که در جریان جنگ کره منطقه «یالو» را درنوردیدند، ممکن بود در جلگه شمالی آلمان دست به حمله بزنند، و لذا بر نگرانی غربی‌ها افزود و در نتیجه، با وجودی که استراتژی ناتو همواره بر این مبتنی بود که در پاسخ به تجاوز احتمالی شوروی بمب افکنهای دور پرواز در یك «اقدام جمعی» مورد استفاده قرار گیرند ولی این بار لازم دید که نیروهای مسلح غیراتمی و متعارفی را هم در اروپا به وجود آورد. حضور و تعهد دائمی و همیشگی نظامی و دفاعی سه قدرت غربی «حاشیه دور از صحنه» ـ یعنی ایالات متحده، کانادا و بریتانیا ـ در اروپا از آثار مسلم این استراتژی جدید بود. و این تعهد به قدری عظیم بود که قطعاً طراحان استراتژیکی دههٔ ۱۹۳۰ این کشورها را به شگفتی می آورد(۱۰۳).

پیمان ناتو از نظر نظامی همان کاری را انجام داد که طرح مارشال از نظر اقتصادی در اروپا انجام داده بود، به عبارت دیگر دو نهاد در سال ۱۹۴۵ تقسیم و جدایی اروپا را به دو اردوگاه عمیقتر ساخته و اختلاف آن دو را تشدید نمودند و فقط در این میان برخی از کشورهای اروپایی (مانند سوئد و سوئیس) بیطرف باقی ماندند، و اسپانیا به رهبری فرانکو و برخی از کشورها که حالت خاصی داشتند (مانند فنلاند، اتریش و یوگسلاوی) نه در ناتو شرکت کردند و نه از طرح مارشال استفاده نمودند. در مقابل تشکیل ناتو تأسیس پیمان ورشو نیز با رهبری و تحت کنترل شوروی طبیعی بود. این جدایی عمیق میان دو بلوك به نوبهٔ خود دورنمای اتحاد دو آلمان را تیره تر ساخته و احتمال آن را ضعیف تر نمود. علیرغم نگرانیهای فرانسه در اواخر دههٔ ۱۹۵۰ نیروهای مسلح آلمان در چهارچوب ناتو روزبروز تقویت شده و نیرومندتر می گردید، البته چنین چیزی دور از منطق هم نبود، چون غرب اگر می‌خواست که کمبود نفرات نظامی خود را در مقایسه با شرق جبران کند، لازم بود که از ارتش آلمان برای این منظور استفاده نماید(۱۰۴). به

هر حال، تقویت ارتش آلمان سبب گردید که اتحاد جماهیر شوروی هم، ارتش آلمان شرقی را، البته با کنترل و نظارت خاص خویش، توسعه داده و بزرگتر کند. از آنجا که دو آلمان به پیمان نظامی ناتو و ورشو ملحق شدند، این امر طبیعی و غیرقابل اجتناب بود که هر دو بلوك به هرگونه تلاش دو آلمان برای اتخاذ بیطرفی با نگرانی و سوءظن بنگرند و آن را ضربه و خطری برای امنیت خود تلقی نمایند. در مورد شوروی، این سوءظن و نگرانی حتی بعد از مرگ استالین بیشتر گردید و تقویت شد، کما اینکه این نظریه در شوروی به وجود آمد که هر کشوری که کمونیست شد، اجازه ندارد تا دست از مرام و عقیده کمونیستی بردارد (که بعداً این نظریه اصطلاحاً تحت عنوان «دکترین برژنف» مورد استفاده قرار می‌گرفت). در اکتبر ۱۹۵۳، شورای امنیت ملی ایالات متحده به طور خصوصی این را پذیرفته بود که «اقمار شوروی در اروپای شرقی» چاره ای جز ماندن در بلوك کمونیسم ندارند و فقط از طریق یك جنگ عمومی یا روزی به توسط خود اتحاد شوروی آزادیشان را باز خواهند یافت. و بارتلت تلویحی گفته بود: «هیچ‌یك از این دو راه حل امکانپذیر نیست(۱۰۵).» در سال ۱۹۵۳، قیامی که در آلمان شرقی به وجود آمده بود به فوریت سرکوب گردید. در سال ۱۹۵۶، وقتی روسیه از تصمیم مجارستان مبنی بر خروج از پیمان ورشو آگاه شد، نیروهای خود را به آن سرزمین اعزام و نهضت استقلال طلبی مردم مجار را در هم کوبید. در سال ۱۹۶۱ خروشچف دستور ساختن و برپایی دیوار برلین را صادر نمود تا از فرار مغزها از شرق به غرب جلوگیری نماید که این خود اعترافی به شکست بود. در سال ۱۹۶۸ چك‌ها نیز دچار همان سرنوشتی شدند که دوازده سال قبل گریبانگیر مجارها گردیده بود، هرچند که میزان خونریزی در سرکوب چك‌ها کمتر بود. هر یك از این اقدامات، که با تصمیم دستگاه رهبری شوروی انجام شد (علیرغم تبلیغات شدیدی که در اطراف آن به عمل آمد) نتوانست با جاذبه‌های اقتصادی و ایدئولوژیکی غرب مقابله نماید، و صرفاً به اختلافات میان دو بلوك دامن زد(۱۰۶).

دومین خصوصیت عمدهٔ جنگ سرد، سرایت تشنج از اروپا به سایر نقاط دنیا بود که دور از انتظار هم نبود. در خلال جنگ جهانی دوم شوروی تمام توان خود را در یك جهت یعنی مقابله با تهدید آلمان متمرکز ساخته بود، اما این امر بدان معنی نبود که مسکو از منافع سیاسی خود در ترکیه، ایران و خاوردور دست برداشته است، کما اینکه این نیت خود را در اوت سال ۱۹۴۵ صراحتاً اعلام داشت. بنابراین کاملاً بعید بود که مبارزهٔ شوروی با غرب بر سر مسائل اروپا از نظر جغرافیایی صرفاً محدود به این قاره شود، اختلاف آن دو علی‌الخصوص بر سر اجرای اصول عقاید و مرام خود در سطح جهانی بود ـ و این اصول عبارت بودند از خودمختاری و

استقلال دولت در برابر امنیت ملی، سرمایه‌داری در مقابل اقتصاد سوسیالیستی و غیره. مهمتر اینکه خود جنگ در تمام کشورها از بالکان تا هند غربی اغتشاشات سیاسی و اجتماعی را موجب گردیده بود، و حتی کشورهایی هم که مستقیماً مورد حمله ارتش‌های متجاوز قرار نگرفته بودند (مانند هند و مصر) بسیج نیروهای انسانی، منابع، و افکار و عقاید، به تحولات و تغییرات منجر شده بود، نظامهای اجتماعی قبلی در هم ریخت، رژیمهای استعماری از اعتبار افتادند. احزاب ناسیونالیستی رشد کردند، نهضتهای مقاومت تشکیل شدند که نه تنها خود را موظف به کسب پیروزی نظامی می‌دانستند، بلکه رسالت داشتند که یك تحول سیاسی هم به وجود آورند.(۱۰۷) به عبارت دیگر فراز و نشیبها و تلاطم سیاسی جهان در سال ۱۹۴۵ به قدری شدید بود که از یك سو برای ابرقدرتها که مشتاقانه درصدد استقرار ثبات زمان صلح بودند خطرآفرین و تهدیدآور تلقی می‌شد ولی از سوی دیگر فرصتی برای هر یك از ابرقدرتها ایجاد می‌کرد تا با الهام از «دکترین جهانی گرایی» خویش حمایت توده‌های مردم جهان را که از میان ویرانه‌های نظام درهم فرو ریخته قدیمی سر برآورده بودند جلب نمایند. در خلال جنگ جهانی دوم، متفقین به نهضتهای مقاومت که با متجاوزین آلمانی و ژاپنی می‌جنگیدند کمکهای بی‌دریغی کرده بودند و طبیعی بود این نهضتها بعد از سال ۱۹۴۵ حتی به هنگام جنگ با رقبای خود به دریافت کمك از متفقین امیدوار باشند. از آنجا که برخی از این گروههای پارتیزانی کمونیست و برخی دیگر شدیداً ضدکمونیست بودند، لذا برای تصمیم گیرندگان سیاسی در مسکو و واشنگتن مشکل بود که درگیری و منازعات منطقه‌ای را از اشتغالات جهانی خود جدا سازند. یونان و یوگسلاوی نشان دادند که یك اختلاف داخلی و محلی چگونه می‌تواند با سرعت اهمیت جهانی پیدا کند.

نخستین منطقهٔ مورد اختلاف شوروی و غرب در خارج از قارهٔ اروپا که از نتایج تصمیم گیریهای موقت زمان جنگ به شمار می‌رفت، ایران بود که در سالهای ۱۹۴۳ ـ ۱۹۴۱ تحت حمایت نظامی قوای سه‌گانه متفقین قرار گرفت. علت چنین تصمیمی اولاً این بود که ایران در اردوگاه متفقین باقی بماند و ثانیاً اینکه هیچ‌یك از متفقین به تنهایی نتوانند نفوذ اقتصادی بی‌جایی در این کشور به دست آورده و از رژیم حاکم بر تهران امتیازی بگیرند.(۱۰۸) هنگامی که مسکو در سال ۱۹۴۶ از خروج نیروهای خود از ایران امتناع ورزید و حتی نهضت جدایی‌طلب و طرفدار کمونیست‌ها را در شمال ایران تحریك نمود، مخالفتهای دیرینه بریتانیا با نفوذ شوروی در این منطقه شدت گرفت که البته تحت‌الشعاع اعتراض شدید حکومت ترومن به روس‌ها فروکش نمود. خروج نیروهای روسی، که به دنبال آن ارتش ایران جدایی‌طلبان استانهای شمالی و نیز طرفداران حزب توده را (حزب کمونیست ایران) سرکوب نمود، موجب

خشنودی فراوان واشنگتن گردید، و این عقیدهٔ ترومن تأیید گردید که با روس‌ها باید فقط از «موضع محکم» سخن گفت و به تعبیر «اولام» این واقعه «دکترین ترومن» را عملاً اعلام و قبل از اینکه اجراء شود(۱۰۹)، جا انداخت و از نظر روانی، واشنگتن را مجهز ساخت تا در مقابل فعالیتها و اقدامات شوروی و سایر نقاط جهان، واکنش مشابهی از خود نشان دهد. بدین ترتیب ادامهٔ جنگ داخلی در یونان، فشار روسیه بر ترکها برای کسب امتیاز در بغازها و مناطق مرزی استان «قارس» ترکیه، و اعلامیه ۱۹۴۷ بریتانیا مبنی بر اینکه دیگر نمی‌تواند به تعهدات خویش در قبال ترکیه و یونان عمل کند، واکنش شدیدی در میان افکار عمومی آمریکا (نسبت به دکترین ترومن) که در آن موقع تازه در مراحل ابتدایی خود بود به وجود آورد. در اوایل آوریل ۱۹۴۶، وزارت خارجهٔ آمریکا بر لزوم حمایت از بریتانیا «روابط میان کشورهای مشترك‌المنافع (کامنولث) تأکید نمود(۱۱۰). این نظریات که هر روز مقبولیت بیشتری پیدا می‌کرد و روشی که واشینگتن اتخاذ کرده بود و براساس آن بحرانهای مختلف کشورهایی که در امتداد «کمربند شمالی» قرار داشتند و مانع پیشرفت کمونیست‌ها در شرق مدیترانه و خاورمیانه می‌شدند به یکدیگر ارتباط می‌داد، بیانگر این واقعیت بود که با چه سرعتی نظرات امپریالیستی و سیاست خارجی آمریکا با یکدیگر جمع شده و به صورت واحدی درآمد. هرچند اگر محاسبات ژئوپولتیکی جانشین نظرات مذکور نگردید.

با چنین تصوری که قدرتهای غربی از پیشرفت جهانی کمونیسم پیدا کرده بودند، طبیعی بود که همهٔ رویدادها و تحولات جنوب شرقی آسیا را هم با همین دید می‌نگریستند و لذا عجیب بود که این به اصطلاح قدرتهای استعماری کهن رویدادهایی همچون اخراج هندی‌ها از هند شرقی توسط نهضت ناسیونالیست‌ها به رهبری سوکارنو، درگیری مسلحانهٔ فرانسه با ویت‌مینه به رهبری هوشی‌مینه و نبرد انگلیسی‌ها با شورشیان مالایا را کار کمونیست‌ها دانسته و حتی اگر یك کمونیست هم در شرق سوئز پیدا نشود باز هم با همین دید موضوع را توجیه کرده و عکس‌العمل مشابه نشان می‌دادند(۱۱۱). (از طرف دیگر در اواخر دههٔ ۱۹۴۰ معلوم شد که برای جلب دوستی آمریکا و جذب کمکهای نظامی فرانسه، لازم است که شورشیان جنوب شرقی آسیا پیروان مسکو تلقی شوند). اما ضربه‌ای که در نتیجه «از دست رفتن» چین بر آمریکا وارد شد به طور کلی به مراتب شدیدتر از معضلاتی بود که در مناطق جنوبیتر وجود داشت، از زمان فعالیت میسیونرهای آمریکایی در قرن نوزدهم به بعد، ایالات متحده از نظر روانی و فرهنگی (و البته مالی به مقدار کمتر) سرمایه‌گذاری عظیمی در این سرزمین پرجمعیت و پهناور کرده بود و در خلال جنگ جهانی دوم با تبلیغات وسیعی که مطبوعات در مورد دولت چیان کای شك کرده

بودند ابعاد این سرمایه گذاری بالنسبه بزرگتر شده بود. اما رسالتی که آمریکا برای خود در چین قائل بود به مراتب بالاتر از مفهوم مذهبی آن بود(۱۱۲). در حالی که دیپلمات‌های حرفه‌ای در وزارت امور خارجه آمریکا و نیز نظامیان حرفه‌ای در ارتش هر روز بیشتر از روز قبل به بی کفایتی و فساد حکومت کومین تانگ پی می بردند و اما افکار عمومی آمریکا، و بالاخص راستگرایان جمهوریخواه، که دورنمای مسائل سیاسی جهان را در دو حد افراطی یا کاملاً تیره و یا کاملاً روشن می‌دیدند با دیپلمات‌ها و نظامیان آمریکا همعقیده نبودند.

وجود تشنجات سیاسی در «شرق»، واشنگتن را طی این سالها در شرایطی معضل و دشوار قرار داده بود. از یك طرف شایسته نبود که جمهوری آمریکا از نظر جهانیان حامی رژیمهای فاسد و امپراتوریهای استعماری در حال افول شناخته شود. از طرف دیگر، این کشور مایل نبود «نیروهای انقلابی» گسترش بیشتری یافته و قدرت بگیرند چرا که با گسترش آنها (بنحوی که ادعا می شد) نفوذ مسکو افزایش می یافت. تشویق بریتانیا به خروج از هند در سال ۱۹۴۷ نسبتاً آسان بود، چون این کار فقط مستلزم تغییر حکومت هند به یك رژیم پارلمانی دموکراتیك تحت رهبری نهرو بود. همچنین در سال ۱۹۴۹ آمریکا با فشار بر هلند می توانست آن کشور را ترغیب به خروج از اندونزی کند، هرچند که واشنگتن هنوز نگران رشد انقلاب کمونیستی در آن کشور بود ـ کما اینکه در فیلیپین (با اعطای استقلال در سال ۱۹۴۶) چنین شد ـ اما در نقاط دیگر «تزلزل و تردید» آشکارتر بود، مثلاً در مورد ژاپن طراحان واشنگتن به جای اینکه نظریات اولیه خود مبنی بر تغییر کامل ساختار اجتماعی و غیرنظامی کردن جامعهٔ ژاپن را اعمال نمایند، با تأسیس شرکتهای غول‌آسا (زائی باتسو) درصدد بازسازی تدریجی اقتصادی ژاپن برآمده و حتی قصد داشتند ژاپن را تشویق نمایند تا نیروهای مسلح و ارتشی برای خود به وجود آورد ـ البته هدف این اقدام ایالات متحده، تا حدودی این بود که از سنگینی بار اقتصادی و نظامی خود بکاهد، و بعلاوه با این عمل می خواست اطمینان یابد که ژاپن به صورت یك سنگر ضدکمونیست در آسیا درخواهد آمد(۱۱۳).

سخت شدن موضع واشنگتن در سال ۱۹۵۰ نتیجهٔ وجود دو عامل بود: عامل اول این بود که در آمریکا محافل مختلف شدیداً ترومن و آچسن را مورد حمله قرار داده و متهم به نرمش و انعطاف پذیری در اجرای «سیاست محدودسازی و کنترل» کمونیست‌ها می کردند، این انتقادات نه تنها از طرف جمهوریخواهان شکارچیان سرخها، نظیر مك کارتی صورت می گرفت، بلکه در داخل حکومت هم مخالفین سرسخت کمونیسم مانند لوئیز جانسون، جان فاستر دالس، دین راسك، پل نیتز نیز حضور داشتند ـ که ترومن را مجبور می ساختند تا

برای حفظ جناح سیاسی خود در داخل با قاطعیت بیشتری عمل کند. عامل دوم تهاجم کرهٔ شمالی در مدار ۳۸ درجه در ژوئن ۱۹۵۰ بود، که واشنگتن آن را چیزی جز یك برنامهٔ بزرگ تهاجمی توسط مسکو نمی‌دانست. این دو عامل عموماً موجب شد که در واشنگتن نیروهایی که خواهان اقدام قاطعتر و حتی تهاجمیتر در مقابله با نفوذ و توسعهٔ کمونیسم بودند قدرت بیشتری یابند. استوارت آلسوپ، یکی از روزنامه نگاران متنفذ نوشت: ما به زودی و با سرعت آسیا را از دست خواهیم داد و اقدامات مسکو را به بازی بولینگ تشبیه می کرد و می گفت مسکو هم بازی‌کن بسیار قوی و هم فوق‌العاده جاه‌طلب است. او می گفت:

«میلهٔ چوبی که در جلوی سایر میله‌های چوبی بولینگ قرار دارد، چین است، این چوب قبلاً افتاده است. دو میلهٔ دیگر که در ردیف دوم قرار دارند برمه و هند و چین هستند، اگر آنها هم از دست بروند ۳ میله ردیف بعدی، سیام، مالایا و اندونزی می‌باشند که قطعاً آنها هم به نوبهٔ خود سقوط خواهند کرد، و اگر بقیهٔ آسیا هم از دست برود، کشمکشهای سیاسی و اقتصادی و روانی چهار میلهٔ دیگر ردیف چهارم که عبارتند از هند، پاکستان، ژاپن و فیلیپین را هم جذب کرده و ساقط خواهد نمود.»(۱۱۴)

در نتیجه تغییری که در طرز فکر آمریکایی به وجود آمد، سیاست آن کشور در تمام شرق آسیا تغییر نمود که بارزترین شکل این تغییر، حمایت فوری و روزافزون نظامی ایالات متحده از کرهٔ جنوبی بود ـ رژیم منفور و سرکوبگری که در شعله‌ور شدن جنگ کره مقصر و قابل سرزنش بود ولی اکنون یك قربانی بیگناه تلقی می گردید به دنبال کمکهای دریایی و هوایی مقدماتی ایالات متحده، نیروی زمینی و واحدهای تفنگداران دریایی نیز به کرهٔ جنوبی اعزام شده، و به ژنرال مك آرتور امکان داد تا پاتك جالب و چشمگیر خود (به نام این چون) را آغاز نماید، تا جایی که پیشروی نیروهای سازمان ملل متحد به سمت شمال موجب گردید که چین هم در ماههای اکتبر و نوامبر ۱۹۵۰ تحریك شده و وارد جنگ گردد و آمریکایی‌ها که از به کارگیری بمب اتم خودداری می ورزیدند مجبور شدند به جنگی مشابه جنگهای ۱۹۱۸ ـ ۱۹۱۴ توأم با سنگرکنی و خندق سازی دست زنند(۱۱۵). در ژوئن ۱۹۵۳ زمانی که آتش‌بس برقرار شد، ایالات متحدهٔ آمریکا در حدود ۵۰ میلیارد دلار هزینهٔ این جنگ کرده، بیش از دو میلیون نظامی به این منطقه اعزام داشته، و بیش از ۵۴ هزار سرباز خود را از دست داده بود.

ایالات متحده آمریکا هرچند که توانسته بود جلوی تهاجم کمونیست‌ها را گرفته و آنها را مهار نماید، اما در عین حال برای خود در قبال کرهٔ جنوبی تعهد نظامی مهم و بلندمدتی به وجود آورده بود که رها شدن از آن اگر غیرممکن نبود لااقل بسیار مشکل به نظر می‌رسید.

جنگ کره همچنین تغییرات مهم دیگری را در سیاست ایالات متحده نسبت به نقاط دیگر آسیا به ارمغان آورد. در سال ۱۹۴۹، بسیاری از اعضای حکومت ترومن دست از حمایت از چیان کای چك و حکومت بی اهمیت وی در «تایوان» برداشته و به فکر افتادند که به خط مشی بریتانیا مبنی بر شناسایی حکومت کمونیستی مائو تأسی جویند. اما ظرف مدت يك سال بعد ناوگان ایالات متحده مجدداً به حمایت از تایوان برخاسته و به کمك آن کشور شتافت، و در آمریکا بار دیگر چین به عنوان دشمن خطرناك تلقی گردید که برای مقابله با تجاوز آن می بایستی با بمب اتم مورد حمله قرار گیرد (البته حداقل این نظر مك‌آرتور بود) به دولت اندونزی، که از نظر مواد اولیه و نیز مواد غذایی اهمیت بسیار داشت، به منظور مقابله با شورشیان کمونیست کمك شد، بریتانیا نیز در مالایا، به اقدام مشابهی دست زد، و در هندوچین با آنکه فرانسه زیر فشار قرار داشت تا حکومتی مردمی بر سر کار آورد، ایالات متحدهٔ آمریکا اعلام کرد که آماده است تا پول و اسلحه به این کشور سرازیر نماید تا علیه ویت‌مین به جنگ دست یازد.(۱۱۶) ایالات متحدهٔ آمریکا که اکنون متقاعد شده بود که جاذبه‌های فرهنگی و روحی آمریکا دیگر برای جلوگیری از توسعهٔ کمونیسم کافی نیست، تغییر جهت داده و به طرز فزاینده ای برای این کار متوسل به تعهدات نظامی منطقه‌ای شد، و این سیاست بخصوص پس از روی کار آمدن جان فاستر دالس در سمت وزیر امور خارجهٔ آمریکا به اجرا درآمد(۱۱۷). در اوت ۱۹۵۱ آمریکا با امضای معاهده ای توانست حق استقرار پایگاههای هوایی و دریایی در فیلیپین را به دست آورده و متعهد گردید تا از این مجمع‌الجزایر دفاع نماید. چند روز بعد واشنگتن پیمان امنیت سه جانبه‌ای با استرالیا و زلاندنو امضا کرد. يك هفته بعد، سرانجام پیمان صلح نیز با ژاپن به امضا رسید، و رسماً به‌طور قانونی به جنگ در اقیانوس آرام پایان داده و حاکمیت ژاپن به آن کشور بازگردانیده شد ـ اما در همان روز، پیمان امنیتی نیز با ژاپن امضا گردید که به موجب آن نیروهای امریکایی هم در جزایر اصلی ژاپن و هم در اوکی ناوا باقی می‌ماندند. سیاست واشنگتن نسبت به چین کاملاً خصمانه باقی می‌ماند از تایوان به طور روزافزونی حمایت می کرده و این حمایت حتی شامل پایگاههای نظامی کوچکی نظیر کموی و ماتسوی نیز می شد.

سومین عامل عمده در جنگ سرد افزایش مسابقهٔ تسلیحاتی میان دو بلوك است که به موازات آن پیمانهای نظامی نیز در هر دو طرف به وجود آمد. از نظر میزان هزینهٔ صرف شده، همان‌طور که در جدول ۳۷ هم ملاحظه می‌شود، روند یکنواختی وجود ندارد:

هزینه‌های دفاعی آمریکا در طی چند سال پس از ۱۹۵۰ افزایش فوق‌العاده ای نشان می‌دهد که بیانگر مخارج جنگ کره و نیز حاکی از این اعتقاد واشنگتن بود که در این دنیای

پرمخاطره باید آن کشور خود را مجدداً مسلح سازد، کاهش هزینه ها از سال ۱۹۵۳ به بعد به دلیل تلاش آیزنهاور صورت گرفت، وی می خواست «صنایع نظامی آمریکا» را قبل از آن که فعالیت آن به جامعه و اقتصاد ایالات متحده لطمه وارد آورد کنترل و مهار نماید، افزایش مجدد هزینه‌های نظامی در سالهای ۱۹۶۲ ـ ۱۹۶۱ نشانگر بحرانهای دیوار برلین و استقرار موشکهای روسی در کوبا (بحران کوبا) می باشد، و جهش هزینه‌های نظامی آمریکا بعد از ۱۹۶۵، افزایش تعهدات روزافزون امریکا را در جنوب شرقی آسیا نشان می‌دهد(۱۱۹). گرچه ارقام مربوط به هزینه های نظامی شوروی صرفاً جنبه تخمینی دارد، و خط مشی مسکو این بوده که همیشه این ارقام را در پرده ای از ابهام و اسرار نگاه دارد، اما به طور منطقی می توان چنین استنباط نمود که تقویت قدرت نظامی شوروی در فاصلهٔ سالهای ۱۹۵۵ ـ ۱۹۵۰ به دلیل نگرانیهای این کشور از وقوع جنگ با غرب بوده که احتمال می‌داد اگر بر تعداد هواپیماها و موشکهایش بیفزاید به حملات هوایی مخرب توسط غرب منجر گردد. کاهش هزینه‌های نظامی در سالهای ۱۹۵۷ ـ ۱۹۵۵ حاکی از دیپلماسی «دتانت» (سازش) خروشچف و تلاش وی برای اختصاص بخشی از بودجهٔ نظامی به تولید کالاهای مصرفی بوده است، افزایش فوق‌العاده قدرت نظامی اتحاد شوروی بعد از سالهای ۱۹۶۰ ـ ۱۹۵۹ نشانه وخیم شدن روابط این کشور با غرب، و سرشکستگی آن در بحران موشکی کوبا بوده است و در عین حال این واقعیت را ثابت می کند که شوروی قصد داشت، نیروهای مسلح خود را بیش از پیش تقویت نماید(۱۲۰). افزایش نسبتاً معتدل قدرت نظامی چین کمونیست بیش از آنکه دلیل چیز خاصی باشد، نشانه توسعهٔ اقتصادی آن کشور بوده است. اما افزایش هزینه‌های دفاعی چین در دهه ۱۹۶۰ نشان می‌دهد که پکن مصمم شده بود که بهای جدایی اش از مسکو را بپردازد. در مورد دول اروپای غربی جدول شماره ۳۷ افزایش هزینه های دفاعی آنها را در زمان جنگ کره نشان می دهد، که تا سال ۱۹۵۴ هزینه های دفاعی فرانسه به دلیل درگیر بودن آن کشور در هند و چین همچنان رو به افزایش بوده، اما پس از آن هم بریتانیا و هم فرانسه و نیز آلمان غربی، ایتالیا و ژاپن ، افزایش نسبتاً کمی در هزینه های نظامی خود داشته اند (و حتی در بعضی موارد آن را پایین هم آوردند). در مورد چین، اگر سهم توسعه را کنار بگذاریم ـ که ارقام مذکور به هیچ وجه دقیق هم نیستند ـ روند افزایش هزینه‌های نظامی در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ نشان می‌دهد که جهان کماکان در مسیر دوقطبی شدن است.

جدول شماره ۳۷ ـ هزینه‌های دفاعی قدرتهای بزرگ (۱۹۷۰ ـ ۱۹۴۸) (۱۱۸)
(به میلیارد دلار)

تاریخ	ایالات متحده	اتحاد جماهیر شوروی	آلمان غربی	فرانسه	بریتانیا	ایتالیا	ژاپن	چین
۱۹۴۸	۱۰/۹	۱۳/۱		۰/۹	۳/۴	۰/۴		
۱۹۴۹	۱۳/۵	۱۳/۴		۱/۲	۳/۱	۰/۵		۲/ـ
۱۹۵۰	۱۴/۵	۱۵/۵		۱/۴	۲/۳	۰/۵		۲/۵
۱۹۵۱	۳۳/۳	۲۰/۱		۲/۱	۳/۲	۰/۷		۳/ـ
۱۹۵۲	۴۷/۸	۲۱/۹		۳/ـ	۴/۳	۰/۸		۲/۷
۱۹۵۳	۴۹/۶	۳۵/۵		۳/۴	۴/۵	۰/۷	۰/۳	۲/۵
۱۹۵۴	۴۲/۷	۲۸/ـ		۳/۶	۴/۴	۰/۸	۰/۴	۲/۵
۱۹۵۵	۴۰/۵	۲۹/۵	۱/۷	۲/۹	۴/۳	۰/۸	۰/۴	۲/۵
۱۹۵۶	۴۱/۷	۲۶/۷	۱/۷	۳/۶	۴/۵	۰/۹	۰/۴	۵/۵
۱۹۵۷	۴۴/۵	۲۶/۷	۲/۱	۳/۶	۴/۳	۰/۹	۰/۴	۶/۲
۱۹۵۸	۴۵/۵	۳۰/۲	۱/۲	۳/۶	۴/۴	۱/ـ	۰/۴	۵/۸
۱۹۵۹	۴۶/۶	۳۴/۴	۲/۶	۳/۶	۴/۴	۱/ـ	۰/۴	۶/۶
۱۹۶۰	۴۵/۳	۳۶/۹	۲/۹	۳/۸	۴/۶	۱/۱	۰/۴	۶/۷
۱۹۶۱	۴۷/۸	۴۳/۶	۳/۱	۴/۱	۴/۷	۱/۲	۰/۴	۷/۹
۱۹۶۲	۵۲/۳	۴۹/۹	۴/۳	۴/۵	۵/ـ	۱/۳	۰/۵	۹/۳
۱۹۶۳	۵۲/۲	۵۴/۷	۴/۹	۴/۶	۵/۲	۱/۶	۰/۴	۱۰۶
۱۹۶۴	۵۱/۲	۴۸/۷	۴/۸	۴/۹	۵/۵	۱/۷	۰/۶	۱۲/۸
۱۹۶۵	۵۱/۸	۶۲/۳	۵/ـ	۵/۱	۵/۸	۱/۹	۰/۸	۱۳/۷
۱۹۶۶	۶۷/۵	۶۹/۷	۵/ـ	۵/۴	۶/ـ	۲/۱	۰/۹	۱۵/۹
۱۹۶۷	۷۵/۴	۸۰/۹	۵/۳	۵/۸	۶/۳	۲/۲	۱/ـ	۱۶/۳
۱۹۶۸	۸۰/۷	۸۵/۴	۴/۸	۵/۸	۵/۶	۲/۲	۱/۱	۱۷/۸
۱۹۶۹	۸۱/۴	۸۹/۸	۵/۳	۵/۷	۵۴	۲۲/۲	۱/۳	۲۰/۲
۱۹۷۰	۷۷/۸	۷۲/۲۰	۶/۱	۵/۹	۵/۸	۲/۴	۱/۳	۲۳/۷

شاید مسابقهٔ تسلیحاتی با ابعاد وسیع و مختلف‌الجهتی که به خود گرفته بود از صرف ارقام و آمار مهمتر باشد ـ واشنگتن با آنکه از موفقیت روسیه در ساختن بمب اتم گیج شده بود ولی معتقد بود که در صورت وقوع جنگ اتمی به مراتب بیش از روسیه به آن کشور ضربه خواهد زد. از طرف دیگر همان گونه که در تصویبنامه شمارهٔ ۶۸ شورای امنیت ملی مورخه ژانویه ۱۹۵۰ تصریح گردیده بود، لازم بود قدرت دریایی، هوایی و زمینی خود و همپیمانان خود را تا آن حد بالا ببریم که مجبور نباشیم از نظر نظامی زیاد به سلاح اتمی تکیه نماییم(۱۲۱) در واقع در فاصله سالهای ۱۹۵۰ و ۱۹۵۳ نیروی زمینی ایالات متحده سه برابر شد، و گرچه این افزایش عمدتاً نتیجهٔ فراخواندن نفرات ذخیره در جنگ کره بود، ولی این امر بیانگر این تصمیم ناتو بود که می‌خواهد خود را صرفاً محدود به تعهدات کلی نظامی ننموده و به اتحاد واقعی مبدل گردد ـ این اقدام در عین حال مبین این واقعیت بود که در آن مقطع زمانی می‌خواست از تجاوز زمینی شوروی به کشورهای اروپای غربی که هم انگلستان و هم آمریکا نگران آن بودند جلوگیری به عمل آورده و پیش‌گیری لازم را بنماید.(۱۲۲) با آنکه هیچ چشم‌اندازی برای تشکیل و استقرار ۹۰ لشکر پیمان ناتو، که در موافقتنامه لیسبون پیش‌بینی شده بود، وجود نداشت؛ مع‌ذالك، تعهدات نظامی ایالات متحده در اروپا همچنان رو به افزایش بود ـ از جمله در سال ۱۹۵۳، تعداد لشکرهای ایالات متحده از یك به پنج افزایش یافت، و بریتانیا نیز موافقت نمود چهار لشکر در آلمان مستقر سازد. به طوری که در اواسط دهه ۱۹۵۰ توازن منطقی برقرار شد. ارتش آلمان به اندازهٔ کافی تقویت گردیده بود تا کاهش نیروهای پاریس و لندن را جبران نماید. اعضای ناتو هزینه‌های مربوط به توسعه نیروی هوایی را نیز افزایش دادند به طوری که در سال ۱۹۵۳ ناتو ۵۲۰۰ فروند هواپیماهای جنگی در اختیار داشت. گرچه اطلاعات کمتری از توسعهٔ ارتش و نیروی هوایی اتحاد جماهیر شوروی در طول سالهای مذکور در دست است، اما آنچه مسلم است هنگامی که استالین درگذشت، ژوکف سرگرم تجدید سازمان مهمی در ارتش بود ـ هدف ژوکف این بود که وجود ارتش را از افراد و نفراتی که چندان تعلیم یافته و مجهز نیستند پاك کند، و واحدهای ارتش را نیرومندتر ساخته، منسجم‌تر و پرتحرکتر نماید، سیستم موشکی را جایگزین توپخانه نماید، و به طور کلی، ظرفیت و قدرت تهاجمی بیشتری به این واحدها در مقایسه با سالهای ۱۹۵۱ ـ ۱۹۵۰ ببخشد، و این درست زمانی بود که ترس و نگرانی غرب از تهاجم شوروی به حداکثر و اوج خود رسیده بود. البته واضح است که شوروی در آن زمان هم بخش عمده‌ای از افزایش بودجه را به قدرت تدافعی و تهاجم هوایی اختصاص داده بود.(۱۲۳)

دومین زمینه‌ای که در مسابقات تسلیحاتی شرق و غرب به وجود آمد، و کاملاً هم پدیدهٔ

جدیدی بود، رقابت آنها در دریا بود، که البته در این رقابت هم روند منظم و منسجمی وجود نداشت. نیروی دریایی ایالات متحده، جنگ در اقیانوس را با افتخار و شکوه پشت سر گذارده بود، چون رزمناوهای سریع السیر و ناوگان جنگی و زیردریایی های این کشور دست به عملیات چشمگیر و جالبی زده بودند، و نیروی دریایی سلطنتی هم احساس می کرد که «خوب جنگیده» و خیلی قاطعانه‌تر از سالهای ۱۹۱۸ - ۱۹۱۴ که نبرد دریایی به بن بست رسیده بود عمل کرده است.(۱۲۴) اما پیدایش بمب اتم (بخصوص آزمایشات بیکینی علیه تعدادی از کشتیهای جنگی) که قرار بود با هواپیماهای بمب‌افکن استراتژیکی دور پرواز یا موشکها حمل شود، ظاهراً بر آینده و ابزار سنتی جنگ دریایی و حتی ناوهای هواپیمابر هم سایه افکنده بود. بعد از سال ۱۹۴۵، با کاهش هزینه‌های دفاعی و ایجاد موازنه در نیروهای مسلح و ادغام همهٔ آنها در تشکیلات وزارت دفاع، نیروی دریایی هر دو کشور ایالات متحده و انگلستان زیر فشار سنگینی قرار گرفتند. جنگ کره نیروهای دریایی دو کشور را از این وضع نجات داد، چون یك بار دیگر اهمیت پیاده شدن نیروها در عملیات آبی - خاکی، و انجام حملات هوایی با پرواز هواپیماها از عرشهٔ ناوهای هواپیمابر و استفادهٔ صحیح از نیروی دریایی غرب آشکار شد. نیروی دریایی ایالات متحده با ساخت ناوهای هواپیمابر متعدد که مجهز به هواپیمای تهاجمی حامل سلاح اتمی بودند، و نیز تجهیز زیردریاییهای اتمی قادر به پرتاب موشکهای دوربرد بالستیکی توانست در اواخر دهه ۱۹۵۰ به باشگاه اتمی راه یابد. بریتانیا در ساخت و بهره برداری از ناوهای هواپیمابر مدرن توان کمتری داشت؛ مع‌ذالك، توانست در ناوهای خود تغییراتی به عمل آورد و آنها را به ناوهای هواپیمابر تبدیل نموده و در جنگها و عملیات محدود از آنها استفاده کند و این کشور هم مانند فرانسه تلاش کرد تا یك نیروی زیردریایی بازدارنده برای خود به وجود آورد. اگرچه کل نیروهای دریایی غرب در سال ۱۹۶۵ از تعداد کمتری کشتی و نفرات در مقایسه با سال ۱۹۴۵ برخوردار بودند، اما مسلم اینکه نیروی ضربتی آنان به مراتب قدرتمندتر شده بود.(۱۲۵)

اما عاملی که موجب شده تا کشورهای غربی همچنان هزینه‌های زیادی را صرف نیروی دریایی خود نمایند، توسعه و تقویت ناوگان نیروی دریایی شوروی بود. نیروی دریایی شوروی در خلال جنگ جهانی دوم علیرغم حجم نیروی زیردریاییهایش موفقیت چندانی به دست نیاورد، و بیشتر نفرات و پرسنل آن در روی خشکی به نبرد مشغول بودند (یا اینکه نیروی زمینی به آنان در عبور از رودخانه‌ها کمك می کردند). بعد از جنگ جهانی دوم، استالین اجازهٔ ساختن تعداد زیادی زیردریایی را صادر کرد، که این زیردریایی براساس مدلهای بسیار پیشرفتهٔ آلمانی

ساخته شده و احتمالاً از آنها در دفاع ساحلی استفاده می شد، البته استالین با ایجاد یك نیروی دریایی بزرگ، که شامل رزمناو جنگی و ناوهای هواپیمابر هم باشد موافقت داشت. ولی بعد از او خروشچف معتقد بود که در عصر موشکهای اتمی، ساختن کشتیهای جنگی بزرگ و گران بی نتیجه است، اجرای چنین طرح جاه طلبانه ای را متوقف ساخت. عقیدهٔ او در این خصوص مشابه بسیاری از سیاستمداران و فرماندهان نیروی هوایی کشورهای غربی بود، چیزی که موجب شد خروشچف در عقیدهٔ خود تجدید نظری به عمل آورده، استفادهٔ مکرر دشمنان قطعی شوروی از نیروی دریایی در روی آب بود ـ حمله مشترك انگلستان و فرانسه به سوئز در سال ۱۹۵۶، پیاده شدن نیروهای آمریکایی در لبنان در سال ۱۹۵۸ (که بدین ترتیب توانست سوریه را که از طرف شوروی حمایت می شد از پیشروی باز دارد) و بالاخص آنچه مهمتر بود محاصرهٔ دریایی بود که کشتیهای آمریکایی در هنگام بحران موشکی کوبا در سال ۱۹۶۲ انجام دادند. درسی که کرملین (و البته با اصرار دریاسالار کورشکف، نظامی متنفذ شوروی) از این حوادث و وقایع آموخت، این بود که مادام که شوروی از یك نیروی دریایی مقتدر برخوردار نباشد، در مسابقه و رقابت قدرت جهانی در موضع نامساعد و ضعیفی قرار خواهد داشت ـ که این نظریه با پیشرفت سریعی که نیروی دریایی ایالات متحده در اوایل دههٔ ۱۹۶۰ در ساختن زیردریاییهای حامل موشکهای پولاریس بدان نائل شد بیشتر تقویت گردید. نتیجه آن شد که شوروی هم توانست تعداد زیادی کشتی از انواع مختلف ساخته و وارد خدمت نیروی دریایی ارتش سرخ کند ـ نظیر رزمناو، ناوجنگی، زیردریایی از هر نوع و ناوهای هواپیمابر برای عملیات هوادریایی ـ و هم نیروی دریایی اش را در آبهای آزاد گسترش داده، و بدین ترتیب با برتری نیروی دریایی غرب، مثلاً در مدیترانه، اقیانوس هند، بنحوی که استالین هیچ گاه در صدد انجام آن بر نیامده بود مقابله کند(۱۲۶).

مقابلهٔ شوروی با نیروی دریایی غرب از برخی جهات با دوره های گذشته شباهت داشت، کما اینکه ناظران نظامی اقدامات دریاسالار کورشکف را برای تقویت نیروی دریایی شوروی با اقدامات تیرپیتز در چهل سال قبل مقایسه می کردند. و اگرچه به نظر می‌رسید که شوروی در یك مسابقه دریایی جدید وارد گردیده است ولی این امر سالها قبل از آنکه این کشور بتواند با نیروی دریایی عظیم و پیشرفتهٔ ایالات متحده برابری کند هم اتفاق افتاده بود. اما مسابقهٔ تسلیحاتی بعد از سال ۱۹۴۵ یك جنبه «انقلابی» و نوظهور داشت و آن هم سلاح اتمی و موشکهای دوربرد حاصل این سلاحها بود. علیرغم تلفات وحشتناك در هیروشیما و ناکازاکی، هنوز بسیاری بودند که سلاح اتمی را آغاز فصل جدیدی از قدرت تخریبی بشر پنداشته بلکه آن

را هم فقط به عنوان «بمبی دیگر» تلقی می کردند بعلاوه، پس از شکست طرح باروخ در سال ۱۹۴۶ مبنی بر بین المللی کردن تحولات مربوط به قدرت اتمی، بسیاری نفس راحتی کشیدند چرا که اکنون ایالات متحده با در اختیار داشتن انحصار قدرت هسته‌ای و بمب افکنهای استراتژیکی می توانست در مقابل نیروی زمینی اتحاد جماهیر شوروی ایستادگی نماید(۱۲۷) (و حتی آن را باز دارد)، کشورهای اروپای غربی بالاخص بر این پندار بودند که حملهٔ شوروی با بمباران اتمی آمریکا (و پس از آن انگلیس) پاسخ داده خواهد شد.

اما نوآوری تکنولوژیکی و بالاخص پیشرفتهای شوروی همهٔ این نظرات را تغییر داد. موفقیت شوروی در آزمایش بمب اتمی خود در سال ۱۹۴۹ (خیلی قبل از آنکه غربیها پیش بینی کرده بودند)، انحصار اتمی آمریکا را شکست. خطرناکتر از آن این بود که روس‌ها بمب افکن های دور پروازی را ، بالاخص از نوع «بیسون» ساختند که در اواسط دههٔ ۱۹۵۰ نه تنها گفته می شد که قادر است تا ایالات متحده برسد بلکه تصور می شد (البته به خطا) که تعداد آنها به اندازه ای زیاد است که نوعی عدم توازن میان دو طرف (آمریکا و شوروی) از نظر تعداد هواپیما به وجود آمده و روس ها هواپیماهای بیشتری را در اختیار گرفته اند. سر و صدای ناشی از این وضع اولاً معلوم و مشخص ساخت که کسب اطلاعات در زمینهٔ تواناییهای نظامی شوروی دشوار است، ثانیاً نیروی هوایی ایالات متحده مایل است در خصوص تواناییهای شوروی مبالغه کند(۱۲۸)، و اینها در موقعی رخ می‌داد که در واقع به پایان حکومت و قدرت بلامنازع و آسیب ناپذیر آمریکا چند سالی باقی مانده بود. در سال ۱۹۴۹، واشنگتن با ساخت یك بمب جدید «بسیار نیرومند» (بمب هیدروژن)، که دارای قدرت تخریبی وحشتناك و بسیار زیادی بود موافقت نمود. یك بار دیگر چنین به نظر می‌رسید که ایالات متحدهٔ آمریکا از امتیاز قدرت سرنوشت ساز تعیین کننده ای برخوردار شده است، و از اوایل تا اواسط دههٔ ۱۹۵۰ از سخنرانیهای تکان دهنده جان فاستر دالس و نیز طرحهای نیروی هوایی ایالات متحده چنین بر می آمد آمریکا خود را متعهد می داند که در صورت شروع یك جنگ دیگر توسط شوروی یا چین به یك اقدام «تلافی جویانهٔ گسترده» دست بزند(۱۲۹). در شرایطی که این مسأله در محافل حکومتی دورهٔ ترومن و آیزنهاور ناراحتی و ناخشنودی ایجاد کرده بود ـ و همین طرز فکر و یا دکترین منجر به تقویت نیروهای متعارف (غیر اتمی) و سلاحهای اتمی ـ تاکتیکی (یعنی سلاحی که در جبهه جنگ به کار گرفته می شود) شده تا جای بمب اتمی وحشتناك را بگیرد ـ بزرگترین ضربه بر استراتژی آمریکا از جانب شوروی وارد آمد. در سال ۱۹۵۳، روسیه درست نه ماه پس از آزمایش بمب هیدروژنی آمریکا، بمب هیدروژنی خود را آزمایش نمود. بعلاوه، دولت شوروی،

منابع قابل ملاحظه‌ای را برای استفاده از تکنولوژی راکت و موشکی آلمان‌ها، که نازی‌ها در زمان جنگ دوم به کار می‌بردند اختصاص داده بود. شوروی در سال ۱۹۵۵، اقدام به تولید انبوه موشکهای بالستیك با برد متوسط نمود (موشکهای اس ـ اس ـ ۳)، در سال ۱۹۵۷، شوروی یك موشك قاره پیمای بالستیك را که پنج هزار مایل برد داشت آزمایش نمود، و برای این کار از همان موتورهای راکتی استفاده کرد که، جهت پرتاب «اسپوت نیك» اولین قمر مصنوعی جهان به مدار زمین در اکتبر همان سال استفاده کرده بود.

واشنگتن، که از این موفقیتهای شوروی، و در نتیجه از آسیب‌پذیرشدن شهرها و نیروی هوایی خود، مبهوت و نگران شده بود، منابع عظیمی را به موشکهای بالستیك قاره پیمای خود اختصاص داد تا از احتمال بروز «عدم توازن موشکی» میان خود و شوروی بکاهد(۱۳۰). اما مسابقهٔ تسلیحات اتمی صرفاً محدود به این سیستم‌های موشکی و راکت نشد. از سال ۱۹۶۰ به بعد، هر یك از طرفین بسرعت قدرت و توانایی پرتاب موشکهای بالستیك خود را از زیردرياييها تقویت کرده و توسعه بخشیدند، تعداد زیادی از انواع مختلف سلاحهای اتمی تاکتیکی و نیز موشکهای با برد کوتاه ساخته شد همهٔ این اقدامات با کوشش مغزهای متفکر طراحان استراتژیکی و تحلیل گران سیاسی دو طرف توأم بود، این طراحان در «محافل تصمیم گیری» در تلاش بودند تا استراتژی «واکنش قابل انعطاف» را طراحی کنند، که براساس آن در هر مرحله از تشنج بحران چگونه باید تصمیم گرفته و از خود واکنش نشان دهند که مطابق با شرایط و اوضاع و احوال همان مرحله باشد. مع‌هذا این اقدامات هر اندازه هم خوب و مؤثر بودند راه گشای این مشکل وحشتناك نگردیدند، که وارد کردن سلاح اتمی در جنگها که به روشهای سنتی و قدیمی صورت می‌گیرد تقریباً غیرممکن است. (مثلاً خیلی زود معلوم شد که سلاح اتمی تاکتیکی که فقط در جبههٔ جنگ به کار برده می‌شود می‌تواند بخش اعظم خاك آلمان را نابود کند) و اگر قرار می‌شد آمریکا و شوروی از بمبهای نیرومند هیدروژنی علیه یکدیگر استفاده کنند در آن صورت تلفات و خسارات حاصله بی‌سابقه می‌بود. واشنگتن و مسکو که به تعبیر چرچیل گرفتار یك موازنه وحشت شده بودند و در عین حال نمی‌توانستند قدرت تخریب عظیم سلاحهای خود را هم از بین ببرند، منابع بیشتری را در تکنولوژی جنگ اتمی به کار می‌گرفتند(۱۳۱) گرچه بریتانیا و فرانسه هم در دهۀ ۱۹۵۰ به پیشرفتهایی در زمینهٔ ساختن بمبهای اتمی و سیستم‌های پرتاب کننده دست یافتند، اما ـ اگر هواپیماها، موشکها و بمبهای اتمی معیار قرار می‌گرفتند ـ ظاهراً در این زمینه‌ها تنها این دو ابرقدرت کماکان از اهمیت ویژه و قابل توجهی برخوردار بودند.

آخرین عامل عمده در این رقابت و مسابقهٔ تسلیحاتی، تشکیل پیمانها و اتحادیه‌های

نظامی توسط غرب و شوروی و تلاش هر دو کشور برای یافتن متحدین جدید بود ـ و یا حداقل هر یك از دو ابرقدرت سعی می کردند کشورهای جهان سوم را از اتحاد با طرف دیگر باز دارند ـ در سالهای نخستین، فعالیت ایالات متحده در این زمینه بسیار گسترده بود، که اولاً از موقعیت ممتاز آن کشور در سال ۱۹۴۵ ناشی می گردید و ثانیاً اینکه این کشور تعداد زیادی واحد نظامی و پایگاه هوایی در خارج از نیمکرهٔ غربی داشت، بعلاوه، علت مهمتر این بود که بسیاری از کشورها برای جلب و دریافت کمك اقتصادی و نیز پشتیبانی نظامی چشم به واشنگتن دوخته بودند. برعکس ایالات متحده، اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی شدیداً نیاز به بازسازی داشت و موضوع اصلی برای شوروی در روابط خارجی‌اش حفظ ثبات مرزهایش به نحو مطلوب بود و به طور کلی دارای آن توان اقتصادی و نظامی نبود که دامنهٔ نفوذش را گسترش دهد یا اینکه برنامه‌ای برای این منظور تنظیم نماید. شوروی علیرغم اراضی و سرزمینهایی را که در منطقهٔ بالتیك، شمال فنلاند و شرق دور به دست آورده بود اما هنوز بالنسبه یك ابرقدرت محاط در خشکی محسوب می‌شد. بعلاوه کاملاً روشن بود که استالین به دنیای خارج با دیدی توأم با احتیاط و سوءظن شدید می نگریست ـ او نسبت به غرب شدیداً سوءظن داشت چون تصور می کرد که غرب قدرت تحمل پیروزیهای آشکار کمونیست‌ها را (مثلاً در سال ۱۹۴۷ در یونان) ندارد، بعلاوه به رهبران کمونیستی مانند مائو وتیتو که قطعاً «دست نشاندهٔ شوروی» محسوب نمی شدند، به هیچ‌رو اعتماد نداشت(۱۳۲). تشکیل کمینفرن در سال ۱۹۴۷ و تبلیغات شدید در مورد حمایت از انقلابیون کشورهای دیگر تماماً انعکاس تقلیدی از سالهای دههٔ ۱۹۳۰، (و حتی پیشتر از آن یعنی در سالهای ۱۹۲۱ ـ ۱۹۱۸) بود، و واقعیت اینکه طی این دوره شوروی مطلقاً از درگیر ساختن خود در خارج از کشور ابا داشت.

اما، همان‌طور که فوقاً بدان اشاره شد، از نظر واشنگتن شوروی برنامه کلی و اساسی خود را مبنی بر سلطه جهانی کمونیسم در شرف تکوین داشت این کار را قدم به قدم انجام می‌داد و لذا لازم بود که «جلوی آن گرفته شود» تضمینهای واشنگتن به یونان و ترکیه از ۱۹۴۷ در خصوص حفظ موجودیت و تمامیت ارضی آنان اولین نشانهٔ تغییر روش واشنگتن بود. در سال ۱۹۴۹ تشکیل اتحادیهٔ نظامی ناتو بارزترین تجلی تغییر خط مشی واشنگتن به شمار می‌رود. اضافه شدن تعداد اعضای ناتو در دهه ۱۹۵۰، به منزلهٔ این بود که ایالات متحده، متعهد شده است تا «دفاع از بخش اعظم اروپا و حتی بخشهایی از خاور نزدیك را به عهده بگیرد ـ که این قسمتها از اسپیتزبرگن تا دیوار برلین و از آنجا تا فراسوی مرزهای آسیایی ترکیه را نیز در بر می‌گرفت»(۱۳۳) ـ اما این تازه شروع گسترش منطقهٔ نفوذ ایالات متحده به شمار می‌آمد.

پیمان «ریو» و تنظیم ترتیبات خاص با کانادا به منزلهٔ این بود که آمریکا خود را مسئول دفاع از تمام نیمکره غربی می‌داند. امضای پیمان آنزوس تعهداتی را برای ایالات متحده در جنوب غربی اقیانوس آرام به همراه داشت. درگیریهای نظامی در آسیای شرقی در اوایل دههٔ ۱۹۵۰ به انعقاد پیمانهای دو جانبهٔ متعددی منجر گردید، که به موجب آن ایالات متحده در قبال کشورهای «هلال حاشیه» تعهداتی را قبول کرد ـ یعنی ژاپن و کرهٔ جنوبی، تایوان و همچنین فیلیپین ـ با تأسیس سنتو و سازمان پیمان جنوب شرقی آسیا در سال ۱۹۵۴ تعهدات آمریکا بیشتر شد به موجب این پیمان ایالات متحده نیز برای دفاع در برابر تجاوز و حملهٔ کمونیست‌ها در این منطقهٔ وسیع به بریتانیا، فرانسه، استرالیا، زلاندنو، فیلیپین، پاکستان و تایلند پیوست. در خاورمیانه هم، ایالات متحده بانی اصلی یك گروه‌بندی دیگر منطقه‌ای، یعنی پیمان بغداد شد (که بعداً به سازمان پیمان مرکزی یا سنتو تبدیل گردید). که در آن ترکیه، عراق، ایران، بریتانیا و پاکستان عضویت داشته و آمادهٔ مقابله با تهاجم و هرگونه خرابکاری بودند. در نقاط دیگر خاورمیانه، ایالات متحده در ظرف مدت کوتاهی موافقتنامه‌های خاصی با اسرائیل و عربستان سعودی و اردن امضا یا مقدمات انعقاد آنها را فراهم کرد، امضای موافقتنامه با اسرائیل به دلیل روابط نزدیك میان آمریکا و یهودیان انجام گرفت و انگیزهٔ آمریکا در انعقاد قرارداد با کشورهای عربی خاورمیانه ناشی از اجرای اصل «دکترین آیزنهاور در سال ۱۹۵۷» بود که بر اساس آن ایالات متحده به کشورهای مذکور کمك اعطا می‌کرد. در اوایل سال ۱۹۷۰، یکی از ناظران سیاسی چنین گفته است:

«ایالات متحده بیش از یك میلیون نفر سرباز در سی کشور جهان دارد، عضو چهار پیمان دفاعی و عضو فعال یك پیمان نظامی دیگر (پنجمین پیمان) است، با چهل و دو کشور موافقتنامه‌های دو جانبهٔ دفاعی دارد، عضو پنجاه و سه سازمان بین‌المللی است، و به بیش از یکصد کشور در سراسر دنیا کمك اقتصادی و نظامی می‌نماید.»(۱۳۴)

آنچه در بالا آمد، یك سلسله تعهد است که لویی چهاردهم یا پالمرستون (نخست‌وزیر انگلستان) در زمان خویش هرگز جرأت قبول چنین تعهداتی را نداشتند اما در دنیایی که روزبروز کوچکتر می‌نمود (به دلیل گسترش ارتباط و کم‌شدن فواصل) و هر قسمت آن با قسمت دیگر مرتبط بود، برای هر کدام از این تعهدات تدریجی و گام بگام دلیل و منطقی وجود داشت. در یك سیستم دوقطبی، واشنگتن در کجا می‌توانست مرز بین دوقطب را ترسیم نماید ـ علی‌الخصوص که بعدها چنین ادعا شد که بیانات رهبران واشنگتن در مورد «حیاتی نبودن» کره در واقع کمونیست‌ها را ترغیب نمود که سال بعد به آنجا حمله کنند(۱۳۵). دین راسك (وزیر

امور خارجهٔ آمریکا) در می ۱۹۶۵ گفت: «ما به همهٔ نقاط دنیا توجه و علاقه داریم ـ در زمین، در دریا، و در فضای اطراف آن نقاطی هستند که مورد توجه و نظر ما می‌باشند»(۱۳۶).

گرچه طرح و نقشهٔ توسعهٔ قدرت و نفوذ شوروی به خارج از مرزهای آن کشور در عمل بسیار محدود و کوچك بود، مع‌ذالك در سالهای پس از مرگ استالین قدرت و نفوذ این کشور توسعه شایان توجهی یافت. و واضح است که خروشچف علاقه‌مند بود اتحاد جماهیر شوروی مورد تحسین، و حتی علاقهٔ جهانیان قرار گیرد، نه مورد ترس و وحشت آنان، (و همچنین علاقه داشت که منابع کشور را به جای اینکه در تسلیحات به کار گیرد، صرف سرمایه‌گذاری در کشاورزی و کارهای مصرفی نماید. نظرات و عقاید وی در سیاست خارجی شوروی حاکی از امید وی به «آرامش» در جنگ سرد بود. او برخلاف نظریات مولوتف عمل کرده، نیروهای شوروی را از اتریش خارج ساخت، پایگاه دریایی «پورکالا» را به فنلاند و بندر «آرتور» را به چین مسترد نمود. روابط شوروی با یوگسلاوی را بهبود بخشید، و در این خصوص چنین استدلال می‌کرد که «راههای مختلفی به طرف سوسیالیسم وجود دارد» (البته این موضع او همان‌طور که مائوتسه تونگ را ناراحت می‌کرد، موجب ناخشنودی بسیاری از همکارانش در «پرزیدیوم» حزب کمونیست شوروی هم می‌شد. با آنکه در سال ۱۹۵۵، پیمان ورشو رسماً تأسیس گردید، و این کار در واکنش نسبت به الحاق آلمان به پیمان «ناتو» انجام گرفت، اما خروشف مایل بود که علناً با بن روابط دیپلماتیك برقرار سازد. گرچه خروشچف روش غیرقابل پیش‌بینی در پیش گرفته بود، واشنگتن هم‌اکنون دیگر همه حرکات و اقدامات شوروی را با بی‌اعتمادی و سوءظن تعبیر و تفسیر می‌کرد. و در نتیجه حصول یك سازش و دتانت واقعی مشکل شده بود. خروشچف مایل به بهبود روابط با «ایالات متحده آمریکا» بود. در همان سال وی از هند، برمه و افغانستان دیدار به عمل آورد. از این به بعد یعنی دقیقاً در زمانی که ملل آفریقایی ـ آسیایی یکی پس از دیگری به استقلال می‌رسیدند، لازم بود که اتحاد جماهیر شوروی به جهان سوم توجه جدی بنماید(۱۳۷).

اما فقط معدودی از این تحولات آن طور که خروشچف پر حرارت انتظار داشت به طور کامل انجام پذیرفت. کمینفرن، که دستگاه کنترل استالینیستی بود منحل شد، اما سه ماه بعد، شوروی مجبور شد برای سرکوبی قیام مجارستان با شرمساری به روشهای استالینی متوسل شود قیام مجارستان در واقع راه جداگانه‌ای برای دور شدن از سوسیالیسم بود. اختلاف و درگیری با چین چند برابر شد، و همان‌طور که بعداً بحث خواهد شد، شکاف عمیقی در دنیای کمونیست به وجود آورد. «دتانت» با حادثهٔ هواپیمای جاسوسی یو ـ ۲ (۱۹۶۰)، بحران دیوار

برلین (۱۹۶۱) و سپس رویارویی با ایالات متحده بر سر استقرار موشکهای روسی در کوبا (۱۹۶۲) فرو ریخت. اما هیچ یك از این حوادث نتوانست مانع شوروی در حرکت به سوی اجرای یك سیاست جهانی شود، با برقراری روابط دیپلماتیك با کشورهای نوپا و ایجاد تماس با نمایندگان آنان در سازمان ملل متحد توسعه و گسترش مناسبات شوروی را با جهان خارج غیرقابل اجتناب ساخت. بعلاوه خروشچف، که علاقه‌مند بود تا برتری ذاتی سیستم شوراها را بر کاپیتالیسم نشان دهد، خود را مجبور می‌دید که در جستجوی دوستان جدیدی در خارج باشد، جانشینان وی هم که از او «عمل گرا»تر بودند از سال ۱۹۶۴ مایل بودند حلقهٔ محاصره ای را که آمریکا به دور شوروی ایجاد کرده بشکنند، و جلوی توسعه و نفوذ چین را هم بگیرند. علاوه بر آن بسیاری از کشورهای جهان سوم نمی‌خواستند به دام پدیده جدیدی که از آن به عنوان «استعمارنو» یاد می کردند بیفتند و لذا ترجیح می‌دادند به جای اقتصاد آزاد، سیستم اقتصادی برنامه‌ای را در کشورهایشان بنا نهند ـ این تمایل کشورهای جهان سوم معمولاً موجب قطع کمکهای غرب به آنها می شد. همهٔ این حوادث موجب شد که در سیاست خارجی شوروی نوعی حرکت به طرف خارج پدید آید.

در دسامبر ۱۹۵۳، این حرکت، با امضای موافقتنامه تجاری با هند، به صورت واقعی آغاز شد (شروع این حرکت دقیقاً مقارن دیدار نیکسون معاون رئیس جمهوری آمریکا از دهلی نو بود). در سال ۱۹۵۵ شوروی به هند پیشنهاد همکاری در زمینهٔ ساختن کارخانهٔ ذوب‌آهن «بیهال» را کرده و متعاقباً کمکهای نظامی فراوانی به هند نمود. ایجاد چنین ارتباطی با مهمترین قدرت جهان سوم، علاوه بر اینکه موجب ناخرسندی و ناراحتی آمریکا و چین گردید، در عین حال پاکستان هم به خاطر عضویت در پیمان بغداد تاوان پس داد. تقریباً همزمان با این تحولات، در سالهای ۱۹۵۶ ـ ۱۹۵۵، اتحاد جماهیر شوروی و چکسلواکی همکاریهای خود را برای تأمین مالی ساختمان سد «اسوان» با مصر آغاز کردند و بدین ترتیب جای واشنگتن را گرفتند. شوروی همچنین وامهایی را به عراق، افغانستان و یمن شمالی واگذار کرد و دول آفریقایی را که شعار ضدامپریالیستی می‌دادند تشویق و ترغیب کرده به آنان کمك می نمود. شوروی بزرگترین موفقیت خود را در سال ۱۹۶۰ در آمریکای لاتین به دست آورد، که در این سال مسکو اولین قرارداد تجاری را با کوبا به رهبری کاسترو امضا کرد، متعاقباً با خشم ایالات متحدهٔ آمریکا روبرو گردید. شیوه ای که شوروی در سیاست خارجی خود در پیش گرفته بود با کنار رفتن خروشچف متوقف نشد. اتحاد جماهیر شوروی، با به راه انداختن تبلیغات شدید علیه امپریالیسم، کاملاً طبیعی بود که با کشورهای تازه از بند استعمار رسته و سایرین قراردادهای

دوستی منعقد کند، وامهای تجارتی بدهد و به کشورهای مذکور مستشار اعزام دارد. شوروی همچنین، در خاورمیانه از حمایت آمریکا از اسرائیل بهره برداری نمود (از این رو، مثلاً کمکهای مسکو به سوریه، عراق و همچنین مصر در دههٔ ۱۹۶۰ افزایش یافت) و نیز با کمکهای نظامی و اقتصادی به ویتنام شمالی توانست برای خود اعتبار و حیثیت کسب کند. این کشور حتی در نقاط دورتر مانند آمریکای لاتین خود را متعهد به حمایت از نهضتهای آزادیبخش ملی معرفی نمود. در این مبارزهٔ جهانی برای کسب نفوذ، اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی از دوره استالینی که با سوءظن جنون‌آمیزی نسبت به دنیای خارج توأم بود راه درازی را پیموده بود(۱۳۸).

آیا این رقابت موجود میان واشنگتن و مسکو برای جلب دوستی کشورهای جهان و تلاش آنها برای نفوذ در کشورها از طریق موافقتنامه ها، همکاری و کمك، اعطای وام و صدور اسلحه، نشانهٔ این واقعیت نبود که یك سیستم دوقطبی در جهان پا به عرصه وجود گذارده و هرچیز مهمی در زمینه بین المللی حول دو مرکز ثقل ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی که در تضاد با هم بودند می گردد؟ در حقیقت از نظر افرادی همچون دالس و مولوتف، نظام جهانی براساس سیستم دوقطبی استوار گردیده بود. گرچه هر دو بلوك در سراسر جهان، و حتی در نقاطی که تا سال ۱۹۴۱ ناشناخته بودند، با یکدیگر رقابت می کردند، مع هذا با جریان و روندی کاملاً متفاوت روبرو می گردیدند. چرا که دقیقاً در همین زمان جهان سومی هم پا به عرصه وجود گذارده بود، و بسیاری از اعضای آن، که از قید استعمار امپراتوریهای کهن رهایی یافته بودند، به هیچ روی مایل نبودند که خود به صورت اقمار ابرقدرتهایی درآیند که از نظر مسافت فاصله بسیار زیادی با آنها داشتند. هرچند که این قدرتها می توانستند کمکهای اقتصادی و نظامی سودمندی هم به آنان نمایند.

در حقیقت در عرصهٔ قدرتهای سیاسی جهان قرن بیستم حادثه ای در شرف وقوع بود: اینکه جریان و گرایشی اصلی و مهم یعنی پیدایش ابرقدرتها با جریان جدید دیگری یعنی تقسیم سیاسی جهان همزمان شده و متقابلاً بر یکدیگر تأثیر می گذاردند ـ در حوالی سال ۱۹۰۰ که جو امپریالیستی و تنازع بقا داروینیستی بر جهان حاکم بود به راحتی می شد تصور کرد که تمام قدرتها فقط در معدودی از پایتختهای جهان متمرکز گردیده باشند. (به صفحات ۲۸۰ و ۲۸۱ مراجعه شود) اما خودخواهی و جاه طلبی امپریالیسم غرب اسباب و الات نابودی خود را به همراه داشت، احساسات ناسیونالیستی افراطی فردی مانند سیسیل رودس یا پانسلاوها یا نظامیگریهای اتریش ـ مجارستان موجب عکس العمل و واکنش بوئرها، لهستانی ها، صرب ها و

فنلاندی‌ها شد، عقاید و نظرات مربوط به خودمختاری که برای توجیه وحدت آلمان و ایتالیا تبلیغ می شد، و یا تصمیم متحدین در سال ۱۹۱۴ برای کمك به بلژیك، با شدت و سرعت به طرف شرق، جنوب، مصر، هند و هندوچین اشاعه پیدا کرد، چون امپراتوریهای بریتانیا، فرانسه، ایتالیا و ژاپن در سال ۱۹۱۸ بر دول محور پیروز شده و از اجرای عقاید ویلسون به منظور ایجاد یك نظام نوین جهانی در سال ۱۹۱۹ جلوگیری به عمل آورده بودند. لذا فقط از برخی از این احساسات ناسیونالیستی و صرفاً آنهایی را که خود انتخاب کرده بودند حمایت کرده و آنان را ترغیب نمودند، مثلاً اعطای خودمختاری به مردم اروپای شرقی کاملاً درست و منطقی بود: چون آنها اروپایی بودند و «متمدن» تلقی می گردیدند اما به هیچ‌رو به مصلحت نبود که نظرات و عقاید مربوط به خودمختاری ملی به خاورمیانه و آفریقا یا آسیا سرایت یابد چرا که در این مناطق قدرتهای امپریالیستی دامنهٔ قلمرو خود را گسترش و توسعه داده و از نهضت و حرکتهای استقلال‌طلبانه جلوگیری نموده بودند. فروپاشی قدرتهای امپریالیستی در خاوردور بعد از سال ۱۹۴۱، بسیج منابع اقتصادی و به خدمت گرفتن نیروی انسانی سرزمینهای تحت‌الحمایه در زمانی که دامنهٔ جنگ جهانی دوم گسترش می‌یافت، رشد و نفوذ عقاید ایدئولوژیکی منشور آتلانتیك، و افول اروپا همگی عواملی بودند که دست به دست یکدیگر داده و باعث آزادشدن نیروهایی گردیدند که متحول شده و در دههٔ ۱۹۵۰ به عنوان جهان سوم موسوم گشت(۱۳۸).

اما علت اینکه به این کشورها جهان «سوم» گفته شد این بود که آنها قویاً مصر بودند که خود را خارج از سلطه و نفوذ دو بلوك آمریکا و شوروی و کاملاً متمایز از آنان به جهانیان بشناسانند. البته این بدان معنی نبود که کشورهای مذکور که در کنفرانس باندونگ در آوریل ۱۹۵۵ شرکت کرده بودند هیچ‌یك رابطه یا تعهدی در قبال ابرقدرتها نداشتند. مثلاً ترکیه، چین، ژاپن و فیلیپین، از جمله کشورهایی بودند که در این کنفرانس شرکت کردند و اطلاق واژهٔ «غیرمتعهد» به آنان درست و صحیح نبود(۱۴۰). همهٔ کشورهای جهان سوم فشار می‌آوردند تا استعمارزدایی با شدت بیشتری ادامه یابد، و سازمان ملل متحد به جای توجه صرف به تشنجات ناشی از جنگ سرد به مسائل دیگر هم بپردازد، و اقداماتی برای تغییر در نظام جهانی که هنوز از نظر اقتصادی سفیدپوستان بر آن حاکم بودند به عمل آورد. هنگامی که در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ دومین مرحله از استعمارزدایی انجام شد، تعداد زیادی کشور جدید به گروه کشورهای مؤسس نهضت جهان سوم پیوستند و این کشورهایی بودند که دهها سال (و شاید قرنها) از تسلط خارجیان رنج برده بودند ولی اکنون نیز با این واقعیت سخت روبرو می شدند که کسب استقلال نیز مشکلات عدیدهٔ اقتصادی به همراه آورده است. هر روز بر تعداد کشورهای جهان سوم افزوده می شد در

حالی که اکنون دیگر آنها قادر بودند در مجمع عمومی سازمان ملل متحد نفوذ قابل توجهی پیدا کنند به طوری که سازمان ملل متحد که در ابتدا با پنجاه عضو تشکیل می شد (که اکثریت آن را هم کشورهای اروپایی و آمریکای لاتین تشکیل می‌دادند)، اکنون به یك سازمان جهانی مبدل شده بود که بسیاری از اعضای جدید آن را کشورهای آسیایی و آفریقایی تشکیل می‌دادند. البته این امر اقدامات قدرتهای بزرگ را که عضو دائم کشورهای امنیت بوده و حق وتو داشتند محدود نمی ساخت و این شرایط با اصرار استالین محافظه کار وضع شده بود ولی باعث می شد که اگر یکی از ابرقدرتها می‌خواست به «افکار عمومی» جهانیان مراجعه کرده و متوسل شود (همان‌طور که ایالات متحدهٔ آمریکا در سال ۱۹۵۰ همین کار را در مورد کرهٔ جنوبی کرده بود)، می بایست موافقت یك جامعهٔ بین المللی را جلب می کرد. جامعه ای که عضویت در آن به معنی شرکت در اشتغالات واشنگتن و مسکو نبود. از آنجا که دهه های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ مسائل مربوط به استعمارزدایی و تقاضای روزافزون ملل برای محو علل عقب‌ماندگی که روس ها با زیرکی از آن حمایت می کردند، وقت و نیروی این سازمان را به خود اختصاص داده بود. لذا افکار عمومی در جهان سوم به طرز بارزی رنگ و بوی ضدغربی به خود گرفته بود و این امر از بحران سوئز در ۱۹۵۶ گرفته تا مسأله ویتنام و جنگهای خاورمیانه و آمریکای لاتین و جنوب آفریقا همه جا مشهود بود. حتی در جلسات رسمی سران کشورهای غیرمتعهد هم به طور فزاینده ای بر اقدامات «ضداستعماری» تأکید می شد و انتخاب محل برگزاری این جلسات (بلگراد ۱۹۶۱، قاهره ۱۹۶۴ ولوزاکا ۱۹۷۰) نیز خود بیانگر این واقعیت بود که اروپا دیگر مرکزیت خود را از دست داده و دستور کار سیاست جهانی هم از انحصار قدرتهایی که بالاترین توان اقتصادی و نظامی را دارا بودند، خارج شده است(۱۴۱).

برجسته ترین مدافعین اولیهٔ نهضت عدم تعهد، تیتو، ناصر و نهرو ـ سمبل این تحول به شمار می آمدند. یوگسلاوی مشخصاً راه خود را از استالین جدا کرده (این کشور در اوایل سال ۱۹۴۸ از کمینفرن اخراج شد) توانسته بود بدون اینکه مورد تهاجم شوروی قرار گیرد استقلال خود را حفظ کند. این روش بعد از مرگ استالین همچنان ادامه یافت گرچه اولین اجلاس سران غیرمتعهد هم از اهمیت خاصی برخوردار نبود(۱۴۲). ناصر که بعد از درگیری مصر با بریتانیا، فرانسه و اسرائیل در ۱۹۵۶ در تمام جهان عرب معروف و صاحب نام شده بود، از منتقدین سرسخت امپریالیسم غرب بوده و با رغبت کمکهای شوروی را قبول می کرد، گرچه به هیچ رو دست نشاندهٔ مسکو نبود. او با کمونیست های داخلی در مصر در فاصله سالهای ۱۹۵۹ و ۱۹۶۱ شدیداً برخورد نمود، تبلیغات شدیدی ضد شوروی در رادیو و مطبوعات مصر هم شروع

شد(۱۴۳). نهضت پان‌عربیسم و بالاخص بنیادگرایی اسلامی طبعاً نمی‌توانست دمساز ملحدین مادی‌گرا باشد. حتی اگر مارکسیست‌های داخلی سعی می‌کردند که میان آن دو پیوند و آمیزشی به وجود آورند. در مورد هند هم که مدتها به عنوان سمبل و رهبر دولتهای غیرمتعهد معتدل مطرح بود، باید گفت علیرغم کمکهای اقتصادی و نظامی مداوم شوروی به این کشور که در زمان جنگ چین، هند و پاکستان به اوج خود رسیده بود اما نهرو از انتقاد از اقدامات شوروی در نقاط دیگر دست بر نمی‌داشت و این کمکها مانع از آن نبود که او نسبت به حزب کمونیست هند سوءظن شدید نداشته باشد. اقدام نهرو مبنی بر محکوم کردن بریتانیا در قضیه سوئز در واقع نتیجه تنفر شدید وی از دخالت همه قدرتهای بزرگ در امور دیگر کشورها بود.

با توجه به اینکه تعداد بسیار زیادی دولت جدید در طی این سالها وارد جامعهٔ بین‌المللی گردیدند و اینکه شوروی می‌خواست آنان را از غرب دور سازد بدون اینکه از شرایط داخلی آنان آگاهی داشته باشد باعث شده بود موقعیتهای دیپلماتیك آن کشور غالباً با «شکست و ناکامی» همراه شود. بارزترین نمونه در این خصوص چین بود که ذیلاً در مورد آن بحث خواهد شد، اما موارد بسیار دیگری هم وجود داشت: تغییر رژیم عراق در سال ۱۹۵۸ به شوروی امکان داد تا از در دوستی با عراق درآید و به آن کشور وام بدهد، ولی چهار سال بعد یك کودتای بعثی منجر به سرکوب خونین حزب کمونیست عراق شد. ادامه کمکهای مسکو به هند بی تردید خشم پاکستان را بر می‌انگیخت و شوروی نمی‌توانست هر دو را در حالی که به یکی علیه دیگری کمك می‌کند راضی نگاه دارد. در اندونزی وضع از این هم بدتر بود، دولت سوکارنو پس از دریافت کمکهای هنگفتی از شوروی و کشورهای اروپای شرقی از مسکو روی برگرداند و در سال ۱۹۶۳ به پکن نزدیك شد. دو سال بعد ارتش اندونزی با خشونت شدید، حزب کمونیست را در این کشور محو و نابود نمود. در گینه سکوتوره در سال ۱۹۶۱ سفیر شوروی را به دلیل دست داشتن در براه انداختن اعتصابات داخلی آن کشور اخراج نمود، و در خلال بحران موشکی کوبا هم از دادن اجازهٔ فرود به هواپیماهای روسی برای سوخت‌گیری در فرودگاه کوناکری که شوروی استثنائاً چنین حقی را برای خود به دست آورده بود خودداری نمود(۱۴۴). حمایت شوروی از لومومبا در بحران ۱۹۶۰ کنگو آیندهٔ سیاسی وی را خراب کرد و جانشین وی موبوتو سفارت شوروی در این کشور را تعطیل نمود. بارزترین و مشخص ترین ناکامیهای شوروی و البته بزرگترین ضربه ای که بر نفوذ این کشور وارد آمد، در سال ۱۹۷۲ زمانی روی داد که سادات دستور اخراج ۲۱ هزار نفر از مستشاران روسی را از مصر صادر نمود.

بنابراین روابط میان جهان سوم و «دو جهان اول» (آمریکا و شوروی ـ مترجم) همیشه

پیچیده و متغیر بوده است. به طور قطع، بودند کشورهایی که همیشه از شوروی (کوبا، آنگولا) یا همیشه از آمریکا (تایوان و اسرائیل) طرفداری کرده اند و این جانبداریها عمدتاً بدین خاطر بوده است که کشورهای مذکور از طرف همسایگانشان در معرض خطر قرار داشته اند برخی از آنها، در تأسی از تیتو واقعاً درصدد بودند که به جمع کشورهای غیرمتعهد بپیوندند. گروه دیگری از کشورها نیز وجود داشتند که با آنکه به خاطر دریافت کمك به یکی از دو بلوك تمایل و گرایش داشتند، اما شدیداً در مقابل وابستگی بی‌مورد به آنها ایستادگی و مقاومت می کردند. و بالاخره غالباً در جهان سوم انقلابات، جنگ داخلی تغییر رژیم و درگیریهای فردی رخ می‌داد که واشنگتن و مسکو را غافلگیر می نمود. درگیریها در قبرس، اوگادن، مرزهای هند و پاکستان و کامپوچیه (کامبوج) ابرقدرتها را گیج می کرد، زیرا هریك از طرفین درگیر درصدد دریافت کمك از آنها بودند. شوروی و آمریکا مانند، قدرتهای بزرگ قبل از خود با این واقعیت دشوار و سخت روبرو بودند که پیام «جهانی بودن» آنان خودبخود مورد قبول دیگر فرهنگها و جوامع واقع نخواهد گردید.

شکاف در دنیای دو قطبی

با پایان گرفتن دهه ۱۹۶۰ و آغاز دهه ۱۹۷۰ هنوز دلایل زیادی وجود داشت که برای اینکه امور جهانی مهم به نظر آید باید روابط میان مسکو و واشنگتن ادامه یابد. از نظر قدرت نظامی فاصله شوروی با ایالات متحده به مراتب کمتر شده بود، اما هر دو هنوز در «دو دنیا» و دو گروه کاملاً متفاوت از یکدیگر به سر می بردند. مثلاً در سال ۱۹۷۴ ایالات متحده ۸۵ میلیارد دلار و اتحاد جماهیر شوروی ۱۰۹ میلیارد دلار صرف هزینه های نظامی خود کردند که سه تا چهار برابر هزینهٔ نظامی چین (۲۶ میلیارد دلار) و هشت تا ده برابر هزینه‌های نظامی کشورهای طراز اول اروپا (بریتانیا ۹/۷ میلیارد دلار، فرانسه ۹/۹ میلیارد دلار، آلمان غربی ۱۳/۷ میلیارد دلار) بود،(۱۴۵) و نیروهای مسلح آمریکا و شوروی، به ترتیب دو میلیون و سه میلیون نفر بود که به مراتب بیش از نیروهای مسلح کشورهای اروپایی و بسیار مجهزتر از ۳ میلیون نفر نیروی مسلح چین بودند هر دو ابرقدرت بیش از ۵ هزار فروند هواپیمای جنگی داشتند که دقیقاً ده برابر تعداد جنگنده های قدرتهای بزرگ قبلی بود(۱۴۶). کل کشتیهای جنگی ـ ایالات متحده ۲/۸ میلیون، اتحاد شوروی ۲/۱ میلیون تن در سال ۱۹۷۴ ـ به مراتب بیش از بریتانیا (۳۷۰ هزار تن) فرانسه (۱۶۰ هزار تن) ژاپن (۱۸۰ هزار تن) و چین (۱۵۰ هزار تن) بود. اما بیشترین و

بزرگترین نابرابریها در تعداد سلاح پرتاب کنندهٔ اتمی بود. که در جدول ۳۸ نشان داده شده است. هریك از ابرقدرتها به قدر کافی توان محو نابودی یکدیگر را به دست آورده بودند، اوضاع و شرایطی که خیلی زود بدان نام (توانایی انهدام متقابل) داده شده ـ در نتیجه درصدد برآمدند به صور مختلف ترتیباتی برای کنترل مسابقهٔ تسلیحاتی فراهم آورند. به دنبال بحران موشکی کوبا، میان دو طرف یك خط تلفنی مستقیم بنام «تلفن قرمز» ایجاد شد تا طرفین بتوانند در صورت بروز یك بحران دیگر با هم ارتباط برقرار کنند، متعاقب بحران موشکی کوبا قرارداد منع آزمایشات اتمی در سال ۱۹۶۳ میان دو طرف منعقد گردید که بریتانیا هم آن را امضا کرد. به موجب قرارداد مذکور آزمایشات اتمی در جو زمین، زیر دریا و در فضای خارج از جو زمین ممنوع گردید، قرارداد محدودیت سلاح استراتژیکی در سال ۱۹۷۲ (سالت ۱) امضا شد که تعداد موشکهای قاره پیمای بالستیك را که هر یك از طرفین می توانست در اختیار داشته باشد محدود می ساخت و شوروی را از ساختن سیستم ضدموشك بالستیك ممنوع نمود، این موافقتنامه در سال ۱۹۷۵ در والادی وستك تمدید شد، و در اواخر دهه ۱۹۷۰ مذاکرات مربوط به قرارداد سالت۲ انجام گردید (که در سال ۱۹۷۹ امضا شد ولی سنای ایالات متحده هرگز آن را تصویب ننمود) اما هیچ یك از این قراردادها و نیز دلایل و انگیزه های خاص اقتصادی داخلی و سیاست خارجی که دو ابرقدرت را به تلاش برای منع مسابقهٔ تسلیحاتی می کشاند نتوانست به مسابقهٔ تسلیحاتی میان طرفین پایان دهد. و برعکس شاید این مسابقه بیشتر هم شد، چرا که منع یا محدود نمودن یك سیستم تسلیحاتی منجر به هدایت منابع دوطرف به ساختن سیستم دیگری در زمینه تسلیحاتی

جدول شماره ۳۸ ـ پرتاب کننده های سلاح اتمی قدرتهای بزرگ در سال ۱۹۷۴(۱۴۸)

	ایالات متحده	اتحاد جماهیر شوروی	بریتانیا	فرانسه	چین
موشکهای قاره پیما بالستیك	۱۰۵۴	۱۵۷۵	—	—	—
موشکهای با برد متوسط بالستیك	—	۶۰۰	—	۱۸	۸۰
موشکهای بالستیك مستقر در زیردریایی	۶۵۶	۷۲۰	۶۴	۴۸	—
بمب افکنهای دورپروازی	۴۳۷	۱۴۰	—	—	—
بمب افکنهای با پروازهای متوسط	۶۶	۸۰۰	۵۰	۵۲	۱۰۰

دیگر می‌شد. از اواخر دههٔ ۱۹۵۰ به بعد اتحاد جماهیر شوروی متدرجاً به صورت غیرقابل کنترلی هزینه‌های نیروهای مسلح خود را بالا برد. و این در حالی بود که نوع و روند هزینه‌های دفاعی آمریکا، به خاطر جنگ پر هزینهٔ آن کشور در ویتنام و نیز به دلیل مخالفت مردم آن کشور با ادامهٔ جنگ مذکور، تغییر شکل داده بود؛ مع‌هذا، در بلندمدت کل مخارج دفاعی و نظامی آمریکا حتی بیشتر از گذشته افزایش یافته بود. هر چند سال یك بار سیستم‌های تسلیحاتی جدیدی به زرادخانه‌های هریك از دو طرف اضافه می‌شد از جمله هریك از دو طرف موشکهایی ساختند که چند کلاهك روی آن سوار می‌شد، نیروی دریایی هریك از ابرقدرتها زیردریاییهایی حامل موشك به خدمت گرفته و تقویت گردیدند. به وجود آمدن بن‌بست اتمی در سیستم موشکهای استراتژیکی (که موجب نگرانی اروپاییان شد چرا که بیم آن می‌رفت که آمریکا حملهٔ موشکی شوروی به غرب را بدون پاسخ بگذارد که این عمل آمریکا می‌توانست شوروی را به حمله اتمی علیه شهرهای آمریکا تشویق نماید) منجر به تولید سلاحهای اتمی با برد متوسط نظیر پرشینگ ۲ و موشکهای کروز گردید که برای مقابله با موشکهای اس ـ اس ـ ۲۰ ساخته شده بود. مسابقهٔ تسلیحاتی و مذاکرات مربوط به کنترل تسلیحات دو رویهٔ یك سکه بودند، ولی به هر حال همین دو موضوع موجب شده بود که واشنگتن و مسکو همچنان در وسط صحنه باقی بمانند.

در سایر زمینه‌ها هم رقابت میان ایالات متحده و شوروی حالت مرکزیت پیدا کرده بود، همان‌طور که در گذشته نیز اشاره شد، مشخص ترین جنبه‌ای که در تقویت نظامی شوروی از دهه ۱۹۶۰ به چشم می‌خورد توسعه و گسترش قابل ملاحظه نیروی دریایی آن کشور (در روی آب) بود ـ از نظر کمی شوروی مبادرت به ساختن ناوشکنها، رزمناوهای حامل موشك نموده و پس از آن هم اقدام به ساخت ناوهای هلیکوپتربر و بعد ناوهای هواپیمابر کرد(۱۴۹)، از نظر جغرافیایی نیروی دریایی شوروی شروع به اعزام تعداد زیادی کشتیهای جنگی به مدیترانه و نقاط دوردست‌تر، اقیانوس هند، غرب آفریقا، هندوچین و کوبا نمود و توانست در این نقاط از پایگاههای دریایی که هر روز تعداد بیشتری از آنها را به دست می‌آورد استفاده کند. دستیابی به پایگاههای دریایی بیشتر تحولی بود که نشانگر تشدید رقابت آمریکا و شوروی در جهان سوم به شمار می‌رفت. چون تا آن موقع این مناطق صرفاً حوزه و حیطه نفوذ انحصاری غرب محسوب می‌شد. ادامه تشنج بحران در خاورمیانه و بالاخص جنگهای ۱۹۶۷ و ۱۹۷۳ میان اعراب و اسرائیل (که ارسال اسلحه و مهمات آمریکایی به اسرائیل در آن نقش مهم و تعیین کننده داشت) نشان داد که ممکن است کشورهای مختلف عربی ـ سوریه، لیبی و عراق ـ کماکان در انتظار کمك و یاری مسکو باقی بمانند. رژیمهای مارکسیست یمن جنوبی و سومالی تسهیلات و پایگاه‌های

دریایی در اختیار نیروی دریایی شوروی قرار دادند و بدین‌وسیله حضور دریایی آن کشور را در دریای سرخ واقعیت بخشیدند اما همچون گذشته موقعیتها به شکست و ناکامی می انجامید، مثلاً روس‌ها با جانبداری از اتیوپی و ترجیح آن به سومالی باعث شدند رژیم سومالی در سال ۱۹۷۷ نظامیان و کشتیهای شوروی را از آن کشور اخراج نماید و دقیقاً همین وضع به فاصلهٔ چند سال بعد در مصر نیز اتفاق افتاد، توسعه و نفوذ شوروی در این منطقه، با واکنش و عکس‌العمل آمریکاییها روبرو شد و لذا حضور در عمان و «دیه‌گوگارسیا» توسعه و گسترش یافت و ایالات متحده در کنیا و سومالی حق استفاده از پایگاههای دریایی را به دست آورد و حمل اسلحه به مصر، عربستان سعودی و پاکستان هم افزایش پیدا نمود اما در مناطق جنوبیتر آفریقا، کمکهای مشترك شوروی و کوبا به نیروهای مپلا در آنگولا، تلاشها و فعالیتهای رژیم قذافی، که مورد حمایت شوروی قرار داشت و از کمکهای آن برخوردار می گردید، برای صدور انقلاب به نقاط دیگر و وجود حکومتهای مارکسیست در اتیوپی، موزامبیك، گینه، کنگو و سایر کشورهای غرب آفریقا حکایت از آن داشت که مسکو در مبارزه برای توسعهٔ نفوذ جهانی خود پیروز شده است، اشغال نظامی خاك افغانستان در سال ۱۹۷۹ ـ که از زمان جنگ جهانی دوم چنین چیزی (در خارج از قارهٔ اروپا) سابقه نداشت ـ و تحریك و ترغیب رژیمهای نیکاراگوئه و گرانادا توسط دولت کوبا، این تصور را به وجود می‌آورد که رقابت میان آمریکا و شوروی دیگر حد و مرزی نمی‌شناسد و این رقابت موجب واکنشهای بیشتر از جانب هر دو طرف و افزایش هزینه‌های دفاعی واشنگتن می‌شد. در سال ۱۹۸۰ حکومت جمهوریخواه که بتازگی به قدرت رسیده بود، اتحاد جماهیر شوروی را «امپراتوری شیطان» خوانده و اعلام نمود که تنها با بسیج نیروی دفاعی گسترده و سیاستهای تسلیم‌ناپذیر باید به آن پاسخ داد، بدین ترتیب چنین به نظر می‌رسید که اوضاع نسبت به زمان جان فاستر دالس تغییر چندانی نکرده است(۱۵۰).

گرچه روابط ایالات متحده و شوروی، و فراز و نشیبهای آن در فاصله دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۸۰ مرکز ثقل همهٔ مسائل جهانی شده بود اما جریانات دیگری هم در دنیا اتفاق می‌افتاد و نشان می‌داد که برخلاف گذشته، سیستم بین‌المللی حاکم بر جهان، صرفاً و به طور کامل یك سیستم دوقطبی نیست. تنها جهان سوم نبود که مسائل را پیچیده‌تر کرد، بلکه شکافها و جداییهایی هم در هر یك از بلوکهای تحت نفوذ واشنگتن و مسکو به وجود آمد، بلوکهایی که تا آن موقع تصور می‌شد از وحدت و یکپارچگی کامل برخوردار هستند. مهمترین نتیجهٔ این تحولات، که حتی در حال حاضر هم تعیین میزان آثار آن بسیار دشوار می‌باشد، بروز شکاف و جدایی میان اتحاد جماهیر شوروی و چین کمونیست می‌باشد. با بررسی آنچه در گذشته حادث گردیده

است، روشن و واضح می‌شود که نظرات «مارکسیست علمی» و «مارکسیست جهان شمول»، ممکن است تحت تأثیر عواملی همچون اوضاع داخلی یك کشور، قدرت فرهنگی بومی و میزان توسعه یافتگی از هم فروپاشد ـ نهایتاً، خود شخص لنین هم برای حفظ انقلاب کمونیستی اکتبر ۱۹۱۷ مجبور شد از دکترین اصلی ماتریالیسم دیالکتیك تا حدود زیادی عدول کند، و برخی از صاحب‌نظران حرکت کمونیستی مائو در دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ بدین واقعیت وقوف داشتند که او در مورد اهمیت کارگران و کشاورزان نمی‌خواست مطیع محض خودرأییهای استالین باشد، کما اینکه مسکو هم به نوبهٔ خود با طیب خاطر از حزب کمونیست چین طرفداری نمی‌کرد و حتی در اواخر سال ۱۹۴۶ و ۱۹۴۸، تلاش می‌کرد که حکومت چین را در مقابل ناسیونالیست‌های تحت رهبری چیان کای شك تضعیف نموده از صحنه خارج کند. اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی مدعی بود که با این اقدام از ایجاد «یك رژیم کمونیستی جدید قدرتمند» که بدون شك ارتش سرخ در کشوری با سه برابر جمعیت شوروی به وجود آمده بود جلوگیری خواهد کرد، بعلاوه، اقدام شوروی می‌توانست ناشی از نگرانی آن کشور هم باشد چرا که یقین داشت چین به یك قطب رقیب در دنیای کمونیست تبدیل خواهد شد که در آن صورت خواهد توانست کانون حرکت کمونیسم بین‌الملل گردد(۱۵۱).

معذالك جدایی و شکافی عمیق که میان دو غول کمونیست به وجود آمد ناظرین را غافلگیر ساخت و ایالات متحده نیز که سالها نگران توطئهٔ جهانی کمونیست علیه خود بود، از این شکاف و جدایی غافل ماند و از آن بهره برداری نکرد و مسلماً جنگ کره و متعاقب آن درگیریها و کشمکشهای چین و آمریکا بر سر تایوان باعث غفلت آمریکا نسبت به سردی روابط مسکو و پکن گردیده بود، سردی روابط مسکو و پکن از آنجا معلوم می‌شد که استالین در ازای کمکهای محدودی که به پکن می‌کرد توقع داشت امتیازاتی در مغولستان و منچوری به دست آورد. با آنکه مائو می‌توانست در مذاکرات ۱۹۵۴ با شوروی‌ها، توازن میان دو کشور را تغییر داده و اصلاح نماید، اما خصومت او نسبت به ایالات متحده بر سر جزایر کموی و ماتسوی و پایبندی شدید وی (حداقل در آن موقع) به اجتناب ناپذیر بودن برخورد با کاپیتالیسم او را شدیداً نسبت به سیاستهای اولیه توأم با سازش و دتانت خروشچف بدگمان ساخت. اما نظر مسکو در اواخر دههٔ ۱۹۵۰ این بود که تحریك امریکاییها کاری ابلهانه است بخصوص که آمریکا یك قدرت اتمی هم بود بعلاوه از نقطه نظر دیپلماسی، حمایت از چین در برخورد مرزی آن کشور با هند در سال ۱۹۵۹ نوعی شکست تلقی می‌شد، چون هند برای سیاست شوروی در جهان سوم اهمیت بسیاری داشت، همچنین با توجه به تمایل چین به استقلال عمل در زمینهٔ دستیابی به

قدرت اتمی، دور از حزم بود که روس‌ها به برنامه اتمی آنها بدون اینکه کنترل و نظارتی بر آن داشته باشند کمك کنند ـ همهٔ این اقدامات شوروی، از جانب مائو خیانتهای پی‌درپی شوروی به چین تلقی می شد. خروشچف در سال ۱۹۵۹ موافقتنامهٔ اتمی با پکن را لغو نمود، و در عوض وامهایی به مراتب بیشتر به هند اعطا نمود. در سال بعد، شکاف و جدایی میان دو غول کمونیست در جلسهٔ احزاب کمونیست جهان، که در مسکو تشکیل شده بود، بر همگان آشکار شد. در سالهای ۱۹۶۲ و ۱۹۶۳ وضع از این هم بدتر شد: مائو روس‌ها را به خاطر اینکه در بحران موشکی کوبا تسلیم شده اند و نیز به دلیل امضای قرارداد منع نسبی آزمایشات اتمی با ایالات متحده و بریتانیا محکوم کرد، در این موقع روسیه کلیهٔ کمکهای خود به چین و متحد آن آلبانی را قطع کرده و در عوض کمکهای خویش به هند را افزایش داده بود و بالاخره اولین درگیری مرزی شوروی ـ چین روی داد (هرچند که این درگیری به اندازه سال ۱۹۶۹ شدید نبود) و از همه مهمتر اینکه در سال ۱۹۶۴ اخبار اولین انفجار بمب اتمی چین و اینکه آن کشور سخت برای ساختن سیستم‌های پرتاب کننده تلاش می کند در سراسر جهان منتشر شد(۱۵۲).

از نظر استراتژیکی، از سال ۱۹۴۵ به بعد جدایی میان دوقطب کمونیسم تنها و مهمترین حادثه به شمار می‌رفت. در سپتامبر ۱۹۶۴ خوانندگان روزنامهٔ پراودا چاپ مسکو از خواندن گزارشی یکه خوردند. طبق این گزارش مائو نه تنها استرداد سرزمینهایی در چین که روسیه در قرن نوزدهم تصاحب نموده بود را خواستار شده بود، بلکه آن کشور را به خاطر تصاحب جزایر کوریل، بخشهایی از هلند، پروس شرقی، و قسمتی از رومانی محکوم کرده بود. از نظر مائو، مساحت روسیه می بایستی کاهش می یافت ـ طبق ادعای مائو می بایست به ۱/۵ میلیون کیلومتر مربع می‌رسید(۱۵۳) ـ اینکه رهبر خودرأی و مستبد چین تا چه اندازه با سخنوریهایش از واقعیت دور شده بود خود مسأله‌ای است، اما شکی نیست که همه این جریانات و نیز برخوردهای مرزی دو کشور و پیشرفتهای چین در زمینهٔ سلاح اتمی ـ کاملاً برای کرملین خطرناك بود. در واقع احتمال می‌رود که تقویت نیروهای مسلح شوروی دهه ۱۹۶۰ بخشی به جهت خطر جدیدی بوده که این کشور از جانب شرق احساس می کرد و بخشی نیز واکنشی بود که این کشور در مقابل افزایش هزینه‌های دفاعی آمریکا توسط حکومت جان کندی نشان می‌داد. شوروی تعداد لشکرهای مستقر در امتداد مرزهای مشترك خود با چین را از پانزده لشکر در سال ۱۹۶۷ به بیست و یك لشکر در سال ۱۹۶۹ و به سی لشکر در سال ۱۹۷۰، افزایش داد ـ افزایش ناگهانی در سال اخیر به دلیل درگیری مرزی خطرناك مارس ۱۹۶۹ در جزیره دامانسکی (چناپائو) صورت گرفت. در سال ۱۹۷۲، چهل و چهار لشکر شوروی در امتداد مرز

۴۵۰۰ کیلومتری با چین مستقر گردیدند (در حالی که در اروپای شرقی فقط، سی و یك لشکر مستقر ساخته بود) و همزمان یك چهارم نیروی هوایی شوروی از غرب به شرق انتقال یافت(۱۵۴). اکنون چین دارای بمب هیدروژنی هم شده بود نشانه‌ها و دلایلی وجود داشت که مسکو، یك حملهٔ غافلگیرانهٔ اتمی علیه تأسیسات هسته‌ای چین در «لوپ نور» را مورد بررسی قرار داده است ـ و این امر باعث گشت آمریکا هم طرحهایی برای آمادگی خود به اجرا درآورد، زیرا ایالات متحده احساس می‌کرد که نمی‌تواند اجازه دهد شوروی چین را محو و نابود نماید(۱۵۵). واشنگتن دیگر دست از سیاستهای سال ۱۹۶۴ خود برداشته و برای انجام اقدامات نظامی پیشگیرانه‌ای در جهت جلوگیری از توسعهٔ سلاح اتمی چین به شوروی پیوسته بود(۱۵۶).

مشکل بتوان گفت که در این زمان چین تحت رهبری مائو به عنوان یك ابر قدرت ظهور کرده بود. چین از نظر اقتصادی مشکلات فراوانی داشت که با تصمیم رهبران کشور مبنی بر آغاز انقلاب فرهنگی و با توجه به تزلزل و بی‌ثباتی که در جامعه چین وجود داشت این مشکلات مضاعف گردید با آنکه چین از داشتن بزرگترین ارتش جهان احساس غرور می‌کرد ولی نیروی مردمی آن نمی‌توانست با لشکرهای موتوریزه شوروی مقابله کند. نیروی دریایی این کشور در مقایسه با شوروی ناچیز می‌نمود، با آنکه نیروی هوایی بزرگی داشت، اما این نیرو عمدتاً شامل هواپیماهای قدیمی بود و سیستم هدایت و پرتاب کننده موشکی‌اش هم هنوز نوپا و در مراحل ابتدایی قرار داشت شوروی صرفاً به علت ترس از عکس‌العمل ایالات متحده و نیز واکنش افکار عمومی جهان بود که حاضر نشد دست به یك جنگ اتمی بزند اما اگر جنگی میان دو کشور در ابعاد کوچکتر صورت می‌گرفت قطعاً تلفات آن بسیار بالا می‌بود، البته چین حاضر بود آثار چنین جنگی را تحمل کند، اما سیاستمداران دورهٔ برژنف چندان مصمم به انجام چنین کاری نبودند. بنابراین طبیعی بود که با وخیمتر شدن روابط چین و شوروی، مسکو نه تنها به مذاکرات محدودیت سلاح اتمی با غرب علاقه‌مند شود، بلکه گامهای سریعی هم در بهبود روابط با کشورهایی نظیر آلمان‌غربی که تحت رهبری ویلی‌برانت بیش از دوران آدنائر علاقه‌مند به برقراری صلح و آرامش و «دتانت» بود، بردارد.

شکاف میان چین و شوروی در صحنهٔ سیاسی و دیپلماسی برای کرملین باعث سرافکندگی بیشتر می‌شد. گرچه شخص خروشچف مایل بود تا تز راههای جداگانه به سوی سوسیالیسم، را تحمل کند (البته همیشه با این شرط که آن راهها زیاد هم از یکدیگر دور نباشند)، اما اینکه اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی علناً متهم شود که اصول مارکسیسم را

رها کرده دیگر قابل تحمل نبود. چون در این صورت اقمار و پیروان شوروی ترغیب می شدند، خود را از زیر یوغ شوروی خلاص کنند، و تلاشهای دیپلماتیك این کشور در جهان سوم با رقابت و تبلیغات پکن مشکل تر می شد و بخصوص که کمونیسم مائو که بیشتر متکی به طبقهٔ دهقان و کشاورز بود از کمونیسم شوروی که بر پرولتاریای صنعتی تأکید داشت مطلوبتر بود؛ البته هیچ یك از این مسائل بدان معنی نبود که رهبری شوروی در اروپای شرقی به خطر افتاده و چین رهبری جهان کمونیسم را در این منطقه به دست خواهد گرفت ـ فقط حکومت عجیب و غریب آلبانی بود که دنباله‌روی رهبری چین در اروپای شرقی شد(۱۵۷) اما همین قدر که شوروی را به خاطر سرکوب اصلاحات آزادی خواهانه چکسلواکی در سال ۱۹۶۸ و یا اشغال خاك افغانستان در سال ۱۹۷۹ نکوهش کند، برای مسکو کماکان غیرقابل تحمل بود. بعلاوه در جهان سوم، چین در وضع نسبتاً بهتری قرار داشت و می توانست مانع توسعهٔ نفوذ شوروی شود چون: اولاً در یمن شمالی شدیداً با شوروی رقابت می کرد، ثانیاً در تانزانیا کار ساختن و احداث راه آهن آن کشور را به عهده گرفته بود، ثالثاً از شوروی به خاطر عدم کمك و حمایت کافی از ویتنام و ویت کنگ در مقابل ایالات متحده انتقاد می نمود، و بالاخره بعد از برقراری مجدد روابط سیاسی با ژاپن به توکیو در خصوص همکاری گستردهٔ اقتصادی با شوروی در منطقه سیبری هشدار داد. این هم نبرد نابرابر دیگری بود که شروع شده بود، البته شوروی قادر بود به کشورهای جهان سوم از نظر مالی و نظامی کمك بیشتری کند، و همچنین می توانست نفوذ خود را با استفاده از دوستان سرسخت خویش یعنی کوبا و لیبی توسعه دهد، اما رقابت با یك دولت مارکسیست و همزمان آن با ایالات متحده برای چین، به مراتب از رقابت در جهان دوقطبی بیست سال پیش دشوارتر بود.

بدین ترتیب و به هر حال، خط مشی قاطع و مستقل چین روابط دیپلماتیك را بخصوص در آسیا پیچیده تر ساخته بود. چینی ها که از ابراز دوستی شوروی نسبت به هند ناراحت و ناخرسند بودند از ارسال تجهیزات نظامی توسط شوروی برای دهلی پس از درگیریهای مرزی چین بیشتر خشمگین گردیدند و لذا پکن هم در درگیریهای مرزی هند و پاکستان از پاکستان حمایت و پشتیبانی کرد، و انزجار شدید خود را از حملهٔ شوروی به خاك افغانستان اعلام داشت. متقابلاً مسکو در اواخر دهه ۱۹۷۰ با حمایت از ویتنام در گسترش قلمروش، و سپس به عضویت آوردن این کشور در کمکون و همچنین افزایش حضور ناوگان خود در بنادر ویتنام، چین را در یك حالت انزوا قرارداد. موقعی که در دسامبر ۱۹۷۸ ویتنام به کامبوج حمله برد، چین خود را درگیر برخوردهای خونین مرزی با همسایه جنوبی اش نمود که با موفقیت چندانی هم همراه نبود،

بعلاوه این اقدام چین سبب شد که صدور و ارسال اسلحهٔ شوروی به ویتنام افزایش یابد. در این برهه از زمان، مسکو با نظر مساعدتری به رژیم تایوان می نگریست، و پکن مصراً از ایالت متحده می خواست تا نیروی دریایی خویش را در اقیانوس هند و غرب اقیانوس آرام تقویت نماید، تا با اسکادران های دریایی شوروی مقابله کند. دقیقاً بیست سال از زمانی که چین شوروی را به خاطر نرمش بیش از اندازه در برابر غرب سرزنش می نمود می گذشت و اکنون خود از یك طرف به ناتو فشار آورد تا نیروهای دفاعیش را افزایش دهد. از طرف دیگر به ژاپن و بازار مشترك اروپا در خصوص توسعهٔ روابط اقتصادی‌شان با شوروی هشدار می‌داد(۱۵۸).

در مقایسه، نابسامانی و در هم ریختگی که در اردوگاه غرب به وجود آمده، و عمدتاً ناشی از مخالفت دوگل با برتری و تفوق ایالات متحده سرچشمه می گرفت، در بلندمدت به هیچ وجه به اندازه اختلافات بلوك شرق جدی و نگران کننده نبود ـ گرچه نابسامانیهایی که در هر دو بلوك به وجود آمده بود این تصور را به وجود می آورد که دو بلوك مذکور در حال از هم پاشیدن هستند ـ دوگل که هنوز خاطرات تلخ جنگ جهانی دوم را در ذهن داشت از اینکه با کشورش رفتاری همانند ایالات متحده نشده است، عصبانی و برآشفته بود. دوگل گذشته از اینکه از تهدیدهای دالس مبنی بر ایجاد یك جهنم اتمی بر سر مسائلی همچون کموی ناراحت بود، از سیاست ایالات متحده در بحران ۱۹۵۶ سوئز انتقاد می کرد. با آنکه دو گل خود به اندازهٔ کافی مسأله و مشکل داشت که می توانست سالها او را به خود مشغول دارد، کما اینکه از سال ۱۹۵۸ به بعد مسأله خارج شدن از الجزایر فرانسه را کاملاً درگیر خود کرده بود، مع الوصف حتی در این شرایط هم از اینکه اروپا در خدمت منافع آمریکا باشد. (البته به زعم وی) شدیداً انتقاد می کرد. او هم مانند دولت بریتانیای ده سال قبل فکر می کرد که با دستیابی به سلاح اتمی فرصت خوبی به دست خواهد آمد و فرانسه هم خواهد توانست به مقام یك قدرت بزرگ دست یابد. لذا هنگامی که خبر اولین آزمایش اتمی فرانسه در سال ۱۹۶۰ را به او دادند، ژنرال با خوشحالی فریاد زد: زنده باد فرانسه ـ زیرا امروز فرانسه قویتر و مفتخرتر است(۱۵۹). دوگل، که مصمم بود قدرت اتمی فرانسه را کاملاً مستقل نگاه دارد، پیشنهاد واشنگتن دایر بر اینکه آمریکا سیستم موشکی پولاریس در اختیار فرانسه قرار دهد، این کشور را هم مانند انگلستان از سیستم مذکور بهره مند سازد، رد کرده، چرا که حکومت کندی در ازای چنین پیشنهادی شرایطی هم قائل شده بود. با آنکه فرانسه برای اجرای برنامهٔ تسلیحاتی اتمی خود به طور مستقل مجبور بود. بخش بیشتری از بودجهٔ دفاعی خود را به این کار اختصاص دهد (شاید ۳۰ درصد) اما دوگل و پس از او جانشینانش بر این اعتقاد بودند که پرداخت چنین بهایی، ارزش دارد. در این حال، او شروع به

خارج کردن فرانسه از ساختار نظامی ناتو نموده ستاد فرماندهی ناتو را در سال ۱۹۶۶ مجبور ساخت که تشکیلات خود را از پاریس به جای دیگر انتقال دهد و ضمناً کلیه پایگاههای آمریکا در خاك فرانسه را هم تعطیل نمود. به موازات چنین اقداماتی، دوگل درصدد بهبود روابط فرانسه با مسکو برآمد ـ که روس‌ها این اقدام را بسیار ستایش و تمجید کردند ـ وی مداوم اعلام می‌داشت که باید اروپا روی پاهای خود بایستد(۱۶۰).

اقدامات جالب و غیرمنتظرهٔ دوگل صرفاً از روی غرور فرهنگی و نطق و خطابه و سخنوری نبود. اقتصاد فرانسه که با کمکهای طرح مارشال و دیگر کمکهای آمریکا شکوفا شده، و از رونق کلی اقتصادی اروپا در اواخر دهه ۱۹۴۰ نیز بهره مند گردیده بود، در مدت تقریباً بیست سال بسرعت توسعه یافت(۱۶۱). جنگهای مستعمراتی در هندوچین (۱۹۵۴ ـ ۱۹۵۰) و الجزایر (۱۹۶۲ ـ ۱۹۵۶)، منابع فرانسه را تا مدتی به سوی خود جذب نمود، اما این مسأله غیرقابل جبران نبود. فرانسه در سال ۱۹۵۷ در موقع تشکیل بازار مشترك اروپا برای کسب شرایط مطلوب در جهت حفظ منافع ملی مذاکره نمود و با این کار توانست از این بازار بزرگ بهره مند شود و در عین حال کشاورزی خود را پی ریزی و صنعت خویش را نوسازی کند. دوگل که از واشنگتن انتقاد می کرد، و قویاً از ورود بریتانیا به جامعهٔ اقتصادی اروپا جلوگیری می نمود، در سال ۱۹۶۳ در یك اقدام مهیج، با آلمان تحت رهبری آدنائر از در صلح و سازش درآمد. وی همواره از ضرورت ایستادن اروپا روی پای خود صحبت می کرد و تأکید می نمود که اروپا بایستی از تسلط ابرقدرتها رها شود و گذشتهٔ با عظمت خود را به خاطر آورد و در مسیر یك سرنوشت و آرمان پرشکوه ـ البته طبعاً به رهبری فرانسه ـ گام برداشته و حرکت کند.(۱۶۲) گرچه اینها همگی سخنانی تند و بی‌پروا بود، اما در دو سوی پردهٔ آهنین بازتابی وسیع داشت و برای بسیاری از کشورها که نه‌تنها علاقه‌ای به سیاست خارجی آمریکا و شوروی نداشتند، بلکه از فرهنگ سیاسی آنان متنفر هم بودند، جذاب و دلنشین بود.

اما در سال ۱۹۶۸، زندگی سیاسی خود دوگل هم به خاطر شورش کارگران و دانشجویان درهم فرو ریخت. مشکلات ناشی از «نوسازی» و اقتصاد فرانسه که هنوز پایهٔ محکمی نداشت (در سال ۱۹۶۳ سهم این کشور در تولیدات جهانی ۳/۵ درصد بود)(۱۶۳) نشان داد که این کشور هنوز به آن اندازه ای که ژنرال تصور نموده بود قوی نشده و نمی تواند نقش مهمی را در جهان بازی کند و این کشور هر موافقتنامهٔ خاصی هم که با آلمان غربی امضا کرده باشد، باز هم آلمان‌ها جرأت نداشتند دست از روابط تنگاتنگ خود با ایالات متحده بردارند، زیرا سیاستمداران بن بخوبی می‌دانستند که بالاخره آلمان، شدیداً به ایالات متحده وابسته است.

بعلاوه سرکوب بی‌رحمانه اصلاح طلبی چکسلواکی‌ها توسط روس‌ها در سال ۱۹۶۸ نشان داد که ابرقدرت شرق به هیچ‌وجه قصد ندارد به کشورهای تحت نفوذش اجازه دهد که خود سیاستهایشان را ترسیم نمایند، چه برسد به اینکه بخواهند به عضویت کنفدراسیون بزرگ اروپایی به رهبری فرانسه درآیند.

مع‌هذا، دوگل، علیرغم غرور و جسارتهایش، راههایی را در پیش روی جهانیان قرار داده بود و حرکتهایی را باعث شده بود که غیرقابل توقف بود. نیروهای مسلح کشورهای اروپای غربی، با آنکه در مقایسه با ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی از نظر نظامی ضعیف بودند، اما بزرگتر و قویتر از دوران بعد از جنگ یعنی سال ۱۹۴۵ بودند، دو کشور از کشورهای مذکور به سلاح اتمی دست یافته و در حال توسعه و تکامل سیستم پرتاب‌کننده و حمل سلاح اتمی بودند. همان‌طور که بعداً هم به تفصیل صحبت خواهد شد، از نظر اقتصادی «توسعه و رونق اروپا» با موفقیت همراه بود. بعلاوه علیرغم حملهٔ شوروی به چکسلواکی در سال ۱۹۶۸ عصر جنگ سرد و تقسیم اروپا به دو بلوك مجزا رو به ضعف نهاده بود. سیاست غیرمنتظره و جالب ویلی برانت از صلح و سازش با شوروی، لهستان و چکسلواکی و بالاخص با رژیم آلمان شرقی (هرچند که ارتباط با آلمان شرقی در ابتدای امر با بی‌میلی صورت گرفت) در فاصلهٔ سالهای ۱۹۶۹، ۱۹۷۳، که عمدتاً براساس پذیرش دائمی مرزهای تعیین شده در سال ۱۹۴۵ مبتنی بود، دورهٔ جدیدی را در شکوفایی و گسترش روابط شرق و غرب به وجود آورد. تکنولوژی و سرمایه گذاری غرب، پردهٔ آهنین را درنوردید، و این «سازش یا دتانت اقتصادی» سبب گشت تا مبادلات فرهنگی میان دوطرف صورت گیرد، و منجر به امضای موافقتنامه هلسینکی (۱۹۷۵) در زمینهٔ حقوق بشر گردد و موجب شود تا تلاشهایی به عمل آید که در آینده از سوءتفاهمات نظامی جلوگیری شده و کاهش تسلیحات طرفین عملی گردد. ابرقدرتها، هریك به دلایل خاص خود، و البته با حفظ حق رزرواسیون (تحفظات) (بالاخص از جانب شوروی) این اقدامات و تحولات را تأیید کرده و مورد قبول قراردادند. اما شاید مهمترین واقعیت در این میان آن بود که این خود اروپاییان بودند که برای برقراری روابط حسنه و ایجاد نزدیکی میان خود و دو ابرقدرت فشار می‌آوردند، بنابراین واشنگتن و مسکو حتی در اوج سردی روابط به سختی می‌توانستند جریان گسترش روابط کشورهای اروپایی و نزدیکی و دوستی میان شرق و غرب را در آینده متوقف سازند(۱۶۴).

آمریکاییها در تطبیق با شرایط جدید بین المللی، که تکاثر و تعدد قدرت را ایجاب می‌کرد از روس‌ها موفقتر بودند. علیرغم مواضع ضدآمریکایی که دوگل اتخاذ کرده بود، روابط آمریکا و

فرانسه هرگز به وخامت روابط چین وشوروی که منجر به درگیری مرزی شد، نرسید. از میان رفتن روابط تجاری میان شوروی و چین و مبارزه ایدئولوژیکی، و کشمکش دیپلماتیك میان آنان در سراسر دنیا، در سال ۱۹۶۹، برخی از صاحب نظران را بر این عقیده وامی‌داشت که جنگ میان روسیه و چین اجتناب ناپذیر خواهد بود(۱۶۵). آمریکا علیرغم ناخشنودی و ناخرسندی که از اقدامات فرانسه داشت، وضعیتی به وجود نیاورد که دوطرف مجبور شوند نیروهای مسلح خود را به خاطر این کشمکش آماده کرده و در مقابل یکدیگر صف‌آرایی نمایند. در هر حال هواپیماهای عضو ناتو هنوز حق پرواز از فراز خاك فرانسه و حریم فضایی آن کشور را دارا بودند و خط لولهٔ نفت کشورهای ناتو از خاك فرانسه همچنان فعال و برقرار بود، و پاریس ترتیبات دفاعی که با آلمان غربی به وجود آورده بود را همچنان حفظ کرد ـ به طوری که در صورت تهاجم نیروهای پیمان ورشو به غرب نیروهای مسلح فرانسه وارد عمل شده و دخالت می کردند و بالاخره حقیقت اساسی و آشکار در سیاست خارجی آمریکا بعد از سال ۱۹۴۵ این بود که وجود یك اروپای مستقل و نیرومند (منظور استقلال در مقابل نفوذ و تسلط شوروی است) در راستای منافع بلندمدت ایالات متحده آمریکاست و از میزان بار هزینه‌های دفاعی آن کشور خواهد کاست ـ حتی در شرایطی آمریکاییان معترف بودند که یك اروپای مستقل و نیرومند ممکن است از نظر اقتصادی و شاید دیپلماتیك رقیب آنها شود، و به همین دلیل بود که واشنگتن کلیه اقداماتی را که در جهت یکپارچگی اروپا بود تشویق می کرد و به بریتانیا اصرار می نمود که به جامعهٔ اقتصادی اروپا به پیوندد. در حالی که در مورد شوروی قضیه برعکس بود، یعنی اگر یك کنفدراسیون نیرومند اروپایی در غرب به وجود می‌آمد نه‌تنها از نظر نظامی احساس امنیت نمی کرد، بلکه نگران جاذبه ای بود که این مجمع اروپایی برای مردم روسیه، لهستان و مردم سایر کشورهای اقمارش داشته باشد. سیاست سازش و دتانت شوروی که برای همکاری اقتصادی با اروپای غربی اتخاذ گردیده و در واقع برای این کار کشورهای اروپایی را گلچین نموده بود، اولاً به این خاطر بود که می توانست از منافع تکنولوژیکی و تجاری آن برخوردار گردد، و بعلاوه قادر می شد کشورهای اروپایی را از آمریکا دورتر سازد، و تا حدودی هم به خاطر کشمکش و درگیری این کشور با چین در آسیا بود. اما در بلندمدت پیدایش یك اروپای موفق و کامیاب که در همهٔ زمینه‌ها به استثنای جنبه نظامی، شوروی را تحت‌الشعاع قرار دهد و از آن جلو بیفتد (شاید در زمینهٔ نظامی هم قویتر از شوروی می شد)، در جهت منافع عالی شوروی نبود(۱۶۶).

گرچه ایالات متحدهٔ آمریکا در شرایط بهتری برای تطبیق خود با روند تغییر قدرت جهانی قرار داشت، اما این موضوع تا سالها پس از ۱۹۶۰ چندان محسوس نبود. اولاً

آمریکایی‌ها به هیچ‌وجه علاقه نداشتند که کمونیسم آسیا به رهبری مائو در چین، جانشین شوروی به رهبری خروشچف گردد و در واقع چین پیشتاز و محرك اصلی توسعه انقلاب جهانی کمونیسم گردد. جنگ مرزی ۱۹۶۲ چین با هند، کشوری که واشنگتن (مانند مسکو) درصدد جلب دوستی آن بود، تصور قبلی آمریکا را از جریان برخوردهای کموی و ماتسو مبنی بر متجاوز بودن چین تأیید نمود و لذا سازش و دتانت میان ایالات متحده و چین در اوایل دههٔ ۱۹۶۰ غیرقابل تصور گردید، آن هم در زمانی که دستگاه تبلیغاتی مائو شوروی را به خاطر عقب نشینی در کوبا و نیز امضای قرارداد پیمان محدودیت آزمایشات اتمی شدیداً محکوم و سرزنش می کرد. سرانجام در فاصلهٔ سالهای ۱۹۶۵ و ۱۹۶۸، چین درگیر تلاطم و اوضاع پرشور و حرارت انقلاب فرهنگی مائو شد، این انقلاب فرهنگی کشور را در یك بی‌ثباتی مزمن و دائمی فرو برد و آن را از نظر ایدئولوژیکی برای حکومت واشنگتن نگران کننده ساخت. هیچ‌یك از این تحولات حاکی از شرایط مساعد برای گسترش روابط چین با ایالات متحده نبود و «حتی احتمال بهبود روابط هم نمی‌رفت»(۱۶۷).

البته مهمتر از همه این بود که ایالات متحده هم در طی این سالها خود به طور روزافزونی درگیر مشکلات ناشی از جنگ ویتنام بود. ویتنام شمالی و ویت‌کنگ در جنوب، از نظر آمریکایی‌ها چیزی جز تجلی توسعهٔ خزندهٔ کمونیسم آسیایی نبود و حکومت ایالات متحده بر این اعتقاد بود که باید جلوی توسعهٔ آن قبل از آنکه لطمات بیشتری وارد آورد گرفته شود و چون نیروهای انقلابی مذکور توسط چین و شوروی حمایت می‌شدند، لذا وجود این دو قدرت (و شاید رژیم پکن بالاخص که شدیداً از آمریکا انتقاد می‌نمود) از دید ایالات متحدهٔ آمریکا می‌توانست بخشی از ائتلاف خصمانه مارکسیست باشد که علیه جهان آزاد به وجود آمده بود.) در واقع در شرایطی که حکومت جانسون نیروی نظامی خود را به طرز روزافزونی در ویتنام تقویت می کرد، دولتمردان واشنگتن همواره این نگرانی را داشتند که تا کجا می‌توانند در ویتنام پیش بروند چون بیم آن می‌رفت که چین تحریك شده و همچون جنگ کره خود را وارد کارزار کند(۱۶۸). در طول دهه ۱۹۶۰ از دیدگاه دولت چین این مسأله به طور جدی مطرح بوده است که آیا گسترش درگیری با روس‌ها در شمال نگران کننده است یا بالا گرفتن فعالیتهای نظامی و عملیات هوایی آمریکا در جنوب کشور؟ اما در واقع چون روابط چین و ویتنام که هر دو از نظر نژادی و قومی با یکدیگر متفاوت هستند از قدیم‌الایام بر اساس رقابت و دشمنی با یکدیگر قرار داشت و چین همواره با سوءظن و بدگمانی شدیدی به کمکهای تسلیحاتی و نظامی شوروی به هانوی می‌نگریست، و لذا این تشنجها در روابط میان این کشورهای آسیایی در طول

حکومتهای جانسون و کندی از چشم اکثر کشورهای غربی پنهان مانده بود.

در بسیاری جهات چه به جهات سمبلیك و چه عملاً نمی‌توان آثار جنگ طولانی آمریکا در ویتنام و سایر مناطق جنوب شرقی آسیا بر سیستم قدرت بین المللی را بیش از اندازه دانست و در مورد آن مبالغه نمود یا در مورد آثار این جنگ بر روحیه خود مردم آمریکا غلو نمود، در حالی که تصور آنها از نقش کشورشان در جهان به گونه‌ای کاملاً متفاوت تحت تأثیر جنگ ویتنام قرار داشت. واقعیت این بود که اولاً این جنگ توسط کشوری انجام می‌شد که به عنوان یك «جامعهٔ آزاد و باز» شناخته شده بود و افشای اسناد و مدارك وزارت دفاع آمریکا (پنتاگون) در خصوص جنگ ویتنام و گزارشات روزانهٔ مطبوعات و رادیو و تلویزیون از کشتار در این جنگ و بیهودگی آن «آزاد بودن» جامعهٔ آمریکا را بیشتر نمایان می‌ساخت ـ ثانیاً این جنگ اولین جنگی بود که بی‌هیچ تردید آمریکا در آن بازنده بیرون آمد. و این جنگ پدیده‌ای بود که کاملاً و به نحو غم‌انگیزی با افکار و نظرات «پدران و مؤسسین» کشور آمریکا مغایرت داشت، و محبوبیت آمریکا را در سراسر جهان از بین می‌برد، و بالاخره رفتار بی‌شرمانه و بی‌پروای سربازان آمریکایی در ویتنام ده سال بعد از بازگشتشان به وطن واکنش شدیدی را در میان مردم آمریکا به وجود آورد و خاطرهٔ این جنگ در اذهان مردم این کشور، و یادبودهای جنگی و کتابها و فیلمهای مستند تلویزیونی و همچنین در خاطرات غم‌انگیز خصوصی اتباع آمریکا باقی مانده است. همهٔ این مسائل بدین‌معنی است که آثار جنگ ویتنام بر وجدان و روح آمریکایی‌ها علیرغم ابعاد کوچك و تلفات کم در مقایسه با جنگ‌های بزرگ، به اندازهٔ تأثیر جنگ جهانی اول بر اروپایی‌هاست. آثار این جنگ کاملاً از نظر فردی و روحی در آمریکاییان مشهود بود، اثر وسیعتر و گسترده‌تر جنگ ویتنام این بود که آن را بروز بحران در تمدن آمریکا و قانون اساسی این کشور تعبیر و تفسیر نمودند. بدین ترتیب آثار و عواقب این جنگ جدای از ابعاد استراتژیکی و درگیری قدرتهای بزرگ در آن دارای اهمیت خاص خود می‌باشد.

از آنجا که جنبه‌های اخیرالذکر جنگ ویتنام در بررسی کتاب فعلی مهمترین ویژگی آن به شمار می‌رود، از این رو لازم است در اینجا در مورد آن بحث نماییم. این مبحث را با ذکر این نکته آغاز می‌کنیم که جنگ ویتنام، تذکار مفید و هشدار دهنده‌ای بود بر اینکه برتری نیروی نظامی و تسلیحاتی و اقتصادی لزوماً نمی‌تواند به «کارآیی» نظامی مبدل گردد. البته این امر نظریه و تئوری مورد بحث در این کتاب را که بر اهمیت اقتصاد و تکنولوژی در مقیاس وسیع تأکید دارد و به جنگهای طولانی میان قدرتهای بزرگ (که معمولاً به صورت جنگ ائتلافها هستند) که هرکدام خود را مجبور به حصول پیروزی در آن می‌دانند، اهمیت می‌دهد نفی

نمی کند. ایالات متحده از نظر اقتصادی احتمالاً قدرتی پنجاه برابر ویتنام داشت. از نظر نظامی دارای آن چنان قدرت آتشی بود که می توانست دشمن را چنان بمباران کند که این سرزمین به کلی به عصر حجر بازگردد (و این چیزی بود که بازها در حکومت آمریکا خواستار آن بودند) ـ و در واقع، ایالات متحده می توانست با قدرت اتمی خود تمام جنوب شرقی آسیا را منهدم کند ـ اما جنگ ویتنام، جنگی نبود که در آن، این برتری نظامی بتواند بنحوی باید و شاید مؤثر واقع گردد. ترس از افکار عمومی، و واکنشهای جهانی مانع استفاده از سلاح اتمی علیه دشمن می شد آن هم دشمنی که برای ایالات متحده به هیچ‌وجه تهدید جدی به شمار نمی‌رفت. نگرانی از مخالفت مردم آمریکا با تلفات سنگین در جنگی که مشروعیت و فایده آن، به طرز روزافزونی زیر سؤال قرار می گرفت، موجب شده بود که حکومت آمریکا حتی در به کارگیری روشها و شیوه های متعارف جنگی هم دچار مشکل و تنگنا شود، بر بمباران ویتنام محدودیت هایی اعمال می شد، امکان اشغال جادهٔ هوشی مینه که از منطقهٔ بیطرف لائوس می گذشت وجود نداشت، و توقیف کشتیهای روسی حامل اسلحه به بندر هایفونگ هم مقدور و ممکن نبود. بعلاوه مسألهٔ مهم این بود که آمریکا دو کشور بزرگ کمونیست را تحریك به جنگ می کرد. اساساً همه این عوامل نبرد ویتنام را به یك سری رویارویی کوچك در جنگلها، دشتهای مسطح و مناطق کوهستانی تبدیل ساخته بود که طبعاً برتریهای آمریکایی ها را از نظر قدرت آتش و بسیج نیروها (به صورت هلی برد) کمتر و کمتر می نمود، و در عوض روی استفاده از تکنیك‌های جنگهای جنگلی و انسجام واحدها تأکید می شد که این امر برای نیروهای ضربتی مسائل و مشکلات کمتری در مقایسه با سربازان وظیفه که بسرعت جایگزین می شدند به وجود می آورد با آنکه جانسون هم همان راه کندی را ادامه داد و تعداد بیشتری از نیروهای آمریکایی را به ویتنام گسیل داشت (در سال ۱۹۶۹ به ۵۴۲ هزار نفر می‌رسید) اما این تعداد نیرو هم تقاضای ژنرال وست‌مورلند را تأمین نکرد، ولی دولت ایالات متحدهٔ آمریکا هم که پایبند این نظر بود که جنگ ویتنام کماکان یك جنگ محدود با ابعاد کوچك می باشد از فراخواندن و بسیج افراد ذخیره و یا اعلام اقتصاد جنگ در کشور خودداری می نمود(۱۶۹).

مشکلات جنگ ویتنام که ناشی از نارساییها و ناتوانیهای واقعی نظامی آمریکا بود حکایت از یك مشکل سیاسی بزرگتر داشت و آن اختلاف و تفاوت (آن طور که گلاوزویتز گفته است) میان اهداف آمریکا وراههای حصول این اهداف بود ویتنام شمالی و ویت کنگ به خاطر چیزی می جنگیدند که شدیداً بدان اعتقاد داشتند و آن کسانی هم که در ویتنام و ویت کنگ نمی جنگیدند بدون شك تابع نظام و دیسیپلین یك رژیم توتالیتر و پر حرارت ناسیونالیستی بودند.

برعکس سیستم حاکم بر ویتنام جنوبی فاسد و منفور بود و کاملاً در اقلیت قرار داشت و راهبان بودایی هم با آن مخالف بودند، و دهقانان خسته از جنگ، استثمار شده و مرعوب هم حمایتی از دولت نمی‌کردند، آن گروه از واحدهای بومی هم که به رژیم سایگون وفادار بوده و خوب می‌جنگیدند نمی‌توانستند فساد دستگاه حکومتی ویتنام جنوبی را جبران کنند. با شدت گرفتن جنگ آمریکاییان بیشتر و بیشتر فواید این نبرد را برای رژیم سایگون زیر سؤال می‌بردند و نگران آن بودند که همهٔ این جریانات موجب فساد و تباهی خود آمریکاییان نیز در ویتنام بشود ـ بدین‌معنی که روحیه آمریکایی‌ها تضعیف گردد، شك و شبههٔ آنان افزایش یابد، بی‌نظمی، استفاده از مواد مخدر و فحشا در میان آمریکایی‌ها رواج پیدا کند، استهزای نژاد و افراد خارجی، کشتار در جبههٔ جنگ بیشتر شود علاوه بر همهٔ اینها پول رایج آمریکا و موقعیت استراتژیکی رو به ضعف گذارده بود و هوشی‌مینه اعلام کرده بود که نیروهای او آماده‌اند در مقابل هر یك نفر آمریکایی ده قربانی بدهند ـ و هنگامی که آنها بسرعت از میان جنگلها پدیدار شده و به شهرها حمله می‌کردند، همان‌طور که در جریان تهاجم «تت» به همین نحو عمل نمودند، این گفته هوشی‌مینه ثابت شد ـ و علیرغم این تلفات همچنان به نبرد ادامه خواهند داد. چنین قدرت اراده‌ای در ویتنام جنوبی وجود نداشت. و جامعهٔ آمریکا هم که به طور روزافزونی از تضادها و تناقضات جنگ ناراحت و ناخشنود شده بود، مایل نبود که برای کسب پیروزی دست به هرگونه فداکاری زده و قربانی بدهد، و از آنجا که این جنگ چه برای آمریکاییان، و چه برای ویتنام به دلایل خاص خود جنبهٔ حیاتی داشت، لذا عدم تمایل آمریکا در دادن قربانی بیشتر قابل درك بود و این واقعیت را نشان می‌داد که برای یك دموکراسی باز و آزاد موفقیت در جنگی که با تردید و دودلی در آن شرکت کرده است غیرممکن می‌باشد. و تضاد اساسی در جنگ هم همین بود و نه سیستم‌های تحلیل مك نامارا و نه هواپیماهای بی ـ ۵۲ مستقر در «گوام» هیچ یك نمی‌توانست آن را تغییر دهد(۱۷۰).

بیش از ده سال پس از سقوط سایگون (آوریل ۱۹۷۵) و با کتابهای متعددی که در مورد تمام جنبه‌های این جنگ نوشته و منتشر شده؛ مع‌هذا، هنوز مشکل بتوان آثاری که جنگ ویتنام بر موفقیت ایالات متحده در جهان گذارده است را به وضوح ارزیابی نمود. اگر موضوع جنگ ویتنام در بلندمدت و مثلاً در سالهای ۲۰۰۰ یا ۲۰۲۰ مورد بررسی قرار گیرد، شاید بتوان دریافت که این جنگ ضربهٔ بسیار مؤثر و کاری بر غرور جهانی آمریکا وارد آورده است (یا به تعبیر و زعم سناتور فولبرایت ضربه بر قدرت نخوت‌آمیز آمریکا وارد آورد.) و این کشور را وادار ساخت تا عمیق‌تر در مورد اولویتهای استراتژیکی و سیاسی خود بیندیشد و با دقت و حساسیت بیشتری

خویشتن را با جهانی تطبیق دهد که از سال ۱۹۴۵ تغییرات فاحش و عمده ای یافته است. به عبارت دیگر ضربه ای که ایالات متحده از جنگ ویتنام خورد، نسبتاً شبیه همان ضربه ای که در جنگ کریمه بر روسیه و در جنگ «بوئر» بر بریتانیا وارد آمد، و البته این ضربات به نوبهٔ خود موجب شد که دو کشور اصلاحات سودمندی را به عمل آورده و به ارزیابیهای مجددی در مورد خود بنمایند.

اما در عین حال آثار کوتاه‌مدت جنگی چیزی جز آسیب و زیان نبود. و افزایش هزینه‌های سرسام‌آور جنگ دقیقاً افزایش مخارج مربوط با اجرای طرح پر هزینه جامعه بزرگ پیشنهادی جانسون همزمان شده بود. و این تقارن آثار نامطلوبی بر اقتصاد آمریکا به جای گذارده بود که ذیلاً مورد بررسی قرار خواهد گرفت. بعلاوه در زمانی که ایالات متحده پول زیادی را در ویتنام صرف می کرد، اتحاد جماهیر شوروی بتدریج بودجهٔ تقویت نیروی اتمی خویش را افزایش می‌داد ـ به طوری که توانست به یك توازن نسبی اتمی دست یابد ـ و با اختصاص بودجهٔ بیشتری به نیروی دریایی خویش، که در این سالها به صورت یك نیروی مهم و قابل توجه در دیپلماسی قایق توپدار جهانی درآمده بود، توانست آن نیرو را نیز تقویت نماید، این عدم توازن روزافزون با مخالفت رأی‌دهندگان آمریکایی با افزایش هزینه‌های نظامی ایالات متحده در دههٔ ۱۹۷۰ بیشتر و بدتر شده، در سال ۱۹۷۸ هزینه‌های «امنیت ملی» فقط ۵ درصد محصول ناخالص ملی را تشکیل می‌داد که پایین ترین میزان در طول سی سال اخیر آن کشور بود(۱۷۱). در نتیجه روحیهٔ نیروهای مسلح بخشی به علت خود جنگ ویتنام و تا حدی نیز به جهت کاهش نفرات ارتش تضعیف گردید و تغییر و تحولات در سازمان سیا و سایر سازمانهای دولتی هرچند که برای جلوگیری از سوء استفاده ها لازم بود اما بدون شك میزان کارایی آنان را کمتر و محدودتر می ساخت. تمرکز تمامی نیروها و منابع آمریکا در ویتنام سبب شد که حتی دوستان متحد این کشور هم نگران شوند، روشهایی که آمریکا در نبرد مورد استفاده قرار می‌داد و نیز حمایت این کشور از یك رژیم فاسد موجب شد که افکار عمومی چه در اروپا چه در جهان سوم علیه آمریکا بسیج شود و این عامل عمده ای بود که یکی از نویسندگان از آن به عنوان بیگانگی آمریکا از بقیهٔ «مناطق جهان» تعبیر کرده است(۱۷۲). جنگ ویتنام سبب گردید که آمریکا توجه خود را از آمریکای لاتین برگیرد ـ و حمایت نظامی از رژیمهای غیردموکراتیك و فعالیتهای ضدانقلابی جای طرح امیدوارکنندهٔ کندی تحت عنوان «اتحاد برای پیشرفت» را در بر بگیرد (از نظر دخالت آمریکا در جمهوری دومینیکن در سال ۱۹۶۵) مباحثات آزاد بسیاری در محافل سیاسی به وجود آمد که پس از جنگ ویتنام آمریکا در آینده بر سر چه مناطقی از دنیا دست به جنگ خواهد زد که

این امر کلاً موجب ناخشنودی متحدین ایالات متحده می شد، و بدون شك دشمنان این کشور را تشجیع و ترغیب می نمود و بالاخره کشورهای بیطرف را هم به تلاش و تکاپو می انداخت تا برای آرامش و امنیت خاطر خود همکاری و نزدیکی با طرف دیگر (شوروی ـ مترجم) را برگزینند. هیئت نمایندگی آمریکا در جلسات سازمان ملل متحد به طور روزافزونی محصورتر و منزویتر می شد. به گفتهٔ هنری لوس در این زمینه که در جامعه اخوت جهانی آمریکا برادر بزرگتر می باشد اکنون بسیار تغییر یافته بود(۱۷۳).

نتیجهٔ دیگر اعمال قدرت سیاسی آمریکا در ویتنام این بود که شاید در حدود ده سال واشنگتن از درك میزان شکاف بین شوروی و چین باز ماند ـ و در نتیجه این شانس و فرصت را هم از دست داد تا سیاست و خط مشی متناسب با روابط شوروی و چین را ترسیم و تنظیم نماید. لذا مسأله اهمیت بیشتری پیدا می کرد و با انتخاب ریچارد نیکسون، این دشمن قسم خوردهٔ کمونیسم در ژانویه ۱۹۶۹ به سمت ریاست جمهوری آمریکا، این مسامحهٔ ایالات متحده جبران گردید. اما به گفتهٔ پروفسور «گدیس»، شخصیت نیکسون ترکیبی منحصر به فرد از انعطاف ناپذیری ایدئولوژیکی و عمل گرایی سیاسی بود(۱۷۴). ـ و خصوصیت دومی او یعنی عمل گرایی سیاسی اش بالاخص در رفتار و سلوك وی با دیگر قدرتهای بزرگ خارجی آشکار و نمایان می شد. علیرغم اینکه نیکسون از رادیکال های داخلی تنفر داشت و نسبت به کسانی مانند آلنده رئیس جمهوری شیلی به خاطر خط مشیهای سوسیالیستی خصومت می ورزید، اما هنگامی که پای دیپلماسی جهانی به میان می آمد سخت گیری ایدئولوژیکی خود را از دست می داد. او از یك طرف فرمان بمباران وسیع و گستردهٔ ویتنام شمالی را در سال ۱۹۷۲ صادر می کرد ـ برای اینکه هانوی را مجبور به قبول موضع آمریکا به منظور معامله بر سر خروج از ویتنام جنوبی سازد ـ و در همان سال برای اینکه مائوتسه تونگ دست از جنگ بردارد به چین سفری نمود و هیچ تضادی هم بین این دو امر نمی دید. حتی مسألهٔ مهمتر انتخاب هنری کیسینجر توسط او به سمت مشاور امنیت ملی (پس از آن وزیر امور خارجه) آمریکا بود. برخورد کیسینجر با مسائل جهانی برخوردی منشأ گرفته از تاریخ و نسبیت در آن نقش داشته است. او معتقد بود که به حوادث در یك چهارچوب بزرگ در ارتباط با یکدیگر باید نگاه کرد، در مورد قدرتهای بزرگ می بایستی بر اساس نحوهٔ عمل آنان قضاوت نمود و نه اینکه در داخل خود دارای چه ایدئولوژی و عقیده ای می باشند. به نظر او جستجو برای یك دستیابی به امنیت مطلق، یك ایده آل سازی و خیال پردازی است، زیرا این کار موجب خواهد شد همه احساس عدم امنیت مطلق نمایند ـ تنها چیزی که هر کسی باید به حصول آن امیدوار باشد یك امنیت نسبی مبتنی بر

موازنه منطقی قدرتها در جهان می‌باشد و هرکسی باید این واقعیت را بشناسد، که پهنه گیتی هرگز به طور کامل یکپارچه و هماهنگ نیست، و در عین حال باید معامله و چانه‌زدن را پذیرفت. کیسینجر همانند سیاستمدارانی که در موردشان مطلب نوشته است (مترنیخ کاسترلیچ و بیسمارك) اعتقاد داشت که: عقل و حکمت در بشر و نیز در امور جهانی با درك و شناخت زمان توقف آغاز شد(۱۷۵). او همیشه تکیه کلامهای سیاستمدارانی نظیر پالمرستون (ما هیچ دشمن همیشگی و دائمی نداریم) و یا بیسمارك (خصومت میان چین و شوروی به نفع ما خواهد بود، اگر بتوانیم با هر کدام از آنان روابط بسیار نزدیکتری از روابط آن دو با هم برقرار کنیم)(۱۷۶) را بر زبان جاری می‌ساخت، و اینها هیچ شباهتی با دیپلماسی آمریکا در زمان کنان (وزیر خارجه پیشین آمریکا ـ مترجم) نداشت. در حالی که کیسینجر برای پیشبرد سیاست خارجی خود شانس و فرصت زیادتری نسبت به سیاستمداران قرن نوزدهم که مورد ستایشش بودند، در اختیار داشت.(۱۷۷)

بالاخره، کیسینجر محدودیتهای قدرت ایالات متحده آمریکا را شناخته بود، او نه تنها این معنی را درك کرده بود که ایالات متحده نمی‌تواند در آن واحد هم به جنگ در جنگلهای ویتنام جنوبی ادامه دهد و هم دیگر منافع حیاتی اش را حفظ کند. بلکه متفق با نیکسون دریافت که موازنهٔ جهانی در حال تغییر است و نیروهای جدیدی کم‌کم به تسلط بلامنازع دو ابرقدرت پایان می‌دهند دو ابرقدرت هنوز از نظر قدرت نظامی صرف بسیار جلوتر از دیگر قدرتها بودند، اما از جهات دیگر دنیا به مکانی با قدرتهای متعدد در آن مبدل شده بود. او در سال ۱۹۷۳ گفته است:

«از نظر اقتصادی حداقل پنج گروه در دنیا وجود دارند و از نظر سیاسی مراکز قدرتی به مراتب بیشتر در جهان به وجود آمده است...»

او با یادآوری نظرات کنان (البته با تغییرات و اصلاحاتی) قائل به پنج منطقه در جهان شده ایالات متحده، اتحاد جماهیر شوروی، چین، ژاپن، و اروپای غربی و برخلاف بسیاری از افراد در واشنگتن و شاید) بسیاری در مسکو، او از این تغییر و تحول استقبال نمود. از نظر او «وجود گروهی از قدرتهای بزرگ، که هرکدام دیگری را خنثی می نماید و هیچ‌یك بر دیگری تسلط ندارد، جهانی امنتر و بهتر از زمانی به وجود می‌آورد که سیستم دوقطبی حاکم باشد و در آن پیروزی و موفقیت یکی، شکست و ناکامی مطلق دیگر تلقی شود(۱۷۸). کیسینجر، مطمئن بود که بخوبی قادر به حفظ منافع آمریکا خواهد بود، و در این جهان چندقطبی بر تغییر دیپلماسی آمریکا به مفهوم وسیع کلمه تأکید می‌ورزید. انقلاب دیپلماتیك که با نزدیکی تدریجی چین و

آمریکا از سال ۱۹۷۱ به بعد به وقوع پیوست تأثیر عمیق و شگرفی بر روابط متقابل نیروهای جهانی گذارد». گرچه حرکت و اقدام واشنگتن ژاپن را غافلگیر کرد، اما این کشور در نهایت احساس نمود که می‌تواند با جمهوری خلق چین روابط برقرار کرده، در نتیجه این روابط تجارت آسیایی ژاپن رونق و شکوفایی بیشتری خواهد یافت. به نظر می‌رسید که جنگ سرد در آسیا به پایان رسیده ـ و یا شاید پیچیده‌تر شده بود ـ پاکستان که کانال دیپلماتیك برای مبادله پیامهای سری میان واشنگتن و پکن شده، از کمکهای هر دو ابرقدرت چین و آمریکا در جنگ سال ۱۹۷۱ با هند برخوردار گردید، در این جنگ حمایت کامل مسکو از دهلی نیز امری غیرمنتظره نبود در اروپا هم موازنه تغییر یافته بود کرملین هم که از خصومت چین احساس خطر می‌کرد و با دیپلماسی کیسینجر از قافله عقب مانده بود، کار عاقلانه و منطقی را این دید که قرارداد سالت را امضا کرده و کوششها و فعالیتهایی را هم برای بهبود روابط در دو سوی پردهٔ آهنین به عمل آورد. شوروی بار دیگر به هنگام بحران رویارویی با ایالات متحده در جریان جنگ سال ۱۹۷۳ اعراب و اسرائیل، که کیسینجر دیپلماسی رفت و برگشت را برای سازش و آشتی میان مصر و اسرائیل آغاز کرد و بدین ترتیب شوروی را از ایفای هر نقشی در خاورمیانه کنار گذاشت، خود را از جریان عقب کشید.

مشکل می‌توان گفت که اگر رسوایی واترگیت موجب بیرون راندن نیکسون در اوت ۱۹۷۴ نشده و بسیاری از آمریکاییان بیش از پیش به دولت این کشور بدگمان نمی‌شدند، کیسینجر تا چه موقع می‌توانست به بند بازی به شکل بیسمارك ادامه دهد. کیسینجر در دورهٔ ریاست جمهوری جرالد فورد همچنان در سمت وزیر خارجه به کار خود ادامه داد، اما هر روز از قدرت مانور او کاسته می‌شد بودجهٔ نظامی غالباً توسط کنگره کاهش می‌یافت. در فوریه ۱۹۷۵ کلیهٔ کمکهای اضافه به ویتنام جنوبی، کامبوج و لائوس یعنی چندماه قبل از سقوط دولتهای این کشور قطع گردید. اختیارات جنگی ریاست جمهوری که به موجب آن رئیس جمهور می‌توانست نیروهای آمریکایی را به خارج گسیل دارد بشدت کاهش یافت. کنگرهٔ آمریکا همچنین با ارسال پول و اسلحه سازمان سیا برای گروه طرفدار غرب در آنگولا، که در مقابل نیروهای مداخله‌گر شوروی ـ کوبا در این کشور مبارزه می‌کردند مخالفت کرد و آن را تصویب ننمود. چون جمهوریخواهان راست گرا از کاهش قدرت آمریکا در خارج به خشم آمده و کیسینجر را متهم می‌کردند که منافع ملی کشور را (کانال پاناما) و نیز دوستان قدیمی را (تایوان) فدا کرده است، لذا موقعیت وزیر خارجهٔ آمریکا حتی قبل از اینکه فورد با انتخاب ریاست جمهوری جدید در سال ۱۹۷۶ از قدرت کنار برود، رو به زوال و ضعف گذارد.

از آنجا که در طول دههٔ ۱۹۷۰، ایالات متحده درگیر مشکلات اقتصادی و اجتماعی بود و بعلاوه گروههای مختلف سیاسی تلاش می کردند خود را با موقعیت تضعیف شدهٔ بین المللی آمریکا تطبیق دهند، لذا شاید نابسامانی سیاسی خارجی این کشور در دورهٔ مذکور نسبت به دوران آرام و عادی همیشگی امری اجتناب ناپذیر به شمار می آمد. مع ذالك در سیاست خارجی ایالات متحده در طی چند سال بعد نوساناتی به وقوع پیوست، که با هر معیاری که مورد سنجش قرار گیرد قابل توجه و با اهمیت خواهد بود. کارترکه از افکار و عقاید با ارزش کسانی چون ویلسون و گلادتسون در خصوص لزوم ایجاد یك نظام جهانی عادلانه تر الهام می گرفت، به آرامی وارد یك سیستم بین المللی جدید شد که بسیاری از بازیگران آن (بالاخص در «نقاط بحرانی») قصد نداشتند سیاستهای خود را بر اساس اصول یهودیت ـ مسیحیت تنظیم و اجرا نمایند. از آنجا که جهان سوم از فاجعه ای که میان کشورهای فقیر و ثروتمند وجود داشت ناخرسند و ناخشنود بود و این فاصله با بحران نفتی سال ۱۹۷۳ زیادتر شده بود، لذا تلاش کارتر برای همکاری شمال و جنوب تلاشی عاقلانه و انسانی تلقی می شد. وی همچنین در مذاکرات مربوط به قرارداد کانال پاناما از خود عقل و قضاوت صحیحی نشان داد و نیز در سیاست خود نسبت به آمریکای لاتین از اینکه هر حرکت اصلاح طلبانه را در این منطقه مساوی با مارکسیسم بداند خودداری نمود. کارتر همچنین توانست با میانجیگری در مورد قرارداد کمپ دیوید میان مصر و اسرائیل برای خود اعتبار قابل توجهی کسب نماید ـ هر چند که نمی بایستی از عکس العمل و مخالفت شدید سایر کشورهای عربی نسبت به این قرارداد متعجب می شد. مخالفتی که به نوبه خود موجب گردید که شوروی فرصت پیدا کند و روابط خود را با دولتهای تندروتر در خاورمیانه تقویت نماید. اما دولت کارتر علیرغم تمام حسن نیتی که داشت با دنیای پیچیده ای روبرو بود که دیگر مایل نبود به توصیه آمریکا عمل کند و به سیاستهای ناهماهنگ و متضاد آن کشور متکی باشد. (که البته این تناقض اغلب ناشی از مبارزه در داخل حکومت آمریکا بود(۱۷۹)). از زمان حکومت کارتر، دولت آمریکا از رژیمهای راست گرای خودکامه در سراسر جهان به خاطر نقض حقوق بشر انتقاد می نمود و آنان را مورد عتاب قرار می داد اما در همین حال هم به حمایت از پرزیدنت موبوتو سه سه کو، ملك حسن پادشاه مراکش و شاه ایران ادامه می داد ـ و حمایت از شاه ایران حداقل تا زمان سرنگونی او در سال ۱۹۷۹، که منجر به بحران گروگان گیری دیپلمات ها شد و بعد هم به تلاش ناموفق برای نجات آنها منتهی گردید، ادامه داشت(۱۸۰). در سایر نقاط جهان هم، از نیکاراگوئه تا آنگولا، حکومت ایالات متحدهٔ آمریکا به سختی می توانست نیروهای، لیبرال دمکراتی بیابد که شایسته حمایت باشند و مع هذا

خود را با انقلابیون مارکسیست درگیر نمی نمود. کارتر همچنین امیدوار بود که میزان هزینه های نظامی را در حداقل نگاه دارد و اما دتانت و سازش با شوروی او را گیج کرده بود، چرا که شوروی نه افزایش هزینه‌های تسلیحاتی اش را متوقف کرده بود، و نه از اقدام و تحریك در کشورهای جهان سوم دست برداشته بود. هنگامی که نیروهای شوروی خاك افغانستان را در آخرین روزهای سال ۱۹۷۹ اشغال کردند، یعنی در زمانی که واشنگتن سخت سرگرم تقویت نظامی خویش در ابعاد وسیع بود، ایالات متحده از پیمان «سالت ۲» خارج شد، فروش گندم به مسکو را متوقف ساخت و مجدداً سیاست «موازنه قدرت» ـ بخصوص با دیدار مشهور و پرطمطراق برژنسکی از افغانستان و چین ـ را در پیش گرفت، در حالی که رئیس جمهور آمریکا چهار سال قبل از آن چنین سیاستی را محکوم کرده بود(۱۸۱).

اگر سیاست حکومت کارتر ارائهٔ دستورالعملها و راه حلهای ساده برای مسائل پیچیدهٔ جهانی بود و با این روش به سر کار آمد، اما راه حل‌ها و دستور کار جانشین او (ریگان) در سال ۱۹۸۰ چندان هم ساده نبود. برعکس بسیار هم متفاوت بود. دولت ریگان در شرایطی به سرکار آمد که احساسات و مخالفتهای شدیدی علیه اشتباهاتی که ایالات متحده در طول بیست سال گذشته، مرتکب شده بود وجود داشت، و جمهوریخواهان توانسته بودند با پیروزی قاطع در انتخابات ریاست جمهوری برنده شوند زیرا در این پیروزی به خاطر تحقیر آمریکا در جریان گروگان گیری دیپلمات ها در ایران در دوران حکومت کارتر به دست آمده بود، حکومت جدید که با دنیایی که گاه و بی گاه منطبق با آیین مانوی به نظر می‌رسید روبرو بود و در نظر داشت سفینه دستگاه حکومتی را در این پهنه دریا در مسیری کاملاً جدید هدایت نماید. دتانت کنار گذارده شده بود، چون فقط ماسکی بود که شوروی از آن برای توسعه‌طلبیهای خود بهره برداری می‌کرد. تقویت قدرت نظامی آمریکا در همهٔ زمینه‌ها و در همه جهات رو به افزایش گذارد و حقوق بشر هم از دستور کار حکومت حذف گردید، و از حکومتهای مستبد حمایت و پشتیبانی بیشتری به عمل آمده و بیش از گذشته مورد تأیید قرار گرفت و تعجب در این بود که به خاطر حمایت جمهوریخواهان راست گر از تایوان، حتی نسبت به استفاده از «برگ چین» هم تردید و بدگمانی به وجود آمد. همان‌طور که انتظار می‌رفت، قطع نظر از مقاومت و مخالفت کنگره و مردم، که به احساسات وطن‌پرستانهٔ رئیس جمهور علاقه‌مند بوده ولی به سیاستهای او در خصوص جنگ سرد سوءظن داشتند، ساده اندیشیهای حکومت آمریکا با واقعیات سخت دنیای خارج برخورد کرد. جلوی دخالت ایالات متحده در آمریکای لاتین و یا هر نقطهٔ دیگری که پوشیده از جنگل و یادآور جنگ ویتنام بود به طور مداوم گرفته می‌شد، تشدید مسابقات

تسلیحاتی اتمی سبب نگرانی و ناخشنودی شده و موجب گردید که فشار برای آغاز مجدد گفتگوهای خلع سلاح بیشتر شود، بخصوص که طرفداران حکومت از «قدرت و برتری» آمریکا در یك رویارویی اتمی با اتحاد جماهیر شوروی صحبت به میان می‌آورند رژیمهای مستبد، که اغلب به خاطر همکاری و نزدیکی با حکومت آمریکا منفور بودند، ساقط گردیدند. اروپاییان هم دچار سردرگمی و بلاتکلیفی بودند، زیرا آمریکا از یك طرف آنان را از خرید گاز طبیعی از اتحاد جماهیر شوروی منع می‌کرد، ولی از طرف دیگر به کشاورزان خود اجازه می‌داد که به شوروی گندم بفروشند. در خاورمیانه، ناتوانی حکومت ریگان در وارد آوردن فشار بر بگین نخست‌وزیر اسرائیل برای حل مسأله خاورمیانه با این استراتژی که سعی می‌کرد در جهان عرب یك جبههٔ ضدشوروی به وجود آورد در تضاد بود. ایالات متحده بیش از پیش در سازمان ملل متحد منزوی شده بود، در سال ۱۹۸۴ از یونسکو خارج شد ـ اقدامی که اگر فرانکلین روزولت در قید حیات بود به شدت از آن تعجب می‌کرد. هزینه‌های نظامی آمریکا ظرف مدت پنج سال دو برابر شده بود و مسلم بود که بدین‌ترتیب آمریکا به مراتب بیش از سال ۱۹۸۰ دارای سخت‌افزارهای نظامی خواهد بود، اما آیا پنتاگون به خاطر این ریخت و پاشها و بروز قدرت نظامی خود وجهه و ارزشی به دست می‌آورد یا خیر، خود موضوعی قابل تردید بود. بعلاوه این سؤال هم مطرح بود که آیا وزارت دفاع آمریکا می‌توانست رقابتهای داخلی میان نیروهای مسلح خود را مهار کرده و از بین ببرد(۱۸۲). حملهٔ آمریکا به گرانادا که با تبلیغات زیاد به عنوان یك پیروزی بزرگ مطرح گردید از جنبه‌های مختلف عملیاتی بیشتر به یك نمایشنامه فانتزی شبیه بود. آخرین مسأله که اهمیت آن از دیگر مسائل کمتر نبود این بود که حتی ناظران سیاسی موافق دولت آمریکا هم نمی‌توانستند پیش‌بینی کنند که آیا حکومت آمریکا در شرایطی که بسیاری از اعضای آن به جان یکدیگر افتاده‌اند (حتی پس از استعفای الکساندر هیگ از پست وزارت امور خارجه این درگیریها ادامه داشت)، در شرایطی که رئیس جمهور ظاهراً چندان توجهی به مسائل مهم مبذول نمی‌دارد و در شرایطی که (بجز موارد استثنایی) جهان خارج را با عینك خودمحوری و خودبینی می‌نگرد، خواهد توانست یك استراتژی بزرگ و منسجم را هدایت نماید.(۱۸۳).

بسیاری از این مسائل در فصل پایانی مجدداً مورد اشاره و بحث قرار خواهد گرفت. از بررسی مجموعه مشکلات متعدد حکومتهای ریگان و کارتر به طور کلی می‌توان چنین استنباط نمود که حکومتهای مذکور به سایر نیروهای عظیمی که قدرت سیاسی جهان را شکل می‌داد توجهی نداشتند ـ و بالاخص توجهی به تغییر سیستم دوقطبی به نظام چند قطبی که قبلاً

کیسینجر در پی آن بوده و سعی داشت خود را با نظام جدید تطبیق دهد نمی کردند (همان طور که بعداً نیز بدان اشاره خواهیم کرد، پیدایش سه قطب سیاسی و اقتصادی دیگر در جهان ـ اروپای غربی، چین و ژاپن ـ بدان معنی نبود که در نظام چندقطبی دیگر مشکلی وجود ندارد ولی به هر حال مسأله فعلاً موضوع بحث ما نیست) مهمتر از همه این بود که چون آمریکایی‌ها تمام توجه خود را به مسائل تازه‌ای نظیر نیکاراگوئه، ایران، آنگولا، لیبی و غیره معطوف داشتند لذا کماکان از این واقعیت غافل ماندند که تغییر و تحولی که در دهه ۱۹۷۰ در سیاست جهانی حادث شد شاید بیش از همه بر اتحاد جماهیر شوروی تأثیر می گذارد ـ موضوعی که قبل از پایان این فصل لازم است بررسی و مطالعه دقیقتری در مورد آن به عمل آید.

بی شك قدرت نظامی اتحاد جماهیر شوروی در طی این سالها افزایش یافته بود. اما همان طور که پروفسور اولام خاطرنشان ساخته است، به علت تحولات دیگری که رخ داده بود افزایش قدرت نظامی بدین‌معنی بود که:

رهبران شوروی از اکتشافات بسیاری که در طی دهه‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ توسط آمریکایی‌ها شده بود احساس ناراحتی می کردند: بالا رفتن قدرت نظامی آن هم در عصر اتمی، به خودی‌خود موجب ایجاد امنیت بیشتر برای یك کشور نمی‌شد. اتحاد جماهیر شوروی در دوران حکومت برژنف تقریباً از جمیع جهات اعم از اقتصادی یا نظامی، به طور مطلق یا نسبی، به مراتب قوی‌تر و نیرومندتر از دوران استالین شده بود. اما به موازات افزایش قدرت نظامی تحولات جدید بین‌المللی رخ داده و تعهدات خارجی برای شوروی به وجود آمده بود که دولت این کشور را در قبال خطرات خارجی و نوسانات سیاسی جهانی آسیب‌پذیرتر از مثلاً سال ۱۹۵۲ می‌ساخت(۱۸۴).

بعلاوه، حتی در سالهای آخر حکومت کارتر، ایالات متحده به تقویت قدرت نظامی خود پرداخت ـ این افزایش در دورهٔ حکومت ریگان با آهنگ و شتاب بیشتری ادامه یافت ـ و این خطر را برای شوروی به وجود آورد که مجدداً از نظر سلاح استراتژیکی اتمی، و نیز نیروی دریایی بر این کشور برتری یافته و بیش از پیش بر تکنولوژی بسیار پیشرفته متکی شود؛ مع‌هذا، واکنش توأم با ناراحتی روس‌ها مبنی بر اینکه از نظر هزینه‌های نظامی و میزان تسلیحات از آمریکا عقب نخواهند ماند نمی توانست این واقعیت تلخ را مخفی بدارد که بالا رفتن هزینه‌های نظامی و افزایش تسلیحاتی بر اقتصاد شوروی که به طور چشمگیری سیر نزولی را طی می کرد، فشار وارد خواهد آورد و به عبارت دیگر اقتصاد این کشور دارای آنچنان قدرت و ظرفیتی نیست که بتواند در یك مسابقهٔ تکنولوژی بسیار پیشرفته وارد گردد(۱۸۵). در اواخر دههٔ ۱۹۷۰ اتحاد

جماهیر شوروی در موقعیت اقتصادی بسیار دشواری قرار داشت، و گذشته از تکنولوژی، مجبور بود مقادیر عظیمی غله از خارج وارد کند. نارضایتی از وضع موجود در میان اقمار شوروی و اروپای شرقی و مردم کشورهای آن منطقه، به استثنای اعضای کادر احزاب کمونیست آن به طرز روزافزونی رو به گسترش بود. و بالاخص ناراضیان لهستانی مشکلات زیادی برای شوروی به وجود آورده بودند، و تهاجم شوروی به چکسلواکی در سال ۱۹۶۸ هم نتوانسته بود آرامش لازم را به اروپای شرقی بازگرداند. در جنوب شوروی، خطر از دست رفتن افغانستان و رخنه قدرت دیگری (احتمالاً چین) به این کشور، که به مثابه منطقه حائل برای شوروی محسوب می گردید، موجب کودتای سال ۱۹۷۹ در افغانستان شد، که این امر نه تنها عامل ورود شوروی به یك مهلکه نظامی گردید بلکه تأثیر سوء و فاجعه باری بر موقعیت اتحاد شوروی در خارج گذارد(۱۸۶). اقدامات شوروی در چکسلواکی، لهستان، و افغانستان، جاذبهٔ این کشور را به عنوان یك الگوی ایده آل دیگر کشورها، اعم از اروپای غربی و یا آفریقا، از میان برد. پیدایش بنیادگرایی اسلامی در خاورمیانه پدیده سخت و دشواری بود، (همانند ایران) که احزاب کمونیست و نیز سایر گروههای طرفدار آمریکا را در این منطقه در معرض خطر قرار می‌داد. بعلاوه، خطر خصومت شدید چین نیز امر مهمی بود که در اواخر دههٔ ۷۰ به دلیل پیچیدگی وضع در ویتنام و افغانستان، به مراتب بیش از اوایل این دهه شده بود(۱۸۷). اگر میان دو ابرقدرت مقایسه ای صورت گیرد که «از دست رفتن چین» به زیان کدام یك از آن دو بوده است، قطعاً بازنده شوروی است. و بالاخره خودبینی و بدگمانی شدید رهبران سالخوردهٔ اتحاد شوروی که سد راه خبرگان و روشنفکران جامعهٔ این کشور برای انجام اصلاحات عمیق بودند، احتمالاً باعث شد که شوروی برخلاف ایالات متحده نتوانست خود را با موازنه‌های جدید جهانی تطبیق داده و در این راه موفقیتی به دست آورد.

احتمالاً این عوامل کلاً موجب آرامش خاطر در واشنگتن می شد و در اتخاذ یك سیاست ملایمتر و توأم با وسعت نظر بیشتر مؤثر می گردید، هرچند که گاهی اتخاذ چنین سیاستی برای مقامات واشنگتن هم ناخوشایند بود. البته، حکومت ریگان در مورد برخی از مسائل نظیر تقلیل حمایت از تایوان از خود واقع‌گرایی و سازش بیشتری نشان داد؛ مع‌هذا، لحن تندی که در مبارزات انتخاباتی ۱۹۸۰ ـ ۱۹۷۹ به کار برده می شد کافی بود که تغییر و تحولی عمیق به وجود آورد، شاید چنین لحنی صرفاً جنبهٔ حرف داشت، ولی به هر حال نقطه نظر اساسی ایالات متحده از نظام جهانی و جایگاهی که این کشور باید در دنیا به دست می‌آورد را بیان می کرد. همان‌گونه که غالباً در گذشته نیز اتفاق افتاده بود، چنین برداشتهایی باعث می شد که

کشورهای دیگر در وضع دشواری قرار گرفته و مشکلات و مسائل خارجی را نه به صورتی که واقعاً بودند بلکه به شکلی که فکر می کردند «باید» باشد مورد بررسی و نظر قرار می‌دادند.

تغییر تعادل اقتصادی (۱۹۸۰ ـ ۱۹۵۰)

ریچارد نیکسون در ژوئیه ۱۹۷۱، در جمع خبرنگاران و ارباب رسانه‌های گروهی در کانزاس سیتی مجدداً نظریه خود را مبنی بر وجود قدرتهای پنج گانه در جهان تکرار نمود. از نظر او، این پنج قدرت اقتصادی عبارت بودند از اروپای غربی، ژاپن، چین و نیز اتحاد جماهیر شوروی و ایالات متحدهٔ آمریکا، او می گفت: این پنج کشور هستند که آیندهٔ اقتصادی جهان را تعیین خواهند کرد، و چون قدرت اقتصادی، اساس و پایه دیگر قدرتهاست، لذا در سی سال آخر قرن بیستم آیندهٔ جهان از دیگر ابعاد نیز توسط این کشورها تعیین خواهد شد(۱۸۸). اگر سخنان رئیس جمهوری آمریکا را در خصوص اهمیت قدرت اقتصادی ملاك قرار دهیم، لازم است بررسی عمیق تری از تحولاتی که از نخستین سالهای جنگ سرد در اقتصاد جهانی رخ داده بود به عمل آوریم، اگرچه تجارت و رونق اقتصادی بین المللی تابع عوامل و نوسانات غیرمعمول بود (بالاخص در دهه ۱۹۷۰) اما جریانات بلندمدتی را نیز می توان در این برهه از تاریخ یافت که احتمالاً در شکل دادن سیاست‌های جهانی در سنوات بعد مؤثر بوده است.

در این دوره هم مانند دوره‌های گذشته تاریخی که در این کتاب مورد بررسی قرار گرفته اند، نمی توان یك مقایسهٔ آماری و اقتصادی دقیق انجام داد. اگر آماری در این زمینه وجود داشته باشد این واقعیت که هر روز بر تعداد آمارگران حرفه ای شاغل در دستگاههای دولتی و یا سازمانهای بین المللی، افزوده شده و از زمان تدوین مجموعه آمار «مول هال» تکنیك‌های آماری توسعه یافته وجود داشته است، که کار مقایسهٔ دقیق آمارهای اقتصادی تا چه اندازه مشکل و دشوار می باشد. عدم تمایل مراکز آماری «دربسته» به انتشار ارقام خود، تفاوت میان روشهایی که کشورهای مختلف برای سنجش و اندازه گیری درامد و تولید خود به کار می گیرند، و در نوسان بودن نرخهای تبدیل ارز (بالاخص پس از سال ۱۹۷۱ که تصمیم شناور شدن نرخ تبدیل ارز در جهان اتخاذ گردید و دیگر استاندارد طلا برای تبدیل ارزها به کار گرفته نشد) همگی باعث شد که نسبت به صحت و دقت اطلاعات آماری اقتصادی شك و تردید به وجود آید(۱۸۹). از طرف دیگر می توان برخی از شاخص های آماری را با ضریبی از اطمینان به کار گرفت و برای مقایسه و نیز بیان جریانات اقتصادی که در زمانهای مختلف به وقوع پیوسته است

مورد بهره برداری قرارداد.

اولین، و مهمترین نکته که توسط باروخ طی دهه‌های بعد از جنگ جهانی دوم مطرح گردید «نرخ بی سابقهٔ رشد تولیدات صنعتی در جهان» بود(۱۹۰). در فاصله سالهای ۱۹۵۳ و ۱۹۷۵ نرخ رشد به میزان قابل ملاحظه‌ای یعنی ۶درصد در سال رسید (رشد سرانه به ۴ درصد بالغ گشت)، و حتی در سالهای ۱۹۸۰ ـ ۱۹۷۳ متوسط افزایش نرخ رشد به ۲/۴ درصد در سال رسید که با معیارهای داخلی بسیار جالب و چشمگیر بود. از محاسباتی که باروخ در زمینه «تولید» محصولات صنعتی جهانی به عمل آورده می‌توان تا حدودی به میزان این رشد سریع پی برد ـ این محاسبات در آمار روستو نیز در زمینه «تولید صنعتی جهان» مورد تأیید قرار گرفته است(۱۹۱). (به جدول ۳۹ مراجعه شود)باروخ همچنین خاطرنشان می‌سازد که: محصولات صنعتی که از سال ۱۹۵۳ تا ۱۹۷۳ در جهان ذخیره شده بود از نظر حجم برابر کل محصولات

جدول ۳۹ ـ تولیدات صنعتی جهان (۱۹۸۰ ـ ۱۸۳۰)(۱۹۲)

سال	کل تولید	نرخ سالانه رشد (۱۰۰=۱۹۰۰)
۱۸۳۰	۳۴/۱	(٪۸)
۱۸۶۰	۴۱/۸	٪۷
۱۸۸۰	۵۹/۴	۱/۸
۱۹۰۰	۱۰۰/ـ	۲/۶
۱۹۱۳	۱۷۲/ـ	۴/۳
۱۹۲۸	۲۵۰/۸	۲/۵
۱۹۳۸	۳۱۱/۴	۲/۲
۱۹۵۳	۵۶۷/۷	۴/۱
۱۹۶۳	۹۵۰/۱	۵/۳
۱۹۷۲	۱۷۳۰/۶	۶/۲
۱۹۸۰	۳۰۴۱/۶	۲/۴

صنعتی تولیدشده در جهانِ طی یکصد و پنجاه سال یعنی از سال ۱۸۰۰ تا ۱۹۵۳ بوده است(۱۹۳) بهبود اقتصاد کشورهای جنگ‌زده، پیشرفت تکنولوژی جدید، تغییر جهت اقتصاد کشورهای جهان از کشاورزی به صنعت، استفاده از منابع ملی در چهارچوب «اقتصاد برنامه ای» و تعمیم و توسعه جریان صنعتی به کشورهای جهان سوم همگی در ایجاد چنین تغییر شگرفی مؤثر بودند.

حتی با تأکید بیشتری و باز بنا به همان دلایل فوق‌الذکر می توان گفت‌حجم تجارت جهانی هم، برخلاف رکود سالهای بین دو جنگ، از سال ۱۹۴۵رشد و توسعه قابل توجه و چشمگیری یافت.

جدول شماره ۴۰ ـ حجم تجارت جهانی (۱۹۷۱ ـ ۱۸۵۰)(۱۹۴)
(۱۹۱۳ = ۱۰۰)

۱۸۵۰	۱۰/۱	۱۹۳۸	۱۰۳
۱۸۹۶ ـ ۱۹۰۰	۵۷/ـ	۱۹۴۸	۱۰۳
۱۹۱۳	۱۰۰	۱۹۵۳	۱۴۲
۱۹۲۱ ـ ۱۹۲۵	۸۲	۱۹۶۳	۲۶۹
۱۹۳۰	۱۱۳	۱۹۶۸	۴۰۷
۱۹۳۱ ـ ۱۹۳۵	۹۳	۱۹۷۱	۵۲۰

همان گونه که اشوواث خاطرنشان می ساخت، آنچه مایهٔ دلگرمی می شد این بود که در سال ۱۹۵۷ برای نخستین بار تجارت جهانی کالاهای ساخته شده از تجارت مواد اولیه فزونی گرفت، که این امر خود نشان‌دهنده افزایش به مراتب بیشتر تولیدات صنعتی در خلال این چند دههٔ کشاورزی و معدنی بوده (به جدول شماره ۴۱ مراجعه کنید)

جدول شماره ۴۱ ـ درصد افزایش تولیدات جهانی (۱۹۶۸ ـ ۱۹۴۸)(۱۹۵)

	۱۹۴۸_۱۹۵۸	۱۹۵۸_۱۹۶۸
مواد کشاورزی	٪۳۲	٪۳۰
مواد معدنی	٪۴۰	٪۵۸
محصولات صنعتی ساخته شده	٪۶۰	٪۱۰۰

این تفاوت کلی را می‌توان تا حدودی معلول افزایش قابل ملاحظهٔ تولیدات صنعتی کشورهای پیشرفته صنعتی و رونق تجارت میان آنان دانست (بالاخص کشورهای جامعهٔ اقتصادی اروپا)، ولی افزایش تقاضا برای مواد اولیه در این جوامع و نیز آغاز جریان «صنعتی شدن» در بسیاری از کشورهای جهان سوم باعث شده که اقتصاد کشورهای جهان سوم در این چند دهه سریعتر از هر زمان دیگری در قرن بیستم رو به رشد گذارد(۱۹۶). علیرغم صدماتی که امپریالیسم غربی بر بسیاری از جوامع در سایر نقاط دنیا وارد آورده بود، مع‌هذا به نظر می‌رسد که همزمان و همگام با شکوفایی اقتصاد کشورهای صنعتی جوامع جهان سوم نیز از این وضع سود برده و صادرات آنان افزایش یافته و توسعه کلی اقتصادی آنان تسریع گردیده است. فورمن ـ پك بر این عقیده است که در خلال قرن نوزدهم، هنگامی که اقتصاد آزاد کشورهایی نظیر بریتانیا در حال توسعه و رشد سریع بوده است، کشورهای کمتر توسعه یافته نیز سریعاً توسعه پیدا کرده اند ـ همانند دههٔ ۱۹۳۰ که کشورهای صنعتی در نتیجهٔ رکود اقتصادی ضربه خوردند و متعاقباً به کشورهای کمتر توسعه یافته نیز خسارات و زیانهای زیادی وارد آمد. در خلال دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، کشورهای کمتر توسعه یافته یك بار دیگر با آهنگ سریعتری توسعه یافتند، چرا که در این مدت اقتصاد کشورهای پیشرفته رونق و شکوفایی پیدا کرد، تقاضای آنان برای مواد اولیه افزایش یافت، و جریان «صنعتی شدن» رو به گسترش گذارد(۱۹۷). بایروخ نشان می‌دهد که پس از پایان دورهٔ رکود بزرگ اقتصادی (۶/۵ درصد) سهم جهان سوم در تولیدات جهانی مداوماً رو به افزایش گذارده، و به ۸/۵ درصد (۱۹۶۳) و ۹/۹ درصد (۱۹۷۳) و ۱۲ درصد (۱۹۸۰) بالغ گشت(۱۹۸). براساس محاسبات و تخمینهای سازمان مرکزی اطلاعات آمریکا سهم کشورهای کم توسعه یافته در «تولید ناخالص جهانی» در حال افزایش بوده و از ۱۱/۱ درصد (۱۹۶۰) به ۱۲/۳ درصد (۱۹۷۰)، و ۱۴/۸ درصد (۱۹۸۰) بالغ گشته است(۱۹۹).

اما با توجه به کل جمعیت کشورهای جهان سوم سهم آنان در تولید جهانی هنوز به نحو نامطلوبی پایین و فقر این کشورها کاملاً آشکار و عیان بود. متوسط تولید ناخالص سرانهٔ ملی در کشورهای صنعتی در سال ۱۹۸۰ به ۱۰۶۶۰ دلار می‌رسید، در حالی که در کشورهایی که دارای درامد متوسط بودند مانند برزیل این رقم به ۱۵۸۰ دلار بالغ می گشت، ولی درامد سرانه فقیرترین کشور جهان سوم یعنی زئیر به یکباره تفاوت فاحشی با دیگران پیدا کرده و به ۲۵۰ دلار می‌رسید(۲۰۰). واقعیت امر این بود که در حالی که تولید کشورهای جهان سوم و محصولات صنعتی آنان به طور کلی نسبت به کل تولیدات جهانی در حال افزایش بوده، اما

فایده ای که از این امر نصیب هر یك از آنان می گردید به نسبت مساوی میان کشورهای جهان سوم تقسیم نمی‌شد. تفاوت میان برخی از کشورهای منطقه استوایی حتی در زمانی که کشورهای استعماری از آنها بیرون رفتند بسیار زیاد بود ـ دقیقاً همان گونه که قبل از ورود استعمارگران به این کشورها هم تفاوتهایی وجود داشت. تفاوت میان کشورهای مذکور به دلیل وجود عواملی از قبیل، عدم تساوی تقاضا برای مواد اولیه تولید شده در این کشورها، اختلاف در میزان کمکهای دریافتی هر یك از کشورهای مذکور، آب و هوای متغیر، اوضاع سیاسی ناپایدار، تأثیرات محیطی و نیروهای اقتصادی خارج از کنترل تشدید گردید. خشکسالی می توانست سالها یك کشور را به ویرانی بکشد. جنگهای داخلی، فعالیتهای چریکی، یا جابجایی و انتقال اجباری دهقانان می توانست، تولید کشاورزی و تجارت را کاهش دهد. مثلاً کاهش قیمت بادام زمینی یا قلع می توانست یك اقتصاد تك محصولی را راکد و متوقف سازد. بالا رفتن نرخ بهره، یا افزایش ارزش دلار هم می توانست بر اقتصاد این کشورها ضربه وارد سازد. افزایش سریع جمعیت (یا افزایش مارپیچی جمعیت) که ناشی از برخورداری مردم کشورهای جهان سوم از پیشرفتهای پزشکی غربی بوده و موجب جلوگیری از شیوع امراض در کشورهای مذکور می شد، خود نیز فشاری محسوب می گردید و میزان ذخایر غذایی این کشورها را کاهش می‌داد و این خطر را به وجود می‌آورد که افزایش درامد ملی کشورهای جهان سوم را خنثی نماید. از طرف دیگر کشورهایی وجود داشتند که از مرحله «انقلاب سبز» گذشته بودند به این معنی که محصولات کشاورزی آنان به واسطهٔ روشهای پیشرفته کشت و برداشت افزایش یافته بود. بعلاوه، درامدهای هنگفتی که کشورهای خوش شانس صاحب نفت در دهه ۱۹۷۰ به دست آوردند، آنان را در طبقه ای متمایز از نظر اقتصادی قرار داد ـ البته همین کشورهای عضو «اوپك» در گروه کشورهای کمتر توسعه یافته قرار دارند و در واقع دههٔ ۱۹۶۰ از کاهش قیمت نفت شدیداً متضرر و زیان دیدند. و بالاخره یکی از مهمترین تحولاتی که در این برهه از زمان حادث شد این بود که از میان کشورهای جهان سوم گروهی از کشورها به تعبیر رز کرنیس به صورت «دولتهای تجاری» درآمدند. از جملهٔ این کشورها کرهٔ جنوبی، تایوان، سنگاپور، مالزی را می توان برشمرد، که از ژاپن، آلمان غربی، سوئیس و تشکیلات تجارتی آنها تقلید کرده و به تولید کالاهای صنعتی جهت عرضه در بازارهای جهانی پرداختند(۲۰۱).

تفاوت کلی میان کشورهای کمتر توسعه یافته نشان دهنده دومین شکل عمده تغییر اقتصاد کلان در خلال چند دههٔ گذشته می باشد ـ به عبارت دیگر، تفاوت نرخ رشد اقتصادی در مورد تمام کشورهای جهان وجود دارد و به همان اندازه که در مورد قدرتهای بزرگ و صنعتی

جهان صادق می‌باشد، در خصوص کشورهای کوچکتر نیز مصداق پیدا می‌کند. و از آنجا که چنین جریانی ـ براساس سوابق تاریخی قرنهای گذشته ـ در نهایت، آثار عمیقی را بر روی تعادل قوا در جهان داشته، لذا شایسته است تا به تفصیل در خصوص چگونگی تأثیر آن بر ملل بزرگ عالم در این چند دهه بحث و مطالعه نماییم.

تردیدی نیست که تحولات اقتصادی ژاپن از سال ۱۹۴۵ به بعد، نمونهٔ بارز و مشخصی از تداوم مدرنیزاسیون در این چند دهه به دست می‌دهد و ژاپن با دستیابی به چنین تحولی تقریباً همه کشورهای پیشرفته را که از نظر بازرگانی و تکنولوژی رقیب او محسوب می‌شدند پشت سر نهاد و رقابت سایر «دول تجاری» آسیا را نسبت به خود برانگیخت. به طور قطع ژاپن از یك قرن قبل از این تاریخ، اولین کشور آسیایی به شمار می‌رفت که چه از نظر اقتصادی، چه نظامی و استعماری از غرب تقلید می‌نمود تا آنکه این کشور در جریان جنگ ۱۹۴۵ ـ ۱۹۳۷ شدیداً آسیب دیده بود و بازارهای سنتی و تولیدکنندگان داخلی خود را از دست داد، ولی در عوض دارای یك زیربنای صنعتی بود که امکان ترمیم آن وجود داشت. و دارای ملتی بود با استعداد، تحصیل کرده و از نظر اجتماعی متحد و منسجم که عزم و اراده راسخ آنها برای پیشرفت اکنون می‌توانست در جهت اهداف مسالمت‌آمیز بازرگانی هدایت و ارشاد گردد. تا چند سال بعد از سال ۱۹۴۵، ژاپن سرزمینی تسلیم شده محسوب می‌گردید که به کمك آمریکا متکی بود ولی در سال ۱۹۵۰ ورق برگشت ـ جالب اینجاست که عامل این تغییر شرایط تا حدود زیادی هزینه‌های سنگین دفاعی ایالات متحده در جریان جنگ کره بود که به شرکتهای صادراتی ژاپن تحرك بیشتری بخشید. مثلاً شرکت تویوتا در معرض از هم پاشیدگی قرار داشت، ولی به محض دریافت اولین سفارش وزارت دفاع آمریکا برای خرید کامیون از خطر ورشکستگی نجات پیدا کرد(۲۰۲).

البته در مورد «معجزه اقتصادی ژاپن» عوامل بسیار دیگری به غیر از عامل هزینه‌های دفاعی آمریکا در جریان جنگ کره و بعد جنگ ویتنام وجود داشته است، و تلاش برای تشریح دقیق چگونگی متحول شدن این کشور در اینکه چگونه دیگران می‌توانند از ژاپن در این راه پیروی کنند، خود به صورت صنعتی ظریف در امر توسعه یافتن درآمده است(۲۰۳). یك دلیل عمده چنین تحولی تعصب ژاپنی‌ها در دست‌یابی به بالاترین میزان کنترل کیفیت کالاهایشان و تقلید از روشهای پیشرفتهٔ مدیریت تولید غرب (و سپس بهبود این تکنیك‌ها) بوده است. در مردم ژاپن نوعی الزام نسبت به برخورداری از بالاترین سطح معلومات و دانش وجود دارد و این مزیتی برای ژاپن به حساب می‌آید و بعلاوه این کشور دارای تعداد کثیری مهندس و

متخصصهای الکترونیك و اتومبیل و نیز تعمیرگاههای بسیار عظیم بود. در جامعهٔ ژاپن خصوصیتهای اخلاقی همچون سخت کوششی و تلاش زیاد، وفاداری به سازمان و محل کار، و لزوم حل اختلاف کارگر و کارفرما از طریق صلح و سازش و تمکین وجود داشت. اقتصاد کشور برای دستیابی به رشد و توسعهٔ مداوم به منابع هنگفتی سرمایه نیاز داشت که در کسب آن موفق شد اولاً بدین جهت که ژاپن به صورت یك کشور «غیرنظامی» زیر چتر استراتژیك آمریکا درآمد در نتیجه میزان هزینه‌های دفاعی این کشور به حداقل کاهش یافت ثانیاً، شاید مهمتر از عامل اول اینکه دولت ژاپن با اتخاذ سیاستهای مالی و پولی توانست پس‌اندازهای شخصی را به میزان فوق‌العاده زیادی تشویق کند، که همین پس‌اندازها، بعداً به منظور انجام سرمایه گذاریها مورد استفاده قرار گرفت. ژاپن همچنین از وجود وزارتخانه ای بهره مند بود به نام وزارت صنایع و تجارت بین‌المللی (می‌تی)، این وزارتخانه همزمان با استفادهٔ دقیق از صنایع جدید و پیشرفتهای تکنولوژی صنایع کهنه و قدیمی خود را نیز با تکنیك‌های جدید هماهنگ می‌ساخت(۲۰۴) و این عمل را به شیوه ای کاملاً متعارف از سیستم اقتصاد آزاد آمریکا انجام می‌داد.

علیرغم تعبیر و تفسیرهای مختلف که در مورد ژاپن صورت گرفته موفقیت بی حد و حصر اقتصاد این کشور به هر حال غیرقابل انکار است. برخی از کارشناسان تأکید بیشتری بر عوامل جامعه شناسی و فرهنگی نموده و «عامل مضاعف» اعتماد به نفس ملی و قدرت اراده ملی ژاپن را نادیده گرفته اند. در فاصلهٔ سالهای ۱۹۷۳ ـ ۱۹۵۰ رشد تولید ناخالص داخلی ژاپن بسیار چشمگیر به ۱۰/۵ درصد بالغ می گشت، که این درصد به مراتب بیش از هر یك از دیگر ملل صنعتی جهان بود، و حتی بحران نفتی در سالهای ۱۹۷۳ و ۱۹۷۴ با تأثیرات و ضربات عمیق و شدیدی که به رشد و توسعهٔ اقتصاد جهانی وارد آورد، آهنگ رشد و توسعهٔ اقتصادی ژاپن را که همواره دوبرابر سایر رقبایش بود متوقف نساخت. توسعهٔ نفوذ اقتصادی ژاپن که این کشور را به مقام بزرگترین تولیدکنندهٔ طراز اول جهان رساند گیج کننده بوده است دوربین های عکاسی، وسایل آشپزخانه، محصولات الکتریکی، آلات موسیقی، موتورسیکلت و فهرست بلندبالای دیگری از کالاها در زمرهٔ محصولاتی بودند که ژاپن تولید می کرد. ساعت سازی ژاپن، با صنایع ساعت سازی سوئیس به رقابت برخاست و تولید وسایل بصری در این کشور آلمان را پشت سر نهاد و تولیدات موتورسیکلت در ژاپن، صنایع موتورسیکلت سازی آمریکا و انگلستان را نابود ساخت، صنایع کشتی سازی ژاپن ظرف مدت ده سال، بیش از نیمی از تناژ کشتیهایی را که به آب افکنده شدند تولید کرد. در دههٔ ۱۹۷۰ میزان محصولات جدید فولاد آهن این کشور با

میزان محصولات صنایع فولاد و آهن ایالات متحده همطراز گردید. تحولی که در صنایع اتومبیل سازی این کشور به وجود آمد حتی چشمگیرتر از سایر صنایع بود ـ در فاصله سالهای ۱۹۶۰ تا ۱۹۸۴ سهم ژاپن در تولید اتومبیل از یك درصد به ۲۳ درصد افزایش یافت ـ و در نتیجه میلیونها اتومبیل و کامیون، ساخت ژاپن به سراسر جهان صادر گردید ژاپن، بتدریج و بی‌هیچ وقفه، تکنولوژی خود را از سطح پایین به سطحی بسیار بالا رسانده و محصولات تکنولوژیکی بسیار پیشرفته‌ای را به دنیا عرضه کرد ـ انواع و اقسام کامپیوترها، وسایل تله کمونیکاسیون، فضایی، آدمهای ماشینی و بیوتکنولوژی از جمله این محصولات با تکنولوژی پیشرفته می‌باشند. مازاد موازنه تجاری این کشور، به طور مداوم همچنان در حال افزایش بود ـ به طوری که این کشور را مبدل به یك غول مالی اقتصادی نمود ـ و سهم این کشور در تولید و بازارهای جهانی به نحو چشمگیری نیز توسعه یافت. هنگامی که در سال ۱۹۵۲ نیروهای متفقین به اشغال خاك ژاپن پایان دادند، تولید ناخالص ملی این کشور بسیار کم بود و به کمی بیش از یك سوم فرانسه و یا انگلستان می‌رسید ولی در اواخر دهه ۱۹۷۰، تولید ناخالص ملی ژاپن برابر مجموع تولید ناخالص ملی انگلستان و فرانسه بود. و به بیش از نصف تولید ناخالص ایالات متحدهٔ آمریکا می‌رسید(۲۰۵). در طول عمر یك نسل سهم ژاپن در تولیدات جهانی و تولید ناخالص ملی آن از ۳ ـ ۲ درصد به حدود ده درصد افزایش یافت ـ و این جریان و روند همچنان ادامه دارد. از سال ۱۹۲۸ به بعد تنها اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بود که به چنین درجه‌ای از رشد و توسعه‌ای دست یافته بود. اما ژاپن با زحمت کمتر و در مقیاسی گسترده‌تر و چشمگیرتر توانست به چنین رشدی دست یابد.

هر یك از قدرتهای بزرگ در مقایسه با ژاپن از نظر اقتصادی در حال رکود و کسادی به نظر می‌آیند معذالك، هنگامی که حکومت جمهوری خلق چین پس از تأسیس در سال ۱۹۴۹ شروع به تحکیم موقعیت خویش نمود کمتر صاحب‌نظری بود که این کشور را جدی نگیرد. چنین امری تا حدودی بیانگر همان نگرانی قدیمی از «خطر زرد» بود زیرا غول خفته در شرق به وضوح به صورت یك قدرت عمده در مسائل جهانی در می‌آمد و جمعیت هشتصد میلیونی خود را برای تحقق اهداف ملی خویش بسیج می‌نمود. مهمتر از آن نقش برجسته‌ای، (البته اگر بخواهیم این نقش را تهاجمی و تجاوزگرانه بدانیم) بود که حکومت چین از ابتدای تأسیس خود در قبال قدرتهای بزرگ اتخاذ کرده بود، و این نقش عکس‌العمل طبیعی آن کشور در قبال محاصره‌ای بود که از طرف قدرتهای بزرگ به عمل آمده بود. برخوردهای چین با ایالات متحده بر سر کره، و کموی و ماتسوی، حمله به تبت، درگیری مرزی با هند، جدایی از اتحاد

جماهیر شوروی، و درگیری نظامی در مناطق مورد اختلاف دو کشور، رویارویی خونین با ویتنام، لحن مبارزه‌جویانه تبلیغات چین (بخصوص در دوران حکومت مائو) که در آن از امپریالیسم غرب و «سلطه‌جویی شوروی» انتقاد می‌کرد، و نهضتهای آزادیبخش خلق در سراسر جهان را تشویق و تحریك می‌نمود، چین را از اهمیت بیشتری برخوردار می‌ساخت اما در عین حال آن را در مسائل جهانی و در مقایسه با ژاپن، که با احتیاط و بصیرت گام بر می‌داشت به صورت کشوری غیرقابل پیش‌بینی به مردم جهان می‌نمایانید(۲۰۶). از آنجا که چین یك چهارم جمعیت دنیا را به خود اختصاص داده بود، لذا نوساناتی که در سیاست چین و در ابعادی مختلف صورت می‌گرفت می‌باید جدی گرفته می‌شد.

مع‌ذالك، اگر چین صرفاً با معیار اقتصادی سنجیده می‌شد، به مفهوم اقتصاد کلاسیك، یك کشور عقب افتاده محسوب می‌گردید. مثلاً در سال ۱۹۵۳ سهم جهانی چین از تولیدات صنعتی فقط ۲/۳ درصد بود و بدین ترتیب «کل ظرفیت صنعتی» این کشور به سختی به ۷۱ درصد ظرفیت بالقوه صنعتی سال ۱۹۰۰ بریتانیا می‌رسید.(۲۰۷) جمعیت این کشور، که هر سال دهها میلیون نفر بر آن اضافه می‌گشت و دهها میلیون دهان جدید برای خوردن به وجود می‌آورد، اکثراً از دهقانان فقیری تشکیل می‌شد که محصول سرانهٔ آنها به طور وحشتناکی پایین بود و لذا کشور را از نظر ارزش افزوده در سطح بسیار نازلی قرار می‌داد. نابسامانی که در اثر جنگ، و حملهٔ ژاپن، و متعاقب آن جنگ داخلی در اواخر دهه ۱۹۴۰ آمده بود تا هنگامی که در سال ۱۹۴۹ دهقانان، زمینهای کشاورزی را از چنگ زمینداران خارج کردند، همچنان ادامه داشت. مع‌ذالك دورنمای اقتصادی چین زیاد هم مأیوس کننده نبود. چین از یك شبکه زیربنایی و شوسه و راه‌آهن و صنعت بزرگ نساجی برخوردار بود، شهرها و بنادر آن مرکز فعالیت سرمایه‌داران بود، و بالاخص منطقه منچوری در خلال دههٔ ۱۹۳۰ توسط ژاپنی‌ها توسعه یافته بود(۲۰۸). و لذا اگر چین می‌خواست وارد مرحله صنعتی گردد به تنها چیزی که احتیاج داشت، یك دورهٔ طولانی ثبات و آرامش و تزریق سرمایه به اقتصاد این کشور بود، و هر دو شرط مذکور ـ به دلیل تسلط حزب کمونیست و جریان کمك شوروی به چین ـ با شروع دههٔ ۱۹۵۰ تحقق یافت. در برنامهٔ پنج سالهٔ ۱۹۵۳ عامداً اولویتهای مورد نظر استالین که توسعهٔ صنایع سنگین و افزایش تولید فولاد، آهن و ذغال سنگ بود منظور گردید. در سال ۱۹۵۷، تولیدات صنعتی دو برابر گردید(۲۰۹). ولی منابع مالی موجود برای سرمایه‌گذاری و صنعتی، اعم از وجوهی که از داخل تأمین می‌شد و یا از شوروی دریافت می‌گردید، برای احتیاجات اقتصادی چین کاملاً ناکافی بود ـ اختلاف چین و شوروی، کمکهای شوروی را کاملاً متوقف ساخت و

تصمیمات ابلهانه مائو به منظور تحقق «جهش بزرگ به جلو» از طریق ایجاد کارگاههای فولادسازی، که هرکدام به اندازهٔ یك کلبه بود، تلاش او در «انقلاب فرهنگی» (که منجر به بی‌اعتباری کارشناسان فنی، مدیران حرفه‌ای و اقتصادیون با تجربه و کارآزموده شد) رشد و توسعه اقتصادی چین را به نحو قابل ملاحظه‌ای کند و آهسته نمود. سرانجام، در تمامی دهه ۱۹۵۰ و دهه ۱۹۶۰، دیپلماسی ستیزه‌جویانه چین و برخوردهای نظامی آن کشور با تقریباً تمامی همسایگانش ایجاب می‌نمود، که بخش بسیار عظیمی از منابع محدود کشور به نیروهای مسلح اختصاص یابد.

البته دوران انقلاب فرهنگی از نظر اقتصادی آن‌قدرها هم برای چین بد نبود، این انقلاب حداقل بر اهمیت مناطق روستایی تأکید کرده و صنایع کوچك را تشویق نمود و همچنین روشهای کشاورزی را بهبود بخشید، و مراقبتهای پزشکی و رفاه اجتماعی را به روستاها عرضه کرد(۲۱۰). مع‌ذالك، افزایش بارز تولیدات ملی صرفاً با «صنعتی‌شدن» بهبود زیربنای اقتصادی و سرمایه‌گذاریهای بلندمدت امکانپذیر بود ـ که با فروکش کردن انقلاب فرهنگی و توسعهٔ تجارت با ایالات متحده، ژاپن و سایر کشورهای پیشرفتهٔ دنیا همه موارد فوق عملی گردید. منابع ذغال‌سنگ و نفت بسرعت مورد بهره‌برداری قرار گرفت، و همچنین ذخایر ذیقیمت معدنی این کشور نیز مورد استفاده واقع گردید. در سال ۱۹۸۰، تولید فولاد چین به ۳۷ میلیون تن رسید که به مراتب بیش از انگلستان و فرانسه بود و میزان مصرف انرژی این کشور از منابع جدید انرژی به دو برابر هر یك از کشورهای طراز اول اروپا می‌رسید(۲۱۱). بدین ترتیب سهم چین در تولیدات صنعتی جهان به ۵ درصد افزایش یافته (از ۳/۹ درصد در سال ۱۹۷۳)، و تقریباً به میزان سهم آلمان نزدیك شد(۲۱۲). این توسعهٔ سریع خالی از مشکل نبود و رهبری حزب می‌بایستی اهداف خود را با توجه به «نوگرایی چهارگانه» تا حدی تخفیف می‌داد. شایان ذکر است که هرگاه آماری از میزان ثروت یا تولید چین از نظر سرانه ارائه شود، دیگر عقب‌افتادگی نسبی کشور آشکار می‌شود. اما علیرغم این مشکلات و نقایص سرانجام در بلندمدت معلوم شد که غول آسیا به حرکت درآمده و مصمم است زیربنای اقتصادی محکمی را پایه‌گذاری نماید. که براساس آن در آینده نقش مورد نظر خود را به عنوان یك قدرت بزرگ در جهان ایفا کند(۲۱۳).

پنجمین قدرت اقتصادی که نیکسون در سخنرانی ژوئیه ۱۹۷۱ خود ارائه کرده، اروپای غربی بوده است. که برخلاف چین و ژاپن و اتحاد جماهیر شوروی یك کشور واحد و یکپارچه نبوده بلکه یك مجموعهٔ جغرافیایی قدرتمند محسوب می‌گردید. اما حتی همین

واژه هم از نظر افراد مختلف، معانی و تعابیر مختلفی داشت ـ اروپا می‌توانست شامل همهٔ کشورهای خارج از منطقه نفوذ شوروی باشد (و بنابراین کشورهای اسکاندیناوی، یونان و ترکیه را نیز در بر می‌گرفت) و یا می‌توانست خود جامعهٔ اقتصادی اروپا را در بر گیرد که حداقل دارای یك چهارچوب تعیین شده بود. و بالاخره گاهی اروپا به طور خلاصه به گروهی از کشورهای بزرگ (بریتانیا، فرانسه، آلمان، ایتالیا) اطلاق می‌شد که مشورت با آنها مثلاً در مواقعی که وزارت امور خارجهٔ آمریکا می‌خواست سیاست جدیدی را در قبال شوروی یا در خاورمیانه اتخاذ کند لازم بود حتی چنین مفهومی هم از اروپا از خلط معنی جلوگیری نمی‌کرد. زیرا غالباً در این دوره تلقی انگلیس‌ها این بود که «اروپا» از سمت دیگر کانال مانش شروع می‌شود، بعلاوه بسیاری از طرفداران متعصب تمامیت و یکپارچگی اروپا (به غیر از ناسیونالیست‌های آلمان) هم تقسیم‌بندی در این قاره را صرفاً موقتی می‌دانستند و معتقد بودند که در آینده اروپا با پیوستن کشورهای اروپایی به یکدیگر به یك اتحاد بزرگ در خواهد آمد. بنابراین از نظر سیاسی و قانونی واژه «اروپا» و حتی «اروپای غربی» بیشتر یك اصطلاح محاوره‌ای مشکل بوده است ـ و به عبارت دیگر یك مفهوم جغرافیایی ـ فرهنگی مبهم بوده است.(۲۱۴)

اما به هر حال از نظر اقتصادی به نظر می‌رسد که یك تشابه اساسی در این سالها در سراسر قارهٔ اروپا وجود داشته است. بارزترین خصوصیت قارهٔ اروپا «رشد مداوم» و بسیار زیاد آن بوده است.(۲۱۵) در سالهای ۱۹۵۰ ـ ۱۹۴۹ بازده اقتصادی اکثر کشورهای اروپایی پایین و به زحمت به سطح قبل از جنگ جهانی دوم می‌رسید، و فقط برخی از آنها (که البته بخصوص شامل کشورهای بیطرف در جنگ می‌شد) مشخصاً از دیگر کشورهای این قاره جلوتر بودند. اما متعاقباً، هر سال تولیدات صنعتی این کشورها افزایش و صادرات آنان به نحو بی‌سابقه‌ای توسعه یافت. اشتغال کامل، بهره‌برداری از درآمدها و انجام سرمایه‌گذاریهای مختلف به صورت چشمگیری درآمد، نتیجه آن شد که اروپا در تمام جهان (به استثنای ژاپن) از بیشترین و سریعترین رشد برخوردار گردید و به عبارت دیگر سریعترین رشد اقتصادی در دنیا در قارهٔ اروپا صورت گرفت. در فاصله سالهای ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۰ تولید ناخالص داخلی اروپا به طور متوسط سالانه ۵/۵ درصد و تولید سرانه آن ۴/۴ درصد رشد داشت، در حالی که همزمان، تولید ناخالص سالانه ۵ درصد و تولید سرانه ۳ درصد رشد را نشان می‌داد. رشد صنایع تولیدی سریعتر بود و تا ۷/۱ درصد در سال می‌رسید، در حالی که در مقام مقایسه رشد صنایع تولیدی جهان فقط ۵/۹ بوده است. بدین ترتیب در سال ۱۹۷۰ محصول سرانه اروپا تقریباً دوبرابر و

نیم بیش از سال ۱۹۵۰ بوده است.(۲۱۶) مسألهٔ بسیار جالب این است که، همه مناطق اروپا در چنین رشد قابل توجهی سهم داشته‌اند ـ یعنی شمال غربی اروپا که مرکز صنایع این قاره محسوب می‌شود، سرزمینهای حاشیهٔ دریای مدیترانه و اروپای شرقی همه و همه در این رشد اقتصادی سهیم بوده‌اند، حتی اقتصاد راکد بریتانیا هم، در این دوره نسبت به دهه‌های قبل رشد سریعی داشت و بدین‌ترتیب کاملاً طبیعی بود که اروپا بتواند موقعیت اقتصادی خود را در جهان، که از اوایل قرن بیستم ضعیف شده بود، مجدداً تقویت نماید. «در فاصلهٔ سالهای ۱۹۵۰ و ۱۹۷۰ سهم جهانی این قاره از نظر تولید کالا و خدمات از ۳۷ درصد به ۴۱ درصد افزایش یافت، و این در حالی بود که تولیدات صنعتی رشد به مراتب بیشتری داشته که از ۳۹ درصد به ۴۸ درصد بالغ گردید».(۲۱۷) براساس ارقام سازمان مرکزی اطلاعات آمریکا (سیا) هم در سال ۱۹۶۰ و هم در سال ۱۹۷۰ ـ مسلماً در مورد این ارقام که براساس شواهد و دلایل آماری نیز تهیه شده اختلاف نظر وجود دارد(۲۱۸) ـ سهم «جامعهٔ اقتصادی اروپا» در تولید ناخالص جهانی بیش از ایالات متحده بوده، و تقریباً بهٔ دو برابر سهم تولید اتحاد جماهیر شوروی بالغ می‌گردیده است.

با یك بررسی مجدد مشاهده می‌شود که علل موجه و طبیعی برای رشد و بهبود وضع اقتصادی اروپا وجود داشته است. این قاره سالیان درازی را تحت تهاجم دیگران گذرانید، جنگهایی طولانی در آن رخ داد و به اشغال خارجیان درآمد، شهرها، کارخانجات، جاده‌ها، خطوط راه‌آهن بمباران شده و در نتیجه محاصره‌های اقتصادی دچار کمبود مواد غذایی و مواد اولیه گردید، میلیونها نفر از مردان ساکن این قاره به خدمت زیر پرچم فراخوانده شدند و میلیونها رأس حیوان در آن کشته و تلف شدند. حتی قبل از نبرد هم رشد طبیعی و عادی اقتصادی اروپا ـ یعنی، رشد توسعه منطقه به منطقه، کشف منابع جدید انرژی و پیدا شدن بازارهای جدید و پیشرفت تکنولوژی نوین ـ با اقدامات زورگویانه در سطح بین المللی متوقف گردیده بود،(۲۱۹) وضع تعرفه‌های بسیار بالا موجب شد که دست تجار اروپایی از بازارهای دیگر کوتاه شود، با کمك دولت به شرکتهای غیرفعال و نیز به کشاورزان از آنان در مقابل رقابت خارجی حمایت و پشتیبانی گردید. مقادیر روزافزونی از درامد ملی به جای اینکه به امور بازرگانی اختصاص یابد صرف هزینه‌های دفاعی گردید. لذا در شرایطی که موانع و سیاستهای خودکفایی دولتها و تعصبهای ملی در زمینه‌های اقتصادی حاکم بود برای اروپا امکان رشد و توسعه وجود نداشت، و نمی‌توانست بدون لطمه به دیگران منتفع گردد. (۲۲۰) اما اکنون، یعنی بعد از سال ۱۹۴۵، نه تنها «چهره‌های جدیدی» در اروپا مانند مونه، اسپاك و هالشتاین ظهور

کرده بودند که می‌خواستند ساختار اقتصادی جدیدی به وجود آورده و مانع تکرار اشتباهات گذشته شوند، بلکه ایالات متحده آمریکا را هم به عنوان یاوری در کنار خود داشتند که آمادهٔ کمك بود و در عین حال تمایل داشت (از طریق طرح مارشال و سایر برنامه‌های همکاری و همیاری با اروپا) رشد بهبود اقتصادی اروپا را از نظر مالی تأمین نماید مشروط به اینکه این کار به صورت همکاری دسته جمعی انجام شود.

بدین ترتیب، اروپایی که ظرفیت بالقوهٔ اقتصادی آن در نتیجهٔ جنگ و اعمال سیاستهای مختلف از بین رفته یا به نحو کاملی مورد بهره برداری قرار نگرفته بود، اکنون این فرصت را یافته بود تا معضلات و نقائص را مرتفع سازد. هم در اروپای شرقی و هم در اروپای غربی تصمیم کلی این بود که اروپای جدیدی بنا شود و درخواست اروپاییان این بود که اقدامات ابلهانه‌ای که در دههٔ ۱۹۳۰ اتخاذ شده درس عبرتی شده باشد. اقتصاد برنامه‌ای، که ملهم از عقاید کینز بود، برای تحقق پیشرفت و بهبود اجتماعی و اقتصادی مورد تأکید قرار گرفت و همهٔ امکانات برای اجرای آن بسیج و متمرکز گردید، فروپاشی (یا بی اعتباری) ساختارهای قدیم، نوسازی و نوآوری را تسهیل نمود. ایالات متحده نه تنها در چهارچوب طرح مارشال کمکهای فراوانی نمود. که آن را اقدام مؤثری در یك زمان بسیار حساس توصیف کرده اند بلکه یك چتر دفاعی بوجود آورد که اروپاییان می توانستند در پناه آن قرار گیرند (۲۲۱) این حقیقت دارد که فرانسه و بریتانیا متفقاً در سالهای جنگ کره و دورهٔ قبل از اعطای استقلال به مستعمرات خود، هزینه‌های هنگفتی را صرف امور دفاعی و نظامی نمودند (اما آنها و همسایگانشان اگر از طرف ایالات متحده آمریکا پشتیبانی نمی شدند، مجبور می گردیدند تمامی امکانات محدودشان را به هزینه‌های تسلیحاتی اختصاص دهند.) به علت سبکتر شدن موانع بازرگانی، افراد خصوصی و نیز شرکتها می توانستند در بازار بزرگ‌تری شکوفا شوند چنین چیزی به ویژه میان کشورهای توسعه یافتهٔ مذکور (و در این رابطه خود کشورهای اروپایی) که تجارت فیمابینشان همیشه متضمن منافعی به مراتب بیشتر از نقاط دیگر بود مصداق داشت، چرا که تقاضای متقابل کشورهای توسعه یافته برای کالاها و خدمات یکدیگر بیشتر بود. بنابراین اگر تجارت خارجی در چند دههٔ مذکور سریعتر از سایر بخشهای اقتصادی گسترش یافت، بدین جهت بوده که میان کشورهای همسایه خرید و فروش کالاها به میزان بیشتری انجام می گردید. در طول عمر یك نسل از سال ۱۹۵۰ به بعد، درامد سرانه به اندازه یکصد و پنجاه سال قبل از تاریخ مذکور افزایش یافت(۲۲۲). اقدامات اقتصادی ـ اجتماعی در این تغییر و تحول واقعاً قابل توجه و چشمگیر بود: در آلمان غربی جمعیت شاغل در امور کشاورزی، جنگل‌داری، و شیلات از

۲۴/۶ درصد در سال ۱۹۵۰ به ۷/۵ درصد در سال ۱۹۷۳، و در فرانسه از ۲۸/۲ درصد به ۱۲/۲ درصد (و به ۸/۸ درصد در سال ۱۹۸۰) تنزل یافت. با توسعه صنعتی درامد قابل مصرف هم بالا رفت، در آلمان غربی درامد سرانه از ۳۲۰ دلار در سال ۱۹۴۹ به ۹۱۳۳ دلار در سال ۱۹۷۸ بالغ گشت و در ایتالیا ـ از ۶۳۸ دلار در سال ۱۹۶۰ به ۵۱۴۲ دلار در سال ۱۹۷۹ رسید. تعداد اتومبیلها برای هر هزار نفر در آلمان از ۶/۳ (۱۹۴۸) به ۲۲۷ (۱۹۷۰)، و در فرانسه از ۳۷ به ۲۵۲ بالغ گشت(۲۲۳) با هر معیاری که محاسبه می شد و علیرغم وجود نابرابریها در منطقه، شواهد واضحی دال بر موقعیت مسلم اروپاییان وجود داشت.

با بررسی دقیق از اینکه در طول این سالها چه وقایعی در هر یك از کشورهای بزرگ سابق روی داده است، می توان ترکیبی از رشد کلی و عمومی اقتصادی در کشور مذکور و تنوع تغییر و تحول آثار و نتایج این تحولات را به وضوح مشاهده نمود. در جنوب کوه های آلپ تغییراتی حادث شد که روزنامه نگاران از آن به عنوان «معجزهٔ ایتالیا» نام بردند، بدین معنی که قدر مطلق تولید ناخالص ملی در ایتالیا از سال ۱۹۴۸ به بعد تقریباً سه برابر میزان آن در سالهای بین دو جنگ بوده است، در واقع تا سال ۱۹۶۳، که نرخ رشد ایتالیا کندتر و اقتصاد این کشور سریعتر از هر کشور دیگر به استثنای آلمان و ژاپن در حال توسعه و گسترش بود شاید اکنون که به گذشته نظر افکنده می شود چنین چیزی چندان تعجب آور نباشد. ایتالیا همیشه در میان «چهار کشور بزرگ» اروپا کمترین رشد، توسعهٔ اقتصادی را داشته است به عبارت دیگر می توان گفت، کشور مذکور از ظرفیت بالقوه خود برای رشد و توسعه اقتصادیش به طور کامل بهره برداری نکرده است. تولیدکنندگان ایتالیایی که اکنون از سیاست های اقتصادی نامعقول فاشیست ها خلاص شده بودند، و از کمکهای آمریکا به نحو اکمل استفاده می کردند توانستند با استفاده از دستمزدهای پایین و معروفیت و اشتهار در طراحی، صادرات خود را به میزان اعجاب انگیزی بالاخص در داخل بازار مشترك اروپا افزایش دهند. استفاده ایتالیایی ها از نیروی هیدروالکتریك و نفت وارداتی ارزان، فقدان منابع ذغال سنگ را در این کشور جبران نمود. تولید موتور و اتومبیل انگیزه خوبی برای رشد توسعهٔ اقتصادی بود. با بالا رفتن مصرف استفاده از اتومبیل در داخل کشور، فیات، که تولیدکننده داخلی در ایتالیا محسوب می شد، در بازار داخلی کشور به صورت تولیدکننده بلامنازع اتومبیل درآمد، و قدرت و توان لازم را پیدا کرد تا صادرات اتومبیل را به شمال آلپ نیز برقرار کرده و توسعه دهد. اکنون تولیدات جدیدی به تولیدات سنتی این کشور مانند کفش و پوشاك و لباس افزوده شده بود مثلاً در دههٔ ۱۹۶۰ میزان فروش یخچالهای ساخت ایتالیا بیش از یخچالهای ساخت سایر کشورهای اروپایی بود.

مع‌هذا این موفقیتها دلیل آن نبود که ایتالیا در تمام جوانب موفق شده باشد چرا که اختلاف سطح زندگی میان شمال و جنوب ایتالیا همچنان به صورت مزمن و دائمی باقی بود. شرایط اجتماعی در شهرهای ایتالیا و همچنین مناطق روستایی این کشور به مراتب بدتر از شمال اروپا بود. بی ثباتی حکومت وجود «بازار سیاه بزرگ»، کسری عظیم بودجه که توأم با نرخ تورم بسیار بالا بود بر ارزش لیر ایتالیایی تأثیر می گذارد، و بنابراین واقعیت بود که رشد و توسعه اقتصادی ایتالیا متزلزل و شکننده است. در یك مقایسهٔ کلی در اروپا از نظر میزان درامد رشد و توسعهٔ صنعتی ایتالیا در قیاس با همسایگانش که پیشرفته تر بودند در وضع خوبی قرار نداشت، ولی از نظر نرخ رشد وضع این کشور نسبتاً بهتر بود به عبارت دیگر نقطهٔ آغاز حرکت ایتالیا خیلی عقبتر از سایر کشورها بوده است(۲۲۴).

بالعکس بریتانیا در سال ۱۹۴۵، حداقل در میان کشورهای بزرگ اروپایی از همهٔ آنها جلوتر بوده و زودتر از دیگران هم پای در این راه نهاده بود و شاید همین امر دلیل موجهی بر افول اقتصادی این کشور در خلال چهار دههٔ بعد بوده باشد، به عبارت دیگر، چون انگلستان (همانند ایالات متحده) در جنگ آسیب چندانی ندیده بود، لذا نرخ رشد اقتصادی این کشور از کشورهایی که پس از سالها اشغال از قید اسارت و صدمات نیروهای نظامی تجاوز رها شده بودند، کمتر بود. همان گونه که فوقاً هم بحث شد. از نظر روانی این واقعیت که بریتانیا در جنگ مغلوب شده(۲۲۵)، و اینکه هنوز یکی از سه قدرت بزرگ «پوتسدام» به شمار می رود، و اینکه همهٔ قلمرو امپراتوری خود را مجدداً به دست آورده باعث می شد که ملت انگلیس نیازی به ایجاد تحولی عمیق و اساسی در سیستم اقتصادی خود نبیند ـ فارغ از هرگونه فشاری برای ایجاد یك ساختار اقتصادی جدید، انگلستان توانسته بود صرفاً، به خاطر وجود جنگ، مؤسسات قدیمی خود را نظیر اتحادیهٔ کارگری، سازمانهای دولتی و دانشگاهها را حفظ نماید. گرچه دولت کارگری در سالهای ۱۹۵۱ ـ ۱۹۴۵ برنامه‌هایی را برای ملی شدن مؤسسات و ایجاد یك «دولت رفاهی» انجام داد، ولی در ساختار و روشهای اقتصادی و شیوهٔ کارها تجدیدنظر اساسی به عمل نیامد. انگلستان، با اطمینان از موقعیت و جایگاه خاصی که در جهان داشت، کماکان بر بازارهای مستعمراتش متکی بوده، و بیهوده تلاش می کرد تا نرخ برابری قدیم پوند استرلینگ را با سایر اسعار حفظ کرده و پایگاهها و پادگانهای نظامی اش را در خارج نگاه دارد (که این خود هزینه‌های سنگینی بر منابع مالی آن کشور تحمیل می کرد) بعلاوه در فعالیتهای اولیه ای که به منظور اتحاد اروپا صورت گرفت شرکت ننمود، هزینهٔ تخصیصی به امور دفاعی و نظامی اش به مراتب بیش از سایر کشورهای عضو ناتو، به استثنای ایالات متحده بود.

ضعف موقعیت بین المللی و اقتصادی انگلستان در نخستین سالهای بعد از ۱۹۴۵ از انظار مخفی ماند و این امر تا حدودی به دلیل عقب‌ماندگی سایر کشورها نسبت به بریتانیا و نیز اقدام عاقلانهٔ آن کشور در خروج به موقع از هند و فلسطین، رشد و افزایش صادرات در کوتاه مدت و بالاخره حفظ موقعیت امپراتوری در خاورمیانه و آفریقا بود(۲۲۶). به همین دلیل شکست انگلستان در جریان بحران سوئز در سال ۱۹۵۶، ضربهٔ بزرگی بر بریتانیا وارد نمود، چون این حادثه نه‌تنها ضعف پوند استرلینگ را نمایان ساخت، بلکه این واقعیت را هم روشن نمود که بریتانیا بدون تأیید ایالات متحده قادر نیست در جهان سوم دست به اقدامات نظامی بزند. مع‌ذالك، می توان ادعا نمود که واقعیت افول امپراتوری بریتانیا هنوز بر دیگران پوشیده مانده بود ـ چرا که این کشور در زمینه‌های دفاعی از سال ۱۹۵۷ به بعد از سیاست مبتنی بر قدرت اتمی بازدارنده بهره می برد، که به مراتب از هزینه‌های تسلیحاتی متعارف کمتر بوده و خود بیانگر موقعیت بریتانیا به عنوان یك قدرت بزرگ بود، و از نظر اقتصادی هم در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ کماکان در رونق و توسعهٔ فعالیتهای کلی اقتصادی به نحو قابل توجهی سهیم بود، اگرچه نرخ رشد و توسعهٔ انگلستان نسبت به دیگر کشورها پایین‌تر بود، اما نسبت به خودش در دهه های گذشته بهتر بود و همین امر سبب شد که مك‌میلان (نخست‌وزیر انگلستان) به رأی‌دهندگان انگلیسی چنین بگوید: «وضع شما تاکنون هرگز به این خوبی نبوده است» و اگر درامدهای موجود قابل مصرف و یا مثلاً تولیدات ماشین رختشویی و اتومبیل بریتانیا ملاك قرار گیرد، از نظر تاریخی و در قیاس با گذشته ادعای مك میلان می‌تواند درست باشد.»

اما اگر موضوع اقتصاد و وضع انگلستان در مقایسه با پیشرفتهای سریعتر کشورهای دیگر مورد بررسی و مقایسه قرار گیرد آنگاه باید گفت که این کشور از معضلی که آلمانی‌ها با بیرحمی آن را «مرض انگلیسی» می نامیدند رنج می برد. این بیماری مجموعه‌ای بود از وجود اتحادیه‌های کارگری مبارز، مدیریت ضعیف، سیاستهای «تردیدآمیز» دولت و دید فرهنگی منفی نسبت به پرکاری و اعمال مدیریت قوی، رونق و رفاه اقتصادی که بتازگی در انگلستان به وجود آمده بود سبب شد که سیل کالاهای اروپایی که از نظر طرح و فرم بهتر بودند و همچنین وسایل ساخت آسیا که ارزانتر بودند به این کشور سرازیر شود که این به نوبهٔ خود موجب بروز مشکلاتی در موازنه پرداختها، بحران پوند استرلینگ، و کاهش ارزش آن شد که این امر به بالا رفتن تورم کمك کرده و موجب تقاضای افزایش قیمتها و دستمزدها گردد. دولت به ابزاری نظیر کنترل قیمتها، تصویب قانون افزایش دستمزدها و سیاستهای ضدتورمی متوسل می شد تا تورم را مهار کرده و شرایط مناسبی برای تداوم رشد اقتصادی به وجود آورد اما این اقدامات

نمی‌توانست برای مدت طولانی قابل اجرا باشد. صنایع اتومبیل سازی بریتانیا به علت وجود رقبای خارجی در حال افول بود، صنایع کشتی‌سازی که زمانی در اوج رونق و فعالیت قرارداشت اکنون صرفاً به سفارشات نیروی دریایی انگلستان متکی بود، تولیدکنندگان وسایل الکتریکی و موتورسیکلت، کم کم متوجه شدند که قادر به رقابت با دیگران نیستند البته برخی از شرکتهای انگلیسی (نظیر آی.سی.آی) فعالیت و رونق چشمگیری داشتند، که از جمله موارد استثنایی به شمار می‌آمدند، خدمات مالی که در شهر لندن عرضه می‌شد همچنان خوب کار می‌کرد، و خرده فروشی نیز به قدرت خود باقی بود اما تحلیل تدریجی اساس صنعتی بریتانیا شدیداً ادامه داشت. الحاق بریتانیا به بازار مشترك اروپا در سال ۱۹۷۱ هم که نقطهٔ امید انگلیسی‌ها بود دردی را دوا نکرد زیرا اولاً بازار انگلستان را در معرض رقابت شدیدتر کالاهای کشورهای دیگر قرارداد و ثانیاً این کشور را به اتخاذ سیاست قیمت‌گذاری محصولات کشاورزی به نرخ گران که از سیاستهای بازار مشترك بود واداشت. نفت دریای شمال نیز برای انگلستان يك نعمت محسوب نشد زیرا: با آنکه باعث افزایش سریع درامد ارزی گردید ولی به نوبهٔ خود ارزش پوند استرلینگ را بالا برده و به صادرات انگلستان لطمه زد(۲۲۷).

آمار اقتصادی معیاری را به دست می‌دهد که بایروخ از آن تحت عنوان «تسریع» افول صنعتی بریتانیای کبیر یاد کرده است(۲۲۸). «سهم بریتانیا در تولیدات صنعتی از ۸/۶ درصد در سال ۱۹۵۳ به ۴ درصد در سال ۱۹۸۰ تنزل یافت. سهم این کشور در تجارت جهانی نیز سریعاً کاهش پیدا کرد و از ۱۹/۸ درصد (۱۹۵۵) به ۸/۷ درصد (۱۹۷۶) رسید. تولید ناخالص ملی انگلستان، که در سال ۱۹۴۵ مقام سوم را در جهان داشت، از آلمان، و سپس ژاپن، و بعد از آن فرانسه هم کمتر شد. درامد سرانهٔ قابل مصرف این کشور بتدریج کمتر از کشورهای ثروتمند اروپایی شد». در اواخر دههٔ ۱۹۷۰، درامد سرانهٔ انگلستان دیگر همطراز درامد سرانهٔ کشورهایی همچون آلمان، فرانسه و یا کشورهای بنلوکس (بلژیك ـ لوکزامبورگ و هلند)(۲۲۹) نبوده بلکه تقریباً همانند کشورهای حوزهٔ مدیترانه بود. یقیناً کاهش سهم بریتانیا (اعم از تجارت جهانی و یا تولید ناخالص جهانی) ناشی از این واقعیت بود که شرایط خاص تاریخی و تکنیکی در چند دههٔ گذشته موجب شده بود که این کشور به طور غیرمتناسبی بخش بزرگی از ثروت و بازرگانی جهانی را به خود اختصاص دهد، اکنون که دیگر آن شرایط وجود نداشت، و سایر کشورها قادر بودند تا از ظرفیت بالقوهٔ صنعتی خویش بهره برداری کنند، طبیعی بود که موقعیت نسبی بریتانیا در جهان رو به افول گذارده بود. اینکه آیا جا داشت که موقعیت بریتانیا تا به این حد تنزل یابد و با این سرعت هم افول کند و به هر حال مشکل می‌شد پیش‌بینی

کرد که آیا موقعیت آن کشور به نسبت همسایگان اروپایی اش باز هم بیشتر افول پیدا می کرد یا خیر. در اوایل دههٔ ۱۹۸۰، به نظر می‌رسید که سیر نزولی بریتانیا به پایینترین نقطه رسیده و بریتانیا در مقام ششمین قدرت اقتصادی جهان و با در اختیار داشتن یك نیروی مسلح بزرگ تثبیت شده است معهذا در مقایسه با دوران لوید جرج یا حتی کلمنت اتلی در ۱۹۴۵ اکنون این کشور صرفاً یك قدرت بزرگ متوسط به شمار می‌آمد نه یك ابرقدرت.

در زمانی که اقتصاد بریتانیا رو به افول و تنزل نسبی گذارده بود، آلمان غربی از «معجزهٔ اقتصادی» خویش بهره می جست، بار دیگر شایان تأکید است که این «توسعه» تا چه اندازه و البته به طور نسبی طبیعی بوده است. کشور فدرال آلمان با آنکه تکه‌تکه شده بود اما از پیشرفته ترین زیربنای اقتصادی در اروپا برخوردار بود. مقادیر عظیمی منابع داخلی در اختیار داشت (از ذغال‌سنگ گرفته تا ماشین‌آلات)، از جمعیتی برخوردار بود که در سطح بالایی از سواد قرار داشتند، و شاید بتوان گفت که قویترین کادر مدیران، مهندسین، دانشمندان که در چهارچوب فرار مغزها از شرق به غرب می‌آمدند را می بلعید. نیروهای اقتصادی در طی نیم‌قرن قبل از آن و شاید بیشتر در تأمین نیازهای ماشین جنگی و نظامی آلمان به کار برده شده بود. اکنون که انرژیهای ملی می توانست (مانند ژاپن) صرفاً در جهت توسعهٔ بازرگانی به کار گرفته و متمرکز شود تنها مسأله ای که باقی می‌ماند این بود که تا چه میزان رونق اقتصادی می تواند پیش برود تجارت عظیم آلمان، که خود را به طور مناسبی با رایش دوم و پس از آن حکومت نازی تطبیق داده بود، می بایستی با شرایط جدید هم بسازد و از نظریات فن مدیریت آمریکا نیز بهره جوید(۲۳۰). بانکهای بزرگ آلمان یك بار دیگر توانستند نقش بزرگی در هدایت صنایع ایفا کنند. صنایع شیمیایی و الکتریکی سریعاً احیا شده و به غولهایی در صنعت اروپا تبدیل شدند. شرکتهای بزرگ و موفق اتومبیل‌سازی نظیر فولکس واگن، مرسدس، تأثیرات چند جانبهٔ اجتناب ناپذیری بر شرکتهای تولیدی کوچك به جای گذارند. با بالارفتن میزان صادرات آلمان ـ اولین کشور صادرکننده در تجارت جهانی بعد از ایالات متحده ـ شرکتهای مجتمعهای محلی که تعدادشان در حال افزایش بود مجبور شدند برای تأمین احتیاجات وافر خویش به نیروی کار ماهر، «کارگران میهمان» (منظور کارگران خارجی است) متوسل شوند. یك بار دیگر و برای سومین بار در عرض مدت یکصد سال، اقتصاد آلمان به مرکز قوهٔ محرکهٔ رشد اقتصادی اروپا تبدیل شده بود(۲۳۱).

در آن موقع، به نظر می‌رسید، که قضیهٔ آلمان، یك پیروزی وقفه‌ناپذیر باشد حتی در فاصلهٔ سالهای ۱۹۴۸ و ۱۹۵۲ تولیدات صنعتی آلمان ۱۱۰ درصد و تولید ناخالص ملی واقعی

آن کشور ۶۷ درصد افزایش داشت(۲۳۲). چون این کشور از بالاترین میزان سرمایه گذاری ناخالص برخوردار بود، لذا شرکتهای آلمانی به راحتی به مقادیر هنگفتی سرمایه دسترسی داشتند میزان تولید فولاد، که عملاً در سال ۱۹۴۶ وجود نداشت، در ظرف مدت کوتاهی به بیشترین میزان در اروپا بالغ گشت (بیش از ۳۴ میلیون تن در سال ۱۹۶۰)، و این موضوع در مورد اکثر صنایع دیگر هم صدق می کرد. این کشور هر سال نسبت به سال قبل از بالاترین میزان رشد ناخالص داخلی برخوردار می شد. تولید ناخالص ملی این کشور که در سال ۱۹۵۲ فقط به ۳۲ میلیارد دلار می رسید، ده سال بعد به بالاترین میزان در اروپا رسید (۸۹ میلیارد دلار)، و در اواخر دهۀ ۱۹۷۰ تولید ناخالص آلمان به ششصد میلیارد دلار بالغ گردید. میزان درامد سرانۀ قابل مصرف در این کشور، که در سال ۱۹۶۰، رقم متوسطی در حدود ۱۱۸۶ دلار بود (در همین زمان این رقم در ایالات متحدۀ آمریکا ۱۴۹۱ دلار بود) در سال ۱۹۷۹ به رقم بالایی یعنی ۱۰۸۳۷ دلار بالغ گشت ـ که از مقدار متوسط درامد سرانۀ آمریکا که ۹۵۹۵ دلار بود(۲۳۳) هم بیشتر شد هر سال نسبت به سال قبل مازاد صادرات بر واردات وجود داشت، و از این رو لازم بود ارزش مارك آلمان دائماً تغییر یافته و بیشتر شود و در واقع پول آلمان فدرال به صورت یك ارز قابل ذخیره درآمد. با آنکه آلمان‌ها طبعاً نگران رقابت ژاپنی‌ها بودند که از آنان قوی‌تر شده بودند اما تردیدی وجود نداشت که در میان کشورهای تجاری جهان، آلمان مقام دوم را دارا می باشد. موفقیت آلمان از این جهت جالبتر بود که ۴۰ درصد از خاك و ۳۵ درصد از جمعیت آن از این کشور جدا و منتزع شده بود، باز هم جالبتر اینکه جمهوری دموکراتیك آلمان نیز در مدت کوتاهی نشان داد که علیرغم مهاجرت میلیونها کارگر ماهر این کشور به غرب باز هم در میان کشورهای اروپای شرقی از بالاترین میزان تولید و رشد و صنعت سرانه برخوردار است. اگر به یك آلمان واحد اجازه داده می شد تا به مرزهای سال ۱۹۳۷ باز گردد، این کشور قطعاً از تمام رقبایش در اروپا، جلوتر می افتاد، و در واقع شاید با اتحاد جماهیر شوروی، که از آلمان به مراتب بزرگتر بود فاصلۀ چندان زیادی پیدا نمی کرد.

دقیقاً به خاطر اینکه آلمان شکست خورده و تقسیم شده و موقعیت بین‌المللی آن کشور (و نیز برلین) همچنان توسط «چهار قدرت بزرگ» تعیین و اداره می شد، لذا نیروی اقتصادیش قابل تبدیل به قدرت سیاسی نبود. آلمان فدرال، در قبال آلمانی‌ها در اروپای شرقی احساس مسئولیت می کرد، بالاخص نسبت به هر نوع تغییر و نوسانی که در روابط دو پیمان نظامی ناتو و ورشو به وجود می‌آمد حساسیت داشت. آلمان دارای بیشترین حجم تجاری با اروپای شرقی و اتحاد جماهیر شوروی بود، اما اگر جنگ دیگری در می گرفت، واضح و روشن

بود که در خط مقدم جبهه قرار داشت. نگرانی شوروی و تا حدودی فرانسه از تجدید «میلیتاریسم آلمان» باعث می شد که این کشور در آینده هرگز به یك قدرت اتمی تبدیل نشود آلمان در قبال همسایگانش یعنی چکسلواکی و لهستان احساس گناه می کرد، در برابر شوروی آسیب‌پذیر بود، و شدیداً به ایالات متحده اتکا داشت؛ این کشور با طیب خاطر از استقرار روابط ویژه میان آلمان و فرانسه که ژنرال دوگل مبتکر آن بود استقبال می نمود، اما بندرت می توانست از نیرو و قدرت اقتصادیش برای کنترل سیاستها و خط مشیهای قاطعانهٔ فرانسه استفاده نماید آلمانی ها که بشدت با گذشتهٔ خود مبارزه می کردند و می خواستند خاطرهٔ آن را در اذهان بزدایند از اینکه به عنوان کشوری شناخته شوند که می تواند با دیگران همکاری کند خیلی خوشحال می‌شدند، اما نمی‌توانستند در امور بین‌المللی نقش رهبری را ایفا نمایند(۲۳۴).

وضعیت آلمان به طور بارز و بیّنی با نقش فرانسه در دوران بعد از جنگ جهانی متفاوت بود، و این تفاوت از سال ۱۹۵۸ به بعد که دوگل زمام امور این کشور را به دست گرفت مشخص گردید.همان‌طوری که دربالااشاره شد(صفحه۵۵۹ـ۵۵۸)درفرانسه توسعهٔ اقتصادی که‌طراحان اقتصادی حکومت مونه امیدوار بودند بعد از سال ۱۹۴۵ بدان دست یابند تحت تأثیر جنگهای این کشور در مستعمرات، اوضاع بی‌ثبات سیاسی و حزبی داخلی و ضعف فرانك فرانسه قرار گرفت. اما حتی در زمان جنگهای فرانسه در الجزایر و هند و چین اقتصاد این کشور بسرعت در حال پیشرفت و رشد و توسعه بود. و طی دهها سال برای اولین بار جمعیت فرانسه رو به افزایش گذاشته و این خود موجب بالا رفتن میزان تقاضا برای مصرف داخلی گردید. فرانسه یك کشور غنی و متنوع بود، اما یك سرزمین نیمه توسعه یافته به شمار می‌رفت، که اقتصاد آن از اوایل دههٔ ۱۹۳۰ در حالت رکود بود، و صرفاً به دلیل برقراری صلح، تزریق کمکهای آمریکا، ملی شدن مؤسسات عام‌المنفعه و توسعه و گسترش بازار، رشد اقتصاد در این کشور محتمل گردید. بعلاوه فرانسه هم (مانند ایتالیا) از یك رشد صنعتی سرانهٔ پایین برخوردار بود. به خاطر اینکه اقتصاد این کشور شدیداً بر کشاورزی متکی بوده و شهرهای فرانسه کوچك بودند، لذا این امر حکایت از آن داشت که رشد و توسعه در زمینه صنعتی نیز چشمگیر باشد کما اینکه رشد سرانهٔ صنعتی از ۹۵ در سال ۱۹۵۳ به ۱۶۶ در سال ۱۹۶۳ و به ۲۵۹ در سال ۱۹۷۳ بالغ گردید (بریتانیا در سال ۱۹۰۰ رشد سرانهٔ صنعتی اش برابر با ۱۰۰ بود)(۲۳۵) رشد سرانه در سال به طور متوسط به ۴/۶ درصد در دهه ۱۹۵۰ و به واسطه عضویت فرانسه در بازار مشترك اروپا در دههٔ ۱۹۶۰ به ۵/۸ درصد بالغ گردید. با ترتیبات خاصی که در بازار مشترك اروپا فراهم شد، نه تنها کشاورزی

فرانسه در مقابل قیمتهای جهانی محصولات کشاورزی حمایت و پشتیبانی گردید، بلکه باعث شد که فرانسه برای محصولات کشاورزی خویش به بازار بزرگی در اروپا دست یابد. رونق و توسعهٔ کلی اقتصادی در غرب به افزایش صادرات کالاهای سنتی فرانسه با ارزشهای افزوده بسیار بالا کمك کرد (نظیر صدور پوشاك، کفش، شراب، و جواهرات) و اکنون هواپیما و اتومبیل هم به این صادرات اضافه گردید. در فاصلهٔ سالهای ۱۹۴۹ و ۱۹۶۹، تولید اتومبیل ده برابر، آلومینیوم شش برابر، تراکتور و سیمان چهار برابر، آهن و فولاد دو برابر و نیم گردید(۲۳۶). این کشور با آنکه از نظر صنعتی چندان پیشرفته نبود، اما همیشه غنی و ثروتمند به شمار می‌رفت، در دههٔ ۱۹۷۰، فرانسه به مراتب ثروتمندتر بود، و به طور کلی مدرنتر به نظر می‌آمد.

مع‌ذالك، رشد و توسعهٔ فرانسه هیچ‌گاه در مقیاس و ابعاد وسیعی در مقایسه با همسایگانش در سواحل راین، بر صنعت مبتنی نبوده است، و امیدی به تحقق آرزوهای پرزیدنت ژرژ پمپیدو مبنی بر اینکه کشورش به زودی به آلمان خواهد رسید، وجود نداشت. در فرانسه به استثنای محصولات صنایع معینی نظیر صنایع الکتریکی، اتومبیل و هواپیماسازی، بقیه مؤسسات و شرکتها هنوز کوچك بودند که از نظر صنعتی رشد کامل پیدا نکرده، و سرمایه‌گذاری زیادی هم در آنها نشده بود، و قیمتهای محصولات آنها در مقایسه با آلمان بسیار بالا بود.

علیرغم افزایش خودکفایی کشاورزی در فرانسه، اما هنوز خرده مالکین بسیاری وجود داشتند ـ و در واقع به دلیل سیاستهای بازار مشترك اروپا، همچنان به کار و فعالیت خود ادامه می‌دادند؛ اما فشار بر طبقهٔ روستایی فرانسه، که با مشکلات اجتماعی ناشی از مدرنیزاسیون صنعتی روبرو شدند، (تعطیل کارخانجات فولادسازی قدیمی و غیره) نارضایتیهایی را در میان قشر کارگر پدید آورد که معروفترین آن شورش کارگران در سال ۱۹۶۸ می‌باشد. فرانسه که از نظر منابع نفتی داخلی فقیر است، شدیداً به نفت وارداتی از خارج متکی بوده (علیرغم برنامه جاه‌طلبانه انرژی اتمی) و موازنه پرداختها در این کشور با نوسانات قیمت نفت تغییر پیدا می‌کرد. کسری موازنه تجاری این کشور با آلمان همچنان در حال افزایش بود، و همواره حتی در آن زمان، در مواقعی که اقتصاد فرانسه در حال توسعه و گسترش بود، در اقتصاد این کشور تزلزلها و ناپایداریهایی وجود داشت که با اولین ضربه‌ای که به آن وارد می‌آمد، بسیاری از مردم این کشور که درامد متوسطی داشتند با پس‌انداز خانوادگی خود فرانسه را ترك کرده به سوئیس می‌رفتند.

اما تصمیمات فرانسه همیشه به مراتب بیش از یك کشوری که سهم آن در تولید ناخالص

جهانی فقط ۴درصد بود، بر مسائل و امور بین المللی و جهانی تأثیر می گذارد و این امر هم فقط به دوران ریاست جمهوری ژنرال دوگل محدود نمی‌شد و تأثیر فرانسه در مسائل و امور بین المللی ممکن است به طور کلی معلول قاطعیت تصمیمات این کشور از نظر ملی ـ فرهنگی بوده باشد(۲۳۷)، و این دقیقاً در حالی بود که نفوذ آمریکا ـ انگلستان رو به افول و نقصان گذاشته و چهرهٔ شوروی بیش از پیش در انظار جهانیان نامطلوب شده بود و آلمان هم حالت داخلی متغیری داشت. اگر قرار بود که اروپا دارای رهبر یا سخنگویی باشد، فرانسه بیش از انگلستان انزواطلب و آلمان مقهور و مطیع، شانس احراز چنین مقام و موقعیتی را داشت. بعلاوه، حکومتهایی که در فرانسه یکی پس از دیگری روی کار می‌آمدند، خیلی زود متوجه شدند که قدرت متوسط کشور خود را می توانند با ترغیب و تحریك بازار مشترك اروپا در اتخاذ یك روش خاص حفظ نمایند. در این روش خاص باید در زمینه‌های تعرفه‌های کشاورزی، تکنولوژی پیشرفته، کمکهای خارجی، همکاری در سازمان ملل متحد، اتخاذ خط مشی در قبال اختلافات اعراب و اسرائیل و غیره تبیین و اجرا می شد. چون بازار مشترك اروپا می توانست تبدیل به بزرگترین بلوك تجاری دنیا شود و فرانسه از موقعیتهایی که در نتیجهٔ این امر به وجود می آمد می توانست به نفع مطلوب در جهت منافع خود بهره برداری و استفاده نماید. در عین حال هیچ یك از این مسائل باعث نمی شد که فرانسه در مواقعی که انجام اقدامات یك طرفه را به نفع خود می‌دید از آن خودداری کند.

اما واقعیت این بود که افزایش ثروت و تولید این چهار کشور بزرگ اروپایی و کشورهای کوچکی که در همسایگی آنها قرار داشتند، نمی توانست رفاه و سعادت دائمی آنها را تضمین کند. امیدهای اولیهٔ اروپا برای ایجاد وحدت سیاسی و قانونی تحت تأثیر احساسات ناسیونالیستی شدیدی که هنوز در میان اعضای آن وجود داشت نقش بر آب شد و این احساسات ناسیونالیستی را در ابتدا و قبل از همه فرانسه به رهبری دوگل مطرح کرد. به دنبال آن دولتهایی (بریتانیا، دانمارك، یونان) که بعداً و با احتیاط و محافظه‌کاری به جامعهٔ اقتصادی پیوستند، احساسات ناسیونالیستی را از خود نشان دادند. اختلاف کشورهای عضو جامعهٔ اقتصادی اروپا بر سر مسائل اقتصادی، بالاخص بر سر سیاست پرهزینه حمایت کشاورزی اکثراً موجب رکود و فلج شدن امور و کارها در بروکسل و استراسبورگ می شد. در شرایطی که جمهوری ایرلند یك عضو بیطرف به شمار می‌آمد، اتخاذ یك سیاست دفاعی مشترك، که بایستی به عهدهٔ ناتو گذاشته می شد، غیرممکن می نمود (بالاخص که فرانسوی‌ها هم از شاخهٔ نظامی این پیمان دفاعی خارج شده بودند). ضربه ناشی از افزایش قیمتهای نفت در دههٔ ۱۹۷۰ ظاهراً

به طور اخص بر اروپا تأثیر بسیار بدی داشت که خوش بینی اولیه را از میان برد، و علیرغم اینکه اعضای جامعهٔ اقتصادی اروپا کاملاً متوجه رقابت کشورهای دیگر بوده و در گردهمایی‌های خود در بروکسل برنامه‌ریزی برای مقابله با این رقابتها می نمودند، مع الوصف اتخاذ سیاستهای لازم در زمینهٔ تکنولوژی پیشرفته به منظور مقابله با ژاپن و آمریکا برای جامعهٔ اقتصادی اروپا بسیار دشوار بود، علیرغم وجود چنین مشکلاتی، حجم و قدرت کلی اقتصادی کشورهای جامعهٔ اقتصادی اروپا نشان می‌داد که ساختار بین المللی اکنون با سالهای ۱۹۴۵ و یا ۱۹۴۸ تفاوت زیادی پیدا کرده است. جامعهٔ اقتصادی اروپا بزرگترین صادرکننده و واردکننده کالا در جهان بود (هرچند این مبادلات اکثراً میان خود کشورهای اروپایی انجام می شد)، و این جامعه، در سال ۱۹۸۳ بالاترین ذخایر ارزی و طلا را در اختیار داشت، جامعهٔ اقتصادی اروپا بیش از ژاپن (۳۴ درصد) و یا ایالات متحده (۲۳درصد) اتومبیل تولید می کرد (۳۴ درصد) و تولید سیمان آن بیش از دیگران بود، از لحاظ میزان تولید فولاد در بازار مشترك اروپا بعد از اتحاد جماهیر شوروی مقام دوم را داشت(۲۳۸). ده عضو جامعهٔ اقتصادی اروپا در سال ۱۹۸۳ با جمعیتی که بیش از ایالات متحده و دقیقاً برابر جمعیت شوروی بود ـ ۲۷۲ میلیون نفر ـ سهمی به مراتب بیش از تولیدات شوروی، یا تمامی کشورهای عضو کومکن در تولید ناخالص ملی داشتند. اگر جامعهٔ اقتصادی اروپا از نظر سیاسی و نظامی هنوز دارای قدرت کافی نبود، اما اکنون در مقایسه با سال ۱۹۵۶ حضور و تأثیر نیرومندتری در تعادل و موازنهٔ اقتصادی جهان ایفا می کرد.

در مورد اتحاد جماهیر شوروی، در فاصلهٔ دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۸۰ قضیه دقیقاً برعکس قارهٔ اروپا بود، همان طور که در گذشته هم بدان اشاره شد، در طول این چند دهه از نظر نظامی اتحاد جماهیر شوروی، نه تنها دارای یك ارتش قوی شده، و از نظر قدرت استراتژیکی اتمی همطراز ایالات متحده گردیده بود، بلکه یك نیروی دریایی اقیانوس پیما ایجاد کرده و نفوذ خود را در مناطق مختلف جهان گسترش داده بود. اما موفقیت‌های اقتصادی شوروی به موازات قدرت نظامی این کشور حرکت نکرده و هدف همطرازی با ایالات متحده در سطح جهانی را برآورده نمی ساخت. جالب اینکه (علیرغم تأکید مارکس بر اهمیت زیربنای اقتصادی در تبیین سیر حوادث) کشور شوروی که خود را اولین کشور کمونیست می نامید، با گذشت زمان، ظاهراً درگیر مشکلات اقتصادی فزاینده ای شده بود.

البته با ذکر این مطالب نباید پیشرفتهای چشمگیر اقتصادی شوروی از آخرین سالهای حکومت استالین به این طرف و یا پیشرفتهایی که در بلوك تحت نفوذ شوروی به وجود آمد را منکر شد. از بسیاری جهات شوروی و اصولاً منطقهٔ اروپای شرقی در طول این چند دهه بیش

از اروپای غربی متحول شدند، و البته این تحول عمدتاً از این نظر چشمگیر و قابل توجه بود که شوروی بسیار فقیر بود و تحول و پیشرفت را از فقر آغاز کرده بود و به هر تقدیر، با توجه به آمار و ارقام، موفقیتهای این کشور بسیار چشمگیر بوده است. تولید فولاد که در سال ۱۹۴۵ فقط ۱۲/۳ میلیون تن بود، در سال ۱۹۶۰ به ۶۵/۳ میلیون تن و در سال ۱۹۸۰ به ۱۴۸ میلیون تن بالغ گشت (که بدین ترتیب شوروی به صورت بزرگترین تولیدکنندهٔ فولاد در جهان درآمد) در طی همین مدت تولید برق از ۴۳/۲ میلیون کیلووات ساعت به ۲۹۲ میلیون کیلو وات ساعت و متعاقباً به ۱/۲۹۴ میلیارد کیلووات ساعت افزایش یافت، تولید اتومبیل از ۷۴ هزار دستگاه به ۵۲۴ هزار و متعاقباً به ۲/۲ میلیون دستگاه بالغ گردید. و البته می توان به طور نامحدودی بر فهرست رشد کالاها افزود(۲۳۹). کل تولیدات صنعتی در خلال دههٔ ۱۹۵۰ که به طور متوسط سالانه ده درصد بود، از ۱۰۰ در سال ۱۹۵۳ به ۴۲۱ در سال ۱۹۶۴ بالغ گشت که این خود یك پیروزی مهم بود(۲۴۰). کمااینکه پرتاب شجاعانه اسپوت نیك به فضا، تحقیقات فضایی و ساخت جنگ افزارها و سخت افزارهای نظامی نیز از پیروزیها و موفقیتهای چشمگیر شوروی به شمار می آمد. هنگامی که خروشچف از صحنهٔ سیاسی شوروی کنار گذاشته شد، این کشور از اقتصادی به مراتب پر رونقتر از دورهٔ حکومت استالین برخوردار بود، و موفقیتها را کماکان درمی نوردید.

اما دو نقص و اشکال عمده این موفقیت را تحت‌الشعاع قرار می‌داد؛ اول، کاهش تدریجی و مداوم نرخ رشد بود، به طوری که تولیدات صنعتی از سال ۱۹۵۹ به بعد از سطح عدد دو رقمی تنزل یافت و در اواخر دهه ۱۹۷۰ به سالانه ۴ ـ ۳ درصد رسید و این سیر نزولی کماکان ادامه داشت. اکنون که گذشته را بررسی می کنیم، می بینیم که چنین تحولی تا حدی طبیعی بوده است، زیرا اکنون روشن گردیده که افزایش چشمگیر و قابل توجه در سالهای نخستین عمدتاً به دلیل آن بوده است که شوروی مقادیر زیادی سرمایه و نیروی کار وارد عمل نموده بود. اما هنگامی که از نیروی کار موجود با ظرفیت کامل استفاده شد (و در این زمینه در نیروهای مسلح و بخش کشاورزی رقابت شدیدی وجود داشت) کاهش آهنگ رشد، اجتناب ناپذیر بود. بعلاوه بخش مهمی از سرمایه‌گذاری صنایع سنگین و صنایعی که با تسلیحات ارتباط پیدا می کرد هدایت می گردید، که در این جا هم به جای جنبهٔ کیفی بر جنبهٔ کمی رشد اقتصادی بیشتر تأکید می گردید و همین امر موجب می شد بسیاری از دیگر بخشهای اقتصادی از سرمایهٔ کمتری برخوردار گردند. با آنکه استاندارد زندگی یك نفر فرد متوسط روسی در دورهٔ حکومت خروشچف و جانشینانش بالا رفته و بهبود یافته بود، معذالك تقاضای

مصرف به حدی نبود که (مانند غرب) موجب رشد چنین اقتصادی شود، اقتصادی که در آن مصرف شخصی عمدتاً پایین نگاه داشته شده بود تا منابع ملی برای صنایع سنگین و تسلیحات نظامی مورد استفاده قرار گیرد. شاید مهمتر از همهٔ مشکلات و ضعفهای مزمن ساختاری و نیز ناشی از اوضاع جوی مؤثر بر کشاورزی شوروی بود، محصول خالص کشاورزی در دهه ۱۹۵۰ سالانه ۴/۸ درصد افزایش یافت، در حالی که این افزایش در دهه ۱۹۶۰ فقط به ۳ درصد و در دهه ۱۹۷۰ به ۱/۸ درصد رسید ـ و تازه این افزایش علیرغم توجه بسیار و سرمایه گذاری زیادی بود که برنامه نویسهای نگران روسی و وزرای مافوق آنها در کشاورزی متمرکز ساخته بودند(۲۴۱). با در نظر گرفتن حجم بخش کشاورزی در اتحاد جماهیر شوروی، و نیز توجه به اینکه از سال ۱۹۵۰ به بعد جمعیت این کشور ظرف مدت سی سال ۸۴ میلیون نفر اضافه شده بود، مع هذا افزایش کلی تولید سرانه ملی در کشاورزی به مراتب کمتر از نرخ رشد تولیدات صنعتی آن کشور بود، و افزایش تولیدات صنعتی نیز به نوبهٔ خود موفقیت «اجباری» به شمار می آمد.

دومین مشکل جدی و البته قابل پیش بینی شوروی، مربوط به موقعیت نسبی اقتصاد این کشور می گردید. در خلال دهه ۱۹۵۰ و اوایل دهه ۱۹۶۰، که سهم شوروی در تولید و تجارت جهانی رو به افزایش گذارد، ادعای خروشچف مبنی بر اینکه تولید براساس روش و شیوه مارکسیستی بر دیگر شیوه ها اولویت داشته و سرانجام یك روز «کاپیتالیسم» را دفن خواهد کرد، ظاهراً معقول و منطقی به نظر می‌آمد. اما از آن زمان به بعد روند اقتصادی این کشور بیش از پیش برای کرملین نگران کننده بوده است. جامعه اقتصادی اروپا، که در رأس آن نیمه غول صنعتی همچون آلمان غربی قرار داشت، به مراتب ثروتمندتر از شوروی شده و تولیداتش بیشتر از این کشور گردیده است. کشور جزیره ای کوچکی مانند ژاپن به قدری سریع توسعه می‌یافت که تنها زمان لازم بود تا پس از مدتی کوتاه تولید ناخالص ملی خود را به شوروی برساند. ایالات متحده آمریکا هم، علیرغم افول نسبی صنعتی، بازهم از نظر کل تولید و ثروت جلوتر از شوروی بود اختلاف و فاصلهٔ استاندارد زندگی یك فرد متوسط روسی و یا هم‌مسلکانش در کشورهای اروپای شرقی با سطح زندگی مردم اروپای غربی هرگز از میان نرفت و کمتر هم شد و این افراد همواره با رشك و حسد به مردم اروپای غربی می نگریستند. تکنولوژی جدید، کامپیوتر، آدمهای ماشینی، تله کمونیکاسیون، ضعف شوروی و اقمارش در رقابت با غرب را بیش از پیش آشکار و نمایان ساخت، و کشاورزی شوروی، از نظر تولید همانند همیشه ضعیف و قلیل باقی ماند. در سال ۱۹۸۰، یك زارع آمریکایی به اندازه ای

محصول تولید می کرد که می توانست غذای ۶۵ نفر را تأمین کند، در حالی که یك زارع روسی فقط می توانست غذای هشت نفر را عرضه نماید(۲۴۲). و همین وضع موجب گردید تا شوروی شدیداً به واردات مواد غذایی از خارج به صورت فزاینده ای احتیاج پیدا کند.

بسیاری از مشکلات اقتصادی شوروی، از طریق اقمارش، به خارج انعکاس می یافت، اقماری که در دهه های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ به سطح بالایی از نرخ رشد و توسعه دست یافته بودند ـ البته ، در اینجا هم باید گفت این رشد و توسعه را از سطح بسیار پایینی در مقایسه با غرب آغاز کرده و همچنان بر برنامه‌ریزی متمرکز، صنایع سنگین و کشاورزی اشتراکی تکیه و اصرار می‌ورزیدند(۲۴۳). در حالی که میان کشورهای اروپای شرقی از نظر رفاه و رشد و توسعه تفاوتهای قابل توجهی وجود داشت (و هنوز هم وجود دارد)، ولی تمایل و گرایش کلی آنها در ابتدا توسعه و رشد اقتصادشان بود که متعاقباً این آهنگ رشد کندتر و بطئی تر شد ـ و همین وضع سبب گردید تا برنامه نویسان مارکسیستی بر سر انتخاب راههایی که باید در پیش گیرند دچار مشکل شوند. در مورد شوروی باید گفت که امکان توسعه ارضی زیرکشت و زراعت وجود داشت، مع‌هذا به علت محدودیتهایی که در نتیجه اوضاع جوی در زمستان در شمال و در دشتهای جنوب آن کشور وجود داشت، امکان چنین اقدامی نیز نسبتاً مردود بود (و بسادگی این فکر را متبادر می ساخت که اطمینانی که خروشچف به استفاده از «زمینهای بکر» می داد چقدر سریع متزلزل شد)(۲۴۴)، همچنین، استفاده بیشتر و متراکمتر از مواد اولیه این خطر را هم در بر داشت، که بهره برداری از ذخایر زیرزمینی، مثلاً نفت را کمتر(۲۴۵) ساخته و توسعهٔ اکتشاف و استخراج از معادن، هزینه های مربوط به آن را سریعاً افزایش دهد. این امکان وجود داشت که سرمایه گذاری بیشتری در صنعت و تکنولوژی به عمل آید، که این کار البته تنها به بهای محروم شدن امور دفاعی و نظامی از این سرمایه عملی می گردید ـ مسائل دفاعی، علیرغم تغییراتی که در کادر رهبری شوروی صورت گرفت، کماکان در درجهٔ اول اولویت قرار داشت ـ و یا اینکه ممکن بود این منابع سرمایه‌ای از محل تولید کالاهای مصرفی اخذ شود ـ که البته منجر به کاهش محصولات مصرفی می شد که بسیار نامطلوب بود (بخصوص در اروپای شرقی) چرا که در این موقع با بهبود وضع ارتباطات جمعی رفاه نسبی غرب بیش از پیش نمایان شده بود. بالاخره شوروی و رژیمهای کمونیست متحد آن کشور موفق به اقدام یك سری اصلاحات شده بودند که نه تنها شامل ریشه کن ساختن اساسی بوروکراسی می شد، بلکه خود سیستم را هم در بر گرفته، انگیزه های فردی به وجود می آورد، مکانیزم قیمتها را که واقعبینانه تر بود ارائه می کرد، و افزایش زراعت خصوصی را اجازه می داد، بحث آزاد را مجاز می شمرد و به مدیران این امکان

را می‌داد که از تکنولوژی جدید استفاده کنند. به عبارت دیگر، در دههٔ ۱۹۷۰ حرکت به سوی «کاپیتالیسم خزنده» بنحوی که در مجارستان شدیداً عمل می شد، آغاز گردید. مشکل اجرای چنین استراتژی، همان طور که تجربه چکسلواکی در سال ۱۹۶۸ نشان داد، این بود که اقدامات «لیبرالیزه کردن» خود رژیم متمرکز کمونیستی را زیر سؤال می برد ـ و لذا این اقدامات با مخالفت تئوری پردازان حزب کمونیست و نظامیان دورهٔ برژنف که نوعی حالت محافظه کاری داشتند، مواجه گردید(۲۴۶). بنابراین مقابله با افول اقتصادی در شوروی و بلوك کمونیست می بایستی با حزم و احتیاط انجام می یافت که این نیز به نوبهٔ خود موفقیت درخشان اقتصادی را غیرمحتمل می ساخت.

شاید تنها عاملی که موجب آرامش خاطر دولتمردان در کرملین می شد، این بود که رقیب اصلی آنان یعنی ایالات متحده هم ظاهراً از دههٔ ۱۹۶۰ به بعد با مشکلات و دشواریهای اقتصادی مواجه بوده و بسرعت سهم نسبی آن کشور در ثروت، تولید و تجارت جهانی، که از سال ۱۹۴۵ از آن برخوردار بوده است، کاهش می‌یافت. در اینجا ذکر این مسأله بسیار مهم است زیرا نقطهٔ افول نسبی اقتصادی ایالات متحده آمریکا می باشد. همان گونه که در بالا هم بدان اشاره شد، وضع مطلوب اقتصادی آمریکا در آن مقطع تاریخی از یك سو بی سابقه و از سوی دیگر تصنعی بود. دو دلیل عمده وجود داشت که باعث شده بود ایالات متحده یك قدرت اقتصادی جهانی محسوب شود. اول اینکه در آن موقع تولیدات این کشور به یکباره افزایش چشمگیری پیدا کرده بود و دوم اینکه سایر کشورهای جهان از نظر اقتصادی در موقعیت ضعیف‌تری قرار داشتند. اما این جریان به ضرر ایالات متحده در حال تغییر بود، بدین‌معنی که از یك‌سو اروپا و ژاپن سطح تولید و بازدهی خود را افزایش داده و بتدریج به دوران قبل از جنگ رساندند و از سوی دیگر تولیدات جهانی هم از رشد بیشتری برخوردار شد. (این تولیدات در فاصله سالهای ۱۹۵۳ و ۱۹۷۳ بیش از سه برابر افزایش پیدا کرده بود) و بدین‌ترتیب در شرایطی که کارخانجات و مؤسسات صنعتی جدید در تمامی نقاط دنیا در حال ایجاد و تکوین بود، دیگر امکان نداشت ایالات متحده آمریکا بتواند همچنان نیمی از سهم تولیدات جهانی را مانند سال ۱۹۴۵ براساس محاسبات بایروخ به خود اختصاص دهد درصد سهم آمریکا در تولیدات جهانی در سال ۱۹۵۳ به ۴۴/۷ و در سال ۱۹۸۰ به ۳۱/۵ درصد کاهش یافت و این سیر نزولی همچنان نیز ادامه دارد(۲۴۷). شاخصهای اقتصادی ارائه شده توسط سازمان «سیا» هم نشان می‌داد، که سهم ایالات متحده در تولید ناخالص ملی جهان از ۲۵/۹ درصد در ۱۹۶۰ به ۲۱/۵ درصد، ۱۹۸۰ کاهش یافت (هرچند که ازدیاد دلار در کوتاه مدت در بازار در مدت

چند سال بعد موجب می‌گردید که سهم ایالات متحده در تولیدات جهانی افزایش پیدا کند)(۲۴۸). مسأله این نبود که محصولات و تولیدات آمریکایی‌ها کلاً به مقدار زیاد کاهش یافته بود (به استثنای تولیدات صنعتی که عموماً در جهان غرب رو به افول گذارده بود)، بلکه این دیگران بودند که میزان تولید خود را افزایش داده بودند. شاید میزان تولیدات اتومبیل آسانترین راه برای نشان دادن جریان و روند مذکور باشد که عوامل اصلی در این قضیه به شمار می‌آمدند: در سال ۱۹۶۰ ایالات متحده ۶/۶۵ میلیون اتومبیل تولید می‌کرد، که ۵۲ درصد تولیدات اتومبیل در جهان را که به ۱۲/۸ میلیون بالغ می‌گشت تشکیل می‌داد، در سال ۱۹۸۰ سهم آمریکا در تولید اتومبیل ۲۳ درصد کاهش یافت، اما چون کل تولید اتومبیل در جهان به ۳۰ میلیون دستگاه رسید، میزان تولید آمریکا به ۶/۹ درصد افزایش یافت.

علیرغم اینکه چنین فکری تا حدودی موجب آرامش خاطر ایالات متحده می‌گردید ـ دقیقاً شبیه همان استدلالی که هفتاد سال قبل از آن بریتانیا برای آرامش نسبی خیال خویش در زمینهٔ کاهش سهم خود در تولیدات جهانی می‌کرد ـ نکته نگران کننده ای هم در این تغییر و تحول وجود داشت. مسألهٔ واقعی افول یا عدم افول ایالات متحده نبود بلکه سرعت این افول مطرح بود که آیا ایالات متحده می‌بایستی به این سرعت رو به افول گذارد؟ و واقعیت امر این بود که ایالات متحده حتی در اوج رونق به اصطلاح صلح آمریکایی موقعیت، رقابتی‌اش به دلیل اینکه رشد سرانهٔ سالانه آن کشور بسیار پایین بود بخصوص در مقایسه با چند دههٔ قبل از آن رو به افول و نقصان گذارده بود. (به جدول شماره ۴۲ مراجعه کنید)

جدول شماره ۴۲ ـ نرخ متوسط سالانه رشد سرانه تولید (۲۴۹)
(۱۹۴۸ ـ ۱۹۶۲)

	(۱۹۱۳ ـ ۱۹۵۰)	۱۹۴۸ ـ ۱۹۶۲
ایالات متحده	(۱/۷)	(۱/۶)
بریتانیا	(۱/۳)	۲/۴
بلژیک	۰/۷	۲/۲
فرانسه	۰/۷	۳/۴
جمهوری فدرال آلمان	۰/۴	۶/۸
ایتالیا	۰/۶	۵/۶

یکبار دیگر می توان چنین استدلال نمود که از نظر تاریخی این یك تحول «طبیعی» بود. همان گونه که مایکل بالفور اظهار داشته است، چند دهه قبل از سال ۱۹۵۰ ایالات متحده تولید خود را سریعتر از دیگران افزایش داده و مبدع و مبتکر روشهای استاندارد شده و تولید انبوه بود، در نتیجه «سریعتر از دیگر کشورها برای تأمین نیازهای انسانی عمل کرده و دست به کار شده بود و از مدتی قبل میزان کارایی و بازدهی خود را به سطح بالایی رسانده بود (البته از نظر میزان تولید هر فرد ـ ساعت) به‌طوری که امکانات شناخته شدهٔ دیگری برای بالا بردن بیشتر سطح تولید با به‌کارگیری از روشهای بهتر و ماشین‌آلات در مقایسه با سایر کشورهای جهان کمتر بود.»(۲۵۰) مع‌هذا دیگر جریانات کلی که در اقتصاد آمریکا به وقوع پیوست، در جهت منافع آن کشور نبوده و کمکی به اقتصاد آن نمی کرد؛ مثلاً سیاستهای مالی و پولی و مالیاتبندی، مصرف زیاد را در آمریکا تشویق نمود، و لذا میزان پس‌اندازهای فردی را کاهش می‌داد. میزان سرمایه‌گذاری در تحقیقات و توسعه، به استثنای سرمایه‌گذاری در ارتش، در مقایسه با سایر کشورهای درحال نقصان بود، و هزینه‌های دفاعی هم، به نسبت تولید ملی، به مراتب بیش از سایر کشورهای بلوك غرب بود؛ بعلاوه جمعیت آمریکا به صورت فزاینده ای از بخش صنعت به خدمات روی آوردند، به عبارت دیگر مردم آمریکا وارد بخشی از بخشهای اقتصاد شدند که غیرتولیدی محسوب می‌شد یا میزان تولید در آن کمتر بود(۲۵۱).

این جریانات در خلال دههٔ ۱۹۵۰ و دههٔ ۱۹۶۰ عمدتاً به دلیل توسعه پرزرق و برق تکنولوژی آمریکا (بخصوص در زمینه‌های فضایی)، رونق در رفاه اقتصادی بالا، که موجب افزایش تقاضا برای اتومبیل و تلویزیون می‌شد و سرازیر شدن دلار از ایالات متحده به مناطق فقیر جهان به عنوان کمکهای خارجی، و یا هزینه‌های نظامی و یا به صورت سرمایه‌گذاری بانکها، شرکتها از نظرها مخفی مانده و خود را نشان نمی‌داد. در این زمینه بد نیست نگرانی عمیقی که در اواسط دههٔ ۱۹۶۰ در زمینهٔ گسترش کمکهای آمریکا به وجود آمده بود وسِروان شرایبر از آن به عنوان مخالفت با کمکهای آمریکا یاد می کرد را به خاطر آوریم ـ از جملهٔ این کمکها سرمایه‌گذاری وسیع آمریکا در اروپا (و همچنین در نقاط دیگر) بود که کشورهای دریافت کننده را به اقمار اقتصادی ایالات متحده بدل کرده بود. شرکتهای چندملیتی هم مانند اکسون، جنرال موتورز مورد نفرت دیگران بوده و کشورها از آنان وحشت داشتند البته در کنار این مسائل، نسبت به تکنیك‌ها و روشهایی که در دانشکده های بازرگانی آمریکا رونق و اوج پیدا کرده بود احترام و علاقه خاص از جانب سایر کشورها نشان داده می‌شد(۲۵۲). درواقع با یك دید خاص، تغییر و تحول در امر سرمایه‌گذاری و تولید ایالات متحده خود نشانهٔ قدرت اقتصادی

و نوگرایی آن کشور به شمار می‌آمد، چرا که این کشور با بهره برداری از نیروی کار ارزان توانسته بود به بازارهای خارجی در مقیاس بزرگی دست یابد. اما در بلندمدت، جریان این سرمایه‌گذاریها عملاً به قدری وسعت یافت که اضافه درامدهای حاصله از محل صادرات کالاهای ساخته شده، مواد غذایی و خدمات «نامرئی» را تحت الشعاع قرار داد. گرچه کسری موازنه پرداختهای فزاینده، در اواخر دههٔ ۱۹۵۰ سبب شد تا مقادیری طلا نیز از ایالات متحده خارج گردد، اما اکثر دولتها مایل بودند به جای طلا مقدار بیشتری دلار (که در آن موقع پول محکم و درجه اول دنیا برای ذخایر مالی محسوب می‌شد) نزد خود نگاه دارند.

به هرحال با آغاز دهه ۱۹۶۰، این شرایط آرام و بی‌دردسر از میان رفت. هم کندی و هم جانسون (البته در مورد شخص اخیرالذکر به میزان بیشتر) علاقه‌مند بودند تا هزینه‌های نظامی را در خارج از کشور اعم از ویتنام و یا سایر نقاط دنیا افزایش دهند، هرچند که جنگ ویتنام باعث خروج سیل‌آسای دلار از آمریکا شده بود، هم کندی و هم (تا حد بیشتری) جانسون خود را متعهد کرده بودند که مخارج داخلی را هم افزایش دهند و این چیزی بود که قبل از شروع دههٔ ۱۹۶۰ آثار و علایمی از آن دیده می‌شد. هیچ یك از حکومتهای کندی و جانسون، نمی‌خواستند برای مهار کردن تورم ناشی از هزینه‌های نظامی که اجتناب ناپذیر هم بود، مالیاتها را افزایش دهند چون از عواقب سیاسی آن بیمناك بودند. نتیجهٔ چنین وضعی این شد که میزان کسری بودجه دولت فدرال سال بسال بیشتر می‌شد، قیمتها افزایش می‌یافت و قدرت رقابت صنعتی آمریکا هم کمتر می‌گردید. که این وضع به نوبهٔ خود کسری موازنه پرداختها را بیشتر می‌کرد، سرمایه‌گذاریهای شرکتهای آمریکایی (توسط حکومت جانسون) کمتر می‌شد و متعاقب آن شرکتهای آمریکایی به دلار اروپایی (منظور دلارهایی بود که کشورهای اروپایی ذخیره کرده بودند) روی می‌آوردند. در همین مدت، سهم ایالات متحده در ذخایر جهانی طلا (در کشورهای غیرعضو کومکن) به نحو بی‌سابقه‌ای کاهش یافت و از ۶۸ درصد (سال ۱۹۵۰) به ۲۷ درصد (۱۹۷۳) رسید. چون کل سیستم پرداختهای بین‌المللی و جریانات پولی به دلیل وجود چنین مشکلات بزرگ و مؤثر در یکدیگر پیچیده گردیده و بعلاوه، با واکنش خشم‌آلود دوگل، که آمریکا را متهم به «صدور تورم» می‌کرد، سیستم‌های مذکور ضعیف‌تر شده بود لذا حکومت نیکسون چاره‌ای نداشت جز اینکه رابطهٔ طلا و دلار را در بازارها قطع نماید، و قیمت دلار را در مقابل سایر ارزهای بین‌المللی شناور کند. سیستم «برتن وودز» که دقیقاً در شرایطی به وجود آمده بود که ایالات متحده از نظر مالی وضع بسیار خوبی داشت و از دیگران برتر بود از هم فرو پاشید، چون پایه اصلی آن دیگر تاب مقاومت در برابر فشارها و مشکلات را نداشت(۲۵۳).

این کتاب گنجایش بررسی جزئیات نوسانات دلار در دهه ۱۹۷۰ یعنی زمانی که پول آمریکا شناور بود را ندارد، ونیز نمی‌توان در این مقطع راه پرپیچ و خم حکومتهای آمریکا که تلاش می کردند بی‌هیچ دغدغهٔ سیاسی تورم را مهار کرده و رشد و توسعهٔ اقتصادی را تأمین کنند را تشریح نمود. تورم بیش از حد در ایالات متحده به‌طور کلی در دهه ۱۹۷۰ قدرت دلار را در مقابل پولهای آلمان و ژاپن کاهش داد، ضربه‌های ناشی از بالا رفتن قیمتهای نفت، که بیشترین ضربه را به کشورهای متکی به نفت اوپك (ژاپن و فرانسه) زد، تشنجات سیاسی در نقاط مختلف دنیا و نرخ بالای بهره در ایالات متحده موجب شد تا ارزش دلار بالا رود همان‌طور که در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ نیز چنین شد، اما گرچه این نوسانات مهم بوده و سبب بی‌ثباتی اقتصاد جهانی می‌گردیدند اما جریانات بلندمدت و سختی هم وجود داشت که در بررسی ما در این کتاب از اهمیت بیشتری برخوردار است که می‌توان به شرح ذیل بیان نمود: از جمله این جریانات یکی کاهش رشد تولید می‌باشد که در بخش خصوصی از ۲/۴ (۱۹۷۲_۱۹۶۵) به ۱/۶ درصد (۱۹۷۷_۱۹۷۲) و (۱۹۸۲_۱۹۷۷)(۲۵۴) رسید. دیگری افزایش کسر بودجه فدرال در آمریکا بود که براساس تئوریها و نظریات کینز می‌توانست موجب رونق و به حرکت درآوردن اقتصاد و تشدید فعالیتهای اقتصادی گردد. اما این کار صرفاً به قیمت جذب مقادیر هنگفتی پول از خارج (به دلیل نرخ بالای بهره در آمریکا) عملی می شد به‌طوری که ارزش دلار را به صورت تصنعی بسیار بالا می‌برد و کشور را که روزی وام دهنده بود به صورت یك کشور وام گیرنده درمی‌آورد. و بالاخره جریان سوم این بود که برای تولیدکنندگان آمریکایی رقابت با اتومبیلهای ساخت خارج و نیز وسایل الکتریکی، ملزومات آشپزخانه و سایر کالاهای وارداتی روزبروز دشوارتر می‌شد. لذا جای تعجبی ندارد که تولید سرانهٔ ناخالص آمریکا، که زمانی بالاترین رقم را در جهان تشکیل می‌داد، کم‌کم کاهش یافته و سیر نزولی می‌پیمود(۲۵۵).

اما هنوز برای کسانی که اقتصاد و نیازهای اقتصادی آمریکا را با دید وسیعتری می‌نگریسته و صرفاً آن را با درامد سوئیس و یا تولید ژاپن مقایسه نمی‌کردند امیدها و آرامش خاصی وجود داشت. همان‌طور که «کالّه او» خاطرنشان می کند خط مشیهای سیاسی آمریکا از سال ۱۹۴۵ به بعد در نیل به اهداف بسیار مهم و اساسی موفق بود. از جمله این اهداف عبارتند از رونق و رفاه اقتصادی در داخل کشور، که این دقیقاً جریانی برخلاف کساد و رکود اقتصادی دهه ۱۹۳۰ بود آمریکا توانست با اجرای این سیاست بدون اینکه وارد جنگ با شوروی شود، جلوی توسعه‌طلبیهای آن کشور را بگیرد، اقتصاد کشورهای اروپای غربی ـ و سنتهای دموکراسی آن ـ احیاء شد و متعاقباً ژاپن هم به جمع آنان پیوست و به «یك بلوك اقتصادی تبدیل

شد که روزبروز یکپارچه‌تر می گردید» و اساس و پایه مهمی برای مؤسسات چندملیتی به وجود آوردند... تا بتواند اقتصاد کل جهان و نیز امور نظامی را هدایت و راهبری کند و بالاخره مستعمرات قدیمی به کشورهای مستقلی مبدل گردیده و بنوبهٔ خود در اقتصاد جهانی مستحیل شدند(۲۵۶). به‌طور خلاصه ایالات متحده با این سیاست خود نظام آزاد بین‌المللی را حفظ کرد، که خود آن کشور نیز به‌طور روزافزونی برآن متکی بود، و بدان احتیاج داشت، و با آنکه سهم ایالات متحده در تولید و ثروت جهانی بیش از حد قابل تصور کاهش یافته بود، اما تعادل اقتصاد جهانی مجدداً به گونه‌ای برقرار شد که شرایطی مغایر و متضاد با اصول سرمایه‌داری و بازار آزاد موردعلاقه آمریکا به وجود نیاورد. بالاخره اگر آمریکا در مقایسه با اقتصاد دیگر کشورها که سریعاً دچار پیشرفت بودند قدرت تولید خود را از دست داد، اما هنوز از هر نظر و همچنین از نظر قدرت ملی واقعی براتحاد جماهیر شوروی برتری داشت و ـ با پایبندی به عقاید سرمایه‌داری ـ ابتکارات در زمینه تکنولوژی را می‌پذیرفت و این چیزی بود که رقیب مارکسیستش در پذیرفتن آن مسائل و مشکلات بسیار زیادی داشت.

بحث تفصیلی درخصوص این فعالیتهای اقتصادی در فصل آخر باید انجام شود. اما شاید تصویر جریاناتی که در بالا مورد بررسی قرار گرفت به صورت آمار و ارقام مفید باشد (به جدول ۴۳ مراجعه کنید)، زیرا جریانات مذکور به تعادل اقتصاد جهانی مربوط می گردد بدین

جدول شماره ۴۳ ـ سهم کشورها در تولید ناخالص جهانی (۱۹۸۰ـ ۱۹۶۰)
(۲۵۷) (درصد)

	۱۹۶۰	۱۹۷۰	۱۹۸۰
کشورهای کم‌تر توسعه یافته	۱۱/۱	۱۲/۳	۱۴/۸
ژاپن	۴/۵	۷/۷	۹/
چین	۳/۱	۳/۴	۴/۵
جامعه اقتصادی اروپا	۲۶/ـ	۲۴/ـ	۲۲/۵
ایالات متحده	۲۵/۹	۲۳/ـ	۲۱/۵
سایر کشورهای توسعه یافته	۱۰/۱	۱۰/۳	۹/۷
اتحاد جماهیر شوروی	۱۲/۵	۱۲/۴	۱۱/۴
سایر کشورهای کمونیست	۶/۸	۶/۲	۶/۱

معنی که بخشی از بهبود اقتصادی، سهم جهانی تولید متعلق به کشورهای کمتر توسعه یافته می‌شود، و همچنین این جریانات به رشد و توسعهٔ چشمگیر ژاپن و تا مقدار کمتر جمهوری خلق چین هم ارتباط پیدا می‌کند، این جریانات شامل کاهش سهم جامعهٔ اقتصادی اروپا را در تولید جهانی هم نشان می‌دهد، درحالی که جامعهٔ مذکور بزرگترین بلوك اقتصادی جهان به شمار می‌رود، در این فعالیتها و جریانات کاهش تدریجی سهم شوروی در تولیدات جهانی، و کاهش شدیدتر و سریعتر آمریکا با آنکه هنوز قدرت بسیار بزرگ اقتصادی باشد نیز مورد توجه و امعان نظر قرار می‌گیرد.

درواقع، ارقام ارائه شده بانك جهانی در زمینهٔ جمعیت، تولید سرانه ملی، و تولید ناخالص ملی دقیقاً به این واقعیت اشاره دارد که در سال ۱۹۸۰ توازن اقتصادی جهانی براساس يك سیستم چندقطبی استوار گردیده که این در جدول شماره ۴۴ بخوبی نشان داده شده است.

بالاخره یادآوری این نکته نیز شاید مفید باشد که این تغییرات بلندمدت در میزان تولیدات کشورهای مختلف جهان فی نفسه اهمیت ندارند، بلکه آنچه موجب می‌شود که این

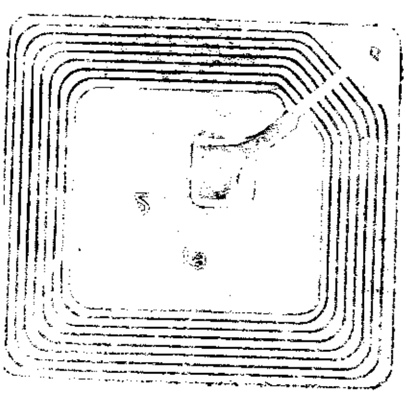
جدول شماره ۴۴ ـ جمعیت، تولید ناخالص ملی سرانه و تولید ناخالص ملی در ۱۹۸۰ (۲۵۸)

(درصد)

	جمعیت(میلیون نفر)	تولیدناخاصل سرانه(دلار)	تولیدناخالص ملی (میلیارددلار)
ایالات متحده	۲۲۸	۱۱۳۶۰	۲۵۹۰
اتحاد جماهیر شوروی	۲۶۵	۴۵۵۰	۱۲۰۵
ژاپن	۱۱۷	۹۸۹۰	۱۱۵۷
جامعه اقتصادی اروپا(۱۲ کشور)مرکب از	۳۱۷	—	۲۹۰۷
آلمان غربی	۶۱	۱۳۵۹۰	۸۲۸
فرانسه	۵۴	۱۱۷۳۰	۶۳۳
بریتانیا	۵۶	۷۹۲۰	۴۴۳
ایتالیا	۵۷	۶۴۸۰	۳۶۹
آلمان‌های غربی و شرقی مجموعاً	۷۸	—	۸۵
چین ۲۵۹	۹۸۰	۲۹۰ یا ۴۵۰	۲۸۴ یا ۴۴۱

تغییرات مهم گردند، آثار و نتایج سیاسی آنهاست همان گونه که لنین هم در سالهای ۱۹۱۸ـ۱۹۱۷ متذکر شده بود، این رشد اقتصادی نابرابر کشورهاست که موجب می گردد برخی از قدرتها ظهور کند و منجر به فروپاشی برخی دیگر شوند او می گوید:

نیم قرن پیش آلمان تا آنجا که مربوط به قدرت سرمایه‌داری این کشور می شد و در مقایسه با بریتانیا یك کشور بی اهمیت و بدبخت تلقی می شد ژاپن هم در مقایسه با روسیه اهمیت چندانی نداشت. آیا امکان دارد که در ظرف مدت ده تا بیست سال نیروی نسبی قدرتهای امپریالیستی ثابت مانده و اصلاً تغییری نکرده باشد؟ خیر چنین چیزی مطلقاً قابل درك نیست(۲۶۰). گرچه لنین در این خصوص صرفاً روی کشورهای امپریالیستی ـ کاپیتالیستی تأکید می نماید، اما این قاعده در مورد تمامی کشورهای دنیا، صرف نظر از اقتصاد سیاسی مطلوب آنها، جاری و ساری است که رشد اقتصادی متفاوت کشورهای جهان دیر یا زود منجر به تغییر و تحول در موازنه‌های سیاسی و نظامی خواهد گردید. قطعاً چنین اصلی در روند تحولاتی که در چهار قرن گذشته قبل از قرن حاضر در وضع قدرتهای بزرگ رخ داده است مؤثر و حاکم بوده است. بنابراین موضوعی که متعاقباً مطرح می‌شود این است که تغییرات سریع و فوق العاده ای که در مراکز تولید جهانی در خلال دو یا سه دهه گذشته صورت گرفته نمی تواند در آینده استراتژی بزرگ قدرتهای طراز اول دنیای امروز بی تأثیر باشد و لذا لازم است در آخرین فصل این کتاب به این موضوع پرداخته شود.



فصل هشتم

به سوی قرن بیست و یکم

تاریخ و اندیشه

فصلی که با چنین عنوانی آغاز می‌گردد نه تنها حاکی از تغییر در وقایع نگاری تاریخ است، بلکه همچنین و مهمتر از آن نشانگر تغییر در روش و یا متدولوژی شرح این وقایع می باشد. چرا که در این فصل حتی گذشته های بسیار نزدیك هم «تاریخ» به حساب می آید. وگرچه مسائلی نظیر گرایشات شخصی و چگونگی منابع تاریخی باعث شده که مورخ وقایع اخیر به دشواری بتواند اصول دائمی و پایدار را از اصول مقطعی و موقتی مجزا سازد(۱)، اما باید گفت که او کماکان از همان چهارچوب و نظام علمی که برای بررسی وقایع گذشته به کار گرفته استفاده می نماید. مع هذا وجوه نوشته هایی در زمینهٔ چگونگی تأثیر وقایع کنونی در حوادث آتی جهان حتی اگر برخی از این حوادث در شرف وقوع هم باشد دلیل نمی شود که به چنین عنوان واقعیات تاریخ بدهیم. چون در چنین صورتی نه تنها مواد خام این پیش بینیها اعم از ارقام و اطلاعات آرشیوی و یا پیش بینیهای اقتصادی و یا آینده نگری سیاسی تغییر می یابد، بلکه مطالب نوشته شده دیگر اعتبار خود را هم از دست می دهد. هرچند در بررسی «واقعیات تاریخی(۲)» به لحاظ متدولوژی مشکلاتی بروز می کرد ولی از آنجا که حوادث گذشته مثلاً قتل آرشیدوك فردیناند ولیعهد اتریش و یا حوادثی نظیر یك شکست نظامی به هرحال عملاً روی داده و حادث شده بود، مشکل متدولوژیکی چندان مطرح نمی شد، اما در مورد آینده با این قاطعیت و یقین نمی توان

سخن گفت. اتفاقات غیرمترقبه، حوادث صرف، متوقف شدن یك جریان می‌تواند بهترین و منطقی‌ترین پیش‌بینیها را بی‌اعتبار ساخته و از میان ببرد و پیش‌بینی کننده باید بسیار انسان خوش شانسی بوده باشد که پیش‌بینیهایش کاملاً درست از آب درآید.

بنابراین آنچه متعاقباً خواهد آمد، فقط می‌تواند جنبه موقتی و مقطعی داشته و بر حدس و گمان منطقی که جریانات کنونی اقتصاد و استراتژیکی جهانی چگونه از آب درخواهند آمد مبتنی باشد. ـ امّا هیچ تضمینی وجود ندارد که همه (و یا حتی بخشی از آن) آنچه پیش‌بینی شده حادث خواهد گردید. نوساناتی که در ارزش جهانی دلار در طی چند سال اخیر به وجود آمده، و کاهش قیمتهای نفت از سال ۱۹۸۴ به بعد (با آثار مختلف آن بر وضع روسیه، ژاپن، و اوپك) هشدار خوبی است که نباید صرفاً جریانات اقتصادی را ملاك قرار داده و از آن استنتاجاتی به عمل آورد. دنیای سیاست و دیپلماسی هم هرگز در یك مسیر مستقیم حرکت نکرده است فصول آخر بسیاری از آثار وکتب مدون که به اوضاع کنونی جهان اختصاص داده شده ظرف چندسال بعد باید به خاطر دورنمای دیگری از وقایع عوض شوند، حال اگر این فصل از کتاب حاضر در آینده محکوم به تغییر نشود تعجب‌آور خواهد بود.

شاید بهترین روش برای درك آنچه در آینده اتفاق خواهد افتاد این باشد که نگاهی کوتاه به گذشته و به پیدایش و فروپاشی قدرت‌های بزرگ در پنج قرن گذشته انداخته شود. بحث در کتاب حاضر این بوده است که محرکه هایی برای تغییر و تحول وجود داشته، که عمدتاً از توسعه و تحولات اقتصادی و تکنولوژیکی منشاء می‌گرفته که این نیز به نوبهٔ خود بر ساختارهای اجتماعی، سیستم‌های سیاسی و موفقیت دولتها و امپراتوریها تأثیر داشته است. شتاب تغییرات اقتصاد جهانی یکسان نبوده است، زیرا آهنگ نوآوری تکنولوژیکی و رشد اقتصادی نامنظم بوده و تحت تأثیر عواملی همچون اوضاع و احوال مبتکرین، اداره کنندگان جامعه و همچنین اوضاع جوی، بیماری، جنگ، جغرافیا، چهارچوب اجتماعی و غیره قرار داشته است. همچنین مناطق و جوامع مختلف در سراسر عالم از آهنگ سریع یا بطئی رشد اقتصادی برخوردار بوده اند که این امر نه تنها به تحول روشها و شیوه های تکنولوژی، تولید و تجارت وابستگی داشته، بلکه همچنین بر قدرت آن مناطق و جوامع در پذیرش الگوهای جدید افزایش محصول و ثروت مبتنی بوده است. زمانی برخی از نقاط دنیا شکفته شده و پیشرفت کرده و نقاط دیگر عقب مانده اند ـ حال این امر ممکن است نسبی و (گاه) مطلق بوده باشد. هیچ یك از این پدیده ها نباید موجب تعجب شود. به دلیل انگیزهٔ درونی بشر برای بهبود وضع خویش، جهان هرگز در حالت رکود ساکن باقی نمانده است. و موفقیتهای بشر در عرصهٔ تفکر و اندیشه از زمان رنسانس به بعد

با پیدایش علوم دقیق و تجربی در عصر روشنگری و انقلاب صنعتی تشدید یافت و حکایت از آن داشت که محرکه‌های تغییر و تحول از گذشته قویتر و مطمئن تر می باشد.

دومین بحث عمده در این کتاب آن بوده است که آهنگ نابرابر رشد اقتصاد آثار مهم و بلندمدتی بر قدرت نسبی و موفقیت استراتژیکی هریك از اعضای نظام سیاسی جهانی داشته است، این هم جای تعجبی ندارد، و در گذشته بارها گفته شده، هرچند که تأکید در این زمینه و نحوه ای که بیان شده متفاوت بوده است(۳). لزومی نداشت که دنیا تا زمان انگلس منتظر بماند تا این نکته را دریابد که «هیچ چیزی به اندازهٔ ارتش ونیروی دریایی براقتصاد کشور متکی نیست»(۴) به همان اندازه که برای یك شاهزاده دورهٔ رنسانس آشکار بوده برای پنتاگون هم در شرایط کنونی واضح و روشن است که قدرت نظامی به میزان زیاد بر ثروت مبتنی است و ثروت هم به نوبه خود ناشی از شکوفایی تولید، وضع مالی سالم و تکنولوژی برتر می باشد. همان گونه که قبلاً هم اشاره شد از پیشرفت و ترقی همیشه و بلافاصله نمی توان بهره برداری کرده و از وجود آن برای افزایش قدرت نظامی استفاده نمود، زیرا انجام چنین کاری مستلزم وجود عوامل بسیار دیگری می باشد که از جمله عوامل مذکور می توان وضع جغرافیایی، روحیهٔ ملی و یا ابتکار و کفایت فرماندهان نظامی و نحوهٔ استفاده از تاکتیك های نظامی توسط آنان را برشمرد. مع ذالك واقعیت این است که تمام تغییراتی که در موازنه‌های قدرت صورت پذیرفته پس از تغییر و تحولی بوده که در موازنه تولید حاصل گردیده است، و بعلاوه این واقعیت هم وجود دارد که پیدایش و فروپاشی امپراتوریها و دول مختلف در نظام بین المللی در نتیجهٔ جنگهای قدرتهای بزرگ مسجل گردیده، در جنگهایی که پیروزی از آن کسی بوده که به منابع اقتصادی بیشتری دسترسی داشته است.

بنابراین آنچه که در ذیل گفته می شود با آنکه بیشتر یك نظریه بوده و واقعیت تاریخی ندارد، اما بریك فرضیه منطقی استوار بوده و آن این است که جریان عظیم پنج قرن گذشته احتمالاً همچنان ادامه خواهد یافت. سیستم بین المللی، اعم از آنکه در آن شش قدرت بزرگ یا فقط دو قدرت بزرگ تسلط و حاکمیت داشته باشند، تابع نظم و قانونی نیست ـ بدین معنی که «هیچ قدرتی بالاتر از قدرت یك دولت شهر مستقل و خود مرکز نیست»(۵) در هر زمانی برخی از دولت شهرها رشد و ترقی کرده و یا سهم آنان در قدرت نسبی مادی در این جهان تنزل یافته است. دنیا در سال ۱۹۸۷ و یا سال ۲۰۰۰ دیگر مانند سالهای ۱۸۷۰ و یا ۱۶۶۰ به حالت رکود و ایستا باقی نمی‌ماند. برعکس برخی از اقتصاددانان چنین استدلال می کنند که ساختار تولید و تجارت جهانی سریعتر از گذشته دستخوش تغییر و تحول خواهد گردید: بدین معنی که

محصولات کشاورزی و مواد اولیه ارزش نسبی خود را از دست خواهند داد، «تولید» صنعتی از «اشتغال» صنعتی جدا خواهد شد، جوامع جهانی مملو از کالاهایی خواهد گردید که در ساخت و تولید آنها بیشتر دانش و علم به کار رفته است. و سیل سرمایه‌های جهانی به طور روزافزونی از الگوهای تجاری در دنیا منفك خواهد گردید(۶). همهٔ این عوامل و نیز بسیاری از پیشرفتها و تحولات جدید در علوم قطعاً بر اوضاع بین‌المللی تأثیر خواهد گذارد. به‌طور کلی، اگر مشیت خداوند برچیز دیگری قرار نگیرد و یا یك جهنم اتمی در دنیا به وجود نیاید کماکان محرکه‌هایی برای کسب قدرت در جهان وجود خواهد داشت، که اساساً از تحول و تغییرات اقتصادی و تکنولوژی منشاء می‌گیرد. اگر پیش‌بینیهای خوشبینانه در زمینه تأثیر رایانه‌ها (کامپیوتر)، آدمهای ماشینی (رباتها)، تکنولوژی حیاتی (بیوتکنولوژی) صحت داشته و به حقیقت بپیوندد ـ و همچنین اگر پیش‌بینیهای مربوط به موفقیت «انقلاب سبز» در نقاطی از جهان سوم (که حتی هند و چین هم جزو صادرکنندگان غله درآیند(۷)، درست از آب درآید ـ در آن صورت جهان به طور کلی در اوایل قرن بیست و یکم می‌تواند به مراتب ثروتمندتر و غنی‌تر از امروز باشد حتی اگر پیشرفت تکنولوژی چشم‌گیر و برجسته هم نباشد، رشد و توسعه اقتصادی محتمل و امکانپذیر خواهد بود. تغییر در ترکیب (الگوی) جمعیت و تأثیری که این امر بر تقاضای مصرف دارد تحقق رشد و توسعهٔ اقتصادی را تضمین می‌نماید، همان‌طور که استفاده‌های به مراتب پیشرفته‌ای از مواد اولیه را امکانپذیر خواهد ساخت.

آنچه روشن و واضح می‌باشد این است که این رشد و توسعهٔ اقتصادی در همه جا یکسان و به یك اندازه نخواهد بود ـ در یك جا سریعتر و در جای دیگر کندتر و بستگی به شرایط تغییر خواهد داشت، و همین شرایط تغییر است که بیش از هر عامل دیگری به پیش‌بینیهایی که بعداً بدان خواهیم پرداخت حالت ناپایدار می‌دهد، زیرا هیچ تضمینی وجود ندارد که مثلاً توسعه و رشد اقتصادی ژاپن، که در چهاردهٔ گذشته چشمگیر و برجسته بوده، در طی دو دههٔ آینده همچنان ادامه یابد، و یا این امکان وجود دارد که آهنگ رشد و توسعهٔ اقتصادی شوروی که از دهه ۱۹۶۰ همچنان سیر نزولی طی کرده است، در دهه ۱۹۹۰ با توجه به تغییر در سیاست اقتصادی و مکانیزم‌های آن کشور ناگهان قوس صعودی یابد. ولی به هرحال براساس شواهد و روند موجود در حال حاضر امکان وقوع چنین چیزی در مورد هردو کشور مذکور بعید و غیرمحتمل است. به عبارت دیگر اگر از زمان حاضر تا اوایل قرن بیست و یکم چنین اتفاقی حادث گردد، یعنی ژاپن دچار رکود شده و شوروی از نظر اقتصادی شکوفا شود چنین چیزی صرفاً نتیجه اوضاع، احوال و سیاستهایی خواهد بود که از نظر منطقی با آنچه در شرایط کنونی وجود دارد بسیار بعید است.

صرف اینکه ممکن است پیش‌بینیها درخصوص آیندهٔ جهان در پانزده الی بیست سال آینده درست از آب درنیاید باید باعث شود که استنتاج منطقی بر انتظارات محسوس مبتنی بر تحولات جاری ترجیح داده شود.

مثلاً، کاملاً منطقی است که انتظار داشته باشیم، شکوفایی و رشد ترقی در منطقه اقیانوس آرام، که یکی از معروفترین «جریانات جهانی» کنونی می باشد، همچنان ادامه یابد، و تحولات و پیشرفتهای این منطقه صرفاً بدان علت است که بر یك اساس استواری مبتنی می باشد. این منطقه نه تنها یك قطب قدرت اقتصادی مانند ژاپن را در بر گرفته بلکه شامل غولی همچون جمهوری خلق چین که بسرعت درحال تحول و تغییر می باشد، نیز می گردد، در این منطقه نه تنها کشورهای نیوزلند و استرالیا با زیربنای صنعتی نیرومند، قرار دارند، بلکه کشورهایی که جدیداً صنعتی شده اند و مضافاً جزو ممالك بسیار پیشرفتهٔ آسیا می باشند نظیر تایوان، کره جنوبی، هنگ کنگ و سنگاپور واقع گردیده اند. همچنین سازمان بزرگ کشورهای جنوب شرقی آسیا (آسه آن) و نیز کشورهایی همچون مالزی، اندونزی، تایلند و فیلیپین در منطقه مذکور هستند، کشورهایی نظیر ایالات متحده و کانادا نیز در این منطقه قرار دارند، کشورهایی نظیر ایالات متحده و کانادا نیز در منطقه اقیانوس آرام واقع گردیده اند(۸). تحقق رشد اقتصادی در این منطقه وسیع معلول مجموعه ای از عوامل مطلوب بوده که عبارتند از: افزایش چشمگیر ظرفیت تولید صنعتی جوامع این منطقه که مقادیر زیادی از محصولات خود را به دنیای خارج صادر می کنند، که این به نوبهٔ خود موجب رشد حجم تجارت خارجی، کشتیرانی و خدمات مالی می گردد، و سبب حرکت سریع به سمت تکنولوژی جدید و همچنین محصولات کاربر و ارزانتر می شود، و موجب می گردد تاکوشش و تلاشهای بسیار موفقیت‌آمیزی برای افزایش محصولات کشاورزی (بالاخص غله و دامی) صورت گیرد و بنحوی که سرعت افزایش این محصولات بر ازدیاد جمعیت پیشی گیرد. هر موفقیتی که نصیب کشورهای این منطقه می گردد، موفقیتهای دیگر را تشدید می کند تا جایی که در سالهای اخیر سرعت رشد اقتصادی این منطقه به اندازه ای بود، که قدرتهای کهن غربی ـ و نیز کشورهای عضو کومکن ـ را کاملاً پشت سر گذارده است.

مثلاً، در ۱۹۶۰، مجموع تولید ناخالص داخلی کشورهای حوزهٔ اقیانوس آرام و آسیا (به استثنای ایالات متحده) صرفاً ۷/۸ درصد تولید جهانی بود، از سال ۱۹۸۲، این رقم دوبرابر رشد و به ۱۶/۴ درصد بالغ گشت و از آن سال به بعد نرخ رشد و توسعه منطقه به مراتب بیش از اروپا، ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی بوده است. و کاملاً محتمل است که در سال ۲۰۰۰ این منطقه بیست درصد تولید ناخالص داخلی جهان را به خود اختصاص دهد ـ که

مساوی اروپا و یا ایالات متحده خواهد بود، و این رشد و توسعه با نرخهایی تحقق می‌یابد که به مراتب کمتر از نرخهای رشد درپنجسال اخیر بوده است(۹). تحرکی که در حوزهٔ اقیانوس آرام وجود داشته حتی در تغییر توازن اقتصادی ایالات متحده نیز در طی دورهٔ مشابه احساس شده است. حجم تجارت آمریکا با آسیا و اقیانوس آرام که در سال ۱۹۶۰ فقط ۴۸درصد حجم تجارت این کشور با اروپا (اعضای جامعه اقتصادی اروپا) بود، در سال ۱۹۸۳ به ۱۲۲ درصد تجارت با اروپا بالغ گشت ـ این تغییر همزمان با توزیع مجدد جمعیت و درآمد در داخل آمریکا و به طرف منطقهٔ اقیانوس آرام صورت گرفته است(۱۰). علیرغم، کند شدن رشد اقتصادی مثلاً در یك کشور این منطقه و یا بروز مشکلاتی برای یك صنعت خاص مسلم است که روند کلی توسعهٔ رشد اقتصادی همچنان ادامه می‌یابد. بنابراین پیش بینی قاطعانه یکی از کارشناسان اقتصادی مبنی براینکه کل منطقه اقیانوس آرام که اکنون ۴۳درصد از تولید ناخالص ملی جهان را به خود اختصاص داده است، در سال ۲۰۰۰، پنجاه درصد از تولید ناخالص جهان را از آن خود خواهد ساخت چندان عجیب نیست و این شخص در ادامهٔ نظر خود چنین می گوید: «مرکز ثقل اقتصاد جهانی به زودی در آسیا و اقیانوس آرام قرار خواهد گرفت، و منطقهٔ اقیانوس آرام، به عنوان یکی از مراکز عمدهٔ اقتصادی جایگاه خود را در جهان خواهد یافت(۱۱). البته چنین مطالبی از قرن نوزدهم تاکنون به کرات گفته شده است، اما با توسعهٔ وسیع بازرگانی به تولیدی منطقه از سال ۱۹۶۰ به بعد این پیش بینیها صورت واقعیت به خود گرفت.

فرض منطقی دیگری که وجود دارد این است که در چند دههٔ آینده شاهد ادامهٔ روندی خواهیم بود که گرچه چندان خوش‌آیند و مطلوب نیست، اما دارای ابعادی به مراتب بزرگتر است و آن این است که: هزینه‌های مسابقات تسلیحاتی به صورت قابل ملاحظه‌ای افزایش خواهد یافت، که این امر معلول گرانی سیستم‌های جدید تسلیحاتی و همچنین ناشی ازرقابتهای بین المللی می باشد. گفته شده است که یکی از معدود پدیده های ثابت و پایدار در تاریخ بشر این است که کشورها همواره خود را مجبور دیده اند که هزینه‌های نظامی را افزایش دهند(۱۲). اگر چنین امری در مورد جنگها و مسابقات تسلیحاتی (با توجه به برخی نوسانات کوتاه مدت) در قرن نوزدهم، که تکنولوژی تسلیحاتی کند و آهسته تغییر و تحول می‌یافت صدق نمود، به طریق اولی در قرن حاضر مصداق بیشتری خواهد داشت چرا که ساخت و تولید نوع جدید هواپیما، کشتی جنگی و تانك به مراتب گرانتر از نوع قبلی است، و بعلاوه بودجهٔ اضافی هم برای درصد افزایش تورم درنظر گرفته می شود. دولتمردان دورهٔ شکوه و عظمت انگلستان، که قبل از سال ۱۹۱۴ نگران افزایش هزینهٔ ساخت و تولید کشتیهای جنگی تا ۲/۵ میلیون پاوند بودند، اگر

اکنون حضور می‌داشتند، از اینکه می‌دیدند نیروی دریایی انگلستان برای ساخت و یا تعویض یك کشتی جنگی می‌بایستی ۱۲۰ میلیون پاوند هزینه کند دچار حیرت می‌شدند. نمایندگان در کنگرهٔ آمریکا که در اواخر دهه ۱۹۳۰ با طیب خاطر بودجه ساخت هزاران هواپیمای ب ـ ۱۷ را تصویب نمودند، اکنون از اینکه پنتاگون (یا وزارت دفاع آمریکا) چنین برآورد می‌کند که برای ساخت یکصد فروند نوع جدید بمب افکنهای ب ـ ۱ دویست میلیارد دلار بودجه لازم است به طور محسوسی تکان می‌خورند. درواقع در همهٔ زمینه‌ها سیر صعودی هزینه‌ها دیده می‌شود:

هزینهٔ ساخت بمب افکنها دویست برابر و مخارج جنگنده‌ها صدبرابر هزینه آنها در جریان جنگ جهانی دوم جهانی می‌باشد. ناوهای هواپیمابر بیست برابر و تانك‌های جنگی پانزده برابر گران‌تر از زمان جنگ جهانی دوم تمام می‌شود. یك زیردریایی از نوع «گاتو» در زمان جنگ جهانی دوم هر تن ۵۵۰۰ دلار بود، درحالی‌که در حال حاضر برای ساخت زیردریایی «ترایدنت»، هر تن ۱/۶ میلیون دلار باید هزینه شود(۱۳).

مجموعهٔ این مسائل بیانگر این واقعیت است که صنایع تسلیحاتی امروز به‌طور فزاینده ای از کالاهای بازرگانی و از قانون بازار آزاد جدا و منفك گردیده است. بدین معنی که صنایع تسلیحاتی معمولاً در معدودی از شرکتهای غول پیکر که روابط خاص و ویژه ای با وزارت دفاع کشور خود دارند متمرکز است، (اعم از شرکتهای آمریکایی، بریتانیایی و یا فرانسوی، و یا سازمان اقتصاد متمرکز و دولتی اتحاد جماهیر شوروی) و معمولاً به علت قراردادهای انحصاری که با وزارت دفاع کشورشان منعقد می‌کنند، اگر هزینهٔ ساخت تسلیحات بیش از میزان پیش بینی شده باشد، تضمین دریافت این مابه‌التفاوت را هم از دولتها اخذ می‌نمایند. لذا به عبارتی در رقابت و عملیات موجود در بازار از جانب دولتهای خود حمایت و پشتیبانی می‌شوند و بعلاوه خریدار محصولات آنها فقط دولت خودشان (و یا دولتهای دوست) می‌باشند و این نیز یك حالت انحصاری بدانها می‌بخشد، درحالی‌که در مورد کالاهای بازرگانی در بازار آزاد، حتی در مورد شرکتهای عظیمی مانند آی.بی.ام و ژنرال موتورز، وضع فرق می‌کند، این شرکتها برای اینکه بتوانند تنها بخشی از بازارهای داخلی و خارجی را به خود اختصاص دهند، که در آن کیفیت کالا، سلیقهٔ مصرف کننده و قیمت از عوامل مهم و ضروری هستند مجبور به رقابت شدید می‌باشند. دیگر اینکه صنایع تسلیحاتی بنا به خواست نظامیان مجبور است پیشرفته ترین سلاح را برای آنان تولید کند تا نیروهای مسلح بتوانند در نبردهایی (حتی اگر بعضی از آنان موجه و منطقی هم نباشند) با استفاده از آن سلاح شرکت جویند صنایع تسلیحاتی درعین حال باید سلاحی را تولید کنند که حساستر، دقیقتر و به مراتب نادرتر باشد. در تولیدات کالاهای

مصرفی نظیر ملزومات خانگی، کامپیوتر ادارات پس از آنکه سرمایه‌گذاری سنگینی در ابتدا برای ساخت آنها انجام می‌شود، مؤسسات تولیدکننده به علت رقابت شدید در بازار، باید با تولید انبوه هزینهٔ متوسط یك واحد کالا را پایین آورند(۱۴). گرچه این حقیقت دارد که به جهت پیشرفتهای غیرمترقبه در علوم و تکنولوژی جدید از اواخر قرن نوزدهم به طور اجتناب ناپذیری تولیدکنندگان تسلیحات نظامی و دفاعی در ارتباط مستقیم با دولتها قرار گرفته و دولتها هم در این مورد از اصول و قواعد بازار آزاد تبعیت نمی کنند(۱۵) اما آهنگ رشد تسلیحات که هرروز شتاب بیشتری می‌یابد خطرناك است. پیشنهادات مختلفی در زمینهٔ رفورم نظامی در ایالات متحده می‌شود که ممکن است از عواقب بدبینانهٔ بعدی جلوگیری نماید از جمله پیش بینیهای بدبینانه این است که ممکن است تمامی بودجه پنتاگون فقط صرف ساخت یك هواپیما شود ولی به‌هرحال بعید است که تمهیدات و تلاشهایی که برای پیشگیری از چنین عواقبی به عمل می‌آید بتواند جلوی روند و تولید کمتر یا هزینه بیشتر را بگیرد.

این گونه تحولات نه تنها به دلیل پیشرفت اجتناب ناپذیر صنایع تسلیحاتی است ـ نظیر تولید و ساخت هواپیماهای جنگی که گاهی از یکصدهزار قطعه درست شده است ـ بلکه ناشی از تداوم مسابقهٔ تسلیحاتی در زمین در رو و زیر اقیانوسها، در هوا و در فضا نیز می‌باشد. گرچه بیشترین رقابت تسلیحاتی میان کشورهای عضو پیمان ناتو و ورشو صورت می گیرد (که به برکت وجود دو ابرقدرت، هشتاد درصد از سرمایه گذاریها را در زمینه تسلیحاتی می کنند، و ۶۰ تا ۷۰ درصد هواپیماها و کشتیهای جنگی را دراختیار دارند)، اما مسابقات تسلیحاتی کوچکتری هم ـ گذشته از جنگ ـ در آفریقا، خاورمیانه، آمریکای لاتین و سراسر آسیا، از ایران گرفته، تا کره وجود دارد کماکان که واجد اهمیت می باشند. نتیجهٔ این مسابقات تسلیحاتی افزایش سرسام‌آور هزینه‌های تسلیحاتی درجهان سوم حتی درکشورهای فقیراست به‌طوری که باعث افزایش فروش و انتقال سلاح به کشورهای مذکور شده است، مثلاً در سال ۱۹۸۴ معاملهٔ اسلحه به رقم قابل توجه ۳۵ میلیارد دلار بالغ گردید که حجم تجارت غله در دنیا را پشت سرگذارده است (۳۳میلیارد دلار)، شایان ذکر است، که حجم هزینه‌های نظامی در سال ۱۹۸۵ به ۹۴۰ میلیارد دلار افزایش پیدا نمود، که بیش از کل درامد نیمی از مردم فقیر این جهان خاکی بوده است بعلاوه رشد هزینه‌های تسلیحاتی به مراتب سریعتر از رشد اقتصاد جهانی بوده درحالی که اقتصاد اکثر کشورهای جهان نیز خود در مسیر توسعه و گسترش قرار داشت. در رأس همهٔ این کشورها ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی بودند، که هریك سالانه بیش از ۲۵۰ میلیارد دلار به امور دفاعی خویش اختصاص می‌دادند و احتمالاً در آیندهٔ نزدیك این رقم را به بیش از

۳۰۰ میلیارد دلار افزایش خواهند داد. در اکثر کشورها، هزینه‌های نیروهای مسلح سهم فزاینده ای از بودجه های دولتی و درامد ناخالص ملی را به خود اختصاص می‌داد، و فقط به دلیل ضعف اقتصادی و کمبود ارزهای معتبر ممکن بود بعضی از کشورها هزینه های تسلیحاتی خود را محدود سازند (البته به استثنای ژاپن و لوگزامبورگ که کلاً انگیزه افزایش هزینه‌های نظامی را نداشتند) درغیر این صورت هیچ یك از کشورها تعهدی برای کاهش میزان تسلیحات خود احساس نمی‌کردند(۱۶) مؤسسه ورلد واچ در این خصوص گفته است نظامی شدن اقتصاد جهانی اکنون سریعتر از یك نسل قبل صورت می گیرد(۱۷).

البته این دو جریان و روند ـ یعنی یکی رشد نابرابر در جهان که تعادل در تولیدات به نفع منطقهٔ اقیانوس آرام برقرار شد؛ و دیگری افزایش هزینه های تسلیحاتی ـ دو تحول کاملاً متفاوت و جدا از یکدیگر هستند که البته درعین حال به‌طور فزاینده ای در یکدیگر تأثیر گذارده و درواقع از قبل درهم اثر متقابل داشته اند. هردو جریان درنتیجه تحولات صنعتی و تکنولوژیکی به حرکت درآمده و به جلو می‌روند (حتی اگر مسابقهٔ تسلیحاتی کشوری انگیزه‌های سیاسی و ایدئولوژیکی داشته باشد) و هردو شدیداً بر اقتصاد ملی کشورها تأثیرات مخربی می گذارند بدین معنی که اولاً به وسیله افزایش بر ثروت تولید که باعث می شود بعضی کشورها با آهنگ سریعتری توسعه یابند و اقتصاد برخی دیگر با آهنگ کندتری حرکت می کند و درنتیجه بعضی جوامع ثروتمندتر از دیگر جوامع شوند. ثانیاً با هزینه‌های تسلیحاتی که منابع ملی را به کام خود می کشد ـ و این امر نه تنها شامل سرمایه‌های ملی و مواد اولیه کشورها می شود، بلکه (و شاید مهمتر از آن) نیروهای فکری و مغزی کشورها را هم می بلعد و دانشمندان، مهندسین و محققینی که در کار تحقیق و توسعه هستند انرژی خود را در تولیداتی که به امور دفاعی مربوط می شود صرف می‌نمایند، و این دقیقاً برخلاف توسعهٔ بازرگانی و تجاری است که هدفش افزایش صادرات در جهت رونق و رفاه بیشتر است. برخی ادعا می کنند که هزینه‌های دفاعی نیز خود آثار اقتصادی و بازرگانی خاصی برجای می گذارد اما نفی این واقعیت که مخارج بیش از اندازهٔ نظامی به رشد اقتصادی کشورها لطمه می زند هر روز مشکلتر می گردد(۱۸) مشکلاتی که جوامع کنونی به دلیل هزینه‌های سنگین نظامی دارند، درواقع تکرار همان دشواریهایی است که در گذشته فیلیپ دوم در اسپانیا، نیکلای دوم در روسیه و هیتلر در آلمان داشتند. یك ارتش عظیم مانند یك بنای یادبود بزرگ است، یك بازدیدکننده ظاهراً آن را عظیم می بیند، اما اگر این بنا بر پایه‌های محکمی استوار نباشد (در این مورد پایه‌های محکم قدرت تولیدی، اقتصاد ملی است)، در آن صورت خطر ریزش آن در آیندهٔ نزدیکی وجود خواهد داشت.

بنابراین، این جریان دارای آثار عمیق اقتصادی ـ اجتماعی و سیاسی است. از یك سو، اگر رشد اقتصادی در یك کشور کند و آهسته باشد روحیهٔ مردم را خراب می کند، نارضایتی عمومی ایجاد می نماید و بحث و مجادله درخصوص اولویتهای مخارج را تشدید می کند. از طرف دیگر، توسعه و پیشرفت سریع صنعتی و تکنولوژیکی هم آثاری دارد که این آثار بر کشورهای غیرصنعتی کنونی مشهودتر است حجم عظیم هزینه های تسلیحاتی، درچهارچوب یك اقتصاد ملی می تواند برای برخی از صنایع مفید باشد، اما درعین حال موجب خواهد شد که منابع کشور از سایر بخشهای اقتصادی به طرف صنایع نظامی سوق داده شود و سبب خواهد شد که اقتصاد ملی کشور در جریان رقابت بازرگانی با سایر کشورها از توان کمتری برخوردار باشد. اگر واقعاً کشوری از جانب دشمنی مورد تهدید قرار نداشته باشد دلیلی بر هزینه های سنگین دفاعی ندارد و چنین کاری مصداق همان اصل قدیمی یعنی «توپ در مقابل کره» خواهد بود مطلب دیگری که زیاد تکرار نشده اما دراین بحث برای منظور ما اهمیت فراوان دارد این است که رابطهٔ میان توان و قدرت نظامی درنتیجهٔ افزایش هزینه های دفاعی مورد بحث نیز پرسروصدا و جنجال شده است(۱۹).

بنابراین در تاریخ جهان این اولین باری نیست که موجودیت یك کشور در تضاد میان دو جهان مخالف یعنی جهان پرآشوب سیاسی و نظامی جهان قرار می گیرد و بدین ترتیب است که هر کشوری از یك سو در صدد کسب امنیت استراتژیکی برای خود می باشد که با سرمایه گذاری در زمینه آخرین و پیشرفته ترین سیستم های تسلیحاتی تحقق می یابد و بخش عظیمی از منابع ملی را به طرف نیروهای مسلح سوق می دهد و از طرف دیگر در جستجوی امنیت اقتصادی است که این هم در بالا رفتن رفاه و رونق اقتصادی تجلی یافته و به رشد (که خود ناشی از روشهای جدید تولید و ایجاد ثروت است)، افزایش تولیدات و شکوفایی و ازدیاد تقاضای داخلی و خارجی بستگی دارد ـ همهٔ اینها ممکن است با هزینه های سنگین و بیش از اندازه تسلیحاتی ضایع گردیده و از میان برود و از آنجا که ایجاد یك دستگاه عظیم نظامی و پرهزینه ممکن است آهنگ و نرخ رشُد اقتصادی را کند نموده و سهم یك کشور را در تولید جهانی کاهش داده و بالمآل در ثروت و قدرت آن کشور تأثیر گذارد، لذا تمام مسأله این بوده و خواهد بود که چگونه زمین در جریان ایجاد امنیت استراتژیکی و امنیت اقتصادی ـ که اولی در کوتاه مدت و به کمك تشکیل نیروهای مسلح بزرگ و عظیم و دومی در بلندمدت و از طریق افزایش درامد و ثروت حاصل می شود ـ تعادل برقرار می کند.

احتمالاً کشمکش میان این دو هدف متضاد و بخصوص در اواخر قرن بیستم شدیدتر و

حادتر خواهد گردید. چرا که در مورد الگوهای مختلف رقابتهای تسلیحاتی، تبلیغ و سروصدای زیادی شده است. از یك طرف کشورهای تاجر پیشه بسیار موفقی وجود دارند ـ عمده ترین آنها در آسیا، ژاپن، هنگ کنگ و دراروپا سوئیس، سوئد واتریش هستند ـ که ازسال۱۹۴۵ به بعد رشد قابل ملاحظهٔ تولید جهانی و نیز نیاز متقابل بازرگانی و اقتصادی کشورها به یکدیگر استفاده کرده اند. سیاست خارجی این گونه کشورها همواره بر روابط مسالمت آمیز و تجاری با سایر کشورها تأکید داشته و در نتیجه همیشه درصدد بوده اند که هزینه های دفاعی را در حداقل ممکن که فقط تکافوی حفظ حاکمیت آنان رابنماید، نگاه دارند. بدین ترتیب منابع خود را به طرف سرمایه گذاری، و مصرف داخلی سوق داده اند. کشورهای دیگری هم در جهان وجود دارند که اقتصادشان را «نظامی» کرده اند ـ مانند ویتنام در جنوب شرقی آسیا، عراق، اسرائیل و همسایگان عرب دشمن در خاورمیانه و مهمتر از همه خود اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی که سالانه بیش از ده درصد (در بعضی موارد خیلی بیشتر از این مقدار از تولید ناخالص ملی خود رابه هزینه های نظامی اختصاص داده وچون قویاً معتقدند که این مقداربرای تضمین امنیت آنان ضروری است لذا بدیهی است که از سوق یافتن منابع خود از اهداف تولیدی و صلح آمیز به طرف نیروهای مسلح آسیب دیده و متضرر می گردند. میان دو گروه دولتهای به اصطلاح «تاجر پیشه و جنگجو بقیهٔ کشورهای جهان قرار دارند که گرچه هنوز مطمئن نیستند که جهان جای امنی بوده و می توان هزینه های نظامی را به اندازهٔ ژاپن کاهش داد. ولی درعین حال از هزینه های اقتصادی، و اجتماعی زیادی که در زمینهٔ تسلیحاتی باید متحمل شوند ناراحت بوده و به این واقعیت کاملاً واقف می باشند که میان امنیت نظامی در کوتاه مدت و امنیت اقتصادی بلندمدت یك تعادل متقابل معین وجود دارد. برای کشورهایی که تعهدات نظامی گستردهٔ خارجی داشته و گریزی از آن ندارند (به استثنای ژاپن) مسأله پیچیده تر می باشد. بعلاوه در بسیاری از کشورهای طراز اول جهان، طراحان و برنامه ریزان کاملاً می دانند که نه تنها باید میان هزینه های تصاعدی تسلیحاتی و سرمایه گذاری تولیدی، بلکه میان مخارج نظامی و نیازمندیهای اجتماعی (بالاخص که سن جمعیت آنان بالاتر می رود) هم موازنه ای برقرار کنند و البته چنین کاری اولویت در هزینه ها را بسیار دشوار می سازد.

با نزدیك شدن قرن بیست و یکم، اکثر هیئتهای حاکمهٔ کشورهای طراز اول ـ اگرچه نه همهٔ آنها ـ طالب انجام کاری هستند که دارای سه بعد یا سه جنبه می باشد. برای هیئتهای حاکمه مذکور تأمین نیازهای اقتصادی ـ اجتماعی اتباع خود، کسب امنیت نظامی لازم برای حفظ منافع ملی خویش و تأمین رشد مداوم و توسعه، از دو جهت بسیار ضروری است اولاً از

جهت مثبت آن، یعنی برای تأمین «توپ و کره» اساسی است و ثانیاً از جنبه منفی برای جلوگیری از زوال اقتصادی که می‌تواند در آینده از نظر امنیت اقتصادی و نیز نظامی به اتباع یك کشور آسیب وارد سازد حیاتی است. اما دست‌یابی به یك یا دو بعد بدون بعد سوم خواه و ناخواه در بلندمدت منجر به افول و زوال اقتصادی خواهد گردید، که البته این سرنوشت بسیاری از جوامع است که دارای آهنگ کند رشد و توسعه بوده و نتوانسته‌اند خود را با محرکه‌های (دینامیك) قدرت جهانی تطبیق دهند. یکی از اقتصاددانان به‌طور هوشیارانه‌ای دراین خصوص چنین خاطرنشان ساخته است:

«تصور این امر دشوار است، اما کشوری که رشد تولید آن یك درصد کمتر از سایر کشورها باشد در طی یك قرن از یك قدرت صنعتی درجه اول به یك قدرت اقتصادی متوسط تبدیل می‌گردد، همان‌طور که انگلستان چنین شد(۲۰).

اینکه کشورهای طراز اول دنیا تا چه اندازه در موقعیت مطلوب (یا غیرمطلوب) قرار دارند که موفق به انجام این کار بزرگ (سه بعدی) بشوند، موضوعی است که در این فصل در مورد آن بحث و بررسی خواهد شد. شك نیست که هزینه‌های دفاعی، امنیت نظامی، مخارج اجتماعی و مصرفی و سرمایه‌گذاری برای توسعه سه ضلع مثلث رقابت برای کسب منابع را تشکیل می‌دهند. و چون هیچ راه حل قطعی برای ازمیان بردن این تضاد وجود ندارد لذا احتمالاً بهترین راه این است که نوعی هماهنگی نسبی میان سه هدف مذکور برقرار گردد. اما چگونگی برقراری این موازنه همواره شدیداً تحت تأثیر اوضاع و شرایط ملی است. و صرفاً با برخی تعاریف تئوریك قابل حصول نمی‌باشد، کشوری که خود را در محاصرهٔ همسایگانی دشمن می‌بیند فکر می‌کند بیش از کشوری که احساس امنیت نسبی دارد باید منابع خویش را صرف امنیت نظامی نماید. برای یك کشور ثروتمند و غنی از نظر منابع طبیعی پرداخت هزینه تهیه «توپ و کره» به مراتب آسانتر است تا برای جامعه‌ای که در راه توسعه و رشد اقتصادی بوده و درصدد است به دیگر کشورها برسد، اولویتها با جامعه‌ای که در لبهٔ پرتگاه جنگ قرار دارد متفاوت است. عوامل جغرافیایی، سیاسی و فرهنگی ثابت می‌کند که «راه حلی» که برای یك کشور کارسازتر است ممکن است دقیقاً برای دیگری نباشد. مع‌ذالك، این بحث اساسی همچنان باقی است که: «بدون توازن نسبی میان نیازهای دفاعی، مصرفی و سرمایه گذاری که در عرض دیگر و در مسابقه با هم هستند بعید است که یك قدرت بزرگ بتواند برای مدت طولانی موقعیت خویش را حفظ کند.

عمل تعادل و توازن در چین

رقابت و سابقه میان مدرنیزاسیون تسلیحاتی، تأمین نیازهای اجتماعی مردم و هدایت تمامی منابع موجود در مسیر «تولیدات» غیرنظامی در هیچ کجای دنیا به اندازهٔ جمهوری خلق چین مهم و قابل توجه نبوده است. کشوری که از قدرتهای بزرگ محسوب شده و احتمالاً از نظر استراتژیکی، در مقایسه با دیگر قدرتها در موقعیت مطلوبی قرار ندارد. اگرچه جمهوری خلق چین از مشکلات مزمنی رنج می برد اما، چنین به نظر می‌رسد که رهبری کنونی آن کشور به‌طورکلی درصدد طرح و تنظیم تدریجی یك استراتژی بزرگ است، که من حیث المجموع منسجم‌تر و آینده نگرتر از استراتژیهای مسکو، واشنگتن و یا توکیو به استثنای اروپای غربی می باشد. البته فشار ناشی از کمبود مواد اولیه درچین بسیار زیاد است، اما این نقیصه با توسعه اقتصادی اگر بتواند تداوم یابد، از میان رفته و نوید تحول و دگرگونی در این کشور را در چند دهه آینده می‌دهد.

ضعفهای این کشور به اندازه ای روشن و شناخته شده است که احتیاجی نیست در اینجا به ذکر آن بپردازیم. لکن از نظر دیپلماتیك و استراتژیکی خود را منزوی و در محاصره تلقی می نماید. البته با کمی توجیه ممکن است چنین امری تا حدودی معلول سیاستهای مائو نسبت به همسایگان چین بوده باشد ولی درعین حال نقش رقابت و جاه طلبیهای سایر قدرتها را در آسیا در طول چند دهه گذشته نباید از نظر دور داشت خاطرهٔ تجاوزات گذشته ژاپن هنوز در ذهن چینی‌ها باقی بوده و موجب گردیده که رهبران چین در قبال توسعه پیشرفت سریع ژاپن در سالهای اخیر هوشیار باشند و جانب حزم و احتیاط را از دست ندهند. چین علیرغم بهبود روابطش با واشنگتن در دهه ۱۹۷۰، همچنان نسبت به ایالات متحده با شك و تردید می نگرد ـ این شك و سوءظن بالاخص در زمانی که حکومت آمریکا در دست جمهوریخواهان است، بیشتر می گردد؛ چون جمهوریخواهان علاقه‌مند به تشکیل یك بلوك ضدشوروی متمایل به تایوان می باشند که به راحتی علیه کشورهای جهان سوم و نیز حرکتها و نهضتهای انقلابی مورد علاقه پکن مداخله می کند. آینده تایوان و جزایر کوچك و نزدیك به سواحل چین همچنان به صورت یك معضل لاینحل باقی مانده است و روابط جمهوری خلق چین، با هند، همچنان سرد است، و به دلیل روابط چین با پاکستان و هند با شوروی پیچیده شده است. علیرغم تلاشهای دوستانه مسکو، چین کماکان شوروی را بزرگترین خطر خارجی نسبت به خود می‌داند ـ و این احساس خطر صرفاً به خاطر تمرکز نیروهای روسی و هواپیماهای آن کشور در مرز مشترك چین و شوروی نیست، بلکه از تهاجم شوروی به افغانستان، و نگران کننده تر از آن حمایت و پشتیبانی

از توسعه طلبی دولت ویتنام در جنوب این کشور می باشد. بنابراین چینی ها هم مانند آلمان ها در اوایل قرن حاضر شدیداً و عمیقاً به موضوع «محاصره» خود توسط دیگران می اندیشند، و درعین حال علاقه‌مندند تا موقعیت خویش را در سیستم جهانی قدرت بالا برده و تقویت بخشند(۲۱).

بعلاوه وظایف دیپلماتیك سنگینی با ابعاد متعدد به عهده چین می باشد که آن کشور باید به انجام برساند درحالی که در مقایسه با دیگر ابرقدرتها از نظر اقتصادی و نظامی چندان قوی و نیرومند نیست. علیرغم بزرگی ارتش چین از نظر نفرات، از حیث وسایل و جنگ‌افزارهای مدرن و مجهز، قوی نیست. مدل اکثر تانك‌ها، توپها، هواپیماها و کشتیهای جنگی، قدیمی است و از روی نمونه‌های قدیمی وسایل آمریکا و روسی به دست آمده درگذشته ساخته شده است، که به هیچ روی قابل مقایسه با نمونه‌های جدیدتر و پیشرفته تر نیست، بعلاوه کمبود ارز معتبر و بی‌رغبتی نسبت به وابستگی و اتکای زیاد به دیگران باعث شده که میزان خرید سلاح خارجی در حداقل ممکن نگاه داشته شود. اما شاید موضوع نگران کننده تر برای رهبران چین، ضعف ارتش آن کشور از نظر کارایی و قدرت رزمی و جنگی باشد، ضعفی که معمول اعتراضات ناتو به نسبت تخصص و حرفه‌ای بودن ارتش و ترجیح دادن دهقانان میلیشیا به ارتش حرفه‌ای بوده است ـ چنین نظرات ایده‌آلیستی نتوانست در جنگ مرزی با ویتنام در سال ۱۹۷۹ کارساز باشد، در این جنگ نیروهای کارآزموده و جنگ‌دیده ویتنام، در حدود شش هزار نفر چینی را کشته و ۳۷ هزار نفر را مجروح کردند(۲۲). چین از نظر اقتصادی هنوز عقبتر از دیگران است، و حتی با آنکه ارقام مربوط به تولید سرانه ناخالص ملی را به صورتی تعدیل نموده تا با مفاهیم و معیارهای غربی هماهنگی بیشتری داشته باشد(۲۳) مع‌هذا این رقم هرگز از پانصددلار فراتر نرفته است، درحالی که تولید سرانه ناخالص ملی بسیاری از کشورهای پیشرفته بیش از ۱۳هزاردلار بوده در مورد شوروی از ۵هزار دلار تجاوز کرده است. انتظار نمی‌رود چین با جمعیتی که احتمالاً در سال ۲۰۰۰ از یك میلیارد به یك میلیارد و دویست یا سیصدمیلیون نفر خواهد رسید، بتوانند از نظر افزایش درامد فردی در وضع بهتری قرار گیرد؛ حتی باید گفت که در قرن آینده یك فرد چینی در مقایسه با اتباع کشورهای بزرگ و قدرتهای قدیمی فقیر خواهد بود. بعلاوه نیازی به گفتن ندارد که حکومت بر چنین کشور پرجمعیت، و ایجاد سازش و هماهنگی میان جناحهای مختلف (حزب، ارتش، بوروکرات‌ها، دیوان سالاران، دهقانان) و حصول به رشد و توسعه بدون تشنجات اجتماعی و ایدئولوژیکی بسیار مشکل است و توانایی و قدرت باهوشترین و انعطافپذیرترین رهبران چین را نیز در آزمایش قرار خواهد داد. تاریخ اوضاع داخلی چین در یك قرن گذشته سابقه امیدوارکننده ای برای یك استراتژی بلندمدت توسعه در

آینده در دست ندارد.

معذالك آثار اصلاحاتی که ظرف شش تا هشت سال گذشته در چین صورت گرفته قابل توجه بوده است. پیش بینی می شود که مورخین دوره رهبری دنگ شیائو پینگ را همطراز دوره رهبری کلبر در فرانسه یا نخستین سالهای حکومت فردریك کبیر و یا دهه‌های بعد از نهضت «می جی» در ژاپن تلقی نمایند بدین معنی که: چین تلاش می کند قدرت خویش را (به معنی عام کلمه) با توسل به وسایل عملی افزایش دهد و میان تمایل به انجام کارهای مهم، ابتکار و تفسیر از یك طرف و اراده دولت و حکومت برای هدایت جریانات بنحوی که اهداف فعلی در کوتاهترین مدت و بهترین راه ممکن تحقق یابد از طرف دیگر، توازن و تعادل برقرار نماید. اتخاذ چنین استراتژی مستلزم آگاهی از چگونگی برقراری ارتباط میان جنبه‌های مختلف سیاست دولت است و بنابراین یك نوع توازن و تعادل پیچیده برقرار می گردد. دراین تعادل پیچیده لازم است دقیقاً مراقبت شود تحولاتی که در کشور رخ می دهد، به دور از خطر واقعیت پیدا کند، میان منابعی که برای احتیاجات بلندمدت و کوتاه مدت مورداستفاده قرار می گیرد تعادل مناسب برقرار گردد، بین احتیاجات داخلی و خارجی کشور نوعی هماهنگی برقرار باشد ـ و آخرین مطلب که البته اهمیت آن کمتر از موضوعات دیگر نیست و آن هم در کشوری که هنوز یك سیستم مارکسیستی داشته تعدیل شده آن وجود دارد ـ و میان آنچه تئوری گفته می شود و آنچه در عمل واقع می گردد مطابقت و همسویی وجود داشته باشد البته در گذشته مشکلاتی در چین به وجود آمده و احتمالاً در آینده هم مشکلات دیگری به وجود خواهدآمد، اما تاکنون کارنامه اعمال و اقدامات این کشور بسیار جالب توجه بوده است.

مثلاً از بسیاری جهات می توان دید که نیروهای مسلح چین پس از تشنجات و بحرانهای دهه ۱۹۶۰ خود را متحول ساخته است. کوچك کردن ارتش آزادیبخش خلق که با برنامه‌ریزی انجام گردید (شامل نیروی دریائی و نیروی هوائی هم می شد) و کاهش نفرات آن از ۴/۲ به ۳ میلیون نفر، درواقع تقویت ارتش چین محسوب می گردد، زیرا بسیاری از نفرات ارتش چین جزو نیروهای پشتیبانی تلقی می شدند، که در ساختن و احداث راه آهن و خدمات غیرنظامی از وجودآنان استفاده می شد. آن عده از نظامیان که پس از کوچك کردن ارتش، در نیروهای مسلح باقی ماندند احتمالاً از کیفیت بالایی برخوردار بودند لباس و یونیفورم جدید برای افسران و به وجود آوردن مجدد درجات نظامی (که مائو به دلیل بورژوازی بودن آن را ممنوع کرده بود) از آثار خارجی این تحول به شمار می آید؛ اما اقدامات دیگری هم در ارتش صورت گرفت و در نتیجه افراد ارتش به کیفیت بالاتری نائل شدند. اولاً به جای نفرات قدیمی با برقراری سیستم نظام

وظیفه افراد جدیدی به‌طور داوطلب وارد ارتش شده و جایگزین نظامیان قدیمی گردیدند (چنین چیزی به کشور امکان داد تا از وجود افرادی با کیفیت کاری بسیار بالایی استفاده کند). ثانیاً واحدهای ارتش در مناطق مختلف چین تجدید سازمان یافته و نیروهای ستادی به وجود آوردند. آموزش افسران در آکادمی‌های نظامی، که در دوره مائو بی اعتبار شده بود مجدداً آغاز شد(۲۴)، به موازات این تحولات سیستم تسلیحاتی چین در مقیاس گسترده‌ای مدرنیزه شد که البته تسلیحات چین با آنکه از نظر کمیت بسیار حجیم و بزرگ بود، اما از نظر کیفیت سلاح، از نوع قدیمی بوده و فرسوده به شمار می‌آمدند تعدادی کشتی جدید وارد نیروی دریایی چین شده بود، که شامل رزمناو، کشتی اسکورت، قایق سریع‌السیر و حتی هاورکرافت می‌شد؛ بعلاوه چین اقدام به ساخت و تقویت سیستم زیردریایی خود نمود (تعداد زیردرياییها در سال ۱۹۸۵ به ۱۰۷ فروند می‌رسید)، به‌طوری که سومین قدرت دریایی جهان را تشکیل می‌داد. تانك‌های چینی اکنون مجهز به «بردیاب» بوده و هواپیماهای ساخت چین همگی قادر به عملیات در هر شرایط جوی می‌باشند و همگی مجهز به رادارهای مدرن هستند. به موازات این پیشرفتها در سیستم تسلیحاتی، چینی‌ها علاقه‌مندند تا در شرایط جدید که در جبهه‌های جنگ وجود دارد دست به مانورهایی با مقیاس و ابعاد وسیع بزنند (یکی از مانورها در سال ۱۹۸۱ انجام گرفت که در آن شش تا هفت ارتش چین شرکت داشتند که هواپیماهای نیروی هوایی نیز آنها را پشتیبانی می‌نمود و این هواپیماها در جریان برخورد چین با ویتنام در سال ۱۹۷۹ در ارتش چین وجود نداشتند(۲۵))، و چینی‌ها همچنین مایل بودند تا درباره اجرای استراتژی «دفاع در خط مقدم»، در طول مرزهای مشترکشان با روس‌ها به منظور انجام ضدحمله علیه شوروی که درعین حال مرزهای آسیب‌پذیری بودند، بررسی مجدد نمایند نیروی دریایی چین هم در مقیاس گسترده‌ای دست به انجام عملیاتی زد: در سال ۱۹۸۰ نیرویی مرکب از هیجده فروند کشتی جنگی، در جنوب اقیانوس آرام دست به یك مأموریتی زد که هشت هزار گره دریایی طول مسافت آن بود و این کار با هماهنگی در ارتباط با آخرین آزمایشات پرتاب موشکهای بالستیکی چین انجام شد. (حال این سؤال پیش می‌آید که آیا این اولین قدرت نمایی نیروی دریایی چین بعد از زمان دریاسالار چنگ‌هو در اوایل قرن پانزدهم بود؟ (به صفحات ۳۳ ـ ۳۲ کتاب نگاه کنید.)

اما، در ارتباط با پیدایش چین به عنوان یك قدرت بزرگ از نظر نظامی مساله جالبتر، پیشرفت فوق‌العاده این کشور در زمینه تکنولوژی هسته‌ای است. با آنکه اولین آزمایشات هسته‌ای چین در دوران مائو انجام شد، اما او علناً سلاح اتمی را خوار و حقیر می‌شمرد و به مسخره می‌گرفت و «جنگ خلقها» را می‌ستود، برعکس دنگ شیائوپینگ، درنظر دارد چین را در

اسرع وقت و کوتاهترین زمان در زمرهٔ دولی قرار دهد که از نظر تسلیحاتی مدرن و بسیار پیشرفته هستند در اوایل سال ۱۹۸۰ چین موشکهای قاره پیما را با برد هفت هزار گره دریایی آزمایش نمود (که شعاع عمل آن نه تنها شامل اتحاد جماهیر شوروی می گردید، بلکه بخشی از ایالات متحده را هم دربرمی گرفت)(۲۶) يك سال بعد، یکی از راکت های چینی سه ماهواره به فضا برد، که این هم نشانه وجود تکنولوژی راکت‌ها با کلاهکهای متعدد بود. بخش اعظم نیروی اتمی چین در پایگاههای زمینی مستقر بوده، و به جای برد بلند، دارای برد متوسط می باشند، اما اکنون به نیروی اتمی چین موشکهای قاره پیمای بالستيك هم اضافه شده، و شاید مهمترین گامی (از نظر نیروی بازدارندگی اتمی) که برداشته شده است، ایجاد و ساخت زیردریاییهایی است که حامل موشك می باشند. از سال ۱۹۸۲ چین سرگرم آزمایش پرتاب موشك از زیردریاییهایش بوده و درعین حال برد و دقت این موشکها را افزایش داده است. گزارشات دیگری هم حاکی از این است که چین مشغول آزمایش سلاح تاکتیکی اتمی هم می باشد، به موازات این اقدامات، و به منظور پشتیبانی از اقدامات مذکور تحقیقات وسیع اتمی در چین در حال انجام است که برای حمایت و پشتیبانی این تحقیقات چین از امضای موافقتنامه بین المللی «محدودیت سلاح اتمی» خودداری ورزیده چرا که معتقد است چنین موافقتنامه ای تنها در جهت تقویت بیشتر قدرتهای بزرگ فعلی خواهد بود.

اکنون ضروری است به موازات بررسی افزایش و توسعه قدرت نظامی ـ تکنولوژی چین، به نقاط ضعف این کشور هم اشاره شود. همیشه فاصله زمانی زیادی میان ساخت يك نوع سلاح با تولید انبوه آن و نیز آزمایش و تحویل آن سلاح به ارتش وجود دارد، و علت این امر این است که این کشور از نظر منابع ثروت و منابع علمی غنی نیست. شکستها و ناکامیهای شدید ـ من جمله احتمال انفجار يك زیردریایی چینی به هنگام پرتاب موشك، متوقف شدن یا کندتر شدن اجرای برنامه‌های تسلیحاتی، فقدان تجربه در تکنولوژی فلزات، و کمبود فقدان موتورهای پیشرفته جت، و تجهیزات رادار، ناوبری و ارتباطات ـ همچنان بر پیشرفت چین به طرف توازن و تعادل نظامی با ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی تأثیر گذاشته و آن را کند و آهسته می سازد، نیروی دریایی چین، علیرغم مانورها و تمریناتی که در اقیانوس آرام انجام می دهد، هنوز يك ناوگان به شمار نمی‌آید، نیروی زیردریایی آن هم، که حامل موشك می باشد از نیروی زیردریایی دو «ابرقدرت» دیگر که هزینه زیادی برای زیردریایی های غول پیکر خود که قادر به تعویض در آبهای عمیق و مانور و حرکت سریعتر از انواع قبلی هستند صرف می کنند عقبتر است(۲۷). سرانجام ذکر مسائل مالی در اینجا یادآور این واقعیت است که مادام که هزینه های

دفاعی چین فقط تقریباً یك هشتم مخارج دفاعی ابرقدرتها می باشد، هیچ راهی برای رسیدن به تعادل و توازن وجود ندارد و لذا چین نخواهد توانست به هرنوع سلاحی دست یافته و یا برای مقابله با هرگونه خطری آمادگی داشته باشد.

مع‌ذالك، قدرت و توان کنونی چین در همین حدی که هست قدرت نفوذی به آن کشور می بخشد که به مراتب بیش از چند سال پیش است. کیفیت آموزشی، سازماندهی و تجهیزات می بایستی ارتش آزادیبخش چین را در موقعیت بهتری قرار دهد تا بتواند با رقبایش در منطقه‌ای مانند ویتنام، تایوان و هند، بهتر از بیست سال قبل مقابله کند. حتی تعادل نظامی در مقابل شوروی ممکن است دیگر به‌طور نامتناسبی به نفع مسکو برقرار نگردد. اگر اختلافات آینده در آسیا منجر به جنگ شوروی و چین گردد، ممکن است دستگاه رهبری شوروی به سختی قادر به انجام حملات اتمی علیه چین گردد، زیرا اولاً ممکن است چنین اقدامی واکنش جهانیان را برانگیزد، و ثانیاً شوروی نمی تواند پیش بینی کند که عکس‌العمل آمریکا در مقابل چنین کاری چه خواهد بود، اما اگر شوروی دست به یك «تهاجم اتمی» بزند، بعید است که نیروهای مسلح آن کشور بتوانند با اطمینان صددرصد پایگاههای سیستم موشکی چین را در زمین (و بالاخص) در دریا، قبل از آن که چینی ها دست به عمل تلافی‌جویانه بزنند از میان ببرند. از طرف دیگر اگر جنگ، صرفاً با سلاح متعارف صورت گیرد بازهم شوروی همچنان با مشکل روبرو خواهد بود. مسکو، احتمال جنگ را جدی می گیرد و این واقعیت از استقرار تقریباً پنجاه لشکر (از جمله لشکر تانگ) روسی در منطقه نظامی در شرق اورال کاملاً هویدا است. البته این امکان وجود دارد که این نیروها قادر باشند با هفتاد لشکر ارتش آزادیبخش خلق چین و شایدهم بیشتر، که در همان منطقه و در طرف مقابل استقرار یافته‌اند مقابله کنند ولی درعین حال ممکن است برتری ارتش شوروی برای یك تهاجم پیروزمندانه برق‌آسا کافی نباشد بالاخص اگر چینی‌ها با استفاده از عامل زمان بتوانند آثار تهاجم برق‌آسای شوروی را خنثی سازند. به نظر بسیاری از صاحب نظران اکنون یك «تساوی نسبی» و یك «تعادل قوا» در آسیای مرکزی برقرار است(۲۸) و اگر این نظریه درست باشد، آثار استراتژیکی آن فراتر از منطقه مغولستان خواهد رفت.

اما مهمترین خصوصیت قدرت جنگی چین در بلندمدت در جای دیگری است: این خصوصیت در رشد سریع و قابل توجه اقتصاد چین است که در طی چند دهه گذشته رخ داده است و به نظر می‌رسد در آینده این روند همچنان ادامه داشته باشد. همان‌طور که در فصل قبلی اشاره شد (به صفحات ۵۸۴ـ۵۸۲ مراجعه شود) حتی قبل از آنکه کمونیست‌ها حاکمیت خود را در این کشور مستحکم سازند چین یك قدرت تولیدی مهم به شمار می آمد ـ هرچند که توان و

قدرت تولیدی این کشور به واسطه وسعت کشور، و اینکه اکثریت جمعیت آن را دهقانان تشکیل می‌دهند و همچنین به دلیل بروز جنگ و نیز جنگهای داخلی از نظرها پنهان می‌ماند و خود را نشان نمی‌داد. ایجاد رژیم مارکسیستی و برقراری صلح در داخل چین عاملی برای افزایش تولید گردید، چرا که دولت به‌طور فعالی رشد و توسعه کشاورزی و صنعتی را تشویق می نمود ـ و البته، گاهی هم (یعنی در زمان مائو) انجام چنین کاری از راههایی غیرمعمول و بدون ثمر انجام می گرفت. یکی از ناظران که در سالهای ۱۹۸۳ و ۱۹۸۴ در مورد چین مطلب نوشته متذکر شده که این کشور از سال ۱۹۵۲ در صنعت و کشاورزی به ترتیب به نرخ رشدی برابر ۱۰ و ۳درصد دست یافته، و رشد تولید ناخالص ملی به‌طور کلی در حدود ۵ـ۶ درصد در سال بوده است(۲۹). اگرچه چنین ارقامی با نرخ رشد کشورهای صادرکننده آسیا نظیر سنگاپور و تایوان برابری نمی کند، اما برای کشوری به وسعت و جمعیت چین قابل توجه بوده و به سهولت می تواند تا حدودی موجب افزایش قدرت آن کشور گردد. براساس محاسبه ای که به عمل آمده، در اواخر دهه ۱۹۷۰ اقتصاد صنعتی چین (اگرچه بزرگتر نبوده) و با اقتصاد صنعتی اتحاد جماهیر شوروی و ژاپن در سال ۱۹۶۱ برابری می کرده است(۳۰). بعلاوه یك بار دیگر شایان ذکر است که این متوسط نرخ رشد، مربوط به دوره‌هایی از قبیل دوره به اصطلاح «جهش بزرگ» به جلو، در سالهای ۱۹۵۹ ـ۱۹۵۸، دوران تیرگی روابط با شوروی، و قطع کمکهای مالی مسکو، و خروج محققین و دانشمندان روسی و متوقف شدن برنامه‌ها در اوایل دهه ۱۹۶۰ و دوره تشنج و بحران ناشی از انقلاب فرهنگی می‌شود، دورانی که نه تنها برنامه‌ریزی صنعتی متوقف گردید بلکه اساس سیستم آموزشی و علمی کشور برای مدت عمر یك نسل درهم فروریخت و از میان رفت. اگر چنین حوادثی رخ نمی‌داد، رشد چین به‌طورکلی سریعتر می گردید ـ کما اینکه براساس ارقام و اطلاعات به دست آمده در طول پنج سال براثر اصلاحات به رهبری دنگ شیائوپینگ به‌طورکلی کشاورزی به طور متوسط ۸درصد و صنعت رقم چشمگیر ۱۲درصد رشد را نشان داده اند(۳۱).

تا حدود زیادی، بخش کشاورزی در چین، هم نقطه ضعفی برای این کشور بوده و هم درعین حال فرصت خوبی برای آن به وجود آورده است. روشهای کشت برنج در شرق آسیا به صورتی است که میزان برداشت محصول را در هر هکتار بی اندازه بالا می برد، اما احتیاج زیادی به کارگر دارد ـ که این خود به کارگیری روشهای کشاورزی مکانیزه، آن‌طور که در مزارع آمریکا مورد استفاده قرار می گیرد را دشوار می سازد. اما از آنجا که کشاورزی سی درصد تولید ناخالص داخلی چین را تشکیل می‌دهد و ۷۰درصد جمعیت این کشور در بخش مذکور اشتغال

دارند. لذا هرگونه خلل و یا حتی کندی که در بخش کشاورزی این کشور به وجود آید، تأثیر نامطلوبی بر روی کل اقتصاد کشور خواهد گذارد ـ همان‌طور که در شوروی هم چنین چیزی به وضوح و آشکار اتفاق افتاد. این مشکل با افزایش انفجارآمیز جمعیت پیچیده تر می شود. هم اکنون چین کوشش دارد تا با استفاده از ۲۵۰ میلیون جریب زمین قابل کشت و زرع شکم یك میلیارد انسان را سیر کند (درحالی که آمریکا ۴۰۰ میلیون جریب زمین قابل کشت را برای فقط ۲۳۰ میلیون نفرجمعیت دراختیاردارد) (۳۲)، آیا این کشورمی تواند درسال ۲۰۰۰ برای دویست میلیون نفر دیگر غذا تهیه کند؟ مگر اینکه متکی به واردات مواد غذایی از خارج شود که این امر هم خود از نظر استراتژیکی و طراز پرداختها آثاری خواهد داشت. دادن پاسخی روشن به این سؤال مهم بسیار دشوار است، زیرا کارشناسان به شواهد و دلایل متعددی در این زمینه اشاره می کنند. صادرات مواد غذایی چین، که به‌طور سنتی وجود داشته در طول سی سال گذشته بتدریج کاهش یافته و در سال ۱۹۸۰، برای مدت کوتاهی این کشور از نظر مواد غذایی کاملاً به صورت «واردکننده» درآمد(۳۳). از طرف دیگر، دولت چین منابع علمی عظیمی را برای دست یابی به «انقلاب سبز» به سبك هندی اختصاص داده و اصلاحات اقتصادی به رهبری دنگ شیائوپینگ، که در جهت اقتصاد بازار است، به موازات افزایش قیمتهای خرید محصولات کشاورزی (بدون اینکه این هزینه‌ها به شهرها انتقال یابد) موجب افزایش قابل توجه تولید مواد غذایی درطول پنج سال گذشته گردیده است درفاصله سالهای ۱۹۸۳ ـ ۱۹۷۹ ـ دوره ای که در آن اغلب نقاط جهان گرفتار رکود اقتصادی شده بودند ـ هشتصد میلیون چینی در مناطق روستایی این کشور درامد خود را به میزان هفتاد درصد افزایش دادند، و میزان کالری جذب و مصرف شده توسط چینی‌ها تقریباً به اندازه برزیل و مالزی بود(۳۴). در شرایطی که جمعیت چین همچنان درحال افزایش بود، و تمایل به مصرف گوشت بیشتر و بیشتر می شد (که این امر نیز خود مستلزم غله بیشتری بود) فشار برای توسعه و افزایش مصرف مواد کشاورزی تشدید می یافت ـ درحالی که مساحت زیر کشت، همچنان ثابت و محدود می‌ماند، و رشد محصولات کشاورزی در نتیجه استفاده از کود شیمیایی قطعاً آهنگ کندتری به خود می گیرد. مع‌ذالك شواهد و قرائن نشان می‌دهند که چین می تواند کار ایجاد تعادل و توازن اقتصادی را تا حدود زیادی با موفقیت انجام دهد.

آینده حرکت چین به‌طرف صنعتی شدن از اهمیت به مراتب بیشتری برخوردار است ـ اما این مسأله از نظر داخلی دارای ظرافت خاصی است جریان «صنعتی شدن» چین نه تنها به دلیل فقدان قدرت خرید مصرف کننده کند و آهسته شده، بلکه چون سالها به سبك شوروی و

کشورهای اروپای شرقی تمام نیروها و منابع خود را در صنایع سنگین متمرکز ساخته بود، موانعی در سر راه صنعتی شدن به وجود آمده است. اقدامات «لیبرالیزه» کردن فعالیتهای اقتصادی در چند سال گذشته ـ نظیر واکنش صنایع در قبال کیفیت بازرگانی کالاها، قیمت، تقاضای بازار، تشویق ایجاد شرکتها و واحدهای کوچك و خصوصی، اجازه گسترش تجارت خارجی(۳۵) ـ موجب افزایش چشمگیر تولیدشده، اما مشکلاتی نیز به وجود آورده است. ایجاد و تشکیل دهها هزار واحد بازرگانی، تجاری خصوصی هشداری برای نظریه پردازان حزب بوده، و افزایش قیمتها (که احتمالاً به همان اندازه که معلول تطبیق ضروری با هزینه‌های بازار بوده ناشی از مخالفت با اختلاس و کلاهبرداری و احتکار هم بوده است) موجب اعتراض و شکایت درمیان کارگران شهرنشین، که حقوق و دستمزد آنها به اندازه دهقانان و کارفرمایان افزایش نیافته گردیده است. بعلاوه رونق تجارت خارجی سریعاً موجب جذب محصولات وارداتی و در نتیجه کسری موازنه تجاری گردید. ژائوزیانگ نخست‌وزیر چین در سال ۱۹۸۶ مبنی براینکه مسائل «تاحدی» از کنترل خارج گردید، و لازم است مدتی «حالت ثباتی» برقرار شود ـ که این سخنان به موازات اعلام عدم تحقق اهداف بزرگ رشد اقتصادی بیان شدند ـ حاکی از آن بود که مشکلات داخلی و ایدئولوژیکی همچنان وجود دارند(۳۶).

مع‌ذالك این موضوع قابل توجه است که علیرغم کاهش نرخهای رشد اقتصادی بازهم چنان برنامه‌ریزی شده بود که به مقدار معقولی یعنی سالانه ۷/۵ درصد رشد حاصل شود (در مقایسه با ده درصد نرخ رشد که چین از سال ۱۹۸۱ از آن برخوردار بود) خود این امر تولید ناخالص ملی چین را در مدت کمتر از ده سال دوبرابر می کند (با ده درصد رشد سالانه، هدف مذکور در مدت هفت سال تحقق خواهد یافت)، اما کارشناسان اقتصادی به دلایل عدیده ای چنین تصور می‌کنند که هدف مذکور قابل حصول است. اولاً نرخ و میزان پس‌انداز و سرمایه گذاری در چین از سال ۱۹۷۰ همواره بیش از سی درصد تولید ناخالص ملی بوده است، که این خود البته مشکلاتی هم ایجاد می کند (بالا بودن نرخ پس‌انداز نسبت مصرف را کاهش می‌دهد، که این هم با تثبیت قیمتها و تساوی درامدها جبران می گردد. و آن هم به نوبه خود موجب ایجاد موانعی در سر راه فعالیتهای آزاد اقتصادی می گردد، بالا بودن نرخ پس‌انداز و سرمایه گذاری بدان معنی است که همیشه منبع فراوانی برای سرمایه گذاری وجود خواهد داشت. ثانیاً چین همیشه فرصت‌های زیادی برای صرفه‌جویی در هزینه‌ها داشته است: مثلاً چین از جمله کشورهایی است که در مصرف انرژی راه افراط پیموده است (که این موجب کاهش قابل ملاحظه ذخایر نفتی کشور می شود)، اما به دنبال اصلاحاتی که از ۱۹۷۸ به بعد انجام داده هزینه

یکی از اساسیترین مواد ضروری برای صنعت کاهش یافته است، و لذا منابع مالی برای سرمایه‌گذاری در بخشهای دیگر و یا برای مصرف تأمین گردیده است(۳۷). بعلاوه، درحال حاضر چین سرگرم زدودن آثار انقلاب فرهنگی است پس از ده سال که طی آن دانشگاهها و مؤسسات علمی یا تعطیل بودند و یا بالاجبار به صورتی کاملاً زیان‌آور فعالیت می کردند، اکنون کاملاً طبیعی است که مدتها طول خواهد کشید تا این کشور از نظر پیشرفتهای علمی و تکنولوژیکی خود را به سطح، سایر کشورهای جهان برساند. چند سال پیش، گفته می شد که:

با توجه به چنین سابقه‌ای می توان به اهمیت مهاجرت کوتاه یا دائمی هزاران دانشمند و محقق چینی به ایالات متحده و یا کشورهای دیگر غربی در دهه ۱۹۷۰ پی برد... از اوایل سال ۱۹۸۵ ـ و قطعاً در سال ۱۹۹۰ ـ چین دارای کادرهای علمی مرکب از هزاران دانشمند و تکنیسین خواهد بود که در زمینه‌های مختلف تخصص خواهند داشت. هزاران نفر دیگر از دانشمندان و محققین در داخل و خارج کشور پرورش خواهند یافت تا در مؤسسات و شرکتهای چینی به اشتغال درآمده و با اجرای طرحهایی این کشور را از نظر تکنولوژی و یا حداقل در زمینه فعالیتهای استراتژیکی به بهترین استاندارد در سطح بین‌المللی برساند(۳۸).

همچنین تنها از سال ۱۹۷۸ به بعد بود که با تشویق تجارت و سرمایه‌گذاری خارجی در چین (البته به‌طور انتخابی)، مدیران و کارفرمایان در این کشور فرصت یافتند تا وسایل تکنولوژیکی، اختراعات و ماشین‌آلات تولیدی موردنظرشان را که دولتهای غربی با علاقه فراوان به چین عرضه می کردند، انتخاب کرده و مورد استفاده قرار دهند، علاقه دولتهای غربی صرفاً از این جا ناشی می شد که تصور می کردند به بازار عظیمی در چین دست یافته‌اند و یا بهتر بگوییم که در مورد وسعت و بزرگی بازار چین مبالغه شده بود. علیرغم ـ و یا به علت ـ علاقه دولت چین به کنترل سطح و میزان تجارت خارجی، احتمالاً واردات به دقت و به صورتی انتخاب خواهند شد که در جهت رشد اقتصادی چین باشند.

آخرین و شاید مهمترین ویژگی «فعالیت و تحرك چین در جهت رشد اقتصادی» کنترل شدید هزینه‌های دفاعی بوده است، به صورتی که منابع کشور که ممکن است برای نیازهای دیگر جامعه لازم باشد صرف نیروهای مسلح نگردد. به عقیده دنگ شیائوپینگ، امور دفاعی بعد از کشاورزی، صنعت و علوم قرار دارد و اگر چین قرار باشد در راه حصول به «مدرنیزاسیون» از این «چهار» عامل بگذرد امور دفاعی در مرتبه چهارم قرار دارد، و گرچه دستیابی به ارقام دقیق در مورد هزینه‌های دفاعی چین دشوار می‌باشد (عمدتاً به دلیل روشهای متفاوت و مختلف محاسبه(۳۹)) ولی واضح است که سهم تخصیص یافته از تولید ناخالص ملی به نیروهای مسلح

در طی پانزده سال گذشته در حال نوسان و کاهش بوده است ـ و احتمالاً از ۱۷/۴ درصد در سال ۱۹۷۱ (براساس گزارش یکی از منابع) به ۷/۵ درصد در سال ۱۹۸۵ تنزل پیدا کرده است(۴۰). البته چنین کاهشی ممکن است باعث انتقاد و شکایت در میان ارتش گردیده و در داخل کشور در زمینه اولویت‌ها و خط مشیهای اقتصادی مباحثاتی درگیرد و روشن است که اگر درگیریهای مرزی در شمال و یا جنوب مجدداً حادث شود در آن صورت جریان معکوس خواهد شد و هزینه‌های نظامی مجدداً سیر صعودی پیدا خواهند کرد. مع‌ذالك این واقعیت که هزینه‌های دفاعی باید اهمیت کمتری داشته باشد، احتمالاً مهمترین نشانه تعهد کلی چین در زمان حاضر برای حصول به یك رشد اقتصادی است: و بکلی با نگرانی شوروی از امنیت خویش با تعهد ریگان در زمینه افزایش هزینه‌های نظامی مغایرت دارد. همان‌طور که بسیاری از کارشناسان خاطرنشان ساخته‌اند(۴۱) با توجه به تولید ناخالص ملی کنونی چین و میزان پس‌انداز و سرمایه گذاری ملی برای این کشور این امکان وجود دارد که بیش از میزان کنونی، که سی میلیارد دلار است، به هزینه‌های دفاعی خود اضافه کند و اگر دست به چنین کاری نمی‌زند بیانگر اعتقاد پکن به این واقعیت است که امنیت بلندمدت صرفاً هنگامی حاصل می گردد که میزان تولید و ثروت چندین برابر شده باشد.

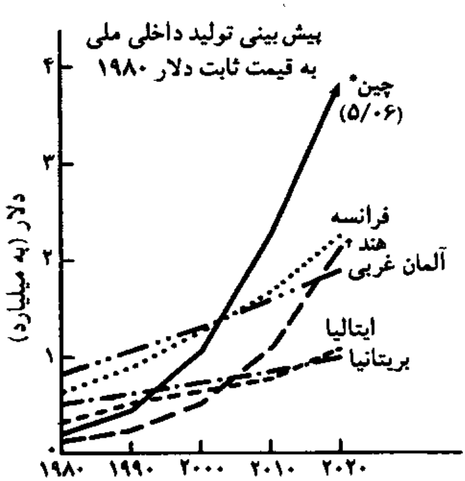
به‌طور خلاصه: تنها حوادثی که احتمالاً این رشد اقتصادی را در مسیری که جریان دارد متوقف خواهد کرد، جنگ چین با شوروی و یا بالا گرفتن تشنج سیاسی در داخل کشور به شیوه انقلاب فرهنگی خواهد بود. گرچه مشکلات و مسائل مربوط به مدیریت، انرژی و کشاورزی، جدی و مهم هستند، اما این گونه مسائل و مشکلات میتلا به همه کشورهای درحال توسعه می باشد که در جریان رشد خود با آن روبرو بوده و توانسته اند آنها را از میان بردارند (۴۲) اگر این گفته صحیح باشد، در مقایسه با محاسبه ای که اکونومیست اخیراً در مورد چین داده است، اهمیت خود را از دست می‌دهد، اکونومیست گفته است:

> که اگر چین سالانه به رشد ۸درصد خود ادامه دهد ـ که البته اکونومیست آن را عملی و شدنی می داند ـ میزان تولید ناخالص ملی این کشور خیلی قبل از سال ۲۰۰۰ به مراتب از بریتانیا و ایتالیا فراتر رفته و در سال ۲۰۲۰ از دیگر قدرتهای اروپایی نیز بیشتر خواهد شد(۴۳)

بزرگترین اشتباه این است که تصور شود یك چنین پیش بینی، با توجه به عوامل متغیری که پایه و اساس آن را تشکیل می دهد، کاملاً دقیق و درست است، اما یك نکته کلی باقی می ماند و آن این است که ظرف مدت کوتاهی چین از یك تولید ناخالص ملی بسیار بالایی برخوردار

خواهد بود، و با آنکه از نظر درامد سرانه فقیر خواهد ماند، اما به‌طورقطع ثروتمندتر از زمان حاضر خواهد گردید.

نمودار شماره ۲ ـ پیش بینی تولید ناخالص داخلی چین، هند و برخی از کشورهای اروپایی ۱۹۸۰ ـ ۲۰۲۰



* با فرض ۷درصد نرخ رشد ۵ ـ ۱۹۸۰ و ۸ درصد پس از این دوره.

+ با فرض ۵/۵ درصد نرخ رشد ۵ـ۱۹۸۰ و ۷ درصد پس از آن دوره

در مورد سایر کشورها با این فرض که نرخ سالانه رشد مانند سالهای ۸۲ ـ ۱۹۷۰ باشد.

منبع: اکونومیست ـ صندوق بین‌المللی پول

جا دارد که به سه نکته دیگر درخصوص تأثیر آینده چین در صحنه بین المللی اشاره شود. اولین نکته، که برای منظور ما در این بحث کمترین اهمیت را دارا می باشد این است که درحالی که رشد اقتصادی کشور چین، موجب رونق تجارت خارجی آن خواهد گردید، اما تبدیل چین به یك آلمان غربی یا ژاپن دیگر غیرممکن است. با توجه به اینکه قدرتی مانند چین دارای یك بازار داخلی به حجم یك قاره می‌باشد و یا عنایت به جمعیت و مواد اولیه موجود در آن، کاملاً غیرمحتمل است که کشور مذکور مانند یك کشور کوچك و «تاجرپیشه» دریایی متکی به بازرگانی خارجی گردد(۴۴). از آنجا که بخش کشاورزی درچین، یك بخش «کاربر» اقتصادی

بوده و حکومت این کشور مصمم است به هیچ وجه از نظر مواد غذایی متکی به واردات نشود همین خود موجب نقصان و کاهش تجارت خارجی آن کشور خواهد گردید: آنچه محتمل است این است که چین به‌طور افزونی به صورت یك تولیدکننده کالاهایی مانند منسوجات با قیمت تمام شده درخواهد آمد، که همین به آن کشور امکان خواهد داد تا هزینه انتقال تکنولوژی از غرب ـ و یا حتی از شوروی ـ را بپردازد، اما واضح است که چین نمی‌خواهد به سرمایه، کالا، و یا بازار کشور خارجی بخصوصی متکی و وابسته گردد. کسب تکنولوژی، ماشین‌آلات و روشهای تولید خارجی همگی بستگی به آن دارد که چین تا چه اندازه نیاز داشته باشد تعادل را در ارتباط با خارج از نظر اقتصادی حفظ کند. این امر با عضویت چین در بانك جهانی و صندوق بین‌المللی پول که اخیراً صورت گرفت (و احتمال دارد که در آینده نزدیك به عضویت گات و بانك توسعه آسیا نیز درآید) تضاد و مغایرتی ندارد ـ که البته به دلیل این امر نیز نیست که با این عضویتها، پکن به «دنیای آزاد» پیوسته است زیرا چینی‌ها با محاسبات دقیقی که به عمل آورده‌اند به این نتیجه رسیده‌اند که شاید بهتر باشد برای دسترسی به بازارهای خارجی و وامهای بلندمدت به جای اینکه با قدرتهای بزرگ و یا بانکهای خصوصی به توافقهای دوجانبه برسند، از طریق سازمانهای بین‌المللی عمل کنند به عبارت دیگر چنین اقداماتی از موقعیت و استقلال چین حمایت خواهد کرد. نکته دوم که جدای از نکته اول ولی در ارتباط متقابل با آن می‌باشد این است که گرچه چین در دهه ۱۹۶۰ و تحت حکومت مائو ظاهراً به درگیریهای مداوم مرزی راغب بود، اما اکنون ترجیح می‌دهد تا با همسایگانش، روابط صلح‌آمیز و مسالمت‌جویانه‌ای داشته باشد حتی با همسایگانی که نسبت به آنها سوءظن دارد. همان‌طور که قبلاً هم اشاره شد صلح، اساس و هسته مرکزی استراتژی اقتصادی دنگ شیائوپینگ می‌باشد، جنگ، حتی در مقیاس منطقه‌ای موجب می‌شود که منابع کشور به طرف نیروهای مسلح سوق داده شود و نظام اولویتها را در «مدرنیزاسیون چهاربعدی چین» که قبلاً ذکر آن رفت تغییردهد همان‌طور که اخیراً هم گفته شد(۴۵). چین اکنون در روابطش با شوروی احساس آرامش بیشتری می‌کند و این امر صرفاً به این دلیل است که بهبود و افزایش قدرت نظامی این کشور نوعی تعادل نسبی در آسیای مرکزی به وجود آورده است. چین با دستیابی به نیروهایی که دارای ارتباط متقابل با یکدیگر هستند و یا حداقل به یك ظرفیت و قدرت نظامی قابل قبول، اکنون می‌تواند بیشتر همّ خود را در توسعه و بهبود اقتصاد خود متمرکز نماید.

اما گرچه چین دارای مقاصد صلح‌آمیز است ولی اصرار و تأکید بسیار دارد که استقلال کامل خویش را حفظ کرده و با دخالتهای ابرقدرتها در خارج از قلمروشان مخالفت ورزد. چین

حتی نسبت به ژاپن با احتیاط می نگرد و سهم تجارت و صادرات و واردات خود را با آن کشور محدود نگاه داشته و درعین حال به توکیو هشدار می‌دهد که خود را بیش از اندازه درگیر توسعه و عمران سیبری ننماید(۴۶). چین در مورد طرز برخورد با مسکو و واشینگتن بیش از اندازه بررسی و مطالعه کرده است ـ والبته بیشتر از دیگران ازآن انتقاد نموده است پیشنهادات مکرر شوروی برای بهبود روابط و حتی بازگشت مهندسین و محققین روسی به چین در اوایل سال ۱۹۸۶ تغییری در موضع اساسی چین نداده است:

بدین معنی که مادام که مسکو نسبت به بعضی (گرچه که همه آنها) از سه مسأله حل نشده میان دو کشور امتیازی به چین ندهد، بهبود روابط میان پکن و مسکو امکانپذیر نخواهد بود ـ و این سه مسئله عبارتند از حمله شوروی به افغانستان، حمایت مسکو از ویتنام، و مسأله دیرینه مرزهای آسیای مرکزی و امنیت در این منطقه(۴۷) از سوی دیگر سیاستهای ایالات متحده در آمریکای لاتین و خاورمیانه همواره مورد انتقاد و حمله چین بوده است (همان‌طور که به ماجراجویی‌های شوروی در مناطق گرمسیر نیز حمله کرده و انتقاد نموده است). چین، که از نظر اقتصادی، جزو کشورهای «کمتر توسعه یافته» محسوب می گردد و ذاتاً نسبت به تسلط نژاد سفید بر جهان بدگمان است طبیعی است که از دخالتهای ابرقدرتها انتقاد نماید، حتی اگر رسماً جزو کشورهای جهان سوم محسوب نشود، و حتی اگر آن انتقادات اکنون در مقایسه با فحاشیها و بدگویی دوران مائو در دهه ۱۹۶۰ ملایمتر شده باشد. علیرغم خصومت چین نسبت به شوروی (که هنوز هم بسیار شدید است) به خاطر دست اندازهای آن در آسیا، این کشور هنوز نسبت به این طرز فکر در آمریکا که از «کارت چین» چگونه وچه موقع استفاده خواهد شد با شك و سوءظن می نگرد(۴۸). البته از دیدگاه پکن این احتمال وجود دارد که زمانی لازم باشد به طرف شوروی و یا (این طرز فکر از زمان درگیریهای چبن و شوروی بیشتر و بیشتر گردیده است) ایالات متحده گرایش پیدا کرده و متمایل شود و گرایش به آمریکا با اقداماتی نظیر نظارت مشترك، بر آزمایشات اتمی شوروی و مبادله اطلاعات در مورد افغانستان و ویتنام صورت گیرد، اما موضع ایده آل برای چین همیشه این بوده است که با دو ابرقدرت فاصله یکسان و مساوی خود را حفظ نماید و به عنوان امپراتوری میان آن دو با هر دوی آنها نرد عشق ببازد.

اهمیت چین به عنوان یك بازیگر مستقل در سیستم فعلی (وآینده) بین المللی، به جهت عاملی، که به عبارت بهتر و به زعم برخی، می توان آن را «روش» ارتباط با قدرتهای دیگر نامید، بیشتر و بیشتر می گردد. این موضوع به نحو بسیار جالب و زیبایی توسط جاناتان پولاك بیان شده که شایسته است در اینجا با تفصیل بیشتری تشریح گردد:

سلاح، توان اقتصادی و قدرت بالقوه به تنهایی نمی تواند اهمیت چین را در توازن قدرت جهانی تشریح نماید. اگر در مورد اهمیت استراتژیکی چین مبالغه نشود و اگر عملکرد اقتصادی آن حداکثر مخلوطی از دو سیستم اقتصادی باقی بماند (مقصود سیستم اشتراکی و سرمایه‌داری است) صرف این امر نمی تواند چین را در محاسبات واشینگتن و مسکو یا در سایر پایتختهای مهم دنیا از اهمیت خاصی برخوردار سازد و پاسخ در چنین واقعیتی نهفته است که چین علیرغم اینکه خود را به عنوان یك کشور متخاصم و خطرناك معرفی کرده و با این خصوصیات به دیگران شناسانده است، اما با هوشیاری و زیرکی و حتی با بی‌پروایی و بی باکی از امکانات و منابع سیاسی، اقتصادی ونظامی خودبهره برداری می کند.استراتژی کلی پکن نسبت به ابرقدرتها در زمانهای مختلف ترکیبی بوده است از رویارویی و منازعه نظامی، سازش و توافق نسبی، اتحاد غیررسمی و جدایی و عدم درگیری و گاه نیز درگیری لفظی خشن و شدید. درنتیجه چین برای همه ملل همه چیز بود، و هنوز نکات بسیاری در مورد این کشور مبهم مانده و حتی دیگر ملل دنیا نگران اهداف و شیوه های عمل این کشور در بلندمدت هستند.

قطعاً چنین استراتژی نامشخص گاه بگاه متضمن خطرات سیاسی و اقتصادی بزرگی است. اما همین استراتژی به موقعیت چین به عنوان یك قدرت بزرگ نوظهور اعتبار زیادی بخشیده است چین اغلب با خواستها و اولویتهای هردوابرقدرت مخالفت ورزیده است، و در زمانی دیگر، به گونه‌ای عمل کرده که بکلی با آن چیزی که دیگران انتظار داشته اند متفاوت بوده است، علیرغم آسیب پذیری چین، این کشور هیچ گاه در مقابل مسکو و یا واشینگتن از خود نرمش و انعطاف نشان نداده است... و بنا به همین دلایل، چین همیشه یك موقعیت منحصر به فرد بین المللی اتخاذ کرده، بدین ترتیب که هم در مرکز بسیاری از درگیریهای نظامی و سیاسی دوران بعد از جنگ بوده و هم در مقابل گروه بندیهای سیاسی و ایدئولوژیکی مقاومت نموده است... درواقع به یك مفهوم چین را در موضع خودش باید نامزد ابرقدرت شدن تلقی نمود ـ نه در مقام تقلید و یا رقابت با اتحاد جماهیر شوروی و یا ایالات متحده آمریکا بلکه خود انعکاسی از موقعیت منحصر به فرد پکن در سیاست جهانی است. در یك دید بلند مدت چین نشانه یك قدرت سیاسی و استراتژیکی می باشد که خیلی مهمتر از آن است که فرع بر مسکو و یا واشینگتن و یا صرفاً یك قدرت درجه دوم تلقی شود(۴۹).

آخرین نکته ای که یك بار دیگر لازم است در مورد چین تأکید شود این است که گرچه چین شدیداً هزینه های نظامی اش را در حال حاضر تحت کنترل دارد، اما قصد ندارد در آینده از نظر استراتژیکی «وزنه بی اهمیتی» باقی بماند. بالعکس هرقدر چین برای توسعه اقتصادیش به

سبك کلبر تلاش کرده و به جلو برود، این توسعه و گسترش اقتصادی آثار و نتایج سیاسی و قدرت سیاسی بیشتری به دنبال خواهد داشت احتمال چنین چیزی زمانی بیشتر خواهد شد که به خاطر بیاوریم چین تقویت زیر بنای علمی / تکنولوژیکی خود را وجهه همت قرار داده و درصدد توسعه آن می باشد و نیز اینکه در مقایسه با گذشته، که زیر بنای علمی و تکنولوژیکی چین اندك بود، اکنون این کشور توانسته است در زمینه موشکی و سلاح اتمی به موفقیتهای چشمگیری نائل گردد، علاقه چین به تقویت زیر بنای اقتصادی کشور به بهای عدم سرمایه گذاری فوری در زمینه تسلیحاتی نظامیان چینی را خوشحال نخواهد ساخت (نظامیان چینی مانند نظامیان در هر کجای دیگر دنیا به وسایلی که در کوتاه مدت امنیت را تأمین می کند بیش از وسایلی که امنیت را در بلندمدت ایجاد می نماید علاقه‌مند هستند.) اما مجله اکونومیست به طرز جالبی این موضوع را بیان داشته است:

برای نظامیان (چین) که با صبر و حوصله شاهد اجرای اصلاحات (اقتصادی) هستند، يك راه حل و مفرّ وجود دارد. اگر طرحها و نقشه های آقای دنگ شیائوپینگ برای اقتصاد کشور به‌طورکلی به مسیر خود ادامه داده، و ارزش محصولات و تولیدات چین طبق برنامه در فاصله سالهای ۱۹۸۰ و ۲۰۰۰ چهار برابر گردد (که مسلماً اینها اگرهای بسیار بزرگی است) در آن صورت ظرف ده تا پانزده سال اقتصاد غیرنظامی چین باید آن‌قدر قدرت یابد که بتواند بخش نظامی این کشور را با سرعت زیادی به جلو حرکت دهد و دراین موقع است که ارتش چین، همسایگان و قدرتهای بزرگ واقعاً باید اندیشه کنند(۵۰). و این تنها به زمان نیاز دارد.

معضل ژاپن

اینکه پکن در مورد آنچه که در شرق آسیا روی می‌دهد دارای مقاصد بسیاری است، موجب می شود که فشار بر روی دیپلماسی مسالمت‌آمیز چند جهته ژاپن (که خود مدعی آن است) افزایش یابد ـ یا اگر بدبینانه بدان نظر افکنیم می توان آن را روشهای قدیمی افراد و اشخاص قدیمی توصیف نمود(۵۱) معضل ژاپن را شاید بتوان به طور خلاصه ذیلاً تشریح نمود.

این کشور به خاطر رشد موفقیت‌آمیز و قابل توجهی که از سال ۱۹۴۵ به این طرف داشته، در اقتصاد جهانی و نظام سیاسی و قدرت بین المللی از يك موقعیت بسیار مطلوب و منحصر به فرد برخوردار بوده است، اما ـ ژاپنی ها احساس می کنند ـ که این موقعیت بی نهایت ظریف و آسیب‌پذیر است و ممکن است با تغییر اوضاع جهانی متزلزل گردیده و از میان برود، بنابراین از نظر توکیو بهترین چیزی که می تواند حادث گردد، در مرحله اول تداوم وجود آن

عواملی است که «معجزه ژاپن» را موجب شده است اما دقیقاً چون این دنیا، دنیایی پرآشوب است که در آن قدرتهای «ناراضی» با قدرتهای «راضی» دست و پنجه نرم می کنند، و به خاطر اینکه دینامیك تغییرات و تحولات تکنولوژیکی و بازرگانی بسرعت در حال تکوین هستند، لذا این احتمال وجود دارد که آن عوامل مثبت کمتر شده ـ یا بکلی از میان بروند. از آنجا که ژاپنی ها به ظرافت و آسیب پذیری موقعیت خود اعتقاد دارند، لذا مشکل بتواند علناً در مقابل فشارهایی که برای تغییر برآن وارد می شود مقاومت نماید؛ در عوض تغییرات باید با توافقهای دیپلماتیك کند و آهسته شده و یا تغییر جهت دهند. از این روست که ژاپن هر وقت ثروتمندتر می شود، از راههای مسالمت آمیز برای حل مسائل بین المللی جانبداری می کند و هر وقت که در یك مناقشه سیاسی خود را درگیر می بیند، احساس نگرانی و پریشانی می نماید.

علل موفقیت اقتصادی و شگفت آور ژاپن قبلاً مورد بحث قرار گرفته است. طی متجاوز از چهل سال گذشته سرزمین ژاپن را نیروی هسته ای و غیرهسته ای آمریکا و خطوط دریایی ژاپن را نیروی دریایی ایالات متحده حفظ و حراست نموده است. بدین ترتیب، این کشور توانسته است تواناییهای ملی خود را از توسعه طلبی نظامی و هزینه های سرسام آور دفاعی به طرف دیگر سوق داده و این نیروها را صرف رشد مداوم بخصوص در ایجاد بازارهای صادراتی نماید. این موفقیت بدون وفاداری مردم ژاپن به دستگاه مدیریت خود، و تعهد آنان نسبت به کنترل و بالا بردن کیفیت کالاها و نیز سخت کوشی حاصل نمی شد، اما عوامل خاص دیگری نیز در این موقعیت مؤثر بوده است: از جمله، ژاپنی ها دهها سال ارزش «ین» را به طور تصنعی پایین نگاه داشتند تا صادرات خود را افزایش دهند، آنان به طور رسمی و غیررسمی برای واردات کالاهای ساخت خارج محدودیت ایجاد کردند (گرچه البته این محدودیت شامل مواد اولیه اساسی و ضروری که صنایع بدان احتیاج داشتند نمی شد)؛ ضمناً وجود یك نظام تجارت آزاد بین المللی موجب شد که مانعی یاموانعی بر سر راه کالاهای ژاپنی وجود نداشته باشند ـ که این نظام تجاری علیرغم فشاری که ایالات متحده بر ژاپن وارد کرده همچنان «باز و آزاد» مانده است؛ بنابراین، در طول بیست و پنج سال گذشته ژاپن توانسته است برای اینکه به یك غول اقتصادی تبدیل گردد، از مزایای زیادی برخوردار باشد. اما بدون آنکه در این راه مسئولیتهای سیاسی داشته باشد یا از نظر ارضی، دچار ضرر و زیانهایی گردد که از نظر تاریخی معمولاً به دنبال چنین رشد و توسعه ای به وجود می آید، بنابراین تعجبی ندارد که ژاپن ترجیح دهد وضع و شرایط به همین صورت کنونی باقی بماند.

از آنجا که اساس موفقیت کنونی ژاپن منحصراً بر پایه های اقتصاد استوار است، لذا

طبیعی است که این هم خود موجب نگرانی آن کشور می‌شود. از یك طرف (همان‌طور که در همین فصل بعداً بدان اشاره خواهد شد) رشد اقتصادی و تکنولوژیکی موفقیتهای چشمگیری برای ژاپن به ارمغان خواهد آورد چرا که اقتصاد سیاسی آن در قرن بیست و یکم در بهترین موقعیت است، و فقط عده بسیار کمی ممکن است با این نظر که ژاپن دارای موقعیت بسیار خوبی است اختلاف داشته باشند(۵۲) از طرف دیگر، همین موقعیت ژاپن موجب شده دیگران در مقابل توسعه بازارهای صادراتی آن کشور از خود واکنش نشان داده و این موفقیت همچون دو تیغه یك قیچی شده است: یك «تیغه» این قیچی رقابت کشورهای جاه‌طلب آسیایی است (کشورهای تازه صنعتی شده ای مانند کره جنوبی، سنگاپور، تایوان، تایلند و غیره) صرف نظر از چین که خود در درجه بندی تولید در رده پایین قرار دارد (مثلاً در زمینه منسوجات(۵۳)). هزینه نیروی کار در همه این کشورها به مراتب کمتر از ژاپن بوده و در زمینه‌هایی که ژاپن یکه‌تاز نیست شدیداً با آن رقابت می‌نمایند ـ زمینه‌هایی همچون منسوجات، اسباب‌بازی، کالاهای محلی و خانگی، کشتی سازی و حتی (به نسبت کمتری) فولاد و اتومبیل ـ البته این بدان معنی نیست که تولید کشتی، اتومبیل، کامیون و فولاد در ژاپن سیر نزولی دارد، اما تولید در این زمینه‌ها به حدی رسیده است که لازم است هرروز بیشتر خود را بالا بکشند (مثلاً فولادی با کیفیتی بالاتر و یا اتومبیلهایی بزرگتر و پیشرفته‌تر بسازند) و خود را به مرحله ای از طیف تولید برسانند که در آن مرحله در گذشته رقیب نداشتند، و یکی از وظایف مهم وزارت تجارت خارجی و صنایع ژاپن این است که آن گروه از صنایع را که دیگر قابل رقابت نیستند از رده خارج سازد ـ و با این کار نه تنها میزان زیان ناشی از افت صنعتی را کاهش دهد، بلکه تمهیدات لازم را فراهم کرده و منابع و نیروی کار را به بخشهای دیگر بین المللی که قابلیت رقابت بیشتری دارند سوق دهند.

دومین، تیغه این قیچی که حتی خطرناکتر و برنده‌تر بوده است، واکنش خصمانه و روزافزون آمریکایی‌ها و اروپایی‌ها در مقابل نفوذ ظاهری محصولات ژاپنی در بازارهایشان بوده است. ساکنین این بازارهای پر رونق هر سال بیش از سال قبل فولاد، ماشین‌آلات، موتورسیکلت، اتومبیل، تلویزیون و سایر وسایل الکتریکی ساخت ژاپن را خریداری نموده اند. هرسال، مازاد موازنه تجاری ژاپن با جامعه اقتصادی اروپا و ایالات متحده بیشتر و بیشتر شده است. واکنش اروپایی‌ها درمقابل این وضع شدیدتر و حادتر بود. و به صورت برقراری سهمیه وارداتی و یا ایجاد موانع بوروکراسی صورت گرفته است (ازجمله مقرر ساخته‌اند وسایل و کالاهای الکتریکی ساخت ژاپن از گمرك «پوآتیه» وارد فرانسه شود و چون مثلاً این گمرك

همیشه از نظر تعداد پرسنل و کارمند کمبود داشته لذا انجام تشریفات گمرکی در آن با کندی صورت می‌گیرد(۵۴).) حکومتهای آمریکا به دلیل اعتقاد به سیستم تجارت آزاد جهانی از ورود کالاهای ژاپنی ممانعت نکرده اند و بجز محدودیتهای «داوطلبانه» و نامشخصی که خود ژاپنی‌ها برقرار ساخته اند، محدودیتی بر واردات ژاپن وضع نکرده اند. اما حتی طرفداران بسیار پروپاقرص سیستم اقتصاد آزاد از این وضع ناراحت هستند که ایالات متحده مواد اولیه و غذایی به ژاپن صادر می کند و در عوض محصولات ساخته شده از آن کشور وارد می نماید ـ و این درواقع نوعی رابطه تجاری «استعماری» است که آمریکا در طول یکصد و پنجاه سال گذشته نداشته است. بعلاوه، افزایش کسری موازنه تجاری ایالات متحده با ژاپن ـ در سال مالی منتهی به ۳۱ مارس ۱۹۸۶ به ۶۲ میلیارد دلار بالغ گردید ـ و فشار صنایع آمریکا که در تنگنا قرار گرفته و حضور این رقیب منطقه اقیانوس آرام را احساس می‌کنند، موجب شده که واشینگتن خواستار اقداماتی برای کاهش این عدم توازن تجاری گردد، مثلاً نرخ برابری ین ژاپن افزایش یافته، واردات ژاپن از آمریکا بالا رود و.... به علاوه غرب به موازات حرکت به سوی سیاست نیمه حمایتی تمایل دارد تا محدودیتهایی بر روی کل میزان منسوجات یا تلویزیون وارده از ژاپن قائل شوند و این امر بدان معنی است که ژاپن مجبور خواهد شد تا این بازار محدود اروپا را با رقبای آسیایی خود تقسیم کند.

بنابراین جای تعجب نیست که برخی از سخنگویان ژاپنی وضع خوب ژاپن را انکار کرده و به مقاطع زمانی اشاره می‌کنند که طی آن سهم ژاپنی‌ها در بازار و فعالیت و رونق اقتصادی در معرض تهدید قرار می گیرد از جمله رقابت خطرناك کشورهای تازه صنعتی شده آسیا در زمینه بسیاری از صنایع با اعمال محدودیت بر صادرات ژاپن توسط دول غربی، فشار برای تغییر و اصلاح قوانین مالیاتی ژاپن، و سوق دادن مبالغ ذخیره شده در پس اندازها به سوی مصرف در ژاپن، و در نتیجه افزایش واردات، بالاخره افزایش سریع ارزش ین ژاپن، چنین گفته می شود، که همه این اقدامات به معنی پایان دوران شکوفایی صادرات ژاپن، کاهش مازاد موازنه پرداختها، و کند شدن نرخ و آهنگ رشد این کشور است (که هرچه اقتصاد آن «بالغتر» و پتانسیل آن برای توسعه کاهش می‌یابد، آهنگ رشد آن هم کندتر می گردد.) ژاپنی‌ها در این خصوص از یك نظر دیگر هم نگران هستند، چرا که اقتصاد آنها «بالغ» می‌شود، بدین معنی که ترکیب نسبی جمعیت ژاپن در سال ۲۰۱۰ پایین ترین درصد را در میان کشورهای صنعتی طراز اول از نظر افراد قادر به کار خواهد داشت. (افراد بین ۱۵ تا ۶۴ سال)، که به این افراد باید بیمه‌های اجتماعی تعلق گیرد و این امر می تواند منجر به کاهش تحرك و دینامیسم در کشور

شود(۵۵)؛ بعلاوه، کوششهایی که برای تشویق مصرف کنندگان ژاپنی به خرید محصولات ساخت خارج صورت می گیرد (به استثنای محصولاتی مانند اتومبیل مرسدس بنز که با اعتبار و حیثیت افراد ارتباط پیدا می کند) منجر به مبادله و بحث سیاسی در داخل کشور می شود(۵۶)، که این به نوبه خود موجب خواهد گردید تا انسجام سیاسی که همواره بخشی از تداوم رونق صادرات ژاپن در گذشته بوده فرو ریزد.

گرچه ممکن است این امر که رشد اقتصادی ژاپن با ورود در این کشور به مرحله «بلوغ اقتصادی» کندتر خواهد شد واقعیت داشته باشد و، با آنکه دیگر کشورها مایل نیستند اجازه دهند ژاپن از مزایای اقتصادی که موجب توسعه انفجارآمیز صادراتش شده استفاده نماید ولی دلایل بسیار زیادی وجود دارد که ثابت می کند، ژاپن احتمالاً سریعتر از هر کشور قدرتمند دیگری توسعه می یابد. دروهله اول، ژاپن کشوری است که ازنظر مواداولیه فوق العاده متکی به خارج است (۹۹درصد نفت، ۹۲ درصد آهن، صددرصد مس را از خارج وارد می کند) و لذا این کشور از تغییر شرایط تجاری، که موجب کاهش قیمت فلزات معدنی، نفت و مواد غذایی می گردد، به نحو قابل ملاحظه ای منتفع می گردد؛ کاهش قیمتهای جهانی نفت از سالهای ۱۹۸۰ و ۱۹۸۱ به بعد، که موجب شد، ژاپن سالانه میلیاردها دلار صرفه‌جویی کند، مشخص ترین کاهش در قیمت مواد غذایی و مواد اولیه است(۵۷). بعلاوه درحالی که بالا رفتن سریع ارزش ین احتمالاً برخی از صادرات این کشور را کاهش خواهد داد (همیشه این امر بستگی به کشش تقاضا دارد) همچنین، هزینه واردات را کم خواهد نمود و بدین ترتیب سبب خواهد شد تا صنعت ژاپن بتواند با دنیا رقابت کرده و تورم درحد پایینی نگاه داشته شود. مضافاً بحران نفتی سال ۱۹۷۳ ژاپنی ها را تشویق نمود تا درصدد صرفه جویی در انرژی برآیند، که این خود به بالا رفتن بازدهی صنایع آن کشور کمك نمود؛ تنها در ده سال گذشته، ژاپن میزان وابستگی خود را به نفت ۲۵درصد کاهش داده است. بعلاوه، بحران نفتی در سال ۱۹۷۳ ژاپنی‌ها را وادار ساخت تا درجستجوی منابع جدیدی برای مواد اولیه برآیند و سرمایه گذاریهای هنگفتی در این زمینه ها بنمایند (که از این نظر تا حدودی شبیه سرمایه گذاری در بریتانیا در خارج در قرن نوزدهم بود. هیچ یك از این اقدامات به‌طور قطع و یقین این را ثابت نمی کند که ژاپن می تواند همچنان بر ورود مواد اولیه ارزان قیمت اطمینان داشته باشد. اما پیش بینیهایی که در این زمینه می شود خوب و امیدبخش هستند. مهمتر از همه تداوم رشد صنعت ژاپن به طرف امیدبخش ترین (و سرانجام، پرمنفعت ترین) بخش اقتصادی در اوایل قرن بیست و یکم یعنی تکنولوژی بسیار پیشرفته می باشد. به عبارت دیگر در حالی که ژاپن کم کم دست از

تولیدات نساجی، کشتی سازی، و فولاد خام برمی دارد ـ و تولید در این زمینه ها را به کشورهایی واگذار می کند که نیروی کار ارزانتری دارند ـ مسلم است که می خواهد به عنوان یکی از کشورهای طراز اول (و نه تنها کشور) با این تکنولوژی پیشرفته وسایلی را تولید کند که دارای ارزش افزوده بسیار بالایی باشد. موفقیتهای ژاپن در زمینه‌های کامپیوتری اکنون به قدری روشن است که بی شباهت به افسانه نیست. ژاپنی ها در ابتدا تکنولوژی را به مقیاس گسترده ای از آمریکایی ها اقتباس نمودند، و پس از آن شرکتها و مؤسسات ژاپنی توانستند از امتیازات داخل کشور (یعنی بازار داخلی حمایت شده از طرف دولت، استفاده کنند. حمایت وزارت تجارت بین المللی و صنایع، کنترل بر کیفیت بهتر کالاها و نرخ مطلوب برابری دلار و ین)، استفاده کنند و همچنین ـ به احتمال قوی ـ با سیاست «بازار شکنی» (دامپینگ) و فروش کالاها با قیمت زیر هزینه‌های تمام شده، اغلب مؤسسات آمریکایی را که در تولیدات وسایل کامپیوتری نیمه هادی اشتغال داشتند نظیر کامپیوترهای RAM 16K و RAM 64K و یا RAM 256K را از بازار به در کردند(۵۸).

موضوع دیگری که برای صنعت کامپیوتری آمریکا نگران کننده می باشد، تصمیم ژاپن برای ورود در تولید دو زمینه جدید دیگر است (که به مراتب پرمنفعت تر نیز می باشد): اول تولید کامپیوترهای پیشرفته‌تر و بالاخص تولید «نسل پنجم» سوپر کامپیوترها که بسیار پیشرفته و گران می باشند، و می توانند صدها برابر سریعتر از بزرگترین ماشینهای موجود کار کنند و متضمن بالاترین منافع در هر زمینه، از کشف کلیدهای رمز، طراحی اشکال و انواع هواپیماها، باشند. هم‌اکنون کارشناسان و متخصصین آمریکا از سرعتی که ژاپنی‌ها برای ورود به این مرحله داشته‌اند و همچنین میزان سرمایه‌ای که وزارت تجارت بین المللی و شرکتهای بزرگ نظیر هیتاچی و فوجی‌تی‌سو به این کار اختصاص داده‌اند دچار شگفتی و حیرت گردیده اند(۵۹). اما در زمینه نرم‌افزار کامپیوتری نیز، که شرکتهای آمریکایی (و معدودی شرکتهای اروپایی) تا اوایل دهه ۱۹۸۰ رقیبی نداشتند وضع مشابهی به وجود آمده است(۶۰). به طور قطع، تولید موفقیت آمیز سوپرکامپیوتر و نرم‌افزار، کاری به مراتب بزرگتر از ساختن نیمه هادیهاست، و نهایتاً قدرت و توان طراحان ژاپنی را در محك آزمایش قرار می دهد، و درعین حال شرکتهای آمریکایی و اروپایی (که گروه دوم قویاً توسط دولتهایشان پشتیبانی می شوند) خود را آماده برای یك رقابت و مبارزه شدید بازرگانی می نمایند، و این درحالی است که وزارت دفاع ایالات متحده حداکثر پشتیبانی خود را به عمل می‌آورد تا شرکتهای ملی آن کشور از نظر توسعه و پیشرفت سوپرکامپیوترها از دیگران جلوتر بماند. مع‌ذالك، آن شرکتها خیلی باید

ساده اندیش باشند که تصور نمایند که ژاپن را می توان در این زمینه‌ها عقب نگاه داشت و یا از پیشرفت بازداشت.

از آنجا که روزنامه‌های معتبری همچون اکونومیست، وال استریت ژورنال، نیویورک تایمز و بسیاری دیگر مدام مقالاتی از پیشرفت ژاپن به طرف یك تکنولوژی بسیار بالا درج می کنند، لذا ضرورتی ندارد که در اینجا مجدداً وارد جزئیات شویم. پیوند میتسوبی‌شی با وستینگهاوس به عنوان علاقه روزافزون ژاپن به صنعت نیروی اتمی تلقی گردیده است(۶۱). بیوتکنولوژی نیز از زمینه‌های دیگر مورد علاقه ژاپنی‌هاست، بخصوص که این رشته تأثیر قابل ملاحظه‌ای در افزایش محصولات غله خواهد داشت. ژاپنی‌ها به سرامیك نیز علاقه وافری دارند. این گزارشات که «شرکت توسعه هواپیمایی ژاپن»، شرکت «بوئینگ» به یکدیگر ملحق گردیده و درصددند تا در دهه ۱۹۹۰ هواپیماهایی را با صرفه‌جویی در سوخت تولید کند ـ یك کارشناس آمریکایی این عمل را یك «معامله فاووستی» تلقی می کند که ژاپن با صرف هزینه اندك به تکنولوژی و تجربه فنی آمریکا دست می‌یابد(۶۲) ـ که ممکن است در آینده از اهمیت بیشتری هم برخوردار گردند اما شاید مهمترین چیزی که (از نظر تولید انبوه) ژاپن را به صورت یك کشور درجه یك درآورده، ترقی چشمگیر و قابل توجه این کشور، در زمینه صنعت آدم ماشینی (ربات) و توسعه و گسترش و کارخانجاتی است که تماماً با کامپیوتر، لیزر و آدم ماشینی کنترل می گردد: و این راه حل نهایی برای مشکل نیروی کار روبه تنزل ژاپن می باشد، تازه ترین آمار نشان می‌دهند که «ژاپن برابر تمام کشورهای دیگر جهان، و چند برابر ایالات متحده آدمهای ماشینی صنعتی عرضه می کند. یك بررسی دیگر نشان می‌دهد که ژاپنی‌ها از آدمهای ماشینی خویش با کارایی بیشتری نسبت به آمریکایی‌ها استفاده می کنند.(۶۳)

ورای تمامی این فعالیتها در زمینه تکنولوژی پیشرفته عوامل ساختاری مهمی وجود دارد که موجب می‌شود ژاپن نسبت به رقبای عمده خود برتری بسیار زیادی داشته باشد. شاید خارجیان در مورد شباهت نقش وزارت تجارت بین‌المللی و صنعت ژاپن، با نقش ستاد کل ارتش پروس راه مبالغه رفته باشند(۶۴)، اما شکی وجود ندارد که هدایت کلی که وزارت مذکور از طریق تحقیق و تأمین مالی برای توسعه صنایع و یا از بین بردن صنایع رو به افول به عمل آورده، تاکنون از سیستم اقتصاد آزاد ایالات متحده بهتر کار کرده است. دومین عامل ـ که یکی از مهمترین عوامل در توجیه و تبیین ظهور و سقوط شرکت و صنایع خاص می باشد ـ مقادیر هنگفتی (و رو به افزایش) است که برای تحقیق و توسعه اختصاص داده می شود. بخشی از تولید که به امر تحقیق و توسعه اختصاص خواهد داشت دوبرابر شد، و از ۲ درصد در سال ۱۹۸۰

به سه درصد در سال ۱۹۹۰ بالغ خواهد گردید ایالات متحده هزینه تحقیق و توسعه را در رقم ۲/۷ درصد تولید ناخالص ملی ثابت نگاه داشته است و اگر هزینه‌های تحقیقاتی نظامی به حساب نیاید ژاپن هم اکنون به اندازه ایالات متحده کار ـ ساعت به تحقیقات توسعه اختصاص داده است. و بزودی به اندازه آن کشور هزینه صرف این کار خواهد نمود. اگر روند کنونی ادامه یابد، ژاپن در اوایل دهه ۱۹۹۰ از نظر هزینه‌های تحقیقات و توسعه مقام اول را خواهد داشت(۶۵). حتی جالبتر اینکه بخش عظیمی از هزینه تحقیقات و توسعه توسط صنایع ژاپن پرداخت می گردد و این مبلغ بیش از هزینه‌هایی است که اروپایی ها و آمریکایی ها در این زمینه می‌پردازند (در آمریکا و اروپا بخش اعظم این هزینه‌ها توسط دانشگاه‌ها یا خود دولتها پرداخت می گردد)، واقعیت جالب دیگر این است که در ژاپن هزینه‌هایی را که صنایع برای توسعه و تحقیقات می‌پردازد یا اقداماتی را که دراین خصوص به عمل می‌آورد، به مراتب بیش از اروپا و ایالات متحده می‌باشد (در اینجا بخش اعظم این گونه هزینه‌ها را دولتها و یا دانشگاهها می‌پردازند). به عبارت دیگر در ژاپن تحقیقات و توسعه، مستقیماً بازار را هدف قرار داده و لذا پیش بینی می کنند که این هزینه‌ها در کوتاهترین مدت مستهلك گردد. ژاپنی ها انجام تحقیقات «علمی» صرف را به دیگران واگذار کرده و معتقدند که موقعی باید درصدد انجام تحقیقات علمی برآیند که با بازرگانی و جنبه‌های اقتصادی آن ارتباط پیدا کند.

سومین امتیاز ژاپن، میزان قابل ملاحظه پس انداز ملی، در این کشور می باشد، به‌طوری که در مقایسه با ایالات متحده نمایانتر و‌برجسته‌تر جلوه می کند. چنین چیزی تا حدودی با تفاوت در سیستم‌های مالیاتی تشریح و تبیین می گردد. به این ترتیب که از گذشته در ایالات متحده مردم تشویق به اخذ وام برای مخارج مصرفی شده اند ـ درحالی که در ژاپن مردم بیشتر به پس‌انداز تشویق می شوند. همچنین در ژاپن هر فرد به‌طور متوسط باید برای دوران پیری اش مبلغ بیشتری پس‌انداز کند زیرا طرحهای پرداخت بیمه اجتماعی و پیری معمولاً چندان قابل توجه نیستند. تمامی این تمهیدات این معنی را به ذهن متبادر می سازد که بانکها و شرکتهای بیمه ژاپنی مقادیر قابل توجهی پول دراختیار دارند و لذا می‌توانند سرمایه‌هایی با بهره کم دراختیار صنایع کشور قرار دهند، درحالی‌که میزان درامدهای مالیاتی و پرداختهای بیمه اجتماعی درکل محصول ناخالص ملی ژاپن به مراتب کمتر از جوامع سرمایه‌داری با رفاه اجتماعی است و ظاهراً ژاپنی ها قصد دارند به این شیوه کار را ادامه دهند تا پول بیشتری برای سرمایه گذاری نگاه دارند(۶۶). اروپاییان که علاقه‌مندند از «شیوه ژاپنی ها» تقلید نمایند قبل از هرچیز باید هزینه‌های تأمین اجتماعی خویش را تقلیل دهند مثلاً آمریکایی ها که شیفته

سیستم ژاپنی هستند باید، هم هزینه‌های دفاعی و هم هزینه‌های تأمین اجتماعی خود را کاهش دهند، و قوانین مالیاتی خود را حتی به مراتب عمیق‌تر از گذشته تغییر داده و اصلاح نمایند.

چهارمین نقطه مثبت ژاپنی‌ها این است که مؤسسات و شرکتهای ژاپنی عملاً از داشتن بازار داخلی اطمینان کامل دارند و البته در این میان کالاهای لوکس و خارجی مستثنی می‌باشد ـ و این موقعیتی است که اغلب شرکتهای آمریکایی (علیرغم اقدامات حمایتی که ازجانب دولت به عمل می‌آید) یا مؤسسات اروپایی دیگر از آن برخوردار نیستند. درحالی که مقررات مصوبه و روشهای جاریه داخلی بنحوی تنظیم گردیده که مناسب و در جهت منافع تولیدکنندگان ژاپنی در بازار داخلی باشد، حتی این تمهیدات سوداگرانه نمی‌تواند مصرف کنندگان ژاپنی را تشویق به این کند که به غیر از مواد اولیه، و مواد غذایی، «کالاهای ساخت خارج» را خریداری و مصرف نماید؛ کیفیت بالا و شناخته شده محصولات ژاپنی، غرور و افتخار فرهنگی قوی، و ساختار پیچیده توزیع و فروش داخلی تضمینی بر تداوم چنین شیوه ای به شمار می‌رود.

سرانجام، کیفیت بالای نیروی کار ژاپنی است ـ حداقل با آزمایشاتی که در زمینه استعداد علمی و ریاضی ژاپنی‌ها به عمل آمده ـ که نه تنها در سیستم رقابت فشرده متجلی می‌گردد، بلکه به‌طور سیستماتیك توسط خود شرکتها و کمپانیها تعلیم و آموزش می‌یابد. حتی افرادی که در سنین پنجاه سالگی هستند در ژاپن در رشته‌هایی که مورد آزمایش و تست قرار می‌گیرند (مثلاً ریاضیات) نسبت به هم سنهای خود در غرب برتری دارند. البته در سطوح بالای علم و دانش، این تعادل و وضع تغییر می‌یابد: ژاپن از نظر تعداد دانشمندانی که جایزه نوبل را از آن خود سازند کمبود دارد، اما این کشور از بسیاری از کشورهای دیگر بیشتر مهندس تربیت کرده و تحویل می‌دهد (حداقل ۵۰درصد بیش از ایالات متحده آمریکا) بعلاوه در ژاپن در حدود ۷۰۰هزار کارمند در بخش تحقیقات و توسعه کار می‌کنند که از مجموع کارمندان محقق در بریتانیا، فرانسه و آلمان غربی بیشتر است(۶۷).

با یك ارزیابی آماری کمی نمی‌توان آثار پنج عامل مذکور را در مقایسه با اوضاع دیگر کشورهای بزرگ ارزیابی نمود، اما، من حیث المجموع این عوامل پایه و اساس فوق‌العاده قوی و محکمی برای ژاپن به وجود می‌آورند. همچنین نیروی کار مطیع و پرتلاش ژاپن هماهنگی در سیستم روابط صنعتی این کشور، که در آن فقط اتحادیه‌ها عمل کرده و همه درصدد رسیدن به یك اجماع هماهنگ هستند و هیچ اعتصابی وجود ندارد. مع‌هذا در این سیستم هم خصوصیات نامطلوبی وجود دارد از آن جمله: ساعتهای طولانی کار، اطاعت محض و

هماهنگی کامل با اصول حاکم بر شرکتها (از ورزش صبحگاهی گرفته تا مسائل دیگر). نبودن اتحادیه‌های واقعاً مستقل تجاری، مسکن با فضای محدود، و تأکید فراوان بر سلسله مراتب اداری. بعلاوه، ژاپن خارج از محیط کارخانه‌ها دارای یك سازمان دانشجویی افراطی هم می‌باشد. وجود چنین واقعیاتی، و ویژگیهای ناخوشایند دیگری در جامعه ژاپنی، مورد بحث و تفسیر بسیاری از ناظرین غربی قرار گرفته است(۶۸) ـ به‌طوری که برخی در بیان این ویژگیها همان ترس و نگرانی را دارند که اروپاییان قرن نوزدهم از «سیستم کارخانه» گلستان داشتند ـ به عبارت دیگر، بهترین و مؤثرترین روش برای سازمان دادن کارگران، و نیز جامعه، از نظر بازده و محصول (ولذا تولید ثروت) مبارزه سخت و دشوار با قواعد سنتی و روشهای رفتاری فردی است. و چنین چیزی به دلیل مسابقه معجزه صنعتی ژاپن نه تنها شامل تقلید این کشور از تکنولوژی‌ها و مدیریتهای مختلف شده بلکه به خاطر پیروی از سیستم اجتماعی ژاپن می‌باشد، لذا ناظران و صاحب نظرانی مانند دیوید هالبرستام چنین استدلال می کنند که، «این (ژاپن) تازه ترین ... سختترین مبارزی است که آمریکا از اکنون تا پایان قرن حاضر با آن روبرو می‌باشد، ... و رقابت آمریکا با ژاپن به مراتب سختتر، فشرده تر از.... رقابت این کشور با اتحاد جماهیر شوروی می باشد...(۶۹).

از آنجا که قدرت صنعتی به تنهایی برای ژاپن کافی نبود، لذا این قدرت با ظهور شگفت‌انگیز و سریع ژاپن به عنوان بزرگترین کشور وام دهنده تکمیل گردید اکنون ژاپن کشوری است که سالانه دهها میلیارد دلار به کشورهای مختلف وام اعطاء می کند. ریشه چنین تحولی که از سال ۱۹۶۹ یعنی از زمانی که وزارت صنایع و تجارت بین‌المللی کنترلهای صادراتی بر وام دادن را از میان برداشت و سرمایه‌داران ژاپنی را تشویق به سرمایه گذاری نمود همچنان ادامه داشته است، در دو عامل اساسی می باشد: اولین عامل میزان فوق‌العاده بالای پس‌انداز شخصی در ژاپن می‌باشد ـ بیش از ۲۰درصد حقوق در ژاپن پس‌انداز می شود، به‌طوری که در سال ۱۹۸۵ برای نخستین بار متوسط پس انداز خانواده ها از متوسط درامدها بیشتر شد(۷۰) ـ و موجب گردید که مؤسسات مالی کشور پول بسیار زیادی در دست داشته و آن را به طور روزافزونی در خارج سرمایه گذاری کنند و متقابلاً درامد به مراتب بیشتری کسب نمایند. دومین عامل مازاد تجاری قابل ملاحظه و بی سابقه ای است که در سالهای اخیر به دلیل افزایش چشمگیر درامدهای حاصل از صادرات به دست آمده است. وزارت دارایی ژاپن، که نگران است مبادا این مازاد درامد تجاری موجب تورم داخلی کشور گردد (البته اگر این درامدها به کشور باز گردانده شوند) بانك‌های بزرگ کشور را تشویق نموده تا سرمایه گذاریهای عظیم

در خارج از کشور بنمایند(۷۱). در سال ۱۹۸۳، میزان خالص سرمایه گذاری ژاپن در خارج ۱۷/۷ میلیارد دلار که در سال ۱۹۸۴، به ۴۹/۷ میلیارد دلار افزایش یافته، و در سال ۱۹۸۵، این میزان باز هم بیشتر شده و به ۶۴/۵ میلیارد دلار بالغ گردیده است، و در نتیجه ژاپن مقام اول را در میان کشورهای وام دهنده دنیا به دست آورده است. مدیر مؤسسه اقتصادی بین المللی پیش بینی می کند که در سال ۱۹۹۰ دیگر کشورهای جهان پانصد میلیارد دلار به ژاپن بدهکار خواهند بود، و مؤسسه تحقیقاتی نومورا نیز پیش بینی کرده است که میزان دارایی ناخالص ژاپن در خارج، از یك تریلیون دلار هم فراتر خواهد رفت(۷۲) لذا جای شگفتی نیست که می بینیم بانکها و مؤسسات سهامی ژاپنی بسرعت جزء بزرگترین و موفقترین مؤسسات مالی دنیا می شوند(۷۳).

آثار و عواقب ناشی از صادرات سرمایه ژاپن علیرغم فوایدش دارای خطراتی نیز برای اقتصاد جهانی، و شاید برای خود ژاپن می باشد بخش قابل ملاحظه این پولها در زمینه های زیربنایی در گوشه و کنار جهان سرمایه گذاری می شود (مثلاً تونل کانال مانش) یا برای استخراج معادن جدید سنگ آهن مورد استفاده واقع می شود (مثلاً در برزیل)، که مستقیم یا غیرمستقیم منافعی را نصیب ژاپن می سازد. مابقی پولهای ژاپن توسط شرکتهای این کشور و تتمّه آنها برای کمك به فعالیتهای اقتصادی در خارج هدایت می گردد (بالاخص تولید) یا برای تولید کالاهای ژاپنی در کشورهایی به کار گرفته می شود که هزینه نیروی کار در آن پایین است و لذا تولید می تواند جنبه رقابتی داشته باشد و یا ژاپن این طرحها را در مناطقی، مثلاً مانند، جامعه اقتصادی اروپا و یا ایالات متحده اجرا می کند تا از برقراری تعرفه های حمایتی در آن مناطق جلوگیری به عمل آورد. مع هذا بخش اعظم این سرمایه به صورت اوراق قرضه کوتاه مدت (بالاخص اوراق قرضه وزارت خزانه داری ایالات متحده) است، که اگر ژاپن روزی بخواهد این سرمایه را در ابعاد زیاد بازپس بگیرد این امر می تواند سیستم مالی بین المللی را به هم ریزد ـ همانند سال ۱۹۲۹ ـ و بر دلار آمریکا و نیز اقتصاد کشور فشار وارد آورد، چرا که مقدار زیادی از این پولها کسر بودجه عظیمی را که حکومت ریگان به بار آورده تأمین می کند. اما به طور کلی، به احتمال زیاد توکیو هم مایل است این مازاد پول را مجدداً در سرمایه گذاریهای جدید به کار اندازد، نه اینکه آن را به کشور باز گرداند.

درچند سال اخیر، ظهور ژاپن به عنوان بزرگترین کشور وام دهنده جهان ـ که متعاقباً ایالات متحده را از مقام بزرگترین کشور وام دهنده به بزرگترین کشور وام گیرنده مبدل کرده ـ به قدری سریع صورت گرفته که مشکل بودن آثار و نتایج آن را مشخص نمود. از آنجا که «از نظر

تاریخی و در هردوره از تاریخ توسعه اقتصاد جهانی یك کشور اعتبار دهنده عامل پیشرفت بوده است، اکنون که دوره ژاپن فرا رسیده(۷۴) این احتمال وجود دارد که ظهور توکیو به عنوان بزرگترین بانکدار جهان به ترقی بیشتر تجارت و مالیه بین المللی در میانمدت و بلندمدت کمك کند همان‌طور که در گذشته نیز هند، بریتانیا، و ایالات متحده کمك کرده اند چیزی که در این مقطع قابل توجه به نظر می‌رسد این است که نقش «غیرمرئی» ژاپن قبل از اینکه این کشور به عنوان یك کشور صنعتی طراز اول به‌طور مرئی و آشکار به صورت قابل ملاحظه ای سیر نزولی پیدا کند (در مورد بریتانیا نیز چنین بود) سیر صعودی بگیرد. شاید اگر ارزش ین افزایش زیادی پیدا کند و اقتصاد ژاپن، به مرحله یك «اقتصاد رسا» برسد و میزان تولید آن کاهش یابد و رشد اقتصادی آن تنزل پیدا می کند، این وضع تغییر کند. اما حتی اگر چنین چیزی اتفاق بیفتد ـ دلایلی وجود دارد (همان‌طور که در بالا اشاره شد) که فکر کنیم که سقوط ژاپن به عنوان یك کشور تولیدکننده جریانی کند و آهسته خواهد بود ـ یك واقعیت روشن و آشکار است: با توجه به اینکه پیش بینی می گردد میزان دارایی این کشور در خارج قابل ملاحظه باشد، لذا درامدهای سرشار ژاپن از محل آن سرمایه‌ها می تواند به تراز پرداخت‌های این کشور کمك کرده و همیشه مازاد نشان دهد، و از این رو به نظر می‌رسد ژاپن ثروتمندتر خواهد گردید.

تنها سؤالی که مطرح است، این است که ژاپن از نظر اقتصادی در قرن بیست و یکم تا چه اندازه قوی و مقتدر خواهد بود؟ اگر ژاپن درگیر یك جنگ گسترده نشود، یا گرفتار یك فاجعه آسمانی نگردد و یا بمانند دوره دهه ۱۹۳۰ به دوران رکود، کسادی و اتخاذ سیاست حمایتی رجعت ننماید، جوابی که احتمالاً به این سؤال داده می شود این است که: بیش از پیش قویتر و مقتدرتر خواهد گردید. ژاپن در زمینه‌های صنعتی مانند کامپیوتر، ربات (آدم های ماشینی)، ارتباطات، اتومبیل سازی، کامیون سازی و کشتی سازی و احتمالاً بیوتکنولوژیکی و حتی در زمینه فضایی یا مقام اول و یا دوم را در جهان دارا خواهد بود. در آن موقع، این کشور از نظر مالی مقام و موقعیت خاص خویش را خواهد داشت. براساس گزارشات موجود، تولید ناخالص ملی سرانه‌اش ازایالات متحده واروپای غربی فراترخواهد رفت ولذا این کشوررااز نظرسطح زندگی در بالاترین استاندارد قرار خواهد داد. اینکه سهم ژاپن در تولید محصولات یا به‌طور کلی تولید ناخالص ملی جهانی چقدر خواهد بود، موضوعی است که مشکل بتوان پیش بینی نمود. خوب است به خاطر بیاوریم که کل تولید ناخالص ملی ژاپن در سال ۱۹۵۱ یك سوم بریتانیا و یك بیستم! ایالات متحده بوده است، اما ظرف مدت سی سال، دوبرابر بریتانیا و تقریبا نصف آمریکا گردیده است. قطعاً، نرخ رشد ژاپن در طی آن سه دهه، به‌طورغیرمعمول و

فوق‌العاده ای، به خاطر شرایط خاص افزایش پیدا کرده است. اما به موجب بسیاری برآوردهای به عمل آمده(۷۵)، اقتصاد ژاپن احتمالاً سالانه ۱/۵ تا ۲درصد در سال سریعتر از اقتصاد کشورهای بزرگ دیگر (البته به استثنای چین) در طی سالهای آینده رشد و ترقی خواهد داشت*. به همین دلیل است که محققینی نظیر هرمن کان و «ازراوگل» استدلال می کنند که ژاپن در اوایل قرن بیست و یکم از نظر اقتصادی «مقام اول» را خواهد داشت. و جای تعجب نیست که بسیاری از ژاپنی‌ها به همین جهت به هیجان آمده و به کار و فعالیت بیشتر تشویق شده اند. به نظر می‌رسد برای کشوری که جمعیت آن فقط ۳درصد کل جمعیت جهان بوده و صرفاً ۳درصد اراضی قابل سکونت دنیا را دراختیار دارد، دارا بودن مقام اول از نظر اقتصادی یك پیروزی تقریباً باور نکردنی باشد، و اما از آنجا که امکانات جدید جزء لاینفك تکنولوژی جدید می باشد، این تصور در انسان به وجود می‌آید که شاید ژاپن که از هم‌اکنون، همانند کشورهای نسبتاً کوچك جزیره ای در حاشیه دریا، (پرتغال، و نیز هلند و حتی بریتانیا در زمان خود) توان بالقوه مردم و اراضی خود را به حداکثر رسانده و مورد استفاده قرار دهد و زمانی از آن گروه از کشورهایی که دارای منابع طبیعی بیشتر از او بوده و صرفاً باید از ارزشها و شیوه های ژاپن تقلید نمایند تا به ترقی دست یابند عقب خواهد افتاد. اما برای آینده قابل پیش بینی، ژاپن مسیر پیشرفت را همچنان ادامه خواهد داد.

صرفنظر از اینکه توان اقتصادی فعلی در آینده ژاپن چگونه ارزیابی گردد، دو عامل در اقتصاد این کشور اهمیت زیادی دارد. عامل اول این است که ژاپن کشوری است که از نظر تولیدی پرتوان و درعین حال مرفه و مترقی است و هرروز هم بر قدرت تولیدی و رفاه خود

---

* اگر فرض کنیم چنین باشد، امّا به دلایل فنی مشکل بتوان گفت که این موضوع از نظر آمار و ارقام به چه معنی می‌باشد. بسیاری از آمار و ارقامی که معمولاً در مقایسه‌های بین‌المللی (و معمولاً توسط سازمان سیا) مورداستفاده قرار می گیرد براساس دلار و نرخ متغیر ارزها در بازار می باشد؛ بدین ترتیب کاهش ارزش دلار در مقابل ین ژاپن به میزان ۴۰درصد در سالهای ۱۹۸۵ و۱۹۸۶، می تواند تولید ناخالص ملی ژاپن را در مقایسه با ایالات متحده آمریکا افزایش می‌دهد (و همچنین در مقایسه با اتحاد جماهیر شوروی نیز بالابر می برد. زیرا تولید ناخالص ملی آن به «صورت دلار هندسی» محاسبه می گردد)(۷۶). صرفاً با افزایش ارزش ین در مقابل دلار به ۱۲۰ و یا حتی ۱۰۰ ـ که به زعم برخی از کارشناسان اقتصادی نرخ واقعی است(۷۷) تولیدناخالص ملی ژاپن برابر ایالات متحده و بیش از اتحادجماهر شوروی خواهد گردید. به جهت همین مشکلات، که ناشی از نوسانات نرخهای تبدیل دلار می باشد، اقتصاددانان ترجیح می دهند «ضریب برابری خرید» را مورد استفاده قرار دهند هرچند که این هم خود مسائل و مشکلاتی دارد.

می افزاید. عامل دوم این است که قدرت نظامی و هزینه‌های دفاعی اش هیچ تناسبی با موضع آن کشور در نظام اقتصاد بین المللی ندارد. ژاپن یك نیروی دریایی نسبتاً کوچك دارد (شامل سی و یك رزمناو و هیجده کشتی جنگی) و نیروی هوایی آن فقط برای دفاع از کشور کافی است، و ارتش متوسطی هم در این کشور وجود دارد، اما این ارتش در مقایسه با دیگر کشورها، یك قدرت نظامی محسوب نمی گردد و حتی در مقایسه با دهه ۱۹۳۰ و یا دهه ۱۹۱۰ کوچکتر شده است. موضوعی که در اینجا از نظر بحث پیرامون تخصیص هزینه‌های نظامی بجا و مناسب است، این است که ژاپن مقادیر نسبتاً کمی به هزینه‌های دفاعی خود اختصاص می‌دهد(۷۸). براساس ارقام منتشره در نشریه «میلیتری بالانس»، ژاپن در سال ۱۹۸۳ فقط ۱۱/۶ میلیارد دلار صرف هزینه‌های نظامی کرده است، درحالی که در مقایسه این رقم برای فرانسه، آلمان غربی و بریتانیا بین ۲۱ تا ۲۴ میلیارد دلار بوده، و ایالات متحده رقمی درحدود ۲۳۹ میلیون دلار صرف هزینه‌های دفاعی خود کرده است؛ بنابراین متوسط هزینه‌ای که هر ژاپنی به امور دفاعی اختصاص داده در سال مذکور به ۹۸ دلار بالغ گشته، درحالی که در مقایسه هر بریتانیایی ۴۳۹ دلار و هر آمریکایی به‌طور متوسط ۱۰۲۳ دلار را به امور نظامی اختصاص داده است(۷۹). به نظر می‌رسد ژاپن با برخورداری از رفاه و ترقی کنونی توانسته است خود را از هزینه‌های سنگین دفاعی خلاص کند ـ این کار را به دو طریق که کاملاً در ارتباط با یکدیگر هستند انجام می‌دهد: طریق اول این است که این کشور خود را در پناه دیگر کشورها از نظر نظامی قرار داده است، که منظور از دیگران در اینجا ایالات متحده آمریکا می باشد، طریق دوم این است که ژاپن با پایین نگاه داشتن هزینه‌های دفاعی اش توانسته است مخارج عمومی را به حداقل ممکن برساند و بدین ترتیب منابع بیشتری را به فعالیت تولیدی کشور اختصاص دهند که این امر مسائلی را به وجود آورده و درعین حال باعث خشنودی رقبای آمریکایی و اروپایی اش گردیده است(۸۰).

اگر واقعاً ژاپن تسلیم فشارهای دولت ایالات متحده و سایر منتقدین اروپایی می شد و هزینه‌های نظامی اش را به اندازه اعضای اروپایی ناتو می‌رسانید ـ به‌طور متوسط ۳ـ۴ درصد تولید ناخالص ملی ـ چنین تحولی این کشور را (به موازات چین) به سومین قدرت جهانی تبدیل می نمود، و هزینه‌های دفاعی آن کشور به بیش از پنجاه میلیارد دلار بالغ می گشت. تردیدی وجود ندارد که با توجه به امکانات و منابع تولیدی و تکنولوژی که ژاپن دراختیار دارد، این کشور، مثلاً می توانست نیروی واکنش سریع دریایی به وجود آورد، و یا موشکهای دوربرد دفاعی بازدارنده تولید نماید. چنین چیزی قطعاً به سود و منفعت شرکت‌هایی مانند

میتسوبی شی بوده، درعین حال به قدرتی در مقابل اتحاد جماهیر شوروی از خاور دور مبدل می شد، و بدین وسیله می توانست به توسعه نفوذ ایالات متحده کمك کند.

اما آنچه محتملاً اتفاق خواهد افتاد این خواهد بود که توکیو تلاش خواهد نمود تا تسلیم فشار خارجی نشده و یا حداقل اینکه هزینه های دفاعی خود را بدون آنکه موجب دوری و نفاق با واشنگتن گردد، حتی الامکان کاهش دهد. دلیل عمده کاهش هزینه های دفاعی صرفاً جنبه نمادین (سمبلیك) ندارد که مثلاً ژاپن خواسته باشد هزینه های دفاعی اش را در سقف یك درصد از تولید ناخالص ملی نگاه دارد؛ بنا به تعاریف، در ناتو (بدین معنی که هزینه های از کار افتادگی و بازنشستگی هم محاسبه و منظور می گردد)، ژاپن اکنون از سقف یك درصد فراتر رفته، و در هر حال این کشور اکنون درصد به مراتب بیشتری از تولید ناخالص ملی اش را در مقایسه با اوایل دهه ۱۹۵۰ مصروف هزینه های نظامی می نماید. بعلاوه شرایط سال ۱۹۵۱ که در آن سال قرارداد امنیتی ژاپن ـ آمریکا که مبنای قانونی حضور نظامی آمریکا در ژاپن بود. اکنون دیگر وجود ندارد، و این خود توکیو را بیشتر تشویق می کند تا بجای اینکه به قدرت استراتژیکی فکر کند به تجارت بیندیشد؛ دلیل دیگر برای چنین طرز تفکری این است که اوضاع و احوال در دهه ۱۹۸۰ با اوضاع و احوال دوران جنگ کره متفاوت است.

از نظر دولت ژاپن، علت واقعی، مخالفتهای داخلی و منطقه ای با افزایش گسترده هزینه های نظامی آن کشور و تجدیدنظر در قانون اساسی ژاپن می باشد که دولت را از اعزام نیرو به خارج (یا حتی فروش اسلحه) ممنوع می نماید. خاطره نظامیگریهای افراطی دهه ۱۹۳۰، تلفات جنگ، و (بالاخص) ترس و وحشتهای ناشی از بمب اتم در ذهن و فکر یك نفر ژاپنی آنچنان تنفر و سوءظنی نسبت به جنگ و آلات و ابزار جنگی به وجود آورده که ابعاد آن همانند صلح طلبی و آرامش خواهی غرب بعد از جنگ جهانی اول می باشد؛ گرچه ممکن است این طرز فکر در طول زمان کند و با ظهور نسل جوانتر و پرشورتر تغییر یابد اما عقیده غالب در آینده نزدیك در توکیو همین خواهد بود که دولت را از افزایش هزینه های نظامی درزمینه نیروهای دفاع از کشور بازداشته و در سطح معقولی نگاه دارد(۸۱).

براین دلایل ایدئولوژیکی و روانی می توان علل اقتصادی را نیز اضافه نمود. بازرگانان و تجار و نیز سیاستمداران ژاپنی با افزایش هزینه های عمومی شدیداً مخالف هستند (همان طور که فوقاً مذکور افتاد، هزینه های عمومی در ژاپن به مراتب کمتر از کشورهای عضو سازمان همکاری و توسعه اقتصادی (او.اِ.سی.د) می باشد:

از نظر تجار و سیاستمداران ژاپن دو یا سه برابر شدن هزینه های دفاعی یا باید با

افزایش کسر بودجه و یا با ازدیاد مالیات تأمین گردد ـ و این هردو از جمله چیزهایی هستند که ژاپنی‌ها بشدت از آنها نفرت دارند. بعلاوه چنین استدلال می شود که ایجاد یك ارتش یا نیروی دریایی بزرگ، نمی تواند مانند دهه ۱۹۳۰ برای ژاپن «امنیت» اقتصادی یا نظامی به وجود آورد؛ در حال حاضر مشکل بتوان درك کرد که چگونه افزایش هزینه‌های دفاعی می تواند از قطع صدور نفت اعراب به ژاپن جلوگیری نماید ـ که قطع جریان نفت ازنظراستراتژیکی، خطرش به مراتب بیشتر از یك زمستان اتمی خیالی است، و نگرانی از قطع جریان نفت، کوششهای مذبوحانه ژاپن را کاملاً توجیه می کند که همیشه هنگام بروز بحران در خاورمیانه چگونه آرام سرش را پایین انداخته و چیزی نمی گوید، در این صورت آیا برای ژاپن بهتر نیست که همانند یك دولت تاجرپیشه بین‌المللی از توسل به زور احتراز جسته و همه مسائل و مشکلات بین‌المللی را از طریق مسالمت آمیز حل و فصل نماید؟ از آنجا که جنگ مدرن بسیار پرهزینه و مخرب است، ژاپنی‌ها چنین فکر می کنند که در دیپلماسی مسالمت آمیز و غیرمستقیم آنها فواید زیادی وجود دارد.

بی تردید آگاهی توکیو از این واقعیت که با افزایش قدرت نظامی واکنش همسایگانش را برخواهد انگیخت، تصورات و اعتقادات ژاپنی‌ها را که مذکور افتاد تقویت می نماید. واکنش علنی روس‌ها یکی از عواقب افزایش قدرت نظامی ژاپن خواهد بود ـ بعلاوه ایالات متحده می‌خواهد ژاپن بخشی از بار سنگین نظامی را علیه شوروی بدوش بکشد، و همین کشور شوروی است که هنوز بر سر شمال جزایر هوکایدو با ژاپن اختلاف دارد، و بازهم همین روس‌ها هستند که احتمالاً چنین فکر می کنند که با افزایش قدرت چین در جنوب شرقی در مقابل آمریکا و ژاپن دست بالا را دارند. اما درعین حال افزایش قدرت نظامی ژاپن موجب واکنش کشورهایی خواهد گردید که در گذشته در تصرف ژاپن بوده اند ـ کره، تایوان، فیلیپین، مالزیا، اندونزی ـ و نیز عکس‌العمل استرالیا و زلاندنو را به دنبال خواهد داشت، که همه این کشورها با نگرانی در مقابله با هرگونه احیای ناسیونالیسم و نظامیگری در ژاپن مقاومت خواهند نمود، و توکیو را ترغیب خواهند کرد که نیروی خود را در راههای تولیدی غیرنظامی و برای تثبیت و تأمین صلح و ثبات و امنیت در جنوب شرقی آسیا به کار گیرد(۸۲) و شاید مهمتر از همه مشکل از میان بردن سوءظن پکن باشد که هنوز خاطرات کشتاری را که ژاپنی‌ها در سالهای ۱۹۴۵ ـ ۱۹۳۷ انجام دادند، به یاد دارند. مضافاً چین به ژاپن هشدار داده است که نه زیاد خود را درگیر توسعه و عمران سیبری (که این نیز به نوبه خود روابط توکیو ـ مسکو را پیچیده می کند) کند و نه از تایوان حمایت نماید.

حتی توسعه اقتصادی ژاپن (در حالی که این امر با انجام سرمایه گذاریهای ضروری، و همچنین افزایش کمك و توسعه جهانگردی توأم می‌باشد) موجب شده است بسیاری از همسایگانش بدان کشور بدبین شده و چنین احساس نمایند ممکن است که بار دیگر تحت تأثیر يك منطقه مترقی و ثروتمند و البته این بار در جنوب شرقی آسیا قرار گیرند ـ بالاخص که ژاپن واردات زیادی از این کشورها (به استثنای مواد اولیه) نداشته و در عوض مقادیر زیادی کالای ساخته شده به آن کشورها فروخته است. در این مورد نیز اقدام چینی‌ها زبانزد است. بدین معنی که آنها نخست از افزایش تجارت و سرمایه گذاری ژاپن استقبال کردند و سپس شدیداً آن را کاهش دادند چرا که از يك طرف نگران کسر موازنه تجاری با ژاپن بوده و از طرف دیگر نمی‌خواستند به يك کشور خارجی واحد وابستگی اقتصادی پیدا کنند که مآلاً منجر به دادن امتیاز به آن گردد. دنگ شیائوپینگ درسال ۱۹۷۹ تأکید کرده بود که تجارت آمریکا با چین باید برای تجارت این کشور با ژاپن باشد(۸۳). تا بدین ترتیب از احتمال اینکه ژاپن تنها عامل «امپریالیسم تجارت آزاد» شود جلوگیری به عمل آید.

درحال حاضر همه این مسائل، برای ژاپن چندان سخت و مشکل نیست و تنها موجب می‌شود که سیاستمداران در توکیو نگران آینده بوده و دائم در این فکر باشند که با نزدیك شدن قرن بیست و یکم چگونه می‌تواند يك استراتژی خارجی منسجم را به بهترین وجهی تنظیم و طراحی کنند. تردیدی نیست که ژاپن با قدرت اقتصاد پیشرفته و توسعه یافته‌ای که دراختیار دارد، می‌تواند «ونیز» دوم شود و به همان قدرت اقتصادی تبدیل گردد که چند قرن قبل «ونیز» از آن برخوردار بود ـ البته منظور از قدرت اقتصادی صرفاً این نیست که تجارت خویش را گسترش دهد بلکه مراد آن است که راههای دریایی‌اش را حفظ کرده و در ماورای دریاها سرزمینهایی به دست آورد که کم و بیش متعلق به او باشد، اما مخالفتهایی که در داخل و خارج با ایجاد يك «ژاپن نیرومند» می‌شود به گونه‌ای است که این کشور را نه تنها از هر اقدامی در جهت اتخاذ يك روش امپریالیستی به سبك قدیم باز می‌دارد، بلکه این احتمال را هم ضعیف می‌سازد که نیروهای دفاعی‌اش را بیش از اندازه تقویت بخشد. اما این احتمال ضعیف هم محافل آمریکایی را که می‌خواهند ژاپن «سهم بیشتری از بار هزینه‌های نظامی» را بدوش بکشد ناخشنود می‌سازد. بنابراین موضوعی که جالب است این می‌باشد که ژاپن چه مخارج تسلیحاتی خود را به مقدار زیاد افزایش دهد چه ندهد به هرحال مورد انتقاد و ملامت قرار خواهد گرفت. هردو حالت برای سیاست خارجی ژاپن که به قول معروف سیاستی براساس «حداکثر استفاده و حداقل ریسك» می‌باشد مشکل آفرین خواهد بود(۸۴). این امر نیز بدان معنی است

که ژاپن تمایل دارد که در شرق آسیا، علیرغم آهنگ سریع رشد اقتصادی تغییرات سیاسی و نظامی در حداقل ممکن باقی بماند. اما این امر مشکل را پیچیده تر می سازد، چون حتی یك فرد غیرمارکسیست هم نمی تواند تصور کند که در آسیا تحول عمیق اقتصادی صورت گیرد بدون اینکه این تحول با تغییرات بلندمدت در سایر زمینه ها توأم باشد.

بنابراین عمیق ترین نگرانی های ژاپنی ها، از جمله مواردی است که بندرت آشکارا مورد بحث قرار می گیرد ـ و این کار یا به دلیل احتیاط یا به منظور احتراز از بروز تحولات بعدی صورت می پذیرد ـ و بیشتر مربوط به آینده توازن قوا در قاره آسیا می شود. «دیپلماسی مسالمت آمیز کج دار ومریز» درحال حاضر بسیار مطلوب است، اما اگر روزی ایالات متحده که دایره نفوذ خود را بیش از اندازه گسترش داده، بخواهد تعهداتش را در آسیا کاهش دهد یا احساس کند نمی تواند جریان نفت را از عربستان سعودی به یوکوهاما برقرار و تأمین نماید آیا چنین سیاستی برای ژاپن بازهم مفید و کارساز خواهد بود؟ آیا اگر جنگ دیگری مانند جنگ کره درگیرد این سیاست ژاپن تا چه اندازه ای مفید خواهد بود؟ یا اگر چین نخواهد سلطه خود را در منطقه گسترش دهد سیاست ژاپن چقدر کاربرد خواهد داشت؟ یا اگر شوروی روبه زوال و خشمگین، تصمیم به اتخاذ یك روش تهاجمی بگیرد از این سیاست ژاپن چه برخواهد آمد؟ البته هیچ راهی وجود ندارد که به این سؤالات فرضی و نگران کننده پاسخ دهد، اما حتی یك «دولت تاجرپیشه» که «نیروی دفاعی» کوچکی در اختیار دارد ممکن است روزی مجبور گردد برای چنین سئوالاتی پاسخهایی بیابد، همان طور که سایر ملل در گذشته دریافته اند، گاه یك جهان پرغوغا و در سیستم قدرتهای بین المللی دیگر صرف قدرت بازرگانی و ثروت کافی نمی تواند باشد.

جامعه اقتصادی اروپا ـ تواناییها و ضعفها

در میان پنج قدرت اقتصادی و نظامی جهان امروز، تنها قدرتی که به صورت یك کشور واحد نیست، اروپاست ـ و لذا هرچه این منطقه از دنیا در سیستم بین المللی قدرت بیشتری پیدا می کند و قرن بیست و یکم هم نزدیکتر می گردد، خصوصیت مذکور به عنوان یك مشکل عمده ای مطرح می گردد ـ حتی اگر ما در بررسی و مطالعه خود پیرامون آینده قاره اروپا، رژیمهای کمونیستی را در اروپای شرقی مستثنی نماییم (کما اینکه بنا به دلایل عملی باید چنین کنیم)، بازهم در بین همین کشورهای اروپای غربی کشورهایی وجود دارند که عضو سازمان سیاسی ـ اقتصادی (جامعه اقتصادی اروپا) هستند ولی جزو اتحادیه نظامی «ناتو» نیستند.

درعین حال، گروه دیگری از کشورهای اروپایی عضو ناتو هستند ولی در جرگه کشورهای جامعه اقتصادی اروپا نمی باشند، و بالاخره گروه سومی هم وجود دارند که در زمره کشورهای بیطرف هستند و در هیچ یك از دو گروهبندی فوق عضویت ندارند. به دلیل چنین وضع غیرمتعارف و خلاف قاعده ای در این بخش به جای اینکه به طور کلی به بحث در مورد اروپای غیرکمونیست بپردازیم به بررسی و مطالعه جامعه اقتصادی اروپا (و سیاستها و خط مشیهای برخی از اعضای درجه اول آن) خواهیم پرداخت ـ چون تنها جامعه اقتصادی اروپاست که به عنوان یك سازمان و تشکیلات دارای قدرت و توان است که بتواند به صورت پنجمین قدرت جهان درآید.

اما دقیقاً بدین علت که نمی خواهیم قدرت آینده و بالقوه جامعه اقتصادی را و نه توان فعلی آن را، بررسی کرده و پیش بینی کنیم که این جامعه در سال ۲۰۰۰ یا ۲۰۲۰ به چه صورتی درخواهد آمد لذا کار ما پیچیده تر می گردد. از برخی جهات وضع جامعه اقتصادی اروپا، البته در مقیاس کوچکتر، با موقعیت اعضای اتحادیه آلمان در اواسط قرن نوزدهم شباهت دارد(۸۵). اتحادیه آلمان، یك اتحادیه گمرکی بود که ثابت کرد می تواند در توسعه و گسترش تجارت و صنعت موفق شده و در مدت زمان کوتاهی اعضای بیشتری را به خود جذب کند، و آشکار بود که جامعه اقتصادی مذکور که روزبروز گسترش پیدا می کرد می توانست به یك قدرت بزرگ مبدل شود، و به صورت عامل عمده جدیدی در سیستم بین المللی درآید ـ و طبیعی بود که در آن صورت قدرتهای بزرگ قدیمی مجبور می شدند سیاستهای خویش را با توجه به این عامل جدید تنظیم نموده و با آن تطبیق دهند، اما مادام که این تحول صورت نگرفت، مادام که میان اعضای اتحادیه گمرکی درخصوص وحدت اقتصادی و متعاقب آن یکپارچگی سیاسی و نظامی اختلاف و افتراق وجود داشت، مادام که بر سر این موضوع که کدام کشور نقش اول و برتر را داشته باشد به توافق نرسیده و اعضای گوناگون و گروههای ذینفوذ بر سر منافع (یا مضار) حاصله از اتحادیه گمرکی با هم اختلاف داشتند، و در نتیجه مادام که چنددستگی وجود داشت، اتحادیه مذکورنمی توانست قدرت خویش راتحقق بخشد، ویا آلمان قادرنبودکه همپای دیگر قدرتهای بزرگ قدیمی عمل کند. علیرغم اختلافاتی که از نظر زمانی و اوضاع و احوال میان اتحادیه آلمان، و جامعه اقتصادی اروپا وجود دارد «مسأله آلمان» در قرن گذشته مقیاس کوچکی از «مسأله اروپا» در قرن حاضر می باشد.

جامعه اقتصادی اروپا، آشکارا و علناً، از نظر وسعت، ثروت، و ظرفیت تولیدی، چیزی کمتر از یك قدرت بزرگ جهانی ندارد. با پیوستن اسپانیا و پرتغال به این جامعه، مجموع

جمعیت دوازده عضو آن به سیصد و بیست میلیون نفر می‌رسد ـ که پنجاه میلیون نفر بیش از اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و تقریباً نیم برابر جمعیت ایالات متحده آمریکا می‌باشد. بعلاوه، ترکیب این جمعیت از نظر سواد در سطح بالایی قرار دارد و این قاره صدها دانشگاه و کالج در سراسر اروپا و میلیون‌ها نفر دانشمند، محقق و مهندس را در خود جای داده است. با آنکه متوسط درامد سرانه جامعه اقتصادی درحدی است که اختلاف عمیق درامد سرانه میان کشورهای مختلف عضو این جامعه مخفی می‌دارد ـ مثلاً، میان درامد سرانه آلمان غربی و درامد سرانه پرتغال ـ اما باید گفت که این جامعه به‌طور کلی از شوروی ثروتمندتر، و برخی ازاعضای آن ازنظر درامد سرانه از ایالات متحده غنیتر می‌باشند. همان‌طور که قبلاً هم اشاره شد، جامعه اقتصادی اروپا یکی از بزرگترین اقطاب تجاری دنیاست، هرچند که بالاترین حجم تجاری میان خود کشورهای عضو و اروپایی صورت می‌گیرد. شاید معیار بهتری که بتوان برای بیان قدرت اقتصادی جامعه اقتصادی اروپا ارائه نمود، قدرت تولیدی و محصولات تولیدی آن در زمینه اتومبیل، فولاد، سیمان و غیره می‌باشد، که این جامعه را جلوتر از ایالات متحده، ژاپن، و (به استثنای فولاد) اتحاد جماهیر شوروی قرار می‌دهد. براساس آمار سالانه، و نوسانات شدید در ارزش دلار نسبت به پولهای اروپایی در طی شش سال گذشته، کل تولید ناخالص ملی جامعه اقتصادی اروپا تقریباً برابر (۱۹۸۶ ـ ۱۹۸۰) ایالات متحده و یا دو سوم آن (۱۹۸۴ ـ ۱۹۸۳) بوده است. یقیناً سهم تولید ناخالص ملی جامعه اقتصادی اروپا، به مراتب بیش از سهم شوروی، ژاپن، چین در کل تولید ناخالص ملی، یا تولید محصولات جهانی است.

از نظر نظامی، دول اروپایی از اهمیت قابل توجهی برخوردار هستند. با درنظر گرفتن چهارکشور بزرگ (آلمان غربی، فرانسه، بریتانیا و ایتالیا) بخوبی می‌توان دید که مجموعه ارتش‌های منظم آن بیش از یك میلیون نفر بوده، و تعداد نفرات ذخیره به ۱/۷ میلیون نفربالغ می‌گردد(۸۶) ـ البته کل این تعداد از نفرات ارتش‌های شوروی و چین کمتر اما به مراتب از ارتش ایالات متحده آمریکا بزرگتر می‌باشد. به علاوه، این چهار کشور بزرگ صدها کشتی جنگی و زیردریایی، و هزاران تانك، توپ و هواپیما دراختیار دارند؛ بالاخره هم فرانسه و هم بریتانیا دارای سلاح اتمی و سیستم‌های پرتاب کننده ـ دریایی و زمینی ـ می‌باشند. آثار و نتایج این نیروهای نظامی ذیلاً مورد بحث قرار خواهد گرفت، و نکته‌ای که در اینجا صرفاً به اشاره از آن می‌گذریم، این است که مجموع ارتشهای کشورهای اروپایی قابل ملاحظه و بزرگ است. مهمتر از آن، این است که هزینه‌های این نیروی نظامی به طور متوسط و نسبی ۴درصد تولید

ناخالص ملی این کشورها را تشکیل می‌دهد. اگر چهار کشور مذکور، و یا حتی مهمتر از آن تمامی کشورهای عضو جامعه اقتصادی اروپا ۷ درصد کل تولید ناخالص ملی‌شان را مانند ایالات متحده، مصروف هزینه‌های نظامی می‌کردند، کل هزینه‌های نظامی این جامعه به صدها میلیارد دلار بالغ می‌گشت ـ و برابر مقداری می‌شد که دو ابرقدرت مصرف می‌نمایند.

و اما قدرت و تأثیر واقعی اروپا در جهان به مراتب کمتر از میزانی است که توان اقتصادی و نظامی این قاره در بادی امر به ذهن متبادر می‌سازد ـ و این امر صرفاً به دلیل عدم اتحاد میان کشورهای این قاره است. مثلاً یکی از مشکلات نیروهای مسلح کشورهای اروپایی نه تنها تکلم به زبانهای گوناگون است (معضلی که فدراسیون آلمان هرگز با آن مواجه نبودند)، بلکه این نیز هست که نیروهای مذکور مجهز به سلاحهایی بسیار مختلف بوده و از نظر کیفیت و آموزش تفاوت بسیار با هم دارند ـ مثلاً تفاوت و اختلافی که میان ارتشهای آلمان غربی با یونان، یا نیروی دریایی انگلستان با نیروی دریایی اسپانیا وجود دارد. علیرغم تلاشهای فراوان ناتو در جهت یکسان سازی ارتشها، مع‌هذا هنوز از دوازده ارتش، دوازده نیروی دریایی و دوازده نیروی هوایی با قابلیتهای مختلف در اروپا سخن به میان می‌آید. اما این مشکلات در مقایسه با موانع سیاسی، که با خط مشیها و اولویتهای سیاستهای خارجی و نظامی اروپا ارتباط پیدا می‌کند از اهمیت کمتری برخوردار هستند. موضع قدیمی (و بیمورد و نابهنگام) بیطرف بودن ایرلند مانع از آن می‌گردد که جامعه اقتصادی اروپا به بحث راجع به مسائل نظامی بپردازد ـ گرچه حتی اگر این بحث و مناظره هم انجام شود، احتمالاً با مخالفتهای یونان روبرو خواهد شد. ترکیه، با ارتش بزرگ خود، عضو جامعه اقتصادی اروپا نیست، و نیروهای مسلح ترکیه و یونان اکثراً آنقدر که از یکدیگر نگرانی دارند، نگران پیمان ورشو نیستند. موضع مستقل فرانسه (همان‌طور که بعداً در ذیل خواهد آمد) هم محاسنی دارد و هم معایبی؛ اما به هرحال این امر به پیچیدگی مشورت در مورد موضوعات سیاست خارجی و نظامی می‌افزاید. هم بریتانیا و هم فرانسه با انجام عملیات نظامی در «خارج از منطقه اروپا» مخالف هستند، ولی درواقع هنوز در خارج از قاره اروپا پایگاهها و سپاهیان بسیاری دارند. برای آلمان غربی مسأله مهم نظامی ـ که تمامی نیروهای مسلح خود را در آن جهت به کار گرفته است ـ حفظ امنیت مرز شرقی خود می‌باشد. تنظیم یك سیاست متحدالشکل اروپایی مثلاً در قبال مسأله فلسطین، یا حتی در قبال ایالات متحده، کاری است که به طرز عجیبی پیچیده است (و اغلب هم با شکست مواجه می‌شود)، چرا که منافع کشورهای عضو و مواضع قدیمی آنها با یکدیگر متضاد و مختلف می‌باشد.

از نظر وحدت اقتصادی، و از لحاظ ترتیبات قانونی و حقوقی و تشکیلاتی موجود، برای اجرای تصمیمات، جامعه اقتصادی اروپا به مراتب پیشرفته‌تر از دیگر جوامع است، گرچه به عنوان یك «جامعه اقتصادی»، چنین است اما حتی به مراتب بیش از یك دولت دارای حکومت مطلقه، دچار تشتت و تفرق می باشد. طرز فکر و عقیده سیاسی همیشه سیاستها و اولویتهای اقتصادی را تحت‌الشعاع قرار داده است. درحالی که در یك گروه از کشورهای اروپایی رژیمهای سوسیالیست قدرت را در دست دارند، و در گروهی دیگر احزاب محافظه کار بر سر کار می باشند، بدیهی است که هماهنگی میان آنان اگر غیرممکن نباشد، لااقل دشوار است. گرچه ایجاد هماهنگی در پولهای اروپایی بیش از گذشته توأم با موفقیت بوده است، اما تنظیم سیاستهای مالی مختلف که گاه بگاه صورت می گیرد (معمولاً با بالا بردن ارزش مارك آلمان صورت می گیرد) یادآور سیستم‌های مالی مختلف کشورهای عضو است (که درعین حال بیانگر سیستم اعتباری و ارزشی است). علیرغم پیشنهاداتی که از طرف کمیسیون اروپایی می شود، هنوز در زمینه اتحاد یك سیاست مشترك اروپایی نسبت به بسیاری از موضوعات، از لغو محدودیتهای خطوط هواپیمایی گرفته تا خدمات مالی، موقعیت و پیشرفتی حاصل نشده است. هنوز در بسیاری از مرزهای مشترك کشورهای اروپایی، پستهای گمرکی و کنترل و بازبینیهایی طولانی نسبت به رانندگان خشمگین کامیونها وجود دارد. حتی در زمینه کشاورزی، که نقطه اشتراك اصلی جامعه اقتصادی اروپا، و یکی از معدود بخشهای اقتصادی است که به خاطر محصولات آن « بازار مشترك» به موجودیتش ادامه می‌دهد، عملاً یکی از منابع اختلاف و رقابت میان کشورهای عضو است و اگر احتمالاً تولید مواد غذایی در جهان همچنان افزایش پیدا کند، و هند و سایر کشورهای آسیایی وارد بازار صادراتی شوند، آنگاه فشار برای اصلاح نظام حمایتی ـ قیمت آن‌قدر زیاد خواهد شد تا موضوع به یك مسأله جنجال‌برانگیز مبدل گردد. سرانجام این نگرانی همیشه وجود داشته است که اروپا پس از دهها سال رشد و ترقی اقتصادی بعد از جنگ اکنون در حال رکود بوده و شاید حتی در سراشیبی قرار گرفته است. مشکلات ناشی از بحران نفتی ۱۹۷۹ ـ افزایش ناگهانی قیمتهای نفت، فشار بر موازنه پرداختها، رکود در تقاضا، تولید و تجارت ظاهراً همان‌طور که در جدول شماره ۴۵ نشان داده شده است، بیش از دیگران بر اروپایی‌ها صدمه زده است.

یکی از نگرانیهای عمده کشورهای اروپایی آثار این رکود و کاهش فعالیتهای اقتصادی بر سطح اشتغال است ـ تعداد افرادی که کار خود را در سالهای اخیر در اروپای غربی از دست داده اند به مراتب بیش از هر زمان دیگر در دوره بعد از جنگ در سال ۱۹۴۵ بوده (مثلاً، ازسال

۱۹۷۸ تا ۱۹۸۲، بیکاری از ۵/۹ میلیون نفر به ۱۰/۲ میلیون نفر افزایش یافته است) و شواهد اندکی دال بر کاهش میزان بیکاری وجود داشته است ـ عدم کاهش میزان بیکاری خود موجب افزایش هزینه‌های بیمه بیکاری به میزان فوق‌العاده زیادی گردیده که در نتیجه منابع مالی کمتری برای سرمایه‌گذاری باقی مانده است(۸۸). درضمن در کشورهای جامعه اقتصادی اروپا نه همچون ایالات متحده مشاغل جدید به وجود آمد (در آمریکا عمدتاً این مشاغل در خدمات صنعتی که میزان دستمزد پایین است، ایجاد می‌گردید) و نه مانند ژاپن همان گونه که در دهه ۱۹۸۰ اتفاق افتاد گردید (در ژاپن ایجاد اشتغال درتکنولوژی پیشرفته متحقق گردید.) اینکه چنین وضعی را در جامعه اقتصادی اروپا به عدم وجود انگیزه تجاری، هزینه‌های بالا و عدم تحرك بازار کار، و مقررات دست و پاگیر و سنگین بوروکراسی نسبت دهیم (کاری که راست‌گرایان می‌کنند)، یا آن را معلول عدم توفیق کشور در برنامه‌ریزی و سرمایه‌گذاری کافی بدانیم (چیزی که چپ‌گرایان تلقی می‌کنند) یا این وضع را معلول مجموعه‌ای از هردو گروه عوامل فوق تلقی نماییم، در نتیجه کار فرقی نمی‌کند؛ مع‌هذا، از نظر اغلب مفسرین، مسأله جدیتر شواهد موجود نشان می‌دهد که اروپا در آینده در زمینه‌های تکنولوژی پیشرفته از رقبای خود یعنی آمریکا (وبالاخص) ژاپن عقب خواهد افتاد. به همین جهت در «گزارش سالانه» اقتصادی سالهای ۱۹۸۵ ـ ۱۹۸۴ کمیسیون اروپایی هشدار داده شده است که:

جدول شماره ۴۵ ـ رشد تولید ناخالص ملي واقعي
(۱۹۸۳ـ۱۹۷۹)(۸۷)

(درصد)

	۱۹۷۹	۱۹۸۰	۱۹۸۱	۱۹۸۲	۱۹۸۳
ایالات متحده	۲/۸	ـ۰/۳	۲/۶	ـ٪۵	۲/۴
کانادا	۳/۴	۱/ـ	۴/ـ	ـ۴	۳/ـ
ژاپن	۵/۱	۴/۹	۴/ـ	۳/۲	۳/ـ
چین	۷/ـ	۵/۲	۳/ـ	۷/۴	۶/ـ
جامعه اقتصادی اروپا (مشتمل بر ده کشور)	۳/۵	۱/۱	ـ۰/۳	۰/۵	۰/۸

جامعه (اقتصادی اروپا) اکنون در قبال ایالات متحده و ژاپن در زمینه ظرفیت و قدرت صنعتی باید سعی و کوشش فراوانی به عمل آورد تا عقب‌افتادگی در این زمینه‌ها را که هرروز بیشتر عیان می‌گردد، جبران نماید. ... بدتر شدن عملکرد تجارت جهانی «جامعه» در زمینه‌هایی مانند کامپیوتر، وسایل الکترونیك ظریف و تجهیزات دیگر، اکنون کاملاً مشخص و شناخته شده است(۸۹).

این احتمال کاملاً وجود دارد که تصویر ترسیم شده از اروپا به عنوان یك قاره خشك و بی‌روح و بدبین بیش از اندازه تیره و تار و مبالغه‌آمیز است. چرا که نشانه‌ای دیگری هم وجود دارد، که حکایت از قدرت رقابتی اروپا می‌نماید ـ از جمله می‌توان کیفیت اتومبیلهای ساخت اروپا، هواپیماهای جنگی و غیرنظامی، ماهواره‌ها، مواد شیمیایی، سیستم‌های تله کمومی نی کاسیون خدمات مالی و غیره را نام برد. مع‌ذالك، هنوز دو مسأله مهم وجود دارد که در هاله‌ای از ابهام باقی مانده است: آیا جامعه اقتصادی اروپا، به خاطر تنوع و تکثر اجتماعی ـ سیاسی اعضای خود، همانند رقبای خود در آن سوی اقیانوسها می‌تواند سریعاً با تغییراتی که در الگوهای اشتغال به وجود می‌آید خویشتن را تطبیق دهد؟ آیا جامعه اقتصادی اروپا به گونه‌ای برنامه‌ریزی کرده است تا عواقب تحولات اقتصادی را بر فعالیت بخشهایی که قدرت رقابت کمتری دارند (کشاورزی، نساجی، کشتی سازی، ذغال، فولاد) کاهش دهد، و آیا در کوتاه مدت آن قدر انسانی عمل می‌کند تا در بلندمدت خود را از مزایا و امتیازاتی محروم سازد؟ و آیا جامعه اقتصادی اروپا قادر است منابع علمی و سرمایه‌ای خود را بسیج کرده و به کار اندازد و همچنان به عنوان یك رقیب طراز اول در زمینه‌های تکنولوژی پیشرفته باقی بماند، آن هم دقیقاً در زمانی که شرکتها و مؤسسات آن (جامعه اقتصادی) هنوز قدرت رقابت با غولهای اقتصادی آمریکا و ژاپن را ندارند و اگر هم قرار باشد یك «استراتژی صنعتی» البته نه به سبك وزارت تجارت بین‌المللی و صنایع ژاپن، بلکه توسط دوازده کشور عضو (و نیز کمیسیون جامعه اقتصادی اروپا) تنظیم و اجرا گردد اولویت‌های مختلف هریك مدخلیت خواهند داشت؟

اگر به جای توجه به کل جامعه اقتصادی اروپا صرفاً اوضاع و احوالی را که سه کشور اروپایی طراز اول از نظر سیاسی و نظامی در آن قرار دارند اجمالاً بررسی نماییم، معضلات بالقوه‌ای که آنان را احاطه کرده است، بیشتر احساس خواهیم نمود ـ هیچ کشوری مانند جمهوری فدرال آلمان تجلی گاه نگرانی و تردید نسبت به آینده نیست، و این امر تا حدود زیادی از گذشته به ارث رسیده و تا حدودی نیز به این خاطر است که طبیعت ساختار فعلی اروپا هنوز حالتی «موقتی» دارد.

با آنکه بسیاری از آلمانی‌ها نگران آینده اقتصادی کشورشان در قرن بیست و یکم هستند، اما این موضوع نگرانی عمده آنان نمی‌باشد (بخصوص اگر وضع آنها با مشکلات اقتصادی سایر کشورهای اروپایی مقایسه گردد). با آنکه کل نیروی انسانی و نیروی کار آلمان کمی بیش از فرانسه و انگلستان می‌باشد، مع‌الوصف تولید ناخالص ملی آن به مراتب بیشتر است، که این خود بیانگر این واقعیت است که رشد تولیدی اقتصاد آن کشور در بلندمدت جالب توجه است. آلمان بزرگترین تولیدکننده فولاد، مواد شیمیایی، وسایل الکتریکی، تراکتور، و حتی (با توجه با ضعف انگلستان) کشتیهای بازرگانی و ذغال‌سنگ درمیان جامعه اقتصادی اروپا می‌باشد. به خاطر میزان فوق‌العاده پایین تورم و همچنین حداقل بودن اختلافات میان کارگر و کارفرما این کشور توانسته است، علیرغم افزایش ارزش مارك، قدرت صادراتی و رقابتی اش را حفظ نماید که بالمآل، سایر کشورها به عملکرد بهتر اقتصاد آلمان معترف گشتند. مدیریت سنتی آلمان بر مهندسی و طراحی تأکید فراوان داشته است (برخلاف ایالات متحده که بیشتر بر مسائل مالی تأکید دارند) و همین امر موجب شده کالاهای ساخت این کشور در جهان از کیفیت خوبی برخوردار گردیده و شهرت جهانی یابد. آلمان، بعد از ژاپن هرسال مازاد قابل توجهی در موازنه پرداختهایش کسب نموده است. میزان ذخایر مالی آلمان بیش از هر کشور دیگر بوده است (به استثنای ژاپن و بالاخص در سنه‌های اخیر) و سایر کشورهای جهان همیشه ذخایر مالی خود را با مارك آلمان نگاه داشته‌اند.

علیرغم تمامی این عوامل، مسائلی نیز وجود دارد که برای آلمان نگران کننده است(۹۰). سیستم حمایت از قیمت محصولات کشاورزی، که مدتهای مدیدی تحمیلی بر مالیات دهنده آلمانی بوده، باعث گشته است منابع کشور از بخشهای اقتصادی با بیشترین قدرت رقابتی به بخشهایی سوق یابند که کمترین قدرت رقابتی را داشته‌اند ـ و این امر نه تنها در خود آلمان صورت گرفته (که در این کشور تعداد مزارع کوچك به میزان شگفت‌آوری زیاد است)، بلکه شامل کشاورزان جنوب اروپا هم شده است. البته چنین کاری دارای ارزش اجتماعی آشکاری می‌باشد، اما به مراتب بیش از حمایتی است که از کشاورزی آمریکا و شاید ژاپن می‌گردد. میزان و تداوم فوق‌العاده زیاد بیکاری خود نشانه آن است که هنوز بخش بزرگی از نیروی کار آلمان در صنایع قدیمی به کار اشتغال دارند، نیز فشار و تحمیل دیگری بر اقتصاد آلمان به شمار می‌آید، و در نتیجه بخش مهمی از تولید ناخالص داخلی به هزینه‌های بیمه بیکاری اختصاص دارد، و از آنجا که می‌توان بیکاری درمیان جوانان را با آموزش و کارورزی در سطح بسیار وسیع و گسترده‌ای از میان برد، و عدم اشتغال را با بالا رفتن سن آلمانی‌ها

کاهش داد لذا شاید این پدیده بیش از هرچیز دیگر موجب ناراحتی در این کشور گردیده است. شاید در بادی امر مبالغه‌آمیز به نظر آید اما اگر بخش بزرگی- از جمعیت این کشور در زمره دریافت کنندگان بیمه بازنشستگی و از کارافتادگی شوند، کاهش شدید توالد و تناسل باعث خواهد شد که نژاد آلمانی نابود گردد و این امر آثار غیرقابل اجتناب و آشکاری بر اقتصاد آلمان به جا خواهد گذارد. به موازات این نگرانی که از تغییر ترکیب جمعیت وجود دارد، ترس دیگری که البته کمتر ملموس و محسوس است این است که «نسل بعدی» این ملت نمی‌خواهد با جدیت و تلاش نسل قبلی، که آلمان را از میان ویرانه‌های جنگ از نو بنا کردند، کار و فعالیت نمایند، و با این دست مزدهای بالا و ساعات کار کمتر، در مقایسه با ژاپن رشد تولیدی آلمان در آینده قابل مقایسه با رشد تولیدی حوزه اقیانوس آرام نخواهد بود و به عبارت دیگر، از نظر فعالیتهای اقتصادی از آن منطقه عقبتر خواهد افتاد.

مع الوصف هیچ یك از مشکلات مذکور در فوق لاینحل نیستند، مشروط براینکه آلمان‌ها بتوانند تورم را پایین و کیفیت کالاها را همچنان بالا نگه دارند، میزان سرمایه‌گذاری در تکنولوژی جدید را افزایش دهند، قدرت طراحی، فروش و عرضه کالاها را حفظ کرده و بتوانند مانع از ناآرامیهای کارگران گردند. (حداقل می توان گفت که اگر مشکلات مذکور در فوق بر اقتصاد آلمان تأثیر می گذارد، تأثیر آن بر اقتصاد اکثر همسایگان آلمان که قدرت رقابت کمتری دارند به مراتب بیشتر خواهد بود). چیزی که پیش‌بینی آن بسیار به مراتب مشکل‌تر است این است که آیا مرزهای جغرافیایی به همان شکلی که از دهه ۱۹۴۰ و به خاطر «مسئله آلمان» وجود داشته است تا آغاز قرن بیست و یکم همچنان لایتغیر باقی خواهد ماند: به عبارت دیگر، آیا همچنان «دو آلمان» جدا از هم و عضو دو اتحادیه دشمن (ورشو و ناتو ـ مترجم) وجود خواهد داشت، و این جدایی علیرغم انس و الفت و نزدیکی روزافزونی که میان آن دو به وجود می آید ادامه خواهد یافت، آیا پیمان ناتو (که جمهوری فدرال آلمان بخش و عضو عمده آن می باشد) در صورتی که روابط شرق و غرب، به جنگ و مخاصمه بینجامد، قادر خواهد بود بدون اینکه آلمان نابود شود، از آن کشور دفاع نماید، و آیا، در صورت کاهش قدرت آمریکا و تقلیل نیروهای آن کشور در اروپا، آلمان و شرکای عمده آن در ناتو جامعه اقتصادی اروپا خواهند توانست جای چتر حمایتی آمریکا را بنحوی که در طول چهل سال گذشته عمل کرده است بگیرند؟ گرچه هیچ یك از این مسائل که در یکدیگر تأثیر متقابل دارند، مشکلاتی نیستند که نیاز به راه حل فوری داشته باشند، اما درعین حال موجب نگرانی هر ناظر دوراندیشی می گردند.

رابطه «آلمان با آلمان» به نظر می‌رسد در مقطع کنونی احتمالاً بیشتر جنبه و حالت

فرضی و تئوریك داشته باشد. همان‌طور که در فصول پیشین هم اشاره گردیده، جایگاه مناسب مردم آلمان در میان مجموعه ملتهای اروپایی حداقل درطول یك قرن و نیم گذشته مشکل و دردسر زیادی برای سیاستمداران به وجود آورده است(۹۱). اگر تمام کسانی را که به زبان آلمانی تکلم می کنند در یك کشور واحد سکونت دهند ـ کمااینکه روش اروپاییان در طول دو قرن گذشته به همین نحو بوده ـ نتیجه این تمرکز جمعیت و قدرت صنعتی احتمالاً این خواهد شد که آلمان به صورت قدرت اقتصادی اروپای مرکزی و غربی درخواهد آمد. قدرت اقتصادی آلمان، لزوماً به یك قدرت نظامی در منطقه اروپا، همان گونه که موجب امپریالیسم ویلهلم گردید، (و حتی فراتر از آن) باعث سلطه آلمان بر اروپا شد منجر نخواهد گردید. در دنیای دوقطبی که هنوز واشینگتن و مسکو، از نظر نظامی در آن تفوق دارند و در شرایطی که تجاوز و تهاجم یکی از قدرتهای بزرگ خطر شروع یك جنگ اتمی راخواهد داشت، و در شرایطی که نسل جدید سیاستمداران آلمانی «ضدنازی» اداره امور را در بن و برلین شرقی در دست دارند، تصور این مطلب که در آینده آلمان سودای «تسلط و تفوق بر اروپا» را در سر داشته باشد، از نظر بررسی و تحلیل تاریخی یك اشتباه به نظر می‌رسد. حتی اگر آلمان روزی تلاش می کرد چنین کاری انجام دهد، توازن قوا در اروپا (گذشته از تعادل قدرت در جهان) به صورتی درمی‌آمد که به نفع آلمان نمی بود. بنابراین از یك دیدگاه ذهنی و مجرد، اجازه دادن به ۶۲میلیون نفر آلمانی ساکن در آلمان غربی و ۱۷ میلیون نفر ساکن در آلمان شرقی جهت اتحاد با یکدیگر نه تنها «غلط» نیست بلکه ترسیمی کاملاً «صحیح» است بخصوص که هریك از دو ملت احساس می کنند بیشتر از آنکه با حامیان ابرقدرت خویش‌دارای نقاط مشترك باشند، خود مشترکات زیادی دارند.

واقعیت غم‌انگیز این است که گرچه این راه حل به یك معنی منطقی است ـ با آنکه دو ملت آلمان (علیرغم اختلافات عمیق ایدئولوژیکی) نشان داده اند که میراث و فرهنگ مشترکی دارند ـ اما واقعیات سیاسی موجود در جهت خلاف آن می باشد. حتی اگر، همان گونه که با مهارت و زیرکی پیشنهاد شده است، اتحاد دو آلمان به صورت فدراسیون کم‌رنگی نظیر قرن نوزدهم صورت گیرد(۹۲). واقعیت مسلم این است که آلمان شرقی برای شوروی همچون یك سد استراتژیکی به منظور کنترل و تسلط بر کشورهای اروپای شرقی به شمار می‌رود، کشورهایی که نقش حائل را برای شوروی ایفا می کنند (هرچند اگر نخواهیم بگوییم که این کشورها تخت پرش شوروی برای غرب هستند)؛ و از آنجا که رجال کرملین هنوز به غرب به عنوان امپریالیست می نگرند، لذا از نظر آنان جذب و گرایش جمهوری دموکراتیك آلمان و (یا

ادغام) به طرف غرب یك ضربه بزرگ محسوب می شود. همان‌طور که اخیراً یکی از مقامات سیاسی با توجه به نیروهای موجود در آلمان، اظهار داشته است، با اتحاد دو آلمان، این کشور جدید می تواند ۶۶۰ هزار نیروی نظامی زیرپرچم و ۱/۵ میلیون نیروی ذخیره و شبه نظامی دراختیار داشته باشد. اتحاد جماهیر شوروی نمی‌تواند با بی تفاوتی شاهد ظهور یك آلمان متحد با ارتشی دومیلیونی در مرزهای غربی اش باشد(۹۳). از طرف دیگر، مفهومی ندارد که آلمان متحد صلح‌طلب ارتشی با چنان حجمی داشته باشد، نیرویی که بیانگر تشنجهای جنگ سرد کنونی می باشد. بعلاوه، گرچه آلمان تأکید فراوان دارد که درسهای زیادی از جنگ جهانی دوم فرا گرفته است، ولی مشکل بتوان باور کرد که رهبری شوروی، تبلیغات آن کشور را در مورد انتقام آلمان‌ها و نئونازیسم قبول داشته باشد (این هم موضعی بسیار مشکل بوده که آلمان از زمان حکومت ویلی برانت سعی داشته آن را حفظ نماید)؛ مع‌هذا؛ واضح است که مسکو به هیچ وجه مایل نیست از «جایی» خارج شود و همچنین شدیداً نگران عواقب سیاسی تشکیل آلمانی است که مجدداً اتحاد خود را باز یابد. آلمان متحد نه تنها به نوبه خود یك قدرت اقتصادی و سهمگین خواهد شد ـ که با توجه به نرخ برابر دلار دارای تولید ناخالص ملی خواهد گردید که برابر اتحاد شوروی خواهد بود ـ بلکه همچون یك جاذبه تجاری برای همسایگانش در اروپای شرقی عمل خواهد نمود. نکته اساسیتر این است که: چگونه شوروی می تواند از آلمان خارج شود، بی آنکه مجبور به اقدام مشابه در مورد چکسلواکی، مجارستان و لهستان نگردد؟ و این کار را در شرایطی انجام دهد که وضع مبهم و نامشخصی را در مرزهای غربی خود یعنی خط مرزی میان لهستان و اوکراین به وجود آورد، خط مرزی که نزدیك پنجاه میلیون اوکرائینی در آن قرار داشته و می تواند آنها را وسوسه نماید.

بنابراین، تنها راه حلی که باقی می‌ماند این است که یك حالت بینابین به وجود می آید. روابط تجاری میان دو آلمان احتمالاً گسترش و توسعه می یابد (که گاه بگاه ممکن است به دلیل تشنج میان ابرقدرتها تیره شود)، هریك از دو کشور آلمان احتمالاً ثروتمندتر از نظر قدرت تولیدی ونیرومندتر ازهمسایگانشان خواهند شد، هریك نسبت به پیمانهای نظامی مربوط(ناتو و ورشو) و سازمانهای اقتصادیشان (جامعه اقتصادی اروپا و کومکن) وفادار خواهند ماند و درعین حال در میان خود ترتیبات خاصی به وجود خواهند آورد. مشکل می توان پیش بینی کرد که در صورت تزلزل و به هم ریختن وضع شوروی در داخل، واکنش بن چگونه خواهد بود. و آیا چنین وضعی موجب ناآرامی در جمهوری دموکراتیك آلمان خواهد شد. و نیز مشکل بتوان عکس‌العمل «آلمان شرقی» را در صورتی که پیمان ورشو تهاجمی را به طرف غرب ترتیب دهد

پیش‌بینی نمود و یقیناً ترتیبات ویژه‌ای که روس‌ها برای کنترل بر ارتش جمهوری دموکراتیك آلمان فراهم کرده‌اند و اینکه بر هر تیپ آلمانی، یك تیپ تفنگدار روسی نظارت دارد، حکایت از آن می‌کند که حتی دولتمردان عبوس کرملین هم نگران هستند که مبادا یك آلمان را علیه آلمان دیگر برانگیزند و درحالی‌که همزمان هم لازم است، چنین کاری را انجام دهند.

اما مشکل ملموستر و فوریتری که جمهوری فدرال آلمان با آن روبروست ـ و از بدء تأسیس خود با آن روبرو بوده ـ این است که یك سیاست دفاعی دائمی، در صورتی که جنگی در اروپا به وقوع بپیوندد، پیدا کند. از ابتدا این نگرانی که ارتش سرخ با برتری نظامی که دارد، قادر است بدون هیچ مانع و رادعی به غرب هجوم ببرد، موجب شد که آلمان و دوستان اروپایی‌اش برای حفظ امنیت خویش به نیروی اتمی ایالات متحده اتکا پیدا کنند. اما وقتی که اتحاد جماهیر شوروی با ساخت موشکهای قاره پیما، توانایی حمله به سرزمین آمریکا را به دست آورد، استراتژی مذکور از اعتبار افتاد. آیا واشنگتن واقعاً در پاسخ و واکنش به حمله شوروی با سلاح متعارف به نواحی شمالی جلگه آلمان اقدام به ردوبدل کردن موشکهای هسته‌ای خواهد نمود؟ البته تاکنون چنین استراتژی رسماً نفی نشده است. به‌هرحال، طرح چنین سؤالی هم درست است که آیا همین که روسیه موشکهای کوتاه برد و متوسط برد (اس ـ اس ۲۰) خود را به سوی اهداف اروپایی نشانه رود، ایالات متحده مبادرت به حمله متقابل هسته‌ای و استراتژیك خواهد نمود؟ (که البته در این صورت روس‌ها را تحریك خواهد نمود تا به شهرهای آمریکا حمله کنند) بدون شك برای مقابله با چنین وقایع احتمالی پیشنهاداتی برای ایجاد یك سیستم «مؤثر بازدارنده» مطرح گردیده است. از جمله پیشنهاداتی که مطرح شده عبارتند از: ایجاد سیستم‌های موشکهای پرشینگ و انواع دیگر موشکها به منظور مقابله با موشکهای اس ـ اس ۲۰ شوروی؛ تولید بمبهای با امواج گسترده (نوترونی) برای به هلاکت رساندن نیروهای مهاجم پیمان ورشو بدون تخریب ساختمانها و زیربنای اقتصادی؛ و ـ در مورد فرانسه ـ اتکا به یك نیروی بازدارنده که توسط پاریس کنترل می‌شود و درواقع نقش جانشینی را در صورتی که سیستم دفاعی آمریکا عمل نکند ایفا خواهد نمود. اما همه این مسائل مشکلات خاص خود را دارند(۹۴) و به غیراز واکنشهای سیاسی که هریك از موضوعات فوق به وجود می‌آورند، هریك از آنان به ماهیت متناقض سیستم‌های سلاح اتمی اشاره دارد ـ که توسل به سیستم‌های مذکور به احتمال زیاد منجر به نابودی سیستمی خواهد شد که برای آن تمایل و علاقه زیادی وجود دارد.

بنابراین، جای شگفتی نیست که حکومتهای آلمان غربی یکی پس از دیگری صرفاً در مورد

ارزش و فایده استراتژی بازدارنده اتمی ناتو به سخن گفتن صرف اکتفا کرده‌اند، و لذا از دستیابی به سلاح اتمی خود را محروم کرده‌اند. درحالی که همیشه برای ایجاد یك سیستم دفاعی از سلاحهای متعارف عملاً اقدام کرده و در صحنه بوده اند، و جلوتر حرکت کرده اند، لذا دولت فدرال آلمان نه تنها بزرگترین ارتش ناتو را در اروپا در اختیار دارد (۳۳۵هزار نفر، به اضافه ۶۴۵ هزار نفر ذخیره کارآموز و تعلیم یافته(۹۵)) بلکه از نظر کیفیت و تجهیزات در سطح بسیار بالایی می باشد؛ اگر ارتش آلمان تسلط و قدرت نیروی هوایی اش را از دست ندهد، ارتشی بسیار مهم خواهد شد. از طرف دیگر، کاهش میزان توالد و تناسل حفظ قدرت کامل دولت فدرال آلمان را دشوار خواهد ساخت بخصوص که دولت هم می خواهد هزینه های دفاعی را در حد ۳/۵ الی ۴ درصد تولید ناخالص ملی نگاه دارد و در این صورت برای نیروهای مسلح دستیابی به تجهیزات پیشرفته موردنیاز بسیار دشوار خواهد شد(۹۶). نهایتاً امکان از میان بردن چنین نقطه ضعفی وجود خواهد داشت ـ همان گونه که نقایص سایر ارتشهای متحدین مستقر در آلمان که از نظر تجهیزات ضعیف تر هستند قابل رفع است؛ مشروط براینکه، اراده سیاسی لازم وجود داشته باشد. مع هذا این امر آلمانها را با مشکلی سخت و (شاید غیرقابل تحمل) مواجه می سازد، بدین معنی که وقوع هر جنگی با ابعاد گسترده در اروپای مرکزی موجب خونریزی و کشتار و خسارات بی حسابی در سرزمین این کشور خواهد گردید.

بنابراین عجیب نیست که می بینیم آلمان از دوران صدارت عظمای ویلی برانت جلودار اجرا و تعقیب سیاست دتانت در اروپا بوده است. و این سیاست را نه تنها در خصوص آلمان شرقی بلکه سایر ممالك اروپای شرقی و خود اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی اعمال کرده و همواره کوشش داشته با این کار نگرانی قدیمی که از وجود یك آلمان نیرومند وجود داشته است کاهش دهد، و بعلاوه آلمان غربی بیش از همه همپیمانانش در تجارت و بازرگانی با آلمان شرقی سهیم بوده و کشور اخیر را از نظر مالی تأمین نموده چرا که معتقد است که وابستگی متقابل اقتصادی احتمال وقوع جنگ را کمتر می کند (و البته شکی وجود ندارد که از نظر بازرگانی بانکها و صنایع آلمان غربی در موقعیت بسیار خوب و ممتازی هستند تا بیشترین سود و منفعت را در روابط تجاری و اقتصادی با آلمان شرقی نصیب خود سازد) اتخاذ چنین سیاستی دال بر تمایل آلمان غربی در ایجاد نوعی حالت «بیطرفی» برای دو آلمان نیست ـ کما اینکه بعضی مواقع چنین چیزی را سوسیال دموکرات ها و حزب سبز مطرح و پیشنهاد می کنند ـ چون اتخاذ موضع بیطرفی بستگی به این دارد که مسکو هم با بیطرفی آلمان شرقی موافقت داشته باشد، که چنین چیزی بسیار غیرمحتمل است. مشارکت آلمان غربی در تجارت با آلمان شرقی

این واقعیت را آشکار می سازد که این کشور امنیت خود را منحصراً در اروپا جستجو می کند و کوششهای خود را در این قاره متمرکز ساخته است و از اینکه قدرت و نیرویی در خارج از منطقه اروپا به دست آورد احتراز می کند ـ چه برسد به اینکه بخواهد وارد فعالیتها در خارج از قاره اروپا شود که انگلستان و فرانسه هم گاه با انجام آن فعالیتها هم موافق باشند و آن را مورد تأیید قرار دهند. بنابراین در یك معنی و مفهوم وسیع، آلمان غربی علاقه ای ندارد که (از نظر خودش) در مسائل مبهم که ربطی به آن ندارد در خاور نزدیك یا مناطق دورتر از آن درگیر شده و مآلاً در تعارض با دولت ایالات متحده قرار گیرد، و این درحالی است که دولت آمریکا براین اعتقاد است که حفظ امنیت غرب به هیچ وجه نمی تواند با امنیت اروپای مرکزی پیوند خورده و با آن بستگی داشته باشد. برای آلمان غربی اگر غیرممکن نباشد لااقل مشکل است که در روابطش با مسکو و برلین شرقی از یك طرف و دیگر مسائل خارج از قاره اروپا از طرف دیگر یك خط مشی و دیپلماسی دوجانبه و دوطرفه را اجرا کند؛ بلکه باید در اجرای دیپلماسی خویش با دیگر کشورها واکنشها و عکس العملهای واشنگتن (و اغلب واکنشهای پاریس) را هم درنظر بگیرد. این هم بهایی است که آلمان غربی می بایستی برای موفقیت منحصر به فرد و درعین حال سخت و دشوار خویش در سیستم قدرتهای بین المللی بپردازد(۹۷).

اگر از نظر دولت آلمان فدرال، حل مسائل اقتصادی آسانتر از سیاست خارجی و نیز نظامی باشد، چنین چیزی در مورد بریتانیای کبیر مصداق ندارد. بریتانیا هم وارث یك گذشته تاریخی ـ و نیز البته موقعیت جغرافیایی است ـ که شدیداً بر سیاست و خط مشی جهانی آن کشور تأثیر می گذارد. اما همان گونه که در فصول قبلی اشاره کردیم، بریتانیا هم از جمله قدرتهای بزرگ قدیمی است که با دشواری و سختی می تواند اقتصاد و جامعه خود را با تحولات و روشهای تکنولوژیکی و تولیدی جدید در چند دهه بعد از سال ۱۹۴۵ و از بسیاری جهات (دهها سال قبل از ۱۹۴۵) تطبیق دهد. بیشترین صدمات ناشی از تحولات جهانی برتولید مصنوعات انگلستان وارد آمده است، درحالی که روزگاری انگلستان به خاطر قدرت تولیدی بالا «کارگاه جهانی» نامیده می شد. این واقعیت در مورد بسیاری از کشورهای دنیا که از نظر اقتصادی پیشرفته هستند، وجود دارد که سهم آنان در تولید و ساخت مصنوعات و اشتغال روند نزولی داشته است، درحالی که سایر بخشهای اقتصادی (مثلاً خدمات) روند صعودی پیدا نموده است؛ اما این وضع در مورد بریتانیا شتاب به مراتب بیشتری داشته است. کاهش سهم انگلستان در تولیدات جهانی نه تنها نسبتاً شدید بوده بلکه به جرأت می توان گفت، مطلقاً سیر نزولی داشته است. و متأسفانه نقش و سهم این گونه تولیدات در تجارت خارجی این کشور

دستخوش تغییر و تحول شده است. طبق نظریه مجله «اکونومیست»، از سال ۱۹۸۳ به این طرف، موازنه تجاری بریتانیا از نظر تولید مصنوعات در حال کسری است و این امر از زمان تهاجم رومن‌ها به بریتانیا بی‌سابقه بوده است، علاوه براینکه این نظریه مبالغه‌آمیز به نظر می‌رسد، واقعیت هم این است که در اواخر دهه ۱۹۵۰، صادرات محصولات ساخت بریتانیا حتی سه برابر واردات این کشور بوده است(۹۸). ولی حالا دیگر از مازاد تولید و اضافه توازن تجارت خارجی اثری نیست. مهمتر اینکه کاهش سطح اشتغال نه تنها در صنایع قدیمی بلکه در مؤسسات تازه تأسیس شده و برخوردار از تکنولوژی پیشرفته هم وجود دارد(۹۹).

اگر قضیه کاهش قدرت رقابت تولیدی بریتانیا، داستانی یکصدساله است(۱۰۰)، باید گفت این روند نزولی با اکتشاف نفت در دریای شمال شتاب بیشتری یافته است. با آنکه اکتشاف و استخراج نفت موجب گردیده عایداتی نصیب بریتانیا گردد و کسری موازنه تجاری مرئی راکاهش دهد،امادرعین حال سبب گشته است که برپوند استرلینگ تأثیر گذارد وآن رابه یك «پول نفت» (نظیر دلاری که کشورهای صاحب نفت به دست می‌آورند و به دلار نفتی موسوم گشته است ـ مترجم) مبدل ساخته و در نتیجه ارزش آن را برای مدتی به صورت باور نکردنی بسیار افزایش دهد و قدرت رقابتی صادرات این کشور را از میان ببرد. حتی در زمانی که نفت هم تمام شود، و ارزش پوند استرلینگ کاهش پیدا کند، به هیچ وجه معلوم نیست که چنین واقعه‌ای منجر به احیای قدرت تولیدی بریتانیا گردد. در آن موقع، کارخانجات و ماشین‌آلات فرسوده و کهنه شده، بازارهای خارجی از دست رفته (شاید برای همیشه) و قدرت رقابت بین‌المللی به دلیل افزایش هزینه کار کاهش یافته است. تغییر جهت بریتانیا از فعالیتهای تولیدی به خدمات، نسبتاً امیدوارکننده تر است. اما این واقعیت همان طور که در آمریکا وجود دارد، در انگلستان هم مصداق دارد که بسیاری از خدمات (از شیشه پاك کنی تا تهیه غذای آماده) نه تنها نمی‌تواند ارز خارجی عاید کشور کند، بلکه قدرت تولیدی را هم بالا نمی برد. حتی چنین به نظر می‌رسد که در فعالیتهایی نظیر بانکداری بین‌المللی، سرمایه‌گذاری، خرید و فروش کالا که روز بروز گسترش یافته و پرسود می باشند، رقابت بسیار شدید است. البته اگر کسی قدرت داشته در این زمینه فعالیت و رقابت نماید ـ در سی سال گذشته سهم خدمات بریتانیا در تجارت جهانی از ۱۸درصد به هفت درصد کاهش یافته است(۱۰۱). در شرایطی که بانکداری و فعالیتهای مالی به صورت فعالیتهای جهانی درآمده و مؤسسات بزرگی (که اغلب آمریکایی و ژاپنی هستند) با دراختیار داشتن منابع عظیم سرمایه در نیویورك، لندن و توکیو براین فعالیتها تسلط روزافزونی پیدا کرده اند، سهم بریتانیا در این فعالیتها هرروز کاهش می‌یابد. بالاخره تحولات آینده در

زمینه ارتباطات و تأسیسات اداری از هم‌اکنون حکایت از آن دارد که پشت میزنشینان (یقه سفیدها)، قدم در همان راهی بگذارند که کارگران (یقه آبی‌ها) قبلاً آن را طی نموده‌اند.

امید نمی‌رود هیچ یك از چیزهایی که ذکر شد، حکایت از تغییرات عظیم و بزرگ داشته باشد. رشد عمومی و کلی تولید و تجارت جهانی موجب خواهد گشت که اقتصاد بریتانیا همچنان از حرکت و جنبش باز نایستد. حتی اگر سهم کلی آن کشور در اقتصاد جهانی بتدریج کاهش یافته و درامد خالص ملی سرانه آن کشور بتدریج از بسیاری کشورهای دیگر از ایتالیا گرفته تا سنگاپور کمتر و کمتر گردد. این روند نزولی، اگر با تغییر دولتها در انگلستان و افزایش مخارج عمومی و اجتماعی (به جای سرمایه‌گذاری مولد) همراه باشد، موجب وضع مالیاتهای سنگین‌تر و کاهش اعتماد عمومی به تجارت و فعالیت اقتصادی شده و از دست رفتن اعتبار پوند استرلینگ خواهد گردید. البته در صورتی که سیاستهای پولی متخذه دولت سخت‌گیرانه نباشد، و «استراتژی صنعتی منسجمی» طراحی گردد، با دیگر کشورهای اروپایی که بازار داشته باشد (نه صرفاً حیثیت و اعتبار) در فعالیتهای تولیدی همکاری به عمل آید، وضع بهتر خواهد شد. درعین حال ممکن است به قول یکی از اقتصاددانان واقعیت این باشد(۱۰۲) که قدرت تولیدی بریتانیا که اکنون به طور کلی بهتر، مناسبتر و قابلیت رقابت بیشتری دارد، به خاطر این باشد که در دوران یك «رنسانس صنعتی» به سر می‌برد و در حال گذر از آن است. اما به‌هرحال، دورنماها و پیش‌بینیها برای یك تغییر مسیر و تحول خاص و چشمگیر چندان خوب و مناسب نیست؛ عدم تحرك نسبی و فقدان بازار کارگران آموزش یافته و ماهر، هزینه کار بالا و کوچکی نسبی حتی بزرگترین شرکتهای تولیدی در مقایسه با شرکتهای دیگر کشورها از جمله نواقص بزرگ به شمار می‌رود. نتیجه و حاصل کار و فعالیت مهندسین و محققین و دانشمندان انگلیسی بسیار پایین است. مهمتر اینکه میزان سرمایه‌گذاری در زمینه تحقیقات و توسعه در سطح بسیار نازلی قرار دارد: در مقابل هر دلاری که در اوایل دهه ۱۹۸۰ در بریتانیا صرف توسعه و تحقیقات می‌گردید، آلمان ۱/۵ دلار، ژاپن ۳ دلار و ایالات متحده ۸ دلار به این منظور اختصاص می‌داده‌اند ــ اما تازه ۵۰ درصد از سرمایه‌گذاری بریتانیا برای تحقیق و توسعه در زمینه فعالیتهای غیرمولد نظامی اختصاص می‌یافت، درحالی‌که در مقایسه این درصد در آلمان ۹درصد و در ژاپن بسیار جزئی است(۱۰۳) بریتانیا برعکس رقبای عمده خود (به استثنای ایالات متحده) از نظر تحقیقات و توسعه ارتباط کمتری با صنایع خود داشته و صنایع این کشور مقادیر بسیار کمی را به امر تحقیقات و توسعه اختصاص می‌دهند.

با توجه به اینکه سهم قابل ملاحظه‌ای از بودجه تحقیقات و توسعه بریتانیا به امور

نظامی و دفاعی اختصاص دارد، جنبه دیگری از مشکلات این کشور معلوم می‌شود. اگر انگلستان یك کشور دورافتاده و ناشناخته واقع در اقیانوس آرام و بدون هرگونه جاه طلبی بود، ضعف و فقر صنعتی آن فقط باعث تأسف می‌شد ـ و هیچ ربطی به سیستم قدرتهای بین المللی نداشت ـ گرچه بریتانیا دیگر مانند دوران ملکه ویکتوریا از عظمت و شکوه برخوردار نیست، اما هنوز یکی از قدرتهای متوسط طراز اول دنیاست (یا ادعا می کند که این طور است) بودجه دفاعی این کشور سومین یا چهارمین بودجه دفاعی دنیاست (با توجه به اینکه آن را با بودجه دفاعی چین مقایسه کنیم)، نیروی دریایی آن کشور چهارمین نیروی دریایی بزرگ دنیاست، نیروی هوایی آن کشور هم چهارمین نیروی هوایی دنیا به شمار می‌آید(۱۰۴) و تصور می‌رود که همه اینها به نسبت وسعت جغرافیایی آن بسیار قابل ملاحظه است. (وسعت خاك انگلستان فقط ۲۴۵ هزارکیلومتر مربع است) و این ارقام در مقایسه با جمعیت این کشور (۵۶ میلیون نفر) و سهم تولید ناخالص ملی کم و رو به کاهش آن در جهان (۳/۳۸ درصد در سال ۱۹۸۳) بسیار زیاد است. بعلاوه، علیرغم غروب آفتاب امپراتوری بریتانیا، این کشور هنوز دارای تعهدات وسیع و گسترده استراتژیکی در خارج می باشد، نه تنها ۶۵ هزار سرباز و نفرات نیروی هوایی درآلمان دارد و کمك نظامی به جبهه مرکزی ناتو می نماید، بلکه پایگاههای نظامی و دریایی در سراسر دنیا دارد ـ دربلیزه، قبرس، جبل الطارق، هنگ کنگ، فالکلند، برونئی، واقیانوس هند ـ و علیرغم تمامی هشدارهای بی‌موقع، اما هنوز آن قدر متأثر کننده نیست(۱۰۵).

وضعیت اقتصادی رو به زوال انگلستان با موقعیت استراتژیکی بسیار بیش از حد گسترده این کشور در مقایسه با دیگر کشورها احتمالاً به استثنای روسیه اختلاف بسیار زیادی داشته و براوضاع آن تأثیری به مراتب عمیق‌تر خواهد گذارد. بنابراین انگلستان در قبال افزایش قیمتهای اسلحه که بین عموماً ده درصد سریعتر از نرخ تورم می باشد، بسیار آسیب‌پذیر است و این آسیب‌پذیری با توجه به اینکه تغییر سیستم تسلیحاتی سه تا چهار برابر هزینه دربرخواهد داشت نیز وجود دارد. انگلستان در نتیجه مشکلات سیاسی ـ داخلی که بر سر میزان هزینه دفاعی وجود دارد آسیب پذیرتر هم می گردد، در شرایطی که دولتهای محافظه کار انگلیس کاهش هزینه‌های دفاعی را برای کم کردن کسر بودجه لازم می‌دانند، هر دولت دیگری هم که روی کار بیاید، خواستار کاهش هزینه‌های دفاعی به‌طور مطلق خواهد گردید. اما به غیر از این معضل سیاسی، یك راه اساسی و غیرقابل اجتناب (در کوتاه مدت) در مقابل بریتانیا وجود دارد: یا کل اعتبارات تخصیص یافته به نیروهای مسلح کاهش یابد که در این صورت هریك از آنها در وضع نامطلوبی قرار گرفته و قدرت و کارآیی لازم را از دست خواهند داد، یا اینکه از میزان

تعهدات دفاعی کشور کاسته گردد.

به محض آنکه این پیشنهاد مطرح گردد، موانع و مشکلات بروز خواهند کرد. لزوم وجود نیروی هوایی امری بدیهی و مسلم است (و مآلاً اولویت بودجه نیروی هوایی سلطنتی)، حتی اگر هزینه جنگنده های ساخت اروپا به صورت مارپیچی افزایش فوق العاده ای داشته باشد. بالاترین و بیشترین میزان تعهد نظامی بریتانیا در خارج در آلمان و برلین است (درحدود چهار میلیارد دلار)، اما حتی در حال حاضر نیز، ۵۵هزار سرباز، ۶۰۰ تانك و ۳هزارزره پوش و خودروی دیگر انگلیسی از تجهیزات و تدارکات کافی برخوردار نیستند، هرچند که روحیه سربازان انگلیسی در آنجا بسیار بالاست. اما هرکاهشی که در ارتش بریتانیا مستقر در راین صورت گیرد یا هر اقدامی که سربازان انگلیسی را به جای آلمان درسربازخانه های بریتانیا مستقر نماید، احتمالاً آثار و عواقبی سیاسی به دنبال خواهد داشت ـ از جمله موجب ناراحتی آلمان ها، رقابت بلژیکی ها و ناخشنودی آمریکایی ها خواهد گردید ـ به عبارت دیگر، چنین اقدامی کاملاً مضر و زیان آور بوده، فایده ای در برنخواهد داشت. راه حل دیگری که وجود دارد، کوچك کردن نیروی دریایی است ـ و این راه حلی بود که وزارت دفاع در سال ۱۹۸۱ ارائه نمود اما این طرح با بحران فالکلند کنار گذارده شد(۱۰۶). مع هذا، با آنکه یك چنین راه و انتخابی احتمالاً طرفداران زیادی در محافل دولتی انگلستان دارد، اما در زمانی که شوروی هرروز بر قدرت دریایی اش می افزاید و ایالات متحده بر تقویت قدرت دریایی برای حرکت به خارج و در پهنه گیتی اصرار و تأکید دارد، ارائه و طرح چنین راه حلی از نظر زمانی چندان مناسب نیست. (و قطعاً با طرفداران تقویت قدرت تسلیحاتی متعارف ناتو در اروپا متعارض است که موافقت کنند دومین قدرت دریایی دراقیانوس اطلس کوچکتر از حجم فعلی آن گردد)، احتمالاً یکی از نقاطی که برای کاهش هزینه های نظامی بیشتر مورد نظر می باشد، تعهدات پرهزینه انگلستان در فالکلند می باشد (که از نظر احساسات عمومی انگلیسی ها قابل توجیه است) اما تصمیم به کاهش هزینه های نظامی در این سنگر دفاعی هم سالها، به تعویق افتاده است. سرانجام باید گفت سرمایه گذاری در سیستم های زیردریایی حامل موشك بالستیك «تریدنت» بسیار بالا و زیاد است، و هزینه های آن ماه بماه افزایش پیدا می کند(۱۰۷). با آنکه دولت محافظه کار انگلستان علاقه و اشتیاق فراوانی به سیستم دفاعی بازدارنده مستقل برای خود دارد ـ گذشته از آنکه کشتیهای تریدنت عملاً توازن کلی اتمی را از بین می برند ـ تصمیم در زمینه کاهش هزینه های این سیستم احتمالاً با تغییر اساسی سیاست و خط مشی دولت انگلستان امکانپذیر خواهد بود، که در این صورت آینده خط مشی سیاسی انگلستان بیش از پیش به زیر سؤال

خواهد رفت. اما در نهایت، انتخاب دشوار است. همان گونه که روزنامه «ساندی تایمز» نوشته است، «اگر کاری صورت نگیرد و اقدامی نشود، سیاست دفاعی این کشور به صورتی درخواهد آمد که روزی مجبور شوند همین کار لازم و حیاتی را با مقدار کمتری پول انجام دهند، که این هم فقط به ضرر بریتانیا و ناتو خواهد بود(۱۰۸). در نتیجه سیاستمداران (از هر حزبی که باشند) در مقابل انتخاب راه حل دیگری قرار می گیرند که همانا کاهش برخی از تعهدات و قبول آثار و عواقب آن می باشد؛ یا اینکه هزینه های دفاعی را بیشتر کرده و افزایش دهند ـ و بریتانیا به نسبت بیش از هریك از سایر اعضای ناتو به غیر از یونان صرف هزینه های دفاعی می کند (۵/۵ درصد تولید ناخالص ملی) ـ و بدین ترتیب سرمایه گذاری در رشد تولیدی و نیز توسعه اقتصادی بلندمدت خود را کاهش می دهد. انگلستان هم مانند اغلب قدرتهای رو به افول راهها و انتخابهای سختی در پیش روی خود دارد.

همین مشکل برای همسایه بریتانیا در این سوی کانال مانش هم وجود دارد، هرچند که این مشکل به دلیل اینکه سیاست دفاعی فرانسه، به‌طورمداوم موردسؤال نبوده، و به خاطر عملکرد رضایت بخش اقتصادی آن کشور از دهه ۱۹۵۰ (هرچند نواقصی دارد) همواره از نظرها پنهان و مخفی مانده است. سرانجام، پاریس نیز مانند لندن باید با این معضل که گریبانگیر یك قدرت متوسط است دست و پنجه نرم کند و آن مشکل این است که فرانسه هم منافع ملی گسترده و تعهدات زیادی در خارج دارد که دفاع و حمایت از آنها به دلیل افزایش هزینه ها، روزبروز فرانسه را بیشتر تحت فشار می گذارد(۱۰۹). با آنکه جمعیت فرانسه برابر انگلستان است، اما کل تولید ناخالص سرانه ملی آن از بریتانیا بیشتر می باشد. فرانسه بیش از بریتانیا اتومبیل و فولاد تولید می کند و دارای صنعت هواپیماسازی بزرگ و عظیمی است. فرانسه برخلاف بریتانیا شدیداً به واردات نفت نیاز دارد، این کشور هنوز دارای مازاد قابل توجه محصولات کشاورزی است که جامعه اقتصادی اروپا کمك مالی فراوانی برای تولید محصولات مذکور می نماید (سوبسید). فرانسویان در زمینه های مهم و متعدد تکنولوژیکی پیشرفته ـ نظیر تله کمونیکاسیون، ماهواره های فضایی، هواپیما، و نیروی هسته ای ـ قویاً مصمم هستند تا در رقابتهای جهانی از دیگران عقب نمانند. اگر اقتصاد فرانسه به خاطر عجله و شتاب حکومت سوسیالیست فرانسه برای تأمین رشد اقتصادی در اوایل دهه ۱۹۸۰ شدیداً دچار ازهم گسیختگی و مشکل شد (دقیقاً در زمانی که کلیه شرکای تجاری این کشور از نظر مالی کمکهای خود را قطع کرده بودند)، اتخاذ سیاستهای شدیدتر و تندتر که متعاقب آن صورت گرفت تورم را کاهش داد، کسری موازنه تجاری را کمتر نمود و به فرانك استحکام و ثبات بخشید، که همه این

عوامل امکان رشد مجدد اقتصاد فرانسه را فراهم نمود.

اما هرگاه ساختار و دورنمای اقتصادی فرانسه با همسایگان نیرومندش در آن سوی راین مقایسه گردد ـ یا این مقایسه با ژاپن صورت گیرد ـ ضعف اقتصادی فرانسه خود را می‌نمایاند. با آنکه فرانسه هنوز بالاخص در مورد صدور هواپیمای جنگی، شراب و غله بسیار زیرك و تردست می‌باشد اما هنوز از فروش محصولات کارخانه‌ها به خارج نسبتاً ضعیف مانده است(۱۱۰). بسیاری از مشتریان این کشور را ممالك بی‌ثبات جهان سوم تشکیل می‌دهند که سفارشات بزرگی همچون ساختن سد یا هواپیمای میراژ به آن می‌دهند، ولی بعداً در پرداخت بهای آنها با مشکل مواجه هستند. برعکس «نفوذ وارداتی» کالاهای صنعتی، اتومبیل و وسایل الکتریکی به فرانسه بیانگر وجود یك زمینه گسترده غیرقابل رقابت در این کشور است که در آنجا امکان رقابت وجود ندارد. کسری موازنه تجاری با آلمان غربی سال بسال بیشتر می‌شود، و از آنجا که قیمتها در فرانسه همیشه سریعتر از آلمان افزایش پیدا می‌کنند، این امر در هر حال منجر به پایین آمدن ارزش فرانك می‌گردد. وجود صنایع قدیمی و فرسوده که کلاً در شمال فرانسه قرار دارند یکی از نشانه‌های ساختار اقتصادی و صنعتی فرانسه می‌باشد ـ نظیر ذغال‌سنگ، آهن، فولاد، کشتی‌سازی ـ و در بخش اعظم صنعت اتومبیل‌سازی این کشور نیز چنین مشکلی هنوز وجود دارد، و با آنکه وجود تکنولوژی‌های جدید امیدواری زیادی را برای اقتصاد فرانسه به وجود می‌آورد، اما هیچ‌یك از تکنولوژی‌های مذکور نه قادرند که بیکاران این کشور را جذب نمایند و نه می‌توانند سرمایه لازم را که برای برابری و رقابت با تکنولوژی‌های آلمان، ژاپن و آمریکا ضروری است جلب کرده و به کار گیرند. موضوع نگران کننده‌تر برای کشوری که از نظر اقتصادی هنوز وابسته به کشاورزی است (و شاید از نظر روانی و روحی نیاز بیشتری به واردات دارد) احتمال بروز بحران ناشی از تولید مازاد محصولات کشاورزی، لبنیاتی، میوه، شراب و غیره می‌باشد. اگر قرار باشد جامعه اقتصادی، کماکان بابت کاهش قیمت محصولات مذکور به کشاورزان کمك کند تا از ضرر و زیان آنها جلوگیری نماید، فشاری بر آن خواهد بود و اگر کمك نکند ضرر و زیان کشاورزان حتمی خواهد بود، و احتمال خطر ناآرامیهای اجتماعی می‌رود، تا همین چند سال پیش پاریس می‌توانست برای تجدید ساختار کشاورزی خود روی کمك مالی جامعه اقتصادی اروپا حساب کند اما بخش اعظم این کمك مالی اکنون صرف کمك به کشاورزان اسپانیولی، پرتغالی و یونانی می‌گردد. همه این عوامل می‌تواند موجب گردد که فرانسه از منابع سرمایه‌ای که برای فعالیتهای تحقیق و توسعه و تداوم رشد و پیشرفت تکنولوژی در ظرف بیست سال آینده لازم می‌باشد، محروم گردد.

در این چهارچوب، که تعیین اولویتها برای آینده فرانسه ضروری است، بررسی و بحث در مورد سیاست ملی دفاعی فرانسه اجتناب ناپذیر می گردد. طی سالهای اخیر از بسیاری جهات، استراتژی فرانسه و اقدامات و فعالیتهای نظامی آن کشور جالب توجه بوده است. فرانسه نسبت به قابلیت قدرت بازدارندگی استراتژی هسته ای آمریکا (که مؤکداً آن را بیان می دارد) با سوءظن و تردید نگریسته و با ایجاد سه سیستم پرتاب کننده، قدرت بازدارندگی لازم را برای خود به منظور مقابله با حمله شوروی به وجود آورده است. فرانسه با در دست گرفتن همه مراحل مربوط به بازدارندگی اتمی (از تولید گرفته تا هدفگیری)، و با تأکید بر این که اگر نتواند از سیستم بازدارندگی خود استفاده نماید نیروی موشکی اش را علیه روسیه به کار خواهد گرفت، برای مقابله با کرملین احساس اطمینان بیشتری می نماید. در عین حال، فرانسه یکی از بزرگترین ارتشها را در اختیار دارد، و نیروی نظامی قابل توجهی را در جنوب غربی آلمان مستقر ساخته و خود را متعهد می داند که به کمك جمهوری فدرال بشتابد؛ با آنکه فرانسه در خارج از شاخه نظامی ناتو قرار دارد و لذا می تواند بدین لحاظ منادی «استقلال» اروپا در خصوص مسائل استراتژیکی باشد، اما این امر مانع آن نمی گردد که در صورت لزوم و حمله احتمالی شوروی به کمك متحدین در جبهه و اروپا نیاید. فرانسه ضمناً در خارج از قاره اروپا نیز فعال بوده و نقش خاص خود را ایفا می نماید ـ به صورت دخالتهای نظامی در مناطق دیگر جهان، حضور سربازان و مستشاران آن کشور در کشورهای جهان سوم، و سیاست موفقیت آمیز در فروش اسلحه ـ بدین ترتیب همچون قدرت و عامل با نفوذی (از نظر منبع مالی و تدارکات نظامی) در مقابل ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی عمل می کند. اگر چنین چیزی گاه واشنگتن را ناخشنود می سازد، ـ و اگر آزمایشات هسته ای این کشور در منطقه اقیانوس آرام موجب نارضایتی و ناراحتی کشورهای این منطقه می گردد ـ در عین حال مسکو هم به نوبه خود نمی تواند از اینکه گاه فرانسه در موارد و فرصتهای مختلف از خود استقلال «گلیستی»، (سیاست خاص فرانسویان ـ مترجم) نشان می دهد، ابراز ناراحتی کند؛ بعلاوه، از آنجا که هم جناح چپ و هم جناح راست در داخل فرانسه از نقش مشخص و مستقلی که این کشور در خارج ایفا می کند حمایت می نمایند، لذا بیانات و اقدامات دولت فرانسه در جهت هدف مذکور ـ موجب انتقاد و واکنش مخالفت آمیز داخلی نمی گردد، چیزی که در سایر جوامع غربی عملاً حادث می شود. این عوامل کلاً موجب گردیده که همه ناظرین خارجی (و، البته خود فرانسویان) سیاست فرانسه را منطقی، واقع بینانه و قاطع... توصیف کنند.

اما این سیاست هم خالی از اشکال نیست ـ همان طور که برخی از مفسرین فرانسوی

هم آشکارا و بتدریج به این موضوع اذعان دارند(۱۱۱) ـ و به ذهن کسی که مسائل را از یك دید تاریخی می نگرد، این مسأله متبادر می شود که چه فاصله ای میان تئوری و واقعیت در سیاست دفاعی فرانسه قبل از سال ۱۹۱۴ و نیز قبل از ۱۹۳۹ وجود داشته است. اولاً، واقعیت غیرقابل انکار این است که تمامی موضعگیریهای استقلال طلبانه فرانسه در زیر چتر حمایت آمریکا و تضمینهای اروپای غربی، اعم از سلاح متعارف یا هسته ای، اتخاذ گردیده است. ریموند آرون خاطرنشان می کند. اتخاذ سیاست سنتی مستقل که فرانسویان مدعی آن هستند، برای اولین بار در قرن حاضر صرفاً به این خاطر امکانپذیر گردید که فرانسه در صف مقدم قرار نداشت(۱۱۲). اما اگر این اطمینان و امنیت از بین برود چه خواهد شد؟ به این معنی، که اگر روزی قدرت بازدارنده اتمی آمریکا دیگر اثری نداشته باشد و یا اگر آمریکایی ها در بلندمدت، بتدریج نیروها، تانك ها و هواپیماهای خود را از اروپا خارج سازند چه اتفاقی خواهد افتاد؟ تحت شرایط خاصی وقوع هر دو احتمال مذکور ممکن است با استقبال فرانسویان روبرو گردد، اما، همان طور که خود فرانسه هم اذعان دارد، اگر اجرای سیاستهای مسکو به شرحی که ذیلاً خواهد آمد ادامه یابد، استقبال از چنین چیزی بعید است: مسکو بتدریج نیروی هسته ای و متعارف خود را در اروپا، بیش از حد تقویت می نماید؛ کنترل و نظارت شدیدی بر اقمار خود در اروپای شرقی اعمال می کند، و «تهاجم صلح» را تدارك می بینند که شاید هدفشان این باشد که آلمان را تشویق به خروج از ناتو کرده و به نوعی بیطرفی سوق دهند. بسیاری از شواهدی که از آن به عنوان «نگرش جدید فرانسه به اتلانتیك» تعبیر می گردد، نتیجه نگرانیهای آشکار این کشور نسبت به آینده است(۱۱۳) که این نگرش شامل موضع و لحن سخت و تند نسبت به اتحاد شوروی، انتقاد از تمایلات بیطرفی در میان سوسیال دموکرات های آلمان، موافقتنامه آلمان ـ فرانسه در زمینه استقرار نیروی واکنش سریع در آلمان (محتملاً با استفاده از هر سلاح تاکتیکی هسته ای) با به کارگیری نیروی واکنش سریع فرانسه، روابط نزدیکتر با ناتو می شود(۱۱۴) مادام که شوروی نسبت به اروپا سیاست و خط مشی خود را تغییر ندهد، قطعاً پاریس نگران آن خواهد بود که شوروی قبل از اینکه ایالات متحده از اروپا خارج شود، تهاجم خود را به این قاره آغاز نماید. اما اگر احتمال وقوع چنین خطری باشد، فرانسه عملاً چه اقدامی می تواند انجام دهد؟ طبعاً این کشور می تواند نیروها و تجهیزات متعارف خود را افزایش داده، و دست به تشکیل یك ارتش نیرومند مرکب از فرانسه و آلمان بزند و آلمان را به قدری نیرومند سازد که اگر نیروهای آمریکایی در نتیجه تهاجم شوروی از بین بروند (یا حتی حضور نداشته باشند) با استفاده از آن ارتش بتواند در مقابل روس ها مقاومت نماید به عقیده

افرادی نظیر هلموت اشمیت(۱۱۵) چنین چیزی نه تنها نتیجه منطقی سازش میان بن و پاریس است، بلکه ناشی از روند اوضاع بین المللی می باشد (مثلاً ضعف قدرت و تواناییهای آمریکا). در سر راه اجرای چنین طرحی انواع مشکلات سیاسی و تشکیلاتی هم وجود دارد ـ از جمله اهم این مشکلات طرز عمل آتی یك حکومت چپ ـ میانه در آلمان، فرماندهی ارتش، زبان و آرایش نظامی، مسأله حساس سلاح تاکتیکی هسته‌ای فرانسه می‌باشد(۱۱۶) ـ اما به هر تقدیر چنین استراتژی احتمالاً با مشکل لاینحلی روبرو خواهد شد و آن هم: مشکل پول است: فرانسه در حال حاضر ۴/۲ درصد تولید ملی خود را به امور دفاعی اختصاص می‌دهد (در مقایسه با ایالات متحده که ۷/۴ درصد و بریتانیا ۵/۵ درصد)، اما با توجه به وضعیت حساس اقتصادی فرانسه، این درصد را نمی توان به مقدار زیادی بالا برد. بعلاوه، استقلال فرانسه در توسعه سلاح هسته‌ای خود باعث شده که نیروی هسته‌ای استراتژیك این کشور ۳۰ درصد از بودجه دفاعی را به خود اختصاص دهد، که به مراتب بیش از سایر کشورها می باشد آنچه هم از بودجه دفاعی فرانسه باقی می‌ماند برای تانك‌های جنگی ا.ام.ایکس، هواپیماهای پیشرفته، ناوهای هواپیمایی که با انرژی هسته‌ای کار می کنند و سلاح، مدرن و جدید و مؤثر جبهه‌های جنگ و غیره کافی نخواهد بود. با آنکه احتمال افزایش و تقویت نیروهای مسلح فرانسه وجود دارد، اما این کار نمی تواند همه نیازهای آن کشور را برآورده سازد(۱۱۷). بنابراین، فرانسه هم مانند بریتانیا با یك انتخاب سخت و دشوار روبرو می‌باشد، بدین‌معنی باید یا بعضی از سیستم‌های تسلیحاتی و یا نقشی را که در این زمینه‌ها دارد را به کلی حذف کرده، کنار بگذارد، یا اینکه کلیه نیروهای اقتصادی خود را در این راه به کار گیرد.

مسأله دیگری که به همین اندازه نگران کننده است تردیدهایی است که نسبت به قدرت هسته‌ای بازدارنده فرانسه چه از نظر تکنیکی و چه از نظر استراتژیکی (مربوطه) وجود دارد. بخشهایی از سیستم تسلیحاتی اتمی سه‌گانه فرانسه موشکهای زمین به زمین، و بالاخص هواپیماها در بلندمدت سیر قهقرایی طی کرده و عقب می‌روند و حتی بالا بردن کیفیت و مدرنیزه ساخت آنها ممکن است همگام با تکنولوژی تسلیحاتی جدید پیش نرود(۱۱۸). این مشکل ممکن است در صورتی که در تکنولوژی ابتکار دفاع استراتژیکی آمریکا (جنگ ستارگان) پیشرفتهایی حاصل گردد، و یا روس ها به نوبه خود سیستم دفاعی موشکی بالستیکی خویش را توسعه و گسترش دهند حتی حادتر و شدیدتر هم بشود، از نظر فرانسویان هیچ چیز ناراحت کننده تر از این نیست که دو ابرقدرت آسیب ناپذیری بالقوه خود را افزایش داده و بالا ببرند، در حالی که اروپا همچنان در معرض صدمه و خطر باقی بماند. در مقابل چنین وضعی، فرانسه

سیستم موشکی بالستیکی خود را که از زیردریایی پرتاب می‌شود به نحو قابل توجهی تقویت خواهد نمود (در این خصوص در صفحه ۷۰۱ صحبت خواهد گردید). اما یك اصل کلی هنوز باقی می‌ماند و آن این است که پیشرفت تکنولوژی می‌تواند وجود سلاحهای کنونی را بی اثر سازد، و یقیناً هزینه جایگزینی سلاح قدیمی با نوع جدید آن بسیار گران تمام خواهد شد. در نتیجه، فرانسه مانند دیگر قدرتهای بزرگ در دام «حیثیت و اعتبار» گرفتار است. اگر فرانسه بعید می‌داند که آمریکا به خاطر مورد تجاوز قرار گرفتن آلمان توسط شوروی، اقدام به پرتاب موشکهای اتمی استراتژیك به شوروی نماید، پس چگونه خود این کشور می‌تواند وعده دهد که به طرفداری و به حمایت از آلمان دست به یك جنگ هسته‌ای خواهد زد؟ (آلمان غربی چنین چیزی را باور ندارد.) حتی سنت گلیستی فرانسه مبنی بر دفاع از «حریم مقدس» با پرتاب موشك به طرف شوروی بر این فرضیه استوار است که مردم فرانسه ترجیح می‌دهند به جای اینکه در نتیجه کاربرد سلاح اتمی نابود شوند (احتمالاً) با اسلحه‌های متعارف از دشمن شکست بخورند، «بریدن و قطع یك دست خرس (شوروی)» همیشه عبارت خوش آیندی بوده، ولی باید به خاطر سپرد که همزمان یك نفر نیز بلعیده خواهد شد؛ بعلاوه، دفاع ضدموشکی شوروی قادر است از میزان صدمه و خسارت به خود تا حدود زیادی کاسته و آن را محدود سازد. واضح است که موضع رسمی فرانسه در زمینه استراتژی هسته‌ای به این زودیها تغییر نخواهد کرد و ممکن است اصلاً تغییری نکند. اما جا دارد بدانیم که اگر توازن شرق و غرب به هم بخورد و آمریکا تضعیف گردد، تغییر استراتژی فرانسه بسیار واقع بینانه است(۱۱۹).

بدین ترتیب، فرانسه احتیاجات فراوانی دارد که تأمین آنان فشار زیادی بر منابع محدود آن کشور وارد خواهد آورد. با توجه به ترکیب جمعیت فرانسه و ساختار اقتصادی آن کشور، طبیعی است که مقادیر زیادی از درامد ملی آن کشور همچنان صرف هزینه‌های تأمین اجتماعی خواهد گردید، و احتمالاً این هزینه‌ها افزایش هم خواهد یافت. در آینده نزدیك بودجه زیادی برای بخش کشاورزی باید اختصاص یابد. در عین حال، مدرنیزه کردن نیروهای مسلح نیاز به بودجه و پول فراوانی خواهد داشت اما همه این هزینه‌ها باید با هزینه‌های ضروری تحقیقات و توسعه متوازن شود ـ یا از هزینه‌های مذکور کسر گردد ـ و یا با هزینه‌های سرمایه گذاری صنایع پیشرفته متناسب و متعادل باشد. اگر فرانسه نتواند منابع مالی لازم را برای سرمایه گذاری در صنایع پیشرفته فراهم سازد، در بلندمدت این خطر وجود خواهد داشت که نتواند از عهده پرداخت هزینه‌های دفاعی، تأمین اجتماعی و سایر موارد برآید. البته این تنها مشکل فرانسه نیست، هرچند که فرانسه مشخصاً و بیش از دیگران ندای «موقعیت و موضع اروپا» در قبال

مسائل اقتصادی و نظامی بین المللی را سر داده و می‌دهد - بنابراین چه کسی غیر از فرانسه و بیش از دیگران، می‌تواند در خصوص نگرانیهای اروپاییان سخن بگوید. به همین دلیل هم هست که معمولاً پاریس در اتخاذ سیاستها و خط مشیها ابتکار عمل را به دست می‌گیرد - از جمله روابط آلمان و فرانسه را عمیق تر ساخته دست به ساخت هواپیمای اروپایی ایرباس و ماهواره و غیره می‌زند. همسایگان فرانسه با شك و تردید به این اشتیاق گلیستی فرانسه می‌نگرند و آن را در جهت طرح و تلاش آن کشور برای کسب اعتبار می‌پندارند، و یا با سوءظن گمان می‌برند که فرانسه بدین‌وسیله می‌خواهد بخش اعظم پروژه هایی را که با منابع مالی اروپا اجرا می‌شود، به خود اختصاص دهد. اما اکنون دیگر یا ارزش سایر طرحها معلوم شده و یا ثابت شده که اجرای آنها در آینده امیدوارکننده است. البته، مشکلات اروپا بیش از آن است که در اینجا مورد بررسی قرار گیرد: و از آن جمله است مشکلات مربوط به جمعیت مسن، صنایع قدیمی، نارضایتیهای قومی در داخل شهرها، اختلاف سطح زندگی میان مردم مرفه در شمال با مردم فقیر در جنوب، تشنجهای سیاسی، زبانی در بلژیك، اولستر و شمال اسپانیا. ناظرین بدبین گاه به احتمال «فنلاندیزه شدن» برخی از کشورها در اروپا اشاره می‌کنند (دانمارك، آلمان غربی) که سپس وابسته و متکی به مسکو خواهد شد. و از آنجا که چنین تحولی فقط از یك تغییر جهت سیاسی به طرف چپ منشأ خواهد گرفت، تخمین احتمال وقوع آن بسیار دشوار است. لذا، اگر اروپا - که عمدتاً جامعه اقتصادی تجلی بخش آن است - به عنوان یك واحد و قدرت سیاسی در سیستم بین المللی مورد توجه قرار گیرد، مهمترین مسائل آن همانهایی است که فوقاً اشاره شد و آن مسائل عبارتند از: چگونه می‌توان یك سیاست دفاعی مشترك برای قرن آینده طرح و تنظیم نمود که حتی در دورانی که در اوضاع بین المللی تغییرات مهم و قابل توجهی رخ می‌دهد؛ باز هم قابل اجرا باشد؛ چگونه می‌توان در جریان فعالیتهای شدید اقتصادی که منبعث از تکنولوژی پیشرفته و ترقی علوم است، با دیگر رقبای بازرگانی رقابت نمود. در مورد چهار منطقه دیگر که در این فصل مورد بررسی قرار گرفت، می‌توان پیش بینی نمود که با توجه به وضع کنونی آنها، در آینده بلندمدت چه تغییر و تحولاتی رخ خواهد داد: موقعیت چین و ژاپن به احتمال زیاد تقویت خواهد شد، ولی اتحاد جماهیر شوروی و حتی ایالات متحده شاهد افول و ضعف خود خواهند بود. وضع اروپا همچنان مبهم و به صورت معما باقی خواهد ماند. اگر اروپا به طور متحد و با همکاری همه کشورهای آن عمل کند، می‌تواند از نظر اقتصادی و نظامی خود را بهبود بخشد. اما اگر چنین نباشد و چنین نکند - که با توجه به طبیعت و ماهیت انسان، وقوع چنین چیزی احتمال بیشتری دارد - در آن صورت به نظر می‌رسد که افول اروپا هم امری است

که کماکان در آینده ادامه خواهد یافت.

اتحاد جماهیر شوروی و تضادهای آن

واژه «تضاد» در قاموس مارکسیسم، معنی و مفهوم بسیار ویژه ای دارد، و به تشنجات و بحرانهایی اشاره می کند که فی نفسه در سیستم سرمایه‌داری تولید وجود دارد و به طور قطع موجب اضمحلال آن خواهد شد.(۱۲۰) (البته مارکسیسم چنین استدلال می نماید) بنابراین، شاید کمی عجیب به نظر آید که اکنون بخواهیم همین واژه را برای توصیف اوضاع و احوال خود اتحاد جماهیر شوروی، یعنی اولین کشور کمونیست جهان، به کار بریم. مع‌ذالك همان طور که در سطور آینده ملاحظه خواهد شد، در تعدادی از زمینه‌های بسیار مهم و حساس، میان روشهایی که اتحاد جماهیر شوروی برای وصول به اهدافی به کار می بندد، و خود آن اهداف، تفاوت و فاصله بسیار زیادی وجود دارد. شوروی اعلام می کند که قصد دارد میزان تولیدات و محصولات صنعتی و کشاورزی خود را بالا ببرد، در حالی که با اشتراکی کردن و برنامه‌ریزی متمرکز جلوی چنین چیزی را می گیرد و یا اینکه مدام بر اهمیت فوق العاده صلح جهانی تأکید می کند، اما با تولید زیاد سلاح و تجهیزات نظامی، و ایجاد ارتباط با ممالك «انقلابی» (همراه با میراث انقلابی خویش) به تشنجها و بحرانهای بین المللی دامن می زند. شوروی مدعی است که در مرزهای طولانی خود احتیاج به امنیت کامل دارد، اما تاکنون سیاست سازش ناپذیر آن کشور در خصوص امنیت و ثبات همسایگانش، روابط مسکو را با آنان بدتر و وخیمتر ساخته است ـ با کشورهای اروپای شرقی و اروپای غربی، با مردم و کشورهای خاورمیانه، با چین و ژاپن ـ و این سیاست خود موجب گشته که شوروی خود را در محاصره دیگران ببیند و احساس عدم ثبات و امنیت نماید. فلسفه شوروی بر تداوم جریان دیالکتیك و تغییر و تحول در امور جهانی دلالت دارد، که ناشی از تکنولوژی و وسایل جدید تولید بوده، و قطعاً موجب همه نوع تغییر و تحول سیاسی و اجتماعی خواهد گردید، اما اعمال روشهای بوروکراتیك شدید و مستبدانه توسط این کشور، اعطای امتیازات به اعضای حزب کمونیست، ایجاد محدودیت در مبادله دانش و اطلاعات، و عدم وجود انگیزه شخصی در این جامعه، مانع از آن خواهد شد که شوروی در شرایطی که تکنولوژی و علوم بسرعت ترقی می کنند و آثار و نتایج آن در ژاپن و کالیفرنیا (منظور آمریکاست) به وضوح دیده می شود، بتواند پیش برود و خود را آماده سازد تا در شرایط جدید به فعالیت و تلاش بپردازد. مهمتر از همه، در حالی که رهبران شوروی مدام بر این

نکته تأکید و اصرار می‌ورزند که این کشور دیگر حاضر نخواهد بود از نظر نظامی در موقعیت پایین و ضعیفی قرارداشته باشد، و حتی اغلب از مردم مصرانه می‌خواهند بر تولید خود بیفزایند، عملاً در اینکه بتوانند دو هدف مذکور را با یکدیگر نزدیك ساخته و جمع کنند ناکام و ناتوان مانده‌اند، و بالاخص نتوانسته‌اند از اختصاص بخش عمده منابع شوروی به تولید اسلحه و مهمات جلوگیری نموده و آن را کنترل کنند ـ که چنین چیزی نتایج زیانباری هم از نظر قدرت رقابت تجاری و بازرگانی با دیگر کشورها برای شوروی به بار آورده است. شاید نتوان با صفت دیگری همه این مشکلات شوروی را توصیف نمود. اما بی مورد هم نیست که آن را «تضاد» بنامیم.

با توجه به تأکید فلسفه مارکسیسم بر اینکه پایه همه چیز ماده و مادیت است، شاید این واقعیت که مشکل و معضل اساسی شوروی ریشه در مسائل ساختار اقتصادی دارد عجیب به نظر آید، اما براساس شواهدی که کارشناسان غربی به دست آورده‌اند ـ گذشته از اعترافات علنی دستگاه رهبری شوروی ـ شکی باقی نمی‌ماند که واقعاً گرفتاری و مسأله شوروی، ریشه در همان اقتصاد دارد. جالب است بدانیم اگر خروشچف که در دهه ۱۹۵۰ با اطمینان خاطر پیش بینی می کرد که اتحاد جماهیر شوروی از نظر اقتصادی از ایالات متحده جلو خواهد افتاد و سرمایه‌داری را «مدفون» خواهد ساخت، اگر اکنون در قید حیات بود و اعترافات میخائیل گورباچف را در مقابل بیست و هفتمین کنگره حزب کمونیست در سال ۱۹۸۶ می‌شنید، چه احساس می کرد و چگونه واکنش نشان می‌داد:

> **«مشکلات اقتصادی با کاهش آشکار آهنگ رشد، در دهه ۱۹۷۰ تشدید یافته است. در نتیجه، اهداف تعیین شده برای توسعه اقتصادی در چهارچوب برنامه حزب کمونیست، و حتی اهداف کوچکتر پیش بینی شده در نهمین و دهمین برنامه پنج ساله تحقق نیافته است. ما نتوانسته‌ایم برنامه اجتماعی که برای این دوره تنظیم کرده‌ایم اجرا نماییم. از نظر اطلاعات اولیه برای دانش و آموزش و پرورش، حفظ بهداشت، فرهنگ و سایر خدمات روزانه عقب مانده‌ایم.**
>
> **گرچه اخیراً کوششهایی به عمل آمده است، اما ما در بهبود وضع خود موفقیت نداشته‌ایم. از نظر مهندسی، صنایع نفت و ذغال سنگ، صنعت مهندسی برق، فلزات آهنی و صنایع شیمیایی و سرمایه گذاری در این زمینه‌ها عقب بوده‌ایم. از سوی دیگر نتوانسته‌ایم به اهداف اصلی دیگری همچون کارایی نیروی کار و بهبود سطح زندگی مردم دست یابیم. تسریع توسعه اقتصادی ـ اجتماعی عامل اصلی و کلید حل مسائل و مشکلات فوری و بلندمدت، اقتصادی و اجتماعی، سیاسی و عقیدتی، داخلی و خارجی ما می باشد(۱۲۱).»**

در مورد بخش آخر سخنان گورباچف باید گفت که این جمله‌ای است که هر دولتی در جهان می‌تواند بیان دارد، صرف درك و تشخیص مسأله و مشکل تضمینی برای حل و رفع آن به شمار نمی‌رود. مهمترین نقطه ضعف اقتصاد شوروی طی تاریخ حیات این کشور کشاورزی آن بوده است، و اگر به یاد آوریم که همین صدسال پیش روسیه یکی از بزرگترین صادرکنندگان غله در دنیا به شمار می‌رفت، مسأله عجیب‌تر می‌شود. اما از اوایل دهه ۱۹۷۰، این کشور مجبور بوده است سالانه دهها میلیون تن غله از خارج وارد کند. اگر تولید مواد غذایی در جهان با همین روند کنونی ادامه پیدا کند، روسیه (و برخی دیگر از کشورهای اروپای شرقی) مشخصاً همانند بخشی از کشورهای آفریقایی و خاور نزدیك در زمره ممالکی محسوب خواهد شد که از صادرکننده صرف محصولات کشاورزی به واردکننده صرف در یك مقیاس گسترده تغییر یافته و این روندی بوده که در سالهای اخیر ادامه داشته است(۱۲۲). در مورد روسیه، این عقب‌ماندگی تحقیرآمیز در کشاورزی به دلیل بی‌توجهی یا عدم فعالیت و تلاش نبوده است، چرا که از زمان مرگ استالین تاکنون، هر رهبر شوروی برای افزایش تولیدات غذایی فشار آورده و تأکید نموده است تا بدین ترتیب سطح زندگی مردم را بالا ببرد. اشتباه است اگر تصور کنیم که افزایش تولیدات غذایی در شوروی صورت نگرفته است ـ آشکار و معلوم است که وضع زندگی یك نفر روسی از سال ۱۹۵۳ که در شرایط بسیار بدی به سر می‌برد، به مراتب بهتر شده است. اما واقعیت سخت و غم‌انگیز این است که بعد از دهها سال که شوروی به غرب نزدیکتر شده، سطح زندگی مردم سیر نزولی یافته است در حالی که دولت شوروی از منابع موجود تا جایی که امکان داشته صرف بهبود کشاورزی کرده است، به طوری که این بخش سی درصد کل سرمایه‌گذاری را به خود اختصاص داده (در آمریکا ۵ درصد) و ۲۰ درصد نیروی کار هم در این بخش به کار اشتغال دارند (در آمریکا فقط ۳ درصد) اتحاد جماهیر شوروی صرفاً به منظور حفظ سطح زندگی مجبور بوده هر سال ۷۸ میلیارد دلار در بخش کشاورزی سرمایه‌گذاری کرده و سالانه ۵۰ میلیارد دلار سوبسید برای مواد غذایی اختصاص دهد ـ به نظر می‌رسد که نه تنها روزبروز از موقعیت قبلی‌اش به عنوان یك صادرکننده مواد غذایی دورتر و دورتر می‌گردد(۱۲۳) بلکه مجبور است میلیاردها دلار ارز خارجی صرف واردات گندم و گوشت کند تا کمبود محصولات غذایی خود را جبران نماید.

این واقعیت هم وجود دارد که ضعف کشاورزی شوروی معلول دلایل طبیعی خاصی است، و واقعیت این است که تولید محصولات کشاورزی شوروی در حدود یك هفتم محصولات آمریکا می‌باشد. گرچه اتحاد جماهیر شوروی از نظر جغرافیایی کم و بیش شبیه

ایالات متحده تلقی می شود ـ هر دو وسعتی به اندازه یك قاره دارند، و تقریباً در نیمکره شمالی قرار گرفته اند ـ اما شوروی عملاً به قطب شمال نزدیکتر است بدین معنی که اوکراین در شوروی در امتداد مداری است که جنوب کانادا روی آن قرار گرفته است. اما تنها مشکل کشت و تولید گندم و غله نیست، بلکه حتی در آن مناطق از شوروی که گندم و غله تولید می شود، زمستانها سردتر و طولانیتر از ایالت کانزاس و اوکلاهما می باشند ـ و در نتیجه این مناطق بیشتر در معرض خشکسالی قرار دارند. یك دوره چهارساله از ۱۹۷۹ تا ۱۹۸۳ از این نظر بسیار دوران بدی بود، و لذا دولت به منظور حفظ اعتبار خویش از اعلام جزئیات مربوط به وضع کشاورزی خودداری کرد (هرچند که ۳۵ میلیارد دلار واردات غله در آن مدت خود بیانگر وضع خراب کشاورزی بود) حتی در سال ۱۹۸۳ که از نظر کشاورزی سال خوبی برای شوروی محسوب می گردد، این کشور نتوانست خودکفا گردد ـ کما اینکه سال بعد از آن، سال فاجعه‌آمیزی برای کشاورزی محسوب گردید، که سال خشکسالی و سرما و یخبندان بود(۱۲۴). بعلاوه، هرگونه تلاشی که برای افزایش تولید محصولات کشاورزی از طریق توسعه زمینهای زراعی بکر به عمل می آید، در شمال به دلیل هوای سرد و در جنوب به دلیل هوای خشك با ناکامی و شکست روبرو می گردد.

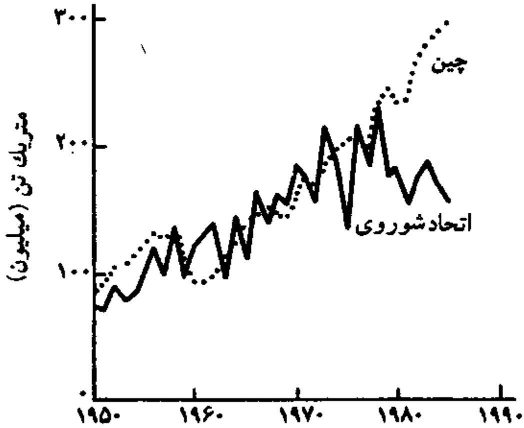
مع ذالك، هیچ ناظر خارجی بر این اعتقاد نیست که تنها شرایط جوی باعث بدی وضع محصولات شوروی می باشد(۱۲۵). پیچیده ترین مشکل در این زمینه صرفاً «اشتراکی» شدن کشاورزی است. دولت شوروی برای تأمین رضایت مردم، از طریق پرداخت سوبسید قیمت مواد غذایی را به طور تصنعی پایین نگاه می دارد. به طوری که گوشت که برای دولت هر پوند ۴ دلار تمام می شود به قیمت ۸۰ سنت به مصرف کننده می رسد(۱۲۶) ـ به طوری که مثلاً برای دهقانان گوشت ارزانتر تمام می شود و بیشتر صرف دارد که آن را بخرد و احشام خود را با نان و سیب‌زمینی سیر کند تا اینکه بخواهد خود به کار کشت و برداشت گندم مشغول گردد. بخش عمده و بزرگی از سرمایه گذاری دولت در کشاورزی به پروژه های بزرگ (ساختن سدها و زهکشی) اختصاص می یابد در حالی که باید صرف ایجاد سیلو گردد و یا در ساختن تراکتورهای جدید مورد نیاز کشاورزان مورد استفاده قرار گیرد. تصمیمات درخصوص کشت، سرمایه گذاری و غیره به جای اینکه توسط کسانی که عملاً دست اندرکار می باشند اتخاذ گردد، به وسیله مدیران و بوروکرات ها گرفته می شود. خودداری از سپردن مسئولیت و دادن ابتکار به دهقانان به طور انفرادی احتمالاً بزرگترین دلیل به بارآمدن نتایج ناگوار در امر محصولات کشاورزی، عدم کارایی مزمن و ضایعات قابل ملاحظه است ـ گرچه ضایعات کشاورزی ناشی

از نبودن تسهیلات و سیلوهای کافی، و راههای ارتباطی، همیشگی است که موجب می گردد تقریباً بیست درصد غله، میوه جات و سبزیجات به عمل آمده از بین رفته و بیست درصد محصول سیب‌زمینی به دلیل انبارداری ضعیف و ناقص، حمل و نقل نامطلوب و توزیع بد فاسد شوند(۱۲۷). اگر سیستم از اساس تغییر می یافت بدین‌معنی که اگر سیستم اشتراکی و دسته جمعی به سیستم فردی متحول می گردید، کاری که می شد انجام داد این بود که مزارع انفرادی می توانستند فقط از ۴ درصد کل زمینهای قابل کشت شوروی ۲۵ درصد کل محصولات کشاورزی را تولید کنند(۱۲۸). اما هرقدر راجع به «اصلاحات» از سوی بالاترین سطوح مقامات شوروی تبلیغ و جار و جنجال بشود، دلایل و شواهد حاکی از آن است که اتحاد شوروی در نظر ندارد اقدامات آقای دنگ شیائوپینگ در زمینه تغییرات وسیع در بخش کشاورزی و لیبرالیزه کردن آن را سرمشق قرارداده و از آن پیروی کند (شرح آن قبلاً رفت)، در حالی که کاملاً مشخص است که میزان محصولات کشاورزی شوروی کمتر از همسایه ماجراجوی آن است(۱۲۹).

گرچه این احتمال وجود ندارد که علیرغم نارساییهای موجود در سیستم اشتراکی کشاورزی، کرملین در مورد آن بی‌پرده سخن بگوید و توضیحی بدهد، اما دو دلیل برای این موضع غیرقابل انعطاف شوروی می توان برشمرد: اولاً گسترش و توسعه زمینهای کشاورزی خصوصی، ایجاد بازارهای متعدد برای کشاورزی انفرادی، و افزایش قیمت محصولات کشاورزی به معنی بالا بردن سهم کشاورز در درامد ملی می باشد ـ و این به زیان شهرنشینان تمام خواهد شد که با این کار مخالف هستند، و احتمالاً چنین اقدامی به بهای کاهش سرمایه‌گذاری صنعتی تمام خواهد گردید. به عبارت دیگر، چنین اقدامی به معنی پیروزی و موفقیت سیاستهای بوخارین (که طرفدار ایجاد انگیزه در کشاورزان بود) و نفی و کنار گذاردن نظرات استالین خواهد بود(۱۳۰). ثانیاً مبادرت به چنین کاری، منجر به کاهش قدرت مدیران و بوروکرات‌ها در بخش کشاورزی خواهد گردید، و چنین چیزی در سایر سطوح تصمیم گیری در سیستم اتحاد جماهیر شوروی نیز تأثیر خواهد گذارد. در شرایطی که قطعاً تصمیم یك کشاورز برای انجام کارها و تنظیم برنامه‌ها براساس اوضاع بازار، تغییرات جوی و محصول خود به مراتب بهتر و سودمندتر از یك سیستم متمرکز عمل می کند، حتی اگر در این سیستم متمرکز افراد و اعضا بسیار با لیاقتی هم وجود داشته باشند(۱۳۱)، دیگر «بوروکراسی متمرکز» در آینده به چه درد خواهد خورد؟ اگر چنین چیزی صحت داشته باشد که میان وضع خفت‌بار فعلی کشاورزی و کمبود مواد غذایی با سوسیالیسم ارتباط تنگاتنگی وجود دارد(۱۳۲).

پولیت‌بوروی حزب کمونیست شوروی نمی‌تواند نسبت به آن بی‌تفاوت بماند. اما شاید پولیت‌بورو، ترجیح دهد ـ و یا قطعاً راه مطمئن‌تر ـ که کشاورزی سوسیالیسم (متمرکز) را حتی به بهای افزایش قیمتهای مواد غذایی، همچنان حفظ نماید، و از اعتراف به شکست سیستم کمونیسم و قطع کنترل از این بخش بزرگ اقتصادی خودداری نماید.

نمودار شماره ۳ ـ تولید گندم در اتحاد شوروی و چین ۱۹۸۴ ـ ۱۹۵۰



منبع: وزارت کشاورزی آمریکا

به همین دلیل، برای اتحاد جماهیر شوروی مشکل است که دست به اصلاح بخش صنعتی خود بزند. از نظر برخی از ناظران، چنین کاری ممکن است ضرورت هم نداشته باشد، بخصوص که باید توجه نمود اقتصاد شوروی از سال ۱۹۴۵ در بخش صنایع به موفقیتهای زیادی نایل آمده است، و در حقیقت میزان تولیدات صنعتی آن، مثلاً در زمینه ماشین‌آلات، فولاد، سیمان، کود شیمیایی، نفت و غیره، بیش از ایالات متحده بوده است(۱۳۳). اما شواهد زیادی وجود دارد که صنعت شوروی هم وارد یك دوره رکود می‌شود و دوران توسعه و گسترش آن بتدریج به سر می‌آید ـ به دلیل تعیین اهداف بلندپروازانه در امر تولید، و اختصاص بخش عظیمی از منابع مالی و نیروی کار برای تحقق آن و این مشکل تا حدودی معلول کمبود نیروی کار و انرژی است، که بعداً جداگانه مورد بحث قرار خواهد گرفت اما مسأله‌ای که اهمیتش

کمتر از مشکل مذکور نیست، این است که طبق شواهد موجود، برنامه‌ریزی اداری بیش از حد و اندازه، از تمرکز شدید در صنایع و ناتوانی در تأمین نیاز مصرف کننده گرفته تا نیاز به تغییر محصولات تولیدی برای پاسخ گویی به احتیاجات بازار، صدمات زیادی بر تولید وارد می کند. تولید سیمان به مقدار زیاد، اگر سرمایه گذاری در آن به بهای استفاده از منابع مورد نیاز دیگر بخشهای ضروری اقتصادی باشد، چیز مطلوبی نیست، و یا اگر این کار به قیمت اتلاف مقادیر زیادی انرژی باشد، و یا اینکه لازم باشد این محصول تولیدشده به مسافتهای دوری حمل شده و فشار زیادی بر شبکه راه آهن کشور وارد سازد؛ یا لازم باشد این سیمان میان هزاران پروژه ساختمانی توزیع شود، پروژه هایی که دولت اجازه آنها را داده ولی هیچ کدام تکمیل نشده و به اتمام نرسیده است و یا نمی تواند به اتمام برسد(۱۳۴). همین مطلب ممکن است در مورد صنعت عظیم فولاد شوروی هم مصداق داشته باشد، صنعتی که بخش عمده ای از محصول آن تلف شده و از بین می رود ـ همین امر سبب شده که برخی از محققین از وجود صنایع به مقیاس وسیع در شوروی و در میان مصرف کنندگان آن کشور شگفت زده و متعجب شوند(۱۳۵). به طور قطع، بخشهایی در صنایع شوروی وجود دارد که کارایی بالایی دارند (معمولاً در ارتباط با صنایع دفاعی هستند که منابع قابل توجهی را در اختیار داشته و از این طریق با غرب رقابت دارند)، اما سیستم کلی این صنایع به دلیل تأکید و تمرکز بیش از حد بر روی تولید بدون توجه به قیمتهای بازار و تقاضای مصرف کننده سودآور نیست. از آنجا که کارخانجات شوروی نمی توانند همانند غرب اصول تجارت را به کار برند، لذا انگیزه لازم را برای کارایی در تولید ندارند. اما انگیزه های بسیاری وجود دارد که باعث رشد صنایع با آهنگی سریعتر می گردد. و لذا مشکل بتوان باور نمود که اگر سیستم «اقتصاد برنامه‌ای» کنونی باقی بماند صنایع مذکور بتواند پیشرفت کرده و تحولی در خود به وجود بیاورند.

اما اگر سطح کنونی کارایی صنعتی شوروی نامطلوب و غیرقابل تحمل است (و یا آن طور که درست و با لحن شدیدتری گفته شد، روزبروز غیرقابل تحمل تر می شود)، احتمال دارد که این سیستم به دلیل فشاری که از سه منبع بر آن وارد می آید لطمه و صدمه بیشتری ببیند. اولین منبع فشار مربوط به تأمین انرژی است. اکنون کاملاً روشن است که افزایش محصولات صنعتی شوروی از دهه ۱۹۴۰ به مقدار زیادی وابسته به ذغال سنگ، نفت و گاز طبیعی تقریباً بدون توجه به هزینه آن بوده است. در نتیجه «ضایعات انرژی» و «ضایعات فولاد» هم در شوروی و هم در کشورهای اقمار آن در مقایسه با اروپای غربی همان طور که در جدول ۴۶ نشان داده شده است فوق العاده زیاد بوده است.

اگر عرضه انرژی فراوان و نسبتاً سهل‌الوصول باشد، این گونه استفاده نامناسب از داده‌ها، قابل تحمل است؛ اما واقعیت تلخ این است که اکنون دیگر این طور نیست. ممکن است پیش‌بینی معروف سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا (سیا) در ۱۹۷۷ مبنی بر اینکه تولید نفت شوروی بزودی افزایش و سپس بسرعت کاهش خواهد یافت، بی‌موقع بوده است، مع‌ذالك تولید نفت شوروی در سالهای ۱۹۸۴ و ۱۹۸۵ برای اولین بار از جنگ جهانی دوم به این طرف کاهش داشته است(۱۳۷). مسأله نگران کننده‌تر ذخایر باقی مانده (و قابل توجه) نفت و نیز گاز است که باید در سطوح عمیق‌تر زمین در مناطق غرب سیبری کشف گردد که به علت یخبندان استخراج آن نیز بسیار دشوار بوده و ایجاد مانع می‌کنند. همان طور که گورباچف در گزارش خود گفته است، در طول ده سال گذشته هزینه استخراج هر تن نفت اضافی در شوروی ۷۰ درصد افزایش یافته و این مشکل، اگر به همین منوال بماند، تشدید خواهد یافت(۱۳۸). از این‌رو تا حدود زیادی شوروی احساس می‌کند که لازم است تولید برق هسته‌ای خود را در اسرع وقت افزایش داده و در سال ۱۹۹۰ دو برابر کند (از ۱۰ درصد به ۲۰ درصد). هنوز زود است دریابیم که فاجعه چرنوبیل تا چه اندازه به انجام این برنامه‌ها ضرر و زیان خواهد زد و آنها را متوقف خواهد ساخت. چهار رآکتور چرنوبیل، یك هفتم کل الکتریسیته

جدول شماره ۴۶ ـ معادل کیلو ذغال سنگ و فولاد به کار رفته برای تولید یکهزار دلار تولید ناخالص داخلی در سالهای (۱۹۸۰ ـ ۱۹۷۹) (۳۶)

	ذغال سنگ	فولاد
روسیه	۱۴۹	۱۳۵
آلمان شرقی	۱۳۵۶	۸۸
چکسلواکی	۱۲۹۰	۱۳۲
مجارستان	۱۰۵۸	۸۸
بریتانیا	۸۲۰	۳۸
آلمان غربی	۵۶۵	۵۲
فرانسه	۵۰۲	۴۲
سوئیس	۳۷۱	۲۶

اتمی روسیه را تولید می کرد، لذا تعطیل آن به معنی افزایش استفاده از ذخایر انرژی و سوخت است ـ اما آنچه روشن و آشکار است، این است که این مسأله همه هزینه‌ها را افزایش خواهد داد ـ به لحاظ اقدامات تأمینی فوق العاده ـ و هماهنگی و سرعت توسعه از پیش برنامه‌ریزی شده را کاهش خواهد داد(۱۳۹). بالاخره این واقعیت نگران کننده هم وجود دارد که بخش انرژی هم‌اکنون قسمت زیادی از سرمایه‌ها را به خود اختصاص می‌دهد ـ در حدود ۳۰ درصد سرمایه گذاری صنعتی ـ تعداد آن قطعاً در آینده به میزان قابل ملاحظه ای افزایش خواهد یافت. قبول این گزارش که «تداوم روند اخیر سرمایه گذاری» از نفت، ذغال سنگ و نیروی برق، توأم با افزایش سرمایه‌گذاری در صنعت گاز طبیعی تقریباً تمامی منابع سرمایه‌گذاری صنعتی شوروی در دوره ۱۹۸۵ ـ ۱۹۸۱(۱۴۰) را به خود اختصاص خواهد داد، مشکل است، چرا که آثار آن در دیگر بخشها بسیار نامطلوب و شدید است. معذالك روند کلی مشخص است. به منظور حفظ و تداوم رشد اقتصادی با یك آهنگ ملایم و متعادل، سهم روزافزونی از تولید ناخالص ملی باید به انرژی اختصاص داده شود(۱۴۱).

مسأله مشکل دیگری که وجود دارد، این است که از نظر دستگاه رهبری شوروی تکنولوژی های پیشرفته (نظیر ربات ها، سوپرکامپیوترها، لیزر وسایل بصری، تله کمونیکاسیون و غیره) همچنان در حال ترقی است، و این خطر وجود دارد که اتحاد جماهیر شوروی به صورت روزافزونی از این نظر از غرب عقب بماند. از نقطه نظر نظامی صرف، این خطر وجود دارد که سلاحهای جدید و دقیق سیستم‌های پیشرفته ردیابی امتیازات کمی شوروی در سخت‌افزارهای نظامی را از میان ببرد. بدین ترتیب، سوپر کامپیوترهای غربی ممکن است بتواند کلیدهای رمز روسی را کشف کند، محل و موقعیت زیردریایی ها را در زیر دریا پیدا کند، و انجام یك عملیات نظامی برق‌آسا را ممکن سازد و ـ آخرین کار که اهمیت آن کمتر از عوامل دیگر نیست ـ پایگاههای اتمی آمریکایی را در مقابل روس‌ها محفوظ دارد (همان گونه که در برنامه «جنگ ستارگان» ریگان پیش بینی و طراحی شده است) رادارها، لیزر و تکنولوژی کنترل ـ هدایت پیشرفته ممکن است هواپیماها و نیروهای تانك و توپخانه، موشك‌انداز غربی را قادر سازد تا هواپیما و تانك‌های دشمن را ردیابی کند و آنانرا نابود سازد. همان طور که اسرائیل مرتباً این کار را با سیستم تسلیحاتی سوریه (که توسط روسها مجهز شده) انجام می‌دهد، شوروی برای اینکه بتواند با این تکنولوژی پیشرفته مقابله کند و خود را با آن تطبیق دهد، لازم است منابع و امکانات مهندسی و علمی قابل توجه و عظیمی را در اختیار بخش صنایع و تولیدات نظامی و دفاعی خود قرار دهد(۱۴۲).

در زمینه‌های غیرنظامی، مشکل شوروی از آنچه در بالا گفته شد، بزرگتر است. با توجه به محدودیتهایی که شوروی در زمینه‌های «داده ها» نظیر نیروی کار و سرمایه‌گذاری دارد، تصور می‌رود برای بالا بردن میزان «ستاده های» خود احتیاج فراوانی به تکنولوژی پیشرفته داشته باشد. به عنوان مثال، وجود و استفاده از کامپیوتر می‌تواند ضایعات مربوط به اکتشاف، استخراج و توزیع انرژی و سوخت را به میزان قابل ملاحظه ای کاهش دهد. اما قبول و استفاده از تکنولوژی جدید نه تنها مستلزم سرمایه‌گذاری سنگین می‌باشد (حال منابع تأمین این سرمایه‌گذاری کجاست؟) بلکه مغایر سیستم کاملاً سری و بسته و متمرکز شوروی می‌باشد. از کامپیوترها، واژه پردازها، تله کمونیکاسیون، که صنایع «دانش بر» هستند، آن جامعه ای می‌تواند به بهترین وجه استفاده کند که دارای افراد تعلیم یافته و تحصیل کرده بوده و بتواند آزادانه به کار و تجربه بپردازند و اطلاعات و دانش خود را به بهترین نحو مبادله نمایند. چنین سیستمی ممکن است در کالیفرنیا و ژاپن نتیجه بخش و مفید باشد، اما اجرای آن در شوروی ممکن است کنترل انحصاری دولت را بر اطلاعات موجود از میان ببرد. در شرایطی که امروزه حتی دانشمندان و محققین برجسته در اتحاد شوروی حق ندارند شخصاً از دستگاههای فتوکپی استفاده کنند (چون مأمورین فتوکپی همه از اعضای کا ـ گ ـ ب هستند) چگونه می‌توان انتظار داشت که این کشور بتواند بدون از میان برداشتن سانسور و کنترل پلیس، اجازه دهد تا از واژه پردازها، کامپیوترها و پست الکترونیکی به مقیاس گسترده ای استفاده شود(۱۴۳). بدین ترتیب، در مورد کشاورزی هم تصمیم و تعهد دولت به «مدرنیزاسیون»، اختصاص منابع مالی و نیروی کار بیشتر به آن به دلیل ایدئولوژی سیاسی و زیربنای اقتصادی که بزرگترین موانع به شمار می‌رود، با شکست و ناکامی مواجه خواهد گردید.

در آن صورت در مقایسه، وابستگی روزافزون شوروی به تکنولوژی و ماشین‌آلات وارداتی از غرب ـ اعم از اینکه مبادله قانونی کالاها بوده یا به سرقت رفته باشد ـ اگر یك مشکل اساسی نباشد، به هر حال بسیار جدی است. میزان جاسوسی که برای سرقت اطلاعات علمی و صنعتی می‌شود (اعم از اینکه اهداف نظامی یا بازرگانی داشته باشد) قابل اندازه گیری نیست، اما خود بیانگر نگرانی دیگر شوروی است که از غرب عقب افتاده است(۱۴۴). تجارت عادی با غرب ـ واردات تکنولوژی غرب (و نیز محصولات کشورهای شرقی) در مقابل مواد اولیه ـ یك عمل سنتی است و بدین‌وسیله شوروی «خلأ موجود» را پر می‌کند. این کاری است که طی سالهای ۱۹۱۴ ـ ۱۸۹۰ و مجدداً در دهه ۱۹۲۰ انجام شد و تنها چیزی که تغییر یافته، این است که محصولات مدرن‌تر گردیده است؛ مثلاً وسایل حفاری چاه نفت، فولادهای مدور، لوله،

کامپیوتر، ماشین آلات، تجهیزات صنایع شیمیایی، پلاستیکی و غیره. موضوع دیگری که باید برای مسئولان برنامه‌ریزی اتحاد جماهیر شوروی بسیار نگران کننده تر باشد، این است که هر روز شواهد بیشتری به دست می‌آید دال بر اینکه برای به کارگیری تکنولوژی وارداتی به زمان طولانیتر احتیاج بوده و پس از بهره برداری نیز همانند غرب از کارایی مطلوب برخوردار نیست(۱۴۵). مشکل دوم کمبود ارز معتبر برای خرید تکنولوژی مذکور است. در گذشته، این شکل با وارد کردن کالاهای ساخته شده از کشورهای عضو کومکن حل و فصل می شد، (و لذا شوروی ارز معتبر و محکم از دست نمی‌داد.) اما کالاها و محصولات کشورهای مذکور کیفیت بالایی نداشتند و بیش از پیش کیفیت مطلوب خود را در مقایسه با کالاهای ساخت غرب از دست داده و قابل رقابت با آنان نبودند، هرچند که شوروی مجبور بود برای جلوگیری از متلاشی شدن اقتصاد کشورهای اروپای شرقی همان کالاها را قبول نماید(۱۴۶). در حالی که شوروی در شرایط عادی در مقابل مقادیر عظیم واردات از غرب به صورت تهاتر عمل کرده و یا در مقابل آن نفت به غرب تحویل داده است، اما دورنمای اقتصاد شوروی (و نیز کشورهای اروپای شرقی) به دلیل نوسان قیمتهای نفت، نیاز روزافزون شوروی به انرژی در داخل کشور و تغییر شرایط تجاری جهان برای خرید مواد اولیه به دلیل پیچیده تر شدن روشهای تولید چندان روشن و امیدوارکننده نیست(۱۴۷). در عین حال، در شرایطی که درامدهای شوروی از نفت و سایر مواد اولیه (به استثنای فرضاً نفت) پایین می‌آید، پرداخت برای انواع واردات همچنان بالا می‌رود ــ که این دو عامل منابع مالی چندانی برای سرمایه گذاری باقی نمی گذارد.

سومین علت عمده نگرانی شوروی نسبت به رشد آینده اقتصادی خود، ریشه در ترکیب جمعیت آن کشور دارد. موقعیت شوروی از این نظر به قدری مبهم و تیره است که یکی از محققین در تحقیقی که اخیراً تحت عنوان «جمعیت و نیروی کار» در این خصوص انجام داده است، بی پرده چنین می گوید:

> دورنمای توسعه و افزایش جمعیت و نیروی کار شوروی تا پایان قرن حاضر کاملاً تیره و تار است، از کاهش رشد توالد و تناسل گرفته تا افزایش باورنکردنی میزان مرگ و میر که فراتر از پیش بینی انجام شده در گذشته می‌باشد، از کاهش عرضه به بازار نیروی کار گرفته، که با توزیع نامساوی آن در مناطق مختلف پیچیده‌تر می‌شود تا جمعیت نسبتاً «مسن»، هیچ‌یك روند امیدوار کننده‌ای در پیش روی دولت شوروی قرار نمی‌دهد(۱۴۸).

در حالی که همه این عوامل جدی و مهم هستند ــ و در عین حال در یکدیگر تأثیر متقابل داشته و یکدیگر را تشدید می کنند ــ کم شدن تدریجی حد متوسط طول عمر و بالا رفتن مرگ و

میر کودکان از دهه ۱۹۷۰ و شاید حتی زودتر از آن تاریخ عامل و روند نگران کننده دیگری است که در شوروی وجود دارد. به خاطر بدتر شدن بهداشت عمومی و کاهش تعداد بیمارستانها، و عدم رعایت اصول بهداشت و رعایت نظافت، و افزایش میزان الکلیسم، مرگ و میر در شوروی بالاخص در میان طبقه کارگر ذکور افزایش یافته است: «امروزه متوسط عمر یك مرد روسی ۶۰ سال بوده، و شش سال کمتر از اواسط دهه ۱۹۶۰ است(۱۴۹).» مسأله تکان دهنده دیگر افزایش مرگ و میر کودکان است ـ و شوروی تنها کشور صنعتی است که چنین پدیده ای در آن حادث می گردد ـ و این افزایش تا حدی رسیده که میزان مرگ و میر کودکان، در مقایسه سه برابر ایالات متحده است، و این در حالی است که تعداد پزشکان شوروی بسیار زیاد است. اما اگر جمعیت شوروی سریعتر از گذشته به کام مرگ می روند، میزان توالد و تناسل آن نیز سریعاً کاهش می یابد، به دلیل (فرضاً) توسعه شهرنشینی، شرکت بیشتر زنان در نیروی کار، شرایط نامساعد مسکن و سایر مشکلات، میزان کلی توالد و تناسل بالاخص در میان نژاد روس تدریجاً کاهش می‌یابد. نتیجه چنین روندی این است که جمعیت ذکور کشور بندرت افزایش پیدا می کند.

آثار و نتایج تمامی این عوامل، مدتی است که موجب ناراحتی و نگرانی رهبران شوروی شده است، و آشکارا مردم را تشویق به بزرگتر کردن خانواده کرده، و مبارزه شدیدتری را علیه الکلیسم آغاز کرده اند و کارگران مسن تر را ترغیب می کنند همچنان به کار خود در کارخانجات ادامه دهند. اولاً مسأله این است که شوروی به منابع بیشتری احتیاج دارد تا به حفظ بهداشت و تأمین اجتماعی، اختصاص دهد، بخصوص در شرایطی که درصد جمعیت مسن کشور افزایش می‌یابد، مثلاً در این زمینه اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی هیچ گونه تفاوتی با دیگر کشورهای صنعتی ندارد (به استثنای اینکه میزان مرگ و میر آن بیشتر است)، اما در اینجا مجدداً مسأله انتخاب اولویتها مطرح می شود. ثانیاً اگر نرخ رشد نیروی کار به نحو ذیل باشد، آثار و نتایج آن نه تنها در صنایع بلکه در نیروهای مسلح نیز مشهود خواهد گردید: براساس پیش‌بینیهای انجام شده، در فاصله سالهای ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ نیروی کار به طور خالص می بایستی از رشد ۵,۹۹۰,۰۰۰ نفر برخوردار می شد، در حالی که در طی ده سال قبل افزایش تخمینی نیروی کار به ۲۴,۲۱۷,۰۰۰ نفر بالغ می گردید(۱۵۰)»، اگر فعلاً بررسی مشکلات ارتش را به وقت دیگری موکول نماییم، چنین روندی، بار دیگر معلوم می‌دارد که رشد تولیدات صنعتی روسیه از دهه ۱۹۵۰ تا دهه ۱۹۷۰ ناشی از افزایش نیروی کار بوده نه به دلیل بالا رفتن کارایی صنعتی، ولی از این زمان به بعد، توسعه اقتصادی دیگر مبتنی بر افزایش سریع نیروی

کار تولیدات صنعتی نیست. البته تا حدود زیادی، این مشکل را با انتقال تعداد بیشتری از کشاورزان سالم و نیرومند به صنعت، می‌توان حل و فصل کرد؛ اما مشکل این است که تعداد زیادی از جوانان از مناطق «اسلاونشین» قبلاً مزارع اشتراکی را ترك كرده و به شهرها مهاجرت نموده‌اند، در حالی که مازاد نیروی کار که در جمهوریهای غیراسلاو وجود دارند، اغلب بی‌سواد بوده و زبان روسی نمی‌دانند و لذا لازم است برای آماده ساختن آنان به منظور کار در صنایع، سرمایه‌گذاری قابل توجه به عمل آید. این وضع ما را به نتیجه‌ای می‌رساند که موجب ناراحتی مسئولان برنامه‌ریزی در مسکو خواهد شد: و آن نتیجه این است که چون میزان باروری در جمهوریهای آسیای مرکزی مانند ازبکستان سه برابر جمعیت اسلاو و بالتیك است، تغییر عمده و قابل توجهی در توازن جمعیت در بلندمدت در شرف تکوین خواهد بود و در نتیجه، انتظار می‌رود سهم جمعیت روسی الاصل از ۵۲ درصد در سال ۱۹۸۰، به ۴۸ درصد در سال ۲۰۰۰ کاهش پیدا کند(۱۵۱). برای نخستین بار در تاریخ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، روس‌ها در این کشور دارای اکثریت نیستند.

این مجموعه از مشکلات برای برخی از مفسرین مبهم است. تولیدات وابسته به صنایع نظامی در اتحاد جماهیر شوروی اغلب جالب توجه و چشمگیر بوده و مداوماً بهبود می‌یابد و این امر معلول مسابقه تسلیحاتی بوده است(۱۵۲). یکی از مورخین خاطرنشان می‌سازد (مسلماً در سال ۱۹۸۱ بوده است(۱۵۳)) که تصویر اوضاع شوروی من‌حیث‌المجموع چندان منفی نیست، بخصوص اگر موفقیتهای اقتصادی آن کشور در نیم قرن اخیر مورد توجه قرار گیرد، این عادت ناظران غربی بوده که زمانی در مورد نیروی شوروی مبالغه کرده، و زمان دیگر در خصوص نقاط ضعف این کشور زیاده‌روی نموده‌اند. اما، با آنکه اوضاع اتحاد جماهیر شوروی از زمان لنین بهتر شده، اما واقعیت این است که این کشور نتوانسته است خود را به پای غرب برساند. به نظر می‌رسد تفاوت سطح زندگی از سالهای آخر حکومت برژنف بیشتر شده است؛ و ژاپن و برخی دیگر از کشورهای آسیا.از نظر معیارهایی چون تولید سرانه و کار بازدهی صنعتی، از شوروی پیشی گرفته‌اند: و کاهش نرخ رشد، جمعیت مسن، مشکلات جوی، ذخایر انرژی و کشاورزی بر ادعاها و پیش‌بینیهای دستگاه رهبری شوروی سایه افکنده است.

لذا، در همین چهارچوب است که، نظر و عقیده گورباچف مبنی بر اینکه «تسریع توسعه اجتماعی ـ اقتصادی کلید همه مشکلات است.» قابل درك و فهم می‌گردد. و اما، علاوه بر مشکلات طبیعی (سرزمین پوشیده از یخ و غیره) دو مانع عمده سیاسی بر سر راه ایجاد یك

«جهش به جلو» به مدل چینی در شوروی وجود دارد، اولین مشکل موقعیت محکم و مطلوب مقامات حزبی، بوروکرات‌ها و سایر نخبگان جامعه است، که از امتیازات فراوانی (برحسب مقام و موقعیت) برخوردار بوده، و از مشکلات و سختیهای روزمره زندگی در شوروی فارغ هستند و قدرت و نفوذ را در انحصار دارند. لذا از نظر کسانی که در مسند قدرت قرار دارند، عدم تمرکز برنامه‌ریزی و سیستم قیمت گذاری، فارغ ساختن کشاورزی از کنترل مرکزی، دادن اختیار و آزادی عمل به مدیران کارخانجات، ایجاد انگیزه در افراد برای فعالیت به جای وفاداری به حزب، تعطیل کارخانجات و مؤسسات فرسوده، خودداری از قبول کالاهای تقلبی و بنجل، دادن امکان، مبادله و چرخش اطلاعات، تهدیداتی برای موقعیت آنها به شمار می‌رود. تشویق و ترغیب، برنامه‌ریزی قابل انعطافتر، افزایش سرمایه گذاری در این یا آن بخش، اعمال مقررات شدید علیه الکلیسم و علیه مدیران فاسد، همگی یك مسأله هستند اما مهمتر این است که مقامات حزبی شوروی تأکید دارند که هر نوع تغییر و پیشنهادی باید در چهارچوب «سوسیالیسم علمی» و بدون «هرگونه انحراف به طرف اقتصاد بازار و یا فعالیتهای آزاد انجام پذیرد(۱۵۴)»، به قول فردی که اخیراً از اتحاد شوروی دیدن کرده، شوروی اگر بخواهد شوروی باقی بماند، باید همین نقایص و عدم کاراییها را داشته باشد(۱۵۵)؛ اگر چنین باشد، دیگر بعید است که این همه تأکید و اصرار آقای گورباچف در خصوص «لزوم تحول عمیق» در سیستم، تأثیر زیادی بر رشد بلندمدت شوروی بگذارد.

دومین مانع سیاسی موجود، سهم بسیار زیاد امور دفاعی و نظامی در تولید ناخالص ملی است. چقدر خوب است که ارقام هزینه‌های نظامی که بسیاری از تحلیل گران در غرب محاسبه کرده و معیارهایی که مورد استفاده قرار داده اند، در اینجا مطرح شود، اعلام سازمان سیا در سال ۱۹۷۵ که قیمت سلاح روسی به روبل دو برابر میزانی است که قبلاً برآورده شده است ـ و اینکه شوروی احتمالاً ۱۱ تا ۱۳ درصد تولید ناخالص ملی‌اش را بجای ۶ تا ۸ درصد صرف امور نظامی می کند ـ موجب تعبیرات غلطی شده که از چنین محاسبه ای مورد نظر می باشد(۱۵۶) اما ارقام دقیق (که ممکن است هرگز در اختیار مسئولین برنامه‌ریزی قرار نگیرد) چندان اهمیت ندارد، آنچه مهم است این واقعیت است که علیرغم کاهش رشد هزینه‌های نظامی بعد از سال ۱۹۷۶ کرملین دو برابر آمریکا در دوران ریگان، صرف مخارج نظامی کشور کرده است، و این امر خود بیانگر این واقعیت است که نیروهای مسلح شوروی ذخایر عظیمی از نیروی کار کارآزموده، دانشمندان، و نیز منابع سرمایه خویش را، که می توانست در اقتصاد غیرنظامی مورد استفاده قرار گیرد، به خود اختصاص داده اند. براساس پیش بینیهای اقتصادی که به عمل آمده،

نباید تصور نمود که کاهش فوق‌العاده در هزینه‌های نظامی سریعاً منجر به افزایش رشد اقتصادی شوروی خواهد گردید، زیرا برای اینکه مثلاً کارخانه ساخت تانك ـ ۷۲ بتواند برای تولید یك محصول دیگر آماده شود، به زمان طولانی احتیاج دارد(۱۵۷). از طرف دیگر، اگر مسابقه تسلیحاتی با ناتو در بقیه سنوات باقی مانده از قرن بیستم ادامه یابد و سهم هزینه‌های نظامی شوروی را از ۱۴ به ۱۷درصد تولید ناخالص ملی در سال ۲۰۰۰ افزایش دهد، مقدار بیشتر و بیشتری از تجهیزات نظیر وسایل ماشین‌سازی و فلزات توسط ارتش مورد استفاده قرار خواهد گرفت، و طبعاً از سهم سرمایه‌گذاری در بخش صنایع غیرنظامی خواهد کاست، به هر حال با آنکه اقتصاد دانان اعتقاد دارند که این امر مشکلی بزرگ برای تصمیم گیرندگان شوروی است(۱۵۸)، اما کل شواهد و دلایل نشان می‌دهد که هزینه‌های دفاعی سریعتر از رشد تولید ناخالص ملی افزایش خواهد یافت و بر رفاه و مصرف جامعه تأثیر خواهد گذارد.

بنابراین، روسیه هم باید مانند هر قدرت بزرگ دیگری، در اختصاص منابع ملی خود سه مورد را در نظر گیرد: ۱ـ تأمین احتیاجات نظامی ـ که در این مورد با توان و قدرتی که شوروی دارد، نیازهای امنیتی کشور را تأمین خواهد نمود. ۲ـ افزایش علاقه مردم شوروی به کالاهای مصرفی و زندگی بهتر و مرفه‌تر و شرایط کار مناسبتر، علاوه بر بهبود خدمات اجتماعی به منظور کاهش مرگ و میر و میزان بیماری، ۳ـ نیاز بخشهای کشاورزی و صنعت به سرمایه‌گذاریهای جدید به منظور مدرنیزه کردن اقتصاد، افزایش تولید، و همگام شدن با پیشرفتهای دیگر، و در بلندمدت تأمین احتیاجات دفاعی و اجتماعی کشور(۱۵۹). مانند هر کشور دیگر، انتخاب یکی از این راهها برای تصمیم گیرندگان مربوطه دشوار است. اما باید توجه نمود که هر قدر هم نیاز مصرف کنندگان و تمایل به مدرنیزه کردن اقتصاد زیاد باشد، باز هم مسکو نسبت به حفظ امنیت آن قدر حساسیت دارد که تقریباً می‌توان گفت که انتخاب اول را برای اختصاص منابع مالی انجام داده است. اگر حکومت گورباچف واقعاً نتواند اوضاع را تغییر دهد، توپ بر کره اولویت خواهد داشت و حتی اگر لازم باشد بر رشد اقتصادی هم رجحان پیدا خواهد نمود، و چنین چیزی مانند هر خصوصیت دیگر شوروی آن کشور را اساساً از ژاپن، اروپای غربی و حتی از چین و ایالات متحده متمایز خواهد ساخت.

در این صورت از نظر تاریخی، کرملین همان راه و روش و تمایل تزارهای رومانف و خود استالین را، مبنی بر اینکه نیروهای مسلحش برابر دیگر قدرتهای بزرگ (و مرجحاً قویتر) باشد، دنبال می‌کنند. شکی نیست که در زمان حاضر قدرت نظامی اتحاد جماهیر شوروی بسیار عظیم و مهم است. تلاش برای ارائه ارقام واقعی از هزینه‌های دفاعی سالانه شوروی خود

فریبی است؛ زیرا از یك طرف ارقام رسمی منتشره توسط مسکو، به صورت مضحکی کم و پایین است و مقادیر عظیمی از مخارج دفاعی را که تحت عناوین دیگری («علوم» برنامه‌های فضایی، امنیت داخلی، دفاع غیرنظامی، و سازندگی) به عمل می‌آید مخفی می‌دارد؛ از طرف دیگر، به واسطه نرخ برابری دلار ـ روبل که به طور تصنعی تعیین می گردد، محدودیت امکان درك و اطلاع از روشهای تنظیم بودجه در شوروی، مشکلات سازمان سیا به منظور تعیین هزینه‌های واقعی دلاری تسلیحاتی و نیروی کار شوروی و گرایشات و تمایلات ایدئولوژیکی در آن کشور همه و همه عواملی هستند که کار تخمین و برآوردهای غرب را پیچیده تر می سازد. نتیجه حاصل از این برآوردها و تخمینها صرفاً یك سری حدس و گمانهایی است که هرکس بنا به سلیقه خود در مورد وضع شوروی می‌زند(۱۶۰). اما چیزی که مطرح نیست، مدرنیزاسیون عظیمی است که در همه شئون نیروهای مسلح شوروی اعم از هسته‌ای و غیر هسته‌ای، و یا زمینی، هوایی و دریایی حادث گردیده است. هنگامی که پیشرفت سریع سیستم‌های موشکی استراتژیکی دریا به دریا، وجود هزاران هواپیما و دهها هزار تانك جنگی، توسعه فوق‌العاده ناگهانی نیروی دریایی و زیردریایی، و عملیات ویژه (هوابرد ـ واحدهای آبی خاکی، جنگ شیمیایی، اطلاعات، ضد اطلاعات) در شوروی مورد بررسی قرار می گیرد، ملاحظه می شود که نتیجه کار بسیار چشمگیر بوده است. ممکن است برای این پیشرفتها و ترقیات نظامی به اندازه ای که پنتاگون هزینه کرده و یا اعتبار اختصاص داده است، صرف نشده باشد، اما بدون شك همین پیشرفتها، آنچنان قدرت نظامی به شوروی می بخشد که فقط رقبای ایالات متحده آمریکا می توانند از آن برخوردار باشند. شوروی دیگر دهکده پوتمکین قرن بیستم نیست (منظور از دهکده پوتمکین محل تولد تزار نیکلای دوم است که فردی ضعیف و بی اراده بود) که به محض آنکه در محك اولین آزمایش و امتحان قرار بگیرد، از هم فرو بپاشد(۱۶۱).

از طرف دیگر، ماشین جنگی شوروی نقاط ضعف و مشکلات خاص خود را دارد و یقیناً نباید آن را یك نیروی مطلق دانست که می تواند هر نوع عملیات نظامی را که کرملین لازم بداند، انجام دهد. از آنجا که مشکلاتی که استراتژیست‌های دیگر قدرتهای بزرگ جهان با آن روبرو می باشند، و در این فصل بدان اشاره شده است، لذا مناسب است در اینجا صرفاً به مشکلات بزرگ و مختلفی که رهبری سیاسی ـ نظامی شوروی با آن روبرو هستند، بپردازیم ـ و البته قصد آن نداریم که با یك نتیجه گیری مخالف ادعا کنیم که بعید است شوروی بتواند مدت زیادی دوام آورده و به حیات خود ادامه دهد(۱۶۲).

برخی از مشکلاتی که تصمیم گیرندگان نظامی شوروی در میانمدت و بلندمدت با آن

مواجه هستند، مستقیماً ناشی از معضلات اقتصادی و جمعیتی این کشور است که قبلاً در همین فصل به آن اشاره شد. اولین مسأله تکنولوژی است ـ از زمان پطرکبیر ـ در اینجا مجدداً به نکته‌ای اشاره می گردد که قبلاً هم در این فصل مورد بحث قرار گرفته است، هر وقت که سرعت پیشرفت تکنولوژی کند و آهسته شده شوروی در برابر غرب از برتری نظامی برخوردار گردیده است، چرا که امکان یافته تا تجهیزات را به صورت استاندارد و یکسان تولید کرده و واحدهای جنگی به وجود آورد و تاکتیك‌های جدید ابداع کند این تجهیزات اعم از واحدهای جنگی به صورت ستونهای پیاده نظام قرن نوزدهم و یا لشکرهای زرهی ابداعی در قرن بیستم بوده است. اما این برتری شوروی هر وقت با پیشرفت مارپیچی تکنولوژی روبرو گردیده که در آن بر کیفیت بیش از کمیت تأکید شده از میان رفته است. با آنکه این واقعیت وجود دارد که شوروی فاصله تکنولوژیکی خود را با غرب که در زمان تزارها وجود داشت از بین برده و ارتش آن کشور به منابع تولیدی و علمی بی نظیری در یك اقتصاد دولتی دست یافته اما در زمینه‌های تکنولوژیکی بسیاری هنوز دچار عقب‌ماندگی است(۱۶۳) و راه درازی با غرب فاصله دارد. یکی از دو دلیل روشن چنین واقعیتی، ناخرسندی و ناراحتی شوروی از این است که مشاهده می کند، سخت افزارهای جنگی آمریکا، از نظر کیفیت پیشرفته تر از سلاح روسی است و این را در چند دهه اخیر در جنگهای منطقه ای که در خاورمیانه و دیگر نقاط جهان رخ داده به رأی العین دیده است. مسلماً، قدرت عمل و کیفیت کار خلبانان و خدمه تانك‌های کره شمالی، مصر، سوریه و لیبی هیچگاه بسیار عالی نبوده، اما حتی اگر کار عالی هم ارائه دهند ولی باز بعید است بتوانند با سلاح آمریکایی که دارای تجهیزات هوایی، راداری و سیستم‌های ردیابی بسیار ظریف و حساس و دقیق هستند، مقابله کرده و بر نیروهای غربی تفوق یابند و کارشناسان غربی مسائل نظامی شوروی گزارش می‌دهند، که به همین دلیل است که شوروی تلاش می کند که کیفیت سلاح خود را بالا ببرد(۱۶۴) ـ و چند سال بعد ـ سیستم‌های تسلیحاتی را به وجود آورد که آینه تمام نمای سیستم‌های آمریکایی باشد. اما چنین چیزی، طراحان شوروی را دچار همان گرفتاری و مشکلی می نماید که برنامه‌های دفاعی غرب را تهدید می کند؛ به این عبارت که: تجهیزات پیشرفته‌تر منجر به این خواهد شد که مدت زمان طولانیتری برای ساخت تجهیزات صرف شود، برنامه حفظ و نگهداری بزرگتر تنظیم گردد و هزینه‌های (معمولاً) سنگین تر (و همیشه) بیشتری برای سخت افزارهای جنگی مورد نیاز باشد، و لذا این امر موجب می گردد که از مقدار تولید سلاح کاسته شود. و این جریان برای شوروی به عنوان ابرقدرتی که همیشه بر تولید انبوه سلاح و تجهیزات متکی بوده تا از این طریق بتواند وظایف مختلف و استراتژیکی

خود را انجام دهد، خوشایند نمی باشد.

دومین دلیل ناراحتی شوروی از عقب‌افتادگی تکنولوژیکی، مربوط به ابتکار دفاع استراتژیکی (جنگ ستارگان) حکومت ریگان می باشد. مشکل به نظر می‌رسد که در مقطع کنونی بتوان باور کرد که طرح مذکور ایالات متحده را کاملاً در مقابل حمله اتمی آسیب ناپذیر سازد (مثلاً این طرح نمی‌تواند در مقابل موشکهای کروز که در ارتفاع کم شلیك می شود، کار مؤثری انجام دهد.)، اما این طرح می تواند، پایگاههای موشکی و هوایی آمریکا را تحت پوشش حمایتی خود قرار دهد، و موجب خواهد شد فشاری بر بودجه دفاعی شوروی وارد آید و در نتیجه نتواند راکت‌ها و کلاهکهای بیشتری تولید کند تا سیستم جنگ ستارگان را از میان ببرد، و لذا طبعاً عدم تولید سلاح و تجهیزات به طور انبوه برای کرملین خوشایند نیست. اما شاید نگران‌کننده‌تر از آثار عواقب تکنولوژی پیشرفته جنگ‌افزارهای متعارف است. یکی از مفسرین چنین خاطرنشان می سازد:

«سیستم دفاعی که بتواند ۹۹ درصد از زرادخانه هسته‌ای شوروی را، با توجه به قدرت بالقوه تخریبی سلاحهای باقی مانده در غرب، حفظ کند، ممکن است کاملاً خوب و مناسب نباشد... (اما اگر) ایالات متحده آمریکا بتواند به یك برتری تکنولوژیکی دست یابد، قطعاً خواهد توانست بخش اعظم سلاح متعارف، هواپیما، تانك و کشتیهای شوروی را نابود سازد، و لذا برتری کمی تسلیحاتی را کمتر کرده و خطر آن را کاهش دهد. تکنولوژی به اندازه طرح جنگ ستارگان ایده‌آل و کمال مطلوب نیست اما می‌تواند در جنگهای متعارف و غیر هسته کاملاً مورد استفاده قرار گیرد»(۱۶۵).

این امر، روس‌ها را مجبور خواهد ساخت در زمینه تکنولوژی‌های پیشرفته‌ای نظیر لیزر، سوپرکامپیوتر و سیستم‌های هدایت شونده و ناوبری سرمایه‌گذاریهای هنگفتی بنمایند. به عبارت دیگر، همان‌طور که یکی از سخنگویان روسی گفته است: یك مسابقه تسلیحاتی کامل، با یك تکنولوژی در سطح بالا و پیشرفته شروع خواهد شد.(۱۶۶) از هشدارهای مارشال اوگارکف، رئیس سابق ستاد نیروهای مسلح ارتش شوروی، در سال ۱۹۸۶ در خصوص آثار و عواقب وخیم ناکامی شوروی در رسیدن به رقابت تکنولوژیکی می توان تشخیص داد که ارتش سرخ مطمئن نیست که بتواند در چنین مسابقه‌ای پیروز بیرون بیاید.

در طرف دیگر این طیف، خطر ترکیب جمعیت (دموگرافیك) است که برتری کمی مردم روسی‌الاصل شوروی که از قدیم‌الایام وجود داشته تهدید می کند، و به عبارت دیگر این خطری است که نیروی کار شوروی را هم تهدید می نماید. همان‌طور که در گذشته هم بحث آن رفت، این وضع نتیجه دو جریان یا دو علت است: اول کاهش میزان موالید در مناطق غیرروسی.

چنین وضعیتی نه تنها باعث بروز مشکلاتی در زمینه تقسیم نیروی کار میان کشاورزی و صنعت می گردد بلکه مسأله استخدام نیروی کار در نیروهای مسلح به صورت یك معضل درازمدت در خواهد آمد. با یك حساب ساده در استخدام سالانه ۱/۵ ـ ۱/۳ میلیون نفر از میان ۲/۱ میلیون نفر مرد در نیروهای مسلح مشکلی وجود ندارد؛ اما نسبت جوانان آسیایی ترکمنستان که بسیاری از آنان زبان روسی را خوب نمی‌دانند، و قابلیت و مهارت فنی آنها (الکترونیك جای خود دارد) پایین است و گاهی شدیداً تحت تأثیر تعالیم اسلام قرار دارند. تمامی مطالعات و بررسی‌هایی که در خصوص ترکیب نژادی نیروهای مسلح شوروی به عمل آمده معلوم ساخته است که اکثریت افسران ثابت و وظیفه اسلاو هستند ـ کما اینکه خدمه پایگاههای موشکی، نیروی هوایی، دریایی و نیروهای فنی هم از همین نژاد می باشند(۱۶۷). لذا تعجب‌آور نیست که لشکرهای طبقه اول (درجه یك) ارتش سرخ را هم نژاد اسلاو تشکیل می‌دهند. برعکس پرسنل، لشکرهای درجه دو و بالاخص درجه سه و اغلب واحدهای خدماتی از نژاد غیراسلاو هستند، که خود این سؤال جالب را مطرح می سازد که در یك جنگ متعارف علیه ناتو، در صورت نیاز لشکرهای درجه یك به تجدید قوای قابل توجه و زیاد کارایی این لشکرهای «پشتیبانی و دنباله‌رو» چگونه خواهد بود؟ اگر بخواهیم، همانند بسیاری از مفسرین غربی، این کار را تمایل نژادگرایی و یا (در روسیه بزرگ) ملی گرایی توصیف نماییم، باید بگوییم از نظر نظامی صرف اهمیت این مسأله به اندازه ای زیاد نیست و واقعیت این است که بخش قابل توجهی از نیروی کار موجود روسیه غیرقابل اعتماد بوده و فاقد کارایی لازم می باشند ـ که البته با توجه به گزارشات مربوط به اصول‌گرایی اسلامی در تمامی جمهوریهای جنوب روسیه و تردید نیروهای روسیه، مثلاً برای تهاجم به افغانستان این تشخیص و قضاوت درست و مناسبی است.

به عبارت دیگر، شوروی همانند امپراتوری اتریش ـ مجارستان یا خود امپراتوری تزار در هشتاد سال قبل با «معضل ملیت»(۱۶۸) روبروست که ایدئولوژی مارکسیسم نتوانسته است در آن تأثیری بگذارد. قطعاً، دستگاه امنیتی شوروی، به طورکلی قویتر از سالهای قبل از سال ۱۹۱۴ است و نباید چنین ادعا نمود که مثلاً اوکراین، یك انبار باروت و کانون نارضایتیهاست(۱۶۹). مع‌هذا خاطرات استقبال اهالی اوکراین در سال ۱۹۴۱ از مهاجمین آلمانی که هنوز در اذهان زنده است، گزارشاتی از ناآرامیها در جمهوریهای بالتیك، و اعتراضات گرجیها (که با موفقیت هم همراه بود) در سال ۱۹۷۸ مبنی بر اینکه زبان روسی زبان اول این جمهوری گردد، شاید مهمتر از همه پراکنده بودن میلیونها نفر قزاق و اویقرها در امتداد مرز مشترك شوروی و چین، وجود ۴۸ میلیون نفر مسلمان در شمال مرزهای بی ثبات شوروی با

ترکیه و ایران و افغانستان، همگی حقایقی هستند که ذهن رهبران شوروی را به خود مشغول داشته و امنیت خاطر آنان را بر هم می‌زند. بویژه این نگرانی را در مقامات شوروی بیشتر می کند که جوانان اسلاویك را که مورد اعتماد آنان هستند و تعدادشان رو به کاهش است در کدام بخش به کار گمارند. آیا این جوانان را باید در نیروهای مسلح، و لشکرهای درجه یك و دیگر دستگاههای خدماتی معتبر به کار گمارد، حتی اگر این کار منجر به این شود که تعداد کمتری از جوانان مذکور در بخش صنعت و کشاورزی مشغول شوند؟ بخشهایی که شدیداً نیاز به افراد متخصص و ماهر و در عین حال وفادار به رژیم دارد؟ یا اینکه باید از جمعیت غیراسلاو علیرغم خطرات احتمالی در ارتش سرخ استفاده نمود تا شهروندان اسلاو در مقاصد غیرنظامی به کار گرفته شوند(۱۷۰).

از آنجا که در شوروی سنت همیشه این بوده که سلامت و امنیت خود را در اولویت قرار می‌دهند، لذا احتمالاً راه اولی را برخواهند گزید، و به هر حال گرچه این مشکل را حل نمی کند ولی انتخاب یکی از این دو راه هم در واقع انتخاب میان دو شر است.

اگر عناصر متشکله اقتصادی را که استراتژیست‌های شوروی از آن به «نیروهای مرتبط با هم»(۱۷۱) تعبیر می کنند، دلیل نگرانی اعضای «پولیت بورو» حزب کمونیست شوروی بدانیم، همان اعضا از جنبه‌های نظامی تغییر سریع توازن قدرت در جهان چندان راضی و خشنود به نظر نمی‌رسند. با آنکه ماشین نظامی شوروی از دید ناظران خارجی بسیار عظیم و سهمگین است، مع‌ذالك جا دارد نیروهای مسلح شوروی را در ازای مسئولیتهای استراتژیکی که ممکن است روزی از آنها خواسته شود ارزیابی کنیم.

برای انجام چنین ارزیابی، بد نیست که جنگ متعارف را با جنگ هسته‌ای در مورد شوروی از هم تفکیك کنیم. واضح است که رقم و عدد در توازن نظامی که توجه و نگرانی همه را جلب می کند، مربوط به تعداد سلاح استراتژی هسته‌ای است که در اختیار قدرتهای بزرگ و بالاخص ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی می‌باشد، و آن دو با در اختیار داشتن این زرادخانه قادرند که دنیا را به نابودی و ویرانی بکشانند. برای اطلاع از چگونگی وضعیت این دو، باید تعداد کلاهکهای هسته‌ای دو ابرقدرت را که در سال ۱۹۸۶ شمارش شده و توسط مؤسسه مطالعات استراتژیکی و بین‌المللی انتشار یافته است، ارائه نماییم. (به جدول شماره ۴۷ مراجعه نمایید) دقیقاً اینکه هرکس چه برداشتی از این ارقام دارد، بستگی به این دارد که چه چیزی را دنبال می کند، به چه چیز بیشتر علاقه دارد. برای کسانی که صرفاً به ارقام و اعداد علاقه و توجه دارند و یا به ازای ارقام غیرواقعی و نادرست علاقه‌مند می باشند آنان با حساسیت

صرفاً جمع اولیه ارقام را بررسی کرده و این یادآور این حقیقت است که ابرقدرتها ذخایر سلاح هسته‌ای تاکتیکی اضافی هم نگهداری کرده و در اختیار دارند(۱۷۳). از نظر بسیاری از مفسرین غیررسمی و نیز به طور کلی از نظر عموم، میزان کلی ظرفیت تخریبی سلاح اتمی، موجود در زرادخانه‌های دو ابرقدرت بیانگر ناتوانی سیاسی و بیماری دماغی است، که جهان هستی و زندگی روزمره مردم را تهدید می کند و باید هرچه زودتر از بین بروند(۱۷۴). از طرف دیگر، تعداد زیادی از صاحب‌نظران و مفسرین ـ کارشناسان دانشگاهها و همچنین وزارت دفاع کشورهای مختلف ـ استفاده از سلاح اتمی را به عنوان بخشی از استراتژی ملی ابرقدرتها پذیرفته و در نتیجه تمام نیرو و انرژی فکری خویش را صرف بررسی و مطالعه سیستم‌های تسلیحات اتمی استراتژی، تقویت تسلیحات اتمی و جنگ اتمی، دلایل له و علیه موافقتنامه‌های کنترل خلع سلاح، میزان وزن مادهٔ منفجره و آثار تخریبی آن و تعیین اهداف و ضربه ثانوی کرده اند(۱۷۵).

جدول شماره ۴۷ ـ تعداد تخمینی کلاهکهای هسته‌ای استراتژیکی(۱۷۲)

	آمریکا	شوروی
کلاهکهای موشکهای قاره پیما	۲۱۱۸	۶۴۲۰
کلاهکهای اس ـ ال ـ بی ـ ام	۵۵۳۶	۲۷۸۷
کلاهکهایی که از هواپیما پرتاب می شوند	۳۵۲۰	۶۸۰
جمع	۱۰۱۷۴	۹۹۸۷

اما اینکه در کتاب حاضر که به مطالعه وقایع و تحولات تاریخی در طول پنج قرن اختصاص دارد(۱۷۶) چگونه باید «معضل سلاح اتمی» مورد بررسی قرار گیرد، خود یك مشکل بزرگ و اساسی است. آیا وجود سلاح اتمی ـ و یا امکان کاربرد گسترده آن ـ باعث نمی شود که بررسی و مطالعه جنگ، استراتژی و اقتصاد با یك دید سنتی و قدیمی غیرضروری به نظر آید؟ آیا در صورت بروز یك جنگ اتمی، تخمینهایی که از آثار آن «بر تعادل قدرت» در جهان زده

می شود هیچ تناسبی با نیمکره شمالی «و یا شاید با نیمکره جنوبی هم» خواهد داشت؟ آیا روند وقایع تاریخی بنحوی که در گذشته وجود داشته، یعنی رقابت ابرقدرتها که گاه به جنگ میان آنها منجر می گردید ـ در سال ۱۹۶۵ به پایان خود نرسیده است؟

ظاهراً، نمی توان به سؤالات مذکور پاسخهای قاطعی داد. اما نشانه ها و شواهدی وجود دارد که ابرقدرتها ممکن است علیرغم وجود (یا به دلیل) سلاح اتمی کماکان همان نظرات و فرضیات قدیمی را در توسل و کاربرد زور داشته باشند، اولاً به نظر می رسد ـ احتمالاً سالهاست که چنین بوده ـ که نوعی تعادل قدرت به طور اساسی میان دو ابرقدرت برقرار شده باشد. علیرغم تمامی بحث و گفتگوهایی که در خصوص فرصتها و امکان توانایی یك طرف برای تهاجم اولیه می شود کاملاً واضح و روشن است که نه واشنگتن و نه مسکو هیچ یك نمی توانند تضمین کنند که می توانند بی آنکه خود متحمل خسارات و صدمات عظیم گردند، طرف دیگر را محو و نابود سازند؛ و پیدایش تکنولوژی جنگ ستارگان هم این حقیقت را چندان تغییر نخواهد داد. بالاخص، چون هر دو طرف دارای زیردریاییهایی هستند که در زیر آب مستقر بوده و ردیابی آنها مشکل است و موشکهای اتمی خود را از زیردریاییهای مذکور به طرف اهداف دشمن پرتاب می کنند(۱۷۷)، لذا قابل تصور نیست که یکی از طرفین فکر کند می تواند به یکباره قدرت سلاح اتمی طرف دیگر را محو و نابود سازد. وجود چنین واقعیتی بیش از ترس از یك «جهنم اتمی» (یا به قول نویسنده یك زمستان اتمی ـ مترجم) و یا حداقل به اندازه آن تصمیم گیرندگان سیاسی را از دست زدن به هرگونه اقدام باز می دارد، مگر اینکه برحسب اتفاق و تصادف، به یك جنگ اتمی کشیده شوند. بنابراین، به این نقطه می رسیم که هر دو ابرقدرت در یك «بن بست اتمی» قرار گرفته اند که نمی توانند از آن خلاصی یابند ـ عملاً از بین بردن تکنولوژی اتمی، هم مشکل است و هم برای هر یك از دو ابرقدرت دست کشیدن از آن غیر ممکن است و در عین حال قادر نیستند از آن بهره واقعی بگیرند. زیرا به محض اینکه یکی از طرفین سیستم جدیدی را به وجود می آورد، طرف مقابل هم سیستم ضد آن را به وجود آورده و یا از آن تقلید می کند و در نتیجه امکان کاربرد این تسلیحات بسیار خطرناك می شود.

به عبارت دیگر، تسلیحات اتمی عظیم دو ابرقدرت همچنان وجود خواهد داشت اما احتمالاً این تسلیحات بلااستفاده خواهد ماند (مگر اینکه جنگ اتمی به طور تصادفی شروع شود) استفاده از این تسلیحات با فرضیه معروف و قدیمی که در جنگ باید میان وسیله و اهداف نوعی تعادل و تناسب برقرار باشد، تعارض کامل دارد. در یك جنگ اتمی، میزان صدمات و خسارات به بشریت به اندازه ای زیاد و عظیم است که به نظر نمی رسد با شروع آن بتوان به

اهداف سیاسی، ایدئولوژیکی و اقتصادی دست یافت. گرچه نیروی فکری عظیمی برای تنظیم و ایجاد یك «استراتژی و جنگ اتمی» اختصاص یافته است، مع هذا، نظریه «جردیس» غیرقابل انکار است که می‌گوید: اتخاذ یك استراتژی عقلایی در استفاده از سلاح اتمی نقض غرض است(۱۷۸). به محض اینکه اولین موشك توسط یکی از طرفین پرتاب شود، وضعیت «گروکشیٔ متقابل» به پایان می‌رسد، وضعیتی که هر دو ابرقدرت از زمانی که ایالات متحده قدرت انحصاری اتمی خود را در جهان از دست داد، در آن گرفتار شده اند. نتایج حاصله از این جنگ اتمی به قدری فاجعه‌آمیز است که هیچ رهبر سیاسی عاقل و منطقی جرأت نمی کند در این راه قدم اول را بردارد و پیشقدم شود. هر دو طرف از اینکه درگیر یك جنگ هسته ای شوند ابا دارند، مگر اینکه جنگ اتمی کوچکی رخ دهد ـ که البته به دلیل خطای انسان یا به علل اشتباهات فنی، احتمال آن همیشه وجود دارد(۱۷۹) ـ اگر جنگی در گیرد، به هر حال، رهبران سیاسی و نظامی کوشش خواهند کرد آن را «مهار» کرده و در سطح جنگ با سلاح متعارف و غیرهسته‌ای نگاه دارند.

البته خودداری دو ابرقدرت از جنگ اتمی مشکل بسیار بزرگ و جدی، که آن دو در بیست سال آینده و یا حتی بعد از آن با آن مواجه هستند، بیان نمی کند، مشکل بزرگ توسعه و گسترش تسلیحات اتمی دستیابی کشورهایی از دنیا به آن است که در مناطق بی‌ثبات جهان واقع شده اند ـ خاورنزدیك، شبه قاره هند، آفریقای جنوبی و احتمالاً آمریکای لاتین(۱۸۰). از آنجا که کشورهای مناطق مذکور بخشی از سینستم قدرت جهانی نمی‌باشند، لذا در این جا دربارهٔ امکان توسل و کاربرد سلاح اتمی در بعضی از جنگهای منطقه‌ای بحث نمی‌شود. اما به طور کلی بی سابقه نیست که این استنتاج را از بحث مذکور بگیریم که هم ایالات متحده و هم اتحاد جماهیر شوروی در جلوگیری از گسترش سلاح اتمی به دیگر مناطق منافع مشترك دارند؛ زیرا گسترش چنین سلاحی اوضاع سیاسی جهان را بیش از پیش پیچیده تر می کند. اگر دو ابرقدرت منافع مشترکی نداشته باشند، همین قدر که جلوگیری از توسعه و گسترش سلاح اتمی موجب گردیده لااقل در این زمینه وجه اشتراکی داشته باشند، خرسند و خشنود هستند.

گروه دیگری از کشورها که از نظر سطح با دو ابرقدرت کاملاً متفاوت هستند ـ که قطعاً این تفاوت از نظر مسکو وجود دارد ـ یعنی چین و بریتانیا و فرانسه زرادخانه‌های اتمی خود را بسرعت گسترش و توسعه می‌دهند. تا همین چند سال قبل، عموماً چنین تصور می شد که کشورهای مذکور صرفاً قدرتهایی هستند که در توازن هسته ای و اتمی، نقش حاشیه ای دارند، و استراتژی اتمی آنها از «اعتبار» و اهمیت چندانی برخوردار نمی باشد، زیرا آنها (هر سه کشور)

در ازای نابودی تأسیسات و سلاحهای اتمی خود، نهایتاً قادرند صدمه محدودی به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی وارد سازند. اما شواهد و دلایلی وجود دارد که ابرقدرتها باید در آینده نه چندان دور این نظریه خود را تعدیل کنند. نگران کننده ترین گرایش و تمایل در این کشور ـ باز هم از نظر مسکو ـ افزایش قدرت هسته‌ای جمهوری خلق چین است، که شوروی در طول بیست و پنج سال گذشته نگران آن بوده است(۱۸۱). اگر جمهوری خلق چین نتواند نه تنها موشك‌های میان برد قاره پیمای بالستیك، بلکه موشك بالستیك دوربرد که از زیردریاییها پرتاب می‌شوند ایجاد نماید، و اگر اختلاف چین و شوروی به نحو رضایت بخشی در نظر طرفین حل و فصل نگردد، در آن صورت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در آینده با احتمال درگیری نظامی در مرزهای مشترك خود با چین روبرو خواهد بود، که این درگیری ممکن است به یك جنگ اتمی میان این دو منجر گردد. در شرایط و اوضاعی که چین فعلاً در آن قراردارد، خرابیها و صدمات وارده به این کشور در بروز چنین جنگی عظیم خواهد بود، اما اتحاد جماهیر شوروی نمی‌تواند این احتمال را از نظر دور دارد که حداقل تعدادی از موشکهای اتمی چین (در دهه ۱۹۹۰ تعداد بیشتری) در صورت وقوع جنگ به سوی شوروی شلیك خواهد گردید.

موضوع دیگری که شاید نه از نظر سیاسی ولی از نظر تکنیکی بیش از هر چیز دیگر نگران کننده می‌باشد، ایجاد توان هسته‌ای و سیستم پرتاب کننده توسط بریتانیا و فرانسه است. تا همین گذشته نزدیك، اثر «بازدارنده» سیستم استراتژیکی تسلیحاتی این دو کشور مورد شك و تردید قرار داشت. دشوار به نظر می‌رسید این دو کشور در یك جنگ غیرمنطقی و غیراصولی با اتحاد جماهیر شوروی، آن هم در حالی که ایالات متحده بیطرف خواهد بود (که همین بیطرفی ایالات متحده به طور کلی توجیهی برای فرانسه و انگلستان به منظور ایجاد سیستم هسته‌ای است) دست به یك انتحار ملی بزنند، و در این درگیری غیرموجه با سیستم‌های پرتاب کننده خود فقط صدمه و خسارات جزئی و نسبی به شوروی وارد آورند. اما در چند سال آینده، قدرت تخریبی این دو قدرت متوسط علیه اتحاد جماهیر شوروی چندین برابر خواهد شد، و این هم به دلیل افزایش قابل ملاحظه قدزت سیستم‌های موشك بالستیکی زیردرياييهای فرانسه و انگلستان می‌باشد. مثلاً دستیابی بریتانیا به زیردرياييهای حامل سیستم موشکی تریدنت ـ ۲ ـ که مجله اکونومیست به شوخی از آنها به عنوان «موشکهای رولزرویس اتمی»(۱۸۲) ـ به دلیل هزینه ساخت بالا و قدرت تهاجمی فوق العاده این موشك یاد می کند ـ به این کشور قدرت بازدارندگی فوق‌العاده زیادی خواهد داد که قادر خواهد بود بیش از ۳۵۰ هدف را در شوروی نابود کند، در حالی که اکنون فقط می تواند کمی بیش از شانزده هدف را در

آن کشور از میان ببرد. همین طور زیردریاییهای جدید فرانسه به نام «دان فلیکس بل» با موشکهای دوربرد ـ ام ـ ۴ ـ چند کلاهکه احتمالاً قادر است به ۹۶ هدف در شوروی حمله کند ـ که این تعداد بیش از مجموعه حملاتی است که تمامی زیردریاییهای قبلی فرانسه می توانستند علیه شوروی انجام دهند(۱۸۳) ـ و هنگامی که سایر زیردریاییهای فرانسه هم مجهز به موشکهای ام ـ ۴ شوند، تعداد کلاهکهای استراتژیکی فرانسه، پنج برابر شده، از نظر تئوری این کشور را قادر خواهد ساخت که از فاصله هزاران مایلی صدها هدف شوروی را مورد حمله قرار دهد.

البته اینکه چنین تحولاتی و ترقیاتی به چه معناست، خود موضوعی است که پیش گویی در مورد آن غیر ممکن است. در بریتانیا بسیاری از چهره های معروف و سرشناس سیاسی بعید می‌دانند که بریتانیا از سلاح اتمی و هسته ای خویش مستقلا علیه شوروی استفاده کند(۱۸۴) و یا تحت تأثیر و استدلال مخالفین قرار گرفته و در یك درگیری اتمی با شوروی دست به یك خودکشی بزند، به این خیال واهی صرف که قادر است بیش از گذشته بر شوروی خسارت و صدمه وارد سازد. در فرانسه هم افکار عمومی ـ و برخی از مفسرین استراتژیکی ـ برای سیاست «بازدارنده» اعلام شده توسط دولت اعتبار چندانی قائل نیستند(۱۸۵). از طرف دیگر، می توان انتظار داشت که طراحان نظامی شوروی هم، که امکان جنگ اتمی را بسیار جدی گرفته اند، از تحولاتی که در سیستم تسلیحات هسته ای به وقوع پیوسته چندان خشنود نباشند. زیرا اکنون شوروی نه تنها با چهار کشور ـ به جای فقط یك کشور، یعنی ایالات متحده ـ که دارای قدرت بالقوه برای وارد آوردن خسارات و صدمات (شاید بسیار سنگین) و حمله به سرزمین آن کشور هستند، روبرو می‌باشد، بلکه باید در نظر داشته باشد که اگر با یکی از این قدرتها درگیر یك جنگ اتمی شود و دیگران بیطرف نشسته و فقط ناظر این تخریب متقابل دوطرف باشند، تعادل قدرت هسته ای در جهان به چه صورت و شکلی درآمده و برقرار خواهد گردید. از این روست که شوروی مدام بر این تأکید دارد که در هر پیمان محدودیت سلاح استراتژیکی که با ایالات متحده امضا می کند، سیستم‌های تسلیحاتی هسته ای انگلستان و فرانسه هم باید به حساب آیند، و همچنین این کشور اصرار دارد که در مقابل چین، لازم است از نظر تسلیحاتی قویتر از پکن باشد. و طبعاً همه این دلایل موجب می شود که کرملین سلاح اتمی را وسیله مطمئنی برای اجرای یك سیاست نظامی عقلایی تلقی ننماید.

به هر حال، اگر سلاح متعارف به صورت تنها مقیاس و معیار قدرت نظامی شوروی درآید و وسیله عمده حفظ اهداف سیاسی دولت شوروی به شمار رود مشکل بتوان باور کرد که

طراحان نظامی شوروی در تعادل نظامی موجود بین‌المللی احساس آرامش خاطر نمایند. ممکن است بیان چنین مطلبی از جانب شوروی با توجه به تبلیغات گسترده ای که در مورد برتری قابل توجه تعداد هواپیماها، تانك‌ها، توپخانه و لشکرهای پیاده آن کشور در مقایسه با نیروهای «ناتو» و نیز در چهارچوب توازن قوا میان دو ابرقدرت بسیار بی باکانه باشد. گذشته از اینکه شوروی مدام تأکید می کند در صورت بروز جنگ، نیروی ناتو مستقر در اروپا قادر نیستند به نبرد با سلاحهای متعارف ادامه دهند، و لذا مجبورند در ظرف مدت چند روز وارد یك جنگ هسته‌ای گردند، اما در اغلب مطالعات آکادمیك که در مورد «تعادل» به عمل می آید، به این موضوع اشاره می شود که شرایط موجود دقیقاً و واقعاً بدین صورت است که دو ابرقدرت به آن اندازه قوی و نیرومند نیستند که بتوانند پیروزی خود را علیه دیگری تضمین نمایند(۱۸۶). برای اینکه به چنین نتیجه گیری برسیم، باید به تجزیه و تحلیل مقایسه گونه‌ای مبادرت نماییم (مثلاً مجموع و ترکیب نیروهای ایالات متحده را با لشکرهای زرهی شوروی مقایسه نماییم)؛ بعلاوه، عوامل بزرگتر و نامحسوستری (مثلاً نقش چین و قابل اعتماد بودن پیمان ورشو) را هم به شمار آوریم. ولی در اینجا فقط خلاصه‌ای از استدلالاتی که فوقاً بدان اشاره شد، می توانیم ارائه نماییم. اما حتی اگر این استنتاج درست از آب درآید، آسودگی خیال طراحان نظامی شوروی را در بر نخواهد داشت.

اولین و مهمترین نکته‌ای که در این تجزیه و تحلیل باید بدان اشاره کنیم، این است که در هر بررسی که از تعادل سلاح متعارف به عمل می‌آید، باید قدرت در پیمان نظامی رقیب به طور کلی و در چهارچوب قاره اروپا مورد ارزیابی و سنجش قرار گیرد. به محض اینکه چنین مقایسه‌ای انجام گیرد، معلوم و مشخص خواهد شد که اعضای غیرآمریکایی پیمان ناتو، از اعضای غیرروسی پیمان ورشو، اهمیت به مراتب بیشتری دارند. در واقع همان‌طور که در کتاب سفید وزارت دفاع انگلستان در ۱۹۸۵ با ناراحتی بیان شده بود، کشورهای اروپایی بخش اعظم تجهیزات و نیروهای مستقر در اروپا (ناتو) را فراهم کرده و تدارك می بینند. بدین‌معنی که؛ ۹۰ درصد نیروی انسانی، ۸۵ درصد تانك، ۹۵ درصد توپخانه و ۸۰ درصد هواپیماهای جنگی توسط کشورهای اروپایی عضو ناتو تأمین می گردد، و ۷۰ درصد کل کشتیهای جنگی اقیانوس اطلس و دریاهای اروپا توسط کشورهای این قاره فراهم می‌شود... کل نیروهای بسیج شده اروپا ۷ میلیون نفر بوده در حالی که آمریکا فقط ۳/۵ میلیون نفر را بسیج و تجهیز کرده است(۱۸۷). البته باید دانست که ایالات متحده ۲۵۰ هزار نفر سرباز آماده را در آلمان مستقر ساخته، و لشکرهای پیاده و اسکادران‌های هوایی را در صورت بروز یك درگیری به اروپا

گسیل خواهد داشت تا به عنوان نیروی کمکی عمل کنند؛ بعلاوه، تمام ناتو بر نیروی بازدارنده آمریکا و نیروی دریایی آن کشور استوار بوده و بدان بستگی دارد. اما نکته این است که در پیمان آتلانتیك شمالی همانند گذشته، تقسیم نیروها میان دو ستون اصلی ساختمان این اتحادیه نظامی، متوازنتر از پیمان ورشو است؛ بدین‌معنی که در پیمان ورشو، سنگینی بار به دوش شوروی است و این کشور وزنه سنگین‌تر اتحادیه نظامی ورشو محسوب می گردد. شایان ذکر است که همپیمانان ناتو شش برابر بیشتر از همپیمانان ورشو صرف هزینه‌های دفاعی می کنند؛ در واقع، بریتانیا، فرانسه و آلمان غربی هرکدام بیش از مجموع اعضای غیرروسی پیمان ورشو، صرف مخارج نظامی می نمایند(۱۸۸).

بنابراین، اگر قدرت دو اتحادیه نظامی مذکور به طور کلی و به دور از جرح و تعدیلهای عجیب و غریبی که در ارزیابیهای غربی صورت می گیرد و ناشی از طرز فکر اضطراب‌آلود مفسرین آنان است، مورد ارزیابی قرار گیرد، نتیجه و خلاصه تصویری را برای ما ترسیم خواهد کرد که در آن شباهتها و تساویهای بسیاری میان دو اتحادیه دیده خواهد شد؛ و حتی در مواردی که ورشو از نظر کمی، برتری دارد، عامل تعیین کننده نخواهد بود. مثلاً، هر دو اتحادیه در اروپا نیروی زمینی مساوی با یکدیگر دارند؛ هر دو اتحادیه نظامی دارای «نیروهای زمینی» و نیز نیروی ذخیره زمینی مساوی هستند(۱۸۹). به معنی دقیق کلمه، نیروی ۱۳/۹ میلیون نفری پیمان ورشو (۶/۴ میلیون نفر «نیروی اصلی» و ۷/۵ میلیون نفر نیروی ذخیره) از نیروی ۱۱/۹ میلیون نفری ناتو (۵ میلیون نیروی اصلی و ۶/۸ میلیون ذخیره) خیلی بزرگتر نیست، بالاخص که بخش عظیمی از پیمان ورشو را واحدهای نظامی درجه سوم و نیروهای ذخیره ارتش سرخ تشکیل می‌دهند. حتی در منطقه حساس جبهه مرکزی، که در آنجا نیروهای زرهی و توپخانه شوروی به مراتب بیشتر از ناتو می باشد، این برتری، امتیاز چندانی برای اتحاد مذکور به شمار نمی آید ـ بالاخص اگر به خاطر آوریم اداره و فرماندهی یك مانور جنگی یا یك تهاجم برق‌آسا در دشتهای شمالی آلمان تا چه اندازه مشکل و دشوار است، و یا اگر دریابیم که بسیاری از ۵۲ هزار دستگاه «تانك جنگی اصلی» از نوع قدیمی و کهنه «تی ـ ۵۴» می باشد ـ و این برتری جز ازدحام و ایجاد مشکل بر سر راه سایر واحدهای نظامی نتیجه دیگری ندارد. اگر ناتو دارای نیروهای ذخیره، مهمات و سوخت کافی و سلاحی باشد که جایگزین سلاحهای از بین رفته گردد، یقیناً در موقعیت به مراتب بهتری نسبت به دهه ۱۹۵۰ قرار خواهد گرفت، تا بتواند با تهاجمات شوروی که با تسلیحات متعارف انجام می گیرد، مقابله نماید(۱۹۰).

بعلاوه، عامل همبستگی و انسجام در داخل هر یك از این دو پیمان نظامی، از جمله

مسائلی است که به هیچ‌رو قابل ارزیابی نیست. ناتو دارای نقاط ضعفی است که غیرقابل انکار است: از اختلافات همیشگی میان اعضای ناتو در دو طرف اقیانوس اطلس بر سر «تقبل هزینه‌های» نظامی گرفته تا موضوع دشوار مشورت بین دولتها در موقع بروز یك جنگ موشکی از جمله اختلافات همپیمانان در این اتحادیه نظامی است. احساسات ضد ناتو و نیز طرفداران بیطرفی، که رد آنها را می‌توان در احزاب چپ میانه آلمان غربی، بریتانیا، اسپانیا و یونان مشاهده کرد نیز یکی از علل نگرانی دائمی است(۱۹۱) اگر قرار باشد، در آینده در کشورهایی که دارای مرز مشترك با اعضای پیمان ورشو هستند (و بالاخص البته خود آلمان غربی)، حکومتهایی مانند فنلاند روی کار آیند (و یا فنلاندیزه گردند)، چنین تحولی نه تنها یك پیروزی بزرگ استراتژیکی برای اتحاد شوروی محسوب خواهد شد، بلکه خود موجب پایان رکود و کساد اقتصادی این کشور هم خواهد گردید. اما اگر چنین سناریویی در تئوری هم قابل اعمال باشد، نمی‌توان گفت که تحول مذکور نگرانی مسکو را که ناشی از عدم اعتماد به کشورهای اروپای شرقی می باشد، از میان خواهد برد. نهضت «همبستگی» در لهستان که در میان مردم آن کشور محبوبیت گسترده و وسیعی دارد، وجود نشانه‌هایی مبنی بر تمایل آلمان شرقی به بهبود روابط با بن، حرکت «سرمایه‌داری خزنده» در مجارستان، مشکلات اقتصادی که نه تنها بر اوضاع لهستان و رومانی، بلکه تمامی اروپای شرقی تأثیر گذاشته، دستگاه رهبری شوروی را با مشکلات و معضلات فوق العاده ای مواجه ساخته است. اینها مسائلی نیستند که به سهولت و راحتی با استفاده از ارتش سرخ بتوان آنها را حل و فصل کرد؛ اما در عین حال هم به نظر نمی‌رسد با تزریق مقدار دیگری «سوسیالیسم علمی» بتوان پاسخ مناسبی برای کشورهای اروپای شرقی پیدا کرد. علیرغم تبلیغات و سخن پراکنیهای اخیر کرملین در خصوص مدرنیزه کردن و تجدید نظر و بررسی مجدد سیاستهای اجتماعی و اقتصادی مارکسیستی، مشکل بتوان قبول کرد که شوروی در نظر داشته باشد کنترل خود را بر بسیاری از امور اروپای شرقی از دست بدهد. اما نشانه‌هایی از نارضایتیهای سیاسی و مشکلات اقتصادی وجود دارد که قهراً قابلیت اعتماد ارتشهای غیرروسی را در پیمان ورشو به زیر سؤال می برد(۱۹۲). مثلاً نیروهای مسلح لهستان را نمی توان یك نیروی کمکی برای قدرت پیمان ورشو محسوب نمود؛ و اعتماد به آن ممکن است نتیجه معکوس داشته باشد. چون در زمان جنگ، نیروهای لهستانی ـ خطوط راه‌آهن و جاده ای آن کشور که بسیار اهمیت دارند ـ باید تحت کنترل و نظارت دقیق ارتش سرخ قرار بگیرند(۱۹۳). به همین منوال است وضع ارتشهای چك و مجار که نمی توان تصور نمود که به دستور مسکو و با اشتیاق و شور و علاقه و روحیه به مواضع ناتو حمله ببرند. حتی

نیروهای آلمان شرقی که شاید کارآمدترین و مدرنیزه‌ترین همپیمان شوروی هستند، ممکن است نسبت به فرمان روس‌ها برای حمله به سمت غرب تمایل و اشتیاقی نشان ندهند. این درست است که بخش اعظم (چهار پنجم) نیروهای پیمان ورشو روسی هستند. و واحدهای نظامی آن کشور در هر جنگ با غرب در خط مقدم قرار خواهند داشت، اما وظیفه و کار فرماندهان ارتش سرخ بسیار سنگین خواهد بود که هم جنگ را اداره کنند و هم بر بیش از میلیونها سرباز اروپای شرقی که اکثراً ناوارد و بعضاً غیرقابل اعتمادند، نظارت دقیق داشته باشند(۱۹۴) احتمال (بسیار ضعیف) اینکه ناتو درصدد باشد با انجام یك ضد حمله یا پاتك به تهاجم پیمان ورشو پاسخ دهد و مثلاً این کار را با حمله به چکسلواکی صورت دهد(۱۹۵)، بیشتر از آنکه جنبه نظامی داشته باشد، جنبه سیاسی خواهد داشت و موجب نارضایتی سیاسی خواهد گردید.

بعلاوه، از اوایل دهه ۱۹۶۰ طراحان نظامی شوروی با یك معضل بسیار بزرگتر گریبانگیر بوده اند: احتمال این که ناتو و چین همزمان درگیری نظامی گسترده پیدا کنند؛ اگر چنین حادثه ای در یك زمان رخ دهد، برای شوروی اگر غیر ممکن نباشد قطعاً بسیار مشکل است که نیروهای خود را از یك جبهه به جبهه دیگر گسیل دارد؛ اما حتی اگر جنگ فقط در یك جبهه رخ دهد، کرملین ترس و نگرانی از آن دارد که نیروهای خود را از یك منطقه، که از نظر فنی بیخطر است، (منظور غرب است ـ مترجم) خارج سازد، در حالی که در همان منطقه نیروهای مسلح عظیم یك دشمن بالقوه صف‌آرایی کرده اند. در هر حال، اتحاد جماهیر شوروی مجبور است پنجاه لشکر و ۱۳ هزار دستگاه تانك خود را در مرزهای مشترك با چین برای احتمال وقوع یك جنگ آماده نگاه دارد؛ و گرچه نیروهای روسی مدرنتر بوده و تحرك بیشتری نسبت به چینی ها دارند ولی مشکل بتوان تصور کرد که نیروهای روسی قادر باشند بر ارتشی که چهار برابر ارتش شوروی است، به پیروزی کامل برسند ـ صرفنظر از قصد اشغال آن کشور برای مدت طولانی(۱۹۶) ـ همه عوامل مذکور این فرض را ثابت می کند که جنگ آینده، جنگ با سلاح متعارف و غیرهسته‌ای خواهد بود (در حالی که، با توجه به نشانه‌ها و شواهد موجود در خصوص چگونگی تهاجم شوروی به چین، چنین فرضیه‌ای غلط است)، اما اگر یك جنگ اتمی میان شوروی و چین بروز کند، در آن صورت طراحان نظامی شوروی نمی‌دانند آیا کشورشان در مقابل غرب، که در عین بیطرفی هنوز عامل بسیار خطرناك مهمی است، در موقعیت پایین تری قرار خواهد گرفت یا نه. همچنین اگر شوروی در نتیجه یك جنگ اتمی یا یك جنگ گسترده غیرهسته‌ای علیه ناتو شدیداً آسیب دیده باشد چگونه می تواند با یك موضع

ضعیف فشارهای وارده از جانب چین را رفع نماید(۱۹۷).

گرچه چین (جدا از ناتو) به خاطر وسعت و جمعیتش برای طراحان نظامی شوروی نگرانیهای جدی به وجود آورده است، ولی تصور این موضوع چندان هم مشکل نیست، که اصولاً تمامی جناحهای «آسیایی» در شرق شوروی برای دولت این کشور موجد نگرانی است. در یك مفهوم وسیع ژئوپولتیکی، چنین به نظر می‌رسد که عمر گرایش دیرینه روسی / مسکویت که بر توسعه قلمروش استوار بود، کم‌کم به پایان خود نزدیك شده باشد. تجدید حیات چین، استقلال هند (و قدرت یافتن این کشور)، توسعه و ترقی اقتصادی ژاپن ـ صرفنظر از پیدایش دیگر کشورهای کوچك قدرتمند آسیایی ـ این نگرانی را که در قرن نوزدهم ممکن است روسیه کم‌کم و بتدریج بر تمامی قاره آسیا تسلط یابد از بین می‌برد و این مسأله دقیقاً همان چیزی است که ممکن است نیروهای مسلح شوروی را از ترس بر جای خشك کند. البته چنین چیزی مسکو را از دست‌زدن به اقداماتی برای کسب برتری باز نمی‌دارد، همان‌گونه که در افغانستان چنین کرد، اما ادامه درگیری افغانستان و خصومتی که این درگیری در مناطق دیگر نسبت به شوروی به وجود آورده است، تأکیدی بر این نکته است که افزون‌طلبی شوروی یك اقدام حساب نشده بود و از نظر سیاسی بهای سنگینی خواهد داشت. رهبران کرملین برخلاف صد سال قبل که روسیه تزاری با اطمینانِ خاطر از «مأموریت» خویش در «آسیا» سخن می‌گفت، اکنون باید نگران اصول گرایی مسلمانان، که از مرزهای جنوبی این کشور و از طرف خاورمیانه به داخل کشور رسوخ می‌کنند، تهدید چین، و پیچیدگی اوضاع افغانستان، کره، و ویتنام باشند. لشکرهای شوروی مستقر در آسیا به هر تعدادی هم که باشد، هرگز به آن اندازه کافی نیست که در اطراف شوروی «امنیت» به وجود آورد، بخصوص که راه‌آهن ماورای سیبری هنوز در برابر تهاجم و حمله موشکی دشمن بسیار آسیب‌پذیر بوده و می‌تواند از کار بیفتد، که این امر به نوبه خود می‌تواند برای نیروهای شوروی در خاوردور عواقب ناگوار و سختی به بار آورد(۱۹۸).

با توجه به نگرانی دیرینه شوروی از امنیت قلمرو زمینی خود، لذا چندان عجیب نیست که قدرت دریایی و نیز قدرت این کشور در ماورای بحار بالنسبه از اهمیت بسیار کمی برخوردار باشد. البته چنین چیزی به این معنی نیست که توسعه چشمگیر نیروی دریایی ارتش سرخ، و دستیابی شوروی به انواع متعدد زیردریایی، کشتیهای جنگی و حتی ناوهای هواپیمابر آزمایشی نادیده گرفته شود. همچنین نمی‌توانیم توسعه و گسترش ناوگان بازرگانی و ماهی‌گیری شوروی و نقش مهم استراتژیکی آنها را انکار نماییم(۱۹۹). اما هنوز در نیروی

دریایی اتحاد جماهیر شوروی آنچنان قدرت تهاجمی که بتواند همپای پانزده ناو هواپیمابر نیروی دریایی ایالات متحده عمل کند وجود ندارد؛ بعلاوه، اگر به جای مقایسه کلی میان دو ابرقدرت، بین نیروی دریایی دو پیمان نظامی ناتو و ورشو قیاس شود، با کمك بسیار عظیمی که نیروهای دریایی کشورهای غیرآمریکایی ناتو به این اتحادیه می کنند، تفاوت شگرف میان دو پیمان از نظر نیروی دریایی بدیهی است.

حتی اگر چین را به حساب نیاوریم، متحدین غربی به تعداد دو برابر پیمان ورشو، کشتی و سه برابر قدرت هوایی نیروی دریایی در اختیار دارند، همان طور که در جدول ۴۸ هم ملاحظه می شود این نسبت در مورد زیردریاییها هم وجود دارد. تازه این واقعیت را هم باید در نظر بگیریم که بسیاری از کشتیهای جنگی پیمان ورشو و نیز زیردریایی آن بیست سال پیش ساخته شده و قدرت آنها در ردیابی و تعقیب زیردریاییهای دشمن محدود است، همچنین ۷۵ درصد از پرسنل نیروی دریایی ارتش سرخ افراد وظیفه هستند (برخلاف غرب که پرسنل حرفه‌ای با دوره خدمت طولانی دارد). بدین ترتیب، درخواهیم یافت که اتحاد جماهیر شوروی مشکل بتواند ادعا کند که در آینده نزدیك «فرمانروایی دریاها» را به عهده خواهد گرفت(۲۰۱).

بالاخره، اگر هدف و منظور واقعی از ساختن و به کارگیری کشتیهای جنگی جدیدتر و بزرگتر در شوروی این باشد که مبادرت به تشکیل استحکامات دفاعی دریایی، مثلاً در دریای بارنت نماید تا زیردریاییهای حامل موشکهای اتمی اش را در مقابل حملات متحدین غربی

جدول شماره ۴۸ ـ قدرت دریایی ناتو و ورشو(۲۰۰)

	پیمان ورشو			پیمان ناتو		
	غیر روسی	روسی	جمع	غیرآمریکایی	آمریکایی	جمع
زیردریاییهای اتمی	—	۱۰۵	۱۰۵	۱۲	۸۵	۹۷
زیردریایی دیزلی	۶	۱۶۸	۱۷۴	۱۳۲	۵	۱۳۷
کشتیهای جنگی بزرگ	۳	۱۸۴	۱۸۷	۲۲۷	۱۴۹	۳۷۶
هواپیماهای نیروی دریایی	۵۲	۷۵۵	۸۰۷	۲۸۳	۲۲۳۰	۲۵۵۳

حفظ و حراست نماید ـ بدین معنی که اگر ناوگان روسی عمدتاً برای حفظ و حراست از نیروی بازدارنده استراتژیکی شوروی ساخته شده باشد(۲۰۲) ـ در این صورت مسلم است که این اقدام قدرتی برتر به شوروی نخواهد بخشید (به غیر از زیردریاییهای قدیمی) و این کشور نخواهد توانست در خطوط ارتباطی نیروی دریایی ناتو مانع ورادعی ایجاد کند. بنابراین، در صورت بروز یك جنگ بزرگ با غرب، امیدی نیست که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی قادر باشد به پایگاههای دریایی پراکنده اش و نیروهای زمینی اش که در نقاط مختلف استقرار یافته اند کمکی برساند. لذا علیرغم تمامی تبلیغاتی که از نفوذ و رسوخ شوروی به کشورهای جهان سوم به عمل می آید، تعداد کمی از نیروهای این کشور در خارج استقرار دارند (خارج در اینجا به معنی اروپا و افغانستان است) و پایگاههای عمده و مهم شوروی در خارج از کشور در ویتنام، اتیوپی، یمن جنوبی و کوبا قرار دارند، که همگی نیاز شدید به کمك مالی مستقیم دارند، چیزی که در داخل شوروی روزبروز مخالفت با آن بیشتر می شود. ممکن است شوروی با علم به آسیب پذیری راه آهن ماورای سیبری در صورت درگیری در یك جنگ با چین، مرتباً در تلاش باشد تا یك خط ارتباطی دریایی با مناطق شرق دور از طریق اقیانوس هند به وجود آورد. اما در اوضاع و شرایط کنونی این راه ارتباطی هم بسیار ناپایدار و متزلزل خواهد بود، نه تنها مناطق تحت نفوذ اتحاد جماهیر شوروی با مناطق نفوذ بسیار وسیع (به اضافه انگلستان و فرانسه) و پایگاه و نیروها و ناوگانهای مستقر در خارج ایالات متحده قابل مقایسه نیست، بلکه مواضع و پایگاههای شوروی که تعدادشان کم بوده و در معرض خطر هم هستند در زمان جنگ در مقابل فشار غرب بسیار آسیب پذیر می باشند. اگر چین، ژاپن و تعداد دیگری از کشورهای کوچکتر طرفدار غرب هم وارد در این معادله شوند، عدم تعادل در تصویری که ترسیم شده باز هم بیشتر خواهد گردید. یقیناً، مجبور ساختن شوروی به بیرون رفتن از کشورهای جهان سوم از نظر اقتصادی ضربه چندانی به شوروی نخواهد زد ـ چون تجارت، سرمایه گذاری و وامهایی که آمریکا در اختیار کشورهای جهان سوم قرار می دهد، قابل قیاس با امکانات کم شوروی از این نظر نیست(۲۰۳) ـ و تنها چیزی که در این میان بیشتر ثابت خواهد شد، این خواهد بود که شوروی کمتر از یك قدرت جهانی باید به شمار آید.

گرچه تمام آنچه گفته شد ممکن است نقاط ضعف و جنبه های منفی شوروی باشد که شاید در مورد آنها مبالغه هم شده باشد، اما شایان ذکر است که طراحان و برنامه ریزان شوروی، همیشه «بدترین وضع» را مورد بررسی و تفکر قرار می دهند و در مورد آن تجزیه و تحلیل می نمایند، و بعلاوه نمایندگان شوروی در مذاکرات کنترل تسلیحات همواره مخالف تساوی و

تعادل تسلیحاتی میان شوروی و آمریکا می باشند، و چنین استدلال می کنند؛ شوروی برای حفظ امنیت خود در مقابل چین و با توجه به هشت هزار مایل مرز مشترك با آن کشور، باید از برتری تسلیحاتی برخوردار باشد. از نظر هر ناظر خارجی صاحب منطق، اتحاد جماهیر شوروی هم اکنون بیش از حد کفایت نیرو برای تضمین امنیت خود در اختیار دارد، و اصرار مسکو بر ایجاد و سیستم تسلیحاتی جدیدتر، صرفاً در دیگر کشورها احساس عدم امنیت به وجود می آورد. از نظر تصمیم گیرندگان کرملین، که وارث سنت میلیتاریستی بوده و علاقه فراوانی به حفظ قدرت در دستگاههای دولتی و ایجاد تمرکز دارند، شوروی در اطراف خود مرزهای مطمئنی ندارد ـ این مرزهای نامطمئن در اروپای شرقی، در امتداد «کمربند شمالی» در خاورمیانه و مرزهای طولانی آن کشور با چین می باشد، اما با آنکه شوروی لشکرهای بسیار و اسکادران های هوایی متعددی برای تثبیت مرزهای فوق وارد عمل کرده است ولی امید زیادی نمی رود که آسیب ناپذیری مورد نظر آن کشور حاصل گردد. در مورد عقب نشینی از اروپای شرقی یا دادن امتیاز ارضی به چین، شوروی بسیار نگران است، چرا که این کار نه تنها عواقب سیاسی داخلی خواهد داشت، بلکه ممکن است نشانگر از میان رفتن قدرت اراده شوروی تلقی گردد. در حالی که شوروی همزمان با دست و پنجه نرم کردن با مشکل دیرینه تضمین امنیت مرزهای سرزمین وسیع خود، باید سعی کند از نظر سلاح موشکی، ماهواره ها، اکتشاف فضایی و غیره خود را به آمریکا رسانده و پابپای آن حرکت کند. لذا اتحاد جماهیر شوروی ـ یا بهتر بگوییم سیستم مارکسیستی حاکم بر اتحاد جماهیر شوروی ـ هم از نظر کیفی و هم از نظر کمی در سیستم قدرت جهانی در محك آزمایش قرار گرفته است، و صد البته نمی خواهد در این آزمایش شکست بخورد.

اما به دنبال بهبود شرایط اقتصادی تأثیر این عوامل نامطلوب (یا «ارتباط متقابل نیروها») هم کاهش می یابد، مسائل اقتصادی مجدداً ما را وارد بحث مفصل قدیمی و دیرپای شوروی می نماید. اقتصاد برای نظامیان شوروی تنها به خاطر اینکه مارکسیست هستند و یا اینکه امکان پرداخت و تأمین هزینه های نظامی را فراهم می سازد اهمیت ندارد، بلکه بیشتر بدین جهت است که نظامیان اهمیت آن را در یك جنگ بلندمدت با قدرتهای بزرگ ائتلافی بهتر درك می کنند. ممکن است این نکته که در دائرة المعارف نظامی شوروی در ۱۹۷۹ گفته شده و بدان اعتراف گردیده صحیح باشد که یك جنگ ائتلافی بالاخص اگر در آن سلاح اتمی به کار گرفته شود کوتاه مدت خواهد بود. اما، با توجه به اینکه نیروی بالقوه اقتصادی و نظامی دول ائتلافی متخاصم بسیار عظیم و قابل توجه است، لذا نباید بعید دانست که جنگی که احتمالاً رخ

می‌دهد طولانی هم باشد(۲۰۴). اما اگر چنین جنگی هم «به درازا» بینجامد باز هم، همانند جنگهایی که در گذشته میان دول مؤتلفه رخ داده است، اقتصاد نقش مهمی ایفا خواهد کرد و بنیه اقتصادی اهمیت فراوانی خواهد داشت. دستگاه رهبری شوروی با داشتن این فرضیه در ذهن، نمی تواند آرامش خاطر داشته باشد، چرا که سهم اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در تولید ناخالص ملی در جهان فقط ۱۲ تا ۱۳ درصد است (و یا ۱۷ درصد، اگر بتوان سهم کشورهای اروپای شرقی را نیز بدان اضافه نمود) و از نظر میزان تولید ناخالص ملی، نه تنها عقبتر از ایالات متحده و اروپاست، بلکه ژاپن نیز از این نظر به شوروی رسیده است ـ و اگر آهنگ رشد در بلندمدت به همین روند ادامه یابد ـ ممکن است در سی سال آینده چین هم از این نظر از شوروی جلو بزند. اگر مبالغه آمیز به نظر نیاید جا دارد نظریه نومیدکننده اکونومیست را به یاد آوریم که در سال ۱۹۱۳ تولید هر ساعت کار یك کارگر در امپراتوری روسیه ۳/۵ برابر ژاپن بود (اما این کشور) طی قریب هفتاد سال که با رژیم سوسیالیستی اداره شده همچنان به عقب رفته به طوری که اکنون فقط $\frac{1}{4}$ ژاپن است(۲۰۵). بنابراین با بررسی قدرت نظامی شوروی در زمان حاضر معلوم می گردد که این کشور در قرن بیست و یکم در میان قدرتهای تولیدی جهان مقام چهارم یا پنجم را دارا خواهد بود و چنین واقعیتی رهبران شوروی را نسبت به ضعف قدرت خود در آینده و عواقب آن نگرانتر می سازد.

چنین مسائلی بدان معنی نیست که اتحاد جماهیر شوروی در شرف سقوط و اضمحلال بوده، و دیگر نبایستی آن را کشوری با قدرتی فوق العاده به شمار آورد بلکه بیانگر این معنی است که این کشور راههای انتخابی سخت و دشواری در مقابل خود دارد. همان گونه که یکی از کارشناسان امور شوروی اظهار داشته است، اجرای سیاست توپ، کره و رشد ـ پایه و اساس خط مشی سیاسی دوران حکومت برژنف ـ دیگر عملی و امکانپذیر نیست... حتی اگر خیلی خوش بینانه به شرایط و اوضاع و احوال بنگریم... شوروی با شرایط دشواری روبروست که به مراتب شدیدتر و سخت تر از دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ خواهد بود(۲۰۶). انتظار می رود که تلاشهای شوروی برای بهبود اوضاع اقتصادی شدت یابد. اما از آنجا که احتمال ضعیفی وجود دارد که حتی یك حکومت قوی و پرتحرك در مسکو برای بهبود وضع اقتصادی قادر باشد یا دست از «سوسیالیسم علمی» برداشته و یا هزینه‌های دفاعی را بشدت کاهش دهد که در این صورت ارتش کشور شوروی تضعیف شود، لذا آینده امیدوار کننده ای برای اتحاد جماهیر شوروی پیش بینی نمی شود که بتواند خود را از تضادهایی که با آن روبروست، رها سازد. به عبارت دیگر، شوروی بدون ارتش در جهان از اعتبار و اهمیت زیادی

برخوردار نیست و اگر دارای قدرت نظامی عظیم باشد، هم باعث احساس ناامنی دیگر کشورها گردیده و هم به اقتصاد خود لطمه می‌زند و این یك معضل بزرگ است(۲۰۷).

به هر حال درگیری شوروی با چین برای غرب هم معضلی زیاد خوشحال کننده نیست زیرا ملت شوروی و ویژگیهای دیرینه آن به نحوی است که بعید به نظر می‌رسد که این کشور به راحتی به سقوطی فضاحت‌بار تن دهد. در واقع، از نظر تاریخی هیچ‌یك از امپراتوریهایی که در این کتاب مورد بررسی و مطالعه قرار گرفته‌اند و دارای قلمرو وسیعی بوده و از کشورها و ملیتهای مختلف تشکیل شده‌اند ـ عثمانی، اسپانیا، ناپلئون و بریتانیا ـ هرگز بدون اینکه در یك جنگ میان قدرتهای بزرگ مغلوب شده باشند، به محدوده و قلمرو ملی خود عقب‌نشینی نکرده‌اند، یا (نظیر بریتانیا در سال ۱۹۴۵) در نتیجه جنگ آن قدر ضعیف شده‌اند، که از نظر سیاسی عقب‌نشینی آن غیرقابل اجتناب گردیده است. کسانی که از مشکلات کنونی اتحاد شوروی خوشحال هستند و انتظار سقوط این امپراتوری را می‌کشند، بهتر است به یاد داشته باشند که چنین تحولی معمولاً به قیمتی گزاف تمام خواهد شد و در عین حال به صورتی غیرمنتظره و غیرقابل پیش‌بینی رخ خواهد داد.

ایالات متحده: معضل قدرت درجه اول که در حال افول نسبی است

لازم است در موقع بررسی اوضاع کنونی و آینده ایالات متحده، مشکلات شوروی را در مد نظر داشته باشیم؛ و این به دلیل وجود دو تفاوت عمده میان دو کشور است: اولین تفاوت این است که گرچه می‌توان گفت قدرت آمریکا در چند دهه اخیر بالنسبه سریعتر از شوروی کاهش یافته است اما احتمالاً مشکلات این کشور به هیچ‌وجه به بزرگی و پیچیدگی رقیب آن یعنی شوروی نیست؛ بعلاوه، قدرت‌مطلق آمریکا (بالاخص در زمینه‌های صنعتی و تکنولوژیکی) هنوز به مراتب بیش از شوروی است. دومین تفاوت این است که جامعه آزاد و بدون الگوی آمریکا (که البته نقاط ضعفی هم دارد) احتمالاً این فرصت را برای آن کشور فراهم می‌سازد که بیشتر از کشوری که در آن قدرت متمرکز در دولت است (مانند شوروی) بتواند خود را با اوضاع و شرایط متغیر تطبیق دهد. اما این امر هم به وجود رهبری ملی مربوط است که بتواند جریانات عظیم دست‌اندرکار دنیای امروز را درك کرده و آگاه از نقاط ضعف و قوت موضع آمریکا باشد، به‌طوری که از عهده تطبیق با محیط متغیر جهانی برآید.

گرچه در حال حاضر ایالات متحده آمریکا هنوز از نظر اقتصادی و شاید حتی نظامی در

مقام و مرتبه خاص خود قرار دارد، ولی این کشور نمی تواند از شرکت در دو امتحان آزمایش بزرگ احتراز جوید. تمام قدرتهای بزرگ که در مقام «قدرت درجه اول» در امور جهانی قرار گرفته، مدت طولانی در این مقام باقی مانده اند و در محك این آزمایشات قرار گرفته اند. این دو آزمایش عبارتند از: آیا آمریکا در زمینه نظامی ـ استراتژیکی می تواند میان احتیاجات دفاعی خویش و امکاناتی که برای تأمین آن احتیاجات و یا تعهدات دفاعی وجود دارد تعادل و توازنی برقرار سازد، و آیا می تواند پایه‌های تکنولوژیکی و اقتصادی خود را در قبال شیوه های دائم التغییر تولید جهانی حفظ نموده و از فروپاشی و اضمحلال آن جلوگیری کند. این آزمایش که ارتباط نزدیکی با موضوع اول دارد نوعی امتحان از تواناییهای آمریکاست و به مراتب مهمتر و بزرگتر است، زیرا ایالات متحده همانند امپراتوری اسپانیا در سال ۱۶۰۰ و یا امپراتوری بریتانیا در سال ۱۹۰۰ وارث تعداد کثیری تعهدات استراتژیکی می باشد که دهها سال قبل به عمل آمده و این تعهدات در زمانی انجام شده که اطمینان به قدرت سیاسی، اقتصادی و نظامی آن کشور به منظور تأثیر و نفوذ بر امور جهانی بیشتر از زمان حاضر بوده در نتیجه ایالات متحده اکنون با خطری روبروست که مورخین پیدایش و فروپاشی قدرتهای بزرگ گذشته با آن بخوبی آشنا هستند، و این خطر چیزی است که از آن به عنوان «گسترش قلمرو نفوذ امپراتوری» یاد می کنند. به عبارت دیگر، تصمیم گیرندگان در واشنگتن باید با این واقعیت سخت و همیشگی روبرو شوند که اختیارات و تعهدات جهانی ایالات متحده در حال حاضر بیش از آن است که بتواند از همه آنها دفاع کند.

ایالات متحده، برخلاف قدرتهای قبلی که فقط با مشکل «توسعه بیش از اندازه قلمرو نفوذ» دست به گریبان بوده اند، با امکان یك تخریب اتمی نیز مواجه است ـ واقعیتی که به زعم بسیاری، ماهیت کلی قدرت سیاسی بین المللی را تغییر داده است. اگر قرار باشد واقعاً یك جنگ اتمی گسترده روی دهد، بررسی «چشم اندازهای آینده ایالات متحده» به قدری پیچیده خواهد شد که اصولاً چنین بررسی را بیهوده و بی فایده خواهد ساخت. علیرغم وجود این واقعیت که در چنین جنگی موضع آمریکا (به خاطر سیستم دفاعی و گسترده جغرافیایی آن) بهتر از مثلاً فرانسه یا ژاپن خواهد بود. از طرف دیگر، تاریخ مسابقه تسلیحاتی از سال ۱۹۴۵ تاکنون نشان می‌دهد که سلاح اتمی نه تنها برای شرق و غرب تهدیدآمیز و خطرناك است بلکه برای هردوی آنها نیز بلااستفاده است که این امر خود علت عمده افزایش مداوم هزینه های دو ابرقدرت در زمینه تسلیحات متعارف و غیراتمی است. اما اگر روزی دولتهای بزرگ درگیر یك جنگ غیرهسته ای شوند (اعم از منطقه ای یا در مقیاس گسترده تر)، در آن صورت تشبیه اوضاع

استراتژیکی میان ایالات متحده امروزی و امپراتوری اسپانیا و انگلستان دوره با عظمت و شکوه ادوارد به مراتب منطقی تر و مناسب تر خواهد بود. در هر حال، قدرت رو به افول درجه اول جهان با تهدیدات و خطراتی مواجه است، البته این تهدید به اندازه‌ای نیست که سرزمین آمریکا را در معرض خطر قرار دهد (در مورد ایالات متحده، این احتمال که کشور مذکور توسط یك ارتش مهاجم تصرف شود، بسیار دور و بعید است)، اما می تواند منافع آن کشور را در خارج تهدید کند ـ منافع ایالات متحده به قدری گسترده و وسیع است که در عین حال که دفاع از همگی آنها به طور همزمان بسیار مشکل است، به حال خود واگذاردن آنها نیز خالی از خطر نمی باشد.

شایان ذکر است که آمریکا هر یك از این منافع و تعهدات را در خارج از کشور در زمانی به عهده گرفت که برای این کار خود در آن موقع دلیل منطقی (و اغلب بسیار مهم) داشت، و در حال حاضر نیز هیچ یك از علل و دلایل مذکور نه تنها از میان نرفته است، بلکه منافع ایالات متحده در برخی از نقاط جهان برای تصمیم گیرندگان در واشنگتن ممکن است حتی از چند دهه قبل بیشتر و بزرگتر هم باشد.

از جمله، چنین چیزی یقیناً در مورد تعهدات و الزامات آمریکا در خاورمیانه مصداق دارد. در این منطقه، که از مغرب به مشرق از غرب آفریقا تا غرب افغانستان کشیده شده است، ایالات متحده با درگیریها و مشکلات متعددی روبروست که فهرست کردن آن (به قول یکی از ناظرین) «برای هرکسی بسیار دشوار و طاقت فرساست(۲۰۸)». خاورمیانه منطقه ای است که بیشترین ذخایر نفت را در خود دارد؛ و به نظر می رسد (حداقل در روی نقشه) که در مقابل نفوذ شوروی بسیار آسیب پذیر است، حکومت آمریکا تحت تبلیغ و فشار داخلی شدیدی است تا از اسرائیل که در این منطقه در انزوا قرار گرفته ولی از نظر نظامی قدرتمند است، پشتیبانی بدون قید و شرط به عمل آورد؛ در خاورمیانه دول عربی که عموماً طرفدار غرب هستند (مصر، عربستان سعودی، اردن، شیخ نشینهای خلیج فارس) تحت فشار اصول گرایان اسلامی داخلی و همچنین خارجی نظیر لیبی قرار داشته و به هرحال صرف نظر از رقابتهایی که میان خود دارند، با سیاست اسرائیل در قبال فلسطینی ها مخالف هستند. چنین وضعی منطقه خاورمیانه را برای ایالات متحده بسیار با اهمیت می سازد؛ مع هذا، این کشور به طرز عجیبی در قبال اتخاذ یك راه حل ساده برای خاورمیانه مقاومت می ورزد. بعلاوه، به نظر می رسد در این منطقه از جهان یا حداقل در برخی از کشورهای این منطقه اغلب متوسل به جنگ می شوند و بالاخره در میان کشورهای خاورمیانه تنها یك سرزمین ـ افغانستان ـ وجود دارد که اتحاد جماهیر شوروی

تلاش می کند تا با توسل به نیروهای مسلح آن را فتح کرده و به تصرف خویش درآورد. بنابراین، این فرضیه که خاورمیانه چه از نظر نظامی، و چه از نظر دیپلماتیك همیشه به توجه دائم آمریکا احتیاج داشته و دارد، چندان عجیب نیست اما خاطره سقوط شاه و انقلاب ایران در سال ۱۹۷۹، حادثه شوم و غم انگیز ۱۹۸۳ در لبنان، پیچیدگیهای دیپلماتیك ناشی از تضادها (چگونه به عربستان سعودی کمك شود بدون اینکه چنین کمکی برای اسرائیل خطر داشته باشد)، و عدم محبوبیت ایالات متحده در میان توده های عرب، همه و همه اتخاذ و اجرای یك سیاست منسجم و بلندمدت را در خاورمیانه برای آمریکا دشوار می سازد.

در آمریکای لاتین هم مخالفتهای روزافزونی با منافع ملی ایالات متحده صورت می گیرد. اگر روزی یك بحران بزرگ بین المللی در مورد بدهیهای کشورها رخ دهد و ضربه سنگینی به سیستم اعتباری جهان و بالاخص بانکهای آمریکا وارد سازد، احتمالاً از آمریکای لاتین شروع خواهد شد. به همین دلیل مشکلات اقتصادی آمریکای لاتین نه تنها اعتبار بسیاری از مؤسسات مالی و بانکی برجسته آمریکا را کاهش داده است، بلکه موجب شده صادرات محصولات صنعتی ایالات متحده نیز به این منطقه کاهش یابد. در مورد این منطقه هم، مانند آسیای شرقی، این خطر وجود دارد که کشورهای پیشرفته و مرفه جهان تدریجاً تعرفه گمرکی کالاهای ساخته شده وارداتی را که با نیروی کار ارزان تولید شده اند افزایش دهند، و در اعطای کمك به این منطقه مانند گذشته دست و دلباز نباشند، که این امر موجب نگرانی عمیق می شود. همه این عوامل در چند دهه گذشته، از نظر اجتماعی و اقتصادی، وضع را در آمریکای لاتین پیچیده تر ساخته و این منطقه را دچار تغییرات قابل توجه و سریعی نموده است(۲۰۹)، در عین حال انفجار دموگرافیك (تغییرات قابل توجه در ترکیب جمعیت) موجب گردیده که در بسیاری از کشورهای آمریکای لاتین منابع موجود و همچنین حکومتهایی که دارای ساختاری قدیمی و محافظه کارانه هستند، تحت فشار بسیار شدید قرار گیرند. چنین اوضاعی به تحرکات وسیعی به منظور اصلاحات اجتماعی و قانونی و یا حتی «انقلاب» منجر گردیده است. انقلابات در این منطقه تحت تأثیر و نفوذ رژیمهای تندرویی نظیر کوبا و نیکاراگوئه قرار دارد. این حرکتها به نوبه خود موجب واکنش و عکس العمل محافظه کاران گردیده، و دولتهای مرتجع این منطقه اعلام می دارند که از بین بردن تمامی علایم و آثار کمونیسم ضروری و لازم است و برای تحقق هدف مذکور، از ایالات متحده تقاضای کمك می کنند. این گونه دو دستگیها و اختلافات سیاسی اغلب ایالات متحده را در انتخاب بین دو تمایل یعنی حقوق دمکراتیك در آمریکای لاتین و مقابله و سرکوبی مارکسیسم مجبور می سازد. همچنین واشنگتن در مورد اینکه آیا برای

رسیدن به اهداف خود تنها می‌تواند از ابزار سیاسی و اقتصادی استفاده کند و یا اینکه باید (مانند مورد گرانادا) به اقدام نظامی متوسل گردد، ناگزیر از بررسی است.

اما نگران کننده‌ترین وضع در جنوب ایالات متحده جریان دارد که در مقام مقایسه، «بحران» لهستان را برای شوروی، بی اهمیت می‌سازد. در دنیا هیچ کشوری یافت نمی‌شود که روابطی مانند و شبیه روابط ایالات متحده و مکزیك داشته باشند. مکزیك در آستانه ورشکستگی و افلاس مالی قرار دارد؛ بحران اقتصادی در آن کشور صدها هزار نفر را وادار ساخته که هر سال به طور غیرقانونی به شمال (ایالات متحده) مهاجرت کنند، پر منفعت‌ترین تجارت این کشور با ایالات متحده خیلی سریع و در کوتاهترین زمان قاچاق مواد مخدر است که بسیار خوب سازماندهی می‌گردد، و مرز میان دو کشور برای قاچاق همه گونه مواد مخدر کماکان فوق‌العاده مناسب و خوب است(۲۱۰).

گرچه خطری که منافع آمریکا را در شرق آسیا تهدید می‌کند از سرزمین این کشور بسیار دور است، اما دوری و بعد مسافت از اهمیت این منطقه پهناور نمی‌کاهد. بیشترین بخش جمعیت جهان در منطقه مذکور زندگی می‌کنند، بخش مهم و رو به تزاید تجارت آمریکا با کشورهایی که در حاشیه اقیانوس آرام قرار دارند، انجام می‌گیرد، دو قدرت بزرگ آینده جهانی، یعنی چین، ژاپن در این منطقه واقع شده‌اند. اتحاد جماهیر شوروی به طور مستقیم (یا از طریق ویتنام) یا من غیرمستقیم، در این منطقه حضور دارد. همچنین کشورهایی در این منطقه قرار دارند که تازه صنعتی شده و نیمه دموکراسی هستند و از یك طرف اصول کاپیتالیستی و سیستم اقتصاد آزاد را پذیرفته‌اند و از طرف دیگر، از ورود کالاهای آمریکایی از منسوجات گرفته تا وسایل الکترونیك به کشورهایشان جلوگیری می‌کنند؛ و بالاخره، بخش بزرگی از تعهدات نظامی آمریکا که از نتایج اولیه جنگ سرد است نیز در شرق آسیا تحقق یافته است.

حتی یك فهرست‌بندی صرف و بدون توضیح از تعهدات آمریکا در این منطقه، گویای ماهیت منافع گسترده و فوق‌العاده این کشور خواهد بود. همین چند سال قبل بود که وزارت دفاع آمریکا تلاش نمود خلاصه‌ای از منافع آمریکا در آسیای شرقی تهیه نماید. اما همان مختصر و بسیار خلاصه بودن آن، حاکی از نامحدود بودن تعهدات استراتژیکی آمریکا در این منطقه بود:

«اهمیت ثبات و امنیت شرق آسیا و حوزه اقیانوس آرام برای ایالات متحده در پیمانهای دوجانبه با ژاپن، کره و فیلیپین متجلی می‌باشد و همچنین اهمیت این منطقه با پیمان مانیل که تایلند را هم در زمره متحدین قرار می‌دهد، مشخص می‌شود». و نیز پیمان ما با استرالیا

و زلاندنو، که به پیمان آنزوس معروف و مشهور است، بعلاوه اهمیت این منطقه، با استقرار نیروهای زمینی و هوایی در ژاپن و کره و اعزام ناوگان هفتم آمریکا در غرب اقیانوس آرام بیشتر معلوم می گردد. فوریترین و مهمترین اهداف منطقه‌ای ما در ارتباط با دوستان و متحدین ما عبارتند از:

حفظ امنیت راههای اصلی دریایی خودمان و نیز حراست از منافع ایالات متحده در منطقه، حفظ قدرت و توانایی برای اجرای تعهدات ناشی از پیمانها با دوستان در منطقه شرق آسیا و اقیانوس آرام جلوگیری از دخالت اتحاد جماهیر شوروی، کره شمالی و ویتنام در امور داخلی دیگران، ایجاد یك رابطه استراتژیك «مداوم با جمهوری خلق، و حمایت از ثبات و استقلال کشورهای دوست، بعلاوه(۲۱۱)»، آنچه فوقاً به عنوان برگزیده ای از منافع آمریکا مطرح شد، مسائل سیاسی و استراتژیکی بسیاری را که فوق‌العاده ظریف می باشند، بیان نداشته و آشکار نمی سازد. از جمله اینکه: چگونه می توان با جمهوری خلق چین روابط خوبی برقرار نمود بدون اینکه تایوان را به حال خود رها ساخت؟ چگونه می توان از «ثبات و استقلال کشورهای دوست» در این منطقه حمایت کرد ـ و همزمان سیل صادرات کالاهای همان کشورها را به داخل ایالات متحده کنترل نمود؟ چگونه می توان ژاپن را وادار ساخت، سهم بیشتری از هزینه های دفاعی غرب منطقه اقیانوس آرام را متقبل شود بی‌آنکه خطری برای همسایگانش ایجاد کند؟، چگونه می توان پایگاههای آمریکا را مثلاً در فیلیپین نگاه داشت بدون اینکه احساسات مردم در داخل تحریك شود؟ چگونه می توان حضور آمریکا در کره جنوبی را کاهش داد، بی آنکه چنین کاری از طرف کره شمالی سوء تعبیر نشود؟

اما مسأله مهمتر و بزرگتر، حداقل از نظر استقرار نیروهای نظامی در اروپا، حضور آمریکا در اروپای غربی و مشکل این کشور در این قاره است ـ که دفاع از آن بزرگترین دلیل و منطق استراتژیکی ارتش آمریکا و در مقیاس گسترده تر نیروی دریایی و هوایی این کشور می باشد. بر اساس برخی محاسبات پیچیده ای که انجام شده، ۵۰ تا ۶۰ درصد از نیروهای آمریکایی ـ به ناتو اختصاص داده شده است، سازمانی که در آن (که منتقدین همیشه بدان اشاره می کنند) سایر کشورهای عضو مقدار بسیار کمتری از تولید ناخالص ملی شان را صرف هزینه های دفاعی می کنند، حال آنکه کل جمعیت و نیز کل درامد آنان در حال حاضر بیش از ایالات متحده آمریکاست(۲۱۲).

در این کتاب، جا ندارد که دلایل اروپاییها را در زمینه بحث پیرامون «سهم اروپا در هزینه های دفاعی» (نظیر هزینه های اجتماعی که کشورهایی مانند فرانسه و آلمان برای حفظ

افسران و سربازان وظیفه خود می‌پردازند) مورد بررسی قرار دهیم، و یا تصریح نماییم که اگر شکل حکومتی همه اروپاییها مانند فنلاند گردد، در آن صورت ایالات متحده حتی بیش از میزان فعلی مجبور است صرف هزینه‌های نظامی نماید(۲۱۳). از دیدگاه استراتژیکی آمریکا، واقعیت غیرقابل اجتناب این است که این منطقه همیشه بیش از ژاپن در مقابل فشار اتحاد جماهیر شوروی آسیب‌پذیر بوده است. چرا که اولاً همانند ژاپن یك جزیره نبوده و ثانیاً در آن سوی مرزهای زمینی اروپا، شوروی بخش عظیمی از نیروی زمینی و هوایی خود را متمرکز ساخته که به مراتب بیش از مقداری است که منطقاً برای حفظ امنیت و ثبات داخلی آن کشور ضروری و لازم است. البته این تمرکز نیروها به شوروی آن توانایی را نمی‌بخشد که اروپای غربی را درنوردد؛ (به صفحات ۷۰۲ تا ۷۰۶ مراجعه شود). مع‌هذا، در این اوضاع و احوال عاقلانه نیست که ایالات متحده نیروهای زمینی و هوایی خود را یکجانبه از اروپا بیرون برد، حتی یك احتمال بعید نسبت به اینکه ممکن است بزرگترین مرکز قدرت تولیدی جهان تحت نفوذ شوروی درآید، کافی است پنتاگون را متقاعد سازد که «امنیت اروپای غربی به طور اخص برای امنیت ایالات متحده جنبه حیاتی دارد(۲۱۴)».

تعهدات استراتژیکی آمریکا در قبال اروپا هر اندازه منطقی باشد، به خودی خود حل معضلات نظامی و سیاسی را که منجر به اختلاف میان دو سوی اقیانوس اطلس شده تضمین نمی‌کند. گرچه اتحادیه ناتو، ایالات متحده و اروپای غربی را از یك نظر به یکدیگر نزدیك می‌سازد، ولی وجود جامعه اقتصادی اروپا، مانند ژاپن، از نظر اقتصادی برای آمریکا، بالاخص با توجه به کوچك شدن بازار محصولات کشاورزی ایالات متحده یك رقیب محسوب می‌گردد. مهمتر از آن، گرچه سیاست و خط مشی رسمی اروپا همواره تأکید بر این بوده است که اروپا در زیر «چتر اتمی» آمریکا قرار دارد، اما افکار عمومی اروپا از آثار و عواقب استقرار سلاح آمریکایی (موشکهای کروز، پرشینگ ۲، زیردریایی حامل «ترایدنت» ـ گذشته از بمبهای نوترونی) در خاك اروپا ناخشنود است. اما، اگر به نکته‌ای که قبلاً اشاره کردیم باز گردیم، که هر دو ابرقدرت در صورت بروز یك جنگ گسترده از دست یازیدن به یك جنگ «اتمی» احتراز خواهند جست، در آن صورت مشکلات قابل ملاحظه در زمینه تضمین دفاع اروپای غربی با سلاح متعارف همچنان باقی خواهند ماند. اولاً جنگ به بهای گزافی تمام خواهد شد. ثانیاً این استدلال که می‌توان نیروهای زمینی و هوایی پیمان ورشو را واقعاً از تهاجم به طرف غرب بازداشت پذیرفته شود. در این صورت افزایش قدرت ناتو تا حد معینی تأیید می‌گردد. از این دیدگاه، هیچ پیشنهادی به اندازه کاهش نیروهای آمریکایی در اروپا ناراحت کننده نخواهد بود

ـ هرچند که حفظ و نگهداری نیروهای آمریکایی به دلایل اقتصادی بر آمریکا فشار می آورد و یا امکان استفاده از این نیروها را جهت پشتیبانی از دیگر نیروهای آمریکا در سایر نقاط دنیا محدود می سازد. به هر حال، در شرایطی که بخش بزرگی از نیروهای مسلح آمریکا در منطقه خاصی مشغول و درگیر هستند، اجرای یك استراتژی بزرگ که هم جهانی بوده و هم قابلیت انعطاف داشته باشد، بسیار مشکل است.

با توجه به آنچه در بالا گفته شد، طبیعی است که اولین محفل که بیش از دیگران نگران عدم تناسب میان تعهدات آمریکا با توان آن کشور هستند، نیروهای مسلح می باشند، چرا که آنها اولین افرادی می باشند که در صورت ضعف استراتژیکی در یك جنگ شدید صدمه خواهند خورد. از این روست که پنتاگون مداوماً هشدار می دهد و از مقامهای مربوطه می خواهد که این سازمان را وادار به انجام عملیات متحیرالعقول نکنند که مجبور باشد نیروها را از یك «نقطه بحرانی» به منطقه ناآرام دیگر انتقال دهد. کما اینکه چنین وضع حادی بالاخص در سال ۱۹۸۳ به وجود آمد، در آن موقع نیروهای کمکی آمریکا به آمریکای مرکزی، گرانادا چاد و لبنان اعزام گردیدند و همزمان، رئیس ستاد نیروهای مسلح آمریکا اعلام داشت که عدم توازن میان نیروهای آمریکا و استراتژی این کشور «به مراتب از گذشته بیشتر شده است»(۲۱۵) و این مشکل از سالها قبل به طور ضمنی وجود داشته است. جالب اینجاست که هشدارهای مقامهای نظامی آمریکا مبنی بر خطر «پراکندگی کامل نیروهای آمریکایی» با طرح و تنظیم نقشه های «استقرار نیروهای عمده نظامی ایالات متحده در سراسر جهان» همراه است(۲۱۶) که از نظر مورخین فوق العاده شبیه استقرار پایگاههای دریایی و واحدهای نظامی متعلق به قدرت سابق جهانی، یعنی بریتانیای کبیر در اوج پراکندگی نیروهـای استراتـژیکی آن در دنیا می باشد(۲۱۷).

از طرف دیگر، بعید است که ایالات متحده مجبور شود بدون کمك متحدین مهم خود همزمان از منافعش در نقاط مختلف دنیا دفاع نماید. این متحدین عبارتند از اعضای اروپای غربی ناتو، اسرائیل و کشورهای خاورمیانه و در حوزه اقیانوس آرام ژاپن، استرالیا و احتمالاً چین. ضمناً همه جریانات منطقه ای از نظر دفاعی همیشه به زیان ایالات متحده نیست، مثلاً در شرایطی که تجاوز غیرقابل پیش بینی رژیم کره شمالی همیشه محتمل است، اما اکنون دیگر چنین اقدامی با استقبال و خشنودی پکن روبرو نخواهد شد؛ بعلاوه، کره جنوبی خود رشد کرده و جمعیت آن هم اکنون دو برابر و تولید ناخالص ملی آن چهار برابر کره شمالی است. در عین حال، با آنکه گسترش و افزایش نیروهای شوروی در شرق دور برای واشنگتن خطرناك است،

اما این خطر تا حدود قابل ملاحظه‌ای با تهدیدی که از جانب جمهوری خلق چین متوجه راههای ارتباطی زمینی و دریایی شوروی با شرق آسیا می‌شود، کاهش می‌یابد و از میان می‌رود. اعتراف متین و منطقی اخیر وزیر دفاع آمریکا مبنی بر اینکه «ما هرگز قادر نیستیم با صد در صد اطمینان تواناییهایی را که برای انجام تعهداتمان ضروری است کسب کنیم(۲۱۸)»، یقیناً واقعیت دارد، اما تهدید و خطر شوروی آن قدر که در نظر اول بزرگ می‌نمایاند جدی نیست، زیرا باید به خاطر آورده شود که کل منابع بالقوه ضدشوروی در جهان (ایالات متحده، اروپای غربی، ژاپن، جمهوری خلق چین، استرالیا) به مراتب بیش از منابعی است که شوروی علیه طرف مقابل در اختیار دارد.

علیرغم چنین اطمینان خاطری که داده می‌شود، مسأله استراتژی بزرگ اساسی همچنان باقی است. تعهدات ایالات متحده امروزه در سراسر جهان تقریباً به همان گستردگی است که یك ربع قرن پیش وجود داشت، با این تفاوت که بیست و پنج سال پیش سهم آمریکا در تولید ناخالص ملی جهانی، تولید مصنوعات، هزینه‌های نظامی و تعداد پرسنل نیروهای مسلح به مراتب بیش از زمان حاضر بود(۲۱۹). در سال ۱۹۸۵، یعنی چهل سال بعد از پیروزی ایالات متحده در جنگ جهانی دوم و بیش از ده سال پس از تاریخ خروج از ویتنام، هنوز پانصد و بیست هزار نفر از نیروهای مسلح آن کشور (از جمله ۶۵ هزار نفر روی عرشه کشتیهای نیروی دریایی) در خارج به سر می‌برند(۲۲۰). این تعداد نیرو به مراتب بیش از نیروهای نظامی و دریایی امپراتوری انگلستان در اوج قدرت آن در دوران صلح می‌باشد و مع‌ذالك، ستاد مشترك نیروهای مسلح ارتش آمریکا و بسیاری از کارشناسان نظامی(۲۲۱) قویاً بر این اعتقاد هستند که این تعداد نیرو در خارج از آمریکا کافی نیست. علیرغم اینکه بودجه دفاعی آمریکا نسبت به اواخر دهه ۱۹۷۰ سه برابر شده، اما تعداد کادر ثابت نیروهای مسلح این کشور فقط ۵ درصد افزایش داشته است(۲۲۲). ارتش ایالات متحده، مانند ارتشهای فرانسه و انگلستان در دوران قدرت و شکوه خود، با تعهدات گسترده ای که در خارج دارد، همیشه با «مشکل نیروی انسانی» روبرو بوده است و بالطبع آمریکا و یا سایر قدرتهای بزرگ، بیش از کشورهایی که نیروهای مسلح خویش را صرفاً برای دفاع از امنیت خودشان نگاه می‌دارند با چنین مسأله ای روبرو هستند، و جامعه ای که از نظر سیاسی لیبرال بوده و سیستم اقتصاد بازار بر آن حاکم است و از نارضایتی عمومی نسبت به خدمت وظیفه سربازی آگاه است، بیش از دیگران با مشکلات و معضلات دست به گریبان خواهد بود(۲۲۳).

احتمالاً نگرانی از عدم توازن میان منافع آمریکا در جهان و تواناییهای این کشور به

منظور تأمین آن منافع، اگر این قدر در مورد «کارایی» خود سیستم آمریکا ابراز شك و تردید نمی‌شد ـ حداقل از زمان جنگ ویتنام ـ شدید نبود. چون در مورد شك و تردیدها که نسبت به سیستم آمریکا ابراز شده به کرات در دیگر بررسیها و مطالعات اشاره گردیده است، در اینجا به طور خلاصه بررسی خواهد گردید؛ البته این بدان معنی نیست که در مورد «رفرم‌های دفاعی» بررسی بیشتری انجام دهیم(۲۲۴). مثلاً یکی از زمینه‌های مهم این بحث، میزان رقابت میان نیروهای مسلح می‌باشد، که البته این رقابت میان نیروهای مسلح در همه کشورهای دنیا عمومیت دارد، اما این پدیده در سیستم آمریکا ریشه‌های عمیق‌تری دارد ـ علت چنین رقابتی در نیروهای مسلح آمریکا، تا حدودی معلول قدرت و اختیارات نسبتاً کم رئیس ستاد مشترك نیروهای مسلح ارتش است، و تا حدودی نیز به این دلیل است که ظاهراً منابع بیشتری به امور تدارکاتی در مقایسه با امور عملیاتی و اجرایی اختصاص داده می‌شود. در زمان صلح از چنین پدیده‌ای به عنوان «بوروکراسی سیاسی» یاد می‌گردد، اما در زمان اجرای عملیات جنگی مثلاً اعزام اضطراری نیروی واکنش سریع که مرکب از عناصری از نیروهای چهارگانه است، عدم هماهنگی می‌تواند فاجعه‌بار باشند.

در زمینه تدارکات نظامی، ادعاها و اتهامات مبنی بر «حیف و میل، تقلب و سوءاستفاده»(۲۲۵) امری عادی بوده و غیرمنتظره نمی‌باشد. برای رسواییهای متعددی که بر سر هزینه‌های سنگین و عملکرد سلاحها با کیفیت پایین بروز کرده و افکار عمومی را در سالهای اخیر به خود جلب نموده توجیهات منطقی وجود داشته است، از جمله: عدم پیشنهاد مناقصه رقابتی و نیز نبودن نیروهای بازار «در مجتمعهای نظامی یا صنعتی» و تمایل به سیستم‌های تسلیحاتی «مطّلا»، و در اینجا مسأله رقابت برای کسب سودهای کلان را نادیده می‌گیریم. به هرحال، مشکل بتوان نارساییها و نواقص سیستم تدارکاتی را از تحولی اساسی که در شرف تکوین است، تفکیك نمود و آن تحول تشدید آثاری است که پیشرفت تکنولوژی بر هنر و فن جنگ بر جای می‌گذارد. با توجه به اینکه اتحاد جماهیر شوروی معمولاً در زمینه تکنولوژی پیشرفته بیشترین آسیب‌پذیری را دارد، این امر بیانگر این واقعیت است که معمولاً کیفیت بالای تسلیحات آمریکا می‌تواند همچون اهرمی در مقابل برتری کمی سلاح روسی، مثلاً تانك و هواپیما مورد استفاده قرار گیرد. لذا در سخنان کاسپاروان برگر که در سفارش تسلیحات جدید به «استراتژی‌های رقابتی» اشاره می‌نماید(۲۲۶)، نکته جالبی وجود دارد؛ مع‌ذالك، این واقعیت که حکومت ریگان در دوره اول ریاست جمهوری خود ۷۵ درصد بیش از دوران حکومت کارتر به ساخت هواپیماهای جدید اختصاص داد، اما با این هزینه فقط ۹ درصد بر

تعداد هواپیماهای خود افزود، مشکل نگران کننده تدارکاتی نظامی را در اواخر قرن بیستم نشان می‌دهد. با توجه به اینکه اکنون جریان تسلیحات بدین روال سوق داده می شود که هزینه‌های تسلیحاتی هر روز بیشتر و بیشتر و حاصل کار در سیستم تسلیحاتی کمتر و کمتر می شود، آیا ایالات متحده و متحدینش واقعاً بعد از یك جنگ شدید با سلاح متعارف به اندازه کافی هواپیما و تانك بسیار پیشرفته و گران قیمت به عنوان ذخیره در اختیار خواهند داشت؟ آیا نیروی دریایی ایالات متحده در صورتی که در نخستین مراحل جنگ سوم در اقیانوس اطلس متحمل خسارات فراوانی گردد، همچنان دارای زیردریاییهای تهاجمی یا کشتیهای جنگی به اندازه کافی خواهد بود؟ در غیر این صورت، نتایج بسیار زیانباری به بار خواهد آمد، چون کاملاً روشن و واضح است که اگر سلاحهای پیچیده امروزی به راحتی و در مدت زمان کوتاه از بین بروند، دیگر همانند دوران جنگ جهانی دوم نمی‌توان بلافاصله جای آن را پر کرد.

این معضل به واسطه دو عامل دیگر که در تنظیم استراتژی دفاعی آمریکا مؤثر است، تشدید می شود. اولین عامل محدودیت بودجه است. اگر اوضاع خارجی خطرناکتر شود، یك اقدام سیاسی قابل توجه این خواهد بود که بتوان هزینه‌های دفاعی را بسیار بالا برد و به بیشتر از ۷/۵ درصد تولید ناخالص ملی رسانید ـ بالاخص که حجم کسر بودجه فدرال (به صفحات ۷۲۸ و ۷۲۹ مراجعه شود) ایجاب می کند که توازن در هزینه‌های دولت در اولویت قرار گیرد. اما اگر روند افزایش هزینه‌های دفاعی کاستی گیرد و یا متوقف گردد، ولی هزینه ساخت تسلیحات همچنان افزاش یابد، در آن صورت مشکل پنتاگون، حادتر خواهد گردید.

دومین عامل تعدد و تنوع واحدهای نظامی است که ابرقدرتی جهانی همچون ایالات متحده باید تدارك دیده و در سراسر دنیا به کار گیرد ـ واحدهای نظامی، که هر یك به نوبه خود و با اسلحه و مهماتی که به کار می گیرند، وظایف و مسئولیتهایی را بر عهده نیروهای مسلح آمریکا می گذارند. البته چنین چیزی در تاریخ قدرتهای بزرگ جهان امر بی سابقه ای نیست، مثلاً ارتش بریتانیا مدام در زیر فشار بود تا واحدهای نظامی تدارك دیده به جبهه شمالی هند و یا بلژیك اعزام دارد. اما اقدامات دولتهای آن زمان در مقابل وظایفی که از این لحاظ امروزه بر عهده قدرت درجه اول جهان گذارده شده اهمیت چندانی ندارد. اگر هدف اصلی ایالات متحده حفظ قدرت بازدارندگی اتمی خود علیه شوروی، در هر جنگی و با هر مقیاسی باشد، در آن صورت صرف منابع مالی برای ساخت و تولید و توسعه سلاحی مانند موشکهای ام ـ ایکس، هواپیماهای بی ـ ۱ و بمب افکنهای «استیلث» و موشك پرشینگ و کروز و زیردریاییهای حامل موشك تریدنت قطعی خواهد بود، ولی اگر احتمال وقوع یك جنگ متعارف علیه پیمان ورشو

برود، در آن صورت پول و منابع مالی در زمینه های کاملاً متفاوتی صرف خواهد شد، مثلاً ساخت هواپیماهای تاکتیکی، تانك جنگی، ناوهای بزرگ هواپیمابر، کشتی های جنگی و زیردریاییهای تهاجمی و خدمات لجستیکی. اگر این احتمال وجود داشته باشد که ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی از رویارویی مستقیم با یکدیگر احتراز جسته ولی فعالیت خود را در جهان سوم متمرکز سازند، در این صورت ترکیب سلاحها باز هم تغییر خواهد کرد و ساخت سلاح کوچك، هلیکوپتر، ناوهای کوچك هواپیمابر و تفنگداران دریایی در این شرایط نقش بسیار برجسته ای خواهند داشت. از هم اکنون روشن است که بیشتر بحث و گفتگوهایی که بر سر «اصلاحات و رفرمهای نظامی» می شود ناشی از فرضیات مربوط به نوعی جنگ است که آمریکا ممکن است در آن وارد شود. اما اگر کسانی که در مسند قدرت هستند در این فرضیات دچار اشتباه و خطا شوند، چه پیش خواهد آمد؟

نگرانی عمده دیگری که در مورد کارآیی سیستم وجود دارد، و حتی حامیان پر و پا قرص نظریه «احیای مجدد قدرت» در آمریکا آن را بیان می‌دارند(۲۲۷)، این است که آیا ساختار کنونی تصمیم‌گیری این امکان را به وجود خواهد آورد که یك استراتژی بزرگ و صحیح به مرحله اجرا درآید. تحقق استراتژی مذکور نه تنها مستلزم اجرای سیاستهای نظامی بزرگتر و منسجم‌تر می باشد، به طوری که دیگر بحث کمتری راجع به «استراتژی دریایی» در مقابل «جنگ ائتلافی» می شود(۲۲۸) بلکه مستلزم اجرای سیاستی است که منافع بلندمدت سیاسی، اقتصادی و استراتژیکی ایالات متحده را حفظ کند، و دیگر از اختلافات و کشمکشهای بوروکراتیك و اداری که امروزه وجه مشخصه تصمیم گیرندگان واشنگتن می باشد، صحبتی نباشد. موضوع دیگری که در مورد آن زیاد صحبت شده و مورد اشاره قرار می گیرد، اختلاف نظری است که در افکار عمومی وجود دارد، مبنی بر اینکه ایالات متحده چگونه و کجا برای حفظ منافع ملی اش در خارج از کشور باید از نیروهای مسلح استفاده کند. در این زمینه وزارت خارجه آمریکا خواستار واکنش سریع و محکم در مقابل آن کسانی است که منافع مذکور را به خطر می اندازند اما وزارت دفاع مایل نیست (بالاخص پس از فاجعه لبنان) در خارج از کشور جز در شرایط خاص، خود را درگیر سازد(۲۲۹). برعکس، مواردی هم وجود داشته که پنتاگون ترجیح داده در خصوص مسابقه تسلیحاتی با شوروی (مثلاً برنامه جنگ ستارگان، یا لغو پیمان سالت ۲) بدون مشورت با متحدین بزرگ آمریکا تصمیمات یك طرفه اتخاذ کند، که این امر خود مشکلاتی برای وزارت امور خارجه آمریکا به وجود آورده است. در خصوص نقشی که شورای امنیت ملی آمریکا، و بالاخص مشاورین امنیت ملی ایفا می کنند، ابهاماتی وجود داشته

است، در مورد اتخاذ سیاست و خط مشی در قبال خاورمیانه، عدم هماهنگی و عدم انسجام وجود داشته، و این امر تا حدودی به دلیل مثلاً غیرقابل کنترل بودن مسأله فلسطین بوده اما در عین حال تا اندازه ای هم معلول منافع استراتژیکی آمریکا در حمایت از دول محافظه کار عرب طرفدار غرب در مقابل نفوذ شوروی در آن منطقه می باشد که البته این هم با مخالفت طرفداران قوی و سازمان یافته اسرائیل روبرو گردیده است. میان وزارتخانه‌ها بر سر استفاده از اهرمهای اقتصادی از تحریم تجاری، ممنوعیت انتقال تکنولوژی گرفته تا اعطای وام، فروش اسلحه و غلات برای حمایت از منافع دیپلماتیك آمریکا اختلاف وجود دارد که این اختلاف بر اتخاذ سیاستها و خط مشیها در قبال جهان سوم، آفریقای جنوبی، شوروی، لهستان، جامعه اقتصادی اروپا و غیره تأثیر می گذارد و گاه موجب ناهماهنگیها و بعضاً ایجاد تناقض و تضاد می گردد. هر انسان منطقی و عاقلی می‌داند که برای بسیاری از مسائل مبتلا به سیاست خارجی در سراسر جهان راه حل فوری و آشکاری وجود ندارد، از طرف دیگر، حفظ منافع بلندمدت آمریکا هنگامی که در داخل سیستم تصمیم گیری کشور اختلاف نظر وجود داشته باشد، امکانپذیر نیست.

همه این عوامل منجر به این شده که منتقدین بدبین، فرهنگ سیاسی را که تصمیم گیرندگان واشنگتن در چهارچوب آن عمل می کنند، زیر سؤال ببرند. و این موضوع هم بسیار گسترده تر و پیچیده تر از آن است که بخواهیم عمیقاً در اینجا مورد بررسی و مطالعه قرار دهیم. اما کراراً این قضیه مطرح شده که کشوری که لازم است استراتژی بزرگ خود را در پرتو تحولات بزرگ غیرقابل کنترل جهان طرح و تنظیم نماید، نمی تواند کار خود را با یك سیستم انتخاباتی که هر دو سال یك بار تصمیم‌گیری در سیاست خارجی را فلج می کند، به انجام برساند. تنظیم و اجرای استراتژی بزرگ با فشار فوق‌العاده زیادی که کمیته‌های سیاسی، گروههای ذینفوذ و نیز گروههای ذینفع وارد می‌آورند، و همه آنها بر طبق تعریف و بر حسب تغییراتی که در این یا آن سیاست رخ می‌دهد، پیشداوریهای خاص خودشان را دارند، ممکن و عملی نیست. همچنین انجام چنین کاری با ساده کردن مسائل حیاتی و پیچیده استراتژیکی و بین المللی از طریق رسانه های گروهی، که هم از نظر زمان و مکان ظرفیت محدودی برای طرح این گونه مسائل دارند و هم علت وجودی آنها در درجه اول کسب درامد و جلب خواننده بیشتر و بعد «اطلاع رسانی» است، مقدور نمی باشد. همچنین اجرای استراتژی بزرگ با وجود افراد «انزواطلب» در فرهنگ سیاسی آمریکا، که نظرات آنها شاید در داخل مرزهای قبلی آمریکا قابل درك و فهم می بود اما با اوضاع و احوال دنیای پیچیده کنونی که ترکیبی از فرهنگها و ایدئولوژی‌های دیگر ملل است، سازگار نیست، هم غیرعملی است و بالاخره سیستم تفکیك

قوا و قدرت تصمیم‌گیری در آمریکا که دویست سال پیش و به هنگام انزوای جغرافیایی و استراتژیکی این کشور از سایر نقاط به وجود آمده، از جمله عواملی است که مانع اجرای استراتژی بزرگ این کشور می‌گردد، چرا که دویست سال پیش عوامل سیستم مذکور فرصت زیادی داشتند تا در خصوص مسائل سیاسی خارجی به راحتی به توافق برسند ولی در حال حاضر آمریکا به یك قدرت درجه اول جهانی مبدل گشته و مدام از این کشور انتظار می‌رود در قبال کشورهایی که موانع و مشکلات کمتری دارند، تصمیمات عاجل اتخاذ کند. البته هیچ‌یك از عوامل مذکور به تنهایی مانع چندانی در راه اجرای یك استراتژی بزرگ و منسجم برای آمریکا ایجاد نمی‌کند ولی زمانی که به صورت مجموعه‌ای درآمده و در یکدیگر تأثیر می‌گذارند، اجرای استراتژی بزرگ را به مراتب مشکل‌تر از آن می‌سازند که مثلاً یك گروه ذینفوذ به خاطر منافع خود یا همزمانی با سال انتخابات، افرادی بخواهند تغییراتی به میل خود در این استراتژی بدهند، لذا ممکن است بگوییم که در حال حاضر فرهنگ و سیاست در تنظیم و ایجاد یك خط مشی مؤثر و جامع‌الاطراف برای مقابله با تحولات قرن بیست و یکم در محك بزرگترین آزمایشات قرار دارد.

آخرین مسأله در مورد ارتباط صحیح و منطقی میان «هدف و وسیله» حفظ منافع جهانی آمریکا معضلات اقتصادی است که بر این کشور فشار می‌آورد و از آنجا که این معضلات بسیار متنوع است، لذا این خطر وجود دارد که بر تصمیم گیرندگان سیاست ملی آمریکا محدودیت و مشکلاتی را تحمیل کنند. وسعت و پیچیدگی اقتصاد آمریکا به قدری زیاد است که مشکل بتوان جریاناتی را که در همه شئون آن می‌گذرد در اینجا به طور خلاصه بیان نمود ـ بالاخص که در سیستم این کشور هم تضاد و تناقض شدیدی به چشم می‌خورد(۲۳۰)، مع‌ذالك، آنچه که در فصل گذشته (صفحات ۶۰۱ تا ۶۰۵) در این خصوص گفته شده، همچنان به قوت خود باقی است.

اولین مشکل مبتلا به اقتصاد ایالات متحده آمریکا افول صنعتی این کشور نسبت به کل تولیدات جهانی است، و این افول نسبی نه تنها در تولیدات قدیمی نظیر منسوجات، آهن، فولاد، کشتی‌سازی و مواد اساسی شیمیایی بلکه همچنین ـ هرچند که نمی‌توان به سادگی در خصوص نتیجه نهایی رقابت صنعتی تکنولوژیکی آمریکا با دیگر کشورها قضاوت نمود ـ در سهم آمریکا در ساخت آدمهای ماشینی وسایل فضایی، اتومبیل ماشین‌آلات و کامپیوتر هم مشهود است. و افول و ضعف در دو زمینه‌ای که فوقاً مذکور افتاد، مشکلات قابل توجهی ایجاد می‌کند؛ در زمینه تولیدات اساسی و قدیمی، فاصله حقوق و دستمزد میان ایالات متحده و

کشورهای تازه صنعتی شده به اندازه‌ای زیاد است که احتمالاً هیچ گونه «اقدام مؤثری» نمی تواند این فاصله را از میان ببرد، اما شکست در مسابقه تکنولوژی آینده، اگر واقعاً رخ بدهد، به مراتب برای آمریکا فاجعه بارتر خواهد بود. مثلاً، در اواخر سال ۱۹۸۶ بر اساس یکی از گزارشهای تحقیقاتی کنگره آمریکا، مازاد تجاری ایالات متحده در زمینه کالاهای تکنولوژیکی از ۲۷ میلیارد دلار در سال ۱۹۸۰ به ۴ میلیارد دلار در سال ۱۹۸۵ کاهش یافته و این بازار همچنان بسرعت رو به کاستی و به طرف کسری و عدم موازنه تجاری کشور پیش می‌رود.

دومین بخش از اقتصاد آمریکا که رو به افول گذارده است، بخش کشاورزی این کشور می باشد، که از بسیاری جهات چنین امری غیرمنتظره بوده است. ده سال پیش کارشناسان کشاورزی پیش بینی می کردند، که عدم تعادل بسیار نگران کننده ای میان احتیاجات غذایی و محصولات کشاورزی به وجود خواهد آمد(۲۳۲). چنین تصویری از قحطی و گرسنگی و فاجعه عکس العمل شدید را موجب گردید، از جمله: اولین واکنش این بود که از دهه ۱۹۷۰ به بعد سرمایه گذاری عظیمی در بخش کشاورزی آمریکا صورت گرفت، با این انگیزه و امید که مقادیر معتنابهی از محصولات غذایی و کشاورزی به دیگر کشورهای دنیا فروخته خواهد شد. دومین واکنش این بود که تحقیقات گسترده ای (با هزینه غرب و دیگر کشورهای جهان سوم) به عمل آمد تا امکان دستیابی به وسایل و راههای علمی برای افزایش محصولات کشاورزی کشورهای جهان سوم حاصل شود، که این تحقیقات به قدری با موفقیت همراه بوده که تعداد روزافزونی از کشورهای مذکور به کشورهای صادرکننده مواد غذایی و رقیب ایالات متحده مبدل شده اند. دو جریان مذکور، از جریانی که موجب شد جامعه اقتصادی اروپا نیز همزمان با کشورهای مذکور بر مازاد قابل ملاحظه ای از محصولات کشاورزی دست یابد، جداست. دلیل عمده چنین موفقیتی برای جامعه اقتصادی اروپا اجرای سیستم حمایتی قیمت محصولات کشاورزی در آن جامعه بوده است. در نتیجه، اکنون کارشناسان کشاورزی سخن از «جهانی مملو از محصولات غذایی و کشاورزی» می کنند(۲۳۳)، که منجر به کاهش شدید قیمتها و صادرات کشاورزی ایالات متحده شده ـ و موجب گردیده بسیاری از کشاورزان از کار بیکار شوند.

بنابراین، جای تعجب نیست که مشکلات اقتصادی مذکور، موجب شده که در بسیاری از بخشهای اقتصادی آمریکا و در میان بازرگانان، تجار، کشاورزان و نمایندگان کنگره تقاضا برای اقدامات حمایتی از طرف دولت بیشتر شده باشد. در خصوص تمایل شدیدی که به «رفرم تعرفه ای» به سبک دوره شکوه و عظمت بریتانیا، وجود دارد(۲۳۴)، طرفداران این رفرم که

همان افزایش اقدامات حمایتی دولت است، از اتخاذ و اجرای سیاستهای غیرعادلانه خارجیان، از جمله فروش محصولات خارجی به بهای معادل زیرقیمت تمام شده (دامپینگ) در بازار آمریکا، و پرداخت مبالغ قابل توجهی سوبسید به کشاورزان توسط دولتهای آنان شکایت و شکوه دارند، و معتقدند که تنها راه مقابله با چنین وضعی این است که آمریکا دست از سیاست اقتصاد آزاد و تجارت آزاد بر دارد و در مقابل اقدامات سایر کشورها دست به اقدام مقابل شدید بزند. بسیاری از شکایات این گونه افراد (مثلاً شکایت از اینکه ژاپن کامپیوترهای با سلولهای سیلیکُن را زیر قیمت تمام شده وارد بازار آمریکا می کند) کاملاً بجاست. اما اینکه در آمریکا محافل وافرادی از فکر اجرای سیستم حمایتی دولت طرفداری می کنند، خود دلیل عمده و مؤثر دیگری دارد و آن این است که قدرت بلارقیب و بلامنازع تولیدات صنعتی آمریکا در جهان از میان رفته است. آمریکایی‌ها هم مانند بریتانیا در اواسط دوران ملکه ویکتوریا، از سال ۱۹۴۵ به بعد طرفدار تجارت و رقابت آزاد شدند و این طرفداری تنها به این دلیل نبود که می‌خواستند با تجارت و رقابت آزاد جریان بازرگانی رفاه مردم جهان را تسهیل کنند، بلکه علت دیگری هم داشت، اینکه آمریکاییها بخوبی می‌دانستند که عدم اجرای سیستم حمایتی دولت، بیشتر به نفعشان خواهد بود اما اکنون پس از چهل سال، آمریکایی‌ها اطمینانی را که به عملکرد سیستم بازار آزاد داشته‌اند، از دست داده و انتظار می‌رود اکنون تغییر رأی داده و از حمایت بازار داخلی و تولید داخلی پشتیبانی نمایند. اما طرفداران سیستم بازار آزاد، مانند بریتانیا در گذشته خاطرنشان می کنند که افزایش تعرفه‌ها نه تنها ممکن است قدرت رقابت محصولات داخلی را در بازارهای بین المللی از میان ببرد، بلکه می تواند آثار و عوارض خارجی هم داشته باشد ـ مثلاً يك جنگ تعرفه‌ها به راه بیفتد، به صادرات آمریکا لطمه و ضربه وارد سازد و پول رایج شماری از کشورهای تازه صنعتی شده را تضعیف کند، و لذا بحرانی مانند بحران اقتصادی دهه ۱۹۳۰ را مجدداً به وجود آورد.

به موازات مشکلات مذکور که بر صنعت و کشاورزی آمریکا تأثیر می گذارد، نوساناتی هم در اوضاع مالی ایالات متحده بروز کرده است. با از بین رفتن قدرت رقابتی محصولات صنعتی آمریکا در خارج و کاهش صادرات محصولات کشاورزی، من حیث المجموع کسری موازنه تجاری و بازرگانی سرسام‌آوری به وجود آمده است ـ ۱۶۰ میلیارد دلار در مدت ۱۲ ماه، (منتهی به ماه مه ۱۹۸۶) ـ اما مسأله نگران کننده تر این است که دیگر چنین کسری موازنه پرداختها با درامدهای «غیرمرئی» که يك حربه قدیمی و سنتی اقتصادی رسا و توسعه یافته محسوب می گردد، نمی تواند جبران گردیده و از میان برود (مثل بریتانیای کبیر قبل از سال

۱۹۱۴). برعکس، تنها راهی که ایالات متحده در پیش روی دارد تا از آن طریق بتواند جای خود را در اقتصاد و تجارت بین المللی باز کند، این است که مبالغ بسیار زیادی سرمایه از خارج وارد کند که بدین ترتیب از کشوری که بزرگترین وام‌دهنده جهان بود، در ظرف مدت فقط چند سال به بزرگترین کشور وام گیرنده تبدیل خواهد شد.

این مشکل با سیاستهای تنظیم بودجه خود دولت پیچیده تر می شود ـ و به زعم عده ای از منتقدین در واقع، دولت خود باعث و بانی این مشکل است(۲۳۵). حتی در دهه ۱۹۶۰، واشنگتن مایل بود به عوض افزایش مالیات به منظور پرداخت هزینه‌های دفاعی و برنامه‌های اجتماعی، از سیاستهای مالی و کسر بودجه استفاده کند. اما تصمیمات متخذه توسط حکومت ریگان در اوایل دهه ۱۹۸۰ ـ از جمله افزایش قابل ملاحظه در هزینه‌های دفاعی، همزمان با کاهش چشمگیر مالیاتها بی آنکه در هزینه‌های دولت در سایر قسمتها کاهش چندانی داده شود ـ موجب شد که کسری بودجه بیشتر و بیشتر شده و در نتیجه قروض ملی همان طور که در جدول شماره ۴۹ نشان داده شده است، بالاتر رود.

جدول شماره ۴۹ ـ کسر بودجه دولت ایالات متحده، قروض و بهره آن کشور (۲۳۶)
سالهای ۱۹۸۵ ـ ۱۹۸۰
(به میلیارد دلار)

	کسری	بدهی	بهره متعلقه به بدهی
۱۹۸۰	۵۹/۶	۹۱۴/۳	۵۲/۵
۱۹۸۳	۱۹۵/۴	۱۳۸۱/۹	۸۷/۸
۱۹۸۵	۲۰۲/۸	۱۸۲۳/۱	۱۲۹/ـ

افراد و گروههایی که نگران چنین اوضاعی هستند، خاطرنشان می سازند که تداوم این جریانات میزان بدهیهای ایالات متحده را در سال ۲۰۰۰ به ۱۳ هزار میلیارد دلار (چهارده برابر سال ۱۹۸۰) خواهد رساند و بهره به این بدهی به ۱/۵ هزار میلیارد دلار بالغ خواهد گردید (بیست و نه برابر سال ۱۹۸۰)(۲۳۷). البته، کاهش نرخ بهره مبالغ تخمین زده شده در بالا را

کاهش می‌دهد(۲۳۸)، اما، کل چنین جریانی برای اقتصاد آمریکا کماکان ناسالم و مضر است. حتی اگر کسری بودجه فدرال، سالانه «فقط» ۱۰۰ میلیارد دلار کاهش پیدا کند، مجموع قروض ملی و بهره آن در اوایل قرن بیست و یکم موجب خواهد شد که مبالغ عظیم و بی‌سابقه‌ای به پرداخت قروض مذکور اختصاص یابد. از نظر تاریخی، تنها قدرت بزرگ جهانی که به عنوان نمونه به ذهن می‌رسد که در دوران صلح دارای چنین قرض سنگینی بوده باشد، فرانسه در دهه ۱۷۸۰ است، که بحران مالی به بحران سیاسی داخلی در آن کشور منتهی گردید.

کسری بودجه و نیز کسری موازنه بازرگانی و تجاری آمریکا با پدیده جدید دیگری در اقتصاد جهانی مواجه شده و متقابلاً در یکدیگر اثر می‌گذارند. شاید بهترین توصیفی که از این پدیده جدید جهانی می‌توان نمود، خروج و انتقال بی‌رویه سرمایه‌های بین‌المللی از بخش تجارت کالاها و خدمات است. به دلیل اینکه اقتصاد جهانی روز به روز بیش از پیش به طرف یکپارچگی و وحدت پیش می‌رود، از این رو حجم تجارت کالاهای صنعتی و نیز خدمات مالی به مراتب بیش از گذشته است و من حیث المجموع بالغ بر سه هزار میلیارد دلار در سال می‌گردد، اما این حجم عظیم تجارت و خدمات مالی اکنون تحت‌الشعاع جریان سرمایه در بازارهای پولی جهان قرار گرفته و فقط در بازار دلار اروپایی که مرکز آن در لندن قرار دارد، میزان جریان سرمایه ۲۵ برابر حجم تجارت جهانی است(۲۳۹). با آنکه علت بروز چنین تحولاتی، حوادث دهه ۱۹۷۰ بود (تغییر نرخ ثابت تسعیر به نرخ شناور، و پولهای مازادی که از کشورهای عضو اوپك جریان پیدا کرد) اما کسری بودجه و کسری موازنه بازرگانی ایالات متحده نیز در آن تأثیر بسزایی داشته است، چون تنها راهی که دولت فدرال می‌توانست با آن فاصله زیاد میان مخارج و درامدهای خود را پر کند، این بود که منابع عظیمی از نقدینه‌ها از اروپا و (بالاخص) ژاپن را به داخل کشور جذب کند ـ و همان‌طور که فوقاً مذکور افتاد، بدین ترتیب ایالات متحده به بزرگترین کشور وام گیرنده و یا بدهکار جهان تبدیل شود(۲۴۰). در واقع، مشکل بتوان تصور کرد که اقتصاد ایالات می‌توانست بدون ورود سرمایه خارجی به کار ادامه دهد، حتی اگر چنین وضعی موجب می‌شد که ارزش دلار آمریکا به طرز چشمگیر و قابل ملاحظه‌ای بالا رفته و بر صادرات محصولات کشاورزی و نیز صنعتی این کشور صدمه بیشتری وارد کند. اما از طرف دیگر، این مشکل هم وجود داشت که اگر پولهای ناپایداری که وارد آمریکا شده بود، از دلار به سایر پولهای رایج تبدیل و از کشور خارج می‌شد، چه اتفاقی می‌افتاد، جز اینکه موجب می‌گردید ارزش دلار به سرعت کاهش یابد؟

این تحولات در عین حال نشان می‌دهد که این همه سر و صدا و نگرانی محافل آمریکایی در مورد وخامت اوضاع اقتصادی بسیار مبالغه‌آمیز است و اینان متوجه نیستند که بروز اکثر چنین تحولاتی «طبیعی» است. مثلاً اگر بسیاری از افراد در مناطق غرب میانه آمریکا زمینهای کشاورزی را در دهه ۱۹۷۰ با قیمتهای بالا و نرخ بهره بسیار سنگین خریداری نمی‌کردند وضع کشاورزی در منطقه مذکور چندان فرقی نمی‌کرد، همچنین انتقال سرمایه در بخش تولیدات صنعتی به بخش خدمات امری عادی است که قابل درك می‌باشد و در دیگر کشورهای پیشرفته هم اتفاق می‌افتد، و همچنین شایان ذکر است که محصولات صنعتی ایالات متحده علیرغم کاهش میزان اشتغال (بالاخص اشتغال کارگران) به طور مطلق افزایش یافته است ـ که این نیز روندی «طبیعی» است زیرا اکنون روند تولید در جهان بنحوی است که به جای «مواد اولیه»، «علم» نقش اساسی را در تولید ایفا می‌کند. همچنین این مسأله که مؤسسات مالی آمریکایی اکنون به مؤسسات مالی بین المللی تغییر شکل داده و دگرگون شده‌اند، قابل درك است. این مؤسسات دارای سه ستون در توکیو، لندن و نیویورك هستند که بر جریان حجم عظیمی از سرمایه نظارت داشته (و در عین حال از آن منتفع می‌گردند.) چنین تحولی موجب خواهد شد که درامدهای آمریکا از محل خدمات افزایش یابد و با توجه به اینکه حد معینی از تورم مجاز شناخته شده است، کسری بودجه عظیم سالانه و نیز قروض ملی هم همیشه جدی و ناگوار تلقی نمی‌شود، و برخی معتقدند که به هر حال «اقتصاد راه خود را از میان همین کسریها باز خواهد یافت» و یا سیاستمداران اقداماتی به عمل خواهند آورد که این کسری‌ها را از طریق افزایش مالیاتها و یا کاهش مخارج و یا ترکیبی از هر دو پر کنند. گفته می‌شود که اگر اقدام و تلاش فوری و عاجلی برای از بین بردن کسری بودجه به عمل آید، ممکن است موجب رکود و کسادی عظیم اقتصادی گردد.

حتی باید گفت که چنین به نظر می‌رسد که نشانه‌های مثبتی دال بر رشد اقتصاد آمریکا وجود دارد که مایه امیدواری است. به خاطر رونق و ترقی در بخش خدمات، در طول ده سال گذشته آهنگ افزایش اشتغال در آمریکا سریعتر از هر زمان دیگر در دوران صلح بوده است ـ و این آهنگ به مراتب سریعتر از اروپا بوده است. بدین دلیل که بالا بودن درجه و تحرك اشتغال، تغییر و تحول در بازار کار را آسانتر می‌کند. بعلاوه، به دلیل اینکه آمریکا فعالیتهای خود را در زمینه تکنولوژی پیشرفته به مقدار عظیم و قابل ملاحظه ای افزایش داده ـ و این کار را نه تنها در کالیفرنیا، بلکه در نیوانگلند، ویرجینیا، آریزونا و بسیاری از دیگر مناطق کشور انجام داده ملی بیشتر خواهد بود (که البته برتری استراتژیکی امریکا برای جماهیر شوروی را نیز تأمین

است ـ که این خود نوید دهنده تولید و محصول بیشتر و در نتیجه ثروت ملی بیشتر خواهد بود (که البته برتری استراتژیکی آمریکا برای جماهیر شوروی را نیز تأمین می کند). در واقع، دقیقاً به خاطر فرصتها و موقعیتهایی که در اقتصاد ایالات متحده آمریکا وجود دارد، این کشور میلیونها مهاجر را جذب می کند و هزاران سرمایه‌دار را به طرف خود می کشد و این سیل عظیم سرمایه که وارد کشور می گردد، می تواند موجب سرمایه‌گذاری بیشتر، بالاخص در زمینه تحقیقات و توسعه گردد. بالاخره، اگر تغییر و تحول در شرایط تجارت جهانی موجب کاهش قیمت مواد غذایی و مواد اولیه گردد، این امر باید به نفع اقتصاد کشور (آمریکا) که هنوز مقادیر عظیمی نفت، سنگ فلزات و غیره وارد می کند، باشد (گرچه ممکن است به ضرر برخی از تولیدکنندگان آمریکایی نظیر کشاورزان و صاحبان چاههای نفت تمام شود).

بسیاری از این نکات به تنهایی ممکن است مصداق داشته باشد. از آنجا که اقتصاد آمریکا بسیار گسترده و در عین حال متنوع است، لذا برخی از بخشها و مناطق اقتصادی این کشور ممکن است در زمانی که بخشهای دیگر سیر قهقرایی طی می کنند، در حال رونق و شکوفایی و ترقی باشند بنابراین، نمی توان یك حکم و قاعده کلی در مورد اقتصاد این کشور صادر نمود، و اطلاق کلی «بحران» یا «رونق و شکوفایی» به مجموعه اقتصادی آمریکا صحیح نیست. با توجه به کاهش قیمت مواد اولیه، پایین آمدن سریع ارزش برابری دلار با دیگر پولهای رایج در اوایل ۱۹۸۵ و تنزل نرخ بهره ـ و تاثیر مثبت هر سه عامل فوق‌الذکر بر مهار تورم و امید به آیندهٔ بازرگانی ـ طبیعی است که ملاحظه می کنیم برخی از اقتصاددانان حرفه‌ای نسبت به آینده اقتصادی آمریکا خوش بین هستند(۲۴۱). مع‌ذالك، از نقطه نظر استراتژی بزرگ آمریکا، و نیز از نقطه نظر بنیان اقتصادی، که باید یك استراتژی مؤثر و بلندمدت بر آن استوار باشد، تصویر اقتصادی آمریکا، چندان امیدبخش نیست؛ اولاً با توجه به تعهدات نظامی بسیار زیادی که ایالات‌متحده از سال ۱۹۴۵ تاکنون متقبل گردیده، قدرت و توان آن برای اجرای تعهدات مذکور به مراتب کمتر از دهها سال پیش است، در آن زمان سهم آمریکا در تولیدات ناخالص ملی به مراتب بیشتر بود، کشاورزی دچار بحران نشده، موازنه پرداخت در وضع بهتری قرار داشت، بودجه دولت فدرال هم متوازن بود، و آمریکا بدهی سنگینی به دیگر کشورهای جهان نداشت، به مفهوم وسیع کلمه، برخی از دانشمندان علوم سیاسی گاه موقعیت کنونی ایالات متحده آمریکا را به «قدرتمندان رو به افول» گذشته تشبیه می نمایند(۲۴۲).

در اینجا آموزنده و مفید خواهد بود که بار دیگر به شباهتهای عجیبی که بین نگرانیهای روزافزون محافل اندیشمند کنونی در آمریکا و احزاب سیاسی انگلستان در دوران شکوه و

عظمت آن وجود دارد و مبین نگرانیها منجر به حرکت و نهضت «مؤثر ملی» در آن موقع گردید، اشاره ای داشته باشیم: به عبارت دیگر این شباهت بحث وسیع و گسترده ای است که در میان محافل تصمیم گیرنده، اقتصادی و تحصیل کرده آغاز گردیده که چه اقداماتی می توان انجام داد تا قدرت رقابت کشور را بالا برده و به سطح سایر جوامع مترقی و پیشرفته رسانید. از نقطه نظر مهارت و تجربه در امر تجارت، سطح آموزش و تحصیلات، کارایی تولید، سطح درامد (در میان کشورهای مرفه) و سطح زندگی و مسکن، به نظر می‌رسد که قدرت «درجه اول» سال ۱۹۰۰ موقعیت خود را کم‌کم از دست می‌دهد، و این امر عواقب سخت و دشواری برای موقعیت درازمدت این کشور در بر خواهد داشت؛ و از این روست که از جناح راست و جناح چپ، هردو، همسان خواهان نوسازی «و تجدید سازمان» می باشند.(۲۴۳). معمولاً چنین تلاشها و فعالیتهایی نهایتاً منجر به اصلاحاتی می شود، اما جالب اینجاست که تلاشهای مذکور خود تأییدی بر افول و کاستی است، چرا که چنین اقداماتی از طرف آمریکا همین چند دهه پیش اصولاً ضرورتی نداشت، زیرا در رهبری ایالات‌متحده و تراز اول بودن این قدرت شك و تردیدی نبود. جی.کی.چسترتن در نوشته کنایه‌آمیز خود می گوید: یك مرد نیرومند و قوی هیچ گاه نگران قدرت بدنی خود نمی باشد، و فقط زمانی شروع به سخن گفتن در مورد سلامتی خود می کند که ضعیف شده باشد(۲۴۴). به همین ترتیب تا زمانی که یك قدرت بزرگ، قوی و بلامنازع است احتمالاً خیلی کمتر از زمانی که نسبتاً ضعیف شده باشد راجع به توانایی‌اش برای انجام تعهدات خویش صحبت می کند.

نکته باریکتر آن است که اگر زیربنای صنعتی آمریکا تضعیف گردد، این امر برای استراتژی بزرگ آن کشور عواقب جدی به دنبال خواهد داشت. اگر قرار باشد جنگی در آینده اتفاق افتد و این جنگ با سلاح متعارف و غیرهسته ای باشد (چون دو طرف متخاصم از جنگ اتمی به علت اینکه برای هر دو کشتار عظیم و جهنمی به وجود می آورد می ترسند)، یقیناً این سؤال مطرح می گردد که اثر چنین واقعه ای بر قدرت تولیدی ایالات متحده، پس از سالها افول در صنایع کلیدی آن کشور، بیکاری و عدم اشتغال کارگران و غیره چه خواهد بود. در این رابطه جا دارد ابراز نگرانی شدید «هونیز» در سال ۱۹۰۴ نسبت به آثار افول صنعتی بریتانیا و قدرت آن کشور را به خاطر آوریم، که می گوید(۲۴۵):

«صنعتی را در نظر آورید که در معرض خطر است (به واسطه رقابت خارجی) و این صنعت اساس و پایه سیستم دفاع ملی کشور شما را تشکیل می‌دهد، در این صورت کشور شما در چه وضعی قرار خواهد داشت؟ کشور شما نمی تواند بدون صنایع آهن، تجارت عظیم وسایل

مهندسی را اداره کند، و در نتیجه در یك جنگ مدرن، کشور شما امکانات تولید و حفظ کارایی لازم را برای نیروی دریایی و ارتش خود نخواهد داشت.»

البته مشکل بتوان پذیرفت که افول قدرت صنعتی آمریکا به این شدت باشد، چون پایه صنعتی آمریکا در زمان حاضر به مراتب محکم‌تر و قوی‌تر از دوران شکوه و عظمت بریتانیا می‌باشد، و یك نکته مهم اینکه صنایع دفاعی آمریکا نه تنها با سفارشات عظیم پنتاگون فعال و پر رونق است، بلکه به موازت آن روند تولیدی خود را تغییر داده و به جای «مواد اولیه» نقش اساسی را به «علم» (تکنولوژی پیشرفته) داده است که این امر در بلندمدت نیاز و اتکای قابل توجه غرب را به مواد اولیه کاهش خواهد داد، حتی در صورتی که در نظر آوریم که بخش عمده کالاها، مثلاً «نیمه هادیها» در کشورهای خارج مونتاژ شده و بعداً به ایالات متحده حمل می‌گردد(۲۴۶) ـ می‌توان محصول دیگری را تصور نمود که حتی‌الامکان نیازی به «نیمه هادیها» نداشته باشند ـ و یا ضعف و تحلیل کشتیرانی یا صنعت کشتی‌سازی آمریکا یا تعطیل بسیاری از معادن و مناطق نفتی را در نظر بگیریم، هیچ‌یك از این مشکلات مسأله بغرنج و مصیبت‌باری به وجود نخواهد آورد، مگر اینکه یك جنگ ائتلافی میان ابرقدرتها صورت گیرد؛ بعلاوه، اگر سوابق تاریخی را اصولاً واجد ارزش بدانیم، مهمترین گرفتاری که در زمان جنگ در سر راه «افزایش تولید» وجود دارد کمبود صنعتگران ماهر است(۲۴۷) ـ که باز هم این موجب می‌شود که در بلندمدت از تعداد یقه آبیهای آمریکایی (یعنی صنعتگران ماهر) در بازار اشتغال کاسته شود.

معضل دیگری که کاملاً متفاوت با معضلات مذکور است، اما اهمیت آن در اجرای یك استراتژی بزرگ کمتر از عوامل دیگر نیست، مربوط به عواقب کند شدن آهنگ رشد اقتصادی آمریکا بر وحدت و اجماع سیاسی ـ اجتماعی این کشور می‌باشد. در قرن بیستم، ایالات متحده تا حدود زیادی توانسته است از بروز «طبقاتی» که از نظر سیاسی اختلاف برانگیز باشند، جلوگیری به عمل آورد و این امر موجب اعجاب اروپاییان شده است... تصور می‌رود، چنین وضعی ناشی از این باشد که بسیاری از مهاجرینی که از کشورهای دیگر به آمریکا پناه آورده‌اند در کشورهای خودشان از نظر اجتماعی وضع بسیار سخت و غیرقابل انعطاف داشته‌اند، بعلاوه وسیع بودن سرزمین آمریکا این امکان را به وجود آورده است که کسانی که از وضع اقتصادی خود ناراحت و ناراضی هستند به «غرب» آمریکا مهاجرت کنند و در نتیجه سازمان کارگری منسجمی که از نظر سیاسی جبهه مخالفی به وجود آورد در این کشور مشکل‌تر از مثلاً فرانسه و بریتانیا ایجاد شود، و دلیل دیگری که از بروز طبقات سیاسی در آمریکا

جلوگیری نموده باز هم در ابعاد جغرافیایی قابل طرح است. بدین‌معنی که ابعاد جغرافیایی وسیع آمریکا و امکاناتی که همین عامل برای سرمایه‌گذاری به وجود آورده، موجب شده سیستم سرمایه‌داری آزاد در این کشور ایجاد گردیده و بر فرهنگ سیاسی ایالات متحده حاکم گردد (البته چنین وضعی علیرغم حملاتی که گاه بگاه از جناح چپ به عمل می‌آید، ادامه داشته است). باید گفت که در نتیجه، اختلاف سطح درامد «میان ثروتمندان و فقرا» در آمریکا به مراتب بیش از دیگر جوامع پیشرفته صنعتی است، و به همین دلیل، هزینه‌های دولت در زمینه خدمات اجتماعی در ایالات متحده از کشورهای دیگر بیشتر است (به استثنای ژاپن، که ظاهراً اساس خانوادگی در آن محکم‌تر بوده و از فقرا و سالمندان حمایت شدیدتری می‌گردد).

دو عامل دیگر وجود دارد که موجب گردیده در آمریکا، علیرغم نابرابریهای آشکار اجتماعی ـ اقتصادی، سیستم طبقاتی سیاسی به وجود نیاید، اول اینکه رشد کلی اقتصادی باعث شده که اکثریت جامعه از امکانات خوب رفاهی برخوردار باشند. و دوم اینکه «یك سوم» جامعه آمریکا که فقیرترین قشر جمعیت آن کشور را تشکیل می‌دهند، هنوز آن قدر رشد سیاسی نکرده اند که بتوانند برای شرکت در انتخابات و دادن رأی «بسیج» شوند. اما با توجه به اختلاف نرخ رشد موالید میان سفیدپوستان با سیاه پوستان و اسپانیولی تبارها ـ به غیر از مهاجرینی که به ایالات متحده مهاجرت می کنند ـ و با توجه به دگرگونی اقتصادی آمریکا که منجر به از بین رفتن میلیونها شغل پردرامد در بخشهای تولیدی و به وجود آمدن میلیونها شغل کم‌درامد در بخش خدمات گردیده منطقی نیست تصور کنیم که با ورود این کشور به یك دوره سخت و دشوار اقتصادی که معلول کاهش ارزش دلار و کندشدن رشد اقتصادی این کشور می باشد معیارهای کنونی اقتصاد سیاسی آمریکا (یعنی هزینه‌های کم دولتی و مالیاتهای نازل بر ثروتمندان) همچنان باقی خواهد ماند. بعلاوه، دوران سخت و دشوار اقتصادی در آمریکا این را هم به ذهن متبادر می سازد که هر سیاستی که آمریکا در قبال تهدیدات خارجی در پیش گیرد، به افزایش هزینه‌های نظامی و دفاعی و کاهش هزینه‌های اجتماعی منجر خواهد شد که این هم خود ممکن است خطر بروز واکنشهای سیاسی در داخل کشور را به دنبال داشته باشد. برخلاف سایر قدرتهای بزرگ، که در این فصل مورد مطالعه و بررسی قرار گرفتند، در مورد آمریکا نمی توان پاسخ روشن و آسانی به این سؤال داد که میان، مخارج دفاعی، هزینه‌های مصرفی و سرمایه‌گذاری برای تحقق اهداف ملی باید به کدام یك از آن سه اولویت داد؛ در واقع، رابطه میان دفاع، مصرف و سرمایه‌گذاری بسیار سخت و در عین حال مهم است.

این بحث، خواه و ناخواه ما را به بررسی رابطه ظریف میان رشد اقتصادی و هزینه‌های

هنگفت نظامی و دفاعی می‌کشاند. بحث مربوط به اقتصاد نظامی یا دفاعی، موضوع بسیار جنجال برانگیزی است ـ با توجه به ابعاد گسترده اقتصاد آمریکا و تنوع آن، و انگیزه شدیدی که شرکتها در انتقاد قراردادهای مربوط به ساخت تجهیزات و سلاح و مهمات با دولت آمریکا دارند، و سهمی که مؤسسات مختلف در انجام تحقیقات تسلیحاتی می‌برند ـ بنابراین این موضوع صرفاً دارای یك بعد نیست(۲۴۸) و لذا چیزی که در بحث و بررسی ما اهمیت فراوان دارد، این است که در این بررسی قائل به مقایسه شویم. گرچه (همان‌طور که قبلاً به کرات هم اشاره شد) هزینه‌های دفاعی در دوران حکومت آیزنهاور ده درصد تولید ناخالص ملی و در دوران حکومت کندی ۹ درصد تولید ناخالص ملی را تشکیل می‌داد، ولی سهم نسبی آمریکا در تولیدات جهانی و ثروت آن کشور در دنیا در حدود دو برابر امروز بود؛ و بعلاوه، در آن موقع اقتصاد آمریکا با خطراتی نظیر محصولات تکنولوژی پیشرفته روبرو نبود. اگر ایالات متحده همچنان ۷ درصد از تولید ناخالص ملی‌اش را به هزینه‌های دفاعی اختصاص دهد، در حالی که رقبای اقتصادیش، بالاخص ژاپن سهم بسیار کمتری را صرف مخارج نظامی می‌کنند، در این صورت دقیقاً ژاپن، منابع مالی بیشتری در اختیار خواهد داشت و در واقع منابع آزاد مالی بیشتری دارد تا صرف سرمایه‌گذاری غیرنظامی نماید؛ اگر ایالات متحده همچنان قسمت بزرگی از منابعش را صرف فعالیتهای تحقیقات و توسعه در زمینه تولیدات دفاعی نماید، در حالی که ژاپن و آلمان غربی همان منابع را به تحقیقات و توسعه در تولیدات بازرگانی اختصاص می‌دهند، و اگر هزینه‌های پنتاگون تعداد کثیری از محققین و دانشمندان و مهندسین را به خدمت گیرد و سایر قسمتها را از تحقیق در زمینه تولید کالاهای بازرگانی محروم سازد، در شرایطی که همان محققان و دانشمندان در دیگر کشورها سرگرم تحقیق در زمینه بالا بردن میزان و کیفیت کالاهای قابل عرضه در بازار جهانی هستند، در آن صورت تردید نیست که سهم آمریکا در تولیدات جهانی همچنان رو به کاهش خواهد رفت، و محتملاً میزان رشد اقتصادی این کشور نیز از کشورهایی که بیشتر هم خود را صرف بازار کرده و تمایل و رغبتی به صرف منابع در امر تسلیحات نداشته‌اند آهسته‌تر خواهد شد(۲۴۹).

شاید لازم به تذکر نباشد که اگر آمریکا بخواهد بیشتر منابع خود را به تولید تسلیحاتی اختصاص دهد در بلندمدت با معضلات و مشکلات حادی روبرو خواهد شد. و از آنجا که ایالات متحده یك ابرقدرت جهانی محسوب می‌گردد که تعهدات نظامی به مراتب بیشتری از قدرتهای منطقه‌ای مانند ژاپن و آلمان غربی دارد، لذا این کشور به نیروهای مسلح بزرگتر و حجیم‌تری هم احتیاج خواهد داشت ـ دقیقاً همانند اسپانیا و دول معاصر آن و نیز انگلستان در

دوره ملکه ویکتوریا که لازم می‌دید نیروی دریایی خود را از هر کشور دیگری عظیم‌تر سازد. بعلاوه، چون اتحاد جماهیر شوروی تنها خطر عمده‌ای که منافع ایالات متحده را در سراسر دنیا تهدید می کند، بخش بزرگی از تولید ناخالص ملی خود را به هزینه‌های دفاعی اختصاص داده لذا تصمیم‌گیرندگان سیاسی آمریکا نگران هستند که در مسابقه تسلیحاتی با روسیه «بازنده» شوند. مع‌هذا، در میان همان تصمیم‌گیرندگان افراد منطقی‌تر و دوراندیش نیز یافت می‌شود که پیش‌بینی می کنند که بار تسلیحاتی، اقتصاد شوروی را ناتوان خواهد کرد، و این سؤال بسیار مهم برای آنان مطرح می‌شود که اگر دو ابرقدرت همچنان بخش عظیمی از ثروت ملی خود را در راه تسلیحات مصروف دارند: «اقتصاد کدامیك به نسبت ممالك در حال پیشرفتی مانند چین و ژاپن و غیره زودتر و سریع رو به افول خواهد گذارد؟ گرچه سرمایه گذاری اندك در تسلیحات برای ابرقدرتی مانند آمریکا که دایره نفوذ خود را در سراسر جهان گسترش داده، ممکن است باعث شود که این کشور در همه جا خود را آسیب‌پذیر احساس کند؛ اما سرمایه‌گذاری سنگین در تسلیحات، هم ضمن آنکه در کوتاه مدت، امنیت آمریکا را تضمین می نماید، ولی ممکن است قدرت رقابت بازرگانی اقتصاد آمریکا را کاهش داده و در بلندمدت امنیت آن کشور را به خطر اندازد(۲۵۰)».

در این زمینه هم، سوابق تاریخی شواهد دلگرم کننده و امیدبخشی به دست نمی‌دهد. زیرا مشکل مشترکی که کشورهای «درجه اول» هم در گذشته داشته‌اند این بوده که علیرغم افول نسبی اقتصادی، چون خطرات خارجی موقعیت آنها را تهدید می کرده است، لذا مجبور می‌شده‌اند منابع بیشتری را به بخش نظامی اختصاص دهند؛ که این امر سبب کاهش سرمایه‌گذاری در امر تولید شده و در بلندمدت منجر به پایین آمدن و کندی آهنگ رشد، وضع مالیاتهای سنگین‌تر و اختلاف در داخل کشور بر سر اولویتها، و بالاخره کاهش بنیه و نیروی مالی برای تحمل هزینه‌های نظامی شده است(۲۵۱). اگر روند و سیر تاریخ واقعاً این چنین باشد، نقل این گفته تلخ و کنایه‌آمیز برناردشاو در اینجا بی‌مناسبت نیست. رم سقوط کرد، «بابی‌لون» هم فرو پاشید، نوبت «اسکار ویل» هم خواهد رسید(۲۵۲).

بنابراین به مفهوم وسیع کلمه، این سؤال هر روز بیش از گذشته در میان مردم و در افکار عمومی مورد بحث قرار می گیرد که آیا ایالات متحده می تواند موقعیت کنونی خود را حفظ کند. تنها پاسخی که می‌توان به این سؤال داد این است: «نه» ــ چرا که به هیچ جامعه‌ای این امکان داده نشده که برای همیشه جلوتر و پیشرفته‌تر از دیگران باقی بماند، و اگر چنین نبود، می‌بایست آهنگ رشد و پیشرفت تکنولوژی و تحولات نظامی که از زمانهای دور ادامه داشته

است، ثابت مانده و متوقف می گردید. از طرف دیگر، این مراجعه به سوابق تاریخی نباید چنین تعبیر و تأویل گردد که ایالات متحده همانند اسپانیا و هلند، یا امپراتوریهای رم و اتریش ـ مجارستان محکوم به افول و سقوط و فرو رفتن در انزوا و گمنامی است؛ آمریکا بزرگتر از آن است که دچار سرنوشتی نظیر اسپانیا و هلند گردد، و یکپارچه تر و منسجم تر از آن است که عاقبتی همچون رم و اتریش ـ مجارستان داشته باشد. حتی تشبیه آمریکا با انگلستان، که در علوم سیاسی امروزی بیشتر مورد استناد قرار می گیرد، البته بدون در نظر گرفتن تفاوت وسعت دو کشور، تشبیه مناسبی نیست. می توان این مطلب را به صورت دیگری بیان داشت: اگر فقط عوامل وسعت جغرافیایی، جمعیت و منابع طبیعی جزایر انگلستان را در نظر بگیریم و سایر عوامل را ثابت فرض کنیم، این کشور باید ۳ تا ۴ درصد ثروت و قدرت جهانی را به خود اختصاص داده باشد، در حالی که به دلیل ثابت نبودن شرایط و سایر عوامل از جمله شرایط تاریخی و تکنولوژیکی، جزیره انگلستان توانست در آغاز تا حدود ۲۵ درصد از قدرت و ثروت جهانی را به خود اختصاص دهد و اکنون که آن شرایط مطلوب و مساعد از میان رفته است، مجبور شده به «حالت و وسعت طبیعی» خود باز گردد. همچنین می توان چنین استدلال کرد که وسعت جغرافیایی، جمعیت و منابع طبیعی ایالات متحده بیانگر این است که این کشور باید ۱۶ تا ۱۸ درصد ثروت و قدرت جهانی را در اختیار داشته باشد، اما به خاطر شرایط مساعد تاریخی و تکنولوژیکی، سهم این کشور در سال ۱۹۴۵، ۴۰ درصد افزایش پیدا کرد؛ و آنچه ما اکنون شاهد آن هستیم، سالهای اولیه ای است که سهم فوق العاده آمریکا کاهش یافته و به حد طبیعی خود در تولیدات و ثروت و قدرت جهانی رسیده و یا می‌رسد. اما این افول در پشت ماسك تواناییهای نظامی و نیز موفقیت آن کشور در بین المللی ساختن فرهنگ و سرمایه‌داری آمریکایی مخفی مانده است(۲۵۳). اما حتی زمانی که آمریکا افول کرده و سهم «طبیعی» خود را در ثروت و قدرت جهانی باز می یابد، و البته این امر در درازمدت صورت خواهد گرفت، باز هم آن کشور در دنیای چند قطبی صرفاً به دلیل وسعت سرزمینش همچنان يك قدرت مهم باقی خواهد ماند.

بنابراین، وظیفه و مسئولیتی که در برابر سیاستمداران و دولتمردان آمریکایی در طی چند دهۀ آینده قرار دارد، این است که تشخیص داده و دریابند که تحولات و جریان وسیعی در شرف تکوین است، و آنان باید امور را بنحوی «اداره» کنند که افول موقعیت آن کشور بتدریج صورت گیرد و آگاه باشند که با اتخاذ سیاستهایی که فقط منافع کوتاه مدت و مضار بلندمدت ببار می آورد، این جریان را تسریع ننمایند. مسئولیت و وظایف دولتمردان، از دفتر رئیس جمهوری

گرفته تا پایین‌ترین سطح، تشخیص این مهم است که تحولات تکنولوژیکی و در نتیجه اجتماعی ـ اقتصادی در جهان سریعتر از گذشته در شرف وقوع می باشد. و نیز باید دریابند که جامعه بین‌المللی از نظر سیاسی و فرهنگی بیش از تصور آنها تغییر کرده و لذا با راه حلهای ساده‌ای که واشنگتن یا مسکو برای کشورهای مختلف ارائه می نمایند، مخالف بوده و در برابر آن مقاومت می‌ورزد، و نیز باید دریابند که تعادل نظامی و اقتصادی همانند سال ۱۹۴۵ دیگر به نفع ایالات متحده نخواهد بود؛ و بالاخره باید متوجه باشند که حتی در زمینه نظامی هم نشانه‌هایی وجود دارد دال بر اینکه تعادل نظامی میان چندین کشور تقسیم شده و این تعادل از حالت دوقطبی به سیستم چند قطبی در حال تغییر و تحول است. گرچه در این تعادل قدرت، مجموعه قدرت اقتصادی ـ نظامی آمریکا احتمالاً بزرگتر از تك‌تك دیگر قدرتها باقی خواهد ماند، اما این قدرت به شکل غیرطبیعی سالهای پس از جنگ جهانی دوم بزرگ و عظیم نخواهد بود. اگر نظریه هنری کیسینجر را در مورد مشکلات اعمال خط مشیهای سیاسی در جهان دوقطبی را به یاد آوریم، ملاحظه می کنیم بسیار عظیم نبودن یك قدرت در چنین سیستمی و یا این واقعیت که دینامیسم‌های متغیر جهانی تا چه اندازه بر قدرت روسیه تأثیر می گذارند، چندان هم بد و نامطلوب نمی‌باشد. در تمام بحثهای مربوط به تضعیف رهبری ایالات متحده، تذکار و تکرار این نکته بسیار ضروری است که، مراد از تضعیف و تحلیل افول نسبی است نه مطلق، و لذا این امر هم کاملاً و مطلقاً طبیعی است، و لازم است به این نکته هم اشاره کنیم که تنها خطر جدی که منافع واقعی ایالات متحده را تهدید می کند این است که آن کشور نتواند خود را به طور منطقی با نظام نوین جهانی تطبیق دهد.

با توجه به اینکه هنوز ایالات متحده دارای نیرو و توان زیادی است، لذا ظاهراً و در «تئوری» تنظیم و اجرای یك دیپلماسی مناسب به منظور تطبیق با شرایط نظام نوین بین‌المللی نباید خارج از توانایی و استعداد حکومتهایی که در آمریکا روی کار می‌آیند باشد که به قول والترلیپمن، با تنظیم و اجرای چنین دیپلماسی میان تعهدات آمریکا و قدرت این کشور نوعی توازن و تعادل برقرار می گردد. گرچه هیچ «دولت جانشینی» وجود ندارد که در حال حاضر بتواند تعهدات جهانی ایالات متحده را آن‌طور که این کشور در دهه ۱۹۴۰ از بریتانیا تحویل گرفت به عهده بگیرد؛ مع‌ذالك، واقعیت این است که آمریکا نسبت به امپراتوری اسپانیا که از هر جبهه و طرف محاصره شده و یا هلند که میان فرانسه و انگلستان گرفتار گردیده یا انگلستان که با انبوهی دشمن روبرو بود، مشکلات کمتری دارد. با نزدیك‌شدن قرن بیست و یکم، یقیناً ایالات متحده با انتخابات سنگین‌تری بالاخص در زمینه اقتصادی روبرو خواهد بود، اما منابع

ملی این کشور بسیار قابل ملاحظه و عظیم است. مشروط بر اینکه در راه صحیح و درست مورد استفاده قرار گیرد و درك صحیح و منطقی از محدودیتها و امکانات قدرت آمریکا وجود داشته باشد(۲۵۴).

از یك نظر نمی توان گفت مشکلاتی که ایالات متحده با آن روبروست منحصر به فرد است. این سؤال برای هر کسی مطرح می شود که کدام کشور را در جهان می توان سراغ داشت که در تنظیم یك سیاست نظامی یا در انتخاب میان توپ و کره و یا در مسأله سرمایه گذاری با مشکلی مواجه نباشد؟ اما از یك نظر دیگر، موقعیت آمریکا موقعیتی کاملاً استثنایی است. به گفته «پیر هس نر»، آمریکا علیرغم افول اقتصادی و شاید نظامی، همچنان یك «عامل تعیین کننده» در هر مسأله و هر تعادل قدرت باقی خواهد ماند(۲۵۵). اما از آنجا که آمریکا دارای نیروهای فراوانی است که می تواند مبادرت به هر نوع اقدامی چه خوب و چه بد بکند و نیز از آنجا که آمریکا در سیستم اتحاد غرب نقش رابط را داشته و نیز مرکز اقتصاد جهانی است، لذا در هر زمینه ای «اقدام» یا «عدم اقدام» این کشور به مراتب مهمتر از تصمیم گیری سایر قدرتهاست.

نتیجه

پس از بررسی و مطالعه پیدایش و فروپاشی قدرتهای بزرگ، در چهارچوب سیستم بین المللی و در یك دوره پانصد ساله، اکنون جا دارد که در فصل پایانی کتاب از نظر تئوری و متدولوژی به نتیجه‌گیری بپردازیم. در این نتیجه‌گیری، نویسنده خود را متعهد می‌داند که تئوری‌ها و نظریاتی در خصوص «جنگ» و دوره قدرت نسبی(۱)، «جنگهای جهانی»، «استقراض عمومی»، و «دوره های بلندمدت اقتصادی»(۲)، «عظمت و تداوم امپراتوریها»(۳) و دیگر اقداماتی(۴) که توسط دانشمندان علوم سیاسی به منظور تفهیم کلی مطالب و معمولاً بیان آثار و عواقب آتی صورت گرفته ارائه نماید. گرچه شاید این کتاب حقایق و نظریاتی را به محققینی که سرگرم تحقیق در مورد الگوهای جنگ و تحولات نظام بین المللی هستند ارائه کند ولی کلاً این گزارش تحقیقی در زمینه علم سیاست نمی‌باشد.

در این فصل، همچنین در صدد نیستیم که در مورد موقعیت و شرایط جهانی که اکنون در آن به سر می بریم، نظریه و یا تئوری خاصی را به طور خلاصه ارائه نماییم، چرا که چنین کاری با هدف اصلی این کتاب مغایر است، و هدف کتاب بیان این واقعیت بوده که سیستم بین المللی در معرض تغییر و تحول است و این تغییر و تحول، نه تنها معلول اقدامات روزمره سیاستمداران و فراز و نشیبهای حوادث سیاسی و نظامی است، بلکه معلول دگرگونیهای عمیقی است که در اساس و بنیان قدرت جهانی پدید می‌آید و به موقع خود را می نمایاند.

معذالك، قبل از اینکه کتاب را به پایان ببریم، مناسب است چند نظر کلی را برای خوانندگان بیان داریم. همان‌طور که در تمامی این کتاب گفته شده تا آنجا که به سیستم بین‌المللی مربوط می‌گردد، ثروت و قدرت و یا قدرت اقتصادی و قدرت نظامی همیشه نسبی بوده و همواره باید به آن دو به طور نسبی نگریست. و چون آن دو پدیده نسبی هستند و چون همین جوامع میل به تغییر و تحول دارند، لذا تعادل بین‌المللی «هرگز» یك حالت سکون نخواهد داشت و این ابلهانه خواهد بود، اگر سیاستمداری خلاف آن را تصور نماید. با توجه به رقابت مخرب میان ملل، تاریخ بین‌المللی در طول پانصد سال گذشته اغلب مشحون از جنگها و حداقل پر از تمهیدات و بسیج برای جنگ بوده است ـ که هر دوی آنها منابع جامعه را که امکان داشت برای تولید و ساخت سایر کالاها در بخش‌های خصوصی و دولتی به کار گرفت، به مصرف می‌رسانند. بنابراین، هر قرنی جدا از اینکه کشورهای جهان در آن دوره در چه مرحله‌ای از توسعه اقتصادی و علمی قرار داشته‌اند، شاهد این بحث و سؤال بوده است که منابع و ثروت ملی تا چه اندازه باید برای مقاصد نظامی مورد استفاده قرار گیرد. همچنین همواره این بحث وجود داشته که رفاه و ترقی ملی به بهترین نحوی افزایش یابد تا نه‌تنها منافع فردی را تأمین کرده و باعث ازدیاد ثروت گردد، بلکه رشد اقتصادی، افزایش تولید و وضع مالی خوبی را برای جامعه فراهم کند تا در موقعیت یك قدرت بزرگ در صورت بروز جنگ بین‌المللی دیگر در آینده تأثیر مطلوب گذارد. در واقع، وقتی به حاصل جنگهای بزرگ و طولانی که میان قدرتهای بزرگ در گرفته و در این کتاب مورد بررسی و مطالعه بوده است می‌نگریم، به تأثیر شگرفی که قدرت تولیدی اقتصاد کشورها در این جنگها داشته پی می‌بریم ـ و تأثیر نیروهای مذکور هم در طول جنگها و هم در فواصل بین جنگها، که آهنگ نابرابر رشد اقتصادی موجب گشته یك قدرت بزرگ ضعیف‌تر یا قویتر گردد کاملاً مشهود بوده است، نتایج حاصله از جنگهای بزرگ ائتلافی در فاصله سالهای ۱۵۰۰ تا ۱۹۴۵ تا حد زیادی مؤید تغییراتی است که در بلندمدت در وضع اقتصادی کشورها حاصل گشته است. بعلاوه تغییراتی که در پایان هر جنگ در مرزهای کشورها صورت می‌گیرد، نشان‌دهنده و بیانگر تقسیم مجدد قدرت در سیستم بین‌المللی می‌باشد. اما استقرار صلح جریان تغییر و تحول را متوقف نمی‌سازد و آهنگ نابرابر رشد اقتصادی تأکیدی است بر اینکه روند پیدایش و فروپاشی قدرتهای بزرگ همچنان ادامه خواهد یافت.

اینکه «پیدایش» و «فروپاشی» قدرتها در نظام درهم‌ریخته و آشفته جهانی همیشه منجر به بروز جنگ خواهد گردید، امری قطعی و حتمی نیست. در آثار و نوشته‌های تاریخی چنین گفته و فرض شده است که «جنگ» و «نظام قدرتهای بزرگ» دست در دست یکدیگر دارند و با هم

حرکت می کنند. مکیندر یکی از مؤسسین مکتب نئومرکانتلیسم و ژئوپولتیك معتقد است که «جنگهای بزرگ» تاریخ... نتیجه مستقیم یا غیرمستقیم رشد نابرابر ملل است(۵). اما آیا این روند از سال ۱۹۴۵ به بعد متوقف شده؟ ممکن است واقعاً چنین باشد و در واقع با پیدایش سلاح اتمی و اینکه مبادرت به یك جنگ هسته ای می تواند موجب نابودی هر دو طرف متخاصم گردد، سرانجام این رویه دولتهای بزرگ را که برای تغییر تعادل قوا در بین خود به جنگ مسلحانه مبادرت می ورزیدند از میان برد، جنگهای فیمابین را در مقیاس کوچك و یا به شکل جنگهای «حاشیه ای» محدود نمود.

به هر حال، شاید واقعیت دیگر این باشد که به علت ترس و نگرانی متقابل از به کارگیری سلاح اتمی، اگر در آینده جنگی میان ابرقدرتها در گیرد، جنگ با سلاح متعارف باشد ـ هرچند با تسلیحات مدرنی که اکنون وجود دارد، با سلاح متعارف هم ممکن است بسیار خونین باشد.

یقیناً هیچ کس پاسخی برای چنین مسائل مهمی ندارد، کسانی که تصور می کنند بشر هنوز آن قدر ابله نشده که بار دیگر خود را درگیر یك جنگ پرهزینه ویرانگر نماید، باید به خاطر داشته باشد که چنین عقیده ای در تمامی طول قرن نوزدهم هم وجود داشت و بسیار شایع بود. در واقع، درست زمانی که کتاب «خطای بزرگ» نوشته «نورمن آنجل» و پرفروشترین کتاب سال در اواخر دهه ۱۹۱۰ منتشر گردید که در آن نویسنده استدلال می کرد که جنگ از نظر اقتصادی برای غالب و مغلوب فاجعه بار خواهد بود، ستاد مشترك نیروهای مسلح کشورهای اروپایی مشغول بررسیهای نهایی روی نقشه های جنگی بودند.

خواه احتمال جنگ هسته ای یا متعارف میان دول معظم وجود داشته باشد یا خیر، آنچه که اهمیتش بر همگان آشکار می باشد، این است که دگرگونی و تحولات مهمی در تعادل قوا در شرف تکوین است و احتمالاً این تحولات با سرعتی و شتابی بیشتر از گذشته ادامه خواهد یافت. بعلاوه، این تحولات معلول دو عامل کاملاً جدا، یعنی تولید اقتصادی و قدرت استراتژیکی می باشد که در عین تمایز در یکدیگر تأثیر متقابل دارند. اگر حوادث به روال دو دهه اخیر پیش برود که دلیلی هم برای تغییر وجود ندارد، روند جریانات سیاسی جهان تقریباً به شرح ذیل خواهد بود:

اولاً سهم تولید جهانی و نیز هزینه های نظامی تغییر کرده و از انحصار پنج قطب خارج شده و به بسیاری از ممالك دیگری انتقال خواهد یافت، اما این جریان تدریجی خواهد بود، احتمالاً هیچ کشور دیگری وارد جرگه پنج گانه قدرت یعنی ایالات متحده، اتحاد جماهیر

شوروی، چین، ژاپن و جامعه اقتصادی نخواهد گردید.

ثانیاً از نظر تولیدات جهانی، تعادلهای موجود بین پنج قدرت بزرگ کم کم تغییر خواهد کرد، بدین معنی که قدرت تولیدی از شوروی و ایالات متحده، و نیز از جامعه اقتصادی اروپا به چین و ژاپن انتقال خواهد یافت. اما چنین انتقال و جا به جایی از نظر اقتصادی یك تشکل «متعادل» و پنجگانه محسوب نمی‌شود، زیرا ایالات متحده و جامعه اقتصادی اروپا تقریباً دارای قدرت تولیدی و تجارت برابری هستند (هرچند ایالات متحده به دلیل اینکه یك قدرت نظامی است، برتری قابل ملاحظه‌ای خواهد داشت.) قدرت تولیدی اتحاد جماهیر شوروی و ژاپن نیز نسبتاً مساوی بوده (هرچند که ژاپن با سرعت و آهنگ بیشتری به پیش می‌رود). هریك دوسوم قدرت تولیدی ایالات متحده و جامعه اقتصادی اروپا را دارا می‌باشند، جمهوری خلق چین هنوز راه درازی در پیش دارد، اما سریعتر از دیگران در حال رشد است.

ثالثاً، از نظر نظامی، دنیا، هنوز یك دنیای دوقطبی است، که در آن ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی قدرت نابودی یکدیگر ـ و نیز هر کشور دیگر ـ را دارند؛ مع‌ذالك، این سیستم دوقطبی ممکن است آهسته و بتدریج از میان برود، زیرا از یك طرف در زمینه اتمی، سلاح هسته‌ای در اغلب موارد غیرقابل استفاده است، مضافاً بر اینکه چین، فرانسه و بریتانیا نیز مقادیر زیادی به زرادخانه اتمی خود اضافه می‌کنند و از طرف دیگر، در زمینه تسلیحات متعارف، چین، همچنان بر قدرت خود می‌افزاید و بالاخره اتحاد و یکپارچگی نیروهای مسلح آلمان غربی، فرانسه (و احتمالاً بریتانیا و ایتالیا) در زمین، دریا، هوا نیز بتدریج تحقق می‌یابد و اگر کشورهای مذکور بتوانند بخوبی با هم کار کنند، بی‌تردید به قدرت نظامی بزرگی تبدیل خواهد گردید.

به دلایل سیاسی داخلی، چنین اتحادی در آینده نزدیك تحقق نخواهد یافت، اما وجود چنین امکان بالقوه‌ای احتمال تداوم سیستم «دوقطبی» را حداقل از نظر تسلیحات متعارف ضعیف‌تر می‌سازد. برعکس، در حال حاضر هیچ کس پیش‌بینی نمی‌کند که ژاپن تبدیل به یك قدرت نظامی بزرگ شود، اما تمام کسانی که با روند «جنگ و تحول در دنیای سیاست» آشنایی دارند، تعجب نخواهند کرد اگر روزی رهبری سیاسی جدیدی در توکیو به وجود آید و تصمیم بگیرد که از قدرت اقتصادی عظیم این کشور در جهت تشکیل نیروی نظامی بزرگتری استفاده نماید.

اگر روزی ژاپن تصمیم بگیرد حضور نظامی فعالی در امور جهانی داشته باشد، احتمالاً به این دلیل خواهد بود که احساس کند نمی‌تواند منافع خود را در شرایطی که صرفاً «کشور

تاجرپیشه است، حفظ کند.»(۶) بدین ترتیب، ژاپن با افزایش قدرت نیروهای مسلح خود امیدوار خواهد بود قدرت و نفوذ بین المللی اش را بسیار افزایش دهد، کاری که از طرق غیرنظامی عملی نمی باشد. اما تاریخ رقابت بین المللی در پانصد سال اخیر نشان داده است که «امنیت» نظامی به تنهایی کافی نیست. «امنیت» نظامی در کوتاه مدت ممکن است دول رقیب را مغلوب کرده و یا در مقابل آن سدی ایجاد کند (که این خود برای رهبران سیاسی و برخی ملل غایت مطلوب است). اما اگر ملتی، با چنین پیروزیهایی، گسترهٔ جغرافیایی و استراتژیکی اش را بیش از اندازه توسعه دهد، و اگر حتی در مقیاس کوچکتر از یك امپراتوری، بخواهد بخش بزرگی از درامد خود را به «حفظ امنیت» اختصاص داده، و بخش کوچکی را مصروف «سرمایه گذاری تولیدی نماید، احتمالاً بازده اقتصادیش کاهی یافته و در بلندمدت، آثار ناگواری بر قدرت آن کشور در تأمین نیازهای مصرفی و تقاضای مردم خود و نیز موقعیت بین المللی اش به جای خواهد گذارد(۷). هم اکنون چنین چیزی در مورد اتحاد جماهیر شوروی، ایالات متحده و بریتانیا حادث گردیده است. نکته مهم این است که هم چین و هم آلمان غربی تلاش می کنند تا از سرمایه گذاری زیاد و بیش از اندازه در زمینه نظامی خودداری کنند، زیرا هر دو بیم دارند که سرمایه گذاری بیش از حد در امور نظامی بر آینده بلندمدت ترقی و یا اقتصادی آنان تأثیر گذارد.

لذا ما مجدداً به معمایی باز می گردیم که استراتژیست ها، اقتصاددانان و سیاسیون از دوران کلاسیك ها به بعد به بررسی و مطالعه آن مشغولند. برای اینکه کشوری یك قدرت بزرگ محسوب شود ـ بر طبق تعریف، قدرتی که بتواند خود را در مقابل دیگر کشورها حفظ نماید(۸) ـ لازم است بنیان اقتصادی شکوفایی داشته باشد. به گفته «لیست»، «جنگ، یا احتمال بروز جنگ ایجاد قدرت تولیدی را برای کشوری، که می خواهد مقام اول را داشته باشد، ضروری و لازم می سازد...»(۹) اما دست زدن به جنگ، یا اختصاص بخش بزرگی از «قدرت تولیدی» به هزینه های تسلیحاتی «غیرتولیدی، این خطر را که پایه اقتصادی کشور را بالاخص در مقابل دولی که بخش عظیمی از درامد خود را صرف سرمایه گذاری تولیدی برای رشد بلندمدت می کنند، تضعیف کرده و تحلیل ببرد».

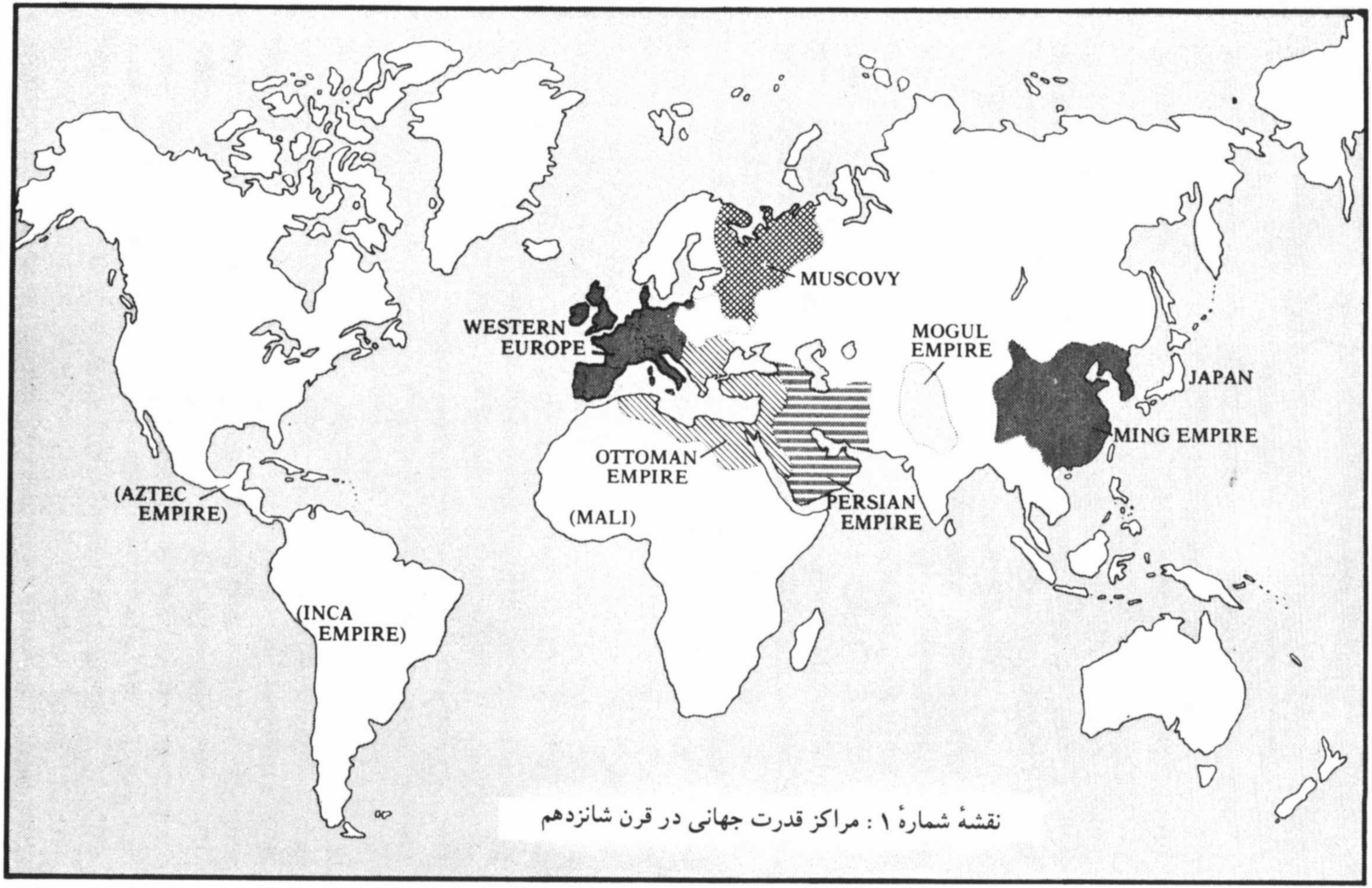
نویسندگان کلاسیك، کاملاً و دقیقاً به این نکات پی برده بودند که کسانی که تابع نظرات و افکار و عقاید آدام اسمیت هستند، مایلند که هزینه های نظامی بسیار پایین باشد، کسانی که موافق نظریه اقتصاد ملی «لیست» هستند، خواهان آن هستند که دولت ابزار قدرت بیشتری در اختیار داشته باشد. همه آنها، اگر در گفتارشان صادق باشند، به این مسأله اذعان دارند، که این

جا فقط مسأله انتخاب مطرح است، انتخابی که بسیار مشکل است(۱۰). البته ایده‌آل این است که «ثروت» و «قدرت»، دست در دست یکدیگر پیش بروند اما اغلب سیاستمداران خود را با یك مشکل همیشگی رو در رو می بینند و آن مشکل این است که: وقتی کشورشان با یك خطر واقعی یا تصوری روبروست، بهتر است امنیت را از طریق نظامی تأمین نمایند و مآلاً هزینه‌های مذکور فشاری بر اقتصاد کشور وارد آورد؟ یا هزینه‌های نظامی را کاهش دهند که در نتیجه ممکن است منافع کشورشان توسط دیگر دول به خطر افتاده در معرض تهدید قرار گیرد(۱۱).

بدین ترتیب، قدرتهای بزرگ فعلی در سیستم بین‌المللی مجبور نیستند، مانند همه اسلاف خود با دو مسأله مهم دست و پنجه نرم کنند: اول، رشد نابرابر اقتصادی، که سبب خواهد شد تا برخی از کشورها نسبت به دیگران ثروتمندتر (و معمولاً قویتر) شوند، و دوم که در صحنه پر رقابت و گاه خطرناك خارج از کشورشان ناچار هستند میان امنیت نظامی فوریتر و امنیت اقتصادی بلندمدت یکی را انتخاب نمایند. هیچ اصل یا قاعده کلی روشنی را که از نظر جهانی قابل اجرا باشد، به سیاستمداران عصر حاضر ارائه نمی کند. اگر آنها از فراهم آوردن تمهیدات دفاعی و نظامی کافی غافل بمانند، ممکن است نتوانند در مقابل قدرتی که از این غفلت بهره برداری خواهد کرد، ایستادگی نمایند، اگر آنها پول زیادی را صرف تسلیحات نمایند ـ یا اینکه منابع مالی قابل توجهی را صرف تعهدات نظامی کنند که از گذشته متقبل شده اند ـ در آن صورت، احتمالاً منابع خود را بیش از اندازه تحلیل خواهند برد، نظیر پیرمردی که کوشش می کند بیش از توانایی و توان خود کار کند. «قاعده افزایش هزینه‌های جنگ» هم به حل مسأله کمکی نخواهد نمود(۱۲). چنانچه این مورد و نمونه همیشگی را در نظر بگیریم که اگر بتوان از مصرف تمامی بودجه نیروی هوایی ایالات متحده در ساخت یك هواپیما در سال ۲۰۲۰ جلوگیری نمود، هزینه افزایش تسلیحاتی یك خواست خطرناك برای همه دولتها ـ و نیز مالیات دهندگان آنان به شمار خواهد رفت.

بنابراین، هر یك از قدرتهای بزرگ امروزی ـ ایالات متحده، اتحاد جماهیر شوروی، چین و ژاپن و فرضاً جامعه اقتصادی اروپا ـ همچنان با مشکل قدیمی پیدایش و فروپاشی، تغییر آهنگ رشد اقتصادی، نوآوری تکنولوژیکی، تحولات در صحنه بین‌المللی، و افزایش سرسام‌آور تسلیحات و تغییر متعادل قدرت در جهان رویاروی می باشند. اینها همگی تحولات و پدیده هایی هستند که از کنترل یك دولت و یا یك فرد خارج است. لازم است این گفته معروف بیسمارك را نقل کنیم که قدرتهای بزرگ همگی بر روی «موج زمان» در حال حرکت هستند؛ نه

می‌توانند این موج را «به وجود آورده، نه قادرند آن را هدایت کنند» ولی می‌توانند «به کمك مهارت و تجربه‌ای که دارند، کمتر یا بیشتر بر آن سوار شده و پیش برانند»(۱۳). اینکه آنان چگونه از عهده این سفر برخواهند آمد، تا حدود زیادی بستگی به عقل و منطق حکومتهایی دارد که بر مسند قدرت در واشنگتن، مسکو، توکیو، پکن و سایر پایتختهای اروپایی تکیه زده‌اند، دارد. در تحلیل فوق، سعی بر این بود که نشان داده شود، آینده سیاستهای این دولتها و در نتیجه سیستم قدرتهای بزرگ به طور کلی چه خواهد بود. اما هنوز همه چیز تا حدود بسیار زیادی بستگی به «مهارت و تجربه» آنان دارد که چگونه بتوانند بر «موج زمان» حرکت کنند.

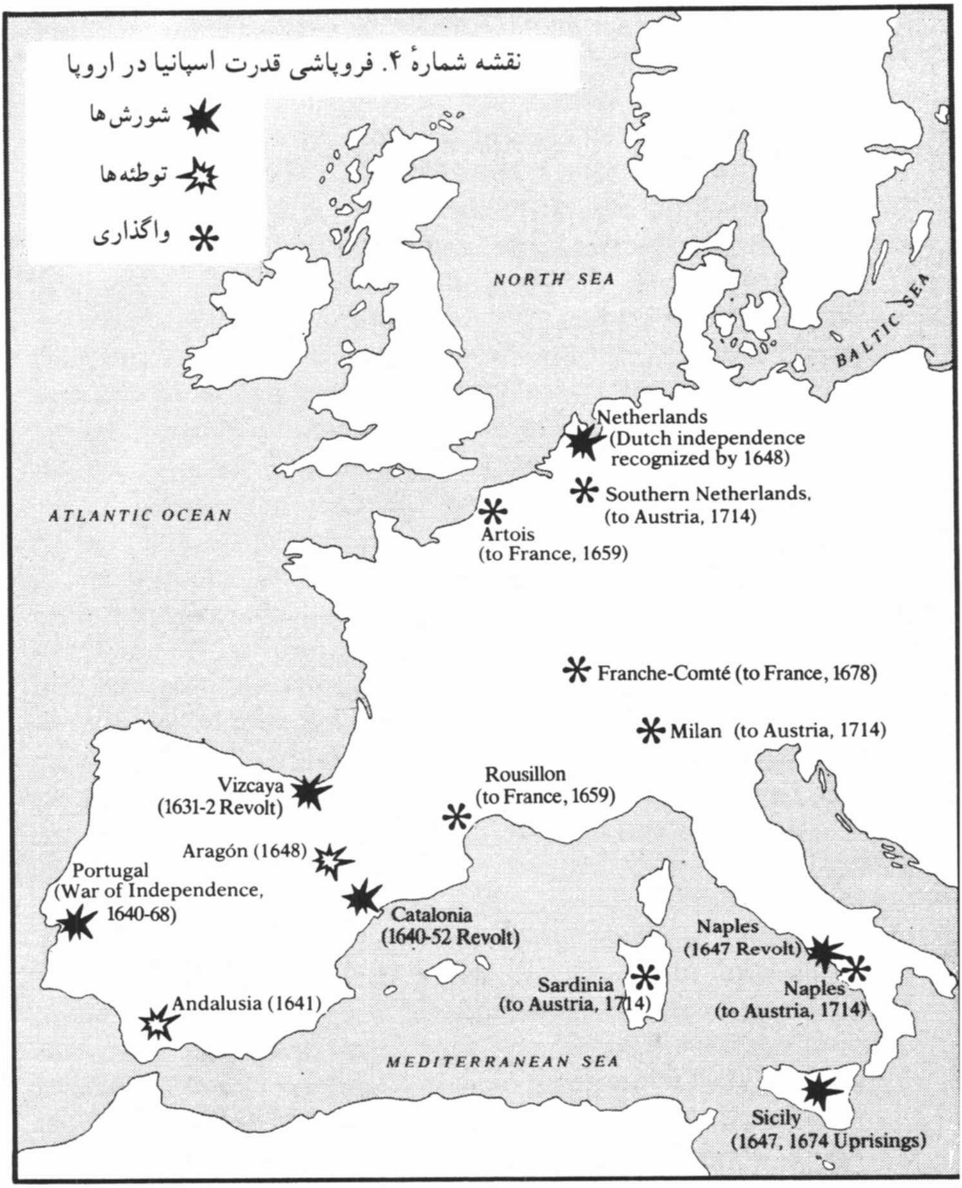

MUSCOVY
WESTERN
EUROPE
MOGUL
EMPIRE
JAPAN
MING EMPIRE
OTTOMAN
EMPIRE
PERSIAN
EMPIRE
(AZTEC
EMPIRE)
(MALI)
(INCA
EMPIRE)
نقشهٔ شمارهٔ ۱ : مراکز قدرت جهانی در قرن شانزدهم



نقشه شماره ۲ . تقسیمات سیاسی اروپا
در قرن شانزدهم
--- مرزهای امپراتوری مقدس رُم
0
500 miles
0
500 kilometres
NORWAY
FINLAND
SWEDEN
MUSCOVY
ESTONIA
LIVONIA
SCOTLAND
NORTH SEA
BALTIC SEA
DENMARK
IRELAND
ENGLAND AND WALES
TEUTONIC KNIGHTS
LITHUANIA
NETHERLANDS
BRANDENBURG
SAXONY
ATLANTIC OCEAN
HOLY ROMAN EMPIRE
AUSTRIA
POLAND
CASPIAN SEA
PALATINATE
BAVARIA
SWISS CANTONS
HUNGARY
FRANCE
SAVOY
MILAN
VENICE
OTTOMAN EMPIRE
BLACK SEA
GENOA
FLORENCE
PORTUGAL
SPAIN
PAPAL STATES
NAPLES
SARDINIA
SICILY
MEDITERRANEAN SEA

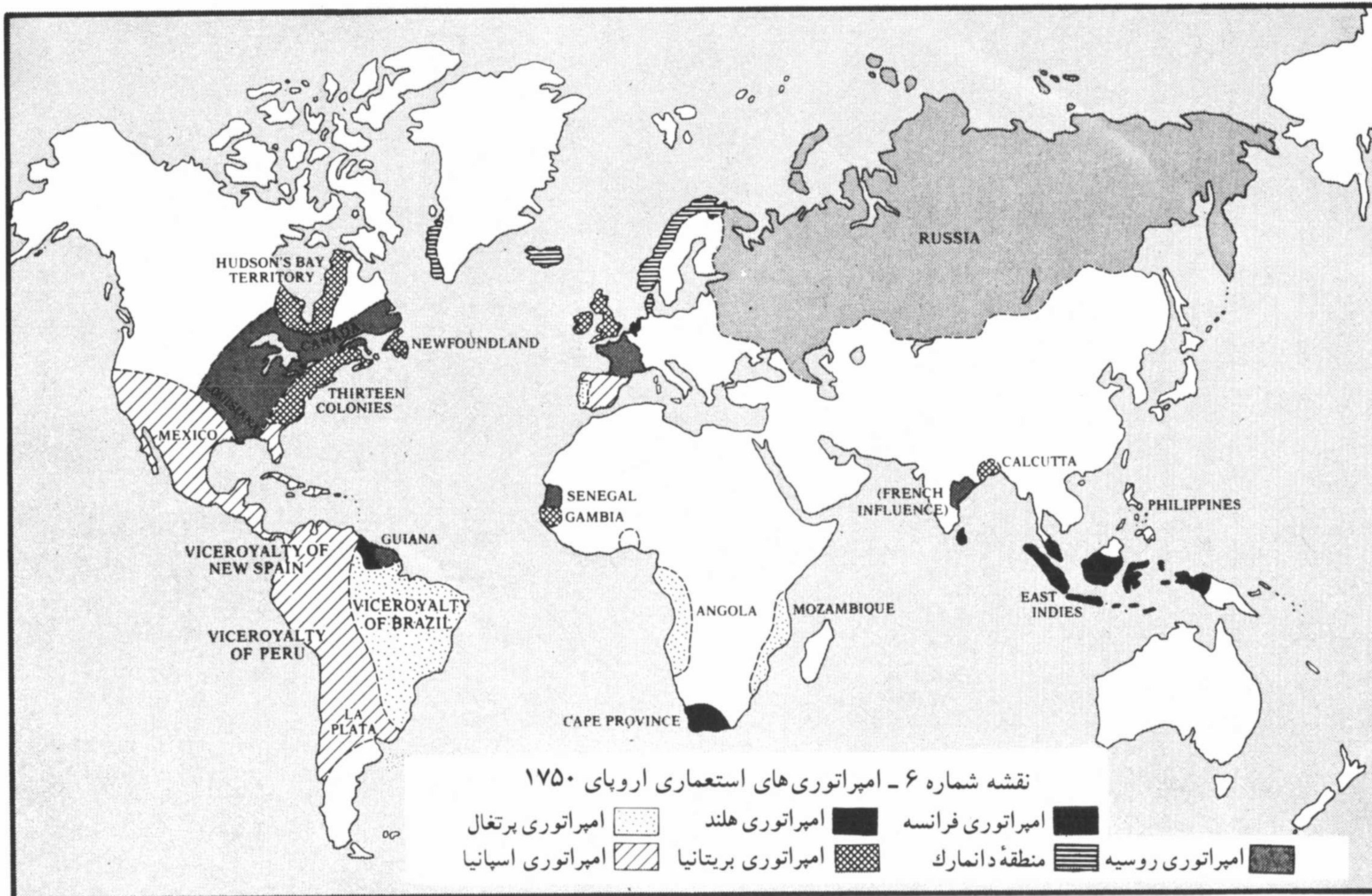


نقشه شماره ۳. متصرفاتی که به شارل پنجم به ارث رسید، ۱۵۱۹

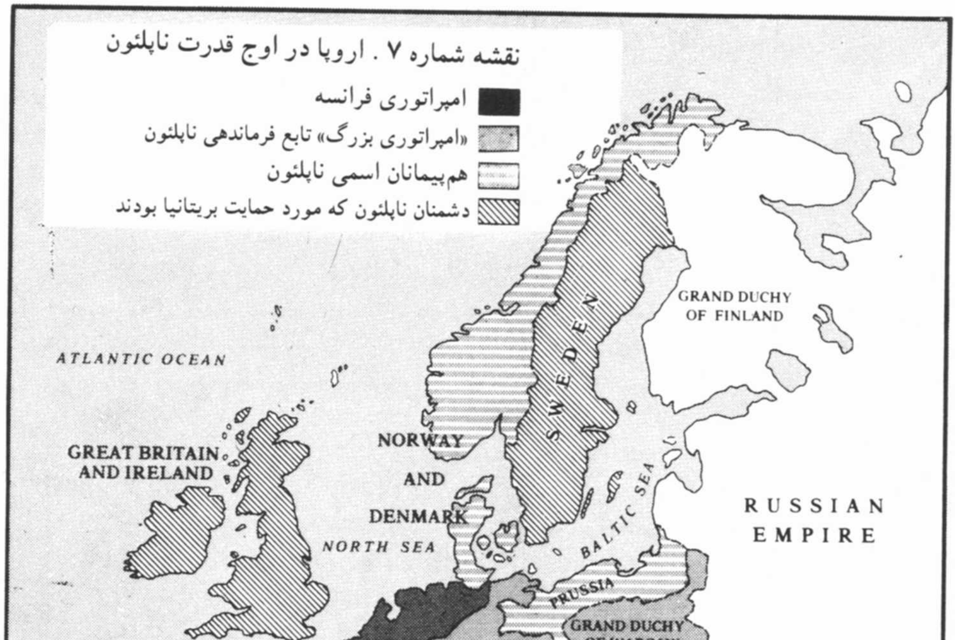


نقشه شمارهٔ ۴. فروپاشی قدرت اسپانیا در اروپا
شورش‌ها
توطئه‌ها
واگذاری
NORTH SEA
BALTIC SEA
ATLANTIC OCEAN
Netherlands
(Dutch independence recognized by 1648)
Southern Netherlands,
(to Austria, 1714)
Artois
(to France, 1659)
Franche-Comté (to France, 1678)
Milan (to Austria, 1714)
Rousillon
(to France, 1659)
Vizcaya
(1631-2 Revolt)
Aragón (1648)
Portugal
(War of Independence, 1640-68)
Catalonia
(1640-52 Revolt)
Andalusia (1641)
Naples
(1647 Revolt)
Naples
(to Austria, 1714)
Sardinia
(to Austria, 1714)
MEDITERRANEAN SEA
Sicily
(1647, 1674 Uprisings)

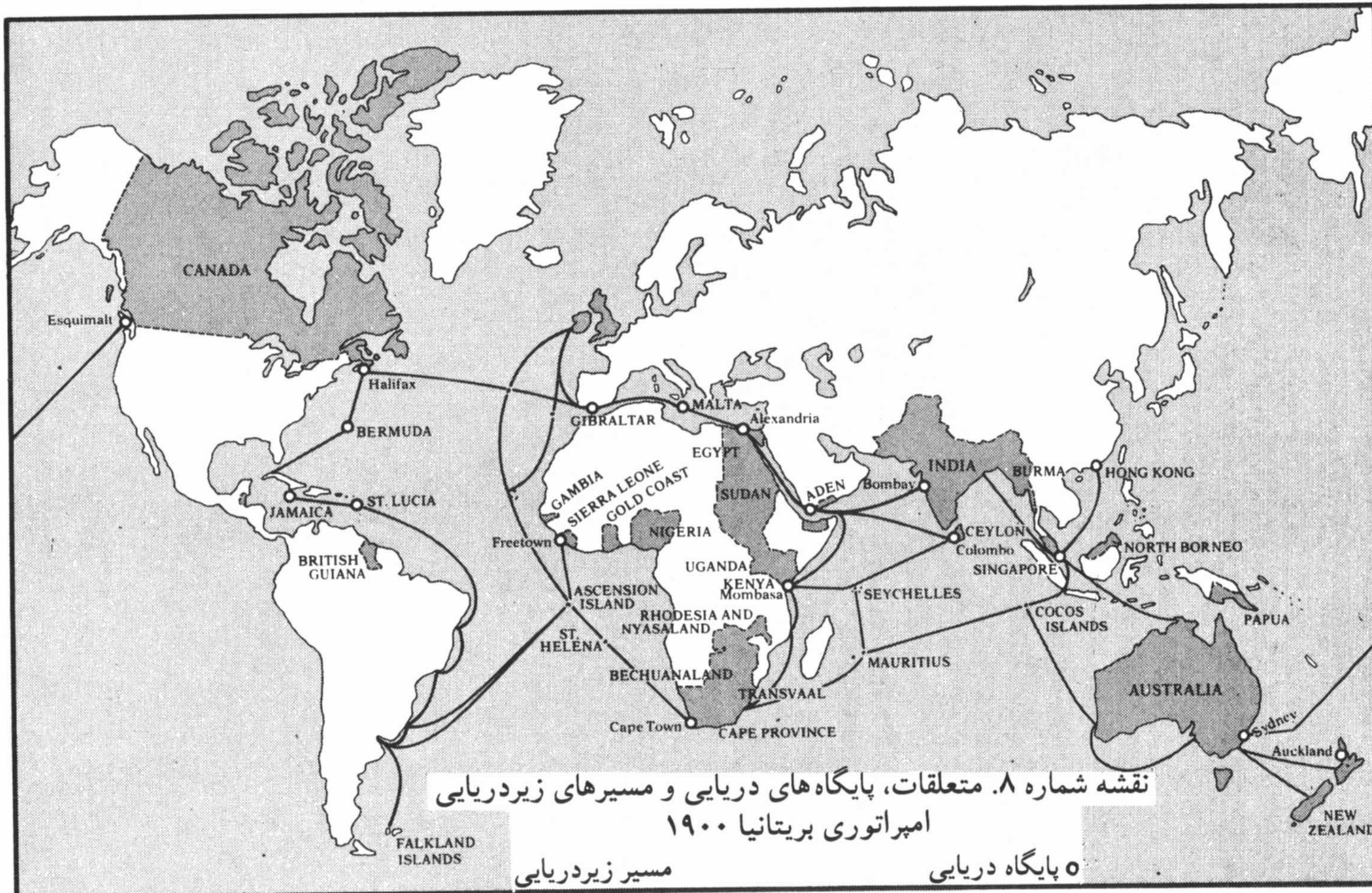

نقشه شماره ۵. اروپا در ۱۷۲۱
سرزمینهای هابزبورگ
مرزهای امپراتوری مقدس رُم
ATLANTIC OCEAN
NORTH SEA
NORWAY
SWEDEN
RUSSIA
BALTIC SEA
DENMARK
GREAT BRITAIN
EAST PRUSSIA
HANOVER
BRANDENBURG
UNITED PROVINCES
POLAND
SAXONY
SOUTHERN NETHERLANDS
BAVARIA
AUSTRIA
FRANCE
SWITZ.
HUNGARY
MILAN
PIEDMONT
VENICE
BLACK SEA
OTTOMAN EMPIRE
TUSCANY
PORTUGAL
SPAIN
PAPAL STATES
NAPLES
SICILY
0
500 miles
0
500 kilometres
MEDITERRANEAN SEA



نقشه شماره ۶ ـ امپراتوری‌های استعماری اروپای ۱۷۵۰



نقشه شماره ۷ . اروپا در اوج قدرت ناپلئون



نقشه شماره ۸. متعلقات، پایگاه‌های دریایی و مسیرهای زیردریایی امپراتوری بریتانیا ۱۹۰۰

o پایگاه دریایی

مسیر زیردریایی



نقشه شماره ۹. قدرتهای اروپایی و نقشه‌های جنگی آنان ۱۹۱۴

نقشه‌های جنگی

الف ـ تهاجم آلمان به فرانسه (نقشه شیلتن)

ب ـ حمله فرانسه به بورن (نقشه ۱۵۱۱)

ج ـ نیروهای سریع انگلستان به فرانسه و بلژیك

د۱ ـ حمله روسیه به پروس شرقی

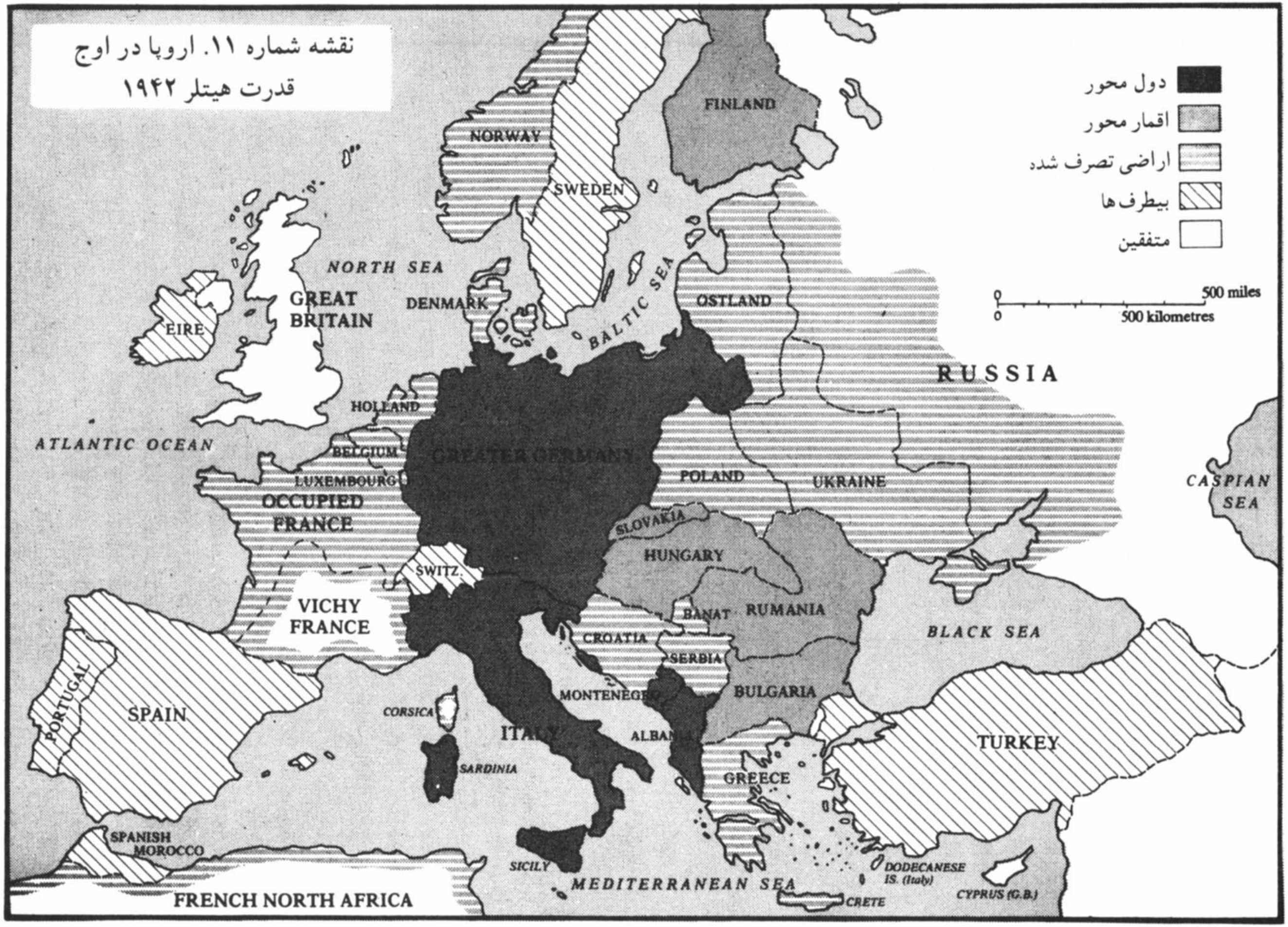
د۲ ـ تهاجم روسیه علیه اطریش ـ مجارستان

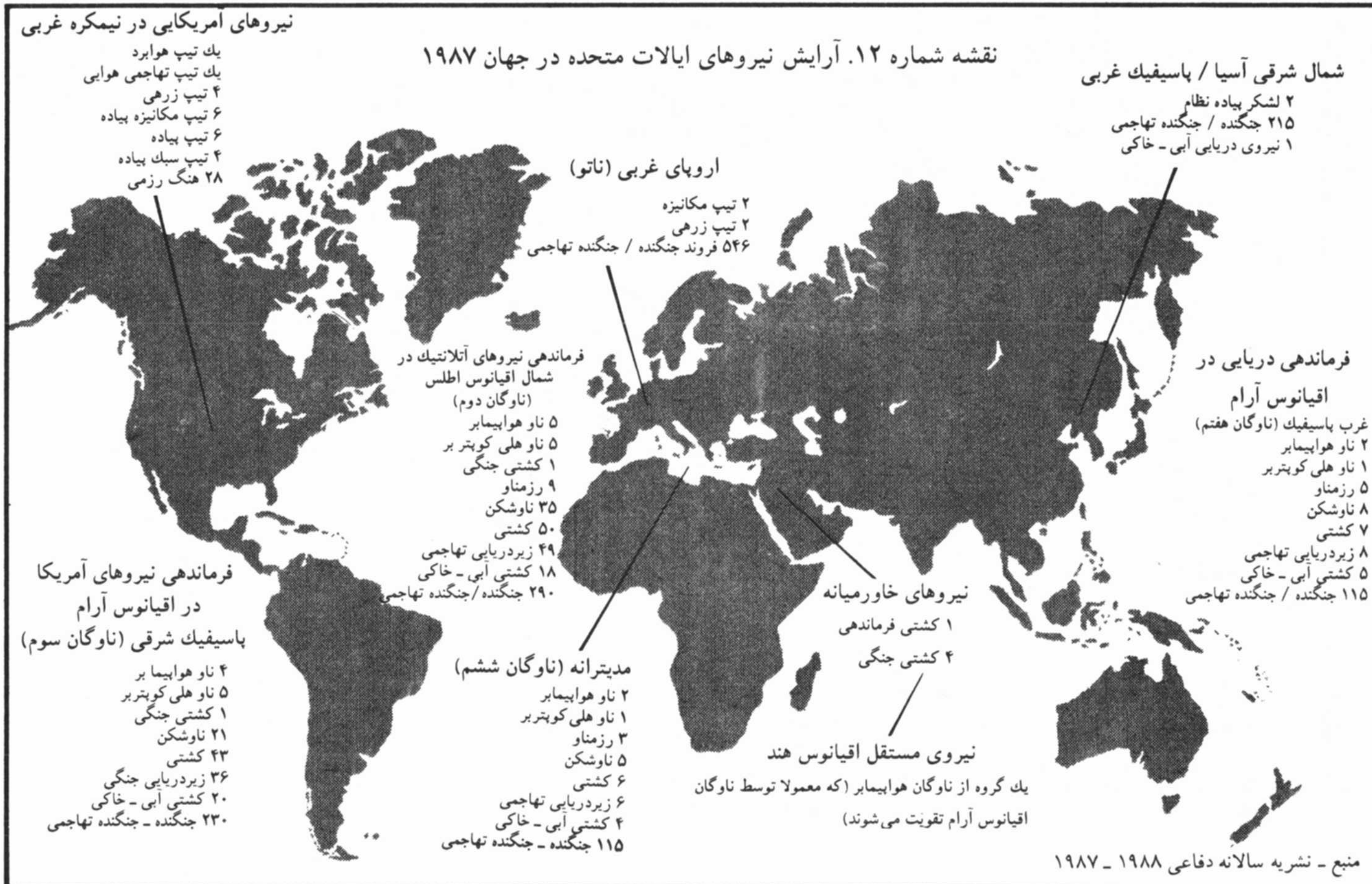
هـ۱ ـ حمله اطریش ـ مجارستان به گالی سیا

هـ۲ ـ حمله اطریش ـ مجارستان به صربستان



نقشه شماره ۱۰. اروپا بعد از جنگ جهانی اول


نقشه شماره ۱۱. اروپا در اوج
قدرت هیتلر ۱۹۴۲
دول محور
اقمار محور
اراضی تصرف شده
بیطرف ها
متفقین
500 miles
0
500 kilometres
NORWAY
SWEDEN
FINLAND
NORTH SEA
GREAT BRITAIN
EIRE
DENMARK
BALTIC SEA
OSTLAND
RUSSIA
HOLLAND
ATLANTIC OCEAN
BELGIUM
LUXEMBOURG
GREATER GERMANY
POLAND
UKRAINE
CASPIAN SEA
OCCUPIED FRANCE
SLOVAKIA
HUNGARY
SWITZ.
VICHY FRANCE
BANAT
RUMANIA
CROATIA
BLACK SEA
SERBIA
PORTUGAL
SPAIN
MONTENEGRO
BULGARIA
CORSICA
ITALY
ALBANIA
TURKEY
SARDINIA
GREECE
SPANISH MOROCCO
SICILY
DODECANESE IS. (Italy)
MEDITERRANEAN SEA
CRETE
CYPRUS (G.B.)
FRENCH NORTH AFRICA



Source: American Defense Annual, 1987–1988

منابع و مآخذ

منابع و مآخذ

فصل اول / پیدایش دنیای غرب

1. W. H. McNeill, *A World History* (London, 1979 edn), p. 295; idem, *The Rise of the West* (Chicago, 1967), p. 565; J. M. Roberts, *The Pelican History of the World* (Harmondsworth, Middlesex, 1980), p. 519; G. Barraclough (ed.), *The Times Atlas of World History* (London, 1978), p. 153.
2. For surveys of international relations in Europe around 1500, see *The New Cambridge Modern History* (hereafter *NCMH*), vol. 1, *The Renaissance 1493–1520*, ed. G. R. Potter (Cambridge, 1961), espec. chs 7–14; vol. 2, *The Reformation 1520–1529*, ed. G. R. Elton (Cambridge, 1958), chs 10–11 and 16; G. R. Elton, *Reformation Europe 1517–1559* (London, 1963), ch. 2; G. Mattingly, *Renaissance Diplomacy* (Harmondsworth, 1965), pp. 115ff.
3. There are succinct accounts of Ming China in McNeill, *Rise of the West*, pp. 524–34; and Roberts, *History of the World*, pp. 424–44. For more detail, C. O. Hucker, *China's Imperial Past* (Stanford, Calif., 1975), pp. 303ff; J. A. Harrison, *The Chinese Empire* (New York, 1972); W. Eberhard, *A History of China* (2nd edn, London, 1960), pp. 232–70; M. Elvin, *The Pattern of the Chinese Past* (London, 1973).
4. Y. Shiba, *Commerce and Society in Sung China* (Ann Arbor, Mich., 1970); J. Needham, *The Development of Iron and Steel Technology in China* (London, 1958); L.-S. Yang, *Money and Credit in China* (Cambridge, Mass., 1952); and espec. W. H. McNeill, *The Pursuit of Power: Technology, Armed Forces and Society Since 1000 A.D.* (Chicago, 1983), ch. 2.
5. The great source (in English) for the above is J. Needham, *Science and Civilization in China*, vol. 4, pt 3, *Civil Engineering and Nautics* (Cambridge, 1971), espec. pp. 379–536; but see also Lo Jung-pang, 'The Emergence of China as a Sea Power During the Late Sung and Early Yuan Periods', *Far Eastern Quarterly*, vol. 14 (1955), pp. 489–503; C. G. Reynolds, *Command of the Sea: The History and Strategy of Maritime Empires* (New York, 1974), pp. 98–104.
6. For what follows, see McNeill, *World History*, pp. 254–5; Needham, *Science and Civilization in China*, vol. 4, pt 3, pp. 524ff; R. Dawson, *Imperial China* (London, 1972), pp. 230ff; Lo Jung-pang, 'The Decline of the Early Ming Navy', *Orient Extremus*, vol. 5 (1958), pp. 149–68; and Ho Ping-ti, 'Economic and Institutional Factors in the Decline of the Chinese Empire', in C. Cipolla (ed.), *The Economic Decline of Empires* (London, 1970), pp. 274–6, although in general the picture given is less gloomy than other accounts. See also the careful comparisons in J. Needham, *The Grand Titration: Science and Society in East and West* (London, 1969), passim; and in E. L. Jones, *The European Miracle: Environments, Economies and Geopolitics in the History of Europe and Asia* (Cambridge, 1981).
7. Jones, *European Miracle*, ch. 9; F . Braudel, *The Mediterranean and the Mediterranean World in the Age of Philip II*, 2 vols (London, 1971), vol. 2, pp. 661ff; P. Wittek, *The Rise of the Ottoman Empire* (London, 1938); H. Inalcik, *The Ottoman Empire: The Classical Age 1300–1600* (New York, 1973); M. A. Cook (ed.), *A History of the Ottoman Empire to 1730* (Cambridge, 1976); M. G. S. Hodgson, *The Venture of Islam*, vols 2 and 3 (Chicago/London, 1924); C. M. Kortepeter, *Ottoman Imperialism During the Reformation* (London, 1973).
8. A. C. Hess, 'The Evolution of the Ottoman Seaborne Empire in the Age of the Oceanic Discoveries, 1453–1525', *American Historical Review*, vol. 75, no. 7 (December 1970), pp. 1892–1919; Braudel, *Mediterranean*, vol. 2, pp. 918ff; Reynolds, *Command of the Sea*, pp. 112ff; and the comments in J. F. Guilmartin, *Gunpowder and Galleys: Changing Technology and Mediterranean Warfare at Sea in the Sixteenth Century* (Cambridge, 1974).
9. Jones, *European Miracle*, pp. 176ff; Cook (ed.), *History of the Ottoman Empire*, espec. pp. 103ff; B. Lewis, 'Some Reflections on the Decline of the Ottoman Empire', in Cipolla (ed.), *Economic Decline of Empires*, pp. 215–34; H. A. R. Gibbs and H. Bowen, *Islamic Society and the West*, vol. 1, 2 pts (London, 1950 and 1957), pt 1, pp. 273ff; pt 2, pp. 1–37. See also H. Inalcik, *The Ottoman Empire: Conquest, Organization and Economy: Collected Studies* (London, 1978), chs 10–13.
10. Jones, *European Miracle*, p. 182.
11. For the gloomy side, see ibid., ch. 10; Roberts, *History of the World*, pp. 415–23; W. H. Moreland, *From Akbar to Aurangzeb: A Study in Indian Economic History* (London, 1923); M. D. Morris, 'Values as an Obstacle to Economic Growth in South Asia', *Journal of Economic History*, vol. 27 (1967), pp. 588–607.

    For a brighter presentation, A. J. Qaisar, *The Indian Response to European Technology and Culture, AD 1498–1707* (Delhi, India, 1982), passim; and, for a slightly later period, C. A. Bayley, *Rulers, Townsmen and Bazaars* (Cambridge, 1983).

12. McNeill, *Rise of the West*, pp. 645–9; Jones, *European Miracle*, pp. 157–9; R. Bendix, *Kings or People: Power and the Mandate to Rule* (Berkeley/Los Angeles, 1978), pp. 431ff; G. B. Sansom, *The Western World and Japan* (London, 1950), pp. 3–208; idem, *A History of Japan*, vols 2–3 (London, 1961 and 1964); C. R. Boxer, *The Christian Century in Japan 1549–1650* (Berkeley, 1951); J. W. Hall, *Government and Local Power in Japan* (Princeton, NJ, 1966); D. M. Brown, 'The Impact of Firearms on Japanese Warfare', *Far Eastern Quarterly*, vol. 7 (1947), pp. 236–45; R. P. Toby, *State and Diplomacy in Early Modern Japan* (Princeton, NJ, 1984).
13. McNeill, *World History*, pp. 328–43; Bendix, *Kings or People*, pp. 491ff; I. Wallerstein, *The Modern World System*, vol. 1, *Capitalist Agriculture and the Origins of the European World-Economy in the Sixteenth Century* (New York/London, 1974), pp. 301–24; G. Vernadsky, *The Tsardom of Muscovy 1547–1682* (New Haven, Conn., 1969); R. H. Fisher, *The Russian Fur Trade 1550–1700* (Berkeley, Calif., 1943); M. Florinsky, *Russia: A Short History* (New York, 1964), chs 3–9; R. J. Kerner, *The Urge to the Sea* (New York, 1971 reprint); T. Szamuely, *The Russian Tradition* (London, 1974); L. Kochan and R. Abraham, *The Making of Modern Russia* (Harmondsworth, 2nd edn, 1983), chs 3–6.
14. See Roberts, *History of the World*, p. 585: 'So little was Russian known even in the [seventeenth] century that a French king could write to the Tsar, not knowing that the prince whom he addressed had been dead for ten years.' Note also the condescending remarks of English traders in Russia in Kochan and Abraham, *Making of Modern Russia*, pp. 56–7.
15. This is the title, of course, of E. L. Jones's impressive book. It, and the important work by W. H. McNeill, *The Pursuit of Power*, have strongly influenced my argument in the following paragraphs. See also McNeill, *Rise of the West*, passim; Wallerstein, *Modern World System*; D. C. North and R. P. Thomas, *The Rise of the Western World* (Cambridge, 1973); J. H. Parry, *The Establish ment of the European Hegemony 1415–1715* (3rd edn, New York, 1966); S. Viljoen, *Economic Systems in World History* (London, 1974), passim; P. Chaunu, *European Expansion in the Later Middle Ages* (Amsterdam, 1979).
16. H. C. Darby, 'The Face of Europe on the Eve of the Great Discoveries', in *NCMH*, vol. 1, pp. 20–49; N. J. G. Pounds and S. S. Ball, 'Core-Areas and the Development of the European States System', *Annals of the Association of American Geographers*, vol. 54 (1964), pp. 24–40; R. G. Wesson, *State Systems: International Relations, Politics and Culture* (New York, 1978), p. 111; Jones, *European Miracle*, ch. 7.
17. N. J. G. Pounds, *An Historical Geography of Europe 1500–1840* (Cambridge, 1979), ch. 1; C. Cipolla, *Before the Industrial Revolution: European Society and Economy 1000–1700* (2nd edn, London, 1980), passim; C. Cipolla (ed.), *The Fontana Economic History of Europe*, vol. 1, *The Middle Ages* (London, 1972), ch. 7; E. Samhaber, *Merchants Make History* (London, 1963), pp. 130ff; Wallerstein, *Modern World System*, vol. 1, pp. 42ff; Braudel, *Mediterranean*, vol. 1, pp. 188–224.
Roberts, *History of the World*, pp. 505–6; J. H. Parry, *The Age of Reconnaissance* (2nd edn, London, 1966), pp. 60ff.
19. Quoted in Jones, *European Miracle*, p. 235.
20. McNeill, *Pursuit of Power*, ch. 3; J. U. Nef, *War and Human Progress* (New York, 1968 edn), ch. 2; R. A. Preston, S. F. Wise, and H. O. Werner, *Men in Arms* (London, 1962), ch. 7; C. Cipolla, *Guns and Sails in the Early Phase of European Expansion 1400–1700* (London, 1965), passim; and R. Bean, 'War and the Birth of the Nation State', *Journal of Economic History*, vol. 33 (1973), pp. 203–21.
21. One is bound to put quotation marks around the word 'national', since so many men in the French army were mercenaries: see V. G. Kiernan, 'Foreign Mercenaries and Absolute Monarchy', *Past and Present*, vol. 11 (1957), p. 72. For the general comments above, see McNeill, *Pursuit of Power*, ch. 3; H. Thomas, *History of the World* (New York, 1979 edn), ch. 24; M. E. Mallet, *Mercenaries and Their Masters: Warfare in Renaissance Italy* (London, 1976); and J. R. Hale, 'Armies, Navies and the Art of War', *NCMH*, vol. 2, espec. pp. 486ff; idem, *War and Society in Renaissance Europe 1450–1620* (London, 1985), ch. 2.
22. Cipolla, *Guns and Sails*, passim; Nef, *War and Human Progress*, pp. 46ff.
23. C. Duffy, *Siege Warfare: The Fortress in the Early Modern World 1494–1660* (London, 1979), chs 1–2; McNeill, *Pursuit of Power*, ch. 3; Wesson, *State Systems*, pp. 112ff; Braudel, *Mediterranean*, vol. 2, pp. 845ff; J. R. Hale, 'The Early Development of the Bastion: An Italian Chronology c. 1450–c.1534'. in Hale et al. (eds), *Europe in the Later Middle Ages* (London, 1965), pp. 466–94.
24. For what follows, see Parry, *Age of Reconnaissance*, ch. VII; Reynolds, *Command of the Sea*, pp. 106ff; P. Padfield, *Guns at Sea* (London, 1973), pt 1; G. C. Scammell, *The World Encompassed: The First European Maritime Empires, c. 800–1650* (Berkeley, Calif., 1981), which places the fifteenth-century voyages in the broader sweep of European expansionism.
25. Jones, *European Miracle*, p. 80. The importance of 'efficient economic organization' is also repeatedly stressed in North and Thomas, *Rise of the Western World*, p. 1 and passim.
26. This is the thrust of Guilmartin's excellent study, *Gunpowder and Galleys*, passim.
27. For the Portuguese experience, see Parry, *Age of Reconnaissance*; P. Padfield, *Tide of Empires: Decisive Naval Campaigns in the Rise of the West*, vol. 1, *1481–1654* (London, 1979), ch. 2; C. R. Boxer, *The Portuguese Seaborne Empire 1415–1825* (London, 1969); V. Magalhaes-Godinho, *L'économie de l'Empire Portugais aux XV^e et XVI^e siècles* (Paris, 1969); B. W. Diffie and C. D. Winius, *Foundations of the Portuguese Empire 1415–1580* (Minneapolis, 1977); Wallerstein, *Modern World System*, pp. 325ff; Braudel, *Mediterranean*, vol. 2, pp. 1174–6; Scammell, *World Encompassed*, ch. 5.
28. P. M. Kennedy, *The Rise and Fall of British Naval Mastery* (London/New York, 1976), p. 18.
29. Padfield, *Tide of Empires*, vol. 1, p. 49.
30. Whether the Portuguese government itself benefited so much is more doubtful: see M. Newitt, 'Plunder and the Rewards of Office in the Portuguese Empire', in M. Duffy (ed.), *The Military Revolution and the State 1500–1800* (Exeter Studies in History, Exeter, 1980), pp. 10–28; and E. Reinhard, *Geschichte der europäischen Expansion*, vol. 1 (Stuttgart, 1983), chs 3 and 5.
31. Wallerstein, *Modern World System*, p. 170; C. H. Haring, *The Spanish Empire in America* (New York, 1947); Parry, *Spanish Seaborne Empire*, passim; Scammell, *World Encompassed*, ch. 6; C. Gibson, *Spain in America* (New York, 1966).
32. Wallerstein, *Modern World System*. See also Jones, *European Miracle*, ch. 4; Parry, *Age of Reconnaissance*, pt 3; Roberts, *History of the World*, pp. 600ff; *Cambridge Economic History of Europe*, vol. 4, *The Economy of Expanding Europe in the Sixteenth and Seventeenth Centuries* (Cambridge, 1967), passim. A sensible warning against *anticipating* a real 'world system' is contained in R. A. Dodgshon, 'A Spatial Perspective', *Peasant Studies*, vol. 6, no. 1 (January 1977), pp. 8–19.
33. For the beginnings of this challenge to the Iberian trading monopoly overseas, see *NCMH*, vol. 1, ch. 16, and vol. 3, ch. 17; Padfield, *Tide of Empires*, ch. 4; Scammell, *World Encompassed*, chs 7 and 9.
34. K. Mendelsohn, *Science and Western Domination* (London, 1976), passim; Nef, *War and Human Progress*, ch. 3; Elton, *Reformation Europe*, pp. 292ff; McNeill, *Rise of the West*, pp. 592–8; Cipolla (ed.), *Fontana Economic History of Europe*, vol. 2, ch. 3; A. Wolf, *A History of Science, Technology and Philosophy in the Sixteenth and Seventeenth Centuries* (New York, 1935).
35. Jones, *European Miracle*, pp. 170–1 and passim; and cf. A. G. Frank, *World Accumulation 1492–1789* (New York/London, 1978), pp. 137ff.
36. See again Mendelsohn, *Science and Western Domination*, which stresses the importance of scientific observation and prediction; and McNeill, *Rise of the West*, pp. 593–9.

فصل دوم / اقدامات سلسلهٔ «هابزبورگ» برای تسلط بر قارهٔ اروپا (۱۶۵۹ ـ ۱۵۱۹)

1. C. Oman, *A History of the Art of War in the Sixteenth Century* (London, 1937), p. 3. For the earlier wars, see idem, *A History of the Art of War in the Middle Ages*, 2 vols (London, 1924).
2. See the warning about this in G. R. Elton, *Reformation Europe 1517–1559* (London, 1963), pp. 305ff.
3. Ibid., p. 35.
4. R. A. Stradling, *Europe and the Decline of Spain: A Study of the Spanish System, 1580–1720* (London/Boston, 1981), p. 44.
5. For example, Gattinara's declaration to Charles V that 'God has set you on the path towards a world monarchy', quoted in *NCMH*, vol. 2, pp. 301ff; and the quotations in H. Kamen, *Spain 1469–1714* (London, 1983), p. 67.
6. Oman, *War in the Sixteenth Century*, p. 5. This book remains the best *military* narrative for this period. Useful succinct accounts of these 140 years are in the three relevant volumes of *Fontana History of Europe*: G. R. Elton, *Reformation Europe 1517–1559* (London, 1963); J. H. Elliott, *Europe Divided 1559–1598* (London, 1968); and G. Parker, *Europe in Crisis 1598–1648* (London, 1979). See also *NCMH*, vols 2–5; and H. G. Koenigsberger, *The Habsburgs and Europe 1516–1600* (Ithaca/London, 1971).
7. *NCMH*, vol. 2, chs 11 and 17.
8. V. S. Mamatey, *Rise of the Habsburg Empire 1526–1815* (Huntingdon, NY, 1978 edn), p. 9.
9. Details in Oman, *War in the Sixteenth Century*, pp. 703ff; Braudel, *Mediterranean World*, vol. 2, pp. 904–1237.
10. H. C. Koenigsberger, 'Western Europe and the Power of Spain', in *NCMH*, vol. 3, pp. 234–318; G. Parker, *Spain and the Netherlands 1559–1659* (London, 1979), passim; C. Wilson, *The Transformation of Europe 1558–1648* (London, 1976), chs 8–9.
11. The international nature of the rivalry is well covered in Parker, 'The Dutch Revolt and the Polarization of International Politics', in *Spain and the Netherlands*, pp. 74ff; and, for a more economic/social interpretation, J. V. Polisensky, *The Thirty Years War* (London, 1971), espec. ch. 4.
12. C. V. Wedgewood, *The Thirty Years War* (London, 1964 edn), chs 3–6.
13. Parker, *Europe in Crisis*, p. 252; J. H. Elliott, *The Count-Duke of Olivares* (New Haven, Conn., 1986), p. 495.
14. Parker, *Spain and the Netherlands*, pp. 54–77; C. R. Boxer, *The Dutch Seaborne Empire 1600–1800* (London, 1972), pp. 25–6.
15. For the final years of conflict, see Stradling, *Europe and the Decline of Spain*, chs 2–4; J. Stoye, *Europe Unfolding 1648–1688* (London, 1969), chs 3–4.
16. Apart from specific works cited in the notes below, this section has been much influenced by a number of excellent studies of Spanish imperial power, namely: J. H. Elliott, *Imperial Spain 1469–1716* (Harmondsworth, 1970); J. Lynch, *Spain Under the Habsburgs*, 2 vols (Oxford, 1964 and 1969); Stradling, *Europe and the Decline of Spain*, passim. Also used were two older works, R. Trevor Davies, *The Golden Century of Spain 1501–1621* (London, 1937); and B. Chudoba, *Spain and the Empire 1519–1643* (New York, 1969 edn). Finally, there is John Elliott's thoughtful article, reproduced in Cipolla (ed.), *Economic Decline of Empires*, as 'The Decline of Spain', pp. 168–95.
17. Koenigsberger, *Habsburgs and Europe*, p. xi.
18. R. Ehrenberg, *Das Zeitalter der Fugger: Geldkapital und Creditverkehr im 16. Jahrhundert*, 2 vols (Jena, 1896); E. Samhaber, *Merchants Make History* (London, 1963), ch. 8; and see the broad recent survey by G. Parker, 'The Emergence of Modern Finance in Europe 1500–1730', in Cipolla (ed.), *Fontana Economic History of Europe*, vol. 2, pp. 527–89.
19. *NCMH*, vol. 1, ch. 7; R. A. Kann, *A History of the Habsburg Empire 1526–1918* (Berkeley/Los Angeles/London, 1974), chs 1–2.
20. Lynch, *Spain Under the Habsburgs*, vol. 1, p. 77.
21. M. Roberts, 'The Military Revolution, 1560–1660', in Roberts, *Essays in Swedish History* (London, 1967), pp. 195–225; G. Parker, ' "The Military Revolution, 1560–1660" – a Myth?' in Parker, *Spain and the Netherlands*, pp. 86–105; M. van Creveld, *Supplying War: Logistics from Wallenstein to Patton* (Cambridge, 1977), pp. 5–6; J. R. Hale, 'Armies, Navies, and the Art of War', in *NCMH*, vol. 2, pp. 481–509, and vol. 3, pp. 171–208; McNeill, *Pursuit of Power*, ch. 4; R. Bean, 'War and the Birth of the Nation State', *Journal of Economic History*, vol. 33 (1973), pp. 203–21.
22. G. Parker, *The Army of Flanders and the Spanish Road 1567–1659: The Logistics of Spanish Victory and Defeat in the Lou Countries War* (Cambridge, 1972), p. 6.
23. I. A. A. Thompson, *War and Government in Habsburg Spain 1560–1620* (London, 1976), p. 16; more generally, see Reynolds, *Command of the Sea*, chs 4–6.
24. Lynch, *Spain Under the Habsburgs*, vol. 1, pp. 53–8.
25. Ibid., p. 128. See also Parker, *Army of Flanders and the Spanish Road*, ch. 6.
26. Braudel, *Mediterranean World*, vol. 2, p. 841; and, for a full breakdown, Parker, 'Lepanto (1571): the Costs of Victory', in *Spain and the Netherlands*, pp. 122–34.
27. *NCMH*, vol. 3, pp. 275ff; Parker, 'Why Did the Dutch Revolt Last So Long?' and 'Mutiny and Discontent in the Spanish Army of Flanders 1572–1607', in *Spain and the Netherlands*, pp. 45–64, 106–21.
28. Thompson, *War and Government in Habsburg Spain*, ch. 3.
29. Ibid., pp. 36ff, 89ff; Lynch, *Spain Under the Habsburgs*, vol. 2, pp 30ff.
30. For further details, see J. Regla, 'Spain and Her Empire', in *NCMH*, vol. 5, pp. 319–83; Lynch, *Spain Under the Habsburgs* vol. 2, chs 4–5; Elliott, *Imperial Spain*, ch. 10; Stradling, *Europe and the Decline of Spain*, chs 3–5; but see also Kamen, *Spain 1469–1714*, arguing for a later 'recovery'.
31. See the interesting remarks of Braudel about the disadvantages facing the two 'overlarge' empires of Spain and Islam, in *Mediterranean World*, vol. 2, pp. 701–3.
32. The fluctuations of Spanish effort from one theatre to another are nicely charted in Parker, 'Spain, Her Enemies and the Revolt of the Netherlands, 1559–1648', in *Spain and the Netherlands*, pp. 17–42.
33. Lynch, *Spain Under the Habsburgs*, vol. 1, p. 347.
34. Ibid., vol. 2, p. 70.
35. E. Heischmann, *Die Anfänge des stehenden Heeres in Oesterreich* (Vienna, 1925).
36. *NCMH*, vol. 5, chs 18 and 20; Kann, *History of the Habsburg Empire*.
37. See the excellent analysis of the war in the Netherlands in Duffy, *Siege Warfare*, ch. 4.
38. Parker, *Spain and the Netherlands*, pp. 185, 188.
39. Idem, *Army of Flanders and the Spanish Road*, pp. 50ff.
40. *NCMH*, vol. 3, p. 308.
41. Cited in Parker, *Europe in Crisis*, p. 238.
42. Ibid., p. 239.
43. For what follows, see Kamen, *Spain 1469–1714*, pp. 81ff, 161ff, 214ff; H. G. Koenigsberger, 'The Empire of Charles V in Europe', in *NCMH*, vol. 2, pp. 301–33; and the extended version in Koenigsberger, *Habsburgs and Europe*, passim.
44. H. G. Koenigsberger, *The Government of Sicily Under Philip II* (London, 1951), passim.
45. Idem, *The Habsburgs and Europe*, passim; and see also the excellent study by D. Stella, *Crisis and Continuity: The Economy of Spanish Lombardy in the Seventeenth Century* (Cambridge, Mass., 1979).
46. Parker, *Spain and the Netherlands*, pp. 21–2.
47. *NCMH*, vol. 1, pp. 450ff, and vol. 2, pp. 320ff; Elliott, *Imperial Spain*, chs 5 and 8; Lynch, *Spain Under the Habsburgs*, vol. 1, pp. 53ff and passim, and vol. 2, pp. 3ff.
48. For what follows, see Cipolla, *Before the Industrial Revolution*, pp. 250ff; J. V. Vives, 'The Decline of Spain in the Seventeenth Century', in Cipolla (ed.), *Economic Decline of Empires*, pp. 121–67; Davies, *Golden Century of Spain*, chs 3 and 8; Wallerstein, *Modern World System*, vol. 1, pp. 191ff; as well as the books by Elliott and Lynch.
49. Cipolla, *Guns and Sails*, p. 33; Thompson, *War and Government in Habsburg Spain*, p. 25.
50. D. Maland, *Europe in the Seventeenth Century* (London, 1966), p. 214; Lynch, *Spain Under the Habsburgs*, vol. 2, pp. 139ff. But this Spanish policy of tolerating trade with their Dutch enemies was often reversed, as is made clear in Israel's article, note 82 below.
51. Thompson, *War and Government in Habsburg Spain*, p. i; Parker, *Europe in Crisis*, pp. 71–5; more generally, Hale, *War and Society*

in Renaissance Europe, chs 8–9.
52. Parker, *Spain and the Netherlands*, p. 96.
53. *NCMH*, vol. 2, p. 472.
54. Ibid., vol. 1, ch. 10; and espec. M. Wolfe, *The Fiscal System of Renaissance France* (New Haven/London, 1973), chs 2–3.
55. Oman, *War in the Sixteenth Century*, pp. 393–536, gives the military details of the French wars. For the politics, see J. H. M. Salmon, *Society in Crisis: France in the Sixteenth Century* (London, 1975), passim; and R. Briggs, *Early Modern France 1560–1715* (Oxford, 1977), ch. 1.
56. Nef, *War and Human Progress*, pp. 103ff; Wolfe, *Fiscal System of Renaissance France*, ch. 8; Salmon, *Society in Crisis*, pp. 301ff; E. J. Hamilton, 'Origin and Growth of National Debt in Western Europe', *American Economic Review*, vol. 37, no. 2 (1947), pp. 119–20.
57. *NCMH*, vol. 3, pp. 314–17; Wolfe, *Fiscal System of Renaissance France*, ch. 8; Salmon, *Society in Crisis*, ch. 12; Briggs, *Early Modern France*, pp. 80ff; Parker, *Europe in Crisis*, pp. 119–22.
58. Parker, *Europe in Crisis*, pp. 17ff, 246ff; J. B. Wolf, *Toward a European Balance of Power 1620–1715* (Chicago, 1970), pp. 17–19.
59. A. Guéry, 'Les finances de la monarchie française', *Annales*, vol. 33, no. 2 (1978), pp. 216–39, espec. pp. 228–30, 236. The similarity of the strains upon both France and Spain is well argued in J. H. Elliott, *Richelieu and Olivares* (Cambridge, 1984), especially chs 3 and 5–6; and in M. S. Kimmell, 'War, State Finance, and Revolution', in P. McGowan and C. W. Kegley (eds), *Foreign Policy and the Modern World-System* (Beverly Hills, Calif., 1983), pp. 89–124.
60. E. H. Jenkins, *A History of the French Navy* (London, 1973), ch. 4; Briggs, *Early Modern France*, pp. 128–44; Parker, *Europe in Crisis*, pp. 276ff.
61. R. Stradling, 'Catastrophe and Recovery: The Defeat of Spain 1639–43', *History*, vol. 64, no. 211 (June 1979), pp. 205–19.
62. On English economic history in this period, see Cipolla, *Before the Industrial Revolution*, pp. 276–96; D. C. Coleman, *The Economy of England 1450–1750* (Oxford, 1977); B. Murphy, *A History of the British Economy* (London, 1973), pt 1, ch. 4; C. Hill, *Reformation to Industrial Revolution* (Harmondsworth, 1969); R. Davis, *English Overseas Trade 1500–1700* (London, 1973). Among the more prominent political surveys are G. R. Elton, *England Under the Tudors* (London, 1955); D. M. Loades, *Politics and the Nation 1450–1660* (London, 1974), pp. 118ff; and P. Williams, *The Tudor Regime* (Oxford, 1979), espec. chs 2 and 9. On the crown's finances, see the older work F. C. Dietz, *English Public Finance 1485–1641*, vol. 1, *English Government Finance 1485–1558* (London, 1964 edn).
63. Nef, *War and Human Progress*, pp. 10–12, 71–3, 87–8.
64. C. Barnett, *Britain and Her Army 1509–1970: A Military, Political and Social Survey* (London, 1970), ch. 1; Oman, *War in the Sixteenth Century*, pp. 285ff; G. J. Millar, *Tudor Mercenaries and Auxiliaries 1485–1547* (Charlottesville, Va, 1980). For the later period, see C. G. Cruikshank, *Elizabeth's Army* (2nd edn, Oxford, 1966).
65. Williams, *Tudor Regime*, pp. 64ff; Dietz, *English Government Finance*, chs 7–14; Hill, *Reformation to Industrial Revolution*, ch. 6; P. S. Crowson, *Tudor Foreign Policy* (London, 1973), ch. 25.
66. K. R. Andrews, *Elizabethan Privateering* (Cambridge, 1964); idem, *Trade, Plunder and Settlement* (Cambridge, 1983); Padfield, *Tide of Empires*, vol. 1, pp. 120ff; D. B. Quinn and A. N. Ryan, *England's Sea Empire, 1550–1642* (London, 1983), ch. 5; Scammell, *World Encompassed*, pp. 465ff.
67. As quoted in Kennedy, *British Naval Mastery*, p. 28. See also M. Howard, 'The British Way in Warfare' (Neale Lecture, London, 1975); Barnett, *Britain and Her Army*, pp. 25ff, 51ff; R. B. Wernham, 'Elizabethan War Aims and Strategy', in *Elizabethan Government and Society*, eds S. T. Bindoff, J. Hurstfield, and C. H. Williams (London, 1961), pp. 340–68. See also the two general surveys by Wernham, *Before the Armada: The Growth of English Policy 1485–1588* (London, 1966), and *The Making of Elizabethan Foreign Policy 1588–1603* (Berkeley/Los Angeles/London, 1980).
68. For these figures, see F. C. Dietz, 'The Exchequer in Elizabeth's Reign', *Smith College Studies in History*, vol. 8, no. 2 (January 1923); idem, *English Public Finance 1485–1641*, vol. 2, *1558–1641*, chs 2–5; W. R. Scott, *The Constitution and Finance of English, Scottish and Irish Joint Stock Companies to 1720*, 3 vols (Cambridge, 1912), vol. 3, pp. 485–544.
69. Loades, *Politics and the Nation*, pp. 301ff; R. Ashton, *The Crown and the Money Market 1603–1640* (Oxford, 1960), passim, espec. chs 2 and 7.
70. R. Ashton, *The English Civil War: Conservatism and Revolution 1603–1649* (London, 1979); C. Hill, *The Century of Revolution 1603–1714* (Edinburgh, 1961), pt 1; C. Russell (ed.), *The Origins of the English Civil War* (London, 1973); L. Stone, *The Causes of the English Revolution 1529–1642* (London, 1972); Loades, *Politics and the Nation*, pp. 327ff.
71. Kennedy, *British Naval Mastery*, pp. 44ff; Barnett, *Britain and Her Army*, pp. 90ff; Hill, *Reformation to Industrial Revolution*, pp. 155ff; J. R. Jones, *Britain and the World 1649–1815* (London, 1980), pp. 51ff. See also two important German studies: B. Martin, 'Aussenhandel und Aussenpolitik Englands unter Cromwell', *Historische Zeitschrift*, vol. 218, no. 3 (June 1974), pp. 571–92; and H. C. Junge, *Flottenpolitik und Revolution: Die Entstehung der englischen Seemacht während der Herrschaft Cromwells* (Stuttgart, 1980).
72. M. Ashley, *Financial and Commercial Policy Under the Cromwellian Protectorate* (London, 1962 edn), p. 48.
73. C. Hill, *Century of Revolution*, p. 161.
74. North and Thomas, *Rise of the Western World*, pp. 118, 150, and passim.
75. What follows relies heavily upon the writings of Michael Roberts, not only his classic *Gustavus Adolphus*, 2 vols (London, 1958), but also his broader surveys: *Essays in Swedish History* (London, 1967); *Gustavus Adolphus and the Rise of Sweden* (London, 1973); (ed.), *Sweden's Age of Greatness, 1632–1718* (London, 1973); and *The Swedish Imperial Experience 1560–1718* (Cambridge, 1979).
76. Cipolla, *Guns and Sails*, pp. 52ff; Roberts, *Gustavus Adolphus*, vol. 2, pp. 107ff; Wallerstein, *Modern World System*, vol. 2, pp. 203ff; and E. F. Heckscher, *An Economic History of Sweden* (Cambridge, Mass., 1963), ch. 4, espec. pp. 101ff.
77. There is a brief summary of the reforms in Roberts, *Gustavus Adolphus and the Rise of Sweden*, chs 6–7; full details in idem, *Gustavus Adolphus*, vol. 2, pp. 63–304.
78. See. F. Redlich, 'Contributions in the Thirty Years War', *Economic History Review*, 2nd series, vol. 12 (1959), pp. 247–54, as well as his larger work, *The German Military Enterpriser and His Work Force*, 2 vols (Wiesbaden, 1964). M. Ritter, 'Das Kontributionssystem Wallensteins', *Historische Zeitschrift*, vol. 90 (1902), and A. Ernstberger, *Hans de Witte: Finanzmann Wallensteins* (Wiesbaden, 1954), have further details. For Sweden, see Roberts, *Gustavus Adolphus and the Rise of Sweden*, ch. 8; and S. Lundkvist, 'Svensk krigsfinansiering 1630–1635', *Historisk tidskrift* (1966), pp. 377–421, with a German summary.
79. Roberts, 'Charles XI', in *Essays in Swedish History*, p. 233.
80. Idem, *Swedish Imperial Experience*, pp. 132–7.
81. Ibid., p. 51.
82. G. Parker, *The Dutch Revolt* (London, 1977), supersedes all other accounts of the sixteenth-century phase of the 'Eighty Years War'. For the later struggle, see the important article by J. I. Israel, 'A Conflict of Empires: Spain and the Netherlands, 1618–1648', *Past and Present*, no. 76 (1977), pp. 34–74; and idem, *The Dutch Republic and the Hispanic World, 1606–1661* (Oxford, 1982).
83. G. Gash, *Renaissance Armies 1480–1650* (Cambridge, 1975), p. 106.
84. C. Wilson, *The Dutch Republic and the Civilization of the Seventeenth Century* (London, 1968), p. 31. See also Wallerstein, *Modern World System*, vol. 1, pp. 199ff; vol. 2, ch. 2.
85. Quoted from Parker, *Dutch Revolt*, p. 249; Reynolds, *Command of the Sea*, pp. 158ff; Boxer, *Dutch Seaborne Empire*, passim; Padfield, *Tide of Empires*, vol. 1, ch. 5; Scammell, *World Encompassed*, ch. 7.
86. On this 'shift' from the Mediterranean to the Atlantic world, see Cipolla, *Before the Industrial Revolution*, ch. 10; Braudel, *Mediterranean World*, vol. 2; Wallerstein, *Modern World System*, vols 1 and 2; and R. T. Rapp, 'The Unmaking of the Mediterranean Trade Hegemony', *Journal of Economic History*, vol. 35 (1975), pp. 499–525, with some useful reservations about what was happening.
87. On the losses caused to the United Provinces by the war, see Parker, 'War and Economic Change', passim, and Israel, 'Conflict of Empires', passim. On Amsterdam's financial role, and official debts, see Parker, 'Emergence of Modern Finance in Europe', pp. 549ff, 573ff; V. Barbour, *Capitalism in Amsterdam in the Seventeenth Century* (Baltimore, 1950), passim; André-E. Sayous, 'Le rôle d'Amsterdam dans l'histoire du capitalisme commercial et financier', *Revue Historique*, vol. 183, no. 2 (October–December 1938), pp. 242–80.
88. Bean, 'War and the Birth of the Nation State', passim. See also

S. E. Finer, 'State- and Nation-Building in Europe: The Role of the Military', in C. Tilly (ed.), *The Formation of National States in Western Europe* (Princeton, 1975), pp. 84–163.
89. *NCMH*, vol. 3, ch. 16; Wesson, *State Systems*, pp. 121ff; P. Ranum (ed.), *National Consciousness, History and Political Culture in Early Modern Europe* (Baltimore/London, 1975); and E. D. Marcu, *Sixteenth Century Nationalism* (New York, 1976). This was also seen in the 'national' economic theories of the time: see G. H. McCormick, 'Strategic Considerations in the Development of Economic Thought', pp. 4–8, in G. H. McCormick and R. E. Bissel (eds), *Strategic Dimensions of Economic Behavior* (New York, 1984).
90. Among the more general interpretations and syntheses, see Tilly (ed.), *Formation of National States in Western Europe*, passim; Bendix, *Kings or People*, pp. 247ff; Wallerstein, *Modern World System*, vol. 1, ch. 3; V. G. Kiernan, 'State and Nation in Western Europe', *Past and Present*, vol. 31 (1965), pp. 20–38; J. H. Shennan, *The Origins of the Modern European State 1450–1725* (London, 1974); H. Lubasz (ed.), *The Development of the Modern State* (New York, 1964).
91. Cited in Creveld, *Supplying War*, p. 17.
92. Ibid., pp. 13–17.
93. See again Elliott, *Richelieu and Olivares*, ch. 6.

فصل سوم / عوامل مالی و جغرافیایی و تأثیر آنها بر پیروزی در جنگها (۱۸۱۵ ـ ۱۶۶۰)

1. For basic political narratives of this period, see D. McKay and H. M. Scott, *The Rise of the Great Powers 1648–1815* (London, 1983), an excellent survey; *NCMH*, vols 5–9; W. Doyle, *The Old European Order 1660–1800* (Oxford, 1978); E. N. Williams, *The Ancien Régime in Europe 1648–1789* (Harmondsworth, 1979 edn). Europe in the outside world is treated in J. H. Parry, *Trade and Dominion: The European Overseas Empire in the Eighteenth Century* (London, 1971); G. Williams, *The Expansion of Europe in the Eighteenth Century* (London, 1966). For cartographical representations of these trends, see G. Barraclough (ed.), *Times Atlas of World History*, pp. 192ff.
2. On military and naval developments generally, see Nef, *War and Human Progress*, pt 2; Ropp, *War in the Modern World*, chs 1–4; Preston, Wise, and Werner, *Men in Arms*, chs 9–12; McNeill, *Pursuit of Power*, chs 4–6; H. Strachan, *European Armies and the Conduct of War* (London/Boston, 1983), chs 1–4; J. Childs, *Armies and Warfare in Europe 1648–1789* (Manchester, 1982). On navies, see Reynolds, *Command of the Sea*, chs 6–9; Kennedy, *Rise and Fall of British Naval Mastery*, chs 3–5; Padfield, *Tide of Empires*, vol. 2.
3. On these developments, see, in addition to the references in note 2 above, A. Corvisier, *Armies and Societies in Europe 1494–1789* (Bloomington, 1979), espec. pt 2; Howard, *War in European History*, ch. 4; van Creveld, *Supplying War*, pp. 10ff; C. Tilly (ed.), *The Formation of National States in Western Europe* (Princeton, NJ, 1975), espec. S. E. Finer's essay 'State- and Nation-Building in Europe: The Role of the Military', pp. 84–163.
4. G. Parker, 'Emergence of Modern Finance in Europe', passim; Tilly (ed.), *Formation of National States in Western Europe*, chs 3–4; F. Braudel, *The Wheels of Commerce*, vol. 2 of *Civilization and Capitalism, 15th–18th Centuries* (London, 1982); H. van der Wee, 'Monetary, Credit and Banking Systems , in E. R. Rich and C. H. Wilson (eds), *The Cambridge Economic History of Europe*, vol. 5 (Cambridge, 1977), pp. 290–392; P. G. M. Dickson and J. Sperling, 'War Finance, 1689–1714', in *NCMH*, vol. 6, ch. 9. Note also K. A. Rasler and W. R. Thompson, 'Global Wars, Public Debts, and the Long Cycle', *World Politics*, vol. 35 (1983), pp. 489–516; and C. Webber and A. Wildavsky, *A History of Taxation and Expenditure in the Western World* (New York, 1986), pp. 250ff.
5. The term refers, of course, to the title of P. G. M. Dickson's excellent book *The Financial Revolution in England: A Study in the Development of Public Credit 1688–1756* (London, 1967).
6. This endless debate is covered in W. Sombart, *Krieg und Kapitalismus* (Munich, 1913); Nef, *War and Human Progress*; and many later books and articles. See the useful introduction and bibliography in J. M. Winter (ed.), *War and Economic Development* (Cambridge, 1975).
7. Parker, 'Emergence of Modern Finance', passim; Wallerstein, *Modern World System*, vol. 2, pp. 57ff; C. H. Wilson, *Anglo-Dutch Commerce and Finance in the Eighteenth Century* (Cambridge, 1966 reprint); V. Barbour, *Capitalism in Amsterdam in the Seventeenth Century* (Baltimore, 1950), espec. ch. 6. Above all, see now J. C. Riley, *International Government Finance and the Amsterdam Capital Market 1740–1815* (Cambridge, 1980).
8. See the discussion on this in Wilson, 'Decline of the Netherlands', in *Economic History and the Historian: Collected Essays* (London, 1969), pp. 22–47; and idem, *Anglo-Dutch Commerce and Finance*; as well as the references in note 23 below.
9. Riley, *International Government Finance*, chs 6–7.
10. For general comparisons of the French and British economies, financial policies, and fiscal systems, see Wallerstein, *Modern World System*, vol. 2, chs 3 and 6; P. Mathias and P. O'Brien, 'Taxation in Britain and France, 1715–1810', *Journal of European Economic History*, vol. 5, no. 3 (Winter 1976), pp. 601–49; F. Crouzet, 'L'Angleterre et France au XVIII' siècle: essai d'analyse comparée de deux croissances économiques', *Annales*, vol. 21 (1966), pp. 254–91; McNeill, *Pursuit of Power*, espec. ch. 6; N. F. R. Crafts, 'Industrial Revolution in England and France: Some Thoughts on the Question: "Why was England First?"' *Economic History Review*, 2nd series, vol. 30 (1977), pp. 429–41. There is a brief synopsis in P. Kriedte, *Peasants, Landlords and Merchant Capitalists: Europe and the World Economy, 1500–1800* (Leamington Spa, 1983), p. 115ff.
11. Mathias and O'Brien, 'Taxation in Britain and France', passim; and for the earlier period, see again Dickson and Sperling, 'War Finance, 1689–1714', passim. There is, however, nothing quite like R. Braun's penetrating comparative essay 'Taxation, Socio-political Structure, and State-Building', in Tilly (ed.), *Formation of National States in Western Europe*, pp. 243–327.
12. Dickson, *Financial Revolution in England*, p. 198. For the institutional story, see J. H. Clapham, *The Bank of England*, vol. 1, *1694–1797* (Cambridge, 1944); and H. Roseveare, *The Treasury: The Evolution of a British Institution* (London/New York, 1969); and compare with the much less satisfactory (and irregular) situation prior to 1688: C. D. Chandaman, *The English Public Revenue 1660–1688* (Oxford, 1975).
13. Riley, *International Government Finance*, chs 4 and 6; Wilson, *Anglo-Dutch Commerce and Finance*, passim; A. C. Carter, 'Dutch Foreign Investment, 1738–1800', *Economica*, n.s., vol. 20 (November 1953), pp. 322–40. The role of Dutch finance in Britain's growth is also stressed (and perhaps exaggerated) in Wallerstein, *Modern World System*, vol. 2, pp. 279ff; but note also the interesting arguments in L. Neal, 'Interpreting Power and Profit in Economic History: A Case Study of the Seven Years War', *Journal of Economic History*, vol. 37 (1977), pp. 34–5.
14. Dickson, *Financial Revolution in England*, p. 9, which is the source of Table 2.
15. Bishop Berkeley's quotation is from ibid., p. 15. For McNeill's argument about the 'feedback loop', see *Pursuit of Power*, pp. 178, 206ff.
16. The most useful study here is J. F. Bosher, *French Finances 1770–1795* (Cambridge, 1970); but see also the articles by Dickson and Sperling, 'War Finance', and Mathias and O'Brien, 'Taxation in Britain and France', as well as the references in Chapter 2 above to the writings of Bonney, Dent, and Guéry. See also the older work R. Mousnier, 'L'Evolution des finances publiques en France et en Angleterre pendant les guerres de la Ligue d'Augsburg et de la Succession d'Espagne', *Revue Historique*, vol. 44, no. 205 (1951), pp. 1–23.
17. Bosher, *French Finances 1770–1795*, p. 20. This argument is summarized in Bosher's article 'French Administration and Public Finance in Their European Setting', *NCMH*, vol. 8, ch. 20. For calculations of the amount of taxes siphoned off into private hands, see Mathias and O'Brien, 'Taxation in Britain and France', pp. 643–6.
18. The direct quotations come from J. G. Clark, *La Rochelle and the Atlantic Economy During the Eighteenth Century* (Baltimore/London, 1981), pp. 23, 226; and see in particular chs 1 and 7, as well

as the conclusion. That story can be compared with the British experience, as recounted in R. Davis, *The Rise of the Atlantic Economies* (London, 1975); W. E. Minchinton (ed.), *The Growth of English Overseas Trade in the Seventeenth and Eighteenth Centuries* (London, 1969); A. Calder, *Revolutionary Empire: The Rise of the English-Speaking Empires from the Fifteenth Century to the 1780s* (London, 1981), bks 2–3; as well as a host of specialized books upon individual ports and trades.

19. See the illuminating detail in the chapters 'Finances' and 'Supply and Equipment' in L. Kennet, *The French Armies in the Seven Years War: A Study in Military Organization and Administration* (Durham, NC, 1967). For the navy's weaknesses, particularly with respect to provisions and timber, see P. W. Bamford, *Forests and French Sea Power 1660–1789* (Toronto, 1956), passim; and Jenkins, *History of the French Navy*, ch. 8; and the remarkable analysis by J. F. Bosher, 'Financing the French Navy in the Seven Years War: Beaujou, Goossens et compagnie in 1759', to be published in *US Naval Institute Proceedings*. For a British comparison, see D. A. Baugh, *British Naval Administration in the Age of Walpole* (Princeton, 1965), passim.

20. For these comparative statistics, see Bosher, *French Finances 1770–1795*, pp. 23–4. This can be supplemented by R. D. Harris, 'French Finances and the American War, 1777–1783', *Journal of Modern History*, vol. 46, no. 2 (1976), pp. 233–58; G. Ardent, 'Financial Policy and Economic Infrastructure of Modern State and Nations', in Tilly (ed.), *Formation of National States in Western Europe*, pp. 217ff; Hamilton, 'Origin and Growth of the National Debt in Western Europe', pp. 122–4. The place of taxation in the French crisis of the late 1780s is delineated in Doyle, *The Old European Order*, pp. 313–20; and *NCMH*, vol. 8, chs 20–1. For Pitt's reforms, see J. Ehrman, *The Younger Pitt*, 2 vols to date (London, 1969 and 1983), vol. 1, pp. 239ff; and J. E. D. Binney, *British Public Finance and Administration 1774–1792* (Oxford, 1958), passim.

21. There is no prospect of giving a satisfactory (let alone an exhaustive) list of references to the war finance of these other states. In general, see Tilly (ed.), *Formation of National States in Western Europe*, chs 3–4; *NCMH*, vol. 6, pp. 20ff, 284ff; and C. Morazé, 'Finance et despotisme, essai sur les despotes éclairés', *Annales*, vol. 3 (1948), pp. 279–96. For Prussia, see the brief remarks in *NCMH*, vol. 7, pp. 296ff, and vol. 8, pp. 7ff, 565ff; and C. Duffy, *The Army of Frederick the Great* (Newton Abbott, 1974), ch. 8. For the Habsburg Empire, see idem, *The Army of Maria Theresa: The Armed Forces of Imperial Austria 1740–1780* (London, 1977), ch. 10. Even in Russia's case, where conscription operated and the resources of the country were ransacked for military purposes, the earlier self-sufficiency in cash and kind had been replaced by an increasing recourse to foreign loans and paper money by the final decade of the eighteenth century; see idem, *Russia's Military Way to the West: Origins and Nature of Russian Military Power 1700–1800* (London, 1981), pp. 36–8, 179–80.

22. Jones, *Britain and Europe in the Seventeenth Century*, ch. 5; Kennedy, *Rise and Fall of British Naval Mastery*, pp. 50ff.

23. J. G. Stork-Penning, 'The Ordeal of the States: Some Remarks on Dutch Politics During the War of the Spanish Succession', *Acta Historiae Neerlandica*, vol. 2 (1967), pp. 107–41; C. R. Boxer, 'The Dutch Economic Decline', in Cipolla (ed.), *Economic Decline of Empires*; Wilson, 'Taxation and the Decline of Empires: An Unfashionable Theme', in *Economic History and the Historian*, pp. 114–27; Wolf, *Toward a European Balance of Power*, ch. 7. See also the synopsis in C. P. Kindleberger, 'Commercial Expansion and the Industrial Revolution', *Journal of European Economic History*, vol. 4, no. 3 (Winter 1975), pp. 620ff.

24. A. C. Carter, *The Dutch Republic in Europe in the Seven Years War* (London, 1971), especially ch. 7; and, more generally, idem, *Neutrality or Commitment: the Evolution of Dutch Foreign Policy (1667–1795)* (London, 1975), an excellent survey.

25. Carter, *Neutrality or Commitment*, pp. 89ff; and the relevant chapters in E. H. Kossmann, *The Low Countries 1780–1940* (Oxford, 1978).

26. Figures from Doyle, *Old European Order*, p. 242. For France under Louis XIV, see *NCMH*, vols 5–6; A. de St Leger and P. Sagnac, *La Prépondérance française, Louis XIV, 1661–1715* (Paris, 1935); R. M. Hatton (ed.), *Louis XIV and Europe* (London, 1976); P. Goubert, *Louis XIV and Twenty Million Frenchmen* (London, 1970); and J. B. Wolf, *Louis XIV* (London, 1968).

27. For excellent analyses of the military-geopolitical problems facing the rulers in Vienna during this period, see K. A. Roider, *Austria's Eastern Question 1700–1790* (Princeton, NJ, 1982); and C. W. Ingrao, 'Habsburg Strategy and Geopolitics during the Eighteenth Century', in G. E. Rothenberg, B. K. Kiraly, and P. F. Sugar (eds), *East Central European Society and War in the Pre-Revolutionary Eighteenth Century* (New York, 1982), pp. 49–96. See also the running commentary in D. McKay, *Prince Eugene of Savoy* (London, 1977).

28. O. Hufton, *Europe: Privilege and Protest 1730–1789* (London, 1980), p. 155. See also *NCMH*, vol. 8, ch. 10; Kann, *History of the Habsburg Empire*, chs 3 and 5; and, more generally, E. Wangermann, *The Austrian Achievement* (New York, 1973); and V. S. Mamatey, *Rise of the Habsburg Empire 1526–1815* (New York, 1971). See also the very useful comments in Duffy, *Army of Maria Theresa*, passim.

29. Hufton, *Europe: Privilege and Protest*, ch. 7; Williams, *Ancien Régime in Europe*, chs 13–16; Wallerstein, *Modern World System*, vol. 2, pp. 225ff; F. L. Carsten, *The Origins of Prussia* (Oxford, 1954), passim; H. Rosenberg, *Bureaucracy, Aristocracy and Autocracy: The Prussian Experience 1660–1815* (Cambridge, Mass., 1958). There is also a good survey of the Prussian reforms and system in *NCMH*, vol. 7, ch. 13.

30. G. Craig, *The Politics of the Prussian Army 1640–1945* (Oxford, 1955), pp. 22ff; Duffy, *Army of Frederick the Great*, passim; T. N. Dupuy, *A Genius for War: The German Army and General Staff, 1807–1945* (Englewood Cliffs, NJ, 1977), pp. 17ff; P. Paret, *Yorck and the Era of Prussian Reform* (Princeton, NJ, 1961), passim.

31. For a brief but very useful analysis, see P. Dukes, *The Emergence of the Super-Powers: A Short Comparative History of the USA and the USSR* (London, 1970), chs 1–2.

32. Quoted from P. Bairoch, 'International Industrialization Levels from 1750 to 1980', *Journal of European Economic History*, vol. 11, no. 2 (Spring 1982), p. 291. See also L. H. Gipson, *The Coming of the Revolution 1763–1775* (New York, 1962), pp. 13–18; R. M. Robertson, *History of the American Economy* (3rd edn, New York, 1973), p. 64.

33. *NCMH*, vol. 7, ch. 14, and vol. 8, ch. 11; Kochan and Abraham, *Making of Modern Russia*, chs 7–9; Duffy, *Russia's Military Way to the West*, passim; P. Dukes, *The Making of Russian Absolutism 1613–1801* (London, 1982), passim; M. Falkus, *The Industrialization of Russia 1700–1914* (London, 1972), chs 2–3; M. Raeff, *Imperial Russia 1682–1825* (New York, 1971), passim; and the many comments on Russia's rise in M. S. Anderson, *Europe in the Eighteenth Century* (London, 1961), espec. ch. 9.

34. A. de Tocqueville, *Democracy in America*, 2 vols (New York, 1945 edn), p. 452; and see also the prognostications reported in Dukes, *Emergence of the Super-Powers*, chs 1–3; H. Gollwitzer, *Geschichte des weltpolitischen Denkens*, 2 vols (Göttingen, 1972, 1982), vol. 1, pp. 403ff; and the commentary in W. Woodruff, *America's Impact on the World: A Study of the Role of the United States in the World Economy 1750–1970* (New York, 1973).

35. A. T. Mahan, *The Influence of Sea Power upon History 1660–1783* (London, 1965 edn), p. 29.

36. On which see Kennedy, *The Rise and Fall of the British Naval Mastery*, introduction and chs 3–5; M. Howard, *The British Way in Warfare* (Neale Lecture, University of London, 1974), passim; Jones, *Britain and the World*, chs 1–2 and passim.

37. D. E. C. Eversley, 'The Home Market and Economic Growth in England 1750–1780', in E. L. Jones and G. E. Mingay (eds), *Land, Labour and Population of the Industrial Revolution* (London, 1967), pp. 206–59; F. Crouzet, 'Toward an Export Economy: British Exports During the Industrial Revolution', *Explorations in Economic History*, vol. 17 (1980), pp. 48–93; P. J. Cain and A. G. Hopkins, 'The Political Economy of British Expansion Overseas 1750–1914', *Economic History Review*, 2nd series, vol. 33, no. 4 (1980), pp. 463–90.

38. Quoted in H. Richmond, *Statesmen and Sea Power* (Oxford, 1946), p. 111; and see further details of this strategical debate in R. Pares, 'American versus Continental Warfare 1739–63', *English Historical Review*, vol. 51, no. 103 (1936), pp. 429–65; Wallerstein, *Modern World System*, vol. 2, pp. 246ff; G. Niedhart, *Handel und Krieg in der britischen Weltpolitik 1738–1763* (Munich, 1979), pp. 64ff.

39. L. Dehio, *The Precarious Balance* (London, 1963), p. 118.

40. These figures – all *approximations* – come from a variety of sources including Cipolla, *Before the Industrial Revolution*, p. 4; A. Armengaud, 'Population in Europe 1700–1914', in C. Cipolla (ed.), *Fontana Economic History of Europe*, vol. 3 (1976), pp. 22–76; *NCMH*, vol. 8, p. 714; B. R. Mitchell, *European Historical Statistics 1750–1970* (London, 1975), pt A; W. Woodruff, *Impact of Western Man: A Study of Europe's Role in the World Economy 1750–1960* (New York, 1967), p. 104.

p. 111. See also the excellent work by Dull, *French Navy and American Independence*; and A. T. Patterson, *The Other Armada: The Franco-Spanish Attempt to Invade Britain in 1779* (Manchester, 1960). For the diplomatic aspects, see I. de Madariaga, *Britain, Russia and the Armed Neutrality of 1780* (London, 1962); S. F. Bemis, *The Diplomacy of the American Revolution* (New York, 1935); and Higginbotham, *The War of American Independence*, ch. 10; most recently, Dull, *A Diplomatic History of the American Revolution* (New Haven, Conn., 1985).

72. For what follows, see McKay and Scott, *Rise of the Great Powers*, ch. 8; *NCMH*, vol. 8, chs 9 and 12; I. de Madariaga, *Russia in the Age of Catherine the Great* (London, 1981).

73. Ehrman, *Younger Pitt*, vol. 1, pp. 516–71, and vol. 2, pp. 42ff; Jones, *Britain and the World*, pp. 252ff; Binney, *British Public Finance and Administration*; and, for comparisons with France's economy in the 1780s, see again Crouzet, 'Angleterre et France'; Mathias and O'Brien, 'Taxation in Britain and France, 1715–1810'; and Nef, *War and Human Progress*, pp. 282ff.

74. For the military reforms, see *NCMH*, vol. 8, pp. 190ff, and vol. 9, ch. 3; McNeill, *Pursuit of Power*, pp. 158ff; Strachan, *European Armies and the Conduct of War*, pp. 25ff; R. S. Quimby, *The Background of Napoleonic Warfare* (New York, 1957); D. Bien, 'The Army in the French Enlightenment: Reform, Reaction and Revolution', *Past and Present*, no. 85 (1979), pp. 68–98; and G. Rothenberg, *The Art of Warfare in the Age of Napoleon* (Bloomington, Ind., 1978). For the early stages of the campaigning, see M. Glover, *The Napoleonic Wars: An Illustrated History 1792–1815* (New York, 1979); S. T. Ross, *Quest for Victory: French Military Strategy 1792–1799* (London/New York, 1973), chs 1–4; G. Rothenberg, *Napoleon's Great Adversaries: The Archduke Charles and the Austrian Army 1792–1814* (London, 1982), ch. 2.

75. British policy and strategy is covered in Jones, *Britain and the World*, pp. 259ff; Ehrman, *Younger Pitt*, vol. 2, pts 4–5; Christie, *Wars and Revolutions*, pp. 215–326; J. M. Sherwig, *Guineas and Gunpowder: British Foreign Aid in the Wars with France 1793–1815* (Cambridge, Mass., 1969), chs 1–4; M. Duffy, 'British Policy in the War Against Revolutionary France', in C. Jones (ed.), *Britain and Revolutionary France: Conflict, Subversion and Propaganda* (Exeter Studies in History, no. 5, Exeter, 1983); D. Geggus, 'The Cost of Pitt's Caribbean Campaigns, 1793–1798', *Historical Journal*, vol. 26, no. 2 (1983), pp. 691–706.

76. Quoted in Glover, *Napoleonic Wars*, p. 50. For Napoleon as strategist and commander, see D. G. Chandler, *The Campaigns of Napoleon* (New York, 1966); C. Barnett, *Napoleon* (London, 1978); Rothenberg, *Art of Warfare in the Age of Napoleon*; and the running commentary in G. Lefebvre, *Napoleon*, 2 vols (London/New York, 1969).

77. See A. B. Rodger, *The War of the Second Coalition, 1798–1801* (Oxford, 1964); P. Mackesy, *Statesmen at War: The Strategy of Overthrow, 1798–1799* (London, 1974); the controversial comments in E. Ingram, *Commitment to Empire: Prophecies of the Great Game in Asia, 1797–1800* (Oxford, 1981); Sherwig, *Guineas and Gunpowder*, chs 6–7; Rothenberg, *Napoleon's Great Adversaries*, ch. 3. For the French side, see Ross, *Quest for Victory*, chs 5–12; and idem, *European Diplomatic History 1789–1815: France Against Europe* (Malabar, Fla, 1981 reprint), ch. 6. The Russian intervention is covered in A. A. Lobanov-Rostovsky, *Russia and Europe 1789–1825* (Durham, NC, 1947), pp. 43–64; and Duffy, *Russia's Military Way to the West*, pp. 208ff.

78. Jones, *Britain and the World*, pp. 272–80; C. Emsley, *British Society and the French Wars 1793–1815* (London, 1979), chs 4–5; Lefebvre, *Napoleon*, vol. 1, chs 5 and 7; Glover, *Napoleonic Wars*, pp. 82–4. See also the comments in E. L. Presseisen, *Amiens and Munich: Comparisons in Appeasement* (The Hague, 1978).

79. Lefebvre, *Napoleon*, vol. 1, chs 7 and 9; Ross, *European Diplomatic History*, ch. 8; Chandler, *Campaigns of Napoleon*, pt 7; Glover, *Napoleonic Wars*, ch. 3; Rothenberg, *Napoleon's Great Adversaries*, ch. 5; Sherwig, *Guineas and Gunpowder*, chs 7–8; Jones, *Britain and the World*, pp. 281–7; Marcus, *Naval History of England*, vol. 2, pp. 221–302.

80. For what follows, see Jones, *Britain and the World*, pp. 289ff; F. Crouzet, *L'Economie britannique et le Blocus Continental 1806–1813*, 2 vols (Paris, 1958); idem, 'Wars, Blockade and Economic Change in Europe, 1792–1815', *Journal of Economic History*, vol. 24 (1964), pp. 567–88; Kennedy, *Rise and Fall of British Naval Mastery*, pp. 143–5; *NCMH*, vol. 9, pp. 326ff; E. F. Heckscher, *The Continental System* (Oxford, 1922). For the debate over the impact of the 1793–1815 struggle upon the British economy, see, in addition, Emsley, *British Society and the French Wars*, chs 7–8;
J. E. Cookson, 'Political Arithmetic and War 1793–18
and Society, vol. 1, no. 2 (1983), pp. 37–60; G. Huecl
and the British Economy, 1793–1815: A General Eq
Analysis', *Explorations in Economic History*, vol. 1
(Summer 1973), pp. 365–96; P. Deane, 'War and Ir
isation', in Winter (ed.), *War and Economic Development*
102; J. L. Anderson, 'Aspects of the Effects on the British I
of the War Against France, 1793–1815', *Australian E*
History Review, vol. 12 (1972), pp. 1–20.

81. See Table 2, above. For British war finances, see N. J. S
'Financial and Monetary Policy of Great Britain Du
Napoleonic Wars', *Quarterly Journal of Economics*, vol. 3
4), pp. 214–33; E. B. Schumpeter, 'English Prices an
Finance, 1660–1822', *Review of Economic Statistics*,
(1938), pp. 21–37; A Hope-Jones, *Income Tax in the Na*
Wars (Cambridge, 1939); P. O'Brien, *British Financial a*
Policy in the Wars Against France, 1793–1815 (Oxford, 1

82. L. Bergeron, *France Under Napoleon* (Princeton, NJ, 19
37ff, 159ff; G. Brunn, *Europe and the French Imperium*
1815 (New York, 1938), chs 4–5; S. B. Clough, *France: A*
of National Economics 1789–1939 (New York, 1939),
Lefebvre, *Napoleon*, vol. 2, chs 1–4; C. Trebilcock, *Th*
trialization of the Continental Powers 1780–1914 (
1981), pp. 125ff.

83. Bergeron, *France Under Napoleon*, pp. 67ff, 184ff;
'Wars, Blockade and Economic Change', passim.

84. Bergeron, *France Under Napoleon*, pp. 37ff; Lefebvre, *N*
vol. 2, pp. 171ff; Clough, *France*, chs 2–3.

85. For what follows, see Bergeron, *France Under Napoleon*,
1; Lefebvre, *Napoleon*, vol. 2, p. 291; McNeill, *Pursuit o*
pp. 198ff; Brunn, *Europe and the French Imperium*, pp.
110ff; E. J. Hobsbawm, *The Age of Revolution 178*
(London, 1962), p. 97; G. Rudé, *Revolutionary Europe*
1815 (London, 1964), ch. 13 and espec. pp. 274–5; S. S
'The Exigencies of War and the Politics of Taxation
Netherlands 1795–1810', in Winter (ed.), *War and Ec*
Development, pp. 111, 117, 128.

86. Quoted in Glover, *Napoleonic Wars*, p. 129; and compar
Guibert's remarkable pre-Revolution forecast of a people
knowing how to make war cheaply and live on the sp
victory, was not obliged to lay down its arms for reas
finance' – as cited in *NCMH*, vol. 8, p. 217; and with S
Wilkinson's remarks, quoted in Tilly (ed.), *Formation of N*
States in Western Europe, pp. 147–8, 152.

87. Glover, *Napoleonic Wars*, pp. 140–1; Jones, *Britain a*
World, pp. 22, 317; Sherwig, *Guineas and Gunpowder*, chs

88. Figures from Glover, *Napoleonic Wars*, p. 152; see also Ch
Campaigns of Napoleon, p. 734. For the Austrian
campaigning – and recuperation – see Rothenberg, *Nap*
Great Adversaries, pp. 123ff.

89. For the Peninsular War, see the relevant parts of C
Campaigns of Napoleon; J. Weller, *Wellington in the Pen*
(London, 1962); R. Glover, *Peninsular Preparation: The R*
of the British Army, 1795–1809 (Cambridge, 1963); M. C
The Peninsular War, 1807–1814: A Concise History (N
Abbott, 1974); Sherwig, *Guineas and Gunpowder*, pp. 198
French side is covered in J. Thiry, *La Guerre d'Espagne*
1966); Ross, *European Diplomatic History*, pp. 276ff;
Lovett, *Napoleon and the Birth of Modern Spain*, 2 vols
York, 1965). The importance of the Spanish contribution is
stressed in D. Gates, *The Spanish Ulcer: A History*
Peninsular War (London, 1986).

90. Brunn, *Europe and the French Imperium*, ch. 8;
Revolutionary Europe, chs 13–14; Lefebvre, *Napoleon*, vol.
7–8; J. Godechet, B. F. Hyslop, and D. L. Dowd, *The Napo*
Era in Europe (New York, 1971), espec. ch. 8; G. Best, *W*
Society in Revolutionary Europe, 1770–1870 (London, 198
11–13; R. J. Rath, *The Fall of the Napoleonic Kingdom o*
(New York, 1941), chs 1–2.

91. Crouzet, 'Wars, Blockade and Economic Change', passim; G
Napoleonic Wars, chs 4–5; O. Connelly, *Napoleon's Sa*
Kingdoms (New York, 1965), passim. For Russian polic
Chandler, *Campaigns of Napoleon*, pp. 739ff; *NCMH*, v
pp. 512ff; Lobanov-Rostovsky, *Russia and Europe 1789-*
passim; and, earlier, H. Ragsdale, *Détente in the Napoleon*
Bonaparte and the Russians (Lawrence, Kansas, 1980).

92. Chandler, *Campaigns of Napoleon*, pts 13–14; C
Napoleonic Wars, pp. 160ff; Ross, *European Diplomatic H*
pp. 310ff; A. Palmer, *Napoleon in Russia* (New York, 196
Duffy, *Borodino and the War of 1812* (London, 1973); Lef

ɔrvisier, *Armies and Societies in Europe 1494–1789*, p. 113, ves different figures from Childs, *Armies and Warfare in Europe* i48–1789, p. 42 – and both differ on occasions from data given specific works on national armies or individual wars.

ıese figures are taken from Anderson, *Europe in the Eighteenth* *entury*, pp. 144–5, with somewhat different ones given in L. W. ɔwie, *Eighteenth-Century Europe* (London, 1963), pp. 141–2. gain, amendments have been made in the light of what seems to : a more authoritative source: thus, the 1779 figures come from J. ull, *The French Navy and American Independence* (Princeton, J, 1975), appendix F; and the 1790 totals from O. von Pivka, *avies of the Napoleonic Era* (Newton Abbott, 1980), p. 30 (but . *NCMH*, vol. 8, p. 190).

:e pp. 174–7 below.

ɔr what follows, see McKay and Scott, *Rise of the Great Powers*, ɔ. 14ff; Stoye, *Europe Unfolding 1648–1688*, ch. 9; Wolf, *oward a European Balance of Power*, passim; idem, *The* *mergence of the Great Powers 1685–1715* (New York, 1951), ıs 1–7; *NCMH*, vol. 5, ch. 9; St Leger and Sagnac, *La* *répondérance française*, passim; and Hatton (ed.), *Louis XIV* *ıd Europe*, passim.

. André, *Michel Le Tellier et Louvois* (Paris, 1943 edn); C. Jones, 'he Military Revolution and the Professionalization of the French rmy under the Ancien Régime', in M. Duffy (ed.), *The Military* *evolution and the State 1500–1800* (Exeter Studies in History, ɔ. 1, Exeter, 1980), pp. 29–48; Jenkins, *History of the French* *'avy*, ch. 5.

ɔnes, *Britain and the World*, pp. 100–10; idem, *Country and* *'ourt 1658–1714* (London, 1978), pp. 106ff; Padfield, *Tide of* *mpires*, vol. 2, ch. 4.

1cKay and Scott, *Rise of the Great Powers*, pp. 34ff; Hatton ·d.), *Louis XIV and Europe*, passim.

'CMH, vol. 6, ch. 7; Wolf, *Toward a European Balance of* *ower*, ch. 4; McKay and Scott, *Rise of the Great Powers*, pp. 43– 0.

:. Symcox, *The Crisis of French Seapower 1689–1697* (The lague, 1974), passim; Jenkins, *History of the French Navy*, pp. 9–88; Padfield, *Tide of Empires*, vol. 2, ch. 5.

or these remarks, see Symcox, *Crisis of French Seapower*, passim; ennedy, *Rise and Fall of British Naval Mastery*, pp. 76–80; G. N. larke, *The Dutch Alliance and the War Against French Trade* *688–1697* (New York, 1971 edn), passim; D. G. Chandler, 'luctuations in the Strength of Forces in English Pay Sent to landers During the Nine Years War, 1688–1697', *War and* *ociety*, vol. 1, no. 2 (September 1983), pp. 1–20; S. B. Baxter, *'illiam III and the Defense of European Liberty 1650–1702* *Westport*, Conn., 1976 reprint), pp. 288ff.

1cKay and Scott, *Rise of the Great Powers*, pp. 54–63; Wolf, *'oward a European Balance of Power*, ch. 7; *NCMH*, vol. 6, ch. ?

or military events, and tactics, in this war, see G. Chandler, *The* *rt of Warfare in the Age of Marlborough* (London, 1976); arnett, *Britain and Her Army*, pp. 152ff; McKay, *Prince Eugene* *f Savoy*, pp. 58ff.

lahan, *Influence of Sea Power upon History*, ch. 5; Kennedy, *ise and Fall of British Naval Mastery*, pp. 82–8; Padfield, *ide of Empires*, vol. 2, pp. 156ff; Jones, *Britain and Europe* *: the Seventeenth Century*, ch. 7; *NCMH*, vol. 6, chs 11–13, 5.

ɔr the Peace of Utrecht, see McKay and Scott, *Rise of the Great* *owers*, pp. 63–6; *NCMH*, vol. 6, ch. 14. On the *Asiento* ɔncession, see G. J. Walker, *Spanish Politics and Imperial Trade* *700–1789* (Bloomington, 1979), ch. 4.

W. Stoye, *The Siege of Vienna* (London, 1964); T. M. Barker, *'ouble Eagle and Crescent* (Albany, NY, 1967); McKay, *Prince* *ugene of Savoy*, chs 3 and 5; *NCMH*, vol. 6, ch. 19. For ıaracteristics of military warfare in eastern Europe, see B. K. iraly and G. E. Rothenberg (eds), *War and Society in Eastern* *urope*, vol. 1 (New York, 1979), espec. pp. 1–33, 361ff.

ɔr Charles XII, see R. M. Hatton, *Charles XII of Sweden* ‿ondon, 1968), and her ch. 20(i) in *NCMH*, vol. 6, as well as the ɔmments in Roberts, *Swedish Imperial Experience*. For Peter, see I. S. Anderson, *Peter the Great* (London, 1978); R. Wittram, *eter I: Czar und Kaiser*, 2 vols (Göttingen, 1964); B. H. Sumner, *eter the Great and the Emergence of Russia* (London, 1940); *'CMH*, vol. 6, chs 20(i) and 21.

1cKay and Scott, *Rise of the Great Powers*, p. 92.

ehio, *Precarious Balance*, p. 102.

1cKay and Scott, *Rise of the Great Powers*, ch. 4.

'CMH, vol. 7, ch. 9. For the policies of the individual powers, see A. M. Wilson, *French Foreign Policy During the Administration of Cardinal Fleury* (Cambridge, Mass., 1936); P. Langford, *The Eighteenth Century 1688–1815: British Foreign Policy* (London, 1976), pp. 71ff; Kann, *History of the Habsburg Empire*, pp. 90ff.

61. Padfield, *Tide of Empires*, vol. 2, pp. 194ff; R. Pares, *War and Trade in the West Indies 1739–1763* (Oxford, 1936); M. Savelle, *Empires to Nations: Expansion in America, 1713–1824* (Minneapolis, 1974), ch. 6; Walker, *Spanish Politics and Imperial Trade*, espec. pt 3; W. L. Dorn, *Competition for Empire 1740–1763* (New York, 1940). For the War of Austrian Succession, see *NCMH*, vol. 7, ch. 17.

62. Dorn, *Competition for Empire*, passim; Pares, *War and Trade*, passim; idem, 'American versus Continental Warfare', passim; *NCMH*, vol. 7, chs 20 and 22; Padfield, *Tide of Empires*, vol. 2, pp. 224ff; Savelle, *Empires to Nations*, pp. 135ff; C. M. Andrews, 'Anglo-French Commercial Rivalry 1700–1750', *American Historical Review*, vol. 20 (1915), pp. 539–56, 761–80; P. L. R. Higonnet, 'The Origins of the Seven Years War', *Journal of Modern History*, vol. 40 (1968), pp. 57–90.

63. See again Carter, *Dutch Republic in the Seven Years War*, passim; Walker, *Spanish Politics and Imperial Trade*.

64. On the Seven Years War generally, see *NCMH*, vol. 7, ch. 20; McKay and Scott, *Rise of the Great Powers*, pp. 192–200. British policy is covered in Niedhart, *Handel und Krieg in der britischen Weltpolitik*, pp. 121–38; Jones, *Britain and the World*, pp. 207ff; B. Tunstall, *William Pitt, Earl of Chatham* (London, 1938); J. S. Corbett, *England in the Seven Years War: A Study in Combined Strategy*, 2 vols (London, 1907); R. Savory, *His Britannic Majesty's Army in Germany During the Seven Years War* (Oxford, 1966). The lacklustre French effort is nicely described in Kennett, *French Armies in the Seven Years War*; the improved Austrian performance in Duffy, *Army of Maria Theresa*. Russia's early role is described in H. H. Kaplan, *Russia and the Outbreak of the Seven Years War* (Berkeley, Calif., 1968); and Duffy, *Russia's Military Way to the West*, pp. 92ff. Succinct accounts of Prussia's performance are in Duffy, *Army of Frederick the Great*; and J. Kunisch, *Das Mirakel des Hauses Brandenburg* (Munich, 1978), with useful comparisons.

65. Cited in Kennedy, *Rise and Fall of British Naval Mastery*, p. 106; and see also Pares, 'American versus Continental Warfare', passim. On Pitt's difficulties in the ministry of 1757–62, see. R. Middleton, *The Bells of Victory* (Cambridge, 1985).

66. Quoted in H. Rosinski, 'The Role of Sea Power in the Global Warfare of the Future', *Brassey's Navy Annual* (1947), p. 103. For French financial weaknesses during the Seven Years War, see again Kennett, *French Armies in the Seven Years War*, and Bosher, 'Financing the French Navy in the Seven Years War', passim.

67. For the above, see McKay and Scott, *Rise of the Great Powers*, pp. 253–8; *NCMH*, vol. 8, pp. 254ff; J. F. Ramsay, *Anglo-French Relations 1763–70: A Study of Choiseul's Foreign Policy* (Berkeley, Calif., 1939); H. M. Scott, 'The Importance of Bourbon Naval Reconstruction to the Strategy of Choiseul after the Seven Years War', *International History Review*, vol. 1 (1979), pp. 17–35; R. Abarca, 'Classical Diplomacy and Bourbon "Revanche" Strategy, 1763–1770', *Review of Politics*, vol. 32 (1970), pp. 313–37; M. Roberts, *Splendid Isolation 1763–1780* (Stenton Lecture, Reading, 1970).

68. For what follows, see I. R. Christie, *Wars and Revolutions: Britain 1760–1815* (London, 1982), chs 4–6; P. Mackesy, *The War for America 1775–1783* (London, 1964); B. Donoughue, *British Politics and the American Revolution* (London, 1964), G. S. Brown, *The American Secretary: The Colonial Policy of Lord George Germain 1775–1778* (Ann Arbor, Mich., 1963); *NCMH*, vol. 8, chs 15–19; and the useful collection of essays in D. Higginbotham (ed.), *Reconsiderations on the Revolutionary War* (Westport, Conn., 1978). There is a good survey of the newer literature in H. M. Scott, 'British Foreign Policy in the Age of the American Revolution', *International History Review*, vol. 6 (1984), pp. 113–25.

69. D. Syrett, *Shipping and the American War 1775–83* (London, 1970), p. 243 and passim. See also N. Baker, *Government and Contractors: The British Treasury and War Supplies 1775–1783* (London, 1971); R. A. Bowler, *Logistics and the Failure of the British Army in America 1775–1783* (Princeton, NJ, 1975); E. E. Curtis, *The Organization of the British Army in the American Revolution* (Menston, Yorkshire, 1972 reprint). For the American side, see the excellent survey by D. Higginbotham, *The War of American Independence* (Bloomington, Ind., 1977 ed).

70. Barnett, *Britain and Her Army*, p. 225.

71. Figures are from Kennedy, *Rise and Fall of British Naval Mastery*,.

Napoleon, vol. 2, ch. 9; Blond, *La Grande Armée 1804/1815* (Paris, 1979).
93. Glover, *Napoleonic Wars*, p. 193; Sherwig, *Guineas and Gunpowder*, chs 12–13, espec. pp. 287–8; Rothenberg, *Napoleon's Great Adversaries*, pp. 178ff.
94. Which is perhaps why it is almost completely ignored in so many of the standard military and diplomatic histories of this period. For details, see E. B. Potter (ed.), *Sea Power: A Naval History*, 2nd edn (Annapolis, Md, 1981), ch. 10, and bibliography on p. 392; B. Perkins, *Prologue to War: England and the United States 1805–1812* (Berkeley, Calif., 1961); A. T. Mahan, *Sea Power in Its Relations to the War of 1812*, 2 vols (London, 1905); Marcus, *Naval History of England*, vol. 2, ch. 16.
95. Ingram, *Commitment to Empire*, passim; G. J. Adler, 'Britain and the Defence of India – The Origins of the Problem, 1798–1815', *Journal of Asian History*, vol. 6 (1972), pp. 14–44.
96. Chandler, *Campaigns of Napoleon*, pt 17; Glover, *Napoleonic Wars*, pp. 212ff; Lefebvre, *Napoleon*, vol. 2, ch. 10; Blond, *La Grande Armée*, ch. 16; H. Lachouque, *Waterloo* (Paris, 1972); U. Pericoli and M. Glover, *1815: The Armies at Waterloo* (London, 1973).
97. For details on the 1814–15 settlements, see Sherwig, *Guineas and Gunpowder*, ch. 14; *NCMH*, vol. 9, ch. 24; E. V. Gulick, *Europe's Classical Balance of Power* (New York, 1967 edn), passim; C. K. Webster, *The Foreign Policy of Castlereagh, 1812–1815: Britain and the Reconstruction of Europe* (London, 1931); H. G. Nicolson, *The Congress of Vienna* (London/New York, 1946); D. Dakin, 'The Congress of Vienna, 1814–15, and Its Antecedents', in A. Sked (ed.), *Europe's Balance of Power 1815–1848* (London, 1979).
98. Gulick, *Europe's Classical Balance of Power*, p. 304. See also the comments in H. Kissinger, *A World Restored: Metternich, Castlereagh and the Problems of Peace 1812–1822* (Boston, 1957).
99. For a succinct coverage of the extensive literature, see P. J. Marshall, 'British Expansion in India in the Eighteenth Century: An Historical Revision', *History*, vol. 60 (1975), pp. 28–43; as well as the remarks in Ingram, *Commitment to Empire*.
100. See Braudel, *Wheels of Commerce*, pp. 403ff, for a useful discussion of the importance of long-distance trade. For the specifically British context, I have benefited from reading Patrick O'Brien's paper 'The Impact of the Revolutionary and Napoleonic Wars, 1793–1815, on the Long Run Growth of the British Economy' (Davis Center Paper, 1983).
101. This literature is covered in Crouzet, 'Toward an Export Economy', passim; Cain and Hopkins, 'The Political Economy of British Expansion Overseas, 1750–1914', passim; R. Davis, *The Industrial Revolution and British Overseas Trade* (Leicester, 1979); N. F. R. Crafts, 'British Economic Growth, 1700–1831: A Review of the Evidence', *Economic History Review*, 2nd series, vol. 36 (1983), pp. 177–99.
102. The phrase is used in F. Crouzet, *The Victorian Economy* (London,1982), p. 1.
103. Glover, *Napoleonic Wars*, pp. 182–3.
104. Quoted in Marcus, *Naval History of England*, vol. 2, p. 501.

فصل چهارم / جریان تحولات صنعتی و تغییر در تعادل جهانی (۱۸۸۵ ـ ۱۸۱۵)

1. S. Pollard, *Peaceful Conquest: The Industrialization of Europe 1760–1970* (Oxford, 1981), passim. For good treatments of the Industrial Revolution in the West on a *country-by-country* basis, see T. Kemp, *Industrialization in Nineteenth-Century Europe* (London, 1969); W. O. Henderson, *The Industrial Revolution on the Continent: Germany, France, Russia 1800–1914* (London, 1967 edn); C. Trebilcock, *The Industrialization of the Continental Powers 1780–1914* (London, 1981); C. Cipolla (ed.), *Fontana Economic History of Europe*, vol. 3, *The Industrial Revolution* (London, 1973); A. S. Milward and S. B. Saul, *The Economic Development of Continental Europe 1780–1870* (London, 1973)
2. C. Cipolla, 'Introduction', in Cipolla (ed.), *Industrial Revolution*, p. 7.
3. D. Landes, *The Unbound Prometheus: Technological Change and Industrial Development in Western Europe from 1750 to the Present* (Cambridge, 1969), p. 41.
4. Ibid.
5. Braudel, *Civilization and Capitalism*, vol. 1, pp. 42ff.
6. For details, see McNeill, *Pursuit of Power*, pp. 185ff; G. Rudé, *Paris and London in the Eighteenth Century: Studies in Popular Protest* (New York, 1971), passim.
7. T. S. Ashton, *The Industrial Revolution 1760–1830* (Oxford, 1968 edn), p. 129. For other excellent studies of British economic change in this period, see Mathias, *First Industrial Nation*, passim; Hobsbawm, *Industry and Empire*, chs 2–4 and 6; and Crouzet, *Victorian Economy*, pt 1, from where the population and GNP figures given in the preceding paragraph come.
8. Landes, *Unbound Prometheus*, pp. 97–8.
9. Ashton, *Industrial Revolution*, p. 129.
10. Mathias, *First Industrial Nation*, p. 5.
11. Bairoch, 'International Industrialization Levels from 1750 to 1980', pp. 296 and 294 respectively. In the 'Methodological Appendix' to this important essay, Bairoch discusses how he reaches these figures. Bairoch's assumptions are by no means uncontested, however: see A. Maddison, 'A Comparison of Levels of GDP per Capita in Developed and Developing Countries, 1700–1980', *Journal of Economic History*, vol. 43 (1983), pp. 27–41.
12. Bairoch, 'International Industrialization Levels', pp. 290ff; Crouzet, *Victorian Economy*, Introduction.
13. Woodruff, *Impact of Western Man*, passim; D. Fieldhouse, *The Colonial Empires: A Comparative Survey from the Eighteenth Century* (London, 1966), pt 2; idem, *Economics and Empire 1830–1916* (London, 1973), passim.
14. On which see V. Kiernan, *European Empires from Conquest to Collapse, 1815–1960* (London, 1982); Strachan, *European Armies and the Conduct of War*, ch. 6.
15. Figures from Fieldhouse, *Colonial Empires*, p. 178.
16. This has now been very well covered in D. R. Headrich, *The Tools of Empire: Technology and European Imperialism in the Nineteenth Century* (Oxford, 1981), ch. 2 and passim.
17. E. Hobsbawm, *The Age of Capital 1848–1875* (London, 1975), ch. 7.
18. Bairoch, 'International Industrialization Levels', p. 291. For a new study which stresses (and perhaps *overstresses*) the relative slowness of British economic expansion in these decades, see N. F. R. Crafts, *British Economic Growth During the Industrial Revolution* (Oxford, 1985).
19. Crouzet, *Victorian Economy*, pp. 4–5.
20. Quoted in R. Hyam, *Britain's Imperial Century 1815–1914* (London, 1975), p. 47. For further details, see B. Porter, *The Lion's Share: A Short History of British Imperialism 1850–1970* (London, 1976), passim; Cain and Hopkins, 'The Political Economy of British Expansion Overseas, 1750–1914', passim; Crouzet, 'Toward an Export Economy', passim; J. B. Williams, *British Commercial Policy and Trade Expansion 1750–1850* (Oxford, 1972), passim.
21. P. Bairoch, 'Europe's Gross National Product: 1800–1975', *Journal of European Economic History*, vol. 5, no. 2 (Fall 1976), p. 282. And see Table 10 below.
22. D. French, *British Economic and Strategic Planning, 1905–1915* (London, 1982), ch. 1, 'Nineteenth-Century Political Economy and the Problem of War', is a good introduction to these ideas.
23. See H. Strachan, *Wellington's Legacy: The Reform of the British Army, 1830–1854* (Manchester, 1984).
24. These seem reasonable assumptions, based upon the crude figures of British GNP and government expenditures, available in A. T. Peacock and J. Wiseman, *The Growth of Public Expenditure in the United Kingdom* (London, 1967 edn); and P. Flora (ed.), *State, Economy and Society in Western Europe 1875–1975*, vol. 1 (Frankfurt/London, 1983), especially pt 4, p. 441.
25. Figures taken from the 'Correlates of War' print-out data made available through the Inter-University Consortium for Political and Social Research at the University of Michigan.
26. C. Lloyd, *The Nation and the Navy* (London, 1961), p. 223.
27. For details, see Kennedy, *Rise and Fall of British Naval Mastery*, ch. 6; and espec. C. J. Bartlett, *Great Britain and Sea Power 1815–*

1853 (Oxford, 1963), passim. For some regional manifestations: G. S. Graham, *Great Britain in the Indian Ocean: A Study of Maritime Enterprise 1810–1850* (Oxford, 1967); B. Gough, *The Royal Navy and the North West Coast of America 1810–1914* (Vancouver, 1971); G. Fox, *British Admirals and Chinese Pirates 1832–1869* (London, 1940).

28. A. G. L. Shaw (ed.), *Great Britain and the Colonies 1815–1865* (London, 1970), p. 2. Also important here are Hyam, *Britain's Imperial Century*, passim; Porter, *Lion's Share*, passim; J. Gallagher and R. Robinson, 'The Imperialism of Free Trade', *Economic History Review*, 2nd series, vol. 6, no. 1 (1953), pp. 1–15.

29. For British assumptions, see B. Porter, *Britain, Europe and the World, 1850–1982: Delusions of Grandeur* (London/Boston, 1983), ch. 1; B. J. Wendt, 'Freihandel und Friedenssicherung: Zur Bedeutung des Cobden-Vertrags von 1860 zwischen England und Frankreich', *Vierteljahresschrift für Sozial- und Wirtschaftsgeschichte*, vol. 61 (1974), pp. 29ff. For the economic details, see Cain and Hopkins, 'Political Economy of British Expansion Overseas', passim; L. H. Jenks, *Migration of British Capital to 1875* (London, 1963 edn); Crouzet, *Victorian Economy*, chs 10–11 and passim; Mathias, *First Industrial Nation*, ch. 11; A. H. Imlah, *Economic Elements in the 'Pax Britannica'* (Cambridge, Mass., 1958). The complementarity in the trading payments relationships is nicely covered in S. B. Saul, *Studies in British Overseas Trade 1870–1914* (Liverpool, 1960); and J. Foreman-Peck, *A History of the World Economy: International Economic Relations Since 1850* (Brighton, 1983), espec. chs 1–6.

30. For this argument, see Kennedy, *Rise and Fall of British Naval Mastery*, ch. 7.

31. F. Crouzet, 'Toward an Export Economy', p. 70.

32. Porter, *Britain, Europe and the World*, chs 1–2. For the strategical implications of Britain's increasing reliance upon 'service' industries, see P. Kennedy, *Strategy and Diplomacy, 1860–1945: Eight Essays* (London/Boston, 1983), ch. 3; French, *British Economic and Strategic Planning*, passim.

33. Quoted in Hyam, *Britain's Imperial Century*, p. 49.

34. See pp. 169–72 above.

35. Kemp, *Industrialization in Nineteenth-Century Europe*, chs 2–3; Pollard, *Peaceful Conquest*, chs 2–3; T. Hamerow, *Restoration, Revolution, Reaction: Economics and Politics in Germany* (Princeton, NJ, 1958).

36. J. Droz, *Europe Between Revolutions 1815–1848* (London, 1967), p. 18.

37. D. Thomson, *Europe Since Napoleon* (Harmondsworth, 1966 edn), p. 111; and see also Best, *War and Society in Revolutionary Europe*, pt 3; A. Sked, 'Metternich's Enemies or the Threat from Below', in Sked (ed.), *Europe's Balance of Power 1815–1848* (London, 1979), ch. 8.

38. F. R. Bridge and R. Bullen, *The Great Powers and the European States System 1815–1914* (London, 1980), chs 2–3; Craig, *Politics of the Prussian Army*, pp. 65ff; R. Albrecht-Carrié, *A Diplomatic History of Europe Since the Congress of Vienna* (London, 1965 edn), chs 1 and 3–4. The best study of Prussian and German-state affairs in this period is now T. Nipperdey, *Deutsche Geschichte 1800–1866* (Munich, 1983).

39. D. Showalter, *Railroads and Rifles: Soldiers, Technology and the Unification of Germany* (Hamden, Conn., 1975), passim; Dupuy, *Genius for War*, chs 4–6; *NCMH*, vol. 10, *The Zenith of European Power 1830–70*, chs 12 and 19; L. H. Addington, *The Patterns of War Since the Eighteenth Century* (Bloomington, Ind., 1984), pp. 39ff.

40. See again Mamatey, *Rise of the Habsburg Empire 1526–1815*, passim; Kann, *A History of the Habsburg Empire*, chs 3 and 5.

41. A. Sked, 'The Metternich System, 1815–48', in Sked (ed.), *Europe's Balance of Power 1815–1848*, ch. 5; Bridge and Bullen, *Great Powers and the European States System*, passim; Albrecht-Carrié, *Diplomatic History*, chs 3–4; P. W. Schroeder, 'World War I as a Galloping Gertie', *Journal of Modern History*, vol. 44 (1972), pp. 319–45 – which echoes some of the remarks in his *Austria, Britain and the Crimean War: The Destruction of the European Concert* (Ithaca, NY, 1972).

42. Quoted in C. McEvedy, *The Penguin Atlas of Recent History* (Harmondsworth, 1982), p. 8; see also Droz, *Europe Between Revolutions*, pp. 170ff.

43. G. Rothenberg, *The Army of Francis Joseph* (West Lafayette, Ind., 1976), pp. xi, 61. See also A. Sked, *The Survival of the Habsburg Empire: Radetzky, the Imperial Army and the Class War, 1848* (London, 1979), pt 1.

44. D. F. Good, *The Economic Rise of the Habsburg Empire, 1750–1914* (Berkeley, Calif., 1984), is best here.

45. Rothenberg, *Army of Francis Joseph*, p. 9; and J. Niemeyer, *Das österreichische Militärwesen im Umbruch* (Osnabrück, 1979), pp. 43–5.

46. See Rothenberg, *Army of Francis Joseph*, pp. 10, 41, 46, 58, for financial allocations; and G. A. Craig, 'Command and Staff Problems in the Austrian Army, 1740–1866', in M. Howard (ed.), *The Theory and Practice of War* (London, 1965), pp. 43–67, for institutional difficulties.

47. Rothenberg, *Army of Francis Joseph*, p. 19; Kann, *History of the Habsburg Empire*, ch. 6; A. Sked, 'The Metternich System', in *Europe's Balance of Power 1815–1848*, passim.

48. For a succinct survey, see R. Bullen, 'France and Europe, 1815–48: The Problems of Defeat and Recovery', in Sked (ed.), *Survival of the Habsburg Empire*, pp. 122–44. For economic histories, see again Clough, *France: A History of National Economics*, passim; F. Caron, *An Economic History of Modern France* (New York, 1979), pt 1; T. Kemp, *Economic Forces in French History* (London, 1971), chs 6–8, 10.

49. Bullen, 'France and Europe, 1815–48', pp. 125–6.

50. Ibid.

51. McNeill, *Pursuit of Power*, p. 213, fn. 57.

52. As quoted in Milward and Saul, *Economic Development of Continental Europe 1780–1870*, pp. 307–9. See also Clough, *France*, pp. 41ff; Trebilcock, *Industrialization of the Continental Powers 1780–1914*, pp. 130ff; Kemp, *Economic Forces in French History*, pp. 160ff.

53. Calculated from the figures produced in Table 10 of Bairoch, 'International Industrialization Levels from 1750 to 1980', p. 296. See also the figures offered in R. E. Cameron, 'Economic Growth and Stagnation in France 1815–1914', *Journal of Modern History*, vol. 30 (1958), pp. 1–13.

54. For these arguments, see Caron, *Economic History of Modern France*, espec. ch. 1. The study by P. O'Brien and C. Keydor, *Economic Growth in Britain and France 1780–1914* (London, 1978), is also a useful corrective to the older literature; but since it is not concerned with what they describe as 'the mercantilist jargon of "national power" ' (p. 176), its implications are not so important for our analysis. For a critique of O'Brien and Keydor's handling of comparative statistics, see V. Hentschel, 'Produktion, Wachstum und Produktivität in England, Frankreich und Deutschland von der Mitte des 19. Jahrhunderts bis zum Ersten Weltkrieg', *Vierteljahresschrift für Sozial- und Wirtschaftsgeschichte*, vol. 68 (1981), pp. 457–510.

55. R. Cameron, *France and the Economic Development of Europe 1800–1914* (Princeton, NJ, 1961); Trebilcock, *Industrialization of the Continental Powers*, pp. 176ff; A. Rowley, *Evolution économique de la France de milieu du xixe siècle à 1914* (Paris, 1982), pp. 413ff.

56. McNeill, *Pursuit of Power*, pp. 226ff. French tactical and strategical (as well as technical) innovations are nicely compared in C. E. Hamilton, 'The Royal Navy, *La Royale*, and the Militarization of Naval Warfare, 1840–1870', *Journal of Strategic Studies*, vol. 6 (1983), pp. 182–212.

57. In Padfield's definition: see *Tide of Empires*, vol. 1, foreword; and see again Bullen, 'France and Europe', passim. France's colonial endeavours are briefly covered in Fieldhouse, *Colonial Empires*, ch. 13.

58. This was Palmerston's phrase of April 1848: see *NCMH*, vol. 10, p. 260. For general surveys of Russia's international position after 1815, see Bridge and Bullen, *Great Powers and the European States System*, passim; Lobanov-Rostovsky, *Russia and Europe 1789–1825*, passim; R. W. Seton-Watson, *The Russian Empire 1801–1917* (Oxford, 1967), ch. 9.

59. See the discussion in M. E. Falkus, *The Industrialization of Russia 1700–1914* (London, 1972), ch. 4; W. C. Blackwell, *The Beginnings of Russian Industrialization, 1800–1860* (Princeton, NJ, 1968); and idem, *The Industrialization of Russia: An Historical Perspective* (New York, 1970), chs 1–2.

60. Bairoch, 'Europe's Gross National Product, 1800–1975', Table 4, p. 281.

61. Ibid., Table 6, p. 286.

62. Kochan and Abraham, *Making of Modern Russia*, p. 164.

63. Ibid., chs 9–10; Trebilcock, *Industrialization of the Continental Powers*, ch. 4; Falkus, *Industrialization of Russia*, chs 4–5; Dukes, *Emergence of the Super-Powers*, chs 3–4.

64. J. S. Curtiss, *The Russian Army Under Nicholas I, 1825–1855* (Durham, NC, 1965), passim; Best, *War and Society in*

Revolutionary Europe, ch. 18; Seton-Watson, *Russian Empire*, pp. 289ff; J. Keep, 'The Military Style of the Romanov Rulers', *War and Society*, vol. 1, no. 2 (1983), pp. 61–84. For the Anglo-Russian rivalry, see D. Gillard, *The Struggle for Asia 1828–1961* (London, 1977); E. Ingram, *The Beginning of the Great Game in Asia 1828–1834* (Oxford, 1979); Ingram (ed.), 'The Great Game in Asia', *International History Review*, vol. 2, no. 2 (April 1980), special issue.

65. Curtiss, *Russian Army Under Nicholas I*, pp. 310–11.

66. By far the best study is J. S. Curtiss, *Russia's Crimean War* (Durham, NC, 1979); but see also A. Seaton, *The Crimean War: A Russian Chronicle* (London, 1977), passim; idem, *The Russian Army of the Crimea* (Reading, 1973).

67. D. W. Mitchell, *A History of Russian and Soviet Sea Power* (New York, 1974), ch. 8.

68. For these details, see Curtiss, *Russia's Crimean War*, passim; Seaton, *Crimean War*, passim; Seton-Watson, *Russian Empire*, pp. 319ff; Blackwell, *Beginnings of Industrialization in Russia*, pp. 183ff; and the very good summary in W. Baumgart, *The Peace of Paris, 1856* (Santa Barbara, Calif., 1981), pp. 68–80, from where the quotation comes.

69. Baumgart, *Peace of Paris*, pp. 72–4; Seton-Watson, *Russian Empire*, p. 248; W. Pintner, 'Inflation in Russia During the Crimean War Period', *American Slavic and East European Review*, vol. 18 (1959), pp. 85–7.

70. Baumgart, *Peace of Paris*, pp. 25–31.

71. Ibid., pp. 31ff; Barnett, *Britain and Her Army*, pp. 283–91; E. M. Spiers, *The Army and Society 1815–1914* (London, 1980), ch. 4; J. A. S. Grenville, *Europe Reshaped 1848–1878* (London, 1976), ch. 10.

72. O. Anderson, *A Liberal State at War* (London, 1967), passim.

73. Figures taken from the 'Correlates of War' print-out data, made available through the Inter-University Consortium for Political and Social Research at the University of Michigan.

74. See again Anderson, *Liberal State at War*, and compare with Schroeder, *Austria, Britain and the Crimean War*, Baumgart, *The Peace of Paris*, and N. Rich, *Why the Crimean War?: A Cautionary Tale* (Hanover, NH, 1985), pp. 157ff, which concentrate much more upon Palmerston's belligerent *tone*.

75. Quote in D. C. B. Lieven, *Russia and the Origins of the First World War* (London, 1983), p. 21. See also D. Beyrau, *Militär und Gesellschaft im vorrevolutionären Russland* (Göttingen, 1984).

76. W. E. Mosse, *Alexander II and the Modernization of Russia* (New York, 1962 edn), passim; Kochan and Abraham, *Making of Modern Russia*, ch. 10; Seton-Watson, *Russian Empire*, pt 4; Falkus, *Industrialization of Russia 1700–1914*, ch. 5; Blackwell, *Industrialization of Russia*, ch. 2.

77. See again Dukes, *Emergence of the Super-Powers*, chs 3–4; Gollwitzer, *Geschichte des weltpolitischen Denkens*, vol. 1, chs 3–4.

78. Covered in K. Bourne, *Britain and the Balance of Power in North America 1815–1908* (London, 1967).

79. 'Correlates of War' print-out data; for the railway mileages, see W. W. Rostow, *The World Economy, History and Prospect* (Austin, Texas, 1978), p. 152. See also W. H. Becker and S. F. Wells, Jr (eds), *Economics and World Power: An Assessment of American Diplomacy Since 1789* (New York, 1984), pp. 56ff.

80. The literature upon the American Civil War is staggeringly large. I found most useful H. Hattaway and A. Jones, *How the North Won: A Military History of the Civil War* (Urbana, Ill., 1983); P. J. Parish, *The American Civil War* (New York, 1975); A. R. Millett and P. Maslowski, *For the Common Defense: A Military History of the United States of America* (New York, 1984), chs 6–7; R. F. Weigley, *History of the United States Army* (Bloomington, Ind., 1984 edn), chs 10–11; Ropp, *War in the Modern World*, pp. 175–94; Addington, *Patterns of War*, pp. 62–82.

81. Millett and Maslowski, *For the Common Defense*, p. 155.

82. R. F. Weigley, *The American Way of War: A History of the United States Military Strategy and Policy* (Bloomington, Ind., 1977 edn); Millett and Maslowski, *For the Common Defense*, passim.

83. For brief details of that position, see K. Bourne, *Victorian Foreign Policy 1830–1902* (Oxford, 1970), pp. 90–6; and, in much more detail, E. D. Adams, *Great Britain and the American Civil War*, 2 vols (London, 1925).

84. J. Luvaas, *The Military Legacy of the Civil War: The European Inheritance* (Chicago, 1959), passim.

85. For post-Crimean War diplomacy in Europe, see Bridge and Bullen, *Great Powers and the European States System*, pp. 88ff; Albrecht-Carrié, *Diplomatic History*, pp. 94ff; W. E. Mosse, *The Rise and Fall of the Crimean System 1855–1871* (London, 1963); *NCMH*, vol. 10, ch. 10, pp. 268ff; A. J. P. Taylor, *The Struggle for Mastery in Europe 1848–1918* (Oxford, 1954), pp. 83ff.

86. Rothenberg, *Army of Francis Joseph*, pp. 52ff.

87. McNeill, *Pursuit of Power*, ch. 7; C. Harvie, *War and Society in the 19th Century*, block 4, unit 10 of *War and Society* (The Open University, Bletchley, 1973); Strachan, *European Armies*, ch. 8; Ropp, *War in the Modern World*, ch. 6; Showalter, *Railroads and Rifles*, passim; *NCMH*, vol. 10, ch. 12; M. Glover, *Warfare from Waterloo to Mons* (London, 1980), pts 2–3.

88. For Prussian military developments, see again Dupuy, *Genius for War*, pp. 75ff; Showalter, *Railroads and Rifles*, passim; Strachan, *European Armies*, pp. 98ff. For the mistakes made in 1866, see M. van Creveld, *Command in War* (Cambridge, Mass., 1985), ch. 4; G. A. Craig, *The Battle of Koeniggratz* (London, 1965), passim. The Austrian side is summarized in Rothenberg, *Army of Francis Joseph*, pp. 66ff.

89. See again van Creveld, *Command in War*, pp. 140ff; M. Howard, *The Franco-Prussian War* (London, 1981 edn), passim.

90. For military details, see Craig, *Koeniggratz*, passim; for the diplomatic and political background, O. Pflanze, *Bismarck and the Development of Germany: The Period of Unification 1815–1871* (Princeton, NJ, 1963), chs 13–15.

91. Howard, *Franco-Prussian War*, offers outstanding coverage of these events. For French military weaknesses, see also R. Holmes, *The Road to Sedan: The French Army, 1866–1870* (London, 1984).

92. Howard, *Franco-Prussian War*, p. 1; and Holmes, *Road to Sedan*, passim, for the French side.

93. The raw figures are available in Flora, *State, Economy and Society in Western Europe 1815–1975*, vol. 1; and in B. R. Mitchell, *European Historical Statistics 1750–1975* (2nd edn, New York, 1981), e.g., coal figures on p. 381, etc. For comparative analyses of the two nations' economies, see again Trebilcock, *Industrialization of the Continental Powers*, chs 2–3; Kemp, *Industrialization in Nineteenth-Century Europe*, chs 3–4; Landes, *Unbound Prometheus*, ch. 4.

94. The diplomacy of the Franco-Prussian War is covered in Taylor, *Struggle for Mastery in Europe*, pp. 201–17; W. E. Mosse, *The European Powers and the German Question 1848–1870* (Cambridge, 1958); E. Kolb (ed.), *Europa und die Reichsgründung* (*Historische Zeitschrift*, Beiheft 6, Munich, 1980), passim; Bridge and Bullen, *Great Powers and the European States System*, pp. 108ff.

95. On which see A. Mitchell, *The German Influence in France after 1870: The Formation of the French Republic* (Chapel Hill, NC, 1979); and idem, *Victors and Vanquished: The German Influence on Army and Church in France after 1870* (Chapel Hill, NC, 1984).

96. See the revealing figures in Taylor, *Struggle for Mastery in Europe*, pp. xxiv–xxvi (and the remark on p. xxiii, fn. 4); also D. Mack Smith, *Italy: A Modern History* (Ann Arbor, Mich., 1959); and C. J. Lowe and F. Marzari, *Italian Foreign Policy 1870–1940* (London, 1975).

97. To use the terms employed by P. W. Schroeder, 'The Lost Intermediaries: The Impact of 1870 on the European System', *International History Review*, vol. 6 (1984), p. 14.

98. On the implications of which, see ibid., passim.

99. Taylor, *Struggle for Mastery in Europe*, pp. 218ff; Bridge and Bullen, *Great Powers and the European States System*, pp. 112ff; W. L. Langer, *European Alliances and Alignments 1871–1890* (New York, 1950 edn), passim; Grenville, *Europe Reshaped 1848–1878*, ch. 18. British policy is well covered in K. Hildebrand, 'Grossbritannien und die deutsche Reichsgründung', in Kolb (ed.), *Europa und die Reichsgründung*, pp. 37ff.

100. For a good discussion, see A. Hillgruber, *Bismarcks Aussenpolitik* (Freiburg, 1972), briefly summarized in idem, *Die gescheiterte Grossmacht: Eine Skizze des Deutschen Reiches 1871–1945* (Düsseldorf, 1980), pp. 17–30.

101. A Hillgruber, 'Die "Krieg-in-Sicht"-Krise 1875', in E. Schulin (ed.), *Gedenkschrift Martin Göhring, Studien zur europäischen Geschichte* (Wiesbaden, 1968), pp. 239–53; P. Kennedy, *The Rise of the Anglo-German Antagonism, 1860–1914* (London/Boston, 1980), pp. 29–31.

102. Hillgruber, *Die gescheiterte Grossmacht*, pp. 30ff; and for stimulating discussions of the longer-term issues, see D. Calleo, *The German Problem Reconsidered: Germany and the World Order, 1870 to the Present* (New York/Cambridge, 1978), espec. chs 2–4; W. D. Gruner, *Die deutsche Frage: Ein Problem der*

europäischen Geschichte seit 1800 (Munich, 1985), passim; K. Hildebrand, 'Staatskunst oder Systemzwang? Die "Deutsche Frage" als Problem der Weltpolitik', *Historische Zeitschrift*, no. 228 (1979).

103. Taylor, *Struggle for Mastery in Europe*, pp. 228ff; Langer, *European Alliances and Alignments*, chs 3–5; B. Jelavich, *The Great Powers, the Ottoman Empire, and the Straits Question 1870–1887* (Bloomington, Ind., 1973).

104. Quoted in Seton-Watson, *Russian Empire*, p. 455. For the naval side, see Mitchell, *A History of Russian and Soviet Sea Power*, pp. 184–90. More generally, see B. H. Sumner, *Russia and the Balkans 1870–1880* (London, 1937).

105. See the essays by Beyrau (on Russia) and Rumpler (on Austr Hungary) in Kolb (ed.), *Europa und die Reichsgründung*; Tayl *Struggle for Mastery in Europe*, ch. 12; Langer, *Europe Alliances and Alignments*, chs 6–7; W. Windelband, *Bismarck u die europäischen Grossmächte 1878–85* (Essen, 1940); B. Wall *Bismarck at the Crossroads* (London, 1974).

106. Taylor, *Struggle for Mastery in Europe*, ch 13; Langer, *Europe Alliances and Alignments*, chs 7–9; *NCMH*, vol. 11, chs 20–2.

107. Kennedy, *Rise and Fall of British Naval Mastery*, pp. 189–190.

فصل پنجم / پیدایش جهان دوقطبی و بروز بحران میان قدرتهای درجهٔ دوم (۱۹۱۸ ـ ۱۸۸۵)

1. For full details, see S. E. Crowe, *The Berlin Conference 1884–1885* (Westport, Conn., 1970 reprint). For the general background, see again Langer, *European Alliances and Alignments*, ch. 9; *NCMH*, vol. 11, chs 20–2; and the various chapters in E. A. Benians et al. (eds), *The Cambridge History of the British Empire*, vol. 3, *The Empire-Commonwealth 1870–1919* (Cambridge, 1959).
2. See generally D. M. Pletcher, 'Economic Growth and Diplomatic Adjustment, 1861–1898', in W. H. Becker and S. F. Wells (eds), *Economics and World Power: An Assessment of American Diplomacy Since 1789* (New York, 1984), pp. 119–71; M. Plesur, *America's Outward Thrust: Approaches to Foreign Affairs 1865–1890* (DeKalb, Ill., 1971), pp. 151ff; W. A. Williams, *The Roots of the Modern American Empire* (New York, 1969), p. 262.
3. Crowe, *Berlin West Africa Conference*, p. 220.
4. G. F. Hudson, *The Far East in World Affairs* (2nd edn, London, 1939), p. 74.
5. This general story can be followed in G. Barraclough, *An Introduction to Contemporary History* (Harmondsworth, 1967), chs 3–4; A. DePorte, *Europe Between the Superpowers* (New Haven/London, 1979), chs 1–5; *NCMH*, vol. 12, *The Shifting Balance of World Forces, 1898–1965*, passim; W. R. Keylor, *The Twentieth-Century World: An International History* (Oxford, 1984), pt 1; J. Bartlett, *The Global Conflict, 1880–1970: The International Rivalry of the Great Powers* (London, 1984), chs 1–9; F. H. Hinsley, *Power and the Pursuit of Peace* (Cambridge, 1967), pp. 300ff.
6. Barraclough, *Contemporary History*, ch. 3; F. Fischer, *War of Illusions: German Policies from 1911 to 1914* (London, 1975), ch. 3; Kennedy, *Rise and Fall of British Naval Mastery*, ch. 7.
7. J. A. S. Grenville, *Lord Salisbury and Foreign Policy: The Close of the Nineteenth Century, 1895–1902* (London, 1964), pp. 165–6; and more generally, W. L. Langer, *The Diplomacy of Imperialism 1890–1902* (2nd edn, New York, 1965), ch. 3 and p. 505.
8. Fischer, *War of Illusions*, pp. 36ff.
9. Ibid., p. 35.
10. Cited in P. Kennedy, *Strategy and Diplomacy 1860–1965: Eight Essays* (London, 1983), pp. 157–8.
11. H. Gollwitzer, *Geschichte des weltpolitischen Denkens*, vol. 2, *Zeitalter des Imperialismus und Weltkriege* (Göttingen, 1982), p. 198.
12. P. Kennedy, *The Rise of the Anglo-German Antagonism, 1860–1914* (London/Boston, 1980), chs 16–17.
13. Idem, *Strategy and Diplomacy*, p. 46; Keylor, *Twentieth-Century World*, pp. 27ff.
14. Amery comment, on H. J. Mackinder, 'The Geographical Pivot of History', *Geographical Journal*, vol. 23, no. 6 (April 1904), p. 441.
15. Thucydides, *The Peloponnesian War* (Harmondsworth, 1965), p. 49. For a discussion of this view, see. R. Gilpin, *War and Change in World Politics* (Cambridge, 1981).
16. Landes, *Unbound Prometheus*, p. 259.
17. Figures taken from the 'Correlates of War' print-out data made available through the Inter-University Consortium for Political and Social Research at the University of Michigan.
18. C. E. Black et al., *The Modernization of Japan and Russia: A Comparative Study* (New York, 1975), pp. 6–7; and, for the now classic account, W. W. Rostow, *The Process of Economic Growth* (2nd edn, Oxford, 1960).
19. Figures from Bairoch, 'International Industrialization Levels fro 1750 to 1980', pp. 294, 302.
20. See note 18 above.
21. 'Correlates of War' print-out data.
22. Ibid.
23. Bairoch, 'International Industrialization Levels', pp. 292, 299.
24. Ibid., pp. 296, 304.
25. C. Barnett, *The Collapse of British Power* (London/New Yorl 1972), p. xi.
26. Wright, *Study of War*, pp. 670–1.
27. Ibid. The 1890 total for the United States is given as only 40,00 by Wright, which is clearly a mistake.
28. See pp. 242–3 above.
29. See Table 14 above. Italian history generally in this period covered in D. Mack Smith, *Italy: A Modern History* (Ann Arbo 1969), pp. 101ff; C. Seton-Watson, *Italy from Liberalism t Fascism* (London, 1967), pp. 129–412. It is noticeable that there no 'Italy' section in the *New Cambridge Modern History*, vol. 1 *1870–98*, and only a few pages, 482–7, in vol. 12, *1898–1945*.
30. Kemp, *Industrialization in Nineteenth-Century Europe*. ch. 6.
31. See the references in A. Tamborra, 'The Rise of Italian Industr and the Balkans', *Journal of European Economic History*, vol. . no. 1 (1974), pp. 87–120. Other useful studies are G. Mori, 'Th Genesis of Italian Industrialization', *Journal of Europea Economic History*, vol. 4, no. 1 (Spring 1975), pp. 79–94; iden 'The Process of Industrialization in Italy: Some Suggestion Problems and Questions', *Journal of European Economic Histor* vol. 8, no. 1 (Spring 1979), pp. 60–82; Trebilcock, *Industriali ation of the Continental Powers 1780–1914*, ch. 5; Pollard *Peaceful Conquest*, pp. 229–32; Seton-Watson, *Italy fro Liberalism to Fascism*, pp. 248ff; S. B. Clough, *The Economi History of Modern Italy, 1830–1914* (New York, 1964); L Cafagua, 'The Industrial Revolution in Italy 1830–1914', in C Cipolla (ed.), *Fontana Economic History of Europe*, vol. 4, pt 1 *The Emergence of Industrial Societies*, pp. 287–325.
32. A. S. Milward and S. B. Saul, *The Development of the Economie of Continental Europe 1850–1914* (Cambridge, Mass., 1977), pp 253ff; J. S. Cohen, 'Financing Industrialization in Italy, 1894-1914: The Partial Transformation of a Latecomer', *Journal o Economic History*, vol. 27 (1967), pp. 363–82; V. Castronovo 'The Italian Takeoff: A Critical Re-examination of the Problem' *Journal of Italian History*, vol. 1 (1978), pp. 492–510.
33. R. J. B. Bosworth, *Italy, the Least of the Great Powers: Italian Foreign Policy Before the First World War* (Cambridge, 1979), p 4.
34. See the interesting (and thoroughly depressing) collection o articles on 'Italian Military Efficiency' in *Journal of Strategic Studies*, vol. 5, no. 2 (1982), pp. 248ff; J. Gooch, 'Italy Before 1915: The Quandary of the Vulnerable', in E. R. May (ed.) *Knowing One's Enemies: Intelligence Assessment Before the Two World Wars* (Princeton, NJ, 1984), pp. 205ff; J. Whittam, *The Politics of the Italian Army 1861–1918* (London, 1977), passim and idem, 'War Aims and Strategy: The Italian Government and High Command 1914–1919', in B. Hunt and A. Preston (eds) *War Aims and Strategic Policy in the Great War* (London, 1977) pp. 85–104.
35. R. Halpern, *The Mediterranean Naval Situation, 1908–1914* (Cambridge, Mass., 1971), ch. 7; A. J. Marder, *The Anatomy o*

British Sea Power (Hamden, Conn., 1964 reprint), pp. 174–5.
36. Bosworth, *Italy, the Least of the Great Powers*, passim. See also idem, *Italy and the Approach of the First World War* (London, 1983); Lowe and Marzari, *Italian Foreign Policy 1870–1940*, passim.
37. P. Kennedy, 'The First World War and the International Power System', in S. E. Miller (ed.), *Military Strategy and the Origins of the First World War* (Princeton, NJ, 1985), p. 15.
38. W. R. Keylor, *The Twentieth-Century World*, pp. 14–15. For other general accounts, see *NCMH*, vol. 12, ch. 12: I. Nish, *Japan's Foreign Policy, 1869–1942* (London, 1978); R. Storry, *Japan and the Decline of the West in Asia 1894–1943* (London, 1979).
39. The political and economic modernization of Japan is briefly covered in R. Storry, *A History of Modern Japan* (Harmondsworth, 1982 edn), ch. 5; and in much more detail in W. H. Beasley, *The Meiji Restoration* (Stanford, Calif., 1972); E. H. Norman, *Japan's Emergence as a Modern State* (New York, 1940); T. Smith, *Political Change and Industrial Development in Japan: Government Enterprise 1868–1880* (Stanford, Calif., 1955).
40. The economic aspects of Japanese modernization can be followed in G. S. Allen, *A Short Economic History of Japan* (London, 1981 edn), chs 2–5; L. Klein and K. Ohkawa (eds), *Economic Growth: The Japanese Experience Since the Meiji* (Holmwood, Ill., 1968); Rostow, *World Economy*, pp. 416–25; K. Ohkawa and H. Rosovsky, *Japanese Economic Growth* (Stanford, Calif., 1973).
41. E. B. Potter (ed.), *Sea Power: A Naval History* (Annapolis, Md, 1981), pp. 166–8; Glover, *Warfare from Waterloo to Mons*, pp. 181–4.
42. Quoted in Storry, *Japan and the Decline of the West in Asia*, p. 30.
43. On which see now I. Nish, *The Origins of the Russo-Japanese War* (London, 1985), passim. The conflict itself is best described in J. N. Westwood, *Russia Against Japan, 1904–5: A New Look at the Russo-Japanese War* (London, 1986), and is also covered in Storry, *Japan and the Decline of the West in Asia*, chs 4–5; S. Okamoto, *The Japanese Oligarchy and the Russo-Japanese War* (New York, 1970); J. A. White, *The Diplomacy of the Russo-Japanese War* (Princeton, NJ, 1964). The war at sea is briefly covered in Potter (ed.), *Sea Power*, pp. 168ff, and P. Padfield, *The Battleship Era* (London, 1972), pp. 167ff; on land, P. Walden, *The Short Victorious War: A History of the Russo-Japanese War, 1904–5* (New York, 1974).
44. See A. J. Sherman, 'German-Jewish Bankers in World Politics: The Financing of the Russo-Japanese War', *Leo Baeck Institute Yearbook*, vol. 28 (1983), pp. 59–73.
45. Cited in Kennedy, *Rise of the Anglo-German Antagonism*, p. 464.
46. For general accounts of Germany's economic growth, see Fischer, *War of Illusions*, pt 1; Calleo, *The German Problem Reconsidered*, ch. 4; N. Stone, *Europe Transformed 1878–1919* (London, 1983), pp. 159ff; W. G. Hoffmann, *Das Wachstum der deutschen Wirtschaft seit der Mitte des 19. Jahrhunderts* (Berlin, 1965); W. O. Henderson, *The Rise of German Industrial Power, 1834–1914* (Berkeley/Los Angeles, 1972), pt 3; M. Kitchen, *The Political Economy of Germany 1815–1914* (London, 1978).
47. I took this figure from p. 2 of John Gooch's paper 'Italy During the First World War', for the first volume of *Military Effectiveness*, eds A. Millett and W. Murray (London, 1988).
48. See the figures in Calleo, *German Problem Reconsidered*, pp. 66, 68.
49. Quoted in J. Steinberg, 'The Copenhagen Complex', *Journal of Contemporary History*, vol. 1, pt 3 (1966), p. 26.
50. Langer, *Diplomacy of Imperialism*, p. 96; and see again Gollwitzer, *Geschichte des weltpolitischen Denkens*, vol. 2, pp. 83-252; idem, *Europe in the Age of Imperialism* (London, 1969), passim; W. Baumgart, *Imperialism: The Idea and Reality of British and French Colonial Expansion 1880–1914* (Oxford, 1982), pt 3.
51. For these quotations, see respectively, Kennedy, *Rise of the Anglo-German Antagonism*, p. 311; J. C. G. Röhl, 'A Document of 1892 on Germany, Prussia, and Poland', *Historical Journal*, vol. 7 (1964), pp. 144ff; Fischer, *War of Illusions*, ch. 3.
52. I take this term from H.-U. Wehler, *Bismarck und der Imperialismus* (Cologne, 1969), pt 3, pp. 112ff.
53. See the assessments in A. J. Marder, *From the Dreadnought to Scapa Flow: The Royal Navy in the Fisher Period*, vol. 1, *The Road to War 1904–1914* (London, 1961), ch. 13; Kennedy, *Rise and Fall of British Naval Mastery*, chs 8–9.
54. Kennedy, *Strategy and Diplomacy*, p. 160.
55. B. F. Schulte, *Die deutsche Armee* (Düsseldorf, 1977); V. R. Berghahn, *Germany and the Approach of War in 1914* (London/New York, 1974), chs 1 and 6. For good examples of the many fatuous underestimations of German military power (especially as compared with Russia and France), see P. Towle, 'The European Balance of Power in 1914', *Army Quarterly and Defence Journal*, vol. 104 (1974), pp. 333–62.
56. All of these figures from Wright, *Study of War*, pp. 670–1.
57. J. K. Tanenbaum, 'French Estimates of Germany's Operational War Plans', in May (ed.), *Knowing One's Enemies*, p. 162.
58. Calleo, *German Problem Reconsidered*, Introduction.
59. Kennedy, *Rise of the Anglo-German Antagonism*, p. 311.
60. See again Gilpin, *War and Change in World Politics*, passim.
61. For compelling evidence of this, see the articles in J. C. G. Röhl and N. Sombart (eds), *Kaiser Wilhelm II: New Interpretations* (Cambridge, 1982).
62. Quoted in G. A. Craig, *Germany 1866–1965* (Oxford, 1978), p. 336. There is good evidence of this confusion of purpose in I. N. Lambi, *The Navy and German Power Politics 1862–1914* (London/Boston, 1984).
63. Fischer, *War of Illusions*, passim; Berghahn, *Germany and the Approach of War*, passim.
64. This is explored further in P. Kennedy (ed.), *The War Plans of the Great Powers 1880–1914* (London/Boston, 1979), Introduction.
65. Calleo, *German Problem Reconsidered*, p. 5.
66. Quoted in Kennedy, *Strategy and Diplomacy*, p. 157.
67. See the charts for France, Great Britain, and Austria-Hungary's 'Relative Power' in C. F. Doran and W. Parsons, 'War and the Cycle of Relative Power', *American Political Science Review*, vol. 74 (1980), p. 956.
68. Taylor, *Struggle for Mastery in Europe*, p. xxviii.
69. There is a brief coverage in Kann, *History of the Habsburg Empire*, pp. 461ff; a good survey in Milward and Saul, *Development of the Economies of Continental Europe 1850–1914*, pp. 271ff; and a more sophisticated analysis, comparing the empire with Italy and Spain, in Trebilcock, *Industrialization of the Continental Powers*, ch. 5.
70. Bairoch, 'Europe's Gross National Product 1800–1975', p. 287.
71. L. L. Farrar, *Arrogance and Anxiety: The Ambivalence of German Power 1849–1914* (Iowa City, Iowa, 1981), ch. 3, fns 9 and 18. Farrar calculates 'power' by multiplying population and manufacturing production. The early section of this present chapter should indicate that power is a much more complex phenomenon.
72. For comparative growth rates, see Good, *The Economic Rise of the Habsburg Empire 1750–1914*, p. 239; for industrial potential, see Table 17 above.
73. Figures from Good, *Economic Rise of the Habsburg Empire*, p. 150.
74. For what follows, see the brilliant description in Stone, *Europe Transformed*, pp. 303ff; Kann, *History of the Habsburg Empire*, ch. 8; C. A. Macartney, *The Habsburg Empire 1790–1918* (London, 1969), chs 14–17; A. J. May, *The Habsburg Monarchy 1862–1916* (Cambridge, Mass., 1960), pp. 343ff.
75. Rothenberg, *Army of Francis Joseph*, ch. 9; Langer, *Diplomacy of Imperialism*, pp. 596–8; and espec. C. Andrew, *Théophile Delcassé and the Making of the Entente Cordiale* (London, 1968), pp. 127ff.
76. Quoted in Stone, *Europe Transformed*, pp. 316–17; see also Rothenberg, *Army of Francis Joseph*, p. 106.
77. Wright, *Study of War*, pp. 670–1, columns 10–12; also useful is Rothenberg, *Army of Francis Joseph*, pp. 125–6, 148, 160, 172.
78. For the state of the Austro-Hungarian navy, see Halpern, *Mediterranean Naval Situation*, ch. 6. The state of the army prior to 1914 is covered in Rothenberg's excellent *Army of Francis Joseph*, chs 9–12; N. Stone, 'Moltke and Conrad: Relations between the Austro-Hungarian and German General Staffs 1909–1914', in Kennedy (ed.), *War Plans of the Great Powers 1880–1914*, pp. 222ff; idem, *The Eastern Front 1914–1917* (London, 1975), ch. 4; idem, 'Austria-Hungary', in May (ed.), *Knowing One's Enemies*, pp. 37ff.
79. Rothenberg, *Army of Francis Joseph*, p. 159, also pp. 152, 163.
80. Ibid., p. 159. And see also Stone, 'Moltke and Conrad', in Kennedy (ed.), *War Plans of the Great Powers*.
81. Stone, 'Austria-Hungary', p. 52.
82. See here P. W. Schroeder's powerful and elegant plea that the Great Powers (Britain especially) should have preserved the Austro-Hungarian Empire in order to save the status quo: 'World War I as a Galloping Gertie', *Journal of Modern History*, vol. 44, no. 3 (1972), pp. 319–45. It is not unlike pleading that after 1945 the United States and USSR should have tried to preserve the

British Empire in order to avoid subsequent instability in the Third World.

83. For French foreign policy, see the older work E. M. Carroll, *French Public Opinion and Foreign Affairs 1880–1914* (London, 1931); G. F. Kennan, *The Decline of Bismarck's European Order: Franco-Russian Relations 1875–1890* (Princeton, NJ, 1979): Andrew, *Théophile Delcassé and the Making of the Entente Cordiale*; J. F. V. Keiger, *France and the Origins of the First World War* (London, 1983).
84. There is no comprehensive history of French defence policy in this period; but there are useful details in D. Porch, *The March to the Marne: The French Army 1871–1914* (Cambridge, 1981); P.-M. de la Gorce, *The French Army: A Military Political History* (New York, 1963), chs 1–5; R. D. Challenor, *The French Theory of the Nation in Arms 1866–1939* (New York, 1955); as well as the references in notes 88–9 below.
85. Marder, *Anatomy of British Sea Power*, pp. 71–3, 86–7, 107–9, 124ff; and the references in Kennedy, *Rise of the Anglo-German Antagonism*, ch. 11, fn. 27.
86. French colonialism and the French colonial empire are covered in A. S. Kanya-Forstner, *The Conquest of the Western Sudan: A Study in French Military Imperialism* (Cambridge, 1969); R. Betts, *Tricouleur: The French Colonial Empire* (London, 1978); H. Brunschwig, *French Colonialism, 1871–1916: Myths and Realities* (London, 1966); R. Girardet, *L'idée coloniale en France de 1871 à 1962* (Paris, 1972); J. Ganiage, *L'expansion coloniale de la France sous la Troisième République 1871–1914* (Paris, 1968).
87. For a good summary of this argument, see A. S. Kanya-Forstner, 'French Expansion in Africa: The Mythical Theory', in R. Owen and R. Sutcliffe (eds), *Studies in the Theory of Imperialism* (London, 1972), pp. 285ff.
88. French naval policy is covered briefly in Jenkins, *History of the French Navy*, pp. 303ff; Williamson, *Politics of Grand Strategy*, pp. 227ff; Halpern, *Mediterranean Naval Situation*, pp. 47ff; and R. Ropp, *The Development of a Modern Navy: French Naval Policy 1871–1904* (Annapolis, Md, 1987); passim.
89. This may also explain why so many historians have tended to focus upon civil-military relations in France rather than military policy *per se*. For examples, in addition to the works listed in note 84 above, see R. Girardet, *La société militaire dans la France contemporaine* (Paris, 1953); G. Krumeich, *Armaments and Politics in France on the Eve of the First World War* (Leamington Spa, 1986).
90. For what follows, see Milward and Saul, *Development of the Economies of Continental Europe 1850–1914*, ch. 2; Kemp, *Industralization in Nineteenth-Century Europe*, ch. 3; idem, *Economic Forces in French History*, ch. 9; Trebilcock, *Industrialization of the Continental Powers*, ch. 3 (an excellent and sophisticated survey); Rowley, *Evolution économique de la France du Milieu du XIX^e siècle à 1914*, passim; Caron, *Economic History of Modern France*, pt 1; J. H. Clapham, *The Economic Development of France and Germany, 1815–1914* (Cambridge, 1948); R. Price, *The Economic Modernization of France* (London, 1975).
91. Kemp, *Industrialization in Nineteenth-Century Europe*, pp. 71–2.
92. The literature upon French banking and overseas investment is enormous; for a brief summary, see Kindleberger, *Financial History of Western Europe*, pp. 225ff; Trebilcock, *Industrialization of the Continental Powers*, pp. 173ff; R. Cameron, *France and the Economic Development of Europe* (Princeton, NJ, 1961), passim. The Russian loans and Franco-Russian diplomacy are covered in R. Girault, *Emprunts russes et investisements français en Russie, 1887–1914* (Paris, 1973); and Krumeich, *Armaments and Politics in France*, ch. 6.
93. Trebilcock, *Industrialization of the Continental Powers*, p. 182.
94. Ibid., p. 158.
95. Bairoch, 'Europe's Gross National Product', p. 281; idem, 'International Industrialization Levels', p. 297; Wright, *Study of War*, pp. 670–1. See also the careful comparisons in V. Hentschel, 'Produktion, Wachstum und Productivität in England, Frankreich und Deutschsland von der Mitte des 19. Jahrhunderts bis zum Ersten Weltkrieg', *Vierteljahresschrift für Sozial- und Wirtschaftsgeschichte*, vol. 68 (1981), pp. 457–510. All this quite contradicts Stone, *Europe Transformed*, p. 282.
96. See the overwhelming evidence in Mitchell, *Victors and Vanquished*, chs 1–5, espec. pp. 109–11.
97. Porch, *March to the Marne*, p. 227.
98. For repeated examples of these sorts of claims, se E. Weber, *The Nationalist Revival in France, 1905–1916* (Berkeley, Calif., 1959); H. Contamine, *La Revanche, 1871–1914* (Paris, 1957); Krumeich, *Armaments and Politics in France*, passim.
99. Ibid. See also Williamson, *Politics of Grand Strategy*, chs 5 and 8; B. H. Liddell Hart, 'French Military Ideas Before the First World War', in M. Gilbert (ed.), *A Century of Conflict, 1850–1950* (London, 1966), pp. 133–48.
100. For what follows, see Andrew, *Théophile Delcassé and the Making of the Entente Cordiale*, passim; Keiger, *France and the Origins of the First World War*, chs 1 and 4.
101. J. J. Becker, *1914: Comment les Français sont entrés dans la guerre* (Paris, 1977); J. Joll, *The Origins of the First World War* (London/New York, 1984), ch. 8.
102. J. Remak, '1914 – The Third Balkan War: Origins Reconsidered', reprinted in Koch (ed.), *Origins of the First World War*, pp. 89–90.
103. The phrase used first in R. Robinson and J. Gallagher, with A. Denny, *Africa and the Victorian: The Official Mind of Imperialism* (2nd edn, London, 1981). For a discussion of this term, and their other ideas, see P. Kennedy, 'Continuity and Discontinuity in British Imperialism 1815–1914', in C. C. Eldridge (ed.), *British Imperialism in the Nineteenth Century* (London, 1984), pp. 20–38.
104. See again Bourne, *Britain and the Balance of Power in North America*, passim. For the settlement of these differences, and other aspects of the relationship, see B. Perkins, *The Great Rapprochement* (New York, 1969).
105. Gillard, *Struggle for Asia*, passim; K. Kazemzadeh, *Russia and Britain in Persia 1864–1914* (New Haven, Conn., 1968); E. Hölzle, *Die Selbstentmachtung Europas*, pp. 85ff.
106. L. K. Young, *British Policy in China 1895–1902* (Oxford, 1970); P. Lowe, *Britain in the Far East: A Survey from 1819 to the Present* (London, 1981), chs 3–4.
107. Hobsbawm, *Industry and Empire*, p. 150. See also P. J. Cain, *Economic Foundations of British Overseas Expansion 1815–1914* (London, 1980), ch. 9; W. G. Hynes, *The Economics of Empire: Britain, Africa and the New Imperialism, 1870–95* (London, 1979), passim; Cain and Hopkins, 'Political Economy of British Expansion Overseas', pp. 485ff.
108. For details, see the early chapters of Grenville, *Lord Salisbury and Foreign Policy*.
109. Marder, *Anatomy of British Sea Power*, passim; Kennedy, *Rise and Fall of British Naval Mastery*, chs 7–8; and J. Gooch, *The Plans of War: The General Staff and British Military Strategy c. 1900–1916* (London, 1974), cover naval and military planning.
110. In consequence, the literature is enormous and grows each year. Hobsbawm, *Industry and Empire*, pp. 136–53, 172–85; Landes, *Unbound Prometheus*, pp. 326–58; and Mathias, *First Industrial Nation*, pp. 243–52, 306–34, 365–426, are still very instructive. Crouzet, *Victorian Economy*, pp. 371ff, is a succinct new survey.
111. Cited in Kennedy, *Rise of the Anglo-German Antagonism*, p. 315.
112. Quoted in N. Mansergh, *The Commowealth Experience* (London, 1969), p. 134.
113. Kennedy, *Rise of the Anglo-German Antagonism*, p. 307, and passim, for similar quotations.
114. Quotation in G. R. Searle, *The Quest for National Efficiency 1899–1914* (Oxford, 1971), p. 5, with a wealth of further detail on this mood.
115. Porter, *Lion's Share*, pp. 353–4.
116. Taylor, *Struggle for Mastery in Europe*, p. xxix; Peacock and Wiseman, *Growth of Public Expenditure in the United Kingdom*, p. 166; Kennedy, *Rise of the Anglo-German Antagonism*, ch. 17.
117. Figures from W. Woodruff, 'The Emergence of an Industrial Economy 1700–1914', in Cipolla (ed.), *Fontana Economic History of Europe*, vol. 4, pt 2, *The Emergence of Industrial Societies*, p. 707.
118. On which theme see Porter's excellent *Britain, Europe and the World*, passim.
119. Kennedy, *Rise and Fall of British Naval Mastery*, pp. 195ff.
120. Mansergh, *Commonwealth Experience*, ch. 5; D. C. Gordon, *The Dominion Partnership in Imperial Defense 1870–1914* (Baltimore, Md, 1965).
121. On which see J. Ehrman, *Cabinet Government and War 1890–1940* (Cambridge, 1958); F. A. Johnson, *Defence by Committee* (London, 1960).
122. See note 102 above.
123. Superbly analysed in M. Howard, *The Continental Commitment* (London, 1972), passim.
124. French, *British Economic and Strategic Planning*, passim; Kennedy, 'Strategy versus Finance in Twentieth-Century Britain', in *Strategy and Diplomacy*, pp. 89–106; and the stimulating

treatment in Porter, *Britain, Europe and the World*, ch. 3.
125. Cited in Fischer, *War of Illusions*, p. 402.
126. The words are those of Buchanan, British ambassador to Russia, as quoted in K. Wilson, 'British Power in the European Balance, 1906–1914', in D. Dilks (ed.), *Retreat from Power: Studies in Britain's Foreign Policy in the Twentieth Century*, 2 vols (London, 1981), vol. 1, p. 39.
127. Which are, respectively, the rough subtitle and the main title of R. Ropponen, *Die Kraft Russlands: Wie beurteilte die politische und militärische Führung der europäischen Grossmächte in der Zeit von 1905 bis 1914 die Kraft Russlands?* (Helsinki, 1968), an extraordinarily rich compilation.
128. The following section on the Russian economy prior to 1914 is based upon G. Grossman, 'The Industrialization of Russia and the Soviet Union', in Cipolla (ed.), *Fontana Economic History of Europe*, vol. 4, pt 2, pp. 486ff; R. Munting, *The Economic Development of the USSR* (London, 1982), ch. 1; O. Crisp, *Studies in the Russian Economy Before 1914* (London, 1976), espec. ch. 1, 'The Pattern of Industrialization in Russia, 1700–1914'; Seton-Watson, *Russian Empire*, pp. 506ff. 647ff; Blackwell, *Industrialization of Russia*, ch. 2; M. E. Falkus, *Industrialization of Russia 1700–1914*, chs 7–9; Milward and Saul, *Development of the Economies of Continental Europe*, pp. 365–423; the comparisons in Black (ed.), *Modernization of Japan and Russia*, passim; and the many statistics in the older work of M. S. Miller, *The Economic Development of Russia, 1905–1914* (London, 1926).
129. Crisp, 'Pattern of Industrialization', pp. 40–1.
130. Munting, *Economic Development*, p. 34; Girault, *Emprunts russes et investisements français en Russie*, passim; and J. P. Machay, *Pioneer for Profit: Foreign Entrepreneurs and Russian Industrialization* (Chicago/London, 1970), passim. For indigenous entrepreneurs, see R. Portal, 'Muscovite Industrialists: The Cotton Sector 1861–1914', in W. L. Blackwell (ed.), *Russian Economic Development from Peter the Great to Stalin* (New York, 1974), pp. 161–96.
131. Munting, *Economic Development*, p. 31. More generally, A. Gerschenkron, *Economic Backwardness in Historical Perspective* (Cambridge, Mass., 1962); M. Falkus, 'Aspects of Foreign Investment in Tsarist Russia', *Journal of European Economic History*, vol. 8, no. 1 (Spring 1979), pp. 14–16. For the latest, very sophisticated (but therefore very complex) diagnosis, see P. Gatrell, *The Tsarist Economy, 1850–1917* (London, 1986), passim.
132. See Tables 14–18 above; and A. Nove's excellent comparative statistics in *An Economic History of the USSR* (Harmondsworth, 1969), pp. 14–15.
133. Munting, *Economic Development*, p. 27; Trebilcock, *Industrialization of the Continental Powers*, pp. 216ff, 247ff.
134. Grossman, 'Industrialization of Russia and the Soviet Union', p. 489.
135. Ibid., p. 486.
136. Lieven, *Russia and the Origins of the First World War*, p. 4. Chs 1 and 5 of Lieven's book are compelling in this respect, as is T. H. von Laue, *Sergei Witte and the Industrialization of Russia* (New York, 1963).
137. Lieven, *Russia and the Origins of the First World War*, p. 13; H. Rogge, *Russia in the Age of Modernization and Revolution 1881–1917* (London, 1983), pp. 77ff; Falkus, 'Aspects of Foreign Investment', p. 10.
138. Stone, *Europe Transformed*, pp. 257ff, is especially good here. See also Seton-Watson, *Russian Empire*, pp. 541ff; Milward and Saul, *Development of the Economies of Continental Europe*, pp. 397ff; J. H. L. Keep, 'Russia', in *NCMH*, vol. 9, p. 369.
139. Stone, *Europe Transformed*, pp. 212–13. See also Blackwell, *Industrialization of Russia*, pp. 32ff.
140. Stone, *Europe Transformed*, p. 244.
141. Seton-Watson, *Russian Empire*, pp. 485ff, 607ff, 643ff; Rogge, *Russia in the Age of Modernization and Revolution*, ch. 9. For the army's dislike of internal-police roles, see J. Bushnell, *Mutiny and Repression: Russian Soldiers in the Revolution of 1905–1906* (Bloomington, Ind., 1985), pp. 32ff.
142. Lieven, *Russia and the Origins of the First World War*, ch. 5; Joll, *Origins of the First World War*, pp. 102ff.
143. See Tables 14–18 above.
144. K. Neilson, 'Watching the "Steamroller": British Observers and the Russian Army Before 1914', *Journal of Strategic Studies*, vol. 8, no. 2 (June 1985), p. 213.
145. And not surprising, since the War Office's 'Military Reports' on foreign countries covered 'geography, topography, ethnography, defences, trade, resources, communications, political condition, etc.' – see T. G. Ferguson, *British Military Intelligence 1870–1914* (Frederick, Md, 1984), p. 223.
146. O. Crisp in Lieven, *Russia and the Origins of the First World War*, p. 9; and see the details in J. Bushnell, 'Peasants in Uniform: The Tsarist Army as a Peasant Society', *Journal of Social History*, vol. 13 (1980), pp. 565–76. See also A. K. Wildman, *The End of the Russian Imperial Army* (Princeton, NJ, 1980), chs 1–2.
147. The quotation is from Fuller, 'The Russian Empire', in May (ed.), *Knowing One's Enemies*, p. 114, and passim. Also important here is J. Bushnell, 'The Tsarist Officer Corps, 1881–1914: Customs, Duties, Inefficiencies', *American Historical Review*, vol. 86 (1981), pp. 753–80; P. Kenez, 'Russian Officer Corps Before the Revolution: The Military Mind', *Russian Review*, vol. 31 (1972), pp. 226–36. Bushnell's study *Mutiny and Repression* contains further eye-opening details, as does W. C. Fuller, *Civil-Military Conflict in Imperial Russia 1881–1914* (Princeton, NJ, 1985).
148. Fuller, 'Russian Empire', passim; A. K. Wildman, *End of the Russian Imperial Army*, chs 1–2; W. B. Lincoln, *Passage Through Armageddon: The Russians in the War and Revolution 1914–1918* (New York, 1986), pp. 52ff.
149. Lieven, *Russia and the Origins of the First World War*, pp. 149–50; Stone, *Eastern Front*, p. 134 (from where the quotation comes).
150. The confusions of prewar Russian planning are covered in Stone, *Eastern Front*, pp. 30ff; Lieven, *Russia and the Origins of the First World War*, ch. 5; L. C. F. Turner, 'The Russian Mobilization in 1914', rev. version, in Kennedy, *War Plans of the Great Powers*, pp. 252–62; Fuller, 'Russian Empire', pp. 111ff.
151. Mitchell, *History of Russian and Soviet Sea Power*, p. 279.
152. Doran and Parsons, 'War and the Cycle of Relative Power', p. 956.
153. D. M. Pletcher, '1861–1898: Economic Growth and Diplomatic Adjustments', in W. H. Becker and S. F. Wells (eds), *Economics and World Power: An Assessment of American Diplomacy Since 1789* (New York, 1984), p. 120. For other surveys of this growth, see M. L. Eysenbach, *American Manufactured Exports 1897–1914: A Study of Growth and Comparative Advantage* (New York, 1976); H. G. Vatter, *The Drive to Industrial Maturity: The US Economy, 1860–1914* (Westport, Conn., 1975 edn).
154. Stone, *Europe Transformed*, pp. 211ff; cf. R. M. Robertson, *History of the American Economy* (New York, 1975 edn), ch. 13.
155. Barraclough, *Introduction to Contemporary History*, p. 51.
156. Taken from Q. Wright, *Study of War*, pp. 670–1, with my calculations on per capita income.
157. See Tables 15–16 above – but cf. Taylor, *Struggle for Mastery in Europe*, p. xxx.
158. Farrar, *Arrogance and Anxiety*, p. 39, fn. 168.
159. Ibid.; D. H. Aldcroft, *From Versailles to Wall Street: The International Economy in the 1920s* (Berkeley/Los Angeles, 1977), p. 98, Table 4.
160. Keylor, *Twentieth-Century World*, p. 39; cf. Crouzet, *Victorian Economy*, p. 342, fn. 153.
161. Woodruff, *America's Impact on the World*, p. 161.
162. W. LaFeber, *The New Empire: An Interpretation of American Expansion 1860–1898* (Ithaca, NY, 1963); W. A. Williams, *The Roots of the Modern American Empire* (New York, 1969). For more general surveys of American foreign policy, see T. A. Bailey, *A Diplomatic History of the American People* (New York, 1974 edn); R. D. Schulzinger, *American Diplomacy in the Twentieth Century* (New York/Oxford, 1984), chs 2–3.
163. Pletcher, '1861–1898', pp. 124ff; T. McCormick, *China Market: America's Quest for Informal Empire* (Chicago, 1967); D. G. Munro, *Intervention and Dollar Diplomacy in the Caribbean 1900–1921* (Princeton, NJ, 1964); E. R. May, *Imperial Democracy: The Emergence of America as a Great Power* (New York, 1961), pp. 5–6; Perkins, *Great Rapprochement*, pp. 122ff.
164. For a critical analysis, see M. de Cecco, *Money and Empire: The International Gold Standard 1890–1914* (Oxford, 1974), pp. 110–26; for the 1907 crisis, see J. H. Clapham, *The Economic History of Modern Britain*, 3 vols (Cambridge, 1938), vol. 3, pp. 55ff.
165. The literature upon the motives and actions of American imperialism between 1895 and 1914 is colossal. Apart from the references in notes 162 and 163 above, see also R. Dallek, *The American Style of Foreign Policy* (New York, 1983), chs 1–3; E. R. May, *American Imperialism: A Speculative Essay* (New York, 1968); G. F. Linderman, *The Mirror of War: American Society and the Spanish-American War* (Ann Arbor, Mich., 1974); Howard K. Beale, *Theodore Roosevelt and the Rise of America to World Power* (New York, 1962 edn).

166. Dallek, *American Style of Foreign Policy*, p. 23.
167. Beale, *Theodore Roosevelt and the Rise of America to World Power*, passim; Dallek, *American Style of Foreign Policy*, ch. 2; Schulzinger, *American Diplomacy in the Twentieth Century*, pp. 24–38.
168. See especially the criticisms in G. F. Kennan, *American Diplomacy* (Chicago, 1984 edn), chs 1–3; and Dallek, *American Style of Foreign Policy*, passim.
169. US naval growth and naval policy in this period are now very well covered. Apart from Potter (ed.), *Sea Power*, chs 15 and 17–18, see K. J. Hagan (ed.), *In Peace and War: Interpretations of American Naval History, 1775–1978* (Westport, Conn., 1978), chs 9–10; W. R. Braisted, *The United States Navy in the Pacific*, 2 vols (Austin, Texas, 1958 and 1971); and the older works H. and M. Sprout, *The Rise of American Naval Power, 1776–1918* (Princeton, NJ, 1946 edn), and W. Mills, *Arms and Men* (New York, 1956), ch. 2.
170. Apart from Braisted's important works, see R. D. Challenor, *Admirals, Generals and American Foreign Policy 1898–1914* (Princeton, NJ, 1973); J. A. S. Grenville and G. B. Young, *Politics, Strategy and American Diplomacy: Studies in Foreign Policy, 1873–1917* (New Haven, Conn., 1966).
171. Challenor, *Admirals, Generals and American Foreign Policy*, passim; H. H. Herwig, *Politics of Frustration: The United States in German Naval Planning, 1889–1941* (New York, 1976). For the improvement in Anglo-American relations, see C. S. Campbell, *From Revolution to Rapprochement: The United States and Great Britain, 1783–1900* (New York, 1974), chs 13–14.
172. Millett and Maslowski, *For the Common Defense*, chs 9–10. For further details, see D. F. Trask, *The War with Spain in 1898* (New York, 1981); and G. A. Cosmas, *An Army for Empire: The United States Army in the Spanish-American War* (Columbia, Missouri, 1971). Also useful on the change of attitudes is J. L. Abrahamson, *America Arms for a New Century* (New York, 1981); R. Weigley, *History of the United States Army*, chs 13–14.
173. See again Tables 14–20 above.
174. F. Gilbert, *The End of the European Era, 1890 to the Present* (3rd edn, New York, 1984), p. 110. For detailed analyses of these decades, see Taylor, *Struggle for Mastery in Europe*, pp. 325ff; Bridge and Bullen, *Great Powers and the European States System*, chs 6–8; Albrecht-Carrié, *Diplomatic History of Europe Since the Congress of Vienna*, pp. 207ff; Bartlett, *Global Conflict*, chs 2–3.
175. B. Waller, *Bismarck at the Crossroads: The Reorientation of German Foreign Policy After the Congress of Berlin 1878–1880* (London, 1974), p. 195. See also Taylor, *Struggle for Mastery*, pp. 258ff; and Kennan, *Decline of Bismarck's European Order*, pp. 73ff.
176. Kennan, *Decline of Bismarck's European Order*, passim; and idem, *The Fateful Alliance: France, Russia, and the Coming of the First World War* (New York, 1984), passim. The German side is well covered in N. Rich, *Friedrich von Holstein*, 2 vols (Cambridge, 1965), vol. 1, passim.
177. The argument that the European scene was 'stabilized' in the 1890s, permitting the turn toward colonial issues, is best covered in W. L. Langer, *The Diplomacy of Imperialism 1890–1902* (New York, 1951 edn), passim.
178. Langer's phrase: see ibid., ch. 13; and, more generally, Padfield, *Battleship Era*, ch. 14.
179. On this transformation, see again Perkins, *Great Rapprochement*, passim; Campbell, *From Revolution to Rapprochement*, ch. 14.
180. The standard work here is I. H. Nish, *The Anglo-Japanese Alliance* (London, 1966); but see also C. J. Lowe, *The Reluctant Imperialists: British Foreign Policy 1878–1902*, 2 vols (London, 1967), vol. 1, ch. 10.
181. Taylor, *Struggle for Mastery in Europe*, ch. 18; Andrew, *Delcassé and the Making of the Entente Cordiale*, passim; Albrecht-Carrié, *Diplomatic History*, pp. 232ff. See also the comments in M. Behnen, *Rüstung-Bündnis-Sicherheit* (Tübingen, 1985).
182. This is best covered in Andrew, *Delcassé*, passim; and G. L. Monger, *The End of Isolation: British Foreign Policy 1900–1907* (London, 1963).
183. O. J. Hale, *Germany and the Diplomatic Revolution 1904–1906* (Philadelphia, Pa, 1931); Kennedy, *Rise of the Anglo-German Antagonism*, ch. 14.
184. Kennedy, *Rise of the Anglo-German Antagonism*, pp. 268ff; further details in B. Vogel, *Deutsche Russlandpolitik, 1900–1906* (Düsseldorf, 1973).
185. The complicated events are covered in the works by Taylor, Monger, Andrew, Rich, and Kennedy, cited above. See also H. Raulff, *Zwischen Machtpolitik und Imperialismus: Die deutsche Frankreichpolitik 1904–5* (Düsseldorf, 1976); and Lambi's excellent *Navy and German Power Politics 1862–1914*, ch. 13.
186. Taylor, *Struggle for Mastery*, ch. 19; Z. Steiner, *Britain and the Origins of the First World War* (London, 1977), ch. 2 et seq. For the Russian response to the 1909 humiliation, see Lieven, *Russia and the Origins of the First World War*, pp. 36ff.
187. Steiner, *Britain and the Origins of the First World War*, pp. 200ff; Williamson, *Politics of Grand Strategy*, passim, espec. ch. 7.
188. The most detailed study of these events is L. Albertini, *The Origin of the War of 1914*, 3 vols (London, 1952–7); but there are good succinct accounts in L. C. F. Turner, *Origins of the First World War* (London, 1970); J. Joll, *Origins of the First World War*, chs 2–3; and Langhorne, *Collapse of the Concert of Europe*, chs 6–7.
189. The literature upon pre-1914 war plans is immense; for surveys, see P. M. Kennedy (ed.), *The War Plans of the Great Powers 1880–1914* (London/Boston, 1979); S. E. Miller (ed.), *Military Strategy and the Origins of the First World War* (Princeton, NJ, 1985); J. Snyder, *The Ideology of the Offensive* (Ithaca, NY, 1984).
190. Strachan, *European Armies and the Conduct of War*, ch. 9; B. E. Schmitt and H. C. Vedeler, *The World in the Crucible 1914–1919* (New York, 1984), pp. 62ff.
191. Kennedy, *Rise and Fall of British Navy Mastery*, ch. 9.
192. For this argument, see L. L. Farrar, *The Short-War Illusion* (Santa Barbara, Calif., 1973), passim.
193. On which see, briefly, Schulzinger, *American Diplomacy in the Twentieth Century*, pp. 62ff; and, in more detail, D. M. Smith, *The Great Departure: The United States and World War I, 1914–1920* (New York, 1965); P. Devlin, *Too Proud to Fight: Woodrow Wilson's Neutrality* (New York, 1975); E. R. May, *The World War and American Isolation* (Chicago, 1966 edn); A. S. Link, *Wilson*, 5 vols to date (Princeton, NJ, 1947–65), vols 3–5.
194. Bosworth, *Italy, the Least of the Great Powers*, is best here.
195. On which distractions, see P. Guinn, *British Strategy and Politics, 1914–1918* (Oxford, 1965); Beloff, *Imperial Sunset*, vol. 1, ch. 5; and D. French, *British Strategy and War Aims 1914–1916* (London/Boston, 1986), passim.
196. Rothenberg, *Army of Francis Joseph*, chs 12–14, is an excellent analysis of Austro-Hungarian military policy – including both strengths and weaknesses – during the war.
197. For this argument, see Steiner, *Britain and the Origins of the First World War*, ch. 9; Kennedy, *Rise of the Anglo-German Antagonism*, pp. 458ff.
198. For a more extended argument on these lines, see Kennedy, *British Naval Mastery*, ch. 9.
199. Ibid.
200. Strachan, *European Armies and the Conduct of War*, ch. 9; and see also the excellent analysis of the problem in S. Bidwell and D. Graham, *Fire-Power: British Army Weapons and Theories of War, 1904–1945* (London, 1982), chs 4–8. For a succinct survey, see B. Bond, 'The First World War', in *NCMH*, vol. 12, ch. 7.
201. For excellent examples, see Stone, *Eastern Front*, p. 265 and passim.
202. Van Creveld, *Supplying War*, ch. 4, is convincing here. See also the critique in G. Ritter, *The Schlieffen Plan* (New York, 1958), and in L. C. F. Turner, 'The Significance of the Schlieffen Plan', in Kennedy (ed.), *War Plans of the Great Powers*, pp. 199–221.
203. For further details, see Stone, *Eastern Front*, chs 3–8; Schmitt and Vedeler, *World in the Crucible*, chs 4–5; B. H. Liddell Hart, *History of the First World War* (London, 1970 edn), chs 4–5; Lincoln, *Passage Through Armageddon*, chs 2–4.
205. Schmitt and Vedeler, *World in the Crucible*, ch 6; J. L. Stokesbury, *A Short History of World War I* (New York, 1981), chs 11–12.
205. See, for example, Stone on Russia, in *Eastern Front*, ch. 9; Barnett on Britain, in *Collapse of British Power*, pp. 113ff; McNeill on France, in *Pursuit of Power*, pp. 318ff.
206. Apart from McNeill's excellent general survey, see also G. Hardach, *The First World War 1914–1918* (London, 1977), espec. chs 4 and 6; and A. Marwick, *War and Social Change in the Twentieth Century* (London, 1974), chs 2–3.
207. See again Rothenberg, *Army of Francis Joseph*, chs 12–14; for the internal problems, Kann, *History of the Habsburg Empire*, ch. 9; A. J. May, *The Passing of the Habsburg Monarchy, 1914–1918*, 2 vols (Philadelphia, Pa, 1966), passim.
208. See especially the paper by J. Gooch, 'Italy During the First World War', in A. Millett and W. Murray (eds), *Military Effectiveness*, vol. 1 (London, 1988), pp. 157–90.
209. J. A. S. Grenville, *A World History of the Twentieth Century*

1900–1945 (London, 1980), vol. 1, pp. 218–19.
210. Stone, *Eastern Front*, passim, has excellent details (even if his case for Russia's industrial successes begs certain questions). See also Seton-Watson, *Russian Empire*, pp. 698ff; and D. R. Jones, 'Imperial Russia's Armed Forces at War, 1914–1918: An Analysis of Combat Effectiveness', in Millett and Murray (eds), *Military Effectiveness*. The role of the Moscow industrialists and their quarrels with the ministries is detailed in L. H. Siegelbaum, *The Politics of Industrial Mobilization in Russia, 1914–1917* (New York, 1984); and there is further massive detail in A. L. Sidorov, *The Economic Position of Russia During the First World War* (Moscow, 1973 trans.). The czar's own efforts are examined in D. R. Jones, 'Nicholas II and the Supreme Command', *Sbornik*, vol. 11 (1985), pp. 47–83.
211. Schmitt and Vedeler, *World in the Crucible*, pp. 188–99. This quotation is from N. Golovine, *Russian Army in the World War* (New Haven, Conn., 1932), p. 281. For the casualty numbers, and the discontents at the 'second category' call-up, see Wildman, *End of the Russian Imperial Army*, ch. 3; and the nice survey in Lincoln, *Passage Through Armageddon*, passim.
212. G. Pedrocini, *Les mutineries de 1917* (Paris, 1967), is the best of a number of studies on this crisis.
213. McNeill, *Pursuit of Power*, p. 322, with a good synthesis of the literature. See also Hardach, *First World War*, pp. 86ff, 131ff.
214. See the older work M. Ange-Laribé, *L'agriculture pendant la guerre* (Paris, 1925), as well as the coverage in Hardach and McNeill.
215. Figures from Stokesbury, *Short History of World War I*, p. 289.
216. Kennedy, 'Great Britain Before 1914', in May (ed.), *Knowing One's Enemies*, pp. 172–204; French, *British Economic and Strategic Planning*, passim.
217. See again Barnett, *Collapse of British Power*, pp. 113ff; Hardach, *First World War*, pp. 77ff; McNeill, *Pursuit of Power*, pp. 325ff; R. J. Q. Adams, *Arms and the Wizard: Lloyd George and the Ministry of Munitions, 1915* (London, 1978), passim.
218. Kennedy, *Realities Behind Diplomacy*, p. 146, with the figures drawn from tables in Peacock and Wiseman, *Growth of Public Expenditure in the United Kingdom*.
219. Figures from Hardach, *First World War*, p. 87.
220. Bond, 'First World War', passim in *NCMH*, vol. 12; Guinn, *British Strategy and Politics*, passim: Schmitt and Vedeler, *World in the Crucible*, chs 6–8; D. R. Woodward, *Lloyd George and the Generals* (Newark, NJ, 1983).
221. Quoted in Beloff, *Imperial Sunset*, vol. 1, p. 255. For Full details, see now K. Burk, *Britain, America and the Sinews of War 1914–1918* (London/Boston), 1985.
222. F. S. Northedge, *The Troubled Giant: Britain Among the Great Powers* (London, 1966), p. 623.
223. Well covered in T. Lupfer, 'The Dynamics of Doctrine: The Changes in German Tactical Doctrine During the First World War', *Leavenworth Papers*, no. 4 (Fort Leavenworth, Kans., 1981): and van Creveld, *Command in War*, pp. 168ff.
224. Hardach, *First World War*, pp. 55ff; G. Feldman, *Army, Industry and Labor in Germany 1914–1918* (Princeton, NJ, 1966).
225. See the nervous consideration of this in Beloff, *Imperial Sunset*, pp. 239ff, 246ff, 271.
226. Hardach, *The First World War*, pp. 63ff; McNeill, *The Pursuit of Power*, pp. 338ff; Bond, 'The First World War', pp. 198–9, in *NCMH*, vol. 12.
227. Full details are in A. Skalweit, *Die deutsche Kriegsnährungswirtschaft* (Berlin, 1927), with a summary in Hardach, *First World War*, pp. 112ff. For the impact of the war upon the German people, see J. Kocka, *Facing Total War: German Society 1914–1918* (Leamington Spa, 1984), chs 2 and 4; McNeill, *Pursuit of Power*, p. 340, for the quotation.
228. See the references in note 193 above. For a historiographical summary, see D. M. Smith, 'National Interest and American Intervention, 1917: An Historical Appraisal', *Journal of American History*, vol. 52 (1965), pp. 5–24.
229. The American contribution is ably summarized in Millett and Maslowski, *For the Common Defense*, ch. 11; Weigley, *History of the United States Army*, ch. 16; T. K. Nenninger, 'American Military Effectiveness in World War I', in Millett and Murray (eds), *Military Effectiveness* (London, 1988).
230. Strachan, *European Armies and the Conduct of War*, p. 148. See also the useful details in Ritter, *The Sword and the Sceptre*, 4 vols (London, 1975), vol. 4, pp. 119ff, 229ff.
231. Bond, 'First World War', *NCMH*, vol. 12, p. 199, which provides these figures; Schmitt and Vedeler, *World in the Crucible*, p. 261. For detailed studies of the 1918 campaigning, see J. Toland, *No Man's Land: The Story of 1918* (London, 1980); H. Essame, *The Battle for Europe, 1918* (New York, 1972); B. Pitt, *1918 – The Last Act* (New York, 1962).
232. For details, see Schmitt and Vedeler, *World in the Crucible*, pp. 255ff, 376ff; A. J. Ryder, *The German Revolution of 1918* (Cambridge, 1967), passim.
233. J. Keegan, *The Face of Battle* (Harmondsworth, 1978), passim; J. Williams, *The Home Fronts: Britain, France and Germany, 1914–1918* (London, 1972); A. Marwick, *The Deluge – British Society in the First World War* (London, 1965); idem, *War and Social Change in the Twentieth Century*, chs 2–3.
234. This theme runs through Kennan's books; for example, see *Decline of Bismarck's European Order*, p. 3. In a similar vein is Hölzle, *Die Selbstentmachtung Europas*. For surveys of the psychological-cultural impact, referring to the more detailed literature, see Schmitt and Vedeler, *World in the Crucible*, pp. 467ff, and J. Joll, *Europe Since 1870* (London, 1973), espec. ch. 11.
235. See the anecdotes in M. Middlebrook, *The Kaiser's Battle: 21 March 1918* (London, 1978).
236. War expenditure figures from Hardach, *First World War*, p. 153; total mobilized forces from Barraclough (ed.), *Atlas of World History*, p. 252.

فصل ششم / تشکیل سیستم دوقطبی در جهان و بحران قدرتهای درجهٔ دوم (۱۹۴۲ ـ ۱۹۱۹)

1. For the 1919–23 settlements, see the general treatments in *NCMH*, vol. 12, ch. 8; Albrecht-Carrié, *Diplomatic History of Europe*, pp. 360ff; G. Ross, *The Great Powers and the Decline of the European States System 1914–1945* (London, 1953), ch. 3; R. J. Sontag, *A Broken World, 1919–1939* (New York, 1971), chs 1 and 4; M. L. Dockrill and J. D. Goold, *Peace Without Promise: Britain and the Peace Conferences 1919–1923* (London, 1981), passim; S. Marks, *The Illusion of Peace: International Relations in Europe 1918–1933* (London, 1976), ch. 1.
2. Ross, *Great Powers*, ch. 4; Marks, *Illusion of Peace*, ch. 3; A. J. P. Taylor, *The Origins of the Second World War* (Harmondsworth, 1964 edn), ch. 3; J. Jacobsen, *Locarno Diplomacy: Germany and the West 1925–1929* (Princeton, NJ, 1972); and G. Grün, 'Locarno, Ideal and Reality', *International Affairs*, vol. 31 (1955), pp. 477–85, are best here.
3. The literature upon reparations and war debts has now turned into a flood. Among the more important recent works are M. Trachtenberg, *Reparation in World Politics: France and European Diplomacy 1916–1923* (New York, 1980); W. A. McDougall, *France's Rhineland Diplomacy 1914–1924* (Princeton, NJ, 1978); H. Rupieper, *The Cuno Government and Reparations, 1922–1923* (London, 1979); S. A. Shuker, *The End of French Predominance in Europe: The Financial Crisis of 1924 and the Adoption of the Dawes Plan* (Chapel Hill, NC, 1976); D. P. Silverman, *Reconstructing Europe After the Great War* (Cambridge, Mass., 1982). Marks, *Illusion of Peace*, ch. 2, is also useful, and there is a good summary in Kindleberger, *Financial History of Western Europe*, pt 4.
4. D. H. Aldcroft, *From Versailles to Wall Street, 1919–1929* (London, 1977), p. 13. This is a good summary of all of the post-1919 studies (often sponsored by the Carnegie Foundation) on 'the costs of the war', as well as the more recent literature.
5. Aldcroft, *From Versailles to Wall Street*, p. 14.
6. Aldcroft, *The European Economy 1914–1970* (London, 1977), p.

19.
7. Aldcroft, *From Versailles to Wall Street*, pp. 34–5, 98ff.
8. Rostow, *World Economy*, pp. 194–200, has a good summary; but see also Kenwood and Lougheed, *Growth of the International Economy*, ch. 11; A. S. Milward, *The Economic Effects of the World Wars in Britain* (London, 1970), passim; Landes, *Unbound Prometheus*, ch. 6.
9. I. Svennilson, *Growth and Stagnation in the European Economy* (Geneva, 1954), pp. 204–5.
10. Farrar, *Arrogance and Anxiety*, p. 39, fn. 17.
11. Aldcroft, *From Versailles to Wall Street*, ch. 1 and pp. 99–101; Kenwood and Lougheed, *Growth of the International Economy*, pp. 176ff. For details of the collapse in American farm prices after 1919, see Robertson, *History of the American Economy*, p. 515.
12. For a good summary, see Hardach, *First World War*, ch. 6; also Aldcroft, *From Versailles to Wall Street*, pp. 30ff.
13. See the references in note 3 above; and Aldcroft, *From Versailles to Wall Street*, ch. 4.
14. See here the essays in Rowland (ed.), *Balance of Power or Hegemony: The Inter-War Monetary System*; C. P. Kindleberger, *The World in Depression 1929–1939* (Berkeley, Calif., 1973), passim, but especially chs 1 and 4; A. Fishlow, 'Lessons from the Past: Capital Markets During the 19th Century and the Interwar Period', *International Organization*, vol. 39, no. 3 (1985), especially pp. 415–27. There is also a very good analysis in Kennedy, *Over Here*, pp. 334–47.
15. For an analysis of these events, see Aldcroft, *From Versailles to Wall Street*, chs 7–11; Kindleberger, *World in Depression*, chs 3–9; idem, *Financial History of Western Europe*, ch. 20.
16. Kindleberger, *World in Depression*, p. 231; Rowland, 'Preparing the American Ascendancy: The Transfer of Economic Power from Britain to the United States, 1933–1944', in Rowland (ed.), *Balance of Power or Hegemony*, pp. 198ff. For Chamberlain's quote, see D. Reynolds, *The Creation of the Anglo-American Alliance, 1937–1961* (London, 1981), p. 16 and passim; also C. A. MacDonald, *The United States, Britain and Appeasement 1936–1939* (London, 1980).
17. A. J. P. Taylor, *The Trouble-Makers: Dissent over Foreign Policy, 1789–1939* (London, 1969 edn), chs 4–6; Z. S. Steiner, *The Foreign Office and Foreign Policy 1898–1914* (Cambridge, 1969), passim; G. A. Craig and A. L. George, *Force and Statecraft: Diplomatic Problems of Our Time* (Oxford, 1983), ch. 5.
18. See, for example, L. Martin, *Peace Without Victory – Woodrow Wilson and the English Liberals* (New York, 1973 edn); Taylor, *Trouble-Makers*, ch. 5.
19. A. J. Mayer, *Political Origins of the New Diplomacy* (New York, 1970 edn), passim; S. R. Grabaud, *British Labor and the Russian Revolution 1917–1924* (Cambridge, Mass., 1956); F. S. Northedge and A. Wells, *Britain and Soviet Communism: The Impact of a Revolution* (London, 1982), ch. 8.
20. G. Schmidt, 'Wozu noch politische Geschichte?' *Aus Politik und Zeitgeschichte*, B17/75 (April 1975), pp. 32ff.
21. Mayer, *Politics and Diplomacy of Peacemaking: Containment and Counterrevolution at Versailles 1918–1919* (London, 1968); Joll, *Europe Since 1870*, ch 9, 'Revolution and Counter-Revolution'. There is also good detail upon these fears of revolution in C. S. Maier, *Recasting Bourgeois Europe* (Princeton, NJ, 1975), espec. ch. 1.
22. Joll, *Europe Since 1870*, chs 9–12; Sontag, *Broken World*, pp. 24ff.
23. Schmitt and Vedeler, *World in the Crucible*, pp. 476ff; B. Bergonzi, *Heroes' Twilight* (New York, 1966); P. Fussell, *The Great War and Modern Memory* (New York, 1975); cf. Barnett, *Collapse of British Power*, pp. 426ff.
24. See again Joll, *Europe Since 1870*, pp. 262ff; Gollwitzer, *Geschichte des weltpolitischen Denkens*, vol. 2, pp. 538ff; A. Hamilton, *The Appeal of Fascism* (London, 1971); P. Hayes, *Fascism* (London, 1973), passim; R. A. L. Waite, *Vanguard of Nazism: The Free Corps Movement in Postwar Germany* (Cambridge, Mass., 1952), passim; J. Diehl, *Paramilitary Politics in Weimar Germany* (Bloomington, Ind., 1977).
25. D. Caute, *The Fellow Travellers* (London, 1973); Northedge and Wells, *Britain and Soviet Communism*, chs 6–8.
26. For what follows, see the excellent analysis in Barraclough, *Introduction to Contemporary History*, ch. 6, 'The Revolt Against the West'; and the maps in Barraclough (ed.), *Atlas of World History*, pp. 248, 260–1. See also Gollwitzer, *Geschichte des weltpolitischen Denkens*, vol. 2, pp. 575ff; *NCMH*, vol. 12, chs 10–12; H. Bull and A. Watson, *The Expansion of International Society* (Oxford, 1984), espec. pt 3; R. F. Holland, *European Decolonization 1918–1981* (London, 1985), ch. 1; H. Grimal, *Decolonization: The British, French, Dutch and Belgian Empires 1919–1963* (London, 1978) chs 1–3.
27. For a good example on the British side, see B. R. Tomlinson, *The Political Economy of the Raj 1914–1947* (Cambridge, 1979), passim; more generally, Tomlinson, 'The Contraction of England: National Decline and the Loss of Empire', *Journal of Imperial and Commonwealth History*, vol. 11 (1982), pp. 58–72; Thornton, *Imperial Idea and its Enemies*, chs 4–6; Beloff, *Imperial Sunset*, vol. 1, ch. 6.
28. Barraclough, *Introduction to Contemporary History*, pp. 156–8.
29. Storry, *Japan and the Decline of the West in Asia*, pp. 107ff; Grenville, *World History of the Twentieth Century*, pp. 117ff; Keylor, *Twentieth-Century World*, pp. 229ff; Gollwitzer, *Geschichte des weltpolitischen Denkens*, vol. 2, pp. 575ff.
30. A. Iriye, *After Imperialism: The Search for a New Order in the Far East 1921–1931* (New York, 1978 edn), passim.
31. Kiernan, *European Empires from Conquest to Collapse*, ch. 13; *NCMH*, vol. 12, pp. 319, 324–5; C. M. Andrew and A. S. Kanya-Forstner, *The Climax of French Imperial Expansion 1914–1924* (Stanford, Calif., 1981), p. 246.
32. Howard, *Continental Commitment*, pp. 56ff; B. Bond, *British Military Policy Between the Two World Wars* (Oxford, 1980), chs 1, 3–4.
33. For discussions of this 'continuity' in German policy after 1919, see the general treatments in Calleo, *German Problem Reconsidered*, passim; Gruner, *Die deutsche Frage*, pp. 126ff; Hillgruber, *Germany and the Two World Wars*, passim. See also two important new works: G. Stoakes, *Hitler and the Quest for World Dominion: Nazi Ideology and Foreign Policy in the 1920s* (Leamington Spa, 1986); M. Lee and W. Michalka, *German Foreign Policy 1917–1933: Continuity or Break?* (Leamington Spa, 1987).
34. Taylor, *Origins of the Second World War*, p. 48.
35. Ibid. For other surveys of the post-1919 'balance', see DePorte, *Europe Between the Superpowers*, ch. 3; Thomson, *Europe Since Napoleon*, pp. 622ff; Ross, *Great Powers and the Decline of the European States System*, chs 3–6.
36. E. M. Bennett, *German Rearmament and the West, 1932–1933* (Princeton, NJ, 1979), pp. 99ff, is best here.
37. P. Wandycz, *France and Her Eastern Allies 1919–25* (Minneapolis, Minn., 1962), passim; and the classic older work A. Wolfers, *Britain and France Between Two Wars* (New York, 1966 edn), especially ch. 8. Later French efforts to contain Germany in eastern Europe are explored in L. Radice, *Prelude to Appeasement: East Central European Diplomacy in the Early 1930s* (New York, 1981), chs 3–4.
38. W. N. Medlicott, *British Foreign Policy Since Versailles, 1919–1963* (London, 1968), pp. 61–3; Ross, *Great Powers*, p. 57; A. Orde, *Britain and International Security 1920–1926* (London, 1978), passim. For the continuity of this policy, see P. W. Schroeder, 'Munich and the British Tradition', *Historical Journal*, vol. 19 (1976), pp. 223–43.
39. A. Teichova, *An Economic Background to Munich* (Cambridge, 1974), passim; D. Kaiser, *Economic Diplomacy and the Origins of the Second World War* (Princeton, NJ, 1980), passim; B. J. Wendt, 'England und der deutsche "Drang nach Südosten" ', in I. Geiss and B. J. Wendt (eds), *Deutschland in der Weltpolitik des 19. und 20. Jahrhunderts* (Düsseldorf, 1973), pp. 483–512.
40. Quoted in Northedge, *Troubled Giant*, p. 220. There is a good and succinct survey of the League's activities in *NCMH*, vol. 12, ch. 9; and in Ross, *Great Powers*, ch. 7.
41. E. H. Carr, *The Twenty Years Crisis 1919–1939* (London, 1939); Sontag, *Broken World*, passim; A. Adamthwaite, *The Lost Peace: International Relations in Europe 1918–1939* (London, 1980), passim.
42. D. Mack Smith, *Mussolini: A Biography* (New York, 1982) is a good portrayal of the man, though less so of Italian politics and economy under him. For those aspects, see M. Knox, *Mussolini Unleashed 1939–1941* (Cambridge, 1982), ch. 1; J. Whittam, 'The Italian General Staff and the Coming of the Second World War', in A. Preston (ed.), *General Staffs and Diplomacy Before the Second World War* (London, 1978), pp. 77–97; A. Raspin, 'Wirtschaftliche und politische Aspekte der italienischen Aufrüstung Anfang der dreissiger Jahre bis 1940', in F. Forstmeier and H.-E. Volkmann (eds), *Wirtschaft und Rüstung am Vorabend des Zweiten Weltkrieges* (Düsseldorf, 1975), pp. 202–21; B. R. Sullivan, 'The Italian Armed Forces, 1918–1940', in Millett and Murray (eds), *Military Effectiveness*, vol. 2 (London, 1988), pp. 169–218.

43. S. Ricossa, 'Italy', in Cipolla (ed.), *Fontana Economic History of Europe*, vol. 6, pt 1, pp. 272ff; R. Higham, *Air Power: A Concise History* (Manhattan, Kan., 1984 edn), p. 48; J. W. Thompson, *Italian Civil and Military Aircraft 1930–1945* (Fallbrook, Calif., 1963).
44. Knox, *Mussolini Unleashed*, p. 20.
45. Quoted from Ricossa, 'Italy', p. 266; see also, Knox, *Mussolini Unleashed*, pp. 30–1, 43.
46. Ricossa, 'Italy', p. 270.
47. Knox, *Mussolini Unleashed*, ch. 1; Mack Smith, *Mussolini's Roman Empire*, ch. 13; Raspin, 'Wirtschaftliche und politische Aspekte', passim; W. Murray, *The Change in the European Balance of Power, 1938–1939* (Princeton, NJ, 1984), pp. 110ff.
48. Knox, *Mussolini Unleashed*, p. 48.
49. Ibid., p. 73. More generally, see McNeill, *Pursuit of Power*, pp. 350ff; W. Murray, 'German Air Power and the Munich Crisis', in B. Bond and I. Roy (eds), *War and Society*, vol. 1 (1976), pp. 107–18.
50. The figures with neither parentheses nor brackets come from Hillman, 'Comparative Strength of the Powers', in A. J. Toynbee and F. T. Ashton-Gwatkin (eds), *The World in 1939* (London, 1952), Table VI, p. 454, with currency conversions at the exchange rates he gives in the footnote. The figures in parentheses come from the 'Correlates of War' print-out. One suspects that currency changes are responsible for some of the discrepancies, as are different national accounting practices. In Japan's case the matter is further complicated by the distinction made between regular and 'extraordinary' defence spending, and between 'forces in homeland' and 'others' (e.g., China War). The figures in brackets are from K. Ohkawa and M. Shinohara (eds), *Patterns of Japanese Economic Development* (New Haven, Conn., 1979), and do *not* include 'others'.
51. Mack Smith, *Mussolini's Roman Empire*, pp. 177–8.
52. Knox, *Mussolini Unleashed*, pp. 9–16; idem, 'Conquest, Foreign and Domestic, in Fascist Italy and Nazi Germany', *Journal of Modern History*, vol. 56 (1986), pp. 1–57.
53. On this, Mack Smith, *Mussolini*, is overwhelming.
54. See below, pp. 440–1.
55. These racial/cultural attitudes are nicely covered in Thorne, *The Issue of War: States, Societies, and the Far Eastern Conflict of 1941–1945* (London, 1985), passim. See also Storry, *Japan and the Decline of the West in Asia*, passim.
56. Howarth, *Fighting Ships of the Rising Sun*, pp. 199ff.
57. Allen, *Short Economic History of Modern Japan*, pp. 100ff.
58. League of Nations, *World Economic Survey* (Geneva, 1945), Table III, p. 134.
59. Allen, *Economic History*, pp. 101–13; Storry, *Japan and the Decline of the West in Asia*, p. 115.
60. On this important theme, see espec. J. B. Crowley, *Japan's Quest for Autonomy: National Security and Foreign Policy 1930–1958* (Princeton, NJ, 1966), passim; M. A. Barnhart, 'Japan's Economic Security and the Origins of the Pacific War', *Journal of Strategic Studies*, vol. 4, no. 2 (1981), pp. 105–24; J. W. Morley (ed.), *Dilemmas of Growth in Prewar Japan* (Princeton, NJ, 1971).
61. Allen, *Economic History of Modern Japan*, p. 141.
62. Howarth, *Fighting Ships of the Rising Sun*, pt 4; H. P. Willmott, *Empires in the Balance* (Annapolis, Md, 1982), ch. 3; A. J. Marder, *Old Friends, New Enemies: The Royal Navy and the Imperial Japanese Navy* (Oxford, 1981), ch. 11; S. E. Pelz, *Race to Pearl Harbor* (Cambridge, Mass., 1974), espec. pts 1 and 5; C. Bateson, *The War with Japan* (East Lansing, Mich., 1968), ch. 2.
63. Willmott, *Empires in the Balance*, pp. 89ff; R. H. Spector, *Eagle Against the Sun: The American War with Japan* (New York, 1985), chs 2 and 4; S. Hayashi with A. Coox, *Kogun: The Japanese Army in the Pacific War* (Westport, Conn., 1978 reprint), ch. 1.
64. Willmott, *Empires in the Balance*, p. 55; P. M. Kennedy, 'Japan's Strategic Decisions, 1939–45', in Kennedy, *Strategy and Diplomacy 1870–1945*, pp. 182ff; C. Boyd, 'Military Organizational Effectiveness: Imperial Japanese Armed Forces Between the World Wars', in Millett and Murray (eds), *Military Effectiveness*, vol. 2. Pelz, *Race to Pearl Harbor*, ch. 12, is very good on the army-navy quarrels. The China War itself is covered in F. Dorn, *The Sino-Japanese War 1937–1941* (New York, 1974).
65. Barnhart, 'Japan's Economic Security', pp. 112–16.
66. Barnhart, 'Japan's Economic Security', p. 114, from where the quote comes. See also B. Martin, 'Aggressionspolitik als Mobilisierungsfaktor: Der militärische und wirtschaftliche Imperialismus Japans 1931 bis 1941', in F. Forstmeier and H.-E. Volkmann (eds), *Wirtschaft und Rüstung am Vorabend des Zweiten Weltkrieges* (Düsseldorf, 1975), pp. 234–5.
67. Hayashi and Coox, *Kogun*, pp. 14–17; M. A. Barnhart, 'Japanese Intelligence Before the Second World War', in May (ed.), *Knowing One's Enemies*, pp. 435–7; and espec. A Coox, *Nomonhan*, 2 vols (Stanford, Calif., 1985), passim.
68. Wright, *Study of War*, p. 672; Overy, *Air War*, p. 151; Bairoch, 'World Industrialization Levels', p. 299.
69. For the decision itself, see Willmott, *Empires in the Balance*, ch. 3; Hayashi and Coox, *Kogun*, pp. 19ff; Barnhart, 'Japan's Economic Security', pp. 116ff; I. Nobutaka (ed.), *Japan's Decision for War* (Stanford, Calif., 1967), passim; Spector, *Eagle Against the Sun*, ch. 4; R. J. Butow, *Tojo and the Coming of War* (Princeton, NJ, 1961).
70. For general surveys, see Craig, *Germany 1866–1945*, pp. 396ff; A. J. Nicholls, *Weimar and the Rise of Hitler* (London, 1979 edn), passim. For summaries of the massive historiography and hotly contested debates upon Germany in the Nazi era, see I. Kershaw, *The Nazi Dictatorship* (London, 1985); and K. Hildebrand, *The Third Reich* (London/Boston, 1984).
71. Taylor, *Origins of the Second World War*, passim; J. Hiden, *Germany and Europe 1919–1939* (London, 1977), espec. ch. 7; F. Fischer, *Bündnis der Eliten* (Düsseldorf, 1979). For details of the 'continuity' among the armed forces, see G. Schreiber, *Revisionismus und Weltmachtstreben* (Stuttgart, 1978), passim; J. Dülffer, *Weimar, Hitler and die Marine: Reichspolitik und Flottenbau 1920–1939* (Düsseldorf, 1973); M. Geyer, *Aufrüstung oder Sicherheit* (Wiesbaden, 1980). Also important for what follows is *Das Deutsche Reich und der Zweite Weltkrieg*, vol. 1, *Ursachen und Voraussetzungen der deutschen Kriegspolitik*, eds W. Deist et al. (Stuttgart, 1979).
72. A. Bullock, *Hitler: A Study in Tyranny* (London, 1962 edn); A. Hillgruber, *Germany and the Two World Wars* (Cambridge, Mass., 1981), espec. chs 5 and 8; N. Rich, *Hitler's War Aims*, 2 vols (London, 1973–4); G. Weinberg, *The Foreign Policy of Hitler's Germany*, 2 vols (Chicago, 1970 and 1980); and the literature in M. Hauner, 'A Racial Revolution?' *Journal of Contemporary History*, vol. 19 (1984), pp. 669–87; Calleo, *The German Problem Reconsidered*, pp. 89–95; Gruner, *Die deutsche Frage*, pp. 145ff; A. Kuhn, *Hitlers aussenpolitisches Programm* (Stuttgart, 1970); E. Jackel, *Hitler's Weltanschauung* (Middletown, Conn., 1982).
73. The term comes from E. N. Petersen, *The Limits of Hitler's Power* (Princeton, NJ, 1969); but see also Craig, *Germany 1860–1945*, ch. 17; Kershaw, *Nazi Dictatorship*, chs 4 and 7; Hildebrand, *Third Reich*, pp. 83ff, 152ff; also I. Kershaw, *Popular Opinion and Political Dissent in the Third Reich: Bavaria 1933–1945* (Oxford, 1983).
74. Murray, *Change in the European Balance of Power*, pp. 20–1; Hillman, 'Comparative Strength of the Powers', p. 454.
75. Quoted in A. Seaton, *The German Army 1933–45* (London, 1982), p. 55. See also Craig, *Politics of the Prussian Army*, pp. 397ff.
76. Seaton, *German Army 1933–1945*, chs 3–4, covers this breakneck expansion, as does W. Deist, *The Wehrmacht and German Rearmament* (London, 1981), chs 3 and 6, with references to the extensive further literature.
77. For more details, see Deist, *Wehrmacht*, ch 4; Overy, *Air War*, p. 21; W. Murray, *Luftwaffe* (Baltimore, Md, 1985), ch. 1; E. L. Homze, *Arming the Luftwaffe* (Lincoln, Neb., 1976); K.-H. Volcker, *Die deutsche Luftwaffe 1933–1939* (Stuttgart, 1967).
78. Deist, *Wehrmacht*, p. 81; with much more detail in Dülffer, *Weimar, Hitler und die Marine*, passim; and M. Salewski, *Die deutsche Seekriegsleitung 1935–1945*, 3 vols (Frankfurt, 1970–5).
79. R. J. Overy, *The Nazi Economic Recovery 1932–1938* (London, 1932), pp. 19ff.
80. Ibid., pp. 28ff. Overy's brief work contains full references to further studies on the German economy under the Nazis.
81. Deist, *Wehrmacht*, pp. 89–91 and passim; A. S. Milward, *The German Economy at War* (London, 1965), pp. 17–24.
82. Murray, *Change in the European Balance of Power*, pp. 4ff, is the best summary here; but see also Hillman, 'Comparative Strength of the Powers', pp. 368ff.
83. Murray, *Balance of Power*, p. 15.

84. Ibid., pp. 15–16. See also the important chapter by H.-E. Volkmann, 'Die NS-Wirschaft in Vorbereitung des Krieges', in Deist et al., *Ursachen und Voraussetzungen der deutschen Kriegspolitik*, espec. pp. 349ff.
85. Deist, *Wehrmacht*, p. 90; Seaton, *German Army*, pp. 93–6.
86. Quoted in Murray, *Luftwaffe*, p. 20; idem, 'German Air Power and the Munich Crisis', in Bond and Roy (eds), *War and Society*, vol. 1, passim; Deist, *Wehrmacht*, pp. 66–9..
87. B. R. Posen, *The Sources of Military Doctrine: France, Britain and Germany Between the World Wars* (Ithaca, NY, 1984), passim; W. Murray, 'German Army Doctrine, 1918–1939, and the Post-1945 Theory of Blitzkrieg Strategy', in C. Fink et al. (eds), *German Nationalism and the European Response 1890–1945* (Chapel Hill, NC, 1985), pp. 71–94; Dupuy, *Genius for War*, ch. 15.
88. Murray, *Balance of Power*, pp. 150–1; and Volkmann, 'Die NS-Wirtschaft in Vorbereitung des Krieges', pp. 323ff. Details of the relationship between Germany's economic difficulties and Hitler's 'forward' policy are in B. A. Carroll, *Design for Total War: Arms and Economics in the Third Reich* (The Hague, 1968); T. W. Mason, 'Innere Krise und Angriffskrieg 1938/39', in Forstmeier and Volkmann (eds), *Wirtschaft und Rüstung am Vorabend des Zweiten Weltkrieges*, pp. 158–88; J. Dülffer, 'Der Beginn des Krieges 1939', *Geschichte und Gesellschaft*, vol. 2 (1976), pp. 443–70.
89. T. W. Mason, 'Some Origins of the Second World War', p. 125, in E. M. Robertson (ed.), *The Origins of the Second World War* (London, 1971); idem, 'Innere Krise und Angriffskrieg 1938/39', passim. Murray, *Balance of Power*, pp. 209ff, details the 1938 and 1939 plunder.
90. R. J. Overy, 'Hitler's War and the German Economy: A Reinterpretation', *Economic History Review*, 2nd series, vol. 35 (1982), pp. 272–91, is important here.
91. Hillgruber, *Germany and the Two World Wars*, passim; Deist, *Wehrmacht*, ch. 7; Murray, *Luftwaffe*, pp. 81ff; M. Hauner, 'Did Hitler Want a World Dominion?' *Journal of Contemporary History*, vol. 13, pp. 15–32; J. Thies, *Architekt der Weltherrschaft: Die 'Endziele' Hitlers* (Düsseldorf, 1976), passim; and see the historiographical discussion in Kershaw, *Nazi Dictatorship*, ch. 6.
92. On which see the two older works A. Wolfers, *Britain and France Between Two Wars* (New York, 1940); and W. M. Jordan, *Britain, France and the German Problem* (London, 1943); as well as the essays in N. Waites (ed.), *Troubled Neighbours: Franco-British Relations in the Twentieth Century* (London, 1971); and N. Rostow, *Anglo-French Relations 1934–1936* (London, 1984), passim.
93. C. Fohlen, 'France', in Cipolla (ed.), *Fontana Economic History of Europe*, vol. 6, no. 1, pp. 80–6; T. Kemp, *The French Economy 1913–39: The History of a Decline* (New York, 1972), chs 5–7; G. Ziebura, 'Determinanten der Aussenpolitik Frankreichs 1932–1939', in K. Rohe (ed.), *Die Westmächte und das Dritte Reich 1933–1939* (Paderborn, 1982), pp. 136ff. There are lots of details (also prejudiced commentary) in A. Sauvy, *Histoire économique de la France entre les deux guerres*, 2 vols (Paris, 1965–7); and more balance in *Histoire économique et sociale de la France*, vol. 4, pt 2, *1914–1950*, eds F. Braudel and E. Labrousse (Paris, 1980).
94. Fohlen, 'France', p. 88.
95. Ibid., pp. 86–91; Landes, *Unbound Prometheus*, pp. 388ff; Kemp, *French Economy 1913–39*, chs 8–12 (with very good details); Caron, *Economic History of Modern France*, pp. 258ff.
96. The best source here is R. Frankenstein, *Le Prix du réarmement français 1935–1939* (Paris, 1939), passim, but p. 303 for the spending totals. The national-income figure is taken from A. Adamthwaite, *France and the Coming of the Second World War* (London, 1977), p. 164. See also B. A. Lee, 'Strategy, Arms and the Collapse of France 1939–1940', in R. T. B. Langhorne (ed.), *Diplomacy and Intelligence During the Second World War* (Cambridge, 1985), pp. 63ff.
97. R. J. Young, *In Command of France: French Foreign Policy and Military Planning 1933–1940* (Cambridge, Mass., 1978), ch. 1; see also the essays in *Les Relations franco-allemandes 1933–1939* (Paris, 1976).
98. Frankenstein, *Le Prix du réarmement français*, p. 317; idem, 'The Decline of France, and French Appeasement Policies 1936–9', in Mommsen and Kettenacker (eds), *Fascist Challenge and the Policy of Appeasement*, p. 238; Overy, *Air War*, p. 21. The relatively generous treatment of the navy – and that service's ingratitude – is detailed in R. Chalmers Hood, *Royal Republicans: The French Naval Dynasties Between the World Wars* (Baton Rouge, La, 1985).
99. Frankenstein, *Le Prix du réarmement français*, p. 319; Murray, *Change in the European Balance of Power*, pp. 107–8. The navy's strength by then is assessed in P. Masson, 'La Marine française en 1939–40', *Revue historique des armées*, no. 4 (1979), pp. 57–77.
100. No attempt will be made here to cover all the literature upon French politics and society in the 1930s and its relationshp to the 1940 'strange defeat'. There are important surveys in J. B. Duroselle, *La Décadence 1932–1939* (Paris, 1979); R. Hohne, 'Innere Desintegration und äusserer Machtzerfall: Die französische Politik in den Jahren 1933–36', in Rohe (ed.), *Die Westmächte und das Dritte Reich*, pp. 157ff; H. Dubief, *Le Déclin de la IIIe République 1929–1938* (Paris, 1976); J. Joll (ed.), *The Decline of the Third Republic* (New York, 1959). There is also a useful summary in J. C. Cairns, 'Some Recent Historians and the "Strange Defeat" of 1940', *Journal of Modern History*, vol. 46 (1974), pp. 60–85.
101. For details, see A. Horne, *The French Army and Politics 1870–1970* (London, 1984), ch 3; P. C. F. Bankwitz, *Maxime Weygand and Civil-Military Relations in Modern France* (Cambridge, Mass., 1967); the more technical details in Frankenstein, *Le Prix du réarmement français*, and H. Dutailly, *Les Problèmes de l'Armée de terre française 1933–1939* (Paris, 1980); and the more cautionary comments in R. A. Doughty, 'The French Armed Forces, 1918–1940', in Millett and Murray (eds), *Military Effectiveness*, vol. 2.
102. Adamthwaite, *France and the Coming of the Second World War*, p. 166; Gorce, *French Army: A Military-Political History*, pp. 270ff; Young, 'French Military Intelligence and Nazi Germany', in May (ed.), *Knowing One's Enemies*, pp. 271–309.
103. Posen, *Sources of Military Doctrine*, ch. 4; Doughty, 'French Armed Forces, 1918–1940', passim; Murray, *Change in the European Balance of Power*, pp. 97ff; L. Mysyrowicz, *Autopsie d'une défaite; Origines de l'enffondrement militaire français de 1940* (Lausanne, 1973). But the most thorough analysis is now R. A. Doughty, *The Seeds of Disaster: The Development of French Army Doctrine 1919–1939* (Hamden, Conn., 1985).
104. French diplomacy in these critical years is best covered in Adamthwaite, *France and the Coming of the Second World War*, passim; Duroselle, *La Décadence*, passim; and P. Wandycz, *The Twilight of the French Eastern Alliances, 1926–1936* (forthcoming).
105. See R. Girault, 'The Impact of the Economic Situation on the Foreign Policy of France, 1936–9', in Mommsen and Kettenacker (eds), *Fascist Challenge and the Policy of Appeasement*, pp. 209–26.
106. In particular, see Young, 'La Guerre de Longue Durée: Some Reflections on French Strategy and Diplomacy in the 1930s', in Preston (ed.), *General Staffs and Diplomacy Before the Second World War*, pp. 41–64; and Posen, *Sources of Military Doctrine*, pp. 112ff, 127ff. For full diplomatic details, see Adamthwaite, *France and the Coming of the Second World War*, especially pt 3; the contributions to *Les Relations franco-britanniques 1935–1939* (Paris, 1975); and Young, *In Command of France*, chs 8–9.
107. Apart from the details in Adamthwaite's and Young's books, see also Barnett, *Collapse of British Power*; Howard, *Continental Commitment*; and last but not least, J. C. Cairns, 'A Nation of Shopkeepers in Search of a Suitable France', *American Historical Review*, vol. 79 (1974), pp. 710–43.
108. Figures from Kennedy, *Realities Behind Diplomacy*, p. 240. It is impossible to list even one-tenth of the studies upon British 'appeasement' policies in the 1930s; but there are very useful summative essays in Mommsen and Kettenacker (eds), *Fascist Challenge and the Power of Appeasement*, chs 6–13 and 19–25; and massive detail (and an enormous bibliography) in G. Schmidt, *England in der Krise: Grundzüge und Grundlagen der britischen Appeasement-Politik, 1930–1937* (Opladen, 1981).
109. See especially R. Ovendale, *Appeasement and the English-Speaking World* (Cardiff, 1975), as well as his ch. 23 in Mommsen and Ketternacker (eds), *Fascist Challenge*; R. F. Holland, *Britain and the Commonwealth Alliance, 1918–1939* (London, 1981).
110. B. Bond, *British Military Policy Between Two World Wars* (Oxford, 1980), espec. chs 1 and 4, is best here.
111. R. Meyers, 'British Imperial Interests and the Policy of Appeasement', and W. R. Louis, 'The Road to Singapore: British Imperialism in the Far East 1932–1942', both in Mommsen and Kettenacker (eds), *Fascist Challenge*; A. J. Marder, *Old Friends, New Enemies: The Royal Navy and the Imperial Japanese Navy* (Oxford, 1981); L. R. Pratt, *East of Malta, West of Suez: Britain's Mediterranan Crisis* (London, 1975); S. W. Roskill, *Naval Policy*

Between the Wars, vol. 2 (London, 1976).

12. Kennedy, *British Naval Mastery*, ch. 10. For details of the policy implications, see the varying assessments in G. C. Peden, *British Rearmament and the Treasury 1932–1939* (Edinburgh, 1979); R. P. Shay, *British Rearmament in the Thirties: Politics and Profits* (Princeton, NJ, 1977); Barnett, *Collapse of British Power*, ch. 5; and N. H. Gibbs, *Grand Strategy*, vol. 1 (London, 1976), passim.
13. For the economic recovery and newer industrfes, see Pollard, *Development of the British Economy*, ch. 3; H W. Richardson, *Economic Recovery in Britain, 1932–1939* (London, 1967); B. W. E. Alford, *Depression and Recovery: British Economic Growth 1918–1939* (London, 1972).
14. Cited in Howard, *Continental Commitment*, p. 99. For fuller details, see Peden, *British Rearmament and the Treasury*, chs 3–4; see also R. Meyers, *Britische Sicherheitspolitik 1934–1938* (Düsseldorf, 1976); and Gibbs, *Grand Strategy*, vol. 1, ch. 4.
15. Howard, *Continental Commitment*, pp. 120–1.
16. Details in U. Bialer, *The Shadow of the Bomber: The Fear of Air Attack and British Politics 1932–1939* (London, 1980); M. Smith, *British Air Strategy Between the Wars* (Oxford, 1984), espec. pt 2.
17. For this argument, see especially Barnett, *Collapse of British Power*, and Murray, *Change in the European Balance of Power*.
18. D. C. Watt, *Too Serious a Business: European Armed Forces and the Approach of the Second World War* (London, 1975), is the key work here.
19. See again Dehio, *Precarious Balance*. For good surveys of the British Cabinet's awareness of the country's strategical dilemmas, see Barnett, *Collapse of British Power*; Howard, *The Continental Commitment*; Posen, *Sources of Military Doctrine*, ch. 5; D. Dilks, 'The Unnecessary War? Military Advice and Foreign Policy in Gr:at Britain 1931–1939', in Preston (ed.), *General Staffs and Diplomacy Before the Second World War*, pp. 98–132; and G. Schmidt's thoughtful essay in Rohe (ed.), *Die Westmächte und das Dritte Reich*, pp. 219–56.
0. Schmidt, in Rohe (ed.), *Die Westmächte*, pp. 46ff; C. A. MacDonald, *United States, Britain and Appeasement 1936–1939*, passim.
1. Schmidt, *England in der Krise*, ch. 1, is best here; but see also the above-named works by Howard, Bond, Barnett, Dilks, Gibbs, and Meyers; and the good summary in G. Niedhart, 'Appeasement: Die britische Antwort auf die Krise des Weltreichs und des internationalen Systems vor dem Zweiten Weltkrieg', *Historische Zeitschrift*, vol. 226 (1978), pp. 68–88.
2. Barnett, *Collapse of British Power*, passim; Murray, *Change in the European Balance of Power*, passim; Kennedy, *Realities Behind Diplomacy*, pp. 290ff; A. Adamthwaite, 'The British Government and the Media, 1937–1938', *Journal of Contemporary History*, vol. 18 (1983), pp. 281–97.
3. Cited in Barnett, *Collapse of British Power*, p. 564.
4. Hillman, 'Comparative Strength of the Powers', in Toynbee (ed.), *World in March 1939*, pp. 439, 446.
5. For more details of this argument, see Kennedy, 'Strategy versus Finance in Twentieth-Century Britain', in *Strategy and Diplomacy*, pp. 100–6; and for an even more deterministic view, Porter, *Britain, Europe and the World*, pp. 86ff, 95ff.
5. Figures from Pollard, *Peaceful Conquest*, p. 294; but see also Munting, *Economic Development of the USSR*, pp. 45ff; Nove, *Economic History of Russia*, chs 6–10; and the interesting dicussion in Grossman, 'The Industrialization of Russia and the Soviet Union', in Cipolla (ed.), *Fontana Economic History of Europe*, vol. 4, pt 2, pp. 501ff.
7. S. H Cohn, *Economic Development in the Soviet Union* (Lexington, Mass., 1970), pp. 70–1; F. D. Holzman, 'Financing Soviet Economic Development', in Blackwell (ed.), *Russian Economic Development from Peter the Great to Stalin*, pp. 259–76; Kochan and Abraham, *Making of Modern Russia*, pp. 361ff. See also M. Lewin, *Russian Peasants and Soviet Power* (Evanston, Ill., 1968).
3. W. A. Lewis, *Economic Survey 1919–1939* (London, 1949), p. 131; Nove, *Economic History*, ch. 7; Munting, *Economic Development of the USSR*, p. 99; H. J. Ellison, 'The Decision to Collectivize Agriculture', in Blackwell (ed.), *Russian Economic Development from Peter the Great to Stalin*, pp. 241–55.
9. On which see Munting, *Economic Development of the USSR*, pp. 106ff.
0. Nove, *Economic History*, p. 232; Lewis, *Economic Survey*, p. 133; M. McCauley, *The Soviet Union Since 1917* (London, 1981), pp. 85–7.
1. Munting, *Economic Development of the USSR*, p. 93; Nove, *Economic History*, pp. 187ff; Blackwell, *Industrialization of Russia*, pp. 132ff; Lewis, *Econornic Survey*, p. 125.
132. See Hillman, 'Comparative Strength of the Powers', in Toynbee (ed.), *World in March 1939*, pp. 439, 446; Black et al., *Modernization of Japan and Russia*, pp. 195–7; S. H. Cohn, 'The Soviet Economy: Performance and Growth', in Blackwell (ed.), *Russian Economic Development from Peter the Great to Stalin*, pp. 321–51.
133. Nove, *Economic History*, p. 236. For further details, see Kochan and Abraham, *Making of Modern Russia*, pp. 382ff; R. Conquest, *The Great Terror* (London, 1968).
134. Nove, *Economic History*, p. 236.
135. Figures from Overy, *Air War*, p. 21. The Italian figures for the years 1932–7 (not available in Overy) were provided by my colleague Brian Sullivan, but are only rough estimates; the same is true of the 1932–4 French figures, generally thought to be about fifty a month – see Young, *In Command of France*, p. 164. Relative neglect of the navy is covered in Mitchell, *History of Russian and Soviet Sea Power*, ch. 17.
136. McNeill, *Pursuit of Power*, p. 350, fn. 77. For the subsequent comments on Soviet military development generally, see J. Erickson, *The Soviet High Command, 1918–1941* (London, 1962), passim; E. F. Ziemke, 'The Soviet Armed Forces in the Interwar Period', in Millett and Murray (eds), *Military Effectiveness*, vol. 1; B. H. Liddell Hart (ed.), *The Red Army* (New York, 1956), chs 3–9. Russian defence expenditures are detailed in Nove, *Economic History*, pp. 227–8; and Munting, *Economic Development of the USSR*, p. 114.
137. Ulam, *Expansion and Coexistence*, chs 5–6; J. Haslam, *The Soviet Union and the Struggle for Collective Security in Europe 1933–39* (New York, 1984); and J. Hochmann, *The Soviet Union and the Failure of Collective Security 1934–1938* (Ithaca, NY, 1984), are best here.
138. Hillman, 'Comparative Strength of the Powers', p. 446.
139. M. Mackintosh, 'The Red Army 1920–36', in Liddell Hart (ed.), *Red Army*, p. 63.
140. Erickson, *Soviet High Command*, pp. 532ff, 542ff; K. Dittmar and G. J. Antonov, 'The Red Army in the Finnish War', in Liddell Hart (ed.), *Red Army*, pp. 79–92. Above all, Coox, *Nomonhan*, passim.
141. Erickson's works – *The Soviet High Command*; *The Road to Stalingrad*, early chapters; and 'Threat Identification and Strategic Appraisal by the Soviet Union, 1930–1941', in May (ed.), *Knowing One's Enemies*, pp. 375–423 – are best here. For diplomatic background, see W. Carr, *Poland to Pearl Harbor* (London, 1985), chs 3–4.
142. Figures from Nove, *Economic History*, p. 228.
143. Quoted in Munting, *Economic Development of the USSR*, p. 86; see also Ziemke, 'Soviet Armed Forces', passim for the frantic preparations in 1939–41.
144. Rostow, *World Economy*, p. 210.
145. See the excellent analysis in M. P. Leffler, 'Expansionist Impulses and Domestic Constraints, 1921–1932', in Becker and Wells (eds), *Economics and World Power*, pp. 246–8.
146. Hillman, 'Comparative Strength of the Powers', in Toynbee (ed.), *World in March 1939*, pp. 421–2.
147. Ibid., p. 422.
148. Leffler, 'Expansionist Impulses and Domestic Constraints', in Becker and Wells (eds), *Economics and World Power*, p. 258.
149. For a good, succinct survey of American defence policy between the wars, see Millett and Maslowski, *For the Common Defense*, ch. 12.
150. H. Yardley, *The American Black Chamber* (new York, 1931), pp. 262–3.
151. See above, pp. 362–4.
152. R. M. Hathaway, 'Economic Diplomacy in a Time of Crisis', in Becker and Wells (eds), *Economics and World Power*, pp. 277–8.
153. L. Silk, 'Protectionist Mood: Mounting Pressure', *New York Times*, Sept. 17, 1985, p. D1; Robertson, *History of the American Economy*, pp. 516ff.
154. Kindleberger, *World in Depression*, ch. 12 and pp. 280–7.
155. Table from Hillman, 'Comparative Strength of the Powers', in Toynbee (ed.), *World in March 1939*, p. 439.
156. Hathaway, 'Economic Diplomacy in a Time of Crisis', in Becker and Wells (eds), *Economics and World Power*, p. 285.
157. Ibid., pp. 309, 312. For a brief survey, Schulzinger, *American Diplomacy in the Twentieth Century*, pp. 147ff.
158. This is well covered in MacDonald, *United States, Britain and Appeasement 1936–1939*, passim; and Carr, *Poland to Pearl*

Harbor, ch. 1. See also D. Reynolds, *Creation of the Anglo-American Alliance 1937–1941*, chs 1–2; A. Offner, *American Appeasement, United States Foreign Policy and Germany 1933–1938* (Cambridge, Mass., 1969); and N. Graebner, *America as a World Power* (Wilmington, Del., 1984), ch. 2.

159. Millett and Maslowski, *For the Common Defense*, pp. 386ff; Mills, *Arms and Men*, pp. 237ff; J. A. Iseley and P. A. Crowl, *The US Marines and Amphibious War* (Princeton, NJ, 1945); M. H. Gillie, *Forging the Thunderbolt* (Harrisburg, Pa, 1947); M. S. Watson, *Chief of Staff: Pre-War Plans and Preparations* (Washington, DC, 1950); J. Major, 'The Navy Plans for War, 1937–1941', in Hagan (ed.), *In Peace and War*, pp. 237ff; Weigley, *History of the United States Army*, pp. 416ff.
160. Robertson, *History of the American Economy*, pp. 709ff. The steel statistics come from Hillman, 'Comparative Strength of the Powers', in Toynbee (ed.), *World in March 1939*, p. 443 and fn.
161. Figures from Wright, *Study of War*, p. 672.
162. Figures from Hillman, 'Comparative Strength of the Powers', in Toynbee (ed.), *World in March 1939*, p. 446.
163. M. S. Kendrick, *A Century and a Half of Federal Expenditures* (New York, 1955), p. 12.
164. The extensive literature upon Hitler's views of the United States are conveniently summarized in Herwig, *Politics of Frustration*, pp. 179ff. See also the commentaries in Weinberg, *Foreign Policy of Hitler's Germany*, vols 1–2; idem, *World in the Balance* (New Hampshire/London, 1981), pp. 53–136.
165. Cited in Willmott, *Empires in the Balance*, p. 62; see also Pelz, *Race to Pearl Harbor*, pp. 217–18, 224.
166. Cited in Thorne, *Limits of Foreign Policy*, p. 90 – a book which makes superfluous all previous studies of the Manchurian crisis.
167. Ibid., pp. 148ff, 231ff.
168. Ibid., passim; Crowley, *Japan's Quest for Autonomy*, pp. 161ff; A. Rappaport, *Henry L. Stimson and Japan, 1931–1933* (Chicago, 1963); Schulzinger, *American Diplomacy*, pp. 148ff.
169. Crowley, *Japan's Quest for Autonomy*, ch. 2; Storry, *History of Modern Japan*, pp. 186ff.
170. Bennett, *German Rearmament and the West*, is best here.
171. See above, pp. 411–13; and Howard, *The Continental Commitment*, ch. 5. The 1934 arguments for and against an Anglo-Japanese understanding are nicely covered in W. R. Louis, 'The Road to Singapore: British Imperialism in the Far East 1932–42', in Mommsen and Kettenacker (eds), *Fascist Challenge and the Policy of Appeasement*, pp. 359ff.
172. Ross, *The Great Powers and the Decline of the European States System*, pp. 85–7; Ulam, *Expansion and Coexistence*, ch. 5.
173. This is now most fully covered in Rostow, *Anglo-French Relations 1934–36*, espec. ch. 5; but see also Taylor, *Origins of the Second World War*, ch. 5; Ross, *Great Powers*, pp. 90ff. The Anglo-German naval agreement is treated in E. Haraszti, *Treaty-Breakers or 'Realpolitiker'? The Anglo-German Naval Agreement of June 1935* (Boppard, 1974).
174. F. Hardie, *The Abyssinian Crisis* (London, 1974), passim; A. J. Marder, 'The Royal Navy in the Italo-Ethiopian War 1935–36', *American Historical Review*, vol. 75 (1970), pp. 1327–56; R. A. C. Parker, 'Great Britain, France and the Ethiopian Crisis 1935–1936', *English Historical Review*, vol. 89 (1974), pp. 293–32; Mack Smith, *Mussolini's Roman Empire*, ch. 5; F. D. Laurens, *France and the Italo-Ethiopian Crisis, 1935–6* (The Hague, 1967); G. Baer, *Test Case: Italy, Ethiopia, and the League of Nations* (Stanford, Calif., 1976).
175. Pelz, *Race to Pearl Harbor*, pt 4.
176. Now covered in J. T. Emmerson, *The Rhineland Crisis* (London, 1977), and E. Haraszti, *The Invaders: Hitler Occupies the Rhineland* (Budapest, 1983). See also Rostow, *Anglo-French Relations 1934–1936*, pp. 233ff.
177. See again Rohe (ed.), *Die Westmächte und das Dritte Reich*, passim.
178. Ross, *Great Powers*, p. 98; see also MacDonald, *The United States, Great Britain and Appeasement*, passim.
179. See above, pp. 404–6.
180. Although we still await the second volume of D. Dilks's authoritative biography, the literature upon Chamberlain and 'appeasement' is already enormous. For surveys, see the relevant chapters in Mommsen and Kettenacker (eds), *Fascist Challenge and the Policy of Appeasement*; K. Middlemas, *Diplomacy Illusion: The British Government and Germany 1937-* (London, 1972); M. Cowling, *The Impact of Hitler: Bri Politics and British Policies 1933–1940*, passim; Barnett, *Colla of British Power*, ch. 5. Also very important is M. Gilbert, *Wins Churchill*, vol. 5, *1922–1939* (London, 1976).
181. By far the most comprehensive analysis is now T. Taylor, *Muni The Price of Peace* (New York, 1979); but see also A. J. P. Tayl *Origins of the Second World War*, ch. 8; Middlemas, *Diplomac Illusion*, pp. 211ff; Weinberg, *Foreign Policy of Hitler's Germa* vol. 2, chs 10–11; K. Robbins, *Munich, 1938* (London, 1968).
182. W. Murray, 'Munich, 1938; The Military Confrontatic *Journal of Strategic Studies*, vol. 2 (1979), pp. 282–302; Barn *Collapse of British Power*, pp. 505ff; Kennedy, *Realities Beh Diplomacy*, pp. 291–3.
183. The unfolding of events in 1939 is covered in Murray, *Change the European Balance of Power*, chs 8–10; Taylor, *Origins of t Second World War*, chs 9–11; S. Aster, *1939: The Making of t Second World War* (London, 1973); Weinberg, *Foreign Policy Hitler's Germany*, vol. 2, pp. 465ff; Barnett, *Collapse of Brit Power*, pp. 554ff; H. Graml (ed.), *Summer 1939: Die Grossmäc und der europäische Krieg* (Stuttgart, 1979); D. Kaiser, *Econon Diplomacy and the Origins of the Second World War*, pp. 263ff.
184. For the overall strategical dimension in 1939–40, see Kennec *Rise and Fall of British Naval Mastery*, pp. 300ff; Murray, *Chan in the European Balance of Power*, pp. 310ff; B. H. Liddell Ha *History of the Second World War* (London, 1970), pp. 16 *Grand Strategy*, vols 1 (Gibbs) and 2 (Butler).
185. Murray, *Change in the European Balance of Power*, pp. 314–2 cf. Pratt, *East of Malta, West of Suez*, ch. 6; Gibbs, *Gra Strategy*, pp. 664ff; G. Schreiber et al., *Der Mittelmeerraum u Südosteuropa*, vol. 3 of *Das Deutsche Reich und der Zwe Weltkrieg* (Stuttgart, 1984), ch. 1.
186. K. A. Maier et al., *Die Errichtung des Hegemonie auf de europäischen Kontinent*, vol. 2 of *Das Deutsche Reich und c Zweite Weltkrieg* (Stuttgart, 1979), passim; Murray, *Change the European Balance of Power*, ch. 19; idem, *Luftwaffe*, ch. Overy, *Air War*, pp. 26–30; Posen, *Sources of Military Doctrir* ch. 3; J. A. Gunsberg, *Divided and Conquered: The Fren High Command and the Defeat of the West, 1940* (Westpo Conn., 1979). For a good analysis of the reasons for t Allied inertia and the German decision to attack, see also Mearsheimer, *Conventional Deterrence* (Ithaca, NY, 1983), c 3–4.
187. Knox, *Mussolini Unleashed*, is best on those repeated Itali disasters; but see also Schreiber et al., *Mittelmeerraum*, pts 2- and 5. For a more sympathetic account of Italy's weaknesses, s J. L. Sadkovich, 'Minerals, Weapons and Warfare: Italy's Failu in World War II', accepted for *Storia contemporanea*.
188. Overy, *Air War*, p. 28; Kennedy, *Rise and Fall of British Nav Mastery*, p. 309.
189. Carr, *Poland to Pearl Harbor*, pp. 99ff; Reynolds, *Creation of t Anglo-American Alliance*, pp. 108ff. See also J. Leutze, *Bargaini for Supremacy: Anglo-American Naval Relations 1937–19* (Chapel Hill, NC, 1977).
190. J. Lukacs, *The Last European War, September 1939/Decemb 1941* (London, 1977); H. Baldwin, *The Crucial Years 1939–* (New York, 1976); Carr, *Poland to Pearl Harbor*, passim. F the German side, A. Hillgruber, *Hitlers Strategie: Politik u Kriegsführung 1940–41* (Frankfurt, 1965).
191. Van Creveld, *Supplying War*, ch. 5; Murray, *Luftwaffe*, chs 3- Milward, *German Economy at War*, pp. 39ff. For full details the early campaigning, see H. Boog et al., *Der Angriff auf Sowjetunion*, vol. 4 of *Das Deutsche Reich und der Zw Weltkrieg* (Stuttgart, 1983); and A. Clark, *Barbarossa: The Rus German Conflict 1941–1945* (London, 1965), pp. 71–216. For Russian side, Erickson, *Road to Stalingrad*, passim; A. Seaton, *Russo-German War 1941–45* (London, 1971).
192. Erickson, *Stalingrad*, pp. 237ff; Carr, *From Poland to Pe Harbor*, pp. 150ff.
193. Willmott, *Empires in the Balance*, pp. 68ff, is best here; but also J. Morley (ed.), *The Fateful Choice: Japan's Advance i Southeast Asia, 1939–1941* (New York, 1980).
194. Dupuy, *Genius for War*, appendix E.

فصل هفتم / ثبات و تغییر در جهان دوقطبی (۱۹۸۰ ـ ۱۹۴۳)

1. Quoted in Spector, *Eagle Against the Sun*, p. 123.
2. For a brief summary, Liddell Hart, *History of the Second World War*, pp. 230–3; J. Neidpath, *The Singapore Naval Base and the Defence of Britain's Eastern Empire 1919–1941* (Oxford, 1981), ch. 8; Barclay, *The Empire Is Marching*, chs 8–9.
3. Spector, *Eagle Against the Sun*, chs 8–12; Liddell Hart, *History of the Second World War*, chs 23 and 29.
4. Liddell Hart, *History of the Second World War*, chs 20–2, and 25.
5. Ibid., ch. 24; S. W. Roskill, *The War at Sea*, 3 vols (London, 1954–61); F. H. Hinsley et al., *British Intelligence in the Second World War*, vol. 2 (London, 1981), ch. 26.
6. By far the best survey now is Murray, *Luftwaffe*, chs 5–7; but see also N. Frankland, *The Bomber Offensive Against Germany* (London, 1965).
7. Quoted in Ropp, *War in the Modern World*, p. 336.
8. Ibid., p. 334. For much fuller details, see Erickson, *Road to Stalingrad*, passim; idem, *The Road to Berlin* (London, 1983), passim; E. F. Ziemke, *Stalingrad to Berlin: The German Defeat in the East 1942–1945* (Washington, DC, 1968); Clark, *Barbarossa*, passim; and Seaton, *Russo-German War 1941–45*, passim.
9. Erickson, *Road to Stalingrad*, p. 272.
0. Dupuy, *Genius for War*, p. 343.
1. Clark, *Barbarossa*, chs 17–18; Erickson, *Road to Berlin*, ch. 4.
2. These rivalries come out clearly in Clark, *Barbarossa*, passim; and are covered in more detail in Milward, *German Economy at War*, espec. ch. 6; Speer's own *Inside the Third Reich* (New York, 1982 edn), pts 2–3; Seaton, *German Army 1933–1945*, chs 9–11; Hildebrand, *Third Reich*, pp. 49ff.
3. Kennedy, 'Japanese Strategic Decisions, 1939–45', in *Strategy and Diplomacy*, pp. 181–95; C. G. Reynolds, 'Imperial Japan's Continental Strategy', *US Naval Institute Proceedings*, vol. 109 (August 1983), pp. 65–71; Spector, *Eagle Against the Sun*, passim; and the excellent survey by A. Coox, 'The Effectiveness of the Japanese Military Establishment in World War II', in Millett and Murray (eds), *Military Effectiveness*.
4. Willmott, *Empires in the Balance*, p. 89.
5. R. Lewin, *The American Magic: Codes, Cyphers and the Defeat of Japan* (New York, 1982), is the best synthesis.
6. Clark, *Barbarossa*, p. 228; Erickson, *Road to Stalingrad*, ch. 6. For Soviet war production, see Nove, *Economic History of the USSR*, ch. 10; Munting, *Economic Development of the USSR*, ch. 5; A. Milward, *War, Economy and Society 1939–1945* (Berkeley, Calif., 1979), pp. 94ff.
7. See Table 34 below; and Overy, *Air War*, pp. 49ff.
8. Erickson, *Road to Berlin*, p. 447. See also the figures in Liddell Hart (ed.), *Red Army*, ch. 13.
9. Liddell Hart, *History of the Second World War*, p. 559.
0. For this trend, see such works as Dupuy, *Genius for War*, passim; M. van Creveld, *Fighting Power: German and US Army Performance, 1939–1945* (Westport, Conn., 1982), passim; M. Hastings, *Overlord: D-Day and the Battle for Normandy* (London, 1984), pp. 14, 370, and passim.
1. Ropp, *War in the Modern World*, p. 342. For details of the Japanese 'overstretch', see Hayashi and Coox, *Kogūn*. More generally, see the similar argument in A. J. Levine, 'Was World War II a Near-Run Thing?' *Journal of Strategic Studies*, vol. 8, no. 1 (March 1985), pp. 38–63.
2. Figures from Willmott, *Empires in the Balance*. p. 98.
3. Ropp, *War in the Modern World*, p. 328, quoting from S. E. Morison, *History of United States Naval Operations*, vol. 10, *The Atlantic Battle Won* (Boston, 1956), p. 64. For further details, see Roskill, *The War at Sea*, 3 vols, passim; Liddell Hart, *History of the Second World War*, ch. 24; Potter (ed.), *Sea Power*, ch. 24; Levine, 'Was World War II a Near-Run Thing?' pp. 46ff.
4. For comparisons, see Kennedy, *Rise and Fall of British Naval Mastery*, pp. 309–10; Seaton, *German Army 1933–1945*, p. 239 (Seaton includes self-propelled guns with these tank totals).
5. Overy, *Air War*, p. 150. Overy's figures for Italian production in the first half of the war are much less than those given in Table XVIII of James J. Sadkovich's article 'Minerals, Weapons and Warfare: Italy's Failure in World War II', *Storia contemporanea* (forthcoming).
5. Overy, *Air War*, p. 150.
7. Murray, *Luftwaffe*, chs 6–7.
3. See Tables 30 and 32 above.

29. Hillman, 'Comparative Strength of the Powers', in Toynbee (ed.), *World in March 1939*, pp. 439, 446; Wright, *Study of War*, p. 672. See also R. W. Goldsmith, 'The Power of Victory: Munitions Output in World War II', *Military Affairs*, vol. 10 (Spring 1946), pp. 69–80.
30. Milward, *German Economy at War*, pp. 72ff; Wagenführ, *Die deutsche Industrie im Kriege*, ch. 3; and for more general comparisons, Aldcroft, *European Economy 1914–1980*, pp. 124ff.
31. Figures from R. Wagenführ, *Die deutsche Industrie im Kriege 1939–1945* (Berlin, 1963), pp. 34, 87. The Italian figures are my own very rough 'guestimates', based upon the size of its economy relative to those of the other powers. For further comparisons, see F. Forstmeier and H.-E. Volkmann (eds), *Kriegswirtschaft und Rüstung 1939–1945* (Düsseldorf, 1977).
32. Spector, *Eagle Against the Sun*, ch. 23; L. Giovannetti and F. Freed, *The Decision to Drop the Bomb* (London, 1967), passim; H. Feis, *The Atomic Bomb and the End of World War II* (Princeton, NJ, 1966 edn), passim; G. Alperowitz, *Atomic Diplomacy: Hiroshima and Potsdam* (London, 1966); M. J. Sherwin, *A World Destroyed: The Atomic Bomb and the Grand Alliance* (New York, 1975).
33. Cited in M. Matloff, *Strategic Planning for Coalition Warfare, 1943–1944* (Washington, DC, 1959), pp. 523–4.
34. DePorte, *Europe Between the Superpowers*, ch. 4.
35. W. Ashworth, *A Short History of the International Economy Since 1850* (London, 1975), p. 268. See also the figures in Milward, *War, Economy and Society 1939–1945*, p. 63.
36. Rowland (ed.), *Balance of Power or Hegemony*, p. 268.
37. Ashworth, *Short History of the International Economy Since 1850*, p. 268.
38. Apart from the early chapters of L. Freedman, *The Evolution of Nuclear Strategy* (London, 1981), see also D. A. Rosenberg, 'The Origins of Overkill: Nuclear Weapons and American Strategy, 1945–1960', *International Security*, vol. 7, no. 4 (Spring 1983); M. Mandelbaum, *The Nuclear Question: The United States and Nuclear Weapons 1946–1976* (New York, 1979).
39. Figures from W. P. Mako, *US Ground Forces and the Defense of Central Europe* (Washington, DC, 1983), p. 8.
40. R. Steel, *Pax Americana* (New York, 1977), ch. 2. For the parallels with Britain after 1815, see above, pp. 192–203; and T. Smith, *The Pattern of Imperialism: The United States, Great Britain and the Late-Industrializing World Since 1815* (Cambridge, 1981) pp. 182ff.
41. M. Balfour, *The Adversaries: America, Russia, and the Open World, 1941–1962* (London, 1981), p. 14.
42. G. Kolko, *The Politics of War 1943–1945* (New York, 1968), passim; Becker and Wells (eds), *Economics and World Power*, chs 6–7; R. Keohane, 'State Power and Industry Influence: American Foreign Oil Policy in the 1940s', *International Organization*, vol. 36 (Winter 1982), pp. 165–83; A. E. Eckes, *The United States and the Global Struggle for Minerals* (Austin, Texas, 1979).
43. Balfour, *Adversaries*, p. 15.
44. On which see R. N. Gardner, *Sterling-Dollar Diplomacy* (New York, 1969), passim.
45. The phrase used in Steel, *Pax Americana*, p. 10.
46. Quoted by R. Dallek, 'The Postwar World: Made in the USA', in S. J. Ungar (ed.), *Estrangement: America and the World* (New York, 1985), p. 32.
47. Cited in J. W. Spanier, *American Foreign Policy Since World War II* (London, 1972 edn), p. 26. See also R. A. Divine, *Second Chance: The Triumph of Internationalism in America During World War II* (New York, 1971), passim.
48. Thorne, *Issue of War*, p. 206. See also M. P. Leffler's recent writings: 'The American Conception of National Security and the Beginnings of the Cold War, 1945–8', *American Historical Review*, vol. 89 (1984), pp. 349–81; and his Lehrman Institute paper 'Security and Containment Before Kennan: The Identification of American Interests at the End of World War II', passim.
49. Erickson, *Road to Berlin*, p. ix.
50. G. Hosking, *A History of the Soviet Union* (London, 1985), p. 296.
51. Nove, *Economic History of the USSR*, p. 285.
52. See the figures in Munting, *Economic Development of the USSR*, p. 118.
53. McCauley, *Soviet Union Since 1917*, p. 138. For further details, see Nove, *Economic History of the USSR*, pp. 140–2.
54. McCauley, *Soviet Union Since 1917*, pp. 140–2.

55. For details, see M. A. Evangelista, 'Stalin's Postwar Army Reappraised', *International Security*, vol. 7, no. 3 (1982–3), pp. 110–38.
56. Mackintosh, *Juggernaut: A History of the Soviet Armed Forces*, pp. 272–3.
57. Ibid. See also the relevant chapters in Liddell Hart (ed.), *The Red Army*, pt 2; D. Holloway, *The Soviet Union and the Arms Race* (New Haven, Conn., 1983), pp. 15ff; Mitchell, *History of Russian and Soviet Sea Power*, pp. 469ff.
58. Hosking, *History of the Soviet Union*, ch. 11, is best here. See also McCauley, *Soviet Union Since 1917*, ch. 5; Nove, *Economic History*, pp. 266ff; Ulam, *Expansion and Coexistence*, pp. 467ff.
59. Spanier, *American Foreign Policy Since World War II*, p. 3; G Chaliand and J.-P. Rageau, *Strategic Atlas: A Comparative Geopolitics of the World's Powers* (New York, 1985), pp. 18ff, J. L. Gaddis, *Strategies of Containment* (New York, 1982), pp. 57ff; and the comments in A. K. Henrickson, 'America's Changing Place in the World: From "Periphery" to "Center"?' in J. Gottman (ed.), *Center and Periphery* (Beverly Hills, Calif., 1980), pp. 73–100.
60. Ulam, *Expansion and Coexistence*, p. 405.
61. Cited in H. Feis, *Churchill-Roosevelt-Stalin* (Princeton, NJ, 1967), p. 462.
62. Landes, *Unbound Prometheus*, p. 488, fn. 1.
63. Allen, *Short Economic History of Modern Japan*, pp. 187ff, and the relevant tables in appendix B.
64. Ricossa, 'Italy 1920–1970', in Cipolla (ed.), *Fontana Economic History of Europe*, vol. 6, pt 1, p. 240.
65. Ibid., p. 316.
66. Wright, *Ordeal of Total War*, p. 264.
67. Fohlen, 'France 1920–1970', in Cipolla (ed.), *Fontana Economic History of Europe*, vol. 6, pt 1, pp. 92, 109.
66. Ibid., p. 100.
69. De Gaulle's attitude toward the Anglo-Saxon powers is superbly brought out in F. Kersaudy, *Churchill and de Gaulle* (London, 1981), as well as in de Gaulle's own *Mémoires de Guerre*, 3 vols (Paris, 1954–9). For French colonial policy during and after the war, see R. von Albertini, *Decolonization* (New York, 1971 edn), pp. 358ff; and – with British comparisons – Smith, *Pattern of Imperialism*, ch. 3.
70. Barnett, *Collapse of British Power*, pp. 587–8; and, in a similar tone, Porter, *Britain, Europe and the World 1850–1982*, pp. 111ff.
71. Cited in Kennedy, *Realities Behind Diplomacy*, p. 318, with further details of Britain's economic position. See also Hobsbawm, *Industry and Empire*, pp. 356ff; Barnett, *The Audit of War* (London, 1986), passim.
72. The best of these is K. O. Morgan, *Labour in Power 1945–1951* (Oxford, 1984), passim, and also appendices 3–5. But see also the relevant chapters in K. Harris, *Attlee* (London, 1982), and A. Bullock, *Ernest Bevin: Foreign Secretary* (Oxford, 1983). Economic policy is detailed in A. Cairncross, *Years of Recovery: British Economic Policy 1945–51* (London, 1985), and summarized in D. H. Aldcroft, *The British Economy*, vol. 1 (London, 1986), ch. 8.
73. See especially H. M. Sachar, *Europe Leaves the Middle East 1936–1954* (London, 1972); W. R. Louis, *The British Empire in the Middle East, 1945–1951* (Oxford, 1984); and H. Rahman, 'British Post-Second World War Military Planning for the Middle East', *Journal of Strategic Studies*, vol. 5, no. 4 (December 1982), pp. 511–30, for details of the enhanced importance of the region. The post-1945 economic value of the empire is summarized in Porter, *Lion's Share*, pp. 319ff.
74. On this cooperation, see T. H. Anderson, *The United States, Great Britain and the Cold War, 1944–1947* (Columbia, Mo., 1981), for early interchanges; J. Baylis, *Anglo-American Defence Relations 1939–1980* (London, 1981), for a general assessment; and Bartlett, *Global Conflict*, pp. 269ff.
75. See the details in Bairoch, 'Europe's Gross National Product, 1800–1975', pp. 291–2.
76. See Bairoch, 'International Industrialization Levels', p. 304, cf. p. 296.
77. The per capita GNP figures for 1950 are taken from S. H. Cohn, *Economic Development in the Soviet Union* (Lexington, Mass., 1970), appendix C, Table C-1. To obtain the national GNP figures, I multiplied by the population size given in 'The Correlates of War' print-out.
78. 'Correlates of War' print-out data.
79. Quotations from Sherwin, *World Destroyed*, p. 314.
80. On which see Freedman, *Evolution of Nuclear Strategy*, passim, and the very useful survey in A. L. Friedberg, 'A History of US Strategic "Doctrine", 1945–1980', *Journal of Strategic Studi* vol. 3, no. 3 (December 1983), pp. 40ff. For some early publish examples of these ponderings, see B. Brody, *The Absolute Weap* (New York, 1946); idem, *Strategy in the Nuclear Age* (Princet NJ, 1959); H. Kahn, *On Thermonuclear War* (Princet NJ, 1960); J. Slessor, *Strategy for the West* (London, 195 P. M. S. Blackett, *Fear, War, and the Bomb* (New Yo 1948).
81. Holloway, *Soviet Union and the Arms Race*, ch. 2; J. Prados, T *Soviet Estimate: US Intelligence Analysis and Russian Milit Strength* (New York, 1982), pp. 17ff; R. L. Garthoff, *Sov Strategy in the Nuclear Age* (New York, 1958), passim; H. Dinerstein, *War and the Soviet Union* (London, 1962 ed especially chs 1–6.
82. Prados, *Soviet Estimate*, pp. 17–18; Freedman, *Evolution Nuclear Strategy*, ch. 5 et seq.; T. B. Larson, *Soviet-Americ Rivalry* (New York, 1978), pp. 178ff.
83. M. Growing, *Independence and Deterrence: Britain and Ator Energy 1945–1952*, 2 vols (London, 1974), vol. 1, p. 184. See a L. Freedman, *Britain and Nuclear Weapons* (London, 1980); Pierce, *Nuclear Politics: The British Experience with an Ind pendent Strategic Nuclear Force, 1939–1970* (London, 1972); a J. Groom, *British Thinking About Nuclear Weapons* (Lond 1974).
84. See below, p. 517; and Freedman, *Evolution of Nuclear Strate* ch. 21; W. Kohl, *French Nuclear Diplomacy* (Princeton, N 1971), passim, with fuller references.
85. Dallek, *American Style of Foreign Policy*, p. 130.
86. Ibid, p. 152.
87. Quoted in Balfour, *Adversaries*, p. 71. For the changes American policy and opinion, see also Anderson, *United Stat Great Britain and the Cold War, 1944–1947*, chs 6–7; J. Gaddis, *The United States and the Origins of the Cold War, 194 1947* (New York, 1972); and B. R. Kuniholm, *The Origins of t Cold War in the Near East* (Princeton, NJ, 1980), passim.
88. Dallek, *American Style of Foreign Policy*, p. 170.
89. Ulam, *Expansion and Coexistence*, p. 437.
90. G. Lichtheim, *Europe in the Twentieth Century* (London, 197 p. 351.
91. Balfour, *Adversaries*, pp. 8ff; and for fuller details, L. E. Dav *The Cold War Begins: Soviet-American Conflict over Easte Europe* (Princeton, NJ, 1974); Feis, *Churchill-Roosevelt-Stal* passim; B. Dovrig, *The Myth of Liberation* (Baltimore, M 1973); A. Polonsky, *The Great Powers and the Polish Questi 1941–1945* (London, 1976); V. Rothwell, *Britain and the Co War 1941–47* (London, 1982), espec. ch. 3; R. Douglas, *Fro War to Cold War 1942–1948* (London, 1981), passim.
92. Ulam, *Expansion and Coexistence*, chs 7–9; T. Wolfe, *Sov Power and Europe, 1945–1970* (Baltimore, Md, 197 M. McCauley (ed.), *Communist Power in Europe, 1944–194* (London, 1977); W. Taubman, *Stalin's American Policy: Fro Entente to Détente to Cold War* (New York, 1982), passim.
93. Nor is it proposed to give a full bibliography of the enormou literature upon the Cold War. Balfour, *Adversaries*; Larso *Soviet-American Rivalry*; Ulam, *Expansion and Coexistence*; an Bartlett, *Global Conflict*, chs 10–11, all provide surveys wit references to the further literature. See also note 87 above.
94. Balfour, *Adversaries*, p. 94; M. Balfour and J. Mair, *Four-Pow Control in Germany and Austria 1945–1946* (London, 1956 Rothwell, *Britain and the Cold War*, ch. 6. See also the ve important collection J. Foschepoth (ed.), *Kalter Krieg un deutsche Frage* (Göttingen, 1985), espec. pt 3.
95. A reference to Gaddis's excellent survey, *Strategies of Contain ment*.
96. Ibid., p. 30.
97. Ibid., p. 31.
98. Ibid., p. 30.
99. Anderson, *United States, Great Britain and the Cold War*, passim Bullock, *Ernest Bevin: Foreign Secretary*, espec. ch. 10; Kuniholm *Origins of the Cold War in the Near East*, passim; Keylo *Twentieth-Century World*, pp. 270–1.
100. Apart from Ulam's book, see also the references in note 92 above and M. D. Shulman, *Stalin's Foreign Policy Reappraised* (Ne York, 1969); M. Kaser, *Comecon* (London, 1967); J. K. Hoensc *Sowjetische Osteuropa-Politik 1945–1974* (Düsseldorf, 1977).
101. See the references in R. Poidevin, 'Die Neuorientierung de französishen Deutschlandpolitik in 1948/9', in Foschepoth (ed. *Kalter Krieg und deutsche Frage*; especially ch. 5; Douglas, *Fro War to Cold War*, pp. 167ff; and, for British ambivalences, see S Greenwood, 'Return to Dunkirk: The Origins of the Anglo-Frenc

Treaty of March 1947', *Journal of Strategic Studies*, vol. 6, no. 4 (December 1983), pp. 49–65.

Bullock, *Bevin*, pp. 571ff; W. P. Davison, *The Berlin Blockade* (Princeton, NJ, 1958); the relevant chapters in R. Morgan, *The United States and West Germany 1945–1973* (London, 1974); J. H. Backer, *Winds of History: The German Years of Lucius DuBignon Clay* (New York, 1983), ch. 10; M. Bell, 'Die Blockade Berlins-Konfrontation der Allierten in Deutschland', in Foschepoth (ed.), *Kalter Krieg und deutsche Frage*, pp. 217ff.

Evangelista, 'Stalin's Postwar Army Reconsidered', passim; W. LaFeber, *America, Russia, and the Cold War 1945–1975* (New York, 1976), pp. 83ff; Lord Ismay, *NATO – the First Five Years, 1949–1954* (Utrecht, 1954); Gaddis, *Strategies of Containment*, pp. 72ff; A. K. Henrickson, 'The Creation of the North Atlantic Alliance, 1948–1952', *Naval War College Review*, vol. 32, no. 3 (May/June 1980), pp. 4–39; L. S. Kaplan, *The United States and NATO: The Formative Years* (Lexington, Ky, 1984), passim.

On which see A. Grosser, *West Germany from Defeat to Rearmament* (London, 1955); R. McGeehan, *The German Rearmament Question* (Urbana, Ill, 1971); D. Lerner and R. Aron, *France Defeats EDC* (New York, 1957); DePorte, *Europe Between the Superpowers*, pp. 158ff; and T. Schwarz, 'The Case of German Rearmament: Alliance Crisis in the "Golden Age"', *Fletcher Forum* (Summer 1984), pp. 295–309.

Bartlett, *Global Conflict*, p. 312.

Ulam, *Expansion and Coexistence*, pp. 544ff; D. J. Dallin, *Soviet Foreign Policy After Stalin* (Philadelphia, Pa, 1961); R. A. Remington, *The Warsaw Pact* (Cambridge, Mass., 1971).

On which see again Kolko, *Politics of War*, passim; and Thorne, *Issue of War*.

Kolko, *Politics of War*, pp. 298ff; Kuniholm, *Origins of the Cold War in the Near East*, passim; Louis, *British Empire in the Middle East*, pp. 53ff.

Ulam, *Expansion and Coexistence*, p. 428; and see also Anderson, *United States, Great Britain and the Cold War*, pp. 103ff.

Cited in Bartlett, *Global Conflict*, p. 261 (my emphasis); and see again the works by Anderson, Louis, and Kuniholm above.

Grimal, *Decolonization*, pp. 183ff, is a good summary; also, Kiernan, *European Empires from Conquest to Collapse*, pp. 210ff; Holland, *European Decolonization 1918–1981*, pp. 86ff.

M. Heald and L. S. Kaplan, *Culture and Diplomacy: The American Experience* (Westport, Conn., 1977), chs 5 and 8; P. A. Varg, *Missionaries, Chinese, and Diplomats . . . 1890–1952* (Princeton, NJ, 1952); A. Iriye, *Across the Pacific* (New York, 1967); and, more specifically, B. W. Tuchman, *Stilwell and the American Experience in China* (New York, 1971); H. Feis, *The China Tangle* (Princeton, NJ, 1953), passim; N. B. Tucker, *Patterns in the Dust: Chinese-American Relations and the Recognition Controversy 1949–50* (New York, 1983).

M. Schaller, *The American Occupation of Japan: The Origins of the Cold War in Asia* (New York, 1985), which places US policy toward Japan in a much wider East Asian and Cold War context; and W. S. Borden, *The Pacific Alliance* (Madison, Wis., 1984), passim.

Cited in Schaller, *American Occupation in Japan*, p. 232; see also Smith, *The Pattern of Imperialism*, pp. 193–4. American policy in the region is well covered in W. W. Stueck, *The Road to Confrontation* (Chapel Hill, NC, 1981); R. M. Blum, *Drawing the Line: The Origin of American Containment Policy in East Asia* (New York, 1982); B. Cumings, *The Origins of the Korean War* (Princeton, NJ, 1981); N. Yonosuke and A. Iriye (eds), *The Origins of the Cold War in Asia* (New York, 1977). See also R. Dingman, 'Strategic Planning and the Policy Process: American Plans for War in East Asia, 1945–50', *Naval War College Review*, vol. 32, no. 6 (1979), pp. 4–21.

There is a succinct account of the Korean War in Millett and Maslowski, *For the Common Defense*, pp. 484ff; and much more detail in D. Rees, *Korea: The Limited War* (New York, 1966); F. H. Heller (ed.), *The Korean War: A 25-Year Perspective* (Lawrence, Kan., 1977); as well as the US official histories.

N. A. Graebner, *America as a World Power* (Wilmington, Del., 1984), ch. 7, 'Global Containment: The Truman Years'; Tucker, *Patterns in the Dust*, passim; D. Borg and W. Heinrichs (eds), *Uncertain Years: Chinese-American Relations, 1947–50* (New York, 1980), passim; Schaller, *American Occupation of Japan*, chs 11–15; E. M. Irving, *The First Indochina War: French and American Policy, 1945–1954* (London, 1975).

For the stiffer mood, see Gaddis, *Strategies of Containment*, chs 5–6. See also the thoughtful piece by R. Jervis, 'The Impact of the Korean War on the Cold War', *Journal of Conflict Resolution*, vol. 24, no. 4 (December 1980), pp. 563–92.

118. 'Correlates of War' print-out data.
119. See also the chart in R. W. DeGrasse, *Military Expansion, Economic Decline* (Armonk, NY, 1983), p. 119.
120. Holloway, *Soviet Union and the Arms Race*, pp. 43, 115ff. It is, of course, impossible to obtain reliable Soviet spending figures, and the 'explicit' defence-expenditure share of the budget is much too low; see F. D. Holzman, *Financial Checks on Soviet Defense Expenditures* (Lexington, Mass., 1975), passim.
121. Cited in Gaddis, *Strategies of Containment*, p. 100. See also S. F. Wells, 'Sounding the Tocsin: NSC-68 and the Soviet Threat', *International Security*, vol. 4 (Fall 1979), pp. 116–38, and Paul Nitze's reply, 'The Development of NSC-68', *International Security*, Spring 1980, pp. 159–69; Paul Y. Hammond, 'NSC-68: Prologue to Rearmament', in W. R. Schilling et al., *Strategy, Politics, and Defense Budgets* (New York, 1962), pp. 267–378.
122. See Bartlett, *Global Conflict*, pp. 303ff; and the details on NATO's buildup in Ismay, *NATO*, passim; T. P. Ireland, *Creating the Entangling Alliance* (London, 1981); and Kaplan, *United States and NATO*, pp. 143ff.
123. Mackintosh, *Juggernaut*, pp. 292ff; the various essays in Liddell Hart (ed.), *Red Army*, pt 2; Wolfe, *Soviet Power and Europe*, passim; A. Lee, *The Soviet Air Force* (London, 1961); R. Kilmarx, *A History of Soviet Air Power* (London, 1962).
124. Reynolds, *Command of the Sea*, pp. 530–43; Kennedy, *Rise and Fall of British Naval Mastery*, ch. 11.
125. Reynolds, *Command of the Sea*, pp. 545ff; Hagan (ed.), *In Peace and War: Interpretations of American Naval History 1775–1978*, chs 15–16; Potter (ed.), *Sea Power*, chs 31–2; J. Woods (pseud.), 'The Royal Navy Since World War II', *US Naval Institute Proceedings*, vol. 108, no. 3 (March 1982), pp. 82ff.
126. Mitchell, *History of Russian and Soviet Sea Power*, chs 21–2, covers the post-1945 buildup. See also N. Polmar, *Soviet Naval Developments, 1982* (4th edn, Annapolis, Md, 1981), pp. 3–13; R. W. Herrick, *Soviet Naval Strategy* (Annapolis, Md, 1968); L. L. Whetton, 'The Mediterranean Threat', *Survival*, no. 8 (August 1980), pp. 252–8; G. Jukes, 'The Indian Ocean in Soviet Naval Policy', *Adelphi Papers*, no. 87 (May 1972). Very important in this connection are the works of M. MccGwire, *Soviet Naval Developments* (New York, 1973), *Soviet Naval Policy* (New York, 1975), and *Soviet Naval Influence* (New York, 1977), summarized in idem, 'The Rationale for the Development of Soviet Seapower', in J. Baylis and G. Segal (eds), *Soviet Strategy* (London, 1981), pp. 210ff.
127. On which see G. Herken, *The Winning Weapon: The Atomic Bomb in the Cold War 1945–1950* (New York, 1980); Freedman, *Evolution of Nuclear Strategy*, pp. 38ff; but see also H. R. Borowski, *A Hollow Threat: Strategic Air Power and Containment Before Korea* (Westport, Conn., 1982). For implications and comparisons, M. Mandelbaum, *The Nuclear Revolution: International Politics Before and After Hiroshima* (New York, 1981).
128. Prados, *Soviet Estimate*, ch. 4, is best here.
129. Gaddis, *Strategies of Containment*, chs 4–5, gives the overall context. See also D. A. Rosenberg, 'American Atomic Strategy and the Hydrogen Bomb Decision', *Journal of American History*, vol. 66 (June 1979), pp. 62–87; idem, ' "A Smoking Radiating Ruin at the End of Two Hours": Documents on American Plans for Nuclear War with the Soviet Union, 1954–55', *International Security*, vol. 6, no. 3 (Winter 1981–2), pp. 3–38; Freedman, *Evolution of Nuclear Strategy*, ch. 6; Weigley, *The American Way of War*, ch. 17.
130. Prados, *Soviet Estimate*, chs 5–8; also E. Bottome, *The Missile Gap* (Rutherford, NJ, 1971), passim.
131. Freedman, *Evolution of Nuclear Strategy*, pp. 175ff; Friedberg, 'A History of the US Strategic "Doctrine", 1945 to 1980', pp. 41ff. Also very useful is John Gaddis, 'The Origins of Self-Deterrence: The United States and the Non-Use of Nuclear Weapons, 1945–1958' (ms.). The strategic thinkers are discussed in G. Herken, *Counsels of War* (New York, 1985), and F. Kaplan, *The Wizards of Armageddon* (New York, 1983).
132. R. V. Daniels, *Russia: The Roots of Confrontation* (Cambridge, Mass., 1985), p. 234; McCauley, *The Soviet Union Since 1917*, pp. 155ff; Ulam, *Expansion and Coexistence*, chs 9–10.
133. Steel, *Pax Americana*, p. 9; and, in more detail, R. E. Osgood, *NATO: The Entangling Alliance* (Chicago, Ill., 1962), passim; DePorte, *Europe Between the Superpowers*, pp. 115ff; Kaplan, *United States and NATO*.
134. Steel, *Pax Americana*, p. 134. See also R. Aron, *The Imperial*

Republic (London, 1975); D. Horowitz, *The Free World Colossus* (New York, 1971 edn); Schulzinger, *American Diplomacy in the Twentieth Century*, chs 11–12.

135. Keylor, *Twentieth-Century World*, p. 375; J. L. Gaddis, 'The Strategic Perspective: The Rise and Fall of the "Defensive Perimeter" Concept', in Borg and Heinrichs (eds), *Uncertain Years*, pp. 61–118; and – with some very good quotations – Schaller, *The American Occupation of Japan*, pp. 279ff.
136. Quoted in Woodruff, *America's Impact on the World*, p. 65.
137. Ulam, *Expansion and Coexistence*, pp. 539ff; McCauley, *Soviet Union Since 1917*, pp. 198ff; Daniels, *Russia: The Roots of Confrontation*, pp. 333ff.
138. The literature on this topic is now overwhelming. Among the more important studies are G. Jukes, *The Soviet Union in Asia* (Berkeley, Calif., 1973); H. D. Cohn, *Soviet Policy Toward Black Africa* (New York, 1972); R. H. Donaldson, *Soviet Policy Toward India* (Cambridge, Mass., 1974); R. Kanet (ed.), *The Soviet Union and the Developing Nations* (Baltimore, Md, 1974); E. Taborsky, *Communist Penetration of the Third World* (New York, 1963).
139. P. Lyon, 'The Emergence of the Third World', in H. Bull and A. Watson (eds), *The Expansion of International Society* (Oxford, 1984), pp. 229ff, as well as the other essays in sec. 3; Barraclough, *Introduction to Contemporary History*, ch. 6; R. Emerson, *From Empire to Nation: The Rise to Self-Assertion of Asian and African Peoples* (Cambridge, Mass., 1962), passim.
140. Lyon, 'Emergence of the Third World', in Bull and Watson (eds), *Expansion of International Society*, p. 229; idem, *Neutralism* (Leicester, 1963); G. H. Jansen, *Afro-Asia and Non-Alignment* (London, 1966).
141. Apart from the works in note 139 above, see also L. S. Stavrianos, *Global Rift: The Third World Comes of Age* (New York, 1981); R. A. Mortimer, *The Third World Coalition in International Politics* (New York, 1980); R. L. Rothstein, *The Weak in the World of the Strong: The Developing Countries in the International System* (New York, 1977); idem, *The Third World and US Foreign Policy* (Boulder, Colo., 1981).
142. Balfour, *Adversaries*, pp. 157ff; Ulam, *Expansion and Coexistence*, pp. 461ff; D. Rusinov, *The Yugoslav Experiment, 1949–1974* (London, 1977); Lyon, 'Emergence of the Third World', passim.
143. McCauley, *Soviet Union Since 1917*, p. 204. More generally, see the references in note 138 above, and R. C. Horn, *The Soviet Union and India: The Limits of Influence* (New York, 1981); R. H. Donaldson (ed.), *The Soviet Union in the Third World: Successes and Failures* (Boulder, Colo., 1981); M. H. Haykal, *The Sphinx and the Commissar: The Rise and Fall of Soviet Influence in the Middle East* (London, 1978); K. Dawisha, *Soviet Foreign Policy Towards Egypt* (London, 1979), passim.
144. McCauley, *Soviet Union Since 1917*, p. 210; Donaldson (ed.), *Soviet Union in the Third World: Successes and Failures*, passim; A. Dawisha and K. Dawisha (eds), *The Soviet Union in the Middle East* (New York, 1982).
145. 'Correlates of War' print-out data, which is more reliable than *Military Balance* (see following note) figures for the early 1970s.
146. *The Military Balance 1974–75* (London, 1974), pp. 7, 10; cf. pp. 19, 22.
147. H. Pemsel, *Atlas of Naval Warfare* (London, 1977), p. 159.
148. *Military Balance 1974–75*, pp. 75–7; for China, pp. 48–9.
149. See the references in note 126 above.
150. For Soviet-American relations in the 1970s, see Keylor, *Twentieth-Century World*, pp. 364ff, 405ff; Schulzinger, *American Diplomacy in the Twentieth Century*, pp. 299ff; S. Hoffman, *Primacy or World Order?* (New York, 1978), passim; Lawson, *Soviet-American Rivalry*, passim; McCauley, *Soviet Union Since 1917*, pp 238ff; Daniels, *Russia: The Roots of Confrontation*, pp. 321ff, and the full bibliography on pp. 394–6. Above all, there is now R. J. Garthoff, *Détente and Confrontation: American-Soviet Relations from Nixon to Reagan* (Washington, DC, 1985), with enormous detail.
151. Keylor, *Twentieth-Century World*, p. 371.
152. For what follows see R. C. Thornton, *The Bear and the Dragon* (New York, 1972); R. C. North, *Moscow and the Chinese Communists* (Stanford, Calif., 1953); R. R. Simmons, *The Strained Alliance* (New York, 1975); G. Ginsburgs and C. F. Pinkele, *The Sino-Soviet Territorial Dispute, 1949–64* (New York, 1978); D. Floyd, *Mao Against Khrushchev* (New York, 1964); A. D. Low, *The Sino-Soviet Dispute* (Rutherford, NJ, 1976); and a good brief summary in Bartlett, *Global Conflict*, pp. 325ff.
153. Ulam, *Expansion and Coexistence*, p. 693; O. E. Clubb, C *and Russia: The 'Great Game'* (New York, 1971), passim, more details, as does J. Camilleri, *Chinese Foreign Policy: Maoist Era and Its Aftermath* (Seattle, Wash., 1980).
154. Keylor, *Twentieth-Century World*, p. 398.
155. H. Kissinger, *The White House Years* (Boston, 1979), pp. 1 and the important analysis in D. L. Strode, 'Arms Control Sino-Soviet Relations', *Orbis*, vol. 18, no. 1 (Spring 1984) 163–88.
156. Gaddis, *Strategies of Containment*, p. 210, fn.
157. W. E. Griffith (ed.), *Communism in Europe: Continuity, Ch and the Sino-Soviet Dispute*, 2 vols (Cambridge, Mass., 196 J. G. Whelan, *World Communism, 1967–1969: Soviet Atte to Reestablish Control* (Library of Congress, Legislative Refe Service, Washington, DC, 1970); Z. Brzezinski, *The Soviet Unity and Conflict* (Cambridge, Mass., 1967 edn).
158. See the nice, brief survey by C. Bell, 'China and the Internat Order', in Bull and Watson (eds), *Expansion of Internat Society*, ch. 17; more detailed in M. B. Yahuda, *China's Rc World Affairs* (New York, 1978).
159. Cited in W. L. Kohl, *French Nuclear Diplomacy* (Princeton 1971), p. 103. See also W. Mendl, *Deterrence and Persua French Nuclear Armament in the Context of National P 1945–1969* (London, 1970); M. M. Harrison, *Reluctant France and Atlantic Security* (Baltimore, Md, 1981); and esp Kolodziej, *French International Policy Under de Gaulle Pompidou: The Politics of Grandeur* (Ithaca, NY, 1974).
160. Kolodziej, *French International Policy*, passim; A. Grosser, *Western Alliance: European-American Relations Since* London, 1980), pp. 183ff, 209ff.
161. See below, pp. 552–3.
162. There is a succinct survey of de Gaulle's policies in Del *Europe Between the Superpowers*, pp. 229ff; and K *Twentieth-Century World*, pp. 346ff.
163. Bairoch, 'International Industrialization Levels', p. 304.
164. Keylor, *Twentieth-Century World*, pp. 354ff, 408ff; A. B and D. Novak (eds), *The Communist States in the Era of Dé 1971–1977* (Oakville, Ont., 1979); R. L. Tokes, *Euro-munism and Détente* (New York, 1978); G. B. Ginsburgs a Z. Rubinstein (eds), *Soviet Foreign Policy Towards W Europe* (New York, 1978); L. L. Whetten, *Germany's Ostp* (London, 1971); and W. E. Griffith, *The Ostpolitik of the F Republic of Germany* (Cambridge, Mass., 1978), cove German aspects.
165. H. Salisbury, *The Coming War Between Russia and* ((London, 1969), passim.
166. Some of these concerns are discussed in E. Moreton and G. (eds), *Soviet Strategy Toward Western Europe* (London, 198
167. Bartlett, *Global Conflict*, p. 355. See also G. Segal, *The Power Triangle* (London, 1982); R. Sutter, *China Watch: Tc Sino-American Reconciliation* (Baltimore, Md, 1978), pa and the essays in R. H. Solomon (ed.), *The China Factor: American Relations and the Global Scene* (New York, 1981 G. Segal (ed.), *The China Factor: Peking and the Superp* (London, 1982), espec. B. Garrett, 'The United States an Great Power Triangle', pp. 76–104.
168. Gaddis, *Strategies of Containment*, pp. 249–50, 259.
169. A. Kendrick, *The Wound Within: America in the Vietnam 1945–1974* (Boston, 1974); T. Powers, *The War at H*; *Vietnam and the American People, 1964–1968* (New 1973); F. Fitzgerald, *Fire in the Lake: The Vietnamese an Americans in Vietnam* (Boston, 1972); W. O'Neill, *Coming* (New York, 1971); R. J. Lifton, *Home from the War: Vie Veterans* (New York, 1973); L. Baskir and P. Strauss, *Chanc Circumstance: The War, the Draft, and the Vietnam Gene* (New York, 1978); and G. Kolko, *Vietnam: Anatomy of a 1940–1975* (New York, 1986), are among some of the wel good books on these themes.
170. Again, the literature on the American strategy and conduct war is already overwhelming. Millett and Maslowski, *Fo Common Defense*, ch. 17, is a good summary. H. G. Summer *Strategy: A Critical Analysis of the Vietnam War* (New 1972) examines the war through Clausewitzian spectacl Palmer, *The 25-Year War: America's Military Role in Vie* (New York, 1984), espec. pt 2, 'Assessment'; S. Karnow, *Viet A History* (New York, 1984); G. C. Herring, *America's Lo War: The United States and Vietnam, 1950–1975* (New 1979), are all important.
171. Figures from Gaddis, *Strategies of Containment*, p. 359; see

Millett and Maslowski, *For the Common Defense*, pp. 565ff.

2. See again Ungar (ed.), *Estrangement: America and the World*, passim; but especially G. Hodgson, 'Disorder Within, Disorder Without'.

3. This may be seen, *inter alia*, in the titles of many American studies on the international system and the United States' place in it. Apart from Ungar (ed.), *Estrangement*, see also K. A. Oye et al. (eds), *Eagle Entangled: US Foreign Policy in a Complex World* (New York, 1979); R. D. Keohane, *After Hegemony* (Princeton, NJ, 1974); J. Kwitny, *Endless Enemies* (New York, 1984); and the important earlier work S. Hoffman, *Gulliver's Troubles* (New York, 1968).

4. Gaddis, *Strategies of Containment*, p. 275. And see again the references in note 167 above, and the very useful survey in Garthoff, *Détente and Confrontation*, pp. 24ff.

5. Gaddis, *Strategies of Containment*, p. 179. See also Kissinger's own *White House Years*; and H. Starr, *Henry Kissinger: Perceptions of International Politics* (Lexington, Ky, 1982), passim. Dallek, *American Style of Foreign Policy*, ch. 9, is much more critical.

6. Gaddis, *Strategies of Containment*, pp. 284, 297.

7. Compare Kennan, *Decline of Bismarck's European Order*, with Kissinger, 'The White Revolutionary: Reflections on Bismarck', *Daedalus*, vol. 97 (Summer 1968), pp. 888–924.

8. Gaddis, *Strategies of Containment*, pp. 280–2; and, in more detail, two fine studies: C. Bell, *The Diplomacy of Détente: The Kissinger Era* (New York, 1977); and R. S. Litwak, *Détente and the Nixon Doctrine: American Foreign Policy and the Pursuit of Stability, 1969–1975* (Cambridge, 1984).

9. Apart from the (often contradictory) memoirs of Carter, his secretary of state, Vance, and his national security adviser, Brzezinski, see the coverage in Garthoff, *Détente and Confrontation*, pp. 563ff; and, much more briefly, Ambrose, *Rise to Globalism*, ch. 15; Schulzinger, *American Diplomacy*, pp. 316ff; and John Gaddis's final thoughts in the 'Epilogue' to *Strategies of Containment*. Above all, see G. Smith, *Morality, Reason and Power: American Diplomacy in the Carter Years* (New York, 1986), passim, but espec. pp. 241ff.

. B. Rubin, *Paved with Good Intentions: The United States and Iran* (New York, 1980), passim; G. Sick, *All Fall Down: America's Tragic Encounter with Iran* (New York, 1985); and Smith, *Morality, Reason and Power*, ch. 9, are best here.

. Garthoff, *Détente and Confrontation*, chs 26–7, is best here.

. See, *inter alia*, J. S. Gansler, *The Defense Industry* (Cambridge, Mass., 1980), passim; J. Fallows, *National Defense* (New York, 1981), especially ch. 3; R. W. DeGrasse, *Military Expansion, Economic Decline* (Armonk, NY, 1983); J. Coates and M. Kilian, *Heavy Losses* (New York, 1985 edn), passim.

. See the biting comments in Schulzinger, *American Diplomacy*, pp. 339ff; S. Talbott, *Deadly Gambits: The Reagan Administration and the Stalemate in Nuclear Arms Control* (New York, 1984), with revealing details; Haig's own memoir, *Caveat* (New York, 1984); E. Luttwak, *The Pentagon and the Art of War* (New York, 1985).

. Ulam, *Dangerous Relations: The Soviet Union in World Politics 1970–1982* (New York, 1983), p. 39.

. D. Holloway, *The Soviet Union and the Arms Race* (New Haven, 1982, 2nd edn), pp. 134ff; and the more technical analysis is A. Bergson, 'Technological Progress', in Bergson and H. S. Levine (eds), *The Soviet Economy: Toward the Year 2000* (London, 1983), pp. 34–78.

. Garthoff, *Détente and Confrontation*, pp. 887ff, is excellent here. See also H. S. Bradsher, *Afghanistan and the Soviet Union* (Durham, NC, 1983), passim; and T. T. Hammond, *Red Flag over Afghanistan* (Boulder, Colo., 1984), passim.

. Garthoff, *Détente and Confrontation*, pp. 982ff. See also the works cited in note 167 above, as well as B. Garrett, 'China Policy and the Constraints of Triangular Logic', in K. A. Oye et al. (eds), *Eagle Defiant: United States Foreign Policy in the 1980s* (Boston, 1983), espec. pp. 245ff.

. Gaddis, *Strategies of Containment*, p. 280 (my emphasis).

. This is most critically the case, of course, in respect to *Russian* data: see F. D. Holzman, 'Soviet Military Spending: Assessing the Numbers Game', *International Security*, vol. 6, no. 4 (Spring 1982), pp. 78–101, which is a good introduction to this subject.

. Bairoch, 'International Industrialization Levels', p. 276.

. Rostow, *World Economy*, p. 662. (The chief difference is that Rostow uses a 1913 = 100 baseline, whereas Bairoch has chosen 1900.)

. Bairoch, 'International Industrialization Levels', p. 273.

193. Ibid., p. 276.

194. From Rostow, *World Economy*, p. 669.

195. Ashworth, *Short History of the International Economy*, pp. 287–8.

196. Ibid., p. 289; and the more detailed discussion in Bairoch, *The Economic Development of the Third World Since 1900* (Berkeley, Calif., 1975), passim.

197. Foreman-Peck, *History of the World Economy*, p. 376.

198. Bairoch, 'International Industrialization Levels', p. 304.

199. See the table in Oye et al. (eds), *Eagle Defiant*, p. 8.

200. G. Blackburn, *The West and the World Since 1945* (New York, 1985), p. 96; and Bairoch, *Economic Development*, passim, with a good bibliography on pp. 250–2.

201. R. Rosecrance, *The Rise of the Trading State* (New York, 1985), espec. ch. 7; and M. Smith et al., *Asia's New Industrial World* (New York, 1985).

202. See Schaller, *American Occupation of Japan*, p. 289.

203. Of which perhaps the most important study has been E. F. Vogel, *Japan as Number One: Lessons for America* (New York, 1980 edn).

204. Smith et al., p. 18; C. Johnson, *MITI and the Japanese Miracle* (Stanford, Calif., 1982), passim.

205. Vogel, *Japan as Number One*, pp. 9–10 (my emphasis). Allen, *A Short Economic History of Modern Japan*, pt 2, is very valuable here. The automobile statistics come from the *Economist*, November 2, 1985, p. 111.

206. Most of the writings upon China after 1945 seem to have focused upon Mao or upon cultural/ideological issues, rather than its external policy: but there is Bell, 'China and the International Order', in Bull and Watson (eds), *The Expansion of International Society*, pp. 255–67; H. Harding (ed.), *China's Foreign Relations in the 1980s* (New Haven, Conn., 1984), espec. chs 1 and 5–6; A. D. Barnett, *China and the Major Powers in East Asia* (Washington, DC, 1977); M. Yahuda, *China's Role in World Affairs* (New York, 1978); P. Van Ness, *Revolution and Chinese Foreign Policy* (Berkeley, Calif., 1971); and R. H. Solomon (ed.), *The China Factor: Sino-American Relations and the Global Scene* (Englewood Cliffs, NJ, 1981), with some very useful chapters.

207. Bairoch, 'International Industrialization Levels', pp. 299, 302.

208. Rostow, *World Economy*, pp. 525ff; and D. H. Perkins (ed.), *China's Modern Economy in Historical Perspective* (Stanford, Calif., 1975), passim.

209. Blackburn, *West and the World Since 1945*, p. 77.

210. Ibid.; and Bairoch, *Economic Development of the Third World*, pp. 188ff, 201ff, which comments approvingly on the attention the Chinese gave to agriculture.

211. 'Correlates of War' print-out data for 1980.

212. Bairoch, 'International Industrialization Levels', p. 304.

213. D. H. Perkins, 'The International Consequences of China's Development', in Solomon (ed.), *China Factor*, pp. 114–36, is important here.

214. Some of Europe's dilemmas are discussed in DePorte, *Europe Between the Superpowers*, passim; J. R. Wegs, *Europe Since 1945* (New York, 1984, 2nd edn), espec. chs 8–15; S. Holt, *The Common Market: The Conflict of Theory and Practice* (London, 1967).

215. Aldcroft, *European Economy 1914–1970*, p. 161.

216. Ibid.; and see also Landes, *Unbound Prometheus*, ch. 7; Pollard, *Peaceful Conquest*, ch. 9; Maddison, 'Economic Policy and Performance in Europe 1913–1970', in Cipolla (ed.), *Fontana Economic History of Europe*, vol. 5, pt 2, pp. 476ff. For the early period, there are detailed studies: M. M. Postan, *An Economic History of Western Europe, 1945–1964* (London, 1967); and A. S. Milward, *The Reconstruction of Western Europe, 1945–1951* (London, 1984).

217. Aldcroft, *European Economy*, pp. 161–2.

218. Oye et al. (eds), *Eagle Defiant*, p. 8, and notes in Table 1.1.

219. For this argument, see again Pollard, *Peaceful Conquest*, passim.

220. Ibid., p. 305.

221. Ibid. p. 171.

222. Aldcroft, *European Economy*, p. 161.

223. See the data in Wegs, *Europe Since 1945*, ch. 9; A. S. Deaton, 'The Structure of Demand 1920–1970', in Cipolla (ed.), *Fontana Economic History of Europe*, vol. 5, pt 1.

224. Ricossa, 'Italy, 1920–1970', in Cipolla (ed.), *Fontana Economic History of Europe*, vol. 6, pt 1, pp. 290ff; G. Scimone, 'The Italian Miracle', in J. Hennessy et al., *Economic 'Miracles'* (London, 1964); G. H. Hildebrand, *Growth and Structure in the Economy of Modern Italy* (Cambridge, Mass., 1965).

225. See above, pp. 472–4.

226. Porter, *Britain, Europe and the World*, ch. 5; Kennedy, *Realities Behind Diplomacy*, chs 7–8.
227. The literature on Britain's post-1945 relative economic decline is enormous. See, *inter alia*, Gamble, *Britain in Decline*, passim; Kirby, *Decline of British Economic Power Since 1870*, ch. 5; F. Blackaby (ed.), *De-industrialization* (London, 1979), passim; W. Beckerman (ed.), *Slow Growth in Britain: Causes and Consequences* (Oxford, 1979); J. Eatwell, *Whatever Happened to Britain?* (London, 1982), passim.
228. Bairoch, 'International Industrialization Levels', p. 303.
229. Wegs, *Europe Since 1945*, p. 161. The figures for world manufacturing production are from Bairoch, those for shares of world trade from Kirby, *Decline*, p. 149, Table 15.
230. V. Berghahn, *Unternehmer und Politik in der Bundesrepublik* (Frankfurt, 1985), passim; K. Hardach, *The Political Economy of Germany in the Twentieth Century* (Berkeley, Calif., 1980), pp. 140ff.
231. For fuller details, Hardach, *Political Economy of Germany*, pp. 178ff; L. Erhard's satisfied account, *The Economics of Success* (Princeton, NJ, 1963), passim; Hardach, 'Germany 1914–1970', in Cipolla (ed.), *Fontana Economic History of Europe*, vol. 6, pt 1, pp. 217ff; Landes, *Unbound Prometheus*, pp. 502ff, 531ff; Balfour, *Adversaries*, pp. 122ff.
232. Hardach, 'Germany 1914–1970', in Cipolla (ed.), *Fontana Economic History of Europe*, vol. 6, pt 1, p. 221.
233. Wegs, *Europe Since 1945*, p. 161.
234. The Federal Republic's diplomatic and security concerns, and the attitude of other powers to them, are examined in DePorte, *Europe Between the Superpowers*, pp. 1180ff; C. M. Kelleher, *Germany and the Politics of Nuclear Weapons* (New York, 1975); W. F. Hanrieder, *West German Foreign Policy 1949–1963* (Stanford, Calif., 1967); Willis, *France, Germany and the New Europe*, passim; Calleo, *The German Problem Reconsidered*, pp. 161ff; P. Windsor, *German Reunification* (London, 1969), passim; Kaiser, *German Foreign Policy in Transition*, passim; Gruner, *Die deutsche Frage*, pp. 176ff.
235. Bairoch, 'International Industrialization Levels', p. 302.
236. Fohlen, 'France 1920–1970', in Cipolla (ed.), *Fontana Economic History of Europe*, vol. 6, pt 1, pp. 100ff; E. Malinraud, *La Croissance française* (Paris, 1972), passim; M. Parodi, *L'économie et la société française de 1945 à 1970* (Paris, 1971); Caron, *Economic History of Modern France*, pp. 182ff; R. F. Kuisel, *Capitalism and the State in Modern France* (Cambridge, 1981), chs 7–9; and Kindleberger, 'The Postwar Resurgence of the French Economy', in S. Hoffman (ed.), *In Search of France* (Cambridge, Mass., 1963).
237. See again Kolodziej, *French International Policy Under de Gaulle and Pompidou: The Politics of Grandeur*.
238. See the statistics in the CIA's *Handbook of Economic Statistics, 1984*, pp. 16ff.
239. See, for example, Hosking, *History of the Soviet Union*, appendix C ('Selected Indices of Industrial and Agricultural Production'), p. 483; Munting, *Economic Development of the USSR*, p. 133; Nove, *Economic History of the USSR*, pp. 340, 387; J. P. Nettl, *The Soviet Achievement* (London, 1967), ch. 6.
240. Munting, *Economic Development of the USSR*, p. 133.
241. The problems of Soviet agriculture have been the focus of massive attention in the scholarly literature; see, in particular, the useful essays 4 and 5 in Bergson and Levine (eds), *Soviet Economy: Toward the Year 2000*; D. M. Schooner, 'Soviet Agricultural Policies', in *Soviet Economy in a Time of Change* (Washington, DC, 1979; Papers, Joint Economic Committee, US Congress), pp. 87–115; and Munting, *Economic Development of the USSR*, pp. 142ff, 160ff.
242. CIA, *Handbook of Economic Statistics, 1984*, p. 27.
243. Cipolla (ed.), *Fontana Economic History of Europe*, vol. 5, pp. 476ff, and vol. 6, pt 2, pp. 593ff; N. Spulber, *The State Economic Development in Eastern Europe* (New York, 1[illegible] passim; Kaser, *Comecon*, passim; and an excellent summa[illegible] Aldcroft, *European Economy 1914–1970*, ch. 6.
244. Nove, *Economic History*, pp. 330ff, 363ff; Bergson and L[illegible] (eds), *Soviet Economy: Toward the Year 2000*, p. 148.
245. Details in M. I. Goldman, *The Enigma of Soviet Petro[illegible]* (London/Boston, 1980), which has a rosier view of the futu[illegible] Russian oil production than the CIA, but acknowledges problem of waste.
246. Much of this will be discussed again in the final chapter, bu[illegible] Bergson and Levine (eds), *Soviet Economy: Toward the 2000*, espec. pp. 402ff; H. S. Rowen, 'Living with a Sick E[illegible] *National Interest*, no. 2 (Winter 1985–6), pp. 14–26; M[illegible] Goldman, *USSR in Crisis: The Failure of an Economic Sy[illegible]* (New York, 1983); P. Dibb, *The Soviet Union: The Incom[illegible] Superpower* (London, 1985), ch. 3; T. J. Colton, *The Dilemm[illegible] Reform in the Soviet Union* (New York, 1984), passim. eastern Europe's problems, see the 'Cracks in the Soviet Emp[illegible] issue of *International Security*, vol. 6, no. 3 (Winter 1981–2).
247. Bairoch, 'Intenational Industrialization Levels', p. 304.
248. See Table 43 below; and cf. CIA, *Handbook of Econ[illegible] Statistics, 1984*, p.4 – which (being computed in US dollars) presumably have quite altered figures for 1987, because o[illegible] decline in the value of the American currency.
249. Balfour, *Adversaries*, p. 204.
250. Ibid., p. 193.
251. L. Thurow, 'America Among Equals', in Ungar (ed.), *Estra[illegible]ment*, pp. 159–78; idem, *The Zero-Sum Society* (New Y[illegible] 1980), passim, but espec. chs 1 and 4; DeGrasse, *Mil[illegible] Expansion, Economic Decline*, espec. ch. 2.
252. See, in particular, Grosser, *Western Alliance*, pp. 217ff; [illegible] Servan-Schreiber, *The American Challenge* (Harmondsw[illegible] 1969 edn), espec. pt 2; R. Barnet, *Global Reach* (New Y[illegible] 1974), passim; S. Rolfe, *The International Corporation* (P[illegible] 1969); as well as Woodruff, *America's Impact on the World*, c[illegible]
253. Becker and Wells (eds), *Economics and World Power*, chs 7–8[illegible] Calleo, *The Imperious Economy* (Cambridge, Mass., 19[illegible] passim; J. Gowa, *Closing the Gold Window: Domestic Po[illegible] and the End of Bretton Woods* (Ithaca, NY, 1983); G. Eps[illegible] 'The Triple Debt Crisis', *World Policy Journal*, vol. 2, no. 4 [illegible] 1985), pp. 628ff; *Economist*, October 5, 1985, 'Mone[illegible] Reform' Survey, p. 11.
254. Thurow, 'America Among Equals', in Ungar (ed.), *Estrangem[illegible]* p. 163.
255. Idem, *Zero-Sum Society*, pp. 3–4. (The US figures presum[illegible] looked better with the dollar's rise, 1983–5, and worsened a[illegible] with the currency's post-1985 decline.)
256. Calleo, 'Since 1961: American Power in a New World', in Be[illegible] and Wells (eds), *Economics and World Power*, pp. 391–3.
257. Oye et al. (eds), *Eagle Defiant*, p. 8 (with a note about the sou[illegible] used).
258. I have taken the population and GNP per capita figures f[illegible] Chaliand and Rageau, *Strategic Atlas*, pp. 214–20, which base[illegible] figures on the World Bank's *Report on World Development, 1[illegible]* The total GNP is my extrapolation.
259. Given the assertion by Perkins, in Solomon (ed.), *China Factor*, 118–19, that China's per capita GNP in 1979 was more li[illegible] between $400 and $500 than the official conversion figur[illegible] $266, I have included a calculation for 1980 based on $450 capita.
260. Cited in Gilpin, *War and Change in World Politics*, pp. 76–7.

فصل هشتم / به سوی قرن بیست و یکم

1. Keylor, *Twentieth-Century World*, p. 405.
2. The classic statement here is E. H. Carr, *What Is History?* (Harmondsworth, 1964), ch. 1, 'The Historian and his Facts'; but see also D. Thomson, *The Aims of History* (London, 1979), ch. 4.
3. See, *inter alia*, Gilpin, *War and Change in Politics*; G. Modelski, 'The Long Cycle of Global Politics and the Nation-State', *Comparative Studies in Society and History*, vol. 20 (April 1978), pp. 214–35; Rasler and Thompson, 'Global Wars, Public Debts, and the Long Cycle', passim; McNeill, *Pursuit of Power*, passim; Rosecrance, *Action and Reaction in World Politics*, passim.
4. As in the well-known quotation in *Herr Eugen Dühri[illegible] Revolution in Science* (London, 1936), p. 188.
5. The political-science literature here is overwhelming. Fo[illegible] sampling, see M. Wight, *Power Politics* (Harmondsworth, 197[illegible] K. Waltz, *Man, the State and War* (New York, 1959); H. Bull, [illegible] *Anarchical Society* (New York, 1977).
6. See, for example, P. F. Drucker, 'The Changed World Econom[illegible]' *Foreign Affairs*, vol. 64, no. 4 (Spring 1986), pp. 768–91 [illegible]

remarkable article. See also the figures given in 'Beyond Factory Robots', *Economist*, July 5, 1986, p. 61.
7. Drucker, 'Changed World Economy', pp. 771–2; 'China and India', *Economist*, Dec. 21, 1985, pp. 66–7.
8. Again, the literature on this theme is immense. For good general introductions, see S. B. Linder, *The Pacific Century* (Stanford, Calif., 1986); J. W. Morley (ed.), *The Pacific Basin* (New York, 1986); M. Smith et al., *Asia's New Industrial World* (London, 1985); K. E. Calder, 'The Making of a Trans-Pacific Economy', *World Policy Journal*, vol. 2, no. 4 (Fall 1985), pp. 593–623.
9. Linder, *Pacific Century*, pp. 13–14.
10. Ibid., pp. 6, 15.
11. P. Drysdale, 'The Pacific Basin and Its Economic Vitality', in Morley (ed.), *Pacific Basin*, p. 11.
12. Mathias, *First Industrial Nation*, p. 44.
13. M. Kaldor, *The Baroque Arsenal* (London, 1982), p. 18. For further examples – from a quite different source – see F. Cooper, 'Affordable Defence: In Search of a Strategy', *Journal of the Royal United Services Institute for Defence Studies*, vol. 130, no. 4 (December 1985), p. 4. Also very useful is the special survey 'Defence Technology', *Economist*, May 21, 1983.
14. The key here (by an in-house expert) is J. S. Gansler, *The Defense Industry* (Cambridge, Mass., 1980).
15. On which see McNeill, *Pursuit of Power*, passim; and Kaldor, *Baroque Arsenal*, passim.
16. *The Military Balance 1985–1986*, pp. 170–3; and the SIPRI (Stockholm International Peace Research Institute) publication *The Arms Race and Arms Control* (London, 1982), especially chs 2–3.
17. L. Brown et al., *State of the World, 1986* (New York, 1986), p. 196.
18. 'Excessive' is, of course, a haphazard term; for if a country feels under acute pressure from foreign foes (e.g., Israel), it seems inappropriate to employ that term. On the other hand, the historical record suggests that if a particular nation is allocating *over the long term* more than 10 per cent (and in some cases – when it is structurally weak – more than 5 per cent) of GNP to armaments, that is likely to limit its growth rate.
19. For some examples of this, see Cipolla (ed.), *Economic Decline of Empires*, passim; Kennedy, *Strategy and Diplomacy*, ch. 3; F. Lewis, 'Military Spending Questioned', *New York Times*, Nov. 11, 1986, pp. D1, D5.
20. Reported in 'The Elusive Boom in Productivity', *New York Times*, April 8, 1984, business section, pp. 1, 26. See also 'Richer Than You', *Economist*, Oct. 25, 1986, pp. 13–14.
21. See T. Fingar (ed.), *China's Quest for Independence* (Boulder, Colo., 1980), passim; G. Segal and W. Tow (eds), *Chinese Defence Policy* (London, 1984); Chaliand and Rageau, *Strategic Atlas*, p. 143; and the important essays in R. H. Solomon (ed.), *The China Factor: Sino-American Relations and the Global Scene* (Englewood Cliffs, NJ, 1981); and J. Camilleri, *Chinese Foreign Policy: The Maoist Era and Its Aftermath* (Seattle, Wash., 1980).
22. G. Segal, *Defending China* (London, 1985), covers in detail the decline in Chinese combat effectiveness; see also H. W. Jencks, *From Missiles to Muskets: Politics and Professionalism in the Chinese Army 1945–1981* (Boulder, Colo., 1982).
23. See D. H. Perkins, 'The International Consequences of China's Economic Development', in Solomon (ed.), *China Factor*, p. 118.
24. See the important article 'A New Long March in China', *Economist*, Jan. 25, 1986, pp. 29–31; J. T. Dreyer, 'China's Military Modernization', *Orbis*, vol. 27, no. 4 (Winter 1984), pp. 1011–26; *Military Balance 1985–1986*, pp. 111–15; M. Y. M. Kan, 'Deng's Quest for Military Modernization and National Security', in *Mainland China's Modernization: Its Prospects and Problems* (Berkeley, Calif., 1982), pp. 227–44.
25. Dreyer, 'China's Military Modernization', p. 1017.
26. Ibid., p. 1016. See also J. D. Pollack, 'China as a Nuclear Power', in W. H. Overholt (ed.), *Asia's Nuclear Future* (Boulder, Colo., 1977), passim.
27. For a brief survey of these weaknesses, see again Dreyer, 'China's Military Modernization', pp. 1017ff. On submarine developments, see *New York Times*, April 1, 1986, pp. C1, C3.
28. 'As China Grows Strong', *Economist*, Jan. 25, 1986, p. 11; and espec. G. Segal, 'Defense Culture and Sino-Soviet Relations', *Journal of Strategic Studies*, vol. 8, no. 2 (June 1985), pp. 180–98, with fuller references.
29. B. Reynolds, 'China in the International Economy', in H. Harding (ed.), *China's Foreign Relations in the 1980s* (New Haven, Conn., 1984), p. 75.
30. D. H. Perkins, 'The International Consequences of China's Economic Development', in Solomon (ed.), *China Factor*, pp. 115–16; and for more detail, Perkins (ed.), *China's Modern Economy in Historical Perspective* (Stanford, Calif., 1975), passim; and A. D. Barnett, *China's Economy in Global Perspective* (Washington, DC, 1981), passim.
31. *New York Times*, March 27, 1986, p. A14; Rostow, *World Economy*, pp. 532ff.
32. Perkins, 'International Consequences', in Solomon (ed.), *China Factor*, p. 128.
33. Reynolds, 'China in the International Economy', in Harding (ed.), *China's Foreign Relations in the 1980s*, p. 87.
34. Quoted in Brown et al., *State of the World, 1986*, p. 19; and see also, 'China and India: Two Billion People Discover the Joys of the Market', *Economist*, Dec. 21, 1985, pp. 66–7.
35. 'China and India'; and see the amazing eyewitness details of the recent transformation in O. Schell, *To Get Rich Is Glorious: China in the 80s* (New York, 1985).
36. *New York Times*, March 27, 1986, p. A14; and, more generally, K. Lieberthal, 'Domestic Politics and Foreign Policy', in Harding (ed.), *China's Foreign Relations in the 1980s*, pp. 58ff. See also the CIA report 'China: Economic Performance in 1985' (Washington, DC, 1986); and, finally, the extremely intelligent article by A. D. Barnett, 'Ten Years After Mao', *Foreign Affairs*, vol. 65, no. 1 (Fall 1986), pp. 37–65.
37. See again the important article 'China and India', *Economist*, Dec. 21, 1985, pp. 65–70, espec. p. 68; and *Ramses*, 1982, *The State of the World Economy* (Cambridge, Mass., 1982), pp. 286–7.
38. Perkins, 'International Consequences', pp. 130–1.
39. *Military Balance 1985–86*, p. 112; Perkins, 'International Consequences', in Solomon (ed.), *China Factor*, p. 132.
40. See the table in Brown et al., *State of the World, 1986*, p. 207.
41. Perkins, 'International Consequences', in Solomon (ed.), *China Factor*, pp. 132–3; *Economist*, Jan. 25, 1986, p. 29.
42. Perkins, 'International Consequences', in Solomon (ed.), *China Factor*, p. 120.
43. This projection assumes that 'the four largest economies in Western Europe grow in 1985–2000 at the same pace as they did in 1970–82' (which the paper admits may be too pessimistic): 'China and India', p. 69.
44. *Ramses*, 1982, p. 285; the figures in Morley (ed.), *Pacific Basin*, p. 13; Reynolds, 'China in the International Economy', pp. 73–4. By comparison, see again Rosecrance, *Rise of the Trading State*, passim.
45. See again Segal, 'Defense Culture and Sino-Soviet Relations', passim.
46. But note R. Taylor, *The Sino-Japanese Axis* (New York, 1985).
47. 'Russia and China', *Economist*, March 29, 1986, pp. 34–5. This does not, however, make it automatically a member of an 'anti-Soviet united front', as is argued in C. D. McFetridge, 'Some Implications of China's Emergence as a Great Power', *Journal of the Royal United Services Institute for Defence Studies*, vol. 128, no. 3 (September 1983), p. 43.
48. On which see J. G. Stoessinger, *Nations in Darkness: China, Russia and America* (New York, 1978), passim; Solomon (ed.), *China Factor*, passim; Segal (ed.), *China Factor*, passim; and Harding (ed.), *China's Foreign Relations in the 1980s*, passim, espec. ch. 6.
49. Pollack, 'China and the Global Strategic Balance', in Harding (ed.), *China's Foreign Relations in the 1980s*, pp. 173–4.
50. 'A New Long March in China', *Economist*, Jan. 25, 1986, p. 31.
51. For this policy, see in particular E. A. Olsen, *US-Japan Strategic Reciprocity: A Neo-Internationalist View* (Stanford, Calif., 1985), passim; the remarks on Japan in R. A. Scalapino, 'China and Northeast Asia', in Solomon (ed.), *China Factor*, pp. 193ff; Scalapino (ed.), *The Foreign Policy of Modern Japan* (Berkeley, Calif., 1977); T. J. Pempel, 'Japanese Foreign Economic Policy', ch. 5 of P. J. Katzenstein (ed.), *Between Power and Plenty: Foreign Economic Policies of Advanced Industrial States* (Madison, Wis., 1978).
52. This is perhaps best argued in Vogel, *Japan as Number One*; but see also his article 'Pax Nipponica?' *Foreign Affairs*, vol. 64, no. 4 (Spring 1986), pp. 752–67; and H. Kahn, *The Emerging Japanese Superstate* (London, 1971). For a contrary argument, see 'High Technology: Clash of the Titans', *Economist*, Aug. 23, 1986, pp. 318ff, which points to the US advantages.
53. See again Smith et al., *Asia's New Industrial World*; and Linder, *Pacific Century*, passim.
54. For what follows, see Linder, *Pacific Century*, pp. 107ff; E. Wilkinson, *Misunderstanding: Europe versus Japan* (Tokyo, 1981); 'Is It Too Late to Stop the Slide to Protectionism?' *The Times*, Jan. 14, 1982, p. 15; Olsen, *US-Japan Strategic Reciprocity*, ch. 4.
55. 'Japan Frets About Tomorrow', *New York Times*, April 30, 1986,

pp. D1–D2.
56. 'Obstacles to Change in Japan', *New York Times*, April 29, 1986, p. D1.
57. See the figures in CIA, *Handbook of Economic Statistics, 1984*, pp. 50–4; the weekly *Economist* index on commodity prices; and Drucker, 'Changed World Economy', passim.
58. See the useful summary in R. B. Reich, 'Japan in the Chips', *New York Review of Books*, July 5, 1985; and 'Silicon Valley Has a Big Chip About Japan', *Economist*, March 20, 1986, pp. 63–4.
59. 'Big Japanese Gain in Computers Seen', *New York Times*, Feb. 13, 1984, pp. A1, A19; 'Will Japan Leapfrog America on Superfast Computers?' *Economist*, March 6, 1982, p. 95.
60. 'Japan Sets Next Target', *Sunday Times*, Nov. 29, 1981.
61. 'Westinghouse/Mitsubishi', *Economist*, Feb. 6, 1982, p. 65.
62. R. B. Reich, 'A Faustian Bargain with the Japanese', *New York Times*, April 6, 1986, business section, p. 2; 'Japanese All Set for Take-off', *The Times*, Nov. 11, 1981; Smith et al., *Asia's New Industrial World*, pp. 21–4.
63. The quotation is from Vogel, 'Pax Nipponica', p. 753. More generally, see 'Japanese Technology', *The Times*, June 14, 1983, 'Special Report', pp. i–viii. The more successful Japanese exploitation of robotics technology is outlined in B. J. Feder, 'New Challenge in Automation', *New York Times*, Oct. 30, 1986, p. D2.
64. 'Reconsider Japan', *Economist*, April 26, 1986, pp. 19–22; but see again Johnson, *MITI and the Japanese Miracle*; Vogel, *Japan as Number One*, pp. 70ff.
65. Vogel, 'Pax Nipponica', p. 754.
66. See the tables in *Economist*, July 9, 1983, 'Japan Survey' section, p. 7; and Pempel, 'Japanese Foreign Economic Policy', pp. 171–2.
67. *Economist*, April 26, 1986, p. 22; Vogel, 'Pax Nipponica', p. 753; idem, *Japan as Number One*, ch. 7; Smith et al., *Asia's New Industrial World*, pp. 13ff.
68. For example, S. Kamata, *Japan in the Passing Lane* (New York, 1984); J. Taylor, *Shadows of the Rising Sun: A Critical View of the 'Japanese Miracle'* (New York, 1984); 'There Can Be Clouds Too', *Economist*, July 9, 1983, 'Japan Survey'.
69. D. Halberstam, 'Can We Rise to the Japanese Challenge?' *Parade*, Oct. 9, 1983, pp. 4–5; and the even more alarming piece by T. H. White, 'The Danger from Japan', *New York Times Magazine*, July 28, 1985.
70. 'The New Global Top Banker: Tokyo and Its Mighty Money', *New York Times*, April 27, 1986, pp. 1, 16.
71. F. Marsh, *Japanese Overseas Investment* (Economist Intelligence Unit, London, 1983); *The Times*, April 22, 1983.
72. For these figures and forecasts, see 'Japan Investing Enormous Sums of Cash Abroad', *New York Times*, March 11, 1986, pp. A1, D12; 'The New Global Top Banker', *New York Times*, April 27, 1986, pp. 1,16.
73. 'Japan's Investment Bankers Head for the Big Wide World', *Economist*, April 10, 1986, pp. 91–4; D. Burstein, 'When the Yen Leaves the Sky It May Capture the Earth', *New York Times*, Sept. 3, 1986, p. A27.
74. 'New Global Top Banker', p. 1.
75. See the table in Linder, *Pacific Century*, p. 12, quoting the *Japan in the Year 2000* study.
76. See CIA, *Handbook of Economic Statistics, 1984*, p. 33, fn. b.
77. 'The Yen Also Rises', *New York Times*, March 5, 1986, p. D2.
78. See again the very pertinent study by Olsen, *US-Japan Strategic Reciprocity*, passim.
78. See the figures in *Military Balance 1985–86*, pp. 170–2.
79. Olsen, *US-Japan Strategic Reciprocity*, passim; Z. Brzezinski, 'Japan Should Increase Spending for Defense', *New Haven Register*, Aug. 16, 1985, 'Forum', p. 15.
81. There is a good flavour of the Japanese antiwar movement in Storry, *History of Modern Japan*, ch. 11. See also *Economist*, Aug. 16, 1985, pp. 21–2.
82. Olsen, *US-Japan Strategic Reciprocity*, p. 149.
83. See the discussion in Reynolds, 'China in the International Economy', in Harding (ed.), *China's Foreign Relations in the 1980s*, ch. 3 (and espec. p. 86, from where the quotation comes); Scalapino, 'China and Northeast Asia', in Solomon (ed.), *China Factor*, espec. pp. 193ff. On the other hand, see Taylor, *Sino-Japanese Axis*, passim.
84. Scalapino, 'China and Northeast Asia', p. 200. See also the comments on Japanese external policy in 'Japan Survey', *Economist*, Dec. 7, 1985, pp. 10ff.
85. See again Gruner, *Die deutsche Frage*, espec. ch. 4.
86. I take these totals from *The Military Balance 1985–86*, pp. 40–3, 46–54.
87. CIA, *Handbook of Economic Statistics, 1984*, p. 37.
88. The unemployment figures were taken from *The Economist Diary, 1984*, p. 44. For the rising social expenditures, see the OECD report of March 1985, *Social Expenditures 1960–1990*.
89. Quoted in Linder, *Pacific Century*, p. 108.
90. See the review article, 'Down to Earth: A Survey of the West German Economy', *Economist*, Feb. 4, 1984.
91. Calleo, *German Problem Reconsidered*, and Gruner, *Die deutsche Frage*, are best here; but see also DePorte, *Europe Between the Superpowers*, pp. 180ff.
92. W. Gruner, 'Der Deutsche Bund – Modell für eine Zwischenlösung?' *Politik und Kultur*, vol. 9 (1982), no. 5.
93. P. Dibb, *The Soviet Union: The Incomplete Superpower* (London, 1986), pp. 43–4.
94. The literature on European defence and nuclear weapons is enormous. I have relied upon A. J. Pierre (ed.), *Nuclear Weapons in Europe* (New York, 1984); the debate provoked by M. Bundy et al., 'Nuclear Weapons and the Atlantic Alliance', *Foreign Affairs*, vol. 6, no. 4 (Spring 1982), pp. 753–68; and by *Strengthening Conventional Deterrence in Europe: Proposals for the 1980s* (New York, 1983); J. D. Steinbrunner and L. V. Segal (eds) *Alliance Security: NATO and the No-First-Use Question* (Washington, DC, 1983); G. Prins (ed.), *The Nuclear Crisis Reader* (New York, 1984).
95. *Military Balance 1985–86*, p. 49.
96. 'West German Defence: Early Warnings', *Economist*, June 29, 1985, p. 46.
97. See again the good discussion in Calleo, *German Problem Reconsidered*, chs 8–9; and J. Dean, 'Directions in Inner-German Relations', *Orbis*, vol. 29, no. 3 (Fall 1985), pp. 609–32; and G. F. Treverton, *Making the Alliance Work: The United States and Europe* (Ithaca, NY, 1985), passim.
98. 'When the Oil Runs Out', *Economist*, Oct. 19, 1985, p. 65; 'After the Oil Years', *Economist*, March 6, 1986, p. 57.
99. 'Manufacturing', *Economist*, Sept. 28, 1985, p. 57.
100. See again Gamble, *Britain in Decline*; Kirby, *Decline of British Economic Power Since 1870*; Eatwell, *Whatever Happened to Britain?*; and S. Pollard, *The Wasting of the British Economy* (London, 1982).
101. 'After the Oil Years', *Economist*, March 6, 1986, p. 57.
102. A Walters, *Britain's Industrial Renaissance* (London, 1986) – Walters having been, of course, Mrs Thatcher's economic adviser.
103. 'Scientists' Lament', *Economist*, Jan. 18, 1986, p. 16.
104. See again the statistics in *Military Balance 1985–86*.
105. The share of world GNP is calculated from CIA, *Handbook of Economic Statistics, 1984*, p. 32. For a devastating attack upon this attempt to maintain an overextended defence picture, see A. Barnett, 'The Dangerous Dream', *New Statesman*, June 17, 1983, pp. 9–11. Less critical, but equally sobering, is 'Yes, But How Do We Pay for It?' *The Times*, June 15, 1983.
106. 'Navy Wins War of the Frigates', *Sunday Times*, Oct. 17, 1982; C. Wain, 'The Navy's Future', *Listener*, Aug. 19, 1982.
107. See the *Economist*'s frequent assaults upon it for that reason: e.g., 'Trident: Bad Money After Bad', Nov. 3, 1984, p. 34; 'Not Trident', Feb. 9, 1985, p. 16. The government's rationale for Trident is in *Statement on the Defence Estimates, 1985*, vol. 1 (Cmnd. 9430–1).
108. 'Message to the New Defense Secretary: Think Small', *Sunday Times*, Jan. 12, 1986, p. 16; see also 'Defence Budget Costs Go Over the Top', *Daily Telegraph*, Dec. 10, 1985. There are excellent surveys of the problem – and various proposals to deal with it – in J. Baylis (ed.), *Alternative Approaches to British Defence Policy* (London, 1983), passim.
109. For French defence policy, see generally M. M. Harrison, *The Reluctant Ally: France and Atlantic Security* (Baltimore, Md, 1981); R. F. Laird, *France, the Soviet Union, and the Nuclear Weapons Issue* (Boulder, Colo., 1985); and D. S. Yost, *France's Deterrent Posture* (*Adelphi Papers*, nos. 194–5).
110. 'France' survey, *Economist*, Feb. 9, 1985, p. 8.
111. See, in particular, the work by P. Lellouche, *L'Avenir de la guerre* (Paris, 1985), nicely discussed in D. S. Yost, 'Radical Change in French Defense Policy', *Survival*, vol. 28 (Jan./Feb., 1986), pp. 53–68; R. F. Laird, 'The French Strategic Dilemma', *Orbis*, vol. 28, no. 2 (Summer 1984), pp. 307–28.
112. R. S. Rudney, 'Mitterrand's New Atlanticism: Evolving French Attitudes toward NATO', *Orbis*, vol. 28, no. 1 (Spring 1984), p. 99, citing Aron.
113. Ibid., passim.
114. 'Chirac Is Pledged to Stick with NATO and Bonn', *New York Times*, April 6, 1986, 'The Week in Review' section, p. 2.
115. H. Schmidt, *A Grand Strategy for the West* (New Haven, Conn., 1985), pp. 41–3, 55–7. See also J. P. Pigasse, *Le bouclier d'Europe* (Paris, 1982).

116. See the discussion in Yost, 'Radical Change in French Defense Policy'; as well as idem, *France and Conventional Defense in Central Europe* (Boulder, Colo., 1985).
117. 'The French Are Ready to Cross the Rhine', *Economist*, July 13, 1985, pp. 43–4; 'French Defence: Count on Us', *Economist*, Oct. 25, 1986, pp. 50–1.
118. P. Stares, 'The Modernization of the French Strategic Nuclear Force', *Journal of the Royal United Services Institute for Defence Studies*, vol. 125, no. 4 (December 1980), p. 37.
119. See again Laird, 'French Strategic Dilemma', passim; and P. Lellouche, 'France and the Euromissiles', *Foreign Affairs*, Winter 1983–4, pp. 318–34.
120. See the analysis in L. Kolakowski, *Main Currents of Marxism*, vol. 1, *The Founders* (Oxford, 1981 edn), ch. 13, 'The Contradictions of Capital'; and Engels's discussion of contradictions in 'Socialism: Utopian and Scientific', in *The Essential Left* (London, 1960), pp. 130ff.
121. 'Excerpts from Gorbachev's Speech to the Party', *New York Times*, Feb. 26, 1986. See also 'Making Mr Gorbachev Frown', *Economist*, March 8, 1986, p. 67; S. Bialer, 'The Harsh Decade: Soviet Policies in the 1980s', *Foreign Affairs*, vol. 59, no. 5 (Summer 1981), pp. 999–1020.
122. Brown et al., *State of the World, 1986*, pp. 14–19; 'Focus: Food', *Enonomist*, April 12, 1986, p. 107.
123. M. I. Goldman, *USSR in Crisis: The Failure of an Economic System* (New York, 1983), p. 86. For further analyses, see Bergson and Levine (eds), *Soviet Economy: Toward the Year 2000*, chs 4–5. How swiftly (relatively) the USSR's position has been worsened can be seen by rereading the rosier assessment of the gap between it and the United States being closed by the year 2000 in Larson's very sober *Soviet-American Rivalry* (written in 1976–7?), p. 272.
124. As reported in 'Soviet Is Facing Sixth Poor Harvest in a Row', *New York Times*, Aug. 28, 1985, pp. A1, D17. More generally, R. E. M. Mellor, *The Soviet Union and Its Geographical Problems* (London, 1982); Larson, *Soviet-American Rivalry*, pp. 17ff.
125. For what follows, see Hosking, *History of the Soviet Union*, pp. 392ff; J. R. Millar, 'The Prospects for Soviet Agriculture', in M. Bornstein (ed.), *The Soviet Economy: Continuity and Change* (Boulder, Colo., 1981), pp. 273–91 (more optimistic than most); Goldman, *USSR in Crisis*, ch. 3.
126. 'The Soviet Economy', *New York Times*, March 15, 1985, pp. A1, A6.
127. Goldman, *USSR in Crisis*, p. 81.
128. Ibid., p. 83; and the remarks in Nove, *Economic History of the USSR*, pp. 362ff.
129. Reprinted from Brown et al., *State of the World, 1986*, p. 18.
130. See again Goldman, *USSR in Crisis*, pp. 70–1; and, more broadly, R. W. Tucker, 'Swollen State, Spent Society: Stalin's Legacy to Brezhnev's Russia', *Foreign Affairs*, vol. 60, no. 2 (Winter 1981–2), pp. 415ff.
131. Brown et al., *State of the World, 1986*, p. 18.
132. Ibid., p. 11.
133. See the comparative figures in CIA, *Handbook of Economic Statistics, 1984*, pp. 28–30.
134. Goldman, *USSR in Crisis*, p. 40, has some remarkable figures on that inefficiency. See also the extremely thoughtful piece by J. S. Berliner, 'Planning and Management', in Bergson and Levine (eds), *Soviet Economy: Toward the Year 2000*, pp. 350–89.
135. The phrase comes from Daniels, *Russia: The Roots of Confrontation*, p. 239.
136. Taken from 'Inputs Misused', *Economist*, July 6, 1985, p. 12, which (itself employing the words 'used to produce *even an alleged* $1,000-worth of GDP') clearly suspects that the *real* figures could be worse.
137. This is best discussed in M. I. Goldman, *The Enigma of Soviet Pertroleum: Half-Full or Half-Empty* (London, 1980), passim; but see also L. Silk, 'Soviet Oil Troubles', *New York Times*, June 5, 1985, p. D2.
138. 'Russia Drills Less Oil, OPEC Keeps It Cheap', *Economist*, June 8, 1985, p. 65.
139. *Economist*, May 3, 1986, pp. 55–7; more generally, see R. W. Campbell, 'Energy', in Bergson and Levine (eds), *Soviet Economy: Toward the Year 2000*, pp. 191ff.
140. Dibb, *Soviet Union: The Incomplete Superpower*, p. 93.
141. Campbell, 'Energy', pp. 213–14, in Bergson and Levine (eds), *Soviet Economy: Toward the Year 2000*; see also L. Dienes, 'An Energy Crunch Ahead in the Soviet Union?' in Bornstein (ed.), *Soviet Economy*, pp. 313–43.
142. See below, pp, 646–8.
143. Goldman, 'A Low-Tech Economy at Home', *New York Times*, Feb. 19, 1984, business section, p. 2; and the interesting details in R. Amann and J. Cooper (eds), *Industrial Innovation in the Soviet Union* (New Haven, Conn., 1982).
144. 'Losing Battle', *Wall Street Journal*, July 25, 1984.
145. Apart from Goldman, *USSR in Crisis*, p. 131, see R. Amann et al. (eds), *The Technological Level of Soviet Industry* (New Haven, Conn., 1977).
146. Goldman, *USSR in Crisis*, ch. 6; 'Shadows over Comecon', *Economist*, May 29, 1982, pp. 84–5; Comecon Survey, *Economist*, April 20, 1985, pp. 3–18.
147. See again Drucker, 'Changed World Economy', passim; 'Oil's Decline Seen Curbing Soviet Plans', *New York Times*, March 10, 1986; 'East European Trade', *Economist*, Oct. 26, 1985, p. 119. The implications for eastern Europe are also analysed in T. Gustafson, 'Energy and the Soviet Union', *International Security*, vol. 6, no. 3 (Winter 1981–2), pp. 65–89.
148. M. Feshbach, 'Population and Labor Force', in Bergson and Levine (eds), *Soviet Economy: Toward the Year 2000*, p. 79. See also Goldman, *USSR in Crisis*, pp. 100ff; and T. J. Colton, *The Dilemma of Reform in the Soviet Union* (New York, 1984), pp. 15ff.
149. 'Sick Men of Europe', *Economist*, March 22, 1986, p. 53.
150. Dibb, *Soviet Union: The Incomplete Superpower*, pp. 92–3.
151. Feshbach, 'Population and Labor Force', in Bergson and Levine (eds), *Soviet Economy: Toward the Year 2000*, passim.
152. See the argument in J. W. Kiser, 'How the Arms Race Really Helps Moscow', *Foreign Policy*, no. 60 (Fall 1985), pp. 40–51.
153. Munting, *Economic Development of the USSR*, p. 208.
154. 'Gorbachev's Plans: Westerners See a Lot of Zeal, but Little Basic Change', *New York Times*, Feb. 23, 1986, p. 16; 'Russia Under Gorbachev', *Economist*, Nov. 16, 1985, p. 21.
155. 'The Soviet Economy', *New York Times*, March 15, 1985, pp. A1, A6, quoting Leonard Silk; Colton, *Dilemma of Reform in the Soviet Union*, ch. 3; Daniels, *Russia: The Roots of Confrontation*, pp. 273ff; J. F. Hough and M. Fainsod, *How the Soviet Union Is Governed* (Cambridge, Mass., 1979).
156. This is best covered by F. D. Holzman's articles 'Are the Soviets Really Outspending the US on Defense?' *International Security*, vol. 4, no. 4 (Spring 1980), pp. 86–104, and 'Soviet Military Spending: Assessing the Numbers Game', *International Security*, vol. 6, no. 4 (Spring 1982), pp. 78–101; as well as idem, *Financial Checks on Soviet Defense Expenditures* (Lexington, Mass., 1975). See also Holloway, *Soviet Union and the Arms Race*, pp. 114ff; Dibb, *Soviet Union: The Incomplete Superpower*, pp. 80ff.
157. This point is made both by Colton, *Dilemma of Reform in the Soviet Union*, p. 91; and Bond and Levine, 'An Overview', in Bergson and Levine (eds), *Soviet Economy: Toward the Year 2000*, pp. 19–21.
158. Ibid., p. 20, the source of this quotation; see also 'Can Andropov Control His Generals?' *Economist*, Aug. 6, 1983, pp. 33–5.
159. L. H. Gelb, 'A Common Desire for Guns and Butter', *New York Times*, Nov. 10, 1985, 'The Week in Review' section, p. 2.
160. See the table in Holloway, *Soviet Union and the Arms Race*, p. 114; and the discussion in *Military Balance 1985–86*, pp. 17–20; Holzman, 'Soviet Military Spending', passim; W. T. Lee, *The Estimation of Soviet Defense Expenditures 1955–75* (New York, 1977), passim; G. Adams, 'Moscow's Military Costs', *New York Times*, Jan. 10, 1984, p. A23.
161. For details, one can consult the somewhat bloodcurdling annual publication of the US Defense Department *Soviet Military Power*, and the Committee on the Present Danger's *Can America Catch Up?* – views contested by such critics as T. Gervasi, *The Myth of Soviet Military Supremacy* (New York, 1986) and A. Cockburn, *The Threat: Inside the Soviet Military Machine* (New York, 1984 edn). For details presented nonpolemically, see the annual *Military Balance* and the annual report by SIPRI (Stockholm International Peace Research Institute). A good general work is J. Steele, *Soviet Power* (New York, 1984), but see also Dibb, *Soviet Union: The Incomplete Superpower*; and Holloway, *Soviet Union and the Arms Race*, as well as the references following.
162. A. Amalrik, *Will the Soviet Union Survive Until 1984?* (New York, 1970). See also M. Gardner, *L'Agonie du régime en Russie sovietique* (Paris, 1966), and the subsequent debate in the journal *Problems of Communism*; and Colton, *Dilemma of Reform in the Soviet Union*, passim.
163. See the comparative tables in Bergson, 'Technological Progress', in Bergson and Levine (eds), *Soviet Economy: Toward the Year 2000*, p. 51ff; Rostow, *World Economy*, p. 434; Holloway, *Soviet Union and the Arms Race*, pp. 134ff.

164. 'Soviet Arms: Their Quality Is Upgraded', *New York Times*, Feb. 12, 1984; Cockburn, *The Threat*, pp. 455–6.
165. Alex Gliksman, 'Behind Moscow's Fear of "Star Wars" ', *New York Times*, Feb. 13, 1986.
166. Quoted in Flora Lewis, 'Soviet SDI Fears', *New York Times*, March 6, 1986, p. A27.
167. Dibb, *Soviet Union: The Incomplete Superpower*, pp. 51ff; Kazokins, 'Nationality in the Soviet Army', *Journal of the Royal United Services Institute for Defence Studies*, vol. 130, no. 4 (December 1985), pp. 27–34. For a rosier picture E. Jones, 'Manning the Soviet Military', *International Security*, vol. 7, no. 1 (Summer 1982), pp. 105–31.
168. On which see Dibb, *Soviet Union: The Incomplete Superpower*, pp. 44ff, 'The Nationality Problem'; Hosking, *History of the Soviet Union*, ch. 14; Daniels, *Russia: The Roots of Confrontation*, pp. 315ff; as well as the more detailed studies, like H. Carrere d'Encausse, *Decline of an Empire* (New York, 1979); M. Rywkin, *Moscow's Muslim Challenge* (New York, 1982); A. Bennigsen and M. Broxup, *The Islamic Threat to the Soviet State* (London, 1983); and S. E. Wimbush (ed.), *Soviet Nationalities in Strategic Perspective* (New York, 1985).
169. J. Anderson, 'Ukraine a Hotbed of Dissent, Nationalism' (syndicated article), *New Haven Register*, June 13, 1985; but see also P. T. Potichny (ed.), *The Ukraine in the Seventies* (Oakville, Ont., 1982); Hosking, *History of the Soviet Union*, pp. 432ff.
170. Apart from Kazokins, 'Nationality in the Soviet Army', passim, see the eye-opening details in Cockburn, *Threat*, pp. 74ff; E. Jones, 'Minorities in the Soviet Armed Forces', *Comparative Strategy*, vol. 3, no. 4 (1982), pp. 285–318; and the Rand Corporation studies S. Curran and D. Ponomoreff, *Managing the Ethnic Factor in the Russian and Soviet Armed Forces: An Historical Overview* (Santa Monica, Calif., 1982); and E. Brunner, Jr, *Soviet Demographic Trends and the Ethnic Composition of Draft Age Males, 1980–1985* (Santa Monica, Calif., 1981).
171. On which term see, for example, the coverage in D. Leebaert (ed.), *Soviet Military Thinking* (London, 1981), espec. the essays in pt 1; J. Baylis and G. Segal (eds), *Soviet Strategy* (London, 1981), espec. essays 4 and 5.
172. *Military Balance 1985–86*, p. 180.
173. For example, Gervasi, *Myth of Soviet Military Supremacy*, passim, but espec. pp. 116–18.
174. For examples: J. Schell, *The Fate of the Earth* (New York, 1982); H. Caldicott, *Nuclear Madness* (Brookline, Mass., 1979); E. P. Thompson, *Zero Option* (London, 1982).
175. There is a good brief survey of these strategic ideas in E. Bottome, *The Balance of Terror* (Boston, Mass., 1986 edn), chs 4–7 (and a glossary of terms, pp. 243–54); A. W. Garfinkle, *The Politics of the Nuclear Freeze* (Philadelphia, Pa, 1984); and T. Powers, *Thinking About Nuclear Weapons* (New York, 1983).
176. Of the vast array of studies on this problem, I prefer M. Mandelbaum, *The Nuclear Future* (Ithaca, NY, 1983); R. Jervis, *The Illogic of American Nuclear Strategy* (Ithaca, NY, 1984); and S. Zuckerman, *Nuclear Illusion and Reality* (London, 1982). Also useful is S. M. Keeny and W. K. H. Panofsky, 'MAD vs. NUTS: the Mutual Hostage Relationship of the Superpowers', *Foreign Affairs*, vol. 60, no 2 (Winter 1981–2), pp. 287–304.
177. See again 'In Battle of Wits, Submarines Evade Advanced Efforts at Detection', *New York Times*, April 1, 1986, p. C1; and the comments in McGwire, 'Rationale for the Development of Soviet Seapower', passim, on the difficulties the USSR has had with integrating American SLBMs into its strategic planning.
178. The quote is from Jervis, *Illogic of American Nuclear Strategy*. For an example of 'war fighting' writers, see C. Gray, 'Nuclear Strategy: A Case for a Theory of Victory', *International Security*, vol. 4 (Summer 1979), pp. 54–87.
179. See especially P. Bracken, *The Command and Control of Nuclear Weapons* (New Haven, Conn., 1983); also N. Calder, *Nuclear Nightmares* (Harmondsworth, 1981).
180. On which theme, see in particular J. C. Snyder and S. F. Wells (eds), *Limiting Nuclear Proliferation* (Cambridge, Mass., 1985); Mandelbaum, *Nuclear Future*, ch. 3; G. Quester (ed.), *Nuclear Proliferation: Breaking the Chain* (Madison, Wis., 1981). By contrast K. N. Waltz, 'Toward Nuclear Peace', Wilson Center, International Security Studies Program, Working Paper no. 16.
181. D. L. Strode, 'Arms Control and Sino-Soviet Relations', *Orbis*, vol. 28, no. 1 (Spring 1984), espec. pp. 168ff.
182. *Economist*, February 9, 1985, 'Not Trident', p. 16. See also, Gervasi, *The Myth of Soviet Military Supremacy*, p. 171.
183. 'France Tests Longer-Range Sub Missile', *New York Times*, March 6, 1986, p. A3. See also the table outlining the buildup of French nuclear warheads in *New York Times*, April 6, 1986, 'The Week in Review' section, p. 2.
184. For example, 'Powell Derides Nuclear "Last Resort",' *The Times*, June 1, 1983, p. 4; Lord Carver, 'Why Britain Should Reject Trident', *Sunday Times*, Feb. 21, 1982.
185. See again Yost, 'Radical Change in French Defense Policy?'
186. Dibb, *Soviet Union: The Incomplete Superpower*, p. 161. By contrast, see Gervasi, *Myth of Soviet Military Supremacy*, ch. 26, which argues that NATO numbers are in fact superior. Also important are the *International Security* essays edited by S. E. Miller, *Conventional Forces and American Defense Policy* (Princeton, NJ, 1986).
187. *Statement of the Defence Estimates, 1985*, vol. 1 (Cmnd 9430), summarized in *Survey of Current Affairs*, vol. 15, no. 6 (June 1985), p. 179.
188. As pointed out by F. D. Holzman, 'What Defense-Spending Gap?' *New York Times*, March 4, 1986.
189. See Dibb, *Soviet Union: The Incomplete Superpower*, p. 162; *Military Balance 1985–86*, pp. 186–7; R. L. Fischer, *Defending the Central Front: The Balance of Forces* (*Adelphi Papers*, no. 127, London, 1976).
190. This is a tricky (and highly disputed) topic. For the optimists' view – with which, for what it is worth, this author agrees – see J. Mearsheimer, 'Why the Soviets Can't Win Quickly in Central Europe', pp. 121–57, and B. R. Posen, 'Measuring the European Conventional Balance', pp. 79–120, both in Miller (ed.), *Conventional Forces and American Defense Policy*. See also Steele, *Soviet Power*, pp. 76ff; and C. N. Donnelly, 'Tactical Problems Facing the Soviet Army: Recent Debates in the Soviet Military Press', *International Defense Review*, vol. 11, no. 9 (1978), pp. 1405–12. More sobering assessments are provided by R. A. Mason, 'Military Strategy', in E. Moreton and G. Segal (eds), *Soviet Strategy Toward Western Europe* (London, 1984), pp. 175–202; P. A. Petersen and J. G. Hines, 'The Conventional Offensive in Soviet Theater Strategy', *Orbis*, vol. 27, no. 3 (Fall 1983), pp. 695–739; and – calling attention to the possibility of Soviet use of dual-purpose missiles (i.e., tactical nuclear missiles) – D. M. Gormley, 'A New Dimension to Soviet Theater Strategy', *Orbis*, vol. 29, no. 3 (Fall 1985), pp. 537–69. There is a good recent survey, 'NATO's Central Front', in *Economist*, Aug. 30, 1986.
191. This is now best treated in Treverton, *Making the Alliance Work*, passim; but see also J. Joffe, 'European-American Relations: The Enduring Crisis', *Foreign Affairs*, vol. 59 (Spring 1981).
192. V. Bunce, 'The Empire Strikes Back: The Evolution of the Eastern Bloc from a Soviet Asset to a Soviet Liability', *International Organization*, vol. 39, no. 1 (Winter 1985), pp. 13–28. See also the articles on 'Cracks in the Soviet Empire?' in *International Security*, vol. 6, no. 3 (Winter, 1981–2); D. R. Herspring and I. Volgyes, 'Political Reliability in the Eastern European Warsaw Pact Armies', *Armed Forces and Society*, vol. 6, no. 2 (Winter 1980), pp. 270–96; A. R. Johnson et al., *East European Military Establishments: The Warsaw Pact Northern Tier* (New York, 1982).
193. D. A. Andelman, 'Contempt and Crisis in Poland', *International Security*, vol. 6, no. 3 (Winter 1981–2), pp. 90–104.
194. Herspring and Volgyes, 'Political Reliability', passim; B. S. Lambeth, 'Uncertainties for the Soviet War Planner', in Miller (ed.), *Conventional Forces and American Defense Policy*, pp. 182–2; W. E. Griffith, 'Superpower Problems in Europe: A Comparative Assessment', *Orbis*, vol. 29, no. 4 (Winter 1986), pp. 748–9.
195. See the controversial proposal of S. P. Huntington, 'Conventional Deterrence and Conventional Retaliation in Europe', in Miller (ed), *Conventional Forces and American Defense Policy*, pp. 251–75. And for a wide-ranging consideration of all these issues, see E. R. Alterman, 'Central Europe: Misperceived Threats and Unforeseen Dangers', *World Policy Journal*, vol. 2, no. 4 (Fall 1985), pp. 681–709.
196. See the discussion in Dibb, *Soviet Union: The Incomplete Superpower*, pp. 165–6; Segal, *Defending China*, passim; idem, 'Defense Culture and Sino-Soviet Relations', passim; and pp. 579–82 above.
197. Dibb, *Soviet Union: The Incomplete Superpower*, pp. 147ff; Segal, 'The China Factor', in Moreton and Segal (eds), *Soviet Strategy Toward Western Europe*, pp. 154–9; Strode, 'Arms Control and Sino-Soviet Relations', passim.
198. See Steele, *Soviet Power*, ch. 8, 'Asian Anxieties'; also T. B. Millar, 'Asia in the Global Balance', in D. H. McMillen (ed.), *Asian Perspectives on International Security* (London, 1984); Segal (ed.), *The Soviet Union in East Asia* (Boulder, Colo., 1983); M. Hauner,

'The Soviet Geostrategic Dilemma' (ms. article for Foreign Policy Research Institute).
199. See again MccGwire, 'Rationale for the Development of Soviet Seapower', in Baylis and Segal (eds), *Soviet Strategy*, pp. 210–54; Polmar, *Soviet Naval Developments*, passim.
200. Figures from Dibb, *Soviet Union: The Incomplete Superpower*, p. 172.
201. The quotation is from ibid., p. 171; but see also Steele, *Soviet Power*, pp. 33–6; and Cockburn, *Threat*, ch. 15.
202. MccGwire, 'The Rationale', pp. 226ff; Dibb, *Soviet Union: The Incomplete Superpower*, pp. 167–74.
203. See the comparative statistics in Smith, *Pattern of Imperialism*, p. 215; the argument in Steele, *Soviet Power*, chs 9–12; F. Fukuyama, 'Gorbachev and the Third World', *Foreign Affairs*, vol. 64, no. 4 (Spring 1986), pp. 715–31; K. Menon, *Soviet Power and the Third World* (New York, 1985).
204. Quoted in Dibb, *Soviet Union: The Incomplete Superpower*, p. 160. Note also, N. Eberstadt, ' "Danger" to the Soviet', *New York Times*, Sept. 26, 1983, p. A21, which argues how weak the USSR's influence would be if nuclear weapons did not exist.
205. 'If Gorbachev Dares', *Economist*, July 6, 1985.
206. Quotations from Bialer, 'Politics and Priorities', in Bergson and Levine (eds), *Soviet Economy: Toward the Year 2000*, pp. 403, 405.
207. For considerations of Russia's problems and future, see H. S. Rowen, 'Living with a Sick Bear', *National Interest*, no. 2 (Winter 1985–6), pp. 14–26; Garthoff, *Détente and Confrontation*, chs 29–30; Colton, *Dilemma of Reform in the Soviet Union*, passim; Goldman, *USSR in Crisis*, ch 7; Dibb, *Soviet Union: The Incomplete Superpower*, ch. 8; and the entire issue of *Orbis*, vol. 30, no. 2 (Summer 1986).
208. B. Rubin, 'The Reagan Administration and the Middle East', in Oye et al. (eds), *Eagle Defiant*, p. 367 – a good survey. See also H. Saunders, *The Middle East Problem in the 1980s* (Washington, DC, 1981). For particular problems, see P. Jabber, 'Egypt's Crisis, America's Dilemma', *Foreign Affairs*, vol. 64, no. 5 (Summer 1986), pp. 960–80; and R. W. Tucker, 'The Arms Balance and the Persian Gulf', in *The Purposes of American Power* (New York, 1981), ch. 4.
209. A. F. Lowenthal, 'Ronald Reagan and Latin America: Coping with Hegemony in Decline', in Oye et al. (eds), *Eagle Defiant*, pp. 311ff; R. Bonachea, 'The United States and Central America', in Kaplan, *Gobal Power*, pp. 209–41; P. A. Armella et al. (eds), *Financial Policies and the World Capital Markets: The Place of Latin American Countries* (Chicago, Ill., 1983).
210. 'An Economy Struggles to Break Its Fall', *New York Times*, June 8, 1986, p. E3; 'Hard Times in Mexico Cause Concern in US', *New York Times*, Oct. 19, 1986, pp. 1, 20.
211. *Report of the Secretary of Defense Caspar W. Weinberger to the Congress, on Fiscal Year 1984 Budget* (Washington, DC, 1983), p. 17.
212. 'NATO: Burdens Shared', *Economist*, Aug. 4, 1984, p. 3. See also the discussion of this in Calleo, *Imperious Economy*, pp. 169–71, and in fns 16–17 on pp. 256–7; E. Conine, 'Do the Interests of the US Really Cover the World?' (syndicated column), *New Haven Register*, Feb. 7, 1985, p. 11; M. Kahler, 'The United States and Western Europe', in Oye et al. (eds), *Eagle Defiant*, ch. 9; and, especially, Treverton, *Making the Alliance Work*, passim.
213. There are useful discussions in Mako, *US Ground Forces and the Defense of Central Europe*, passim; Treverton, *Making the Alliance Work*, passim; L. Sullivan, 'A New Approach to Burden-Sharing', *Foreign Policy*, no. 60 (Fall 1985), pp. 91ff; K. Knorr, 'Burden-Sharing in NATO: Aspects of US Policy', *Orbis*, vol. 29, no. 3 (Fall 1985), pp. 517–36.
214. *Report of the Secretary of Defense . . . Fiscal Year 1984*, p. 17.
215. 'Military Forces Stretched Thin, Army Chief Says', *New York Times*, Aug. 10, 1983, pp. A1, A3.
216. 'US Forces: Need Arising for More Troops, Ships and Planes', *New York Times*, Oct. 26, 1983, p. A16 (with map).
217. See, for example, the map in the endpapers of Barnett, *Collapse of British Power*, and of Marder, *Anatomy of British Sea Power*.
218. C. W. Weinberger, 'US Defense Strategy', *Foreign Affairs*, vol. 64, no. 4 (Spring 1986), p. 678. In this connection, see also B. R. Posen and S. Van Evera, 'Defense Policy and the Reagan Administration Departure from Containment', in Miller (ed.) *Conventional Forces and American Defense Policy*, pp. 19–61.
219. For the statistical evidence of this, see Oye et al. (eds), *Eagle Defiant*, ch. 1; Bairoch, 'International Industrialization Levels from 1750 to 1980', passim. For other measurements, see A. Bergesen and C. Sahoo, 'Evidence of the Decline of American Hegemony in World Production', *Review*, vol. 8, no. 4 (Spring 1955), pp. 595–611; and S. D. Krasner, 'United States Commercial and Monetary Policy', in Katzenstein (ed.), *Between Power and Plenty*, pp. 58–9, 68–9.
220. *Military Balance 1985–86*, p. 13.
221. For a good example, see E. A. Cohen, 'When Policy Outstrips Power – American Strategy and Statecraft', *Public Interest*, no. 75 (Spring 1984), pp. 3–19.
222. Luttwak, *Pentagon and the Art of War*, p. 256.
223. See especially E. A. Cohen, *Citizens and Soldiers: The Dilemma of Military Service* (Ithaca, NY, 1985), chs 7–9; and Canby's interesting remarks on the European experience, in 'Military Reform and the Art of War', Wilson Center, International Security Studies Program, working paper no. 41, pp. 8ff.
224. For a sampling, see G. Hart with W. S. Lind, *America Can Win* (Bethesda, Md, 1986); Kaufman, *Reasonable Defense*, passim; Luttwak, *Pentagon and the Art of War*, passim; J. Record, 'Reagan's Strategy Gap', *New Republic*, Oct. 29, 1984, pp. 17–21; J. Fallows, *National Defense* (New York, 1981); idem, 'The Spend-Up', *Atlantic*, July 1986, pp. 27–31; Gansler, *Defense Industry*, passim; S. L. Canby, 'Military Reform and the Art of War', passim; 'Forum: Military Reform and Defense Planning', *Orbis*, vol. 27, no. 2 (Summer 1983), pp. 245–300. Also very important in this connection is the powerful exposé of A. T. Hadley, *The Straw Giant: Triumph and Failure: America's Armed Forces* (New York, 1986).
225. Kaufman, *Reasonable Defense*, p. 35; 'Bungling the Military Build-up', *New York Times*, Jan. 27, 1985, business section, pp. 1, 8; Gansler, *Defense Industry*, passim; Fallows, 'The Spend-Up', passim; but see also Luttwak, *Pentagon and the Art of War*, ch. 5, for interesting correctives.
226. Weinberger, 'US Defense Strategy', p. 694; but see the doubts expressed in Record, 'Reagan's Strategy Gap'; Fallows, 'The Spend-Up'; and Canby, 'Military Reform and the Art of War', as well as the reasoned defence of high-technology weapons by K. N. Lewis in the *Orbis* forum 'Military Reform'.
227. Among which I would include Luttwak, *Pentagon and the Art of War*; Canby, 'Military Reform and the Art of War'; and Cohen, 'When Policy Outstrips Power'.
228. See, for example, R. W. Komer, *Maritime Strategy or Coalition Defense?* (Cambridge, Mass., 1984), passim, and the debate in 1986 in journals such as *International Security* upon the Reagan administration's 'maritime strategy'.
229. Recently spelled out again in Weinberger, 'US Defense Strategy', pp. 684ff. See also 'Schultz-Weinberger Discord', *New York Times*, Dec. 11, 1984, pp. A1, A12.
230. See, for example, L. C. Thurow, 'Losing the Economic Race', *New York Review of Books*, Sept. 27, 1984, pp. 29–31; cf. W. D. Nordhaus, 'On the Eve of a Historic Economic Boom', *New York Times*, April 6, 1986, which followed shortly after P. G. Petersen's article in the same paper, 'When the Economic Valium Wears Off'.
231. S. M. Bodner, 'Our Trade Gap Is Really a Standard of Living Gap', *New York Times*, May 6, 1986 (letters); and 'Why America Cannot Pay its Way', *Economist*, July 13, 1985, p. 69, both cover the problems facing traditional industries. For the debate upon future technologies, see 'High Technology: Clash of the Titans', *Economist*, Aug. 23, 1986. For the congressional study, see 'A Disturbing New Deficit', *Time*, Nov. 3, 1986, p. 56.
232. For example, while *The Global 2000 Report to the President* (Washington, DC, 1980), vol. 1, pp. 18–19, referred to absolute increases in world grain production, it forecast increasing deficits in China, South Asia, and western Europe.
233. 'Farmers' Slipping Share of the Market', *New York Times*, May 26, 1986; 'Farm Imports Rise as Exports Plunge', *New York Times*, April 20, 1986; 'Elephant-High Farm Debts', *Economist*, Sept. 14, 1985, p. 17.
234. For a good brief survey, see P. Cain, 'Political Economy in Edwardian England: The Tariff-Reform Controversy', in A. O'Day (ed.), *The Edwardian Age* (London, 1979), pp. 34–59.
235. Petersen, 'When the Economic Valium Wears Off', passim; F. Rohatyn, 'The Debtor Economy: A Proposal', *New York Review of Books*, Nov. 8, 1984, pp. 16–21; J. Chace, *Solvency, the Price of Survival* (New York, 1981), chs 1–2.
236. *President's Private Sector Survey on Cost Control*, report, as reprinted in 'Of Debt, Deficits, and the Death of a Republic' (Figgie International advertisement), *New York Times*, April 20, 1986, p. F9. This advertisement misprints the 1985 total of interest as $79 billion; it is in fact $120 billion.
237. Ibid.

238. 'Cost of Paying Interest Eases Dramatically for US', *New York Times*, Dec. 28, 1986, pp. 1, 24.
239. The quotation is from Drucker, 'Changed World Economy', p. 782. See also M. Shubik and P. Bracken, 'Strategic Purpose and the International Economy', in McCormick and Bissel (eds), *Strategic Dimensions of Economic Behavior*, p. 212.
240. Drucker, 'Changed World Economy', passim; S. Marriss, *Deficits and the Dollar: The World Economy at Risk* (Washington, DC, 1985); and the comments in 'As America Diets, Allies Must Eat' (lead article), *New York Times*, Jan. 17, 1986; 'A Nation Hooked on Foreign Funds', *New York Times*, Nov. 18, 1984, business section, pp. 1, 24; 'US as Debtor: A Threat to World Trade', *New York Times*, Sept. 22, 1985, business section, p. 3.
241. See again Nordhaus, 'On the Eve of a Historic Economic Boom'; the uncharacteristically rosy argument in 'America Manufactures Still', *Economist*, April 19, 1986, p. 81; and L. Silk, 'Can the US Remain No. 1?' *New York Times*, Aug. 10, 1984, p. D2 (a question, incidentally, which would not have been asked ten to twenty years ago).
242. Rasler and Thompson, 'Global Wars, Public Debts, and the Long Cycle', passim; Gilpin, *War and Change in World Politics*, passim.
243. This is best described in G. R. Searle, *The Quest for National Efficiency: A Study in British Politics and British Political Thought, 1899–1914* (Oxford, 1971).
244. Quoted in ibid., p. 101.
245. See above, p. 294.
246. See the Brookings study by J. Grunwald and K. Flamm, *The Global Factory: Foreign Assembly in International Trade* (Washington, DC, 1985); and P. Seabury, 'International Policy and National Defense', *Journal of Contemporary Studies*, Spring 1983.
247. See, for example, the British experience in the late 1930s, as detailed in Gibbs, *Grand Strategy*, vol. 1, p. 311.
248. Gansler, *Defense Industry*, pp. 12ff; and especially R. W. DeGrasse, *Military Expansion, Economic Decline* (Armonk, NY, 1985 edn); G. Adama, *The Iron Triangle* (New York, 1981); Thurow, 'How to Wreck the Economy', *New York Review of Books*, May 14, 1981, pp. 3–8; Kaufman, *A Reasonable Defense*, pp. 33–4; more generally, G. Kennedy, *Defence Economics* (London, 1983), espec. ch. 8; S. Chan, 'The Impact of Defense Spending on Economic Performance: A Survey of Evidence and Problems', *Orbis*, vol. 29, no. 2 (Summer 1985), pp. 403ff; B. Russett, 'Defense Expenditures and National Well-being', *American Political Science Review*, vol. 76, no. 4 (December 1982), pp. 767–77.
249. Kaldor, *Baroque Arsenal*, passim; DeGrasse, *Military Expansion, Economic Decline*, passim; Thurow, 'How to Wreck the Economy', passim; Chace, *Solvency*, ch. 2; E. Rothschild, 'The American Arms Boom', in E. P. Thompson and D. Smith (eds), *Protest and Survive* (Harmondsworth, 1980), pp. 170ff; Rosecrance, *Rise of the Trading State*, chs 6 and 10.
250. E. Rothschild, 'The Costs of Reaganism', *New York Review of Books*, March 15, 1984, pp. 14–17.
251. See again Cipolla, *Economic Decline of Empires*; and Rasler and Thompson, 'Global Wars, Public Debts, and the Long Cycle', passim.
252. The quip is from *Misalliance* (1909), and in the original reads 'Hindhead's turn will come'. As Hobsbawm notes, in *Industry and Empire*, p. 193, this was an obvious jibe at the stockbroker townships south of London, prospering while other parts of the economy were coming under pressure.
253. See above, pp. 459–60. Also useful in this connection is B. Russett, 'America's Continuing Strengths', *International Organization*, vol. 39, no. 2 (Spring 1985), pp. 207–31.
254. W. Lippmann, *US Foreign Policy: Shield of the Republic* (Boston, Mass., 1943), pp. 7–8; and see again Cohen, 'When Policy Outstrips Power'; and the conclusions in E. Bottome, *The Balance of Terror* (Boston, Mass., 1986 edn), pp. 235–42.
255. P. Hassner, 'Europe and the Contradictions in American Policy', in R. Rosecrance (ed.), *America as an Ordinary Power* (Ithaca, NY, 1976), pp. 60–86. See also Helmut Schmidt's insistence, in *Grand Strategy for the West*, p. 147, that 'the leadership role can only be assumed by the United States'.

نتیجه

1. See again Doran and Parsons, 'War and the Cycle of Relative Power', passim; G. Modelski, 'Wars and the Great Power System', passim; idem, 'The Long Cycle of Global Politics and the Nation-State', passim. See also J. Levy, *War in the Modern Great Power System* (Lexington, Ky, 1983).
2. Rasler and Thompson, 'Global Wars, Public Debts, and the Long Cycle', passim.
3. L. E. Davis and R. A. Huttenback, 'The Cost of Empire', in R. L. Ransom et al. (eds), *Exploration in the New Economic History* (New York, 1982), pp. 41–69; R. Taagepera, 'Size and Duration of Empires: Systematics of Size', *Social Science Research*, vol. 7 (1978), pp. 108–27; idem, 'Growth Curves of Empires', *General Systems*, vol. 13 (1968), pp. 171–5.
4. I am thinking here of the various scholars influenced by Wallerstein's 'world-system' ideas. For example, A. Bergesen, 'Cycles of War in the Reproduction of the World Economy', in P. M. Johnson and W. R. Thompson (eds), *Rhythms in Politics and Economics* (New York, 1985); E. Friedman (ed.), *Ascent and Decline in the World-System* (Beverly Hills, Calif., 1982); Bergesen (ed.), *Studies in the Modern World-System* (New York, 1980); McGowan and Kegley (eds), *Foreign Policy and the Modern World-System*, passim.
5. Gilpin, *War and Change in World Politics*, p. 93.
6. Rosecrance, *Rise of the Trading State*, passim.
7. Gilpin, *War and Change in World Politics*, pp. 158–9, has a very good discussion of this point.
8. See the analysis in Wight, *Power Politics*, ch. 3.
9. Quoted by McCormick, on p. 19 of his article 'Strategic Considerations in the Development of Economic Thought', in McCormick and Bissel (eds), *Strategic Dimensions of Economic Behavior*.
10. Ibid.
11. Kennedy, 'Strategy versus Finance in Twentieth-Century Britain'; and also J. H. Maurer, 'Economics, Strategy, and War in Historical Perspective', in McCormick and Bissel (eds), *Strategic Dimensions of Economic Behavior*, pp. 59–83.
12. Gilpin's term; see *War and Change in World Politics*, p. 162.
13. Cited in Pflanze, *Bismarck and the Development of Germany*, p. 17.